

بسم الله الرحمن الرحيم



رمان تریاق

نویسنده: هانی زند

[@shahregoftegoo](https://www.instagram.com/shahregoftegoo)

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر

_کاوہ فچار... گروه خونی، مایه‌پلاس مثبت! نوع ژن، کاملاً مرغوب. بدون ناخالصی؛ اصل و اورجینال .

عارضه به خدمت که اینا نسل‌اندرنسل، تاجر و تاجرزاده‌ن. خودشم کله‌گنده صادرات وارداته! یه شرکت بازرگانی، چند تا خیابون اون‌ورتر داره که توش با ابوی و آخوی، دور هم تجارت می‌کنن. همه‌شونم ایتیکت‌دار و اطوکشیده! از این پولدارای چندش، عصا قورت‌داده‌ها. این هتل پنج‌ستاره روبه‌رو هم خونه‌آق‌مهندسه ...

طبق آمار، طرف صبح که می‌شه، دست‌و‌صورت‌شسته می‌ره سر کار. شبم برمی‌گرده؛ جیش و مسواک و لالا. برنامه همینه کلاً. همش خونه، شرکت... رفت‌وآمد آن‌چنانی هم نداره... خلاصه که سرت رو درد نیارم. این بابا، راست کار خودمونه... والسلام !

خیره به دیوارهای سفیدرنگ خانه ویلایی مقابلم، پرسیدم :

_تو، بالاتر از منطقه ده باس با ویزا تردد کنی، «اسی»! این یکی رو از کجا پیدا کردی؟

لبخند دندان‌نمایی زد .

_این یکی بحثش فرق می‌کنه، خانوم‌خانوما! خودش ما رو پیدا کرده! هلو، برو تو گلو! شمام انقد ما رو دست‌کم نگیر. ما شامهمون تیزه. بو بکش... این‌جا بوی مایه می‌آد !

_چرا مزخرف می‌گی؟ جواب من و بده. این آمارا رو از کی گرفتی؟

_نکیر و منکر نشو، سر جدت قسم. چه فرقی می‌کنه کدوم خری آمار این بهشت و داده؟ مهم اینه که خوشبختی ما چند قدم اون‌ورتر، تو این خونه‌ست. فکر کن شانس در خونه‌مون رو زده. عادت کردی

همیشه بدبختی و مصیبت سرت بیاد؟ بلیطمون برده، دختر! اساسی هم برده. شاهماهی افتاده تو تورمون،
»رها !«

نگاهی به اطراف گرداندم. هیچ جنبشی دیده نمی‌شد. خانه‌ها بافاصله از هم قرار گرفته و با مرز دیوارهای بلند، جایی انتهای باغ‌های وسیعشان از هم جدا شده بودند. همه‌جا غرق در سکوتی سنگین بود. آن قدر که صدای بال‌زدن پرنده‌ها، صدای به‌هم خوردن شاخه‌های خالی‌شده از تهاجم پاییز، حتی صدای ضعیف افتادن برگ‌ها روی زمین، وقتی باد آرامی می‌وزید؛ همه‌همه به‌راحتی شنیده می‌شد. نفس عمیقی کشیدم. حق با اسی بود. این‌جا بوی غریبی داشت. انگار اکسیژن شکل دیگری بود و من با هر نفس، پر از احساس متفاوتی می‌شدم. حسی شبیه به لمس اسکناس نو و تانخورده، وقتی از جیب کسی بیرون می‌کشیدم و کیفش را در نزدیک‌ترین سطل زباله می‌انداختم و بغض و لذت، هم‌زمان به دلم چنگ می‌کشید.

وقتی دلم نمی‌خواست و فقط مجبور بودم.

اسی هم‌چنان با یک خنده بزرگ نگاهم می‌کرد .

به چی فکر می‌کنی؟ چرا ماتت برده؟

عین شهر اموات می‌مونه، اسی! انگار این‌جا همه مردن

اون که مرده ماییم، بیچاره. زندگی در بست مال ایناست .

پوزخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست .

راست می‌گی. ما الکی دلمون خوشه که داریم زندگی می‌کنیم !

ما زندگی نمی‌کنیم، گمونم که اصلاً زنده هم نیستیم. فقط ادای زنده‌ها رو درمی‌آریم، رها. من یه‌مدت انقد به فرق خودمون با اینا فکر کردم که تهش معزم رگ‌بهرگ شد، افتاد به زُق‌زُق. بعد با خودم گفتم خب، آخرش چی. بشینم هی فکر کنم، چیزی عوض می‌شه؟ سروته این شهر رو خدا جابه‌جا می‌کنه؟ پول می‌آد جیبمون؟ ما بدبخت‌بیچاره‌ها دستمون به کجا بنده آخه؟ خلاصه دیگه ولش کردم. از اون روز به بعد کرکره مُخم رو دادم پایین و تصمیم گرفتم دیگه فکر نکنم. بی‌کله شدم، رها. کلاً چپیدم تو کوچۀ علی‌چپ.

@shahregoftegoo

بذار همه فکر کنن خلم. بگن پسره عقل تو کلهش نیست. دیگه خودم که حالیمه، عمدی این مخ وامونده رو کردم تو گنجه؛ به درش یه قفل گنده زدم که مبادا باز هوس فکر کردن به سرش بزنه .

گفت و وقتی جوابی از من نگرفت، خودش ادامه داد :

_ ای بابا، چته تو؟ چرا پنچری؟ اون جوابی که دنبالش ی رو من خیلی گشتم و نبود. تو هم الکی نگرد که نیست. حالا اینا رو ولش کن، برسیم به پروژۀ خودمون که خربزه آبه، رفیق. چی شد؟ عشق کردی؟ جون من سر حال اومدی؟ هی من می‌گفتم مورد آکازیونه، تو هی یق می‌زدی! بفرما... تحویل بگیر. این از آکازیونم یهچی اون ور تره، لامصب. تو فقط محله رو نگاه کن. دنچ، خلوت. جون می‌ده واسه دزدی! انقد اومدیم بالا، من گوشام کیپ شده. حالا برو بازم بگو اسی بد کوفتیه! ببین کجا آوردمت. اصلاً رسیدگی به این یکی، واجبه! کلی هم ثواب داره !

بالاخره تکیه‌ام را از درخت برداشته و نگاهم را از روبه‌رو جدا کردم .

_ دزدی کردن از ملت حالا دیگه ثوابم داره؟ از کی تا حالا ؟

_ به جون خودم، ثواب داره! یهچی حالیمه که می‌گم. ببین، این بابا زندگیش زیادی سوت‌وکوره! گناه داره طفلی! یه‌کم بالاپایین واسهش لازمه. ما قصدمون خیره، یه نمه شور و هیجان می‌دیم به زندگی حال‌به‌هم‌زنش؛ چند وقتی سر حال می‌مونه... تضمینی !

_ آهان! اون وقت بعدش چی؟ لابد از مون تشکر می‌کنه !

_ والا بعدش ما رو نمی‌بینه که بخواد تشکر کنه! ته پروژه، هرکی می‌ره دنبال سرنوشتش .

در آخر چشمکی زد و با همان لبخند که انگار روی لب‌هایش دوخته شده بود لب زد :

_ وکیلیم؟ سوژه مورد پسندتون قرار گرفته، همکار محترم؟ بریم سر معامله؟

سرم را بالا انداختم .

_نچ! اول درست و درمون بگو برنامه‌ت واسه این کاخ سفید چیه، صیاد شاه‌ماهی؟

_به روی چشم. هم‌ش چند تا عکسه، مختصر و مفید که اونم الان می‌دم خدمتت .

و از جیب کاپشن گل‌وگشاد ارتشی‌اش چند عکس بیرون کشید و میان دست‌انم قرار داد. نگاهم را به عکس‌ها دادم و همان‌طور که سرسری ورقشان می‌زدم، سر تکان دادم .

_خب؟

_خب به جمالت. اینا عکسای همین خونه‌س! فقط دقیق نگاه کن که نکته‌ش رو بگیری. طلاس، لامصب!

عکس‌ها را بالا گرفتم و جلوی صورتمش تکان‌تکان دادم .

_خب، بقیه‌ش! این که هم‌ش دارودرخت و در و پنجره‌س... توش چه خبره، اسی؟ به من بگو مایه چقدر تو خونه‌ست؟ طلا‌ملا چی؟ اصلاً چی تو این خونه‌ست که می‌ارزه ریسک کنیم و بریم توش؟ این دیگه خالی کردن خونه این پیرپاتالای سمعی یا دست انداختن تو جیب این و اون نیست که بگیم یانصیب و یاقسمت... این حسابی خطریه... باس بیارزه... این صیدی که می‌گی، زیادی سنگینه، پسر. گاف بدیم، خودمون رو کله کرده تو دریا! پس حواست جمع باشه. سیزده‌بدر نمی‌خوایم بیایم که عکس از طبیعت نشون من می‌دی !

هاج‌وواج، انگار که به یک زبان دیگر حرف زده باشم، نگاهم می‌کرد .

@shahregoftegoo

_چیه زُل زُل من و نگاه می‌کنی؟! یعنی تو فقط رفتی آمار این بابا رو درآوردی؟! کی جیش می‌کنه، کی می‌ره لالا؟! مگه می‌خواد بیاد خواستگاری ننه تو! توی خونه چه خبره، بی‌عقل؟! این قبرستون راه درو چندتا داره... می‌دونی؟ سرایدار داره یا نه؟ سگی، دزدگیری، چیزی؟ اصلاً چند نفر تو این خونه‌ن؟ حالیه که می‌خوایم چیکار کنیم، اسی؟ ما رو قرار نیست دعوت بگیرن مهمونی، خونه‌شون... ما قراره از دیوار بکشیم بالا!

و عکس‌ها را محکم به سینه‌اش کوبیدم!

خیره به چشمانم، بوسه‌ای در هوا فرستاد و گفت:

_یواش‌تر حرف بزن تا شهر رو خبر نکردی، آخه قربون اون حال عصبیت بشه، اسی. جوش نزن این‌قدر... آخه تو امون نمی‌دی من حرف بزنم که... با خونه‌ش کاری نداریم که بخوام پی‌آمار توی خونه‌ش برم، خب...

با اشاره‌ای به خانه ادامه داد:

_از کل این هتل پنج‌ستاره، همین در پارکینگ، واسه ما حکم در باغ بهشت رو داره... بقیه‌ش دیگه به ما مربوط نیست!

نخ سیگاری گوشه لبم گذاشتم و همان‌طور که توی جیب‌هایم دنبال فندک می‌گشتم، به اسی توپیدم:

_تو مخت عیب کرده، بچه! می‌خوای بری دخل خونه این بابا رو بیاری، حالیه؟ یعنی چی که کارم به خونه‌ش چیه و توش به ما مربوط نیست... گرفتی ما رو؟

فندکی زیر سیگارم گرفت و چشمکی زد.

@shahregoftegoo

_بابا، بذار حرفم رو بزمن. هی نزن تو بر جک ما؛ رشته کلام از دستمون درمی ره .

کام اول سیگارم را بیرون فرستادم و عصبی پا به زمین کوبیدم .

_این همه مغز من و خوردی، حرفتم نزدی؟ چون ننهت انقد نزن جاده خاکی، اسی... من گشتمه. اعصابم ندارم... اصل حرف چیه؟ اونو بنال، بریم رد کارمون... زیرلفظی می خوای؟

نگاهش مرتب بین من و عکس های در دستش جابه جا می شد... قرار نداشت، می شناختمش؛ اسی برای من مثل کف دست بود. می دانست چه می خواهد بگوید، فقط نمی دانست چه طور باید بیانش کند... برای همین هی به حاشیه می رفت و حرف تو حرف می آورد .

_از اولم برنامه دزدی از خونه نبوده، رها... یعنی می دونی، اصلاً شذنی نیست، راه نداره. این جا آژیرش به راهه و با این دکویز، حکماً به خود سازمان ملل وصله ...

یک پک دیگر به سیگار زدم؛ کلافه شده بودم .

_علا فیم، اسی؟ خب وقتی راه نداره، واس چی آوردیمون این جا؟ اومدیم هواخوری؟ از اون سر شهر، کشون کشون آوردیمون این سر شهر. هی این مخ ما رو تیلیت کردی که رها، یه کیس دارم طلا، یه مورد جور شده نیست درجهان! چی شد حالا؟ نقشه دارم قندو عسلت همین بود؟ درودیوار نشونمون بدی و تازه بگی برنامه ردیف نیست؟ مکان آژیر داره؟ من دیوانه رو بگو، یک ساعته و ایستادم به چرت و پرتای تو گوش می دم ...

_چرت و پرتای من و تا تهش باس بشنوی، اون وقته که می گی ابول، آق اسی... من جایی نمی خوابم زیرم آب بره، دختر. گوش بگیر...

یک عکس از نمای کامل خانه را جلوی صورتم بالا گرفت و ادامه داد :

_دقت کن. تو همه این عکسا فقط یه چیز مشترکه. همونم برگ برنده ماست .

سعی کردم باقی تصاویر را به خاطر بیاورم و در همان حال، با چشمانی تنگ شده پرسیدم :

_چی مشترکه؟ همش، گل درچمنه دیگه !

_گل درچمن چیه، رها؟ در به این گندگی رو توی این همه عکس ندیدی؟ همین در ماشین روی پشت
سرت... تنها چیزی که واسه ما مهمه، همینه !

_ربط این در به ما چیه؟

_توی این خونه یه بچه ست، رها!

گیج شده بودم. ربط بین حرف های اسی و در آخر، ارتباطش با خودمان را پیدا نمی کردم. متعجب تکرار
کردم :

_بچه؟ خب که چی؟

سیگار نزدیک به فیلتر را از دستم کشید و درحالی که پک آخر را به آن می زد، چشمی تنگ کرد و در
جواب گفت :

_تو که خنگ نبودی، دختر! این بچه، از تخم وترکه آقا زادگان فخاره. یعنی تشکش از طلاست. برنامه
همینه دیگه، بچه رو از بهشت باباش، دو روز امانت می بریم. اون وقت بابا کاو مجونش واسه
برگردوندنش، خودش رو واسه مون اساسی می تکونه. سختیش دو روزه و بعدش خلاص. چطوره؟
به نظرت راحت تر از یه عمر دله زدی نیست؟

انگار که اشتباه شنیده باشم، ناباورانه پرسیدم :

_حالیته چی داری بلغور می‌کنی؟ شوخیت گرفته؟ این آدمرباییه، اسی! چت کردی تو باز؟

_من چیزی نزدم، مخم عین ساعت داره کار می‌کنه. حواسم جمعه، پرنسس... خسته نشدی از آفتابه‌زدی؟ تا کی این همه مصیبت بکشیم؛ خطر کنیم؛ دست بندازیم تو جیب این و اون؛ اون وقت پهن هم بارمون نشه آخرش. دارم می‌گم یه بچه رو دو روز ببریم نگه داریم، باباش رو تیغ بزیم و یه پول گنده بیاد تو جیبمون... طرف انقد داره که ککش هم نمی‌گزه. می‌خوایم دست بندازیم از تو جیب گل‌وگشاد این یارو پول برداریم و بذاریم تو جیب تنگ و وصله‌پینه خودمون... والا انقد که این داره، اسرافه. این‌جوری خدا رو هم خوش نمی‌آد. این جماعت که آب از دستشون نمی‌چکه. خودمون باس دست‌به‌کار شیم .

_این کار اسمش گروگان‌گیریه، بی‌شعور! می‌دونی جرمش چقدره؟ اصلاً می‌دونی حکمش چیه؟
_ویزونمون می‌کنن. اینا رو می‌فهمی؟

_بابا، مگه می‌گم ببریم بچه رو نفله کنیم که چشات رو واس من درشت می‌کنی؟ گروگان‌گیری چیه، دختر؟ چرا جنابیش می‌کنی؟ دو روز می‌بریمش سیزده‌به‌در. یه کف دست بچه‌ست، حالیش نمی‌شه که... دو بار من خر شم، سوارم شه و دور اتاق بگردونمش، ده‌تای این قصر بابا جونش بهش خوش می‌گذره، تو نمیری... تهش هم یه شیتیل اساسی گیر ما اومده، یه بادی هم به سروکله این بچه خورده. والا به خدا دوسر ثوابه این کار!

لگدی به سنگ جلوی پایم زدم و همان‌طور که پشتم را به او می‌کردم، بلند هگفتم :

_من نیستم ...

@shahregoftegoo

بازویم را کشید و در جا نگهم داشت .

_وایسا ببینم! چی چی رو من نیستم؟ باور کن رها، خط قرار نیست به بچه بیفته. به خیالت ما آدم نیستیم؛ نون سر سفره ننه بابا نخوردیم؟ اصلاً... اصلاً برنامه اینه که تا پول رو از باباش بگیریم، بچه پیش خودت بمونه که خاطرت جمع باشه... خر نشو، رها... من به جهنم. وضع خودت رو مگه نمی‌دونی؟

_وضع من به تو ربطی نداره. لازم نکرده واسه من نسخه بیچی !

_من رفیقتم، دیوونه. دشمنت که نیستم. مگه اجاره دخمه‌ی اون زنیکه، اختر، عقب نیفتاده؟ نکته اگه مایه کف دستش نداری، می‌فرستت هتل‌پارک؟ مگه خرج بیمارستان این ماه بچه آهو رو تونستی جور کنی؟

دستم را به ضرب آزاد کردم و دودستی تخت سینه‌اش کوبیدم .

_پکش کنار بابا، نفله... نمی‌خواد دونه‌دونه بدبختیای من فلک‌زده رو شمارش کنی. خودم می‌دونم ته جیم چه خبره. آمار اجاره اختر، دوا درمون حنا و کوفت‌وزهرمار زندگیم دستمه. اما این یکی، تو مرام من نیست. داری راجع به یه بچه حرف می‌زنی، اسی! خودت می‌گی یه کف‌دسته... بعد من دودرهش کنم که سوراخای جیم پر بشه؟ این طفلک، ننه باباش رو نبینه وحشت می‌کنه، پس می‌افته. ببین رفیق، من از همه این جماعت از مابهورون بدم می‌آد، درست. من از خوشی اونا و بدبختی امثال خودمون گله دارم، اینم درست. اصلاً من از خود خدا گله دارم. بازم درست. اما این بچه هیچ گناهی تو هیچ کجای دنیا نداره. می‌دونم بزرگ که بشه، لنگه باقی پولدارا، تا یکی از ما رو ببینه دماغش رو می‌گیره و فکر می‌کنه چون پول نداریم، بوی "گه" می‌دیم. که سعی می‌کنه تنش به تن ما نخوره که لباسش آخ نشه، اما الان فقط یه بچه‌ست که هیچی از پولداری خودش و کثافت زندگی ما حالیش نیست. فکر می‌کنی تو، خرتر از این‌که الان هستی بشی و بهش سواری بدی، ماچت می‌کنه و بهت می‌گه، عمو اسی جون؟! !

_گوش بگیر، رها... این بچه الان حالیش نیست، اما دو صَباح دیگه که عقلش رسید، یه سنگ ور می‌دازه و دودستی می‌کوبه تو سر امثال ما. اینم یکی لنگه بقیه‌شون که ما رو به چشم یه تیکه نجاست می‌بینن. اینم از هموناست .

_باشه. پس آمارشو نگه دار، همون دو صباح دیگه که بزرگ شد، خودم شخصاً می‌رم سر وقتش. اما الان، نه... الان نیستم.

دوباره به راه افتادم. اسی تندوتند دنبال می‌آمد. دلیل اصرارش را نمی‌فهمیدم. آن "نه" که گفته بودم، عوض‌شدنی نبود. حاضر نبودم برای رسیدن به خواسته‌هایم، روی یک بچه بایستم و به بلندی آرزوهایم، دست دراز کنم. اسی همچنان دلیل می‌آورد و سعی در راضی کردنم داشت.

_انقد به این سروکله من نوک نزن. حرفم همونه که گفتم.

_دو دقیقه گوش بگیر، رها. حنیف می‌گفت بابای این بچه... میلیون چیه، میلیارد رو می‌ذاره تو حساب کوچیکه‌ش. تو حساب دم‌دستیش... می‌گفت...

شستم خبردار شد. از اول هم می‌دانستم یک چنین برنامه‌ای از مغز تار عنکبوت بسته این دیوانه درنیامده است. قدم‌هایم آهسته‌تر شد. نفسی با حرص بیرون دادم و بی‌توجه به لحن پرهیجانش، با چشم‌های تنگ‌شده پرسیدم:

_حنیف دیگه چی می‌گفت؟ پس همه این آتیشا، از تو گور اون داره بلند می‌شه، نه؟ باز اون دوتا از شاهکاراش رو تعریف کرد، آب از لب‌ولوچه تو راه افتاد؟ اصلاً حنیف از کجا این یارو رو می‌شناسه؟ از کجا سروته باغ این بابا رو متر کرده و چیلیک‌چیلیک عکس انداخته و داده دست توی نادون؟ اسی، مگه من نگفتم سرت رو از سر این مرتیکه سوا کن؟ اون وقت تو با اون حرولقمه، باز سر یه سفره نشستی... رفیق دزدی و شریک قافله؟ نمی‌دونی من از اون آدم چقدر متنفرم؟

_والا بریدم از دله‌دزدی دیگه! هی هرروز من دومتری باس به خودم بلرزم که کی یکی مچم رو گیر بندازه و گرفتارم کنه... حنیف کارش درسته. خودت می‌دونی... یه‌روز کار می‌کنه، یه‌سال می‌خوره. مثل من و تو نیست که هر روزه روز، واسه سیر کردن خندق بلا هم که شده، بیفته به تخم‌مرغ‌دزدی... نقشه‌ش طلاس، مو لا درزش نمی‌ره. من با این فهم ناقص حکماً خوب حالیم نشده که برنامه چشم‌ت رو نمی‌گیره. باس خودش برات بشکافه. نقشه کشیده، حل‌وای تن‌تنانی... حالام من نوکرتم، رها... اصلاً من خرتم... بیا بریم یه‌چی بخوریم، من این موتور مغزم روشن بشه... باز می‌گم برات. به‌جون ننه‌م، هرچی دستگیرم شده رو می‌گم.

« برو بابایی» نثارش کردم و دوباره به سمت سر خیابان قدم تند کردم و به او که شانهبه‌شانهام قدم برمی‌داشت، غر زدم :

_من نیستم! حالا که پای اون کثافت وسطه، کوتاه بیا هم نیستم. می‌شناسین که چه کله خرابی دارم و می‌دونی حرفم دوتا نمی‌شه... پیش خودت فکر نکنی که رها داره دنبالم می‌آد، پس حکماً راهی هست که راضی بشه. من راضی بشو نیستم. به وقتش گوشت رو واسه خاطر نشست و برخاستت با اون حنیف بی‌پدر، یه پیچ اساسی می‌دم. الان قاروقور این وامونده مخم رو اساسی تعطیل کرده. خلاصه که هوا برت نداره که بی‌خیالت شدم. به وقتش دارم برات... علی‌الحساب بریم یه چی کوفت کنیم. دیگه خون به مغزم نمی‌رسه از گشنگی. اما بگم بی‌مایه فطیره‌ها... هرچی دارم باس بدم به آهو. موعد دیالیز حنا نزدیکه... خوش ندارم لنگ بمونه، یه موقع به اون عوضی رو بندازه...

_خودم نوکرتم... اصلاً من به عشق خودت تا حالا آدم نشدم، رها... که خودت یه دستی به سروگوش ما بکشی و ما رو آدممون کنی... خیلی خرتم، رها... بریم مغازه ممدکیایی، مهمون خودم. تو غمت نباشه، پرنسس...

خودم را روی صندلی ایستگاه اتوبوس انداختم و گفتم :

_ناپرهیزی می‌کنی، اسی‌خان... خیالات ورت نداره‌ها. نخوای ببری، نمک‌گیرمون کنی .

چشمکی زد و گفت :

_ما نمک پرورده‌تیم، دختر. بذار این توله رو ببریم ددر؛ به جیب پاپاش تیغ بندازیم... شام و ناهار چیه؟ نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره من بعد ..
انگشت اشاره‌ام را کنار شقیقه‌اش فشار دادم .

_تو مخت نمی‌ره، نه؟ به‌خیالت دارم واسهت غمزه می‌آم، می‌گم نیستم؟ اینو تو کله پوکت فرو کن که من... تو این کار... نیستم! خودت می‌دونی و اون حنیف بی‌شرف که این تخم لُق رو تو دهن تو کاشته...!

رویش را از من گرفت و به مسیری که اتوبوس از آن به‌سمت ایستگاه می‌آمد، نگاهی کرد و آرام از جا بلند شد .

_پاشو، حالا ترش نکن. قرار شد ما رو بعداً آدممون کنی؛ نه که هنوز الف به ب نرسیده، سروکله وامونده‌مون رو سوراخ کنی. فعلاً حرفش رو نزن که جونت جمع بمونه. تا از این بالا بخوایم برسیم محل خودمون، کلی راه داریم، خانوم‌طلا ...

دستم را کشید و کنار خودش از پله‌ها بالا برد. هیچ‌کس داخل اتوبوس نبود .
صدای شلیک خنده‌ی اسی بلند شد .

_به... در بسته؟ بابا، ایول به این حوالی که توش اتوبوس هم در بسته می‌ره. جون... حالا کجا بشینیم .

اخم‌هایم بی‌اختیار توی هم رفته بود. آن‌قدر از خانه دور شده بودیم که حالا از یادآوری مسیر پیش رو سرگیجه می‌گرفتم. اسی نگاه‌گذاری به صورتم انداخت و پقی خندید .

_اوه! اوه! وضعیت قرمزه انگار... تا ترکشت به تنمون نگرفته، من برم این راننده حوصله‌ش سر نره .

بعد به‌سمت راننده رفت و بلندتر گفت :

_سلامتی آقای راننده... داداش، بیا دو کلمه حرف بزنیم. دلمون پوسید تو این اتوبوس خالیت .

چشم از اسی و مسخره‌بازی‌هایش گرفتم. خودم را روی صندلی کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم. فکرم کشیده شد به آن خانه ویلایی، به آن عکس‌ها، به آن اسم «در باغ بهشت» که اسی روی در پارکینگ گذاشته بود.

رو به شیشه سرد اتوبوس «ها» کردم. بخار که گرفت، انگشت اشاره‌ام را روی شیشه کشیدم... خط‌خطی می‌کردم... با همه حرصم انگشتم را روی شیشه فشار می‌دادم و رویش ردهای کوچک و بزرگ به‌جا می‌گذاشتم. سرم پر از تصویر بود. نگاهم بی‌هدف روی ماشین‌های مدل‌بالایی که تندتند با شیشه‌های بالا داده، از کنار اتوبوس می‌گذشتند، می‌چرخید.

با لبه آستینم همه خط‌خطی‌های ریز و درشت را پاک کردم و دقیق‌تر شدم.

دختری در ماشین گول‌پیکر کنار اتوبوس، از بازوی راننده آویزان شده، گوشی را مقابل صورت گرفته بود و سلفی می‌گرفت. صورتش غرق در خوشی بود. از این بالا چیز زیادی نمی‌دیدم، اما چشمانش خیره به لنز دوربین می‌خندید و برای تشخیصش دقت زیادی لازم نبود. راننده زن ماشین کناری‌اش، از حرکت آهسته کلافه‌شده، بوق‌های متوالی می‌زد و راهی برای عبور می‌خواست. چند ماشین آن‌طرف‌تر هم مردی روی صندلی کنار راننده لم داده و دستش را از شیشه بیرون گذاشته بود.

خودم را کمی جابه‌جا کردم و سرمای چسبیده به صندلی اتوبوس خالی در تنم بیش‌تر نفوذ کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم که ما به کدام گناه ناکرده، چوب زندگی را می‌خوریم و آدم‌های سوار بر این ماشین‌ها، به کدام ثواب، پاداش گرفته بودند. توی یک شهر مشترک زندگی می‌کردیم و فاصله میانمان بیان‌کردنی نبود. انگار این بالا گره‌ای دور، از یک منظومه دیگر بود و بالانشین‌ها، همه، آدم‌فضایی بودند.

با صدای اسی که با آبوتاب، چیزی برای راننده بی‌نوا تعریف می‌کرد، سر از شیشه بلند کردم.

تندتند حرف می‌زد و خودش غش‌غش می‌خندید.

چهره راننده را از این‌جا نمی‌دیدم. حالا حتماً از دست خزعبلات اسی کلافه شده بود. دست‌انم را روی سینه به‌هم پیچیدم و بیش‌تر داخل صندلی فرو رفتم. خوش‌به‌حال اسی. حداقل مادری در خانه منتظرش بود و چراغ خانه را برایش روشن نگه می‌داشت. خوش‌به‌حالش که مادرش یک زن عادی بود و ساقی‌گری نمی‌دانست! هیچ‌وقت بسته‌های کوچک و یک‌اندازه را به‌ضرب‌وزور قورت نمی‌داد و آن‌همه کثافت را میان معده، از این شهر به آن شهر نمی‌کشید. وجه‌اشتراک من و اسی پدرانمان بودند. ما از

کودکی هایمان، حتی قبلتر از آن، روزی که عاقبت بسته‌های جاسازی شده در جان مادرم، جانش را بگیرد؛ همسایه بودیم و پدرانمان پایه بساط یکدیگر بودند. عاقبت هم پدر او پای همان منقل تمام کرده و پدر من، با طناب دار دور گردنش، جان کنده بود. وای که بدبختی، پیشانی‌نوشت من بود و ته نداشت.

با تکان‌های دستی روی بازویم، هشیار شدم. کی خوابم برده بود؟

_پاشو، پرنسس. آخر خطه ...

احمقانه پرسیدم :

_مگه رسیدیم؟ رسیدیم خونه؟

صدای خنده‌اش را آزاد کرد و دستم را کشید تا سر پا بایستم .

_آره، بابا... رسیدیم خونه... خلبان هی اعلام کرد، مسافران محترم، درحال فرود هستیم؛ تو خواب بودی نشنیدی. الان هم غمت نباشه؛ وسط لاس‌وگاسیم.

یه‌کم تحمل کنی می‌ریم خونه پاپاجون من، لب استخر آب پر تقال می‌گیرم برات ...

پشت سر آخرین مسافر، پله‌ها را پایین رفتیم و خیره به جمعیتی که از اتوبوس دور می‌شدند، باز پرسیدم :

_این همه آدم از این اتوبوس رفت پایین؟ این‌ها کی سوار شدن، اسی؟

_کجای کاری، بابا؟ یه لشکر آدم سوار و پیاده شدن. دوسه نفر سر صندلی گیس کشی کردن، یه بچه تو شلوارش شاشید و جیب یکی رو هم خالی کردن. تازه تو میگی لیلی زن بود یا مرد؟ این که داری شیش می زنی، مال گشنگیه ها، رها! چراغای مغزت داره پت پت می کنه .

بدو بریم که الان هیچ جا جز مغازه ممدکبابی، برام شکل خود بهشت نیست .

با قدم هایی بلند و سریع شبیه به دویدن، دنبالش کشیده می شدم ...

_بهشت خونه مهندس رو با دکون زیرتی ممدکبابی عوض کردی؟

_ننه می گه، بهشت هفت تا طبقه داره؛ خونه مهندس اون طبقه هفتم بهشته .

پشت میز پلاستیکی در بوداگان کبابی محله نشسته بودم و تمام حواسم پرت هیاهوی مقابلم بود. سروصدای دو مرد پوشیده در فرم یک دست شهرداری، از در نیمه باز می گذشت و راحت به گوش می رسید. یکی تا زانو داخل جوی رفته بود و دیگری با چوب بلندی، سعی در باز کردن مسیر آب داشت. باران تندی که دیشب تا نزدیکی صبح باریده بود، آن طرف مرز شیشه ای مغازه، حجم عظیمی از آب جمع کرده و چیزی شبیه به یک دریاچه کوچک درست کرده بود .

سر ظهر بود. بچه ها دسته دسته از مدرسه برمی گشتند و فارغ از دنیا، میان آب ها پا می کوبیدند و لی لی کنان از جلوی چشمانم دور می شدند. بوی کثافت حاصل از بالا آمدن محتویات جوی ها زیر دماغ می زد و دلم را به هم می پیچاند.

دست هایم را روی سینه در هم پیچیدم و سرم را به سمت اسی گرداندم که هنوز غذا نرسیده، به سنگ های نیمه بیات حمله کرده بود. از سنگینی نگاه خیره ام سر بلند کرد و با همان دهان پر، پرسید:

_ها! چیه؟ نگاه داره؟

صورت‌م به حالت چندشی جمع شد .

_در گاراژو ببند، بابا. حالم به‌هم خورد .

ع بی‌خیال دست دراز کرد و نوشابه را برداشت .

_دردت این گاراژ ماست؟ با این عطر دل‌انگیزی که تو هوا پیچیده، مشکلی نداری؟

بینی‌ام چین خورد .

_من اشتها کور شد، اسی. چه‌جوری می‌خوری؟

آن‌چنان خندید که نوشابه از دهان و حتی از حفره‌های بینی‌اش بیرون پرید .

« آه» بلندی گفتم و دستمال‌کاغذی روی میز را سمتش پرت کردم .

_بالاشهر روت تأثیر منفی گذاشته‌ها، دختر. تو سوسول نبودی قبلاً. دوبار دیگه بریم و بیایم، حتماً می‌خوای ناخمنون رو هم ببینی هرروز، خانم بهداشت... جون رها ادا در نیار، بذار بچسبه به جونمون .

به بیرون اشاره کردم.

_ادا چیه؟ دارم بالا می‌آرم !

_خوب آب‌بندی نشدی، رها. من بچه بودم، مدرسه می‌رفتم؛ لقمه‌هایی که ننه‌م بهم می‌داد، واسه زنگ تفریح رو، از ترس اون سال‌بالاییا می‌بردم تو دستشویی می‌خوردم. بی‌پدرا کوفت رو هم که دست آدم می‌دیدن، حمله می‌کردن. مام بچه‌جغله بودیم، زورمون نمی‌رسید، ناچار می‌چپیدیم تو دستشویی!

و همان‌طور که یک تکه نان دیگر در دهانش می‌گذاشت، سرش را به پشت گرداند و تقریباً فریاد کشید:

چی شد پس این غذای ما، داش‌ممد. مریدم از گشنگی...

دوتا سیخ کباب که انقده لفت دادن نداره... کجا موندی پس؟!_

تو که هرچی رو میز بودو رنده کشیدی، باز گشنگه‌ای؟ می‌آره دیگه...

نون‌ها رو فرستادم، چاله‌چوله‌های معدوم رو پر کنه، بابا. چیزی نخوردم که. هنوز انقد جا دارم که خود این ممد رو هم می‌تونم بخورم....

دستم را به‌حالت مسخره‌ای تکان دادم.

من موندم کجا می‌ره این‌همه که تو می‌خوری! والا هر بار که ما تو رو دیدیم، اون فکت داره می‌جُنبه، ولی هنوز عین نیم‌رخ همین چنگالی...

و چنگال را از سر میز برداشتم و مقابلش تکان دادم.

این‌ها، ببین!

چنگال را از دستم کشید و با حالت خاصی از جا بلند شد و نگاهم را با خودش بالا کشید. شق‌ورق ایستاد و صدایش را صاف کرد:

شما قدو ببین، خانوم‌خانوما... من باس بخورم تا این قد، صاف بمونه دیگه... یک‌متر ونودوپنچ، خالص. جوون! خداوکیلی عشق می‌کنی؟ قد هیچی اصلاً، هیکل و ببین، شما.

و فیگور بامزه‌ای گرفت .

بقی خندیدیم. آنقدر لاغر بود که می‌توانستم دانه‌به‌دانه دنده‌هایش را حتی از روی لباس، دقیق بشمارم .

بشین بابا، شاخ شمشاد! شما کارت درسته. بشین که هنوز درست حسابی نخوردی، یه وقت قدت تا می‌خوره...

روی صندلی برگشت .

به چی می‌خندی، حالا؟

_چه کنم؟ رفیق به این باحالی دارم گریه کنم؟ ماشاءالله، آقا، بامعرفت، خوش‌هیكل... قد رعنم که داری. فول‌آپشنی تو، اسی .

پس چی؟ مثل بعضیا اندازه یه متر خیاطی باشم خوبه؟

بعد بادی به غیغب انداخت و من خنده‌ام بیش‌تر شد. ریش‌هایش تازه یک‌دست شده بودند، اما پوستش حسابی زمخت بود. چند سالی می‌شد که مرد خانه‌شان شده بود. نان دیگری برداشت و به من اشاره‌ای کرد .

اون پایین مایینا دلت نمی‌گیره، رها؟ والا چیه هم‌ش اون پایینی، تو؟ خدایی دوس داشتی یه دست و یه پا نداشتی، قد من رو داشتی؟

سرم را بالا انداختم:

"_نچ."_

نیشش جمع شد و سؤالی نگاهم کرد. خودم ادامه دادم :

_عقلم کمه مگه؟ یه دست و یه پا و مغزو باهم نداشته باشم؟ خون نمی‌رسه به ارتفاعات سر تو آخه، بچه. واسه همینه بالاخونهت تعطیله .

گفتم و بلندتر خندیدم. هنوز جواب نداده بود که یک سینی، پرت شد وسط میز و تا سر بلند کردم؛ دستی هم محکم کوبیده شد پشت کله‌ اسی...!

هاج‌و‌واج، نگاهم بین ممدآقا و اسی که تندتند دست پشت سرش می‌کشید، جابه‌جا می‌شد .

_واس چی می‌زنی ممدآقا؟ چیکار کردم مگه؟

_روتو برم، بچه! هنوز یه دفتر چهل‌برگ حساب‌کتاب صاف‌نکرده با من داری، باز پا شدی اومدی. روی حساب سلام‌علیک با اون آقای خدایامرزت هیچی بهت نگفتم. هیچی نگفتم که تو اون صدای نکرهت رو بکشی سرت؛ هی چی شد، چی شد کنی به من؟ آمار دستت باشه که حسابت خیلی سنگین شده، اسی لکلک! می‌آم شکایتت رو به ننهت می‌کنم!

خودم را جلو کشیدم و زدم زیر آن دست ممدآقا که لب میز ستون کرده بود و توپیدم :

_یه تیکه غذا رو بعد از دو ساعت آوردی، دیگه چرا زهرمون می‌کنی! می‌ده دیگه... مگه مُرده که می‌خوای بری سراغ ننهش، دنبال حساب دوتا سیخ کوبیده؟ برو بذار کوفت کنیم بابا... سگ گازت گرفته مگه اول ظهری، مرد حسابی؟

ممدآقا پراخم، نگاهی بین من و اسی گرداند و هم‌زمان که سبیلش را زیر دندان می‌کشید، از سر میز عقب رفت و سر راه هم لگدی به پایه میزی پراند و از مغازه خارج شد .

اسی، همان‌طور خیره به در مغازه مانده بود که دستی جلوی صورتش تکان دادم .

_ الو... آنتن داری؟

انگار که به خودش آمده باشد درجا پرید و روی صندلی نیم‌خیز شد .

_ جون رها، ناغافل زد، هنگ کردم! برم یه گردوخاک کنم، ببینه دنیا دست کیه؟ دیگه این سگ‌برگر چی هست که این همه هم منت بالاش می‌ذاره .

مشتی حواله بازویش کردم .

_ ساکت بابا توأم. باز دورش رو خلوت دید، لات شد. بشین غذات رو بخور، حوصله شر ندارم .

روی صندلی برگشت و دلخور، برگ ریحانی داخل دهانش گذاشت.

_ ببین، یادت باشه فقط واس خاطر تو می‌شینم سر جام، هیچی نمی‌گما. خوبیت نداره مرد پیش چشم خانوم‌بچه‌ها، دعوا راه بندازه...

لقمه‌ای برایش پیچیدم. بعد مقابلش گرفتم و خنده‌کنان گفتم :

_ خب، بابا. قربون خودت و اون خانوم‌بچه‌ها. غذاتو بخور، یخ کرد...

بی‌توجه به منگی که پرانده بودم، خیره در چشمانم، آهسته گفت:

_رها، این داستان تموم بشه، دست پر می‌آم؛ دستت رو می‌گیرم از تو خونه اون مادر فولادزهره، می‌آرمت بیرون، خانم خونه خودم بشی.

برات اثاث می‌خرم، ده‌تای مغازه اون سیروس‌سمسار توش چیزمیز باشه. النگو دستت می‌ندازم، از این‌جا تا این‌جا ...

و هم‌زمان، با دستش جایی از مچ تا نزدیک شانهاش را نشانم داد. خنده من بند نمی‌آمد .

_مسخره می‌کنی، رها؟

_نه جون تو. مسخره واسه چی؟ تو اول بگو مطاع این‌دفعهت رو از کی گرفتی تا من برم باباشو دربیارم که جنس خیار به رفیق شفیق ما انداخته، بعد حالا سر فرصت، النگوهای منم یکی‌یکی می‌خریم. گاماس‌گاماس .

اسی، دلخور شده نگاهش را از من گرفت .

_حالا بخند رها... حسابی بخند که قربون خنده‌هاتم، خودم می‌شم. حالا داری مسخره می‌کنی، اما اون وقت که کت‌شلوار پوشیدم، عین این بالا شهریا، فکل‌کروات کردم؛ ماشین شاسی‌بلند سوار شدم، اومدی به التماس که آقاسی، ما رو هم ببین، حالت رو می‌پرسم، خانوم. حالا که فعلاً ما فقط امشبیم، شما هزارویک شب. تا می‌تونی بخند رها. این بابا رو که تیغ بزنی، بار خودمون رو بستیم. یه عمر تو می‌شین، خانومی می‌کنی؛ خودم آقای خودم می‌شم. آدم می‌شم، می‌چسبم به یه کار درست و حسابی. از این مدلا که صبح کیف دست بگیرم برم سر کار. عین این مهندس ژینگوله. چند نفرم دور برم جمع می‌کنم، هی بهم بگن مهندس. می‌گن دیگه؟ تو می‌گی، نمی‌گن؟ اصلاً کی به‌کیه بابا؟ مایه رو ببین، حاضرین صدجا شهادت بدن که من تا اون پدرجدم مهندس بوده! شب‌به‌شب تو راه خونه خرید می‌کنم. همچین که دوتا دست پر باشه، درو خودم نتونم وا کنما، اون‌جوری چیزمیز دست می‌گیرم، می‌آم خونه. تو و ننه و بچه‌ها رو می‌بینم؛ همچین سرکیف می‌آم و با خودم می‌گم، دستت درست اسی‌خان. کارت خیلی درسته.

دستم را زیر چانه ستون کرده بودم و دندان‌ها را روی هم فشار می‌دادم، مبادا آن سیل خنده راهی به بیرون باز کند. اخم‌های پسرک ساده‌دل و خوش‌خیال مقابلم در هم فرورفت.

چیه، چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ گفته باشم... من نمی‌تونم ننه رو تنها بذارم؛ که تا گفتم تو و ننه، اخمات رفت تو هم. ننه جز من کسی رو نداره. باس با ما زندگی کنه. حواسش به بچه‌هام می‌شه. اون‌جوری خاطر جمع می‌مونه. یه خونه بزرگ می‌گیرم که اذیت نباشین اما این که ننه ما کلاً نباشه، نج... شدنی نیست.

دیگر حریف خودم نمی‌شدم. پقی زدم زیر خنده و حالا هجوم آن سیل روی لب‌هایم، تمام شدنی نبود. بریده‌بریده از بین خنده‌هایم گفتم:

خدا خیر به... اموات... بده، اسی... خیلی وقت بود... این‌جوری نخندیده بودم به... جون خودت...

دستش را به علامت «برو بابا»، توی هوا تکان داد.

حالا تو هی مسخره‌بازی در بیار. من خرو بگو برداشتم بردمت پشت باغ بهشت، راهش و نشونت دادم که بری توش و دیگه عشق و حال خالص... اون وقت تو این‌جوری نشست از خنده ریسه می‌ری... انگاری جدی نگرفتی قضیه رو... حرفای ما واسهت شوخی می‌آد... رها... این توله رو...

پریدم میان حرف‌هایش.

توله‌ای در کار نیست، اسی. باشه هم با من صنمی نداره، رفیق! من گفتم نیستم.

از بس که خری... والا کفران نعمته. می‌گیم یه سفره‌ای پهن می‌شه و توش انقدر فراوونی می‌آد که مام بتونیم باهات یه گوشه‌ای از دنیا رو بگیریم. اون وقت تو همش می‌گی نه... من این نه تو رو نمی‌فهمم.

نه، هميش دو تا حرفه... كجاش رو نمى فهمى تو؟ بگو تا برات بگم!

معنیش و مى دونم. دليلش رو نمى فهمم. رها، خودتم مى دونى دارى لج مى كنى ...

لج نمى كنم، اسى... بچه دزدى عين اينه كه خودت سروكله خودت رو بكنى تو چاه مستراح... انقدر كثافته اين كار... من با همين آفتابه دزدى سهم خودمو از تو جيب چهار تا بى عار مى كشم بيرون. اصلاً پول كلون به ما نمى سازه.

چى چى رو به ما نمى سازه! ما خاكشير مزاجيم، رها. بذار مايه برسه، مى بينى چه خوب بهت سازگاره. چرا هى سنگ مى ندازى تو، دختر؟ باور كن، به پير، به پيغمبر، به جون نهم، خَش به بچه نمى افته، رها... تا وقتى كه باباش پول رو بده مى ذاريمش لای پر قو... کوتاه بيا جون اسى ...

و ضربه اى کنار گونه اش زد و آهسته تر ادامه داد:

اين تن بميره، کوتاه بيا...

پوف كلافهاى كشيده و كمرم را عقب بردم و با حرص، به پشتى صندلى كوبيدم. چشم كه به شيشه افتاد، عين برق گرفته ها درجا خشك شدم.

اسى رد نگاهم را دنبال كرد و او هم به وضوح تكان خورد. ديدن مردى كه تمام قد، به شيشه چسبيده بود و خيره نگاهمان مى كرد، جفتمان را خشك کرده بود.

آب دهانم را فرودادم و به اسى نگاه كردم. حالا ديگر بهت زده نبود و با بى خيالى روى صندلى جابه جا مى شد.

_این... این دیگه کیه؟

_نترس، بابا... کریم عملیه !

به اسم شناختمش. یکی از همان پایه‌های ثابت بساط همیشگی غلام بود .

_پدر نیامرز، سکنه‌مون داد. چرا اون جورى نگاه می‌کرد .

_رها، داره می‌آد تو .

دوباره سر به‌سمت شیشه گرداندم. دست کریم روی دستگیره نشست و وارد شد .

بینی بالا کشید و از همان جلوی، در با لحن کشیده‌ای گفت :

_چاکر دختر شاغلامم .

حالا که نزدیک می‌شد، دیگر اصلاً آن هیبت ترسناک مرد پشت شیشه را نداشت. یک بیچاره با شانه‌های
آویزان و پلک‌های نیمه‌بسته، با لباس‌های کهنه و پاره بیش‌تر نبود .

به میز ما که رسید، صندلی را بیرون آورد و کنار من نشست .

اسی باز نیم‌خیز شد.

_هوی، عمو... کجا کله رو انداختی پایین؟ پذیرایی اون طرفه... پاشو خودتو جمع کن، بابا .

کریم دوباره بینی بالا کشید و همان‌طور که دستمال توی دستش را به پیشانی‌اش می‌کشید، نیم‌نگاهی به
اسی انداخت .

_با تو کار ندارم که واسه من صداتو کلفت می‌کنی. با این نازنین، دختر شاغلام، کار دارم.

کریم بی‌نوا جوری کلمه شاه را کشیده و بلند ادا می‌کرد که اگر آن غلام خدا نیامرز را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم حتماً شاه ولایت، این بنده خدا بوده است.

نفسی بیرون فرستادم و همزمان، دست روی بازوی اسی گذاشتم تا سر جایش بنشیند.

_چیه شاغلام، شاغلام راه انداختی، عمو؟ اگه همون آقای ما رو می‌گی که اون شاه مستراح خونه خودشم نبود. واسه یه اجابت مزاج، باس با ده نفر دست‌به‌یقه می‌شد. اختیار همون دو متر جا رو هم از خودش نداشت.

کریم بار دیگر دستمال به پیشانی کشید.

_تو نمی‌دونی، دختر. آقات شاه بود. به مرتضی‌علی یه کوچ‌بلیبل بود و یه مرد. خدا رحمت کنه، تا بود کسی تو این محل غم نداشت.

خنده‌ام گرفته بود نگاهی به اسی کردم و پرسیدم:

_داره بابای منو می‌گه، اسی؟

خود کریم جوابم را داد:

_آره دختر، مگه تو دختر شاغلام نیستی. من رفیق‌تورگی آقات بودم. روزگارا داشتیم با آقات. با هم سر یه سفره می‌نشستیم.

پریدم وسط حرفش .

_سیخ و سنجاقتون رو، روی یه پیکنیکمی داغ می‌کردین ...

این را گفتم و صدای خنده‌ام را آزاد کردم.

کریم دو دستش را بلند کرد و محکم روی میز کوبید. خنده روی لب‌های ما ماسید. از ضربه‌ی دستش یک پیاز آرام‌آرام قل خورد و روی زمین افتاد .

_صداتو ببر، گیس بریده بی‌حیا. من جای آقام. حرمت سن‌وسال منو نداری، حرمت آقای خدا بیامرزت و نگه دار .

گفت و یکبار دیگر روی میز کوبید. این بار آهسته‌تر، اما همان هم چنگال را از لبه سینی، روی میز چرک و چسبناک ولو کرده بود.

از گوشه چشم اسی را دیدم که اخم کرده بود و دوباره داشت گارد حمله می‌گرفت. دستم را جلوی سینه‌اش گرفتم و رو به کریم کردم :

_چته عمو؟ میزو چرا می‌ترکونی؟ سر ظهری عین اجل‌معلق، یه‌دور از پشت شیشه سکنه‌مون دادی، حالام هی تق‌وتق می‌زنی رو این میز! گیرم شما رفیق آقام بودی... اصلاً داداشش بودی، ما رو سننه؟ الان چی می‌گی؟ اومدی هی خاطرات غلامو هم بزنی؟ اینا واس تو خاطره خوش رفیق شفیق از دست‌رفته‌ته. هرچی هم می‌خوره، بوی گندش منو خفه می‌کنه. چون از وقتی خودمو شناختم، غلام دوتا حال بیش‌تر نداشت؛ یا خمار بود یا ننشه. وقتی جنس نداشت، می‌افتاد به جون ما و گیرش که می‌اومد، دیگه کاری به دنیا هم نداشت. فقط حواسش جمع این بود که یه وقت سوخته و شیرش حروم نشه.

کریم دست دراز کرد و تکه کبابی از سینی برداشت و گفت :

_ همون دیگه... تو یادت نمی‌آد، دختر جون. اون وقتا که آقات مرد همه مردای محل بود، تو یه کف‌دست بچه بودی که تو کوچه، پی بچه‌ها جیغ می‌زدی و صدای ننه خدابیمارزت رو درمی‌آوردی. هی روزگار! خدا مادرتو هم رحمت کنه. شیرزنی بود برای خودش. تا اون بود، کار هیچ‌کس لنگ نمی‌موند. همیشه تو بساطش یه چیزایی پیدا می‌شد. خدا بیمارزتت، زن. از وقتی رفتی، دست ما مونده زیر ساطور. حالا واسه یه ذره دوا باید به هر کس و ناکس رو بندازیم. هی روزگار لاگردار... هرچی خوبه رو زود گلچین کردی و بردی و ما موندیم، آواره...
سرتو درد نیارم، دختر... کجا بودم؟

_ داشتن از بچگیای من و افتخارات ننه بابای قهرمانم می‌گفتید. ظاهراً هم، سوپرمن دوران بودن این‌جور که شما می‌فرمایید، عمو!

_ ها، یادم اومد. تو، اون وقتا پی بازی بودی هم‌هش. واس همین تو خاطرت نمونده. همین پسر جعفر که الان واسه من صداشو کلفت می‌کنه هم همیشه دماغش تا رو لبش آویزون بود و دنبالت ریسه می‌شد.

و با دست به اسی اشاره کرد.

چشمان اسی در حدقه گشاد شد و گفت:

_ ننشهای، عمو؟ جعفر کیه؟ من پسر حبیبم...

کریم سرش را خاراند و دقیق شد.

_ نه... تو پسر حبیبی؟ حبیب‌سیاه؟ پدربیمارزت، آقای تو هم با ما بود، اونم رفیق ما بود. جاش سر چشم ما بود. چقدر شکل آقات شدی، تو. همون شکلی، کله‌فرری و سیاه‌برزنگی شدی، پدرسوخته.

همان‌طور که سعی می‌کردم خنده‌ام را مهار کنم، گفتم:

_ماشالله محله نیست که... ایستگاه فضاییه. همه اهل محل هم پایه سفر، روزی چند نوبت می رفتن
فضانوردی... آقام سفینه رو مهیا می کرد، همه رو به ترتیب سوار می کرد و برو که رفتیم.

اسی پقی خندید. پایم را از زیر میز به پایش کوبیدم و ادامه دادم.

_خب، الان چی می خوای، عمو؟ الحمدلله از اون نسل طلایی هیچی باقی نمونه. میراث دارشون فقط
خودتی انگاری! حبیب که انقد کشید تا پای همون بساط منقل و وافورش، جونش دراومد. شاغلامتونو هم
کشیدن بالای دار. باور کن که من حتی نمی دونم قبرش کجاس. اعدامی بی کس و کار بود دیگه. حکماً
یهجا، چاله ای، چیزی کندن و بی سروصدا اون امام عمل رو کردن تو خاک و تموم. پوف... انگار که از
اولم غلام رو ننهش نزاایده بود.

یکمرتبه از جا پرید و دستم را چسبید. اسی روی میز خم شد و محکم زیر دستش کوبید.

_هوی... دستتو بکش.

بی اهمیت به حرف اسی، به آستین من چنگ انداخت.
پوف کلافه ای کشیدم و چشم هایم را در حدقه گرداندم.

_اسی، یه دقه زبون به دهن بگیر ببینم چی می گه... چیه عمو... آستین و کندی بابا... رفیقت قد خریدن
همین تیکه پارچه هم ارثومیراث نداشته برام که حالا تو اومدی از جا درش می آری ها.

_کوچیک خانومیتم. تو دختر شاغلامی. من و بساز. خانومی کن و من و بساز. راه به جایی ندارم.

سرش را پایین کشید و پیش چشمان متعجبم، تندتند پشت دستم را بوسید.

انگار کسی چنگ به قلب من کشید. تمام تنم منقبض شد. دستم را بازور از دست و لب‌هایش فاصله دادم و از جا بلند شدم. اسی هم‌زمان با من ایستاد. یک قدم به سمت او برداشتم و دستم را سپر سینه‌اش کردم. هر لحظه ممکن بود سمت کریم حمله کند. صدای باز شدن در مغازه و فریاد ممدآقا باهم قاطی شد.

_چه خبره؟ این‌جا محل کسب منه. برید گم شید بیرون ببینم. هوی... عملی! تو کی چپیدی تو مغازه من ندیدم؟

کریم، بی‌توجه باز نزدیک من آمد و بازویم را گرفت و تکان داد.

_خانومی کن، دختر غلام. یه چیزی به من بده خودمو بسازم. من تحمل خماری ندارم. نثار روح ننه و آقات بده. صدقه سر خودت بده. دارم می‌میرم...

اسی از بالای شانهام دست دراز کرد و ضربه‌ای روی شانۀ کریم زد. بی‌نوا، تلوتلویی خورد و چند قدم عقب رفت.

_به کاهدون زدی، عمو. ما همین یه لقمه رو هم نسیه داشتیم کوفت می‌کردیم که اونم شما زهرمارمون کردی. قربون قدمت، خوش گذشت!

تنها یک قدم به سمت در برداشته بودم که کریم روی زمین نشست و پایم را سفت بغل گرفت.

_التماس می‌کنم؛ یه چیزی به من بده. فکر کن خوراک سگ کردی.

اسی این‌بار محکم‌تر به شانهاش کوبید.

_بکش کنار دیگه، پیری. هی من هیچی نمی‌گم، هی باز می‌پره سروکول ناموس ما.

مسخره بود که وسط این بلبشو، از ناموس گفتن اسی خندهام گرفته بود .

پسر حبیب کجا سیر می‌کرد؟

یقۀ کاپشنش را گرفتم و سمت در هلش دادم .

_راتو بکش برو تو هم، بابا. ممدآقا، این خروس جنگی رو بنداز بیرون. هنوز بیست سالش نشده، ناموس ناموس راه انداخته واسه من. من ناموس هیچکس نیستم .

اسی، دلخور و ناباور نگاه از من گرفت و بیرون رفت. با صدای گریه کریم، نگاهم پایین کشیده شد. باصدا گریه می‌کرد و تمام تنش می‌لرزید. دلم برای مردی که در خودش مجاله شده و رعشه گرفته بود، عجیب می‌سوخت .

دست در جیب شلوارم گرداندم و به همه اسکناس‌های جیبم چنگ انداختم. روبه‌روی کریم زانو زدم و هر چه که در چنگ داشتم را در دست‌های لرزانش گذاشتم .

_فکر نکنی اینو چون اسم اون غلامو آوردی، دادم. دفعه دیگه هم دوروبرم ببینمت، چشممو می‌بندم، مثل صفت همون سگی که گفتی، جوری گازت می‌گیرم که زودتر بار سفر تو ببندی و به رفقات برسی .

اسکناس را بوسید و روی چشمانش گذاشت .

_لنگ نمونی، دختر غلام. واسه روح آقات دعا می‌کنم .

از جا بلند شدم و سمت در رفتم .

_هر چه قدر دعا کنی، غلام آمرزیده نمی‌شه. واسه من زنده، دعا کن. اونی که در بهدر مونده، منم عمو.

این را گفتم و خودم را در هجوم پاییز پیچیده در جان خیابان، انداختم.

.....

سرجایم غلٹی خوردم و طاق باز شدم. خوابم نمی‌برد... چشمم خورد به ترک بزرگ سقف که در همین تاریک‌روشن اتاق هم می‌شد با چشم دنبالش کرد. از بالای در شروع شده بود و تا بالای آشپزخانه پیش‌روی داشت. آشپزخانه که نه، تا بالای آن می‌زی که یک گاز سه‌شعله روی آن گذاشته بودم و یک یخچال سبز قدکوتاه، کنارش بود.

چشم از ترک دنباله‌دار سقف برداشتم و کمی گردنم را بالا آوردم. یک لکه بزرگ زردرنگ حاصل از نهم‌زدگی، توی چشمم خورد و آن‌طرف‌تر، گچ دیوار پستی و بلندی داشت. باید آن دوسه‌دست رختخواب را از معرض نم دیوار جمع می‌کردم و جای دیگری می‌کشاندم. هر چند ثانیه، از مهتابی نور ضعیفی پخش می‌شد و لباس‌های آویخته به میخ پایینش را روشن می‌کرد. باید به روشنایی جدید هم فکر می‌کردم. سرم را روی متکا برگرداندم و پتو را تا گردن بالا کشیدم. پوزخندی بی‌دلیل، لب‌هایم را کج‌وکوله کرده بود.

بابت همین چهاردیوار نم‌زده و سقف ترک‌خورده، اختر هرروز به چهارمیخ می‌کشید.

باز نگاهم را دورتادور اتاق گرداندم. ملافه ضخیم آویزان مقابل در، با نور حیاط روشن بود و تکان مختصری می‌خورد. باد از میان درز آن هجوم می‌کشید و صدایی به شکل یک صوت آرام ممتد ایجاد می‌کرد. هنوز سروصدای پسرک شیطان زیور بلند بود و صدای خنده‌های مردان ساکن در آن دو اتاق انتهایی حیاط. دقیق‌تر که گوش می‌دادم، صدای غرولندهای اختر هم به گوشم می‌رسید.

ساعت دیواری گرد و کوچک زردرنگ با نشان بزرگ ایرانشل را نور حیاط روشن نگه داشته بود. نزدیک ۱۰ بود.

به پهلو چرخیدم و خیره به شعله‌های بخاری ماندم. کم‌جان بود و کفاف همین اتاق ۹ متری را هم نمی‌داد.

صدای ضعیف و بی‌رگوشی از جایی زیر سرم، نزدیک به گوشم، بلند شد.

دستم را زیر متکا گرداندم و گوش‌هایم را بیرون کشیدم. یک پیام جدید از "آقاسی‌خان" رسیده بود. حتماً باز گوش‌هایم را برداشته و بعد از "محبوب دل‌ها"، این اسم را برای شماره خودش ذخیره کرده بود.

پیام را باز کردم. به‌اندازه یک طومار نوشته بود، "رها" و در انتها، یک "در چه حالی" مختصر به آن چسبانده بود.

پیام بلند پرشده از اسم خودم را بستم و نگاهی به باقی پیام‌ها انداختم. چندتایی بیش‌تر نبود. یعنی اگر از پیام‌های تبلیغاتی کاشت مو و لیزر و رفع موهای زائد، فاکتور می‌گرفتم و از اعلان تماس‌های از دست‌رفته‌ی اسی می‌گذشتم. فقط تک‌وتوک، چندتایی از آهو پیام داشتم و انتهای لیست پیام‌ها، یک پیام بی‌پاسخ مانده از تیمور هم به چشم می‌خورد.

به پیام‌های آهو دقیق‌تر شدم. اکثراً یا بی‌جواب مانده بود یا آهو با یکی‌دو جمله کوتاه، مرا از سر خود باز کرده بود.

خواهر کوچک بی‌معرفتم، اگر مجبور نمی‌شد، همین جملات کوتاه یخ‌زده را هم از من دریغ می‌کرد. از دست او دلخور نبودم. هر قدر هم سرد و سنگی بود، باز همه جان من، همین خواهر کوچک‌تر بیست‌ویک‌ساله و دخترگش بودند.

از یادآوری حنا با آن چشمان پف‌دار و دست‌وپای ورم‌کرده، بغض باشدت توی گلویم نشست. دختر کوچک شش‌ساله، دوازده روز از ماه را گریان و بی‌قرار، روی تخت نفرین‌شده دیالیز می‌گذراند. دکتر گفته بود کلیه جدید و حرف از عمل پیوند زده بود و من از شنیدن مقدار پول لازم، تن‌لرزه گرفته بودم.

دوباره نگاهم را تا آن پیام انتهای لیست پایین کشیدم و بازش کردم.

اسم تیمور آن بالا بود و بقیه خطوط، پشت پلکم می‌لرزیدند.

"ببین، به این خواهرت حالی کن انقد تا من و می‌بینم، ضجه‌موره راه نندازه. سیمام اتصالی کنه، دیگه هیچی حالیم نیست. جفتشون رو می‌ذارم سر کوچه. زن گرفتم ..."

ادامه را نخوانده، پیام را به‌سرعت بستم. قلبم درد می‌کرد و انگار یک‌درومیان می‌زد.

از تصور لحظاتی که آهو به پای آن عوضی می‌افتاد و ضجه‌زنان برای دخترکش مرهمی طلب می‌کرد، دلم به‌هم می‌پیچید.

اما بی‌فایده بود. همان وقتی که پیشکشی غلام به خانه تیمور فرستاده شد و فقط چند ماه بعد، ماهانه‌ای که تازه در آهو شروع شده بود بند آمد، تیمور اتمام حجت کرده بود که بچه را نمی‌خواهد و وقتی اولین نشانه‌های بیماری حنا نمایان شد، تیمور فقط شانه بالا انداخته بود.

من تعریفی از مرد برای خودم نداشتم. اولین مردی که در زندگی‌ام شناختم، غلام بود که همیشه روی تشکچه گوشه اتاق می‌نشست و هر چیزی که به دستش می‌رسید را دود می‌کرد.

بقیه مردهای دوروبر من هم تقریباً همان‌شکلی بودند؛ دوستان غلام، مردان ساکن توی اتاق‌های حیاط خانه اختر، همسایه دو در آن‌طرف‌تر توی کوچه.

همه و همه با آنچه از تلویزیون سیاه‌وسفید اتاق زیور یا بعدها از آنچه که بعضی دخترکان مدرسه با آب‌وتاب تعریف می‌کردند و من از دور می‌شنیدم، فرق داشتند.

توی ذهن کودکان‌ام مردها دو دسته می‌شدند؛ یک دسته شکل مردهایی که دیده بودم و دسته دیگر خیالی و مربوط به مردان نمایش‌های تلویزیونی و پدران قهرمان دخترکان مدرسه بود. من از تمام کودکی‌ام، یک دامن چین‌دار قرمز را خوب به‌خاطرمانده بودم. همانی که غلام مجبورم می‌کرد بپوشم و برای خودش و آن چند پایه ثابت بساط دائمی‌شان برقصم و چرخ بزنم.

مادرم خیلی زود خلاص شد. گرچه بود و نبودش هم خیلی فرقی نداشت. او هم، خانه که بود پای بساط غلام بود و کیفش که کوک می‌شد بیرون می‌رفت و ساقی می‌شد. پوشش خوبی بود. هنوز خیلی از قیافه نیفتاده بود. اتفاقاً زن زیبایی هم بود. بیرون می‌رفت و خرجمان را از ساقی‌گری درمی‌آورد. من هم با همان دامن چین‌دار قرمز رنگ میان اتاق چرخ می‌خوردم و چرخ می‌خوردم.

آه سه سالگی کوچک‌تر بود. گوشه‌ای در خودش مچاله می‌شد و صدایش در نمی‌آمد و من گاهی برای خندانن او بیش‌تر کمرم را تکان می‌دادم و باز هم چرخ بیش‌تری می‌خوردم.

غلام و هم‌پایه‌هایش توی چرت و بی‌خبری نشنگی که می‌رفتند، من با همان دامن قرمز، کنار آهوی پنج‌ساله می‌نشستم و مدارنگی‌های کوتاه و بلند و دفتر نقاشی ورق‌ورق شده را به دست او می‌دادم و خودم تندتند مشق می‌نوشتم تا زودتر تکلیف شب را تمام کرده و گوشه‌ای فارغ از تمام مردان دور و برم بتوانم یک قصه خیالی از پدر سر هم کنم و فردا به گوش همکلاسی‌ها برسانم.

کودکی‌ام که گذشت، همه‌چیز بدتر شده بود. مادرم مرده بود، غلام خرده‌فروشی می‌کرد و کم‌کم پای همه مدل ساقی و عملی، بیش‌تر به اتاق کوچک ما باز شد.

من و آهو بزرگ شده بودیم و خودمان می‌دانستیم مهمانان غلام که می‌آیند، دیگر نمی‌توانیم کنج اتاق پناه بگیریم. من آن دخترکی که با دامن قرمز چرخ می‌خورد، نبودم. آهو هم دیگر با دفتر نقاشی سرگرم نمی‌شد.

حالا هرشب دست همدیگر را می‌گرفتیم و بی‌سروصدا به پشت بام پناه می‌بردیم. سرما و گرما فرقی برای ما نداشت. باید می‌رفتیم و منتظر رفتن ساقی‌ها و کاسب‌های وقت‌وبی‌وقت مهمان‌شده بر همان اتاق کوچک می‌ماندیم.

تیمور یکی از همین پای‌ثابت‌های رفت‌وآمد بود. ساقی سرشناس‌تری بود و همه‌جور جنسی در بساطش پیدا می‌شد. بین جماعت هیروتی، ارج و قرب زیادی داشت. هر بار که غلام به استقبالش می‌رفت، تا کمر برای او دولا می‌شد. آن قدر بلندبلند مجیز تیمور را می‌گفت که ما از همان پشت‌بام هم می‌شنیدیم.

هم‌سن‌وسال خود غلام بود. آن قدر رفت و آمد و کیف شاه‌غلام را کوک کرد که دیگر حتی در خلوت هم یک خان‌ته اسم او می‌چسباند.

یکبار بی‌وقت آمده و دختران بخت‌برگشته ۱۷ و ۱۴ ساله غلام را لب پاشویه دیده بود و نمی‌دانم بین او و غلام چه گذشته بود که آن شب دیگر لازم نشده بود به پشت‌بام بخزیم.

به خودمان که آمدیم، میان اتاق ایستاده بودیم و نگاه تیمورخان، بالا و پایین‌مان می‌کرد.

من همان شب بی‌کس‌وکار شدم. همان وقتی که صدای لرزان و لحن پر از تملق غلام، توی گوشم نشست. بود. وقتی از ترس این‌که مبدا دختران نوجوانش پسند ساقی اسمورسم‌دار هیروتی‌ها نشود. تندتند گفته بود:

منت سر من و دخترا گذاشتی تیمورخان. یه عمر دعاگوت می‌شم. این دوتا دختر رو من به دندون کشیدم و بزرگ کردم. با هزار بدبختی فرستادم مشق یاد بگیرن. بزرگه امسال دیپلم می‌گیره. این دوتا نباشن، زندگی من لنگ می‌مونه، اما مگه می‌شه حرف سالاری مثل شما رو روی زمین انداخت؟ کی از شما بهتر... آقایی می‌کنی، می‌خوای سایه سر یکی از این بی‌مادرا بشی ...

من و آهو با تنی لرزگرفته، با درک خودمان از معنی حرف‌های پدر بی‌غیرتمان، میان اتاق خشک شده بودیم. مثل چوبی که در زمین فرو رفته باشد، پای فرار نداشتیم و تمام اتاق، مثل مردابی متعفن ما را درون خودش می‌کشید. نگاه تیمور همچنان حریصانه بین من و آهو می‌گشت و خدایا، مرگ کجا بود؟ باز صدای نحس غلام، بندبند وجودم را لرزاند.

_ امر، امر شماسست تیمورخان. اشاره کن فقط ...

_ والله الان هندونه رو هم به شرط چاقو می‌دن دست خلق‌الله... یعنی می‌گی چشم‌بسته یکی سوا کنیم؟

چه کسی گفته بود مُردگان نفس ندارند؟

من یک مُرده جان‌دار بودم. من همین‌حالا که روی دو پای خودم ایستاده بودم و زیر نگاه لجن‌گرفته تیمور بالا و پایین می‌شدم، حتی باوجود همین قلبی که وحشیانه به سینه‌ام می‌کوبید، نفس‌نفس‌زنان و ایستاده، مُرده بودم.

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و با چشمان وُقرده‌ام دیدم که انگشت اشاره‌ای به‌سمت بلند شد.

_ این یکی اسمش چی بود؟

_ این ره‌است! کنیز شما ...

_ خوشم می‌آد ازش. فقط باس ملتفتش کنی که این‌جوری عقب نکشه. من حال‌وحوصله لوس‌بازی ندارم.

_ رها، بابا... چرا رفتی عقب دخترم؟ یه دقه بیا ...

به خودم که آمدم دیگر حراجی تمام شده بود. جنسی نمایش داده و پسند خریدار شده بود. من به فروش رفته بودم و حتی قیمت خودم را نمی‌دانستم.

آهو که به گریه افتاد، تکان خوردم. انگار که سطل آب سردی روی سرم ریخته باشد، دندان‌هایم باصدا به هم می‌خورد.

_ آهو، بابا... گریه نکن. بیا این‌جا که دیگه تو فقط برام موندی. بیا ...

و من میان حرف غلام، مثل تیر از کمان رهاشده به سمتش یورش بردم و با همه قدرتم، با همان دست‌هایی که بی‌امان می‌لرزیدند، به شانهاش کوبیدم، نیم‌خیز شده بود. با ضربه من تعادلش از دست رفت و روی زمین ولو شد.

صدای گریه آهو بلندتر شده بود و برای من دیگر هیچ‌چیز اهمیت نداشت. تصویر دختر بچه‌ای که با یک دامن قرمز چین‌دار، جلوی چندین نگاه می‌رقصید و چرخ می‌خورد، توی سرم پررنگ شده بود. غلام هاج و واج بود. گردنش را بالا کشید و گیج نگاهم کرد. با چشمانی دریده نگاهش می‌کردم.

_حاشا به غیرتت.

و روی زمین کنارش تف انداختم.

صدای قهقهه تیمور که انگار داشت یک نمایش مفرح می‌دید، از کنارم به گوشم رسید. سرم پر از صدا بود. آهو به هق‌هق افتاده بود و تیمور قهقهه می‌زد، پشت پلکم دختری همچنان می‌رقصید.

سرم را پرشتاب به سمتش گرداندم و مستقیم نگاهش کردم. زیر لب غریدم:

_گم شو!

خنده‌اش پرصداتر شد. خم شدم و از روی منقل همیشه روشن و بساط به‌راه غلام، یک سیخ داغ برداشتم و بی‌توجه به سوزش کف دستم، جلوی چشمان تیمور تکان دادم.

_گفتم گم شو، حروم‌زاده.

تیمور کاملاً خونسرد، بی‌توجه به من و آن سیخ که کف دستم را داغ کرده بود، تابی به سبیل بلندش داد و آرام سر پا ایستاد .

خنده‌اش جمع شده بود. نگاهی به آهو و بعد به غلام انداخت و در آخر توی چشم‌هایم خیره شد .

_بهت نمی‌اومد انقد سلیطه باشی. از چشمت خوشم نمی‌آد، توش آتیشه. من یه دونه آروم و سر به‌زیر می‌خوام که آتیش خودم رو خاموش کنه .

و سرش را بالا گرفت و به‌سمت در رفت .

صدای نفرت‌انگیز غلام بلند شد. ترس از دست رفتن حمایت و سایه اسم تیمور، صدایش را می‌لرزاند .

_تیمورخان، غلط کرد... تیمورخان، این گیس بریده گه زیادی خورد. غلامتم تیمورخان. می‌آد پاتو می‌بوسه .

در نیمه‌باز را رها کرد و رویش را سمت ما گرداند .

_خوشگله غلام، اما افسار می‌خواد. از چشماش یه چیزی به پروپاچه آدم می‌پیچه. خوشگل وحشی، مفتش هم گرونه. من یه مطیع و رام می‌خوام. گفتمی دو تا دختر سر به‌زیر دارم. گفتم شرع و دین گفته، توأم که راضی هستی، مام یکی رو می‌بریم آتیش زیر لحافمون می‌شه... نه آتیش زندگیمون. این وسط توأم به یه نون و نوایی می‌رسی. حالا که جفتک می‌ندازه، بمونه واس خودت. من دیگه ازم گذشته پوزه‌بند دور دهن این سگ هار تو بندازم. نخواستیم... مال بد بیخ ریش صاحبش ...

من خیلی دلم می‌خواست با تمام توانم سمت در بدوم و آن سیخ بلند که دیگه از سوز افتاده بود را با لذت توی گردن تیمور فرو کنم و بگردانم .

آهو، نفس بریده، مثل برگی که از شاخه جدا شده باشد، از حال رفت و روی زمین افتاد و من آن فرصت طلایی را برای همیشه از دست دادم.

بعد از آن شب لعنتی، تیمور به اتاق ما نیامد. غلام هم ساکت شده بود و دیگه هیچ حرفی نمی‌زد. من راضی بودم. از فراری دادن تیمور و از سکوت غلام بیش‌تر از هر چیزی راضی بودم. انگار دنیای دوروبرم ساکن شده بود و در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

فقط یک روز که از مدرسه باعجله برگشتم تا برای آهوپی که سرماخوردگی، خانه‌نشینش کرده بود، چیزی سر هم کنم؛ خواهرکم دیگر در این اتاق نم‌زده نبود.

توی حیاط و پشت‌بام و خانه همسایه هم نبود. آهو نبود و همین مرا وحشت‌زده به خیابان کشاند. تا عصر، کل محله را زیرورو کرده بودم، به کلانتری خبر دادم و شب وقتی دنبال عکسی از آهو برگشتم و در اتاق را باز کردم، غلام را دیدم که روی تشکچه‌اش نشسته بود و جای بساط همیشگی‌اش، دسته‌دسته اسکناس مقابلش چیده بود.

آن وقت دنیا تمام شد. گوشه‌ در سر خوردم و به غلام که با سرخوشی به پول‌ها نگاه می‌کرد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید، خیره ماندم.

_کجا بودی، رها؟ بیا که روزگار بدبختی‌مون سر اومد. بیا ببین چقد مایه این‌جاست.

فقط پرسیدم:

_آهو کجاست؟

_آهو رفت خونه بخت، بابا جان. خودش خواست. خودش تیمور رو پسند کرده بود، وگرنه من مگه از اون شب دیگه حرفی زدم؟ ها، بابا؟ دیگه اصراری کردم؟ آهو عاقل بود. تیمور نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره. آدم حسابیه، تو که ندیدی. یه گاراژ داره، چهارتای این حیاط بزرگیشه. همه واسه‌ش خم و راست می‌شن، رها. حالا نگاه نکن گه گذاری هم پیش ما می‌اومد و ما و خودش رو باهم می‌ساخت. حسابش با همه فرق داشت. آهوم سفیدبخت شد، بابا. رفت خونه شوهرش.

سرم را به چهارچوب در کوبیدم. غلام دسته‌های اسکناس را روی هم می‌چید و مثل دیوانه‌ها می‌خندید. چهره‌گریان آهو در نظرم می‌آمد، سرم را محکم‌تر می‌کوبیدم.

غلام سرخوشانه بلند شد و توی هوا بشکن می‌زد و دور خودش می‌چرخید و باز بلندتر می‌خندید و من محکم‌تر و محکم‌تر سرم را می‌کوبیدم .

کم چیزی هم نبود. بعد از آن با پول فروش آهوی چهارده‌ساله، غلام پاپتی که بعد از مرگ مهین، مادرم، پول عمل خودش را هم به‌زور جور می‌کرد، غلام‌خان شد و سری توی هپروتی‌ها بالا آورد و احترام نصفه‌نیمه‌ای خرید .

و من هیچ‌وقت لذت آن روز و آن لحظه که پلیس از درودیوار خانه‌ی اختر بالا آمد و دنبال غلام، تمام درها را یک‌به‌یک با لگد باز کرد، تا به همین اتاق ۹ متری رسید را فراموش نکردم .
وقتی پدرم را مثل یک گونی سرخالی روی زمین کشیدند و بی‌توجه به داد و فریاد و گریه و زاری‌اش کشان‌کشان بردند.

حالا من بودم که بی‌توجه به همسایه‌های وحشت‌زده‌ی توی حیاط، دور خودم چرخ می‌خوردم و مثل جنون‌زده‌ها می‌خندیدم .

آن‌قدر جنس خریده بود و برای تقسیم دور خودش چیده بود که با همان حال، طناب‌دار را دور گردنش تصور می‌کردم و با لذت قهقهه می‌زدم .

من فقط به پلیس یک تلفن زده بودم. توی آن انتهای‌ترین اتاق حیاط، که تنها یک ساکن داشت. توی همان اتاقی که همیشه به دیوارش کوهی از بشکه و جعبه‌ی میوه‌ی خالی و آت‌و‌آشغال روی هم تُلنبار بود. چند بوسه داده بودم تا یک تلفن چند ثانیه‌ای بزنم .
دستمالی شده بودم که غلام را به درک بفرستم .

چیزی از خودم خرج کرده بودم تا لذت بی‌نهایتی را زیر زبان مزه‌مزه کنم.

صدای ویبره بلند و ممتد گوشی، از جایی روی سینه، مرا به خودم آورد. «آقاسی‌خان»، روی صفحه خاموش و روشن می‌شد. نگاهم به ساعت بالای صفحه کشیده شد. از یازده گذشته بود .

چته، اسی؟

_ خواب بودی، رها؟ پیام دادم، جواب ندادی. خواب بودی؟ مرغی مگه تو؟ از الان چپیدی تو لونه؟ ساعت دهه تازه، به سر شب لات و الوات هم کلی مونده، دختر... حالت خوبه؟ میزونی؟

_ دکتری مگه تو؟ چته حالا از سر شب گوشی رو سوزوندی؟

_ پاشو بیا سر محل آتیش کردم. بیا، مخت هوا بگیره .

_ کیا هستن؟

_ همه دکتر مهندسای محل دور هم جمعیم. این سؤالا چیه می‌کنی، تو؟ پاشو بیا ورم مخت بخوابه، بابا .

«خب» بی‌حوصله‌ای توی گوشی پراندم و قطع کردم. سر جا نشستم. هوم، خوب بود. می‌رفتم و پای بساط شبزنده‌داران محل می‌نشستم و فکر لجن‌گرفته‌ام را سبک می‌کردم.

دست انداختم و از بالای سرم شلوار شیش‌جیبم را برداشتم و روی همان شلوار چیت و گلدار خانگی‌ام پوشیدم. بعد از جا بلند شدم و بدون روشن کردن مهتابی نیم‌سوز، مانتو و کاپشن گل‌وگشاد اهدایی اسی را تن کشیدم و همان‌طور که از جیبش کلاه را در می‌آوردم و روی موهای کوتاهم مرتب می‌کردم، سمت در اتاق رفتم .

وارد حیاط که شدم، هنوز پسرک زیور دور حوض ورجه‌ورجه می‌کرد. در را قفل کردم و کلید را توی جیبم انداختم. بی‌حواس لیم را گزیدم.

کلید طبق معمول از آستری پاره جیب گذشته بود و وقتی برمی‌گشتم باید با مصیبت از فضای خالی آستر و پارچه بیرون می‌کشیدمش .

چند قدم که برداشتم، اختر آفتابه به دست از دستشویی بیرون آمد و مرا میان حیاط غافلگیر کرد. پسر کوچکش بی‌شلوار پشت سرش خارج شد و همان‌طور به‌سمت پسر پابره‌نه زیور دوید.

_ به...! چشم ما به جمال شما روشن شد، پرنسس... تاریک‌خونه درست کردی؛ مثل جغد چپیدی تو سیاهی که سر من و شیره بمالی، حالیم نشه خونه‌ای؟

لبه کلاهم را پایین‌تر کشیدم و بی‌حوصله گفتم :

_جون عزیزت بی خیال، اختر. بدجور مگسیم... به پروپای من نییچ .

_من به پروپای تو چیکار دارم، سرکه هفت ساله؟ هرچی می خوای باش .

و آن دست آزادش را که بند آفتابه نبود، از کمر رها کرد و مقابلم گشود.

_کرایه رو اخ کن بیاد... چند روز گذشته ...

گردنش را به سمت حوض گرداند و جیغ کشید :

_بی پدر، چرا کون لخت داری می چرخ می تو؟ بیا شلوارت و پات کن .

دوباره نگاهش را روی من ثابت کرد .

_گری الحمدلله؟ می گم مایه رو رد کن بیاد .

_دو روز وقت بده، اختر... دستم تنگه... خرج دوا درمون حنا رو باید به آهو برسونم... دو روز وقت بده. بدجور کفگیرم گرفته به ته دیگ .

_ما از این دو روزا از شما زیاد شنفتیم . من این حرفا حالیم نیس. یالا پول ...

و دوباره دستش را باز و بسته کرد.

کلافه پوفی کردم و صدایم را پایین تر آوردم .

_می گم الان ندارم، زن حسابی... بی مایه فطیره ...

_پس کیلیدو رد کن بیاد .

_مصبتو شکر. کیلیدو بدم، خودم کدوم گوری برم که از سرما نمیرم؟ تو راضی می شی من تو کوچه
بخوابم؟

مثل نوار ضبط شده ای که روی تکرار باشد، باز دستش باز و بسته شد .

_کیلیدو رد کن بیاد .

زیر دستش زدم و غریدم .

_از تو گور اون غلام گوربه گوری الان پول در بیارم، آدم ناحسابی؟ می گم الان تو جیبم هیچی نیست. تا
آخر شب که می تونی صبر کنی... نمی تونی؟ صبر کن دارم می رم بیرون، ردیفش می کنم تا آخر شب
می آرم .

بالاخره آن دست لعنتی را عقب کشید .

_حیف، رها... حیف که دلم برات می سوزه... می بینم بی کس و کاری، می گم گناهه بندازمت بیرون. باز
این جا چش و گوش خودم بهته. آی سنگ شه این دل وامونده که واسه توی چش سفید می سوزه .

_ نمی‌گفتم پول و شب می‌دم، تا کیلیدو نمی‌گرفتی، ول کن نبودی که، چی شد؟ الان یهو دلت واسه بدبختی ما ترکید؟ بکش کنار، بابا ...

_ حقا که از تخم همون نسناس بی‌آبرویی. از ریشه‌ خار، گل سنبل در نمی‌آد که ... آگه شب بی‌مایه اومدی، تا صبح می‌فرستمت هواخوری .

دیگر جوابی ندادم. با حرص کنارش زدم و سمت در کوچه پا تند کردم.

از در خانه تا سر کوچه و بعد کنار پاتوق شبانه را قدم‌زنان و آرام، طی کردم. پاهایم، سنگین دنبالم کشیده می‌شد. صدای ساییدن کف کتانی‌هایم با آسفالت، گوش‌هایم را پر کرده بود .
بی‌هدف گاهی لگدی به سنگی می‌زدم و گاهی ناخن به دیوار می‌کشیدم... فایده نداشت... چیزی عوض نمی‌شد. دلم آن‌قدر گرفته بود که حتی کنار بساط بچه‌های محل نشستن هم نمی‌توانست چیزی از غبار نشسته به جان روزها و آرزوهایم را تهنشین کند .

_ به... ببین کی این‌جاست؟

صدای پر از خنده‌ اسی نگاهم را بالا کشید. نزدیک‌تر رفتم و دور پیت حلبی که آتش کم‌جانی از آن شعله می‌کشید، ایستادم .

سرم را دور گرداندم. کنار اسی، آزاد و یوسف را دیدم و کمی آن طرف‌تر، نگاهم روی حنیف چفت شد .
نفسم را با یک دم بلند بیرون فرستادم و یک سلام کلی کردم .

حنیف خیره نگاهم می‌کرد. نگاهش مثل تمرکز نور خورشید از پشت ذره‌بین بود. تیز بود و می‌توانست مرا بسوزاند. هفت سال گذشته بود. هفت سال از هفده سالگی‌هایم گذشته بود .

از روزی که بوسه‌های نفرت‌انگیزی به او داده بودم، چیز زیادی نمی‌گذشت. در من هر بار وقتی از حیاط رد می‌شدم، وقتی صدایش را حین بحث با همسایه‌ها می‌شنیدم، حتی وقتی سایه‌ای از او روی دیوار می‌دیدم؛ داغی تازه می‌شد. داغی به سوزانندگی چند لمس نفرت‌انگیز و بوسه‌دادن به دهانی که طعم کثافت می‌داد .

بوی عرق تنی از زیر پیراهنی شوره‌بسته، هنوز توی بینی‌ام پر بود. هفت سال گذشته بود و رد آن دست‌ها از تن من پاک نمی‌شد .

چه خوب بود که از راز نفرت‌انگیزمان، کسی جز خودمان نمی‌دانست .

دستانم را بالای آتش به‌هم ساییدم .

_اسی، مایه‌تيله چقدر تو بساطته؟

با لودگی جواب داد :

_آمارشو ندارم جونِ رها. اس‌ام‌اس بانکم قطع شده باس برم بانک بی‌رسم .

و یک قدم به‌سمت مخالف برداشت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، ایستاد و به آسمان نگاه کرد

_اما الان که بانکا تعطيله ...

گفت و غش‌غش به شوخی بی‌نمکش خندید. حتی حنیف هم با صورتی جمع‌شده نگاهش می‌کرد. اسی انگار متوجه شد که خنده‌اش را فوری جمع کرد و به من که با چشمانی تنگ شده و پرحرص نگاهش می‌کردم، چشم دوخت .

سرم را تکان‌تکان دادم و دست‌هایم را توی جیب کاپشن فرو بردم .

_مسخره‌بازی تموم شد، سلسله جبال نمک؟

در جوابم خیلی کوتاه لب زد: «غلط کردم.»

_مایه واسه چی می‌خوای، رها؟

یوسف این را پرسید و اسی بلافاصله غرید :

_رها خانوم !

بی‌اهمیت به او صادقانه گفتم :

_واسه اختر می‌خوام، یوسف. تا آخر شب باید براش مایه ببرم، وگرنه می‌فرستم هتل پارک .

حنیف غر زد :

_گه خورده زنیکه! فکر کرده هتل پنج‌ستاره داده به ما؟ والا یه اتاق که توش پاتو دراز کنی، به دیوار بخوره و یه مستراح که هر دفعه باید یه ربع قبل نوبت بگیری، دیگه این حرفا رو نداره ...

_فعلاً که واسه من بدبخت، همون لونه‌مرغ، حکم شاهنشینو داره. زیر اجاره همون زاییدم. شمام از منبر بیا پایین، پیش ما باش، حنیف خان. ما مثل شما نفسمون از جای گرم در نمی‌آد. دو دقیقه عین آدم جواب من و بدین، پول مول تو بساط ندارین؟

صدا از کسی درنیامد. تنها نگاه‌ها یکی‌یکی به‌زیر کشیده می‌شد. خودم جواب خودم را فهمیدم .
باید می‌رفتم و یکی‌دوتا لباس بیش‌تر بر تن می‌کشیدم و شب را آواره خیابان می‌شدم. اختر کوتاه نمی‌آمد.
می‌شناختمش .

_مهمونی تعطیله ... همگی، خوش گذشت ... باشید خلوت کنید ...

هاج‌وواج به حنیف نگاه کردم که چشمکی زد و گفت :

_با تو کار دارم، رها ...

تنم لرزید. من از یادآوری خاطره آن اتاق توی پستو که در آن مردی به بهای یک تلفن کوتاه، به تنم دست کشیده بود و مرا از خودم بیزار کرده بود، تنم لرزید.
درحالی که بقیه پراکنده می شدند، با خودم فکر می کردم دیگر حتی به قیمت مردن توی خیابان هم حاضر نخواهم بود چیزی از خودم خرج کنم.
خودم را جمع و جور کردم و رو به حنیف پرسیدم :

_خب...؟

پوزخندی تحویل داد... «به جمالت»

حنیف فهمیده بود. ترسم را حس کرده بود. لعنت به من! حتماً مثل آن روز تن لرزه گرفته بودم. هفت سال گذشته بود و من هربار از او فرار کرده بودم.
حنیف همچنان خیره نگاهم می کرد و من مثل احمق ها دنبال نقابم می گشتم. نقاب رهای خونسرد را گم کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را تنگ کردم و به هر جان کنندی بود، سعی کردم صدایم نلرزد.

_گفتم خب !

همان‌طور خیره توی صورت‌م پرسید :

_ هستی یا نه، رها؟

اسی که سرش را پایین انداخت، حساب کار دستم آمد. مرا به این‌جا کشانده بودند تا از نقشه‌ کثافتشان بگویند .

_ به اسی گفته بودم که نیستم. همون صبحی گفتم بهش. چند بارم گفتم. اینی که داره خوب واسه تو دم تکون می‌ده، بهت نگفت؟

سر اسی بیش‌تر توی یقه‌اش فرو رفت و من با حرص بیش‌تری تأکید کردم .

_ آقا رو ملتفت نکردی، اسی؟

_ منو ببین، دختر. اسی رو ولش کن. من لازمت دارم، رها. از اولم می‌دونستم فقط تو رو واسه این کار می‌خوام. رفتم سراغ اسی، چون می‌دونستم تو اصلاً برای حرف من، تزه هم خورد نمی‌کنی. مجبور بودم اسی رو راه بندازم بیاد اول برنامه رو برات بگه. تو که تا ما رو می‌بینی، رم می‌کنی .

صورت‌م را سمت اسی گرداندم. چشم به زمین دوخته بود، انگار حتی نفس هم نمی‌کشید .

_ کجایی، شاه‌پسر؟ الو؟ پس این تو رو به جون من انداخته؟ نشستین دودوتا چهارتا کردین، دیدین رها لنگ پوله... خیلی راحت و آسوده وا می‌ده و می‌آد تو بازی؟ خواب دیدین، خیره. من نیستم. گرفتین؟ نیستم! خودتون می‌دونین و در باغ بهشتتون .

تا رویم را گرداندم، سر اسی هول به‌سمتم چرخید و تندتند گفت :

_رها، وایسا. باید یه زن تو کار باشه. حنیف می‌گه شریکش فقط تو رو قبول داره، می‌گه فقط تو از پیشش برمی‌آی .

متعجب به حنیف خیره شدم که کلافه به‌نظر می‌رسید .

_شریکت کدوم خریه که من نمی‌شناسم و اون منو قبول داره؟

_تیمور .

احمقانه تکرار کردم .

_تیمور؟!

_شوهر خواهرت .

انگار خون توی رگ‌هایم یخ بست.

حس می‌کردم هیچ درکی از اطرافم ندارم. تمام حواسم یکجا از دست رفته بود. حنیف همچنان حرف می‌زد، اما من نمی‌شنیدم. انگار صدا نداشت و فقط لب‌هایش تکان می‌خورد. کلمه «شوهرخواهر» توی سرم تکرار می‌شد .

انگار چندین و چند نفر آن اسم نفرت‌انگیز را توی سرم تکرار می‌کردند، شوهرخواهر کثافتم .

حالا همه‌جا تیمور بود. انگار جای حنیف نشسته بود و صحبت می‌کرد. انگار جای آن عابر از پیچ محل می‌گذشت. انگار انگشت اشاره‌ای به‌سمت دختری نشانه می‌گرفت و بعد شوهرخواهرش می‌شد .

درد داشتم. تمام تنم بی‌وقفه زق‌زق می‌کرد و مغزم از هجوم افکار درهم‌وبرهم، انگار ورم کرده بود و توی کاسه‌ سرم جا نمی‌گرفت. حسرت از دست رفتن فرصت طلایی‌ام برای فروکردن آن سیخ توی گردن تیمور، به دلم چنگ می‌کشید.

این‌که حنیف کی رفت را نفهمیدم. فقط گه‌گاهی اسی، بی‌صدا چوبی به آتش می‌انداخت و رو به من چیزهایی می‌گفت که آن را هم خوب نمی‌فهمیدم. سرم پر از سؤال بود و هیچ جوابی برای هیچ‌کدام پیدا نمی‌کردم. فقط این را می‌دانستم باید نقاب محکم‌تری از خودم پیدا کنم و بر چهره بنشانم.

باید سراغ تیمور می‌رفتم و همه فریادهای دلم را بر سر او می‌کشیدم. باید خودم را زودتر از این کثافت خلاص می‌کردم. اما نه، حالا از یک چیز مطمئن بودم. تیمور الکی مرا به میان نیاورده بود. می‌دانست آهو برایم اهرم فشار است و می‌دانستم مخالفتم فقط منجر به فشردن بیشتر این اهرم خواهد بود. انگار از این کثافت راه خلاصی نبود.

با صدای کشیده شدن یکنواخت چیزی بر زمین، سرم را از زانو برداشتم. هوا روشن شده بود و رفتگری، کمی آن‌طرف‌تر، جارو بر زمین می‌کشید و هرازگاهی، متعجب به من و اسی که کنارم نشسته بود، نگاهی می‌انداخت.

دست انداختم و پاکت روبه‌اتمام سیگارم را برداشتم و تکانش دادم. زیر پایم پر از فیلترهای مجاله بود.

_رها؟

سرم را سمت اسی گرداندم و یک چیزی شبیه «هوم» بر زبان آوردم.

_نمی‌خوای حرف بزنی؟ دودکشت سوراخ شد آخه، لامصب. یه نیگاه به اون ته‌سیگارا بنداز. من جای تو باد کردم، انقد به این کوفتی پک زدی ...

باز سرم را پایین انداختم و یک بار دیگر پاکت را تکان دادم. لب‌هایم طرح یک پوزخند گرفته بود.

_تو چه می‌فهمی؟ من قلبم سوراخ شده، اسی... قلبم...

با صدایی گرفته‌تر از قبل پرسید :

_چرا؟

به‌جای جواب، سرم را تکان دادم و تندتند تکرار کردم «چرا»، بعد یک‌هو مثل دیوانه‌ها خندیدم. اسی
هاج‌و‌واج نگاهم می‌کرد .

_بالا‌خونه رو تعطیل کردی؛ آخرشم خل شدی، رها؟ ها؟ می‌گم چرا؟ به چی می‌خندی؟

_خنده خوشحالیه. از حال خوشم می‌خندم، اسی. نمی‌بینی؟ انقد خوش‌خوشانمه که می‌بینم اون کثافت پشت
همه چیه، اصلاً از خوشی رودل کردم. یهو به خودم اومدم و دیدم حتی توام شدی لب و دهن تیمور و
حنیف. این حرفایی که تو گوشم خوندی، حرفای اونا بوده. خنده کمه به این حال من. باید از خوشی
بمیرم، اسی .

_شر و ور می‌گی، من و چه به تیمور آخه. والا حنیف اومد سراغ ما. اول گفت نقشه خودمه. بعد که اسم
تو رو آورد و اصرار کرد، پاپیچش شدم. گفت، تیمور گفته، فقط رها. گفته فقط اون از پشش برمی‌آد .

باحرص نگاهش کردم .

_توام قبول کردی بیای من و راضی کنی، ها؟

_وا بده، بابا. چه فرقی می‌کنه کدوم خری، چی گفته. گه همون گهه دیگه. یکی دیگه گفته بود، گهه
می‌شد پی‌پی؟

_راس می‌گی. چه فرقی می‌کنه؟

و محکم توی سر خودم کوبیدم .

_ای خاک بر سرت، رها .

دستم را از روی سرم کشید و به‌تندی گفت :

_خودت رو چرا می‌کوبی؟ تو سرما موندی، مخت چرک کرده؟

مثل برق‌گرفته‌ها از جا بلند شدم .

_آره، من مخم چرک کرده، اتصالی کرده! من رد دادم، چون تو هم لب و دهن تیمور شدی واسه من. زده به سرم، چون اول منو به‌هوای خونه یارو کشیدی اون بالامالاها، گفתי باکت نباشه. باکم نشد، چون فکر می‌کردم تونه نارفیک، رفیقی. برنامه عین همیشه‌ست و فقط یه‌نمه باس بیش‌تر احتیاط کنیم. بعد اصل قصه رو گفتم و گفتم نیستم. گفتم حنیف گفته، بار یه عمر رو می‌بندیم؛ گفتم نیستم، گفتم تهش با تهمون افتادیم تو خمرهٔ عسل، بازم گفتم نیستم... نگفتم؟ گفتم این عسل نیست، آدم ساده... لجنه! این کار اصل کثافته. گفتم نیستم، اما چه می‌دونستم با اون دوتا بدتر از خودت چه خوابی برای رهای ننه‌مرده دیدین... چرا از اولش نگفتی اسی؟ چرا نگفتی پای اون حرومزاده وسطه؟ چرا؟ چرا ...

چرای آخر را تقریباً جیغ کشیدم. اسی معذب از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. رفتگر هنوز جارو به زمین می‌کشید، اما همهٔ حواسش پیش ما بود.

_بیا بریم یه جای دیگه، بعدش هرچی خواستی، بگو... اصلاً بزن ما رو نفله کن... می‌خوای همهٔ اهل محل بفهمن چیکاره‌ایم؟

_آره می‌خوام بفهمن، اصلاً بذار همه دنیا بفهمن که تا گردن تو لجنیم

_گه خوردم، رها خوبه؟ اصلاً منم نیستم. تو آروم باش نخواستیم. می‌رم به حنیف می‌گم ما نیستیم .

با تمام حرصم تخت سینه‌اش کوبیدم .

_طرفمون حنیف نیست، آشغال‌کله. حنیف خودش خر تیموره. طرفمون اون حرومیه... تیموری که گوشتم لای دندونشه .

دیگر منتظر نماندم تا جوابی بگیرم. مثل دیوانه‌ها تا سر خیابان یک نفس دویدم و خودم را توی اولین ماشین عبوری انداختم. باز هم همه‌جا تیمور بود .

جای راننده نشسته بود و از توی آینه نگاهم می‌کرد. جای مسافری، از کنار خیابان برای تاکسی دست تکان می‌داد. جای پدری، دست دختر بچه‌ای را گرفته بود و از عرض خیابان می‌گذراند تا به مدرسه برساند. اصلاً همه دنیا شکل شوهر خواهر کثافت‌م شده و همه دخترکان شهر، شبیه آهو بودند. وقتی از گیس‌هایش چسبیده و او را کشان‌کشان به بستر می‌کشید .

آن قدر هیزم به آتش نفرت دلم ریختم که نفهمیدم کی رسیدم. باید تکه‌پاره‌های رها را از گوشه و کنار جمع می‌کردم و سرهم می‌نشاندم .

باید تمام درد مانده بر جانم، بعد از هر بار دیدن تن کبود خواهرم را یکجا جمع می‌کردم و سر شوهر کثافتش آوار می‌شدم. بی‌قراری‌های حنا، روی تخت دیالیز را هم به آن اضافه می‌کردم، شاید هم بخت یارم می‌شد و باز فرصتی طلایی بگیرم می‌آمد و کار ناتمام را به سرانجام می‌رساندم. آن وقت برمی‌گشتم به چهاردیواری نمرده‌ام و دامن قرمز چین‌دارم را پیدا می‌کردم و یک دل سیر، چرخ می‌خوردم .
به خودم که برگشتم، جلوی گاراژ ایستاده بودم .

حالا دیگر شکل سابق نبود. شکل یک انباری بزرگ و بی‌دروپیکر شده بود. دورتادور محوطه، داربست‌های فلزی بنا کرده و سقفی از ایرانیت روی آن کشیده بودند و هر قسمتی، چیزی درهم‌وبرهم روی هم افتاده بود. یک گوشه قطعات ماشین و یک گوشه مصالح ساختمان، آن طرف‌تر کارت‌های روی هم چیده‌شده... ماشین تیمور هم کناری پارک شده بود .

_فرمایش؟

به پسری که چند قدم آن طرف‌تر، به لبهٔ اتاقک جلوی در بزرگ انبار تکیه داده بود، نگاه کردم. کاپشنش را تن کشیده بود و دنبال لنگهٔ دمپایی‌اش می‌گشت.

بینی‌ام را بالا کشیدم و دستانم را «ها» کردم. از شدت سرما سر شده بودم.

با تیمور کار دارم!

لخلخکنان نزدیکم شد و صورتم را برانداز کرد.

کیشمیش هم دم داره، خوشگله... تیمورخان! بگو دهننت عادت کنه! حالا کارت با آقا چیه؟ چیزی می‌خوای؟

اخم‌هایم را بیش‌تر توی هم کشیدم.

مفتشی؟ از تو نمی‌خوام! برو بگو آقات بیاد...

حالا تو بگو چی می‌خوای؟ شاید تو بساط ما پیدا شد.

اخم‌هایم را توی هم کشیدم و خیره نگاهش کردم. سوتی کشید و سرش را نزدیک‌تر آورد.

جوون! اخمت همهٔ گاراژو پر کرده سر صبحی، دختر! بابا وا بده، دلمون گرفت.

سیگاری از پاکت روبه‌اتمام بیرون کشیدم و گوشهٔ لبم گذاشتم و همان‌طور خیره در چشمانش، پرسیدم:

_ آتیش داری؟

چشمکی زد و با لحن چندش‌آوری در جوابم لب زد :

_ چه آتیشی هم دارم... پایه آتیش‌بازی هستی، قناری؟

گفت و لب‌هایش را به فرم بوسه آرامی به هم رساند و از شلوار گل‌وگشادش فندکی بیرون کشید و زیر سیگارم گرفت. دستش را هم با مکث عقب کشید .

_ نگفتی چی از آقا می‌خوای؟ به خودم بگو تا ردیف کنم و است .

کام اولم را گرفتم و با کلافگی دودش را بیرون فرستادم و خیره در چشمانش لب زدم :

_ برو بگو ولایت بیاد تا کاری نکردم که به خر بگی خانجایی. برو تا داغت نذاشتم، بچه!

خنده روی لب‌هایش ماسید. نیم‌تنه‌ام را سمت دیگری گرداندم و فریاد کشیدم :

_ تیمور...

ترسیده و متعجب پرسید :

_ چته؟ چرا هوار می‌کنی؟

بی‌اهمیت به سؤالش، این‌بار بلندتر فریاد کشیدم .

_ هوی چته پاچه ورمال، صداتو کشیدی سرت؟ بیا برو گم شو بیرون. کی هستی تو اصلاً؟

_ من عزرائیل آقام!

این را گفتم و سمت ماشین تیمور دویدم و با لگد به جانش افتادم. انگار که این ماشین، خود تیمور بود. با تمام توانم به آن لگد می‌کوبیدم. پسرک مبهوت‌مانده سعی می‌کرد مرا عقب بکشد، اما زورش نمی‌رسید. از حرصی که درونم شعله می‌کشید، انگار توان مضاعفی گرفته بودم. بی‌وقفه و با تمام قوا به پسرک مشت و به در ماشین، لگد می‌کوبیدم.

_ چه خبره این‌جا؟

صدای تیمور از جایی پشت سرم می‌آمد. به‌سمت صدا برگشتم و دیدمش که با کاپشنی بر دوش، با چشمانی که هنوز خواب‌آلود بود، پای برهنه سمت ما می‌دوید و هنوز به ما نرسیده، باز فریاد کشید:

_ چه خبره... این دختره کیه، جابر؟

آرنجم را محکم توی شکم جابر که از پشت مرا به‌قصد مهارم دربر گرفته بود کوبیدم و خودم آن چند قدم باقی‌مانده تا تیمور را طی کردم.

صورتش از آن خواب‌آلودگی درآمد و هشیار شد. با حس راه گرفتن مایعی مرطوب از بینی‌ام، دست به لبم کشیدم، انگشتم که خونی شد، سرم را به‌سمت جابر گرداندم. یقه لباسش جر خورده بود و رد یک چنگ عمیق از پایین گوش تا گردنش دیده می‌شد. یک سرخی واضح هم روی گونه راستش داشت. رد نگاه مرا که گرفت، مثل کودکی که به ناحق از کودک دیگری کتک خورده و حالا بزرگ‌ترش را دیده باشد، سمت تیمور دوید و تندتند شکایت کرد.

_ به جون سیبیلات، آقا... این لکاته سر صبحی عینهو اجل معلق نازل شد. خواستم دکش کنم، صداشو گذاشت روی سرش .

پوزخندی زدم و بی خیال گفتم :

_ خواستی دکم کنی یا ترتیمو بدی، نخاله؟ تو مگه اون جلوی در، از راه دهن حرف نمی زدی، پهلوون پنبه؟

_ خفه شید، بی پدرا. جفتتون خفه شید تا خودم دهناتونو درز نگر فتم .

از بلندی صدای تیمور ساکت شدم و به او خیره ماندم .

_ تو این جا چه غلطی می کنی، رها؟ اول صبحی افسارتو پاره کردی، این جا رو با طویله آقاي گور به گوریت عوضی گرفتی؟

و بعد انگار تازه ماشین را دیده باشد، ناباور سمتش رفت و جلوی در سمت شاگرد زانو زد. جای لگدهایم به موضوع دیده می شد.

بالذت لبخند زدم. سر تیمور به سمتم بالا کشیده شد و لبخندم را شکار کرد، ابروهای پهنش بیش تر در هم پیچید و به آرامی از جا برخاست. نگاه تیزش را از روی من بر نمی داشت، باز جابر تندتند حرف زد :

_ آقا، به جان عزیزت تا به خودم بجنبم، اینا رو کوبید تو در ماشین. بقیهش رو من نداشتم بزنه دیگه. ببین چی به روز در آورده، آکله!

تیمور سری به نشانه تأسف تکان داد .

_ خاک بر اون فرق سرت که از یه ضعیفه اینجوری کتک خوردی. گم شو تا بعداً حسابتو برسم، از زن کمتر!
_ اینو بندازم بیرون، آقا؟

نیم‌نگاهی سمتش کردم و گفتم :

_ چخه بابا!

تا خواست قدمی به‌سمتم بردارد، تیمور لگدی به پایش انداخت .

_ گم شو دیگه، تخم جن! وای سادی چی جلوی من یکی به‌دو می‌کنی؟ گم شو، الان نیسان می‌آد بار بزنه، تن لش. گم شو ...

جابر نگاهش را بین من و تیمور گرداند و باحرص، سمت اتافکش برگشت.

_ پوزه‌بند باس بندازم دور دهنه، نه؟ چه مرگته تو، کله‌سحری هار شدی؟

با نفرت نگاهش کردم. هنوز همان تیمور هفت سال پیش بود. همان قد بلند و شانه‌های پهن و موهای کم پشتی که حالا کمی در شقیقه، خاکستری‌هایش بیش‌تر توی چشم می‌زد. هنوز همان تیمورخانی بود که شاه‌غلام برایش تا کمر خم می‌شد و تملقش را می‌گفت .

سبیل‌های بلندش تا روی لب‌هایش پایین افتاده بود و دکمه‌های یک‌درمیان بسته پیراهن از قسمت شکم، به‌سختی به‌هم می‌رسید. بوی تند سیگار به‌منی که می‌کشید، زیر بینی‌ام می‌زد. نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم .

_ آهو گفته بود شبا تو این سگدونی می‌مونی .

_ تو رو سننه؟

_ دیشب حنیف یه چیزایی قرقره می‌کرد، تیمور. بچه‌زدی افتخار جدیدته؟ بعد از بچه‌بازی؟! !

_ دهندو آب بکش، دختر!

_ تو نگران نباش خان والا. مسواک‌زده رسیدم خدمتت...

_ حنیف چی تف داده واسه‌ت؟

توی صورتش بُراق شدم .

_ درازگوش نبودی، تیمور! پیر شدی، خرفتم شدی؟ حنیف می‌گفت حرفای تو رو داره نشخوار می‌کنه،
واسه من .

صدای سایش دندان‌هایش روی هم، به گوشم می‌رسید .

_ پارس نکن، رها! با من حرف می‌زنی، صدات پایین باشه. حالیته؟

دستم را مقابلش به علامت تهدید تکان دادم. بازی با آتش می‌کردم و خودم هم خوب می‌دانستم .

_ ببین، خودتم داری می‌گی و می‌دونی، من سگم. من هارم، تیمور. یه کاری نکن بیچم بهت. یه کاری
نکن آمار ریز و درشتتو بدم دست پلیس. می‌دونی که ازم برمی‌آد .

همان دستی که به نشان تهدید مقابلش تکان می‌دادم را توی هوا گرفت و به‌آنی پشتم پیچاند. از دردی که توی کتفم پیچید، چشمانم بی‌اختیار بسته شد و لبم را گاز گرفتم. سرش را از پشت توی گردنم فرو برد و لب‌هایش را آن‌قدر نزدیک گوشم آورد که تکان خوردنش را به‌راحتی حس می‌کردم.

__ببین، من با اون بچه‌مچه‌هایی که تو محلتون بهشون می‌گن لات، خیلی فرق دارم، پتیاره‌خانم! تو سگ باشی، من گرگم. گاز بگیر، می‌درمت، پارهت می‌کنم، رها! می‌شناسی منو که چه بد کوفتیم. پا رو دم من نذار.

بی‌توجه به کوبش بی‌امان قلبم و درد پیچیده توی دستم، غریدم:

__تو دمتو از زیر پای من جمع کن. منو از این کثافت قلم بگیر، تیمور.

__من اشتباه کردم، رها... هفت سال پیش فکر می‌کردم یه برهٔ مظلوم رو می‌خوام، اما حالا انگار از این سگی که چنگ می‌ندازه و دندون نشونم می‌ده، بیش‌تر خوشم اومده. تو به مزاج من سازگارتر بودی، خواهر بزرگه! تو از جنس خودمی، خوشم می‌آد چنگ و دندون می‌ندازی؛ اما غلاف‌کن، بچه. غلاف کن که داری دست‌وپای باطل می‌زنی. یادت نره من کیم. هی با خودت تکرار کن تا یادت نره، رها.

__بکش عقب، تیمور. نفست داره حالم رو به‌هم می‌زنه! همچین می‌گی کی هستی، هرکی شناسه فکر می‌کنه پسر سکندر شاهی! بکش عقب، گنده الکی!

در جواب، به‌سمت ماشین هلم داد. از شکم به صندوق عقب چسباندم و با فشار دستش، بالاتنه‌ام را روی صندوق عقب انداخت. از درد کتفم، نفسم توی سینه گره می‌خورد و بریده‌بریده از دهان بیرون می‌آمد.

_من، منم... رها! پسر سکندر شاه نیستم، اما منم؛ تیمورم. توام هیچی نیستی، بچه! آمارت زیر دستمه؛ فکر نکن چهار تا دله دزدی کردی و جستی، پُخی شدی واسه خودت و می‌تونی تو روی من دربیایی. می‌گم لازمت دارم، می‌گی چشم. وگرنه دمار از روزگار تو و خواهر کوچیکه بی‌خودیت و اون توله زردنبوش درمی‌آرم. من وقتی می‌گم یه کاری باشه، شک نکن که باشه. بی‌تو هم می‌تونستم این کارو بکنم، اما می‌گم باشی و بشه و می‌گی چشم. من هم‌پیاله اون غلام هیروتی بودم، اما تو نباش منو با اون بابای دیوثت عوضی بگیری.

چشمانم را روی هم فشردم و از همین حالا خودم را در آن کثافت متفعن، غرق شده دیدم. دیگر درد کتف و کمری که تاخوردده بود و شکمی که در تماس با بدنه سرد صندوق یخ‌بسته بود، اهمیتی نداشت. کار تمام شده بود.

خودش را بیش‌تر و بیش‌تر به تنه‌ام چسباند. از تماس تنش و هرم داغ نفسش که توی گوشم پخش می‌شد به جنون رسیده بودم، اما حتی ذره‌ای هم نمی‌توانستم تکان بخورم. انگار جان من هم مثل این فلز بی‌جان یخ‌زده بود.

_یه چیزی هم گیر تو می‌آد این وسط. اون قدری هست که از آفتابه‌دزدی خلاص شی. من هواتو دارم، خوشگله! تیمور، مال‌یتیم‌خور نیست...

_آمار منو داری، اما نمی‌دونی من هر آشغالی که هستم، واسه خاطر حنا و آهونه. خواهرم بیوه شوهرداره و بچه‌ش یتیم پردار. تو کلاهت رو بذار بالاتر، بی‌غیرت!

_کلاه من پشم نداره، دختر غلام! توله خواهرتم به من هیچ دخلی نداره. بهش گفته بودم حکمش تو زندگیم چیه؛ گفته بودم بچه تو کارش نباشه. شکمش که بالا اومد، گفتم یا خاکش کنه یا جفت‌شونو خاک می‌کنم؛ گوش نگرفت. من به اون بابای دیوثت پول خونش رو ندادم که جوجه‌کشی به‌راه کنم. من یه عروسک آرایش‌کرده رختخوابی می‌خواستم واس خودم که هروقت آلو گرفتم، فوتم کنه. حالیه؟ یه زیرخواب می‌خواستم، نه این آینه دقو که دیگه رغبت نمی‌شه تو روش نگاه کنم. انقدر که زر و زر می‌کنه، از مردی می‌افتم. حالم از خواهرت به‌هم می‌خوره، رها! حالام انقدر واسه من شاخ‌شونه نکش که دقودلی اونو هم این‌جا سر تو خالی کنم! واسه من شاخ بشی، ساخت رو بدجور می‌شکنم.

با سروصدایی که از سمت مخالف بلند شد، فشار دست تیمور بر شانه‌ام شل شد و خودش را عقب‌تر کشید. سرم سمت دیگری بود و چیزی نمی‌دیدم، اما کم‌کم واضح‌تر شد. صدای ضرب پاهایی به شکل دویدن توی گوشم پیچید.

تن تیمور در اثر ضربه‌ای، بالاخره از تنم جدا شد و نفسم از میان سینه راه گرفت. سرم را پرشتاب به عقب گرداندم و در برابر نگاه حیرت‌زده‌ام، اسی را دیدم که در برابر نگاه مات تیمور، گارد حمله گرفته بود. آن طرف‌تر، دستان جابر، جایی میان زمین و هوا خشک شده و با استرس به تیمور نگاه می‌کرد که پره‌های بینی‌اش تندتند، بازوبسته می‌شد و نفس‌های صداداری می‌کشید.

اسی که متوجه نگاهم شد، بی‌توجه به بقیه، سمت من آمد و دست دور شانه‌هایم انداخت و آرام پرسید:

_ خوبی؟ اذیت کرد؟ خاک بر سرم، رها. نباید می‌داشتم تنها بیای. می‌دونستم می‌آی سراغ این حرومی. خاک بر سرم...

مرا بیش‌تر به خودش فشرد و مجدداً پرسید :

_ خوبی؟

خب، من خوب بودم. اگر آن درد پیچیده توی کتفم و تلخی پیچیده در دهانم و احساس نفرت‌انگیز لمس نزدیک تیمور و داغی تمام چیزهایی که با تهدید در گوشم خوانده بود را نادیده می‌گرفتم؛ من خیلی خوب بودم.

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و لب زدم .

_ خوبم ...

جابر باز تندتند توضیح داد :

_آقا، به خدا... به موت قسم خیلی جلوی در زور زدیم نیاد تو، آقا! بی پدر چغر، نفهمیدیم چطوری از دستمون در رفت، چپید تو گاراژ!

تیمور نگاه خیره‌اش را از ما برداشت و رو به جابر غرید.

_برو لچک به سر کن و دامن بیوش، حیف نون که عین مترسک سر جالیز، اون جا وایسادی و نمی‌تونی از پس یه دختر بچه و یه میرزامقوا بریای!

اسی براق شد.

_با کی بودی؟ با کی بودی میرزامقوا رو، ها؟ گول هیكلت رو خوردی؟ واسه همه خانی، باش. با رها در بیفتی با من طرفی!

دلَم از حجم حمایت تنها رفیق این روزهایم فشرده شد. با این حال، بازوی اسی را عقب کشیدم و اسمش را با تشر، داد زدم. نمی‌خواستم اهرم‌های فشار بیش‌تری به تیمور بدهم. تیمور هنوز خیره بود و مستقیم نگاهم می‌کرد. یکی دو قدم نزدیکم آمد و بازوی اسی توی دستم منقبض شد. پنجه‌هایم را بیش‌تر و بیش‌تر فشردم تا ساکت بماند. سرش را تا نزدیکی گوشم آورد و با صدایی آرام پچ زد:

_دست این نردبون و بگیر و جفتون از این جا گم شید، تا اون روم بالا نیومده. گم شید الان از جلوی چشمم. با حنیف هماهنگ می‌کنم میام یه روز برنامه رو برات می‌گم. الان فقط برو گورتو گم کن، خواهر بزرگه.

اسی را به هر جان‌کندنی که بود، به سمت مخالف گرداندم.

_من و از اون روت نترسون، تیمور.

خودم هم چرخیدم و چند قدم به سمت در برداشتم. اسی به زور دنبالم کشیده می شد اما همچنان گردنش به سوی تیمور بود. صدای فریاد نفرت انگیزش در آخرین لحظه، قبل از این که از آن جهنم بیرون بزنم تکانم داد .

_ از اون رویی که هیچکس تا حالا ندیده بترس، رها!

_ فالت ببینم؟

سرم را به سمت صاحب صدا گرداندم. زنی درشت اندام و سیه چرده با چادری رنگورورفته که دو انتهای آن را دور گردنش بسته بود، مقابلم ایستاده بود . اسی تک خنده ای زد و سر جایش اندکی جابه جا شد .

_ فال ما رو خدا دیده... برو رد کارت، تو حال خودمون نیستیم. برو، نوکرتم ...

_ خو معلومه فال همه آدمایه خدا دیده و نوشته، خاله... مگه جز خدا دیگه کی می تونه اقبالِ آدمِ قلم بزنه؟

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم :

_ خدا؟ خدا هم ما جماعت و محض شوخی خودش آفریده ...

پیرزن تندوتند چیزی زیر لب گفت و نفسش را در هوا فوت کرد .

_توبه... توبه! این چه حرفیه؟ چرا کفر می‌گی، خاله؟ خدا رحمان و رحیمه، دخترجان. انقد تلخی نکن، قهرش می‌گیره. همین که چهارستون بدنت سالمه و جلوهٔ جمالت داده، روزی هزار بار شکرشو بهجا بیار .

گفت و روی نیمکت کنارم نشست. بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. کنار چشم‌هایش چین‌های عمیقی افتاده بود و لب‌هایش به کیبودی می‌زد. یک سربند سیاه از روی چادر خاکستری به پیشانی بسته بود و روی چانه‌اش نقش یک خال‌کوبی کوچک داشت .

_هی بسوزی، طالع سیاه. هی بسوزی، اقبال ناخوش. چه غمی تو این چشای سیاه خونه کرده، خاله. غمت سنگینه، بچه‌م. الله برکت به روزگارت بده. یه‌چی تو دستم بذار؛ بذار نقش طالعیت به کف دستت ببینم .

از جا بلند شدم و سرم گیج رفت. سر جایم تلوتلویی خوردم که اسی به‌ضرب از جا بلند شد و دستم را گرفت. پیرزن حاج‌وواج به من نگاه می‌کرد که یک دستم را به سرم بند کرده بودم و یک دستم را اسی در دست خودش گرفته بود. حالم خوش نبود. از صبح که از گاراژ بیرون آمده بودیم، خودمان را تا این پارک کشانده و تا همین حالا که آفتاب نیمه‌جان عصر پاییز هم از رمق افتاده بود، روی همین نیمکت فقط سیگار آتش زده بودیم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، کلمهٔ آدم‌ربایی و گروگان‌گیری بیشتر توی ذهنم معنا می‌گرفت. تیمور کوتاه نمی‌آمد و کار تمام شده بود و من باید تن می‌دادم.

و عجب کثافتی شده بودم.

_چرا بلند شدی، دخترجان؟ انگار که روبه‌راهم نیستی .

اسی گردن کشید .

_بی‌مایه فطیره. ما شیتیل و مایه هیچی تو بساطمون نیست. برو خدا روزیت رو جای دیگه بده .

زن دستش را بلند کرد و آرنج را گرفت و به سمت نیمکت کشید .

_بشین با این حال زارت، بنده خدا. بشین، پول نخواستم. همه عالم که پول نیست. پول چرک کفِ دسته، خاله. بشین که هم رمق به جونت برگرده و هم فالِت ببینم .

نگاهی با اسی ردوبدل کردم که لب و شانهاش را همزمان به سمت بالا کشید و سری تکان داد .

_چیه هی همدیگه رو نگاه می‌کنید شونه بالا و پایین می‌ندازین. من آدمم، لولوخرخره که نیستم. بشین و دلت رو صاف کن، دخترجان. شک آیینۀ دل و کدر می‌کنه .

بالاخره سر جای قبلی ام برگشتم و گفتم :

_بفرما نشستم. حالا باید چیکار کنم؟

_چمچاره. دستت و بده نقشش ببینم و خلاص. این دیگه انقد آره بده و تیشه بگیر نداره که، دخترجان .

دست راستم را به دستش دادم و کلافه پوفی کشیدم. اسی بادقت نگاه می‌کرد. انگار از حالت پیرزن که سرش را آن‌طور نزدیک دستم آورده و به کف دستم خیره مانده بود کنجکاو شده و دیگر کلافگی من هم برایش اهمیت نداشت.

انگشت پیرزن جایی میان انگشت شست و اشاره ام کشیده شد .

_این خطِ زندگیه، دختر. خطِ عمره که برای تو بلند و طویله. بیا خودت سی کن که چه عمر درازی پیش روته. عمرت بلنده، خاله. اما دوسه‌تا نقش صلیب به این خط افتاده. پُرننگ نیست و کم‌جانه، اما مواظب باش؛ اینا نشونه اتفاقه.

خیره به کف دستم پرسیدم :

_ صلیب دیگه چیه؟ چه اتفاقی؟

_ کف دستِ دختر، آیینۀ جهان‌نما که نیست. این ابروهای بلندت بیخود تو هم گره نزن. دلت رو سیاه نکن تا حاصلِ عمرت سفید باشه، دختر .

اسی آرام خندید .

_ بدبخت شدی، رها. عمرت درازه. خدا ما بدبخت بیچاره‌ها رو از گِلِ با کیفیت خلق کرده. هی این عمره کش بیاد و مام تا آخرش با بدبختی دست به یقه باشیم. هی داغ بشیم و اینور و اونور بسوزیم. مرخصم که شدیم و رفتیم سرای باقی اونورم با کله می‌ریم تو جهنم. چون اونورم بهشت جای نور چشمی‌های خداست. ما در هر دو حالت جزغاله‌ایم .

پیرزن چشم غره‌ای به اسی رفت .

_ این حرفا چیه می‌گی، تو؟ توبه کن، پسر جان. خداوند مگه نعوذبالله پدرکشتگی داره با بنده. اعمالت درست باشه خدا بهشتش رو وعده کرده، خاله .

و باز سرش را توی دستم فرو برد .

_ خطِ خردت هم که خوب عمیق و باریکه، اما خودت ببین که پر از زنجیره. یعنی تو خوب فکر می‌کنی اما امان از نتیجه که همیشه چیه .

سرش را بالا کشید و خیره در چشمانم باز تندوتند چیزی زیر لب گفت و فوت کرد .

_دهنم پر از خاک شه نكنه طلسمت كرده باشن و فكرت رو بسته باشن، خاله ...

اسی باز بلندتر خندید .

_ما رو گرفتیا، خاله. کی می‌آد ما رو طلسم کنه؟

_خب من تو رو نگفتم. تو خودت طلسم بختی، خانه‌خمیر. دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی می‌گم به این دختر. هی وسط کلام ما نپر .

و دوباره دستم را بالا کشید.

_خب کجا بودم؟ این پسر اگه امانم بده ببینم... ها، خطِ خردت هم که جدا از خطِ زندگیت افتاده!

کم‌کم داشت برایم جالب می‌شد. پرسیدم :

_یعنی چی؟

_یعنی تو دختر جسوری هستی، خورشید خاله. یعنی جیگر داری. برات مهم نیست که این مسیر طول‌ودرازت چقد خاروخاشاک داره و چقدر ناهمواره. اما بمیرم برای چشمات، بچم، که این مسیر پر رنجه و این طوفان به‌آسانی از غرش نمی‌افته .

بلندبلند خندیدم ...

_خب اینایی که گفتی همیشه بدبختی بود که... یه چیزی این کف دست ما ننوشته دلمون رو باهش خوش کنیم؟

_ها که نوشته... صبر بده، دختر. عجله کار شیطون مکاره. خود خدا که قربون کرامتش برم گفته پشت هر رنجی آسایشی هست. خدا آدمو به مکافات امتحان می‌کنه، دختر. خب شب سیاه رفتنیه و روسیاهی مال زغاله. پشت هر ظلماتِ شب، صبح صادقی هست، تصدقت بشم.

بعد انگشتش را روی واضح‌ترین خط بالای دست، درست زیر انگشتانم کشید.

_این که بالای خط خردت انقد خوش نقشه خط عشقه، عزیزجان.

اسی از کنارم بلند شد و روی زمین مقابل پاهایمان روی دو زانو نشست و خیره و جدی پرسید:

_تو این خطه... خط عشقه، چی نوشته؟

پیرزن عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

_مگه دفتر مشقه که توش چیزی بنویسن، بچه؟ می‌ذاری این خط عشقو ببینم یا نه؟

_یعنی عشقش رو از تو دستش می‌بینی؟ چه شکلیه؟

گفت و کف دست خودش را مقابل صورتش گرفت.

_قربون خدا برم، یه کف دست چه چیزایی توش نوشته. کو این خط عشق کوفتی ما پس؟ اصلاً مال ما نداره انگار. ولش کن مرد که نباس خط عشقش تو چش باشه. مال رها رو بگو خاله چه شکلیه؟

می‌خندیدم و تیمور و نقشه‌اش را به فراموشی سپرده بودم. هرچند موقتی و گذرا، اما این فال به همان فراموشی موقت هم برای من خوش بود.
پیرزن کلافه به اسی نگاه می‌کرد و من خنده‌ام بیشتر می‌شد.

_ها! چه شکلی باید باشه؟ شکل یه سرودوگوش. این جا که من عکسش نمی‌بینم اما بنی‌پشر آدمیزاده دیگه، بچه جان. امونم می‌دی یا نه؟

_باشه دیگه حرفی نمی‌زنم، فقط این تن بمیره، اول ببین اسمش و ننوشته!؟

اخم‌های زن بیشتر در هم کشیده شد.

_اسم تو چی‌ه، شاخ شمشاد؟

چشمان اسی برق زد و با لبخند گل‌وگشادی گفت:

_نوکرتم، خاله. کوچیک شما اسی. البته شما دقت کن شاید کاملش رو نوشته باشه‌ها. هر دوش یکیه. حالا اون تو نوشته؟

_خیر... اسم شما رو این تو ننوشته. اما انگار رو این پیشونی سیاه من نوشته شده که تو امروز به پست من بینوا خوردی، بخت‌النحس! دو دقیقه آروم بگیر. تخم مرغ به چونه بستی مگه، خانه‌خراب؟

و دست مرا که حالا یک‌نفس می‌خندیدم به‌تندی تکان داد و توپید:

_جنون این به تو هم سرایت کرد؟ حال من بدبخت خنده داره؟ هی بسوزه طالع سیاهم. کجا بودم؟ ...

اسی آرام و باملاحظه جواب داد :

_تو خط عشقتش بودی.

_ها... داشتم می‌گفتم. این که بالای خط خردت افتاده خط عشقه، دختر. ببین که چه پُررنگ و خوش‌نقش‌ونگارم هست. قربون قلم پروردگار برم. بیا خودت سی کن. این چنگالا رو می‌بینی ته این خط؟ اینا می‌گه تو خاطرخواهت زیاده. می‌گه این دختری که بر و روش فتنه‌خیزه، اقبال عشقتش هم بلنده. می‌گه...

اسی باز میان حرفش پرید .

_غلط کرده اون بی‌ناموسی که تو اون خطه، این چیزا رو هم می‌گه .

پیرزن نفسش را باحرص بیرون داد و سرش را به‌سمت اسی گرداند .

_کف دستش نقش یه زرافه هم افتاده. زرافه و راجی هم هست. مخصوصاً نوشته از اون برحذر باشه که اون زرافه فقط گردن دراز کرده، اما مغزش با کاه اندود شده .

حالا دیگر از شدت خنده تکان می‌خوردم. اسی، هاج‌و‌واج به دهان زن خیره بود و سرش را به‌حالت تفهیم تکان می‌داد. بعد نگاهش را تا من کشاند و گیج پرسید :

_یعنی قدش بلنده؟ آره؟ زرافه یعنی قد؟

پیرزن جای من جوابش را داد .

_خیر! اون زرافه گردن دراز تویی که دو دقیقه زبان به کامت بند نمی‌مونه. حالا ساکت باش بذار کارم بکنم .

و دوباره سرش را روی دست من خم کرد.

_یه خطی وسط خط عشقت می‌بینم، خورشید خاله. عمیق نیست، اما نقش واضحی داره. یه سنگی به‌راته. اما تو دلتو سیاه نکن براش. زن باش و از هرچی که سر راه عشقت می‌آد رد شو .

باد تند و وزید و چند برگ را با خود به زمین انداخت. سوز سردی میان تنم پیچید. با دست آزادم لبه‌های کاپشن را به‌هم نزدیک‌تر کردم. اسی آهسته لب زد :

_سردته؟

سرم را آرام تکان دادم و باز به پیرزن مقابلم نگاه کردم. همچنان به دستم خیره مانده بود. انگار این خطوط نامفهوم و درهم پیچیده‌شده کف دست من تمام‌شدنی نبود. مثل گره افتاده به روزگارم که آن‌هم باز نمی‌شد.

_این خط کوچیک که می‌بینی، خط ازدواجه، خاله. نقشش خیلی به دست تو کم‌رنگه. حیفه دختری به جمال تو تنها بمونه. به ازدواج فکر نمی‌کنی، اما بدون بچم که تنهایی فقط شایسته پرورگاره. یه روزی می‌رسه که ستاره بختت جلوه‌گر می‌شه. دیر و زود داره، اما سوخت و سوز به کارش نیست. اما مهم‌ترین خط... این خط خورشیده...

یک قطره باران روی بینی‌ام افتاد. نگاهم را تا آسمان بالا کشیدم. ابرها به هم پیچیده بودند و باران کم‌کم شروع می‌شد. اسی همچنان خیره مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد. سر زن بالا کشیده و نگاهش توی نگاهم چفت شد. توی نگاهش چیزی بود که آن را نمی‌فهمیدم. سرم را تکان دادم.

_چیه، خاله؟ چرا اون جورى نگاهم می‌کنی؟

_مونده خط خورشید شدم به دستت. این خط خیلی مفهوم داره. فکریم نکنه یه وقتی بی‌ربطی بگم و دلت آشوب شه، خاله ...

دلم، آشوب شده بود. اسی ازجا بلند شد و خودش را تکاند .

_پا شو رها. بارونه داره تند می‌شه. پا شو و لاش کن تو هم با اون دستت. مرده‌شور اون خط و خطوط کج و کوله‌ش رو بیرن .

دستم را مقابل نگاه زن بستم و ازجا بلند شدم. مچم همچنان میان پنجه‌هایش فشرده می‌شد .

_فکریم برات، خورشید خانم. خط خورشیدت زیادی دوپهلونه .

دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و لب زدم .

_صفحة تقدیر منو با جوهر مصیبت نوشتن. زندگی ما از اول تا آخرش بدبختیه، اینم روش که حتی کف دستمون هم، یه خط راست پیدا نشد!

مچم را رها کرد و اسی لب زد، بریم و پیرزن تندوتند گفت :

_ خدا به همراهت باشه، دختر قشنگم. دل آشوب نباش. تو پیشونیت بلنده. خط خورشید دستت به خط سرنوشتت تنیده شده .

اسی بازویم را کشید. و باز در همان حال پرسیدم :

_ خط خورشید یعنی چی؟

_ دو معنی داره و هزاران مفهوم .

_ اون دو تا معنی چیه؟

_ یا شانسه یا رسوایی!

اسی بازویم را محکمتر کشید و من درحالی که دور و دورتر می شدم، با خودم فکر می کردم حتی از خطوط درهم پیچیده پر از مفهوم رسوایی خودم هم متنفرم.

کلید را در قفل گرداندم و آرام وارد حیاط شدم. از صبح خیلی زود که از ترس روبهرو شدن با اختر بیرون زده بودم تا همین حالا که هوا تاریک شده بود را بیرون گذرانده بودم و به هر دری زده بودم، اما همان کرایه اتاق لعنتی را هم نتوانسته بودم از جیب کسی بیرون بکشم .

دو روز از آن روز نحس گذشته بود و هیچ خبری نبود... تیمور و حنیف، نه سراغ من را گرفته بودند و نه حتی پیغامی فرستاده بودند. شاید هم معجزه ای شده بود و قید دزدیدن آن طفل معصوم را زده بودند .

خودم را در سایه دیوار کشیدم، حیاط و اتاق‌ها را از نظر گذراندم. هیچ خبری نبود. حیاط غرق در سکوت بود. تنها صدای گوینده اخبار تلویزیون از یکی از اتاق‌ها می‌آمد و از اتاق دیگری، صدای خنده خفیفی به بیرون درز می‌کرد. نه لب پاشویه کسی ظرفی می‌شست و نه چراغ دستشویی روشن بود. پاورچین‌پاورچین خودم را از کنار دیوار به سمت اتاقم کشاندم و وقتی رسیدم، حتی قید درآوردن کفش‌هایم را از ترس زده بودم. داشتم از سرما تلف می‌شدم. صبح از شدت عجله، دستکش‌هایم جا مانده بود و حالا با فکر ساییدن دست‌هایم بالای همان بخاری با شعله‌های کم‌جان هم چشمانم برق می‌زد. کلید را که آماده در دست نگه داشته بودم، نزدیک بردم و هنوز به قفل نرسیده، صدای تق فشرده شدن یک پریز در گوشم پیچید و دست‌هایم را میان زمین و هوا خشک کرد. چشمانم را روی هم فشردم.

_ شرمنده، خوشگله. کلیدش خرابه. یعنی کلید درسته‌ها، قفلش دیگه اون قفل قبلی نیست، کلید جدید دست منه .

سرم را به سمت صدا گرداندم، اختر به دیوار تکیه زده بود و نگاهم می‌کرد. تمام حس استیصالم را درون نگاهم ریختم و آرام لب زدم :

_ خیلی سردمه... تو رو خدا ...

سری بالا انداخت و نوچی کرد .

_ راه نداره، پرنسس. شرمندهت شدیم. باس ببخشی. بهت گفته بودم یا پول من و می‌دی یا تشریف می‌بری هتل مقوا! چند شب پیش تو همین حیاط گفتی می‌رم با پول می‌آم. رفتی حاجی‌حاجی‌مکه، فکر کردی صبح خروس‌خون بزنی بیرون و بوق سگ برگردی، سر اختر و کلاه گذاشتی؟ نه جونم... سر من کلاه نمی‌ره .

حالا علاوه بر دست‌هایم، مغزم هم رو به انجماد می‌رفت. انگار تمام افکارم جایی توی سرم یخ زده بود .

_ خانمی کن این یه‌بار رو هم، اختر. به خدا می‌آرم برات، دارم یخ می‌زنم.

دست در جیب‌هایم گرداندم و هرچه بود، بیرون کشیدم. سه‌تا ده‌هزار تومنی بود و یک پنج‌هزاری تاخورده، یکی‌دوتا دوهزاری و یک پانصدی مچاله که گوشه هم نداشت. پوزخندی زد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت .

_بذار جیبت اینا رو. اون بیرون لازمت می‌شه. یا کرایه من و تمام و کمال می‌دی یا تشریف می‌بری بیرون. این دفعه دیگه نمی‌تونی خرم کنی و حواله‌م بدی به فردا پس‌فردایی که الحمدلله، هیچ‌وقت از راه نمی‌رسه ...

_من الان چیکار کنم؟

صدایش را بالا برد .

_من چه می‌دونم تو الان چیکار کنی؟ مگه گداخونه زدم این‌جا؟ یا مایه رو رد کن بیاد یا هری، بیرون. خوش گلدین .

دروپنجره‌ها یکی‌یکی باز می‌شد و همسایه‌ها کنج‌کاوانه توی حیاط سرک می‌کشیدند. سرم را زیر انداختم و تمام گزینه‌های احتمالی را مرور کردم. کجا می‌رفتم؟ باید می‌رفتم خانه‌ آهو و تا صبح غصه‌های خواهرم را می‌شمردم. آن‌هم اگر بخت یاری‌ام می‌کرد و تیمور هوس عروسک‌بازی به سرش نزده بود . بی‌توجه به نگاه‌های چفت شده رویم، جلوتر رفتم .

_جون بچت بذار امشب و بمونم. تو که از وضع من خبر داری. هیچ‌جا رو ندارم برم. جون بچت، اخترخانم .

_ببین، همون بچه که می‌گی بی‌مایه قد نمی‌کشه. بچه پول می‌خواد. یا لا پول ...

بعد رویش را از من گرفت و رو به همسایه‌هایی که حالا توی حیاط جمع شده بودند، هوار کشید .

_ایهاالناس... من پولمو می‌خوام. گناه کردم این دختره رو بعد اون همه رسوایی ننه باباش ننداختم تو خیابون؟ چقدر فرصت بدم... یه روز، دو روز... د آخه چند روز باس فرصت بدم بهش؟ آی هوار! من به کی بگم این نیم‌وجبدختر چه‌جوری هر ماه منو دنبال یه‌قرون و دوزار می‌کشونه. بابا به استخونم رسیده. مالمه، اختیارش رو دارم، پولشو می‌خوام. صدقه‌سری نمی‌تونم بدم.

بعد دوباره رو به من چرخید .

_حالیته یا نه؟ اتاق صدقه‌سری ندارم بدم. نمی‌تونم بدم. حالا یالا... یا مایه یا گم شو هر گورستونی می‌ری.

ساکت بودم. زیر سنگینی آن همه نگاه در آخرین شب پاییز، انگار به یکباره تمام تارهای صوتی‌ام از دست رفته و صدایم را گم کرده بودم. تنها با همان افکار منجمدشده‌ام با خودم فکر می‌کردم که تیمور قول داده بود سهم ما آن قدر می‌شود که از در به‌دردی خلاصم کند. شاید می‌توانستم اتاق کوچک ندارم را با همان ترک عمیق سقف و گچ‌های ریخته برای خودم بخرم. آن وقت کاغذدیواری‌های گلدان بر دیوارش می‌کشیدم و رد نم را می‌پوشاندم. مهتابی نیم‌سوز را هم عوض می‌کردم و از درخشش گل‌های کاغذدیواری تازه‌ام زیر نور پُررنگ مهتابی جدید کیف می‌کردم و جانم تازه می‌شد. یک در جدید هم برای اتاقم می‌خواستم. که هیچ‌کس زورش نرسد قفلش را عوض کند. بعد لباس نو می‌خریدم که کلیدش را لابه‌لای آستری پاره، گم نکنم .

شاید می‌شد یک کلیه هم برای حنا بخرم. خیالم از بابت درد نکشیدن‌هایم که راحت شد، دست خودم را بگیرم و ببرم کمی بگردانم. چند روزی در جلد آدم‌های خوشبخت و بی‌تفاوت فروبروم. خودم را رستوران ببرم، غذاهایی بخورم که نامشان را هم بلد نیستم. به گارسون انعام بدهم و در جواب تشکرش فقط لبخند بزنم. دلم می‌خواست خودم را ببرم شهربازی و وقتی بالای چرخ‌وفلک رسیدم، یک‌نفس آن قدر جیغ بکشم تا صدایم در گلو زخم بردارد و درد سینه‌ام را پاره کرده و راهی به بیرون باز کند. در آخر هم برگردم توی اتاق جدید و گلدارم و خودم را بغل بگیرم و نوازش کنم. خودم را برای خودم لوس کنم. دست بر سر تنهایی‌هایم بکشم برای خودم لالایی بخوانم و دلم را بخوابانم. شاید هم یک دل سیر بمیرم .

امشب را باید در خیابان می‌گذراندم و فردا به تیمور زنگ می‌زدم و کار را تمام می‌کردم. زندگی با همه توانش با من می‌جنگید و من سلاح انداخته و تسلیم بودم.

_چه خبرته باز، اختر؟! بابا، تو خیال برت داشته که صاحب هتل هیلتونی که هر روز سر همین چند تا سوراخ موش، صداتو می‌گیری سرت؟

نگاه خالی‌ام را بالا کشیدم، حنیف بود. از سمت همان اتاق هفت سال پیش، به سمت ما می‌آمد. یک گرم‌کن خانگی و یک تیشرت آستین‌کوتاه تنش بود و دمپایی‌های لانگ‌ستی‌اش روی موزائیک‌های لق حیاط صدا می‌کرد.

نزدیک که شد، سری تکان داد و با تأکید بیش‌تری پرسید:

_ها... چه خبره باز؟ چرا معرکه گرفتی؟

_شما بفرما، حنیف‌خان. والا مستأجر خوب مثل خودت نعمته. ده ساله تو این خونه‌ای، یه‌بار صدای من بلند نشده، اما امان از این قوم‌الظالمین...

و به من اشاره کرد هنوز داغ بچه‌زدی به پیشانی نداشتی، اما جزو دسته‌ی ظالمین رفته بودم.

_تا وقتی اون ننه بابای گوربه‌گوریش زنده بودن، این‌جا رو کرده بودن شیره‌کش‌خونه. دیگه از عملی و مفنگی و طلبکار تو این شهر نمونه بود که تو این خونه نیومده باشه. دوسه‌تا از مستأجرای من همون موقع خالی کردن، رفتن. مردم آبرو دارن، جوشون و ورداشتن در رفتن از دست رفت‌واومد اون‌همه نااهل به این خونه. مگه یادت رفته اوضاع رو، حنیف‌خان؟ شما که خودت بودی اون روزا. بوی تریاک اون غلام، هر روز تا وسط حیاط می‌اومد و این دو تا خواهرم که آواره‌ی حیاط و پشت‌بوم بودن.

دیگر دست‌هایم سرد نبود. حالا از شرم مرور آن سال‌های لعنتی، جلوی قدیمی‌ترهایی که با تأسف سر تکان می‌دادند و جدیدترهایی که چیزی نمی‌دانستند و حالا گوش تیز کرده بودند.

چانه‌ام توی یقه فرو رفته بود و از گونه‌هایم حرارت بیرون می‌زد .

چند قدم به سمت در برداشتم. باید می‌رفتم و امشب به تیمور زنگ می‌زدم و حتی موعد کار را جلو می‌انداختم.

_صبر کن، رها. کجا می‌ری؟

سرم را گرداندم و توی چشم‌هایش زل زدم. همان‌طور خیره به من، اما خطاب به اختر ادامه داد :

_قفل در اتاق رها رو باز کن، اختر. کیلیم بهش بده .

اختر جای جواب، بلند خندید .

_یک‌ساعته دارم روضه می‌خونم، مرد حسابی؟ این دختره باید کرایهٔ اتاق و بده. از موعدش خیلی گذشته. شمام ضمانت این و نکن که چوب‌خطش حسابی پره .

حنیف دست‌هایش را از روی سینه برداشت و توی جیب شلوارش فروبرد و دسته‌ای اسکناس بیرون کشید .

چشمان اختر درخشید و دست‌هایش برای چنگ‌زدن به اسکناس‌ها تا بالا کشیده شد .

_دیگه صدات رو این دختر بالا نمی‌آد، صابخونه! حالا برو درو باز کن، کیلید رو تحویل خانم بده .

گفت و دستهٔ اسکناس را کف دستش کوبید و سرش را سمت بقیه گرداند .

_وایستادین چی رو تماشا می‌کنید؟ مگه اومدین سینما؟ برین خونه‌هاتون... یالا خلوت کنید .

و باز رو به اختر کرد .

_ما دیگه تو این حیاط از این معرکه‌گیریا نداریم. امشب آخریش بود. گرفتی چی گفتم؟

_رو چشم. اگه شما دیگه شنفتی من به این برگ گلم، بگم بالای چشمش ابرو؟! این دختر مثل دختر خودم می‌مونه. تو این خونه قد کشیده. مگه دلم می‌آد این بچه آواره بشه؟ والا منم گرفتارم. سه تا نون‌خور جز خودم، چشم‌شون به همین یه قرون‌دوزار کرایه‌ست. شما که غریبه نیستی؛ اون کرامت گوربه‌گور شده، من و با این بچه‌ها می‌ذاره و ماه تا ماهم خونه پیداش نمی‌شه. منم یه زن تنها. خدا از آقایی کمت نکنه، حنیف‌خان. الهی که یه مردی پیدا بشه دست این دختر رو بگیره و سایه سرش بشه. ثواب داره به علی قسم. مثل اون خواهرش که رفت سر زندگیش و از آلاخون و الاخونی دراومد و سفیدبخت شد.

من کنار دیوار خشک شده بودم. تصاویر، پشت پلکم جان گرفته بود. دختری چهارده‌ساله، نوعروس خانه تیمور شده بود و غلام، دسته‌دسته اسکناس روی هم سوار می‌کرد. من تا صبح سرم را به لنگه در کوبیده بودم و یک مرد، خواهر تازه‌نوجوان شده‌ام را که هیچ از زنانگی نمی‌دانست، به بستر کشانده و تمام دخترانگی‌هایش را به‌تاراج برده بود. حقا که خواهرکم سفیدبخت شده بود .

حنیف باز صدایم زد و مغزم از افکار تهی شد. بی‌اختیار دوسه قدم بیش‌تر سمت در کوچه برداشتم. برده‌ای بودم که معامله شده و بهایش پرداخت شده بود. حالا ارباب صدایش می‌زد .

در ازای یک تلفن، بکارت روحم به‌تاراج رفته بود و حالا همان مرد مقابلم ایستاده بود، دسته‌ای اسکناس داده و قفل اتاق نمزده‌ام را گشوده بود و من تاوان را نمی‌دانستم. تاوان کشیدن‌های این مرد، زیادی سنگین بود.

_رها؟ با توأم، دختر. کجا می‌ری؟ بیا، کارت دارم ...

انگار هزاران نفر همزمان جایی میان سرم فریاد می‌کشیدند. گوشم لبریز از هیاهوی اصوات پیچیده‌درسر، عقل در فکر گریز، چشمانم خیره به در کوچه و قلبم در شرف متلاشی شدن بود. حنیف با دو گام بلند مقابلم رسید و بازویم را گرفت .
بی‌آن‌که نگاه از در بگیرم، تندوتند گفتم :

_تو رو خدا... تو رو خدا... پول رو برات جور می‌کنم... امشب جور می‌کنم... تو رو خدا ...

سرش را نزدیکم آورد .

_می‌گم بیا کارت دارم... چرا می‌لرزی؟

بیش‌تر و بیش‌تر زیرلب التماس کردم. هجاهای نامفهومی از دهانم خارج می‌شد که خودم هم درست معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم. محکم‌تر تکانم داد .

_چته تو؟ این همه وحشت از چیه، رها؟ تو رو خدا چی؟ کاریت ندارم... می‌فهمی چی می‌گم؟ من اون نویسیل هفت سال پیش دیگه نیستم، دختر. می‌شنوی؟ تیمور اومده باهات حرف بزنه. تو اناق من منتظره !

بدنم از انقباض درآمد و بالاخره نگاهم از در گرفته شد و مردمک‌های بی‌قرارم توی صورت حنیف به گردش درآمد. تیمور آمده بود. حنیف فکر غارت بیش‌تر و فتح و بوسه‌ای نداشت. آرام‌تر پچ زد :

_اومده واسه قرارمدار... برنامه، آخر هفته‌س....

این را گفت و فشاری به بازویم آورد و تن لمس شده‌ام را دنبال خودش تا آن اتاق انتهایی حیاط کشید. هفت سال میان خواب و بیداری هذیان گفتم و حالا تیمور آمده و کابوس تکمیل شده بود. امشب، آخرین شب پاییز بود. فردا زمستان می‌رسید و آخر هفته، کودک را می‌زدیدیم و دیگر هرشب، یلدا می‌شد.

کفش‌هایم را با اکراه درآوردم و دست‌ها را به‌هم پیچاندم تا مانع لرزیدنشان باشم. هنوز حتی آن نقاب پوزخند مسخره را پیدا نکرده بودم تا بر چهره بنشانم و این‌طور رنگ‌پریده و مضطرب، به‌نظر نرسم. پس از سال‌ها، انگار باز هم در نقطه صفر ایستاده بودم و این‌بار بهانه‌ای دیگر داشتم. این اتاق و سرنوشت من به‌هم پیچیده شده و هر دو نفرین شده بودند.

حنیف ضربه‌ای به در زد، دولنگه‌اش را از هم گشود و موجی از گرما به صورتم پاشید.

اتاق غرق در دود سیگار بود و همه‌چیز از پشت مه غلیظی از دود، به چشم می‌خورد. تیمور بالای اتاق، به پشتی تکیه زده و خاکستر سیگارش آماده سقوط بود. دست حنیف آهسته پشتم کوبیده شد.

_برو تو، معطل چی هستی؟

با تماس دستش، مثل برق‌گرفته‌ها از جا پریدم و وحشت‌زده نگاهش کردم. سرش را تکان داد.

_تیمور خان خیلی وقته معطل توئه، رها... برو تو خانوم. برو... نترس!

عاقبت جسم لرزانم، حال دلم را لو داده بود. من ترسیده بودم و حنیف این را فهمیده بود. نترس بعدی را آهسته‌تر نزدیک گوشم گفت و دوبار دیگر، آهسته‌تر میان دو کتفم کوبید و خودش رفت کمی آن‌طرف‌تر از تیمور، روی زمین نشست.

_چی می‌گفت این ضعیفه، حنیف؟! چه مرگش بود انکرالاصوات؟ هرچی زده بودیم پرید، لاگردار!

_ویتامین ریالش افتاده بود، تیمور خان! رسوندم بهش، حالش جا اومد.

و رو به من که همچنان مثل مجسمه‌ای، جلوی در خشک شده بودم، چشمتی زد .

_پادم باشه بعداً از سهمت، پولمو وردارم، رها! حالا بیا تو که گفتنی بسیار داریم ...

در را پشت سرم بستم و تن لرزانم را به‌سختی جلو کشیدم. جایی بافاصله از آن‌ها روی دو زانو نشستم و اتاق را از نظر گذراندم .

تخت فلزی یک‌نفره هنوز در همان جای سابقش قرار داشت. این تنها چیزی بود که از تمام جهان، ریزبه‌ریز و با جزئیات، به‌خاطر می‌آوردم. ملحفه سبز آن روزها، حالا جایش را به یک ملحفه کرم‌رنگ داده بود .

دیوارها از پوستر مردان درشت‌اندام فیگورگرفته بدنساز و عکس‌های دسته‌جمعی مردانه و تک‌نفره حنیف، پوشیده شده بودند. در یکی، دست در گردن دیگری انداخته و میان حیاط یک زیارتگاه ایستاده بود. در دیگری، تنهایی جایی میان چند درخت، پیک به‌دست و لبخند به لب، دوربین را نگاه می‌کرد .

روی طاقچه، هنوز هم یک قاب چوبی قدیمی از عکس سیاه‌وسفید زن و مردی با کودکی در میان قرار داشت که از انعکاس نور لامپ، رد ضخیم خاک روی آن دیده می‌شد.

با صدای تیمور، نگاهم از کوه لباس‌های درهم‌پیچیده که گوشه‌ای روی هم آوار شده بودند، فاصله گرفت و جایی حوالی تخت، ثابت شد .

_بیا جلوتر، رها ...

_من این‌جا راحت، حرفتون رو بزنید .

_من راحت نیستم بچه! بیا جلوتر. باس آروم حرف بزنیم. نمی‌خوایم که همه شهر و خبر کنیم .

_نترس تیمورخان! کسی تو کثافت‌کاری موم سرک نمی‌کشه!

پوزخند صداداری زد :

_به چی زل زدی اون‌جا؟ یاد چیزی افتادی که از وقتی اومدی، نگاهت قفل شده رو اون تخت؟ کسی اون‌جا داغ گذاشته روت، رها؟!

چشمانم از تعجب گرد شد و نگاه ناباورم میان دو مرد نفرت‌انگیز مقابلم به‌گردش درآمد. تیمور، استاد زدن حرف‌های دوپهلوی و نیش‌دار بود و حالا من از حدس منظورش وحشت کرده بودم. از چه حرف می‌زد؟ آن بوسه‌های تند و وحشیانه؟ آن دستمالی شدن‌های دخترکی هفده ساله روی همین تخت لعنتی روبه‌رو؟

تیمور هم می‌دانست؟ می‌دانست و این‌طور بی‌رحمانه به رویم می‌آورد؟ حادثه به آتش کشیده شدن دختری به‌دنبال تلفن، در یک اتاق اشتباهی، دیگر مخفی و پوشیده نبود؟ سرم گیج رفت و دستم را به پیشانی فشردم. صدای حنیف به‌اعتراض بلند شد .

_تیمورخان!

_تیمورخان چی؟ مجلس بی‌ریاست، رفیق!

و رو به من که هنوز هاج‌و‌واج مانده بودم، ادامه داد:

_غلام، بابای عوضی‌ای بود، رها. اما تو از اونم عوضی‌تری، می‌دونستی؟ از کمر خودش پایین افتادی و فرستادیش گل دار!

دوباره رو به سمت حنیف گرداند :

_حالا تا کجا پیش رفتین؟ هوم... حنیف؟ ما که غریبه نیستیم؛ بگو ببینم تا تهش رفتی یا نه؟ به جون خودت قسم که این رگ غیرتم داره پاره می‌شه الان!

و صدای قهقهه‌اش بلند شد. دست انداختم و تا جایی که می‌شد، یقه لباسم را از گردن فاصله دادم. داشتم خفه می‌شدم. مایعی ترش مزه از معده‌ام می‌جوشید و تا پشت حلقم بالا می‌آمد. کاش کسی پیچ آن بخاری لعنتی را می‌گرداند و شعله‌اش را کم می‌کرد. من با تنی به لرز نشسته، تب کرده بودم. راز از پرده بیرون افتاده بود و تیمور آن را عیان، به صورتم تف می‌کرد. غلام، آهو را به او فروخته بود و می‌خندید. حالا تیمور بهای بهدرک فرستادن غلام را مرور می‌کرد، کثافتش را هم زده و بلندتر قهقهه می‌زد. کاش کسی در را باز می‌کرد تا هوای سرد یلدا، آتش نشسته به جانم را خاموش که نه، فقط کمی سبک می‌کرد.

حنیف سرش را پایین انداخته بود و روی فرش رنگ‌ورورفته لاک‌رنگ، خطوط فرضی می‌کشید و من به این فکر می‌کردم که باید زودتر پول کرایه را از سهم خودم به او بدهم. بدهی‌ام را که پرداختم، این اتاق و این تخت لعنتی را به آتش می‌کشیدم. کاش می‌شد این دو مرد مقابلم را هم این‌جا حبس کنم؛ آن وقت تازه بی‌حساب می‌شدیم.

_بهت گفته بودم رها، من و تو از یه قماشیم! وقتی یه چیزی رو می‌خوایم، باس بشه. یه روز خواستی که غلامو بفرستی بهدرک و هرچی بود رو بهجون خریدی. حالا من می‌خوام کاری که می‌گم رو بکنی، وگرنه من بدجوری تاوان نکردنش رو ازت پس می‌کشم! حالا بیا جلوتر بشین! حنیف دیگه کاری به کارت نداره. ناسلامتی تو ناموس منی، خواهر بزرگه!

تن کرخت‌شده و بی‌جانم را جلو کشیدم و مقابل تیمور نشستم. بغض را به هر ضرب‌وزوری که می‌توانستم، فروداده و دلم را از جا درآوردم. دیگر رازی نمانده بود. من ناموس تیمور بودم و حنیف کاری به کارم نداشت. هنوز دلم به هم می‌پیچید و کاش می‌شد گوشه‌ای، این نسبت نفرت‌انگیز را بالا می‌آوردم. دلم را میان مشت، بیش‌تر فشار دادم و گفتم:

_می‌شنوم!

تشت رسوایی‌ام از بام افتاده بود، اما هنوز اهرم‌های فشار بیش‌تری دست تیمور داشتم. باید دل وامانده‌ام را زیر پایم له می‌کردم. کار تمام شده بود. توی سرم کودکی از دور، خیلی دور، پرسروصدا گریه می‌کرد.

_اون چیزی که به‌خاطرش تا این‌جا من و کشوندی و داری به تاوانش تهدیدم می‌کنی رو زودتر بگو، تیمور! تو بردی. کاری که می‌خوای رو انجام می‌دم. فقط زودتر بگو تا از این جهنم برم بیرون... نفس‌تون داره حالم رو به‌هم می‌زنه!

_حالا شد، دختر. حالا شدی یه دختر حرف‌گوش‌کن! خب، تا این‌جا چی می‌دونی؟ حنیف می‌گفت اسی برده خونه طرف و نشونت داده، آره؟ مکان و دیدی؟

_آره، تا اون‌جا رفتم. یه چند تا عکس دیدم، اما می‌دونم که هم‌ش همین نیست. تو ابله نیستی، تیمور! من خوب می‌شناسمت! جفت‌مونم می‌دونیم که واسه هم‌چین کاری، چندتا عکس که از باغ اون خونه گرفته شده، به هیچ دردی نمی‌خوره!

_پس هنوز من و نشناختی! من همیشه دنبال چیزی می‌رم که به‌دردم بخوره ...

بقیه‌ش وقت تلف کردنه! الانم برای کار ما، همون عکسا که فقط موقعیت دوربینای بیرون خونه رو باهات فهمیدیم، کفایت می‌کنه .

_کی اون عکسا رو گرفته؟

_باغبون خونه، خر خودمونه. این داستان، نقلِ یه‌روز، دوروز نیست. من چند ماهه دارم رو این نقشه کار می‌کنم، رها. تو اون خونه دوتا مرد با یه بچه زندگی می‌کنن. یعنی تا جایی‌که رابط آمار داده، باید همین باشه. ما تا همین‌جا می‌دونیم. ربطشون به‌هم رو درست نمی‌دونم. به کارمون نمی‌آد. یه زنی هم هر

روز صبح زود، سر یه ساعت مشخصی وارد خونه می‌شه که باید پرستار بچه باشه. رابط ما سه روز در هفته، تو اون خونه‌س. شنبه، دوشنبه و چهارشنبه. چهارشنبه‌ها، رأس ساعت ده صبح، بچه و باباش و پرستاره از خونه می‌زنن بیرون. طرف ما دیده که بچه، عقب و رو صندلی مخصوص می‌شینه. پشت راننده. یعنی سمت چپ ماشین.

حنیف سیگاری آتش زد و مقابلم گرفت. اهمیتی ندادم و بانفرت، صورتم را جمع کردم .

_سیگار نمی‌کشی؟

یک " کثافت " غلیظ، زیر لب پراندم که صدای خنده دوباره تیمور را بلند کرد .

_تو با این دختر چه کردی، مرد حسابی که یه نخ سیگارم جرئت نمی‌کنه از دستت بگیره!

نیم‌خیز شدم و با اخم رو به هردو توپیدم:

_انگار نقشه‌کشی تمومه، زدین جاده خاکی!

دست تیمور فوراً روی پایم نشست .

_هنوز حرفام تموم نشده، بشین سر جات!

و خطاب به حنیف ادامه داد:

_خانم از دست شما چیزی نمی‌گیره، داداش. می‌ترسه جیزش کنی بعدش!

دستش را با بغضی که دوباره به گلویم هجوم آورده بود پس زدم و غریدم:

_حالم ازتون به هم می خوره!

_گفتم بتمبرگ سر جات ..!

با فریاد بلند تیمور، مثل کاغذ تا خوردم و روی زمین تقریباً وا رفتم.
با صدایی که آشکارا می لرزید، لب زدم:

_زودتر همه چیزى که مونده رو بگو تیمور... زودتر بگو تا بعدش برم به حال خودم بمیرم!

نگاهی با حنیف ردوبدل کردند و پرسید:

_کجا بودم؟ که زودتر تمومش کنیم، مزاحم خواهر بزرگه نباشیم.

حنیف پوزخندی زد:

_آقا رو راهنمایی کن، رها! چی می گفتن؟

خدایا، من داشتم می‌مردم و کسی نمی‌فهمید. حال نزار مرا هیچ‌کس نمی‌فهمید. کاش زلزله‌ای می‌آمد و این سقف، روی سر هر سه نفرمان خراب می‌شد..

تیمور کمی سر جایش جابه‌جا شد و گفت:

_ یادم اومد. پس شد چهارشنبه‌ها، راس ساعت ده، اینا از خونه می‌زنن بیرون و جای بچه تو صندلی مخصوصش و پشت سر راننده‌س. پرستارش هم کنار بچه، عقب ماشین، یعنی سمت راست می‌شینه. رابط من می‌گه مهندس عادت داره جلوی در صبر کنه تا در پارکینگ کاملاً بسته بشه. امکان نداره تا وقتی که در بازه، حرکت کنه. جوری که اون می‌گه، یک دقیقه بعد از گذشتن ماشین طول می‌کشه تا در کاملاً بسته بشه و خب، این یک دقیقه کل زمان ماست. ماشین رأس ده از خونه بیرون می‌آد. تو اون یک دقیقه، اسی می‌ره درو باز می‌کنه و بچه رو بغل می‌گیره و بقیه‌ش دیگه با حنیفه.

به حنیف نگاه کردم که چهره‌اش از پشت هاله غلیظ دود، به‌درستی دیده نمی‌شد. تک‌سرفه‌ای کرد و در ادامه حرف‌های تیمور گفت:

_ بیست قدم از در به‌سمت چپ، یه راه در رو هست که به خیابون اصلی راه داره. اما نه با ماشین، فقط موتور از اون جا رد می‌شه. من اون‌جا، اسی رو سوار می‌کنم و الفرار! این کار باید انقد سریع انجام بشه که تا طرف به خودش بجنبه و بخواد پیاده شه، ما دود شده باشیم. سخته، ولی شدنیه. بین ما، اسی از همه تیزتره. از پیشش برمی‌آد.

چیزهایی که شنیده بودم، توی سرم تکرار می‌شدند. حالا " در باغ بهشت" برایم معنا داشت. ظاهراً همه چیز حساب شده بود. حتی مسافت در خانه تا آن کوچه در رو را به‌قدم، شمارش کرده بودند. تیمور تأکیدی پرسید:

_ تا این‌جا داستان و خوب حالت شد؟

سرم را به‌علامت فهمیدن تکان دادم.

_نقش من این وسط چیه؟

حنیف جوابم را داد .

_نقش تو، خیلی ساده‌س. اسی که بچه رو بلند کنه، مسلماً ونگش درمی‌آد. باید چندتا خیابون پایین‌تر، تو جایی که مشخص می‌شه آماده باشی تا بچه رو تحویل بگیری. این که بچه تو بغل یه زن جیغ بزنه، به‌چشم بقیه چیز عجیبی نیست. اما دست من و اسی خیطه، مردم گرفتارمون می‌کنن. یه تاکسی سر همون خیابونی که توش بچه رو تحویل می‌گیری، منتظرت می‌مونه. خیلی عادی سوار می‌شی و با اون ماشین می‌ری گاراژ. اون‌جا رو خلوت کردیم. تا تموم شدن کار، هیچ برو و بیایی نداره.

خیره به آتش سرخ نوک سیگار، پرسیدم :

_چی گیرتون می‌آد؟ چقدر کیسه دوختید واسه طرف؟

تیمور جوابم را داد :

_نفری صدتا گیر شما دوتا می‌آد. بقیه‌ش دیگه دخلی بهتون نداره. یارو رو که تیغ زدیم، توله‌ش رو می‌دیم بغلش و هرکی سهم خودش رو می‌گیره و خلاص !

_از کجا معلوم که طرف پول رو می‌ده، تیمور؟ اصلاً از کجا که پای پلیس وسط نمی‌آد؟

_می‌ده. دم و دستگاهی داره واسه خودش، نسناس. مایه رو می‌ده، یعنی آگه بچه‌شو می‌خواد، باید بده. نده، به‌زور می‌گیرم ازش، پفیوزو !

_این طرفو از کجا می‌شناسین؟

_این بابا، تو کار صادرات وارداته. یه سری از جنساشو بعد ترخیص از گمرک، تو گاراژ انبار می‌کنه. خیلی وقته تو نخشم. این چیزایی که شنفتی رو من چند ماهه دارم براش نقشه می‌کشم.

_اسمش چی بود؟

_فخار، کاوه فخار!

جایی پشت ردیف شمشادهای منظم و به هم فشرده که هنوز از بارش برف دیشب سفیدپوش بودند، روی زمین نشسته و تکیه‌ام به دیوار ساختمانی سنگی بود که سر در آسمان داشت.

پاهایم را بی‌خیال روی زمین دراز کرده بودم.

کارتن مقوایی زیرم، از خیزی زمین چروک خورده و شلوار جین آبی تیره‌ام غرق در آب و گل بود. از سرما پاهایم بی‌حس شده و کمرم تیر می‌کشید.

دستکش‌های بافتنی‌ام کنارم افتاده بود و روی تاروپود کاموایی آن، رد رطوبت دیده می‌شد.

با هیاهوی کلاغ‌ها سرم را بالا کشیدم.

روی شاخه‌های درختان بلند و درهم‌تنیده، آشوب به‌پا کرده بودند.

چندتایی هم روی حفاظ‌های شاخ‌گوزنی دیوار خانه ویلایی روبه‌رو نشسته و گاهی با بقیه هم‌نوایی می‌کردند.

حتماً این‌گونه، چیزی را با تکرار یک هجای ساده به هم می‌فهمانند.

آن وقت آدم‌ها باوجود آن همه حرف و واژه هم زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند.

من دلم می‌خواست زبان کلاغ‌ها را بلد باشم. یک زبان تک‌هجایی، مثل همین قارقار ساده بدانم.

کاش می‌شد بگویم " آخ " و بقیه با من تکرار کنند .

آسمان پوشیده از ابرهای تیره و آماده بارش دوباره برف بود.
زمستان امسال، از راه نرسیده، خودش را حسابی نشان می‌داد.
دختر بچه‌ای پیچیده در کاپشن و شال‌گردن صورتی‌رنگ، با یک کوله‌پشتی از یکی از آپارتمان‌های بلند
بیرون دوید و بی‌قرار، به این‌طرف و آن‌طرف سرک کشید.
پاهایش را کلافه به زمین کوبید و خطاب به نقطه نامعلومی، با بغضی که صدایش را می‌لرزاند، فریاد
کشید :

" دیرم شد... "

زندگی در حوالی‌ام، با شدت جریان داشت. صبح یک چهارشنبه معمولی بود، مثل باقی روزهای دیگر
هفته. شاید هم معمولی‌تر.

پشت دیوارهای خانه‌های لوکس بلند و کوتاه این خیابان، آدم‌ها از خواب بیدار می‌شدند.
بی‌تفاوت به هم «صبح به‌خیر» می‌گفتند. با فنجان‌های گرم در دست، کنار پنجره می‌آمدند. از حجم سفیدی
یک‌دست نشسته بر زمین، ذوق زده می‌شدند و برف را به یکدیگر از پشت شیشه نشان می‌دادند. بعد حتماً
می‌رفتند سراغ چوب‌اسکی‌هایشان و قرار اسکی آخر هفته را باهم تنظیم می‌کردند.

کسی مرا نمی‌دید که میان برف‌ها نشسته و از زندگی جا مانده بودم.
جهان من غرق در سکون بود و جریان زندگی آدم‌های این خیابان، از من به اندازه قرن‌ها جلو افتاده بود.

همه چیز برای من ته کشیده و به آخر نزدیک می‌شد. شاید هم مرده بودم.

شاید امروز، شاید هفت سال پیش، توی آن اتاق انتهای حیاط خانهٔ اکرم... شاید روزی که مادرم مرد و هیچ‌کس خم به ابرو نیاورد.

شاید روزی که به خانه برگشتم و آهو را پیدا نکردم و غلام، تمام شب را بالای دسته‌های اسکناس شادی کرده بود یا شاید هم از خیلی قبل‌تر.

از همان روزهایی که دختری به اجبار پدر، دامن سرخ چین‌دار می‌پوشید و رقص‌کنان، دلش پیش نگاه ترسیدهٔ خواهرکش مانده بود. یا شاید هم از همان بدو تولد، به‌نام زندگی، مرده متولد شده بودم؛ وگرنه زندگی نمی‌توانست این‌گونه باشد. این قدر تلخ و سیاه.

کاش می‌شد به‌جای آن کودک، کمی از زندگی را بدزدیم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. هیچ عقربه‌ای در آن تکان نمی‌خورد. باطری‌اش تمام شده بود و جهان به خواب رفتهٔ من، ارزش حرام کردن یک باطری را نداشت.

دست‌هایم را مقابل دهان گرفتم و «ها» کردم. مفصل انگشتانم از شدت سرما تیر می‌کشید اما حتی نفسم هم دیگر گرما نداشت.

این‌جا دو خیابان بالاتر از بهشت، نشسته بودم و جان نیمه‌جانم دیگر به هیچ‌هایی و هوایی، گرم نمی‌شد.

ماشینی به سرعت داخل خیابان پیچید و مقابل دخترک ترمز گرفت.

تندوتند، حین سوار شدن، به سمت همان نقطهٔ نامعلوم دست تکان داد و ماشین با بوق کوتاهی دور شد.

گوشی روی پاهای منجمد شده‌ام لرزید. برای دومین بار از وقتی رسیده بودیم، تماس "آقاسی‌خان" را رد کردم.

کمرم را از دیوار فاصله دادم و انتهای خیابان را از نظر گذراندم.
هنوز تاکسی موردنظر تیمور سر جایش مستقر نشده بود.
یک پیغام جدید روی صفحه ظاهر شد:

"حنیف داره می‌آد سراغت، رها".

کمتر از دو ساعت مانده، حنیف هم رسیده بود و کم‌کم این پازل مسخره تکمیل می‌شد.

سکوت حاکم بر خیابان را ورود پرسروصدای یک موتور درهم شکست. موتور حنیف بود.

کمی آن‌طرف‌تر از من ایستاد و پوشیده در لباس‌های یک‌دست تیره، پیاده شد. کلاه کاسکت را از سر برداشت و از دسته آویزان کرد.

سرش را این‌طرف و آن‌طرف گرداند و آهسته صدایم زد...

_رها؟

گردنم را بالا کشیدم و با صدای ضعیفی جواب دادم.

_من این‌جام... سمت راستت!

نگاه متعجبش روی من چفت شد. با ناباوری چند قدم به سمت راست برداشت و از میان شمشادها گذشت و مقابلم ایستاد .

_این چه وضعیه؟ چرا رو زمین نشستی؟ حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و سرم را سمت دیگری گرداندم .

_خوب؟ شوخیت گرفته حتماً، من توپ توپم، حنیف خان. از این بهتر نمی شم .

از گوشه چشم دیدم که دستش را سمت دراز کرد .

_بلند شو، دیوونه! این جا جای نشسته؟ خودت رو دیدی؟ همه جونت خیسه !

من خودم را گم کرده بودم و حالا چه چیز از خودم تماشایی بود؟ حنیف دیوانه خطاب می کرد و دیوانگی برای حال آشفته ام صفت مناسبی نبود. بی توجه به دستش، اشاره ای به جای خالی تاکسی زدم.

_سرویس حمل و نقلم که نیومده ...

_می آد حالا، دیر نکرده. هنوز به اومدنش مونده .

_طرف شناسه؟

_ از آدمای تیموره، دهنش چفت و بست داره و واسه ما همین کفایت می‌کنه. پولش و می‌گیره و می‌ره رد کارش .

و خم شد و بازویم را گرفت تا از زمین بلندم کند .

_ فقط تو این وسط داری خودتو می‌کشی، احمق جون!

بازویم را به‌ضرب آزاد کردم .

_ به من دست نزن، عوضی!

روی پاهایش نشست و دستش را عقب کشید و بالای سرم به دیوار ستون کرد .

_ خودتو جمع‌وجور کن، رها. چته تو؟ گاف بدیم، تیمور دودمانمونو به‌باد می‌ده. این کار باید بشه. دو روز خفه‌خون بگیر و بذار فقط بگذره. بعدش همه‌مون خلاص می‌شیم.

_ فکر می‌کنیم، خلاص می‌شیم. تهش از حالام بیشتر تو لجن رفتیم.

ماها یه مشت کتافتیم که زورمون از تموم دنیا به یه بچه می‌رسه فقط.

_ همون بچه‌ای که سنگشو به سینه می‌زنی، پول لباسای تنش از پول خون امثال من و تو بیشتره. فقط کاری که بهت گفتن رو انجام بده تا این دو روز سگی بگذره، دایه دلسوزتر از مادر!

خیره در چشم‌هایش پرسیدم :

_اگه نشه چی؟

_چشمات رو خوب باز کن و ببین الان کجایی! چند ماه نقشه نکشیدیم که حالا تو بازی در آری و گند بکشی بهش. ما نشد و نمی‌شه حالی‌مون نیست دختر. نشه، داغت می‌کنیم، رها!

صدای خنده‌ام را آزاد کردم .

_من و خدا داغ کرده. یه عمر وسط جهنم زندگی کردم و خیلی ساله دارم می‌سوزم. حالا تو چی تو گوش من می‌گی؟ که با تن گُر گرفته نباید دوئید؟

نامم را تشر زد و صدایم بالاتر رفت .

_ها... رها چی؟ کاش می‌فهمیدی اگه این‌جام، واسه خاطر خودم نیست... که من قبلاً هم جهنم رو دیدم و از داغی نمی‌ترسم. چون از این داغ‌تر نمی‌شم!

اگه این‌جام، فقط مجبورم! من از خودم که زورش به هیچی نمی‌رسه، متنفرم. از تیمور که مجبورم کرده این‌جا باشم، متنفرم! از این خیابون، از دنیا و آدماش، متنفرم. از تو که الان این‌جا کنارم نشستی و می‌گی اگه نشه داغ می‌کنی، متنفرم. حالم ازت بهم می‌خوره، حنیف!

_من اون قدرام که تو فکر می‌کنی، عوضی نیستم، رها!

_همه آدمای عوضی‌ان. فقط هیچ‌کس نمی‌خواد قبول کنه که چقدر از اون یکی بدتره! تو یکی از همه‌شون عوضی‌تری!

نفسش را باصدا بیرون داد و از جا بلند شد.

پس من برم که بیش‌تر از این حالت به‌هم نخوره!

و اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش کرد.

دیگه چیزی نمونه!

سرم را بالا کشیدم و پرسیدم:

سیگار داری؟

پاکتی از جیب کاپشن سیاه رنگش بیرون کشید و پرسید:

سیگار آرومت می‌کنه؟

اولا فکر می‌کردم آروم می‌کنه. به خودم که اوادم، دیدم درد من با این چیزا آروم نمی‌شه. حالا هر نخ‌کی که آتیش می‌زنم، قلبم باهاش می‌سوزه. اما بازم سیگار می‌کشم و آخرش یه روز، به امید آروم شدن با یه نخ سیگار تو دستم می‌پوسم و تموم می‌شم.

پاکت را توی دستم گذاشت و لب زد:

بکش که آروم بشی.

آروم؟! من می‌کشم تا تموم بشم، حنیف!

صدای زنگ همراهش از جایی توی جیبش بلند شد. گوشی را بیرون کشید و خیره به صفحه‌اش، لب زد:

"اسیه..."

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. هشت و سی و چهار دقیقه را نشان می‌داد. بیش‌تر از یک ساعت، به قرارمان مانده بود.

یکبار دیگر تا انتهای خیابان گردن کشیدم. تاکسی هنوز نرسیده و در محل تعیین شده مستقر نشده بود. حنیف تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسبانده.

_ها؟ چته، اسی؟

_

_آروم حرف بزن، ببینم چی می‌گی!

_

_یعنی چی این‌جا یه خبراییه؟

_

_درست حرف بزن، بچه. چه خبرایی؟

.....

_چی... زنه کیه؟ می‌گم آروم حرف بزن! این‌طوری نمی‌فهمم !

.....

_پرستار بچه‌ست دیگه، نادون ...

.....

_نه، احمق. اون‌جا خبری نیست. تو یه دست بگردون تو شلوارت، ببین اون تو چه خبره! ببین چیزی از مردونگی دستگیرت می‌شه یا نه!

همچین حرف زدی، گفتم مأمور ریخته سرت ...

.....

_خیله خب، بابا! انقد ور نزن تو گوش من. صبر کن، پیام ببینم چی می‌گی.

.....

_بهت می‌گم همون‌جا بمون! از موقعیتت بیرون نزن. صبرکن، دارم می‌آم خودم، حیف نون !

دستم را به دیوار پشت سرم گرفتم و تن یخزده‌ام را با مصیبت از زمین بالا کشیدم.

شلوارم کاملاً خیس شده بود و حالا در مجاورت هوا پاهایم داشت یخ می‌زد. جوراب‌هایم هم نم برداشته و کف هر دو پایم به گزگز افتاده بود

سعی کردم فکم را ثابت نگه دارم و مانع به هم خوردن غیرارادی دندان‌هایم زیر نگاه تیز و هوشیار حنیف باشم.

از نوک پا تا فرق سرم لرز نشسته بود. حنیف تک خنده‌ای کرد .

_چی شد؟ چرا می‌لرزی؟

_به تو ربطی نداره .

_تو، این کار ما رو امروز درست و تمیز تحویل بده، بعد برو لای برفا جفتک بزن. خواستی برو بمیر اصلاً! اون دیگه به من ربطی نداره، اما امروز چرا... امروز همه‌چیز تو به من ربط داره.

صدای گوشی دوباره بلند شد. حنیف فحشی زیر لب داد و تماس را قطع کرد .

با بی‌خیال‌ترین حالتی که بلد بودم پرسیدم :

_کیه؟

_کی می‌تونه باشه؟ این رفیق لکلک‌نشان تونه دیگه. دهن‌مهن ما رو آسفالت کرده از صبح .

_چی می‌گه؟

_چرت‌وپرت! می‌گه یه زنه باعجله رفت تو خونه. همچین صداش می‌لرزید، گفتم پلیس خفتش کرده. ما رو باش با کی اومدیم سیزده‌بدر .

_مگه نمی‌دونست پرستاره می‌آد؟

_چرا بابا. موبه‌مو همه رو می‌دونه. می‌گه مشکوک بود. یه جوری عجله داشت که در رو هم پشت سرش نبست و الان در خونه، همین‌جوری باز مونده .

خم شدم و دستکش‌های نمدار و یخ‌زده‌ام را از میان برف‌ها برداشتم و درحال تکاندنشان، با پوزخند گفتم :

_فکر کنم تو بهشت‌تون یه خبرایی شده، رئیس!

سرش را نزدیک صورتم آورد .

_تو بهشت ما خبری نشده، این پسره مردی نداره! رسماً خودشو خیس کرده بود !

پوزخندی زدم .

_مرد! من تعریفی از مردی ندارم، حنیف‌خان. همین پسره که می‌گی، تنها مردیه که دیدم!

حالا آن قدر جلو آمده بود که نفسش مستقیم روی گونه‌هایم پخش می‌شد.

_تعریفی نداری؟ اشتباه می‌کنی! مرد دیدی، فقط فراموشی داری، دختر جون! اراده کنی، مردی رو چنان یادت می‌آرم که همه عمرت مردونگیم تو خاطرت بمونه!

بعد مرا همان‌جا، میان جهنم حرف‌هایش رها کرد و تندتند با گوشی شماره‌ای گرفت. آن قدر نزدیک بود که صدای بوق‌های ممتد و در آخر آن "درحال حاضر مشترک موردنظر پاسخگو نمی‌باشد" اپراتور هم به راحتی شنیده می‌شد.

نچی کرد و کلافه گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد و غر زد:

_این تیمور لعنتیم جواب‌ده نیست!

دلم می‌خواست دندان‌هایم را توی گردنش فرو کنم و بالذت فشار دهم. از شدت حرص صدایم می‌لرزید.

_انگاری رئیس‌بزرگه قالت گذاشته!

خونسرد عقب کشید و سمت موتور پا تند کرد.

_خودت رو جمع‌وجور کن، برم ببینم این دیوونه چی می‌گه!

کلافه از این‌که به‌اندازه جگر سوخته‌ام نتوانسته‌ام او را هم بسوزانم، مثل بچه‌ها پا بر زمین کوبیدم...
حنیف اما قبل از گذاشتن کلاه‌کاسکت سیاه‌رنگش، خیره در چشمانم لب زد :

_به روزی نشونت می‌دم رئیس کیه، رها !

گفت و موتور را روشن کرد و پر سروصدا دور شد.

خیره به مسیر دور شدن حنیف، پوزخندی زدم و نخ سیگاری بیرون کشیدم. آن‌قدر سوخته بودم که دیگر از هیچ تهدید و کنایه‌ای نمی‌ترسیدم.

انگار در من همه‌چیز ته‌نشین شده بود.

مثل قائم‌باشک‌بازی‌های کودکی، دور از چشم هم‌بازی‌ها، تنهایی دستم را به انتهای دنیا رسانده و سکسک کرده بودم. بعد شانه‌هایم را بالا انداخته، لب‌هایم را کج کرده بودم که دیگر بازی نمی‌کنم. در آخر هم آمده بودم توی این خیابان خلوت و خالی، پشت این شمشادهای پوشیده از برف، میان هیاهوی کلاغ‌ها پوست انداخته بودم.

من از شدت درد، به‌قدمت عمر بیست و چهار ساله‌ام، حالا دیگر سر شده بودم.

حالا از تهدید حنیف نمی‌ترسیدم. به نرسیدن تاکسی و جواب ندادن تیمور هم اهمیت نمی‌دادم.

بی‌خیال سیگارم را می‌کشیدم و حتی به باز ماندن در بهشت هم فکر نمی‌کردم.

نفهمیدم چقدر به آن دیوار سنگی تکیه دادم و سیگارهای بعدی‌ام را با آتش قبلی روشن کردم.

حتی به نگاه پیرزنی که عصازنان دور شد و باتعجب براندازم کرد هم اهمیت ندادم. فقط آن قدر نگاهش کردم که در پیچ خیابان ناپدید شد و تا آخرین لحظه، هرازگاهی به عقب برگشت و دیوانه‌ای را نگاه کرد که از همه ترسیدن‌هایش بریده بود و حالا دلش می‌خواست همان نترسیدن‌های اندکش را هم جمع کند، توی جیبش بگذارد و از این به بعد، همه‌جا با خودش بگرداند.

کلافه نگاه دوباره‌ای به گوش‌ی انداختم .

کمی از نه گذشته بود و این برزخ، یک ساعت دیگر طول می‌کشید.

گوشی را که توی جیبم برگرداندم. یک لنگه از دستکش‌های بافتنی محبوبم روی زمین افتاد.

هنوز برای برداشتنش خم نشده بودم که صدای گاز موتور و نعره حنیف باهم یکی شد و خشکم کرد.

جوری گردنم را به سمت صدا گرداندم که تق صدا داد و آخم را درآورد .

حنیف، نعره‌زنان از سمتی که طبق برنامه نبود، نزدیک می‌شد .

_رها... بدو. رها! بدو!

من مثل صاعقه‌زده‌ها درجا خشک شده بودم.

هنوز یک ساعت مانده بود و حالا حنیف نامم را فریاد می‌کشید و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

بعد با صورتی سرخ شده و چشمانی از حلقه درآمده، نفس‌نفس‌زنان و پریشان، جایی مقابلم آن طرف
مرز شمشادها ایستاد

نگاهم خیره مانده بود به حجم سورمه‌ای‌پوش کوچکی که به‌شکل ناشیانه‌ای، زیر بغل گرفته بود.

دستان کوچکی پیچیده‌شده در دستکش‌های آبی آسمانی، توی هوا آویزان مانده بود و سرش جایی توی کاپشن حنیف فرو رفته بود و فقط منگوله طوسی‌رنگ ظریفی از کلاهش دیده می‌شد.

_ الان می‌آن، الان می‌رسن. بدو، لعنتی! بدو، رها!

دیگر نفهمیدم چه شد. انگار زمان را بعد از یک سکون طولانی، حالا با شدت به جریان انداخته بودند. با تکرار دوباره نامم از زبان حنیف، ابلهانه دوروبرم را نگاه کردم و با فریاد بعدی‌اش، تازه مغزم به‌کار افتاد و به بقیه اعضای بی‌قرارم فرمان فرار صادر کرد.

جوری به‌سمتش خیز برداشتم که پایم جایی میان شمشادها گیر افتاد و با صورت جلوی موتور پرت شدم. درد با شدت در تمام تنم پیچید.

سرم را از میان برف و آب مخلوط‌شده روی زمین بیرون کشیدم و دستم را به چرخ جلویی موتور بند کردم.

_ پا شو، رها! زود باش... یالا، پا شو.

سر پا که شدم، از درد آن پایی که اول گیر کرده و به زمین انداخته بود، چشمانم سیاهی رفت.

لبم را زیر دندان فشار دادم تا از درد پا فریاد نکشم.

آنوقت دو قدم فاصله را لنگان‌لنگان طی کردم و ترک حنیف پریدم.

هنوز کامل ننشسته بودم که موتور با صدای بلندی از جا کنده شد و به پرواز درآمد.

یک لنگه از دستکش‌های محبوبم کنار آن ساختمان جا ماند. لنگه دیگر در جیبم تنها مانده بود.

از این فاصله تازه صدای خفه‌شده‌ای شبیه جیغ و گریه به گوشم رسید.

نگاهم تا روی سورمه‌ای‌پوش کشیده شد.

پوتین‌های اسکیمویی کوچکش نزدیک کلاهکاسکت حنیف بود. طفل بیچاره را سروته گرفته بود.

درد پا از یادم رفت و به پهلوی کودک پادرومانده چنگ انداختم. با تماس دستم، حنیف فریاد کشید :

چیکار می‌کنی؟

صدایش از میان کلاه، بم و گرفته به‌نظر می‌رسید. دست دیگرم را مشت کردم و چندبار محکم به پهلویش کوبیدم .

_بچه رو کشتی، کثافت. ولش کن. سروته گرفتیش! ولش کن .

هنوز وارد خیابان اصلی نشده بودیم. حنیف به این‌طرف و آن‌طرف نگاهی انداخت و جایی میان دو ماشین، توقف کرد.

دو دستم را به پهلوی کودک رساندم و او را از بغل حنیف بیرون کشیدم.

سرش که بالا آمد، نفسی گرفت و بلندتر جیغ کشید.

من هنوز صورتش را ندیده بودم. بچه را سمت خودم گرداندم و روی پاهایم نشاندم.

صدای حنیف که همچنان نفس نفس می‌زد، توی گوشم پیچید :

_خیلی زر می‌زنه، یه جوری خفه‌ش کن. الان ملت می‌ریزن سرمون .

گفت و قبل از آن که چیزی ببرسم، دوباره به راه افتاد.

لباس‌هایم خیس و گلی، به تنم چسبیده بودند. دندان‌هایم بی‌اختیار به هم می‌خوردند و بدنم می‌لرزید.

حنیف حواسش بیشتر جمع آینه بود. مدام از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفت و هرازگاهی هم کمی سرش را به عقب می‌گرداند و پشت سر را چک می‌کرد.

آن قدر سریع مسیر عوض می‌کرد که دل و روده‌ام به هم می‌پیچید و حالت تهوع گرفته بودم.

باد خودش را با شدت به صورتم می‌کوبید. شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و چشمانم می‌سوخت.

آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که مغزم فلج شده بود.

از همه آنچه گذشته بود، لحظه گیر افتادن پایم میان شمشادها و پرت شدنم را خوب به خاطر می‌آوردم و بقیه اتفاقات توی ذهنم، جایی در تاریکی پنهان شده بودند.

کم کم به خاطر آوردم که وقتی روی زمین افتادم، چیزی میان پیشانی‌ام فرو رفت و چانه‌ام روی آسفالت کشیده شد.

بینی‌ام نیز رُزُقی کرد و وقتی ایستادم، درد مچ پا نفسم را برید.

شاید قسمتی از حافظه‌ام را از دست داده بودم که قلبم به‌شدت می‌سوخت و من یادم نمی‌آمد حین زمین خوردنم به کجا ساییده شده بود.

سورمه‌ای‌پوش هنوز یک‌نفس گریه می‌کرد.

از شدت گریه و بی‌قراری‌اش، سر کوچکش تکان‌تکان می‌خورد.

من هم ترسیده بودم و انگار همه نترسیدن‌هایم، جایی حوالی زمین خوردنم از جیبم بیرون افتاده و کنار لنگه دستکشم، توی آن خیابان خالی، جا مانده بود.

یک دستم را به‌ناچار به کاپشن حنیف چنگ کرده و با دست دیگرم، آن حجم کوچک گریان را محکم چسبیده بودم.

آن قدر ظریف بود که می‌ترسیدم باد بلندش کرده و همراه خود به آسمانش ببرد.

کلاه کوچکش تا روی چشمانش پایین آمده بود و میان گریه، مرتب سعی می‌کرد آن را از جلوی چشمانش عقب ببرد، اما دستکش‌های بادی و ضخیمش مانع می‌شد.

من از تمام او تنها لب‌های برچیده‌اش را می‌دیدم و آن قطره‌های اشکی که تندتند از چانه لرزان ظریفش روی کاپشنش می‌ریخت.

هنوز چشم‌هایش را ندیده بودم. آن منبع تمام نشدنی اشک، جایی زیر کلاه مانده بود.

دلم داشت پاره می‌شد و کاری از دستم بر نمی‌آمد .

بی‌اختیار سرم را پایین کشیدم و بوسه‌ای روی سرش نشاندم و هم‌زمان، بغض باشدت توی گلویم نشست و مایع مرطوب و گرمی میان چشمانم جوشید .

طفلک بی‌گناه نه ما را می‌شناخت و نه از جیب‌های خالی‌مان چیزی می‌دانست.

نه مفهوم دزدیده شدن را می‌فهمید و نه از کیسه‌های پیش‌پیش دوخته شده برای ثروت پدرش خبر داشت.

تنها گناهِش یکد کشیدن نام فامیل فخار بود و تقدیری که در آن نقشی نداشت.

من دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم. دیگر آن اتاق نهمتری نم‌زده را تا همیشه برای خودم نمی‌خواستم و همه‌ آن سهمی که تیمور قولش را داده بود، از چشمم افتاده بود.

شاید می‌توانستم بدهکاری‌ام به حنیف را جور دیگری بپردازم و نقشه‌ دیگری برای به آتش کشیدن آن اتاق نفرین‌شده بچینم.

کاش این مصیبت زودتر به آخر می‌رسید. کاش این بازی کثیف میان ما و کودک گریان پیچیده در میان بازوهایم، زودتر تمام می‌شد.

من از همه‌ بازی‌ها بریده بودم و دلم دیگر شهربازی رفتن هم نمی‌خواست.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و دنیا جایی قبل از نه صبح، در همان خیابان خلوت به پایان می‌رسید. آن وقت، سورمه‌ای‌پوش از روی صندلی مخصوصش، وقتی تازه از در باغ بهشت گذشته بود، بیرون کشیده نمی‌شد.

با خودم فکر کردم یعنی او را طبق نقشه دزدیده بودند؟ وقتی درست پشت سر پدرش نشسته بود و می‌خندید؟

راستی پدرش... پدري که شاید صبح امروز، همین چشمان گریان زیر کلاه مانده را هزاران بار بوسیده بود.

با صدای حنیف سرم را بلند کردم. گوشی‌اش را به سمت من گرفته بود و چیزی می‌گفت که درست نمی‌فهمیدم.

شدت باد گوش‌هایم را سنگین کرده بود. سرم را جلو بردم و تقریباً فریاد کشیدم :

_چته؟ نمی‌شنوم .

. گردنش را کمی به عقب مایل کرد .

_تیمور رو بگیر، ببین جواب می‌ده .

_من نمی‌تونم، بچه دستمه .

_ول کن اون تخم سگو، هیچیش نمی‌شه.

_می‌گم نمی‌تونم!

_گفتم بگیر زنگ بزن.

_حالت نمی‌شه چی می‌گم؟ یه جا وایسا، هر غلطی می‌کنی، خودت بکن!

_رها، الان اون قدر سگم که خودمو تو و اون بچه رو یه‌جا می‌ترکونما، بگیر زنگ بزن.

از صدایش کلافگی می‌بارید و من باز ترسیدم. این بار برای این کوچک بی‌گناهم ترسیدم و گوشی را با آن دستی که به کاپشنش چنگ انداخته بودم، گرفتم.

محال بود آن دست پیچیده دور کودک را جدا کنم. تنم را جلوتر کشیدم و فریاد زدم:

_لا اقل آروم‌تر برو، حیوون. بچه می‌افته.

یک «به درک» بلند در جوابم گفت و من تندوتند، لیست مخاطبین را به‌دنبال شماره تیمور بالا و پایین کردم.

دست‌هایم به‌شدت می‌لرزیدند. حالا که سرعت موتور کمتر شده بود، صدای گریه بچه واضح‌تر به گوش می‌رسید.

شماره را گرفتم و در انتظار برقراری تماس، چشمم را به صفحه دوختم. تماس بی‌پاسخ ماند و قطع شد.

_جواب نمی‌ده .

_گه خورده. دوباره بگیر بی‌ناموس و. بگیر ببینم باید چه غلطی بکنم .

دوباره گرفتم و دوباره تماس بی‌پاسخ ماند و قطع شد.

هنوز بار سوم تماس را برقرار نکرده بودم که گوشی توی دست‌هایم لرزید. «اسی لک‌لک» پشت خط بود .

تماس را وصل کردم و موبایل را بین سرشانه و گوشم گذاشتم .

_الو... الو داداش، چی شد؟

صدایش می‌لرزید و من حال هر اسانش را به‌وضوح حس می‌کردم.
مغزم هشیار شد و چیزهای بیش‌تری به‌خاطر آوردم.

این‌که اسی قبل از آن ساعت نفرین شده تماس گرفته و از زنی گفته بود که دوان‌دوان به داخل خانه رفته و در باغ بهشت، پشت سرش باز مانده بود .
خودش ادامه داد .

_صدامو می‌شنوی؟ الو... حنیف، کجایی؟

بی‌اختیار پرسیدم :

_چی شده؟

من هنوز گیج بودم و هیچ از آنچه گذشته بود، نمی‌دانستم.

حالا تمام وجودم گوش شده بود و انتظار پاسخ را می‌کشید .

_رها، تویی؟! خدا رو شکر. تو با حنیفی؟ دختر، من داشتم سخته می‌کردم. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ کجایی الان؟

_تو کجایی؟ اصلاً چی شده؟ چرا یهو همه‌چی این‌جوری شد؟

حنیف از جلو فریاد کشید :

_بهش بگو مکان رو امن کنه. نزدیک گاراژیم .

_تیمور نیست که، اسیه .

و توی گوشی ادامه دادم :

_اسی، چی شده؟ من هنوز هیچی نمی‌دونم .

_ نمی‌دونم، رها. حنیف که رسید، پنج دقیقه ...

صدای بوق ماشینی از پشت سرم، مانع شنیدن بیش‌تر شد.

_ یه‌بار دیگه بگو، اسی. یه‌بار دیگه بگو، نشنیدم. پنج دقیقه چی ...

اسی تندتند حرف می‌زد و انگار اصلاً حرف‌های مرا نمی‌شنید. ماشین پشت‌سری، همچنان بوق می‌زد .

... _ زدو خورد شد. بی‌پدر ول نمی‌کرد. داشتیم گرفتار می‌شدیم .

بی‌اختیار مشت توی کمر حنیف کوبیدم .

_ یه‌کم آروم‌تر برو، نمی‌شنوم چی می‌گه... الو، دوباره بگو. صداتو ندارم .

سر عثمان کم‌و کم‌تر شد و تازه توانستم صدای نفس‌نفس‌زدن‌های هیجان‌زده‌ی اسی را بشنوم .

_ می‌گم زد دکور ما رو آورد پایین. بی‌پدر خیلی چغر بود .

_ قبلشو دوباره بگو؛ نشنیدم. مگه برنامه ساعت ده نبود... چرا یه ساعت افتاد جلو؟

موتور از حرکت ایستاد و قبل‌از آن‌که پاسخی بگیرم، گوشی با سرعت از فضای بین سرشانه و گوشم بیرون کشیده شد.

آنقدر سریع که سرم همچنان کج و دهانم برای ادامه حرف، باز مانده بود .
حنیف کلاه از سر برداشت و توی گوشی فریاد کشید :

_ کدوم گوری هستی تو؟

_

_ خفه شو، جواب منو بده .

_

_ داشتی سرمون رو بهیاد می دادی، مردیکه پفیوز. چی چی و یارو زبل بود .

_

_ زر نزن، اسی. انتظار داشتی بچش رو از تو ماشینش بلند کنی، تکونم نخوره؟ مجسمه س مگه؟ دِ آخه
من نبودم که یارو شلوارت رو درآورده بود .

_

_ آره... آره، تو خودت می تونستی. اون که مثل سگ کتک می خورد، من بودم. لااقل از راه دهن حرف
بزن. آبروی هرچی مرده، بردی تو .

_

_ هر غلطی می کنی بکن، فقط علی الحساب جلو چشمم آفتابی نشو. بگرد دنبال سوراخ موش که بد ازت
شکارم، اسی .

_

_گم شو فعلاً... تو دسترس باش.. زنگ بزنم جواب ندی، گیرت می‌آرم؛ خودم از مردی خلاصت می‌کنم، خاک بر سر ...

و باحرص تماس را قطع کرد .

_می‌شه یکی به من بگه چی شده؟ البته اگه گاز نمی‌گیری، رئیس.

آن قدر که پشت موتور با صوتی شبیه فریاد باهم حرف زده بودیم، حالا گلویم زخم شده بود و حرف که می‌زدم، می‌سوخت.

دست بردم و کلاه را از روی چشمان کوچک گریان بالا کشیدم.

برای لحظه‌ای ساکت شد و پلک‌هایش را بازوبسته کرد.

دقیق‌تر نگاهش کردم. چشمان درشت مشک‌ی‌اش از شدت گریه سرخ شده و مژه‌هایش به هم چسبیده بودند.

تاروپود کلاه، پشت پلک‌های متورمش رد انداخته بود و راحت به چشم می‌خورد.

مرا که دید، لب‌هایش بیش‌تر بالا کشیده شد و این‌بار بلندتر گریه را ادامه داد.

حنیف با صدای کنترل شده، اما لحن کلافه‌ای توپید:

_این جغجه رو یه‌جوری خفه کن. صداش افتاده تو سرم. بی‌پدر یه‌کله داره عرعر می‌کنه .

از روی پا بلندش کردم و سرش را به شانه‌ام تکیه داده و آرام تکانش دادم .

_چه غلطی بکنم؟ دست بندازم دور گردنش، خفه‌ش کنم، خوبه؟

اصلاً این بچه رو دیدی؟ دیدی چقدر کوچیکه، عوضی؟ والا به خدا که ماها از حیوونم کم‌تریم .

جوابم را نداد. نگاهش جایی در روبه‌رو ثابت شده بود. کلافه‌تر از آن بودم که به‌دلیل سکوت عجیب و بهت نگاهش دقت کنم.

ضربه‌ای روی شانه‌اش زدم .

_هوووی... با توأم. واسه چی وای‌سادی؟ برو دیگه. این بچه هلاک شد، انقد گریه کرد.

_کدوم گوری برم... مگه اون‌جا رو نمی‌بینی!؟

_کجا رو؟

و هم‌زمان جهت نگاهش را تعقیب کردم. در فاصله‌ی دوری از ما، جلوی یک در بزرگ، عده‌ای تجمع کرده بودند.

سرم را به اطراف گرداندم و خیابان را به‌خاطر آوردم. حوالی گاراژ بودیم.

انگار برق باشدت از تنم عبور کرد و تمام تنم را تکان داد. وحشت‌زده خودم را جلو کشیدم و به بازویش چنگ انداختم .

_اون‌جا گاراژه... آره؟ چه خبره، حنیف؟

_منم مثل تو. چه می‌دونم چه خبره

حالا که ترس آمده بود و میان ما نشست‌ه بود، هردو بی‌اختیار آرام و بااحتیاط حرف می‌زدیم.

همان‌طور‌که تندوتند به کمر بچه به هوای آرام کردنش ضربه می‌زدیم، سرم را بیش‌تر به گوشش چسباندم و پیچ زدم .

_یعنی تیمور لو رفته؟

بدون این‌که نگاهش ذره‌ای از روبه‌رو جدا شود مثل خودم به‌نجوا جواب داد :

_من هیچی نمی‌دونم. دیدی که از صبح چند بار شماره‌ش رو گرفتم، جواب نداد .

_حالا چیکار کنیم؟

_نمی‌دونم. فقط اون تخم‌جن و خف‌ش کن. دیوونه‌م کرد .

عقب رفتم و کودک را بیش‌تر و بیش‌تر تکان دادم. فایده نداشت.

آن قدر همه چیز به هم پیچیده بود که دلم می‌خواست خودم هم پابه‌پای این بچه زیر گریه بزنم.

_ ساکت نمی‌شه... ساکت نمی‌شه. می‌گی چه غلطی بکنم... پاشو برو ببین چه خبره، خب .

_ کجا پا شم برم، دیوونه. نمی‌بینی چه معرکه‌ایه؟

_ خب بالاخره چی؟ تا وقتی این‌جا بشینی و هی نگاه کنی که نمی‌فهمی چه خبره .

_ با اون الم شنگه صبح و جواب ندادنای تیمور، الان جلو رفتن دیوونگیه .

_ می‌شه عین آدم بگی چه خبر شده. اسی چی می‌گفت؟ جریان زدو خورد چیه؟

_ اسم اون عوضی رو نیار که انقد ازش حرصیم، جای اون سر تو خراب می‌شم. اون پسر کوچیکه اختر جیگرش از این حیف نون، بیش‌تره.

فقط بدون آگه خودمو جلو نمی‌نداختم، یارو الان چوب تو آستین همه‌مون کرده بود .

_ خب چی شده؟ وای دیوونه شدم از دستتون. چرا نسیه حرف می‌زنی؟

_ یارو بد کوفتی بود، رها. اسی در رو باز نکرده، خفتش کرد. زنیکه پرستاره هم صداش و انداخت سرش. یارو هم افتاده بود رو سر اسی.

دیدم دیر بجنیم، ملت می‌ریزن بیرون، پسره رو گرفتار می‌کنن.

دیگه نفهمیدم چی شد. یه سنگ بود، آجر بود، نمی‌دونم چی بود؛ خلاصه یه‌چی از زمین ورداشتم، زدم فرق سر یارو، اسی رو از زیر دست و پاش جمع کردم.

یهکم گیج گیج زد... تا بخواد به خودش بیاد، سریع بچه رو کشیدم بیرون و فلنگو بستیم.

دم آخری یکی دیگه هم از خونه زد بیرون.

فقط چند ثانیه دیر می‌جنبیدیم، کار تموم بود.

یکی شون رو حریف نبودیم. همون یارو با سروکلۀ خونی تا موتور دنبالمون دوئید. دوتا می‌شدن، هیچ‌رقمه نمی‌شد جمعش کرد.

یک «وای»، بی‌اختیار از دهانم بیرون پرید .

_ شماها چه غلطی کردین؟

همان‌طور که موتور را روشن می‌کرد، جوابم را داد :

_ ببخشید که با زبون خوش نمی‌تونستم حالیش کنم بذاره این جغجغه‌شو بدزدیم. این کار باید می‌شد؛ هرجوری که شده .

بچه را که دیگر از شدت گریه بی‌حال شده بود، دوباره روی پاهایم نشاندم .

_ حالا کجا می‌ریم؟

_ قبرستون !

عالی بود. کودکی را از بهشت خانوادگی اش به برزخ خودمان کشانده بودیم و حالا با خود به گورستان
بلا تکلیفی مان می بردیم.

نقشه جدیدی در کار نبود. آن قبلی ها هم به انتها رسیده بودند.

رویاهایمان هم همگی ته کشیده و مشتی لجن از آن ها بهجا مانده بود.

نه... صبح چهارشنبه چیزی شبیه به کابوس ها و هذیان های بی قراری تمام شب های یلداگونه ام نبود.

حقیقت داشت و حالا تمام حقیقت میان آغوشم بود و بی قراری می کرد.

زنده بودیم و بوی گند تعفن مردار می دادیم.

کاش می شد خودمان را ببریم و زنده، در گور کنیم. خاک می ریختند سر واقعیت کثافت گرفته وجودمان...
آن وقت، فاجعه هم تمام می شد.

حنیف به شدت عصبی بود. با سرعت می رفت و بلندبلند حرف می زد. انگار تمام افکارش را فریاد
می کشید.

دیگر کلاه بر سر نداشت و برای فهمیدن حرف هایش احتیاج به دقت زیادی نبود. من هم دست کمی از او
نداشتم.

اسی کتک خورده بود و تیمور هم که جواب نمی داد. ما هم گناه بزرگمان روی دستمان مانده بود و
داشتیم به دنیا نشانش می دادیم.

_رها ...

کمی خودم را جلوتر کشیدم .

_نزدیکیم. باید حرفامون رو به کاسه کنیم .

کلمهٔ نزدیک را پیش خودم تکرار کردم و سرم را به اطراف گرداندم و سعی کردم موقعیتمان را بررسی کنم.

چشم‌هایم گرد شد و باز به امید این که اشتباه کرده باشم، بیشتر و بیشتر نگاه کردم.

خدای من... نزدیک خانهٔ خودمان بودیم. آنقدر میان افکار خودم غرق بودم که اصلاً متوجه مسیر نشده بودم.

بی‌اختیار به پهلویس چنگ انداختم .

_داری می‌ری خونه؟

_چاره‌ای ندارم. تا حالاشم خیلی ریسک کردیم، با این زنگوله تو خیابون چرخیدیم.

_دیوونه شدی؟ وایستا ببینم !

جوابم را نداد. دوباره دست‌وپایم لرزش گرفته بود و تمام بدنم را موجی عصبی تکان می‌داد .

_وایستا، حنیف. با توأم .

تندوتند، به شانه و کمرش مشت کوبیدم .

_می‌گم وایستا، کثافت... وایستا .

_چته، وحشی؟ الان تصادف می‌کنیم .

_لعنتی، وایستا. تو زده به سرت؟

گفتم و بیشتر و بیشتر کوبیدم.

انگار واقعاً جنون گرفته بودم و همه آثارش را این‌طور توی مشت‌هایم می‌ریختم و بی‌این‌که فکر تصادف، یا افتادنم از پشت موتور باشم، بر سر و شانه حنیف می‌کوبیدم.

میان ضربه‌ها جیغ کشیدم .

_بریم تو اون کاروانسرا با این بچه، چی بگیریم، دیوونه؟ بگم صبح زاییدمش؟

نگه دار بهت می‌گم. تو عقل تو سرت نیست؟

اهمیت نمی‌داد و همچنان پیش می‌رفت. کم‌تر از چند دقیقه دیگر به پیچ محله می‌رسیدیم.

رفتن به خانه دیوانگی محض بود و دیوانه روبه‌رویم این را نمی‌فهمید.

حالا فقط مشت می‌کوبیدم و بی‌هیچ کلامی، فقط جیغ می‌کشیدم. جنون کار خودش را کرده بود.

صدایی شبیه به آژیر پلیس از جایی نزدیک‌مان بلند شد.

صدا توی گلویم ماند و دستم بی‌حس، پایین افتاد.

وحشت‌زده به‌سمت صدا چرخیدم. پلیس بود که نشانه‌ای را از شیشه بیرون گرفته و خطاب به ما، تکان می‌داد.

عرق سرد روی تمام تنم نشست و خیره به ایست نوشته شده روی علامت، در دل فاتحه خودمان را خواندم.

ماشین پلیس از ما جلو افتاد و با همان نشان قرمزرنگ، جایی کنار خیابان متوقف شد.

حنیف سرعش را کم کرد .

_می‌خوای وایستی؟

_مجبورم. وانیستم شک می‌کنن، دنبالمون ریسه می‌شن .

_اینجا پلیسن، حنیف. چرا فرار نمی‌کنیم؟

_پلیس راهنمایی‌رانندگیه، احمق .

_واسه بچه نیومدن؟

_نه! یک ساعته داری به سروکله من مشت می‌زنی.

هیچ‌کدوم کلاه نداریم، بسه یا باز بگم؟

بلندبلند نفس می‌کشید. از حرص نهفته شده در لحن صدایش و تکتک کلماتش لال شدم.

موتور را به‌آرامی به حاشیه کشید و کمی بالاتر از ماشین ایستاد.

_گم شو پایین. وای به‌حالت، دختر. وای به‌حالت اگه شری که ساختی، دامن منو بگیره.

پای سالم را روی زمین ستون کردم. آن یکی را تا تکان دادم، نفسم از درد برید.

لبم را زیر دندان گاز گرفتم تا صدای ناله‌ام بلند نشود.

عرق از پیشانی‌ام راه گرفته بود. حنیف خیره و عصبی نگاهم می‌کرد.

به هر جان‌کنندی که بود، از موتور پایین آمدم و مثل دختر بچه خطاکاری، سرم را پایین انداختم. حنیف سرش را نزدیک‌تر آورد.

_میرم می‌گم بچه مریضه، داریم می‌ریم بیمارستان. زخم زده به سرش از حال بچه، دیوونه‌بازی درمی‌آره. اگه اومدن، تو هم همینو بگو.

و دست در جیب کرد و کیفی شبیه به کیف مدارک بیرون کشید و ادامه داد :

_برگردم، به خدمت می‌رسم .

آرام از کنارم دور شد و به سمت ماشین پلیس رفت .

خیره به مسیر رفتنش، نفس لرزانم را بیرون دادم.
از عصبانیت حنیف و این وضعیت افتضاح وحشت کرده بودم.

شبیه کودک بازیگوشی بودم که اخطارهایش را گرفته و باز اشتباهش را تکرار کرده بود. حالا باید در انتظار تنبیه می‌ماند.

نگران، نیم‌نگاهی به سمت ماشین پلیس انداختم.

حنیف خم شده و سرش را از شیشه کمی تو برده بود.

بچه توی بغلم تکان خورد و نقی زد. کمی از خودم جدایش کرده و توی صورتش نگاه کردم. لب‌هایش برچیده و آماده گریه بود.

_چته... چته؟ دیوونه‌م کردی. من چه غلطی می‌تونم واسه تو بکنم؟

من تو کار خودم موندم، می‌فهمی؟ من از تو بدبخت‌ترم، بچه!

چته هی در گوش من ونگ می‌زنی؟ من زورم به هیچ‌کس نمی‌رسه، زبون نفهم. کسی به حرف من گوش نمی‌ده، می‌فهمی... آره؟

من با تو چیکار کنم. ها؟

گفتم و بچه بیچاره را تکان تکان دادم.

صدای گریه اش که بلند شد، خودم هم به گریه افتادم.

دیوانه شده بودم. سرم را جایی توی گردنش فرو کردم و اشکریزان التماس کردم .

_آروم بگیر تو رو خدا. آروم بگیر بذار تموم شه، باشه؟

اصلاً غلط کردم. غلط کردم... فقط گریه نکن. تو رو خدا گریه نکن، غلط کردم .

با صدای ترمز ماشینی، سرم را از گریبان کودک بلند کرده و به سمت صدا گرداندم.

یک تاکسی کمی آن طرفتر ایستاده بود و زنی بچه به بغل، قصد سوار شدن داشت.

یک زن معمولی بود. از آن معمولی های خوشبختی که خودش قیمتش را نمی دانست.

با لبخندی روی لب، در را گشود و بعد سر کودک را به سینه چسباند و به نرمی روی صندلی نشست.

یک تکه از چادر سیاهش، آن قسمتی که از همان اول هم روی زمین کشیده می شد، بیرون از در مانده بود که ماشین راه افتاد و دور و دورتر شد.

یک قدم از موتور فاصله گرفتم و کمی بالاتر را نگاه کردم.

یک پیرمرد معمولی از دکه، روزنامه می‌خرید و جوانکی با فندک آویزان شده به نخ مقابل دکه، سیگارش را آتش می‌زد.

آن طرف خیابان هم یک صف از آدم‌های معمولی، در انتظار نوبت نانوايي ايستاده بودند.

به حنیف نگاه کردم که با ابروهایی درهم‌کشیده، رو به پلیس که حالا از ماشین پیاده شده و کنارش ایستاده بود، چیزهایی می‌گفت.

برای یک لحظه نگاهش در نگاهم چفت شد و اخمش غلیظتر شد. سری تکان داد و به من اشاره‌ای کرد که سرم را ناخودآگاه پایین انداختم.

باز هم انگشت اشاره‌ای بود که به سمت من بلند شده و مردی که گفته بود برمی‌گردد و به حسابم می‌رسد و من از این حسابرسی‌ها می‌ترسیدم.

این بار بی‌گناه هم نبودم.

گناهی که جان داشت و نفس می‌کشید و گریه هم می‌کرد و میان آغوش من بود.

گناهی که آن قدر سنگین بود که می‌توانست تمام مرا له کند.

قلب بیچاره‌ام خودش را به درودیوار سینه می‌کوبید و شدت کوبشش تا مغز سرم را میان جمجمه، تکان می‌داد.

چشم بستم و دو قدم دیگر برداشتم.

نفسم جایی میان ریه‌هایم گیر می‌کرد و با دم‌های بلند و ترسیده‌ام، تکه‌تکه و دردناک، از بین لب‌های لرزانم راهی به بیرون باز می‌کرد.

چنگی به سینه انداختم و یک قدم دیگر برداشتم.

انگار یک لشکر هزاران نفری از آدم‌معمولی‌ها پشتم صف کشیده بودند و از میان نجوای‌های عجیبشان می‌توانستم چند تایی را واضح بشنوم که پشت هم تکرار می‌کردند: «دزد...»

چنگم را از سینه برداشتم. دستم را روی گوشت فشردم و چند نامتعادل دیگر برداشتم.

پای دردناکم دنبالم کشیده می‌شد و پای سالمم از مغزم فرمان نمی‌گرفت و بی‌خودی، چپوراست می‌شد.

بچه را تکان محکمی دادم.

_جیغ نزن. دیوونه‌م کردی. دیوونه شدم. خفه شو.

_خانوم... خانوم...

باوحشت چشم گشودم. زنی با چشمان درشت شده، کمی آن طرف‌تر براندازم می‌کرد.

جوری نگاه می‌کرد که انگار از یک سیاره دیگر به زمین آمده باشم، درحالی‌که دو شاخ روی سرم دارم و پوستی به رنگ دیگر.

بچه را توی آغوشم جابه‌جا کردم و بی‌اختیار و تندتند گفتم :

_ببخشید .

می‌خواستم از بهت فضایی بودم بیرونش بکشم و زبان آدمیزادی‌ام را نشانش بدهم .

چشمانش گردتر شد و لب زد: «خدا شفات بده.»

من هم که ذکر «ببخشید» برداشته بودم... همان‌طور که تکرارش می‌کردم، قدم کج و معوج دیگری برداشتم.

زن، هاج و واج نزدیکم شد .

_چته خانوم؟ حالت بده؟ رنگ میت شدی! می‌خوای یه دقیقه بچه رو بدی بغلم؟ داری می‌افتی، زن حسابی! چته؟

بی‌اختیار سورمه‌ای‌پوش را به خودم فشردم .

_بچه خودمه... بچه خودم... ببخشید... ببخشید...

اخم‌ها را درهم کشید و دستانش را به طرفم گرفت .

_نمی‌خورمش که! بده من... این طفل معصوم کشت خودشو، زنی که می‌خل وضع .

تم را عقب کشیدم و بچه را بیشتر و بیشتر به شانه فشردم. صدای گریه‌اش بلندتر شد.

خیره در نگاه زن، اشک‌هایم پشت‌هم از پلکم پایین افتاد.
اخم‌هایش که در هم رفت رو گرداندم و چند قدم دیگر برداشتم.

صدای بچه در سرم پیچیده بود و آن لشکر پشت سر هم، به یک‌قدمی‌ام رسیده بود. آن قدر که مطمئن
بودم تا سر بگردانم، با اولین نفر صفشان سینه‌به‌سینه خواهم شد.

از گوشه چشم حنیف را نگاه کردم که هنوز مرا نشان می‌داد.

سر پلیس به سمت من چرخید و چشمانم سیاهی رفت.

دستش به سمت کمرش رفت و حس کردم دنبال دستبندی می‌گردد که سراغ من بیاید.

حتماً فهمیده بود. این لشکر معمولی‌های پشت سرم که حالا یک صدا تکرار می‌کردند: «دزد»، رسوایم
کرده بودند.

زن نزدیکتر شد و دست‌هایش را دوباره به سمت من دراز کرد.

_بده من بچه رو هلاک شد. بده، دیوونه.

با وحشت به خیابان نگاه کردم. همه معمولی‌ها نگاه می‌کردند و با انگشت نشانم می‌دادند.

لب‌هایشان باز بسته می‌شد و هم‌نوا با پشت‌سری‌ها، با ریتم یکنواخت و عذاب‌آوری تکرار می‌کردند:
دزد... دزد...

_خانوم... خانوم...

بی‌اختیار زن را با دست دیگرم هل دادم و لنگ‌لنگان به سمت حاشیه خیابان دویدم.

دستم را بلند کردم و جلوی اولین ماشین عبوری تکان دادم و هم‌زمان، فریاد کشیدم: «دریست...»

آن قدر بلند که صدایم از شیشه‌های بالاداده پراید نقره‌ای عبور کند و به گوش راننده جوانش برسد.

ماشین پرسروصدا ترمز گرفت و دستم روی دستگیره نشست.

صدای حنیف که نامم را فریاد کشید، کاملاً تفکیک‌شده از دزد گفتن‌های اطرافم در گوشم نشست.

خودم را روی صندلی پرت کردم. صدای پاها نزدیک‌ونزدیک‌تر شده بود.

در را به سرعت بستم و با چشمان وقزده‌ام دیدم که یک زن شبیه خودم را آدم معمولی‌ها به آتش کشیدند و در تماشای سوختنش لهله کردند.

خدایا... دیوانه شده بودم. داشتم با چشم باز کابوس می‌دیدم.

سایه حنیف را دیدم و قفل در را زده و چندبار به پشتی صندلی کوبیدم .

_آقا برو... برو ...

پسر انگار که به خودش آمده باشد، تکانی خورد. با ضربه دست مردانه‌ای که روی شیشه کوبیده شد، ماشین از جا کنده شد و از شتابش کمرم به صندلی چسبید.

سر گرداندم و مردی را دیدم که دست‌هایش را روی سر گذاشته و خیره به ماشینی بود که دور و دورتر می‌شد.

چشم بستم و نگاه بهت‌زده حنیف گم شد.

پشت پلکم، دختری با دامن سرخ چین‌دارش، رقص‌کنان، میان گریه می‌خندید.

تو شب سیاه، تو شب تاریک ...

از چپ و از راست

از دور و نزدیک ...

یه نفر داره، جار می‌زنه جار ...

_آجی... می‌خوای خاموشش کنم، بچه خوابیده؟

سرم را از روی شیشه بلند کردم و نگاهم را از توی آئینه، به چشمان راننده دوختم که گه‌گاه سؤالی نگاهم می‌کرد .

_ها... چی؟ چیزی گفتین؟

_می‌گم صدای این ضبط بچه رو بیدار نکنه یه وقت، می‌خواید خاموشش کنم؟

نگاهی به کودک در آغوشم انداختم. طفلک بیچاره آخر هم میان گریه خوابش برده بود. هنوز هم توی خواب گاهی لب برمی‌چید و صورت گرد و سپیدش را در هم جمع می‌کرد.

رد اشک روی صورت کوچکش خشک شده و شوره بسته بود.

قطره اشک داغ دیگری از پلکم جدا شد و میان گونه راه گرفت. با صدایی که از شدت بغض خش برداشته بود، لب زدم:

_نه، بذار بخونه...

گفتم و دست مرد راننده که آماده فشردن دکمه قطع پخش بود، جایی میان زمین و هوا خشک شد.

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار

سورمه‌ای پوش را کمی جابه‌جا کردم و تنش را بیش‌تر و بیش‌تر به خودم فشردم.

دست آزادمانده‌اش در هوا را به‌نرمی گرفتم و روی سینه‌اش گذاشتم.

تکان مختصری خورد و با همان دستکش‌های ضخیمش، سفت به دستم چسبید. دلم فشرده شد.

از گلوی من دستاتو بردار
دستاتو بردار... از گلوی من

_ مقصدتون کجاست؟

احمقانه تکرار کردم :

_ مقصدم؟

پرسشم به قدری احمقانه بود که این بار چند ثانیه‌ای بیشتر از آینه نگاهم کرد

_ بله آجی، کجا باید برم؟

این بار با خودم تکرار کردم :

_ کجا باید برم؟

تک خنده‌ای زد .

_ از من می‌پرسی، آجی؟ اینو شما باید بگی که من کجا برم .

سرم را دوباره به شیشه تکیه دادم.

_ نمی‌دونم... من... هیچی نمی‌دونم...

گفتم و صدای گریهام بلند شد.

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار

از گلوی من دستاتو بردار

دستاتو بردار از گلوی من

_یا بسم‌الله... چی گفتم مگه؟ حالت خوبه؟

صادقانه جواب دادم: «نه...»

خوب نبودم. از شب یلدا تا امروز هیچ‌کدام از نقاب‌هایم را پیدا نکرده بودم.

آخرینشان، صورتک خندانی بود که وقت بغض بر چهره می‌کشیدم و همین امروز، کلاغ‌ها برده بودندش.

آن طرف وجودم که کمتر کسی دیده بود، امروز بیرون افتاده بود.

آن دختری که روزها جای من می‌رفت و با زندگی می‌جنگید، میان بلندی یلدا نیمه‌جان شده و امروز لابه‌لای برف‌های پای آن ساختمان بلند مرده بود.

حالا یک رهای بیچاره مانده بود که شبها توی اتاق کوچکش دست روی دهان می‌فشرد و اشک هایش را تنهایی می‌ریخت.

آن طرف پنهان وجودم مریض بود و حالا که عیان شده بود، جانم از تب آشکارش می‌سوخت.

تمام وجودم از تظاهر درد می‌کرد. آن پوسته مسخره و نازک از شجاعتی که سالها ذره‌ذره دور خودم پیچانده بودم را اشک‌های سورمه‌ای‌پوش امروز بخار کرده و به آسمان فرستاده بود.

حالا همان‌که گوشه‌گوشه نه متری نم‌زده شبها توی بالش گریه می‌کرد، بی‌پوشش و پوسته‌ای، میان اتاقک فلزی ماشین نشسته و از عریانی حقیقت زار می‌زد.

من همه عمرم را مشغول بازی بودم.

بچه که بودم گاهی در نقش مادر، برای دختر بچه پنج‌ساله‌ای و گاهی برای جماعتی در نقش رقاصه نابلدی، چرخ خورده بودم.

بزرگ که شدم، تنها توانستم پیشنهاد نقش‌های متعدد معشوقه‌های ساعتی را رد کنم و و در عوض، نقش جیب‌گر گریان را پذیرفته بودم.

این زندگی... انتخابی نبود. یک صحنه نمایش خاک‌گرفته و قدیمی با مجموعه‌ای از نقش‌های اجباری و بازی‌های حرفه‌ای آدم‌ها با نقاب‌های گوناگونشان بود.

نقاب‌های گریان و خندان. برخی طلایی و برخی طلقی. سنگی و پوشالی.

در میان دنیای نقاب‌ها، دلم یک نقش پیشنهادی با نقاب بی‌جانی می‌خواست که بازی کنم و میان تلقینش، کسی بگوید کات... بعد همه‌چیز در سکوت مرگ، آرام بگیرد و تمام شود.

من خسته بودم. همه عمرم را بازی کردم و حالا از نمایش‌ها بریده و از نقاب‌ها متنفر بودم.

کوچه‌های شهر پر و لگرده

دل پر درده ...

شهر پر مرد و پر نامرده

متوجه کم شدن سرعت و به حاشیه خیابان رفتن ماشین شدم. زبان سنگین شده‌ام را با مصیبت در دهان چرخاندم.

_چی... شد... شده؟

راننده، بی‌توجه به سؤال و زبان‌الکنم، سویچ را گرداند و روی صندلی به عقب چرخید و نگاهم کرد.

دوباره پرسید :

_خوبی؟

در ظاهر، یک چهارحرفی معمولی پرسیده بود.

پرسید خوبی و من در جواب هق زدم. صورتم از گریه جمع شد و سرم را به چپ‌وراست تکان دادم.

_زخمی شدی ...

دستش را نزدیک آورد و نرسیده به صورتم متوقف کرد .

_این جا بیش تر... این جا و په کمم این جا.

به بالای ابرو و چانه و گونه ام، خیره در چشمانم اشاره می کرد و من دلم می خواست دستش را بگیرم و روی موهایم بگردانم و قبل از بازی پرده آخر، لذت نوازش را بچشم.

با خودم فکر کردم مهربانی همین بود؟ یک سؤال ساده و چند اشاره از دور؟

سرفه ای کردم و نگاه زدیم. در هوای سؤال ساده اش، نفسم بریده بود.

خوبی مطلق چه شکلی بود؟ من یک خوب ساده هم نبودم .

_از همون اول که پریدی جلوی ماشین، دیدم خوب نیستی ...

سرم را پایین انداختم و شانسه هایم لرزید .

_جایی نرو، الان می آم ...

با صدای باز شدن در ماشین، سورمه ای پوش در آغوشم تکان خورد و دستش را جدا کرد.

سردم شد. بی اختیار گفتم هیس و بچه را تکان تکان دادم تا خواب و بی خبری اش کمی بیش تر طول بکشد.

_ ببخشید...

گفت و آهسته پیاده شد و در را آهسته بست و بی‌صدا از پشت شیشه لب زد :

_ الان می‌آم.

بعد پلک‌هایش را به نشان اطمینان بازوبسته کرد و دور شد .

آهای خبردار... آهای خبردار

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل، یکی پر خار

سرم را نزدیک شیشه بردم و پسر را تا آن دست خیابان تعقیب کردم.

زنی توی شیشه بخار گرفته ظاهر شد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و در نگاهم خیره شد.

لب‌هایم تکان خورد و هم‌زمان با زن تکرار کردم: «الان می‌آد.»

پوست چانه‌ام کش آمد و نگاهم به زخم چانه زن توی شیشه افتاد.

آن‌که بالای پیشانی بود، عمیق‌تر بود، اما این یکی با هر قطره اشک خیلی می‌سوخت.

دست سورمه‌ای‌پوش را بالا کشیدم و لب‌هایم را در ابر نرم آسمانی‌رنگ فرو بردم و بوسه‌ای میانش نشاندم.

زن توی شیشه پلکی زد و قطره اشکش روی دستکش‌های کودک در آغوشم چکید.

مردی نزدیک شد و تصویر زن گریان نشسته در شیشه، جایی توی کاپشن روشنش گم شد.

دست که به دستگیره انداخت، سرم را بلند کردم و به دنبال زن نگاه گرداندم. دیگر ندیدمش. حتماً جایی میان شیشه یخ زده و مرده بود.

در باز شد و سرما هجوم کشید. بطری آب معدنی کوچکی به سمت من گرفته شد.

_بیا یه کم آب بخور ...

و دست در کیسه پلاستیکی توی دستش گرداند و چند شکلات بیرون کشید.

_اینارو بخور، حالت جا بیاد.

یک لبخند مجاله و کج‌وکوله بی‌دلیل روی لب‌هایم نشست.

_خیلی داغونم؟

خندید ...

_نه... اما من و داری داغون می‌کنی .

_چرا؟

_زنا که گریه می‌کنن، دلم می‌گیره... زنا باید بخندن ...

_خوش به حال زنت ...

چشمان مهربانش غمگین شد .

_اگه خوش به حالش بود که با پسر عموم نمی‌رفت ...

گیج نگاهش کردم. سرش را سمت خیابان گرفت و بیش‌تر خندید. خنده‌اش طعم زهر می‌داد. انگار با خودش زمزمه می‌کرد :

_خنده بهش می‌اومد ...

یک‌هو تکان خورد و کلافه دست توی موهایش کشید .

_چی دارم می‌گم من؟

حالا نوبت من بود که بپرسم: «خوبی»؟

_نه، منم مثل تو خوب نیستم .

بطری را تکان داد .

_یه کم آب بخور، خوب می‌شی .

بطری را از دستش گرفتم و پوزخند زدم .

_با این خوب می‌شم؟

باز دستش را نزدیک آورد و نرسیده به صورتم، مکث کرد.

_گریه نکن...

گفت و دست انداخت و گوشه شالم را گرفت و زیر چشم کشید .

_به خاطر بچت خوب باش .

سرم را هول عقب کشیدم و نگاه دزدیدم که مبادا داغ بچه‌زدی از روی پیشانی‌ام پیدا شود.

بطری را به دهان چسباندم و چند قلپ خوردم و بغض پایین نرفتم. سفت و سخت، سرجایش مانده بود.

دستم به شکل افتضاحی می لرزید و بیشتر از آن که بخورم، از دهانم سرریز شد.

خنکی آب چانه زخمی ام را سوزاند و صورتم از سوزشش جمع شد.

_من دستمال دارم... تو ماشین... دستمال دارم صبر کن ...

و فوراً رفت و در سمت راننده را باز کرد و از جایی که در دیدم نبود، دستمالی بیرون کشید و مقابلم برگشت.

بطری بلا تکلیف را از دستم گرفت و کمی از آب را روی دستمال ریخت .

_بیا صورتتو تمیز کن ...

دختر بچه ای بودم که بعد از شیطننت تنبیه سختی شده و حالا راحت حرف گوش می کردم.

بی حرف اضافه ای دستمال را گرفتم و به چانه ام کشیدم خونابه قهوه ای رنگ، تاروپود دستمال را تیره کرد...

بی اختیار دستمال را بالا گرفتم و نشانش دادم .

_کثیف شد

_فدای سرت، پیشونیت هم هست می خوای بازم آب بزنم راحت تر پاک کنی؟

آهای خبردار، آهای خبردار
باغ داریم تا باغ
یکی غرق گل، یکی پر خار
مرد داریم تا مرد
یکی سر کار، یکی سر بار
آهای خبردار یکی سر دار

تأکیدی‌تر گفتم :

_ببین، دستمالت رو کثیف کردم... بیخشید... بیخشید ...

دستمال را از دستم بیرون کشید و با حال عجیبی نگاهم کرد.

خواستم حرفی بزنم اما دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده، الکی بازوبسته می‌شد.

داشتم از شدت بغض نشسته در گلو خفه می‌شدم. جوری نگاهم می‌کرد که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم.

بی‌اراده دستم را به پیشانی کشیدم. نکند آن داغ، سرخ شده باشد و رسوایم کند؟

با حس راه گرفتن آب روی پیشانی‌ام تکان خوردم .

_هیش... آرام باش... من برات تمیز می‌کنم... تو فقط آرام باش ...

گفت و من محبت‌ندیده آرام گرفتم. کاش می‌توانستم زخم‌های دلم را هم نشانش بدهم و بگویم ببین، این‌جا
بیش‌تر زخم شده. ببین چقدر بر سر جگر دندان کشیده‌ام...

کاش می‌شد این دستمال جادویی را بر سر دلم می‌کشیدم ...

صدای زنگ گوشی از جیبم بلند شد و سورمه‌ای‌پوش از بلندی صدا، هراسان چشم باز کرد و فوراً گریه را از سر گرفت.

خنکی دلچسب پیشانی‌ام از بین رفت. کلافه گوشی را بیرون کشیدم و برای قطع صدا تماس را وصل کردم.

_رها ...

اسی بود. بی‌اختیار آه کشیدم انگار از خواب و فراموشی بیدار شده باشم.

صدای اسی برایم غریبه بود. دلم هنوز آن دستمال را می‌خواست که روحم را خنک کند.

دلم، پاک شدن اشک، حتی با گوشه‌شال، بدون قضاوت شدن را می‌خواست.

بچه را که انگار بعد از خواب کوتاهی که کرد، انرژی مضاعفی برای گریه‌های یک‌نفس گرفته باشد، تکان محکمی دادم.

_بسه ... بسه ... دیوونه‌م کردی ...

پسر، مقابلم دستمالش را در مشت فشرد و نچی کرد و فاصله گرفت .

_چته، رها؟ با کی اینجوری حرف می‌زدی؟

این دنیای من بود. کسی در آن از من نمی‌پرسید، خوبی؟

خوب بودن من مهم نبود. خوب نبودم و برای کسی اهمیتی نداشت.

_با این نونی که گذاشتید تو دامنم و هرکدوم تو یه سوراخ قایم شدید. بی‌پدر، دیوونه‌م کرده دیگه... یه‌کله داره زر می‌زنه. من نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم.

_آروم باش، رها.

اختیار صدایم از دستم دررفت.

_آروم باشم؟ چطوری می‌شه آروم بود... من راه به هیچ‌جا ندارم، می‌فهمی؟ از دست حنیف دررفتم. گذاشتمش وسط خیابون... آروم باشم؟

_تو کجایی؟

تقریباً جیغ کشیدم: «قبرستون!»

_تیمور داره دنبالت می‌گرده.

_به جهنم. ما هم خیلی دنبال اون گشتیم .

_رها، می فهمی چی می گی؟ راستی راستی زده به سرت؟ حنیف می گه فرار کردی، تیمور آوار شده سر اون... جفتشون آوار شدن سر من. خودشم داره دنبالت می گرده؛ کل خاک محل و الک کرد. دیوونگی نکنی، رها. برسون خودتو، شر می شه ها .

_از این بدتر چی قراره سرم بیاد، اسی؟ به اون تیمورم بگو وقتی منو با اون حیوون دست آموزش ول می کنه، انتظار نداشته باشه الان از خوشی براش برقصم .

صدای خش خشی در گوشی پیچید .

فریاد کشیدم :

_الو... الو!

راننده نزدیکم شد و سؤالی نگاهم کرد .

_منو دور می زنی، آکله؟ دستم بهت برسه، خودم به رقصت می آرم، دختر غلام .

صدای تیمور بود. سرم گیج رفت. گوشی از دستم جدا شد و روی صندلی افتاد.

نگاهم از گوشی که از همان پایین هم صدای فریاد تیمور را منعکس می کرد تا بالا و چشمان راننده که روی دو زانو کنار در ماشین نشسته بود و نگاهش را بین صورتم و گوشی جابه جا می کرد، بالا کشیده شد .

_چی شد؟

فقط خیره نگاهش کردم و لب گزیدم. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که با طمأنینه پرسید :

_من حرف بزنم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

دست دراز کرد و گوشی را از کنار پایم برداشت بعد سرپا ایستاد و الو گویان دور شد .

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه من، شده‌ای آوار

از گلوی من، دستاتو بردار

دستاتو بردار، از گلوی من ..

کمی بعد پشت فرمان برگشت و با لبخندی، گوشی را از بین دو صندلی به سمت من گرفت .

_اینو بگیر، در رو ببند بریم .

در را بستم و دستم را با تردید جلو کشیدم و از همان آیینۀ روبه‌رو نگاهش کردم .

_برادرت خیلی نگرانته بود. یه آدرس داد، تأکید کرد سریع برسونه اون جا .

سرم را به پشتی صندلی کوبیدم و باز نگاهم را به خیابان دوختم.

پاهایم زیر تن سرمه‌ای پوش، بی اختیار تکان تکان می خورد.

_چیزی شده؟

سر بالا انداختم، یعنی نه... باز قدرت تکلم از دست رفته بود.

ماشین استارت خورد و عمر آرامش ساعتی‌ام به پایان رسید. واقعیت همین بود.

حال سربازی را داشتم که تنها میان میدان جنگ و در انتظار هجوم بعدی لشکر دشمن و شکستش ایستاده باشد. همان قدر ناامید و خالی بودم. تسلیم و ناچار...

بی اختیار خنده بلندی کردم و دیگر به نگاه متعجب او، از توی آینه هم اهمیتی ندادم.

رویا تمام شده بود. واقعیت همین کودک بی‌قرار در آغوشم بود.

من حالا با همین ماشین که ساعتی پیش حکم فرشته نجاتم را داشت، با سر به سمت جهنمی که نمی‌دانم کجا بود، می‌رفتم.

چشم‌هایم را با درد بستم و حتی از مقصد هم نپرسیدم.

برای دیوانه چه فرقی داشت به کدام دارالمجانین تبعید شده باشد.

آن قدر ایستادم و دور شدن ماشین را تماشا کردم تا از پیچ خیابان پیچید و ناپدید شد.

نقشه‌ها تغییر کرده بودند و برنامه تازه‌ای چیده شده بود.

راننده هم مرا تا آدرسی که تیمور داده بود رسانده و در آخر، یک «مواظب خودت باش»، زمزمه کرده و رفته بود.

لنگان‌لنگان خودم را به حاشیه دیوار کشاندم. از آخرین باری که این کوچه را ترک کرده بودم، ماه‌ها می‌گذشت.

عصر گرم یک روز کشتار تابستان رفته و حالا در صبح سرد کوتاه زمستان برگشته بودم و پای این دیوار، خیره به در قهوه‌ای‌رنگ میان کوچه، اشک‌هایم را پاک می‌کردم.

سورمه‌ای‌پوش را روی دست‌هایم خواباندم و خوب نگاهش کردم.

دهان کوچکش باز و چشم‌های گرد و سیاهش خمار خواب بود. لب‌هایش هم از سرما گل انداخته بود.

سرش را توی سینه فرو کردم که گرمش کنم؛ هشیار شد و دهانش را نزدیک سینه‌ام گرداند.

انگار قلبم از سینه درآمد و روی برف‌ها افتاد. دهانش را باز روی کاپشن می‌گرداند و نق‌های بی‌جانی می‌زد.

سرم را تا نزدیکی صورتش پایین کشیدم .

_گرسنه‌ته؟

نگاهم که کرد، لب برچید. دوباره که پرسیدم، هق بی‌صدایی زد و سرش را باز نزدیک سینه‌ام برد و از نو جستجو کرد.

اخم‌هایم از سنگینی بغض و غصه درهم رفت. نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و سمت در رفتم.

از شدت درد پای ضرب‌دیده‌ام، بی‌اختیار ناله‌ای کردم و دوقدم مانده، ایستادم و به در خیره شدم.

آن‌قدر تا به امروز، در انتظار گشوده شدن در ساده‌تک‌انگه‌ روبه‌رویم چشم به آن دوخته بودم که حالا جزییاتش را هم می‌شناختم و طرح نقش‌ونگارش را از بر بودم.

کاش می‌شد کسی از این در قهوه‌ای بیرون بیاید و برایم آغوش باز کند.

دندان روی هم فشردم و دوقدم باقی‌مانده را هم طی کردم. بعد پوزخندی به رویایم زدم.

آن کسی که دلم می‌خواست، هیچ‌وقت این‌جا منتظر من نبود.

دستم را با اکراه بلند کردم و زنگ را خیلی کوتاه، فشردم.

صدای کشیده شدن دمپایی روی موزائیک، از سمت حیاط خانه به گوشم رسید.

دستم را روی سینه فشار دادم. در به آرامی باز شد و من از سردی نگاه زن روبه‌رویم یخ زدم.

نگاهش شبیه نگاه یک آدم‌برفی بود. همان‌قدر سرد و همان‌قدر خالی ...

در را گشود سری تکان داد :

«بیا تو، منتظرته ...»

نگاه بی‌قرارم توی صورتش بالا پایین می‌شد و ناامیدانه دنبال یک لبخند هرچند مصنوعی می‌گشت.

پیشانی‌اش آماس کرده و زیر چشم‌هایش رد سیاهی ریخته بود.

سرخ‌می‌مصنوعی دور لب‌هایش پخش شده و خبری از لبخند در آن نبود .

زمزمه کردم: «سلام...»

پوزخندی زد و از در فاصله گرفت .

خوش اومدی، خواهر بزرگه...

گفت و باز پوزخندی زد و به‌طرف در ورودی اتاق به راه افتاد.

داخل شدم و در را پشت سرم بستم.

_ آهو ...

سر جا ایستاد. پرسیدم :

_ تو هم خبر داشتی؟

سرش را گرداند و عاقل اندرسفیه، نگاهی در صورتم گرداند. بعد دستش را بالا آورد و اشاره‌ای به صورتش کرد .

_ امروز شیرفهم شدم ...

دستم را روی شانهاش گذاشتم .

_ یعنی چی ...

دستم را پس زد .

_ خنگ نبودی، رها ...

و با ابرو اشاره‌ای به بچه زد .

_مبارکه... چه بی‌خبر ...

گیج پرسیدم :

_چی می‌گی تو ...

_همین که با شوهر من دوتایی زاییدین دیگه... این مبارکه ...

و رفتم .

_آهو... من... یعنی ما ...

دمپایی‌هایش را با حرص از پا درآورد و کناری انداخت .

_بی‌خیال، رها... کارای شما به من ربطی نداره ...

هیکل درشت تیمور در آستانه‌ی ظاهر شد .

_چی وزوز می‌کنی تو گوش این دختره؟

و رو به من ادامه داد :

_رسیدن به‌خیر... تو آسمونا دنبالت می‌گشتم، مادمازل ...

آهو کنارش ایستاد.

_تبریک می‌گفتم به خواهرم... واسه قدم نورسیده‌تون ...

تیمور شانهاش را گرفت و به داخل هل داد .

_ترش‌وشیرین واسه من حرف نزن، ضعیفه. گم شو تا ناقصت نکردم .

خودم را جلو کشیدم .

_غلط می‌کنی !

بلند خندید .

_غلط رو که تو کردی... واسه تو گذاشتم کنار... نگران نباش...

با پشت دست به سینه‌اش کوبیدم .

_برو اونور ...

جوری تخت سینه‌ام کوبید که دو قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم .

_کجا با این عجله؟ قرار بود یه کم برقصی برام ...

سرش را نزدیک گوشم آورد .

_با من بازی می کنی حالا؟ خودت داری شروع می کنی ها... دست به مهره بازیه، خواهر بزرگه. هوس بازی کردی، بسم الله ...

سرم را با نفرت کنار کشیدم .

_آهو رو واسه چی زدی؟

با تفریح نگاهم کرد .

_نچ نچ... دخالت تو زندگی زن و شوهری؟ خاله زنک نبودی تو ...

صدایش را پایین تر آورد .

_پولش رو دادم، خریدم. یادت رفته؟

لال شدم. خدا نیامرزدت، غلام. خدا نیامرزدت...

_چی شد پس... لال شدی؟ چنگ و دندونات کو؟ زبونت کو؟ اونا رو دوست دارم ...

گفت و بلافاصله یقہام را در چنگ گرفت .

_امروز بدجور مگسیم، رها. دختر خوبی باش و بهانه دست من نده.

از صبح گند خورده به اعصابم. الان دنبال یکی ام دندونامو تو تنش فرو کنم.

گزک نده دست من. هرچی می پرسم، عین آدم جوابمو بده .

دوبار آرام، با دست دیگرش به گونه ام کوبید .

_دختر خوبی باش، آفرین ...

چشمانم را در کاسه گرداندم. فریاد کشید .

_من و نگاه کن ...

بچه وحشت زده از خواب پرید .

_چته، دیوونه؟ نمی بینی بچه بغلمه .

_گور پدر تو و اون بچه باهم. حنیف و چرا پیچوندی؟

_برو بابا. چه پیچوندنی؟ خبر مرگم، این جام دیگه؟

ولم کن بینم. خودت از صبح غیب شده بودی، منو با اون سگ هارت ول کرده بودی؛ چه غلطی می‌کردم؟

حنیف بدتر از تو. تو بدتر از حنیف. یکی از یکی بی‌کله‌تر.

خودت نقشه کشیدی، خودتم گور به‌گور شدی. اونم زده بود به سرش، داشت با کله می‌رفت تو لونه زنبور.

باس می‌موندم، ماشاالله ماشاالله بهش می‌گفتم؟ دیگه باید...

با صدای کوبیده شدن بلند و پشت‌سرهم به در حیاط، ساکت شدم و پرسؤال، تیمور را نگاه کردم. بی‌خیال، خنده دیگری کرد.

_خودش اومد... اینا رو نگه دار، به خودش بگو ...

_کیه؟

_همون که ذکر خیرش بود. همچین از این پیچی که بهش دادی و داشتی دست پلیس گرفتارش می‌کردی، خوش‌خوشانشه که یحتمل، با دسته‌گل و شیرینی اومده دیده‌بوسی...

جای تو بودم، این قدر تلخی نمی‌کردم. یه نفر رو واسه خودم نگه می‌داشتم، حداقل ...

سرش را سمت اتاق گرداند و فریاد دیگری کشید :

_آهو... بیا این بچه رو از خواهرت تحویل بگیر... مهمون واسش رسیده...

آهو بلافاصله در آستانه در ایستاد و دستانش را به طرف من دراز کرد .

_بده بچه رو... بدو !

با بغض نگاهش کردم که سرش را تند تکان داد .

_ها.. چته؟

خنده‌های تیمور حالا صدادار شده بودند .

_لال شده، خواهرت... مهمونت رو می‌بینی شفا می‌گیری. غمت نباشه، دختر غلام .

و رو به در فریاد کشید :

_هش! چتونه؟ آروم در بزنی می‌شنویم، حیون! درو از جا کنی...

صدای حنیف از آن طرف بلند شد :

_باز کن، تیمورخان. این در لعنتی رو فقط باز کن .

و دوباره به در کوبید. آهو کلافه غر زد:

_و ایستادی استخاره می‌گیری که چی؟ بده من دیگه اون بچه رو... پیازم سوخت ..!

گفت و نچی کرد و دست پیش آورد و سورمه‌ای‌پوش را که باز به گریه افتاده بود، از آغوشم بیرون کشید.

دست‌هایم خالی شد... مغزم خالی‌تر... دلم اما... از غصه پر بود.

دست‌ها را به هم پیچاندم و باغم، نگاهش کردم .

_این جور ی نگام نکن! خریزه می‌خوری، پای لرزش و ایسا ...

تیمور از همان جلوی در خطاب به آهو، بلند فریاد کشید :

_کم آره بده، تیشه بگیر، زنیکه... گم شو برو تو ...

آهو پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد. بعد فقط کمی خودش را داخل کشید .

لگد دیگری به در خورد. تیمور دست به دستگیره انداخت.

بی‌اختیار نالیدم: «تیمور ...»

سرش را گرداند و بلندتر خندید .

_ جون تیمور... یه‌بار دیگه بگو... اوف خوشم اومد اون‌جوری گفتی تیمور ...

اخم‌هایم درهم رفت که ادامه داد :

_ وقت رقصه، رها .

گفت و در را باز کرد و کنار ایستاد.

حنیف مثل پلنگ تیر خورده داخل حیاط پرید و پشت بندش اسی، درحالی‌که آستینش را می‌کشید تا نگاهش دارد، داخل شد.

حتی فرصت نکردم تنم را از دیوار پشت سرم جدا کنم.

تا به خودم بجنبم، دستی توی موهایم چنگ شد و صدایی در گوشم پیچید.

_من و دور می‌زنی، پتیاره؟ آره؟ عوضی، بابام دراومد تا بعد از تو پلیس رو دست‌به‌سر کنم.

حالیته چه غلطی کردی؟ من و می‌پیچونی؟ نشونت می‌دم با کی طرفی ...

دو دستی مچ دستش را چسبیدم و تنها یک «ولم کن» آرام بر زبان آوردم که حرصش را بیشتر کرد.

اسی بازویش را کشید .

_ولش کن، حنیف... قاطی می‌کنما. واسه چی دست می‌زنی بهش... ولش کن بهت می‌گم ...

جوری با دست آزادش اسی را هل داد که تعادلش از دست رفت و از پشت توی باغچه غرق در برف و گل افتاد .

_تو یکی خفه شو تا نیومدم همین وسط، شیکمت رو سفره نکردم .

با پای سالمم به ساق پایش کوبیدم .

_یواش بابا! بذار بیان به اون قبلیا که شیکم‌شون و سفره کردی رسیدگی کنن اول ...

در جواب، آن‌چنان موهایم را کشید که جیغ خفهای کشیدم.

_چه زری زدی؟ دوباره بگو

و بیشتر و بیشتر کشید... «دوباره بگو!»

حس می‌کردم فقط کمی مانده تا پوست سرم کنده شود.

موهایم درحال درآمدن از ریشه بود. هرچقدر هم به دست حنیف فشار می‌آوردم، فایده نداشت.

مثل همیشه زورم به چیزی نمی‌رسید. اسی خودش را از باغچه بیرون کشید و باز حمله کرد .

_می‌کشمت به خدا... ولش کن بهت می‌گم .

تیمور بی‌خیال و خنده‌کنان جلو آمد و پشت سر اسی که باحرص، یقه حنیف را می‌کشید، ایستاد.

دستش را آرام دوبار پشت شانهاش زد و به محض آن‌که سرش را گرداند، آن‌چنان با مشت به صورتش کوبید که من ضعف کردم.

دستش از یقه حنیف جدا شد و تلوتلویی خورد و باز روی زمین افتاد.

تیمور خونسرد سیگاری آتش زد و رو به اسی کرد .

_دیگه تو کار بزرگترا نمی‌آی... باشه، پسر؟ وگرنه من می‌دونم و تو ...

بعد چند قدم آهسته برداشت و با پا، محکم به پای اسی مچاله‌شده روی زمین، کوبید .

_چشمت رو نشنیدم، بچه !

اسی سر بلند کرد و با پشت دست، خون راه‌افتاده از بینی‌اش را پاک کرد.

تیمور بلندتر تکرار کرد: «نشنیدم...»

گفت و لگد دیگری کوبید. جیغ کشیدم.

_ولش کن... من بگم، قبوله؟... چشم بشنوی، عقدهت می‌خوابه؟ چشم... چشم... ولش کن ...

حنیف سرم را تکان داد .

_تو خفه! یکی می‌خواد ضمانت خودتو بکنه .

با آرنج به شکمش کوبیدم .

_ولم کن تا بهت بگم کی باید ضمانت کی رو بکنه.

تیمور غش‌غش خندید .

_حنیف... یه کارتونه بود، دوتا خنگ بودن... هم‌هش به هم گره می‌خوردن... چی بود اسمش؟

صدای آهو از جایی کنارم بلند شد: «پت و مت...» گفت و بلندبلند خندید. ناباور، سرم را به سمت او گرداندم. میان خنده‌هایش، نگاهش در نگاهم چفت شد. لب‌ها می‌خندیدند و چشم‌ها غرق در غم بودند. لب‌ها پشت نقاب و چشم‌ها آینه درون بودند و دروغ نمی‌گفتند. من آهو را بزرگ کرده بودم .

بالین حال، با پررویی سری تکان داد و پچ زد: «حقته»؛ بعد نفسی گرفت و دوباره قهقهه زد. تیمور دو قدم بلند برداشت و کف دستش را چنان به شیشه کوبید که چشمانم را ناخودآگاه بستم .

_مگه به تو نمی‌گم، گم شو؟

خنده روی لب‌های آهو ماسید. با همه درد پیچیده در سرم، غریبم .

_برو تو، آهو...

تیمور پقی خندید :

_اوه... چه دلسوز!

بعد جلو آمد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید .

_دلم دختر وحشی می‌خواد. از اینا که آخ نگه... لنگه خودت. گذشتن ازت داره سخت می‌شه، خواهر بزرگه !

و رو به حنیف، ادامه داد .

_ولش کن... ادب شدن... دیگه شیکر خوری نمی‌کنن... هم این

و به اسی اشاره‌ای کرد.

هم اون میرزا مقّوا...

حنیف با نفرت چنگش را از موهایم بیرون کشید .

_این دفعه رو واسه خاطر حرمت خونعت گذشتم، تیمورخان. خدمت شما .

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

_آخ هم نمی‌گه، اتفاقاً. من تست کردم، خاطر جمع باش !

تمام تنم از شدت شرم، منقبض شد. نگاهم برای ثانیه‌ای به اسی افتاد که هاجوواج نگاهمان می‌کرد.

عرق از تیره کمرم سُرخورد. این کابوس تمام شدنی نبود.

دست حنیف روی بازویم نشست و با خنده، پرسید .

مگه نه؟ هوم، رها... یادته؟

مثل دیوانه‌ها نگاهش کردم و با همه اندک توان باقی‌مانده‌ام، پیش زدم.

دستش که جدا شد، هجوم بردم و همه نفرت هفت‌ساله را به صورتش نف کردم.

آنقدر سریع این کار را کردم که برای لحظاتی، ماتوگیج مانده بود.

من هم مقابلش ایستاده بودم و زلزل نگاهش می‌کردم. آماده هر عکس‌عملی بودم.

من پوست‌کلفت شده بودم. آب از سرم گذشته بود و دیگر از چیزی دردم نمی‌گرفت.

خیره در نگاهم، دندان به هم سایید و با آستینش، محکم به صورتش کشید و تا تکان خورد، فریاد تیمور از پشت سر بلند شد :

_وایسا سرجات!

سرم را که گرداندم، با چشمان ریزشده براندازم می‌کرد.

برخلاف بقیه، ذره‌ای بهت در چهره‌اش نبود. با ابرو به اتاق اشاره کرد: «برو تو...»

از کنارش که گذشتم، دهانم را نزدیک گوشش بردم و پیچ زدم:

_این سگت رو یه گوشه ببند، تیمور .

بعد بی‌هیچ حرف دیگری، لنگان‌لنگان خودم را تا اتاق کشیدم و آهو را که هنوز ایستاده بود، با شدت کنار زدم.

بچه وسط قالی خوابیده و دست‌وپای کوچکش را توی هوا تکان می‌داد.

کاپشن سورمه‌ای دیگر تنش نبود و با سرهمی زردرنگی که آستین و پاچه‌های تیره داشت، بی‌شک شبیه زیباترین زنبور عسل دنیا بود.

بغلش که کردم، بغضم باز ترکید.

یک روز می‌مردم و تمام درددل‌هایم را برای خدا می‌بردم... که این درد، تمام‌شدنی نبود...

_خاله ...

سرم را از روی زانو بلند کردم و گردنم را جلو کشیدم.

_این‌جام، حنا !

صدای تق فشردن یک کلید آمد و بعد از آن، همه‌جا غرق در روشنایی شد. روی چشم‌هایم را پوشاندم.

_خاموشش کن، حنا. چراغ و اسه‌چی روشن می‌کنی؟

_من از تاریکی می‌ترسم آخه.

با ناامیدی دستانم را کنار کشیدم و چشمانم را ریز کردم.

دخترک مقابلم ایستاده بود و روان‌داز سبکی در دست داشت :

چرا تو آشپزخونه خوابیدی؟

ریز خندید :

بغل سیبزمینیا .

تلخندی زدم و به سبد سیبزمینی و پیاز کنار دستم نگاهی کردم :

خواب نبودم، خاله .

آشپزخونه سرده .

و به پنجره روبه‌حیاط، اشاره‌ای کرد .

اون بالا شیشه‌ش شکسته .

روانداز توی دستش را تکان داد .

برات پتو آوردم .

بی‌اختیار خندیدم و دست دراز کردم و جای گرفتن پتو، دستش را گرفته، به‌سمت خودم کشیدم .

بیا این‌جا ببینمت. تو کجا بودی؟ من از ظهر که اومدم، ندیدمت.

خنده ریز دیگری کرد و توی آغوشم جابه‌جا شد.

شش‌ساله بود اما خیلی کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید. طفلک بیمارم، جان نداشت.

سرم را توی موهای نرم و لختش فرو کردم. روی دستش به‌شکل واضحی کبود بود .

_دستت چی شده، حنا؟

آستینش را پایین‌تر کشید .

_جای سوزن "سُلمه". خیلی دردم آورد .

بغض را پس زدم و روی دستش را بوسیدم و برای انحراف فکرش از درد آن سُلم که می‌گفت، حرف را عوض کردم.

_بابات رفت بیرون؟

_او هوم. با اون آقا عصبانیه رفت بیرون .

گوش تیز کردم. تلویزیون روشن بود .

_پس کی داره تلویزیون می‌بینه؟

_اون، آقا درازه ...

دهانش را تا نزدیک گوشم پیش آورد .

_الکی داره تلویزیون می‌بینه، خاله. داشت گریه می‌کرد. مامانم دید .

صورت‌م را عقب کشیدم و نگاهش کردم. دخترک زیادی رنگ پریده بود .

_چرا گریه می‌کرد؟

_نمی‌دونم. من داشتم با مامانم می‌رفتم حیاط جیش کنم؛ ما رو که دید، گریه‌ش رو پاک کرد .

پهلویش را قلقلک دادم .

_تو مگه بزرگ نشدی؟ با مامانت می‌ری جیش می‌کنی؟

غش غش خندید.

_آخه از تاریکی می‌ترسم. خیلی هم طول می‌کشه تا جیشم بیاد. یه‌دونه‌یه‌دونه می‌آد.

دست‌هایم توی هوا خشک شد. دخترک نگاه دزدید و انگشت‌هایش را درهم پیچاند. دست‌ها غرق در ورم بود .

_خاله، اون مریضه؟

صورت کوچک و بهرنگ مهتابش را بین دودست گرفتم. چشم‌های آهو را داشت. دو تیلۀ سیاه، در قابی کشیده... اما بی‌فروغ و کدر. ورم به دور چشم‌ها هم رسیده بود.

_ کی مریضه؟ اسی؟

تیله‌های سیاه درشت شدند و لب‌ها از هم فاصله گرفتند. لب‌های تیمور بود. گوشتی و برجسته. فقط کبود و تیره.

_ اسی کیه دیگه؟

پیشانی‌اش را بوسیدم و صدایم را پایین آوردم.

_ همون درازه.

نخودی خندید و سر بالا انداخت، یعنی «نه».

_ پس کی مریضه؟

_ نی‌نی کوچولوئه! آخه هم‌مش گریه می‌کنه.

منم که دردم می‌گیره، گریه می‌کنم. مامان می‌گه من مریضم. اونم مریضه که گریه می‌کنه؟

توپ‌تخم‌مرغی مزاحم برگشت و باز توی گلویم نشست.

_ نه، حنا. دلش برای مامانش تنگ شده، گریه می‌کنه. بعدشم کی گفته شما مریضی؟

_مامانم گفته! اون آقا دكتره گفته بهش .

دست روی پهلویش گذاشت و ادامه داد :

_گفته من كه این جام خیلی درد می‌كنه، مریضم.

دوانگشتم را به نشانه كمبودن به هم چسباندم .

_خیله خب. انقد مریضی همهش .

_اما من زیاد مریضم .

بعد دودستش را بالا آورد و تا جایی كه می‌توانست، از هم فاصله داد .

_ببین! انقد مریضم. همهش باید آمپول بزنم. تازه

دهانش را تا نزدیکی گوشم آورد .

_بابا می‌گه من قراره بمیرم .

دست‌های متورمش را گرفتم و پایین آوردم .

_ نه خیرم. شما خیلی زودزود، قراره خوب بشی. بابات شوخی می‌کنه.

_ بابا شوخی نمی‌کنه. همیشه به مامان می‌گه حنا قراره بمیره .

بعد با دلخوری، دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد .

_ مامانم همیشه گریه می‌کنه .

_ گفتم که خاله، شوخی می‌کنه با مامانت .

_ آخه همیشه مامانی رو می‌زنه و می‌گه من بمیرم، راحت می‌شه. بابا از من بدش می‌آد، خاله رها. من می‌دونم .

پلک زدم و یک قطره اشک از چشمم پایین افتاد .

_ توأم گریه می‌کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم .

_ نه خاله! این پیازا چشمم رو می‌سوزونه .

متعجب، «آهانی» گفت و نگاهش را به سبد پیازها دوخت.

چانه‌اش را سمت خودم گرداندم .

_مامان رو دوست داری، حنا؟

بی‌معطلی سرش را تکان داد .

_او هوم. خیلی. اما از بابا بدم می‌آد. همیشه مامان رو کتک می‌زنه.

یه‌بار که دعواش کردم، گفتم مامانم رو نزن، منم کتک زد. کاش هیچ‌وقت نیاد خونه اصلاً .

دست زیر چشم کشیدم .

_چرا؟

_آخه وقتی می‌آد، به مامانم می‌گه منو بندازه تو اتاق که من رو نبینه.

اگه نرم تو اتاق مامان و می‌زنه منم می‌رم اما از تنهایی خیلی می‌ترسم.

خاله، چرا پیازا چشم منو نمی‌سوزونه پس؟

_برای این که چشمای خوشگل شما قویه! مثل خودت که دختر قویی هستی .

سرش را تکان داد و «آهانی» گفت. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، هول پرسید :

_خاله، من چندبار باید بخوابم و بیدار شم تا جونم دیگه تموم بشه بمیرم؟ چند تا مونده از جونم؟

تلخ شدم .

_من و ببین، حنا.

مستقیم نگاهم کرد. تیله‌های نگرانش... همان تیله‌های آهو بود. وقت‌هایی که گوشه‌ اتاق باهم نقاشی یک خانه را می‌کشیدیم.

_دیگه این حرفو نزن، خب؟

نه به من، نه به مامانت، نه به هیچ‌کس دیگه.

تو چیزیت نیست. زود خوب می‌شی. باشه؟ باشه، حنا؟

سبیک گلویش تکان خورد. درست شبیه فرودادن یک بغض بود.

سر خم کردم و زیر گلویش را بوسیدم.

_بگو، حنا... به من قول بده که خوب بشی... باشه؟ قول بده ...

_یه باشه بگو و شر رو بکن، حنا خانم.

این خاله خانمت الان تا اونی که می‌خواد رو نشنوه که ول کن معامله نیست ...

هر دو هم‌زمان، از پشت کابینت به سمت ورودی آشپزخانه گردن کشیدیم.

اسی روی زمین نشست و به در تکیه داده بود. پاهایش هم به شکل بی‌خیالی، تا وسط آشپزخانه دراز شده بودند.

_تو کی اومدی؟

به جای جواب، جور عجیبی نگاهم کرد. ابرو بالا انداختم و سرم را تکان دادم. «چیّه»؟

حنا بی حرف از آغوشم بلند شد و به آرامی سمت در رفت.

بیرون نرفته، اسی دستش را گرفت .

پس چرا قول ندادی، حنا خانم؟

حنا به جای جواب، دستش را روی گونه اسی گذاشت .

دیگه گریه نکن، عمو؟ باشه؟

اسی، هول انگشت زیر چشمش کشید. حنا دستش را از گونه او برداشت و رو به من کرد .

خوب می شم، خاله ...

و دستش را به پهلو رساند و ادامه داد:

دیگه این جا درد نمی کنه. توام دیگه بغل پیازا نشین که چشمت انقد بسوزه و گریه کنی.

به سختی خندیدم .

چشم، حنا خانم. نمی شینم پیش پیازا دیگه .

_منم می‌رم با نی‌نی کوچولو بازی کنم .

اسی پشت دستش را بوسید .

_برو، برو، برو باهات بازی کن. بهشم بگو انقد جیغ نکش، سر جدت .

_مریض که نیست. پس دلش واسه مامانش تنگ شده که گریه می‌کنه دیگه. حرف من و هم گوش نمی‌ده .

_حالا تو بازم بهش بگو .

حنا شانه‌ای بالا انداخت و بی‌حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت.

اسی خیره به مسیر رفتنش، لب زد:

_بچه شیرینیه! یه چیزایی از بچگی آهو یادمه. شکل خودشه.

این شونه بالا انداختنش مخصوصاً. وقتی نمی‌خواست بازی کنه و من پيله می‌شدم بهش .

چهار دست‌وپا از حصار کابینت‌ها بیرون آمدم و روبه‌روی اسی نشستم.

چشمانش سرخ‌سرخ بود و مرتب نگاه می‌زددید .

_بقیه‌شم بگو دیگه. بگو آهو که باهات بازی نمی‌کرد، موهات رو می‌کشیدی .

_کاش الانم بچه بودم، موهای اونی که باهام بازی کرده رو راحت می‌کشیدم! دلم شاید خنک می‌شد .

_کی باهات بازی کرده الان؟

_کی باهام بازی نکرده... اینو بپرس... ما رو خدا محض بازی بازی بقیه آفریده... شدیم زنگ تفریح خلق الله !

نفس عمیقی کشیدم. اسی گذرا نگاهم کرد.

چشم‌هایش سرخ و شیشه‌ای بودند؛ لبالب از اشک‌هایی که حنا می‌گفت.

_می‌دونستی تیمور وعده کرده برا حنا کلیه بخره؟

چشمانم گرد شد.

_شوخی می‌کنی.

لبانش به سمت بالا کشیده شد.

_ریخت من الان به اونایی می‌خوره که دارن شوخی می‌کنن؟

قلبم از سردی کلامش و نگاه گذرا و گاه‌وبیگاهش یخ زده بود. با این‌حال پرسیدم :

_ تو از کجا می‌دونی؟

_ خودم دیدم. داشت به آهو و عدهش رو می‌داد.

همین قبل رفتنش بهش گفت.

محبت کرد، یه دستی هم سر حنا کشید .

_ باریک‌الله، تیمور. پس ...

_ آهو بیچاره، از ذوق زبونش بند اومد. خم شد، دستش رو بوسید.

لگدش رو من و تو خوردیم، تیمور این وسط قهرمان یه شبه شد. اونم با پول یه بدبخت دیگه !

_ تو چرا حرص می‌خوری؟ حال اون بچه خوب بشه... من صدتا دیگه هم لگد بخورم، آخ نمی‌گم !

_ خیلی تو هم ذوق کردی، اومد، برو توام دستش رو ماچ کن. بذار بیش‌تر باد کنه.

توام لنگه خواهرتیا، رها. همون قدر احمق!

حنا بیش‌تر از همه‌تون اون ولد حروم رو شناخته که سرش رو از زیر دستش عقب کشید .

_ یعنی چی؟ سرش رو چرا عقب کشید؟

_ چون با همهٔ بچگیش، فهمیده بابایی که همیشه مرگش رو خواسته، چرا یهو محبتش قلمبه شده !

_شایدم راست بگه، اسی... ها؟ کلی پول قراره گیرش بیاد !

سرش را بالا گرفت:

_دیوونه خوشخیال .

_من نمیفهمم، تو چرا ناراحتی!

_من واسه خودم ناراحتم، رها.

امروز زیر دستوپای این یارو که بودم، از خودم بدم اومدم.

اولین بار بود یکی افتاده بود سرم، من حتی سعی نمی‌کردم که آگه نمی‌تونم بزنم، لااقل لنگی، لگدی، چیزی بندازم، کمتر بخورم.

اون می‌زد، من جیگرم حال می‌اومدم. می‌دونی، حقم بود.

من خودم، خودم رو چپوندم وسط این کثافت!

اولین مشت رو که خوردم، حقیقت کارمون گرومی خورد تو سرم.

ما اینیم، رها. تو راست می‌گفتی.

ماها یه مشت کثافتیم که از تموم دنیا، زورمون به همون بچه رسید .

_حرفای گنده می‌زنی، اسی‌خان ...

_از دنیا مشتای گنده خوردم، رها.

کاش یارو یه دونه می‌زد تو مخم؛ لااقل مخم پاک می‌شد، یادم می‌رفت همه‌چی.

یادم می‌رفت نگاه یارو رو.

زور زدناش... حتی وقتی حنیف با آجر زد تو سرش، دست از بچش نمی‌کشید.

یه زمانی اگه یکی می‌اومد جلوی آقای من و تو رو می‌گرفت و می‌گفت با یه لول تریاک بجهت رو عوض کن، گوربه‌گور شده‌ها حتی دوزار چونه نمی‌خواستن بززن که لااقل دوتا لول تریاک بخوان، بعد بچه رو تقدیم کنن.

می‌دونی، همون اول کار، با همون یه لول ننشه می‌کردن، اسم بچه‌شونم یادشون می‌رفت.

می‌فهمی چی می‌گم؟

یه چیزی من امروز تو بابای این بچه دیدم که ربطی به اون کت‌شلوار چندمیلیونی تنش نداشت.

ربطی به اون ماشین چندصدمیلیونی زیر پاش و دکوپز محل و خونش هم نداشت.

این بابا حاضر بود بمیره، اما بچه رو نده. وقتی کتکم می‌زد، یک کیفی می‌کردم!

آخه من تا قبل امروز نمی‌دونستم باباها چهریختی پشت بچه‌هاشون درمی‌آن. ندیده بودم تا حالا ...

دستم را روی دستش گذاشتم.

_اسی...

دستش را فوری پس کشید .

_یادمه یه‌بار، با یه بچه تو مدرسه دعوا شد.

کتک‌خورده، با لب‌ودهن ترکیده اومدم خونه.

ننه گریه‌زاری راه انداخت، اقامم جنسش جور بود. نشسته بود و زده بود.

توپ‌توپ بود، سینه رو داد جلو، گفت بریم ببینم کی پسر ما رو زده. مام عشق کردیم.

فرداش، گردن افراشته، دست باباه رو گرفتیم و سینه کفتری رفتیم سمت مدرسه.

یهجوری باد کرده بودم، هرکی می‌دید فکر می‌کرد من اونیم که زده... نه اونی که کتک خورده!
خلاصه رفتیم. حواسمون نبود امروز آقام دیگه توپ نیست.
دیگه جنس گیرش نیومده بزنه، مثل دیروز باشه.
اونجوری پسر پسر م ببند به نافمون.

وسط حرفای ناظمون، انقد چرت زد که یادش رفت کلاً داستان چیه!
ناظمون شاکی شد، دست گذاشت سر شونهش.
این چرتش پاره شد، گرفت وسط مدرسه یهجوری من و زد که یه هفته تب کردم.
از درد کتکانه‌ها! از درد دلم تب کردم. از خجالتم!
یادم که می‌اومد آقام تهش به ناظمون گفت: من فکر کردم این بچه بی‌ادبی کرده، من و خواستید. این جا
زدم، ادب شه... بیش‌تر تب می‌کردم.
یهجوری مخش پوک شده بود، اصلاً یادش نبود واسه چی اومده مدرسه.
آقای من و تو این‌ریختی بودن، رها؛ اما این یارو امروزیه... آخ...
این یارو امروزیه رو اگه می‌دید! اون جور دوئیدن دنبال بچش رو باید بودی و می‌دید! واقعی بود...
می‌فهمی؟
شبییه آقام و آقات نبود. حتی شکل دست کشیدن تیمور سر حنا هم نبود.
یارو واقعی بالاخواه همین یه‌کف دست بچه در اومده بود.

صدایم را پایین آوردم و آهسته پرسیدم :

_چیزیش نشد؟

شانه بالا انداخت .

_ نمی‌دونم. وقتی با همون سروکله هم ول نمی‌کرد، یعنی چیزیش نشده. شایدم داغ بود حالیش نبود.
نمی‌دونم ...

_ کاش کسی بود که به دادش برسه ...

_ بود کسی که بهش برسه.

دقیقه نودی، یکی دیگه از تو خونه اومد بیرون.

کاش زودتر می‌رسید اون دومیه!

گیج پرسیدم:

_ چرا؟

_ ما همون یکی رو هم حریف نبودیم. این یکی سیس آرنودی داشت، می‌اومد سراغمون... تازه نفس هم بود، همچین گردن شو تبرم نمی‌زد.

اون می‌رسید، امشب همه خلاص شده بودیم.

با نگاهی به چشمان پرسش‌گرم ادامه داد:

_ کاش زودتر می‌رسید، گیر می‌افتادیم، خلاص. یکی باید یه جا رشته این کثافت‌کاریا رو پاره می‌کرد
دیگه .

سرش را به سمت پنجره شکسته گرداند .

_چه سرده این جا. دارم یخ می زنم .

دوباره دستم را روی دستش گذاشتم و باز دستش را پس کشید .

_آن قدر دست به من نزن، رها !

_بسم الله! چته، اسی؟

_چمه؟ شب حجله ننه با شوهرننه تازمه... معلوم نیست چمه؟

دست زیر چانه اش زدم و سرش را روبه روی خودم ثابت کردم .

_می گم چته؟

سرش را هم پس کشید .

_آدمیزاد نیستیم ما؟ بهمون نمی آد تو لک بریم؟ این همه درد و ورم واسه ناکاوت شدن کافی نیست؟

به چشمانش اشاره زدم .

_واسه همین گریه کردی؟

چانه اش را آزاد کرد:

به تو مربوط نیست!

ناباور نگاهش کردم و نامش را لب زدم.

ها! اسی... اسی چی؟ حرف بزدم، بوگندش بیش‌تر بلند می‌شه. بذار دهنم بسته بمونه.

بوگند چی؟ چی می‌گی اصلاً تو، بچه؟

بچه زیر پستون ننه‌شه. من و ننه‌م خیلی ساله از شیر گرفته، رها.

چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

چه ریختی حرف بزدم، رفیق؟

رفیق را به‌شدت معنادار و با کنایه ادا کرد. لب زدم:

نمی‌فهممت!

تلخ خندید و سرش را سمت پنجره گرداند.

_منم نفهمیدمت این همه سال، رها. فکر می‌کردم همه‌چی رو می‌دونم، اما نمی‌دونستم.

کاش امروز پی حنیف ریسه نمی‌شدم، وقتی داشت می‌اومد سراغت...

اون وقت باخیال راحت، تو همون نفهمی خودم چرخ می‌خوردم.

اصلاً اسی کی داخل آدم بوده، چیزی بفهمه.

کاش اصلاً خودم رو زورچپون این بازی کثیف نکرده بودم .

دستم را به لبهٔ سینک گرفتم و از جا بلند شدم .

_کجا، خانوم؟ حقیقت درد داره؟

_وقتی نمی‌فهمم چی می‌گی باس خر باشم بشینم و دلتم، درشت بشنوم ازت .

روبه‌رویم ایستاد و این‌بار، خیره نگاهم کرد .

_حنیف چی زر می‌زد، رها؟

چشم‌هایم را ریز کردم:

_حنیف؟

_به‌جوری می‌گی حنیف، انگار طرف رو از بیخ نمی‌شناسی.

آره، حنیف... همسایه‌ت. همین حنیف که ظهریه تو حیاط معرکه گرفته بود .

_با من این‌ریختی حرف نزن، اسی. می‌دونم حنیف کیه.

روز اولی که نقشه رو از دهن اون واسه من بلغور می‌کردی، حنیف کله‌طلایی، رفیق شما بود، مام تخم‌رغ‌دزده بودیم. حالا شده همسایه من؟ درست حرف بزن بفهم چی می‌گی .

_تو باهاتش بودی؟ با حنیف؟

دلم از جا درآمد.

_خجالت بکش .

_خجالت رو من نباس بکشم. تو باس بکشی. تویی که حنیف از تست استقامتت، وسط حیاط با افتخار حرف می‌زد!

_اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی !

_پس چطوریه؟ ساده حرف بزن، رها. یهجوری که من نفهم هم بفهم چی می‌گی.

من چطوری فکر می‌کنم؟ اون‌طوری نیست، پس چطوریه... ها؟

_خیلی چیزا گفتنی نیست ...

_رها، من از ظهر که اون حرفا رو شنیدم، دارم از زور غیرت می‌میرم. می‌فهمی؟

یه‌عمر از درد بیداری، خودم رو به خواب زدم و تو عالم خواب و خیالم، تو زخم بودی.

امروز می‌بینم به... کجای کارم من آخه. عروس خانم با همسایه‌شون خوابیده!

به سمتش هجوم بردم و توی صورتش غریدم: «خفه شو...»

_بابا ای والله! گفتم به روت بزنم، لا اقل سعی می‌کنی بزنی زیرش.

نمی‌دونستم با این چشای دریده، هجوم می‌آری تو شیکم من.

یه جوری شکای هم می‌آی، انگار من رفتم زیر یکی خوابیدم، تو مچ منو گرفتی!

دستم را بالا آوردم و تخت سینه‌اش کوبیدم.

_بهت می‌گم، خفه شو!

_یه عمر خفه شدم که این حال و روزمه. این یکی ناموسم بود، سر ناموسم خفه شم؟

امروز یکی اومده از خاطراتش با همین ناموس معرکه گرفته... به یکی دیگه هم بفرما زده.

من خرم نشستم به تماشا... چون زورم نرسیده برم شیکم یارو رو سفره کنم.

می‌فهمی؟ من دارم از درد اینا می‌میرم، رها! حالته این چیزا رو؟

تنها زلزل در جواب نگاهش کردم که چندبار محکم توی سرش کوبید.

_ای خاک‌برسرت، اسی. خاک بر سرت. کجای کاری، آدم ساده.

بیخ گوشت چه خبرایی بوده، تو سرت رو کرده بودی لای برفا.

تو چه دریده‌ای هستی، رها. کجا بود این رویی که تاحالا ندیده بودم؟

کی وقت کردی این همه کثافت بشی، تو.

یهجوری شاکی نگام می‌کنی انگار اون‌که حقه، تویی و من دارم شعر می‌گم.
انگار به‌حق رفتی با طرف خوابیدی!

شایدیم به‌حقه، ها؟ اینم من نمی‌دونم؟ دیگه چیا هست؟
دیگه چیا رو از من خاکبرسر پیچوندی، تو؟ بگو باید منتظر چی باشم!
خودت بگو که حرف رو از دهن کس دیگه نگیرم!
باس بشینم هتلت بالا بیاد این سری؟

دستش را که مقابلم تکان می‌داد روی هوا گرفتم و انگار که هنوز بین برف‌ها نشسته باشم، دوباره یخ
زدم.
تکه‌ای از یخ بود...

تا بخوام بیشتر به سردی دستانش فکر کنم، خودش را با شدت پس کشید.

_گفتم به من دست نزن، زنیکه بی‌آبرو!

دیگر نفهمیدم چه شد و چطور دستم را بالا آوردم و با همه توانم زیر گوشش کوبیدم.

سرش به‌سمت شانه خم شده بود و تندتند نفس می‌کشید.

دستی روی قلبم فشردم و سعی کردم با فشار دست، تپش دیوانه‌وارش را آرام کنم.

_ تو آخرین نفری توی دنیا بودی که یه روزی فکر می‌کردم ممکنه بهش با نفرت سیلی بزنم، اسی. اینو زدم تا خفه‌خون بگیری و همه‌چیز رو بین‌مون خراب‌تر از این نکنی.

دستش را از روی گونه برداشت و تیز نگاهم کرد.

_ دیگه خراب‌ترش چیه، رها؟ خراب‌تر از اونیه که حنیف گفت، واسه یه مرد چی می‌تونه باشه؟

بیا اگه فرقی تو ماجرا داره، بازم بزن. اوناها، چاقو پشت سرته.

وردار اون چاقو رو بکن تو شیکم من اگه تو اصل داستان فرقی می‌کنه.

اگه عوض می‌شه این خوابیدن تو زیر...

باز تخت سینه‌اش کوبیدم. یک قدم که عقب رفت، بیش‌تر و بیش‌تر کوبیدم. آن‌قدر که به دیوار چسبید.

آن پوزخند کج چسبیده به لبش داشت به مرز جنون می‌کشید.

_ خوب گوش‌کن، عوضی. هفت سالم نشده بود که یه روز غلام اومد به نهم گفت: شب می‌ریم خونه رفیقم که تازه اثاث آوردن تو خونه‌ای که دیوارش چسبیده به دیوار خونه‌مون.

شبش که راهی شدیم، پرسیدم: «بچه هم دارن»؟

غلام گفت: «آره، یه پسر داره، رفیقم.»

دو ساعت بود اون شبی که اول بار دیدمت، گل پسر.

فکرشم نمی‌کردم همون بچه سرتق موفرفری، یه روز بشه تنها رفیقم از کل این دنیای بی‌دروپیکر.

اینو گفتم که یادت بیارم از وقتی یه جگله‌بچه بودی، تا الان که دو متر قد دراز کردی، می‌شناسمت، رفیق.

گفتم تا سن و سال دوستی‌مون یادت نره !

دهانش را کج کرد .

_رفیق! هه... من و نخندون، رها !

_آره، رفیق. یه‌بار دیگه هم واسه من دهنتم رو کج و کوله کنی، قول می‌دم یه‌جوری بزخم تو دهنتم که واسه همه عمرت کج بمونه این فکت و دیگه به پوزخند یه‌جوری نشه !

چشمانش را در حدقه گرداند و با حرص خندید.

_اینارو می‌گی که چی یاد من بیاری، رها؟

که پنج سال بزرگتری؟ چیه... کم برات؟ آخم برات... بچم برات؟

چیم من برای تو، لعنتی؟ من و به کی فروختی؟ به چی؟

از وقتی دست چپوراستم رو شناختم، توی کثافت رو خواستم.

اینو نفهمیدی هیچ‌وقت که رفتی با حنیف؟

مشت محکمی به سینه‌اش کوبیدم .

_اینارو می‌گم تا همه اون چیزی که باعث شده توی این کله خرابت عروس‌دومادبازی راه بندازی با من و خودت رو... بریزی دور!

که الانم با حرفای یه دیوونه فکر نکنی زنت بی‌عفت بوده و یه کلاه گنده از سر تا خشتکت کشیده !

من زنت نیستم که رگ غیرتت باد کنه، به خودت اجازه بدی سر این اینجور چیزا سؤال جوابم کنی !

بهت زده نگاهم کرد .

_رها... ولی من... ولی ...

_ولی چی؟ ولی تو اینجوری فکر نمی کردی؟ خیلی غلط می کردی!

هر دفعه لنگ من و ورداشتی کشیدی وسط خواب خوش خرگوشیت... گفتم بچه، حرف نزن. اسی، بزرگ شو.

من انقدر سمن دارم که یاسمن توش گم شده.

هی گفتم فکر و خیال نکن واسه خودت؛ باز بی خیال نشدی.

گفتم می افته از سرت، اما حالا می بینم نه... این قصه سر دراز داره !

دستم را گرفت و روی سینه اش گذاشت .

_یعنی راسته؟! راسته که با حنیف...

_الان می پرسی؟

الان که هرچی رسیده سر زبونت و تف کردی تو صورتم، تازه یادت افتاده بپرسی راسته یا دروغ؟

الان به درد من نمی خوره دیگه. نوش داروی بعد مرگ سهرابه .

الان که اون زنی که بی آبرو از دهننت بیرون افتاده، هیچی به درد نمی خوره .

یک قطره اشک از چشم پایین افتاد.

تلخ خندید: «پس راسته...»

نه، شاه پسر. نه اون جور که تو واسه خودت بافتی!

بین من و حنیف هیچی نبوده. حداقل نه اون چیزی که فکرش رو می‌کنی!

از کجا بفهمم؟ از کجا بفهمم تو راست می‌گی و حنیف دری‌وری؟

اگه دروغه، چرا نزدی تو دهنش؟

چرا راست راست و ایستادی به تیمور تعارفت کنه؟

بین شماها چی گذشته، کثافتا؟

می‌دونی چی درد داره برام؟

این که حرف منو بعد این همه سال به هیچ‌جات نمی‌گیری و همون یه خط یاوه حنیف و می‌کنی پیرهن عثمان!

همه چیز گفتنی نیست، اسی! اینو تو کلهت فروکن!

دودستش را روی بازوهایم گذاشت و مثل دیوانه‌ها تکانم داد.

دروغه دیگه، آره؟

اگه دروغه، بهم ثابت کن! منو تو این حال نذار، رها!

من این‌جوری دیوونه می‌شم! بهم ثابت کن که دروغه!

دارم می‌گم چرنده، باور نمی‌کنی؟ چه‌جوری بهت بفهمونم؟

تو چه‌جوری باورت می‌شه، رفیق؟ وقتی بعد این همه سال شناختی منو، الان چه طوری...

_باهام بخواب ...

چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد شد و قلم از تپش ایستاد.

دست‌هایم لمس‌شده کنارم افتاد و نگاه وقزده و خیره‌ام هم‌چنان به دهان اسی بود.

جای دستانش روی بازوهایم می‌سوخت. دستانی بود که دنیایم را تکان می‌داد .

_گوشت با منه؟ مگه تو حق نیستی؟ پس با من بخواب. بذار خودم بفهمم چی راسته، چی دروغ...

اگه راست گفته باشی، رو سرم می‌شونمت، رها.

اگه راست باشه ...

پریدم میان حرفش.

با همان صدایی که از شدت بغض، حالا دیگر برای خودم هم ناشناخته بود .

_اگه... دروغ باشه هم می‌ری وردست اون حنیف و دوتا... دوتایی به یکی دیگه تعارفم می‌زنین حتماً ...

دستانش را از روی بازوهایم برداشت و من بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم و ادامه دادم :

_فرق تو با حنیف می‌دونی چیه؟ تو از اونم بی‌شرفتری!

چون اون فقط حرفش رو زده! اما تو تا پای عمل هم جلو اومدی !

گفتم و قطره‌های اشک بعدی از چشمم پایین افتاد.

دست اسی که به سمت صورتم بالا آمد، هیستریک تکان خوردم .

_به من... دست نزن! دیگه به من دست نزن ...

_رها! من...

_پشتم بهت گرم بود، اسی.

فکر می‌کردم به رفیق دارم که خیلی... خیلی مرده. الان فهمیدم از مردونگی، فقط جلدش بهت رسیده!
من اشتباه کردم، اسی. توام لنگه مابقی مردا، فقط یه نری !

گفتم و یک قدم دیگه به عقب برداشتم و تأکید کردم: «فقط نر...»

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و سرش را پایین گرفت و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت.

به دنبالش بیرون دویدم. توی راهرو یقه کاپشنش را از پشت گرفتم .

_چرندی که امشب گفتمی رو می‌ذارم پای نفه‌میت و واسه همیشه فراموشش می‌کنم... که آگه فراموش
نکنم، تبر می‌شم به ریشه رفاقت‌مون بعد این همه سال!

هر وقت حس کردی اون قدر مرد و مرهمی که بشینی پای حرفای رفیقی که بدجوری زخم خورده از زندگی، بیا و پای در دلم بشین!
تا اون روز دیگه حرفی باهات ندارم .

شانه‌اش را جلو کشید و در را با شدت باز کرد.
کتانی‌ها را با حرص پوشید و به سرعت سمت در رفت.

مثل دیوانه‌ها تا وسط حیاط دنبالش رفتم، اما در چشم‌به‌هم‌زدنی از خانه بیرون رفت و در حیاط را محکم به هم کوبید.

پای برهنه روی موزائیک‌های سرد حیاط، خشک شده بودم.

صدای تیمور از آن طرف دیوار و از توی کوچه بلند شد.

_ هُش! در خونه رو کندی، بچه !

ابروه‌ایم در هم گره خورد. پاورچین سمت در رفتم .

_ من بچه نیستم، تیمور !

_ تیمور خان از دهنش افتاده‌ها، اسی! کجا حالا راه افتادی؟

صدای زنگ یک گوشی موبایل هم بلند شد و هم‌زمان، صدای حنیف !

_جواب آقا رو بده! کجا کله رو انداختی؟

اسی بلندتر از حد معمول فریاد کشید :

_تو یکی خفه شو!

و بلافاصله صدای کوبیده شدن چیزی به در آهنی آمد.
درجا پریدم و دستم را به دهان فشردم .

_این چه غلطی کرد، تیمورخان؟ چه غلطی کرد؟

و بلندتر ادامه داد .

_هو... کجا؟ اسی؟ مردی، وایسا ...

صدای زنگ گوشی همچنان می آمد .

_برو دنبالش، حنیف! پسره نره کار دستمون بده.

برو هواشو داشته باش، منم جواب اینو بدم .

_خودشه؟

_آره، عزیزه! فردا مایه رو بگیریم بریم از شر این کوروکچلایی که دورمون رو گرفتن، خلاص شیم.
برو دیگه پسره رفت !

حنیف فریاد کشید:

_اسی... وایسا!

و آرام ادامه داد:

_سهم اینا چی؟

زنگ موبایل قطع شد.

_ای بابا، قطع شد! کدوم سهم؟ من بز نمی‌دم دست این دیوونه‌ها ببرن صحرا. دویت تا بی‌زبون بدم دستتون!؟

گفت و غش غش خندید.

_قربون سیبیلات، تیمورخان!

_برو دیگه. رفت این پسره برو که یه امشب بگذره، از فردا خلاص شدیم از دستتون!

نری دست‌به‌پیکه شی باهاتسا. به زبون بگیرش، ببین چه مرگشه که رم کرده!

دوباره صدای گوشی بلند شد.

_رفتم... رفتم، آقا. پس قرارمون شد فردا.

شما جواب عزیزخان و بده، باز سفارش ما رو بکن. من خودمم باهاش حرف زدم. ما رفتیم.

_هوی، حنیف؟

صدای حنیف دورتر بود

_جونم، آقا؟

_سیمکارت رو بده بیاد.

_انداختم رو گوشیت، آقا. سیمکارت توی گوشیت، تازه‌س.

صدای خش‌خش کلید آمد.

_خیله خوب، برو دیگه.

هول اطرافم را نگاه کردم.

دوسه قدم آن‌طرف‌تر، فرورفتگی دیوار دستشویی بود که نسبت به در ورودی، نقطه کوری به حساب می‌آمد و کلی خرت‌وپرت اطرافش ریخته بود.

کلید در قفل چرخید و من خودم را با دو قدم بلند، پشت دیوار دستشویی کشاندم و در تاریکی، پشت وسایل مخفی شدم.

پاهایم برهنه بود و امیدوار بودم صدایی ایجاد نکرده باشم.

در باز شد و تیمور گوشی به دست داخل حیاط شد .

_جونم، عزیزخان؟

درحالی که سرش را مرتب به چپ و راست می گرداند وارد حیاط شد و در را با پا، پشت سرش بست .

_همه چی ردیفه، مرد. طرفت منم ناسلامتی.

تیمور وقتی می گه ردیفه، یعنی خاطرت جمع باشه.

از من حرف ناحبسی شنیدی تا حالا؟

سمت در ورودی اتاق رفت. در باز مانده بود .

_یه دقیقه گوشی دستت باشه، داداش !

گفت و گوشی را پایین آورد و سرش را تو برد و فریاد کشید

_رها ...

نفسم بند آمد. اگر می فهمید این جا پنهان شده ام و احتمالاً حرف هایش را با حنیف شنیده ام، افتضاح می شد .

_رها... کدوم گوری هستی؟

صدای نامفهومی از داخل خانه به گوشم رسید .

_ تو آشپزخونه نشسته، کر شده! یالا بگو بیاد کارش دارم !

بعد در را به شدت بست و توی گوشی ادامه داد :

_ ببخش، عزیزخان. داشتی می گفتمی ...

... _

_ آره، رها همونه که تعریفش رو واست کرده بودم.

دیگه دوری شما داداش، نشد تقدیمت کنیم! باس ببخشیم...

سر گرداند و جلوی کفش ها و دمپایی ها مکث کرد.

یک لنگه از دمپایی ها، وقتی بیرون دویده بودم به پایم گیر کرده و در حاشیه دیوار افتاده بود .

_ فکر نکنم. به هر حال با طرف شرط کردم اول مایه رو می گیریم، بعد بچه رو می دم همین دختره بیره
براش .

... _

_ فردا صبح اول وقت ...

روی دو زانو نشست و آن لنگه دمپایی جلوی در را در دست گرفت و کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد.

دمپایی‌ها را شمرده بود !

_ آره دیگه، گیر می‌افته حکماً.

تا اون موقع ما دود شدیم .

_ ...

_ نه، نقد می‌ده!

بچه رو بیره اصلاً نمی‌تونم بمونم دیگه که پول و ببرم صرافی.

طرف از اون پی‌گیراست. دختره رو بگیره، مُقرش می‌آره !

_ ...

_ گفتم بهش! همه به دلار .

ایستاد و مستقیم سمت در دستشویی آمد.

چراغش را روشن کرد و داخل را نگاهی انداخت.

دستم را روی دهانم گذاشتم و خودم را بیش‌تر به دیوار فشردم.

تیمور خیلی آرام حرف می‌زد.

از ترس این‌که حتی یک کلمه را از دست بدهم، حتی نفس نمی‌کشیدم .

_ مطمئننه طرف؟ نرسیده به مرز، لختمون نکنه؟
واسه خاطر خودم نمی‌گما! نمی‌خوام آب تو دل زخم تکون بخوره.
بار شیشه داره.

گیج، سر تکان دادم. زنش... آهو حامله بود؟ پس چرا حرف حنا نبود؟

خودم که گیر می‌افتادم؛ مهم نبود. کار که از کار گذشته بود، برایم چه فرقی می‌کرد؟

خوب بود که تیمور به خواهرکم فکر می‌کرد، اما حنا کجای این داستان ایستاده بود.

سر گرداند و انگار دمپایی گوشه دیوار را دیده باشد، به آن سمت رفت و با پا، آرام آرام دمپایی را به سمت
لنگه جلوی در مانده هدایت کرد.

_ نه، عزیزخان. دو نفر! منم و مهری فقط! نفر اضافی نتراش واسه من.

قلبم تیر کشید! مهری؟

همین مهری که می‌گفت، زنش بود و بار شیشه هم داشت؟

_ پسره واسه خودش می‌گفت.

تو دیگه چرا مرد حسابی. نمی‌شناسی من و مگه؟

... _

_ گاراژ رو نتونستم پول کنم، عزیز. خریدار نداشت.

تازه فقط من نیستم که... اقام غیر من چهار تا ارتخور داره.

تو بگیر و ببند انحصار ورثه نشد که بیفتم. خونه به نام خودم بود که فروختم .

چشمانم توی تاریکی دودو می‌زد.

لبم را زیر دندان فشردم تا فریاد نکشم.

تیمور خانه را هم فروخته بود و با مهری‌جانش که نمی‌خواست آب در دلش تکان بخورد، قصد رفتن داشت .

_ یه هفته بعد طرف می‌آد. طی کردم باهانش.

برسم اون‌ور، زنگ می‌زنم می‌گم با سندش پاشه بیا.

این گداگشنه‌ها رو هم بندازه تو خیابون.

سوز سردی از تماس با موزائیک‌ها، توی پاهای برهنه‌ام پیچید و تمام تنم را به لرز کشاند .

_ آره بابا، فردا صبح پول دسته‌م! مهری نگفت مگه بهت؟

فردا تمومه؛ خاطرت جمع .

فردا تمام می‌شد. این را مهری جان تیمور هم می‌دانست .

_تو با طرف هماهنگ کن، بگو صددرصده.

نریم اون‌جا ببینیم جا تره و بچه نیست ...

_ ...

_جای خواهرت رو تخم چشم ماست، آقا.

شنفتی ازش بگه تیمور گفته بالا چشمش ابرو... این گردن ما از مو باریک‌تر!

خوبه می‌خواهیم بیایم ور دل خودت !

کبودی‌های صورت آهو پشت پلکم نقش بست و تصویر چشمان همیشه‌اشکی‌اش به سرعت جان گرفت .

_مهری هماهنگه. چمدونش رو بسته .

مهری‌جان تیمور، چمدانش را هم بسته بود و همین‌حالا با تمام توان، از روی خواهرکم رد شده بود.

بار شیشه هم داشت و حنا...

حنا با همان خنده بی‌صدا آمد و پشت پلکم نشست. با دستی که به پهلو می‌فشرده و قولی که برای خوب شدنش می‌داد .

_چشم به هم‌بزنی پیشتیم، برادرزن جان !

کمی آن طرفتر آهو بود که از ذوق، دست‌های تیمور را می‌بوسید .

پشت خطی دارم، عزیز. بذار ببینم این پسره چی می‌گه. شر نشه شب آخری .

— ...

خاطرت جمع باشه، داداش. عزت زیاد!

چته حنیف؟ می‌بینی پشت خطی هستی دو دقیقه وا بده دیگه...

هی زر و زر می‌آی پشت خط آدم .

— ...

یعنی چی؟ یعنی چی که غیب شده؟ پس تو چه غلطی می‌کردی؟

کجا گمش کردی؟

— ...

اومدم بابا، اومدم. بیا سر کوچه دنبالم .

گفت و باحرص گوشه را قطع کرد و لگدی به دمپایی‌ها هم کوبید. بعد فحشی داد و به سرعت از خانه خارج شد.

در که بسته شد، من پای دیوار وا رفتم. چهارشنبه من پای دیوارها گذشته بود.

صدای باز شدن در اتاق و بلافاصله صدای آهو توی گوشم نشست.

_تو آشپزخونه نیست، تیمورجان!

با کمی مکث، چند بار تیمور را صدا کرد و غری زد و داخل رفت .

حق با اسی بود. ما احمق بودیم.

آهو یک جان به اسم تیمور می‌بست و دستش را هم بوسیده بود. بی‌خبر از آن‌که جان شوهرش حسابی عزیز کرده بود و بار شیشه هم داشت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سمت آسمان گرداندم.

امشب برف دیگری می‌بارید. همه‌چیز امروز صبح شروع شده بود و فردا صبح به پایان می‌رسید.

یک بازی بیست و چهار ساعته رو به اتمام بود.

پوزخندی به تصویر تیمور نشسته در خیالم زدم و پایان بازی را همان‌طور که می‌خواستم، مرور کردم.

این بار من تمامش می‌کردم .

با تصورش، لبخند تمام صورتم را پوشانده بود.

آخرین دور شال را به میچ پایم پیچیدم و دو سرش را محکم به هم گره زدم. ورم داشت و همچنان ذوق ذوق می کرد.

سرم را به سمت راهرو گرداندم. حیاط تاریک بود.

تیمور هم هنوز برنگشته بود.

با خودم فکر کردم پیش مهری جانش رفته باشد.

تکیه‌ام را از پشتی برداشتم و آرام از جا بلند شدم.

نور کم‌رنگی از زیر در تنها اتاق خانه به بیرون خزیده بود و صدای ضعیفی از زمزمه‌ای ظریف و زنانه آرام توی فضا چرخ می خورد.

مابقی خانه غرق در تاریکی و سکوت بود.

لی‌لی‌کنان خودم را تا پشت اتاق کشاندم. صدا واضح‌تر شد. شبیه یک لالایی بود.

چند ضربه آرام به در زدم.

_آهو... می‌تونم پیام تو؟! ...

زمزمه آهن‌گینش قطع شد و جوابش با مکتی طولانی به گوشم رسید.

_چیکار داری؟ دارم بچه رو می‌خوابونم ...

دستم از روی در سر خورد .

_هیچی... کاری ندارم... یعنی... گفتم یه کم حرف بزنیم ...

دستگیره پایین رفت و در به آرامی باز شد.

_حرفم داریم مگه ما با هم؟

_نمی‌تونیم با هم حرف داشته باشیم؟

ما خواهیم، آهو... خواهرها با هم حرف می‌زنن .

پوزخند زد و کنار کشید .

_خواهرا! هه... بیا تو حرفتو بزن، اما لطف کن منو با این نسبت مسخره‌مون نخندون !

به چهارچوب تکیه زدم. آهو بچه به بغل در فضای کوچک اتاق قدم رو می‌رفت و حنا چسبیده به کمد، نشسته چرت می‌زد .

_نخوابیدین؟

از گوشه چشم نگاهم کرد .

_خواهرا از این سوالی مسخره از هم می پرسن؟

کف دستم را به پیشانی کوبیدم .

_وای... آهو، چته؟! یه سوال کردما!

_آخه داری خودت می بینی. باز یه کاره می پرسی...

دهانش را کج کرد و ادامه داد:

« نخوابیدین»؟

اشاره ای به بچه زد .

_دیوونهم کرده. آروم و قرار نداره. می ذارمش زمین جیغ و داد می کنه.

خیره به بچه پرسیدم :

_شاید جاییش درد می کنه؟ هوم؟ گرسنهش نیست؟

_نه، دکتر. شکمش که سیره، جاش هم خشکه.

فکر نمی کنم جاییش درد کنه.

درد داشته باشه، این مدلی نق نق نمی‌کنه.
بی‌تابه فقط. گریهش از سر بی‌قراریشه.

بعد پیشانی بچه را بوسید و ادامه داد :

_شاهزاده، حسابی هم بغلیه. رو زمین جاش نیست !

_خب الان که بغلته چرا گریه می‌کنه؟ امروز تمام مدت تو بغل من بود و باز پدر منو درآورد .

_بی‌قراره، رها! گفتم که ...

_خب بی‌قرار چی؟

باحرص به بچه اشاره کرد .

_می‌خوای بیا ازش بپرس! ببین جواب تو رو می‌ده؟

من پرسیدم: ببخشید بچه‌جون، بی‌قراریت واسه چیه؟

درست حسابی جواب نداد! سؤالایی می‌کنی ها !

بچه‌ست دیگه! خوب نگاش کن ببین. خیلی هم کوچیکه. الان من چطوری بفهمم چشه که یه‌بند گریه می‌کنه.

این الان مادرش رو می‌خواد.

من چهارده سالم بود از خونه اقام رفتم ده تاي اين گريه كردم.
حالا من، اقام غلام، عملی بود. اين كه ديگه تكليفش معلومه .

_می فهمه مگه؟ خودت می گی بچه ست !

_بچه تر از اين تویی كه فكر می كنی نمی فهمه.

من و بو می كشه، رها. بو می كشه، بعد می زنه زیر گریه. من و تو از اين كمتر می فهميم !

_شاید باید پیش بدیم ...

_غروبی، باباش زنگ زد. پولشون حاضره. فردا برمی گرده قصر باباش. تیمور می گفت ...

پریدم میان حرفش.

_شاید باید زودتر از فردا پیش بدیم!

گفتم و منتظر به آهو خیره شدم.

من تصمیمم را گرفته بودم. کاش آهو هم مهر تأیید می زد، آن وقت دلم آرام می گرفت .
چشم هایش در جواب گرد شد .

_دیوونه شدی؟ يه غلطی رو کردین، تموم شده رفته. الان تازه وجدانت درد گرفته؟

الان كه تیمور گاو رو پوست كنده و به دم رسونده... می خوای اونو بندازی به جونمون؟

_ولی آهو... تیمور...

دستش را توی هوا تکان داد.

_خوبه خوبه... بسه دیگه! ولی آهو نداره دیگه.
برو بگیر بخواب به وجدانت هم وعده فردا رو بده.
فردا همهچی تموم می‌شه .

فردا همهچیز تمام می‌شد... و انگار باید تنهایی تمامش می‌کردم...

حرف‌های تیمور باز توی سرم تکرار شد... از رفتن گفته بود و از چمدان‌های بسته مهری‌جانش...

بغض راه گلیم را بست. نگاه از آهو گرفتم.

مهری‌جان تیمور، بار شیشه داشت و چشم چپ خواهر من رو به کیودی می‌رفت...
فردا هم پول‌ها را می‌برد و خواهرکم بی‌خودی ذوق کلیه حنا را داشت.

نگاهی به سقف اتاق انداختم. همین سقف هم دیگه موقتی بود...

دستش بوسیده شده و خانه را فروخته بود و حتماً اکنون با مهری‌جانش، چمدان دیگری می‌بست.

بغضم را به ضرب‌وزور قورت دادم. باز صدایم می‌لرزید.

فردا تمام می‌شد. فردا تمامش می‌کردم.

_ تیمور نیومد چرا؟

پرسیدم و در چشم آهو زل زدم .

نگاهش مشکوک بود .

_ از کی تاحالا دلنگرون تیمور شدی تو؟

_ آخه باید بیاد امشب !

_ چرا اونوقت !

آهو سر سازش نداشت و این اصلاً خوب نبود.

یاد آن تیمورجان که در حیاط گفته بود افتادم.

آهو به وعده‌ای الکی خوش بود. همان وعده‌ای که اسی برای من گفته بود.

تیمور زرنگ بود. شاید فکر دیوانگی مرا کرده بود که با امید دادن به آهو، درواقع او را برای من مانع قرار داده بود.

امکان نداشت آهو بچه را به من بسپارد .

تیمور این را خوب می‌دانست که با خاطر آسوده رفته بود.

الکی خندیدم ...

_چرا این جور می‌کنی؟ خوب باید بیدار که ببینم برنامه‌ش واسه فردا چیه دیگه ...

حس کردم نفس راحتی کشید .

_دردت همینه، و یار تیمور کردی؟ برنامه چی؟

به طرف گفت اول پول رو می‌گیره، توام از اون طرف انگار باس صبح یه جا با بچه واستی.

پول رو که گرفت، نشونی جای تو رو بده بهشون ...

_تیمور گفت؟

_نه. با یارو حرف می‌زد، شنیدم .

_بعدش چی می‌شه؟

_بعدش هرکی سهمش رو می‌گیره و تمام.

_سهم تو چیه؟

_خرج عمل بچم !

صدای خنده‌ام بلندتر شد.

_چه سخاوتمند! عجب نقشه تمیزی ...

از صدای خنده‌ام چرت حنا پاره شد و چشم‌های خمارش را باز کرد .

_چته، رها؟ جوک گفتم مگه؟ به چی می‌خندی؟

حنا... پاشو مادر. پاشو بالش و پتو بردار، برو تو هال، بغل بخاری بخواب.

پاشو جونم، این‌جا پهلوت سرما می‌خوره .

حنا، مست خواب از جا بلند شد و نزدیک آهو رفت و دست دور کمرش انداخت .

_وا! چرا چسبیدی به من. جیش داری؟

سر بالا انداخت و نچی کرد .

_می‌خوام پیش تو بخوابم. بیرون تاریکه .

_این‌جا چراغ روشنه، مامان‌جان. نور می‌آد بیرون. برو بخواب، بهانه نگیر .

لجوجانه پا بر زمین کوبید و حرفش را تکرار کرد .

_پیش تو می‌خوام بخوابم .

آهو غرید:

_ برو بهت گفتم!

کلافه از بحث بینشان گفتم:

_ خب بذار بخوابه همینجا! چرا گیر دادی به این؟

_ تو حرف نزن، رها!

بدو، حنا. بغل بخاری بخوابیا.

شیم جیش داشتی، حتماً صدام کن.

از همونجا یواش هم بگی مامان، می‌شنوم.

نگه نداری خودت و یه وقت!

حنا، ناامید دستانش را از دور کمر آهو باز کرد و غر زد: «مامان بد!»

بعد بالش را زیر بغل زد و سمت در رفت.

آهو تأکید کرد.

_ جیش داشتی، صدام کنیا!

در جواب، «باشه» بی‌حوصله‌ای پراند و از اتاق خارج شد .

_چرا نداشتی این‌جا بخوابه؟ می‌ترسه از تاریکی .

آهو، بچه را که باز استارت بی‌قراری می‌زد، بیش‌تر تکان داد .

_از تاریکی بترسه، بهتر از اینه که اون حرمه بیاد، بیفته به جونش!

تیمور گفته شب برمی‌گرده.

بیاد ببینه تو بغل من خوابیده، غوغا می‌کنه !

گیج پرسیدم.

_چرا؟

_غلام یه شب در میون واسه چی می‌گرفتمون زیر کمر بند؟

اینم از همون قماشه دیگه!

دیوونه‌ست!

این بچه مریضه. طاقت نمی‌آره زیر دست‌وپای اون حیوون !

« آه » کشیدم.

_ولی ما می‌آوردیم !

_ما پوستمون کلفت بود!

من که دیگه پوستم عین پوست کرگدن شده!

تو، هفت ساله خلاص شدی! دیگه درد کتکای غلام، یادتم نمی‌آد.
من اما تا دلت بخواد مشتش ولگد خوردم. جای جفتمونم خوردم.
غلام خودش گوربه‌گور شد، جاش واسه من خالی نمود!

_ بمیرم برات ...

بقی خندید .

_ ادای خواهر دلسوزا رو در نیار واسه من!

من خیلی ساله یادم رفته مهربونیات چه شکلی بودن، رها !

_ خودت نخواستی. هر بار خواستم کنارت باشم، خودت ردم کردی.

یادت رفته؟

_ اون وقت که باید پشتم وای می‌ستادی، کجا بودی؟

خودتو عقب کشیدی و وایستادی به تماشا. دیگه بودنت کنارم به چه کارم می‌اومد، رها !

_ هفت ساله داری این حرفا رو می‌زنی. خسته نشدی، تو!؟

_ نه نشدم. خسته نمی‌شم و انقد می‌گم که داغت بذارم، رها. که چشم باز کنی و ببینی با زندگی من چه کردی!

هنوز یادمه...

جزء به جزء، تو خاطر مونده. ان قدر دقیق که انگار دیروز بود... وقتی انگشتش رو سمت تو گرفت، من تو دلم خالی شد، رها.

از تصور این که خواهرم رو اون قلچماق می خواد ببره، داشتم قبض روح می شدم. اما تو چیکار کردی؟ کشیدی عقب...

تو بزرگتر بودی، عقلت می رسید و خودت رو عقب کشیدی.

من اگه عقم می رسید و خشکم نمی زد، ان قدر عقب می رفتم که دست هیچ کس بهم نرسه.

که امروز این جا نباشم .

هنوز یادمه... یادمه تیمور به غلام گفت اون بی زبونه، کار من و راه می ندازه. یکی رو می خوام آخ نگه! آخ که یادمه، رها...

_چرند نگو، آهو! خودت که دیدی غلام ...

پرید میان حرفم ...

_غلام چی؟ ها؟ غلام من رو داد به تیمور؟

واسه اون عملی چه فرقی می کرد کدوم گوسفند از طویلهش کم بشه؟

اون تو هیروت خودش سیر می کرد!

_بس کن دیگه، آهو! نخواستم حرف بزنی.

_دردت می آد حرف می زنی؟ دروغ می گم؟

فکر کردی عقب کشیدی و تموم! گفتمی جستم از بالای تیمور؟

آره دیگه، چرا نگی؟ مگه خلاص نشدی... تو خلاص و من اسیر! کی به کیه؟
به کی بگم دردمو؟
که تیمور از شب اولم به بعد، هربار اسم تو رو تو گوش من خونده و گفته چه غلطی کردم...

_ آهو، من ...

باحرص حرفم را برید و ادامه داد :

_ گفته، من اون شب نشئه بودم، زود وا دادم!
گفته، آخه من چرا خر شدم، تو رو آوردم. گفته، بی زبونه، حوصلهش رو سر می بره! حالش رو به هم می زنه!

گفته، خواهر بزرگه حکماً خوشمزتر بوده! من اینا رو به کی بگم، رها؟

صدایم بی اختیار بالا رفت !

_ بفهم، آهو! من عقب نکشیدم که تو رو گرفتار کنم.
هفت ساله دارم برات می گم. بفهم تو رو خدا.
منم ترسیده بودم. فکر کردی من خیلی عقلم می رسید؟
ترسیده بودم، آهو.
اون شب که تیمور رفت، من فکر می کردم خلاص شدیم.

یادته چندوقت پیداش نبود، چقد خوش بودیم؟
یادته می‌گفتی، آجی خلاص مون کردی؟ یه‌کار کردی ترسید، دیگه نیومد...
یادت رفته... من چه می‌دونستم غلام عوضی ...

یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد .

_ نمی‌بخشمتون ...

_ نبخش... اما بفهم! بفهم که غلام رو در عوض کاری که با تو کرد، فرستادم به‌درک !

_ هه... به‌درک رفتن غلام دیگه چه فرقی به‌حال من داره؟

کاش بود، می‌دید چه آتیشی به جونم زد .

_ فکر کردی می‌فهمید؟

اشکش را با نوک انگشت پاک کرد .

_ راست می‌گی، نمی‌فهمید... بود، دو تا لگدم خودش می‌زد .

_ کاش بریم از این جا، آهو ...

پوزخند زد .

_ کجا بریم؟

_ یه‌جا که هیچ‌کس نباشه! تیمور نباشه! اسم غلام رومون نباشه ...

اون که آزاده، تویی...

اون که با یه مهر تو شناسنامه، پاش رو بستن منم، رها..._

من اسیر تیمورم، رها... اسیر اسم و جسمش... حتی اسیر سایهش..._

من آگه بذارم و برم، هیچکس نمی‌گه چرا..._

نمی‌گن که زنه جون به لبش رسید و رفت..._

می‌گن زنیکه شوهر داشت و رفت... می‌گن حتماً سروگوشش می‌جنبید که رفت..._

هیچکس دلش برامون نمی‌سوزه، رها..._

حالا صدای او هم بالاتر رفته بود .

اصلاً کی دلش بسوزه؟ برای کی بسوزه؟

برای زن بدبختی که همیشه خدا اسیره؟ پاش گیره؟

گیر هزارویک درد بی‌درمونی که هیچکس جز خودش اونا رو نمی‌فهمه؟

دست انداخت و لباس را از سر شانهاش پایین کشید.

سرشانهاها از کبودی به سیاهی می‌رفت... به سیاهی شب ...

اینارو می‌بینی؟

بی‌اختیار اخم‌هایم درهم رفت ...

چیه؟ دلت می‌سوزه برام؟

می‌دونی، اینا چون به چشم دیده می‌شن... چون می‌بینی، دلت می‌سوزه... ده تایی دیگه مثل تو...
من خودم اما نه... دیگه دلم با این چیزا نمی‌سوزه... چون... چون ...

دستش روی سینه چنگ شد ...

_چون درد اصلی این‌جاست...

هفت ساله دلم خیلی می‌سوزه، رها...

تیمور دیربهدیر می‌آد خونه‌ها، اما همون‌که می‌آد، وقتی می‌بینمش، یهجوری دلم می‌سوزه که تا دفعه
بعدی، خوب جز می‌زنم.

اون وقت تو می‌گی بریم؟

تیمور سایه منه. کجا برم که از سایه خلاص شم؟

_آهو، هزارتا راه هست که از این سایه خلاص شی... هزارتا راه هست، به خدا ...

سرش را به سمت سقف بلند کرد... سقف موقتی...

_به همون خدا که از اون هزارتا راه، یکیش به درد من، دوا بشو نیست که نیست...

من هفت سال انقدر نشستم و به یکی‌یکی این راه‌هایی که می‌گی فکر کردم که دیگه همش رو حفظم...
می‌خوای بگم برات؟

صدای گریه بچه بلند شد .

_آروم‌تر، آهو... فکر کنم ترسید. صدامون رفته بالا ...

_عادت می‌کنه! آدمیزاد به ترساش هم عادت می‌کنه!
ببین، من همونم که وقتی آقامون حراجمون کرد، غش کردم از ترس!
حالا این‌جا وایسام، چون می‌دونم عزرائلم امشب می‌آد!
یه وقت فکر نکنی ترسم ریخته‌ها! نه جونم! من هنوزم می‌ترسم. فقط عادت کردم.

_کاش می‌دونستی اوضاع من از تو بهتر نبوده هیچ وقت ...

بغض به صدایش خش انداخت .

_رها، من دیگه پنج سالم نیستا!

که نوک یکی از مدادرنگیام که می‌شکست، دونه‌دونه مدادای مدرسه‌ت رو می‌تراشیدی تا تموم بشه و من غصه‌اون نوک شکسته‌مداد رنگیم رو نخورم! من و خوب ببین، چی می‌بینی؟

و با نگاهی خیره به بچه ادامه داد .

_دیشب که بعد چندوقت اومد خونه، گفتم خب... مثل همیشه‌ست!
هوشش که بخوابه، باز یه پولی می‌ذاره زیر بالش و صبح زود می‌ره تا چندوقت دیگه!
آخه خرجیم رو این مدلی می‌ده، دیگه...

نامرد، کارش رو می‌کنه، پولش و می‌ذاره زیر بالش.

می‌خواد یادم نره که من و، آقام به فاحشگی رسمی فروخته!

دیشب خوب کیفش کوک بود. منم نقشم رو بلام دیگه.

می‌دونم یه‌کم به دلش راه بیام، خرج دوا درمون بچم رو واسه یه مدت می‌ده!

دیشب... دیشب بهم می‌گفت، لعبت خانوم!

صبح که پا شدم، از پول خبری نبود. منم شده بودم آهو!

لعبت رو دیشب کشته بود!

گفت باید بره گاراژ.

رفته‌رفته برگشت، افتاد به جونم!

دیگه خودم شده بودم اون موقع، رها! شده بودم دختر غلام!

می‌زد و می‌گفت: «خواهرت نیاد، تو باغچه چالت می‌کنم، دختر غلام!»

نامش را زمزمه کردم و در جواب فقط نگاهم کرد. چشم‌ها خیس از اشک بودند.

_می‌بینی، خواهر بزرگه؟ آبجی دلسوزه؟ تا من پرسیدم چی شده... چرا اسم رها رو می‌آری، من و می‌زنی... دیگه نصف تنم سر شده بود.

نپرسیدم دیگه. چه فرقی داشت.

خودش خسته که شد، گفت خواهرت با یه بچه می‌آد و منم باید خفه‌خون بگیرم و بچه رو نگه دارم... همین.

منم دیگه صدام در نیومد. مثل همیشه... صدام دربیاد که چی اصلاً...

صدای امثال ما بلند نمی‌شه، چون فایده‌ای هم نداره... همون در نیاد، بهتره...

_من مجبور شدم، آهو. باور کن...

تیمور مجبورم کرد.

گفت آگه تو این کثافت کمکش نباشم، سر تو و حنا یه بلایی می‌آره!

_ سر من دیگه بلا از این بزرگترم مگه می‌آد؟

من هفت ساله وسط مصیبتم. چی می‌گی تو؟

یک قدم به سمتش برداشتم و بی‌اختیار گفتم: «آخ.»

پای ورم کرده‌ام را فراموش کرده بودم.

_ چی شد؟ پات درد می‌کنه هنوز؟ یواش دیگه... چته؟ روش نباید راه بری!

بی‌اختیار خندیدم. درد از یادم رفت. مشتاق نگاهش کردم...

_ دیگه نه... درد نمی‌کنه... خوب شد اصلاً...

با غیظ رو گرداند.

_ تیکه ننداز به من، رها. انتظار نداشته باش همه دریدلم الان پای تو باشه.

پا شو برو بیرون! غلط کردم.

برو بمیر اصلاً. فقط برو، بذار تو حال خودم باشم.

_ کاش بفهمی حالم رو، آهو!

_ ببین، من از وقتی افتادم زیر تیمور، نفهم شدم دیگه.

انقد اسمت بیخ گوشم تا وسط رختخوابم اومده و رفته؛ من همین نفهم بمونم، بیش‌تر به نفع خودته!

سر جا ایستادم.

_ یعنی چی؟

_ ولش کن! چی بگم من الان واسه تو، آخه!
پا شو تا نیومده، خودت رو جمع کن برو پیش حنا.
فردام ببرید این بچه رو بدید دست ننه باباش.
یه لطفی کن دیگه دوروبرم نیا! خب؟

دل به دریا زدم .

_ فردایی در کار نیست، آهو. تیمور ...

_ فردایی در کار هست... خوبم هست... مگه امشب دنیا بترکه و فردایی در کار نباشه... ببین منو ...
همه‌مون تو این کثافت غرقیم.

کم‌تر دست‌وپا بزنی، دیرتر نفس‌مون می‌بره!

آروم بگیر، بذار بگذره این ساعتای کوفتی ...

دردت چیه؟ پول؟ چند ساعت دیگه دستته... هول نزن...

فکر نکن می‌تونی خرم کنی، بچه رو ببری، همه‌چی رو تنها به‌جیب بزنی!

من خر نمی‌شم...

یعنی خرتر از اینی که هستم، نمی‌شم ...

_ بفهم... تو رو خدا، بفهم... فردایی در کار نیست، آهو.

این شر فقط دامن ما رو می‌گیره.

تیمور پول رو بگیره، می‌ره... پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه.

اینو بفهم... من به‌خاطر پول او مدم تو این معرکه، قبول... اما خودم نخواستم. والله که نخواستم...

تیمور گفت یه پولی بهم می‌ده؛ منم گفتم خرج کلیه حنا می‌کنیم....

_پاشو برو، رها. از شما به ما رسیده. به اندازه هم رسیده. اون یه قرون دوزاری که هر دفعه میریزی به حسابم و من دست هم بهش نمی‌زنم. ارزونی خودت.

من از تو واسه بچم هیچی نخواستم که حالا گندکاری خودت رو می‌خوای به اسم من و بچم توجیه کنی.

تیمور خودش گفت این بچه رو تحویل بده، خرج عمل حنا رو تمام و کمال می‌ده.

مقابلش ایستادم و دست روی بازویش گذاشتم.

_دروغه، آهو. نمی‌ده، هیچی نمی‌ده. تیمور همه رو پیچونده. می‌خواد قال‌مون بذاره.

خودش را عقب کشید.

_تو دل من رو خالی نکن. واسه چی باید دروغ بگه.

انقد هست که سهم من و بچم یه کلیه باشه. نیست؟

تو داری جوش چی رو می‌خوری؟ نترس، سهم تو هم محفوظه.

_گور بابای من. چرا نمی‌فهمی. می‌گم خودم شنیدم؛ با این گوشام شنیدم. تیمور دستش به پول برسه، می‌زنه به‌چاک.

اون وقت من و تو این بچه می‌مونیم وسط این کثافت، حیرون.
تیمور نمی‌مونه، آهو. بفهم تو رو خدا.

پول عمل بچه من رو بده. چیکار دارم می‌مونه یا نمی‌مونه.
فکر کردی الان خیلی هست؟

تیمور رو من کجا دیدم دو شب پشت هم، قبل این ماجرا؟
اون هوس‌به‌هوس در این خونه رو وا می‌کنه؛ که اونم از بخت سیاه منه

وای! باز داره حرف خودش رو می‌زنه، می‌گم ...

برو بیرون، رها. انقدر تن و بدن منو نلرزون.
دلم خوش فرداست. گند نزن به حال من.
قول داده. خودش قول داده. مگه من زورش کردم؟ می‌تونست قول نده.
چاقو کسی گذاشته بود بیخ گلوش؟ شاید خدا انداخته به دلش.
من که چیز زیادی نمی‌خوام. خرج عمل این بچه رو بده، به خدا پاش رو می‌بوسم.
من واسه خودم هیچی نمی‌خوام.

دستم را به پیشانی گرفتم. درمانده شده بودم. تیر آخر را انداختم.

می‌دونستی زن داره؟

جوابم، خنده تلخی بود.

_کدومشون رو می‌گی؟

با تعجب پرسیدم :

_می‌دونستی؟ آره، آهو؟ می‌گم می‌دونستی تیمور زن داره؟

_به یه زبون دیگه جواب دادم، نفهمیدی؟ پرسیدم کدومشون رو می‌گی؟

مثل یخ وا رفتم .

_پس می‌دونستی ...!

دوباره خندیدم.

_از مهوش و پریوش بگیر، تا خود تو. هفت ساله هر بار که دیدمش، هوس یه کدومتون به دلش بوده.

الانم پا شو برو تا نیومده.

الان بیاد، داغ دلش تازه می‌شه که چه خریدی کرده، هفت سال پیش از تو گذشته

فایده نداشت ... میخ به سنگ می‌کوبیدم و خیال باطل داشتم.

باید برمی‌گشتم کنج اتاق و بیش‌تر فکر می‌کردم...

رو گرداندم و لنگان‌لنگان سمت در برگشتم .

_تشریف می‌بری؟ حرفات تموم شد دیگه؟

سرم را به‌حالت تأسف تکان دادم .

_ولش کن !

_به سلامت! در رو ببند پشت سرت !

چرخیدم و نگاهش کردم.

لب‌ها را به‌هم فشرده بود و چشم‌هایش از اشک، برق می‌زد.

صدایش را صاف و بعد تکرار کرد .

_در رو ببند پشت سرت! لطفاً !

ناامید رو گرداندم و از اتاق بیرون آمدم. در را که بستم باز تاریکی پیش چشم پرده کشید.

پاهایم دیگر رمق نداشت. سر خوردم و همان‌جا کنار در نشستم.

صدای زمزمه ظریف آهو دوباره بلند شد.

کمی جابه‌جا شدم و گوشم را به در چسباندم.

خواهرکم دوباره لالایی می‌خواند... آهسته، آرام...
با همان صدای لرزان...
او می‌خواند و من عجیب، دلم شنیدن می‌خواست.

لالات می‌آد، لالات می‌آد
خواب میون چشات می‌آد
غمت بره و خوشت بیاد
جوجو اومده پیشتش کن
لالا و پیش و پیشش کن
جوجو اومده پیشش کن
لالا و پیش و پیشش کن
جمجمک برگ خزون
خزون نبینه باغت
روشن باشه چراغت
مادرت بی‌بی‌خاتون
دیگه نمیاد سراغت
کاکات نبینه داغت

با صدای محکم بسته شدن در حیاط از جا پریدم.

صدای آهو برای لحظه‌ای قطع شد. چشمانم را توی تاریکی به ساعت دیواری دوختم. هیچ‌چیز پیدا نبود.

صدای کشیده شدن کفش روی موزائیک‌های حیاط و زمزمهٔ مجدد آهو یکی شد.

هرچه صدای خرت خرت کفش‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، صدا بیش‌تر می‌لرزید.

حالا لالایی به‌شکل یک مرثیه بود... آن‌قدر حزین که جگر را بسوزاند .

بزرگ بشی و آقا بشی

نه دولا شی و نه تا بشی

چه‌ها کنی و چه‌ها بشی

هاپو اومده چخش کن

لولو اومده پخش کن

در اتاق باز شد و با صدا به دیوار خورد .

فوری ایستادم و میخکوب راهرو شدم.

سرما بلافاصله در جان‌خانه پیچید. نگاهم به حنا افتاد.

پتو تا روی سرش بالا آمده بود .

بزرگ بشی و آقا بشی

نه دولا شی و نه تا بشی

چه‌ها کنی و چه‌ها بشی

هاپو اومده چخش کن

لولو اومده پخش کن

هیبت تیمور را که در تاریکی اتاق تشخیص دادم، دست و پایم بی اختیار لرزید.

من از این مرد می ترسیدم. این ترس با من بزرگ شده بود و حالا هفت سال داشت.

آب دهانم را با زور از حلق خشک شده ام پایین فرستادم و کینه در دلم قد کشید. کینه بزرگتر بود...
خیلی بزرگتر...

تیمور، تلوتلو خوران نزدیک شد. چشم هایم گرد شد.

قدم ها پس و پیش می شدند. سرما در خانه پر بود.

صدای بسته شدن در اتاق را پشت سرش نشنیده بودم.

لرز خفیفی از میان تنم گذشت. یک قدم سمتش برداشتم و ایستادم.

چشم ها در تاریکی ریز شده بودند، چشم های شغال...

دست به صورتم کشیدم، خیس بود.

بغض را فرو دادم. ترس را به دندان گرفتم تا ببرم و گوشه ای تفش کنم.

نزدیکش که رسیدم، بوی گند الکل زیر بینی‌ام پیچید و هم‌زمان، بازویم گیر افتاد. ایستادم.

ترس با زور می‌خواست خودش را از بین دندانم بیرون بکشد و به درونم برگردد.
فکم را به هم فشار دادم. ترس، زیر قدرت آرواره‌هایم له شد.

حالا هرچه مانده بود، کینه بود و نفرت... نفرتی که بیست و چندساله بود.

با من قد کشیده بود. نفرت از خودم و دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

گیر افتادن ماهی گلی میان تنگ...

زنده و اسیر... ناچار و گرفتار

سرش را نزدیک آورد، بوی گند می‌داد. ترکیبی از عرق بدن و الکل و پاهایی که ساعت‌ها در کفش مانده باشد.

ابروها را به هم رساندم و طلبکارانه نگاهش کردم .

_تویی، خواهر بزرگه؟

بازویم را به امید رهایی، تکانی دادم .

_می‌بینی که !

_تاریکه، لعبت! خوب نمی‌بینم !

_دستم وول کن !

هشدار گونه گفتم. صدایم هم نلرزید. ترس مرده بود.
خشم قل می خورد، می جوشید...

_چقد وول می خوری، بچه !

دست دیگرم را بالا آوردم و تخت سینه اش کوبیدم.

مست بود، تعادل نداشت. فشار پنجه اش شل شد.

یک قدم عقب رفت. چیزی نگفت، فقط صدای نفسش بود.
نفس های بلند، دم های عمیق و کشدار ...

_پولم کو؟

متعجب پرسیدم:

_پولت؟ !

_بچه هه! پولمه دیگه !

یکی از ابروها را بالا فرستادم و طعنه زدم .

_ آها! پولت... پیش آهونه که نگهبان پولت کردیش !

_ زرم کو پس؟

پوزخند زدم .

_ زنت؟ کدوم زنت؟

بی‌اهمیت سرش را سمت در اتاق گرداند و صدایش بلند شد .

_ آهو، کجایی... لعبت خانم؟

حنا زیر پتو تکان خورد. شک نداشتم که بیدار بود.

صدایی از اتاق بیرون نیامد.

باز رو به من کرد که مثل تکه چوبی، سر جایم خشک شده بودم .

_ زرم کو، خواهر بزرگه؟

سرم را تکان دادم. از حس بد نگاه خمارش، پوست تنم به گزگز افتاده بود.

درجا تکان خورد. کمی به سمت در رفت و باز به طرف من برگشت!

صدایش کش می‌آمد... نگاهش کشارتر بود.

تلوتلو خورد و مقابلم ایستاد. باز دلم هم خورد.

نگاهم بی‌جهت پی ساعت روی دیوار بود.
چند بود؟ کی فردا می‌رسید؟ فردا تمام می‌شد...

نگاهش کردم. مست بود، اما لایعقل، نه... تیمور، هشیار بود... همیشه هشیار بود ...

_چشات چه وحشی شدن امشب! دختر غلام... چی توشونه؟

نگاه گرفتم. وقت رسوا شدن نبود .

_می‌خوامت، وحشی !

_برو کنار که حالم از نفست به‌هم خورد .

عمداً توی صورتم «ها» کرد .

_چشه نفسم؟

_مستی! حالیت نیست !

در جوابم صدایش را کشید.

_مست... اما حالیمه، خواهر بزرگه. حسابی حالیمه!

اوف، چه شبیه امشب.

اون که باید هفت سال پیش می‌اومد، امشب تازه اومده!

صدای تق بازکردن در اتاق توی گوشم نشست .

_اومدی، تیمور جان !

گردن تیمور به سمت در چرخید. آهو در آستانه آن ایستاده بود .

_چقد دیر کردی، تیمور جان !

وعده تیمور غوغا کرده بود... وعده دروغ تیمور !

_از خواهرت بپرس .

متعجب پرسیدم:

_من؟!

_آره دیگه. رفتیم اون رفیق دیوونه تو رو آروم کنیم، ناچار شدیم خودمونم یه لبی تر کنیم.

_اسی؟ اسی رو؟

_آره بابا. همون لکلک که جفتک می زد. دیگه تلخی رو که ریختیم تو حلقش، اسم خودشم یادش رفت. مام دادیمش دست ننهش!

گفت و آروغی زد و ادامه داد: «بچه ننه رو!»

دو قدم عقب رفت. بعد یک قدم سمت چپ.

ثابت که ایستاد، مردمکها در حدقه همچنان می چرخید.

آهو صدایم زد.

_رها، بیا این بچه رو بگیر... خوابیده!

و مکث مرا که دید، تشر زد: «بدو!»

نزدیک شدم و آرام بچه را در آغوش گرفتم.

آهو سمت تیمور رفت که دستش را به سرش بند کرده بود.

_ اَبَلیمو بدم بهت، آقا؟! !

سر بالا انداخت .

_ نه! ردیفم. کلمه یهنمه گیجه فقط .

_ خب چی می‌خوای الان؟

سرش در گردن آهو فرو رفت. چندشم شد .

_ تو رو می‌خوام، لعبت !

آهو، دستپاچه سمت اتاق تقریباً هلش داد .

_ برو... برو... بخواب، تیمور جان.

منم بیرون... می‌مونم امشب، راحت بخوابی.

صبح... خیلی کار داریم .

سرخوشانه خندید .

_ هوم... صبح خیلی کار داریم... خیلی...

_آره ديگه. بايد اين بچه رو تحويل بدین. بعد بریم دنبال کلیه واسه حنا ...

گفت و تأکیدی پرسید:

_مگه نه، آقا؟

تیمور بار دیگر حرفش تکرار کرد:

_خیلی کار داریم!

و آهو حرف خودش را!

_مگه نه، تیمور؟

تیمور یک هووم و باشه ضعیف در جواب پراند و همان هم لب‌های آهو را به سمت بالا کشید.

خواهرک احمق و دیوانه من ...

دست آهو را گرفت و سمت اتاق کشید .

_بریم بخوابیم!

_ولی... ولی صبح... یعنی دیشب ...

وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید. انگار که روانه مسلخ باشد .

تیمور، بیش‌تر دستش را کشید. «بالا!»

همچنان حرف‌ها در دهانش کش می‌آمد.

شانه‌های آهو پایین افتاد. نگاه خیره‌اش را به من دوخت!

تیمور دستش را به چهارچوب بند کرد. کنار کشیدم و سر پایین انداختم.

کاری از دستم بر نمی‌آمد. حداقل تا فردا بر نمی‌آمد.

به چی زل زدی، زنک؟ اولین باره دیدیش؟

می‌خوای اینم بپا؟

چند قدم عقب رفتم، ارادی نبود. صدای آهو در گوشم نشست!

بریم!

گریه زاری نداریم!

جواب آهو میان صدای بسته‌شدن در، گم شد.

کمی بعد، تنها صدای هق هق خفه شده زنی می آمد و صدای نفس های بلند و لحن عتاب آلود مردی...

از در فاصله گرفتم و رفتم بچه را روی زمین گذاشتم و پتوی حنا را که حالا کنار رفته بود و نفس هایش نشان از خواب عمیقش می داد، رویش مرتب کردم.
بعد به آشپزخانه رفتم و پشت پنجره ایستادم.

کاش می شد همین حالا از این خانه فرار کنم.
بیرون هنوز تاریک بود. صدای هو هوی باد از تکه شکسته پنجره شنیده می شد.

خوب بود. صدای باد خوب بود و سرمای آشپزخانه خواب را از چشمانم می گرفت.
آن هم خوب بود.

سر به دیوار کوبیدم و کوبیدم... شبیه همان شب.... هفت سال پیش... که تا صبح سر به چهارچوب در کوبیده و تنها به یک تلفن فکر کرده بودم....

نمی دانم چقدر گذشته بود که به اتاق برگشتم.

صدای هق هق دیگر آرام گرفته بود....

هوا که گرگومیش شد، از همیشه هشیارتر بودم.

مثل شبی سرگردان، آن قدر بی صدا تا آشپزخانه رفته و سر جابم برگشته بودم که عاقبت شب شکسته بود.

سیاهی رقیق شده و بهزودی در سپیده حل می شد.

با شنیدن صدای خش‌خش ضعیفی از داخل اتاق، هشیار شدم و دستگیره که پایین کشیده شد، فوراً روی زمین دراز کشیدم.

آهو، آرام از اتاق خارج شد.

پلک‌هایم را به هم نزدیک کردم و خودم را به خواب زدم.

فین‌فین‌کنان نزدیک شد و پتوی حنا را مرتب کرد. بعد نگاهی به سمت من و بچه انداخت و به طرف راهرو قدم برداشت.

تا خارج شدنش از اتاق تکان نخوردم. همین‌که در پشت سرش بسته شد، سر جا نشستم.

صدای خروپف بلند تیمور، راحت شنیده می‌شد.

آهسته ایستادم و پاورچین خودم را به سمت آشپزخانه کشاندم.

چراغ حمام روشن بود.

نگاهی به ساعت انداختم. وقت نبود.

هوا هر لحظه روشن و روشن‌تر می‌شد.

سمت در اتاق رفتم و با احتیاط داخل را نگاه کردم.

تیمور، برهنه وسط رختخواب پهن شده بود و خرناس می‌کشید.

وقتی برای خجالت کشیدن نداشتم. چشم‌هایم را ریز کردم و توی تاریکی دنبال تلفن تیمور، نگاه چرخاندم.

هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. قلبم از شدت ترس و هیجان داشت از سینه بیرون می‌پرید.

از نگاه کردن دست کشیدم و تمام جسارتم را جمع کردم و وارد اتاق شدم.

برای عملی کردن آن‌چه که تمام شب از ذهن گذرانده بودم، یک شماره‌تلفن می‌خواستم. شماره‌ای که در گوشی تیمور پیدایش می‌کردم.

روی تشک خالی آهو ایستادم و کمرم را خم کردم و با دقت بیش‌تری نگاه کردم.

نور ضعیفی کنار بالش تیمور را روشن کرد و بلافاصله خاموش شد... خودش بود. گوشی تلفن را دیدم.

نور هشدار پیامش خاموش و روشن می‌شد.

یک قدم کوتاه برداشتم تا بتوانم دست دراز کنم و گوشی را بردارم.

پایم به پتوی مجاله شده گرفت و تعادلم از دست رفت و دوزانو، روی تشک افتادم.

تیمور تکان خورد و طاقباز شد و با چشم بسته، دستش را روی تشک کشید.

بی فکر قلبی سر جای آهو دراز کشیدم و پتو را تا سرم بالا آوردم.

صدای خش خش جابه‌جا شدن تیمور سر جایش می‌آمد. ضربان قلبم روی هزار بود.

در دل، هر چه دعا بلد بودم را خواندم.

هر لحظه که می‌گذشت، وحشتم بیشتر می‌شد.

جرأت پایین دادن پتو را نداشتم، اما مجالی هم نبود.

هر ثانیه به برگشتن آهو نزدیکتر می‌شدم.

با وحشت پتو را تا روی چشمم پایین آوردم.

صورت تیمور درست در یکوجبی صورتم بود.

دهانش نیمه‌باز بود. نمی‌توانستم صبر کنم و در انتظار خرناص مجدد و آسودگی‌ام از بابت عمیق شدن خوابش بمانم.

نیم‌خیز شدم و با چشمان ووقزده به صورت تیمور خیره شده و بدنم را به سمت گوشه کش دادم.

تیمور، تکان کوچکی خورد و نفس من در سینه حبس شد.

به شکل افتضاحی بالای سرش به سمت مخالفش دراز شده بودم.

در دل خدا را صدا کردم و دستم را حوالی جایی که گوشی را دیده بودم، روی زمین چرخاندم.

با نوک انگشت که لمسش کردم، بی‌اختیار، نفس حبس شده‌ام آزاد شد.

دیگر به هیچ‌چیز فکر نکردم.

گوشی را با انگشت جلو کشیدم و وقتی به چنگ کشیدمش، با یک حرکت سریع زیر پتو برگشتم.

تمام تنم از استرس می‌لرزید. صدای نفس کشیدن تیمور بیخ گوشم بود و من زیر پتو، شرشر عرق می‌ریختم.

با دست‌های لرزان، کلید قفل را در بغل گوشی فشردم و در صدم ثانیه، با آرزوی قفل نداشتنش در دل دعا کردم.

صفحه که روشن شد، بی‌اراده خندیدم.

سه پیام جدید روی صفحه ظاهر شد.

دکمه قرمز را که لمس کردم، صدای دینگ ضعیفی از گوشی بلند شد. دستم را به‌شدت روی دهانم فشار دادم.

به‌علامت زنگ بالای صفحه خیره ماندم.

با وحشت، قبل‌از فشردن هر کلید دیگری، گوشی را روی حالت سکوت گذاشتم.

خط کج که روی تصویر زنگ نشست، نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم.

بدون معطلی وارد دفترچه تماسش شدم و لیست مخاطبانش را بالاپایین کردم.

فامیلی مرد فراموشم شده بود.

یکبار دیگر، اما آهسته‌تر، لیست را بالا و پایین نمودم.

به حرف «ف» رسیدم و نام «فخار» به چشمم خورد، همین بود؛ «فخار.»

به‌همین نام هم نخیره شده بود. نام مرد را یادم نمی‌آمد، ولی مهم نبود.

وارد اطلاعات مخاطب شدم و شماره‌ها پیش چشمم رقصیدند.

آن‌قدر رُند و پر از تکرار بود که دوبار از ابتدا تا انتهایش را از نظر گذراندم و بار سوم، چشم بستم و در دل تکرارش کردم.

یکبار دیگر شماره حکشده توی سرم را با تصویر چک کردم و دیگر به خودم امان ندادم.

گوشی را زیر بالش فرو کردم و با احتیاط پتو را کنار زدم.

نفس تیمور مستقیم به صورتم خورد. کمی خودم را عقب کشیدم.

موهایم خیس شده و به سرم چسبیده بودند.
تمام لباس‌های تنم هم خیس از عرق بدنم بود.

آرام ایستادم و این‌بار با احتیاط بیشتری از روی پتو قدم برداشتم و همان‌طور که شماره را تکرار می‌کردم، از اتاق بیرون آمدم.

اول نگاهم را به سمت آشپزخانه و پنجره‌اش کشیدم.
چراغ حمام هنوز روشن بود، اما نورش ضعیف‌تر به نظر می‌رسید.

چیزی تا روشن شدن کامل هوا نمانده بود.

سمت کاپشنم هجوم بردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم و شماره را که هنوز تکرار می‌کردم، تندتند وارد کردم.

گوشی به دست، وسط اتاق معطل مانده بودم.

نگاهم بین بچه‌ها و درِ اتاق و درِ راهرو، مدام در گردش بود.

گوشی را در جیبم گذاشتم و به سوی راهرو رفتم.
نمی‌توانستم ریسک حرف زدن با تلفن در خانه را قبول کنم.

تنها جایی که به نظر می‌رسید، دستشویی بود.
آنجا می‌توانستم حرف بزنم، بی آن‌که هول سر رسیدن کسی را داشته باشم.

دستم که روی دستگیره نشست، صدای نونق بچه بلند شد.

دوباره وحشتزده سمت اتاق چرخیدم. این یکی را فراموش کرده بودم.

اگر بچه با گریه تیمور را بیدار می‌کرد، کار تمام بود.

مطمئن بودم همان ثانیه اول از جابه‌جا شدن موبایل همه‌چیز را می‌فهمید.

حتی نمی‌توانستم به باقی ماندن آثار مستی‌اش هم دل خوش کنم.

تیمور همان دیشب هم آنقدر مست نبود که بشود سرش را کلاه گذاشت؛ وای به‌حال الان که مستی هم از سرش پریده بود.

دستم را روی سرم فشردم.

«فکر کن، رها. فکر کن... یالا...»

چیزی در سرم جرقه زد و قبل از آن‌که پشیمان شوم، در را باز کردم و وارد حیاط شدم.

سوز سردی تن عرق کرده‌ام را لرزاند.

آرام سمت حمام رفتم و قفل در را آهسته از پشت انداختم.

صدای ضعیفش لابه‌لای صدای شرشر آب گم شد.

بلافاصله به اتاق برگشتم و کاپشنم را تن زدم.
سراغ بچه رفتم و قبل از در آغوش کشیدنش، یاد سرمای هوا افتادم.

کاپشن سورمه‌ای‌اش را شب کنار کمد، توی اتاق دیده بودم.
حاضر نبودم یکبار دیگر به اتاق برگردم.

بچه را با احتیاط لای همان پتو پیچیدم و آهسته بغلش کردم.

قلبم باز وحشیانه می‌زد.
نمی‌دانستم اگر بیدار شود و گریه را از سر بگیرد، باید چه غلطی بکنم.

در دلم مدام صلوات می‌فرستادم.
شالم را روی سر انداختم و سمت راهرو رفتم.

هر بار که پای ضرب‌دیده‌ام روی زمین می‌نشست، اخم‌هایم نیز بیش‌تر درهم می‌رفت، اما اهمیت نمی‌دادم.

حالا فقط به در کوچه فکر می‌کردم .

در راهرو را آرام باز کردم. صدای قیژی داد.

لبم را گاز گرفتم و بی‌صدا درجا ایستادم و گوش تیز کردم.

هیچ صدایی از داخل نبود.

آهسته قدم به حیاط گذاشتم.

لبم همچنان زیر دندان مانده بود. صدای آب هم هنوز می‌آمد.

نگاهم را بین کفش‌ها گرداندم و کتانی‌های بنددارم را از نظر گذراندم.

پوشیدنش سخت بود، وقت نداشتم. قیدش را زدم.

دمپایی‌های مردانه کمی جلوتر بود. همان هم به‌درد پای ورم‌کرده‌ام می‌خورد.

آهسته پیش رفتم و دمپایی‌ها را پا زدم.

بعد همان‌طور که گردنم را مرتب سمت اتاق می‌چرخاندم، به‌طرف در کوچه رفتم.

دستم روی قفل نشست و نفسم به بیرون پرت شد.

ضامن قفل را که کشیدم، «آه» از نهادم برآمد، قفل بود!

یاد دیشب و تأخیر تیمور در ورود به خانه افتادم.

آن‌قدر هوشیار بود که حتی در را قفل کرده بود.

یکبار دیگر، ناامید، ضامن را کشیدم. فایده نداشت...

مشتم را به سرم کوبیدم و مستأصل به سمت در خانه برگشتم.

هرچه به مغزم فشار می‌آوردم، یادم نمی‌آمد دسته‌کلید آهو را کجا دیده‌ام.

چاره‌ای نبود، باید داخل می‌رفتم و دنبال دسته‌کلید می‌گشتم.

پا که به اتاق گذاشتم، با همان نگاه اول چشمم به طرح یک خانه چوبی آویزان شده بر دیوار افتاد.

دسته‌کلید آن‌جا بود. چشمانم برق زد.

نزدیک شدم، اما با صدای سرفه‌ای که از اتاق تیمور بلند شد، سر جایم خشک شدم.

وحشت‌زده مقابل در باز اتاق ایستادم. تیمور ایستاده، پشت‌بهر، داشت شلوار می‌پوشید.

بچه را به خودم فشردم و فوری چند قدم به سمت بخاری برداشتم و روی زمین خوابیدم.

گوشه پتوی حنا را روی سر و تنم کشاندم.

دیگر زکری نبود که نخوانده باشم.

تمام وجودم گوش شده بود و صداها را می‌پاییدم.

صدای پای توی اتاق پیچید و به طرف راهرو رفت و ضعیف شد.

در که بسته شد، صدای لخلخ دمپایی به گوشم رسید.

فوراً بلند شدم و سمت در دویدم. از لای در نگاه کردم و دیدم که در دستشویی بسته شد.

خوب گوش کردم؛ صدای شرشر آب هم قطع شده بود.

دویدم و دسته‌کلید را از دیوارکوب چوبی چنگ زدم و دوباره وارد حیاط شدم.

جز دمپایی‌های صورتی حنا دیگر دمپایی نمانده بود.

بدون فکر همان‌ها را پوشیدم و با یک خیز، خودم را به دستشویی رسانده و پشت درش را هم انداختم و بعد پشت در کوچه ایستادم.

این در، مرحله آخر بود. با دست‌های لرزانم کلید اول را نزدیک قفل بردم. کلید داخل قفل نمی‌شد، لعنتی!

صدای در حمام بلند شد.

کلید دوم که قفل را باز کرد، نفس راحتی کشیدم.

دیگر به صدای ضربه‌هایی که به در حمام خورد هم اهمیت ندادم.

خودم را توی کوچه پرت کردم و با همان کلید به در کوچه سه قفل انداختم.

بعد بدون این‌که کلید را از روی در بردارم، چرخیدم و به سمت سر خیابان تقریباً پرواز کردم.

بچه میان پتو نونق می‌کرد و تکان می‌خورد.

اهمیت ندادم، فقط پتو را بیش‌تر دورش پیچاندم و قدم‌ها را سریع‌تر کردم.

هرازگاهی سر می‌گرداندم و به در قهوه‌ای میان کوچه باریک و دراز نگاهی می‌انداختم.

دیگر این در را نمی‌دیدم. این را مطمئن بودم.

بیچ کوچه را که پیچیدم، اشک و خنده‌ام مخلوط شده بود.

دهانم طعم شور اشک می‌داد.

گوشی تلفن را توی مشت‌م فشار می‌دادم و به یک تماس فکر می‌کردم.

باید جای امنی پیدا می‌کردم و یک تلفن می‌زدم.

حالا دیگر اسمش هم یادم آمده بود.

شماره توی سرم همچنان تکرار می‌شد و من درحالی‌که کودک صاحب آن شماره را در بغل داشتم، می‌رفتم که با «کاوہ فخار» حرف بزنم.

.....

الو... الو...

صدای گریه توی گوشی پر بود .

چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی، رها؟ می‌کشتمون. تیمور، می‌کشتمون...

تیمور هفت ساله که داره می‌کشتت، بدبخت !

رها! رها، برگرد. جون آهو، برگرد. تیمور، مثل دیوونه‌ها شده. برگرد!

نمی‌تونم! الان دیگه نمی‌تونم! چرا نمی‌فهمی؟

چیکار کنم که بفهمی؟ احمق، دیوونه، تیمور بازی‌مون داده!

می‌خواست ما رو بندازه تو هچل، فلنگو ببنده.

الو... آهو... می‌شنوی؟ می‌شنوی صدامو؟

در جوابم تنها صدای گریه‌ها بیش‌تر و بلندتر شد. خودم ادامه دادم:

گوش کن، آهو! تیمور کجاست؟ به من فقط بگو تیمور الان کجاست؟

صدای ناله‌اش بر دلم چنگ می‌کشید .

_رفت... مثل دیوونه‌ها از خونه رفت بیرون.
گیرت می‌آره، رها! گیرت می‌آره... تو نمی‌شناسیش. زنده‌مون نمی‌ذاره... برگرد...

_از اون خونه بیا بیرون، آهو. هر جوریه بیا بیرون و خودتو گم‌وگور کن.

بی‌توجه به آنچه گفته بودم، التماس کرد.

_رها... تو رو خدا... به پات می‌افتم... التماس می‌کنم برگردون اون بچه رو... برش گردون....

_برای کی داری التماس می‌کنی، دیوانه... برای تیمور!؟

باور نمی‌کنی؟ می‌گم اون...

پرید میان حرفم.

_برای بچه‌م... به‌خاطر حنا... قول داده بود... تیمور قول داده بود...

التماس می‌کنم، رها! قسمت می‌دم به...

با ورود یک مرد، بی‌اختیار انگشتم روی دکمه قرمز لغزید و گوشی را به سینه‌ام چسباندم.

مرا که دید، بهت‌زده بر جا ایستاد.

یک زن ایستاده در دستشویی زنانه پارک! بچه‌بغل، با دمپایی‌های صورتی... یعنی چیز عجیبی می‌توانست باشد؟

بچه را که چرت می‌زد، بیش‌تر به تنم نزدیک کردم و تکیه‌ام را از دیوار گرفتم.

نگاه مرد از نگاهم کنده نمی‌شد. نفسی گرفتم و اخم کرده، توپیدم .

_چیه؟

_چی چیه؟

_نگاه می‌کنی آخه! چیه یارو؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟

دستی به ریشش کشید و خندید!

_سواد داری؟

_تو رو سننه؟ تو مستراح، بیست‌سؤالی می‌پرسی؟

دستی توی هوا تکان داد و سمت یکی از درها رفت .

_همون، نداری! مردونه‌ست این‌جا، دیوونه! زنونه اون‌وره!

گفت و وارد دستشویی شد.

خودم را از سرویس عمومی پارک بیرون انداختم و تابلوی آقایان را از نظر گذراندم.

پوفی کشیدم و ساختمان را محتاطانه دور زدم.

یک نیمکت نظرم را جلب کرد. خشک به نظر می‌رسید.

پاهایم توان ایستادن نداشت و هنوز تماس اصلی مانده بود.

خودم را جلوی نیمکت کشاندم و رویش نشستم.

سرد بود، اما خوب بود. همین‌که خشک بود، خوب بود.

دور و بیرم را نگاهی انداختم و گوشی را دوباره مقابل صورتم گرفتم.

هنوز حتی نفس‌هایم به‌حالت طبیعی برنگشته و لرزش دست‌ها متوقف نشده بودند.

بالین‌که حالا کلی از خانه دور شده بودم، اما باز هم هرثانیه می‌ترسیدم تیمور از گوشه‌ای سر برسد و غافلگیرم کند.

صفحه گوشی را نگاه کردم؛ یک ریز زنگ می‌خورد. تیمور و حنیف، گه‌گذاری هم آهو...

چشم به آن هشدار باطری رو به اتمام افتاد و نفسم بند آمد.

گوشی بهزودی خاموش می‌شد و من وقت نداشتم.

حالا که به این‌جا رسیده بودم، مجال برگشت هم نبود. باید کار را یک‌سره می‌کردم.

بچه را بیش‌تر به سینه فشردم. دستم زیر تنش خواب رفته بود.

تماس تیمور را قطع کردم و قبل‌از آن‌که بار دیگر زنگ بخورد، فوری آن شماره رند را ذهنی گرفتم.

با هر آوای بلند و کشدار بوق آزاد، چشمانم سیاهی می‌رفت.

هنوز چهارمین بوق کشدار به اتمام نرسیده بود که نشانگر آغاز تماس روی صفحه ظاهر شد.

فوری موبایل را به گوشم چسباندم .

_ الو ...

زبانم بند آمده بود. می‌خواستم حرفی بزنم؛ مغز فرمان می‌داد و زبان فرمان نمی‌برد .

_ لالی؟ الو ...

کلافگی صدا و توپ پر آدم پشت گوشی، دست‌و‌دلم را بدتر شل می‌کرد.

بوق مزاحمی میان الو گفتن‌ها توی گوشم پیچید.

هشدار پشت‌خطی بود. بی‌بروبرگرد، باز تیمور بود... شاید هم حنیف.

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، تماس از طرف فرد مقابل قطع شده بود و حالا اسم تیمور، واضح روی صفحه، خاموش و روشن می‌شد.

علامت باطری قرمز شده بود.

وقت نداشتم و دلم قرار نمی‌گرفت. دست‌وپایم را گم کرده بودم.

آن‌قدر به صفحه چشم دوختم که تماس تیمور باز هم قطع شد و من بلافاصله دوباره شماره را گرفتم.

این‌بار به یک بوق نرسیده، صدای مرد توی گوشی پیچید .

_یا حرف بزن یا قطع کن. خطو اشغال نکن .

پلک‌ها را روی هم فشردم و قبل‌از این‌که دوباره تماس قطع شود، فوری با صدای بلند گفتم:

_قطع نکنید... کارم واجبه، آقای فخر .

_کی هستی، شما؟ واجبا رو زنگ بزنی به آقای فخر !

حیرت‌زده پرسیدم:

_مگه شما آقای فخر نیستید !

یک «آه» بلند در جوابم کشید و گوشی را دوباره قطع کرد !

با خودم گفتم: نکند اشتباه کرده باشم؟

نکند آن ترس و اضطراب موقع خواندن شماره، عددی را پس‌وپیش کرده باشد.

سرم به دوران افتاد. دلم می‌خواست جیغ بکشم.

علامت باطری گوشی هم چشمک‌زن شده بود.

قلبم یکی‌درمیان می‌زد.

تماس ورودی حنیف را رد کردم و یکبار دیگر شماره را گرفتم. تماس خودم هم رد شد .

صفحهٔ پیام را باز کردم و با دست‌های لرزان تایپ کردم: «در مورد بچه‌ست!»

تیک تحویل پیام که روی صفحه آمد، به ثانیه نکشیده، گوشی در دستم لرزید.

فوری وصل کردم .

صدایش این بار بی تاب و هیجان زده بود .

_ شما کی... کی هستید؟ از بچه من چی می‌دونید؟

محتاطانه و تکه‌تکه پرسیدم :

_ آقای... کاوه... فخار؟ درست گرفتم دیگه !

_ حرفتو بزن! گفتمی راجع به بچه! حرف بزن، لعنتی !

صدایش جوری بود که می‌توانستم قسم بخورم اکنون درجا ایستاده است. با چشمانی وقزده و رنگی‌پزیده، درحالی‌که تمام وجودش گوش شده و به گوش‌های چسبیده است...

من هم گیج شده بودم. آن قدر گیج که حتی کلمات را گم می‌کردم. خودش ادامه داد :

_ الو... صدامو می‌شنوی؟

راجع به بچه من چی می‌دونی؟ تو رو خدا حرف بزن ...

با خودم فکر کردم چه فرقی داشت! همین‌که با یک فخار صحبت می‌کردم، یعنی اشتباه نکرده بودم.

نفسی گرفتم و تند گفتم :

_ بچه‌تون پیش منه !

_ یعنی چی؟ تو کی هستی؟

_ وقت سؤال و جواب ندارم، آقای فخار. یه آدرس از خودتون به من بدید. هر جا که هستید همین الان.

_ چرا؟! آدرس برای چی؟

_ مگه بچه رو نمی‌خوای، آقا؟ من و سؤال و جواب نکن!
هر لحظه ممکنه گرفتار بشم! فقط بگو کجا بیارم بچه رو!

صدای عربدهاش توی گوشش پر شد.

_ کثافتا، بازی جدیده؟

_ آقای فخار، گوش کنید.

_ تو گوش کن، عوضی. من تا نیم ساعت دیگه باید سر قرار باشم و بچه رو تحویل بگیرم. این چه ...

پریدم میان حرفش.

_ سر کدوم قرار؟ صبر کن... بچه پیش منه. بچه‌تون پیش منه، آقا...

_ این یعنی چی؟

و تأکیدی‌تر و بلندتر تکرار کرد :

_ یعنی چی؟

صدای هشدار به اتمام رسیدن باطری دیوانه‌ام کرده بود. پشت خط آمدن‌های تیمور هم یک لحظه قطع نمی‌شد.

سرم گیج می‌رفت و دهانم طعم شن می‌داد .

زیر لب نالیدم: «وقت ندارم... وقت ندارم...»

بعد گوشی را به دهان نزدیک کردم و با همه‌توان جیغ کشیدم:

_ خفه شو. خفه شو !

بچه توی آغوشم تکان خورد و به نطق افتاد.

هیچ چاره‌ای نداشتم.

پتو را از روی صورتش کنار زدم و صدای گریه‌اش که آزاد شد، توی گوشی که حالا هیچ صدایی از آن‌طرفش نمی‌آمد، آرام گفتم :

_ گوش کن. صدای بچه‌تو می‌شناسی؟ حرفم رو گوش بده.

صدایش در بهت فرو رفت .

_ این صدای مانیه! آره؟

آره... آره صدای مانیه. پول آمادهست.

من هرچی خواستید رو آماده کردم، فقط بیارش... بیارش... خواهش می‌کنم...

_ آره صدای بچه‌ته! حالا گوش می‌دی؟ من وقت ندارم.

یه آدرس به من بده. من گوشیم داره خاموش می‌شه .

_ باشه! باشه! گوش می‌کنم. یعنی چی رو گوش می‌کنم.

خدایا! دارم چرت‌وپرت می‌گم. چی می‌خوای الان؟ بچم رو می‌آری؟ آره؟ بنویس... آدرس و بنویس ...

صدای بوق پشت خطی دوباره تکرار شد.

مرد هم آنقدر هول شده بود که هرچیزی به‌جز یک آدرس لعنتی را صدبار تکرار کرده بود .

نگاهی به کودک گریان انداختم. اسمش مانی بود؟

دلم می‌خواست خودم هم با تمام وجود گریه کنم .

_ آدرس رو بگو! فقط آدرس! زود باش !

صدایی نیامد. فریاد کشیدم «الو!»

جوابی هم نیامد.

گوشی را مقابل صورتم گرفتم. خاموش شده بود

_وای خاموش شد!... خاموش شد!

بچه را تکان تکان دادم و چندبار بی اختیار تکرار کردم: «وای...»

این طرف و آن طرف را نگاه کردم و چشمم به کیوسک وسط پارک خورد، باز بود. پسرک جوانی هم اطرافش پرسه می زد.

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم .

زار و پریشان به بچه نگاه کردم .

باز دوباره روی دور گریه افتاده بود .

_آروم بگیر، بچه! بذار تموم شه. دارم دیوونه می شم. تو رو خدا تو آروم بگیر...

احمقانه بود که فکر می کردم التماسم ثمری می دهد.

سرم را بالا کشیدم. دکه در چند قدمی ام بود. از آن دکه ها که هر چیزی روی پیشخوانش پیدا می شد.

با همه وجود آرزو کردم یک تلفن از میان این بازار شام روبهرو نصیبم شود.

انگار سرنوشت من در همه عمر، گشتن به دنبال تلفن بود.

آن گاو که آهو مثالش را زده بود، حالا خودم پوست کنده و به دم رسانده بودم. باید تمامش می‌کردم، همین حالا هم دیر شده بود.

مقابل پسر که رسیدم آهسته گفتم: «ببخشید...»

همین‌که بسته‌های آدامس را روی پیش‌خوان مرتب می‌کرد، سر چرخاند و نگاهم کرد.

بله، خانم؟

یه تلفن لازم دارم! باید همین الان زنگ بزنم. فوریه.

و گوشی خودم را بالا گرفتم.

گوشیم خاموش شده!

جوری نگاهم کرد که معنایش را نفهمیدم.

می‌شه ده تومن!

هیچی پول ندارم!

تلفن، مفتکی نمی‌شه که! پنج تومن بده!

پسرک دلال !

_پول داشتم الان ازت کارت تلفن می‌خریدم .

نگاهی به سر تا پایم انداخت و روی پاهایم بیشتر مکث کرد. دمپایی‌های صورتی !

_شر نشی برام !

_الان هیچی جز خیر نیستم! می‌شه یه تلفن کوفتی بزنم یا نه؟! واجبه !

_زدی بیرون؟

_گفتم گوشی تو می‌دی یه زنگ بزنم یا نه!؟

با سر به داخل کیوسکش اشاره زد .

_برو زنگ بزن !

معطل نکردم و داخل اتاقک کیوسک پریدم .

نگاهم خیره ماند روی بسته‌های سیگار...

از کی نکشیده بودم؟ دیروز بود؟ ماه پیش؟ سال پیش؟

یادم نمی‌آمد. انگار همه افکارم جایی توی سرم معلق شده بودند.

پسرک پشت سرم وارد شد .

_امروز برفمرف نیومد، اما از دیروزم سردتره‌ها! یخ کردی، نه؟

گفت و در را پشت سرش بست!

خوشم نیامد. همان‌طورکه از طرز نگاه پسرک ...

_گوشی رو بده! نمی‌دی، برم رد کارم .

خم شد و از روی چهارپایه‌ای، گوشی تلفنش را به دستم داد .

_بابا چرا رم می‌کنی! باش حالا! یخم کردی !

بعد همان‌طورکه چانه‌اش را می‌خاراند، باز پرسید:

_بچه خودته!؟

اهمیت ندادم و تندوتند شماره را گرفتم.

بوق‌های کشدار پشت هم نواخته شدند و تماس بدون پاسخ قطع شد.

«آه» بلندی گفتم و باز شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم و زیر لب غریدم:
«-یاالا! یاالا جواب بده!»

پسرک خنده احمقانه‌ای کرد.

_بابای طرف پیچونده!

لحن لوده‌اش در صدای الو گفتن شخص پشت تلفن گم شد! تند گفتم:

_من گوشیم خاموش شده! آدرس رو بگید بهم، آقای فخار!

_الان اون یکی همکارتون زنگ زد گفت قرار دو ساعت دیگه‌ست! دو ساعت عقبش انداخت یعنی!
شماها چندچندین با خودتون؟

ابروهایم به نشانه تعجب بالا پریدند.

این صدای کسی نبود که قبلاً با او حرف زده بودم.

یک صدای دیگر بود. اتفاقاً خونسرد هم بود. جوری که انگار عادی‌ترین مکالمه عمرمان باشد.

آن قدر که یکبار دیگر شماره تلفن را چک کنم!

شماره ایرادی نداشت! همان شماره رند و پر از تکراری بود که شک نداشتم حالاً‌حالاها فراموشش
نخواهم کرد.

_چی شد؟ دارید باهم هماهنگ می‌شید؟

نگاه‌های خیره‌پس‌رک مقابلم کلافه‌ترم کرده بود.
محیط داخل کیوسک، خفه‌کننده به‌نظر می‌رسید.

خدایا این دیگر چه جهنمی بود.

چرخیدم و نگاه خیره‌را پشت سرم جا گذاشتم.

فقط یه آدرس بهم بده و سر قرار با کسی نرو!

پس بین دزدا دعوا بالا گرفته!

چی می‌گی واسه خودت؟!!

دو ساعت قرار رو عقب انداخته، چون داره دنبال من می‌گرده!

اگه یه نشونی کوفتی بهم ندی، ممکنه گیرم بیاره و من واسه بعدش هیچ تضمینی ندارم!

می‌فهمی؟ باور می‌کنی؟

مجبورم که باور کنم! بیا نیاورون. خیابون ...

داشت آدرس بهشت را می‌داد. آن‌جا را هم چشم بسته بلد بودم.

بهشت را و دو خیابان بالاتر از آن... پریدم توی حرفش ...

_بلدم! می‌آم اون‌جا. فقط سر قرار نرید .

_فعلاً که عقب افتاده! من تا رسیدن تو هم صبر می‌کنم!

برای من جون مانی مهمه، نه اختلاف بین دزدا!

پول‌تون آماده‌ست. فقط دارم اخطار می‌دم که اگه کلکی تو کارت باشه ...

_من پول ...

با چسبیدن کسی از پشت سر به تنم، واژه در دهانم یخ بست!

فوراً چرخیدم.

پسرک، وقیحانه نگاه می‌کرد. از آن نگاه‌هایی که هر بار به دنبال تلفن رفته بودم، نصیبم شده بود.

صدای الو گفتن‌ها توی گوش می‌پیچید. تماس را قطع کردم.

هفت سال گذشته بود، من بزرگ شده بودم. دیگر این نگاه را می‌شناختم!

از آن نمی‌ترسیدم.

ترس را همین دیشب کشته بودم .

_ترسوندمت؟

بچه را که کمی آرام گرفته بود، به دست دیگرم دادم.

دستم زیر پتو عرق کرده و سیر شده بود.

حالا آدرس را هم داشتم و فقط به رفتن فکر می‌کردم.

برای رسیدن کمی پول احتیاج داشتم و مقدار زیادی هوا!

داشتم در این جهنم دم‌کرده خفه می‌شدم.

مطمئن بودم پام را که بیرون بگذارم، با اولین ذره‌های اکسیژن، دوتا بال درمی‌آورم و تا بهشت را پروازکنان می‌روم.

پسرک، منتظر و خیره نگاهم می‌کرد.

خنده مسخره‌ای کردم.

_مگه چیکار کردی که بترسم؟

لبخند چندش‌آورش غلیظتر شد و یک «جون» کشدار در جوابم گفت!

کاپشنش را درآورد و روی همان صندلی گذاشت.

_چه گرم شد یهو!

این تب لعنتی میان همه‌شان مشترک بود.

چشم خورد به کیف پولی که می‌توانستم گوشه‌اش را از جیب داخلی کاپشن ببینم. خنده‌ام عمق گرفت.

_نگفتی، بچه خودته؟

_فرقی داره؟

_این کاره‌ای؟

پوزخند زدم.

_همه‌کاره‌ام!

_ایول! چقد می‌گیری؟

دستم را به‌دور پتو، حسابی محکم کردم .

_چقد می‌دی؟

_راضیت می‌کنم !

مقابلش ایستادم.

_این‌جا آخه؟

فوراً خم شد و یک تکه مقوا از زمین برداشت و جلوی شیشه گذاشت. نور کم شد.

_چشمه مگه؟

_هیچی! خیلی هم خوبه !

این را گفتم و آن یکی دست را هم دور بچه پیچیدم .

_به چایی بیارم، گرم شی اول؟

بیشتر خندیدم !

_نمی‌خواد! من گرم!

گفتم و پای سالم را باضرب بالا کشیدم و با همه توانم با زانو میان دوپایش کوبیدم .

چنان عربه‌ای زد که گوشم سوت کشید و گریه بچه باز بلند شد!

از درد پای دیگر، نفسم رفته بود.

از کنار پسرک که روی زانو به زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید، سریع گذشتم و خم شدم، کیف پول را بیرون کشیدم.

دست انداختم و یک پاکت سیگار توی جیبم چپاندم.

پسرک هنوز پیچوتاب می‌خورد که در آن دخمه را گشودم.

پایم را که بیرون گذاشتم، کیف را باز کردم و یک اسکناس بیرون کشیدم و به سمتش پرت کردم!

_این پول سیگارت! در رو هم باز می‌ذارم، باد بیاد خنک شی، یارو !

در جوابم ناله‌ای کرد که خنده‌کنان در را تا انتها باز گذاشتم و به سمت خروجی پارک رفتم.

به حاشیه خیابان نرسیده، محتوای کیف را خالی کردم.

زیاد نبود، اما خرج یک دربستی تا بهشت را می‌داد!

نفس‌نفس‌زنان دست برای تک‌توک ماشین‌های عبوری بلند کردم.

تیمور؟ حنیف؟ باغبان خانه فخارها؟ چه کسی این بازی را شروع کرده بود؟

چه اهمیتی داشت، وقتی می‌رفتم که تمامش کنم.

حالا دیگر نزدیک خط پایان بودم و اهمیتی نداشت اگر پایان این خط، ابتدای دروازه‌های جهنم باشد.

توی تاکسی نشسته بودم... راحت و بی‌خیال...

آن لبخند، بی‌جهت هنوز روی لب‌هایم نشسته بود و نگاهم خیره به کودک خوابیده روی دستانم بود که انگشتم را محکم به چنگ گرفته بود و گه‌گذاری سعی می‌کرد به دهان نزدیک کند...

هر بار که دستم را عقب می‌کشیدم، با چشمان تیره‌ای و درشتش کمی نگاهم می‌کرد و بعد به زبان خودش غری می‌زد و باز انگشتم را پیش می‌کشید.

دیگر بی‌قراری نمی‌کرد؛ انگار حالا که مقصدمان به سمت بهشت بود، او هم آرام گرفته بود...

دقیق نگاهش کردم...

دلم برای لب‌های درشت و گل‌انداخته‌اش ضعف رفت...

وقتی لب‌های کوچکش فرم خنده می‌گرفت، لب‌هایش چال می‌افتاد.

دلم می‌خواست انگشتم را در چال لب‌هایش بگردانم و گریبان شفاف و سپیدش را هزار بار بیوسم .

محیط ماشین گرم و دلچسب بود و پیرمرد راننده، در سکوت رانندگی می‌کرد...

خیابان‌ها هم هنوز در حال‌وهوای خلوتی صبح بودند و تک‌توک، ماشینی با سرعت می‌گذشت...

دلم آرام بود... آن اندک دلشوره رویارویی با فخارها هم آن‌قدرها برایم مهم نبود ...

_دخترم، گفתי خیابون گوهر دیگه؟

_بله آقا... خیابون گوهر .

_خب، همینه... اینم خیابون گوهر... گفتی اسم کوچه چی بود؟

تا نوک زبانم آمد بگویم بهشت... بگویم همان‌که انتهایش یک ویلای پر از دارودرخت دارد و یک در بزرگ سفید که به‌روی بهشت باز می‌شود... اما نگفتم...

خنده روی لب‌هایم عمق بیش‌تری گرفته بود...

همان‌طور‌که گردنم را پایین می‌کشیدم تا اسم خیابان را بخوانم، گفتم :

_اسم کوچه رو نمی‌دونم، ولی انتهای خیابونه .

پیرمرد، «باشه» ای زیر لب زمزمه کرد و ماشین را آرام به حاشیه کشید و سرعتش را کم کرد.

سر جایم برگشتم و بالذت، به خیابانی چشم دوختم که بهشت را در یکی از فرعی‌هایش پیدا می‌کردم...

امروز هوا روشن بود... نور داشت...

دنیا اگر رنگ داشت، امروز حتماً آبی بود... یک آبی شفاف براق... انگار یک دست نامرئی، گرد دنیا را تکانده باشد ...

همه‌جا برق می‌زد... همه‌چیز جان داشت... من هم خوب بودم... حال دلم خوش بود...

امروز دوباره دخترکی هفدهساله بودم...

همان‌که وقتی غلام را می‌بردند، توی حیاط و پیش چشم‌های از حدقه درآمدۀ سرخش، دست‌ها را باز کرده و دور خودش چرخیده بود ...

امروز هم همان رها بودم... شبیه هفت سال پیش...

بچه را که تحویل می‌دادم، گوشه‌ای از شادی دور خودم می‌گشتم...

فارغ از دنیا... فارغ از تاوان بهای سنگین تلفن‌ها...

باز هم شبیه اسم شناسنامه‌ام می‌شدم... رها ...

باید زودتر برمی‌گشتم.

هرچند رهایی تاوان سنگینی داشت، باز باید برمی‌گشتم ...

سرعت ماشین باز هم کمتر شده بود و راننده، مرتب از شیشه‌تالانتها بالاداده و بخارزده‌اش، دنبال اسم کوچه‌ها، گردن می‌کشید ...

_خانوم، خیابون تموم شد که... کو این کوچه پس؟

تنم را کمی از بین دو صندلی جلو کشیدم .

_اوناه، آقا... اون یکی مونده به آخری... همون که سوپرمارکت داره سرش!

« آهانی» گفت و راهنما زد...

صدای تیک‌تیک راهنما توی ماشین پیچید...

نرسیده به کوچه، از چیزی که کمی جلوتر و کنار درخت‌های حاشیه خیابان و دوقدمی سوپرمارکت دیدم، نفسم برید...

خنده از لبم پر کشید و بی‌اختیار به‌شانه پیرمرد چنگ انداختم... و تقریباً فریاد کشیدم:

_ وایسا، آقا ...

از صدای بلندم، هم‌زمان، راننده و بچه از جا پریدند ..

_ چی شد، دختر؟ جن دیدی؟

خودش بود... اشتباه نمی‌کردم.. من این کابوس هفت‌ساله را می‌شناختم... از همان هفده‌سالگی‌هایم ...

_ آقا، تو رو خدا وایسا ...

هم‌زمان با ایستادن ماشین، سر جایم برگشتم و با آستین، بخار شیشه را پاک کردم...

پشت به ماشین و ایستاده به‌سمت کوچه...

قطعاً می‌دانست یا خودم می‌آیم یا به انتظار آمدن فخارها در کمین نشسته بود ...

پیرمرد گردنش را به سمت من گرداند :

_ مگه اون همون سوپرمارکتی نیست که گفتی!

دیگه کوچه‌ای نمونده تو این خیابون، دختر... یه دونه این... یه دونه هم بعدی ...

این را گفت و دستش را به سمت کوچه گرداند...

من فقط حنیف را می‌دیدم. دقیق و با جزئیات.

همان لباس‌های یک‌دست‌مشکی دیروزی را به تن داشت و رو به کوچه، به تنه درختی تکیه زده بود...

من حتی آن سیگار میان دوانگشتش را خوب می‌دیدم .

_ چیکار کنم، دخترم... برم یا نه؟

فوری از شیشه فاصله گرفتم و وسط صندلی نشستم.

پیرمرد مبهوت نگاهم می‌کرد .

_نه...نه... اشتباه کردم... رد کردیم... حواسم نبود ...

_رد کردیم؟ مگه نگفتی انتهای خیابون، همون که سرش ..

_خیابون رو اصلاً اشتباه اومدم... باید می رفتیم دوتا خیابون پایین تر ...

مشکوک نگاهم کرد .

چیزی شده؟!

نگاه بی قرارم دائماً بین راننده که کاملاً به عقب چرخیده و شیشه که حالا حتی از پوشش بخار هم خالی مانده بود، درگردش بود.

_نه، آقا. اسم خیابون رو اشتباه گفتم... باید دوتا خیابون پایین تر بریم ...

دوتا پایین تر! اسمش چیه؟

اسم چی؟

اسم من! خب دختر جون، اسم خیابون دیگه...

نمی دونم. تو رو خدا زودتر بریم... دوتا قبل این ...

سر جایش برگشت و با دست به خیابان اشاره کرد .

_خب، باید برم از بالا دور بزنم؛ باز برگردم و بیفتم تو اصلی...
این خیابون یه طرفهست. نمی‌شه برگشت همین و...

گذشتن از کنار حنیف؟ این چیزی بود که هرگز نمی‌خواستم...

حتی اگر مطمئن بودم دیده نمی‌شوم، نمی‌توانستم ریسک گذشتن از کنارش را قبول کنم...

تمام تنم منقبض شده بود. بی‌اختیار دستم را در جیب کاپشنم فروکردم...

چاقوی کوچکم کنار پاکت سیگار به دستم خورد. آماده بودم برای زدن... برای دریدن...

آب از سرم گذشته بود... اگر این در لعنتی بی‌هوا باز می‌شد، می‌زدم و به بعدش حتی فکر نمی‌کردم ...

_نه آقا... تو رو خدا! دیرم شده ...

پوف کلافه‌ای کشید .

_خب چیکار کنم؟! می‌گم یه طرفهس... می‌ریم از اصلی برمی‌گردیم دوباره ...

_دنده عقب بگیر، آقا... دوسه‌تا کوچه پایین‌تر راه داره به اصلی .

پیشانی‌اش چین خورد... زیر لب «لا اله الا الله» زمزمه کرد و بعد دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشرد و باز صدای تیک‌تیک ضعیفی توی ماشین پیچید .

_کدوم کوچه، دختر؟! من بلد نیستم. ببین خودت می‌شناسی، بگو از کدوم کوچه راه داره.
فقط خوب حواست رو جمع کن دیگه، بابا ...

گردنم را گرداندم و با انگشت نقطه نامعلومی را جایی پشت سر نشان دادم .

_اوناه، از اون کوچه ...

_این جوری که نمی‌فهمم. بیا کنار، عقب رو نمی‌بینم.
همین جوری داریم خلاف می‌ریم؛ لااقل کار دست خودمون ندیم... خدا کنه مأمور سبز نشه یهو...

فوراً کنار کشیدم و به محض رسیدن به کوچه‌ای که می‌دانستم از آن می‌شود به خیابان دیروزی رسید، تند گفتم :

_همینه ... از این جا راه داره .

« خیلی خب» ی گفت و راهنما زد...

قبل از پیچیدن جرأت کردم و باز روبه‌رو را نگاهی انداختم...

حنیف همچنان تکان نخورده بود و من همان بودم که از بهشت رانده شده و به ضیافت کلاغها
برمی‌گشتم ...

بدون فکر قبلی مقصدم آنجا بود و برایش هیچ دلیلی نداشتم .

یاد تلفن خاموشم، «آه» از نهادم برآورد...

چطور باید خبر می‌دادم... اصلاً اسم آن خیابان چه بود...

از همه مهم‌تر، اگر فخارها از خانه بیرون می‌زدند، حتماً حنیف دنبالشان روان می‌شد...

نکند قبل از رساندن بچه گیر می‌افتادم... نکند نتوانم تماش کنم...

سرم گیج می‌رفت... غرق در افکار در هم‌وبر هم خودم بودم که پیرمرد پرسید :

_همینه؟! !

گیج پرسیدم :

_چی؟! !

_ای بابا! دوتا کوچه پایین‌تر از گوهر می‌شه این. خوب نگاه کن ببین همینه ...

کمی شیشه را پایین کشیدم و به اطراف نگاه کردم... خودش بود .

چشم خورد به تابلوی آبی‌رنگ... خیابان گل...

_آره... آره همینه اون کوچه ...

و با انگشت لرزانم مقصدم را نشانش دادم... همان نقطه‌ی آغازین بیست و چهار ساعت گذشته را...

ماشین به آرامی داخل کوچه پیچید... خلوت بود... شبیه دیروز، شاید شبیه روزهای قبل.

نفسم بریده‌بریده از دهانم خارج می‌شد...

انگار این کوچه لعنتی خارج از مدار اکسیژن باشد... هوا نداشت... جان نداشت... زیادی سرد و سنگین بود....

_خب کجا و ایستم، باباجان؟

سرم را به عقب گرداندم و پشت سر را از نظر گذراندم...

صدها فکر هم‌زمان در سرم می‌چرخید... نکند مرا دیده باشد... نکند تعقیب کرده باشد...

داشتم از هجوم افکار سیاه دیوانه می‌شدم... سیاهی‌ها، آبی‌ها را کدر کرده بودند...

باید خبر می‌دادم... باید زودتر به فخارها خبری از خودم می‌رساندم و هشدار کرکس‌های کمین‌کرده در اطراف بهشت را به آن اضافه می‌کردم...

_دختر جان، حواست کجاست؟! می‌گم کجا و ایستم؟

_ببخشید، آقا ...

از توی آینه سوالی نگاهم کرد .

_می‌شه همین‌جا و ایستید و گوشیتون رو بهم بدید تا یه زنگ بزنم؟ گوشی خودم خاموش شده...

بلافاصله ماشین را کناری کشید و از حرکت ایستاد...

جایی در چندقدمی همان ساختمان بلند...

بعد بی‌هیچ حرفی گوشی‌اش را از بین دو صندلی به سمت من گرفت .

_بیا، بابا جان... زنگتم بزن .

گوشی را از دستش بیرون کشیدم و فوری گفتم:

_ببخشید .

آرام خندید و دست به دستگیره انداخت .

_خدا ببخشه... تا تو زنگت رو بزنی، منم بیرون یه سیگاری بکشم ...

_بیرون سرده... راحت باشین... من از دودش اذیت نمی‌شم... همین جا ...

حرفم را برید :

_تو اذیت نشی هم اون بچه اذیت می‌شه ...

نگاهی به بچه انداختم که دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و غان‌وغون می‌کرد...

پیرمرد خنده‌کنان پایین رفت.

لبم را گاز گرفتم و خودم را بابت بی‌حواسی‌ام لعنت کردم .

صفحهٔ گوشی را باز کردم وانگشتانم روی شماره‌گیر لرزید...

هر شماره را که می‌گرفتم بیش‌تر دلم به‌هم می‌پیچید ...

بوق اول نخورده، بی‌اختیار دکمهٔ قرمز را لمس کردم.

از شدت اضطراب تهوع گرفته بودم ...

«_تو می‌گی چیکارکنم؟ چی باید بگم»؟

این را از بچه پرسیدم که حالا لب‌هایش را روی هم فشرده بود و مصرانه سروصدایی می‌کرد و از گوشه لب‌هایش تف بیرون می‌داد...

در دلم خدا را صدا زدم و دوباره شماره گرفتم.

دستم را روی سینه چنگ کردم و نفس عمیقی گرفتم...

بوق اول چشم بستم و با بوق دوم، پلک‌هایم بیش‌تر روی هم فشرده شد...

_ الو .

تا شنیدن الوی بعدی سکوت کردم... خودش بود... همان صدای بم و خونسرد...

تمام توانم را جمع کردم و فوری گفتم :

_ نتونستم پیام سر قرار ...

این را گفتم و بی‌اختیار تنم در انقباض کامل فرو رفت...

دندان‌هایم را روی هم فشردم و خودم را آماده شنیدن هرچیزی کردم ...

_این بازی کثیف و مسخره‌تون کی تموم می‌شه؟ کجا تموم می‌شه؟ شما انسانید؟

ما حالمون بده... می‌فهمی اینو؟! حالمون بده...

چی می‌خواید دیگه... چقدر می‌خواید؟ چقدر تا تمومش کنید؟

_نتونستم پیام، چون ...

_مانی رو بیار! فقط مانی رو بیار!

هر چقدر که پول بخواین، بهتون می‌دیم تا سیر شید... تا دندان‌هاتون رو از شاه‌رگ ما در بیارید بیرون...

بگو قیمت تو چقدره و بچه رو بیار... بیارش، کثافت...

دیوونه‌مون کردین از دیروز ...

اشک در گوشه پلکم و حرص در تمام تنم جوشید!

با غیظ گفتم:

_من هیچی نمی‌خوام... تو هم پولت رو نگه دار تا سیرتر بشی!

نتونستم پیام چون خونه‌تون تحت نظره!

اگه می‌اومدم، ممکن بود قبل از این‌که بتونم شاهزاده رو تحویل بدم، گیر بیفتم و تو مجبور بشی واقعاً اون پول حال‌به‌هم‌زنت رو خرج کنی.

_چی می‌گی؟ تحت نظر چیه؟

_ساکت باش و گوش بده!

هر جوری که می‌تونی از خونه، اونم طوری که تعقیب نشی، بزن بیرون....

دو تا خیابون پایین‌تر از خونه‌تون منتظرتم، آقای دست‌به‌نقد!

بیا این بچه رو بگیر و برو.

از این به‌بعدم دو دستی بچسبش تا گفتار رو بیخ گوشت و دور خودت جمع نکنی ...

بدون توجه به حرف‌های تندوتیزم هول پرسید :

_دوتا خیابون؟ !

_آره... دوتا خیابون قبل خودتون! خیابون گل!

دیگه با این شماره هم تماس نگیر. فقط بیا !

گفتم و بدون این‌که منتظر جواب بمانم، قطع کردم و باز نگاهی به بچه انداختم ...

_این دیوونه زنجیری کیه دیگه، بچه... باباته؟! !

در جواب اخم کرد و لب برچید...

از صدای بلندم ترسیده بود...

دست‌هایش را که روی هوا مانده بود گرفتم و زیر پتو بردم. بعد پتو را دورش محکم کردم...

_خب حالا! به اسب شاه گفتیم یابو! اخمشو! بابات دیوونه نیس! من دیوونه‌ام اصلاً...
جون ننه‌بابات، این دم آخری زنگوله رو فعال نکنی!

صدای نق‌نقش که بلند شد، کف دستم را روی پیشانی کوبیدم ...

_شروع کرد... همون غان‌وغونت رو بکن، سر جدت!

فایده‌ای نداشت، استارت گریه را زده بود...

همان‌طور که تکان‌تکانش می‌دادم، در ماشین را باز کردم و آهسته پایین رفتم...

پیرمرد سیگار به فیلتر رسیده را زیر پاله کرد و نزدیکم شد .

_این که ساکت بود! چی شد یهو!

_کوپن سکوتش تموم شده دیگه، عمو!

خندید :

_خدا حفظش کنه!

گوشی و مبلغی که طی کرده بودیم را به همراه یک اسکناس اضافه‌تر به طرفش گرفتم... مال پدرم که نبود ...

_بفرما، عمو... دم شما هم گرم ...

_قابل نداره، دختر ...

و با نگاهی به پول اسکناس اضافه‌تر را نشانم داد .

_این که زیاده .

_این و گذاشتم واسه خاطر دنده عقبه... شما بفرما دیگه ...

_همین خیابون بود آخرش؟! ... این که سوپرمارکت نداره سرش؟

الکی خندیدم .

_من همین جا کار دارم ...

و با دست به ساختمان بلند دیروزی اشاره کردم. «آهانی» گفت و دست به دستگیره انداخت ...

_خدا نگهدارت، باباجان ...

« خداحافظ»ی زمزمه کردم و تا نشستنش در ماشین و استارت زدن و دور شدنش، از جایم تکان نخوردم...

شک نداشتم که تا لحظه آخر از آئینه تماشا کنیم کرده بود...

یک دیوانه دم‌پایی پوش بچه‌بغل... با حرف‌ها و جواب‌های پریشان میان این محله اعیانی، تماشایی هم بود...

حالا دوباره به نقطه صفر برگشته بودم، ایستاده بر روی نقطه شروع... دو خیابان پایین‌تر از بهشت.

نگاهم خیره ساختمان بلند دیروزی بود.

انگار بیست و چهار ساعت گذشته، جایی توی زمان گم شده بود...

خودم را می‌دیدم روی زمین، روی یک تکه مقوای خیس و تکیه‌زده به دیوار... با چشم‌هایی پر از خالی...

با امیدهای پوچ... به سر، آشوب و به دل، حسرت.

پر پروازی شکسته و آوای کلاغ‌ها...

دوباره برگشته بودم... این‌جا هیچ‌چیز عوض نشده بود.

کوچه خلوت، و برفی که پای دیوارها رد انداخته بود...

شمشادها هم بودند، درخت‌ها و هوهوی باد...

تنها من بودم که... آه از من ویران... ویران... ویران...

چند قدم آرام برداشتم... آنگلنگان و بی‌هدف...

فقط می‌رفتم که ساکن نباشم... دلم از شدت اضطراب مجاله شده بود...

مطمئن بودم آن کسی که ساعتی پیش از دانستن شدت بی‌قراری‌اش، پشت تلفن بند دلم بریده بود، کمی دیگر با سر به این‌جا می‌رسد.

به‌همین وعده‌گاه ساکت و خلوت که حادثه در آن آغاز شده بود...

حادثه‌ای که کودکی سروته در آن جیغ می‌کشید و دست‌وپا می‌زد...

امروز بهشت این‌جا بود... این‌جا که بی‌قراری‌های مردی تمام می‌شد.

برای چندمین بار بالاوپایین کوچه را از نظر گذراندم...

وحشتِ هر لحظه رسیدن حنیف تمام جانم را گرفته بود.

زمان نمی‌گذشت... ثانیه‌های لعنتی هر کدام به قدر سالی کش می‌آمدند...

هر قدر که زمان می‌گذشت، ترس بیشتر تر و بیشتر تر به جانم لشکر می‌کشید...

این‌که هر بار از مهلکه‌ها گریخته بودم و حالا محکوم به ایستادن و انتظار شده بودم... حسی شبیه مرگ بود ...

میان وحشت مرداب‌مانند این کوچه لعنتی، قالب تهی کرده بودم...

خیره به دمپایی‌های صورتی‌رنگ حنا ایستادم...

پای ورم‌کرده‌ام توی دمپایی جا نمی‌شد. جوراب‌هایم خیس بود...

دلم یک جای گرم می‌خواست... یک اتاق...

دلم نه‌متری نمزده خودم را می‌خواست با همان بخاری کم‌جان...

دلم می‌خواست برگردم و به صدای زوزه باد، از لای در گوش بدهم و مهتابی هم هی ببرد...
نورش قطع و وصل شود.

بنشینم کنج دیوار، یک لیوان چای صدف‌جوشیده بخورم و فکر اجاره سر ماه اختر را بکنم...
بعد بخزم توی رختخواب همیشه‌پهن و رویای کاغذدیواری‌های گلدار و تازه را فراموش کنم...

خودم را پشت تنه درختی کشیدم و به سینه‌ام چنگ زدم... بچه را بی‌جهت، باز تکان دادم...

در سرم هیاهوی بازار مسگرها به‌پا بود...

در این دنیا چه چیز بدتر از انتظار وجود داشت...

انتظارها کشنده بودند...

هنوز چند دقیقه از تماسم با فخارها نگذشته بود، اما دیگر توان نداشتم...

بی‌قرار بودم و دلم رفتن می‌خواست ...

حس اسیری را داشتم که با آزادی‌اش فاصله‌ای نداشت، اما همان فاصله‌اندک به‌قدر تمام سال‌های اسارتش طول می‌کشید.

با صدای ترمز شدید یک ماشین، سرم را به‌سمت راست گرداندم...

یکی از همان ماشین‌های اعیانی بود... با شیشه‌های بالا داده و احتمالاً صندلی‌های راحت...

از شتابی که موقع ورود به خیابان داشت و بلافاصله کم‌کردن سرعتش، حدس زدم خودش باشد.

از راننده تنها سایه‌ نصفه‌ونیمه‌ای می‌دیدم که مرتب این‌طرف و آن‌طرف کوچه را نگاه می‌کرد...

خودش بود. این را وقتی نزدیک‌تر آمد، از سر بانداژ شده‌اش فهمیدم...

دلم را در چنگ گرفتم و آرام از پشت درخت بیرون آمدم.

دستم را دور بچه محکم کردم و سرم را پایین انداختم.

جوری همان گوشه ایستادم که به‌راحتی دیده شوم...

هنوز کمی تا رسیدن به من فاصله داشت.

آهسته پیش می‌آمد، آن قدر که هنوز نفس حبس شده‌ام را آزاد نکرده بودم که ایستاد...

بلافاصله در باز شد .

جرأت سر بالا گرفتن نداشتم...

خیره چرخ‌های ماشین بودم و پاهایی که فوراً پایین پریدند و هنوز قدمی برنداشته، در هم پیچیده و سکندری خوردند ...

صاحب پاها انگار توان راه رفتن نداشت...

زانوها که صاف شدند، دو قدم دیگر در سکوت پیش آمد و با قدم سوم، باز پاها به هم گره خورده و این بار با زانو روی زمین افتاد ...

حالا خوب می‌دیدمش... سرش را با تأخیر بالا کشید و بالاخره نگاهم با نگاهش جفت شد...

رنگش پریده بود و نفس‌های کوتاه می‌کشید.

چشم‌هایش مرتب بین من و جسم پتوییچ روی دستم که مدام تکان می‌خورد، جابه‌جا می‌شد...

نگاهش یک‌جا بند نبود. یک دستش را که موقع زمین افتادن ستون تنش کرده بود از توی برف‌های نیمه آب‌شده بیرون کشید و به گلو رساند...

دستانش روی پیراهن مردانه یکدست سفیدش رد انداخت...
روی یقه‌ای که نامرتب ایستاده بود و دکمه‌هایش جابه‌جا بسته شده بود...

نفس عمیقی گرفت و یک پا را بالا آورد و ستون کرد.

نگاهش عاقبت ثابت شده و خیره مانده بود به دستانم.

چند قدم باقی‌مانده را خودم آرام طی کردم.
او هم بالاخره ایستاد.

دستش هنوز به گلو مانده بود...

این حس خفگی لعنتی میان ما مشترک به‌نظر می‌رسید ...

دست لرزانم را از تنم فاصله دادم و مقابلش بالا گرفتم.

نگاهش با دستانم کش آمد... نگاه بی‌قرار و دنباله‌دارش...

نگاهش با دستانم کش آمد... نگاه بی‌قرار و دنباله‌دارش ...

کاش زودتر به‌خودش می‌آمد و این بارسنگین را از دستان من برمی‌داشت...

هر لحظه ممکن بود بندبند جان موریانه‌خورده‌ام از هم وا برود و تکه‌تکه روی زمین بریزد ...

بچه، پیچوتابی به تنش داد و نقی زد...

مرد روبه‌رویم از صدایش تکان خورد و طوری دست دراز کرد و او را از آغوش بیرون کشید که خودم نیز همراهش به جلو کشیده شدم...

گوشه‌ای از شالم حالا زیر پتو، میان دستانش بود...

_مانی... باباجان!

دست پیش بردم و شال گرفتارم را بیرون کشیدم و یک‌قدم عقب رفتم. سر بالا گرفت.

_سالمه؟ آره... سالمه؟ بچه‌م سالمه؟

پرسید و در انتظار پاسخ نمانده، سراسیمه پتو را کنار زد...

دست‌ها را یکی‌یکی دست کشید... پاها را... سینه و شکم کوچکش را... صورت گرد سپیدش را...

همه را حریصانه لمس می‌کرد...

بچه به گریه افتاده بود، اما مرد دست‌بردار نبود.

انگار که یک رویای دور را در آغوش گرفته یا از میان آرزوهایش، حقیقتی را بیرون کشیده باشد...

یا این‌که از آخرین دیدارشان سال‌ها گذشته باشد...

عاقبت هم لب‌هایش را به پیشانی بچه چسباند و آن همه بهت و ناباوری یکجا فروریخت...

شانه‌های پهنش به لرزه افتادند...

نام کودک را مرتب زمزمه می‌کرد و میان حق‌هق مردانه‌اش، همان خدایی را شکر می‌کرد که من هم بارها صدایش زده بودم .

دل بیچاره و حسرت‌کشیده‌ام از دیدن صحنهٔ روبه‌رویم قرار نمی‌گرفت...

زبانم بند آمده بود و همهٔ کلمه‌ها از ذهنم پاک شده بودند...

از خودم پرسیدم یعنی این بچه چیزی از بی‌قراری این مرد را می‌فهمید...
از اشک پدر چیزی در خاطرش می‌ماند؟!

کاش فقط کمی بزرگ‌تر بود و فراموش نمی‌کرد... مثل من که خاطرهٔ دامن سرخ چین‌دار کودکی‌ام را هیچ‌وقت از یاد نمی‌بردم ...

دل‌م از تماشا سیر نمی‌شد... انگار اولین‌بار بود که بعداز نمایش‌هایی که در کودکی، از میان قاب تلویزیون کوچک اتاق زیور دیده بودم، یک پدر را می‌دیدم...

یک پدر واقعی... آن‌هم از نزدیک... درست در یک‌قدمی‌ام...

با تمام وجود می‌خواستم که نزدیکتر بروم و یک دست نوازش برای خودم طلب کنم...

سرم را پایین انداختم و نگاه دزدیده و دندان سر جگر فشردم ...

دیوانه شده بودم، باید می‌رفتم...

باید این همه اندوه و حسرت را جمع می‌کردم و کنار باقی نداشته‌هایم، به اعماق قلبم تبعید می‌کردم و با خود می‌بردم ...

کمی پابه‌پا شدم و باز دزدانه، نگاه دیگری کردم...

پدرها چه شکل خوبی بودند چه هیبت عجیبی داشتند... آغوششان چه جای راحتی به‌نظر می‌رسید...

این بار که سرم را به یقه چسباندم، تصویر دم‌پایی‌های صورتی پیش چشمم بالا و پایین شدند.

به ثانیه نرسیده، یک قطره اشک از پلکم پایین چکید و صورتم را داغ کرد ...

به آرامی در جا چرخیدم و پدر و پسر را پشت سرم جا گذاشتم...

باید فقط کمی طاقت می‌آوردم و خودم را به گوشه‌ی دنجی می‌رساندم...

وقت و فرصت داشتم تا برای همه این حسرت‌هایم، یک عمر گریه را از سر بگیرم.

هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که دستی دور بازویم پیچید ...

کجا؟

نفسم در سینه حبس شد. سر گرداندم و آشفته نگاهش کردم...

یک سه‌حرفی ساده پرسیده بود و من پریشان شده بودم!

راستی، کجا می‌رفتم؟ دیگر کجا را داشتم... آشیان باد کجا بود؟

_باید... برم ...

این را گفتم و بازویم را عقب کشیدم و دوباره تکرار کردم: «باید برم.»

نگاهش رنگ تعجب گرفت و ابروهایش را درهم کشید .

_بذار من برم... تو رو خدا ...

فکش از انقباض درآمد.... عجیب‌تر نگاهم کرد...

یک دیوانه که رفتن می‌خواست... من چیزی بیش از این نبودم...

نگاهش کردم. همه عجز و ناتوانی‌ام توی نگاهم ریخته بود...

یک دنیا اشکِ نریخته توی چشم‌هایم سنگینی می‌کرد....

تمام من بند تار مویی بود... دیگر بریده بودم... بار دیگر التماس کردم:

_تو رو خدا! فقط بذار برم ...

_بذارم بری؟ به‌همین راحتی؟

_من حالم.... حالم بده ...

_حال من خیلی خوبه؟ آره؟ من شبیه اوناییم که خورین؟

می‌دونی چی به ما گذشت؟ بذارم بری؟ دزد بچه‌مو؟

_مجبور بودم .

نگاهی به بچه انداخت و تکرار کرد :

_مجبور! مجبور به چی؟ دزدیدن یه بچه یازده‌ماهه؟!

_من ...

دستش را بی‌هوا لای موهایش فرو برد... موها هم از ردِ گل بی‌نصیب نماندند ...

_خدای من! می‌گه مجبور بودم! اصلاً تو می‌فهمی دقیقاً چیکار کردی؟

_من آوردمش، آقای فخار ...

تا خواست دهان به پاسخ باز کند، دستم را به‌نشانه سکوت بالا گرفتم .

_من از خیلی چیزها گذشتم که آوردمش...

نمی‌دونم چی قراره سرم بیاد. برای این لحظه‌ای که بتونی بچفت رو بغلت بگیری، من باید تاوان سختی بدم! من هیچی نمی‌خوام.

خودم نخواستم بچه رو ازتون جدا کنم، اما چون خودم خواستم برش‌گردونم، نمی‌دونم چی برام پیش می‌آد.

بذار برم به بدبختی خودم برسم. تو بچفت بغلته... گیرانداختن منم حقته. ولی من هیچ‌کاره‌م...

من فقط آوردمش... آوردمش که داغ این کار نمونه رو پیشونیم.

باتریدید نگاهم کرد:

_به‌همین راحتی! یعنی ...

_به خود خدا قسم که آگه بیفتم تو هلفدونی، زهر زندون نوشه واسم، ولی نمی‌تونم. باید برم به داد یکی دیگه برسم. یکی که از منم بدبخت‌تره .

_وایستا ببینم! آگه کار تو

_چیزی نپرس! باس التماس کنم؟ باشه، التماس می‌کنم. تو رو جون خودش بذار برم

بچه را بیشتر به سینه چسبانند... همچنان نونق می‌کرد ...

_برو .

این تنها چیزی بود که از میان لب‌های برهم‌فشرده‌اش بیرون پرید ...

_من... من ...

_هیچی نگو و برو. فقط زودتر... یالا !

«آه» بلندی کشیدم و به بچه اشاره کردم .

_فقط می‌دونم که گرسنه‌شه...

گفتم و در انتظار جواب نمانده و فوراً به‌سمت مخالف چرخیدم و پاهای خسته‌ام را به‌دنبال خودم، آرام‌آرام کشاندم...

کمی که دور شدم، با صدای بلند بسته‌شدن در ماشینی از پشت سر، چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شد ...

انگار تمام حرصش را سر در بی‌نوا خالی کرده بود .

هر چقدر منتظر ماندم، صدای استارت ماشین نیامد...

جرات برگشتن و نگاه‌کردن را نداشتم...

گفته بود برو و همین یک کلمه، همه آن چیزی بود که می‌خواستم...

دیوانه بودم اگر خودم برای بشکه باروت، جرقه کوچک یک کبریت می‌شدم.

نفس عمیقی گرفتم و همان‌طور آرام، راهم را رفتم ...

« تموم شد! تموم شد، رها! گفت برو... دیگه تموم شد ».

چشمانم خیره مانده بود به پیچ کوچه. تصاویر هم‌چنان جلوی چشمم بالا و پایین می‌شدند...

سنگینی نگاهی را از پشت سر روی تنم حس می‌کردم...

کاش رمق به پاهای ناتوانم برمی‌گشت و زودتر از آن پیچ لعنتی رد می‌شدم...

دستم را در جیب گرداندم و پاکت سیگار غنیمتی‌ام را بیرون کشیدم.

با دیدنش بی‌خودی گوشه لب‌هایم بالا کشیده شد و آستینم را به اشک روان روی صورتم کشیدم.

زورق پاکت را با لذت باز کردم و بعد بامصیبت، فندک را که از درز پارگی آستر جیبم رد شده بود، بیرون آوردم.

چند قدم باقی‌مانده را بلندتر برداشتم و بالاخره کنار دیوار آخرین آپارتمان ایستادم.

شانه‌ام را تکیه دادم به دیوار و با حالی عجیب، یک نخ سیگار بین لب‌هایم گذاشتم و بعد صدای تق فندک توی گوشم پر شد.

ریه و گلویم از کام گس و تند سیگار سوخت... اهمیت ندادم...

سرم را رو به آسمان بلند کردم و بغض را به‌ضرب‌وزور پایین فرستادم.

دستم را روی تن سرد دیوار کشیدم.

«دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردم.»

این را زیر لب زمزمه کردم و با قدم بعدی، کوچه کلاغ‌ها پشت سرم جامانده بود...

چشمم که به خیابان افتاد، هم‌زمان از حس و افکار متفاوت پر شدم...

تکیه زدم به دیوار و بی‌جهت به رفت‌وآمد اندک ماشین‌ها در خیابانی که هنوز خلوتی اول صبح را می‌گذراند، دقیق شدم .

« - حالا چه غلطی بکنم؟»

این تنها سؤالی بود که به‌تکرار، گاه در افکار و گاه بر سر زبانم جریان داشت...

آخرین کام را از سیگاری که طعم زهرمار می‌داد گرفتم و همزمان که فیلترش را زیر پاله می‌کردم... نگاهم روی دستانم ثابت شد...

هنوز رد پتو روی پوست دستم به‌چشم می‌خورد... جای سرمه‌ای‌پوش روی دست‌هایم خالی مانده بود...

دست‌ها را به سینه‌گره کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

درست همین جایی که فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده، تازه نقطه شروع فاجعه به‌نظر می‌رسید...

تصویر تیمور همه فضای ذهنم را پر کرد...

دست انداختم و بی‌حواس، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم ...

با دیدن صفحه خاموشش، تازه تمام شدن باتری را به‌خاطر آوردم.

گوشی را باحرص، دوباره داخل جیبم سر دادم... که دستم خورد به باقی‌مانده اسکناس‌های غنیمتی صبح...

همه داروندارم همین بود و اهمیتی هم نداشت...

آن قدری بود که بتوانم لااقل با یک تاکسی برگردم و خودم را بعد از یک روز پرهول و هراس کامل، به یک ساندویچ مهمان کنم.

دست‌هایم را در هم پیچاندم و صدای ترق و توروک انگشتانم را در آوردم...

تصویر تیمور یک لحظه از خاطر من جدا شدنی نبود... کاش می‌شد از کسی خبری بگیرم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و تکیه‌ام را از دیوار برداشتم...

من باید برمی‌گشتم... چاره‌ای نبود.

تا وقتی غم اسارت خواهرکم را مثل تیغ بر گلو داشتم، رفتن و همیشه دور شدن احمقانه به نظر می‌رسید.

این بار باید قدمی پیش می‌گذاختم برای خواهری که هفت سال با خودش فکر کرده بود من گرفتارش کرده‌ام...

این بار باید سپر بلا می‌شدم... حتی اگر به قیمت جانم هم تمام می‌شد. این بار قدمی عقب نمی‌رفتم...

با صدای بوق بلند ماشینی از جایی پشت سرم، از افکار در هم‌وبرهم بیرون آمدم و آهسته به سمت حاشیه خیابان قدم برداشتم...

صدای بوق‌های متوالی، یک لحظه هم قطع نمی‌شد...

یک آن ترسیدم که نکند همان که گفته بود برو، حالا پشیمان شده باشد.

هول، سرگرداندم. خبری از آن ماشین اعیانی نبود...

یک دیوانه بود که از فاصله اندکی پشت سرم، توی خیابان خلوت فقط بوق می‌زد.

شانه بالا انداختم و برگشتم... دست‌ها را در جیب فروبردم و منتظر ماشین ماندم.

صدای بوق بالاخره قطع شده بود ...

یک ماشین چند متر جلوتر ترمز گرفت و ایستاد. شیشه‌ جلو به‌آرامی پایین آمد .

هنوز قدمی به‌سمتش نرفته بودم که دستی دور بازویم پیچید.

آن‌قدر ناگهانی که چند قدم به عقب پرت شدم....

خون توی تنم یخ بست ... حتی جرأت نکردم سرم را برگردانم... تنها، دستم را در جیبم روی ضامن چاقو فشردم .

این دیگر چه کسی بود که این‌طور پنجه دور بازویم می‌فشرد...

حنیف... تیمور... یا همان که خودش گفته بود: «برو»؟

پلک‌هایم را بی‌اراده روی هم فشردم...

حالا که گرفتار شده بودم، باز هم آزادی و خلاصی تنها چیزی بود که از همه دنیا می‌خواستم.

آزادی برای آدم‌ها چیزی شبیه هوا است...

از دست که می‌رود، حسی شبیه مرگ می‌آید و دستش را دور گلو می‌فشرد.

و آدم‌ها قطعاً دیوانگان خطرناکی هستند، فرورفته در نقش عاقلان که فقط از ضرورت هوا حرف می‌زنند و منطق‌های علمی سرهم می‌کنند و جز در وقت اسارت، بهای آزادی را نمی‌فهمند.

راننده دنده عقب گرفت و مقابل پایم ایستاد.

از ترس به نفس‌نفس افتاده بودم. مثل کسی که مسافتی را یک‌نفس دویده و حالا که به مقصدش رسیده است، می‌فهمد تمام مسیر را به اشتباه آمده و ناخواسته سر از ناکجا درآورده است.

_خانوم، نمی‌آی؟ من برم؟

_خانم، تشریف نمی‌آرن! بفرما آقا!

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن باز شد و سرم بی‌اختیار به عقب چرخید...

از چیزی که می‌دیدم شوکه شده بودم... نه حنیف بود، نه تیمور و نه پدر بی‌قرار مانی.

روبه‌رویم مردی ایستاده بود که نگاه خونسرد و خیره‌اش، هیچ تناسبی با فشار بی‌امان حرصی پنجه‌هایش نداشت.. با ظاهر آشفته و آن رگ گردن برآمده هم همین‌طور.

ماشین که گاز داد و دور شد، انگار تازه به خودم آمدم...

خودم را به‌تندی عقب کشیدم.

_تو کی هستی؟

سرش را تکان داد و موهایش یک‌درمیان روی پیشانی پراکنده شدند.

_حالا بهت می‌گم کی هستم!

این را گفت و فشار دیگری به بازویم داد.

تا راه افتاد، بی‌اختیار به‌دنبالش کشیده شدم.

جوری بازویم را می‌کشید که هر لحظه حس می‌کردم دستم الان کنده خواهد شد.

خدایا، گیر عجب دیوانه‌ای افتاده بودم .

_ هوی یارو... با توئم... عوضی گرفتی !

_ اتفاقاً درست و بهموقع گرفتم! راه بیفت بیا! یالا!

نگاهم به روبه‌رو چفت شد... سمت همان ماشینی می‌رفت که دیده بودم...

این همان دیوانه‌ای بود که بوق می‌زد! بیشتر به تقلا افتادم .

_ کجا می‌بری منو، دیوونه! عوضی گرفتی... دستمو ول کن ...

_ خودت می‌فهمی !

کنار ماشین که رسیدیم، آرنج همان دستی را که اسیر کرده بود به تنش کوبیدم !

_ می‌گم ولم کن، زبون نفهم! عوضی گرفتی! ولم کن، وگرنه ...

حرفم را تمام نکرده، در کمتر از ثانیه‌ای سمت ماشین هلم داد.

آیینۀ بغل توی کمرم فرو رفت... «آخ» بلندی گفتم و روی تنم خم شدم .

_وگر نه چی؟ ببین، واسه من ننهمن غریببازی درنیار!

راست ایستادم و توی صورتش براق شدم...

انگشتم همچنان روی ضامن چاقو بود ...

_ببین، یارو! روز روشن وسط خیابون خفت آدم رو می‌گیری، کشون‌کشون دنبال خودت می‌کشی... تازه می‌گی ننهمن غریببازی در نیار!

کمرم رو شکوندی با این لگنت، روانی!

گفتم و همزمان سمت ماشین چرخیدم و همان‌طور که با زانو توی در ماشین می‌کوبیدم، بلندتر ادامه دادم:

_می‌گم عوضی گرفتی!

سمتم خیز برداشت و این‌بار به‌جای بازو، گوشه‌ی قه‌ام را گرفت...

صدایم در گلو برید...

سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و سرش را آن‌قدر پایین کشید که صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرار گرفت.

من تا سر شانه‌هایش هم نمی‌رسیدم!

_ببین، دختر. واسه من قاطی بازی دربیاری، من از تو بدترما!
الان اون قدر دیوونه‌م که می‌تونم هر غلطی بکنم و به بعدش همون بعداً فکر کنم! این اداها رو در نیار .

زبانم سر شده بود... فشار چنگش هر لحظه دور یقه‌ام بیشتر و محکم‌تر می‌شد و این را به راحتی از
فشار پارچه روی گردنم می‌فهمیدم.

این دیوانه شوخی نداشت .

تته‌پته‌کنان گفتم :

_عوضی... عوضی گرفتی... من... منو !

نفس‌های بلند می‌کشید، اما چشم‌هایش همچنان خونسرد بودند... قهوه‌ای‌های درخون غلطیده خونسرد .

_روز روشن بچه رو از توی ماشین باباش می‌زنی زیر بغلت و بعدم می‌ری قد خون بابات پول
می‌خوای.

من عوضی نگرفتم! توی عوضی خیال کردی با خودت، زنیکه !

شانه‌هایم از انقباض درآمد و پایین افتاد...

تمام حواس تنم به یکباره از دست رفت .

_منو نگاه کن! لال شدی چرا! پشت تلفن زبونت خوب درازه...

اون‌که عوضی گرفته، تویی! عوضی، فکر کردی با خودت که اینا حالیشون نیست و منم جستم! تو منو
نمی‌شناختی!

کلمات را گم کرده بودم.

لعنتی... صدایش ابدأ و ذره‌ای بالا نرفته بود، اما من از جذبۀ کلامش حساب خودم را برده بودم ...

_من... من ...

_ها! تو چی؟! شریکت که خوب از چنگمون دررفت، توئم میدون رو خالی دیدی، فلنگو بستى؟!!

_شریکم کیه؟

_حالا دیگه نمی‌دونی شریکت کیه... نه؟ همون موتوریه!

مرد نیستم گیرش نیارم، کنار تو به چهارمیخش نکشم ...

_اما به من گفت برو... به خدا بچه رو... بچه رو که دادم بهش... بهم گفت... گفت برو ...

_غلط کرد! اون که به تو گفت برو... اون اصلاً تو حال خودش بود بفهمه به کی چی داره می‌گه؟

زنگ می‌زنی خونه تحت‌نظره... من می‌رم اونو گیر بیارم، می‌آم می‌بینم خودت دود شدی؟! فکر کردی خیلی زرنگی؟

این را گفت و یقۀ لباسم را تکان‌تکان داد...

مثل برگی افتاده در برابر هجوم باد، با هر تکان دستش جابه‌جا می‌شدم .

_اما من آوردمش !

لحظه‌ای توی چشم‌هایم دقیق شد...

مردمک‌هایم میان کاسهٔ چشمانم شناور شده بودند...

قبل از این‌که اشکی از پلکم فروبیفتد و بیش‌تر از اینی که بودم، ضعیف به‌نظر برسم، فوراً نگاهم را از زیر نگاه تیز و سوزانش بیرون کشیدم.

سرم را تکان دادم و تندتند تکرار کردم:

_آوردمش به خدا...

_زحمت کشیدی !

گفت و با سرش اشاره‌ای به دستش کرد که به سرشانهٔ لباسم چنگ زده بود .

_حیف که دستم گیره، وگرنه کف می‌زدم برات .

بعد مرا کناری کشید و در ماشین را باز کرد و سمت صندلی هلم داد !

_یا لا !

دستم را به سقف ماشین زدم و مانع شدم .

_کجا ... کجا می‌بری من و ...

_می‌پرمت پارک! می‌ریم بگردیم! دزدا رو کجا می‌برن؟

هم‌زمان، فشار دستش روی کتفم بیش‌تر شد .

_من هیچ‌جا نمی‌یام... اصلاً تو کی هستی!؟

من بچه رو آوردم به خدا ...

_نمی‌آوردی که هر جا بودین گیرتون می‌آوردم، زنده‌زنده چالتون می‌کردم! الان چون آوردیش، می‌برم تحویل پلیس می‌دمت .

_به من گفت برو! به خدا گفت برو !

_اون واسه خودش گفت !

_ولم نکنی، جیغ‌وداد راه می‌ندازم به خدا ...

در جواب محکم روی دستم زد و به راحتی تنها اهرم اتصالم از بین رفت .

_نمی‌گی قبض روح می‌شم از جیغ و دادت؟

دستانم که از سقف ماشین جدا شد، به شانهام فشاری داد و تقریباً روی صندلی پرتم کرد.

تا به خودم بجنبم، در را محکم بهم کوبید.

قلبم از استرس، توی دهانم می‌زد و دستانم یخ بسته بود.

تا مغزم توان تجزیه و تحلیل خود را به دست بیاورد، خودش فوری توی ماشین نشست و استارت زد و در کمتر از چند ثانیه، ماشین از جا کنده شد و به پرواز درآمد.

آرنجم را روی زانو ستون کردم و سرم را میان دستانم فشردم...

تمام تنم در لرزشی عصبی فرورفته بود.

صدای بلند و پی‌درپی زنگ تلفن همراه دیوانه کناری‌ام، روی اعصابم خط می‌کشید...

پایم را بی‌اراده مرتب کف ماشین می‌کوبیدم...

چه رویای دوری بود آزادی!

با صدای «آه» گفتن بلندی در جا پریدم.

گوشی را از جلوی داشبورد برداشت و انگار خاموشش کرد که صدایش برید و بعد روی صندلی عقب، پرتش کرد ...

_اون جوری واسه من خودتو به موش مردگی نزن ...

_من و کجا می‌بری؟!!

_هواخوری، به‌صرف آب‌خنک!

_می‌خوای به چی برسی؟

_همین الانشم رسیدم!

پوزخند زنان اشاره‌ای به خودم کردم .

_به چی رسیدی؟ به من بدبخت؟

_دقیقاً به خودت ... به همدستای عوضیت هم می‌رسم ...

بی‌اختیار خندیدم.

_جک گفتم؟!!

_موتوریه که زاغسیاتون رو چوب می‌زد رو گرفتی؟

_اونم گیر می‌ندازیم ...

_همون پس! زورت به خره نرسیده، داری پالون و می‌کوبی ...

_زبونت خیلی درازه‌ها....

زبان به‌کام گرفتم و دیگر چیزی نگفتم و پلک‌هایم را روی هم فشردم...

چوب دوسرنجس من بودم...

من که از دام تیمور به‌خیال خودم گریخته و گیر کسی افتاده بودم که حتی درست نمی‌دانستم کیست!
جرات پرسیدن هم نداشتم...

تنها چیزی که راجع به آن مطمئن بودم، همان منظورش از هواخوری بود.

دلم برای خودم می‌سوخت...

بی‌گناهِترین آدم این بازی من بودم و انگار جز خودم، کسی این را نمی‌فهمید .

این نمایش مسخره قرار بود جور دیگری تمام شود .

پردهٔ آخر این نمایش، بسته شدن دستبند روی دست‌هایم بود.

مغزم خالی بود.

واقعیت این بود که من هیچ‌وقت در هچلی به این بزرگی گیر نیفتاده بودم .

تنها یک‌بار یکی از همان ژینگول بالاشهری‌ها مچم را وقت خالی‌کردن جیبش گرفته بود که آن‌هم ...

چشم‌هایم را تندتند بازوبسته کردم.

یعنی امکان داشت که این‌بار هم بتوانم با همان شگرد قبلی خودم را خلاص کنم؟

گردنم را کمی چرخاندم و مرد کناری‌ام را از نظر گذراندم.

ابروهایم را در هم کشیده و فرمان را مابین دست‌هایم جوری می‌فشردم که بند انگشتانش سفید شده بود.

صدای نفس‌های بلند و حرصی‌اش در تمام فضای ماشین پیچیده بود.

دستم را تا نزدیکی جیبم پیش بردم، اما فوراً پشیمان شده و دستم را عقب کشیدم.

وسوسه آزادی باز به جانم افتاده بود.

نگاه دیگری از گوشه چشم انداختم و در دل دعا کردم قبل از دست بردن به آن چاقوی جیبی لعنتی راهی برای فرار پیدا کنم.

دلم رضا نمی داد.

یک لحظه بدون هیچ فکر قبلی هر دودستم را پیش بردم و از یکی از دست هایش آویزان شدم .

با تعجب نگاهم کرد .

_چرا این جور می کنی، دختر؟

_تو رو به پیر، به پیغمبر، بذار من برم... والا من هیچ کاره ام... من باید برم ...

_دستم رو ول کن، بابا... چی چی رو بذار من برم... بشین سر جات ...

دستش را تکان تکان دادم، آن قدر که از فرمان جدا شد .

_حضرت عباسی بذار برم... بد کردم بچه رو آوردم؟

والا من اصلاً نمی دونم تو کی هستی... آقای کن، بذار من برم ...

سرعت ماشین کم و کمتر شد... نگاهی به روبهرو انداختم. آن روبهرو چراغ قرمز بود .

120 ثانیه...

شاید این 120 ثانیه تمام فرصت من برای آزادی بود.

برای بار آخر حرفم را تکرار کردم :

_بذار برم، آقا ...

دستش را به شدت پس کشید .

_بشین سر جات، کم حرف بزن .

کمرم را به پشتی صندلی کوبیدم و بی صدا خیره نمایشگر زمان چراغ قرمز شدم...

90 ثانیه... و بعد از آن همه چیز تمام می شد... اگر همین طور می نشستم و کاری نمی کردم.

دو ردیف ماشین جلوی ما بود....

از شیشه کناری ام نگاهی انداختم...

پسرکی چند متر آن طرف تر از ماشین، درست در اولین صف ماشین های منتظر سبز شدن چراغ، بی خیال پشت موتور سیگار دود می کرد .

70 ثانیه ...

با صدای توتق خوردن دستی به شیشه از جا پریدم .

دختر بچه‌ای با یک بغل گل، منتظر، داخل ماشین را نگاه می‌گرداند.

دستم دوباره سمت جیبم رفت .

60 ثانیه و دوباره توتق کوبیده شدن به شیشه !

شیشه با صدای قیژ ماندی پایین کشیده شد و فقط پنجاه ثانیه .

پسرک موتوری هنوز سیگارش را می‌کشید.

انگشت من حالا دیگر کاملاً روی ضامن چاقو نشسته بود .

_عمو، گل می‌خری؟

انتظار داشتم با آن اخم‌های درهم‌رفته و لب‌های بهم‌فشرده، هر لحظه فریاد یا تشری را به دخترک گل‌فروش بشنوم .

_آره عمو، می‌خرم... چنده؟

ابروهایم بالا پرید و نگاه حیرت‌زده‌ام به‌سختی از مرد مرموز کناری‌ام فاصله گرفت و چفت شد روی ثانیه شمار...

فقط 40 ثانیه دیگر مانده بود ...

چاقو را بین دستانم گرفتم فرصت تجزیه تحلیل نداشتم...

دستش که به سمت کیف پول جلوی داشبورد کش آمد، انگشت من روی ضامن فشرده شد.

دست‌هایم بی‌امان می‌لرزید...

30 ثانیه... دیگر به هیچ‌چیز جز خلاصی فکر نمی‌کردم...

حتی به مهربانی مردی که بی‌خیال و خونسرد داشت از دخترکی گل می‌خرید ...

چند اسکناس از کیفش بیرون کشید و سمت دخترک گرفت...

از شدت اضطراب حتی نمی‌توانستم آب دهان را فرو بدهم. پلکم بی‌خودی می‌پرید.

عاقبت دستش که به جستجوی گل از میان شاخه گل‌های دخترک رفت، آن نیمه دیوانه‌تر وجودم چاقو را بیرون کشید و تا نیمه عاقل‌ترم به خودش بیاید، تیزی چاقو آستین پیراهن مردانه‌اش را شکافته و به پوست و گوشت رسیده بود.

صدای فریادش با صدای جیغ دخترک گل‌فروش یکی شد.

هیچکدام از اعضای تنم از آن یکی فرمان نمی‌برد...

خودم هم «هین» بلندی کشیدم و مثل برق‌گرفته‌ها عقب کشیدم.

خون پرشتاب تمام دست و پارچه پیراهن را پوشانده بود.

با صدای جیغ بعدی دختر بچه وحشت‌زده، در جا تکان خوردم و دست انداختم و قفل در را باز کردم و با همان چاقو سمت پسرک موتور سوار دویدم.

ثانیه‌ها تمام شدند... چراغ سبز شده بود و صدای بوق ماشین‌ها به آسمان می‌رسید...

ترک موتور پریدم و به پسرک سیگار به‌دست هم امان ندادم .

جیغ کشیدم: «برو...»

و هم‌زمان جوری چاقو را به پهلویش فشردم که بتواند حسش کند....

چند «باشه»، پشت‌هم و با تنه‌پته گفت و موتور از جا کنده شد...

سر گرداندم و مردی را دیدم که یک دستش را چسبیده و کنار ماشین ایستاده بود.

به هیاهوی بوق‌ها و سبز بودن‌های چراغ‌اعتنایی نداشت...

خیره نگاه می‌کرد و من بیشتر مطمئن می‌شدم که این نگاه را هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد...

دستم را از پهلوی پسر فاصله دادم و نگاهش کردم...

نوک انگشتانم سرخ بود... بغض راه گلویم را بست...

نیمه‌عاقل‌تر، مغلوب و پیشیمان گوشه‌ای خودش را بغل گرفته بود و ضجه می‌زد...

دلم می‌خواست با همین چاقو دستم را تکه‌تکه کنم و ببرم و بیندازم دور.

_رها؟

هول سرم را سمت صدا گرداندم...

یوسف بود که دست در جیب و متفکر، با یک ابروی بالاداده نگاهم می‌کرد...

دستم را از روی دیواری که به‌خیالم پشت آن پناه گرفته بودم و رفت‌وآمد کوچه و خانه‌اختر را زیر نظر داشتم، برداشتم و کامل سمت یوسف چرخیدم...

هم‌چنان مستقیم و مشکوک نگاهم می‌کرد.

نفسی گرفتم و سعی کردم پریشانی‌ام را با نقاب خونسردی بپوشانم...

همان طور که دست‌هایم را به هم می‌کوبیدم تا رد خاک دیوار را از رویشان پاک کنم، با بی‌خیال‌ترین لحنی که بلد بودم، جواب دادم ...

_چرا مثل جن پشت آدم ظاهر می‌شی؟ چته؟

تک‌خنده تمسخر آمیزی کرد :

_من مثل جن ظاهر می‌شم یا تو که یه ساعته پشت این دیوار، آمار می‌گیری؟

خودم را نباختم.

_آمار چی رو می‌گیرم؟ برو رد کارت بابا، دلت خوشه!

_پس چرا این‌جا وایسادی؟

_تو رو سننه؟ نمی‌دونستم مسئول عوارضی محل شدی! مگه رو سر تو وایسادم؟

_حنیف بدجوری دنبالت بود .

این را گفت و گوشه لب‌هایش بالا کشیده شد...

برای آن‌که لرزش دست‌هایم عیان نباشد در جیب فشردمشان. آن‌قدر محکم که آستری پاره از فشار دستم، شکاف‌های بیش‌تری برداشت ...

_آره می‌دونم، دیدمش ...

_تو که از وقتی اومدی تو محل آمارت رو دارم.

کجا دیدیش؟! هم‌مش چپیدی پشت این دیوار که !

_فکت خیلی می‌جنبه امروز، یوسف! سرت تو حساب باشه که حسابت نزنه بالا !

سر و تنش را نزدیک کشید و دهانش را به گوشم نزدیک کرد .

_بهش نمی‌گم این‌جایی !

و بلافاصله دست انداخت و بازویم را چسبید و مانع عقب کشیدنم شد !

_خاطر جمع باش !

دستم را از جیب بیرون کشیدم و با همه توانم تخت سینه‌اش کوبیدم.

مبهوت عقب کشید.

چته، وحشی! چرا می‌زنی؟!

به من دست نزن!

_خب حالا... تحفه‌ای مگه! خوبی بهت نیومده!

نمی‌گم به حنیف که تو محلی!

باز هم خودم را نباختم.

_گفتم دیدمش! هی می‌گم نمی‌گم راه ننداز واسه من....

برو رد کارت، یوسف ...

_تو که راست می‌گی!

کلافه سر تکان دادم.

_عجب پیله‌ای هستی، تو ...

و چند قدم فاصله گرفتم... خنده‌کنان دنبالم روان شد.

_واسه چی راه افتادی دنبال من؟

_سیگار داری، رها؟

_نخیر... بقالی تعطیله. شرمنده! بزن به‌چاک... داری می‌ری رو اعصابم دیگه، بچه ...

_می‌گم چیزه، رها... حنیف ...

درجا ایستادم و مثل دیوانه‌ها سمتش هجوم کشیدم.

_د برو رد کارت دیگه... کار دستت می‌دما!

امروز بدجور سگم! دوروبر من نیلک ان قدر! گم شو!

چانه‌اش را خاراند و این طرف و آن طرف را نگاه گرداند ...

_حرف آخرته؟ برم؟

_نه! پس بفرما خونه، چایی در خدمت باشیم!

حرف اولم چی بود مگه نفله که این حرف آخرم باشه؟ پیشته، برو خونه‌تون .

بی‌خیال سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت .

_اوکی، ما رفتیم! ولی جای تو بودم، سمت خونه نمی‌رفتم!

انگار از یک بلندی سر خورده باشم، دلم هری پایین ریخت ...

_چرا اون وقت؟

موزیانه خندید ...

_هم حنیف خیلی پیگیری بود هم ...

بیخیال بابا... تو که می‌گی حنیف و دیدی دیگه! مام به همه می‌گیم دیده! کی به کیه !

دلم داشت از حلقم بیرون می‌زد.

دستم را مشت کردم و ناخن بر گوشت فشردم تا صدایم بیرون نیاید .

_بزن به چاک دیگه! خوش گذشت !

شانه بالا انداخت .

_از ما گفتن بود ...

دست به سینه شدم و تنها تماشايش کردم.

آن کج‌خنده لعنتی‌اش به شدت عصبی‌ام می‌کرد، اما جز سکوت و تظاهر به بی‌خیالی هیچ راهی نداشتم.

من کمی زمان می‌خواستم .

_چیه؟ نگاه‌نگاه می‌کنی؟

_گفتی قراره شر رو کم کنی، می‌خوام بدرقه‌ات کنم ...

_بابا به تو چیکار دارم... تو کوچه هم نمی‌شه وایساد؟

_نچ! گاز بده دودتو ببینم! یالا!

« خبی » گفت و رویش را سمت دیگری گرداند.

نقاب پوشالی شجاعتم از روی صورتم سر خورد و کنار دمپایی‌های صورتی، روی زمین افتاد...

شانه‌هایم پایین افتادند و دست‌هایم لمس و بی‌حس کنار تنم افتاد...

چرخیدم و قدم دیگری به سمت خانه برداشتم که دو ضربه آرام به شانه‌ام خورد.

چرخیدم و قدم دیگری به سمت خانه برداشتم که دو ضربه آرام به شانه‌ام خورد.

وحشت‌زده چرخیدم که پسرک دیوانه در چن‌دسانتی صورتم فریاد کشید :

« هاپ‌هاپ »

چشم‌هایم دود می‌زد و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

ضربه دیگری به شانه‌ام زد و یک قدم عقب پرت شدم.

جان ایستادن هم نداشتم... یوسف خنده‌کنان ادامه داد :

_دیدم خیلی هاری! گفتم به زبون صفت خودت باهات خداحافظی کنم، ماده‌سگ! به حنیف سلام برسون!

لب‌هایم به هم چسبیده بود... از فریاد بلندش چنان ترسیده بودم که توان تکلم را از دست داده بودم.

یوسف خنده دیگری کرد و به من که گنگ و مبهوت نگاهش می‌کردم تنه‌ای زد و سوت‌زنان و بی‌خیال دور شد...

شک نداشتم که می‌رفت و حضور مرا به حنیف خبر می‌داد... باور نکرده بود...

نقاب‌های لعنتی‌ام همگی به درد نخور شده بودند.

خودم را سست و بی‌رمق به حاشیه دیوار کشاندم...

به‌زودی حنیف می‌رسید.

باید تا قبل از رسیدنش خودم را به اتاقم می‌رساندم و چند دست لباس اضافه تن می‌کشیدم و راهی هیچستان می‌شدم.

باید خبری از آهو می‌گرفتم. باید از خشم تیمور نجاتش می‌دادم...

باید به داد خودمان می‌رسیدم.

ای وای! که تمام سنگینی جهان روی دوشم سنگینی می‌کرد... داشتم زیر بار دردها تکه‌تکه می‌شدم.

دو سه قدم مانده به خانه اختر ایستادم...

تیمور کجا بود؟ حنیف کی می‌رسید؟

منظور پسرک دیوانه از این‌که گفت خانه نروم چه می‌توانست باشد؟ دستم انداخته بود؟

خدایا آهو را کجا باید پیدا می‌کردم؟

هزاران سؤال بی‌جواب در سرم چرخ می‌خورد و دل من پیش تهمانده پنیر و نان چند روز مانده، داخل یخچال اتاقم بود ...

دلم از گرسنگی مالش می‌رفت... اما جرأت رفتن را نداشتم. نه تا وقتی نمی‌دانستم آن‌جا چه چیز انتظارم را می‌کشید.

پاهایم به زمین چسبیده بود، جلوتر نرفتم.

شاید کمی صبر، چراغ‌های بیش‌تری از مسیر ناشناخته را روبه‌رویم روشن می‌کرد و از تاریکی نجاتم می‌داد... اما کجا؟

حتی رمق چند دقیقه بیش‌تر ایستادن را در خودم نمی‌دیدم.

از گوشه چشم نگاهی به در کناری‌ام کردم و بدون فکر دیگری نزدیک شدم.

با استرس زنگ در را فشردم و همزمان گردنم را این طرف و آن طرف گرداندم.

در ظاهر که همه چیز عادی بود و تکراری.

مثل همیشه لشکر زن‌های وراج و بیکار محل طبق معمول چند در آن طرف‌تر مقابل خانه‌ای تجمع کرده بودند.

بچه‌هایشان سرخوش و بی‌خیال، جیغ‌جیغ‌کنان کنار دیوار با برف‌های کثیف و گلی، آدم برفی کج‌وکوله‌ای می‌ساختند.

این‌جا خبری از سکوت و سکون جاری در اطراف بهشت نبود.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چندبار پشت‌هم، زنگ خانه‌ی اسی را فشردم .

_کیه باز؟! چه خبرته؟! سر آوردی مگه؟!!

_باز کن، شوکت خانم. رهام .

صدای لخلخ دمپایی متوقف شد.

با کف دست به در کوبیدم .

_باز کن، شوکت خانم .

_چیکار داری؟! !

دهانم را به در نزدیک کردم .

_باز کن، می‌گم چیکار دارم. از پشت در سؤال جواب می‌کنی؟! !

_می‌گم چیکار داری؟

ضربه‌هایم مشت شد .

_لابد کار دارم که در می‌زنم! باز کن، سر جدت !

بالاخره صدای تق کشیده شدن ضامن در، توی گوشم نشست .

در قیژی کرد و باز شد و شوکت خانم در آستانه‌اش ایستاد...

چادر را به کمر بسته و اخم‌ها را درهم کشیده بود.

دو رشته موی گیس شده سیاهوسفید از زیر روسری کوتاهش بیرون زده و دو طرف شانه آویزان بود .

_سلام .

تیز پرسید :

چی می‌خوای؟!

از لحنش دلم خالی شد...

نیم‌نگاهی دیگر به در خانه‌ی اختر انداختم و لرز به جانم برگشت.

دلم آشوب بود .

حالا که در یک‌قدمی خانه ایستاده بودم و از هیچ‌کس خبری نداشتم، ترس به همه‌ی جانم نیشتر می‌کشید!

هر لحظه ممکن بود حنیف سر برسد و من مثل کودکی ترسیده از کابوس نیمه‌شب‌ی، به‌دنبال پناه امنی می‌گشتم!

حتی شده همین امشب!

برای امشب ظرفیتم تکمیل بود. فردا و فرداها را فرصت داشتم که غم آوارگی بعد از این را به دل بکشم

_اسی... اسی خونه‌س؟ باه‌اش کار دارم .

_نه‌خیر، خونه نیس.... برو رد کارت!

تا خواست در را ببندد، پای سالم را مانع قرار دادم .

_ نمی‌دونی کجا رفته؟ کارم واجبه .

_ پاتو وردار از لای در !

خودم را بیش‌تر سمت در هل دادم و اصرار کردم .

_ اگه می‌دونی کجاست بگو بهم، تو رو خدا .

_ می‌گم نمی‌دونم... اون پسر سبک‌مغز من که غلام حلقه‌به‌گوش خودته. حالا اومدی از من می‌پرسی کجاست؟

_ این چه حرفیه، شوکت خانم؟! !

_ گفتم برو رد کارت، دختر .

ذره‌ای عقب نکشیدم .

_ تا نگی کجاست نمی‌رم .

یک ضربه محکم به شانهام کوبید .

_ مگه دست خودته که نمی‌ری؟

مثل سگ می‌ندازمت بیرون، دختره پاچه‌ورمالیده! اصلاً تو چی می‌خوای از جون ما؟
تا وقتی ننه‌بابات زنده بودن، مرد خونه‌مو اسیر و گرفتار خودشون کرده بودن. حالا که گوربه‌گور شدن،
تخم‌وترک‌هشون بند کرده به یه دونه پسر.

با التماس نگاهش می‌کنم.

_می‌گم کارم واجبه .

_تو بی‌خود می‌کنی کار واجب داری با اسی!

شرم‌وحیا رو قی کردی؟ خجالت نمی‌کشی اومدی درخونه من، پی پسر عزیم؟!

کلافه از این بحث بی‌سرانجام نالیدم .

_والله به پیر... به پیغمبر... به هرچی قبولش داری، من اون کاری که فکر می‌کنی رو ندارم با پسرت،
زن حسابی... از اولم نداشتم... تا لب گور هم ندارم... بذار پیام تو منتظرش بمونم... می‌گم برات ...

_کجا بیای تو؟ درو اشتباهی زدی، دخترجون. چون خونه شما در بغلیه. تشریف‌تو ببر... اومد می‌گم اومده
بودی عقبش ...

مستأصل، دستم را به پیشانی فشردم.

_نمی‌تونم برم خونه مصیبت رو شکر. انقد نکیر و منکر نی‌رس... دارم هلاک می‌شم. به خدا رو به راه
نیستم! بذار پیام تو .

خودش را عقب کشید و به در فشاری داد تا عقب بکشم .

_برو خدا روزیت رو جای دیگه بده، دختره چشم‌دریده .

همان‌طور که برای بسته نشدن در مقاومت می‌کردم و همان اندک توان باقی‌مانده‌ام تحلیل می‌رفت، آخرین تیر ترکشم را رها کردم.

_ارواح خاک حبیب‌خان، شوکت خانم !

فشار دستش از روی در برداشته شد و من فرصت کردم که بیش‌تر تنهام را به‌سمت داخل متمایل کنم.

انگار که به خودش آمده باشد فوراً سر راهم ایستاد ...

_من گفتم بیای تو؟

لحنش دیگه آن تندى قبل را نداشت اما هنوز هم اثری از نرمش در آن نبود .

_بذار بیام تو... والا نمی‌تونم برم خونه... می‌آم می‌شینم تو حیاط.

می‌رم تو زیرزمین... می‌رم تو مستراح، که اصلاً گوشه‌ حیاطم نیینی من... بذار بیام تو فقط.

والله گیرم که این‌جوری افتادم به التماس! نه نیار جان اسی !

چشم‌ها را تنگ کرد و مشکوک پرسید :

_چرا نمی‌تونی؟ چه غلطی کردی که اون شوهرخواهر فلچماقت از صبح محل رو به آتیش کشیده؟!!

شوهرخواهرم؟! پس خودش هم این‌جا بوده!

شوهر خواهر کثافتم دنبالم گشته بود و مرا پیدا نکرده بود؟

الان کجا بود؟! کاش این را هم می‌دانستم.

چند بار محکم پلک زدم تا خودم را از هراس کابوسی که در بیداری گرفتارش شده بودم بیرون بکشم .

_تیمور... تیمور هم این‌جا بوده؟!!

این را پرسیدم و عرق سرد از تیره کمرم راه گرفت !

یک تای ابرویش را بالا انداخت !

_بوده !

و با دست کنارم زد و این‌طرف و آن‌طرف کوچه گردن کشید ...

_هنوزم همین طرفاست حکما !!

دلم به‌هم پیچید و باز ضربان قلبم تند شد.

ترس و وحشتی هفت‌ساله از مردی که هیچ مرزی برای جنون نداشت، باز روی همه وجودم سایه انداخت .

از فرصت سرک‌کشیدن زن در کوچه استفاده کردم و چند قدم بیش‌تر خودم را داخل کشیدم.

چرخید و تا متوجه شد، در کوچه را طاق‌باز گذاشت و نزدیکم شد .

_بیا برو بیرون، دختره پاچه‌ورمالیده. برو تا کل محلو خبر نکردهم .

با استیصال نگاهش کردم... دست به کمر زده و پره‌های بینی‌اش از حرص مدام بازوبسته می‌شد .

دست لرزانم را به چادرش رساندم .

_فقط یه امشب بذار این‌جا بمونم همین امشب .

در جواب آستینم را گرفت و سمت در کشید .

_بیا برو بیرون، بی‌آبرو! خودتو واسه چی می‌ندازی تو خونه من؟! چه شری به‌پا کردی که این‌جور هراسونی؟ می‌خوای گرفتارمون کنی؟! !

تتم از وحشت صدای بلندش در انقباض فرورفته بود.

ناخودآگاه با دست آزادم جلوی دهانش را گرفتم ...

_ هیس... چرا هوار می‌کنی، شوکت خانم... تو رو خدا آروم حرف بزن ...

صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم و همزمان صدای بلند اسی، در جا پراندم.

_ چه خبره، ننه؟! واسه چی هوار می‌کنی؟!!

فوری به سمت حیاط و صدا چرخیدم.

اسی بود که حالا تا وسط حیاط رسیده بود و گیج و مبهوت و خیره، براندازمان می‌کرد...

نامش را زمزمه کردم...

حال کودکی را داشتم که وسط خیابان در شلوغ‌ترین روز خدا، بعد از ساعت‌ها گم‌شدن و تجربه تنهایی، حالا آشنایی را دیده باشد...

بی‌اراده یک قدم سمت حیاط برداشتم .

_ تو خونه‌ای؟!!

این را پرسیدم و دیگر برایم مهم نبود بین ما چه حرف‌هایی جریان داشته است .

مهم نبود چقدر از او رنجیده‌ام.. مهم نبود چقدر دلم شکسته است.

بی‌کس و کارها قدر داشته‌هایشان را بیش‌تر می‌فهمیدند...

من می‌دانستم چه نعمتی بود... داشتن یک دوست ...
حتی اگر به قدر همه سال‌های رفاقت، دلت را شکسته باشد .

تا قدم دیگری به سمتش برداشتم، یقینم از پشت کشیده شد .

_بیا برو گورتو گم کنن، دختر غلام... شر نتراش واسه من و بچه‌ام ...

لب به جواب نگشوده صدای فریاد اسی توی گوشم نشست .

_ولش کن، ننه .

_چی چی رو ولش کن... اون شوهرخواهر هفت‌خطش از صبح من و تو رو به چهار میخ کشیده... حالا
می‌گی ولش کن!؟

بذار بره گم شه تا شرش دامن‌گیرمون نشده .

تند جلو آمد و از گوشه آستینم گرفت و سمت حیاطم کشید .

_می‌گم ولش کن...

توی چشم‌هایم خیره شد و ادامه داد :

رفیقیم دیگه؟!

پلک‌هایم را آهسته به هم رساندم و در جواب جمله پرسشی‌اش لب زدم:

« همیشه بودیم!»

با مشتی که میان دو کتفم نشست، درجا تکان خوردم .

الهی آتیش به ریشه عمر تو بگیره، دختره هرجایی... که هرچی می‌کشم از دست توئه !

این را گفت و تا سرگرداندم، عقب‌عقب رفت و گوشه دیوار سر خورد و ادامه داد :

_الهی که روز سفیدت مثل شب سیاه باشه... الهی که ...

اسی براق شد .

_بسه دیگه، ننه... ان قدر شب‌وروز می‌شینی به این سروسینهات مشت می‌زنی، نفرین می‌کنی، عاقبتمون شده عاقبت یزید... با این ...

دستم را به‌نشانه سکوت مقابل اسی بالا گرفتم .

_نفرین نکن، شوکت خانم... من که از این بدبخت‌تر نمی‌شم، لااقل تو دهن به نفرین باز نکن .

با حرص روی ران‌هایش چند بار کوبید .

_آی تو چه می‌فهمی از حال من آخه... بچه‌ام رو دیشب اون شوهرخواهر عوضیت اومد انداخت تو دامن من و رفت و نفهمید چه آتیشی به جون من انداخت.

تا خرخره زهرماری ریخته بودن تو حلقش .. بچه‌ام تا صبح هذیون گفت و تو تب سوخت .

اسی نچ بلندی کرد.

_ای بابا، ننه. وا بده دیگه... حالا ما دوتا پیک خوردیم... تا صبح قیامت می‌خواد از ما توتون بکشه ...

زن نیم‌خیز شد .

_تو، غلط کردی لب به نجسی زدی... تو، بی‌جا کردی با اون تیمور و حنیف یه‌کاسه شدی !

_دوتا از این غلط کردی، شکر خوردیا رو بار اون شوهرت می‌کردی، اون جوری سنکوب نمی‌کرد !

چشم‌های زن گرد شد. یاد قسمی افتادم که دست‌هایش را شل کرده بود...

به پهلوی اسی کوبیدم تا ساکتش کنم. صدای جیغ زن به آسمان رفت .

_دختره عوضی، داری این پسر خر و ساده‌من و یاد می‌دی که بیش‌تر از آقاش بد بگه؟

تنه‌پته‌کنان گفتیم :

_من... من چرا... اصلاً...

_بابا... ننه، بس کن دیگه!

الان هر چی بدبختی داریم می‌خوای بکوبی سر این .

از جا برخاست و با یک جست خودش را به اسی رساند و یقه‌اش را به چنگ گرفت ...

_چون زیر سر اینه هرچی می‌کشیم! آقات رو ننه‌بابای این بدبخت کردن... تو رو هم خودش جادو کرده، کم عقل .

اسی خودش را عقب کشید.

_ولمون کن، حضرت عباسی!

آقام می‌رفت اون ریختی برمی‌گشت، جای این‌که دست‌وپاشو بمالی، این‌ریختی یقه‌شو می‌گرفتی، این روزگارمون نبود. این بدبخت سر پیازه یا تهش؟

آقامو غلام می‌اومد چاقو می‌داشت رو شاه‌رگش، خفتی می‌کشید می‌برد پای بساط؟

بابا، حبیب‌خانت نزده می‌رقصید .

_پسره بی‌آبرو، اسم آقاتو درست بیار!

تو رو از خونه آقام نزدم زیر چادرم بیارما! تو بچه همون بابایی! جادوت کرده این دختره، نادون... نمی‌فهمی این چیزا رو .

_ننه ما رو ببین، ناموساً... همون خودت سروکله ما هر روز فوت می‌کنی، بسه! کسی مخش تاب نداره
بیاد ما رو جادو کنه .

گفت و آستین من بی‌نوا را سمت حیاط کشید !

_اسی، این دختره رو می‌ندازی بیرون یا ...

آستینم را بیرون کشیدم .

_من می‌رم، اسی ...

_حنیف‌جونت از صبح کل درودیوارای محلو دنبالت کشیده بالا!

کجا می‌خوای بری؟ تا همین‌جام شانسی رسیدی ...

این را گفت و سمت در کوچه رفت و اطراف را نگاهی گرداند.

بعد در را بست و مقابل شوکت‌خانم که رسید، خم شد و پیشانی‌اش را بوسید .

_قربون ننه! بیا تو، جیغ‌جیغ نکن... بیا برو چایی‌تو تیار کن. پسرت مهمون داره.

بعد دوباره نزدیکم شد و با فشار دستش، سمت حیاط هلم داد .

_چیکار کردی، رها... چیکار کردی؟

_همون کاری که باید از اول می‌کردم!

_دیوانه، تیمور آتیشت می‌زنه .

_چه مدلی قراره آتیشم بزنه؟ یعنی می‌گی از آتیشی که تو دیشب به جونم انداختی بیش‌تر قراره توش بسوزم، رفیق؟

میان حیاط نرسیده دست از پشتم برداشت و سرش را پایین انداخت .

_رها... من... یعنی دیشب، من ...

پوزخندی بی‌دلیل روی لب‌هایم نشست بود .

_ولش کن این من و تو گفتنا رو، اسی... من باید برم خونه خودم .

_پس این‌جا چیکار می‌کنی؟

_راستش ترسیدم اول برم اون‌جا... باید برم از رو پشت‌بوم آمار بگیرم... می‌ترسم خبرایی باشه، گیر بیفتم .

_چی می‌خوای از خونه؟

_خودمم نمی‌دونم... یه چیزایی که بشه یه مدت گم‌و‌گور شد باهانش ...

_می‌خوای بری؟

_باید چندوقت برم، اسی... باید آهو رو پیدا کنم و یه‌مدت بریم یه جا قایم بشیم تا آبا از آسیاب بیفته ...

_فکر کردی تیمور به این راحتی ...

پریدم میان حرفش ...

_یکی رو با چاقو زدم امروز... درد من الان فقط تیمور نیست...

چشم‌هایش گرد شد.

_چیکار... چیکار کردی؟

نفسی گرفتم و گفتم:

_بچه رو که تحویل دادم، یکی ریسه شد پی‌ام... می‌خواست بیره تحویل بده... مجبور شدم ...

_اصلاً کی بود؟

چه می‌دونم... یه دیوونهٔ بدبیله... خان می‌بخشه، خان‌قلی نمی‌بخشه، حکایت اون بود...

زدی ناکاوتش کردی؟

سر بالا انداختم و نچی کردم.

زدم تو دستش... فقط زدم که ولم کنه.

خب، پس چته الان؟

فکریم کی بود اصلاً یارو...

هنوز جوابم را نداده، شوکت‌خانم از کنارمان دوان‌دوان رفت و از انتهای حیاط جاروی دسته‌بلندی برداشت و برگشت و به‌شکل هشدارگونه‌ای سمتم گرفت ...

یالا بیا برو بیرون، گیس بریده... با زبون خوش دارم بهت می‌گم...

اسی پقی خندید.

ننهٔ ما رو... نکش ما رو با این سلاحت حالا...

تو ساکت باش، پسر... بخوای پشت این در بیای، شیرمو حلالت نمی‌کنم...

نوکرتم، ننه... از وقتی نیم‌وجوب بودم تا الان که دو متر شدم، اندازه موهای سرم تا حالا اون شیرت رو به ما حلال‌حروم کردی...

بی‌خیال ما شو... برو جارو رو بذار سر جاش... رها مهمون منه ...

_این مهمون نیست... آفته ...

و رو به من ادامه داد:

_برو بیرون تا شهرو خبر نکردم!

گفت و جارو را تکان‌تکان داد .

اسی دستش را به‌حالت سپر مقابلم گرفت .

اشک بی‌اختیار روی گونه‌ام سر خورد ...

_گفتم کارش نداشته باش، ننه ...

شوکت‌خانم جیغ‌جیغ‌کنان با همان جارو به کمر و شانه‌ اسی کوبید .

_کاریش نداشته باشم که تو چشم‌پسته خودتو بندازی تو چاه بلا؟

د آخه من از دست تو چیکار کنم، بچه؟ چیکار کنم که چشاتو وا کنی ببینی خودتو تو چه مصیبتی داری گرفتار می‌کنی؟! !

اسی دست دراز کرد و جارو را بالاخره از دست مادرش بیرون کشید .

_احترامت واجبه، ننه... بیا برو شر رو بخوابون... با تو کاری نداره... می‌برمش تو اتاق خودم ...

_بله... بله! خوشم باشه... دیگه چی؟! می‌خوای کاجی‌پزون راه بندازم صبح برات، شاهپسر؟ چه غلطا... می‌برمش تو اتاق خودم!

اشک بعدی از چشمم پایین افتاد. بی‌کسی عجب درد بی‌درمانی بود.

_چی می‌گی واسه خودت، ننه؟ امشب حالت خوش نیست ...

_حال من خیلی هم خوش بود... این فتنه اومد، ناخوش شد ...

رو به من ادامه داد :

_گورتو گم می‌کنی یا نه؟!

تا خواستم جوابی بدهم، اسی فریاد کشید:

_بابا، مصبتو شکر... ذکر بیرون چرا گرفتی، مادر من...

این دختر پاشو بذاره بیرون، اون حرومی تیکه‌تیکه‌اش می‌کنه... دِ آخه تو که از چیزی خبر نداری!

گفت و جارو را به‌شدت سمت دیوار پرت کرد .

_از چی خبر ندارم؟ بگو تا خبردار شم. اصلاً تیکه‌تیکه‌اش کنه، تو رو سننه؟

از این فتنه حذر کن، بچه... خودتو با فکوفامیل این در ننداز...
اون یارو اسمشم شره... آتیشه... گرفتارت می‌کنن، مادر.
حرف من موسفید رو گوش بگیر. منو بیچاره نکنن، سر پیری... گرفتارم نکن، پسر...

_من خودم از عالم و آدم بیچاره و گرفتارترم، ننه.. بیا برو تو... تو رو روح آقام قسم، برو تو...
برو... بشین با همون تسبیحت ذکر شبت رو بگو... دهن باز نکن به چیزی که ازش خبر نداری...
والا به همون خدایی که هر روز صداش می‌زنی، گناهه ...

_چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است... من چیزی رو که چشم می‌بینه می‌گم...
دارم آتیش رو دور این دختر می‌بینم... دارم مرغ شوم بلا رو می‌بینم که دور سرت پرپر می‌زنه.

رو گرداندم و اشک چشمم را پاک کردم.. سرگیجه امانم را بریده بود... باید می‌رفتم...

باید تمام بدبختی و مصیبت هوارشده به جان خودم را جمع می‌کردم و کنار حسرت‌هایم جا می‌دادم و همه
را به‌دوش گرفته و با خود به استقبال بلا می‌بردم .

اسی فریاد دیگری کشید، از لحنش کلافگی می‌بارید .

_بابا، تو دیگه کی راه افتادی... ای بابا... کجا می‌ری؟ رها؟!!

همان‌طور که افتان‌وخیزان سمت در می‌رفتم، جواب دادم :

_می‌رم سراغ تیمور...

صدای پایش را از پشت سر شنیدم، دستم کشیده شد .

_دیوونه شدی؟

_بالاخره که چی؟ بذار تموم شه، اسی ...

و همان طور که بغض لعنتی را قورت می‌دادم، ادامه دادم:

_دیگه خسته شدم .

شوکت خانم بلندبلند خندید .

_دختره هفت خط مارمولک... آگه می‌خواستی بری، چرا اومدی؟ اومدی این کم‌عقلو بندازی به جون من؟! !

سرم را تکان‌تکان دادم و دست اسی را پس زدم .

_اشتباه کردم، بیخشید .

اسی راهم را بست .

_بیا برو تو... امشب، رفتنت سراغ تیمور خودکشیه، رها.. تو که ندیدی حالش رو... زنده‌زنده پوستتو می‌کنه ...

تو برو تو، من ننه رو آروم می‌کنم .

_درد تیمور منم، اسی... اصلاً درد همهٔ عالم من بدبختم. امشب نه، فردا. تهش چی؟ بالاخره که باید برم سراغش... اون منو می‌خواد .

_رنگ به روت نیست، رها... امشب نه... امشبو وا بده، فردا با هم می‌ریم .

لبخندی ناخودآگاه صورتم را پوشاند و صدای فریاد زن به آسمان رفت .

_آی هوار... آی هوار، به دادم برسید ...

چنان شیون می‌کرد و بر سروسینه می‌کوبید که من و اسی عملاً در جا خشک شده بودیم .

همان‌طور ضجه‌زنان سمت در کوچه رفت.

صدای تق باز شدن در کوچه را که شنیدم، چشمانم سیاهی رفت. صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد .

_به دادم برسید، جماعت... بیاید خلاص کنید از دست این جماعت بی‌آبرو... دختره چپیده تو خونه‌م، بیرونم نمی‌ره ...

هیاهوی گنگ و مبهمی از کوچه با صدای زن قاطی شد و خودش همچنان ادامه داد :

_شوهرمو کردن زیر یه خروار خاک، حالا دست از سر پسر بر نمی‌دارن... به دادم برسید، ایهاالناس ...

با صدای شکستن شیشه از جایی میان حیاط مجاور، در جا تکان خوردم و چند قدم به عقب برداشتم .

اسی نگاه مبهوتش را مرتب بین من و دیوار حیاط مجاور و در کوچه جابه‌جا می‌کرد .

هق زدم و نالیدم:

اسی...

انگار تازه به خودش آمده باشد، چند بار توی سرش کوبید و دوان‌دوان سمت در کوچه دوید .

با صدایی از لبه بام، سرم را بالا گرفتم .

_تیمور، موش اومد تو تله... پسره بی‌راه نمی‌گفت .

این را حنیف درحالی از لبه بام فریاد می‌کشید که به سمت حیاط خانه اختر گردن کشیده بود .

همه‌چیز تمام شد... جیغ و زاری زن، آخرین تیر ترکش بر تن نیمه‌جانم بود...

با فریاد بعدی حنیف، مثل دیوانه‌ها به این طرف و آن طرف دویدم و بعد بیچاره و پریشان، گوشه دیوار ایستادم...

حنیف اما دیگر لبه بام نبود... دست‌هایم را در هم گره کردم و باز هم عقب‌عقب رفتم...

نگاهم از در کوچه جدا نمی‌شد... پایم میان شیلنگ بلند آب گیر افتاد و تعادلم از دست رفت.

سکندری خوردم و همان‌طور خیره به در کوچه خم شدم...

پیچ شیر آب را گرداندم. چند ثانیه بعد آب پرفشار بیرون می‌ریخت...

شیلنگ را برداشتم و لب‌های خشکیده‌ام را به آن چسباندم... از سرمای آب دندان‌هایم تیر کشید.

کمی بعد تمام آتش درونم را خنکای دلنشینی خاموش کرد.

مغزم اما همچنان میان کاسه سرم می‌جوشید. کمر راست کردم و شیلنگ را هم با خودم بالا کشیدم...

بعد بی‌فکر و دلیل دستم را بلند کردم و آب را مستقیم روی سر شعله‌ورم گرفتم...

هین بی‌اراده‌ای کشیدم. سوز و سرما از سرم جریان گرفت و در تمام تنم و میان تک‌به‌تک استخوان‌هایم پیچید...

آب که بر روی گوش‌هایم راه گرفت، سروصداهای بیرون به‌شکل اصوات نامفهومی درآمدند و کم‌کم‌تر شدند.

چشم‌هایم همچنان تا انتها باز بودند.

من از تاریکی راه‌گرفته پشت پلک‌هایم هم می‌ترسیدم.

آنجا دخترکی زندگی می‌کرد که هراسان ناخن به دندان گرفته و می‌جوید و با دست دیگر مدام گوشهٔ دامنش را از زانو پایین‌تر می‌برد.

من از آن تصویر وحشت داشتم...

آب همچنان راهش را از روی سرم گرفته و قطره‌قطره از پلک‌هایم پایین می‌چکید...

گوش‌هایم دیگر کیپ شده بودند...

از پشت قطره‌ها دیدم که چند نفر وارد حیاط شدند...

از میانشان قامت بلند تیمور را به راحتی تشخیص دادم...

دندان‌هایم بی‌امان به هم می‌خورد. آب سرد همهٔ تنم را سر کرده بود.

تصویر تیمور نزدیک و نزدیک‌تر شد... آن قدر که پیش روی چشمانم وقزدهام قد کشید...

کسی در سرم بی‌وقفه طبل می‌کوبید...

نفسم را در سینه حبس کردم و لب‌های بی‌حس شده‌ام را به هم فشردم. انگار قلبم نیز جایی میان سینه‌ام منجمد شده بود...

دلم می‌خواست مثل این آب جاری شوم و پایین بریزم یا مثل آدم‌های تو کوچه، از دور و دورتر، دست‌به‌سینه برای دخترکی دلشوره بگیرم...

عاقبت مقابلم ایستاد و من چقدر دلم می‌خواست که می‌توانستم همان‌موقع بمیرم ...

شیلنگ از دستم بیرون کشیده شد... چشم‌ها را به هم فشردم...

دستی به گلویم چنگ شد... چشم‌های دریده‌ی تیمور را حتی از پشت پلک‌های بسته می‌دیدم .

_په کاری می‌کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی، رها .

گفت و گلویم بیش‌تر فشرده شد. نفس‌هایم چیزی شبیه خرخر بود.

دلم می‌خواست تمامش کند... من از یک عمر آرزوی مرگ کردن خسته بودم .

_ولش کن !

صدای فریاد اسی بود که با صدای جیغ‌جیغ شوکت یکی شده بود .

_ببین، ضعیفه! این پسرت جلو بیاد، خونش حلاله .

صدای شیون زن بلندتر شد که مدام مرا نفرین می‌کرد... من بیچاره را.

_آقا، دختره خودش چپید تو خونه... وردار ببرش دست از سر من و پسر مم بردار .

دست تیمور از یقه ام جدا شد.

چشم باز کردم و دیدم که به سمت اسی چرخید...

سرفه کنان تا خواستم قدمی به طرفش بردارم، وسط حیاط پرت شدم... گوش هایم سوت کشید... بلند و ممتد...

تا بخواهم تکان بخورم و تن دردمندم را گوشه ای دیگر بکشم، لگدی توی پهلویم خورد...

آه در گلویم نشست. درد به سرعت در تمام بدنم پیچید...

با فشاری که با کف کفشش به تنم آورد، به پهلو شدم و لگد بعدی محکم تر در جانم نشست...

صدای داد و فریاد تیمور و اسی به صورت اصوات نامفهوم و عجیبی به گوشم می رسید.

تنها صدای واضح پیچیده در سرم همان سوت ممتد بود.

جنین وار توی خودم جمع شدم و بی اراده فقط دست هایم را سپر سرم کردم.

لگد بعدی قفسه سینه ام را نشانه رفته بود... نفسم در سینه برید.

با خودم فکر کردم چقدر مانده تا عمر این جان نیمه جان برای همیشه تمام شود و خلاصم کند.

از میان پلک‌های نیمه‌بازم دیدم که تیمور کنارم دوزانو نشست و کمی عقب‌تر، اسی با چشمان وحشت‌زده، پنجه در موهایش کشید و با زانو روی زمین افتاد.

دهانم مثل ماهی بیرون از آب افتاده الکی بازوبسته می‌شد.

موهای کوتاه و بلندم دور دست تیمور پیچیده شد...

زیر لب آخی گفتم و تا بخواهم به درد فکر کنم، همراه با موهایم بالا کشیده شدم...

تتم آن قدر درد می‌کرد که نمی‌توانستم دقیق بگویم کدام نقطه درد بیشتر دارد... همه جانم زق‌زق می‌کرد...

اولین سیلی که روی گونه‌ام نشست، بالاخره نفس در گلو مانده‌ام آزاد شد...

هینی کشیدم و سرم را عقب بردم... طعم خون در دهانم پر شد.

_امشب می‌فرستم و ر دست اون غلام پفیوز، دختره لکاته! اول تو رو می‌فرستم، بعد می‌رم سراغ اون خواهر بدتر از خودت...

تخم‌وترکه غلام رو می‌فرستم به درک.

گفت و سیلی دیگری زیر گوشم کوبید... بلندتر فریاد کشید.

_می فرستمتون به درک، پتیاره‌ها! به دونه‌دونه‌تون نشون می‌دم عاقبت درافتادن با تیمور چیه .

فکم سر شده بود، اما خیس شدن چانه‌ام را به‌وضوح حس می‌کردم...

طعم افتضاح آهن هر لحظه بیشتر توی دهانم پر می‌شد .

سرم گیج می‌رفت و دلم از بوی خون به‌هم پیچیده می‌شد...

دلم می‌خواست آن‌قدر توان داشتم که خودم را خلاص کنم... بروم گوشه‌ای تمام بدبختی‌هایم را یکجا بالا بیاورم .

تیمور هم‌چنان فریاد می‌کشید...

صدایش جور عجیبی در سرم طنین می‌انداخت. شبیه زوزه شغال، زوزه‌ی کفتار... همان‌قدر ترسناک و دل‌آزار...

تمام حواسم را یکجا جمع کرده و از لای پلک‌های نیمه‌بازم، خیره نگاهش کردم...

دندان به‌هم سایید و فریاد کشید...

تازه شکل خودش شده بود... کابوس دخترکی هفده‌ساله، یک خواب تلخ هفت‌ساله...

دست بی‌جانم را با مصیبت بالا کشیدم و روی سینه‌اش گذاشتم...

مستأصل و درمانده سعی داشتم پیش بزنم... اما زورم نمی‌رسید.

مطمئن بودم به‌زودی استخوان بازویم از فشار پنجه‌هایش خرد خواهد شد.

اسی دستش را می‌کشید و به شانه‌اش مشت می‌کوبید.

مادرش سعی داشت او را عقب بکشد و از مهلکه تیمور دور کند. او هم موفق نبود...

امشب زور هیچ‌کس به دیگری نمی‌رسید.

همسایه‌ها از بیرون توی حیاط سرک می‌کشیدند و از همه‌شان، وزوز نامفهومی به گوش من نیمه‌جان شده می‌رسید.

هیچ‌کس جلو نمی‌آمد... این‌جا همه تیمورخان را می‌شناختند و تمام پهلوان‌پنبه‌های محل غلاف کرده بودند...

گرچه زور هیچ‌کدام از آن‌ها هم به این همه سیاهی و ستم نمی‌رسید.

همان‌طور که مثل یک برگ خشک بی‌جان با تکان‌های دست تیمور جابه‌جا می‌شدم، دلم بیش‌تر به هم پیچید و عق زدم...

در جواب موهایم بیش‌تر کشیده شد.

عق بعدی را که زدم، مایع تلخی از میان معده خالی‌ام راه گرفت و در گلویم جوشید و بی‌اختیار از گلویم بیرون ریخت.

تیمور فریاد کشید و فحش داد و سرم آزاد شد...

مثل عروسک پارچه‌ای روی زمین وا رفتم و باز عق زدم.

تمام دردها را بالا می‌آوردم... و خوبی‌اش این بود که تیمور با نفرت عقب کشید.

صدای جیغ شوکت‌خانوم بلندتر شد... نگاه کردم و این‌بار یقه‌آسی را در مشت تیمور اسیر دیدم...

عق بعدی را زدم و چشمانم سیاهی رفت...

دستم که ستون تنم کرده بودم تا خورد و توی دریای استفراغ خودم افتادم .

دلم می‌خواست دستی بیاید و دکمه پایان جهان را بفشارد و بعد از آن همه‌چیز برای ابد در سیاهی مطلق فرو برود .

خودم دلم می‌خواست همه‌چیز تمام شود، اما چیزی در من بود که وادارم می‌کرد حتی پلک‌هایم را نیمه‌باز نگه دارم .

چیزی شبیه امید... شبیه آخرین تلاش‌های صید برای فرار از دست صیاد .

با نگاه خیره به زدو خورد تیمور و اسی، لب‌هایم جنبید .

_ولش... کن ...

صدایم آرام بود... جان نداشت... شبیه خودم که جان نداشتم... شبیه آوای یک نی پوسیده که کسی میان هوهوی باد و غرش طوفان می‌نواخت .

صدایم همان‌طور میان شلوغی‌ها گم شد .

شبیه خودم که عمری گم شده بودم. اما نه، این سرنوشت من نبود...

این دنیا زیادی به من بدهکار بود... حداقل یک آوا برای فریاد بلند...

پلک‌هایم را روی هم فشردم و تمام توانم را جمع کردم و بلندتر تکرار کردم .

_ولش کن ...

دستم به سمتشان بلند شده بود، تار می‌دیدم. اما گوش‌هایم دیگر کیپ نبود.

گوش‌هایم دیگر کیپ نبود... هرچه می‌شنیدم، مهمه و فریاد بود.

برق چاقوی جیبی تیمور را که دیدم چشمانم هم تا انتها باز شد... این بار با تمام وجود جیغ کشیدم...

امید چیز عجیبی بود. صدایم جان گرفته بود...

سر هر سه نفر همزمان به سمتم چرخیدند .

تیمور، اسی و ارفته را به گوشه دیوار پرت کرد و لگدی به ساق پایش کوبید و چاقو را مقابلش تکان تکان داد...

نگاه دنباله‌دار من با آن چاقو بالا و پایین می‌شد و دلم هری می‌ریخت... انگار خاری در دلم فرو رفت.

تصویر آستین پاره‌شده که با خون تازه رنگ می‌گرفت، در سرم پُررنگ شد .

_به بار دیگه تو دست‌وپای من بیای خونت حاله، بچه... طرف من تو نیستی ...

اسی بی‌حال کنج دیوار سر خورد و روی زمین وا رفت.

خیره ماندم به رد سرخ به جا مانده از خون روی آجرهای دیوار... بوی خون بیش‌تر زیر بینی‌ام پیچید .

تیمور چاقو به دست نزدیکم شد... ترسیدم! من ترسیده، خودم امروز با یکی شبیه همین چاقو، گوشت و پوست بی‌گناهی را دریده بودم.

چند قدم مانده ایستاد و سرگرداند و به دو سه مردی که کمی جرئت به خرج داده، جلو کشیده بودند فریاد کشید .

_برید گم شید .

ترسوها هماهنگ و متحد عقب کشیدند. گفتار قصد طعمه کرده بود و شغال‌ها را می‌ترساند.

صدای شیون شوکت‌خانم توی گوشم پر بود و نگاهم همچنان مات آن رد خون روی دیوار .

تیمور آن دو سه قدم باقی‌مانده را هم طی کرد و مقابلم ایستاد.

لگدش دوباره توی پهلویم نشست. آن قدر محکم می‌زد که حس می‌کردم رد کفش‌هایش تا همیشه روی پوست تنم مهر خواهد شد.

دوباره روی زمین ولو شدم، میان همان دریای استفراغ و خونابه‌ای که نمی‌دانستم از کجا منشأ می‌گرفت.

این بار صدایم هم درنیامد... محکم‌تر زده بود و کم‌تر دردم گرفته بود. جان نیمه‌جانم سر شده بود...

شبیهِ آرزوهایِ که آن قدر در حسرتشان آه کشیده بودم که از رنگ و رو افتاده بودند...

آهسته روی زانو نشست و با حالت چندی براندازم کرد و سر تکان داد...

از پس شانهِ‌های پهنش آسمان را دیدم... آبی‌ها تسلیم سیاهی‌ها شده بودند... این سیاهی‌های همیشه‌پیروز... امشب حتی خبری از ابرها هم نبود...

یک سیاهی غلیظ آمده بود و دنیا را بغل گرفته و در خود حل کرده بود .

_ حال به همزن شدی، دختر غلام .

نگاهش کردم و لبم بی اختیار به دوطرف کشیده شد.

کریه و نفرت انگیز بود... اما حقیرتر از هفت سال گذشته به نظر می رسید...

ابروها را به نشان اخم درهم فرو برده بود، اما در چشمانش یک لشکر شکست خورده سپر انداخته بود که گویی جنگی عظیم را باخته است .

تیمور بازی را به من باخته بود... من برنده این قمار نابرابر شده بودم .

_ به چی زل زدی؟

بیشتر نگاهش کردم و بیش تر خندیدم. چشم ها کاسه خون بودند.

با حرکت آرامی اشاره ای به خودش زدم و بریده بریده گفتم :

_ به... به تو... تماشایی شدی... تی... تیمور خان...

حتی در همان حال هم «خان» تیمور را با طعنه ادا کردم.

انگشت زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید... رگ خشک شده گردنم تقی صدا داد .

به بلایی سرتون بیارم که روزی صد بار آرزوی مرگ کنید !

صدای جیغ‌جیغ شوکت‌خانم باز به آسمان بلند شد .

ما چیکاره‌ایم، تیمورخان... همه‌چی زیر سر همین آکله‌س...

پسر مم این از راه به در کرده... همین خونه‌خراب‌کن .

باز خندیدم... و طعم خون از میان لب‌های نیمه‌بازم راه گرفت و بیش‌تر توی دهانم پیچید .

کدوم... بلا؟ بلایی مونده که توی این هفت... هفت سال نیاورده باشی به سرمون؟! خلاصی واسه ما...
واسه ما آرزوئه، تیمور...

چاقو را مقابلم تکان‌تکان داد... برق استیل تیغه‌اش چشمم را می‌زد .

تکان‌هایش چیزی شبیه به صدا در آمدن ناقوس مرگ بود .

- غمت نباشه. خودم می‌رسونمت به آرزوت .

بیشتر خندیدم .

-منو... از چی می ترسونی؟! از همون چیزی که یه عمر زیر گلوی ملت گذاشتیم و جیباشون رو خالی کردیم؟ کاش... فقط حرفش رو نزن... بزن... بزن خلاصم کن، تیمور .

دندان به هم سایید و چاقو را جلو کشید و تیغهاش را زیر گلویم فشار داد .

انگشتان کم توانم را دور مچش پیچیدم و ناخودآگاه با همان اندک جان باقی مانده ام فشردم .

اشاره ای به دستم زد .

-هنوزم از دست و پا زدنت لذت می برم، خواهر بزرگه .

فشار دستم شل شد .

-بزن ...

-التماسم کن، رها... التماسم کن .

-تو مریضی، تیمور !

صدای فریادش چشم هایم را تا انتها گشود .

-التماسم کن، دختر غلام! شبیه التماسای آقات! التماسای خواهرت !

-هیچ... هیچ وقت التماس... من و نمی بینی... پس چاقوت رو فشار بده!

-این جوری کم درد داره برات! واسه خاطر غلطی که کردی، صد بار بکشمت کمه!

-بهت قول می دم... اگه نرنی، من تو رو... من تو رو یه روز بکشم.

-تو؟! سگ کی باشی، دختر؟

-من... سگ دست آموز... خودت و غلامم، تیمور!

-پس خوب اهلیت نکردم.

-چرا، تو کارت رو خوب انجام دادی!

-دنه! سگ خوبی بودی، تو صورت صاحبت پنجه نمی کشیدی!!

-دیر هم... کردم! هفت سال! هفت سال دیر شد تا فهمیدم که... باید تو صورت گفتار... پنجه بکشم!

دندان به هم سایید و چاقو را بیش تر زیر گلویم فشار داد.

سوزش گلویم را به وضوح حس می کردم.

-بزن... تمومش کن... تموم کن! بزن، ترسو!

صدای فریاد آشنایی، فشار لبه تیز چاقو را از روی گلویم شل کرد.

-تیمور، بزن به چاک. یالا! ولش کن.

تیمور سراسیمه در جستجوی صدا سر گرداند و در آخر روی نقطه‌ای متمرکز شد.

باز بین جمعیت که تا چند لحظه پیش انگار به نقطه اوج نمایشی مهیج رسیده و سکوت کرده بودند، ولوله افتاد.

رد نگاه تیمور را تعقیب کردم و به تصویر نصفه‌ونیمه مردی وحشتزده روی لبه بام رسیدم! حنیف بود که هراسان فریاد می‌کشید!

-بزن به چاک، تیمور! ول کن اونو! زود بیا بالا، یارو این جاست!

تیمور هول در جا ایستاد!

-یارو کدوم خریه؟ کی این جاست؟

-اون گردن کلفتیه... از سر محل آمارشو دارم! یالا، مرد! الان می‌رسه!

-د می‌گم کی، مرتیکه پفیوز! کی رو می‌گی؟

-فخار! بجنب، مرد! الان می‌رسه... بیا پشت‌بوم... بدو

تیمور با غضب و حال برزخی‌اش به‌سویم چرخید... گیج‌ومنگ نگاهش کردم ...

فخار؟! فخار دیگر که بود که این دو را این‌گونه هراسان کرده بود؟ چرا چیزی یادم نمی‌آمد؟!!

تیمور خیره در چشم نعره کشید و هم‌زمان پایش را بالا آورد و آن‌چنان با کف کفشش توی صورتم کوبید که نفسم در سینه بند آمد...

سرم روی موزائیک افتاد و خون تازه به‌سرعت روی آن پخش شد...

از میان پلک‌های نیمه‌بازم دیدم که به‌سرعت به‌سمت پله‌های فلزی پشت بام دوید.

طاق‌باز شدم و میان آسمان نقش یک ستاره را دیدم... ستارهٔ پرنوری بود! کسی از میان جمعیت فریاد کشید .

-مأمورا !

چشم‌هایم روی هم افتاد ... این‌جا پردهٔ آخر نمایش بود.

انگار دستی آمد و یکی‌یکی تمام دکمه‌های وابسته به حیات جانم را بی‌خیال خاموش کرد و رفت .

تق... و تمام ...

دیگر چیزی نفهمیدم ...

تیک... تاک... تیک... تاک ...

این تنها آوایی بود که از زمان هشیاری ام واضح و دقیق در سرم تکرار می‌شد.

همه‌جا تاریک و سیاه بود و مردمک چشمانم بی‌جهت میان سیاهی‌ها می‌چرخید.

بوی خاصی در فضا پیچیده بود... یک بوی گرم و زنده... شبیه بوی غذا...

بوی جریان یک زندگی با قابلمه‌ای در حال قل‌قل جوشیدن روی گاز، یک خانه واقعی !!

من مرده بودم؟! این آرامش و این سکوت چیزی شبیه بهشت موعود من بود .

مدهام تیر کشید و آه از نهادم بلند شد. زنده بودم و زندگی هنوز در رگ‌هایم جریان داشت...

کسی در بهشت نمی‌توانست گرسنه بماند... من هنوز زنده بودم .

بیش‌تر بو کشیدم. چیز تلخی شبیه به خون در مسیر گلویم نشست و به سرفه که افتادم، همه جانم از درد منقبض شد .

برای ثانیه‌ای حتی نفس نکشیدم... بوی غذا سمج‌تر از قبل زیر بینی‌ام پیچید و وادارم کرد دم عمیقی از هوا بگیرم .

قفسه سینه‌ام تیر کشید و صورتم از درد حاصل از آن بی‌اختیار چین خورد.

کوتاه نیامدم و دم دیگری گرفتم. کاش می‌شد از بوی غذا سیر شد.

آن قدر گرسنه بودم که هیچ درد دیگری اهمیت نداشت...

تمام توانم را جمع کردم و نیم‌خیز شدم .

بلافاصله عق زدم و هم‌زمان جایی میان مچم سوخت... سرم را آهسته گرداندم .

علناً صدای تق‌وتوق مهره‌های گردن خشک‌شده‌ام را شنیدم.

یک آخ کوتاه بی‌اختیار از میان لب‌هایم بیرون پرید.

چند بار چشم‌هایم را بازوبسته کردم. حالا که مردمک‌هایم به تاریکی خو گرفته بودند، بهتر می‌دیدم.

سوزن سرم تا نیمه روی دستم بیرون زده بود.

سرم را بالا گرفتم و شیلنگ باریک و درازش را با چشم‌های وق‌زده‌ام تعقیب کردم...

یک سرم به نیمه رسیده بالای سرم از یک چوب‌لباسی قدیمی آویزان بود که حالا تکان‌تکان می‌خورد.

بدون هیچ فکر قبلی دست پیش بردم و سوزن را کامل بیرون کشیدم و باز هم همان طعم افتضاح آهن. دوباره عق زدم...

حالا کاملاً نشسته بودم. کمی سرم را به این‌طرف و آن‌طرف گرداندم. همه‌جا تاریکی مطلق بود.

دیدن آن چوب‌لباسی هم تنها به مدد نور ضعیفی بود که سرکشانه از زیر در به داخل هجوم می‌آورد امکان پذیر بود.

زانویم را روی زمین ستون کردم و همان‌طور که دستم را روی دست دیگرم فشار می‌دادم تا جلوی خونریزی را بگیرم، سعی کردم سر پا بایستم.

سرم گیج می‌رفت... بوی گرم و جاری غذا هم‌چنان مصرانه از بین محفظه‌های خالی از خون بینی‌ام، راهی تا مغزم باز می‌کرد و آن‌قدر دلم را مالش می‌داد که می‌خواستم به‌سمت منشاء این بو پرواز کنم.

حتی یادم نمی‌آمد آخرین بار کی غذا خورده بودم.

کمر که راست کردم، درد ضعف‌آوری توی پهلویم پیچید. دست به پهلویم رساندم و آه از نهادم برآمد.

این درد لعنتی برای چه بود؟! با قدم‌های نامتعادل به‌سمت آن نور ضعیف رفتم.

دلم می‌خواست هرچه زودتر از داخل این چهاردیواری سرد و ساکت و سیاه فرار کنم.

نزدیک نور که شدم، زمزمه‌ای از جایی دور به گوشم رسید.

گوشم را به در چسباندم. آوای گنگی شبیه حرف‌زدن‌های چند نفر به گوشم رسید آرام و خفه صحبت می‌کردند...

صدایشان از پشت در، چیزی شبیه وزوز به گوشم می‌رسید.

صدای یک گریه ریزریز زنانه را می‌انسان به‌خوبی تشخیص دادم .

اشتباه نمی‌کردم؛ صدای گریه بود! یک زن نامفهوم و تندتند حرف می‌زد و گریه می‌کرد.

بی‌اختیار اخم‌هایم در هم رفت. ابروهایم که به هم نزدیک شد، باز هم درد در تمام صورتم پیچید.

انگشتم را با احتیاط به صورتم کشیدم. چند برجستگی ریزودرشت را زیر انگشتمانم به‌راحتی لمس کردم.

این دیگر برای چه بود؟ کمرم چرا خم مانده بود؟ اصلاً این دخمه‌تاریک در کدام سیاه‌چاله جهان واقع بود؟ !

یک دخمه تیره با دری که از زیر آن نور به‌زحمت می‌گذشت و آدم‌هایی که پشت این در حرف می‌زدند و زنی که همچنان می‌گریست !

تردید را کنار گذاشتم و دستم را به‌جستجوی دستگیره، روی تن چوبی در گرداندم که با صدای قیژ ضعیفی باز شد.

فوراً چشم‌هایم را بستم، انگار از قعر ظلمت به مقابل خورشید رسیده باشم...

چشمانم از هجوم روشنی سوخت. موجی از گرما به صورتم خورد و تنم لرزید.

حالا تاریک‌خانه سرد با چوب‌لباسی ترسناکش پشت سرم جا مانده بود .

صداها نیز واضح شده بودند.

حالا به راحتی صدای حرف‌زدن دو مرد را می‌شنیدم که در حاشیه گریه‌های یک زن، هنوز پیچ‌پچوار به نظر می‌رسید .

سرم را به دور و بر گرداندم... داخل یک راهرو بودم... با موکت‌های قهوه‌ای و دیوارهای کرم پررنگ.

با تعجب به دیوارها نگاه کردم، یک تابلوی چهارقل بزرگ و چند عکس کوچک و بزرگ!

عکس‌هایی از یک پسر بچه موفرفری گریان در آغوش مردی که دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش تا انتها باز بود و لبخند به لب، خیره به لنز دوربین بود!

من این پسر بچه را سال‌ها بود که می‌شناختم!

عکس بچگی‌های اسی بود. قاب عکس‌هایی روی دیوارهای کرم‌رنگ خانه شوکت‌خانم .

گیج شدم. من این‌جا چه می‌کردم! آن‌هم در یک سیاه‌چاله سردوتاریک، تنها و سرم‌به‌دست!؟

دستم را به سرم بند کردم و نگاه از تابلوها گرفته و یک قدم نامتعادل به جلو برداشتم .

صداها هر لحظه جان بیش‌تری می‌گرفت اما هنوز صاحبانشان در دیدم نبودند و این راهروی لعنتی هم انگار کش آمده بود.

در میان قدم برداشتن‌های کج‌وکوله‌ام شنیدم کسی گفت:

-تیمور!

ناگهان انگار جریان پر قدرت برق از تمام تنم گذشت.

نگاهی به خودم انداختم. مانند گلی و کثیف، با دکمه‌های از جادر آمده و پارچه هزارپاره‌شده، نشان از یک درگیری می‌داد.

مغز نیم‌سوزم یک‌باره به جریان افتاد و در کسری از ثانیه، واژه دیگری را با نام تیمور و خانه‌اسی به هم متصل کرد.

نفسم در سینه گیر افتاد... دهانم بی‌اختیار در جستجوی هوا بازوبسته شد!

درد نفس‌گیر پهلو و برجستگی‌های زیر انگشتم از لگد آخر تیمور... تیمور؟

تصویر به‌جنون رسیده توی سرم جان گرفت و قلبم هم‌زمان تیر کشید.

فریاد لحظه آخر حنیف از پشتبام توی گوشم زنگ خورد و تیموری که سمت پله‌های فلزی پشت بام دویده بود.

این تمام چیزی بود که به‌خاطر می‌آوردم و بعد از آن، تمام جهان پیش چشمانم سیاه شده بود و در تاریک‌خانه دیگری چشم گشوده بودم...

تیمور رفته بود... رفته بود؟! !

خدایا! آهو... از جا کنده شدم و با همان کمر خمیده مانده‌ام به‌طرف صدا رفتم.

دلم می‌خواست تا انتهای جهان را همین‌جور دولادولا بروم و فقط خبری از خواهرکم بگیرم.

پاهایم در هم گره می‌خورد... تا راهروی بی‌سروته تمام شد، چند بار سکندری خوردم.

حس می‌کردم روی آب پا می‌گذارم و با هر قدم در آن فرو می‌روم.

به اتاق که رسیدم، تمام اطرافم در سکوتی ترسناک فرورفت... حتی آن گریه آهسته و اعصاب‌خردکن را دیگر نشنیدم.

اولین نفر اسی را دیدم... روبه‌رویم نشسته بود روی زمین...

تکیه داده به دیوار، پاها دراز شده وسط گل‌های زرد و آبی فرش لاکه... سر باندپیچی و لب‌های متورم... با یک نگاه خالی.

یک نگاه سنگین و وزن گرفته از هیچ !

شوکت خانم، چادر پوشیده؛ کنارش زانو زده و با صورت خیس از اشک و همان طور بهت زده، خیره به دخترکی دیوانه مانده بود... با دستی که با تمام بهت و تعجب، هنوز اتوماتیک روی موهای فر فری اسی بالا و پایین می شد .

سرم از سنگینی نگاهی، به سمت دیگری از خانه چرخید و ناگهان برای لحظه ای ایستادم. تمام علائم حیاتی ام گویی از دست رفت !

تمام افکارم به یکباره از جریان افتاد...

انگار که کسی دکمه توقف یک فیلم پرهیاهو را وسط پرهیجان ترین سکانس آن زده باشد...

تکان نخوردم... حتی پلک نزددم... خیره ماندم به تصویر دو مرد درشت هیكل روبه رویم و بعد وسط کوچه برفی پرت شدم .

حالا گجی و گنگی از میان رفته بود و من مثل صاعقه زده ها، از نوک انگشتان پا تا فرق سر خشک شده بودم.

آنکه جلوتر ایستاده بود، همان بود که بچه را به آغوشش داده بودم...

مردی با سری پیچیده در بانداژ و پیراهنی که باز هم دکمه هایش بالاوپایین بسته شده بودند...

آن دیگری که زیر آتش نگاه مستقیمش در حال ذوب شدن بودم، همان دیوانه‌ای بود که با چاقوی لعنتی‌ام گوشت و پوستش را دریده و به خیال خام خودم از مهلکه‌اش گریخته بودم.

نگاه بی‌قرارم حول تنش می‌چرخید و دستش را جستجو می‌کرد.

انگار معنی نگاهم را فهمیده باشد. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و کنار مرد دیگر ایستاد...

تمام دستش پیچیده در بانداژهای سفید رنگ بود.

پلک زدم و جوری چشم‌هایم سوخت که انگار تمام نمک‌های جهان را به میان کاسه چشم‌هایم سرازیر کرده باشند.

درد سر و سینه و پهلو همه از یادم رفت.

دل‌م می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و تمام مرا به یکباره می‌بلعید! کار تمام‌شده به‌نظر می‌رسید.

در سرم صدها نفر هم‌زمان و با تمام توان، بر طبل‌های بزرگ می‌کوبیدند.

قلب بیچاره‌ام گویی در سینه آویزان مانده بود و مثل یک آونگ، بی‌هدف و از سر رفع تکلیف، تنها از این سو به آن سو می‌رفت.

- آقای فخار، من می‌تونم برم؟! -

این را دختر جوانی که گوشه اتاق ایستاده بود و حتی سؤال پرسیدنش باعث نشده بود سرش را از گوشی بلند کند، می‌پرسید.

او را تازه دیدم، نمی‌شناختمش و اهمیتی هم نداشت .

همان نگاه دزدانه را هم گرفتم و به پاهایم روی زمین دوختم.

جوراب‌هایم از رد آب و گل تیره شده بودند.

-خانم، از ما پرسیدی یا از اون‌که پشت خط گوشیه؟!-

هشیار شدم... همان صدا بود... همان‌که نگفته بود برو... همان‌که صبح پشت یک چراغ قرمز جا گذاشته بودمش .

-من با کسی صحبت نمی‌کنم، آقا! کسی پشت خط نیست !

-آخه داری اون ماس ماسکت رو نگاه می‌کنی، سرکار خانم. فکر کردم داری با گوشی حرف می‌زنی .

گردنم را کمی بالا آوردم. دختر جوان فوری گوشی را توی جیب مانتویش فروکرد .

-نه... نه.. چیزه... خانم حالشون خوب شده انگار... سرم‌شون هم تموم شده که راه افتادن .

-در این‌که خانم خیلی خوبه که شکی نیست! ولی در مورد سرم‌شون مطمئن نیستم...

اوضاع دستش چیز دیگه‌ای می‌گه، شمام فعلاً هستی!

می‌بینی که این‌جا هر کی یه‌جوری پنچره! پرستار لازم داریم !

لبم را گاز گرفتم... رد خون بهجا مانده از کشیدن سوزن سرم روی دستم در حال خشک شدن بود.

مثل بچه‌ها فوراً دستم را پشتم مخفی کردم و در دلم هزار بار از تیزی و دقت مرد ایستاده کنار دیوار
بیش‌تر ترسیدم .

صدای زنگ در خانه، تیز و بلند در فضا پیچید... اسی سرش را از دیوار فاصله داد .

-ننه، برو دیگه! پسره رو یه ساعته کاشتی پشت در .

پیرزن به خودش آمده دوباره به حق افتاد...

انتهای گیس بافت سیاه‌وسفیدش از شدت گریه روی سینه تکان می‌خورد.

-آخه کجا برم؟! تو رو با این حالت کجا بذارم و برم؟! کجا برم که دلم هر لحظه نترکه برات...

اگه چیزیت بشه، زبونم لال اگه ضعف کنی ...

صدای بم و مردانه‌ای توی فضا پیچید .

-پس ما اینجا چیکاره هستیم، حاج خانم؟! شما بفرما؛ ما هستیم.

نگاه گذرایی به مرد انداختم... قذبلند و چهارشانه بود... با ابروهایی گره‌کرده و موهایی ریخته روی پیشانی...

یک پیراهن مردانه پوشیده بود که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و دست سالمش را زیر دست پوشیده در باند ستون کرده بود...

فوراً نگاهم را شکار کرد... برای دزدیدنش دیگر دیر شده بود!

برخلاف انتظارم اخم‌هایش را از هم باز کرد... در نگاهش چیزی بود که آن را نمی‌فهمیدم؛ خونسرد بود...

همان مردی بود که امروز صبح ده ثانیه مانده به سبزشدن چراغ، گل می‌خرید.

دست باندپیچی شده را کمی تکان داد، هم‌زمان گوشه لبش بالا کشیده شد.

از فرق سر تا نوک انگشت‌های پایم گر گرفت...

لبم را زیر دندان کشیدم و اخم‌هایش دوباره در هم گره خورد.

-آخه کجا برم؟! اگه اون از خدا بی‌خبر

دوباره برگرده، کی حواسش به بچه منه؟

اسی کلافه‌شده سر تکان داد.

-بر نمی‌گرده، ننه... والا به پیر، به پیغمبر، بر نمی‌گرده! عقلش کمه برگرده تو لونه زنبور!؟

می‌خواست برگرده، پس چرا فرار کرد!؟

-تا وقتی این خیرندیده بی‌آبرو این‌جاست، دلم قرار نمی‌گیره، ننه .

لبم را بیش‌تر و بیش‌تر گاز گرفتم.

بی‌آبرو من بودم که تشت رسوایی‌ام مدت‌ها بود از لبه بام افتاده بود... خیرندیده هم من بودم! هیچ‌وقت هیچ خیری ندیده فلک‌زده بیچاره !

صدای زنگ دوباره بلند شد! این‌بار کمی ممتد !

-پا شو، ننه. پا شو چادرت رو بکش سرت برو، پسرخاله منتظره! تو نری، شب کی بمونه پیش خاله؟ گناهه، ننه! پا شو برو. ما این‌جا تنها نیستیم!

برو دو ساعته نشستی بالا سر ما، روضه رضوان می‌خونی این سروکله ما جوش نمی‌خوره به هم، بدتر وا می‌ره!

-دلم رضا نیست، مادر!

به خداوندی خدا که اگه به اون خواهر بی‌کس‌تر از خودم وعده نکرده بودم، امشب و نمی‌رفتم! آخه کجا برم من گردن‌شکسته، وقتی اینه حال‌وروز تو... وقتی خونم پر از غریبه‌ست !

غریبه را که می‌گفت، تیزی نگاهش به جانم خنجر می‌کشید !

-پا شو برو، ننه. غریبه کدومه! صد بار گفتم آقایون آشنان! از طلبکارای تیمورن! اومدن فکرامون رو یک‌کاسه کنیم بتونیم گیرش بیاریم... دیدی که ردش رو هم تا این‌جا زده بودن...

برو، ننه! اون پسرخاله بدبخت من چوب شد پشت در، تو این سرما .

زن بالاخره با صورت درهمرفته دل کند و سر پا ایستاد .

-پا نشی راه بیفتی، سرت گیج می‌ره‌ها!

صدای پق خنده از گوشه اتاق بلند شد .

-خیالت راحت باشه، حاج خانم! ما حواسمون هست... نمی‌ذاریم از جاش تکون بخوره اصلاً!

-این خانم‌دکترم این‌جا می‌مونه من دلم قرص باشه؟!!

-ایشون پرستار هستن! بله تشریف دارن!

-خیر از عمر و جوونیت ببینی، پسرم.

شما رو خدا رسوند امشب! آگه نمی‌رسیدید اون گفتار بچم رو تیکه‌پاره کرده بود...

الهی که به حق علی به تیر غیب گرفتار بشه!

اسی بار دیگر غر زد.

-برو، ننه... برو!

شوکت‌خانم ول‌کن نبود:

-رفتم، مادر... رفتم. سپردم صبح زود یکی بیاد بیمارستان، من خواهرم رو بسپارم دستش؛ خودم زودی برمی‌گردم. پا نشی از جات، ننه... استراحت کن... غذات هم سر اجاقه، بخوری‌ها.

-وای ننه، می‌خورم... می‌خورم... برو...

زن چند سفارش دیگر پشت هم ردیف کرد و بالاخره رفت.

بهمحض بسته‌شدن در، صدای بیرون دادن نفس‌ها از پرچانگی‌های بی‌پایان زن از هر گوشه‌ی اتاق به گوشم رسید!

دختر جوان نزدیکم شد.

-بیا، خانم. بیا بریم ببینم از سرمت چقدر مونده! دستت رو هم که زدی لتویار کردی! شما دکتری مگه خودسر، سرم از دستت درمی‌آری؟

دستش را که به‌سمت بازویم دراز کرد، تنم را عقب کشیدم. جفت ابروهایش بالا پریدند.

-وا! چرا این‌جوری می‌کنی، خانم؟

-حالم خوبه.

دروغ می‌گفتم، خوب نبودم. تمام تنم را ر عشه‌ای بی‌امان تکان می‌داد .

-چی‌چی رو خوبم! بذار بیارم فشارت رو بگیرم .

-گفتم خوبم .

پشت چشمی نازک کرد و با آن صدای نازک، خطاب به دو مرد ایستاده جلوی در ورودی گفت :

-آقای فخار! با این وضعیت من این‌جا نمی‌مونم.

آن‌که جلوتر ایستاده بود، دست‌ها را از سینه باز کرد و تا خواست دهان باز کند، آن دیگری که عقب ایستاده بود، چند قدم جلو آمد .

-شما بفرما سر جات بشین .

-یعنی چی، آقا؟ خانم چیزیش نیست که، راه افتاده !

-خانم چیزیش نباشه، من چیزیمه! خانم، ما با هم طی کردیم. قرار شد تا ساعت تعیین شده در خدمتتون باشیم! دیگه چیزی نشنوم .

دخترک دوباره خطاب به پدر مانی غر زد !

-آقای فخار؟ !

-چیه خانم، هی آقای فخار؟ حرف آقای فخار همونیه که من می‌گم.

سر سوزنت گیر کرده هی فخار فخار می‌کنی؟ بفرما بشین دیگه هم چیزی نشنوم.

دخترک درجا وا رفت! مثل بچه‌ها پا بر زمین کوبید و باحرص برگشت و روی میل نشست و گوش‌اش را بیرون کشید!

حالا این دیوانه که نمی‌دانم که بود، مقابلم ایستاده بود و جوری خیره نگاهم می‌کرد که تا مغز استخوانم می‌سوخت!

کاش همپای پرستار تسلیم اتاق تاریک چوب‌لباسی شده بودم.

در نگاه این مرد چیزی بود که ناخودآگاه تمامم را تکان می‌داد .

خب! این‌جا وقت حسابرسی به‌نظر می‌رسید .

چشمانم را بستم! بین من و مرد روبه‌رویم حکایتی بود به دردناکی زخم چاقو... عمیق و پوشیده در باند...

ظاهراً هم کسی حریفش نبود... دیوانه کم‌نظیری به‌نظر می‌رسید!

اتاق در سکوت مطلق فرورفته‌بود.

آدم‌هایی بودیم با نقطهٔ اتصالی مشترک... هرکدام، از آن یکی زخم خورده که حالا در ساکت‌ترین نقطهٔ جهان با هم تنها شده بودیم و من از همیشه تنهاتر بودم .

-آقا کسری، اون دختر جون نداره! رنگ‌وروش رو نمی‌بینی! حرفی هست بیا و به من بزن .

کسری... نام دیوانهٔ روبه‌رویم کسری بود!

نگاهش ثانیه‌ای از نگاهم جدا نمی‌شد... و من که جوری لال شده بودم که انگار از همان ابتدا زبان نداشتم.

-با شمام، آقا کسری.

باز صدای اسی بود و بلافاصله صدای مرد دیگر!

-و ايسادی چی رو بروبر نگاه می‌کنی، کسری؟ خب حرف بزن یک کلمه!

پوز خندبه‌لب، گردنش را کمی عقب کشید!

-تو ساکت باش، کیان!

کیان... کسری... در این دارالمجانین بی‌دروپیکر چه خبر بود؟!

-شمام دیگه حرف نزن بی‌زحمت، شازده! مادرتون هم که دیگه تشریف بردن... لازم نیس خیلی به خودتون فشار بیارید.

چشمای اسی گرد شد.

-با منی، مهندس!؟

-من مهندس نیستم، یک! دوماً بله، با شمام! من با این دختر کار دارم. طرف من ایشونه، پس کسی حرف نزنه!

تنه‌اش را از دیوار جدا کرد و سینه جلو داد.

اسی غریب:

-طرف حسابت من باشم!

بقی خندید و تنه‌اش را کامل سمت اسی گرداند.

-غیرتی شدی الان؟! سرت خیلی گیج رفته پسر، نه؟! حاج خانم نیستن، امری فرمایشی نداری؟! لگن مگن نمی‌خوای بیاریم زیرت بگیریم؟

صدای خنده دختر بلندنشده با صدای بلند کسری درجا برید!

-خانم، من دارم جوک تعریف می‌کنم شما می‌خندی؟!!

آن‌که اسمش کیان بود از در فاصله گرفت!

-چته، مرد حسابی؟! چرا با همه دعوا داری؟

عصبی دست‌هایش را بین موهایش فروبرد... تارهای سیاه وحشی را از روی پیشانی عقب راند.

-یه نگاه به حال و روزمون بکن، کیان! وضع الان مون رو ببین، خدا و کیلی! انگار اومدیم عیادت مریض! نیومدیم دزد بگیریم .

اسم دزد که آمد چانه‌ام بیشتر تر به یقه چسبید. اسی دوباره به حرف آمد. این بار صدای بلند او هم تحلیل رفته بود .

-دزد چی، کسری خان؟! ما شکل دزداییم؟

-شما حرف نزن سرت گیج می‌ره یه وقت !

این بار صدای خنده نیامد، تنها صدای خش‌خش.

از گوشه چشم دیدم دخترک لب به هم می‌فشرد و روی صندلی جابه‌جا می‌شد !

-خانم، شما پا شو تشریف ببر تو حیاط.

دختر تیز در جا ایستاد .

-یعنی... یعنی چی، آقا... حیاط چرا؟

-یعنی همین‌که من می‌گم! این خنده‌ها رو اعصاب منه !

-اصلاً پول من رو تسویه کنین من برم، شما دارین به من توهین می‌کنین .

-چی می‌گی، خانم؟ می‌خوای پیام نازت کنم؟ حرف خصوصی داریم.

-اصلاً بیرون تشریف داشته باش، احتیاج به شما شد شخصاً صدات می‌کنم .

دخترک چنگ به کاپشنش انداخت و حین رفتن سمت در، غر زد .

-اگه به‌خاطر دکتر نامدار و سفارش ایشون نبود من یک دقیقه هم این وضع رو تحمل نمی‌کردم .

-خب خدا رو شکر که توصیه‌ی ایشون هست! بفرما بیرون !

دختر که رفت از صدای کوبیده‌شدن در ازجا پریدم.

برخلاف انتظارم خیره به در، باخونسردی «دختره جلف»ی زمزمه کرد و خندید!

این چه مدل دیوانه‌ای بود !

کیان دوباره نامش را تشر زد !

-زهرمار و کسری! الان به اسب شاه گفتیم یابو! می‌خوای برم ماچش کنم از دلش دربیاد!

حالا خوبه به دکتر سپردم یه بی‌حاشیه بفرسته !

-من اون دختره رو نمی‌گم که! این رو می‌گم!

_نمی‌ذاری که!

و تا به خودم بجنبم از بازویم گرفت و سمت صندلی کشاند.

بهت زده و بی‌اختیار به دنبالش کشیده شدم!

-خانم، می‌شیننی این‌جا هرچی می‌پرسم، عین بچه‌ آدم جواب می‌دی. ننه‌من غریب‌بازی هم در نمی‌آری!

حالا دست‌هایم آشکارا می‌لرزیدند...

با چشم‌هایی وقزده نگاهش کردم که ظاهرش خونسرد بود، اما پره‌های بینی‌اش تندتند باز و بسته می‌شد.

-چی... چی باید بگم؟!!

در جواب با فشار دستش سمت صندلی هدایتم کرد.

کمرم که به پشتی صندلی خورد، از شدت درد بی‌امانی که در تنم پیچید، بی‌اختیار آخ گفتم.

اسی دوزانو جلو آمد و نامم را صدا کرد و کیان باز تشر زد.

- کسری!

-کیان، هیچی نمی‌گی‌ها! دلت واسه اینا نسوزه! همین‌لنگ‌دراز نبود دیروز داشت مرخصت می‌کرد؟

باحرص ادامه داد:

_این دختر رو اینجوری نبین، اینو من شناختم! یک چاقوکشی‌ای می‌کنه بیا و ببین!
امون داشت، واسه این‌که فلنگو ببنده، شاه‌رگم رو هم زده بود!

بی‌اراده پوزخند زد. نمی‌دانست که همان را با دست‌هایی لرزان زده بودم و هزار بار با چشم باز
کابوسش را هم دیده بودم.

-به‌جای ژوکوند تحویل من دادن جواب بده!

با کف دستم بازوی دیگرم را که دردش داشت از حد توان و تحمل خارج می‌شد مالیدم و در همان حال
گفتم:

-چیزی... نمی‌دونم...

-تو رو خدا! نمی‌دونی؟ ببینم، گوشای من درازه؟

حرفم همان بود که گفتم، پس دوباره تکرارش کردم.

-من چیزی... نمی‌دونم.

این بار پدر آرام مانی بود که غرید.

-توأم بس کن دیگه، هی نمی‌دونم نمی‌دونم! بذار بپرسه اول!

-صبرکن، کیان! این فکر کرده روی نمی‌دونم کوک کنه، من بی‌خیال می‌شم! دیگه خبر نداره این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست!

این‌جا دیگه وسط خیابون و پشت چراغ قرمز نیست که یه چاقو بکشی و د برو که رفتیم!

این‌جا من به حرفت می‌آرم!

به حرف نیای، می‌برم تحویلت می‌دم و خلاص! کاری که باید همون صبح هر جور شده بود، انجام می‌دادم.

عین نواری که روی تکرار باشد باز تکرار کردم:

-من... چیزی نمی‌دونم!

نفسش را پرشتاب و کلافه بیرون داد!

دوباره همان ژست خونسرد خودش را گرفت و روی صورتش خم شد:

-ببین، دخترجون! تو راجع به من چی فکر می‌کنی؟!

فکر می‌کنی هالوئم؟! یا این‌که صبح بی‌هوا چاقو کشیدی روم، خودت رو خیلی قالتاق می‌دونی؟!

دختر خوبی باش و منو اذیت نکن! من بد کوفتیم! مطمئن باش تا به حرف نیارمت، ولکن نیستیم... و تا قیام قیامت شده بالاسرت وایمیستیم.

نمی‌دونم نداریم! این‌جا اونیه که من می‌گم و خوب به دور و ورت نگاه کن که راه فرارم نداری!

اتاق در سکوت مطلق فرورفته‌بود.

- اذیتش نکن، کسری خان !

_دختر خوبی باشه کاریش ندارم! فقط اسم و آدرس اون بابا رو می‌خوام! اونی که خودشم به این ریخت درآورده !

- اونو ولش کن بیا من بهت بگم! نمی‌بینی حالشو !

مثل فشنگ از جا پریدم و از فراز شانه‌های مرد روبه‌رویم، رو به اسی که حالا چهارزانو تا وسط اتاق رسیده بود، غریدم :

- ساکت باش .

کسری بلندتر خندید و کمر راست کرد. با فشار دست دوباره روی صندلی هدایتیم کرد !

این بار کمی جسارت کرده و دستش را عصبی از روی شانه‌ام پس زد !

- به من دست نزن! دستت به من نخوره!

همان دستش را که بلا تکلیف توی هوا مانده بود، باحالت متعجبی به‌علامت تسلیم بالا گرفت. انگار اصلاً انتظار این برخورد و واکنش را از من نداشت.

کمی خیره نگاهم کرد و این بار از آن غالب مسخره بیرون آمده و ابرو درهم کشید .

- پس حرف بزن .

- چی باید بگم وقتی چیزی نمی‌دونم؟

- نه دیگه... نشد! می‌دونی که این حال و روزته!

این درد آدماییه که زیاد می‌دونن! اونی که بی‌خبره رو کسی نمی‌گیره زیر مشت و لگد، به این حال بیفته!
تو دردت، درد زیادی دونه!

پس دهن و کن و حرف بزن؛ من و خودت رو خلاص کن! وگرنه من یکی دست از سرت بر نمی‌دارم!

دستش را بالا گرفت و ادامه داد :

- به اندازه کافی هم بهانه دارم ازت! دختره چاقوکش!

در سکوت نگاهش کردم .

- اون جور ی نگام نکن .

بی‌اهمیت به حرفش گردنم را بالا گرفتم و کیان را مخاطب قرار دادم .

- آقای فخار...

دست از سینه برداشت و متعجب پاسخ داد :

- بله؟!!

- منو ببرید تحویل بدید! به هر جایی که خودتون فکر می‌کنید! تحویل بدید بلکه زودتر تموم شه همه چی!

این قصه یه مجرم و متهم می‌خواد، اونم منم!

کسری روی زانو نشست و این بار عصبی بود، دیگر خبری از آن نقاب خونسردی‌اش در میان نبود!

-ببین، خانم‌خطری، من صبرم زیاده! ولی بزnm به سیم آخر دیگه هیچی حالیم نیست!
می‌شم یکی لنگه خودت که تو سیم آخرت چاقو می‌کشی! شایدم بدتر!

کیان دست سر شانهاش گذاشت!

-پا شو، کسری! خودم می‌پرسم!

پا شو زنگ بزن ببین بچه‌ها از تعقیب اون مرتیکه به کجا رسیدن!

-برو خودت زنگ بزنی، کیان! کار تو نیست! اون جورکه تو می‌خوای بپرسی، من خوابم می‌گیره!

اسی با هن‌وهون از جا بلند شد. سر کسری به آنی به‌طرفش برگشت

-کجا؟! تو چرا بلند شدی! مگه حاج‌خانوم نگفت تکون نخور!

-ول کن اون دختر زبون‌بسته رو، کسری خان! خودم می‌گم... مصیبت و شکر، مگه حالش و نمی‌بینید!

سر گرداند و خیره نگاه کرد:

-چشمه حالش؟! از من و تو سالم‌تره! بگیر بشین سر جات.

یه‌جوری می‌گه و لاش کنید، انگار به چهار میخ کشیدیمش!

-گفتم هرچی می‌خوای بدونی رو خودم می‌گم!

آقایی کردی، مرام گذاشتی تا همین‌جاش هم پای مأمور و انکریدی! حقت بود، ولی انکریدی!

اوضاع ما رو که داری می‌بینی... ما خودمونم بی‌تقصیریم!

-گیریم قبول کردیم، شما بی‌تقصیر! من نشونی اصل‌کاری رو می‌خوام! نمی‌تونیم رو امنیتمون ریسک کنیم!

-من آدرسش رو بهت می‌دم.

بی‌اختیار خریدم: «اسی» و تا جمع در سکوت رفت، آرام‌تر زمزمه کردم: «دهنت و ببند».

-اسی؟! اسی چی؟! صداهش می‌کنی که چی؟! که صداهش رو ببری؟!!

نیم متر دختر بچه چه تشری هم می‌زنه! زهرمون ترکید، دختر! یواش‌تر!

کیان غر زد.

-کسری، دو دقیقه می‌تونی هیچی نگوی؟! دو دقیقه فقط!

-برو بابا، توأم! ذکر کسری، کسری برداشته واسه من! اصلاً این‌جوری نمی‌شه!

خریت کردم به حرف تو گوش کردم. پا شو ببینم، دختر!

سر بالا کشیدم و نگاهش کردم. طلبکارانه بالای سرم ایستاده بود.

من از دست این دیوانه خلاصی نداشتم.

این را باید توی همان خیابان برفی یا در گذر به‌اتمام رسیدن ثانیه‌های سرخ‌رنگ چراغ قرمز می‌فهمیدم .

-چرا منو نگاه می‌کنی؟! پا شو، می‌گم. خودت پا شو تا به‌زور بلندت نکردم .
دستم که بهت می‌خوره، آژیر می‌کشی. اعصاب درست و حسابی ندارم من .

اسی کنارش ایستاد .

-کجا پا شه آخه، مهندس !

فوراً برگشت و یقه لباس اسی را درچنگ گرفت.

هم‌قد اسی بود، اما سرشانه‌های دوبرابر و جثه درشتش کاملاً او را غالب نشان می‌داد.

-گفتم من مهندس نیستم. واسه خاله‌بازی و قایم‌موش‌کبازی هم نیومدم دنبالتون.

اگه دیدی تا الان جفت‌تون رو گت‌بسته تحویل ندادم، واسه خاطر این نیست که عاشق چشم‌ابروی این دختر یا کله فرفری تو شدم... که اون قدری از دست جفتتون شکارم که چشم‌مو رو همه چی ببندم !

-چرا ما رو تحویل مأمور ندادی؟

این را من پرسیدم، درحالی‌که دست‌هایم را در هم می‌پیچاندم و نگاه وقزده‌ام خیره به بند انگشت‌های مردی بود که از شدت فشار حاصل از چنگ‌زدن به یقه اسی، سفید شده بود.

-اونم از خريت خودمه. ولي خوب گوش كن ببين چي مي گم...

اگه اين قفل لامصبو از دهنت برنداري، يه پرونده سنگين واست مي سازم كه تا آخر عمرت گوشه زندان بموني و به ازاي تمام سال هاي قفسي بودنت رو ديوار خط بكشي، دخترجون!

من از تموم اين ماجرا تو و اين پسره رو مي شناسم! امكان نداره جاسوسي و درآوردن زيرويم خونه كيان از شما دوتا بچه براومده باشه.

من اون اصل كاري رو مي خوام! چون نمي تونم تحمل كنم ببينم كه درواقع يه موش دور و برمون بوده و حالا هم به خيال خودش فكر مي كنه خلاص شده و يه كلاه گشاد رو از بالا تا پايين مون كشيده!

كيان مقابلم زانو زد...

-ببين، دختر جون! همين الان هم پليس در جريان كامل ماجرا هست! يعني از اول هم بود!

با پيداشدن ماني اين پرونده از جريان نيفتاده!

راستش امروز صبح براي تحويل دادن پولا قرار بود پليس همراه ما باشه! اون وقت با زنگي كه تو زدي، همه چي به هم ريخت.

پليس درگير تعقيب اون موتورپه شد و اوضاع ما رو هم كه خودت ديدى. تو با پس دادن ماني درواقع ...

كسري ادامه داد :

- خلاصت كنم... گند زدي به كل ماجرا ...

ياد حرف تيمور افتادم كه ديشب توي حياط ميان زمزمه هاش با تلفن شنيده بودم.

تيمور احتمال درگيري با پليس را داده بود.

برای همین می‌خواست من را جلو بیندازد و روانه‌ی معرکه کند. تیمور خیلی باهوش بود.

شک ندارم که خودش هم برای گرفتن پول‌ها هم دنیایی برنامه داشت که من خرابش کرده بودم.

پوزخندی زد که اخم‌های کسری را بیشتر در هم فروبرد.

درجا خم شد و یکی سر شانه‌ی کیان زد.

-تحویل بگیر! می‌بینی که روش‌های پرسش و پاسخ لطیفانه‌ی جنابتون جواب نمی‌ده!

ایشون داره رسماً می‌خنده بهت!

تمام جسارتم را جمع کردم و تند جواب دادم:

-باور کنید من به حرف آقا نخندیدم؛ به‌حال خودم خندیدم.

-خب بگو تا ما هم بخندیم!

-اما حال‌وروز من چیز خنده‌داری برای شما نداره.

-آها! ببین کیان، دوباره داره مثل صبحش می‌شه. یعنی صبحم همین ریختی بلبل نغمه‌خوان بود.

کیان غرید: «اجازه بده، کسری» و رو به من ادامه داد:

-منظورت چیه؟

لب‌هایم بیش‌تر کش آمد .

-ساده‌ست! چون بازم این من بودم که گیر می‌افتادم؛ درست مثل الان... فقط فرقش این بود که ...

اسی دنباله حرفم را گرفت:

-فرقش با حالا این بود که اون تیمور بی‌همه‌چیز با پولاً فلنگو بسته بود... نه دست خالی! اصلاً از اون حرومزاده بعید نبود پول و بگیره و حتی نذاره رنگ آفازاده تون و دیگه ببینید!

پلک‌هایم را برهم فشردم! واقعیت همین بود که اسی می‌گفت!

حالا هم تیمور رفته بود و من مانده بودم اسیر، با دنیایی دلهره برای خواهرکی که از حالش هیچ خبری نداشتم...

-من آدرس تیمورو می‌خوام!

این را کسری گفت و طلبکارانه نگاهم کرد. تندتند سر تکان دادم!

-ما چیزی نمی‌دونیم!

-کیان، خودتو خسته نکن؛ از اینا آبی واسه ما گرم نمی‌شه. به‌الله که حماقت کردم به حرف تو گوش دادم و مأمور نیاوردم.

زنگ بزن مأمورا بیان ببرنشون. اونا خودشون خوب بلدن چطوری اینا رو به‌حرف بیارن!

اسی کلافه نالید :

-کجا ببرن، آقا؟! به خدا که ما بی‌تقصیریم!

با نگاهی پرحرص اسی را برانداز کرد .

-تو یکی حرف نزن که تقصیرت از همه بیشتره!

بعد باعصبانیت به سر کیان اشاره کرد و ادامه داد .

-دسته‌گلت کلی بخیه خورده!

اسی چشم درشت کرد و سرش را به چپ‌وراست تکان داد .

-من نزدم، آقا کیان... به پیر، به پیغمبر من نزدم شما رو!

کیان تأیید کرد.

-راست می‌گه. این نزد!

-باشه، این نزد! کی زد پس!؟

و خطاب به من پرسید:

-تو زدی لابد!

و دستش را دوباره نشانم داد...

- ماشاءالله دست بزنتم که خوبه!

-من؟! من اصلاً... اصلاً اونجا نبودم!

-می‌دونم نبودی! ولی وقتی نمی‌گین کی بوده، من می‌گم تو زدی اصلاً! هوم چطوره؟ بگم؟

اسی پرید میان حرفش .

_حنیف زد! حنیف ...

بلند صدایش زد و درجا ساکت شد دست‌به‌کمرزده نگاهی بین من و اسی جابه‌جا کرد و بعد سر بالا انداخت و نچی کرد .

_نچ! ما این مدلی معامله‌مون نمی‌شه. شما، پا شو .

در خودم جمع شدم و سر تکان دادم .

_کله رو تکون نده، خانوم‌جان! با من همون‌جوری حرف بزن که اسم این بدبخت رو صدا می‌کنی، زرد می‌کنه!

پا شو، یالا!

کیان گردن به عقب گرداند!

— کجا پاه‌شه آخه؟ ول نمی‌کنی!

— این چشمش چهارتا آدم یه‌جا دیده، شیر شده!

من این دختر رو صبح تو خیابون شناختمش. بدم یه کار کنم به حرف بیاد!

نگاه به اداهش نکن همه‌چیز رو می‌دونه! خوب هم می‌دونه!

اون یارو تیمور و این یارو جدیده چی بود اسمش؟

بعد انگار یادش نیامد که کف دستش را پرحرص به پیشانی کشید و رو به اسی پرسید:

— چی بود اون اسمه که گفتی؟ کله فر؟ حمید؟!

اسی هول شده و تندتند جواب داد:

— حنیف بود، آقا! حنیف!

— ها، همون حنیف رو هم خوب می‌شناسه! به ما هم کمک می‌کنه پیداش کنیم. مگه نه، خانوم؟

جوابی ندادم و خودش ادامه داد:

— ببین، این‌جا دیگه وسط خیابون نیست که معرکه درست کنی، غیب شی‌ها...

تو من و نشناختی هنوز... من ولت نمی‌کنم تا اون چیزی که می‌خوامو ازت درنیارم بیرون...

از صبح دنبالت راه نیفتادم با یه دست علیل که وبال گردن مون کردی که حالا یه کله تکون بدی و دوتا نمی‌دونم بندازی تنگش، منم بی‌خیال بشم!

بی‌اختیار پرسیدم :

تعقیم کردی؟!

سرش را پایین انداخت و خیره در چشمانم غرید :

_بو کشیدم، دختر! من ردت رو بو کشیدم!

عین آدم حرف بزن، بیشتر از این من و دیوونه نکن!

صورتش آنقدر نزدیک صورتم بود که هرم گرم دم‌بازدم حرصی‌اش مستقیم به پشت لبم می‌خورد. نفس عمیقی کشیدم و این‌بار یک بوی خنک و زنده مثل نغناغ، از میان محفظه‌های باز بینی‌ام راه به مغزم گرفت!

عطر خمیردندان نعنایی!

_ولی من... من بچه رو پس دادم... صحیح و سالم پس دادم ...

و نگاهم را ملتمسانه تا کیان که دست بر چانه زده و خیره نگاهم می‌کرد کشاندم .

_پس دادم، آقای فخار!

کسری جابه‌جا شد و مقابلم ایستاد. هیکل درشت و ورزیده‌اش اتصال نگاهم را از بین برد .

_من و نگاه کن! من دارم باهات حرف می‌زنم. پس جواب من و بده.

این‌که شما منت سر ما گذاشتی و بچه خودمون و بهمون پس دادید و این وسط تیغ‌مون هم نزدیک، کار بزرگی نیست!

پس آوردن مانی پنجاه‌درصد قضیه رو حل کرده و اونم اینه که من الان با یه لشکر مأمور از درودیوار کل این محل بالا نرفتم!

من دزد بچه رو می‌خوام! اون دونه‌درشت و اصل‌کاریشم می‌خوام! مشکل اینه، دخترخانوم... آگه می‌بینی مثل روغن وسط ماهی‌تابه دارم جلز و ولز می‌کنم، به‌خاطر اینه که نمی‌تونم اجازه بدم از یه سوراخ دو بار نیش بخورم!

از کجا معلوم یه بار دیگه هوس پول نمی‌کنید و بابای بچه و صاحب بچه رو نمی‌سوزونید!

-اون دیگه بر نمی‌گرده!

-نه... خودش گفت بهت؟ گفت من دیگه بر نمی‌گردم، عزیزم؟!!

اسی غر زد.

-آره، این‌جوری حرف زد باهامون!

و به‌حال زار من و خودش اشاره کرد و ادامه داد:

-همین‌جوری... عزیزم، من دیگه بر نمی‌گردم. سلامتون هم رسوند اتفاقاً...

کسری دستش را توی هوا تکان داد و قدمی عقب رفت.

- جمع کنید ببینم. اینا هم‌همش شو‌آفه، آقا... شو‌آفه... کیان، زنگ بزن به مسؤول پرونده بگو خودمون یارو رو گیر آوردیم. مأمور بفرستید اینا رو ورداره ببره!
از اولشم نباید به حرف تو گوش می‌دادم .

کیان مقابلش ایستاد !

- آروم باش، کسری! بچه من صحیح و سلامته! همین دختره آورده پیش داده؛ غیر اینه؟! به‌قول خودت تیغمون هم نزده !

- خب که چی؟ می‌خوای تشویقی بدم بهش؟ !

- نه... نه... اجازه بده تو... این‌جوری‌که تو بالا و پایین می‌پری، منم باشم هیچی نمی‌تونم بگم !

- اجازه نمی‌دم! من خودم ختم روزگارم، کیان. نگاه به این نمایش عصرشون نکن! دو روز بگذره، یه کیسه گشادتری می‌دوزن

می‌گن فخار هالو هفت‌شنبه‌ست! حسابی هم که دست‌به‌جیبه! این دفعه میان خودتو برمی‌دارن می‌برنا!
این حرفه‌ای هستن! باید بفهمیم نفوذیشون تو دم‌دستگات کیه یا نه؟!!

با این وضعیت که اینا تا بیخ گوشت اومدن و از جلوی در خونهت بچفت‌و زدن زیر‌بغلشون، دیگه تو تختخوابت هم امنیت نیست!

اینو بفهم! پس دادن مانی فیلمشونه! اینا نقشه‌های دیگه دارن واست، بدبخت!

ناامید نگاهش کردم که به هیچ صراطی مستقیم به‌نظر نمی‌رسید.

اسی باز غر زد .

- چه فیلمی آخه؟! شما چرا حرف خودتو می‌زنی هم‌همش؟

و الله، بالله، ما این میونه فقط عروسک خیمه‌شب‌بازی بودیم!

بعد به من اشاره کرد و ادامه داد:

- این بدبخت و که به‌زور و تهدید و کشون‌کشون آوردن تو ماجرا! خودم شاهدم!

کسری پقی خندید و کیان دست در جیب فرورد و سر تکان داد.

- از روباهه پرسیدن شاهدت کیه؟ گفت دمم! حالا حکایت ایناست!

- اجازه بده، آقا کسری!

پریدم میان حرفش!

- اسی، تمومش کن! بسه!

- چی بسه، رها؟ وضعیتمون و مگه نمی‌بینی؟

بابا، بردار اون قفل و از دهن لامصبِت. حرف‌بزن و شرو بخوابون تا قاتلمون نکردن!

کسری فریاد کشید.

آن نقاب خونسردی که اول بر چهره داشت، حالا گم‌شده به‌نظر می‌رسید.

- بابا، چرا هی توپو و ول می‌دید تو زمین همدیگه؟ کلافه شدم از دستتون.

دستم را روی گوشم گذاشتم .

-داد نزن... نزنید ...

-داد می‌زنم! ده‌برابر اینم داد می‌زنم! رو نیست که!

به‌الله کیان ما دیوانه‌ایم که اینجا وایسادیم و با یه مشت دزد و جانی یکی‌به‌دو می‌کنیم.

این را گفت و دست در جیب شلوارش فروبرد و گوشی موبایلش را بیرون کشید .

اسی نزدیکم شد .

-چرا تمومش نمی‌کنی، رها؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

د تموم کن این لال‌بازی مسخره‌ت و... چیزی که می‌خوان رو بهشون بگو دیگه. بذار جونمون خلاص شه .

بعد دهانش را تا نزدیکی گوشم آورد و ادامه داد :

-بهشون بگو تیمور از کجا راه گرفت وسط زندگیشون!

قضیه باغبون و زاغ‌سیاه چوب زندشون رو بگو! اینا که دیر یا زود پیداش می‌کنن .

-نمی‌تونم، اسی !

-چرا نمی‌تونی؟! مگه دیوونه‌ای!

تو فکر کردی اینا دستشون به تیمور برسه حافظه‌شون هم پاک می‌شه، یادشون می‌ره این خر همون خریه که تو انبار گاراش خرت و پرتاشون رو می‌داشتن؟!!

حیرت زده نگاهش کردم .

- چی می‌گی تو؟! انبار تیمور کجاس؟!!

- سر قبر پدر من؟! تو نمی‌دونی انبار تیمور کجاس؟! گاراژ دیگه!

کسری همان‌طور که سرش تو گوشی بود، بلندبلند غر زد :

- کیان، بیا بگو این وامونده چند بود؟ من شماره‌ی مستقیم سرگرد رو ندارم! تو داری...

دیده بودم زدی تو گوشیت... بیار شماره رو ببینم!

- گاراژ چه ربطی به اینا داره?!!

اسی چشم درشت کرد و یک ضربه آرام به پیشانی‌اش زد.

درست روی بانداژها و بعد درحالی که صورتش از شدت درد درهم رفته بود، غرید :

- رها، یعنی تو این چیزا رو نمی‌دونستی؟!

فکر کردی شاخکای تیمور رو یه باغبون دوزاری راه انداخته دنبال خودش تا وسط عمارت فخر کشونده؟!!

ابله، اینا تاجرن! خرت و پرتاشون که از اونور آب می‌رسه، همه رو تو گاراژ انبار می‌کردن.
تیمور از اونجا رد اینا رو زده بود. باغبونه رو هم خودش چپونده تو خونه و زندگی این بابا که
آمارشون رو بگیره. فهمیدی؟

لبم را زیر دندان کشیدم و یک وای بی‌اختیار از بین لب‌هایم بیرون پرید .

-وقت آه و ناله نیست، رها! دِ وا کن اون قفل لامصبو تا همه‌چی از این بدتر نشده...

خودت بگی، خیلی بهتر از اینه که خودشون بفهمن.

اون وقت دیگه زمین هم به آسمون برسه، باورشون نمی‌شه که تو با شوهرخواهر خودت دستت تو یه
کاسه نیست .

کسری دوباره تکرار کرد :

-کیان! شماره! چرا ماتت برده !

اسی گردن چرخاند و التماس کرد .

-صبر کن، آقا کسری! تو رو خدا زنگ نزن! آقا کیان، شما یه چیزی بگو !

کیان دستی توی هوا تکان داد و سمت کسری رفت.

در گوشش چیزی گفت که کسری پوفی کشید و به ما اشاره‌ای کرد.

-تو ببین آخه! اینا ما رو مسخره کردن. دوتا مرد گنده، یه لنگه پامپا معطل دوتا بچه موندیم!
اون وقت اینا دارن قصه واسه هم تعریف می کنن!

بی اهمیت به حرفی که زده بود، گوشه پیراهن اسی را گرفتم و کشیدم.

-رها، بذار بگم تموم شه بره! از این خراب ترش نکن.

-چی رو بگی؟! مگه نمی گی اینا تیمور رو می شناسن! یعنی این ننهت اون قدر ذکر تیمور گوربه گوری گرفت، حالیشون نشد؟!!

-دلت خوشه ها. تیمور واسه ما بدبخت بیچاره ها تیمور خانه!

فکر کردی خیلی آدم مهمیه واسه اینا که اسمش رو هم یادشون بمونه!

تازه یادشون مونده باشه، چه جوری صاحب گاراژ جنساشون رو به دزد بچه شون از وسط خونه ربط بدن؟

بابا، تیمور چندوقته کاسه لیبی اینا رو کرده!

الان بگیم این خر همون خره، باس و ایسیم پشت بندش هم قسم حضرت عباس بخوریم تا باورشون بشه!

تازه اگه یادشون بیاد تیمور حیوون کدوم قفسه!

-ببینم، این جلسه شورای امنیت سازمان ملل تموم نشد؟!!

انگار همه دردولاتون مونده واسه امشب!

ببین، این مذاکراتتون نتیجه نده و من دستم به این بابایی که می گی نرسه، پوستتون رو می کنم. حالا هی دل و قلوه تحویل هم بدید!

چشم هایم از شدت اضطراب سیاهی می رفت. آهسته تر پیچ زدم.

-من می‌ترسم، اسی!

با درماندگی پرسید:

-دِ آخه از چی؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

فقط در جواب یک کلام زمزمه کردم:

«آهو» و همین کافی بود تا اسی چشم در حدقه بگرداند و مثل خودم چند «ای وای»، زیرلب زمزمه کند.

صدای طبل زدن‌ها بلند و هماهنگ و دیوانه‌کننده همچنان در سرم پیچیده بود.

این دیوانگان حرف مرا باور نمی‌کردند!

این‌که من از اول این بازی کثیف شریک حماقت تیمور نبوده‌ام، حقیقتی بود که غیرقابل‌باور به‌نظر می‌رسید.

-دیگه دارید حوصله من و هم سر می‌برید!

این را کیان گفت و با نیم‌نگاهی به کسری فهمیدم که باید تماشاش کنم!

آب دهانم را به‌سختی فرودادم. دهانم طعم شن می‌داد؛ شن و خون!

دستم را به سرم فشردم و آرام لب زدم .

-می‌گم !

اسی خندید. با همان سر پیچیده در باند و گونه متورم و لب کبود هم می‌توانست بخندد، من اما نمی‌توانستم.

من حتی یادم نمی‌آمد که آخرین بار لبم کجا رنگ یک لبخند واقعی به‌خود گرفته‌بود !

-خب بگو! یعنی الان زیرلفظی می‌خوای؟! !

آخ که چه‌قدر دلم می‌خواست همین سر دربوداغان‌شده را از دست این دیوانه به دیوار بکوبم.

اسی سمتش رفت و دستش را به بازوی کسری گرفت .

-دِ نوکرتم، شما آروم باش. چرا مثل اصغرترقه می‌مونی آخه!

می‌گه دیگه! من این دختر و می‌شناسم. می‌گه! خودش گفته ...

بعد سر برگرداند و ملتسانه نگاهم کرد .

-مگه نه، رها؟ بگو و تمومش کن. بگو ما این وسط بی‌تقصیریم.

بگو خودت و چه‌جوری داغ گذاشتن و کشیدنت وسط این کثافت... دِ حرف بزن، لامروت !

-می‌گم، ولی یه تضمین می‌خوام... همه‌چی رو می‌گم. خودمم کمک می‌کنم که پیداش کنید .

کیان فوری پرسید:

-تضمین چی؟

و کسری بازویش را از چنگ اسی آزاد کرده و به‌سمتم آمد .

-به شما جماعت رو بدیم، آستر هم می‌خوانین‌ها!

شرط‌وشروط نذار واسه من! اسم و آدرس... یالا! خودتم کمک می‌کنی پیداش کنم!

از آن حالت خمودگی خارج شدم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم...

یک عمر مصیبت کشیده بودم و حالا از هیچ عتاب و تشری نمی‌ترسیدم!

حتی اگر مرد روبه‌رویم همانی باشد که با نوک چاقویی گوشت و پوستش را ناغافل دریده باشم!

-گفتم که، یه تضمین می‌خوام! من و نترسون! که من اون قدر سوختم که از آتیش کلامت از این بیش‌تر نمی‌سوزم، عالی‌جناب!

لب‌هایش از هم فاصله گرفت و جور عجیبی نگاهم کرد.

ایستاده بودیم وسط اتاق، سینه‌به‌سینه هم و خیره در چشم هم نگاه می‌کردیم و برایم مهم نبود که باید برای دیدنش سرم را بالا می‌گرفتم!

مهم نبود که پلک لعنتی‌ام از خیرگی نگاهش می‌پرید و دستم با این‌که به پهلو فشرده بودمش، باز می‌لرزید.

آب از سر من گذشته بود و دیگر چیزی برایم مهم نبود جز خواهرکم... تنها دردم در این دنیا آهو بود.

- حالا تضمین چی می‌خوای، پرنسس!

اسی جای من تندتند جواب داد.

- تضمین برای خواهرش!!

حس کردم در جا تکان خورد و شانته‌هایش کمی آویزان شد!

- یعنی چی؟!!

اسی باز جواب داد:

- یعنی ممکنه خواهرش...

دست سالمش را به‌نشانه سکوت بالا گرفت.

- بذار خودش جواب بده! سه متر زبون داره!

و خطاب به من تشر زد:

-تضمین چی؟ خواهر چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ حرف بزن ببینم!

نگاهم همچنان خیره و چفت نگاهش بود.

حالا که باید حرف می‌زدم، لال شده بودم و کلمات را پیدا نمی‌کردم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم و از کجا شروع کنم! سرش را جلو کشید...

متعجب تنم را عقب کشیدم و زبان به‌کام چسبیده‌ام بالاخره به‌کار افتاد.

-چی، آقا؟!!

-آخه حرف نمی‌زنی! فقط نگاه می‌کنی! گفتم شاید لال‌بازی، بیام جلو تمرکز کنم.

خدایا این دیگر که بود! کاش لااقل نقاب‌ها را گم نکرده بودم.

نگاه خیره و سوزاننده‌اش حتی ذره‌ای از مرکز چشمانم جابه‌جا نمی‌شد؛ چشم‌های سرد... قهوه‌های یخ‌زده از دهان افتاده!!

-تیمور! تیمور و حنیف!

بی‌قرار سرش را تکان داد. کیان هم آمد و نزدیکتر ایستاد.

- تیمور و حنیف، خب! اسماشون و که خودمون می‌دونیم! بهم بگو کجا می‌تونم پیداشون کنم!

- تیمور... شوهرخواهر منه... این بازی رو اون شروع کرد.

لبانش به‌حالت یک لبخند مصنوعی بالا کشیده شد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد...

قهوه‌ها هم گرم شدند. غلتیدند میان تشت خون و رنگ گرفتند.

- که این‌طور... پس خونوادگی تو این حرفه مشغولید... ها؟! آفرین! خوشم اومد.

خاری به دلم رفت و حقیقت بدون هیچ پوششی به صورتم تف شد.

نگاه گرفتم... سردم شد... جانم دوباره یخ بست و هم‌زمان آتش در همه وجودم زبانه کشید.

این حقیقت‌های تلخ، عمری بود که گلوگیرم بودند و درد مرورشان هیچ‌وقت کهنه نمی‌شد!

- چی شد؟! پشیمون شدی؟! یا استراحت بین دونیمه‌ست؟ بابا، حرف بزن دیگه!

با نگاه پایین‌افتاده دستش را دیدم که به‌طرفم بلند شد و قبل از این‌که لمس کند، هول سرم را بالا گرفتم.

نگاهی بین صورت من و دست در هوا خشک‌شده‌اش جابه‌جا کرد.

- ببین، من نمی‌خوام اذیتت کنم! پس مجبورم نکن!

بقیه‌اش رو بگو. یالا! من وقت ندارم هی این‌جا یه‌لنگه‌پا منتظر بمونم شما کله رو بالاوپایین کنی!
تیمور شوهرخواهر شما... خب!

قهوه‌ای‌های به‌خون غلتیده طلبکار لعنتی!

-این نقشه رو تیمور و حنیف با هم کشیدن! من ...

بعد به اسی که مظلومانه و خیره نگاهم می‌کرد اشاره‌ای کردم و ادامه دادم:

-یعنی ما... به‌زور وارد این بازی شدیم!

نگاه خشمگین و حرصی‌اش را بین ما جابه‌جا کرد.

-زور؟! زور واسه گروگان‌گیری؟! ببینم خانوم، من گوشام درازه یا چیزی تو همین مایه‌هاست؟! هوم...
دم دارم که این‌قدر ابله به‌نظر می‌رسم؟!!

آن دختر قوی و جسوری که روزها را جای من می‌رفت و با زندگی می‌جنگید، حالا در این شب
نفرین‌شده لعنتی آمد.

آمد و کنارم نشست و دست‌های حمایت‌گر گرمش را دور شانه‌های آویزان‌مانده‌ام پیچید.

دوست جنگجو و قوی‌ام باز برگشته بود و داشت بازوی دردناکم را دست نوازش می‌کشید.

تمام قدرت و جسارتم را یکجا جمع کردم.

-بیشتر از اون چیزی که خیال می‌کنی، ابلهی!

به ثانیه نرسیده، چشم‌های هر سه نفر در کاسه گرد شد.

برای لحظه‌ای نفس‌های ممتد هم برید... دستم را بی‌اختیار بالا آوردم و روی بازو فشردم... روی دست‌های خیالی حامی قدرتمندم!

اسی ناباور نامم را لب زد... دست آویزانم را دخترک شجاع خیالی گرفت و به‌نشان سکوت بالا آورد.

-تو ساکت باش! مگه نگفتی بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست؟!!

این آقا دیگه زیادی یابو برش داشته که فکر می‌کنه خیلی تیز و بزه!!

دیگر حتی خبری از لرزش صدایم نبود! هنوز تمام بدنم نذوق می‌کرد، اما اهمیتی نداشت!

دلم می‌خواست گونه‌های گل‌انداخته از هیجان و غرور دخترک را ببوسم!

کسری قدمی جابه‌جا شد و چشم‌هایش را باریک کرد. بعد نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

-حق با تونه؛ من یکی خیلی ابلهم. یه ابله تمام‌عیارم که به‌خاطر التماس‌های این پسره زنگ نزدم پلیس!

شما هم بفرما تحویل بگیر، آقا کیان! قد یه متر خیاطیه، راست‌راست تو چشم نگاه می‌کنه و می‌گه، ابلهی!

راهشو بلده‌ها!

با گرگ دنبه می‌خوره، با چوپون گریه می‌کنه!

نگاه خیره‌ام را قطع نکردم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

-بیش‌تر از اون چیزی که خیال می‌کنی، ابلهی!

به ثانیه نرسیده، چشم‌های هر سه نفر در کاسه گرد شد.

برای لحظه‌ای نفس‌های ممتد هم برید... دستم را بی‌اختیار بالا آوردم و روی بازو فشردم... روی دست‌های خیالی حامی قدرتمندم!

اسی ناباور نامم را لب زد... دست آویزانم را دخترک شجاع خیالی گرفت و به‌نشان سکوت بالا آورد.

-تو ساکت باش! مگه نگفتی بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست!؟

این آقا دیگه زیادی یابو برش داشته که فکر می‌کنه خیلی تیز و بزه!!

دیگر حتی خبری از لرزش صدایم نبود! هنوز تمام بدنم ذوق می‌کرد، اما اهمیتی نداشت!

دلم می‌خواست گونه‌های گل‌انداخته از هیجان و غرور دخترک را ببوسم!

کسری قدمی جابه‌جا شد و چشم‌هایش را باریک کرد. بعد نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

-حق با تونه؛ من یکی خیلی ابلهم. یه ابله تمام‌عیارم که به‌خاطر التماس‌های این پسره زنگ نزدم پلیس!

شما هم بفرما تحویل بگیر، آقا کیان! قدیه متر خیاطیه، راست راست تو چشم نگاه می‌کنه و می‌گه، ابلهی!

راهشو بلده‌ها!

با گرگ دنبه می‌خوره، با چوپون گریه می‌کنه!

نگاه خیره‌ام را قطع نکردم و انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

- ابلهی دیگه که دزد خون‌هوزندگیت بغل گوشت رفته و اومده و نفهمیدی .

کیان جلو آمد و کسرای گاردگرفته را از مقابلم کنار زد .

- بغل گوشم؟ تو چی می‌دونی؟

- دزدی مانی از جلوی چشمتون شروع شده، جناب فخار! پیش خودتون چی خیال کردید؟

و نگاهم را تا کسری که طلبکار، اما هاجوواج مانده بود کشاندم .

- با شما هستم! پیش خودتون فکر کردید خراب شدید سر دو تا هیچ‌کاره، خیلی زرنگید! خیلی این‌کاره‌اید؟
چاییدید!

من و از صدای کلفت و رگ گردنت نترسون!

منی که جلوت و ایستادم، چهار ستون بدنم داره از درد می‌ترکه، اما می‌بینی که هنوز سرپام .

اگه می‌خوای اون امنیت لعنتیت رو با گرفتن دزد بچمت دوباره تو چنگت بگیری و باهاتش به دنیا پز بدی، دو دقیقه خودت ساکت باش .

این قدر با ادعات این جا رو سوراخ نکن! من همه چی رو می گم!

اسی که انگار جان دوباره ای گرفته بود، گردن راست کرد و سینه جلو داده و کنارم ایستاد.

-بله، می گیم همه چی رو!!

کسری نگاهی بین ما جابه جا کرد و بقی خندید.

-این یکی رو تو رو خدا! مامانت اومده، شیر شدی!
صاف و ایستا بچه. کت و کولت بی خودی واسه من باد نده.

و به من اشاره زد.

-توأم، یالا! بسه دیگه سخنرانی، خانم شگفت انگیز! والا این جور که داریم پیش می ریم، انگار بدهکارت
هم می شیم کم کم!

-من تضمین می خوام!

-روتو برم، دختر. دستورم می دی؟ بابا، تو دیگه کی هستی؟ یه دفعه بیا سوار ...

تا به گردنش اشاره کرد، فوری گفتم:

-دارم خواهش می کنم.

حرفش را برید و سر تکان داد.

-چه تضمینی؟

-تیمور آگه بو بیره پلیس دنبالشه یا سایه‌ای از شما رو ببینه، خواهر من آهو توی دردرس می‌افته! همین الانشم من ازش بی‌خبرم.

از صبح که بچه رو از خونه آوردم بیرون، نمی‌دونم تو چه حالیه و تیمور چه بلایی ممکنه سرش آورده باشه! خواهرمو پیدا کنید. می‌دونم که می‌تونید.

قسم می‌خورم خودم تا ته کار پیدا کردن تیمور و حنیف، قدم‌به‌قدم باهاتون بیام!

کسری خندان دست در جیب شلوار جینش گرداند و پاکت سیگاری بیرون کشید.

نگاهم همراه با پاکت سیگار توی دستش جابه‌جا می‌شد.

-مشکل شد دوتا!

این را گفت و خنده‌کنان نخ سپیدی از میان جعبه بیرون کشید و رو به کیان که تنها نگاهش می‌کرد، پرسید:

-می‌کشی؟

-الان وقت سیگار کشیدنه؟

-الان تو پمپ بنزینیم مگه؟ گرچه با این قصه هزارویک شب، من خودم الان بشکه بنزینم.

شنیدی که چی می‌گه، مشکل شد دوتا... خواهر پرنسس گم شده. امر کردن پیداش کنیم...
ببین، پشم این کلاهو تو ریختیا، آقای دلسوز!

گفت و بیشتر خندید و سیگار را روشن کرده و پک عمیقی زد.

دست خودم نبود که چشم‌های متورم را بستم و بالذت نفس عمیقی کشیدم!

-کسری، جدی باش خواهش می‌کنم.

-باورکن، کیان تو عمرم این‌قدر جدی نبودم!

این زهرمارو می‌کشم تا کاری نکنم روح لطیفت خش برداره، مهندس.

و رو به من ادامه داد:

-حالا نمی‌شه شما یه تخفیفی بدید، ملکه من؟!!

این‌که اول محبت بکنی و منت بذاری سرمون، جای تیمورو نشونمون بدی؟ ها...

-شما خودتون تیمورو می‌شناسید.

کیان با چشم‌های درشت‌شده پرسید:

-می‌شناسیم؟!!

اما کسری کام دیگری از سیگار گرفت و همان‌طور که دودش را از بینی بیرون می‌فرستاد، غر زد:

-آره که می‌شناسیم، کیان. یادت نیست؟

ما با این جماعت آدمکش بچه‌دزد از بچگی رختامون رو یه بند خشک می‌شده!
بابا، این داره شعر می‌گه .

-آقای فخار؟

این را اسی مظلومانه پرسید. کیان در جواب گفت:

-بله !

-ما دروغ نمی‌گیم، به خدا! ما هر گندوگهی باشیم، چاخان‌پاخان تو ذاتمون نیست! نگاه به سرور یخت
غلطاندازمون نکن .

-نه، شما راست‌راستین! اون‌که نافش و با دروغ بریدن منم !

-راستیم آقا! فقط شما باورمون نمی‌کنی !

-شما عین آدم حرف بزن، باورمون می‌شه .

-اون جووری نیشخند می‌زنی اعصابم خورد می‌شه، آقا.

به خدا ما از اوناش نیستیم که اگه صدتا چاقو بسازیم، یکیش دسته نداشته باشه! وقتی می‌گیم هیچ‌کاره‌ایم
و علفِ هرز تیمور از بغل گوش خودتون سبز شده، عین حقیقته! ولی شما هم‌ش حرف خودتو می‌زنی!
نمی‌دونم کی و کجا تا تهش دروغ تحویل‌ت داده که حالا مارگزیده شدی و حرف راست ما رو به‌گوش
نمی‌گیری!

شانه‌های مرد قدبلند پرهیبت روبه‌رویم آویزان شد.

کیان برگشت و با نگرانی نگاهش کرد.

سرش را تکان‌تکانی داد و پایین انداخت و با همان شانه‌های فروافتاده، تندتند از سیگار به فیلتر نزدیک‌شده‌اش کام گرفت .

صدا در گلوی اسی می‌لرزید، وقتی دوباره گفت :

-آقا... ما به خدا...

دلم به آتش کشیده شد!

چه جماعت بدبختی بودیم که حناهایمان از رنگ افتاده بود و راستی‌هایمان هم دیگر خریدار نداشت .

پریدم میان حرف اسی ...

-تیمور رحیمی .

گفتم و هوای اطرافم از جریان افتاد .

-واسه ما تا بوده و بوده، تیمورخان بوده! واسه شما فقط تیمور رحیمی. آشنا نیست واسه‌تون؟

کسری و کیان خیره به هم نگاه کردند.

حس کردم درحال مرور اسامی توی ذهنشان هستند و تیمور رحیمی آنقدر بی اهمیت بود که حتی به ذهنشان هم خطور نکند.

صدای لرزان اسی بود که سکوت را شکست.

- شما تو گاراژش جنس انبار می‌کنید، آقا... پایین‌تر از چهارراه سیروس! اون گاراژ قدیمیه که ...

کسری دستش را بالا آورد.

-یه لحظه ایستا ببینم! همون یارو گاراژداره؟!!

بعد با بهت به کیان وارفته نگاه کرد.

-کیان شنیدی؟ تیمور رحیمی!

حرفش را به پایان نرسانده، عقب‌عقب رفت و روی کاناپه‌ی زهوار دررفته وا رفت.

سیگار به انتها رسیده و خودبه‌خود توی دستش خاموش شده بود و از تمام آن دود باریکی رقص‌کنان بالا می‌رفت.

کیان احمقانه پرسید:

- کدوم رحیمی؟

این یکی اوضاع بدتری داشت! هنوز هم باور نکرده بود .

-بابا! رحیمی... صاحب اون گاراژ دودهنه خیابون سیروس دیگه!
همون یارو که هر دفعه رفتیم اونجا، کم مونده بود کفشامونم واکس بزنه... همون که شاگردش ...

کیان وارفته ادامه داد :

- همون که گفت شاگردش باغبونی بلده و مادرش مریضه و احتیاج داره !

-توی بیچاره ساده هم دلت سوخت و هفته‌ای سه نوبت در خون‌ت رو براش باز کردی ...

این بار من بودم که خندیدم، خنده‌ام طعم هلاهل می‌داد .

-خب... انگار بهجا آوردید...

-بهجا آوردیم! فقط باورمون نمی‌شه.

-باورتون بشه! ما جماعت عین کف دستیم! راستیم! هر گندوگهی که هستیم، راستیم!
همه‌ی این بازی کثیف، نقشه‌ی تیمور بود. حنیفم خر تیموره. من و این بدبختم با توستی اومدیم وسط
بازی...

" بدبخت" را که می‌گفتم، به اسی اشاره‌ای کردم که سر به یقه چسبانده و مثل پسر بچه‌های شیطان
خطاکار، با گوشه‌ی پیراهنش ورمی‌رفت...

هی الکی می‌چلاند و رها می‌کرد...

دست‌ها و چانه‌اش هم هی می‌لرزید!

آن لرزش بی‌امان چانه‌اش، خبر از فرودادن بغضی سنگین می‌داد.

کسری کلافه از جا برخاست و چند قدم الکی به عقب و جلو برداشت.

دست در میان سیاه‌های آزاد وحشی‌اش می‌کشید و باز دور خودش هی می‌چرخید...

من تنها نگاهش می‌کردم؛ مشغول مرور بود.

مرور همه‌ی آنچه که از تیمور دیده بود...

آن نفس‌های عمیق و صدادار کلافه‌اش خبر از بی‌نتیجه بودن تمام افکارش می‌داد.

به‌یک‌باره سر بلند کرد و به‌ثانی‌های، چند قدم فاصله‌ی بینمان را پر کرد و مقابلم ایستاد...

مقابل منی که چانه‌ام شبیه چانه‌ی اسی اصرار به لرزش داشت ...

اما نه این‌جا...

برای دختری که یک عمر سنگ‌های سنگین به دل بسته بود و گریه‌هایش را کنج خلوت خانه‌ی
نهمتری‌اش کشانده و باریده بود... حالا گریه جلوی چشم یک نامحرم به دنیای درد، چیزی شبیه مرگ
بود...

دست‌هایم را مشت کردم و ناخن‌های یک‌درمیان شکسته‌ام را با تمام توان میان گوشت دستم فشردم...

درد داشت، ولی لرزش چانه بند آمد ...

خوب بود...

همان هم خوب بود...

- حرفی نیست، قبول! دزدی مانی کار تیموریه که بچه‌های باربری ما بهش می‌گفتن تیمورگلابی. باز
هر هر می‌خندید...

می‌گم قبول چون از همون اولم اون قدر از دستمال‌کشیش متنفر بودم که حالا می‌تونم دلیل اون همه
کاسه‌لیسی رو به نقشه‌ی کثیفش وصل کنم.

رو به اسی کردم و بی‌اختیار پوزخند زدم:

- می‌شنوی، اسی؟ تیمورگلابی! راست می‌گفتی که تیمور واسه‌ی ما لات و خان و آفاست! واسه‌ی بقیه
تیمورگلابیه...

گوشه‌ی لب‌های لرزانش که به‌نشانه‌ی یک لبخند بالا کشیده شد، دلم آرام گرفت.

- ولی تو رو نمی‌فهمم.

صورت‌م را تمام‌رخ مقابل مرد عصبانی روبه‌رویم گرفتیم.

-چی رو نمی‌فهمی؟

-این‌که می‌گی تو و این خط‌کش‌خان‌و با پس‌گردنی آورده.
زورکی نمی‌شه کسی رو برد که یه بچه‌ی یازده‌ماهه بدزده.

اسی غر زد:

-می‌شه ان‌قدر این لفظ دزدو به ناف ما نبندی، نوکرت‌م؟

تنها در سکوت نگاهش کردم و دیدم که سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد.

تمام آن خویشتن‌داری‌اش، از دست‌رفته به‌نظر می‌رسید.

-کاریش نداشته باش، اسی! ادامه بده، شازده.

فقط محض اطلاعات باید عرض کنم اون لفظ دزدی که واسه چماق کردن و کوبیدن تو سر ما زیاد داره سر زبونت می‌چرخه، توی محل ما کسر‌شان محسوب نمی‌شه.

این‌جا هرچی دزد بزرگ‌تری باشی، بیشتر واسه‌ت خم می‌شن. ما با این چیزا خورد نمی‌شیم!

صدای فریاد بلند "تمومش کنید" کیان که ظاهراً صبوری و آرامش او هم تمام شده به‌نظر می‌رسید، به‌انتها نرسیده، صدای زنگ تیز و کشدار خانه توی گوش‌هایم پیچید.

سر هر چهار نفرمان به‌سمت در آلومینیوم نقره‌ای‌رنگ اتاق برگشت

به ثانیه نرسیده، دستگیره پایین کشیده شد و دخترک رانده شده از محکمه‌ی فخارها، هراسان، خودش را داخل اتاق پرتاب کرد...

صدای زنگ همچنان بی‌امان می‌آمد؛ بلند و پشت سرهم...

دلم شور می‌زد... دست‌وپایم را گم کرده بودم...

-کیه، اسی؟

در جواب نزدیکم شد و دستم را به دست گرفت.

-ننه‌مه، شاید.

تا خواستم دهان باز کنم و جواب اسی را بدهم... دخترک، هراسان، جیغ‌جیغ کرد.

-یه زن داره توی کوچه جیغ می‌کشه. درو داره ازجا درمی‌آره.

صدای زنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد...

دخترک دست روی قلبش گذاشته بود و قفسه‌ی سینه‌اش، تندوتند بالاپایین می‌شد...

مردها به هم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

نگاه من به در چهارطاق باز شده آلوده‌ی رومی رو به حیاط بود که باد، در سکوت محض و کشنده، صدای شیون زنی را هوهوکنان از آن رد می‌کرد و به فضای نیمه‌منجمد اتاق می‌فرستاد...

یک زن که شیون می‌کرد، پشت در کوچه بود!

دستی نامرئی بر قلبم چنگ می‌کشید ...

اتاق هم‌چنان در همان سکوت و خفقان فرورفته بود.

بی‌اختیار دست اسی را رها کردم و سمت در رفتم...

هر چه قدر صدا واضح‌تر می‌شد، نفس‌های من به همان اندازه می‌پرید.

نفسی که تکه‌تکه و کوتاه از میان لب‌های نیمه‌بازم راهی به بیرون باز می‌کرد.

هم نفس می‌کشیدم و هم حسی شبیه خفگی داشتم .

با همان دست خونی و نیمه‌جان با ناخن‌های یک‌درمیان شکسته، دخترک را کنار زدم و پای برهنه روی کاشی‌های لخت و یخ‌زدهٔ ایوان ایستادم.

از این‌جا که ایستاده بودم صدا جان بیش‌تری داشت.

دستم را روی سینه چنگ کردم. دلم می‌خواست دست بیندازم و این قلب بی‌قرار لعنتی را از سینه بیرون بکشم.

بعد بیندازمش دور و جسم پوچ و خالی‌ام را بردارم و ببرم گوشه‌ای بنشانم و گوش‌هایم را بگیرم!

من دلم می‌خواست از صدای شیون زنی که آهنگ آشنایی داشت، بمیرم !

دستی روی شانهم قرار گرفت. یک قطره اشک بالاخره از پلکم پایین افتاد.

انگار بعداز این زنگ و صدای آشنا دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

سر گرداندم. اسی را دیدم که با رنگی پریده‌تر از قبل مردمک‌هایش را مرتب بین من و در کوچه جابه‌جا می‌کرد.

حالا به صدای ضجه‌وشیون، صدای همهمه نیز اضافه شده بود.

_رها، این صدای ...

پلک زدم و قطره‌های بعدی پایین افتادند.

_خب یکی بره درو باز کنه!

صدای طلبکار کسری بود.

_وای، نه! آقای مهندس، من می‌ترسم.

این را دخترک می‌گفت. و تکتک کلماتش را کشدار ادا می‌کرد.

دلم می‌خواست برگردم و لب‌های ماتیک‌خورده سرخش را به‌هم بدوزم.

_کسری، برو درو باز کن .

این را کیان می‌گفت؛ با لحنی آرام و محتاطانه .

کسری «خیله خبی» زمزمه کرد و سمت در رفت و دست اسی هم‌چنان روی سرشانه من خشک شده بود.

چشمان وقزده‌ام خیره به قدم‌های بلند کسری بود حیاط نیم‌وجبی خانه اسی هم که کش می‌آمد و تمام نمی‌شد .

تا دست سالمش روی ضامن قفل نشست، من چند قدم به جلو برداشتم.

دل‌می‌خواست با یک مشکل شنوایی جدی درگیر باشم؛ مثلاً یک بیماری که گوش‌ها صداها را جور دیگری منتقل کنند .

اصلاً این یک مریضی لاعلاج باشد، بعد من از درد این مرض بمیرم و فقط این صدا، صدای آهو نباشد.

این آوای دردناک و جیغ‌های زنی وحشت‌زده، صدای خواهرک مظلوم من نباشد .

در که باز شد، جمعیت به داخل هجوم کشید.

زن و مرد با چهره‌های عصبی و کلافه از پاره شدن چرت‌های شبانه با نگاه‌هایی جستجوگر و دل‌آزار.

پیش‌دسته‌شان زنی بود با کمر خم شده، موی آشفته و یقه چاک‌خورده.

زنی که صدایش از شدت فریادهایش، شبیه ناله‌های یک گربه زخمی به نظر می‌رسید .

و جسمی که انگار روح از آن پر کشیده بود.

زنی با دست‌هایی گره‌کرده و صورتی که پایین گرفته بود، اما باز هم در تمام آن، یک نقطه سالم به نظر نمی‌رسید .

نزدیکم که رسید، با همان زبان نصفه‌نیمه الکنم نامش را زمزمه کردم.

همین صدا زدن کمجان برای کشیدن ماشه و زدن تیر خلاص به زنی به جنون رسیده، کافی به نظر می‌رسید.

سر بلند کرده و خیره نگاهم کرد.

چشم‌هایی کبود و به خون غلتیده و لب پاره و آماس‌کرده...

انگار این‌که روبه‌روی من ایستاده بود، تنها پوسته‌ای از زنی بود که در رویاهای دورم «آهو» خطابش می‌کردم .

برای دومین بار اسم قشنگش را صدا کردم و این بار به‌جای آن نگاه کشنده‌اش، به‌سمتم هجوم آورد .

تا بخواهم به خودم بجنبم، هم‌زمان صدای فریاد مردها و جیغ‌های دلخراش آهو در گوشم پیچید.

دست‌هایی را می‌دیدم که در پنج‌سالگی، گوشه‌نمتری دل‌آزارمان گرفته و بارها بوسیده بودم...

دست‌هایی که زمستان‌ها روی پشت‌بام، وقتی به‌انتظار رفتن جماعت هیروتی یخ می‌بست، به آن‌ها می‌دمیدم تا گرمشان کنم.

حالا همان دست‌های فراموش‌کار آمده بود و بی‌رحمانه بر سر و صورتم چنگ می‌کشید.

-حالت خوبه؟

چشم‌هایم را در حدقه گرداندم. سرم از شدت درد، رو به انفجار بود.

-آخ! سرم!

-داغون شدی، دختر.

بی‌اراده زمزمه کردم: «آهو.»

و هم‌زمان اشک در کاسه چشم جوشید!

-ص... صورت قشنگت چی شده، رها!

دوباره زمزمه کردم: «آهو!»

و این بار اشک روی صورتم راه گرفت و تمام صورتم سوخت.

-اونا... رفتن؟!!

با سر به در حیاط اشاره کرد .

-تو حیاطن! پلیس رو خودشون رد کردن رفت! آهو هم تو اتاقه. پرستاره بهش آرامبخش زد؛ از حال رفت.

-یعنی می‌گی تیمور فرستادتش؟

همان‌طور که سرم را تکان‌تکان می‌دادم، سعی کردم صاف بنشینم.

-نمی‌دونم! کاش تیمور فرستاده باشدش، این‌جوری دلم کمتر می‌سوزه.

-خودشم درب‌وداغون بود... هرچیه، زوریه! خودشم سروصورتش داغون بود!

گوشه‌ایم، بی‌اختیار بالا کشیده شد.

-زوری! چقدر حالم بهم می‌خوره از این همه زور آزمایی که زور همه بهمون می‌رسه...

مهم نیست چقدر نرم‌خرد شدیم، توسری‌خور عالمیم، اسی!

-نفس کشیدنمون هم زوریه.

-آخه این یکی زورش واقعاً زور بود... یه‌کاره پرید وسط میدون، عین خواهر جومونگ گرفتت به چک و چنگ...

این بابا نبود، چشم‌وچالتو درآورده بود! رها، این بدبخت رد داده دیگه... حالش حال آدم عادی نبود.

سعی کردم سر پا بایستم. سرم گیج می‌رفت.

-کاش می‌دونستم حنا کجاست.

-کجا راه افتادی، با این حالت؟

-می‌رم ببینم به هوش نیومده؟ دل‌نگرون حنم! دلم شور می‌زنه، اسی!

لنگان‌لنگان به میانه اتاق نرسیده، در حیاط باز شد و کسری میان چهارچوب ایستاد!

نگاهم بی‌اختیار در نگاهش چفت شد ...

لباس‌هایش از آن حالت مرتب درآمده و توی تنش کج‌وکوله شده بود...

روی گردنش یک رد سرخ بود... رد خراشیدگی، جای ناخن‌های آهو...

من هنوز صورتم را ندیده بودم، فقط می‌سوخت... درد هم می‌کرد!

گاهی حتی بیشتر از قلبم!

-چی شد، مهندس!؟

این را اسی پرسید، درحالی‌که نیم‌خیز شده بود...

با چشم‌هایی نگران، نگاهم را از او تا در اتاق کشاندم و باز بی‌اختیار به کسری دوختم.

ابروها را درهم گره کرده و از پشت نقاب خونسردی‌اش بیرون زده بود...

-بیا...

تنها همین را گفت و تمام هراس گم‌شده‌ام به‌یک‌باره پیدا شدند.

اسی مثل فشنگ از جا پرید..

-کجا بیاد؟! -

متعصبانه پرسید؛ با گاردی بسته و شانه‌هایی بالاداده، اما کسری تنها سری به نشانه کلافگی تکان داد و این بار صدایش را بالاتر برد...

-بیا بهت می‌گم ! -

گفت و خودش از در آلومینیومی نقره‌ای دور شد ...

پاهایم بی‌اختیار به حرکت افتاد ...

حس خوبی نداشتم...

نگاهم را آخرین بار تا در بسته اتاق چوب‌لباسی کشاندم و بعد دوباره پا روی کاشی‌های سرد و مرده ایوان گذاشتم...

در میان حیاط، زنی ایستاده بود با چادر سیاه و روی پوشانده و کیانی که در چندقدمی‌اش، یک دست به سینه و دست دیگر به چانه، با حالتی متفکر براندازش می‌کرد...

مثل انسانی خارج از درک و احساس و علائم حیاتی به کسری نگاه کردم. انگار که بتواند تمام مجهولات ذهن گنگ من را بخواند.

فوراً با دست سالمش به زن اشاره‌ای کرد...

-از همسایه‌های خونه‌ خواهرته. انگار خواهرت که از خونه زده بیرون، دنبالش اومده. می‌گه پلیسا ریختن، جلو نیومده. صبر کرده همه برن خلوت شه.

به زن دقیق شدم که این‌پا و آن‌پا می‌کرد و مردد بود و کیان که همچنان متفکر و عمیق نگاهش می‌کرد.

-چی می‌گه؟

شانه بالا انداخت.

-می‌گه به خودش می‌گم.

سرم را تکان دادم و همان‌طور پابره‌نه میان حیاط رفتم.

انگار سرمای هوا از کاشی‌ها به مغزم می‌رسید همه‌ جانم یخ بسته بود.

زن که متوجه شد نزدیک آمد و کمی چادر رنگورورفته‌اش را از روی صورتش کنار زد.

می‌شناختمش؛ همسایه دیواربه‌دیوار خانه تیمور بود. یکی از آن پایه‌های ثابت دورهمی‌های بی‌حاصل زن‌های محل...

چادر به‌سر و تکیه‌زده به دیوار، هر روز و هر روز و هر روز...

-رها خانوم؟

بی‌اختیار پرسیدم:

-چی شده؟!

پرسیدم؛ جواب را نگرفته، دلم از حادثه‌ای شوم گواهی می‌داد.

-حال خواهرت خوبه؟

گردنم را به عقب گرداندم و پنجره تاریک اتاق را از نظر گذراندم.

-تیمور زدش؟!

-بچه رو برد!

شبیبه انسانی با حافظه از دست رفته پرسیدم:

- کدوم بچه؟! -

صدای «یا خدا» گفتن اسی قلبم را لرزاند...

کدام بچه را می‌گفت؟ من که بچه فخارها را صبح، وسط کوچه و میان هنگامه کلاغ‌ها، پس داده بودم...

این زن از کدام بچه حرف می‌زد؟! -

کدام بی‌گناهی، از کدام جای جهان دزدیده شده بود؟

اسی خدا را صدا می‌زد و دلم هزارپاره می‌شد!

- سر ظهری، خیرندیده اومد خونه. من داشتم رختا رو پهن می‌کردم روی بند .

صدای کلید انداختنش رو شنیدم ...

حرومی، پاش نرسیده به حیاط، صدای جیغ و داد خواهرت بلند شد... نره‌غول زن بیچاره رو گرفته بود
به مشمت و لگد ...

تیمور خواهرم را به مشمت و لگد بسته بود؟

- خواهرم بر صورتم ناخن کشیده بود و روح من زیر مشمت و لگد، له‌شده به‌نظر می‌رسید... زن ادامه داد:

- رفتم در خونه همسایه روبه‌روی که مردش بیست و چهارساعته خونه علافه... گفتم بیا برو این یارو رو بگیر، هلاک کرد این زن مظلوم... -

یک‌کاره گفت ما رو سننه... زن و شوهر خودشون می‌دونن...
صدای جیغ و داد آهوخانم یه محل و برداشته بود...

- خانم، می‌شه این کتکارو با جزئیات تعریف نکنی؟ کدوم بچه؟

از این مرد طلبکار زیاد دل خوشی نداشتم، اما در این لحظه با تمام وجود از او ممنون بودم...

دلم در سینه آویزان مانده بود...

- حنا رو برد! بچه رو...

صدای «وای» گفتن اسی، صدای منحوس زن را برید!

گیج و گنگ از آستین اسی آویزان شدم.

- حنا کیه؟! حنا کیه، اسی! کدوم حنا رو می‌گه؟

سنگینی نگاه جمع روی جسم خسته‌ام، شانه‌هایم را آویزان کرده بود...

حقیقت وزنه سنگینی بود که به سرم کوبیده می‌شد... گیج می‌کرد...

اسی با کلافگی دستش را آزاد کرد.

- کجا بردش؟

دست‌هایم توی هوا آویزان مانده بود...

چرا یادم نمی‌آمد حنا کدام‌یک از بچه‌هایی بود که می‌شناختم...

کدام بچه‌ای که اسی به‌خاطرش این‌قدر خشن و کلافه دست‌های من هاج‌و‌واج پرسؤال را پس می‌زد...

- ما چه می‌دونیم کجا برد... طفل معصوم رو عین هندونه زد زیر بغلش و برداشت برد... طفلک خودش و از ترس خیس کرده بود.

- حنا کیه!؟

چه‌قدر دلم می‌خواست بروم و دست و پای کیان ساکت‌مانده را به‌خاطر این سؤال به‌موقعش ببوسم!

این حنا که بود که من خوب می‌شناختم، اما به‌شدت درصدد انکارش برمی‌آمدم.

نه، دلم می‌خواست هزاران‌هزار حنا می‌شناختم و حتی یک‌کدامشان همین حنای پُرنگ‌شده توی سرم نبودند...

حنایی با پلک‌های متورم و دست و پای آماس‌کرده و جای سوزن‌های زیاد سُرُم روی رگ‌های خشک‌شده...

یک حنای ترسیده‌گریان که خودش را هم خیس کرده بود.

جواب اسی ضربه‌آخر را زد.

- بچه خواهرش!!

آن قسمت سمج و انکارکننده مغزم سپر انداخته و ناچار عقب کشید.

بچه خواهرم را برده بودند... پدرش او را برده بود...

دست‌های نافرمانم بالا آمدند و روی دهانم کوبیده شدند...

هر ضربه‌ای که روی دهانم می‌زدم، همزمان کمرم خم و خمتر می‌شد و زانوهایم تا می‌خورد.

اسی همچنان منگ بود. دست‌های کیان کنار بدنش آویزان مانده و نگاه حیرت‌زده زن به من بود که به جان خودم افتاده بودم...

می‌زدم و ذکر «حنا» برداشته بودم!

- وایسا ببینم... جاشو بلدی؟

دست‌هایی به کمک آمدند که با چاقو وسط خیابان دریده بودمشان...

پیش آمدند و محکم هر دو مچم را چسبیدند.

- به خودت بیا، دختر!

شبیهِ صاعقه‌زده‌ها نگاهش کردم...

با چشمان جدی و فک سفت‌شده‌اش بر اندازم می‌کرد...

فشار انگشتانش هر لحظه دور مچم بیشتر می‌شد...

- آروم بگیر! می‌گم جاشو بلدی؟ می‌دونی کجا بردنش؟

همهٔ تنم را ریشه‌ای عصبی تکان می‌داد.

_کی... کی رو کجا برده؟

_بچهٔ خواهرتو!

بچهٔ خواهرم را برده بود؟ خواهرم؟ بچهٔ آهو را؟

اسمش چه بود؟ همین الان اسمش را گفته بودند و من باز فراموشش کرده بودم!

همچنان در سرم تصویری بود از یک دختر بچهٔ لاغر با صورتی رنگ‌پریده و پلک‌هایی پفدار... که جای سوزن سرمش درد داشت و کبود شده بود.

_با توام، دختر! چرا یخزدی!

سرم را تندتند تکان دادم.

_نمی‌دونم... نمی‌دونم.

_دستش و ول کن، مرد حسابی. نمی‌بینی داره سخته می‌کنه؟

سخته می‌کردم؟! من جان سختِ پوست‌کلفت را بالاخره مرضی خلاص می‌کرد؟

سخته؟ سخته درد داشت؟ دردی بالاتر از درد پیچیده میان استخوان‌هایم داشت و آتشی بالاتر از آتش افتاده به خرمن روزگار انم بود؟

گیج به اسی نگاه کردم. نگاه عصبی و خشمگینش به اتصال پنجه‌های قوی کسری دور مچ‌هایم خیره مانده بود.

فکش قفل شده بود و پره‌های بینی‌اش باز بسته می‌شد!

نگاهم را تا کسری کشاندم که هر لحظه فشار پنجه‌های لعنتی‌اش دور مچم بیشتر و بیشتر می‌شد.

کاش همین فشار عاقبت تمام مرا فرومی‌پاشید و خرد و متلاشی می‌کرد.

به دست‌هایم نگاه کردم... دست‌های بی‌گناه مردی که یقه‌ام را رها کرده و دست‌هایم را تکان می‌داد تا به خودم برگردم!

به خودی که انگار گم شده بود! جایی میان سیاه‌چاله‌های بی‌انتهای جهان، رها و تنها، رو به نیستی می‌رفتم!

بچه‌خواهرم را برده بود! تیمور برده بود!

چرا اسمش یادم نمی‌آمد! سگته با فراموشی شروع می‌شد؟ آیا حسی شبیه حسی که من داشتم بود؟

پلک‌هایم را چند بار بازوبسته کردم!

ردی از خونابه هر لحظه مساحت بیشتری از بانداژ تمیز دست مرد روبه‌رویم را پر می‌کرد...

زخمی که خودم زده بودم سر باز کرده بود.

امشب تمام دردهای عالم سر باز کرده و به خونریزی افتاده بودند.

_ببین منو! با توام! به خودت بیا! تو همونی هستی که یه ساعت پیش وسط اتاق تو چشمای من نگاه کردی و گفتی هنوز سرپایی!

چته؟ چرا با یه خبر پس افتادی؟

سرپا بمون! خودتو جمع کن... حال منو بهم نزن...

یالا، دختر! یه‌کم فکر کن... بچه همون جاییه که بابای بی‌ناموشش هم هست!

یه‌کم فکر کنم؟ به چه باید فکر می‌کردم؟

از اعماق آن سیاه‌چاله‌های نفرین‌شده دقیقاً باید به چه چیزی فکر می‌کردم!

آن‌جا گورستان فراموش‌شدگان بی‌حس‌وجان بود!

چشم‌هایم عاقبت از بیهوده چرخیدن ایستاد و ثابت شد... یادم آمد...

این‌ها گفتند، حنا! دخترک آهو! تیمور حنا را برده بود.

یک تکه کثافت متعفن آمده و گل سرخ مرا با خودش به ناکجاآباد برده بود.

موج تکان دیگری از دست‌هایم منتقل شد و تنم را تکان داد.

بی‌اختیار زمزمه کردم :

-حنا! حنا، رو برده !

-آها! همینه! به من گوش کن! خوب حواستو جمع کن... فکر کن ببین این ولد حروم کجاها رو داره که ممکنه رفته باشه.

کمکم کن پیداش کنم! منم کمکت می‌کنم بچه خواهرتو پیدا کنی! من پسر بابام نیستم آگه اون مرتیکه رو زنده‌زنده پوست نکنم !

زن همسایه‌ی خانه‌ آهو چند قدم جلوتر آمد و چادرش را روی سر جابه‌جا کرد.

از او بدم می‌آمد... از آن سیاهی ریخته به زیر چشمانش می‌ترسیدم.

شبیبه جادوگران کارتون‌های کودکی‌ام توی تلویزیون کوچک اتاق زیور به‌نظرم می‌رسید!

شبیهِ بیک مرگ بود! حامل بدترین خبر دنیا !

-شیر مادر حالات، جوون! یه محل از دست اون قرمساق شب‌وروشون به‌هم دوخته شده!
من نمی‌دونم با تو چیکار کرده که از چشات آتیش الو می‌کشه، ولی اگه بتونی یه گوشمالی بهش بدی،
دعای خیر یه محل پشتته !

جادوگر خبر از سیاهی و سنگینی طلسم می‌داد!

تیمور خود طلسم دیو به‌بندکشاننده دختر شاه پریان بود...

وای از حنای مظلوم من !

کیان هاج‌وواج مانده، دست از زیر چانه برداشت .

-یعنی چی اگه بتونه !

زن پشت‌چشمی نازک کرد و دوباره رو گرفت .

-دلت خوشه، آقا! یعنی اون ضحاک ماردوش خوراک هر روزش خون توشیشه‌کرده ما
بدبخت‌بیچاره‌هاست! دیگه اون حرمله‌ای که به تخم خودش رحم نکنه حسابش مشخصه! از تیمور یه محل
حساب می‌برن !

کسری عصبی خندید !

-کیان، اینا یه مدلی حرف می‌زنن من دارم کم‌کم به شک می‌افتم نکنه تیمور اینا با تیموری که ما
می‌شناسیم فرق داره!

چی می‌گی واسه خودت، زن حسابی، هی تخم شک و ترسو می‌ندازی به جون این دوتا بچه!

زن گفت:

- تیمورو بشناسی، توام ازش خوف می‌کنی !

- وا بدین بابا! شده حکایت شهری که ازبس خلوته توش، قورباغه هفت‌تیر می‌کشه !

بعد رو به کیان کرد و ادامه داد :

- تو دیگه چرا؟ تو مگه ندیدی اون یارو بادکنکو؟

یه پیرمرد سیبیل‌کلفت تهش! نترسون اینا رو !

کیان جلو آمده و دست روی شانه کسری گذاشت .

- آروم باش .

دست من بینوا را رها نکرده و باخشم غریب .

- آروم نمی‌شم! حال اون زن بیچاره رو ندیدی؟! حال خودت واسه مانی یادت رفته؟ حال اینا رو ندیدی؟

تو من و می‌شناسی، کیان که چه‌قدر کلهم خرابه! چه‌قدر درد می‌کنه واسه دردسر .

خوب می‌دونی که چه‌قدر رو بچه‌ها حساسم !

حرف از بچه که می‌زد فکش سفت می‌شد! مرد عجیبی بود!

پشت چراغ قرمز و میان هیاهوی بوق و شلوغی ماشین‌ها... وسط جهنمی‌ترین روز خدا، باخنده از دخترک گل‌فروشی گل می‌خرید و شب برای بچه‌دیگری که حتی یک بار در تمام عمرش هم ندیده‌بود، سینه چاک می‌داد!

-باشه، کسری. آرام باش. پیداش می‌کنیم.

بعد رو به من وامانده‌آش و لاش کرده و پرسید:

-فکر می‌کنی کجا رفته؟

اسی دست‌های لاغرش را دور مچ کسری پیچید.

-ولش کن، داداش. این زبونش بند رفته!

در جواب دستش را همراه دست من پس کشید.

-زبونش راه می‌افته دوباره! راش می‌ندازم من!

بعد مستقیم در چشم‌هایم خیره شد! حال، قهوه‌ای‌های طلبکارش ترسناک شده بودند!

-توأم، راه بیفت. با تو باشه تا صبح قیامت می‌خوای و ایسی این‌جا فکر کنی.

من شده و جبب به وجب خاک این شهرو زیرورو کنم، پیداش می‌کنم اون عوضی هیچی ندارو!

بدون آن که اختیار و تاب مقاومتی داشته باشم سمت در کشیده می‌شدم.

حیاط نیموجبی این خانه امشب عجیب کشدار شده بود.

رد شدن از هر موزاییک رنگورورفته آن انگار صدها سال طول می‌کشید.

هی الکی می‌رفتیم و نمی‌رسیدیم!

امشب دومین یلدای سال بود! اسی از جایی پشت سرم فریاد کشید :

- کجا؟ بابا این وسط مام آدمیما! یه‌کاره دست ناموس ما رو می‌گیره می‌کشه؛ یا علی! برو که رفتیم!
منم می‌آم !

کسری درجا ایستاد و به سمت صدا گردن کشید .

- شوهرشی، خوش‌ناموس؟

پرسید و منتظر جواب نمانده رو به من بلندتر تکرار کرد .

- این خطکش‌خان، شوهرته؟

جواب که ندادم بار دیگر با تشر پرسید :

-با توام! جواب منو بده. می‌گم این پسره، شوهرته؟

تنها چانه بالا انداختم و در سکوت به اسی نگاه کردم.

به اسی که لخلخکنان با دمپایی‌هایی که روی موزاییک‌های کش‌آمده می‌کشید، نزدیکمان شد .

-شوهرش نیستی که! چیه هی ناموس ناموس می‌کنی؟

-قراره بشم! قراره شوهرش بشم! اصلاً تو رو سننه، مهندس! ناموسمه! من همه‌کاره‌شم !

-فردین مال تو فیلما بود. شما لازم نکرده دنبال ما راه بیفتی!

دو تا مرد نباید تو این خونه بمونن؟ شاید برگرده !

مرد را که گفت، اسی سینه جلو داد و چیزی شبیه رضایت در چشمانش درخشید.

اسی یکی شبیه غلام بود. تا یکی بادش می‌کرد ناموسش را سر می‌برید و ته غیرتش را نخ می‌بست و مثل بادبادک به آسمان می‌فرستاد.

دیگر برایش مهم نبود روی کدام پشت‌بام فرودخواهد آمد!

چه معنای دور از باوری داشت ناموس کسی بودن برای من که پدرم به‌اجبار دامن قرمز چین‌دار تنم می‌کرد و خواهرم را به دسته‌های اسکناس فروخته‌بود !

- حله، نوکرتم! من چهارچشمی حواسم به خونه‌ست !

کسری بی‌توجه رو به کیان کرد .

- کیان، حتماً این‌جا بمون. ممکنه برگرده! این آقا هم حتماً تو خونه بمونه کمکت! بیرون نره!

نه حرف اضافه زدم و نه بحثی کردم! چراکه نه جانم را داشتم و نه زورم می‌رسید!

حقیقت همین بود! از پس این‌یکی بر نمی‌آمدم!

در سکوت دست انداختم و در را باز کردم و کمر خشک‌شده‌ام را روی صندلی کشاندم.

فوراً پشت فرمان نشست و استارت زد.

نگاه نگرانم در میان تاریکی دنبال رد خون می‌گشت. پیدایش نکردم.

بو کشیدم و جز عطر خوش‌بوکننده ماشین و بوی چرم روکش‌های مشکی‌رنگ صندلی‌ها بویی به مشام نرسید.

خوب بود! هر بویی جز بوی زهم خون و مردار برای من حکم اکسیژن داشت که به کمک آن می‌شد نفس کشید !

- فکر کن ببین کجا باید برم، الکی نگردیم تو شهر !

نفس عمیقی کشیدم و حتی قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید.

حس می‌کردم دنده‌هایم نیز در هم پیچیده باشند.

باور این‌همه سخت‌جانی حتی برای خودم نیز آسان نبود.

چند سرفه کردم و تمام صورتم از شدت درد در هم فرورفت.

بی‌اختیار دست بلند کردم و آفتاب‌گیر ماشین را به‌دنبال آینه پایین دادم.

کسری بی‌هیچ حرفی چراغ سقفی را روشن کرد تا آنچه را که دیگر من نبودم در میان روشنایی بهتر ببینم !

-داغونی !

حتی افعال خبری‌اش با امری‌ها گره خورده‌بودند .

این را گفت و من حتی سعی نکردم بیشتر دقیق شوم.

کسری مرد باهوشی بود! غیرمستقیم بیرون رفتن اسی را ممنوع کرد و درعین‌حال رضایت خودش را هم خرید!

باهوش بود و در عین باهوشی ترسناک به‌نظر می‌رسید!

مردان باهوش زندگی من همگی جگرم را جور دردناکی سوزانده بودند !

-کفشاش و هم بیار پاش کنه !

این را به اسی گفت و اسی چشمچشمگویان پی کفشها رفت!

مرد باهوشی که حتی حواسش به برهنگی پاهای یخزدهام روی موزاییک هم جمع بود !

-کی برمی‌گردی، تو؟

این را کیان پرسید و کسری در جواب شانه بالا انداخت .

-معلوم نیست! می‌رم که پیداش کنم. هر چه‌قدرم که لازم باشه می‌گردم .

حرفش تمام نشده کفشها رسید. پر از گل و خسوخاشاک...

پر از رد خستگی‌های دختری که ساعت‌ها آن‌ها را دنبال خودش روی زمین کشیده بود .

-بیوش !

همین تک‌کلمه را گفت و من شبیه دختر بچه‌های ترسیده و حرف گوش‌کن کفشها را پوشیدم...

پاهای سردم را نم ناخوشایندی احاطه کرد و برای لحظه‌ای تمام تنم لرزید .

-کیان، دیگه سفارش نکنم !

گفت و آن دو سه قدم دیگه تا در کوچه هم مرا با خودش کشید.

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، قفل در را باز کرد و مرا با خودش به سمت ظلمات خیابان کشید.

در را پشت سرش محکم به هم کوبید .

این بار به جای مچ دستم که هنوز از فشارش نذوق می کرد، آستینم را گرفت و کشید.

همان طور که میان کوچه افتان و خیزان دنبالش کشیده می شدم، پرسیدم :

-کجا بریم؟

- هر جا که ممکنه باشه .

-اون دقیقاً هرجایی می تونه باشه !

سرش را به طرفم گرداند .

-و ما دقیقاً همه اون جاها رو می گردیم! من اون یارو رو می خوام، توام می خوای؟

در جواب بی اختیار بغض کردم.

بغض لعنتی مزاحم مثل خنجر بر گلویم تیر کشید .

-من حنا رو می‌خوام !

اسمش را که بردم قطره‌های درشت اشک حلقه‌زده در چشمم، میل به سقوط داشتند و من با تمام توان با آنها می‌جنگیدم.

غریبه‌ها محرم به گریه نبودند حتی اگر حواسشان به برهنگی پاهای یخ‌زده هم جمع باشد .

-هرجا خودش گوربه‌گور شده، بچه رو هم برده دیگه !

با همان بغض خفه‌کننده و جاگیر شده در گلو نالیدم :

-حنا، مریضه! مریضه... می‌دونم دووم نمی‌آره به خدا !

کنجکاوی نکرد. بیشتر نپرسید .

-خب واسه همین ننه‌من غریب‌بازی به‌راه انداختی؟ تندتر بیا .

-من نمی‌تونم از این تندتر بیام. اصلاً هم نمی‌دونم کجا قراره بریم.

-ببخشید، شازده خانم. الان اسب سفید پادشاهو زین می‌کنم واسهت!

راه بیا و به دردات فکر نکن! به درد فکر کنی، رو خودش تشدید می‌ذاره! اون زوری‌ام که داری حروم فکت می‌کنی رو بریز تو پاهات! ماشین سر خیابونه .

لال شدم، لال لال. نگرانی حنا آنقدر زیاد بود که در خودم جان و توان مضاعف دیگری برای کل‌کل با این دیوانه نمی‌دیدم.

پیچ خیابان را درحالی گذراندم که من همچنان شبیه طفیلی به دنبال مرد مصمم و عجیب و غریب جلویی‌ام کشیده می‌شدم .

خیابان خلوت بود و من حتی ساعت را نمی‌دانستم.

سوزوسرمای یک شب تاریک و بی‌رحم دی ماه جگرم را سوزانده بود.

تنها تصویر پررنگ توی سرم تصویر حنا بود.

همین‌که نمی‌دانستم دقیقاً چه غلطی باید بکنم و کجا دنبالش بگردم داشت مرا مرز جنون می‌کشید.

بالاخره لباس صدچاک‌خورده بینوایم را رها کرد و دست در جیب گرداند و یک سوییچ بیرون کشید.

کمی آنطرفتر چراغ یک پژو 206 روشن و خاموش شد، همان ماشین صبح بود.

دعاعا می‌کردم رد خون را از اتاقک لعنتی‌اش پاک کرده باشد .

-سوار شو !

هیچ نرمشی در کلامش نداشت. نه الان، نه وقتی کفش‌ها را درخواست می‌کرد.

نه حتی وقتی می‌خواست من از خودرفته را به خودم برگرداند.

تمام فعل‌ها دستوری بودند... ما بیچارگان عمری جامانده میان افعال امری!

چیزی از من درون آینه نبود. آن‌که در آن‌سوی آینه بغض را با حرص و فشار پایین می‌فرستاد، دختری بود که زنده و سرپا ماندنش از عجایب به‌نظر می‌رسید.

جای کشیده‌های تیمور واضح و دقیق و با ذکر جزئیات این‌که کدام انگشت کجای صورتم نشسته، روی گونه‌ام رد انداخته‌بود و رو به کبودی می‌رفت.

گوشه لب‌هایم ترکیده بود و خون کنارشان خشک شده بود، وضعیت چشم‌ها و بینی‌ام گفتن نداشت.

شبیه آهو شده بودم. شبیه دیوانه‌ها خوشحال و راضی بودم که این‌بار نمی‌توانست من را به تنها گذاشتن و پا پس کشیدن متهم کند و با این داغ تمامم را بسوزاند.

بقیه چیزها زیاد مهم نبود.

دخترک سیلی‌خورده درونم رفت و گوشه‌ای از قلبم کز کرد و سر بر زانو گذاشت.

آفتاب‌گیر را بالا دادم و خودم دست انداختم و با یک دکمه نور را کشتم! چیز قابلی میان نور و آینه قابل دیدن نبود!

-باید بری دکتر ببیندت !

وسط این آشفتہبازار خندہام گرفت.

مسخره بود! دکتر؟ ما جماعتی که عمری پا به مطب نگذاشته‌ایم را حالا برای چند کبودی و پارگی دکتر ببیند؟

جای اسی خالی... اگر این‌جا بود سینه‌سپر می‌کرد که: «این قرتی‌بازی‌ها اف‌داره واسه ما، مرده و جای زخم‌اش!»

زن بودم و زخم‌هایم! زخم‌هایی که مرهمی نداشت !

-گفتی اون یارو باغبونه رو خود تیمور معرفی کرده؟

ابرو بالا انداخت و بعد سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

فهمیده بود تمایلی به ادامه بحث این تک‌کلمه‌ای‌های اجباری ندارم .

-آره، پسره تو گاراژ خودش شاگرد بود. انگاری اگه اشتباه نکنم همچین چیزایی بلغور کرد .

-برو گاراژ .

متعجب تکرار کرد :

- گاراژ؟ !

- همون پسره که می‌گی، شب گاراژ می‌خوابه!

چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه .

تیمور امکان نداره رفته باشه اونجا، ولی

ممکنه بشه از زیر زبون جابر حرف کشید لو بده سوراخ موشاشو !

- می‌شناسیش؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم را روی پهلوی دردناکم بیشتر و بیشتر فشردم .

- کی رو؟

- همین یارو باغبونه رو !

- باغبون شما رو نه! ولی اون که شاگرد و وردست تیموره، جابره! این‌طورم که پیداست همون رو جای
آنتن فرستاده تو خونهت !

- خونه من نیست !

- حالا خونه هر خر... هرکی که هست !

لبخند گذرای از صورتش گذشت .

-خونه کیان !

-پس تو چیکارهشی یقه جر می‌دی؟

-من رفیقشم! رانندهش یعنی.

-همه راننده‌ها این مدلی یقه جر می‌دن؟

-راننده‌هایی که رفیقن، آره!

دوباره تکرار کردم:

-برو گاراژ! جابر تو گاراژه !

-تیمور با یه اسم دیگه به ما معرفی‌ش کرد، ولی اصلاً شاید این اون نباشه. اون‌که تو گاراژ بود و شاگردش بود، اسمش حمید بود .

-آمار تیمور و کثافت‌های دوروبرش رو دارم! یه کارگر ثابت بیشتر نداره اون‌جا و اصلاً خیلی وقتم هست که راکده اون خراب‌شده .

-راکد به‌نظر نمی‌رسید !

- تیمور شما رو پیدا کرد یا شما تیمور رو؟

کمی فکر کرد و دست به تهریش کم‌رنگ صورتش کشید.

_ ما آگهی کردیم. اون زنگ زد و گفت که انبار داره. رفتیم دیدیم، آمارشم گرفتیم، همه گفتن آره، این‌جا قدیمیه .

_ اون‌جا ارث بابای تیموره! قدیمیه و در اصل روکش کثافت‌کاریاش! این‌جورکه معلومه، شمام گول اون حرومی رو خوردید!

تیمورگلابی شما و تیمورخان ما زرنگ‌تر از این حرفاست !

- از همون اول ازش بدم می‌اومد. فقط برسه این دست بی‌صاحب بهش !

بعد نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و پوزخندی زد .

- دست سالمم البته! یکیش صبحی ناقص شده .

پهلویم را بیشتر فشردم و صورتم از شدت درد در هم کشیده شد.

- ببخشید واسه دستت ... ببخشید... ما وحشی بار اومدیم. این‌که می‌گم مسخره نیست؛ ما تو جنگل بزرگ شدیم و با قانونای جنگل.

به ما گفتن بزن و برو... ناکار کن و فلنگو ببند و الباقی دیگه علی بمونه و حوضش! هرچه باداباد. طرف دیگه دخلی نداره به ما ...

- حتی اگه طرفو بکشید!؟

بعداز مدت‌ها یک زهر خند عصبی روی صورت‌م جا گرفت .

-نخواستم همون اول بهتون بگم که قانون اول ما اینه، بکش و برو. جون آدما واسه این جماعت مهم نیست .

-ولی تو من و نکشتی، می‌تونستی چاقو رو بکنی تو شاه‌رگم .

-من اون دست‌و که باهات چاقو کشیدم، هزار بار تا خونه آب کشیدم، شازده .

-چرا؟ مگه تو جنگلی نیستی؟

از لفظ جنگلی که با آن خطاب‌م می‌کرد خنده‌ام می‌گرفت...

ما جنگلی‌های رانده‌شده به تمدن و جامانده در عصر حجر .

-انتخاب خودم نبود .

-ولی به انتخاب خودت چاقو کشیدی !

-به انتخاب خودم بود که خلاصت نکردم .

کمی فکر کرد و این بار پرسید:

-نگران بچه خواهرت نیستی دیگه؟ نگران حنا !

از گوشه چشم نگاهش کردم که نگاهش مرتب بین من و شیشه جابه‌جا می‌شد.

-تا حالا تو زندگیم انقدر نگران چیزی نبودم .

-آخه دیگه گریه نمی‌کنی !

مرد باهوشی بود که حتی آن چند قطره اشک یواشکی را دیده بود .

-تو دلم گریه می‌کنم .

مبهوت تکرار کرد: «تو دلت!»

گردن خشک‌شده‌ام را به‌سختی تکان دادم .

-واسه تو که از درد من هیچی نمی‌دونی و تا یه ساعت پیش یقه ما رو گرفته بودی و برچسب دزد به نافمون بسته بودی، برای چی باید بشینم گریه کنم؟ تو نمی‌فهمی !

دنده را عوض کرد و ماشین شتاب بیشتری گرفت .

-نمی‌فهمیدم، این‌جا نبودم .

نگاه یخ‌بسته و بی‌حالت‌م را روی شیشه‌ی جلو ثابت کردم و خیابان‌های خلوت و برف‌جامانده کنار بلوارها و لامپ‌های روشن شهرداری.

تمام شهر چیزی جز این نبود و من نمی‌دانستم در کدامین نقطه‌ی این وحشت‌آباد، حنای کوچک بی‌دفاعم را پیدا خواهم کرد ...

صدای تق یک فندک توی گوش‌هایم پیچید.

کمی بعد عطر گس سیگار شامه‌ام را پر کرد... بوی تندش را با تمام وجود به ریه کشیدم .

- خیلی مونده برسیم؟

سر بالا انداخت و نچی کرد .

-نه، خلوته. زود می‌رسیم. امشب زیادی خلوته!

حق با او بود. یک خلوت خفقان‌کننده تمام شهر را در بغل گرفته بود .

-ساعت چنده اصلاً؟

-نزدیک یک!

پلک‌هایم را روی هم فشردم. حتی از نیمه شب گذشته بود و حنا نبود.

حنا توی خانه‌ی خودشان نبود، در جایی‌که می‌بایست باشد نبود؛ احتمالاً در آغوش آهو!

که حالا دوباره از حال او هم بی‌خبر مانده بودم. از خواهر دردکشیده‌ای که امشب خودش بر جانم درد گذاشته بود .

کسری را دوباره نگاه کردم که با فک سفت‌شده و ابروهای درهم‌کشیده به روبه‌رو نگاه می‌کرد و هر از گاهی کام‌های عمیق از سیگار به نیمه رسیده میان انگشتانش می‌گرفت.

دلم شور می‌زد و در هم می‌پیچید...

دلم حنای معصوم را می‌خواست که برگردد و در خانه‌شان میان آغوش مادرش جای بگیرد.

برگردد، حتی اگر ماه‌تاما دیدنش نصیب نباشد. همین‌که می‌دانستم هست، برایم کافی بود.

خانه‌ها از نظر من نقطه‌ی امنی بودند. چه ۹ متری خودم باشد چه دولت سرای فخارها.

پایم را با استرس ریزریز کف ماشین می‌کوبیدم...

درد ضعف‌آور پهلویم کم‌کم داشت از آستانه تحمل خارج می‌شد.

بوی سیگار مصرانه توی شامه‌ام می‌پیچید.

سرم را با کلافگی سمتش گرداندم. تحمل این بو بعد از این‌همه بی‌نصیب ماندن دیگر از توانم خارج بود .

-یه نخ سیگار بهم بده !

شبیهِ خودش امری گفتم و منتظر نگاه عجیبش ماندم.

نه نگاهم کرد و نه درحالت چهره‌اش کوچک‌ترین تغییری ایجاد شد.

تنها از کنسول وسط، پاکت را برداشت و مقابلم گرفت .

-فندک تو داشبورده... باز کن بردار خودت ...

نگاهم خیره ماند به فندکی که هنوز میان دستش که دور فرمان گرفته بود، خودنمایی می‌کرد.

بی‌حرف و سؤال دیگری در داشبورد را به امید برداشتن فندک باز کردم.

یک شیشه‌ی خالی ادکلن از داخل آن قل خورد و کنار پایم روی کفپایی افتاد .

-چی بود؟

با درد و مصیبت خم شدم و شیشه‌ی خالی ادکلن را برداشتم و مقابلش گرفتم.

آه بلند و کلافه‌ای گفتم و شیشه را باحرص از دستم بیرون کشیدم و میان بهت من از رفتارم، از میان شیشه‌ی نیمه‌باز، درون ظلمات خیابان انداختم.

دستم را که خالی مانده بود عقب کشیدم و هم‌زمان چشم‌هایم را بستم.

حس کردم آن چیزی که به تاریکی پرتاب شد و شکست، خاطره‌ای بود قدیمی و کمرنگ و از یادرفته که میان داشبورد ماشین مردی جا مانده بود.

خاطره‌ای از کسی که روی همین صندلی می‌نشسته و ادکلن دم‌دستی‌اش را داخل داشبورد ماشین می‌گذاشته است.

کاش دامن قرمز چین‌دارم را همراه داشتم و شیشه را پایین می‌کشیدم و وسط گورستان فراموشی پرتش می‌کردم!

- مگه فندک نمی‌خواستی؟

ابلهانه تکرار کردم: «فندک»؟!!

- آره دیگه فندک! که سیگارت و آتیش کنی!

آن فندک توی دستش هم چیزی از جنس خاطره به‌نظر می‌رسید که جز خودش کسی حتی به‌اندازه یک جرقه زدن به آن محرم نبود.

- پیدا می‌شه تو داشبورد! لطفاً فقط فندک پیدا کن!

سرم را تکان دادم و نگاه از شیشه نیمه‌باز گرفتم و دست در داشبورد کردم.

سعی کردم دیگر خاطره‌ای دست‌کاری نشود.

از میان خرت‌وپرت‌های درونش اولین چیزی که شبیه فنک بود را بیرون کشیدم و بعد بی‌معطلی سیگار را آتش زدم و سر بر پشتی صندلی فشردم .

-نزدیکیم !

طعم محبوبم با شنیدن خبر نزدیک شدن به منبع ترس هفت‌ساله‌ام زهرمار شد.

ترس آرام‌آرام آمد و سایه‌های سیاهش را روی سرم انداخت...

خودم و ترس‌هایم را بغل گرفتم و خاکستر سیگار را با دستی که می‌لرزید، از پنجره بیرون تکاندم .

از پنجره نگاهی انداختم و خیابان‌های آشنای اطراف گاراژ را تشخیص دادم.

حتی نزدیک‌تر از آنچه که فکر می‌کردم بودیم !

-شما سر خیابون وایسا !

فوراً سر گرداند و به من که در ظاهر بی‌خیال بودم، ولی با دست‌های لرزان سیگار دود می‌کردم نگاه کرد.

-چرا؟

سؤالی‌هایش هم به‌شدت امری بودند !

-چی چرا؟ گفتم شما سر خیابون وایستا! نباید با من دیده شی !

- چرا نباید با شما دیده شم، خانوم؟

روی خانم گفتنش تشدید گذاشت. خانم شنیدن حس قشنگی بود حتی اگر با طعنه و کنایه ادا شده باشد!

- مگه نمی‌گی می‌شناختت! خب تو رو ببینه مقر نمی‌آد! فهمیدنش خیلی راحت‌ه که! نیاز نیست ما رو نکیر و منکر کنی، آقای یک‌کلامی!

بی‌توجه به کنایه‌ام پرسید :

- می‌خوای تنهایی بری؟!!

- من همیشه تنها می‌رفتم! همه‌جا همیشه تنها رفتم! احتیاجی به وبال گردن ندارم !

- من و ببینه مقر نمی‌آد! تو رو ببینه می‌آد؟ تو رو؟ چرا؟

از لحن کلامش خوشم نیامد، بوی گند طعنه می‌داد بوی کثافت ظن و تردید.

سیگار به فیلتر رسیده را درحالی از پنجره بیرون پرت کردم که هم‌زمان از پیچ خیابان گاراژ داخل پیچیدیم...

محوطه مقابل در ورودی با یک لامپ کم‌جان روشن شده بود. کسی در دلم آتش به‌پا کرده بود...

کاش می‌شد می‌توانستم به آن جهنم نرسیده، خود شکستنی‌ام را میان مشت بگیرم و شبیه آن شیشه خالی ادکلن از پنجره بیندازم دور...

بعد بشکنم و از من عطر مختصری در مشام رهگذری بپیچد و بعد از چند روز تمام شوم. برای همیشه !

- با هم می‌ریم !

از لحن قاطع و یک‌کلامش خوشم نیامد.

من از دستوری‌ها به بلندای عمر بیست و چهار ساله‌ام بریده بودم!

آن رهای یاغی درونم چهره درهم کشید و دست‌ها را مشت کرد.

-نگه دار بهت گفتم !

-نگه دار ننگه دار راه ننداز واسه من! صداتم پایین باشه با من حرف می‌زنی! نمی‌تونم بذارم تنهایی
بری !

پوزخند زدم.

-چرا؟ نگرانی مثلاً؟

کاملاً بی‌منطق و احمقانه دلم می‌خواست تأیید کند و هیچ دلیلی برای آن نداشتم!

نگرانی‌اش برای برهنگی پاهایم، برای من عمری توجه‌ندیده حسابی به جانم چسبیده بود .

- چرا باید نگران تو باشم؟

تمام شوق مخاطب یک نگرانی و دلشوره بودن با این جمله سوالی اش دود شد و به هوا رفت! از آن دودهایی که حتی رد و بو نداشت. کاملاً هیچ می‌شد.

خودش ادامه داد:

- اعتبار ندارم بهت! باید حتماً باشم خودم!

آرزو درون سرمای سینه‌ام یخ زد و شانه‌هایم آویزان شدند.

من هنوز هم همان دزد سر گردنه بودم، حتی اگر نوزاد پتوییچی را میان یک کوچه برفی به آغوش پدرش بازگردانده باشم!

آن رهای دیوانه درونم سر به طغیان گذاشت .

- چی می‌گی واسه خودت، مرتیکه توهمی؟! اعتبار نداری دنبالم راه افتادی!؟

نمی‌ترسی یه وقت جیزت کنم وسط خلوتی خیابون؟

- مال این حرفا نیستی، دختر خانوم! صبح رو فراموش کن! نشون دادی آدم غافلگیری هستی! منم فهمیدم که نمی‌شه بهت اعتماد کنم! واسه همین می‌گم که منم باید باهات بیام!

-قضیه رو پلیسی نکن، شازده! الان هدف ما یکیه !

-دقیقاً! من دنبالت راه افتادم چون یه بچه دزدیده شده !

-فکر کردم پی‌گیر تیموری !

-فعلاً عذاب کشیدن یه بچه واسم مهم‌تر از پیدا کردن تیموره! چون اون رو به‌وقتش گیر می‌آرم !

-خب عالی‌ه! چون منم فقط حنا رو می‌خوام...

پس وقتی می‌گم نگه دار، اگه ببیننت مقرر نمی‌آد، حتماً یه چیزی حالیمه که می‌گم! الانم بزن بغل داریم می‌رسیم، دوربین داره جلوی در ...

آه بلندی گفت و ماشین را به‌سرعت به حاشیه خیابان کشید و متوقف کرد.

کمی مانده به در ورودی گاراژ چیزی حدود صد قدم... صد قدمی که آن هم به بلندای یلدا طولانی و کشتار به‌نظر می‌رسید .

-ببین، دختر، بخوای هوس پیچوندن و دور زدن من به سرت بزنه، اون سر دنیام که باشی گیرت می‌آرم و بغل تیمور چالت می‌کنم ...

دست به دستگیره انداختم و دست آزادم را توی هوا تکان دادم و «برو بابایی» گفتم که گوشه آستینم را کشید .

-احترام خودت و نگه دار تا باهات خوب رفتار کنم!

دستم را پر حرص پس کشیدم ...

-احترام شوهر کرده، شازده دوزاری! تیمور رو می‌خوای، هوای زبونتو داشته باش که اگه این‌جام واس خاطر حناس فقط! نه اون تیمور پفیوزی که باتمام وجودم آرزوی تیکه‌تیکه شدنش رو دارم! من واسه آرزوی خودمم شده کمکت می‌کنم تیمور رو پیدا کنی! غمت نباشه، آقای راننده سینه‌سوخته! آقای رفیق بامرام!

من شرف ندارم اگه پابه‌پات نیام واسه تورکردن تیمور. پس فکر نکن می‌خوام دورت بزوم! الان همه فکرم حناست، وگرنه من خودم خیلی وقته چیزی واسه از دست دادن ندارم.

من و نترسون، میرزا قلمدون! با منم زیر دیپلم حرف بزنی که حالم بهم می‌خوره از این لفظ قلمت!

من جز همین نفسی که می‌آد و می‌ره هیچ‌چیز دیگه‌ای ندارم که خرج همون لامصبم یه تیغه که رو شاه‌رگ می‌شینه... دست به تیغمم بد نیست! گواش زخم روی دستته...

بعد دهانم را کج کردم و به تقلید از خودش ادامه دادم.

-احترامتو نگه دار! هه، وا بده بابا. احترام سیخی چنده؟ احترام یاد ما ندادن! زبونتو کوتاه بگیر! من یکی از همه دنیا دیوونه‌ترم!

این را گفتم و دیگر نماندم تا واکنشش را ببینم.

دستگیره را کشیدم و خودم را توی سرمای خیابان انداختم.

چراغ‌های ماشین خاموش و سایه بلند افتاده جلوی پایم محو شد.

اندکی بعد صدای موتور آن هم از میان رفت. همه‌جا در تاریکی فرورفت.

تنها نور باقی مانده همان نور اندک چراغ آویخته از سقف ایوانی شکل گاراژ بود.

سردم شد... سوز سرما آمد و از میان درزهای پاره لباس راهی به درون گرفت و از پوست گذشته و به عمق استخوان نشست.

فکم منقبض شد و پاهایم لرزید. وزن جسمم بر روی پاهایم زیادی سنگین بود.

نگاهم خیره ماند به لامپ روشن مقابل گاراژ که با باد دی ماهی تکان می خورد و رد نور را با خودش جابه جا می کرد.

نور زردرنگ روی برف های نیمه آب شده چپ و راست می شد.

همان طور دست به پهلو مانده با قدم هایی که دنبالم کشیده می شد، به سمت نور رفتم.

شبیه شب پره ای بی فکر و بی حواس که

بدون بیم و هراس از سوختن، خودش را طبق سرنوشت از پیش نوشته شده اش به نور می زد.

برایش مهم نبود آن نور بالاخره از پای درش خواهد آورد.

شب پره ای بودم که جانم را میان مشت می فشردم و خودم را به خورشید بی رحم و کشنده ظهر سوزان مردادی می زدم.

حالا هر قدم که نزدیکتر می شدم، پاهایم بیشتر می لرزید.

با خودم فکر کردم اگر تیمور این‌جا باشد چه؟

شوق در آغوش کشیدن نور، وحشت سوزانندگی را در من کمرنگ کرده بود.

نمی‌دانستم با این تن صدپاره و پاهایی که از الان می‌لرزیدند، جان رویارویی دوباره با آتش را خواهم داشت یا نه!

قدم بعدی را که محکم‌تر روی زمین کوبیدم فهمیدم حتی از جانم گذشته‌ام.

من زمین بودم و برای سبزشدن باید نور را در خودم حل می‌کردم.

افکار سمج و مزاحم و ترس مسموم را عقب راندم و ترجیح دادم به حنا فکر کنم و آهو.

صدای زوزه چند سگ از ناکجا می‌آمد و عبور تک‌وتوک و گاه‌وبی‌گاه ماشین‌هایی با شیشه‌های بالا داده و سرعت زیاد، چرت موقت خیابان را پاره می‌کرد و آن را به بیداری می‌کشاند.

غرق در افکار پاره‌پاره شده و به‌هم‌ریخته‌ام، خود را مقابل در دیدم.

دستم را مقابل در بالا گرفتم و باز مشت کردم...

دخترک قوی و جسور همراهم رفته بود هوایی تازه کند و نفسی بگیرد.

نفسش از هوای ابری شهر گرفته بود و حالا فقط من مانده بودم و من...

من با یک دنیا ظلمت و یک در آبی‌رنگ بزرگ آهنی که نمی‌دانستم آن طرفش دقیقاً چه چیزی انتظار مرا می‌کشد .

-من این‌جا وایمیسم!

با شنیدن صدا هین بلندی کشیدم و بی‌اختیار عقب رفتم .

- محض اطلاعاتون البته! توام تابلوبازی در نیار. مگه نگفتی دوربین داره؟ صاف و استا سر جات! اون جوریم به من نگاه نکن! این‌جا که دیگه می‌شه وایستاد. خانوم قروقاطی؟

کسری کمی آن‌طرف‌تر میان نور و تاریکی دست‌ها را به سینه قلاب کرده بود و خیره نگاه می‌کرد.

نگاهش هرچند مشکوک و تیز و باریک، به شب‌پره درونم جرئت بیشتری می‌داد.

آن آرزوی مرده درون دلم نفس‌های ضعیفی کشید و به حیات برگشت.

صدایم را تا حد امکان پایین کشیدم .

-ای بر ذات هرچی آدم بدبیل‌س لعنت! من جایی نمی‌رم! یعنی ندارم که برم... از من آویزون‌تر خودمم، سیریش! برگرد تو ماشین ...

گفتم و در دلم دعا کردم همان‌جا بایستد و جایی نرود. دلم از وحشت کشنده‌اش آرام گرفته بود .

شانه بالا انداخت و همان‌جا میان سایه‌ها تکیه‌اش را به دیوار زد

-این‌جا باشم خیالم راحت‌تره !

خیال من هم راحت‌تر بود، اما به نشان نارضایتی دندان روی هم ساییدم و نفسم را پرحرص بیرون فرستادم! یک به‌درک زیرآبی هم نثارش کردم.

کسی نباید از آرزوهایم چیزی می‌فهمید.

این بار برای کوبیدن به در دژ دیو سه‌سر به خودم امان ندادم...

تندوتند و رگباری به در کوبیدم. انگار که شیشه‌ی عمر دیو را شکسته باشم شور و شغف در دلم خروشید.

لامپ بالای سرم همچنان میان هوهوی باد می‌رقصید. چپ، راست... سرنوشت این لامپ هم دور باطل زدن و تکرار بود .

-کسی نیست؟! !

-می‌شه حرف بزنی و همون‌جا بمونی؟! !

-بلد نیستی خوب حرف بزنی؟! !

-خوب حرف زدن ما این ریختیه، وگرنه یه چی دیگه می‌گفتم !

-مثلاً چی؟

-لال شو! می‌شه؟ دارم می‌گم دوربین موربین وصله به این خراب‌شده !

-لال شو ته بی‌تر بیتیه؟

حرصی تشر زدم !

-خفه خون بگیر، لطفاً!

صدای کشیده شدن دمپایی روی آسفالت، آن بحث مسخره‌ی جریان یافته بین ما را تمام کرد.

بی‌اختیار دستم را به نشانه سکوت مقابل کسری بالا آوردم و تا هر دو دستش را به علامت دوربین نشانم نداده بود، حتی مدار بسته‌ای که خودم گفته بودم را فراموش کرده بودم.

هول دستم را پایین انداختم و خبردار ایستادم.

حالا صدای هر دو نفرمان بریده بود و به‌جای آن، گوش و مغزهایمان در هشیارترین حالت ممکن به‌سر می‌برد!

-کیه نصفه‌شبی! پاشنه‌ی درو از جا کندی! مگه سر آوردی؟!

آمده بودم سر ببرم! سر صاحب همین صدای نفرت‌انگیز و اربابش را!

نمی‌خواستم به خودم بقبولانم، اما حالا که مردی دست‌به‌سینه و خونسرد در چندقدمی‌ام ایستاده بود، دلم کمتر بهانه می‌گرفت!

جواب ندادم و صدای پاها نزدیک و نزدیک‌تر شدند!

-اون‌که پشت دره کر و لاله؟ می‌گم کیه؟! ای به‌گور پدر مرده‌های آدم مزاحم لعنت!

-عزرائیل! درو وا کن یارو، تف و لعنتت و حروم نکن!

پاها از حرکت ایستادند و صدا بلندتر شد ...

-عزرائیل زنه مگه؟! حوریا زن بودن که!

-زنا پاش بیفته صدتا عزرائیلن واسه گرفتن جون مردای بی‌ناموس! درو وا کن، نفله!

-می‌گم کی هستی؟

-من خودمم! غریبه نیستم! تو رو هم می‌شناسم که اوادم پشت این در! حالا وازش کن در این دروازه کوفتی رو، غربتی!

-تعطیله! صبح بیا!

بلند و نمایشی خندیدم. حتی خنده‌هایم می‌لرزیدند .

-تو زنی گمونم، موندی از پشت در لفظ‌قلم می‌آی! مرد بودی، تو کارت این همه اما و اگر نبود!
وا کن در این خراب‌شده رو. کار واجب دارم... باید...

حرفم به اتمام نرسیده صدای کشیده شدن چفت در آمد و در دولنگه‌آبی آهنی با صدای قیژی باز شد.

بی‌حوصله در را با دست هل دادم و بیشتر بازش کردم...

خودش بود. پسرک دستمال‌به‌دست و جیره‌خور تیمور که حالا با چشمانی از حدقه بیرون‌زده و متعجب و دهان نیمه‌باز، خیره دخترک از گور برخواسته توی آینه مانده بود .

-تو... تویی... تویی! همون دختره، فامیل آقا !

-خودم، نفله! فامیلی اون آقای بی‌همه‌چیزتم به من نجسبون! من خودم. تو چته عین سگته‌ایا فکت وا
مونده و چشات زده بیرون...؟

-خودتی؟! همون... همون ...

-همون عزرائیل آقاتم! نشناختی، سجد بیارم خدمتت! تیمور کدوم گوریه؟! کار واجب دارم باهاتش !

اسم تیمور که آمد انگار به خودش آمده باشد، هشیار شد .

-آقام این جا نیست. تو چی می‌خوای باز، نصفه‌شبی اونم این ریختی، خرمگس معرکه؟!!

-ریختم چشمه، لقلقو؟ نصفه‌شبی در مشاطه‌خونه رو می‌بندن، وگرنه با میزامپیلی خدمت می‌رسیدم. بکش کنار بابا .

گفتم و بی‌توجه به درد تمام تنم، سینه جلو داده یک قدم به جلو برداشتم که تمام‌قد روبه‌رویم ایستاد و راهم را بست.

- هو، طویله‌ست مگه! کجا کله رو انداختی پایین و...؟! می‌گم کارت چیه؟

-کی با تو کار داره آخه؟

-پس راتو بکش برو. به‌سلامت، هری! خوش گلدین! آقا الان نیست! تعطیله. ساعت بلدی؟! تایم کاری فردا !

از فراز شانه‌های لاغرش چشم به کانکس اقامت خودش انداختم.

چراغش خاموش بود اما از لای در اتاقک انتهای گاراژ نوری ضعیف و کم‌رنگ بیرون پاشیده بود.

تیمور این‌جا بود! حنا هم! آن روشنایی نمی‌توانست بی‌جهت باشد !

دستم را بند یقه‌اش کردم .

-طویله که هست، الاغ‌خان! نبود که تو رو توش نمی‌بستن! بکش کنار، من اعصاب ندارم ...

دستش را روی دستم گذاشت و سعی کرد از یقه‌اش جدا کند .

-برو رد کارت، شر نخر واسه خودت! آقا این‌جا نیست! عربی بلتی؟ ال‌آقا ال‌این‌جا نیست! لاموجود!
یوخدی! هری، سلیطه وقت‌شناس! هرچی زدیم پرید!

لعنتی... باحرص پرسیدم:

-پس کجاست؟ فکو بجنبون نشخوار کن ببینم کدوم گوریه، آقات! باس ببینمش، کار واجب دارم
می‌گم ...

انگشت شصت و سبابه‌اش را گوشه لب‌هایش کشید و سرتاپایم را برانداز کرد

-چه‌قدر واجب؟!!

حالم به‌هم خورد... هم از آن کف جمع‌شده دور لب‌های کبودش و هم از آن رصد کردن تهوع‌آور
سرتاپایم...

آن‌قدر فروریخته و درهم‌شکسته بودم که فراموشم شده بود که هرچه باشم، زنم و حتی در بدترین و
به‌هم‌ریخته‌ترین وضعیت خودم می‌توانم نری از نرهای فرورفته در قالب مردی را بشورانم!

نگاهش جوری بود که احساس برهنگی می‌کردم و بیشتر سردم می‌شد .

با تمام توان باقی‌مانده‌ام تخت سینه‌اش کویدم.

انگار که انتظار این عکس‌العمل مرا نداشته باشد، دوسه قدم عقب رفت .

-شیطونه می‌گه بزخم از مردی بنوازمش، پاپیون بزنه به اون موهای چرب یه خط درمیونش!
بکش کنار بابا، عملی! برو پا منقلت، بوگندت خفهم کرد! تیمور تو اون اتاقه‌ست دیگه؟

-کدوم اتاق؟

-همون که چراغش روشنه! محض خاطر رد گم نکردن، ارواح ننه و آقات که اون لامپو روشن نداشتی. تو برو به فضانوردیت برس، منم می‌رم سراغ تیمور!

گفتم و تا به خودش بجنبید از کنارش خودم را داخل گاراژ پرت کردم.

صدای فریاد خفهاش از پشت سرم شنیده می‌شد.

_هوی هالو هفت‌شنبه! می‌گم تیمور اون‌جا نیست، سلیطه! نرو اون‌جا! با توام .

به غرولند و فریادهای خفه‌شده توخالی‌اش اهمیت ندادم.

_با توام، آدم نافهم !

هر چه جان ته استکان نیمه‌جانی‌ام مانده بود را جمع کردم و شبیه همان شب‌پره به‌دنبال نور آن اتاقک دویدم.

می‌دویدم و هر لحظه احساس می‌کردم که گویی هر آن زانوهایم تا خواهند خورد و من شبیه عروسک خیمه‌شب‌بازی بندبند وجودم از هم وا خواهد رفت.

تمام تنم از درد فریاد می‌کشید، اما هنوز در مسیر نور بودم.

آن‌که پشت سرم می‌دوید و به من نمی‌رسید، دلش پر کشیدنم را نمی‌خواست!

من اگر می‌مردم نیز هر اسم نبود. دلم از پیله‌ها بریده و پروانگی می‌خواست!

من دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم! حتی اگر عروسک روی زمین وا می‌رفت و خیره به اتاقک، چشم‌هایش برای همیشه بسته می‌شد.

نرسیده به اتاقک صدای کشیده شدن زنجیر آمد.

هنوز نایستاده بودم که صدای پارس سگی از فاصله‌ی خیلی نزدیک به آسمان رفت.

مثل برق‌گرفته‌ها سر جا ایستادم و حالا صدای خنده‌های بلند جابر با صدای پارس سگی که از این‌جا فقط سفیدی دندان و چشم‌هایش را می‌دیدم، یکی شده بود.

نفسم را در سینه حبس کردم و نگاه حسرت‌زده‌ام را تا اتاق کشاندم.

تیمور آن‌جا بود!

_گر خریدی؟! خودیا رو نمی‌گیره. یعنی من بهش بگم می‌گیره، بگم نگیره کاریت نداره، توله !

بعد سینه‌ای صاف کرد و خطاب به سگ تشر زد .

_بشین سر جات، پسر... این خوشگله دوسته .

بی‌اختیار پوزخندی زد و سمتش چرخیدم.

در تاریک و روشن گاراژ یک پسر بچه لاغر استخوانی دیدم با سیبیل‌های یک‌درمیان و موهای کوتاه و صورت شش‌تیغه‌شده.

حتی در این سرمای زمستانی هم بوی گند شهوت و نجاستش راحت به مشام می‌رسید...

شبیه سگ‌های ولگرد و گرسنه که گاه به بوی استخوان یا ماده‌ای ولگرد هار می‌شدند !

من همان ماده ولگرد بودم، در این جهنم سرد؛ ایستاده بر برف‌های آب‌شده داغ! قدم گذاشته بر هیچ، وقتی شب از نیمه گذشته بود.

حالا من وحشت‌زده از سگ‌های نر اطرافم در این جهنم نفرین‌شده، خیره مانده بودم به روشنایی اتاقی که انگار فرسنگ‌ها با آن فاصله داشتم!

صدای خرخر حنجره‌ی سگ بر روحم خنجر می‌کشید !

_بشین حیوون! رفیق منه این دختره !

دلم درهم پیچید و آن روی یاغی‌ام گردن برافراشت.

_ مثل ننهت که رفیق آقام بود؟! همون جوری؟

_ کاش می‌شد اون زبون درازتو از حلقهت بکشم بیرون، دختره عوضی .

_ رفیق بودم که، پشمک‌خان! حالا شدم عوضی! یالا بگو تیمور بیاد !

_ سگه رو بازش می‌کنم اگه راه نیای !

شاخک‌های هشدارم فعال شدند.

از حرف‌هایش بوی دردی عمیق و هفت‌ساله به مشام می‌رسید !

بوی درد از دستمالی شدن‌های دخترکی لرزان و فریادهای خفه‌شده لابه‌لای ملافه‌های سبزرنگ پهن شده روی تشک چرک تختی زنگ‌زده.

چانه‌ام را درون یقه فروبردم و بی‌توجه به پارس سگ و مرد نفرت‌انگیز کناری‌ام سمت نور رفتم...

دست‌هایم باز مشت شده‌بودند و سوزش وحشتناکی از نوک انگشتانم به تمام تنم لشکر می‌کشید...

حدس زدم یکی از ناخن‌های نامرتب یک‌درمیان‌شده‌ام عاقبت شکسته باشد .

خوب بود... این دردها مرا زنده نگه می‌داشت! زنده و گرم!

شبیهِ آن شب‌هایی که برای حفظ شرفم از دستبرد مهمانان شب‌زنده‌دار غلام، دستم را با نوک چاقویی خراش می‌دادم و تا صبح بر آن نمک می‌ریختم که مبادا خوابم ببرد و شرفم میان کابوس و هذیان نیمه‌شب‌ی از میان برود.

تمام وجودم هشیار و آماده بود تا برای آن چیزی از شرافت و دخترانگی‌ام که با چنگ‌و‌دندان حفظش کرده و تا این‌جا کشانده بودم، بجنگد!

نرو اون‌جا، تخم جن! می‌گم تیمور اون‌جا نیست... سگه رو باز می‌کنما...

حالا که مقابل در رسیده بودم فریاد کشیدم:

منو از سگ بسته به زنجیر نترسون که یکی هارترش بدون زنجیر داره دورم واقواق می‌کنه... من از هیچی نمی‌ترسم!

گفتم و با همان پای علیل دردناکم، با تمام قوا به در بسته اتاقک کوبیدم!

درون اتاقک دودزده و میان هاله‌ای از دود و بخار و بوی گند عرق، دختر و پسری برهنه در آغوش هم فرورفته‌بودند.

شبیهِ کسی که مسافتی را با چشم بسته دویده و حالا با سر به دیواری سخت خورده باشد، گیج‌ومنگ از آنچه مقابل چشمانم بود ایستادم.

دختر و پسر هراسان از همدیگر جدا شدند و خیره منی ماندند که خودم از شدت بُهت حتی یادم رفته بود
چطور باید چشم‌هایم را ببندم!

دخترک انگار زودتر از جمع هاج‌و‌واج‌ها به خودش برگشته باشد، جیغ خفه‌ای کشید و ملافه‌ای
چرک‌گرفته را نصفه‌ونیمه دور خودش پیچید.

پسرک اما شاکی و طلبکار و باحرص شبیه کفتاری که گوشت لذیذش را از جلوی دهانش به‌یغما برده
باشند، با چشمانی مست و دریده نگاهم کرد...

دلم در هم پیچید... اتاقک بدون پنجره مالا مال از بوی تند و تهوع‌آور شهوت بود.

یک بوی نفرت‌انگیز ماندگار که هفت سال آزرگار در خاطرمان مانده بود!

مایع تلخ‌مزه‌ای از معده‌ام جوشید و تا گلویم بالا آمد.

دلم می‌خواست حسم از چیزی که مقابلم بود را عق بزخم و بالا بیاورم.

سال‌ها گذشته بود و من در خلوت خودم نیز برای برهنه شدن اول تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کردم!

من همانی بودم که از خودش حتی بیزار و متنفر شده بود.

حال شبیه برق‌گرفته‌ها خیره مانده بودم به تن‌های عرق کرده و موهای خیس‌شده و به کف سر
چسبیده‌شان که زیر نور کم‌جان زردرنگ برق می‌زد.

-سینما تعطیله! خوب نگاه کردی؟

نگاه دزدیدم و به تته‌پته افتادم. حس برهنگی داشت مرا به جنون می‌کشید.

تمام خودم را میان این وحشت گم کرده بودم .

-چیزه... آا... من

-خب حالا! تمرین الفبا نکن. گم شو بیرون. ریدی تو حالمون رفت !

من همچنان شبیه موتوری از کار افتاده که جان می‌کند و روشن نمی‌شد، می‌خواستم حرف بزنم!

- عوضی !

-عوضی آقاته! با کی بودی، عوضی؟

و تا خواست نیم‌خیز شود، تندوتند تکرار کردم:

-عوضی! عوضی اومدم... من... یعنی تو !

-اصلاً تو کی هستی دیگه، یابو؟! طویله آقاته مگه این‌جا؟

صدای پرخنده جابر از جایی پشت سرم به گوشم رسید .

-داداش، راه گم کرده این، حیوونی! رفیق منه! مسافر اتاق دیگه‌ست. اشتب سر از این‌جا درآورده!

-خاک بر سرت، جابر، با این مالی که بلند کردی! چیه این؟ کفاره لازمه! آه‌آه...

و من مانند مردگانی شوک‌زده از مرگِ آنی خود، با چشم‌های تا انتها باز مانده، خیره زمین بودم.

از این‌جا فقط پاها دیده می‌شد. پاهایی برهنه که درهم‌پیچیده به‌نظر می‌رسید.

صدای نازک دخترک آمد.

-این‌و از کجا بلند کردی؟ ندیده بودمش تا حالا! جدیده؟

جابر خنده‌کنان دست سر شانه‌ام کوبید.

دلم به‌هم خورد و حتی نمی‌توانستم دستش را پس بزنم.

حس می‌کردم درون یک قفس یک‌نفره تنگ و خفه‌کننده گیر افتاده‌ام.

تمام تنم در انقباض فرورفته و قفل‌شده به‌نظر می‌رسید.

-این‌کاره نیست آخه! می‌گم که مهمونمه! حالا امشب می‌آد با هم حرف می‌زنیم! خودم راش می‌ندازم.
دختر خوبیه!

دخترک جیغ جیغ کرد.

-وردار ببرش بیرون. من مشتری دارم، باید برم. دیگه هم این‌ورا نمی‌آم!
باهام دو نفر طی می‌کنید، بعد می‌بینم رفتین خانوم آوردین! اونم این تصادفی رو! اصلاً ما این‌ریختی
معامله‌مون نمی‌شه!

بعد با همان ملافه نمادین و الکی که دور خودش گرفته بود، سر پا ایستاد .

-اصلاً من می‌رم! پولمو بدید ببینم !

پسر دست دراز کرد و پایش را گرفت و به‌ضرب عقب کشید.

-بگیر بشین سر جات ببینم، بابا! چه بازارگرمی‌ای راه انداخته این وسط!

جابر، می‌رین بیرون یا پا شم خودتو بی‌سیرت کنم !

کفتارها دندان نشان می‌دادند .

جابر اما برخلاف انتظارم هرهر خندید .

-داداش، ما زمین خورده‌تیم! چشم‌چشم، رفتیم. بچه‌ها، بابت پارازیت پیش اومده عذرخواهی می‌کنم! دل به
کار بدید!

ماده از جسوری نرش خوش‌خوشانش شده بود. ایشی کرد و رو گرفت .

_بندازشون بیرون دیگه، صادق !

من همچنان سر بهزیر داشتم و خودم را پیدا نمی‌کردم.

جابر راهم را بسته بود. دلم می‌خواست با تمام وجودم از این جهنم فرار کنم .
زیر لب غریدم:

_راهو باز کن، تن لش!

در جوابم نچ بلندبالایی کرد و جفت دست‌ها را مانع خروج قرار داد.

_هوی مرتیکه، راهو بازکن برید بیرون دیگه جفتتون! پول دادم پای هر دقیقه این سگ‌دونی! هرچی زده بودم پرید! جابر، با توام! به چی داری می‌خندی؟ چرا نمی‌کشی کنار؟

جابر همچنان از خنده ریشه رفته بود. صدای خنده‌هایش برای من چیزی شبیه کشیده شدن ناخن روی تخته گچی مشمنزکننده بود.

پسرک درشت‌هیکل پوفی کرد و بی‌شرم از برهنگی‌اش سر پا ایستاد .

_چی زدی تو، مرد حسابی که فاز خنده برداشتی! بارت رو دیدم، گل تو بساطت نبود که! به چی می‌خندی !

سرم را بیشتر به یقه چسباندم و یک قدم به امید تسلیم جابر عقب‌تر رفتم، اما تنها تنم با تن مرد پشت‌سری مماس شد!

هشیار بود و انگار خیال تکان خوردن نداشت.

من مثل برق گرفته‌ها برای فرار از اتصالی نفرت‌انگیز، خودم را بیشتر داخل اتاق انداختم!

چرا بیشتر می‌آی تو، زنک؟

نگاه تیزم را به جابر دوختم و غریدم .

از جلوی در گم شو کنار! می‌خوام برم بیرون!

-کجا، خوشگله؟! بلیط نخریده اومدی، تندم می‌خوای بری؟!!

صادق کنارش ایستاد. برهنه و بی‌شرم!

-می‌شه گم شی بیرون مخش و بزنی، پفیوز؟! این زنیکه هر دقیقه‌ش داره پول واسه ما کنتور می‌ندازه‌ها!

جابر خنده چندش‌آوری کرد و به دختر که حالا ابایی از کنار رفتن ملافه لجن‌بسته نداشت و خیره و مات، با دهان نیمه‌باز ما را نگاه می‌کرد اشاره کرد .

-نه بابا! مهربونه! این پارازیت و پای ما نمی‌نویسه که!

دخترک جیغ‌جیغ‌کنان نزدیک شد و همان اندک پوشش کنار پایش روی موکت کهنه افتاد.

خدایا در این معرکه چه خبر بود!

حالت تهوعم هر لحظه تشدید می‌شد. انگار که از وسط جزیره سرگردانی به وسط جهنم پرت شده باشم!

- چی چی رو نمی‌نویسه؟ از کیسه خلیفه می‌بخشی! پول منو باید کامل بدید... یکی دیگه خرماگس معرکه شده، می‌خواید پول منو هاپولی کنید؟! شلواتونو درمی‌آرم...

زیرزیرکی نگاهش کردم... بیشتر از بیست سال نداشت. با پوستی مهتابی و چشم‌هایی آبی که می‌شد در آن‌ها غرق شد و حتی خفگی را نفهمید.

گل زیبایی بود که زیر قدم‌های کفتارها به لجن کشیده شده بود.

صادق باشور نگاهش کرد و به‌سمتش خیز برداشت. دو تن برهنه این بار مقابل چشمان من در آغوش هم فرورفتند.

لب‌های سرخ دخترک به یغما رفت و دست‌های بی‌شرمی روی تن مهتاب‌گونه‌اش بالا و پایین شد.

- عشقم، ما خودمون شلوارمون و واست درمی‌آریم. تو نمی‌خواد وحشی بشی!

صدای شلیک خنده دو مرد بلند شد و از آن دردناک‌تر خنده‌های ریز و بی‌شرم دخترک بود.

- پس چی خیال کردید، دارم زحمت می‌کشم.

داشت زحمت می‌کشید! تن‌فروشی زحمت داشت؟! درد داشت؟ روح را می‌خرائید؟ برهنگی کشنده بود؟

یعنی یک عمر پابرهنگی درد بالاتری از تن برهنگی نبود؟! !

نفس تکه‌تکه شده‌ام را بیرون فرستادم و رو به جابر توپیدم ...

_بکش کنار توام. و ایستا شریکی به کثافت‌کاریتون برسید، حرومیا !

دخترک پر اخم جلو آمد.

-خودت اومدی فانوس نگه داری؟ جانماز آب می‌کشی چرا؟

این و اون جفتشون یه گهن! کلاً سروته یه کرباس !

دست‌هایش را بین جابر و صادق جابه‌جا کرد .

-ما جفتمون از انبار یه طویله داریم می‌خوریم، شازده خانوم! پس زبونت و کوتاه بگیر و تیکه بار من نکن، وقتی سر توام تو همین آخوره! پول من و تو جفتش یکیه! حالا یا نجسه یا تمیز! پول تنمونه!

دستی آمد و محکم وسط سرم کوبید.

نگاهم را از زمین‌کندم و با نفرت به دختر نگاه کردم .

_شغل شریف‌تو به این و اون حواله نده، زنیکه‌ی پولی. فهمیدیم این‌کاره‌ای! مدال افتخار همه این‌کاره‌ها مال تو!

دخترک در جایش جابه‌جا شد.

_می‌آم چشاتو درمی‌آرما، آکله خانم! همون جدید اومدی که هاری هنوز! دو روز دیگه بادت می‌خوابه،
پوزه‌کشی یاد می‌گیری !

_زرشک! همین‌و کم داشتیم! سلیطه‌ها و ایستن به گیس‌کشی، سر ما بی‌کلاه بمونه .

جابر هنوز می‌خندید و میان خنده‌هایش دست روی شانه‌ام گذاشت .

دختر آرنج صادق را گرفت و کشید .

بعد به جایی پشت سرم و احتمالاً به جابر نگاه کرد .

_چرا مثل ماست هم‌زده‌ و رفتی از هم! وردار ببر بیرون اینو دیگه! من پولمو کامل می‌گیرما! حالا هی
وایستید اره بدید، تیشه بگیرید !

تتم را باحرص از زیر فشار دست جابر که به‌اندازه یک کوه سنگین بود عقب کشیدم و احساس سبکی
کردم.

-بکش کنار ببینم! دست کثیف‌تو به من نزن !

صدای بم پسرک آمد.

-چه هارم هست! از هارا خوشم می‌آد! چند می‌گیره حالا این؟

حالم از خود لال‌مانده‌ام به‌هم خورد؛ از آن‌که بهت به خفگی‌اش کشانده بود.

دخترک لوس شد و به سینه پسر آهسته مشت کوبید. البته که مشت‌ها چیزی شبیه نوازش به‌نظر می‌رسیدند.

- بگو بره گم شه، صادق! من مگه کم گذاشتم! چیه این؟ آدم ریختشم می‌بینه می‌خواد بالا بیاره! من پاش بیفته صدتای این هارم!

حالا دیگه حتی دلیل آمدنم را فراموش کرده بودم.

خشم قل می‌خورد و نفرت می‌جوشید.

- می‌خوای دمتم تکون بده براش، پولی خانم! خاک بر سرت!

صدای خنده جابر اوج گرفت و پسر با خشم خروشید.

- مرتیکه پفیوز، به چی هرهر می‌خندی و ضعف می‌کنی؟

کله رو انداختین پایین اومدین تو؛ حالا هم لنگه خر آخور گم‌کرده و ایسادی تا فیها خالدون ما رو دید زدین. برید گم شید دیگه، نسناسا!

وردار ببر این وحشی رو، جابر، مفت چنگت! زنیکه سلیطه!

بعد انگار که بخواهد دل دخترک که ابرو درهم کشیده بود را به‌دست بیاورد، دست روی بازوی برهنه‌اش کشید.

-من این لی‌لی خانومو با هیچی عوض نمی‌کنم !

صورت‌تم از انزجار درهم فرورفت. تنم را به عقب چرخاندم .

-بکش کنار! واسه بار آخر می‌گم !

پر تفریح نگاهم کرد .

-نکشم کنار چه‌طور می‌شه؟

دندان‌هایش را چند بار روی‌هم کوبید و صدایشان را درآورد.

-گازم می‌گیری؟

بعد دست پنجه‌شده‌اش را نشانم داد.

-یا چنگم می‌کشی؟

صادق آه کلافه‌ای کشید .

-بابا، برید گم شید بیرون سر نرخ چونه بزیند!

حس کردم درون دیگی از آب جوش پرت شده‌ام.

چرخیدم و حتی به برهنگی تن‌هایشان فکر نکردم.

با یک خیز خودم را به پسرک رساندم و بی‌اختیار همان ناخن‌های شکسته را به صورتش کشیدم .

-اون‌که سر قیمت چونه می‌زنه ناموس خراب خودته، مرتیکه هرزه! با من حرف می‌زنی دهنتم و آب بکش !

دخترک این‌بار جیغ جان‌داری کشید.

صادق شوکه دست بر گونه گذاشته، صورتش را کنار کشید و با چشم‌هایی دریده‌تر از قبل نگاهم کرد .

صدای خنده برید. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای نفس‌های بلند و هیجان‌زده من بود.

جابر چند سرفه پشت‌سرهم کرد و هول و دست‌پاچه خودش را وسط معرکه ما انداخت و آستینم را گرفت و سمت در خروج تقریباً پرتم کرد !

از خدا خواسته پا روی پله کوتاه سیمانی اتاقک گذاشتم و تا خواستم قدم از قدم بردارم، باز آستینم کشیده شد .

کلافه از این بگیروبیندهای اجباری سر جا ایستادم و دیدم که جابر درحالی‌که همچنان صادق را قانع می‌کرد، آستینم را سفت چسبیده بود.

صدای نازک و ریز دخترک همچنان روی اعصابم ناخن می‌کشید.

حالا که کامل بیرون اتاقک ایستاده بودم دیگر به دعوی کفتارها اهمیت نمی‌دادم. همجنس هم بودند و خودشان حلش می‌کردند.

من از آن چنگ که کشیده بودم، جگر سوخته‌ام به اندازه کافی خنک شده بود...

هرچه کردم دستم را آزاد کنم موفق نشدم.

روی من به سمت محوطه گاراژ بود و نیم‌تنه جابر داخل اتاق.

پاهایم را کلافه روی زمین کوبیدم و پلک‌هایم را چند بار بازوبسته کردم تا به کم بودن نور عادت کنم.

سگ همچنان واقواق می‌کرد. حیوان دیوانه شده بود.

کمی آن طرف‌تر از محوطه روشنایی یک جنبش حس کردم؛ در راستای دیوار اتاق، میان تاریکی‌ها! انگار که کسی آن‌جا ایستاده باشد.

باز به سگ نگاه کردم که مرتب روی پا بلند می‌شد و واقواق می‌کرد و زنجیر گردنش تنها دلیل برای دریده نشدنم به‌نظر می‌رسید.

در گاراژ تا انتها باز بود.

باز صدای خش‌خش آمد و کمی بعد سایه ضعیف و کوتاهی روی نور کم‌جان پخش‌شده جلو در افتاد.

به‌سمت منبع سایه سرگرداندم و از دیدن کسی که حالا درست در چندقدمی من ایستاده بود، یخ بستم!

کسری بود. یکی از انگشتان کشیده‌اش را به علامت سکوت به بینی چسبانده بود و خیره و مستقیم نگاه می‌کرد.

با وحشت گردن گرداندم و به جروبحت ادامه‌دار نگاهی انداختم.

باز با هول کسری را نگاه کردم که کف دستش را به علامت آرام باش نشانم داد و من آرام گرفتم!

_داداش، حله دیگه! دارم می‌گم شیکر خورد! به من ببخش. اصلاً دونگتم پای من! من خودم می‌دونم چه‌طوری این وحشی رو رامش کنم.

وحشی را که می‌گفت هم‌زمان دست مرا تکان‌تکان می‌داد.

باز به کسری نگاه کردم که دستش همچنان به معنای آرامش به سمت من بود.

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، جابر در فلزی اتاقک را محکم به هم کوبید.

هنوز سر برنگردانده بود که کسری فوراً با یک جست آرام دوباره خودش را در پناه سیاهی‌های دیوار کشید.

نور اتاق از میان رفت. هرچه مانده بود همان نوری بود که از لای درزهای باز در هجوم می‌کشید.

دیگر حتی سایه کم‌رنگ و کوتاهی هم در میان نبود.

با اخم‌های درهم کشیده راه افتاد و مرا شکل برده زرخردی دنبال خودش کشید.

چته چنگ و دندون می ندازی، فاحشه؟ کاه و یونجهت زیادی اومده؟ د من نبودم که تو همون اتاق از هستی ساقطت می کرد!

احساس شجاعت عظیمی داشتم. حالا حتی دیگر از صدای سگ هم نمی ترسیدم.

-نه بابا! نجایی! حالا چه جوری لطف تو جبران کنم که جونمو نجات دادی!

بی توجه به طعنه ای که زده بودم دستم را بیشتر کشید.

-بیا بریم تو اتاق، بهت می گم چه جوری باس جبران کنی! این جا وسط محوطه ممکنه سردت بشه!

-چی بلغور می کنی واسه خودت، عملی! دستمو ول کن بگو تیمور کجاست!

من از اولم پی اون اومدم، اما با کله افتادم تو نمایش شب جمعه تو و رفیقت!

-حالا شب درازه، به تیمورم می رسیم! مگه الکیه؟ جای آقا رو لو بدم، هیچی نماسه به خودم؟

شنیدن اسم تیمور هشیارم کرده بود!

-تو جاشو بلدی، آشغال کله! بنال ببینم!

-خرج داره، خوشگله!

-مایه تو بساطم نیست، وگرنه مثل استخون، حروم سگی لنگه تو می‌کردم! بگو تیمور رو کجا پیدا کنم!

-کی از تو پول خواست آخه! حالا از اسب افتادی از اصل نیفتادی که، اصل‌کاری سر جاشه! من اونو می‌خوام!

گیج‌وکلافه دستم را بیشتر کشیدم، اما بی‌فایده بود و تنها اتصال دستش دور میچ کم‌جانم قوی‌تر شد.

-چی زرزر می‌کنی واسه خودت؟! اون روز یادت رفته؟! می‌زنم از مردی بیفتی.

-بابا شل کن یه چیزیم به ما بماسه! چرا ان‌قدر وحشی هستی، تو!

چشم‌هایم درشت شد.

-چی قراره بماسه بهت، نسناس!

در آن تاریک و روشن هوا چشمک کچوکوله‌ای زد.

-بوسی، بغلی، شب جمع‌های! بعدشم جای آقا! معامله می‌کنیم دیگه!

-داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی، کثافت! برو با ننه‌ت معامله کن تا مثل اون روز خونین‌ومالینت نکردم!

درجا ایستاد و به‌حالت وحشیانه‌ای روی کتفم کوبید که آخم را درآورد.

- مطمئنی می‌تونی ماده‌پلنگ اون روز باشی یا الان یه موش بدبختی که بوی جوب گرفته؟!
یه نگاه به خودت بنداز! فوتت کنم افتادی! آب می‌گرده جوب و پیدا می‌کنه! خیالت راحت، گیر یکی لنگه
تو، بهتر از من نمی‌آد!

- دستمو ول کن تا نشونت بدم پای شرفم که وسط باشه، صدتای بی‌ناموسی لنگه تو رو حریم!

چشم‌هایش را در کاسه گرداند!

- ببین زنیکه، تو تیمورو می‌خوای... حرفی نیست؛ من جاشو بهت می‌گم. فقط باس قبلش با من راه
بیای! هرچند از این ریخت از گور برگشته‌ت حالم به هم می‌خوره، ولی خب می‌تونم چشمامو ببندم.

همان حرف‌های تکراری... همان درخواست‌های همیشگی، به‌دنبال تلفن و تیمور، فرقی در سرنوشت
من نداشت.

با آرنج میان شکمش کوبیدم... تنش را عقب کشید، اما ذره‌ای از فشار دستش کم نشد.

کفتار هار و گرسنه دندان تیز کرده بود تا بره‌ای را به‌خیال بی‌پناهی از هم بدرد!

- دستوپا می‌ندازی بیشتر تحریک می‌شم!

صورتتم از انزجار کلام نفرت‌انگیزش درهم رفت!

از درد پهلو عاجز مانده بودم. دلم می‌خواست بلندبلند ناله کنم.

- خلاصه که لنگ و لقد الکی ننداز! می‌ریم اتاق من و اونجا تو من و راضی می‌کنی و منم آدرس تیمورو

با شنیدن صدای پا از پشت‌سر، درجا ایستاد .

-نیره گلوت، پسر جون! هلو با هسته می‌خوای؟ فکر پس دادنشم باش! می‌خوای اول من تو رو ببرم تو اون اتاق، شاید بر فرض محال تونستی تو من و راضی کنی؛ انقدر که من رضایت دادم خونت و حلال نکنم، بچه؟

آنقدر شمرده و آرام حرف می‌زد که باورکردنی نبود.

حسی شبیه تابیدن آفتاب بعد از مدت‌ها یخبندان داشتم!

لعنتی، چه‌طور می‌توانست حتی در این جهنم خونسرد باشد!

سر جابر تند به عقب چرخید. کسری کمی دورتر ایستاده بود و صورتش را تاریکی پوشانده بود.

من دیگر حتی صدای سگ را نمی‌شنیدم!

_تو کی هستی، یارو؟ چی می‌خوای اینجا؟!!

-من مشتری‌ام دیگه! مشتری خودت! دیدم اهل راضی کردنی، گفتم اولین مشترییت خودم باشم !

-مشتري چي، دو زاري! بيا برو ببينم، هري! اگه در اين جا وا بمونه بايد هرکي سر خرشو کچ کنه بياد تو؟ گم شو تا نزدم ناقصت نکردم! نصف شبی مشتري چي هستي؟

با تمام شدن حرف جابر کسري آرام نزديکتر آمد و حالا صورتش کامل در نور قرار گرفته بود!

قهوه های چشمانش ميان جام خون ريخته بودند!

جابر بهوضوح تکان خورد. دستم را رها کرد و چند قدم عقب عقب رفت .

-آقاي... آقاي ...

کسري مثل برق ازجا پريد و جلوی دهانش را گرفت.

بعد رو به من که درجا خشک شده بودم با صدای آهسته تشر زد :

-برو در گاراژو ببند! بدو!

و چون تعلم را دید، صدای خفهاش را بالاتر برد .

-يالای، دختر! خشکت نزنه! بدو در اصلی رو ببند. سریع!

و خودش جابر لاغر مردنی را همان طور که جلوی دهانش را گرفته بود سمت کانکس اقامت او کشاند.

با هرچه جان در بدن داشتم سمت در ورودی دویدم. انگار رمق به بندبند استخوان هایم برگشته بود.

نفس‌نفس‌زنان در آستانه در ایستادم. خیابان همچنان خلوت بود.

چپوراست را با استرس از نظر گذراندم و در را آرام بستم و رو به محوطه برگشتم و تکیه‌ام را به در بسته دادم.

نگاه نگرانم بین در اتاق انتهایی گاراژ که بسته بود و میان هجوم ظلمت فقط با روزه‌های ضعیف نور قابل‌تشخیص بود و کانکس اقامت جابر که از داخل آن صدای تقلا و درگیری به‌گوش می‌رسید، جابه‌جا شد!

جز ما سه نفر، دو نفر دیگر هم در این جهنم حضور داشتند؛ هرچند در اتاق انتهایی انبار و مست و لایعقل، اما نمی‌شد حضورشان را ندیده گرفت!

اگر سر می‌رسیدند، ممکن بود به در دسر بیفتیم!

تصویر دست زخمی کسری پشت پرده پلکم جان گرفت.

«فکر کن، دختر. فکر کن! یا لا...»

این را همچنان که قفسه سینه‌ام از شدت هیجان تندوتند بالا و پایین می‌شد با خودم تکرار کردم.

ناگهان فکری در سرم جرقه زد. باید هرطور که می‌توانستم مانع خروجشان می‌شدم.

از جا پریدم و سریع خودم را به اتاق انتهایی رساندم.

در آن تاریکی بی‌جهت این سو و آن سو می‌رفتم .

صدای سگ باز بی‌امان بلند شده بود.

کورمال‌کورمال خودم را تا دیوار اتاقک کشاندم. آن‌جا کوهی از خرت‌وپرت روی هم انبار شده بود.

پلک‌هایم را چندبار بازوبسته کردم تا به خودم مسلط شوم.

چشمم به یک میله آهنی خورد که نزدیک پله سیمانی روی زمین افتاده بود.

سریع به در اتاقک نگاه کردم... دو حلقه پهن فلزی به دیوار و در جوش خورده بود که جای قفل به‌نظر می‌رسید.

میله متوسط بود و خدا خدا می‌کردم از فضای خالی حلقه رد شود.

پاورچین رفتم و پشت در ایستادم و میله را بالا گرفتم. چشمی اندازه بود.

نمی‌دانستم اگر در همین لحظه در باز شود، باید چه غلطی بکنم .

معطل نکردم و میله را به حلقه‌ها نزدیک کرده و بعداز عبورش از اولین حلقه، بی‌اراده گوشه لبم بالا کشیده شد!

میله با صدای تق‌توق بلندی که بر اثر سایش با آهن ایجاد می‌کرد از هر دو حلقه گذشت و در چفت شد .

نفس عمیقی کشیدم و با کف دست چند بار محکم به در کوبیدم .

-توصیه می‌کنم دنبال راه دررو نباشید! این بیرون اوضاع خیطه !

بعد دهانم را به در نزدیک کردم و ادامه دادم :

-خوش بگذره !

کمی بعد صدای دست‌هایی بود که بی‌امان به در کوبیده می‌شدند و خرخر گلوی سگ و من که همچنان دست‌به‌پهلوی مانده به سمت کانکس می‌رفتم.

نزدیک که شدم، هنوز قلبم میان سینه به‌قیام ایستاده بود.

دستم را روی قلبم فشردم و ناخودآگاه قدم‌هایم را آهسته کردم.

دیگر هیچ صدایی جز واقواق سگ و طپش وحشیانه قلبم که توی سرم اکو می‌شد، به‌گوش نمی‌رسید.

پاهایم لرزید و دست‌ها بی‌حس شدند. یک ترس و دلشوره بزرگ دلم را به تکاپو انداخت.

شاید علتش همانی بود که حضورش باعث شده بود از صدای سگ و حمله کفتار نترسم!

دستم را از پهلو جدا کردم و روی قلبم فشردم.

چیزی نمانده بود دیوارهٔ سینه را پاره کند و بیرون ببرد.

دهان باز کردم ناجی را صدا کنم، اما هیچ آوایی در گلویم نبود.

باید صدایش می‌کردم؟ چه چیز می‌گفتم؟ اصلاً نگران چه چیز بودم؟

حتی نمی‌دانستم با چه چیزی مواجه خواهم شد!

امیدوار بودم جراحات مردی که طول آشناییمان هنوز بیست و چهار ساعت نشده بود، از همان دستی که خودم زخمی کرده بودم فراتر نرفته باشد.

درست بود که خلاصی از این دیوانه را آرزو کرده بودم، ولی آزاری بیش از آن‌چه خود رسانده بودم را هرگز نمی‌خواستم!

نزدیک و نزدیک‌تر رفتم و کنار در آلومینیمی کانکس ایستادم.

تمام وجودم گوش شده بود و آمادهٔ شنیدن؛ پر از هراس شنیدن! قلب لعنتی آرام نمی‌گرفت!

سرم را که به در نزدیک کردم، صدای نفس‌های نامفهومی به گوش جانم رسید! صدای تقلاهایی نامفهوم...

بند دلم پاره شد! اختیار از کفم رفت!

دست لرزانم را روی لبه در گذاشتم و هنوز سرم را داخل نبرده، صدای فریاد کسری بلند شد!

-نیا تو، رها!

درجا خشک شدم. دستم همچنان بر لبه در مانده بود و آن دیگری روی قلبم فشرده می‌شد.

صدای تقلا و فریاد نامفهوم بلندتر شد و من حالی شبیه حال مرگ داشتم.

صدای فریادش عادی بود. خش نداشت!

یک فریاد زجرآور نبود؛ از آن‌ها که خودم یک عمر هر گوشه خلوتی گیر آورده بودم می‌کشیدم! نه...
از آن جنس نبود! یک فریاد دستوری به نظر می‌رسید!

-چی شده! این صدای چیه! چرا نباید پیام تو؟

اصوات نامفهوم شبیه صدای مردی بود که سر در سطلی کرده و فریادهای خفه می‌کشید!

چه خبر بود که نباید داخل می‌رفتم؟! این مهمه از کدام درد نشأت می‌گرفت!

-دارین چیکار می‌کنین؟ آقای

لعنتی! حتی نمی‌دانستم باید چه‌طور صدایش کنم!

تمام توان و جسارتم را در مشت فشردم. خودش مرا رها نامیده بود.

-داری چیکار می‌کنی... کسری؟

کسری را آهسته‌تر گفتم و امید داشتم خودش نشنیده باشد.

-هنوز هیچی! ولی این رفیقمون باید من و راضی کنه! قبول نکنه مجبورش می‌کنم!

از چیزی که شنیدم چشم‌هایم گرد شد و بی‌هیچ فکر دیگری، هولزده خودم را داخل اتاق کانکس انداختم.

از چیزی که مقابل چشمانم می‌دیدم، هر دو دستم را محکم روی دهانم کوبیدم!

نگاه کسری تا من بهت‌زده بالا کشیده شد.

-مگه نمی‌گم نیا تو!

سکوت و بهت تمام‌شدنی نبود.

-تو چرا حرف گوش نمی‌دی؟ لابد یه چی می‌دونم که می‌گم تو نیا دیگه!

باورکردنی نبود!

-داری... داری... باهاتش....

بی‌توجه به تته‌پته‌های نامفهوم کمرش را جلو کشید و چشم‌هایش را باریک کرد .

-انگشتت داره خون می‌آد !

همچنان با وحشت نگاهش می‌کردم که خونسرد روی کمر جابر دمرشده درازکش نشسته بود. آن هم درحالی‌که شلوار جابر تا نیمه پایین آمده بود !

امشب این‌جا چه خبر بود! جابر با دست‌ها و دهانی بسته‌شده با تکه‌ای پارچه، تکان‌تکان می‌خورد و فریادهای خفه می‌کشید.

-داری... داری چیکار می‌کنی؟! این‌جا چه خبره؟

-ناخنت شکسته؟!!

دیوانه لعنتی! هنوز خونسرد بود !

-شلوارش... یعنی... تو چرا ...

-چته تو؟ جن دیدی؟ لباس تنمونه. نکنه تو تصویرو لخت داری که این‌جوری چشمتا گرد شده؟ !

-چرا... چرا

-می‌گم انگشتت داره خون می‌آد!

دستم را مقابل صورتم بالا گرفتم.

ناخنم از بیخ شکسته بود و خون از میان گوشت صورتی‌رنگ و تازه به‌روی پوستم راه گرفته بود...

چندشم شد... بازهم بوی خون تا مغز سرم پیچید .

-ناخونته فکر کنم !

از آن دسته دیوانگانی بود که دیوانگی را به روی خودش نمی‌آورد .

تا خواستم انگشتم را کف دست دیگرم بفشارم، کسری از روی کمر جابر بلند شد...

نگاه دریده‌ام روی لباس‌هایش خیره مانده بود.

آن‌قدر عادی بود، انگار نه‌انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد.

اورکت مشکی بلندش را به تن داشت و کمر بند شلوار جینش محکم بسته بود!

فقط نمی‌دانستم شلوار پسرک نقش بر زمین چرا تا زانو پایین آمده بود .

-چی رو نگاه می‌کنی !

سرم را تکان تکان دادم و تند تکرار کردم .

- هیچی! هیچی !

- دادوفر یادش و نگاه نکن! الکی شلوغش کرده! کاریش نکردم!

این را گفت و بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد :

-البته هنوز!

کمرم را خم کردم و جابر را نگاه کردم که همچنان تقلا می کرد، درحالی که تنها پوشش تنش تیشرت و لباس زیرش بود!

دست کسری مقابل صورتم بالا و پایین شد .

-منو نگاه کن! چیه اونو نگاه می کنی؟ با تو دارم حرف می زنم !

گیج و وامانده نگاهش کردم.

-ها؟ چیکار... چیکار کنم؟

-می گم داره خون می آد دستت! حواست به من باشه، اونو ولش کن !

-باشه! الان... الان خورش بند می‌آد! زیاد نیست! فشارش بدم... بند می‌آد!

-با چی فشارش بدی؟ با اون یکی دستت که از این یکی خاکی‌تری؟ این دستت الان خیلی وضعیته
میزونه که می‌خوای باهش خونریزی زخم باز رو بند بیاری، خانوم دکتر؟

نگاهم تا چشمانش بالا آمد. به جابر که همچنان تقلا می‌کرد اشاره زدم و گفتم:

-چیکارش کردی؟

-ادبش کردم!

-این جوری؟ یعنی... یعنی باهش ...

سرش را تا نزدیکی گوشم جلو کشید.

-چی فکر می‌کنی راجع به من! بوگندش حالمو به هم زده! می‌خوام حس مردیش بیفته، هر زنی رو
می‌بینم فکر نکنه از قماش خودشه!

بعد گردنش را سمت جابر که هنوز شبیه کرم بی‌دست‌وپایی روی زمین می‌لولید گرداند و صدایش را بالا
برد.

-دیدم این آقایسر خیلی حس مردی داره و دنبال راضی کردن این و اونه، گفتم اول خودمو راضی کنه!
فقط نمی‌دونم چرا این قدر شلوغش کرده؟ رضایت من و تو چه فرقی با هم داره؟

گفت و گوشه لبش بالا کشیده شد!

همه چیز فراموش شده بود!

دلم می‌خواست برای لحظه‌ای سوای از همه دنیا به‌صرف آن حمایتی که هیچ‌وقت از کسی ندیده بودم، بلندبلند گریه کنم.

- نمی‌دونم چرا تا پشت لبشون سبز می‌شه فکر می‌کنن خیلی مرد شدن! کاش همه اونایی که این دوزاری پیششون ادعای مردیش شده، الان می‌دیدنش!

هوی، آقا پسر! محض اطلاعات بگم، مردی که می‌خواد شلوار از پای این و اون دربیاره، باید اول بتونه شلوار خودش و سفت بچسبه، پیزوری!

بغض در گلویم جای گرفت.

کاش می‌شد بعضی حرف‌ها را نوشت و قاب گرفت و برد برای همیشه گوشه اتاق رویاها آویخت! بهترین جای نه‌متری گلدار خیالی‌ام... زیر نور مهتابی تازه و پرنور....

دلم می‌خواست می‌توانستم تکتک کلماتش را ببوسم!

خوب بود که تنه‌ایم نگذاشته بود! خوب بود که تنها نمانده بودم. زیادی خوب بود...

- بیا برو تو ببین دستمال‌کاغذی پیدا می‌کنی، بذاری روش...

گیج به صورتش نگاه کردم.

-دستمال... دستمال واسه چی؟

-ای بابا! دختر تو چرا انقدر مغزت صحنه منفی می‌سازه؟

دستمال واسه زخم ناخنت که داره خون می‌آد !

گفت و سمت جابر برگشت و لگد آرامی نثار پهلویش کرد .

-می‌گی تیمور کجاس یا همین‌جا نفستو بگیرم، پسر؟ کم زوزه بکش، صدات افتاد تو سرم!

واسه من عار نیست جلوی همینی که داشتی از مردی نداشتهت پیشش لفظ‌قلم می‌اومدی و تو دلش ترس می‌نداختی، بی‌حیثیتت کنما !

با همه‌ی حواسی که درگیر حرف‌های نامفهوم جابر با دهان بسته بود داخل کانکس شدم.

جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را روی یک چهارپایه‌ی چوبی پیدا کردم.

بی‌آن‌که کنج‌کاو‌ی دیگری در انتهای این دخمه بکنم، فوری چند برگ بیرون کشیدم و سمت کسری برگشتم .

-دستمال و چندلا کن فشار بده روش، خونت بند بیاد !

مگر می‌شد یک نفر حواسش به همه‌جا باشد؟ به برهنگی پاهای کسی و ناخن شکسته‌اش؟ یک عمر پابرهنگی مرا کسی ندیده بود !

-دهنش... دهنش... باز کن بگه تیمور کجاست!

کسری روی دوزانو کنار جابر نشست و دستش را دور موهای کوتاهش چنگ کرد.

نگاهم مات و خیره ماند به مچ دستش که از خون تازه رنگ گرفته بود...

زخم سر باز کرده بود! تیمور و حنا نبودند و ما معطل زبان باز کردن یک «نر» به تکامل نرسیده بودیم که به حالت مضحکی کف کانکس، بدون شلوار و درازبه‌دراز روی زمین افتاده بود.

جلو رفتم و چندتا از دستمال‌های کاغذی تمیز را مقابلش گرفتم.

- خودتم دستت داره خون می‌آد!

بدون آن‌که نگاهم کند دستمال‌ها را از دستم گرفت و روی مچش فشرد و شنیدم یک لعنتی زیر لب زمزمه کرد.

- بیا دهن اینو وا کن من ببینم این لعنتی چه مرگش شده!

با اکراه جلو رفتم و مقابل کسری نشستم.

سرپا نشست و اورکت بلند مشکی را از تنش بیرون کشید.

آستین پیراهن مردانه‌اش غرق خون بود.

-خون... خونریزی داره!

-تو دهن اونو واکن. وقت نداریم!

-باشه... باشه! الان.

این را تندوتند گفتم و دست جلو بردم و تکه پارچه را درحالی پایین کشیدم که تمام سعیم بر این بود تا پوست دستم با پوست عرق کرده جابر در تماس مستقیم نباشد!

تا با دست‌های لرزانم تکه پارچه را از روی دهانش کنار زدم، صدای فریادش به آسمان رفت.

-کمک... کمک... صادق... کمک...

کسری، همان‌طور که با دستش ور می‌رفت، تشر زد.

-تنت می‌خاره ها! یه کم دیگه دادوبیداد کنی، خودم می‌آم واست می‌خارونم، مردک الدنگ!

بعد رو به من که با صورتی جمع‌شده نگاهش می‌کردم، اشاره‌ای با سر به در کانکس زد.

فوراً متوجه منظورش شدم. رفتم و در را بستم. جابر به گریه افتاده بود.

-غلط کردم، آقا. به ارواح خاک مرده‌ها هم غلط کردم. آقا، گه خوردم. نمی‌دونستم دختره با شماست!

-دختره با من نبود، با طرف حساب اون یکی رفیقت عوضی می‌گرفتی، نه؟! !

- غلط می‌کردم، آقا. غلط می‌کردم .

بعد انگار که مخاطبش من باشم گردنش را جابه‌جا کرد و نالید .

-آبجی، گه خوردم. آبجی، تو ببخش. شما یه چیزی بگو. بازم کنید. تو رو خدا بازم کنید .

کسری خونسر دست به سمت دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش برد و یکی‌یکی بازشان کرد .

-بلایی سرت بیارم تا دیگه زن‌جماعت دوروبرت دیدی، حس مردیت نزنه بالا! خودت دمت و بذاری روی کولت و فرار کنی!

جابر همچنان گردنش به سمت من بود. انگار که از کسری ناامید شده باشد .

-آبجی، بگو شلوارمو بکشه بالا. تو رو خدا. شلوارمو بکشید بالا .

-می‌شه اون آبجی‌مون و بی‌خیال شی، این قدرم ور نزنی؟ تو وضعت همون جوروی خوبه. منم کارم هنوز باهات تموم نشده .

مات و خیره به کسری نگاه کردم که حالا دکمه‌هایش تا انتها باز بود و تقلا می‌کرد دست مجروحش را از آستین خیس‌شده از خون خارج کند.

بی‌اختیار عقب‌عقب رفتم و تکیه‌ام را به بدنه سرد و آهنی کانکس دادم.

به مرد روبه‌رویم نگاه کردم که بی‌توجه به التماس‌های جابر همچنان با دست و پیراهنش مشغول بود.

انگاره‌انگار که وسط جهنمی داغ‌گیر افتاده‌ایم و جزو بی‌خبرترین بی‌خبران عالم به حساب می‌آییم .

- جای تیمورو گفت؟

نگاهم کرد و سرش را تکان‌تکان داد .

- می‌گه! یعنی باید بگه. من همیشه این‌قدر خونسرد نیستم .

- خونسردیت داره حالمو به‌هم می‌زنه وقتی دارم از نگرانی برای حنا دیوونه می‌شم !

تنها نگاهم کرد و انگشتش را به‌علامت سکوت روی بینی گذاشت.

لال شدم. یک دیوانه لال‌مانده خیره به پلاک عجیب زنجیر گردن مردی که حالا استین و نیمه پیراهن را از تن خارج کرده و تقریباً برهنه روبه‌رویم نشسته بود.

- آقا، تو رو جان عزیزت بیا این شلوار منو بکش بالا. من شیکر خوردم. الان یکی از این در بیاد تو چه فکری می‌کنه؟ اصلاً همین دختره چه فکری می‌کنه؟

نگاهم را از زنجیر و پلاک کسری و عضلات گردن و سینه‌اش گرفتم و به جابر دوختم که حقیرانه داشت خودش را روی زمین تکان می‌داد .

-من اصلاً در مورد تو فکر نمی‌کنم .

کسری پوزخند زد:

-خب این که از این! شنیدی؟ کلا فکری در مورد تو نمی‌کنه! اون دوتا نشئه اناق‌تهی هم حال‌احالاها گمون نمی‌کنم از هم دل بکنن! مطمئناً اونام بیان، در مورد تو فکری نمی‌کنن .

بی‌خیال و با همان لحن یخ‌بسته جواب دادم :

-نمی‌تونن بیان! درو بستم روشن!

کسری متعجب پرسید:

-بستی؟ چه‌جوری؟

-یه میله انداختم پشت در و چفتش کردم.مجبور شدم! حوصله‌ شر تازه نداشتم! الان دیگه نمی‌تونن بیان بیرون. تا یکی نره درو باز نکنه روشن، همون تو می‌مونی .

« آهان»ی گفت و خطاب به جابر ادامه داد :

-خب، رفیقاتم که حبسن! الکی دادوبیداد نکن دیگه. فقط خودم و خودت موندیم. ولی عجب شغل شریفی داری، تو! من فکر می‌کردم باغبونی فقط! اما انگار ویتترین افتخاراتت زیادی تکمیله!

-من به گور آقام خندیدم. بیا بازم کن، مهندس .

-تو هنوز یاد نگرفتی من مهندس نیستم؟ فکر کنم قبل از پایین اومدن شلوارت اینو خرفهم کردم بهت !

-آره! آره، آقا. گفتی... من غلامتم خودم. سروری، سالاری، آقای. من خرتم، مهند... نه، گه خوردم.
من خرتم، آقا... بیا بازم کن .

-تیمور کجاست؟

-چند بار بگم، سلطان؟ نمی‌دونم. تیمور مثل جن می‌مونه. هیشکی نمی‌دونه کجا می‌ره، کجا می‌آد .

کسری بی‌توجه به حرف‌های جابر به باند دستش که خیس از خون سرخ تازه بود اشاره‌ای کرد و باحالت
کلافه‌ای غر زد :

-آه! گندش بززن! من الان با این چه غلطی بکنم !

به حالت شرمگینی نگاهش کردم که نگاهم را غافلگیر کرد ...

-خب، حالا چشم‌وچالتو اون جووری نکن واسه من! تو هم غلط اضافه کردی، ولی کردی دیگه! حالا
جای مظلوم‌نمایی یه فکری کن واسه این بی‌صاحب. باید ببندمش .

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را بین دست و چشمان جدی‌اش جابه‌جا کردم .

-باید باندش عوض شه !

- چشم بسته غیب می‌گی؟ باند از کجا بیارم؟

- بخیه... بخیه خورده؟

- هشت تا!

چشم بستم و هشت بخیه باز شده را تصور کردم که به خونریزی افتاده بودند .

- باید برید دکتر ببینه... ممکنه ...

پرید میان حرفم .

- ما شبیه آدمایی هستیم که الان وقت دکتربازی داشته باشیم؟

بعد همان‌طور که دستش را بالا گرفته بود، دوزانو خودش را جلو کشید .

- تو چرا لال موندی؟! یادت نیومد آفات کجاست؟! ببین، من دستم زخمیه، بقیه جاهام سالمه! حرف می‌زنی یا جور دیگه حرف بکشم ازت؟

اشک‌های درشت از گوشه چشم جابر راه گرفت...

خیره به کسری نگاه کردم که سرش را بالا گرفت و سر تکان داد و لب زد:

« چیه؟! »

به شلوار پایین آمده جابر اشاره کردم و با تردید پرسیدم:

- واقعاً کاریش نکردی؟

چشم‌هایش گرد شد و بعد سری تکان داد و کف دستش را به سمت بالا گرفت و لب زد: «خاک بر سرت»!

نگاه دزدیدم و سرم را پایین انداختم و بابت سؤال مسخره‌ام خودم را لعنت کردم!

-دیگه سؤالی نداری، خانوم؟

باز هم «خانوم» خطاب شدم و باز هم «خانوم» خطاب کردنش تشدید داشت.

همان‌طور سرب‌هزیر سر بالا انداختم و بیشتر به جان لب پوست‌پوست‌شده بیچاره‌ام افتادم.

-اتو پیدا می‌شه تو بساطت؟!

فوری نگاهش کردم که ادامه داد:

-با شمام، شاه‌پسر! اتو داری تو این بازار مکاره؟

جابر یکوری به سمت کسری چرخید .

-چی، آقا؟! !

-اتو! اتو نمی‌دونی چیه؟ باهات لباس صاف می‌کنن !

متعجب پرسیدم:

-اتو واسه چی؟ الان... می‌گم وقت ...

دست سالمش را به پیشانی کوبید و سر تکان داد .

-نمی‌خوام بشینم لباس اتو کنم، دیوانه! می‌خوام یه تیکه پارچه داغ کنم این دست کوفتی رو باهات ببندم.
خونین‌ومالین که نمی‌تونم دنبال فکوفامیلات راه بیفتم .

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و غریدم :

-منو به اون حرومی نچسبون !

-رها خانم، الان وقت این بازی من نبودم دستم بود، نیستا! فامیلته دیگه. شوهرخواهر می‌شه چی؟ وقتی
خواهرت زنش می‌شد باید فکر فامیل شدنت رو می‌کردی ...

پریدم میان حرفش.

-خواهرم و آقام به تیمور فروخت! به چند بسته اسکناس تانخورده!
قبلش قرار بود من و بفروشه! احتمالاً به همون چندتا دسته اسکناس لعنتی! ما زرخرید تیموریم. عشقی
فامیل نشدیم با هم، جناب!

نگاهش را با مکت از چشمان عصبی‌ام گرفت و به جابر دوخت که پشتش به من بود .

-چی شد، اتو نداری؟

جابر تندوتند سر تکان داد .

-آره، آقا. آره... بازم کن بیارم واسهت!

بقی خندید ...

-نه بابا... بازت کنم؟! دیگه چی... کجاست اتوت؟ سریع باش فقط. دارم از کوره درمی‌رم. وقت ندارم!

-زیر... زیر تخته، آقا... جاش سخته... خودم ...

رو به من کرد و به پیراهن خونی که از آن تنها یک آستین در تنش مانده بود اشاره‌ای کرد .

-برو اون کوفتی که می‌گه رو پیدا کن، این پارچه رو جر بده، با اتو داغ کن وردار بیار تا ببینم چه
غلطی می‌کنم .

-با اون... با اون می‌خوای ببندی؟

-پیشنهاد دیگه‌ای داری؟! الان کارای واجب‌تر دارم، نمی‌تونم برم پی دوا و درمون این یکی... پا شو، کاری که گفتمو بکن ...

از جا بلند شدم و مقابله ایستادم .

-در بیار از تنم اینو... نمی‌تونم دستمو پایین بیارم ...

با اکراه و دستانی لرزان، دست پیش بردم و همان‌طور که سعی می‌کردم دستم با دستش تماس نداشته باشد، پیراهن را از تنش خارج کردم.

حالا با بالاتنه برهنه بالای سر جابری نشسته بود که شلوار به پا نداشت... عجب وضع مضحکی بود...

-خشکت نزنه. رها، زود باش! وقت تنگه !

چند «باشه» پشت سر هم زمزمه کردم و پیراهن به دست به سمت انتهای کانکس و تخت تک‌نفره فلزی قدم برداشتم و در همان حال غر زدم :

-من بجنیم، این نسناس دهندش وا می‌شه مگه؟! حرفشو باور نکن. امکان نداره که ندونه تیمور کجاست .

-حرف می‌زنه! تو کاری که گفتمو بکن، این الان واسه من چچه می‌زنه جای حرف زدن! خودش می‌دونه که باید بگه جای تیمورو! من شوخی ندارم باهش .

شانه بالا انداختم و مقابل تخت زانو زدم .

-داره دیر می‌شه واسه پیدا کردن حنا .

-بچه پیش آقاست .

مثل برق‌گرفته‌ها سمت جابر برگشتم .

-چی گفتی...؟

-گفتم بچه پیش آقاست... دخترش ...

کسری نگاه از من گرفت و دستش را دور موهای کوتاه جابر چنگ کرد و سرش را بالا کشید .

-اینو شنیدیم. کی این‌جا بودن؟

-اول بازم کن .

صدای یک کشیدهٔ محکم توی گوش‌هایم اکو شد.

نگاهم ماند به همان دستی که خونریزی داشت و کشیده را زده بود.

من مات و هاج‌وواج شبیه یک سنگ سنگین، انگار که در زمین فرورفته‌بودم.

دست و پایم سر شده بود .

-دستت ...

« لعنتی» ای زیر لب زمزمه کرد و دوباره دستش را از آرنج خم کرد و به سمت بالا گرفت .

-ببین، کم و زیاد حرف نزن! من با تو شوخی ندارم ! رحم ندارم که واسه من شرط و شروط می‌ذاری، مردک الدنگ. کی دیدیشون؟

حرف زدن جابر چیزی شبیه زوزه کشیدن بود .

-سر شبی... سر شبی بود ...

-اومد این‌جا؟ یا لا حرف بزن !

-نه... آقا، این‌جا نیومد... زنگ زد از تو گاوصندوق پول ببرم براش... با... با چیز ...

من پرسیدم :

-با چی...؟

-سند... سند خونه ...

چشم‌هایم را بستم و روی زمین نشستم.

حواسم نبود که پیراهن خونی را کامل در بغل گرفته‌ام .

- جریان سند چیه؟

دستم را به سرم بند کردم. دستمال‌کاغذی مچاله‌شده خونی جلوی پایم افتاد و دلم را به هم زد .

- سند خونه... خونه خودش ...

- تو این هیر و ویری سند مال چیشه؟!!

- خونه رو فروخته... خودم شنیدم... داره همه چی رو پول می‌کنه .

- چی شنیدی؟ در مورد فروش خونه؟

- قبل این‌که بچه رو بیارم... چیزه... یعنی... یعنی شبش... وقتی با عزیز نامی حرف می‌زد .

- بابا، چه خبره این‌جا. عزیز دیگه کدوم خریه؟

- واسط تیمور... قرار بود پولاً رو که ازتون گرفت با زنش برن پیش عزیز ...

- با خواهرت؟

عصبی پوزخند زدم .

- با هووی خواهرم ...

سرش را تا نزدیک گوش جابر پایین کشید و خطاب به اویی که حالا رسماً زوزه می‌کشید، پچ‌پچی کرد که از این فاصله نمی‌شنیدم.

برای ثانیه‌ای نگاهش را بالا کشید و رو به من وارفته تشر زد .

-زود باش داغ کن اون پیرهنو! وقت نداریم ...

بعد انگار که مخاطبش جابر باشد ادامه داد :

-تو قرار نیست حرف بزنی؟ من تا پارچه برسه بیکارما! هنوزم دارم بهت فکر می‌کنم !

خم شدم تا از زیر تخت اتو را پیدا کنم و هم‌زمان صدای خفه جابر را شنیدم ...

-آقا، چی بگم آخه وقتی نمی‌دونم! نمی‌دونم آقا کجا رفت... من فقط پول و سند رو بهش تحویل دادم .

-پس چی می‌گفتی به دختره معامله کنیم؟

-قبی می‌اومدم... می‌خواستم... می‌خواستم ...

-دیدنی شهر بی‌صاحابه، یابو برت داشت خیلی مردی، نه؟ حالت می‌کنم... بهت نشون...

دیگر اهمیت ندادم. تنها چشم‌هایم را از درک مفهوم خواستن جابر روی هم فشردم و دستم را زیر تخت گرداندم .

کلافه از گشتن و پیدا نکردن اتو، کمرم را پایین بردم و سرم را به زمین چسباندم تا بهتر ببینم !

دستم را جلوتر بردم، اما چیزی جز خش‌خش پلاستیک عایدم نشد...

ناامید خواستم دستم را پس بکشم که پلاستیک‌های بیشتری زیر انگشتانم حس کردم...

عجیب بود... همه‌جا پر از پلاستیک‌های کوچک بود که انگار دور چیزی پیچانده شده بودند.
پلاستیک‌های کوچک توپر !

مشتی از آن‌ها را چنگ کردم و از میان تاریکی به روشنایی کشیدم...

سرم گیج رفت و زانوهایم سست شد...

بسته‌های آشنا! آشنایی به قدمت تمام کودکی‌ام! تریاک‌های بسته‌بندی شده...

زیر تخت، انبار بسته‌های تریاک بود !

نفرت از این جماعت بیشتر در دلم رنگ گرفت...

بدون فکر دیگری، مماس با تخت روی زمین دراز کشیدم و دستم را تا جایی که می‌شد پیش بردم .

-داری چیکار می‌کنی تو، دختر؟! مگه دنبال سوزنی؟

سرم را از آن دخمهٔ تاریک بیرون کشیدم و به کسری نگاه کردم که با همان بالاتنهٔ برهنه بالای سرم ایستاده بود و متعجب و با چشمانی پُرسؤال نگاهم می‌کرد.

بانفرت گفتم:

-این زیر پر ماده !

-مواد؟! !

اوهومی گفتم و مشت دیگری از بسته‌های مربعی را بیرون کشیدم .

-ببین! خودت ببین ...

کنارم زانو زد و به بسته‌ها خیره ماند .

-چی هستن؟! چه موادی؟! !

-تریاکه !

ابرو بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد .

-تو اینا رو وا نکرده، چهجوری تشخیص دادی تریاکه؟!!

پوزخند کج و کوله‌ای زدم .

-آقام یه عمر تریاک‌ی بوده! من واسه شناختن مواد احتیاج به چشم ندارم. همین الان دارم از بوگند اینا خفه می‌شم .

دست دراز کرد و یکی از بسته‌ها را برداشت و سعی کرد بازش کند .

-تریاک بوی چی می‌ده، خانوم مهندس؟!!

خودم را کنار کشیدم و سرپا نشستم. تمام تنم خیس عرق بود...

کلافه شال را از روی سرم برداشتم و کناری انداختم... موهایم شلخته توی صورتم ریخت .

-تیکه بار من نکن! من ظرفیتم تکمیل، جناب!!

بدون آن‌که حتی نگاهم کند، همچنان مشغول با بسته‌ها، جواب داد :

-دیوونه‌ای؟! چه تیکه‌ای؟! دارم سؤال می‌کنم ازت؟ تریاک بوی چی می‌ده؟

-بو پیشاب بچه می‌ده!!

یکی از بسته‌ها را به سمت بینی برد و بو کشید.

صورتش درهم رفت و سر پا ایستاد .

-این‌جا لونه زنبوره !

بعد همان‌طور که بسته‌ها را در دست داشت سمت جابر رفت...

چهار دست‌وپا دنبالش روان شدم... انگار در من دیگر نای ایستادگی نبود...

سرگرداند و به حالت مسخره‌ای نگاهم کرد .

-پا شو یه مشما پیداکن، هرچی بسته اون زیره جمع کن... این چه وضعیه؟ !

گفت و همان‌طور بی‌خیال سمت جابر رفت .

-تو با این همه مدال باید قهرمان المپیک می‌شدی، می‌دونستی؟!

این‌جا موادخونه‌ست یا با اسم انبار واسه کثافت‌کاریاتون روکش کشیدید روش؟! اینا چیه؟ اون زیر واسه‌شون مکان درست کردی؟

-چی؟ آقا، چی؟! !

دستش را بالا گرفت و بسته‌های مشمایی را روی سر جابر ریخت .

-نمی‌خوای بگی که قره‌قوروت‌ه؟ چرت‌وپرت تحویل من بدی، من می‌دونم و توها !

-اینا... اینا مصرف شخصی! مال خودمه، آقا... گاهی با رفقا... یعنی با بچه‌ها... تفریحی ...

-نه بابا... مصرف شخصی این جور دقیق بسته‌بندی و مُک؟! اونم این همه؟ تیمور اومده بود پول بگیره یا جنس تحویل بده بچپونی این زیر؟ امکان نداره این همه جنس و همیشه این‌جا نگه دارین!

گفت و بی‌توجه به حرف و توجیحات مسخره جابر رو به من فریاد کشید:

-تو که هنوز چهارچنگولی موندی رو زمین! مشما چی شد؟!

پا شو یه کیسه‌ای... کوفتی... چیزی پیداکن این گندوگه‌ها رو بریز توش! طرف می‌خواد جیم شه !

بعد با پایش آرام به شانه جابر کوبید .

-تو که حرف نمی‌زنی... منم ببرم مصرف شخصی تو و تیمورخانت رو آتیش بزنم، دلم نسوزه ازش خیری بهمون نرسید .

صدای فریاد «غلط کردم» جابر بلند شد...

تندتند گریه می‌کرد و غلط کردم را بر زبان می‌راند.

من گیج و پریشان روی زانوهای لرزانم ایستادم .

- چرا گیج می‌خوری! بجنب دیگه !

مبهوت نگاهش کردم... خون دستش تا روی آرنج راه گرفته بود.

- چیزه... اتو... اتو نبود ...

- اتو رو ولش کن، یه کیسه پیداکن اون تریاکا رو بریز توش ببریم با خودمون .

جابر ناتوان و مستأصل پاهای به‌هم‌بسته‌اش را روی زمین کوبید و زار زد .

- می‌کشن منو به خدا! خونمو حلال می‌کنن. غلط کردم، آقا! دست نزن به اونا !

کسری باز رو به من تشر زد :

- یاالا، دختر... داره دیر می‌شه !

همان‌طورکه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم و الکی دور خودم می‌چرخیدم، نالیدم.

- کیسه نیست! هیچی نیست این‌جا !

- نمی‌شه که هیچی نباشه! من این دستمالا رو از کجا آوردم، دست‌وپای اینو بستم پس؟! !

با حرص چنگی میان موهای کوتاه و بلندم کشیدم... باز بیهوده دور خودم گشتم!

-بالبال نزن این قدر، دختر؛ سرم گیج رفت.

یه دستمال پیداکن بریز لای دستمال، بابا. هر کوفتی که بشه همه بسته‌ها رو باید برد!

چند «باشه» پشت هم بر زبان آوردم و چون دستمال هم پیدا نکردم، ابلهانه و بی‌اختیار سمت شال مجالهداشده‌ام رفتم.

صدای ضجه و التماس‌های جابر روانم را به هم ریخته بود.

شال را کناری پهن کردم و زیر تخت خم شدم تا بسته‌ها را بیرون بیاورم...

همان‌طور که بسته‌ها را جمع می‌کردم، با ضربه‌دستی روی کمرم از جا پریدم.

چنان شدید که سرم محکم به لبه فلزی تخت خورد.

کسری به‌علامت آرامش دستش را مقابلم گرفته بود.

-منم، چته تو؟

به دستش اشاره کردم و لب زدم.

-دست نزن به من. به لمس شدن حساسم.

ابروهایش را درهم گره زد و دست‌هایش را پایین انداخت.

تازه متوجه اورکتش شدم که تن زده بود و دکمه‌هایش را هم تا انتها بسته بود.

از پس شانه‌هایش جابر را دیدم که شلوار پوشیده روی صندلی زهوار دررفته نزدیک در خروجی نشسته بود.

-چی شد؟! بازش کردی؟!!

-اینم فلسفه‌ای داره؟ حساسیتت! امشب پشت هر حرف تو در مورد کس و کارت یه قصه بوده!

لبم را زیر دندان کشیدم و نگاه دزدیدم.

غریبه‌ها محرم به اسرار نبودند.

کاملاً بی‌ربط جواب دادم.

-کیسه پیدا نکردم. می‌ریزم این تو ...

و به شالم که روی زمین پهن کرده بودم اشاره زدم.

-می‌خوای واقعاً همه این موادو بریزی تو شالت؟!!

-خب، آره دیگه! دستمال و کیسه پیدا نکردم .

-بعد اون وقت می‌خوای سرلخت راه بیفتی تو خیابون؟! همین جوریش تابلوئیم! خود من این زیر لختم!

و همان‌طور که اشاره به اورکت تا انتها بسته‌اش می‌کرد ادامه داد :

-یه زن سرلخت کم دارم که تو این اوضاع دردرس تازه هم درست شه واسه‌مون! پا شو خودتو جمع کن. پسره مُقر اومد .

هوشیار شدم .

-گفت تیمور کجاست؟!!

سرش را پایین آورد .

_می‌برتمون پیش تیمور! پا شو راه بیفت، لفتش نده!

گوشه‌شال را گرفتم و سمت خودم کشیدم .

_اینجا چی پس؟!!

_این آشغال رو می‌خوایم چیکار؟! ترسوندمش جای تیمور و لو بده. بجنب، دختر ...

گفت و سرپا ایستاد و به زمین اشاره‌ای کرد .

_اون شالت رو هم بنداز سرت!!

.....

-چه ظلمتیه این جا. چشم، چشم رو نمی‌بینه آگه چراغای ماشین خاموش شه !

نگاهی به اطراف گرداندم. در این نیمه‌شب، در یکی از شهرک‌های حاشیه‌نشین قطعاً نمی‌توانست چیز بهتری نصیبمان شود.

هرچه بود تاریکی بود و سرما و سکوت و آپارتمان‌هایی ساخته‌شده با فاصله‌های نه‌چندان کوتاه از هم؛ چندتایی هم نیمه‌ساز...

تک‌توک اگر چراغی پشت پنجره خانه‌ای روشن بود، در پس پرده‌های ضخیم کشته می‌شد و راهی به بیرون پیدا نمی‌کرد.

همه‌جا غرق سکوت بود و تنها صدا، صدای موتور ماشین و شلپ‌شلپ افتادن چرخ‌ها توی چاله‌های ریزودرشت آسفالت به‌دردنخور کف کوچه بود .

- هوی، آقا پسر، زبون وا کن دیگه. تا کجا باید برم جلو؟ کوچه تموم می‌شه الان !

کسری کلافه به‌نظر می‌رسید. درست مثل حالی‌که خودم داشتم، با اندکی دل‌شوره و هراس از این ظلمت بی‌انتها.

چیزی‌که برای روبه‌رو شدن با آن هیچ آمادگی‌ای در خود نمی‌دیدم.

فقط می‌رفتم که ساکن نباشم. این رفتن‌ها جزو سرنوشت من بودند .

- اوناها، آقا. اوناها... پلاک دوازده !

کسری نور بالا زد و بلافاصله پرسید .

- کدوم؟ نیمه‌سازن که اینا همه ...

جابر تنش را روی صندلی جلو کشید و انگشتش را به شیشه چسباند .

- اون خونه شمالی‌سازه. پلاک دوازده ...

- تو این تاریکی پلاک از کجا معلومه! کدوم می‌شه؟! !

- همون در که میله آهنی داره. سیزه... جلوش نیسان آبیہ .

پیش نیسان یه نیش‌ترمز بگیر، رفتم آمارش و گرفتم واست، آقای ...

کسری میان حرفش پرید .

-دیگه چی؟ نیش‌ترمز بگیرم بری آمارش و بگیر، فلجم مگه؟

-من واسه خاطر خودت می‌گم، آقا. نبینتت بهتره. درو که وا کرد بیا بالا .

- لازم نکرده! با هم می‌ریم .

کلافه‌تر از دست کشمکش جاری میان دو مرد نشسته روی صندلی‌های روبه‌رویم، سرم را از روی شیشه بلند کردم.

با چشمانی جستجوگر و گیج سعی کردم از شیشه‌ی جلویی ماشین در سبزرنگ یک آپارتمان شمالی با میله‌های آهنی پیدا کنم.

یک در که می‌توانستم پشت آن حنا را پیدا کنم و احتمالاً تمام چیزهای دیگری که جزو تقدیر ناگزیرم بودند.

تیمور و مهری جانش... درحالی‌که خوابیده‌اند... یا چمدان‌های سفرشان را باحرص باز می‌کنند .

نفس عمیقی کشیدم. حالا ابداً از خود تیمور نمی‌ترسیدم.

امشب از همیشه جسارت بیشتری داشتم و احمقانه با خودم می‌جنگیدم تا این جسارت را با حضور کسری مرتبط ندانم.

تنها چیزی که مرا به وحشت می‌کشاند، یک ظلمت عمیق بی‌انتها بود که نمی‌دانستم در کجا آن دخترچه با دست‌وپاهای ورم‌کرده را پیدا خواهم کرد .

همه‌ی درهای آپارتمان‌های یک‌درمیان مقابلم یک‌شکل به نظر می‌رسیدند...

تفاوتی اگر بود در رنگ‌ها بود که توی تاریکی اصلاً به‌نظر نمی‌رسید .

- این درآ که همه‌شون میله آهنی دارن !

کسری کمی به عقب گردن کشید و نقطه‌ای را میان سیاهی‌های روبه‌رو با دست نشان داد .

- اونو می‌گه! پلاک دوازده می‌شه همون! جلوشم یه نیسان پارکه !

- یعنی خونه تیمور این جاست؟! !

جابر، با هیجان جوابم را داد... شبیه کسی‌که به کشف بزرگی رسیده باشد .

- آره... آره، آجی... به موت قسم خونه آقا همین جاست !

- خودشم همین جاست؟

- آره، آجی. جایی رو نداره بره، آقا... همیشه می‌آد این‌جا... خونه‌شه دیگه... کجا بره؟

- پس یعنی... یعنی حنا هم... وای! ...!

- گفتم که، آجی. به شرفم قسم ...

صدای لرزان جابر با کلام کسری بریده شد .

-آروم باش... رها!

گفت و بلافاصله رو به جابر کرد و ادامه داد .

-توام به چیزی که نداری قسم نخور! به شرفش قسم می‌خوره! شرف داری، تو؟

من دیگر چیزی نشنیدم... در میان همان «آرام باش، رها» گفتن مردی که امشب در عوض همه عمر بیست و چهارساله‌ام از او توجهات پیش‌پاافتاده دیده بودم، جا مانده بودم.

از همین توجهاتی که شاید یک رهگذر در خیابان نثار دیگری کند... یا یک سواره به یک پابرهنه پیاده...

یک غریبه به دخترکی بیگانه با همین «آرام باش» شنیدن‌های ابتدایی...

غریبه‌ای که حتی ناخن شکسته را روی دست منی می‌دید که عمری کسی جگر پاره‌ام را ندیده بود.

این بار خانم نگفته بود، اما با همان کلامی که گفته بود هم من آرام گرفته بودم .

حس خجالت و شرم عمیقی در تمام تنم ریشه می‌زد...

حنا نبود و من دیوانه دلم می‌خواست صد بار لحظه شکستن ناخن را مرور کنم.

شده حتی چندتایی دیگر از ناخن‌هایم را بشکنم، بلکه کسی از حالم بپرسد .

-اینم از نیسان! چشاتو وا کن ببین همینه؟! -

جابر از روی صندلی شاگرد، سمت شیشه راننده خم شد و سرش را تکان تکان داد .

-آره

...آره، آقا... گفتم که همینه... ببین میله آهنی داره! سبزه! دیگه خونه اوستام رو که می شناسم.
آقا، دستِکم نگیر ما رو... ما جغد شبیم، چشمامون تو تاریکی بهتر کار می کنه .

کسری نگاه عاقل اندر سفیدی به جوانک کناری اش انداخت و پرسرو صدا ترمزدستی را کشید .

-خیله خب! پیاده شو بریم، آقای جغد شب!

تتم را به ضرب از میان دو صندلی جلو فرستادم .

-منم می آما !

همان طور که کمر بندش را باز می کرد، نیمنگاهی حواله ام کرد.

-لازم نکرده... شما بمون تو ماشین. پارک نمی ریم که... می ریم شکار گراز !

حتی در جدی ترین حالتش هم خونسرد بود.

نوک انگشتان یخ بسته من اما خبر از حال درونم می داد.

من خونسردی بلد نبودم... من دلم حنا را می‌خواست و ناخن‌های شکسته را ...

با این حال ابروهایم را در هم کشیدم و اخم کردم که خودم را رسوا نکنم. تنم را بیشتر به سمتش خم کردم .

-گفتم منم می‌آم! اجازه نگرفتم از تون، عالی‌جناب!

خونسرد جواب داد :

-منم گفتم لازم نکرده! معلوم نیست چه خبره اون بالا؟!!

جابر، دستش را روی شانه کسری گذاشت .

-داداش، بذار بیاد. اون بالا جنگم باشه از این پایین امن‌تره! این‌جا سرتو بگردونی، مردای گردن‌کلفت و می‌کنن تو

گونی و می‌برن... دیگه چه برسه به آبجی‌مون که ...

حرفش با پس زده شدن دستش نصفه ماند .

-کم حرف بزن، رگ غیرت باد نده واسه من. این آبجی همون آبجیه که دستش و می‌کشیدی .

پوف کلافه‌ای کشید و شنیدم که یک «بر شیطان لعنت» یواشکی زمزمه کرد و با حرص روی بازوی جابر کوبید .

-یاالا! پایین .

جابر آن قدر سرش را پایین انداخته بود که چانه‌اش چسبیده به یقه به نظر می‌رسید.

دست به دستگیره انداخت و کسری ادامه داد :

-سوییچو می‌ذارم. ما که رفتیم در ا رو قفل کن، چراغ روشن نکن که جلب توجه نکنی .

تنم را سمت در کشیدم و با سرتقی چانه بالا انداختم .

-من گفتم می‌آم یعنی می‌آم، شازده! واسه خودت نسخه بپیچ!

اون بالا، این پایین؛ هر جهنم‌دره‌ای اصلاً! هیچ‌جا واسه ما جماعت آب از سر گذشته با اون یکی جا توفیری نداره! هر خبری باشه منم یکی لنگه تو!

این را گفتم و اولین کسی که دستگیره را کشید هم خودم بودم .

-تو کلاً حرف گوش نمی‌دی، نه؟! همیشه همینی؟! همین قدر به‌کله و دیوونه؟

در را باز کردم و یک پایم را روی آسفالت گذاشتم .

-نمی‌آین خودم می‌رم !

پشت آن پنجره مثل باقی پنجره‌های پنج‌طبقه، ظلمت بود و ظلمت...

-نوکرتم، مهندس! خونه آقا رو می‌خواستی، آوردمت... ما رو ول کن بریم یه گور واسه خودمون بکنیم
بخوابیم توش!

من باید برم باروبندیلمو سریع از تو گاراژ جمع کنم، بعدش دممو بذارم روی کولم و الفرار .

کسری متعجب پرسید:

-چرا؟! !

-آقا، فکر کردی بابت این آدم‌فروشی تیمور می‌گذره از من؟ خونم حلاله به خدا...

آجی، شما یه چیزی بگو. تو که تیمورو می‌شناسی، آقا رو راضی کن رحم کنه به من. بذارید من برم...
پاتونو می‌بوسم... نذارید من با آقا چشم‌توچشم بشم... خونمو می‌ریزه به خدا.... من باید سریع فلنگو
ببندم .

تیمور، را خوب می‌شناختم. یک شناخت هفت‌ساله بود که انگار هفتاد سال از قدمتش می‌گذشت.

تیمور رحم نداشت... تیمور اصلاً چیزی به نام قلب درون سینه نداشت.

آن عضو گرم و تپنده و حیاتی درون وجودش بالاوپایین نمی‌شد.

دلش برای هیچ‌کسی نمی‌سوخت.

من تیمور را می‌شناختم.... خودم هم زمانی از او می‌ترسیدم.

قلب تیمور سنگی بود و بدون شک آنان که رحم نداشتند، ترسناکترین موجودات جهان بودند.

-ولش کن، بذار بره .

کسری مثل صاعقه زده ها کمرش را خم کرده و رو به پایین، متعجب و بهت زده به من نگاه می کرد.

منی که هی لبم را گاز می گرفتم تا آن قطره اشک لعنتی راهی به بیرون پیدا نکند.

-یعنی چی بذار بره؟! !

-می خواد فرار کنه از دست تیمور !

بعد به جابر نگاه کردم که با دهان باز مانده نگاهم می کرد و خطاب به او پرسیدم:

-آره دیگه؟ توام می خوای بزنی به چاک از شر تیمور؟! !

انگار که به خودش آمده باشد، سرش را تندتند تکان داد .

-آره، آجی... تو که خودت آقا رو می شناسی... حضرت عباسی گیرش بیفتم زنده زنده پوستمو می گنه.

من باید برم گموگور شم.

جان عزیزت ضمانت ما رو پیش مهندس بکن ما بریم .

کسری را دیدم که به حالت مسخره‌ای نگاه می‌کرد.

خیره در چشمان طعنه‌زنش لب زدم :

-یکی می‌خواد ضمانت خود منو پیش مهندس بکنه !

دستش را دو بار آهسته روی فرمان کوبید و جواب داد :

- همین و می‌خواستم بشنوم. می‌گن یارو رو تو ده راه نمی‌دادن، سراغ خونه کدخدا رو می‌گرفت. حالا حکایت شما دوتااست. اصلاً از کجا معلوم این‌جا خونه تیموره؟

جابر کامل به سمتش چرخید و همان دست روی فرمان تکیه‌زده را گرفت و پشت سر هم بوسید.

پشت‌بندش های‌های گریه سر داد. علناً گریه می‌کرد و دست کسری را می‌بوسید .

-آقا، دروغ نمی‌گیم ما... بیارمت وسط این خراب‌شده که چی؟

-واسه این‌که آدم بریزی سرمون؟! از تو هرچی بگی برمی‌آد !

-آقا، ما آگه آدم داشتیم تو دست و بال مون، کتک خور تیمور نبودیم. این جا خونه آقاست. در رو باز می‌کنم و است، خودمم تا بالا باهات می‌آم، ولی تو نمی‌آم. خوبه؟

بعد همان‌طور که آستین چرک‌گرفته‌اش را زیر چشمش می‌کشید، رو به من کرد و گفت :

- خوبه؟ آخه آجی، من چیزی تو کله‌م باشه، می‌گم خودم باهاتون می‌آم؟ نه به و لله... من فقط نمی‌خوام گیر اون قصاب بیفتم. رحم نداره. شما که فامیلشی بگو ...

ترسش از تیمور را با تمام وجود درک می‌کردم.

تیمور بلد بود حتی با نگاهش خطونشان بکشد و تهدید کند.

تیمور، همانی بود که از گیس دخترکی چهارده‌ساله گرفته و به خانه‌اش کشانده بود.

بعد تمام اولین‌های دختری را با ضرب مشت و لگد و کمر بند و بستن دست و پا و دهانش از او گرفته بود.

دختری که یک شب میان گریه‌هایش با حق‌ها گریه گفت:

«وقتی کارش تموم شد فقط کمر بندش رو بست و رفت! می‌فهمی، رها؟ من و که تو خون خودم بودم و از وحشت کاری که باهام شده بود و حتی نمی‌دونستم چه کاری هست، همون جور با دست و پای بسته ول کرد و رفت! چرا غا رو هم روشن نکرد. دو روزم نیومد.

من دو روز لخت افتاده بودم وسط اتاق! روز سوم با صدای پایین اومدن زیب شلوارش فهمیدم برگشته. اول کارش و کرد، بعدش بهم غذا داد.

می‌بینی، من این‌جوری یاد گرفتم چشم بگم، رها... با درد و تحقیر!»

صدای التماس‌های جابر برم گرداند.

-آقا، به خدا، به ارواح خاک ننه‌م، این‌جا خونه تیموره.

من دروغ نمی‌گم، آقا. اصلاً... اصلاً نمی‌خواد بذاری برم. ماشین و یکم جلوتر پارک کن. من می‌شینم کف ماشین تا بیاین. درای ماشینم قفل کن که خاطر جمع باشی در نمی‌رم.

فقط دست تیمورخان نرسه به من... بعدش قید همه‌چی رو می‌زنم و می‌رم گم می‌شم... تو رو جون عزیزت... جون بچه‌ت.

کسری به‌حالت کلافه‌ای دستش را عقب کشید.

-بسه دیگه، حالو به‌هم زدی. گم شو از جلو چشمام... سریع گم شو.

فقط اگه کلک‌ملک تو کارت بوده باشه، واست یکی می‌شم صدتای تیمور!

کاش چاقوت دسته داشته باشه و حرفت راست باشه، وگرنه آب بشی بری تو زمینم اونی که گیرت می‌آره و پوستتو می‌کنه، خودمم!

جابر برگشت و متعجب به من نگاه کرد که خودم مات عکس‌العمل کسری مانده بودم.

-اونو چرا نگاه می‌کنی... گفتم گم شو تا پشیمون نشدم.

چند «باشه» را مبهوت پشت‌سرهم زمزمه کرد و دست به دستگیره انداخت.

تتم را آرام کنار کشیدم.

خودم نیز باورم نمی‌شد کسری با یک «قسم به جان عزیزت»، آن‌طور ساده از جابر گذشته باشد.

عزیزی که احتمالاً دیگر نبود، ولی قبلاًها شیشهٔ ادکلنش را توی داشبورد جا گذشته بود و فندک طلایی‌رنگش را هم با خودش نبرده بود.

جابر در را به‌شتاب باز کرد و فوری از ماشین پایین پرید .

میان تاریکی دیدمش که حتی قدم‌هایی که برمی‌داشت، پرسؤال و حیرت‌زده بود.

دوسه قدم بی‌اختیار دنبالش رفتم .

-من فقط دنبال یه بچه می‌گردم که مریضه و زیر دستای تیمور ممکنه بمیره! حتی اگه بچش باشه!
کاش راست گفته باشی، جابر!

سر جا ایستاد و تنه‌اش را به‌سمتم گرداند.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، آهسته گفت :

-تیمور... سرشبی که دیدمش... یعنی وقتی اومده بود دنبال پول، زنگ زد گفت واسه‌ش بیرم....
اون موقع رو می‌گم

هشیار شدم و چند قدم به‌سمتش برداشتم .

-خب... سرشبی چی؟

دستی به چانه‌اش کشید و سرش را تکان‌تکان داد .

-هیچی هیچی، آجی... توهم زدم .

کلافه یقه‌اش را در چنگ گرفتم و سمت خودم کشیدم .

-... مصیبت و شکر... نمی‌بینی حال من و... تیمور سر شبی چی؟! چرا نسیه حرف می‌زنی؟

-حالش میزون نبود... بیشتر... بیشتر شبیه آدمی بود که ...

_حنا حالش خوب بود؟

-بچه عقب ماشین بود. پشت شیشه دیدمش... به‌نظر بد نمی‌اومد... بچه‌س دیگه... از پشت شیشه دکترشم نمی‌تونه چیزی تشخیص بده، چه برسه به هالوی هفت‌شنبه‌ای لنگه من !

-پس چی می‌خواستی بگی ...

کمی این‌پا و آن‌پا کرد. مردد و کلافه به‌نظر می‌رسید.

یقه لباسش را بیشتر به‌سمت خودم کشیدم .

-با توام، می‌گم حرف بزن !

-آقا انگار حال میزونی نداشت... شبیه آدمهایی بود که خودشم خیلی ترسیده. خلاصت کنم، تیموری نبود که همیشه می‌شناختی و می‌شناختم...

خودش وحشتزده بود... حال آدمی رو داشت که دنبال راه دررو می‌گرده. انگار می‌خواست فرار کنه .

هاج‌و‌واج از آنچه که شنیده بودم، بر خود لرزیدم.

پرسیدم:

-تیمور ترسیده بود؟! از چی؟! تیمور دیگه از چی ترسیده؟

بی‌قرار نگاهم کرد. حس خوبی به‌حالت نگاهش نداشتم .

در میان ظلمت و یخبندان کوچه، برق چشم‌هایش همه‌ جانم را به آشوب کشانده بود.

کسی باز تمام رخت‌های چرک اندوه را برداشته و آورده بود و درست وسط دل من بر آن‌ها چنگ می‌کشید.

مضطرب پرسیدم :

-نفهمیدی چش بود؟ به تو چیزی نگفت؟ هیچی که بتونیم سر دربیاریم چه مرگش بوده .

-نمی‌دونم، آجی... من چیز دیگه‌ای نمی‌دونم... من فقط می‌دونم آقا پریشون بود.... عجله داشت...

هی دستش رو می‌گرفت به صورتش، انگاری که نخواد دیده بشه‌ها... اون‌جوری... هم‌ش می‌گفت زود باش .

- فقط پول می‌خواست؟

- هم پول می‌خواست هم... هم اون تریاکا رو داد گفت بچپونم سوراخ موش. تا جایی هم که می‌شه، فوری نقدشون کنم .

- چرا اینا رو به من می‌گی؟ چرا آمار تیمور رو می‌دی؟

سری به اطراف گرداند. خودش هم بی‌قرار و مضطرب به‌نظر می‌رسید .

- چون... چون تیمور خودش مهره سوخته‌ست!

دندان روی هم ساییدم و غریدم :

- مهره سوخته کی؟ مگه تیمور با کسی کار می‌کنه؟ حرف بزن، لعنتی! منظورت از مهره سوخته چیه؟

- نمی‌تونم چیز بیشتری بگم، نمی‌تونم. از تیمور نترس! ولی خوب حواستو به پشت‌سرت جمع کن!
تیمور خودش مترسکه !

حالی شبیه حال مرگ داشتم. تیمور خانی که می‌شناختم مترسک دست چه کسی بود؟

حرف‌هایش خطاری بودند یا خبری؟

آنقدر گیج و درمانده بودم که هیچ درکی از حرف‌هایش نداشتم.

فقط می‌شنیدم و بارها در ذهنم تکرار می‌کردم و باز به جایی نمی‌رسیدم!

-تو باید مراقب خودت باشی! این و سوای هر چیزی که بینمون بوده بهت می‌گم! مراقب خودت باش.

گفت و تنش را عقب کشید و دست‌هایش را در جیبش فروکرد.

من شبیه کسی که در تمام عمرش گنگ‌ولال بوده، همچنان نگاهش می‌کردم که خیره در چشمانم آرام عقب‌عقب می‌رفت.

-صفحه‌گوشیت چرا روشنه تو جیبیت؟! -

صدای تقریباً بلند کسری از جایی پشت سرم درجا تکانم داد و به‌سمت صدا چرخیدم.

کسری، با یک جست بلند خودش را به من رساند که همان‌جا خشکم زده بود. با فشار دستش کنارم زد.

سکندری خوردم و روی کاپوت ماشین افتادم.

صدای پاها توی گوشم پیچیدند و کمی بعد سروصدای درگیری بود و سایه‌ای از دو مرد که روی زمین به هم پیچیده بودند.

مغزم هنوز حرف مهره سوخته را در خود حل نکرده بود.

دلم می‌خواست به‌سمتشان بدم، ولی دستم روی دهانم مانده بود و توی تاریکی چشمانم را درشت کرده بودم.

کمی بعد سروصدا آرام گرفت. سرم را به اطراف گرداندم.

هیچ چراغی در هیچ خانه‌ای روشن نشده بود. انگار این‌جا همه مرده بودند.

همه پشت پنجره‌ها در تاریکی مرده بودند و من در جهان بیرونی پنجره‌ها، نوع دیگری از مرگ را تجربه می‌کردم.

مرگی که با واژه‌ها آغاز می‌شد و دردی کشنده داشت .

وقتی هیچ صدایی نیامد کم‌کم ترسیدم.

چشمانم جز کمی آن‌طرف‌تر را نمی‌دید.

کنار همان نیسان آبی ایستاده بودم که در ظلمت قیری‌رنگ، آن‌هم تیره به‌نظر می‌رسید.

دستم را روی گلو فشردم و آهسته صدا زدم :

-کسری؟

دلم می‌خواست شبیه صدازدن داخل کانکس توی گاراژ جوابی بگیرم، اما خبری نبود.

یک قدم جلو رفتم و باز صدا زدم .

جوابم تنها صدای خش‌خش بود. چیزی روی آسفالت کشیده می‌شد.

خرت‌خرت روی آسفالت صدا می‌داد و نزدیک‌تر می‌آمد. کم‌کم سایه‌اش را دیدم.

سایه‌ای از شانه‌هایی پهن، پوشیده در اورکت مشکی‌رنگ، درحالی‌که دهان جابر را با دست سفت گرفته بود و روی زمین دنبال خودش می‌کشید.

آنجا بود که نفس حبس‌مانده‌ام آزاد شد. نزدیکم که رسید، عصبی پچ زد :

-چته بابا؟ این‌ورا نمی‌شه زیاد سروصدا کرد. می‌ریزن یه‌هو سرمون .

شبیه خودش جواب دادم :

-چی شد؟

سر جابر را که میان دو دستش گرفته بود، تکان‌تکان داد .

-خدا کنه به‌موقع رسیده باشم !

نگاهم ماند به پیشانی جابر که از خون رنگ گرفته و با خون دوباره تازه‌شده دست خودش مخلوط شده بود.

این جراحت التیام یافتنی نبود. عاقبت میان عفونت زخم‌های سر باز کرده تلف می‌شدیم.

حس می‌کردم قلب خودم درون سینه به خون‌ریزی افتاده است.

قلبم جور عجیبی از آن زخمی که زده بودم می‌سوخت .

-به‌موقع به چی؟ چی شد یه‌هو؟

-به‌موقع به این شارلاتان! آگه تا همین الان کار خودش رو نکرده باشه، خیلیه !

حتی کلمات را پیدا نمی‌کردم.

وقتی دید هم‌چنان با چشمان وقزده نگاهش می‌کنم، خودش ادامه داد:

-داشت به یکی زنگ می‌زد. صفحه گوشیش روشن بود. توی جیبش گوشیش روشن بود!

حس کردم تمام عالم دور سرم چرخید و چرخید.

کی صفحه گوشیش روشن شد؟ وقتی دست‌ها را در جیب کرد یا وقتی از مهره سوخته حرف می‌زد؟

کارم کم‌کم داشت به جنون می‌رسید .

احمقانه پرسیدم:

- به کی... به کی زنگ می‌زد؟

- به هر کی که می‌خواست خبر برسونه و بگه ما این‌جاایم. خیلی هفت‌خطه این !

- خب، کو گوشی؟

- گوشی رو کوبید زمین، هزار تیکه شد .

صدای خرخر حنجره جابر روی اعصابم خط می‌کشید. دست‌هایم بی‌اراده به لرزه افتاده بودند .

- گوشی رو شکوند؟! واسه چی؟! !

- چون نمی‌خواست بفهمیم داره به کی خبر می‌ده.

اصلاً جابر از چه کسی دستور می‌گرفت؟

از تیموری که اطلاعاتش را می‌داد یا آن‌که می‌خواست خبری به او برساند؟

هیچ‌چیز نمی‌دانستم. جهان ذهنم شبیه چراغ‌های خاموش پشت پنجره‌ها بود.

دنبالش که به‌سمت در آپارتمان می‌رفت راه افتادم.

پاها از مغز فرمان نمی‌بردند، از چشم‌ها دستور را می‌گرفتند.

همه چیز در ذهن پرتلاطم شرطی شده بود .

-چی می‌گفت در گوشت؟ آگه تماسش وصل بوده باشه، داشته به یکی خبر می‌رسونده .

نگاهش کردم و باز حرف‌ها در سرم تکرار شدند.

تیموری که مهره سوخته بود، تلفنی که هزار تکه شده و برای همیشه خاموش شده بود .

-با توام، دختر! می‌گم چی می‌گفت بهت؟

کسری غریبه بود. غریبه‌ای که وسط یک جهنم سرد شناخته بودمش.

دیوانه‌ای خونسرد که هیچ ربطی با من و دنیايم نداشت.

سر انگشتانم تیر کشید، ناخن‌ها جز همان یکی، هرچند کثیف و خونی، سرجایشان بودند.

دیگر چیزی برای مالش احمقانه دلم میان من و او وجود نداشت.

ناخن‌هایم را از بیخ کوتاه می‌کردم تا دلم را ساکت کنم.

کسری، چیزی از مهره‌های سوخته در جهان ما نمی‌فهمید .

-کجا می‌کشی اینو؟ سروصدا می‌کنه الان! می‌ریزن سرمون !

در جا ایستاد و نگاه تیزش را به صورت رنگ پریده‌ام دوخت و دستی که هنوز روی گلویم جا مانده بود .

-داشتید با هم خداحافظی می‌کردید پس! حرف از تیمور نبود اون وسط... منم هیچی نشنیدم... هیچی !

چشمانم را بستم و لبم را گاز گرفتم. لعنتی می‌مرد اگر این قدر باهوش نبود؟

-چرت‌وپرت بود .

-می‌شه زبون وا کنی اون چرت‌وپرت رو به منم بگی؟ نمی‌فهمی اون‌کی که روبه‌روته الان، من نیستم؟

نگاهم به ابروهای بالارفته جابر افتاد با چشمانی تا انتها گشوده!

نگاهش هشدارگونه بود، شبیه آدمی که اخطار به سکوت بدهد، حتی با دهان بسته.

نگاه مات و دنباله‌دار مرا که دید، دست‌وپایی زد و کسری تمام حواسش جمع مهار او شد !

نفهمیدم چکار کرد که صدای فریاد خفه‌شده جابر را درآورد .

هراسان سری به اطراف گرداندم. حس خوبی نداشتم. دل‌شوره امانم را بریده بود.

حضور شخص دیگری را حس می‌کردم. یک حضور ملموس از کسی که نمی‌شناختم، اما مطمئن بودم از پشت تلفن حرف‌هایمان را شنیده.

شبی که کابوس‌های دوران کودکی بود، وقتی یک سیاهی در یک ناکجا تعقیب می‌کرد و من همان قدر که می‌دویدم، زمین زیر پایم به همان اندازه به عقب کشیده می‌شد!

مثل بچه‌ها آرام تنم را بالا و پایین کشیدم .

-تو رو خدا بسه!! ولش کن. سروصدا می‌کنه، می‌ریزن سرمون.... داری چیکارش می‌کنی؟

گذرا نگاهم کرد .

-کاریت به کار من نباشه! می‌ترسی، سوییچو از تو جییم بردار برو بشین تو ماشین .

بعد تن جابر را تکانی داد و اضافه کرد :

-اینم خفه می‌شه دیگه! می‌دونه سروصدا کنه، این دفعه به شلوارش رضایت نمی‌دم. من و دست‌کم گرفته.

باحرص غریدم:

-می‌شه تو این قدر دستور ندی به این و اون؟

چند قدم مانده تا در سبزرنگ را طی کرد و مقابل میله‌های آهنی زنگ‌زده ایستاد .

-می‌شه توام دهننتو ببندی؟

لال شدم. آن‌قدر کف‌ری به‌نظر می‌رسید که با همین حرف معمولی خونسرد به‌زبان آمده‌اش، حساب کار خودم را بکنم !

دستم را از گلو برداشتم و به میله‌ها گرفتم و احمقانه در را تکان دادم؛ بسته بود.

بی‌توجه به «خفه شو» محترمانه‌ای که شنیده بودم، پرسیدم :

-چه‌جوری بریم بالا؟! نصف شبی که نمی‌شه زنگ کسی رو زد !

-بازش کن .

متعجب پرسیدم :

-من؟! !

نچی کرد و احتمالاً سر بالا انداخت .

-با تو نیستم... با این عوضی‌ام .

-مگه کلید داره؟

پرسیدم و منتظر جواب نمانده و مثل جنون زده‌ها خیز برداشتم و از یقه‌پسری چسبیدم که با ناگفته‌هایش به جنونم رسانده بود.

همان‌طور که یقه‌پار شده کاپشنش را تکان‌تکان می‌دادم، پرسیدم:

-مگه کلید این خراب‌شده رو داری، تو! کلید خونه تیمور رو داری؟

کسری غرید:

-رها، خفه شو! خفه شو! داری جیغ می‌کشی، احمق. ساعت سه صبح، صدای یه زن وسط این جهنم مثل خودکشیه.

یقه‌اش را رها کردم و عقب‌عقب رفتم.

-دست خودم نیست. من دارم دیوونه می‌شم. دارم دیوونه می‌شم.

-تو، فقط خفه شو بذار به کارم برسم!

تنم را به دیوار کوبیدم و دیگر چیزی نگفتم.

-دستم از جلو دهنتم برمی‌دارم. سروصدا کنی، به هر چیزی که قبولش دارم قسم می‌خورم می‌کشمت و واسه این کار به اندازه کافی بهونه دارم. مفهومه؟

و چون عکس‌العملی ندید، دوباره تکرار کرد:

-گفتم مفهومی؟

جابر تندتند سر تکان داد. کسری دست از دهانش برداشت و بازویش را چسبید.

خون همچنان روی دستش روان بود .

-حالا بازش کن !

-با چی؟ با چی، آقا؟ در رو چطوری باز کنم؟

-یا بازش کن یا مجبورم می‌کنم واسه پیدا کردن کلیدی که تو جوب انداختی، کل کثافت جوب و هورت بکشی، عوضی !

-من کلید ندارم. ندارم .

_هر جور که می‌تونی بازش کن !

حیران به کسری نگاه کردم .

-می‌گه کلید نداره که !

_داره دروغ می‌گه! یه چیزی انداخت تو جوب آب، جونور.

خوب ندیدم، اما صددرصد کلید همین خراب‌شده بوده! این داره وقت می‌کشه! داره من و سگ می‌کنه
بندازه به جون خودش!

-کلید نبود، مهندس... من کلیدم کجا بود؟

کسری بی‌توجه ادامه داد :

-ببین، آقا پسر، من صبرم خیلی زیاده. ولی از حوصله برم، هیچ خدایی رو بنده نیستم. برای بار آخر
می‌گم بازش کن !

جابر چشمان سرخ‌شده‌اش را در حدقه گرداند.

حالا خون راه گرفته از پیشانی‌اش هم تا چانه ادامه پیدا کرده بود .

-با دست که نمی‌شه! یه کوفتی بده بازش کنم! سنجاق می‌خوام... سنجاق زنونه !

عصبی جلو رفتم و تخت سینه‌اش کوبیدم .

-چی می‌گی واسه خودت، بی‌پدر .

سنجاق از کجا بیاریم الان.

کلید داشتی و گم‌گورش کردی؛ الان دنبال سنجاقی؟

کسری دستش را بالا آورد و بازوی من به جنون رسیده را چسبید و تنم را به تنش چسباند.

صدا در گلویم برید. دهانش را تا نزدیکی گوشم جلو کشید.

شالم از سر به روی شانهایم افتاده و موهایم آشفته روی چشمهایم را گرفته بود.

همانطور که نفس نفس می‌زدم، تنم را منقبض کردم .

-اگه خفه‌خون نگیری، مجبورم زیاد بهت دست بزنم!

یادمه که از لمس شدن خوست نمی‌آد، ولی خب، مجبورم یه‌جوری خفت کنم، دختره دیوانه !

سرم را تکانی دادم و خواستم کنار بروم که بازویم بیشتر کشیده شد.

-دختر خوبی باش! بذار کارمو بکنم! برای بار آخر می‌گم! دفعه بعدی دست و پا و دهن تو می‌بندم و کارمو می‌کنم !

-ولم کن !

-آفرین! خفه شو دیگه لطفاً، رها !

گفت و بازویم را رها کرد و سرش را عقب کشید .

-سنجاق نداری تو موهات؟

این را جابر پرسید که از حالت نگاهش هیچ خوش نیامد.
نگاهش نگاه یک فاتح بود. فتحی که از به جنون کشاندن دخترکی حاصل می‌شد .
هاجوواج نگاهش کردم و به شکل مسخره‌ای، موهای آشفته و آزادم را به هم ریختم .

-فیلمه مگه الان از وسط موهام یه سنجاق درآرم بدم دستت !

این بار به جای او کسری پرسید :

-واقعاً تو موهات سنجاق نداره؟! !

عصبی غر زدم :

_تو ردیفی؟! به حال و روز من می‌آد از اونایی باشم که لای موهات سنجاقه؟! !

پوف کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد .

-خودم دارم تو داشبورد .

دست‌هایم را به سینه زدم و نگاهش کردم که باحالت مرددی به ماشین نگاه می‌کرد.

پس توی داشبورد خاطره‌ها چیزهای دیگری هم پیدا می‌شد.

دخترک سنجاق سرش را هم نبرده بود!

-تو ماشینت سنجاق سر زنونه هست؟ از این ریزا می‌خواد واسه قفلا! از این مویی پیزوریا!

-آره... آره سنجاق می‌دونم چیه!... همون کوفتی که می‌شه باهاش در این خراب شده رو باز کرد... از همونا دارم! فقط نمی‌دونم...

حرفش به اتمام نرسیده با صدای فریاد بلندی از جایی حوالی پشت‌بام‌ها، سر هر سه نفرمان به سمت بالا کشیده شد.

-صدای چی بود؟!

کسری همان‌طور از بازوی جابر چسبیده، چند قدم از در فاصله گرفت و به اطراف نگاه کرد. خودم ادامه دادم:

-یکی داد کشید، آره؟ صدای یه مرد بود. توام شنیدی؟

دستش را به علامت سکوت بالا آورد و آهسته‌تر از قبل گفت:

-کنار دیوار وایسا!

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم جابر می‌خندید.

در آن تاریک‌و‌روشن انگار که نقش یک پوزخند فاتحانه را خوب به صورتش می‌دیدم.

تا خودم را به حاشیۀ دیوار بکشم، صدا تکرار شد. کوتاهتر از قبل، اما صدای نعرۀ یک مرد بود.

کسری، سریع سمت در برگشت. همچنان نگاهش به آسمان بود .

-صدای یه مرده!... بالا پشتبوم یکی از همین آپارتماننا !

سرم را بلند کردم و سه آپارتمان را به هم چسبیده دیدم که وسطی به حالت نیمهکاره‌ای رها شده بود و متروکه به‌نظر می‌رسید.

-از این خونه خرابه‌ست یعنی؟

نگاهش را تا امتداد دست دراز شده‌ام که به‌طرف ساختمان گرفته بودم ادامه داد .

-نمی‌دونم. از همین اطرافه هر چیه! صداتو بیار پایین... شاید...

حرفش به آخر نرسیده، با صدای نعرۀ خفه‌شده‌ای ازجا پریدم.

برای این‌که جیغ نکشم، جفت دست‌هایم را محکم روی دهانم کوبیدم.

تا مغزم قدرت تجزیه و تحلیل خودش را پیدا کند، دستی محکم تخت سینه‌ام کوبید و سمت دیوار هلم داد.

بی‌تعالد چرخیدم و با صورت توی دیوار آجری فرو رفتم.

درد در همه صورتم پیچید و برای این که روی زمین سقوط نکنم، دستم را به دیوار ستون کردم.

صدای پا توی گوشم پر شد. کسی می‌دوید و دور می‌شد و من توان نداشتم حتی سرم را بچرخانم .

- خوبی، رها؟! !

صدای کسری بود. فریاد را هم خودش کشیده بود و حتماً آن که دوان دوان رفته بود، همانی بود که از مهره‌های سوخته گفته بود.

با هزار مصیبت تنم را از دیوار جدا کردم و سمت کسرای چرخیدم که در تاریکی فقط جسم مجال شده‌اش را می‌دیدم که روی زمین زانو زده بود.

دقیق‌تر نگاه کردم. سرش پایین بود و مشتش را روی پاهایش می‌فشرده.

درد صورت و ذوق بینی‌ام از یادم رفت.

جلو رفتم و مقابلش زانو زدم و بی‌حواس دو دستم را بند بازوهایش کردم.

- چی شد؟

- بی‌پدر، فرار کرد .

- اونو ولش کن... تو چرا این‌ریختی شدی؟! می‌گم چی شد؟

- هیچی... هیچی. خوبم .

گفت خوبم و دست‌ها بیشتر ممت شدند. دست سالم و دستی که خون روی آن خشک شده بود.

پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید. عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود .

-کجات زد؟

سرش را بالا کشید و به‌طرز مسخره‌ای نگاهم کرد.

دستم را از بازویش برداشتم و خیره به دست‌های ممت‌شده‌اش عقب کشیدم.

با حدس وضعیتی که حتی نمی‌توانستم از آن بپرسم، لب زدم:

-می‌تونی بلند شی؟

نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و گوشه لبش بالا کشیده شد .

-ولش کن... یکم دیگه می‌تونم. تو پاشو ببین می‌تونی این در رو باز کنی؟! باید بریم بالا هرجوریه!

همان‌طور مات نگاهش می‌کردم که تشر زد :

-دِ پا شو دیگه، دختر. حال من الان دیدن داره؟

حس کردم گونه‌هایم رنگ گرفت.

شرمزده از نگاه خیره‌ام از جا بلند شدم و مقابل در آپارتمان ایستادم.

بینی‌ام به شدت درد می‌کرد و حس راه گرفتن مایعی مرطوب از زیر بینی آزارم می‌داد.

دستم را پشت لبم کشیدم؛ خونی بود.

سر گرداندم و کسری را نگاه کردم که دست به دلش می‌فشرد و سعی می‌کرد سرپا بایستد.

دلم ناخن شکسته‌ام را می‌خواست!

با بغضی عجیب پشت لبم را از خون پاک کردم و مقابل قفل خم شدم. تاریک‌تر از آن بود که چیزی ببینم .

- موبایلتو بده من .

- می‌خواهی چیکار؟

- می‌خوام چیکار موبایل تو رو؟ می‌خوام نور بندازم به این صاحب‌مرده، هیچی نمی‌بینم .

« آهان» ی گفت و یک دستش را در جیب کرد و غر زد .

- این سگدونی یه دونه لامپ نداره !

همانطورکه نگاهش می‌کردم، جواب دادم :

- تو این محله‌ها بچه‌ها واسه خوشی با تیر و کمون لامپ‌های شهرداری رو می‌ترکونن. هیچ‌کدوم از
کوچه‌ها لامپ سالم نداره !

در جوابم نفس بلندی کشید و «آخ» خفیفی گفت .

- درد داری هنوز؟

- می‌شه انقدر از این درد کوفتی من نپرسی؟ نمی‌تونم وایسم و است حالو توضیح بدم، چون نمی‌فهمیش!

دستم را به‌طرفش دراز کردم .

- بده بیاد موبایل و ...

گفتم و در آن تاریکی دستم را الکی در هوا تکان دادم.

درحالی‌که تمام حواسم به در روبه‌رو بود، با حس گرمای تنش مثل برق‌گرفته‌ها از جا پریدم.

به‌جای دست پس کشیدن، دستم را محکم گرفت و گوشی را کف دستم چسباند .

- چرا تو این قدر می ترسی، دختر! کی هست جز من و تو این جا! با هرچی سه متر می پری؟

تا خواستم جوابش را بدهم، دوباره صدای فریاد خفیفی از اطراف بلند شد .

از جلوی در کنار رفتم و نزدیک کسری شدم که همان طور با کمر خم مانده، سرپا ایستاده و دستم را همچنان سفت و محکم چسبیده بود .

- این صدا از یکی از همین خونه هاست !

به جای جواب دستم را بیشتر به طرف خودش کشید .

متعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم :

- چیکار می کنی؟

در جوابم پچ زد :

- یواش حرف بزن .

بعد یوفی کشید و همان طور دستم را همراه خودش تا نزدیکی ماشین کشاند .

- همین جا ایستا سنجاق بیارم ببینم می شه درو باز کرد .

دست آزادم را کلافه به پیشانی کوبیدم .

-درو با سنجاق بازکردن کار من و تو نیست، این‌کاره می‌خواد. آگه اسی بود الان سه سوت باز می‌کرد، ولی از دست من و تو برنمی‌آد.

-خب، می‌گی چه غلطی کنیم الان؟ باید یه‌جوری بریم بالا .

نگاهم را تا در کشاندم؛ ارتفاع زیادی نداشت.

برگشتم و به کسری نگاه کردم که مستقیم به من خیره شده بود .

-چی تو سرته، دختر؟

-قلاب می‌تونی بگیری؟

صدایش را پایین آورد .

-می‌خوای از در بری بالا! می‌تونی؟

-من مشکلی ندارم... تو فقط بگو می‌تونی قلاب بگیری؟

-معلومه که می‌تونم .

-میزون نبودی آخه .

در جواب به سرعت سمت در رفت و پشت به دیوار ایستاد .

-یاالا! بجنب. کم حرف بزن .

معلوم بود که حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیامده است. بی حرف دیگری جلو رفتم .

یک «ببخشید» کوتاه خیره در چشمانش زمزمه کردم. کمی کمرش را پایین کشید .

-بجنب، یکی سر برسه در دسر می شه .

دستم را روی شانهاش گذاشتم و آن پایی را که کمتر درد می کرد بالا کشیدم و کف دستش گذاشتم.

در دل تا سه شمردم و دیگر بی آن که به خودم امان بدهم، تنهام را بالا کشیدم و دستم را لبه دیوار گرفتم و
غر زدم :

-قدم نمی رسه .

حس کردم درون صدایش چیزی شبیه خنده داشت.

-قلاب بگیرت همین بود؟ فکر قندت رو نکردی؟

گفت و دستش را بالاتر آورد. با تمام دردی که داشتم، خودم را بالا کشیدم.

بالاخره آنجم را لب دیوار ستون کردم.

بلافاصله قلاب دستش را باز کرد و جفت دستانش را دور پاهایم پیچید و سمت بالا هلم داد .

موفق شدم و لبه دیوار نشستم. چیزی از داخل حیاط پیدا نبود .

-خیلی تاریکه .

-بیا با گوشی نور بنداز. فقط هر جوریه، برو پایین .

چند «باشه» پشت هم گفتم و گوشی موبایل را از دستش که به سمتم دراز شده بود گرفتم.

صفحه را روشن کردم. اعداد روی نمایشگر جلوی چشمانم می رقصیدند.

-رمزش چنده؟ قفله صفحه‌ش.

با صدای آرامی عدد را زمزمه کرد؛ چهار عددی که پشت سر هم، به تاریخ امسال بودند.

فوراً وارد کردم و اولین چیزی که دیدم خرمنی از موهای طلایی بود...

موهایی آزاد زیر نور خورشید... موهای دختری که می‌خندید و چشم‌هایش را پوشانده بود...

دختری که احتمالاً مالک عطر و فندک و سنجاق‌های جامانده توی داشبورد بود...

سنجاق‌هایی که این آبشار طلایی را می‌پوشاند ...

با دست‌هایی که می‌لرزید فوراً صفحه را پایین کشیدم و نور را داخل حیاط تاباندم.

درخت دقیقاً چسبیده به دیوار بود؛ خشک‌خشک و روی شاخه‌های بی‌برگ‌بارش هنوز ردی از برف دیده می‌شد...

دستم را به تنه یخ‌بسته‌اش گرفتم و سعی کردم وزنم را به درخت منتقل کنم ...

-نیفتی!

سر گرداندم و میان تاریکی دیدمش که پایین دیوار ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

-این‌جا وای‌نستا! بیا جلوی در...

گفتم و دیگر نگاهش نکردم.

برای تحمل دردی که موقع پایین رفتن به تن دردکشیده‌ام منتقل می‌شد، آن‌قدر لبم را زیر دندان فشردم تا صدایم درنیاید که بالاخره طعم خون توی دهانم پیچید...

بالین‌همه پایم را روی زمین گذاشتم.

نفس راحتی کشیدم.

بلافاصله پاورچین سمت در رو به کوچه برگشتم و توی دلم دعادعا می‌کردم که در لعنتی قفل نباشد...

با استرس ضامنش را کشیدم و... قفل نبود...

فوری در را باز کردم و کسری داخل حیاط پرید...

در را پشت سرش آهسته بست و دست بلا تکلیف مرا گرفت و سمت ورودی و راهپله کشید.

-بریم.

دنبالش تقریباً کشیده شدم.

-گفت طبقه چندم؟!

-پنجم... فقط آرام بیا ...

خیله‌خبی زمزمه کردم و همراه کسری پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفتم...

راهرو تاریک‌تر از بیرون بود... تنها نوری که فضا را روشن می‌کرد، اندک نور صفحه‌گوشی بود که از توی جیبم هنوز چراغش روشن مانده بود ...

کفشات و دربیار بگیر دستت، وقتی نمی‌تونی یواش راه بری!

-از این یواش‌تر؟

دستم را محکم تکان داد.

-بحث نکن با من اینجا! خودت نمی‌فهمی این‌جا جاش نیست؟ یالا کفشات و دربیار!

دستم را به‌ضرب پس کشیدم و بی حرف دیگری آهسته خم شدم و کتانی‌های درب‌وداغان را از پایم بیرون آوردم.

کمر که راست کردم نگاه کسری به‌سمت بالا بود.

آهسته و دلخور پرسیدم:

-طبقه چندمیم؟

تنها قدم روی پله بعدی گذاشت و با دستش اشاره‌ای کرد.

کتانی‌ها را به دست گرفتم و دنبالش، بی‌صدا راه افتادم.

با حساب خودم طبقه سوم بودیم. دو طبقه دیگر مانده بود و این راه‌پله لعنتی تمام نمی‌شد.

قلبم جایی توی دهانم می‌زد. حس برده‌ای را داشتم که به مسلخ می‌رفت یا گناهکاری که می‌دانست انتهای این مسیر به دروازه‌های دوزخ خواهد رسید.

با قلبی تاریکتر از این سیاهی بی‌انتهای، نگاهم به انتهای فرضی مسیری بود که پایانش را نمی‌دانستم.

می‌رفتم که با سرنوشتم پنجه در پنجه بیندازم...

می‌رفتم که تسلیم تیمور نباشم!

خواهرکم کنج اتاق چوب‌لباسی انتظار رسیدن‌های مرا که نه، رسیدن‌های حنا را می‌کشید؛ کسی در این دنیا منتظر من نبود.

در آن تاریکی نفهمیدم چطور پایم به لبه پله گرفت و سکندری خوردم.

کتانی‌ها از دستم روی راه‌پله سیمانی رها شدند و قل خوردند و من میان زمین و هوا چشم‌هایم را بستم و آه از نهادم بلند شد...

دست قوی و گرمی فوراً بازویم را چسبید.

حالا به جای سردی و درد حاصل از زمین خوردن، یک حجم بزرگ و داغ بازویم را می‌فشرد و خدایا!

من دیوانه‌ای بودم که دلم می‌خواست تمام بلاهای عالم همین امشب به سرم نازل شود!

حتی اگر بازویم زیر فشار پنجه‌های قوی مردی از جا کنده شود!

همین امشب میان حس خوب ناخن‌های شکسته و پاهای برهنه‌ام کسی بیاید و سوت پایان بازی زندگی را بزند.

امشب که می‌گذشت، فردا دیگر کسی نبود مرا ببیند! دستم را بچسبید!

منی را که به بلندای یک عمر کسی ندیده بود!

صدای قل خوردن کفش‌ها احتمالاً روی پله‌های طبقه پایین‌تر هنوز به گوش می‌رسید و پلک‌های من همچنان میلی به باز شدن نداشتند!

در تاریکی جهان پشت پلکم، خارج از درک موقعیت ترسناک راهپله قلعه مرگ، تصویر دختری بود که پوشیده در پیراهنی قرمز، وقت زمین خوردن کسی دستش را چسبیده بود!

- حواستو بده به قدمات! تاریکه!

حواشش بود و باید تمام حواسم را به قدم‌هایم می‌دادم.

دل‌م می‌خواست حواسم پرت تاریکی شود و باز زمین بخورم و باز بازویم کشیده شود و اصلاً برای این راهپله پایانی نباشد!

- کفشام!

این را احمقانه گفتم! گفتم تا ببینم نکند زبانه از کار افتاده که این‌چنین الکن و مات و خیره مانده‌ام.

-حالت خوبه؟

حالم خوش نبود. بیست و چهار سال بود که در تبی لا علاج می سوختم.

نگاهم خیره به زمین مانده بود، حتی انگشتانم هم منقبض شده بودند.

-داری می لرزی!

لعنت به گرمی این دست ها! من و ارونه میان هرم آتش، لرز گرفته بودم!

بازویم را پس کشیدم و دوسه پله بالاتر رفتم و پیچ زدم:

-بیا!

هنوز جوابی نگرفته، با صدای زنگ خفه شده موبایل نفسم در سینه برید!

هول به سمت صدا برگشتم و با کسرابی مواجه شدم که دیگر ابداً خونسرد به نظر نمی رسید.

به حالت کلافه ای دست ها را در جیبش می گرداند و نفس های بلندش، خبر از اعصاب به هم ریخته اش می داد.

فوراً آن دوسه پله را به سمت پایین برگشتم.

مقابلش که ایستادم، گوشی را از جیبش بیرون کشیده بود.

آن صدای کم و کوتاهش دیگر به گوشم نمی‌رسید. تماس را قطع کرده بود.

سرش را به دیوار چسباند و نگاهم کرد. دستپاچه به‌نظر می‌رسید.

صدای کوبش وحشیانه قلب من هم از همیشه بلندتر بود و شک نداشتم به گوش او هم می‌رسید.

_ کی بود؟

این را منی پرسیدم که حتی نفس‌هایم را نمی‌توانستم کنترل کنم.

شبییه آدمی بودم که مسافتی طولانی را دویده باشد.

_ کیان بود!

کیان؟ کیانی که پیش آهو مانده بود. بی‌اختیار دست‌هایش را چسبیدم.

_ چی شده؟ چی شده؟

هیسی عصبی کشید و به صفحه‌ کم‌نور گوشی خیره شد.

_ پیام فرستاده! دیده جواب ندادم، زنگ زده!

گفت و صفحه را لمس کرد و در برابر نور کم‌جان موبایل دیدم که چشم‌های کسری، باخونسردی در حدقه
گرد شد!

بی آن که حرفی بزنم یا اراده‌ای داشته باشم، دستی که موبایل را با آن گرفته بود به سمت خودم برگرداندم و تمام آن دوسه خط را خواندم.

"دختر بچه رو آوردن گذاشتن پشت در! نفهمیدیم کی آوردش! بچه بی هوش بود. آوردیمش بیمارستان! حال مادرش از بچه بدتره! بی‌تابی می‌کنه! هر جا هستی فوری برگرد، این قضیه مشکوکه!"

همین و همین... چند جمله خبری با چند علامت تعجب و یک دنیا بهت و سؤال بی‌جواب...

شبیبه دیوانه‌ها به کسری زل زدم که با چشمانی پر از حرف نگاهم می‌کرد.

تا خواستم دهان به حرف باز کنم، صدای قیژ باز شدن یک در توی گوشم پیچید.

کسری فوری دستم را کشید و به دیوار چسباند. از شدت طپش‌های قلبم، قفسه سینه‌ام درد می‌کرد!

آن قدر وحشیانه نفس می‌کشیدم که کسری دستش را جلوی دهانم گذاشت.

یک نور ضعیف آبی‌رنگ توی راهپله پخش شد.

داشتم از شدت استرس پس می‌افتادم.

صدای خرت‌خرت کشیده شدن کفش روی پله‌ها را که شنیدم، بی‌اختیار تنم را بیشتر به دیوار فشردم.

پاها روی پله کوبیده می‌شدند، اما نه به سمت پایین! به جهتی مخالف از ما قدم برمی‌داشتند و دور می‌شدند، به طبقه‌ای بالاتر!

کم‌کم اصوات نامفهوم دیگری در بستر سکوت و هم‌آور راهرو پیچید؛ یک صدای بم و خفه...

بعد صدای تق‌وتوقی آمد و یک در دیگر باز شد و بعد از آن سکوت و سکوت و سکوت!

-بالاتر پشت‌بومه؟

سرش را به نشانه مثبت به سمت پایین کشید .

- همه آپارتمان‌ها پنج طبقه بودن !

دیگر حرف زدنش رنگ‌وبوی احتیاط نداشت! آب از سر هر دو نفرمان گذشته و نفسمان را بریده بود .

-درو باز گذاشت!

-می‌خواه ما بریم تو خونه !

گیج پرسیدم:

- کی؟

- همونی که ما رو تا این جا کشونده !

- یعنی تیمور؟

تأکیدی تر جواب داد :

- همون که بچه رو هم پس آورده !

انگار تازه یادم افتاده باشد؛ از دستش چسبیدم .

- درست خوندم؟ آره؟ حنا رو آوردن؟

این بار کسری بی توجه به آنچه گفته بودم لب زد :

- درو هم باز گذاشت !

مسیر نگاهش را تعقیب کردم و به در نیمه باز رسیدم .

- می دونه ما این جاییم، رها...! درو از قصد باز گذاشت. اون پسره خیرش و رسونده!

در نیمه باز، مقابل چشم هایم بالاوپایین می شد. انگار کسی به مغزم مشت می زد. تمام افکارم در سرم ورم کرده بودند و کاسه سرم در آستانه متلاشی شدن بود !

-این جا خبراییه!

جغد شوم بدخبر بر فراز شانهمان نشستہ بود.

اتفاقات خوبی انتظارمان را نمی‌کشید؛ این چیزی بود که من با تمام وجود حس می‌کردم .

-رها! برگرد تو ماشین!

سرگرداندم و نگاهش کردم که با حالت مشکوکی به در نیمه‌باز خیره مانده بود.

با چشم‌های درشت‌شده پرسیدم:

-یعنی چی؟ چرا برم؟

با طمأنینه نگاه از در گرفت. یک نور ضعیف از نیم طبقه بالاتر از ما بیرون می‌خزید و راهرو را روشن می‌کرد.

حالا بهتر می‌دیدمش؛ فک سفت‌شده و موهای آزاد روی پیشانی‌اش را...

-رها! از این جا به بعدش دیگه به تو مربوط نیست! بچه رو برگردون!

مثل احمق‌ها نگاهش می‌کردم.

اتفاقات آنقدر سریع و پشتسرهم رخ می‌دادند که مغزم توانایی تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود.

-می‌فهمی چی می‌گم؟

این بار با تحکم بیشتری پرسید، درحالی‌که چشم‌هایش مرتب میان چشم‌هایم و در آپارتمان جابه‌جا می‌شد.

وقتی جوابی از من نگرفت دست در جیب گرداند و سوییچ را بیرون کشید و مقابلم نگه داشت.

-این سوییچو بگیر و برگرد پایین، دختر! همین الان!

انگار که از خوابی طولانی برخاسته باشم پرسیدم:

-چرا برم تو ماشین؟

دستی توی موهایم کشید و سیاه‌های آزاد وحشی را عقب راند.

پیشانی‌اش بلند بود، همراه با خطوط عمیق اخم که خبر از حال کلافه‌اش می‌داد!

-چون تو دیگه این‌جا کاری نداری!

این‌جا کاری نداشتم؟ حنا را برگردانده بودند و من دیگه این‌جا کاری نداشتم.

کفش‌هایم به یک طبقه پایین‌تر قل خورده بودند و من که پاهایم برهنه مانده بود، دیگر مقابل خانه تیمور و مهری‌جانش کاری نداشتم!

کلید را تکان‌تکان داد! حال مرا می‌فهمید. می‌دانست که فرمان‌ها با تأخیر در ذهنم اجرا می‌شوند.

پاهایم روی پله تیر می‌کشید و ناخن‌ها را دیگر نداشتم و او می‌خواست تنها برود!

دیگر حنایی در کار نبود تا نقطه اتصال و جستجویمان باشد!

حنا را کسی برگردانده که خودش ما را تا این‌جا کشیده بود.

کسری تیمور را می‌خواست و من قد تمام عمرم تیمور را می‌شناختم!

تیمور رو بازی می‌کرد! اهل پنهان‌کاری نبود. مهره سوخته‌ای که نیم‌طبقه پایین‌تر از در خانه‌اش ایستاده بودیم!

- می‌ری می‌شینی تو ماشین، در ا رو هم قفل می‌کنی. گوشی منم ببر. با کیان تماس بگیر بگو بیاد این‌جا! همین حالا!

دستم را با تأخیر بالا آوردم و کلید را از دستش چنگ زدم.

دست‌هایم سردتر شده بودند. روح هردو نفرمان رو به انجماد می‌رفت.

- چشم، رئیس!

پلک برهم گذاشت و انگار که خیالش راحت شده باشد لب زد:

حنا رو برگردوندن!

-آفرین! برگرد پایین و فوری با کیان تماس بگیر! آخرین شماره گوشیمه! اسم اسم خودش فرستاده! با همون شماره تماس بگیر!

سرم را تکان تکان دادم و دست‌هایم را مشت کردم.

نگاهم را تا دست‌های خونی‌اش کشاندم و باز با تأخیر به چشمان به‌خون‌نشسته‌اش دادم.

بعد کلید را در جیبم گذاشتم و خیره در چشمانش قدم روی پله‌ها گذاشتم.

تا رسیدن به خانه شیطان چند پله بیشتر نمانده بود.

عمری دیوانگی کرده بودم و حالا امکان نداشت مردی را تنها بگذارم که امشب پابه‌پایم دیوانگی کرده بود!

-کجا می‌ری، دیوانه!

حتی او هم مرا می‌شناخت و احوالم را می‌دانست و "دیوانه" خطابم می‌کرد.

"جنون" نام کوچک من بود و تنها در شناسنامه نام دیگری را یدک می‌کشیدم، نامی که خودش از صفات جنون بود.

من رها بودم و مرزی برای جنون نداشتم!

-گفتم بری تو ماشین! با توام! روانی! کجا می‌ری؟

-شکار گراز!

شبیبه نوار ضبط‌شده‌ای حرفش را تحویل خودش دادم.

رهایش نمی‌کردم، او همانی بود که شکستگی ناخن‌هایم را رها نکرده بود.

شکار گراز را زمزمه کردم و بعد دلم را در چنگ گرفتم و ادامه دادم:

-ما از اوناش نیستیم که رفیق نیمه‌راه باشیم، عالی‌جناب!

گفتم و دیگر منتظر چیزی نماندم و دوتایی، آن چند پله باقی‌مانده را هم طی کردم و مقابل در آپارتمان ایستادم!

به ثانیه نکشیده، صدای کشیده شدن پاهایش روی پله‌ها بلند شد و پشت‌سرم ایستاد.

شنیدم که یک «احمق» هم زیرلب زمزمه کرد و من دلم می‌خواست تا ته دنیا یک احمق باقی بمانم.

یک احمق که دیوانه‌ای را صبح روز قبل پشت چراغ قرمز، به قصد رهایی چاقو زده بود و حالا خودش هم نمی‌توانست وسط این جهنم نامعلوم تنه‌ایش بگذارد.

حالا که فکر نبودن‌های حنا را نداشتم، کینه‌ی تیمور بیشتر در دلم قد کشیده بود.

یک کینه عمیق هفت‌ساله! تاریک و سیاه‌تر از کیودی‌های صورت مثل قرص ماهِ خواهر چهارده‌ساله‌ام، وقتی با دست‌وپای بسته مورد هجوم شیطان قرار گرفته بود.

کسری تیمور را می‌خواست و من حس می‌کردم هیچ‌وقت دیگری بیشتر از این زمان، مشتاق رویارویی با او نبوده‌ام.

دیدن به ذلت کشیده شدن تیمور، برای هیچ‌کس دیگری در این جهان به‌اندازه من تماشایی نبود.

کسری بی‌محابا دست دراز کرد و در را بیشتر به‌سمت داخل هل داد.

در چوبی قیژی کرد و روی لولا به‌طرف داخل چرخید.

حسی داشتم که انگار تکتک لولاها روی قلب و جان من می‌چرخیدند.

قلبم سوراخ شده بود. یک سوراخ بزرگ و دردناک!

دهانم به شکل افتضاحی خشک شده بود و طعمی شبیه طعم شن می‌داد.

بی‌اختیار بود که مثل دختر بچه‌های ترسو از بازوی کسری آویزان مانده بودم.

اولین چیزی که چشمم را زد، نور آبی بود؛ یک آبی بی‌انتهای مصنوعی! بی‌روح! مرده!

آبی‌های تندی که آرامش نمی‌دادند.

از پشت شانه‌های پهن مرد مقابلم به داخل سرک کشیدم.

انتظار برخورد با هر چیزی را داشتم؛ مثلاً زن و شوهری فرورفته در آغوش هم! غرق خواب.

یا زنی که این‌جا خانه‌اش باشد و بی‌سروصدا در آشپزخانه‌اش ریزه‌کاری‌های آخرشیش را انجام بدهد و نگران صدای تق‌وتوق بشقاب‌ها باشد.

یک زن عادی که جان شوهرخواهر کثافت‌م به حساب می‌آمد.

مسخره بود که من بیشتر از تیمور، نگران برخورد با مهری‌جانش بودم، هووی خواهرم! یک زن آبستن! با چمدان‌هایی بسته! در فکر گریز ...

-چاقوت و پیدا نکردی؟

این را کسری پرسید و باز صدایش پایین آمده بود. انگار او هم به این آبی‌های نفرت‌انگیز حس خوبی نداشت.

باز دستم را به جیب شلوارم رساندم و آه از نهادم برآمدم؛ چاقویم را پیدا نکرده بودم.

همان وقتی که به دیوار چسبیده بودم و دست کسری دهانم را می‌فشرد، یادم آمده بود که صبح بعداز پاره کردن گوشت و پوست همین دست، چاقوی لعنتی نافرمان را خون‌آلوده دورش انداخته‌ام.

-نه! ندارم!

همان‌طور که به اطراف خانه سرک می‌کشید، لب زد:

-چیکارش کردی؟

-همون صبح انداختمش دور!

و برای ادامه پیدا نکردن این بحث مسخره ادامه دادم:

-خبری نیست!؟

-هیچ‌کس این‌جا نیست.

متعجب پرسیدم:

-خالیه؟

-ظاهراً آره!

- پس چرا...

حرفم به اتمام نرسیده، یک صدای خفیف به گوشم رسید و هشیارم کرد.

کسری هم شنید. درجا تکان خورد و سرش را از ورودی خانه عقب کشید.

فشار پنجه‌هایم دور بازویش بیشتر از قبل شده بود.

- یه چیزی اینجاست که می‌خواد ما ببینیمش !

- شایدم یه نفر منتظرمون باشه !

این را هشدارگونه گفت و بی‌محابا داخل رفت و من که به بازویش چسبیده بودم، به‌دنبالش کشیده شدم .

- بریم تو !

این بهترین فعل امری دنیا بود! یک نفر بود که تنه‌ایم نگذاشته بود و تنه‌ایش نگذاشته بودم.

حالا باهم به دل حادثه می‌زدیم و از چیزی نمی‌ترسیدم!

ترس، چیزی شبیه احساس درد بود. از سر که می‌گذشت آدم را بی‌حس می‌کرد .

پا که به درون اتاق گذاشتم، مقابلم یک سالن پذیرایی دیدم؛ یک سالن آبی !

مرتب و بی‌نقص بود.

یک ردیف مبل گوشه سالن بود که شیشه میز جلویی اش برق می‌زد. انگار که این خانه انتظار مهمان را می‌کشید.

به دیوارها نگاه نکردم. وحشت از دیدن قاب عکسی با تصویر شوهر آهو و زنی دیگر، خارج از توان و مقاومت بود.

سرم را به اطراف گرداندم. روبه‌روی در ورودی آشپزخانه بود، با هالوژن‌های روشن که نورشان روی لیوان‌های تمیز و بلوری روی کانتز منعکس می‌شد.

همه‌جا برق می‌زد. یک برق هراس‌انگیز و مصنوعی به‌نظر می‌رسید.

این‌جا هیچ‌چیز به‌هم‌ریخته‌ای وجود نداشت.

-تتونستن برن!

با صدای آهسته کسری نگاهش کردم که با چشم اشاره‌ای به گوشه‌ای از اتاق زد.

چمدان‌های بسته، گوشه اتاق کنار ردیف مبل‌ها روی زمین بود! ایستاده و توپر در کنار هم.

انگار که هنوز میل به رفتن داشتند، دو چمدان آبی!

-کسی تو خونه‌ست؟

با بلند شدن صدای کسری قلبم درون سینه به تقلا افتاد.

صدای ضربان قلبم گوش‌هایم را کر کرده بود .

-چی رو صدا می‌کنی !

- هیس! یه نفر ما رو ...

دوباره آن صدای نامفهوم بلند شد. کسری مثل تیر از کمان رهاشده خیز برداشت و در آپارتمان را بست.

صدای تق بسته شدن در با صدای گرومپ‌گرومپ ضربان قلبم یکی شد.

بعد کم‌کم دست‌هایم خالی ماندند و سرد شدند.

به‌طرفش چرخیدم و دیدم که به حالت «آماده‌باش» به در بسته تکیه زد.

بعد مثل این‌که چیزی یادش آمده باشد، فوراً به‌سمت آشپزخانه خیز برداشت.

تندوتند کشوها را بازوبسته کرد؛ انگار که دنبال چیزی می‌گشت.

هم‌زمان با صدای آزاردهنده به‌هم ریختن محتویات کشوها، صدایی عجیب، برخاسته از جایی سمت راهروی باریکی که کنار آشپزخانه قرار داشت بلندتر شده بود.

با چشم‌های درشت‌شده کسری را نگاه می‌کردم که همچنان جست‌وجو می‌کرد.

تمام بدنم در انقباض کامل فرورفته بود .

-دنبال چی می‌گردی؟

پرسیدن من و چرخیدن یک‌دفعه‌ای او به‌سمت هم‌زمان شد.

برق یک کارد بزرگ آشپزخانه چشمم را زد.

من از دیدن برق استیل همه‌چاقوهای دنیا وحشت داشتم .

-چاقو واسه چی؟

دوباره هبسی گفت و از پشت کانتر بیرون آمد و قدم درون راهرویی گذاشت که مسیر اتاق‌خواب به‌نظر می‌رسید.

تن لمس‌شده‌ام را تکانی دادم و به دنبالش روان شدم.

میان این آبی‌ها حسی شبیه خفگی وسط دریا را داشتم.

حالا صدا واضح‌تر شده بود؛ صدای گریه بود! گریه‌هایی ریز و خفه! گریه‌های یک زن! یک زن که درد می‌کشید!

من جنس صدای درد کشیدن‌های یک زن را خوب می‌شناختم!

انتهای راهرو، یک در نیمه‌باز دیگر قرار داشت.

این خانه کوچک و مرتب شبیه قلعه جادو بود.

خانه‌ای با درهای نیمه‌باز و نور آبی و معماهای حل‌نشده!

بی‌اختیار سمت همان اتاق رفتیم. حس می‌کردم در مرکزیت یک دومینو با سرنوشت از پیش تعیین‌شده قرار گرفته‌ایم.

انگار کسی تمام نشانه‌ها را چیده بود و فقط می‌خواست ما به انتهای این بازی برسیم!

میان افکار آشفته‌ام، مقابل در اتاق، درست پشت سر کسری ایستادم و این بار در وجود کسری هم هیچ خودداری‌ای نمانده بود.

در را به‌ضرب باز کرد و چشم‌هایم از حیرت گشاد شد!

داخل اتاق زنی بود با شکم برآمده، نشسته روی یک صندلی، درحالی‌که دست‌ها و دهانش بسته شده بود.

یک زن آبستن بود با چشم‌هایی گریان و یقه‌ای که تا پایین‌تر از سینه، چاک خورده بود!

با صدای در سرش را بالا کشید. گریه‌اش شدیدتر شد و صدای زجرآور ناله‌اش دلم را به‌هم پیچاند.

تنش را روی صندلی تکان‌تکان داد و بیشتر ضجه زد.

موهای رنگشده‌اش روی شانه و سینه‌های برهنه بیرون افتاده‌اش تکان‌تکان می‌خورد.

حتی می‌توانستم شکم بزرگش را در امتداد پارگی لباس، بی‌هیچ پوششی ببینم.

-این‌جا چه خبره!-

این را من، بی‌اختیار زمزمه کردم.

کسری تکانی خورد و به‌سمت زن خیز برداشت و فوراً دستمال را از روی دهانش پایین کشید و دستهایش را باز کرد.

زن نفسی گرفت و به سرفه افتاد. صدای خرخر سینه‌اش جوری بود که انگار تمام مدتی که دهانش بسته بوده به سختی نفس می‌کشیده است.

نگاهم مانده بود به شکم برآمده‌اش که با تقلایش برای نفس کشیدن بالاوپایین می‌شد.

-پشت‌بوم! پشت‌بوم!

این تنها کلمه‌ای بود که زن آشفته‌حال میان ضجه‌هایش تکرار کرد.

خون درون رگ‌هایم منجمد شده بود.

این بازی، به پایان نرسیده داشت مرا به مرز دیوانگی نزدیکتر می‌کرد.

اصلاً این زن که بود؟ زن صاحب‌خانه بود؟ مهری‌جان تیمور؟

-چه خبره رو پشت بوم!؟-

این را کسری پرسید و مقابل پاهای زن زانو زد.

چاقو را هم‌چنان میان مشت می‌فشرد و برق نفرت‌انگیز استیل نیز چاقو هنوز چشمم را می‌زد.

زن تنش را بیشتر تکان داد و جیغ کشید.

-می‌کشنتش! می‌خواد بکشنتش! پشت‌بوم... بردتش رو پشت‌بوم.

این را گفت و باز به سرفه افتاد.

بدنش همان‌طور بسته‌شده به صندلی، به‌سمت کسری متمایل شد. سینه‌ها و موها آویزان مانده بودند.

من شبیه سنگی بودم که میان گل فرو رفته باشد؛ همان‌قدر بی‌روح و همان‌قدر سنگین!

حتی پلک زدن کاری بود که انگار از ابتدا با آن بیگانه بوده‌ام.

کسری سر گرداند و با عجز نگاهم کرد.

- چرا خشک شدی؟ یه چیزی بیار بکش رو تن و بدنش !

گفت و به یقه چاکخورده زن اشاره‌ای کرد. من حتی تکان نخوردم.

تمام افکار در هم و آشفته‌ام یکی پس از دیگری به سمت مغزم تیغ می‌کشید.

چراغ‌های ذهنم یک‌به‌یک روشن شده بود. همه چیز درست به نظر می‌رسید.

فریادهای یک مرد وقتی توی خلوتی و سکوت خیابان پیچیده بود؛ در نیمه‌باز آپارتمان و کسی که پله‌ها را به سمت بالا رفته بود.

کسی این‌جا بود و الحق که با ما تماشایی بازی می‌کرد .

زن نفس بلندی کشید و سرش را بالا کشید.

چشمانش برای ذره‌ای اکسیژن بیشتر التماس می‌کرد. دهانش مثل ماهی در آب افتاده مدام بازوبسته می‌شد.

دیدم که دست کسری به طرفش بلند شد و درحالی‌که چشمانش از صورت زن پایین‌تر نمی‌رفت، موهای چسبیده به پیشانی‌اش را کنار زد .

-آروم باش! آروم باش تا بتونی حرف بزنی، لعنتی !

زن شبیه نوار ضبط‌شده‌ای باز همان حرف را تکرار کرد.

-پشتبوم!

گفت و من بی اختیار به سقف نگاه کردم.

-پشتبوم، چی؟

-تو رو خدا. می‌کشتش. تیمورو می‌کشه!

انگار جریان برق، با قوی‌ترین حالت ممکن از تمام تنم گذشت!

چه کسی این‌جا بود؟

این‌جا! میان خانه تیمور، درحالی‌که مهری‌جانش را به صندلی بسته و جامه‌اش را چاک داده بود.

کسی که در را برایش باز گذاشته و خودش به پشت‌بام رفته بود!

با بهت جلو رفتم و کنار کسری زانو زدم.

دستم را روی زانوهای زن گذاشتم. هنوز برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد.

-کی؟ کی تیمورو می‌کشه؟

پرسیدم و پاهایش را تکان‌تکان دادم.

-کی این جاست؟! کی این ریختیت کرده؟

صدای گرومپی شبیه افتادن چیزی از جایی، بالای سرمان بلند شد.

دستم از روی زانوهای زن شل شد و به کسری نگاه کردم.

دانه‌های عرق از روی پیشانی بلندش سر می‌خورد.

-داره می‌کشتش! داره می‌کشتش!

بی‌اراده روی زمین وا رفتم. وحشت و سردرگمی تمام اختیارم را گرفته بود.

کسری از جا بلند شد و سمت در خروج اتاق دوید.

-کجا می‌ری؟! -

صدای گرومپ‌گرومپ از پشت‌بام قطع نمی‌شد.

این بار با وحشت بیشتری به سقف نگاه کردم. زن نشسته روی صندلی جیغ کشید:

_به دادش برسید. الان می‌کشتش! شوهرمو می‌کشد!

_کی می‌کشتش؟ حرف بزن، زنک! کی این‌جا بوده؟

_ فقط به دادش برسید .

جور عجیبی در چشمانم خیره شد و ضجه زد:

_ سراغ تو هم می‌آد! سراغ تو هم می‌آد، دختر غلام!

دستم را به سرم بند کردم و حس کردم تمام اتاق دور سرم چرخید!

مهری‌جان تیمور مرا می‌شناخت و به من هشدار می‌داد! بازی پیچیده‌تر از این‌ها به‌نظر می‌رسید .

_ تو می‌خوای ما بریم رو پشت‌بوم، آره؟!

مثل دیوانه‌ها از جا بلند شدم و سمت کسرای رفتم که جلوی در اتاق ایستاده بود.

نگاهش را با طمأنینه از سقف گرفت و به‌طرف زن چرخید! حتی نگاه خیره او هم ترسناک به‌نظر می‌رسید .

_ می‌خوای ما بریم اون بالا؟

زن سرش را تکان‌تکان داد و حرفی نزد .

_ چی تو سرته؟

_ تا دهنش و وا کردیم جیغ کشید! سروصدای پشت‌بوم بعدش شروع شد!

فوراً سمت پنجره اتاق برگشتم؛ باز بود و پرده‌اش آهسته جابه‌جا می‌شد.

دلم می‌خواست می‌توانستم مغز بیچاره‌ی حاج‌وواج‌مانده‌ام را از کاسه بیرون بکشم و ببرم از بالای همین پنج‌طبقه پایین بیندازم!

اون بالا چه خبره؟!

صدایی از زن بلند نشد. از بازوی کسری آویزان شدم.

زنگ بزنییم به پلیس!

کسری مردد نگاهم کرد.

ما نزنیم، همسایه‌ها می‌زنن. با این سروصدا الان همه می‌ریزن بیرون!

آپارتمان خالیه!

سر هر دو نفرمان، هم‌زمان به‌سمت زن برگشت که روی شکم دولا شده بود.

کسی تو این آپارتمان... زند... زندگی نمی‌کنه.

مار سیاه دلهره آمد و محکم به دور قلبم پیچید. هیچ‌کس در این پنج‌طبقه نبود.

حس می‌کردم کسی عمداً روی بام بالاوپایین می‌پرید و سروصدا می‌کرد.

دست کسری را تکان دادم .

_از این‌جا بریم !

زن حرف مرا تکرار کرد !

_زود از این‌جا برید!

خدایا، در این دارالمجانین چه خبر بود! تیمور زن آبستنش را برهنه کرده بود که ما را به پشت‌بام
پرساند؟

کسری خودش را از اتاق بیرون انداخت .

مثل مسخ‌شده‌ها به دنبالش دویدم.

به در آپارتمان نرسیده، به‌طرفم چرخید و گوشی را تخت سینه‌ام کوبید.

_زنگ بزن به کیان! بگو خودش و برسونه. بگو با مأمور بیاد! یالا، رها!

اصلاً معنی حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم.

تنها وقتی در آپارتمان را باز کرد و قدم روی پله‌هایی که به‌طرف پشت‌بام می‌رفت گذاشت، مطمئن بودم که نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم.

با دست‌هایی لرزان، گوشی را در جیب کاپشن فروبردم و دنبالش، به‌سمت دروازه‌های دوزخ قدم برداشتم.

راه‌پله‌ها مملو از اسباب‌آثائی به‌دردنخور بود.

کارتن‌های بزرگ و کوچک خالی... گلدان‌های شکسته... دمپایی‌های بچه‌گانه کهنه که لنگه‌به‌لنگه هرکدام یک طرفی افتاده بودند...

یک راهروی تقریباً تاریک با پله‌های کوتاه که از در نیمه‌بازمانده پایین اندکی نور آبی می‌گرفت و نیمه‌روشن بود.

یک روشنایی به‌سمت کوچه تاریک هم توی پاگرد نیم‌طبقه‌اش دیده می‌شد که شیشه‌هایش شکسته بودند.

حس خوبی نداشتم. انگار با پای خودم به‌سمت سرایشی گور قدم برداشته بودم، آن‌هم در جهتی عکس! به همان اندازه وهم‌آلود...

کسری اصلاً متوقف نمی‌شد.

حالا او هم از این‌همه سردرگمی کلافه بود و تندوتند پله‌ها را بالا می‌رفت تا به سرانجام این بازی کثیف برسد...

یک بازی که در آن حریف، چهره نمایان نکرده و درازای مهره‌های خیالی، با ما خوب بازی می‌کرد.

حالا دیگر کسری تقریباً به سمت نقطه پایانی می‌دوید و من هم شبیه قطب مخالف آهنربا به دنبالش کشیده می‌شدم.

چند پله مانده به پشت‌بام، بالاخره نگاهم را از در و دیوار راهرو گرفتم و به در روبه‌رویم دادم.

دری که تماماً باز بود و یک لامپ زرد از بالای آن آویزان شده بود.

حالا دست‌هایم آشکارا می‌لرزیدند.

پله‌های باقی‌مانده را همان‌طور که دستم روی قلبم فشرده می‌شد برداشتم و در انتها، نفس‌نفس‌زنان کنار مردی ایستادم که در آستانه ورود به پشت‌بام بود.

بی‌اختیار دست انداختم و اورکتش را از پشت‌سر کشیدم.

- صبر کن، کسری!

سر گرداند و به منی نگاه کرد که هیچ کنترلی روی نفس‌های وحشیانه‌ام نداشتم.

- چرا؟ این‌جا جای صبر کردن نیست!

تنها همین را گفت و انگار اصلاً به‌خاطر نمی‌آورد که به من گفته بود باید با کیان تماس بگیرم.

این‌جا تاریک‌خانه فراموشی‌ها بود.

- چته، رها؟ ترسیدی؟ من که گفتم برو تو ماشین!

- نمی ترسم!!

- آفرین! پس لباسو ول کن!

من دلیل حرفم را نمی دانستم یا می دانستم و هیچ منطقی برای توجیهش پیدا نمی کردم!

کاملاً لال شده بودم و دستم به پشت لباسش چنگ زده مانده بود.

کسری خودش هم تلاشی برای رهایی نمی کرد.

تنها با نفس های بلندی که می کشید، به صورتم خیره مانده بود.

انگار که این پله های لعنتی به اندازه تمام سربالایی های زندگی هر دو نفرمان طول کشیده باشد.

- من تنها می رم!

این را با تمام جسارتم، اما از ته دل و صادقانه گفتم.

گفتم و گوشی موبایلش را از جیبم بیرون کشیدم و توی جیب اورکتش فشار دادم.

- تیمور یا هرکی که هست، با تو کاری نداره! خودت و ننداز وسط کثافت کاری شون!

- چرا مثلاً؟! -

پرسید و تمام حس جسارت‌م دود شد!

این سخت‌ترین سؤال عمرم بود که برایش هیچ جوابی نداشتم.

دلم این‌جا ماندن و در خطر افتادنش را نمی‌خواست و هیچ دلیلی برایش نداشتم!

- چون این گندوگه زندگی منه! خودم باس وستم جمعش کنم!

- اینا هم‌هش واسهٔ پس آوردن مانیه!

درجا خشکم زد. ماجرای پس دادن مانی در صبح نمی‌دانم چندشنبه در نمی‌دانم‌ترین روز خدا را می‌گفت و همه‌چیز را به آن نسبت می‌داد...

توی ذهنم، از آن روز، سال‌ها می‌گذشت و خاطره‌اش را برف پوشانده بود!

- انتخاب خودت بوده که پش بیاری، جنگلی!

مایع گرمی میان کاسهٔ چشمانم جوشید!

انتخاب خودم بود و کسری بالاخره باورش کرده بود.

فوری نگاه گرفتم و سمت فضای پشت‌بام قدم برداشتم.

مایع گرم لعنتی از قلبم سرریز می‌شد و هر لحظه امکان داشت از چشم‌هایم بیرون بریزد.

دستم از پشت‌سر کشیده شد. ایستادم و نگاهش کردم که شانه‌به‌شانه‌ام ایستاد.

-کنار من بمون، لطفاً!

نمی‌دانست که اگر نمی‌گفت هم، کنارش می‌ماندم.

تنها سرم را به نشان تأیید به‌سمت پایین کشیدم و او پلک برهم گذاشت و داخل پشت‌بام شد.

پشت‌سرش که وارد شدم، نگاهم را تندوتند به چپ‌وراست چرخاندم.

نفس‌های بلند و پرشتابم حالا در سینه حبس مانده بود.

کسری دوسه قدم جلوتر رفت و مرتب به اطراف سرک می‌کشید.

-کسی این‌جا نیست که!

تمام تنم در انقباض کامل فرورفته‌بود.

امکان نداشت کسی این‌جا نباشد.

من حضور یک نفر دیگر را با تمام وجود حس می‌کردم؛ کسی که حس نگاه خیره‌اش روی تنم آزارم می‌داد .

-ولی اومد رو پشت‌بوم! یه مرد بود. خودمون دیدیمش ...

-آره! آره! هم خودمون دیدیمش، هم زن تیمور گفت اومده!

حس می‌کردم کلمات را بلندتر از حد معمول بیان می‌کرد. کسری زیادی باهوش بود.

-خودمون دیدیم که یه مرد اومد رو پشت‌بوم، ولی حتماً وقتی ما تو اتاق بودیم رفته!

این را درحالی می‌گفت که پشت کولرهای قدیمی رسیده بود و محتاطانه جستجو می‌کرد .

-امکان نداره کسی نباشه!

-خب، نیست دیگه! پرواز که نکرده. تو هم اون‌جا وای‌نستا، بیا پیش من!

حس وحشتناکی را تجربه می‌کردم.

کاملاً معلوم بود که کسری تک‌تک کلماتش را با منظور بیان می‌کرد.

کمرش را خم کرد و از دید من پنهان شد .

یکی دو قدم جلو رفتم. دیدمش که روی زمین نشسته و به اطراف سرک می‌کشید.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای پایی پشت سرم پیچید.

کسری فوراً تنش را از حصار کولرها بیرون کشید و با چشم‌هایی گردشده، بلند صدا کرد.

-رها!!!

تا بخواهم به خودم تکانی بدهم، با برخورد جسم سختی به کمرم نفسم برید.

زانوهایم تا خورد و روی آسفالت سطح پشت‌بام پرت شدم.

کسری را دیدم که به‌سمتم دوید و تا بخواهم بیشتر فکر کنم، با صدای تق بسته شدن در پشت‌بام به‌حال خفگی افتادم.

-درو بست! درو بست!

این را من درحالی تکرار می‌کردم که حس می‌کردم بدنم به‌زودی از نیمه نصف خواهد شد.

درد داشتم و تمام هوش و حواسم به در بسته‌شده پشت‌سری‌ام مانده بود.

دست کسری دور شانه‌ام پیچید.

- خوبی؟؟ می‌تونی بلند شی؟

به چشم‌های جستجوگرش خیره شدم و ناامیدانه تکرار کردم:

- درو بست!

پوف کلافه‌ای کشید و به شانه‌هایم فشاری آورد.

- مهم نیست! می‌گم، ببین می‌تونی سرپا بشی؟

دستم را روی کمرم فشردم و ناله‌ام را در گلو خفه کردم.

«لعنت»ی زیرلب زمزمه کرد و انگار که با خودش حرف می‌زد ادامه داد:

- می‌دونستم این‌جاست! عمداً بلندبلند حرف زدم که بفهمه ما می‌دونیم این‌جاست! فکر نمی‌کردم تو رو بزنه!

- من به درک! درو بست! این‌که نمی‌دونیم چی تو کله‌شه از همه‌چی بدتره!

فشار دستش را روی شانه‌هایم بیشتر کرد.

-رها! باید بلند شی! درو ولش کن! این در قراضه با دو ضربه باز می‌شه!

لبم را زیر دندان فشردم و نالیدم.

-فرار کرد! تا این جا اومدیم و اون کثافت فرار کرد! تیمور بازم فرار کرد! حتی اون زن عوضیش هم بازی موند داد. کتافتا با هم!

-تیمور نبود!

هینی کشیدم و همان طور که زانویم را ستون می کردم پرسیدم:

-تو... تو مگه دیدیش؟؟

آهسته ایستاد و با فشار تن دردناکم را بالا کشید.

-صورتش رو پوشونده بود!

گیج و گنگ نگاهش کردم.

-پس چه طوری می گی... می گی تیمور...

-تیمور درشت هیكله! این لاغر و قدکوتاه بود!

گفت و با کمی مکث ادامه داد :

-اگه هر دو تیموری که می شناسیم به نفر باشن، البته !

حق با او بود؛ تیمور مرد درشت‌هیکلی بود.

تمام پستوهای ذهنم را در جستجوی یک مرد قدکوتاه لاغر اندام جستجو کردم و هرچه بیشتر فکر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.

فضای ذهنم تاریک‌تر و محدودتر از همیشه مانده بود. هیچ‌کس به ذهنم نمی‌رسید.

- خوب فکر کن، دختر! ببین هیچ‌کس رو با این مشخصات نمی‌شناسی؟

به همان شدت گجی و واماندگی‌ام، سرم را تندوتند به چپ‌راست تکان دادم.

- نه، هیچ‌کس! من خاک‌برسر مگه هم‌همش چند نفر رو می‌شناسم... جز اسی و تیمور و حنیف و آقای گوربه‌گوریم!

- حنیف کیه!؟

- دست راست تیمور! همسایه منه... همون یارو موتوریه!

- خب، نمی‌تونه اون باشه؟

«نچ» ی کردم و سر بالا انداختم.

-اون بی همه چیز از دیروز گم‌گور شده، از این گنده‌الکیاست. این چیزا به مخ نخودیش قد نمی‌ده. لاغر و قدکوتاهم نیست!

-خوب فکر کن، رها! دیگه کی می‌تونه باشه؟

من تمام ذهنم پاک شده بود و درد هم‌چنان با سرعت از کمرم توی تمام تنم پخش می‌شد.

حالا که سرپا ایستاده بودم، زانوهایم عملاً می‌لرزید.

-زنه هم باهانش بود، حتماً! هرکی که هست، زنه هم باهانش بود. اون پسره، جابر!

تنم را آرام عقب کشیدم. میان حصار بازوهایش حس می‌داشتم که دلم می‌خواست از آن فرار کنم!

کسی تا حالا تن مرا، هر چه قدر دردمند و زخمی، میان بازو نفاش کرده بود.

انگار که متوجه منظورم شده باشد، فوراً دستش را عقب کشید و به علامت آرامش مقابلم گرفت و یک «ببخشید» هم زمزمه کرد.

-ببخشید! می‌خواستم کمکت کنم!

سرم را پایین انداختم و عقب‌عقب رفتم و تنم را به دیوار تکیه دادم.

کسری هم‌چنان خیره نگاهم می‌کرد.

-پس کی می‌خواسته ما بیایم این‌جا! این‌جا که چیزی نیست!

حس کردم گوشه لبش به نشانه تمسخر بالا کشیده شد.

-از من می‌پرسی؟

شانه بالا انداختم و یک «نه» ضعیف بر زبان آوردم و بلندتر ادامه دادم:

-با خودم بودم!

«آهان»ی در جوابم گفت و سمت در آمد و تکانی به آن داد.

حس خوبی نداشتم. یک چیزی درست نبود.

حال زنی که پایین دیده بودم، آشفته‌تر از آن بود که بخواهم به صحت کلامش شک کنم؛ یک زن آبستن جامه‌دریده و آشفته‌حال.

من حس خوبی به این شب لعنتی و این پنج‌طبقه خالی و این پشت‌بامی که در آن «هیچ» نصیبمان شده بود، نداشتم!

حتی به همان زنی که یک طبقه پایین‌تر ما را به این پشت‌بام نفرین‌شده هدایت کرده بود.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و لنگ‌لنگان به‌راه افتادم.

پشت‌بام روشن بود؛ درست برعکس راه‌پله!

-کجا راه افتادی؟

جواب ندادم! رمق آن‌که زبان سنگین و خشک‌شده‌ام را در دهان بچرخانم در من نمانده بود.

حالا مطمئن بودم که کسی در این سیاهی نیست.

دیگر حس دیده شدن آزارم نمی‌داد. کسی که نمی‌دانستم کیست، دیگر این‌جا نبود.

بی‌جواب و ساکت خرپشته را دور زدم. نور کمتری به این پشت می‌رسید.

یک محوطه خالی بود با چند بشقاب بزرگ و زنگ‌زده ماهواره که همگی روی هم افتاده بودند.

این آپارتمان از مدت‌ها قبل بلااستفاده مانده بود.

این‌جا یک پنج‌طبقه عجیب و خالی بود. انگار که ساکنان این آپارتمان همگی مرده یا دود شده و به آسمان رفته باشند.

در آن تاریک و روشن، چشمم به یک میله آهنی تقریباً قطور افتاد که انگار به کف پشت بام جوش خورده بود، یک میله درست وسط پشت‌بام.

خوب که نگاه کردم یک طناب را به دورش پیچیده دیدم.

کمی جلوتر رفتم. طناب ضخیم، چند دور به دور میله آهنی پیچیده و با چندین گره محکم شده بود.

یک سر آن روی زمین افتاده و سر دیگر پیدا نبود.

طناب روی آسمان معلق مانده و تا لبه پشتبام پیش رفته بود.

افتان و خیزان خودم را به میله نزدیک کردم و دستم را به طناب گرفتم.

آن قدر محکم بودنش عجیب به نظر می‌رسید که انگار وزنه‌ای سنگین به آن سر طناب بسته و از لبه پشتبام آویزان مانده باشد!

همان‌طور که انگشت‌های لرزانم روی طناب مانده بود، در امتداد آن جلو رفتم و به لبه بام رسیدم.

دیواره‌های پشتبام کوتاه بود و تا زانو هم نمی‌رسید.

یک پایم را روی لبه ستون کردم و سرم را به آرامی جلو بردم.

-چیکار می‌کنی، رها؟

هین بلندی کشیدم و فوراً عقب رفتم.

-ترسیدم!

-اون طناب چیه؟

-منم می خواستم همین و ببینم!

مشکوک جلو آمد و کنار میله ایستاد.

دستش را به طناب گرفت و چند بار تکانش داد. بعد اخم‌هایش را درهم کشید و تشر زد.

-بیا عقب!

مبهوت از لحن تند کلامش سعی کردم به پایین سرک بکشم.

-چرا بیام عقب؟ می‌بینی؟ یه چیزی به این طناب بسته شده!

در جواب به سمت خیز برداشت و جفت بازوهایم را گرفت و وسط پشت‌بام پرتم کرد.

-بهت می‌گم بیا عقب!

سکندری خوردم و درد، با شدت بیشتری در تمام تنم پیچید.

-چته، دیوونه! چرا هل می‌دی؟

جواب نداد. سرم را بلند کردم و دیدمش که لب پشت‌بام زانو زده بود و به پایین سرک می‌کشید.

تکان نمی‌خورد! پلک نمی‌زد، انگار نفس هم نمی‌کشید.

شبیبه آدمی بود که گویی روح در همین لحظه از تنش پر کشیده باشد.

درد از یادم رفت، همان طور که پاهایم را دنبال خودم می کشیدم جلو رفتم و کسری اصلاً نشنید!

کنار پایش روی زمین زانو زدم و همان طور که گاهی سر بالا می بردم و نگاهش می کردم، گردنم را از لبه بام جلوتر کشیدم.

کمی پایین تر از لبه بام، مقابل چشم های از حدقه درآمده من، مردی بود که گردنش به آن سر ناپیدامانده طناب پیچیده شده بود و در هوهوی باد نیمه شب زمستانی، پیکر بی جاننش تاب می خورد؛ یک مرد درشت هیکل با موهای فردار جوگندمی.

دستم را از لبه بام جدا کردم و محکم روی دهانم کوبیدم.

-رها! رها! بلند شو!

من، بی اهمیت به لحن به شدت آرام شده مرد کناری ام، بیشتر و محکم تر دست هایم را روی دهانم کوبیدم.

انگار این ضربه ها سدی برای فریاد نکشیدنم بود.

-بیا عقب، دختر!

گفت و به من وارفته، مجال مقاومت و «نه» گفتن نداده، تتم را عقب کشید.

عقب‌تر که رفتیم انگار همه چیز مقابل چشمانم با شدت بیشتری دوباره اتفاق افتاد.

پلک بستم و مردی را دیدم که هفت سال از آشنایی‌مان می‌گذشت و حالا لب پشت‌بام تاب می‌خورد!

مردی با یک صورت کبود و سر کج‌شده و زبانی که از دهان بیرون افتاده بود!

چشمان وحشت‌زده‌ام از طناب جدا نمی‌شد.

دستم را بالا آوردم و همان‌طور که انگشتان لرزانم را به‌طرف لبه بام گرفته بودم، به کسری نگاه کردم که خودش هم به‌جهت نگاه و دستان من خیره مانده بود.

بی‌اختیار به یقه‌اش چنگ زدم.

درجا تکانی خورد و انگار تازه به خودش آمده باشد، دستم را به‌طرف خودش کشید.

- چیه، رها؟

این احمقانه‌ترین سؤال دنیا بود. تنها نگاهش کردم.

دستی به صورتش کشید و پشت‌سر هم پلک زد.

-آروم باش، رها!

-تیمور بود!

سرش را در تأیید حرفم پایین کشید.

-باید بریم!

من حال خودم را درست نمی‌فهمیدم.

ترس و وحشت تنم را می‌لرزاند و میل به خنده امانم را بریده بود.

به‌گمانم جنون از این‌جا آغاز می‌شد.

-چته، رها! تنت داره می‌لرزه...

تمام تنم را ریشه‌ای عصبی تکان می‌داد. پقی خندیدم؛ جنون پیروز شده بود.

-تیمور! تیمور مرده! اون که از اون طناب آویزونه، تیموره! شوهر آهو! دیدیش؟

سرش را تکان‌تکان داد و چند قدم عقب‌تر رفت و مرا هم با خودش عقب کشید.

-آره... لعنتی! تیموره! کشتنش! ما باید بریم.

یک قطره اشک از گوشه پلکم سر خورد.

- تیمور رو کشتن! کشتنش! همونه دیگه، آره؟ اینی که کشتنش تیمور خان ماست! مثل سگ کشتنش!

با حال عجیبی نگاهم کرد. یک قطره اشک حالا دریا شده بود.

- آروم باش، رها! فقط بریم.

گفت و دستم را بیشتر سمت در خروجی همچنان بسته پشت‌بام کشید.

تصویر طناب مقابل چشمان بهت‌زده خیس‌بالاوپایین می‌شد؛ یک طناب که مردی حلق‌آویز از سر نامعلوم آن تاب می‌خورد.

حس روزی را داشتم که خبر حلق‌آویز شدن غلام را شنیده بودم.

نفسم به‌سختی راه به بیرون باز می‌کرد و قلب وقت‌نشناسم وحشیانه‌تر از همیشه خودش را به دیواره سینه‌ام می‌کوبید.

آستینم را به اشک روان روی صورتم کشیدم. تیمور مرده بود؟ به همین راحتی؟

یک کابوس هفت‌ساله را لب پشت‌بام خانه‌اش دار زده بودند.

حالا هرچه فکر می‌کردم، صورتش را کمتر به‌یاد می‌آوردم؛ انگار تمام خاطراتم پاک شده بودند.

کسی خاطراتم را از طناب، لبه بام بلندی آویخته بود و تیمورخان میان هوهوی باد زمستانی هنوز چرخ می‌خورد.

پلک زدم و قطره‌های سمج بعدی از چشمانم پایین افتادند.

میان هاله اشک، دختر بچه‌ای قرمزپوش را دیدم که آزادانه دور پشت‌بام می‌دوید، با صورتی رنگ‌پریده و طنابی که با دست دنبال خودش می‌کشید.

سر جا ایستادم و با چشمانم دختر بچه را تعقیب کردم...

دیگر طناب را نمی‌دیدم و دخترک قرمزپوش لبه بام راه می‌رفت.

-تو رو خدا! وای‌نستا، رها! ما باید از این قبرستون بریم. آروم باش.

من آرام شدن را بلد نبودم. آرام شدن چه‌شکلی بود؟

همه‌چیز با سرعت در سرم تکرار می‌شد.

تصاویر جان می‌گرفت و از کاسه سرم لبریز می‌شد و می‌رفت تا از لبه بام به پایین شُرّه کند.

کسری می‌گفت آرام باشم و باد هنوز هوهو می‌کرد.

حالا دیگر دخترک را هم نمی‌دیدم. حتی قرمزی تند لباسش پیدا نبود.

باید می‌رفتیم و معلوم نبود این یلدا کی به صبح روشنی خواهد رسید.

سر گرداندم و کسری را دیدم که هشدارگونه و تأکیدی نگاهم می‌کرد. حالم عجیب تماشایی بود.

- تیمور رو دیدی؟ همونی که می‌گفتم. شوهر آهو! آهو رو خریده بود. حالا مرده!

سرش را تکان داد و صدای جیغ خفه‌شده دخترک توی گوشم پیچید.

تیمور معلق میان زمین و آسمان را دیده بود.

مثل صاعقه‌زده‌ها دستم را از دست کسری بیرون کشیدم و سمت لبه بام دویدم.

طناب سر جایش بود و آن میله وسط بام جوش خورده بود.

جلو رفتم و به صدا زدن‌های پشت‌سرهم کسری اهمیت ندادم.

دستم را روی طناب کشیدم. هنوز سفت و محکم بود.

شبیبه چند لحظه پیش؛ خواب نبودم. همان‌طور که طناب را گرفته بودم باز جلو رفتم و زانویم را روی لبه برآمده بام ستون کردم.

تیمور چه شکلی بود؟ چرا یادم نمی‌آمد...

تن و سرم را در امتداد طناب جلو بردم. هنوز همان جا بود و هنوز هم با باد زمستانی تاب می خورد.

دست که دراز می کردم می توانستم موهایش را لمس کنم و کمی پایین تر، چشم های کثیفش را که حالا از حدقه بیرون افتاده بودند.

سرم گیج رفت و طناب را محکم تر چسبیدم.

تیمور معلق بر طناب بیشتر تکان تکان خورد.

اشک ها پشت سر هم از پلکهایم جدا می شدند و پنج طبقه سقوط می کردند.

دستی به شدت شانهام را عقب کشید...

طناب را رهان کرده، به عقب پرت شدم و مانند دیوانه ها خندیدم.

من میان گریه می خندیدم و تیمور همچنان تاب می خورد.

-چته تو، روانی؟ به خودت بیا! تو رو خدا! فقط باید بریم. چی رو نگاه می کنی.

-کشتنش! اون که این جا بوده! اون تیمور و کشته!!

گفتم و دستم را به سرم بند کردم و نالیدم:

-کی تیمور رو کشته؟ کی زورش بهش رسیده؟ تیمور یه عمر ما رو کشته بود...

باز لب بام برگشتم و باز نگاهش کردم. تیمور مرده بود.

به قهقهه خندیدم. تاب خورد و خندیدم.

این بار با شدت بیشتری عقب کشیده شدم و تا به خودم بجنبم گونه چیم گر گرفت!

«آخ» ی گفتم و خندهام دود شد و هرچه ماند، فقط اشک بود.

دستم را روی گونه‌ام که از شدت سیلی‌ای که خورده بودم می‌سوخت گذاشتم.

به کسری نگاه کردم که مستقیم و خیره نگاهم می‌کرد و دستش همچنان میان زمین و آسمان مانده بود.

همان دست زخمی‌اش بود که روی گونه‌ام فرود آمده بود.

-نمی‌خواستم بزمنت، ولی مجبورم کردی! شکل دیوونه‌ها شدی، دختره احمق!

هیچ می‌فهمی یه نفرو این‌جا کشتن و هر لحظه ممکنه گیر بیفتیم! چی رو نگاه می‌کنی؟!!

لب برچیدم و مثل بیچاره‌ها زار زدم.

-تو نمی‌فهمی! اون یه عمر ما رو کشته بود. ما رو کشته بود، کسری...

سمتم خیز برداشت و بی‌اراده جفت دستانم را روی گونه‌ام گذاشتم.

-کاریت ندارم، آروم بگیر

گفت و دستانش به دور شانهام حلقه شد و نفهمیدم چه طور سرم میان سینه اش فرورفت...

به سینه اش چنگ انداختم و زار زدم. لبم طعم شور اشک می داد.

پرزهای اورکتش توی گونه ملتهم فرومی رفت و اهمیتی نداشت.

تیمور مرده بود. سراغ من هم می آمد؛ مهری جانش گفته بود .

-الان ترسیدی؟

تندوتند میان آغوش سر بالا انداختم .

حالم قابل وصف نبود.

تمام حس های دنیا همزمان باهم در وجودم آمیخته بودند.

-رها... فقط کنارم بمون تا از این جهنم بریم بیرون! اگه بخواد گرفتارمون کنه، نمی تونیم ثابت کنیم این جا بودنمون تصادفیه! اینا رو می فهمی؟

من این چیزها را نمی فهمیدم، من هیچ چیز نمی فهمیدم.

من تمام ذهنم توی یک تونل هفت ساله چرخ می خورد و دستم به سینه کسری چنگزده مانده بود ...

- آهو رو وقتی از آقام خرید، کشت! من و هفت ساله با فکر آهو می‌کشه... با فکر حنا! تیمورو کی کشت؟ کی کشتش، کسری؟

دستش روی سرم نشست.

همان دستی که زخمی‌اش کرده بودم، حالا روی موهای کوتاه و بلند پریشانم بالاوپایین می‌شد.

صدای باد توی گوشم پیچید. تنم لرزید و با همان دهانی که نیمه‌باز مانده بود، بلندتر زار زدم.

-رها!

صدایم زد و سرم را عقب کشید و توی چشم‌هایم دقیق شد. قهوه‌ای‌ها تیره شده بودند.

-گریه نکن! فقط بریم. بریم، بعدش خودم به هم‌ش گوش می‌دم. الان فقط باهام بیا.

باشه آرامی زمزمه کردم و تنم را عقب کشیدم.

دستم را رها نکرد. بار دیگر نگاهم را لب بام انداختم.

دخترک قرمزپوش لب بام نشسته بود و پاهایش را آزادانه در هوا تکان می‌داد.

-رها؟

لب به جواب نگشوده، صدای تقوتوقی شبیه باز شدن در بام توی گوشم پیچید.

کسری با شنیدن صدا، فوری به سمتم خیز برداشت و جلوی دهان مرا که همچنان زار می‌زدم، چسبید. تمام حواس نصفه‌نیمه‌ام جمع شد.

-یکی او مد رو پشت‌بوم. هیچی نگو، رها.

گفت و من درجا خشک‌شده را از کنار میله و طناب‌ها کند و نرم و بی‌صدا همراه خودش در سایه دیوار خرپشته کشید.

چشم‌هایم از وحشت گشاد شده بود.

چه‌کسی باز به این جهنم یخزده برگشته بود.

تصویر صورت کبودشده تیمور حتی برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شد.

این بازی میان ما و شبی که نمی‌شناختیم، تمامی نداشت.

دخترک خیالی‌ام همچنان پاها را در هوا تکان می‌داد و موهای پریشانش را به دست هوهوی باد سپرده بود.

نفس‌نفس‌زنان به دیوار تکیه زدیم.

اشک‌هایم، یکی پس از دیگری، از چشمم پایین می‌ریخت و مخلوطی از خونابه روی دست کسری درست می‌کرد.

-رها، دستم برمی‌دارم، فقط ساکت باش. هر اتفاقی افتاد، فقط بدو سمت در .

گفت و دستش را از روی دهانم کنار کشید. سرم را نزدیکتر بردم.

-پس تو چی؟

-من هیچیم نمی‌شه! می‌تونم درگیر شم. تو، فقط بدو !

بدون هیچ فکری سرم را به چپ‌و راست تکان دادم .

-چی خیال می‌کنی راجع به من؟! !

این را گفتم و دیگر نگاهش نکردم.

سرم را به دیوار سیمانی چسباندم و با خودم فکر کردم چه چیز بدتری را به چشم خواهم دید؛ بدتر از چشم‌های وقزدهٔ مردی که لب پشت‌بام به دارش کشیده بودند !

کسری به‌آهستگی سرش را جلو کشید. از پشت شانه‌های پهن و قد بلندش چیز زیادی نمی‌دیدم.

تنها یک سایهٔ کمرنگ از میلهٔ جوش‌خورده به زمین پیدا بود و رد محوی از طناب که مقابل کاسهٔ پُر آب چشمانم بالاوپایین می‌شد.

همه‌جا دوباره غرق سکوت بود. انگار فقط دری به‌سمت هیچستان باز شده و کسی با گذر از آن، به آسمان پریده بود .

- هیچ‌کس نیست !

فوری انگشتش را به بینی چسباند و آهسته گفت: «هیس!»

گفت و من حتی نفسم را در سینه حبس کردم. وسط سرمای دی‌ماه، عرق از تیره کمرم سر می‌خورد.

- یکی این‌جاست !

تا بخواهم بیشتر بپرسم، یک سایه نزدیک میله پدیدار شد؛ یک سایه بلند و دنباله‌دار که نزدیک می‌شد و پاهایش صدا نداشت!

- همون زنه‌ست !

بی‌اختیار زمزمه کردم: «مهری!» و شانه‌های کسری را با دست کنار زدم و به جلو گردن کشیدم.

مهری‌جان تیمور بود. زنی با شکم برآمده میان تاریک و روشن پشت‌بام قدم برمی‌داشت و مستقیم به‌سمت میله می‌آمد.

نجوای «یا خدا» گفتن کسری دلم را لرزاند و بلافاصله به‌سمت زنی دوید که در چند قدمی‌اش شوهرش را به دار آویخته بودند.

مهری مستقیم به‌سمت طناب می‌رفت. انگار مرگ را بو می‌کشید.

مرگ بوی عجیبی داشت، یک بوی تلخ و گس...

بوها اگر رنگ داشتند، مرگ یک سیاهی قیری رنگ بود، سنگین و خفه‌کننده که حالا در تمام فضای پشت‌بام پیچیده بود.

-کجا می‌ری!

جوابم را نداد. تنها به سمت مه‌ری دوید و من به دنبالش روان شدم و دیگر به چیزی فکر نکردم.

کسری از پشت، سرشانه‌هایش را چسبید و مه‌ری ایستاد. انگار که تمام زندگی در چشمانش خاموش شده بود.

موهایش پریشان‌تر از قبل بود و پارچه لباس پاره‌شده‌اش با وزش باد تکان می‌خورد.

نگاه مرده‌اش را بین هر دو نفرمان گرداند و آهسته پرسید:

-تیمور مرده؟

جوری پرسید که انگار جواب را نگرفته، می‌دانست.

انگار که باد خبر را از درز پنجره باز اتاقش، از لابه‌لای پرده‌های حریر تو فرستاده بود.

کسری نچی کرد و سعی کرد تنش را عقب بکشد.

خودش را پس کشید و به تقلا افتاد .

-تیمور رو کشت!

حالا دیگر جمله‌هایش خبری بودند.

صدایش دورگه شده بود و در چشمانش هزاران کوه یخ، رو به انجماد می‌رفت.

-رها! چراغو خاموش کن!

گیج نگاهم را از مه‌ری گرفتم که همچنان کلمه «مرده» را تکرار می‌کرد.

-زود باش! چراغو خاموش کن. کلیدش کنار در ورودی بود. برو دیگه .

گفت و من درحالی سمت در رفتم که صدای مه‌ری بلندتر شده بود؛ یک ناله دل‌خراش را زبان گرفته بود .

فوراً خودم را به در پشت‌بام رساندم و کلید را پیدا کردم و چراغ را خاموش کردم.

سیاهی قیری‌رنگ در کل فضا جاری شد.

صدای «آخ» بلند کسری دلم را به آشوب کشید.

بی‌اراده نامش را فریاد زدم و در آن تاریکی مسیر را دویدم و خودم را به میله رساندم.

چشم‌هایم هنوز به تاریکی خو نگرفته بود .

-چی شد؟

-دستم و گاز گرفت !

حالا ناله مهري شبیه فریاد شده بود .

-رها! باید ببریمش. نمی‌شه آرومش کرد.

نگاهم را به مهري دادم که در آغوش کسری تقلا می‌کرد و هذیان می‌گفت.

هووی خواهرم شبیه طلسم‌شدگان به‌نظر می‌رسید .

-می‌دونستم می‌کشتش! اون همه‌مون رو می‌کشه !

گفت و تکان شدیدی به بدنش داد. نگاهم از شکمش جدا نمی‌شد .

-حامله‌ست! الان یه بلایی سر بچش می‌آد. باید ببریمش، رها...

تا بخوام حرفی بزنم، صدای جیغ مهري سکوت نیمه‌شب دی‌ماهی آسمان را شکسته بود.

انگار هرچه می‌گذشت، بیشتر به عمق فاجعه می‌رسید .

-وای! وای! الان همه رو می‌کشونه تو این خراب‌شده .

با وحشت به اطرافم نگاه کردم. زن، یک‌نفس جیغ می‌کشید و بر سر و سینه می‌کوبید.

کسری درجا خشکش زده و فقط با تمام توان شان‌ه‌هایش را چسبیده بود.

چند قدم نزدیک‌تر شدم .

-رها!

ادامه را هنوز نگفته، منظورش را می‌دانستم.

-باید یه کاری کنیم. این با ما نمی‌آد. ولش کنیم هم، خودش و می‌ندازه پایین...

یکی‌دو چراغ پشت پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو روشن شد. زن، آرام‌شدنی نبود.

بازویش را چسبیدم و با همان اندک رمق باقی‌مانده در تنم، به‌همراه کسری عقبش کشیدم.

زن هنوز تقلا می‌کرد و حالا دیگر مشت‌هایش نصیب شان‌ه و سینه من می‌شد. اهمیت ندادم.

تمام تنم سیر شده بود و دلم در هم می‌پیچید.

تمام حواسم جمع چراغ‌هایی بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر از پشت پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو روشن می‌شدند.

حالا دلیل خاموشی چراغ را خوب می‌فهمیدم.

-رها! باید بریم. الان می‌ریزن سرمون!

این بار کسری هم تقریباً فریاد کشید.

همان‌طور که اطراف را می‌پاییدم جواب دادم:

- نمی‌ریزن. این جاها این جیغ‌ودادها عادی‌ه، دنبال شر نمی‌گرده کسی! نمی‌شه زنه رو همین‌جا ول کنیم.

این را که می‌گفتم، چهره آهو مقابل چشمانم بالاوپایین می‌شد.

ملک عذاب آهو مرده بود. در این لحظه نمی‌توانستم به کسی که تیمور را کشته فکر کنم.

مغزم خالی شده بود و تنها نگرانی‌ام طفل بی‌گناه مهری بود.

نگاهم به سر آزاد طناب افتاد که کنار میله، روی زمین افتاده بود. فوری مهری را کنار میله کشیدم.

-بیا دستاش رو ببند با این طناب. زود باش.

کمی نگاهم کرد و بعد سریع به طرفم آمد و خم شد و طناب را برداشت.

-بیارش. زود باش.

گفت و من شانه‌های مهری را به سمتش هل دادم.

-دستاشو بگیر.

زورم نمی‌رسید. زن، مهارشده‌نی نبود.

کسری انگار که خودش متوجه شده باشد، دست پیش آورد و دست‌های مهری را با طناب بست.

آخرین گره را که زد از جا بلند شد و دست مرا دنبال خودش کشید.

-بدو، رها! بدو...

به دنبالش کشیده شدم. به در نرسیده، برای آخرین بار برگشتم و به میله نگاهی انداختم.

به میله‌ای که وسط پشت‌بام کار گذاشته شده و طنابی به آن بسته شده بود.

طنابی که از یک سر دست‌های یک زن و از سر دیگر، گردن مردی به آن آویزان مانده بود و لبه‌ی پشت‌بام تاب می‌خورد!

در ورودی بام کاملاً باز مانده بود. پله‌ها را تندتند پایین رفتیم.

نور نفرت‌انگیز آبی‌رنگ همچنان از لای در نیمه‌باز به بیرون سرک می‌کشید.

کسری انگار که چیزی یادش آمده باشد، لحظه‌ای توقف کرد و بعد داخل خانه دوید...

- چیکار می‌کنی؟! -

همان‌طور که باعجله سمت آشپزخانه می‌رفت، جوابم را داد:

- همه‌جا جای دستمون مونده.

گفت و یک دستمال از روی کانتز برداشت و به جان دستگیره‌ها افتاد.

فکر این‌جا را نکرده بودم!

- واسه چی وای‌سادی؟ یالا، دختر! یه دستمال بردار هر جا که فکر می‌کنی دست گذاشتیم رو پاک کن. زود باش.

چند «باشه» پشت‌سرهم بر زبان آوردم و کاری که خواسته بود را انجام دادم.

چند دقیقه دیگر حتی رد انگشتانمان از خانه آبی تیمور پاک شده بود و صاحب‌خانه روی آسمان همچنان چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد...

.....

- خانوم رها مددی!

نامم را می‌شنوم و هیچ واکنشی ندارم. انگار تمام عمر کسی مرا به نام شناسنامه‌ایم نخوانده باشد.

گیج نگاه می‌کنم. درجا نشسته‌ام و با چشمان وقزده به روبه‌رو خیره شده‌ام.

گویی با چشمان باز به خواب رفته و در یک کابوس عمیق، تمام گذر عمر لعنتی‌ام را به‌نظاره نشسته باشم.

همه زندگی‌ام مثل فیلمی روی دور تند، از مقابل چشمانم عبور می‌کند .

-خانوم مددی، صدای من و می‌شنوید؟ !

می‌گوید و دوسه پوشه مقوایی را روی میز پرت می‌کند.

عکس مردی آویخته‌شده از طناب، از لابه‌لای یکی از پوشه‌ها به بیرون سر می‌خورد و تصویرش مقابل چشمانم بالاوپایین می‌شود.

من با چشمان بسته هم تیمور را می‌شناسم.

بوی مرگ از سطح کدر عکس به هوا بلند می‌شود و دلم می‌خواهد عق بزنم !

-با شما هستم، خانوم !

با صدای بلندش از جا می‌پریم و نگاهم با نگاهش چفت می‌شود .

-بله !

« چه عجب»ی زمزمه می‌کند و یکی‌دو قدم نزدیک‌تر می‌آید.

قدبلند است و برای دیدن صورتش باید سرم را بالاتر بگیرم.

نور چراغ آویخته از بالای میز چوبی چشمانم را می‌زند.

-آماده‌اید، خانوم مددی؟

-برای... چی؟

دست دراز می‌کند و صندلی را پیش می‌کشد و با آرامش روی آن می‌نشیند.

روی آستین پیراهن یک‌دست سفیدش هیچ ردی از خون پیدا نمی‌کنم!

حالا حس می‌کنم آن چاقو را به قلب خودم فروبرده‌ام که خونریزی‌اش بند نمی‌آید .

-برای این‌که چیزای بیشتری از اون شب و قبلش بهم بگید .

رسمی حرف زدنش به جانم نمی‌نشیند.

من مهربان حرف زدن‌هایش را تجربه کرده‌ام.

حتی اگر عمر این تجربه کمتر از دوازده ساعت کوتاه طول کشیده باشد .

دلم می‌خواهد خود نفرت‌انگیزم را انکار کنم.

نامیدانه نگاه از من می‌گیرد و یک پوشه نارنجی را باز می‌کند.

نگاهم به عکس بزرگ و واضحی از خودم روی صفحه اول آن گره می‌خورد، درحالی‌که به دوربین خیره شده‌ام و یک پلاکارد سفید با چند رقم را از گردنم آویخته‌اند.

بیشتر نگاه می‌کنم و انگار سال‌ها قبل از گرفتن این عکس مرده باشم. کسی در نگاهم نفس نمی‌کشد !

-می‌شنوم، خانوم رها !

حتی رها صدا زدن‌هایش با آن شب کذایی فرق دارد و نگاه خیره و دنباله‌دارش خبر از کلافگی‌اش می‌دهد .

-من همه‌چیزو ...

صندلی را با تق‌وتوق جلو می‌کشد و سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

حالا سایه هردو نفرمان روی میز چوبی می‌افتد.

چهارشانه است و حتی سایه شانه‌هایش تمام عرض میز کوچک را پوشانده‌اند .

- شما همه چیزو قبلاً نگفتید. بهتره تمومش کنید. من اینجام تا چیزای بیشتری رو بشنوم.

چانه‌ام را به یقه نزدیکتر می‌کنم و معذب در جایم جابه‌جا می‌شوم.

چادر لعنتی از روی سرم تا روی شانه لیز می‌خورد.

بی‌اختیار دست می‌برم و گره روسری را سفت‌تر می‌کنم.

چیزی به‌سختی یک دستبند فلزی مانع تکان دادن بیشتر دست‌هایم می‌شود .

- خب؟

- حرفی ندارم !

دست‌ها را به سینه می‌زند و تنش را به پشتی صندلی می‌کوبد.

سایه دست‌هایم در حصار دستبند، روی میز تنها می‌ماند و سردی فلز روی پوستم، انگار برعکس عمل می‌کند.

حس می‌کنم تنم می‌سوزد... تنم زیر نگاه مستقیم مرد روبه‌رویم به‌طرز عجیبی می‌سوزد ...

- چرا داری! خیلی حرفای نگفته مونده، خانوم رها !

حرف نگفته بسیار دارم و زبانم یاری نمی‌دهد .

-من می‌خوام همه‌چیزو بشنوم. حتی بی‌اهمیت‌ترینشون رو !

این را می‌گویند و دکمه ضبطصوت کوچک روی میز سایه‌ها را فشار می‌دهد.

قطعاً بی‌اهمیت‌ترین در این دنیا، چیزی جز من نمی‌تواند باشد.

نگاهش که می‌کنم، لبش به‌شکل یک پوزخند بالا کشیده می‌شود.

ناامید نگاهم را به جایی حوالی سینه‌اش می‌دهم.

از تماشای تصویر زنی رو به سقوط در آینه چشمانش بیزارم !

-قبل از هرچیز باید بگم که صدای شما ضبط می‌شه، خانوم! هر حرف و اعترافی بعداً در دادگاه به‌سمع قضاات پرونده می‌رسه ...

دلم در هم می‌پیچد و نگاهم را به آینه پشت‌سری‌اش می‌دهم که یقین دارم چندین نفر از پشت آن حتی رد نگاه مرا زیرنظر دارند.

نگاه بی‌حیایی که میل عجیبی به دیدن چشمانش دارد .

-من نکشتمش! اون یه عمر ما رو کشت و کسی این‌جا نیاوردش! حالا من نکشتمش و این‌جام! اینه عدالت؟

می‌گویم و یادم می‌افتد که چشمان فرشته عدالت کور است.

تصویرش را در تمام دادگاه‌هایی که رفته‌ام، خوب به‌خاطر می‌آورم .

-بهبتره بحث رو به بیراهه نکشید. من می‌خوام در مورد نقشه و همکاریتون برای کشتن تیمور رحیمی بیشتر بدونم !

نگاهم از سینه‌اش بالاتر نمی‌آید.

با دو انگشت روی میز ضرب می‌گیرد.

انگشتان مهربانی که آن شب لای موهایم به گردش درآمده بودند، حالا کلافه به‌نظر می‌رسند.

- هزار بار گفتم و هزار جا نوشتم! من نکشتمش!

اون شب زنش می‌دونست که می‌خواستن تیمورو بکشن. اینو بهمون گفت... یادت نیست!

به‌هوش می‌آدمی‌گه! می‌گه به خدا.... فقط باید به‌هوش بیاد...

- خانوم مهربی سبحانی به‌هوش اومدن و شهادت دادن...

انگار نور امید از آسمان تاریک قلبم می‌گذرد. تنم را جلو می‌کشم و بی‌قرار نگاهش می‌کنم.

-به هوش اومد!؟ مهربی به هوش اومد؟ همه چیزو گفت دیگه؟ آره، حتماً گفته! گفته که من روحمم خبر نداشته... حتماً گفته...

دستی به تهریش کم رنگ صورتش می کشد و یک گوشی را روی میز می گذارد.

چندین بار صفحه اش را لمس می کند و کمی بعد صدای تو دماغی زنی در فضای کوچک و ساکت اتاق بازجویی می پیچد .

_شوهرمو اینا کشتن، آقا سروان... دختره ازش کینه داشت .

-بیشتر توضیح می دید، خانوم سبحانی؟

صدای مرد نشسته روبه رویم را خوب می شناسم.

نور امید هر لحظه در دلم بیشتر رو به خاموشی می رود.

صدای مهربی جان تیمور را دوباره می شنوم که بینی بالا می کشد و فین فین می کند.

-اون شب که اومد خونه هراسون بود. آی الهی مادرش بمیره که کاش نمی اومد و می رفت خودش و گم و گور می کرد .

حتی صدای بر سینه کوبیدن هایش به وضوح شنیده می شود .

- ادامه بدید، خانم سبحانی .

- چشم، جناب سروان. کجا بودم؟ آها! اون شب هراسون اومد خونه و گفت: زن، ساکت رو ببند، باس فلنگو ببندیم.

گفتم: دردت به سرم، چی شده؟

گفت: دنبالمن. می‌خوان بکشتم.

گفتم: غلط کردن! کیا؟

گفت: رها !

نامم را می‌شنوم و اتاق دور سرم می‌گردد .

- گفتم: مگه شهر هرته، دور سرت بگردم؟ گفت: فقط جمع کن.

دیگه نفهمیدم چه‌طور پاشنم رو ور کشیدم و چمدونم رو بستم. هرچی دستم رسید، چپوندم تو چمدون که ریختن تو خونه.

- به زور وارد خونه شدن؟

- آره آقا، آره! زورکی چپیدن تو !

- بهم می‌گید چند نفر بودن؟

- سه نفر، آقا! اون دختره بود و دوتا مرد گردن‌کلفت!

- مردا رو می‌شناختین؟

-نه آقا! سروصورتشون و پوشونده بودن...

-بیشتر توضیح بدید!

-دیگه چی بگم! شما که اومدی دیگه کار از کار گذشته بود.

این را می‌گوید و به هق‌هق می‌افتد و نفس من در سینه بند می‌آید .

-خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشید و فقط بیشتر توضیح بدید .

زن با هق‌هق ادامه می‌دهد .

-دیگه چی بگم، جناب‌سر‌هنگ؟ دیگه چی بگم. خیرندیده‌ها اومدن دست و پای من و بستن و مردم رو کتک زدن و کشیدن رو پشت‌بوم. گفتن می‌کشنش. گفتن نفسش و می‌برن !
سایه سرمو کشتن، آقا! من چی بگم؟ چی بگم که همه زندگی رو کشتن. اون دختره عفریته کشتش.
خواهر زن آکلهش یه عمر باهش دشمنی کرد.

اصلاً آقا، ما می‌خواستیم بریم که شر اینا رو از زندگیمون کم کنیم... ما می‌خواستیم ...

اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد و دیگه صدای مهربی را نمی‌شنوم.

حس می‌کنم درون یک گردباد گیر افتاده‌ام و بی‌اختیار چرخ می‌خورم.

دستم را به گلو می فشارم و به او نگاه می کنم که نگاه پرنفوذش حتی ذره ای از نی نی چشمانم آن طرف تر نمی رود .

-خب چه توضیحی داری؟

بالاخره تمام جسارتتم را جمع می کنم و شبیه خودش توی چشم هایش زل می زنم.

چشم هایی که هنوز خونسردند، اما ذره ای مهربان به نظر نمی رسند .

-تو خودت اون شب با من بودی! من با تو رسیدم اون جا...

بی خیال سری تکان می دهد.

انگار دیدن درماندگی ام برایش عادی و کسل کننده به حساب می آید. دوباره تکرار می کند :

-لازمه که دوباره صدا رو بشنوی؟ خانوم مهری سبحانی به هوش او مدن و شهادت دادن به قتل همسرشون آقای تیمور رحیمی، توسط شما و همدستانون ...

-دروغ می گه... شهادتش دروغه... من هیچ کس رو نکشتم...

من آگه می تونستم، هفت سال پیش اون سیخ رو تو گردنش فرومی کردم تا یه دونه خواهرم ...

-سفسطه نکنید، خانم مددی !

تا بخواهم به معنای سفسطه فکر کنم با دست چندبار روی میز می‌کوبد و ابروهایش را بالا می‌اندازد .

- همدستاتون کیا بودن! کامل بگید لطفاً !

-کدوم همدست! من نکشتمش... من با تو رسیدم خونه تیمور... به خدا که با تو رسیدم ...

-شما قبل از من اون جا بودید. اثر انگشت پیدا شده روی سطوح، با اثر انگشت شما مطابقت داره !

-ولی اون شب ...

حرفم را با تک سرفه‌ای قطع می‌کند و ادامه می‌دهد .

- حتی سطوحی که اون شب شما نزدیکش هم نشدید .

جهان اطرافم به دوران می‌افتد و جیغ می‌کشم .

-دروغه!

با آرامش تماشایم می‌کند و یک پوشه دیگر را بیرون می‌کشد .

-یک نفر دیگه هم هست که علیه شما شهادتش رو تسلیم قاضی کرده !

اندک آب دهان خشک شده‌ام را به‌سختی از میان گلوی مثل چوب‌شده‌ام پایین می‌فرستم و فکرم هزاران جا چرخ می‌خورد.

سؤالی نگاهش می‌کنم. باز جلو می‌آید و آرنجش را روی میز ستون می‌کند.

- خانوم آهو مددی!

سرم گیج می‌رود و نگاه پریشانم از چشم‌های نامهربانش جدا می‌شود.

دست‌های به زنجیر بسته‌شده‌ام را که عجیب می‌لرزند، بی‌اراده بالا می‌آورم و چادر را از روی شانه تا روی سرم بالا می‌کشم.

- خب، چه توضیحی دارید؟ خانوم آهو مددی، خواهر شماسست دیگه! همسر اول مقتول!

آهو مددی خواهر من است و می‌خواهد انتقام عقب رفتن ساده‌ آن دختر هفده‌ساله را حالا از من این‌گونه بگیرد.

دیگر توان برجا ماندن ندارم. از روی صندلی بلند می‌شوم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

او نیز روی صندلی نیم‌خیز می‌شود.

- برگردید سر جاتون لطفاً!

دلم می‌خواهد از این اتاق لعنتی فرار کنم.

سرم را تندوتند تکان می‌دهم و این بار با صدای بلندتری تکرار می‌کند .

-گفتم برگردید سرجاتون!

تحکم صدایش تمام افکار پریشانم را دود می‌کند و به آسمان می‌فرستد.

تن لمس شده‌ام روی صندلی کوبیده می‌شود و کسی در دلم هزاران بار نام آهو را تکرار می‌کند .

-بهبتره بیشتر از این وقت ما رو نگیرید، خانوم رها !

شبییه برگ خشکی افتاده در مسیر باد، از دل آن گردباد به کنج نه‌متری نم‌زده‌ام پرتاب می‌شوم.

همان‌جا که آهوی ترسیده را بغل می‌گرفتم و بارها اشک‌هایش را می‌بوسیدم و به او پیشنهاد نقاشی کشیدن با همان چندتا مدادرنگی شکسته را می‌دادم.

با ضربه‌ی دستی که روی میز کوبیده می‌شود از جا می‌پریم و گیج به او نگاه می‌کنم.

به کسری که اسلحه‌ی بسته‌شده به پهلوش، با نگاه مهربان سابقش هیچ تطابقی ندارد .

-وقتی رسیدم مرده بود! دارش زده بودن! تو خودتم با من اومدی! خودتم بودی، کسری !

جور عجیبی نگاهم می‌کند و من گیج‌تر از این‌که هستم می‌شوم.

دیگر نگاه‌ها را نمی‌شناسم، تفکیکشان نمی‌کنم.

من تمام احساسم را لابه‌لای سیاهی‌های قیری‌رنگ پشت‌بام خانه تیمور جا گذاشته‌ام.

حال خودم به اتهام قتل او، روی صندلی، مقابل کسری نشسته‌ام.

با صدای تقه‌ای که به در می‌خورد نگاه مرده‌ام از چشمانش کنده می‌شود و به چهره‌ی مرد
یونیفورم‌پوشی گره می‌خورد که با احتیاط قدم به داخل اتاق می‌گذارد.

کسری عادی سری تکان می‌دهد و مرد فوری پا جفت می‌کند و احترام می‌گذارد .

-جناب سرگرد فخار !

سرگرد، سرهنگ، سرباز... برای من چه فرقی می‌کند، وقتی ستاره‌های روی دوششان از هفت ستاره‌ی
آسمان زندگی من بیشتر است.

اشک به چشم نیشتر می‌زند و دلم فقط چند تایی ستاره می‌خواهد ...

-جناب سرگرد، آقای جابر فیروزی هم شهادتشون ثبت شد. اینم از گزارشش...

نگاهم با کاغذهایی که سرباز پیش چشم کسری ورق می‌زند، این‌سو و آن‌سو می‌رود .

-گزارشش تکمیله؟

-بله، جناب سرگرد؛ فقط امضای شما رو کم داره ...

«هوم»ی می‌گوید و دستش را مقابل سرباز می‌گیرد و خودکار طلب می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم حکم تمام مرا چه کسی امضا خواهد کرد...

دلَم می‌خواهد به دیشب برگردم و زندگی‌ام بدون کاغذبازی‌های مرسوم اداری، همان‌جا که سرم را به روی سینه‌اش گرفته بود، به اتمام برسد.

من از این اتاق و از این میز و صندلی کهنه و آن ضبطصوت که هنوز صداها را در خود ذخیره می‌کند، بیزارم.

حالا شبیه احمق‌ها در بدترین وضعیت دنیا، میل شدیدی به خنده دارم و ریزریز می‌خندم .

همان‌طور که کاغذها را یکی‌یکی امضا می‌کند، نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند .

-به چی می‌خندی؟

-دیگه شهادت کی مونده؟ کی دیگه نگفته من قاتلم؟ خواهرم؟ هووش؟ شهادت اینارم امضا کردید، جناب سرگرد؟ !

لفظ جناب سرگرد را با مسخره‌ترین حالت ممکن ادا می‌کنم .

- نه دیگه! همهچی تکمیله! اینم از شهادت اون پسره! فقط اعتراف خودت مونده !

می‌گوید و هم‌زمان با زدن آخرین امضا، خودکار را وسط پرونده‌ها پرت می‌کند .

- جابرم شهادت داد؟ همون‌که... همون‌که واسهت مهم بود دستش به تنم نخوره؟ همون‌که می‌خواست من و بیره تو اتاقتش و تو می‌خواستی... می‌خواستی ...

جلو می‌آید و دست‌هایش را لبه میز ستون می‌کند .

- می‌خواستم چی؟

از حس نزدیکیش زبانه به کام می‌چسبد و دیگر صدایم در نمی‌آید .

- این همه خوب حرف می‌زنی، چرا اعتراف نمی‌کنی تا کارمون تموم شه، بریم رد زندگیمون؟

خیره در چشمانش پقی می‌خندم و به نگاهش که رنگ تعجب گرفته، اهمیت نمی‌دهم.

حتی او هم می‌خواهد از دستم خلاص شود و زودتر چند امضا زیر پرونده تمام من بزند.

سر تکان می‌دهد و با تأسف به من که حتی تپش‌های قلبم را هم دیگر احساس نمی‌کنم، نگاه می‌کند .

- موعده دادگاه نهایی مشخص شده؟

سرباز که خیره به دیوانگی‌هایمان مانده، با پرسش کسری مجدد پا جفت می‌کند و من بیشتر می‌خندم.

-بله قربان؟

-حواست کجاست؟ می‌گم موعد نهایی دادگاه مشخص شده؟

-بله قربان !

-ولی هنوز اعتراف نکرده!

اعتراف نکرده‌ام و جای امضاهای کسری زیر پرونده‌ام سفید مانده است.

دیگر از شدت خنده روی دلم خم مانده‌ام .

-کافیه دیگه !

نامهربانی با صدای بم و خش‌دارش اصلاً جور در نمی‌آید.

دلم می‌خواهد گوش‌هایمان را بگیرم و کمتر بشنوم.

دلم می‌خواهد نفسم را بگیرم و بیشتر بمیرم .

-اعتراف می‌کنم !

-رها!

انگار تمام صداها در سرم هزاران بار تکرار می‌شود.

چقدر تلخ و کدر نامم را صدا می‌کند.

می‌گویند رها و مغزم درون یک حفره خالی تکان‌تکان می‌خورد و صدایش درون آن بارها می‌پیچد.

-گفتم اعتراف می‌کنم به قتل! قتل تیمور رحیمی!

-رها!

-من کشتمش! من کشتمش!

-کافیه دیگه، به خودت بیا!

-کشتم! تیمور کشتم.

-رها، باز کن چشمتو!

با تکان خوردن شدید شانه‌هایم از درون آن گردباد وحشتناک به بیرون پرتاب می‌شوم و ناگهان طوفان تمام شده و همه‌چیز آرام می‌گیرد.

یک نور ملایم روشن را پشت پلک‌هایم حس می‌کنم و خنکای مرطوبی تمام صورتم را خنک می‌کند.

-پاشو، دیوانه! هی کشتم کشتم! انگار می‌خوان بهش مدال بدن! پاشو که تو کشتی منو از دیشب!

پلک‌هایم را به‌سختی باز می‌کنم و نور چشمم را می‌زند.

چشم‌هایم عجیب می‌سوزند.

انگشت‌هایم را روی چشمانم بالاوپایین می‌کنم و تیزی ناخن‌های شکسته، پشت پلک‌هایم را خراش می‌دهد .

-کور نکنی خودتو حالا! پا شو، قاتل !

خواب دیده‌ام؟ یعنی تمام آن لحظه‌های لعنتی را میان کابوس‌های تکراری دست‌وپا زده‌ام؟

بغض با شدت توی گلویم می‌نشیند. صدای بم و خش‌دار کسری از جایی کنارم می‌آید .

-رها! خواب می‌دیدي! داشتی تو تب می‌سوختی !

بالاخره چشم‌هایم را کامل باز می‌کنم و در اولین نگاه او را می‌بینم که کنارم نشسته و با ابروهای درهم‌کشیده تماشا می‌کند.

هول از جا می‌پریم و تنم را عقب‌عقب می‌کشم .

-خب، اعتراف کن !

-به خدا... به خدا من نکشتمش. وقتی رسیدیم دارش زده بودن. کار من نبود. من نمی‌تونم آدم‌کش باشم، کسری. اصلاً تو خودت که با من بودی! دیدی ما رسیدیم مرده بود .

-چی می‌گی، تو؟ باشه بابا! دیوانه کردی با این کشتم نکشتمت ما رو !

چشم درشت می‌کنم و خیره نگاهش می‌کنم.

قهوه‌ای‌ها درون کاسه خون غلطیده‌اند. پلک‌های پف کرده و چشمان سرخ‌شده‌اش خبر از یک بی‌خوابی طولانی می‌دهند .

-خواب دیدم !

پوفی می‌کشد و سری تکان می‌دهد .

-سابیدی ما رو از دیشب تا حالا! اون قدر تبت بالا بود که گفتم یه جنازه دیگه می‌مونه رو دستم!

این یکی رو نمی‌شه روش ماله هم کشید !

سری به اطراف می‌گردانم و نشانی از اتاقک دلگیر بازجویی پیدا نمی‌کنم.

این‌جا یک اتاق سفید است که دیوارهایش نم ندارد و هیچ لامپ زردی بالای سرم تکان‌تکان نمی‌خورد .

هول به سمت کسری برمی‌گردم و بازویش را می‌چسبم.

دستمال خیس از دستش دوباره توی تشت ولو می‌شود و شلپ صدا می‌دهد.

- این جا کجاست؟

می‌خندد و دوباره دستمال را به دست می‌گیرد و در عین حال جوابم را می‌دهد .

- شمس‌العمارہ! ببین می‌پسندی؟

بعد آب دستمال را می‌چلانم و به پیشانیم می‌کشد .

- تبت پایین نمی‌اومد. پاشویهت کردم. می‌دونم خیلی دیره واسه گفتنش، ولی خوب ببخشید که خیلی بهت دست زدم !

می‌گویند و ابرو بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- مجبور بودم! غیر فیزیکی نمی‌شد انجامش داد. کسی هم به غیر خودم نمی‌شد بیارم بالا سرت، یه دورم واسه اون قصه جنازه تعریف کنی!

ریزودرشت رو تو خواب تعریف کردی! مجبور شدم بهت دست‌درازی کنم !

تم مورمور می‌شود و یک تصویر دور، از دخترکی که به دنبال یک تلفن، درون اتاق دودزده‌ای گیر افتاد و بکارت روحش به‌یغما رفت و بعد از آن از همه تماس‌ها گریخت، در سرم پررنگ می‌شود .

- به چی دست بزنی؟ به من؟

به‌طرز مسخره‌ای سرش را بالا و پایین می‌کند و دستمال توی دستش را مقابل صورتم بالا می‌گیرد .

-البته بیشتر تماسا با واسطه بوده. بی واسطه، تکوتوک ...

صدایش کش می آید و خواب آلود به نظر می رسد.

من هنوز میان اتاقک بازجویی به سرگرد فخار جواب پس می دهم و او با من از تماس دست هایش می گوید .

-بابا، چته تو! هنوز تو خوابی؟ الان هشیاری؟ آگه چرت و پرت نمی گی، بریم دکتر !

تازه متوجه تر بودن بدنم می شوم و دستی به صورتم می کشم.

حتی روی دست هایم رد رطوبت را حس می کنم و پاهایم!

شکل برق گرفته ها با گذر یک فکر احمقانه از سرم، پتوی نازک را از روی پاهایم کنار می دهم و با شلواری مواجه می شوم که تا زانو، رد بریدگی با قیچی روی آن دیده می شود .

-شلوارم چی شده؟

دستمال را داخل تشت آب می اندازد و کناری می گذارد و به پاهایم سرک می کشد.

-چی شده؟

معذب لبه های بریدگی را به هم نزدیک می کنم و جواب نمی دهم.

- اووم... یه کم مجبور شدم پارهش کنم! نگران چی هستی؟! آگه خوب دقت کنی از پایین پاره شده و درضمن ...

پتو را روی پاهایم برمیگردانم و منتظر اتمام حرفش میمانم .

-پاهات از لحاظ ظاهری فرق زیادی با پاهای خودم نداشت! راستش حس می‌کردم که دارم رفیق نر مخرم رو پاشویه می‌کنم! نمی‌خواد خیلی نگران باشی!

بی‌خیال دستم را به سرم بند می‌کنم و اعتراف می‌کنم که از چیزی که به رویم خورده اصلاً خجالت‌زده نیستم.

زندگی‌ام دردناک‌تر از آن است که شبیه دختران هم‌سن خودم، یکی از نگرانی‌هایم اصلاح مرتب پاهایم باشد .

-کسی مجبور تون نکرده بود دست به پاهای من بزنی، آگه چندشتون شده !

صورت خسته‌اش شکل یک خنده نصف‌ونیمه می‌گیرد و غر می‌زند:

-خوبی بهت نیومده، نه؟ تب بالات مجبورم کرده بود، خانوم رها !

با وضعی که داشتی مجبور بودم پاشویهت کنم!

چیکار می‌کردم؟ شلوار تو باید درمی‌آوردم؟ که با اون چیزی که ازت دیدم، بلند شی شلوار خودمو درآری؟ چندشم نشد.

گفتم که فکر نکنی حس خاصی از دیدن پاهات بهم دست داده! از اون لحاظ که رو لمس شدن حساسی، گفتم!

دوباره تصویر کابوسم به ذهنم برمی‌گردد و حتی به عقب‌تر از آن پرتاب می‌شوم.

آن‌قدر گیجم که تصاویر تکه‌تکه و بریده در ذهنم اجرا می‌شوند.

تنها تصویر پررنگ ذهنم صورت کبودشده تیمور است.

یعنی امکان دارد که تمام لحظه‌های نحس پشت‌بام را هم میان کابوس گذرانده باشم؟

با فکرش نوری تمام دلم را روشن می‌کند و امیدوارانه می‌پرسم:

- تیمور مرده؟

هفت سال شکنجه شده‌ام و باز دلم می‌خواهد نقش آن جنازه که بر سر طناب تاب می‌خورد را خواب دیده باشم .

شکل احمق‌ها نگاهم می‌کند .

- هنوز خوابی انگار !

- فقط جوابمو بده! من خیلی گیجم !

پوف کلافه‌ای می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

شلوار جینش را به پا دارد و یک تیشرت سبک خانگی جایش را به اورکت دیشب داده است.

هنوز هم موهایش روی پیشانی آزادانه این سو و آن سو می‌روند و لحظه‌به‌لحظه خسته‌تر به‌نظر می‌رسد.

انگار تمام شب را در حسرت ثانیه‌ای از رویای دخترک موطلائی سنجاق‌به‌سر از دست رفته‌اش گذرانده باشد.

-دیگه تو کابوست نیستی! ولی فرقی تو اصل ماجرا نداره! تیمور مرده! بعداز جهنم خونه اون لعنتی، هرچی دیدی، خواب بوده!

می‌گویند و در اتاق سفید را باز می‌کند و از آن خارج می‌شود.

هزاران سؤال در ذهنم قطار می‌شود و نای پرسیدن ندارم.

تازه توجهم به تمام اتاق جمع می‌شود.

یک اتاق کوچک است که حتی تخت ندارد و تشک تخت روی زمین افتاده است.

هرچه هست، خوب است.

دلم می‌خواهد ساعت‌ها بخوابم، اما هجوم سؤال‌ها بی‌قرارم می‌کنند.

این‌که من این‌جا چکار می‌کنم، در حال حاضر پررنگ‌ترینشان است.

هنوز مرزی بین خواب و بیداری نمی‌شناسم و در تونل آشفته‌ زمان چرخ می‌خورم.

با هزار سختی تن کرخت‌شده‌ام را از تشک جدا می‌کنم و سرم بیشتر گیج می‌رود.

«آخ» کوتاهی می‌گویم و دستم را به روی شکمم که رسماً تیر می‌کشد فشار می‌دهم.

حالا دیگر حتی یادم نمی‌آید که آخرین بار کی غذا خورده‌ام.

دیگر از شدت گرسنگی چشم‌هایم خوب نمی‌بیند و سردم می‌شود.

دست‌هایم را دور تنم می‌پیچم و با ناله سرپا می‌ایستم.

برای جلوگیری از سقوطم دستم را به دیوار بند می‌کنم.

هنوز تمام تنم از شدت درد ذوق می‌کند.

موهایم را پشت گوش می‌برم و به‌دنبال پیدا کردن یک آینه، چشم در تمام اتاق می‌گردانم.

چیزی جز همان تشک خوشخواب خالی، درون اتاق سفید پیدا نمی‌کنم.

چشم‌هایم را مالش می‌دهم و به خودم نگاهی می‌اندازم.

همان یقه‌اسکی کهنه را به تن دارم و پاچه‌ تنها شلواری که داشته‌ام، تا زانو چاک خورده است.

از صبح چهارشنبه که با همین لباس‌ها به کوچه برفی رفته‌ام، تا امروز که حالا دیگر حتی دقیق نمی‌دانم چندشنبه است، همین لباس‌ها را به تن دارم.

کاپشنم گوشه تشک مجاله شده و دیگر قابل استفاده به‌نظر نمی‌رسد.

هیچ لباس گرم دیگری ندارم و پریشان‌تر از آن هستم که بخواهم فکر کنم که باقی زمستان تا رسیدن بهار را چگونه باید بگذرانم.

سنگ‌های روی سینه‌ام، بیشتر از غم لباس‌های پاره روی دلم سنگینی می‌کنند .

-اگه گرسنه‌ای بیا بیرون !

این را از جایی بیرون از اتاق سفید فریاد می‌زند و من با خودم فکر می‌کنم آن‌قدر گرسنه مانده‌ام که دیگر رویای اتاق گلدار را فراموش کرده‌ام و جای همیشگی‌اش را به آرزوی یک تکه نان گرم سپرده‌ام .

-شنیدی، رها !

می‌شنوم و توان پاسخ دادن را در خودم پیدا نمی‌کنم.

با قد خمیده تنم را سمت در می‌کشم و دستم را روی دستگیره می‌گذارم.

هنوز هم انتظار دارم تمام درها به‌سمت جهنم پشت‌بام خانه تیمور باز شوند .

صدای تق‌وتوق از جایی که نمی‌بینم، توی گوشم می‌پیچد و به‌دنبال صدا روان می‌شوم.

پیش چشمانم یک هال کوچک و تمیز است که دیوارهایش گل‌های ریز آبی دارد.

غم نان را فراموش می‌کنم و با چشم‌هایم کاغذدیواری‌ها را می‌بلعم.

من از آرزو کردن‌ها سیرم و چشم‌های گرسنه‌ام، رویاها را زیر دندان حسرت می‌کشند و اسراف می‌کنند.

گوشه‌ اتاق یک کاناپه‌ سورمه‌ای چسبیده به دیوار و یک تلویزیون نمی‌دانم چنداینچی به دیوار آویزان است.

هیچ‌چیز دیگری نیست. باقی اتاق به‌تسخیر گل‌های آبی درآمده است.

-کجا موندی پس؟ بیا، مکان امنه !

چشم از آبی و سورمه‌ای‌ها می‌گیرم و به‌سمت آشپزخانه می‌روم.

یک آشپزخانه‌ نقلی با کابینت‌های یک‌دست سفید و تمیز.

نورگیر است و آفتاب کمرمق گذشته از پنجره بدون پرده، خبر از پایین رفتن خورشید و نزدیک شدن به غروب زود هنگام زمستانی را می‌دهد .

-یه! اومدی؟ چرا تصویر داری، صدا نداری؟! گفتم باز غش کردی !

مظلومانه گردنم را کج می‌کنم و خیره به قابلمه‌ای که روی گاز است و بخار از آن خارج می‌شود، لب می‌زنم .

-خیلی گرسنه‌مه! یه تیکه نون ...

-الان غذا می‌آرم واسه‌ت... فقط باید ببخشی؛ آشپز شمس‌العمار ه مرخصیه، مجبور شدم خودم دست‌به‌کار شم. چرا کج و کوله و ایستادی؟

سعی می‌کنم کمرم را صاف کنم و هر لحظه ناله‌ام بیشتر بلند می‌شود.

نگاهم ذره‌ای از آن قابلمه کوچک روی گاز کنده نمی‌شود .

-این‌جا کجاست!؟

-باورت نشد شمس‌العمار هست؟! هست، فقط یه‌کم کوچیک‌تر شه !

تا نزدیک کانتینر شلوغ‌پلوغ پیش می‌روم .

-تو رو خدا درست جوابمو بده !

-خیله‌خب! خونه منه! برو بگیر بشین، الان غذا رو می‌آرم.

پرسیدم:

-من تو خونه تو چیکار می‌کنم؟

-تو ماشین از حال رفتی.

با وضعیت دیشب نمی‌تونستم جای دیگه ببرمت یا برت گردونم خونه اون پسر فرفریه! اونم با حالی که تو داشتی، هی یه خطر میون هذیون می‌گفتی!

دیگه مجبوری آوردمت این‌جا! حداقل قاتلا این‌جا رو بلد نیستن!

-قاتلا؟

-نمی‌شه از حرفای زنه ساده گذشت! احتیاط شرط عقله، خانوم رها ...

-از اون جهنم هیچ خبری نداری؟ از خواهرم... از حنا... دارم دیوونه می‌شم از بی‌خبری ...

طلبکارانه صورتش را تمام رخ به‌سمتم برمی‌گرداند .

-چه قدر حرف می‌زنی، تو!

من ترجیح می‌دم اول شکم رو سیر کنم!

حال خواهرت و بچش خوبه. بقیه‌ش رو ول کن. بسپارش به من!

-سرم خیلی درد می‌کنه !

-از گرسنگیه احتمالاً. لطف کنی کمتر حرف بزنی، زودتر به نتیجه می‌رسیم .

خب، کسری همان کسرای دیشب است و من فرضیه‌ پاک شدن حافظه‌ام را به راحتی رد می‌کنم.

حالا خیالم راحت است که چیزهای بیشتری به‌جز صورت کیود تیمور به‌یاد می‌آورم .

-من باید برم !

بقی می‌خندد و محتویات قابلمه را زیرورو می‌کند.

-بودی حالا! شرط می‌بندم با اون شلوار تا سر کوچه هم نمی‌تونی بری! می‌گیرنت، مستقیم مهمون هتل‌بازداشتگاه می‌شی .

باز نگاهم به شلوار پاره‌ام می‌افتد و «آه» از نهادم بلند می‌شود .

-چته دوباره؟

-همه تنم درد می‌کنه... نمی‌تونم بگم کجاش بیشتر ...

-خودت رو تو آینه می‌دید، زیاد تعجب نمی‌کردی ...

سرم را دوباره میان دو دست فشار می‌دهم .

-دیشب چهجوری اومدم بالا! اصلاً یادم نیست !

-می‌خوای زیر زبونم رو بکشی، ببینی بغلت کردم مثل فیلما آوردمت بالا؟ نه، دختر خانوم! خودت اومدی تا اتاق! فقط یادت نیست! تبت خیلی بالا بود !

می‌گویند و قابلمه را با دو دستمال از سر گاز برمی‌دارد و روی کانتینر می‌گذارد.

با نزدیک شدنش تنم را عقب می‌کشم .

-چته؟ حالت جا اومد، باز تیک گرفتی چرا؟ می‌ترسی؟

-از چی؟

-چه می‌دونم! از این خونه! از من! باهام تنهایی بهر حال. شلواریم که پاره‌ست !

یکی دو قدم عقب می‌روم و گوشه دیوار روی زمین سر می‌خورم .

-از چیزی نمی‌ترسم!

و با کمی مکث ادامه می‌دهم .

-نه تا وقتی لباسات تنته!

جور عجیبی نگاهم می‌کند و من از گفتن پشیمان نیستم.

هیچ‌وقت از گفتن حقیقت پشیمان نبوده‌ام.

« که این‌طور» ی زیرلب زمزمه می‌کند و با یک سفره کوچک از آشپزخانه بیرون می‌آید .

-تو رو خدا اگه خبری از آهو و حنا داری بهم بگو! واسه بقیه‌ش می‌تونم تا سیر شدنت صبر کنم .

سفره را مقابلم روی زمین پهن می‌کند .

-پس سیر شدن خودت چی؟

زانوهایم را بی‌توجه به درد دنده‌هایم، توی شکم جمع می‌کنم و رو برمی‌گردانم .

- عادت دارم .

- حالشون خوبه، رها! آروم بگیر !

-چه‌جوری آروم می‌گیرن؟ من خیلی وقته بلدش نیستم! اگه خبری داری، بهم بگو .

پلک‌هایش را به‌نرمی روی هم می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد .

-بی‌خبر نیستم، اما بذار اول غذا بخوریم.

به من اعتماد کن، رها. نمی‌خواد به چیزی فکر کنی! من جای جفتمون دیشب تا صبح بالا سرت فکر کردم!

می‌گویند و از جا بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد سینی به دست برمی‌گردد.

تکه‌های نان گوشه سینی طاقتم را تمام می‌کند.

فوری تکه‌ای برمی‌دارم و توی دهانم فشار می‌دهم.

-چته، دختر!

-بدت می‌آد نگاه نکن!

-تو چرا اصرار داری که من حتماً از یه چیزی بدم می‌آد؟

بعد خنده‌کنان به پاهایم اشاره می‌زند.

اهمیت نمی‌دهم و تکه دیگری از نان را تا پر شدن بشقابم از عدسی داغ به دندان می‌کشم.

فکر کن من همون رفیق نره خرتم. این‌جوری خودمم راحت‌ترم! حداقل فکر این‌که تو مردی و باهات تو یه اتاقم اذیتم نمی‌کنه!

_مرد بودن من اذیتت می‌کنه؟

_از همه مردا متنفرم !

_خیلی فضولیه اگه بیرسم چرا؟

بغض به گلیم بیشتر می‌زند و جواب نمی‌دهم.

حتی گفتن این‌که از تمام مردهای عالم چقدر بیزارم از تحملم خارج است .

_چرا بغض می‌کنی !

لعنتی! باهوش است و از لرزش چانه‌ام بغضم را متوجه می‌شود و من هزاران بار به خودم لعنت می‌فرستم که فراموش کرده‌ام عمر آشنایی‌ام با مردی که مقابلش نشسته‌ام به چهل و هشت ساعت هم قد نمی‌دهد .

_ولش کن !

سری تکان می‌دهد و «باشه» ای کوتاه زمزمه می‌کند .

_فعلاً مجبوریم با هم بسازیم، رفیق! سخت نگیر!

واژه رفیق را برای خودم تکرار می‌کنم و به‌خاطر می‌آورم که از تنها رفیقم هم پیشنهاد هم‌خوابی داشته‌ام!

دلم می‌خواهد تنهایی به دورترین جزیره دنیا تبعید شوم .

در جواب رفیق خطاب شدنم شانه بالا می‌اندازم و سری تکان می‌دهم .

_ نمی‌دونم چرا به هم گره خوردیم. یعنی من نمی‌خواستم، خودش شد .

بشقابم را مقابلم سر می‌دهد و خیره در چشمانم لب می‌زند .

_ همیشه خودش می‌شه. حالا چیکار کنیم؟

می‌شه بی‌خیال از بحث جنسی بهش نگاه کنی! یه جورایی مجبوریم! فقط این‌که منم حالم از هرچی زن تو دنیاست به هم می‌خوره رو حتماً بهش اضافه کن !

تصویر لب‌های خندان دخترک موطلایی به سرعت توی سرم جان می‌گیرد و بی‌اختیار می‌پرسم .

_ اونی که سنجاقاش رو جا گذاشته داغت کرده !

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و نفسش را پرشتاب بیرون می‌دهد و با سر اشاره‌ای به بشقابم می‌زند .

_ غذات رو بخور !

حس می‌زنم که او هم شبیه خودم از مرور گذشته‌ها بیزار است.

دیگر چیزی نمی‌گویم و بشقاب را جلوتر می‌کشم.

یک بشقاب عدسی گرم؛ گمانم مرغ آمین از شانهام پر کشیده باشد.

قاشق را برمی‌دارم و لرزش بی‌امان دست‌هایم را نمی‌توانم کنترل کنم.

بغض لعنتی هم که دست از سرم بر نمی‌دارد.

یک قاشق توی دهانم می‌گذارم و صورتم از شوری بیش‌از اندازه غذا در هم می‌شود .

_این چه کوفتیهِ؟

با بهت گردنش را بالا می‌گیرد. انگار از دنیای دیگری دوباره وسط شمس‌العمارهاش پرتاب شده باشد .

_چی شده؟

حالا نوبت من است که از فکر آبشار طلایی بیرون بکشمش !

_بخور خودت !

متعجب یک قاشق توی دهانش می‌گذارد و چشم‌هایش درشت می‌شود .

_هوف! آشپزه بدموقع رفته مرخصی !

گرسنگی را فراموش می‌کنم و گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

خوب است که توانسته‌ام کنار سفره خانه گلدار برش‌گردانم .

_چرا چرت می‌گی! آشپز چیه! خودت مگه درستش نکردی؟ این نمک خالصه!

قابلمه را کناری سر می‌دهد و به نان اشاره‌ای می‌زند .

_من؟ من فقط بسته‌ش رو باز کردم! از این آماده‌هاست! نمی‌دونستم به‌صورت پیش‌فرض نمکش تنظیم شده!

خم می‌شوم و تکه نانی دیگر برمی‌دارم و تنم را عقب می‌کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌زنم.

_واقعاً نمی‌خوری؟ زحمت کشیدم!

_نوش جوننت! نون می‌خورم .

خودش هم تکه نانی برمی‌دارد و کنار می‌کشد .

_نون چشمه مگه! چند روز پیش خریدم زیاد نمونده! دیگه ببخشید! خونه مجردیه!

_مرسی بابت غذا!

_دیگه مسخره نکن. من خیلی درگیرش بودما! دقت کردم تو پختنش. بسته رو چه جوری باز کنم! چه جوری بریزم تو قابلمه... چقدر آب! چقدر نمک! که البته فکر می‌کنم تو نمک خیلی زیاده روی کردم!

کلافه از همه آن‌چه که باید بشنوم و با حرف‌های بی‌ربطش از آن بی‌بهره می‌مانم صدایم را کمی بالاتر می‌برم.

_ببین بی‌خیال، خب؟ دمت گرم بابت غذا! دمت گرم. فقط چرت‌وپرت رو تموم کن بگو الان باید چیکار کنیم؟

به نان توی دستش اشاره می‌زند.

_دیگه همین نون رو بخور! شرمنده دوتا بسته بیش‌تر نخریده بودم!

به نانی که دیگر اشتهایی به آن هم ندارم با تعجب نگاه می‌کنم و کلافه‌تر می‌شوم.

_اینو نمی‌گم! می‌گم الان باید چه غلطی بکنیم! در مورد دیشب! حتماً پلیسا میان سراغمون!

_بعداً بهش فکر می‌کنم!

صدایم بی‌اراده بالاتر می‌رود.

-چه‌جوری این‌قدر خونسردی! بعداً به چی فکر می‌کنی؟!

تیمور مرده‌ها! مام اون‌جا بودیم! می‌خوای بعداً فکر کنی؟ وقتی اومدن کت‌بسته بردنمون لابد!

بی‌خیال تکه‌نانی دیگر به دندان می‌کشد .

-می‌شه چند دقیقه این فک‌وفامیل مرحومت رو بی‌خیال بشی، اجازه بدی نونمون رو بدون یادآوری سر و شکلش بخوریم؟

سرم را ریزریز به دیوار پشت سرم می‌کوبم .

-کاش می‌تونستم مثل تو آرام باشم !

ابرو در هم می‌کشد و نان را وسط سینی پرت می‌کند .

-من اصلاً آرام نیستم، رها! فقط لزومی نمی‌بینم کثافت مردن تیمور رو هی همش بزخم!
چون طرف دیگه مرده و رفته! من هی این گه رو هم بزخم، زنده می‌شه؟

-این گهی که می‌گی، یه قتله !

-خودم می‌دونم اسمش چیه! می‌خوای از این قتل چه‌قدر داستان بسازی؟ چه‌قدر راجع بهش حرف می‌زنی !

-نمی‌فهمی وسط این داستانی؟

-کاش نمی‌فهمیدم! کاش توام می‌فهمیدی که من هر غلطی کردم تا صحنه دیدن یه جنازه حلق‌آویز، از مغز تو بیرون بره.

تویی که دیشب تا صبح تو تب بالای چهل درجه هذیون گفتی. یادت باشه خودت گندزدی توش، خانوم رها!

انگار کسی به دلم چنگ می‌کشد.

بعد از ناخن‌ها، نوبت به جان تبارم رسیده است و چه قدر دلم می‌خواهد به هذیان نیمه‌شب‌ام برگردم .

-دیشب خواب بد می‌دیدم !

سری تکان می‌دهد و ابرو بالا می‌اندازد .

-مشخص بود !

- خواب می‌دیدم تو پلیسی و می‌خوای به جرم کشتن تیمور بکشیم بالای دار! پرونده‌تم تکمیل بود. فقط امضا می‌خواست !

بقی می‌خندد.

-دیگه چی؟ حالا امضا کردم یا نه؟

پلک می‌بندم و بی‌اراده لب می‌زنم:

-جناب سرگرد فخار! آره، امضا کردی! منم اعتراف کردم .

- به چی اعتراف کردی؟

- به این که من کشتمش !

حالا صدای خنده هایش بلندتر شده است .

- مگه تو کشتیش؟

- هیچ کس باور نمی کرد که من نکشتمش! اعتراف کردم تا زودتر اول و آخر این زندگی گند و گهم تموم شه، جناب سرگرد !

- خوب بیشتر توضیح بده !

- می خوام بیشتر بدونی یا واقعاً پلیسی؟

- حالا شایدم بودم! خدا رو چه دیدی !

هیچ حسی در وجودم تغییر نمی کند.

شبیه همان خوابی که دیده ام، درگیر بی حسی شده ام.

برایم فرقی نمی کند به جرم کشتن تیمور بمیرم یا این که گوشه نهمتری ام از هجوم تنهایی، نفسم به انتها برسد!

انگار تمام احساسات در وجود همزمان از لبه بام خانه تیمور سقوط کرده و به سمت نیستی کشیده شده‌اند .

- پس کاش زودتر تمومش کنی! من خیلی خسته‌م!

شبیبه خودم زانوهایش را در شکمش جمع می‌کند و با دهانی که به شکل یک پوزخند جمع شده، جوابم را می‌دهد .

- خب، خسته نباشی، خانم رها! کارم رو راحت کردی! فقط یکی‌یکی بگو که اول باید چی رو تموم کنیم؟ درست جواب بده تا کامل تو پرونده قید کنیم! لازمه که بگم هر حرفی که الان می‌زنی ممکنه بعداً ...

میان حرفش می‌پریم و خودم ادامه می‌دهم .

-توی دادگاه بر علیه خودم استفاده بشه!

-خوب بلدیا !

چانه‌ام را به سر زانوهایم می‌چسبانم و بی آن‌که پلک بر هم بزنم، نگاهش می‌کنم .

- حالا چی باید بگم، جناب سرگرد؟

کلمه سرگرد را زمزمه می‌کند و بیشتر می‌خندد .

-نه، سرگرد دوست ندارم. سرهنگ بهتره!

-جناب سرهنگ فخار !

-من فخار نیستم، دختر خوب! تو ماشینم گفتم بهت! خوابتم چیه بوده! اون قدر که تب داشتی !

-فخار نیستی و واسه فخار ا یقه جر می دی! پس تو کی هستی؟ یکه بزن دم دستگاه فخار!؟

-باهاتون بزرگ شدم ولی از شون خوشم نمی آد! جز کیان البته!

نام کیان را می شنوم و حرف های اسی در سرم تکرار می شود.

-کاوه فخار !

تیز نگاهم می کند و می پرسد :

-خب؟ کاوه چی؟

-اون دیگه کدوم خریه! من فکر می کردم بابای مانی باید کاوه فخار باشه !

-مگه فرقی داره که بابای مانی کیه؟ کیان یا کاوه !

سری تکان می دهم و در جوابش «هوم» ی زمزمه می کنم .

- نه! فرقی نداره. ولی دوست دارم بدونم!

- چی رو؟

- این که کاوه فخار کدوم خریه؟

- حالا چرا خر؟

- چه فرقی داره؟ تو که از ما بهترن نیستی!

- حالا این بهتره یا بدتر؟ این که من از فخارا نیستم.

- گفته بودم از پولدارا خوشم نمی‌آد!

- دختر عجیبی هستی! واسه پول قبول می‌کنی که یه بچه رو بدزدی و از پولدارا هم خوشت نمی‌آد!

- واسه خاطر پول نبود!

- می‌گویم و بغض را با ضرب‌وزور پایین می‌فرستم.

- پس چی؟ تفریحی؟

بی‌فایده است. دست زیر پلکم می‌کشم و از حس تر شدن انگشتانم دلم می‌خواهد از مقابل چشمان
پرسش‌گر کسری به ناکجاآباد فرار کنم.

-ببین، رها! من ...

دوست ندارم حرفش را عوض کند. احساس حماقت می‌کنم.

دستم را مقابلش بالا می‌گیرم و حرفش را قطع می‌کنم .

-شعر نگو، کسری! من به‌خاطر پولای کاوه خان فخار نیومدم تو این کثافت‌کاری! به‌خاطر اون زنی که دیدی اومدم .

با چشمانی پر از سؤال نگاهم می‌کند و می‌پرسد .

-کدوم زن؟! !

-آهو! خواهرم. تیمور تهدید کرده بود که اگه کمکش نکنم، یه بلایی سرش می‌آره! منم ترسیدم. مثل همیشه که از تیمور می‌ترسیدم.

من حتی حالا که گوربه‌گور شده هم می‌ترسم. می‌ترسم مرده‌شم یه بلایی سر آهو بیاره! زنش بوده!

-بلایی گنده‌تر از این‌که خواهرت زن اون حرومی بوده و ازش یه بچه هم داره مگه می‌تونه سرش بیاد؟

لب‌هایم را به هم فشردم و دو لبهٔ پاچهٔ شلوارم را به هم نزدیک کردم.

حرف حق جواب نداشت .

- کاوه رو از کجا می‌شناسی؟

- روز اولی که او دمدم دم باغ بهشت، گفتن این‌جا خونۀ کاوه فخاره، مام باس بچہش رو ببریم هواخوری که تیغ بندازیم به جیش !

- باغ بهشت چیه!؟

- همون خونۀ نیاورون. من بهش می‌گم باغ بهشت!

آهانی می‌گوید و دستی به تهریش کم‌رنگ صورتش می‌کشد .

- اسم گذاشتین واسه خونہ! اونم بهشت! ؟!

- شکل بهشته !

- حالا بهشت چرا!؟

- نمی‌دونم، اما بهشت خوبه دیگه! احتمالاً یه جاییه که توش، حال همه خوبه! توش بدبخت و بیچاره نیست !

- خب، اینایی که می‌گی چه ربطی به خونۀ کاوه داره؟

موهایم را پشت گوش می‌زنم، جواب می‌دهم :

- خونه کاوه؟ پس صاحب خونه بهشت این آقاست! خیلی خوش به حال این سازده فخارتون! خونهش بهشته!

- با بهشت و جهنمش کار ندارم، ولی کاوه رو بشناسیش، حرفتو پس می‌گیری!

حرف اسی را درباره کاوه فخار خوب به خاطر می‌آورم.

"همه‌شونم اِتکیت‌دار و اطوکشیده! از این پولدارای چن‌دش، عصاقورت‌داده‌ها."

خودش ادامه می‌دهد:

- آدم مزخرفیه! حال به هم زنه!

- در هر حال، خوش به حالش!

پوزخند عجیبی روی لبش نقش می‌بندد.

- چی شد، خانوم؟ تو که از پولدارا خوشت نمی‌اومد!

سری تکان می‌دهم و لب برمی‌چینم.

- هنوزم از آدم پولدارا خوشم نمی‌آد. همه‌شون یه مشت آشغال از خود متشکرن!

-خب، این کاوه ما آشغال‌ترینشونه!

-با کاوه‌تون چیکار دارم من؟ اونم یکی لنگه بقیه پولدارا! از آدما بدم می‌آد، ولی از خود پول که نه!

-این چیزا از دور قشنگه، خانوم رها! مثلاً همین کاوه یه نمونه‌ش! آدم نفرت‌انگیزیه!

حالا اونو ولش کن! نگفتی چرا اسم خونه‌ش رو گذاشتین بهشت!

-تقصیر اسیه! اون می‌گفت از اون در قراره چیزی گیرمون بیاد که بعد تا آخر عمرمون تو بهشت

باشیم. البته یه بهشت که لقمه‌ش، اندازه دهنمون باشه!

-با بچه‌زدی!؟

-ته خط باشی به این چیزا فکر نمی‌کنی!

امثال ماها ته خطم رد کردیم و با کله افتادیم پایین. بعدشم، من که از اول نمی‌دونستم باید یه بچه رو بدزدیم. من فکر می‌کردم باس خونه طرفو خالی کنیم، لنگه باقی دله‌زدیامون.

-ولی قبول کردی مانی رو بدزدی.

-مجبوری شد. من اومدم تو این بازی، اما آدم موندن تا آخرش نبودم. اصلاً دخلی هم نداشت که بچه عالی‌جناب فخار باشه یا اصغر بقال محلمون. این چیزا تو مرام ما نبود.

-کاش شروعش نمی‌کردی. اگه شروعش نمی‌کردی تا این‌جا نمی‌رسید.

-بدبخت که دنیا می‌آی، یواش یواش عادت می‌کنی هیچی شکل اون چیزی که تو می‌خوای نیست. من گفتم نیستم!

-حتماً کافی نبوده گفتنت.

دستم را توی هوا تکان دادم و صدایم را بالاتر بردم.

-برو، بابا! آخه تو چی می‌فهمی که من چی نشخوار می‌کنم. باز زدی تو فاز لفظ قلمت، میرزا قلمدون؟
چی کافی نبوده؟ تو چه می‌دونی من چه قدر دست و پا زدم و گفتم نیستم. وقتی شنیدم منی که یه عمر آفتابه‌زد بودم، حالا باید یه بچه رو بدزدم که نه سر پیازه نه ته پیاز، گفتم نیستم!
اونا گفتن بچه‌هه طلا می‌رینه، باز گفتم نیستم! نخواستم! من بهشت و هرچی که تو بهشته رو نخواستم.

-که این‌طور...

-گفتم که... بچه رو من نذریدیم! گفتن آقازاده فخار تا آخر عمر می‌چپونتمون تو بهشت، بازم نخواستم!

-بیچاره کاوه که نه بچه داره، نه روحش از چیزی باخبر بوده! و بیچاره‌تر از اون، کیان که بعد زنش، همه دنیااش شده مانی!

-نگفتی این عالی‌جناب کی هست؟

-کی؟ کاوه یا کیان؟

- جفتشون !

- کاوه پسر ارشد امیر هوشنگ فخاره! مدیر عامل شرکت! برادر بزرگتره، کیانه که خودش می‌شه پسر ناخلف خاندان فخار !

چهره آرام کیان در سرم پررنگ می‌شود و با خودم فکر می‌کنم ناخلف بودن چیزیه که اصلاً با خصوصیات مردی که دیده‌ام، جور در نمی‌آید .

- کی ناخلفه؟ اون یارو فکولیه؟

پقی می‌خندد و تنش را عقب می‌کشد و به دیوار کانتر تکیه می‌زند .

- کیان پسر بدهست! کاوه اونه که «چشم» می‌گه و نور چشمیه !

- اگه بابای مانی بده، اون یکی داداشه هیولاست حکماً !

- بهت که گفتم! ولی خب، اینی که بهش می‌گی هیولا، عزیز کرده جناب فخار بزرگه! کیان اونیه که از خانواده طرد شده!

با دهانی بازمانده از تعجب می‌پرسم: «چرا؟!»!

- زیاد سؤال می‌کنی. نونتو بخور، باید بریم !

نان توی دستم را بالا می‌آورم و به خودش اشاره‌ای می‌کنم .

-تو کی هستی تو دم‌دستگاه فخارا، جناب سرهنگ؟

-من... هیچ‌کاره! از اونا که همیشه هستن و هیچ‌وقت دیده نشدن. کسری یه عمر بوده و کسی ندیدتش!

-چرا فلسفه تفت می‌دی! می‌گم تو کی هستی؟

-من تنها دوست کیانم! و حالا که کاوه ایران نیست و شرکتش رو کیان می‌گردونه، یه کارایی می‌کنم که بیکار نباشم. آخه کیان اخلاقش خاصه، با هرکسی نمی‌سازه .

-بهش نمی‌اومد این چیزا!

-همیشه تو زندگیت از اونایی بترس که خیلی چیزا بهشون نمی‌آد. اونا بیشتر غافلگیرت می‌کنن!

«هوم»ی می‌گویم و خودش ادامه می‌دهد:

-اگه راه داشتتم، تو اون امپراطوری خسته‌کننده‌شون نمی‌موندم، ولی چه کنم که رفاقتم با کیان، دستامو بسته! خوبیش اینه که کاوه ایران نیست! هیچ از اون مردک گنددماغ خوشم نمی‌آد! همین‌که مجبور نیستم ریختش و ببینم، خدا رو شکر!

تا بخواهم حرف دیگری بزنم، صدای زنگ تلفن همراهش از گوشه‌ای بلند می‌شود و تمام حواس هردونفرمان را جمع خودش می‌کند.

کسری فوراً از جا بلند می‌شود و سمت تک‌کاناپهٔ انتهای اتاق گلداز می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.

بی آن‌که بخواهم، قادر نیستم نگاهم را حتی ذره‌ای از او جابه‌جا کنم.

تمام او برای من چیزی شبیه به یک میدان مغناطیسی عمل می‌کند و مرا به‌دنبال خودش می‌کشد.

انگار متوجه خیرگی‌ام می‌شود که سرش را بالا می‌آورد و خیره در نگاه جستجوگرم لب می‌زند:

-کیانه!

هشیار شده و درجا نیم‌خیز می‌شوم.

فارغ از تمام چیزهایی که دربارهٔ کیان شنیده‌ام، نام کیان برای من تنها یک معنا می‌دهد و آن همراهی‌اش با آهو است.

-جونم، کیان؟

به‌طرز واضحی گره خوردن ابروهایش را می‌بینم.

-چرا؟ چی شده؟

می‌گوید و نگاه دیگری حواله‌ام می‌کند و من در جواب سری به‌علامت پرسش تکان می‌دهم.

از تمام ندانستن‌های عالم بیزارم و همیشه میانشان گیر افتاده‌ام.

-اون جا چرا؟

- ...

-کی بردنش؟

تپش‌های بی‌امان قلبم را از جایی توی دهانم حس می‌کنم.

بقیه حواسم به‌نظر می‌رسد که کامل از کار افتاده‌اند.

نگاه خیره کسری هنوز رویم سنگینی می‌کند .

-کدوم آگاهی؟

هول از جا بلند می‌شوم و لیوان آب دست‌نخورده‌ام روی قالیچه سرمه‌ای و لاک‌رنگ برمی‌گردد.

بی‌اختیار می‌گویم «آخ» و کسری گوشی به‌دست به‌سمتم می‌آید.

دست‌هایش دوباره مهربان شده‌اند و در برابر منی که از اضطراب هر لحظه به جنون نزدیک‌تر می‌شوم، بالا گرفته می‌شوند .

-خودمو می‌رسونم! هرکسی رو لازمه بیار تا شهادت بده که دیشب بیمارستان بودید .

- ...

-می‌شنوی، کیان؟

- ...

-خوبه. من الان راه می‌افتم .

گوشی را درحالی قطع می‌کند که بازوی لِرزانم را به چنگ می‌گیرد .

-نترس، رها !

-چی شده؟ آگاهی چرا ...

همان حرفی را تکرار می‌کند که در سرم هزاران بار مرور می‌شود .

-اومدن آهو رو بردن آگاهی ...

چند «وای» بی‌اختیار زمزمه می‌کنم.

ذهنم تا کنار خواهر شکنجه‌شده‌ای که

حالا به جرمی که نمی‌دانم چیست گرفتار شده است، پرواز می‌کند.

حرف کسری در سرم تکرار می‌شود و به‌خاطر می‌آورد که آهو جرمی جز هفت سال یدک کشیدن
عنوان همسری تیمور ندارد.

-بردنش؟

- میان سراغش !

دست‌هایم کرخت و سنگین دو طرف بدنم آویزان می‌شوند.

اگر اتصال پنجه‌اش به بازویم نباشد، با سر روی قالی‌ای که حالا لاک‌هایش از رد آب لک برداشته، سقوط می‌کنم.

-رها... چته؟ این‌که آهو رو بردن آگاهی خیلی طبیعیه. زنش بوده!

-آهو کاری نکرده!

-می‌دونم! این و من و تو می‌دونیم! ولی پلیسا کار خودشون و می‌کنن.

اولین کاری که می‌کنن، می‌رن سراغ نزدیکای طرف!

نگاهش می‌کنم و دوباره وسط خوابی که دیده‌ام پرتاب می‌شوم.

حالا باز هم همان کسرای خونسرد را در مقابلم می‌بینم که می‌تواند به اندازه یک مأمور پلیس در کارش خونسرد و حرفه‌ای باشد.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم باید چیکار کنم!

-خونسرد باش!

حس شاگردی را دارم که در اولین روز شروع یک کلاس تازه، در برابر استاد می‌ایستد و نمی‌داند در آخر موفق می‌شود یا نه...

کسری استاد خونسرد بودن است. چیزی که هرگز در خودم آن را سراغ نداشته‌ام.

- خوبی؟

- آره آره من خوبم. فقط بگو چیکار کنیم؟

- می‌ریم آگاهی!

می‌پرسم:

- با پای خودمون؟

- مگه کاری کردیم؟

- می‌تونیم ثابتش کنیم؟ ما اون‌جا بودیم!

- وقتی کاری نکردی، نمی‌خواد از چیزی بترسی!

- من می‌ترسم، کسری! ما رو به عمر به مجازات کار نکرده چوبمون زدن!

فشار پنجه‌اش از دور بازویم کم می‌شود.

- الان من این‌جام، خب؟! نگام کن! الان تنها نیستی! من کمکت می‌کنم.

یک حجم خنک و روشن میان دلم سر می‌خورد.

شبییه یک کیسه پر حجم از تمام حس‌های خوب عالم است .

سرم را به‌علامت تأیید تکان می‌دهم.

دستم را رها می‌کند و سمت اتاق سفید می‌دود.

چیزی تا سقوط کردنم باقی نمانده است.

دست خودم نیست که صدایش می‌کنم .

-کسری !

با چند لباس آویزان مانده روی ساعدش در چهارچوب در ظاهر می‌شود و باز با سر به پاهایم اشاره می‌زند .

-فقط لباسات رو عوض کن و لازم نیست به چیز دیگه‌ای فکر کنی .

نگاهم را از لباس‌ها تا چشمانش جابه‌جا می‌کنم و احمقانه لب می‌زنم .

-لباس! چرا!؟

-با اون شلوار نمی‌تونیم جایی بریم، خانم رها! ممکنه همه مثل من تو دیدن این تصویرا رفتار نکنن!

سرم را تکان تکان می‌دهم و درحالی به‌سمتش می‌روم که نیمی از ذهنم درگیر آهو است.

مابقی آرزو می‌کند لباس‌های آویزان مانده روی ساعدش، متعلق به دخترک موطلائی نباشد.

.....

- پیاده شو !

سرم را از روی شیشه برمی‌دارم و در میان هیاهو و قیل‌وقال اطرافم غرق می‌شوم .

- این‌جا کجاست؟

- کوچه‌پس‌کوچه‌های مولوی !

تازه حواسم جمع پیرمردی که کمی آن‌طرف‌تر، پارچه‌های حریر گلدار را روی چرخ‌دستی کهنه‌اش روی هم انباشته، می‌شود.

یک تکه مقوا توجهم را جلب می‌کند و هرچه چشم تنگ می‌کنم نمی‌توانم نوشته‌ی رویش را بخوانم .

- این‌جا چرا؟ مولوی !

- آوردنش آگاهی شاپور! کیان گفت. اون جا جاپارک گیرمون نمی‌آد. پیاده می‌ریم .

« باشه» ای زمزمه می‌کنم و دست به دستگیره می‌اندازم .

-رها!

می‌گوید و باز بازویم داغ می‌شود .

-من پیشتم، خب؟

ناباور نگاهش می‌کنم.

شبیهِ کسی که یک عمر کم‌شناخته بوده و حالا برایش سمعک خریده‌اند و اولین آواها را خوب و واضح می‌شنود، گیجم.

خوب است. همین کنارم بودنش خوب است؛ حتی اگر دلش پیش فندک و سنجاق‌های یادگاری مانده باشد.

همین چند روزی که نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد، کنارم بودنش برای منی که یک عمر کسی کنارم نبوده است، خوب است .

-حالا پیاده شو ...

بی هیچ حرف دیگری در را به‌سختی باز می‌کنم و خودم را با مکافات از میان در و دیواری که ماشین را مماس با آن پارک کرده، بیرون می‌کشم.

نگاهم هنوز خیره پیرمرد است و آفتاب کمرمق زمستانی چشمم را میزند و پیرمرد و چرخ کهنه‌اش را میان هاله نور فرومی‌برد .

- حواست کجاست، خوش تیپ؟ بیا این‌جا، باید اونوری بریم .

نگاهم را از نور می‌گیرم و به او می‌دهم که مهربانی‌اش در نظرم از آفتاب پرنورتر است.

حتی در این لحظه‌های تبزده هم حواش جمع بی‌قراری‌هایم است.

کسری، زیادی خوب است. از آن خوب‌هایی که هیچ‌وقت قسمت من نمی‌شود .

- بیا دیگه چرا مانت برده !

با نگاهی به سرتاپای خودم به سمتش قدم برمی‌دارم .

یک شلوار گرمکن تیره جای شلوار پاره‌ام را گرفته است.

تضادش با مانتوی کهنه‌ام که از رد پارگی‌ها بی‌نصیب نمانده، زیادی توی چشم می‌زند.

بند کمر شلوار را آن‌قدر سفت پیچانده‌ام که دلم درد می‌کند.

هول‌هولکی پوشیدمش.

از تیزی تکه مقوای سختی که توی کمرم فرومی‌رود فهمیده‌ام که شلوار نو بوده و حتی اتکیتش را جدا نکرده‌ام.

-بجنب دیر شد .

نفسم را حبس کرده و سعی می‌کنم جوری که مشخص نباشد، کمر شلوار را جابه‌جا کنم .

-چیزی شده؟

سرم را بالا می‌اندازم و خودم را به او می‌رسانم.

معنی شرم و حیای دختران هم‌سن و سالم را نمی‌دانم، اما این‌که از فرورفتن اتکیت شلوارش به پوست کمرم برایش بگویم، چیز نیست که آن را هرگز نمی‌خواهم.

مقابلش که می‌رسم، آفتاب و پیرمرد و تکه‌مقوایی که آخر هم نتوانستم رویش را بخوانم، پشت‌سرم جا می‌مانند.

سعی می‌کنم به خراشیدگی کمرم فکر نکنم.

او هم بی هیچ حرفی دستم را می‌کشد و از میان شلوغی‌های مولوی، بعد از یک پیاده‌روی نه چندان کوتاه، مقابل آگاهی شاپور می‌کشانند .

-می‌ذارن ببینمش؟

-رها، خواهرت رو به‌عنوان متهم نیاوردن این‌جا. آوردن سؤال بیرسن ازش .

- از این جا خوشم نمی‌آد .

نگاهی به چپ و راست خیابان می‌گرداند و باز دستم کشیده می‌شود .

- نمی‌خواهی بگی که تا حالا کلانتری نرفتی؟! !

انگار یک پارچ آب یخ از جایی که نمی‌دانم کجاست، روی سرم چیه می‌شود.

دیگر همان آفتاب نیمه‌جان هم نمی‌تواند جانم را گرم کند.

- چرا می‌پرسی؟

- آخه هر چیزی فقط بار اولش سخته! بعد دیگه انگار می‌ره تو جریان خونت !

ماسک‌های لعنتی را بدموقع گم کرده‌ام.

دلم می‌خواست بودند تا جای خودم علمشان کنم و خودم از همه‌آن‌چه که بوده‌ام، با تمام قدرتم فرار کنم .

- آگه کلانتری اومدی که باید واسهت عادی باشه !

- رفتم !

می‌گویم و با خودم فکر می‌کنم چه احمقانه در پی انکار بوده‌ام...

برای آن بیچاره‌ای که در اثر خفگی مرگ را به آغوش کشیده است، یک نهر باریک و یک اقیانوس بزرگ هیچ فرقی ندارد.

خفگی یک حس زجرآور ثابت و مشترک است. خودم ادامه می‌دهم :

-تا دلت بخواد! اصلاً سروتھمون رو می‌زدن، تو کلانتری بودیم .

دروغ است، اما دلم می‌خواهد پست‌ترین رها را نشانش بدهم. حتی اگر به‌دروغ اقرار به چیزی کنم که هرگز نبوده‌ام .

-خب دیگه! وا بده پس !

-من نمی‌خوام ادای آدم‌خوبا رو دربیارم. با من با طعنه و کنایه حرف نزن .

گوشه لبش را بالا می‌کشد .

-کاش یه بارم تیمارستان رفته بودی؛ الان عادی بود واسه‌ت، اگه ببرم ببندمت به یه تختی !

هیچ‌چیز به‌جز واژه تخت از حرفش نمی‌فهمم.

تته‌پته‌کنان می‌پرسم:

-تخت... واسه چی؟

-رها، ذهنت چرا دریوری می‌سازه! دیوونه‌های زنجیری رو می‌بندن به تخت دیگه! واسه این‌که خوب شن! نه این‌که نظر داشته باشن بهشون!

خجالت‌زده از برداشتی که کرده‌ام و حرفی که تحویلش داده‌ام، سر به زیر می‌اندازم.

-حتی اگه تمام روزای عمرت رو تو کلانتری بودی، الان نمی‌خواد سرت رو پایین بگیری!

حرفش برای من که انتظار سرزنش دارم شوکه‌کننده است.

دستی می‌آید و از دنیای زیر آب بیرونم می‌کشد.

-نباید این‌جوری دستات بلرزه. ما واسه آهو اومدیم. دیشب رو فراموش کن، رها!

می‌گوید و تا بخواهم حس‌های خوب را گوشه‌ای مخفی کنم، از ورودی دری با تابلوی آبی‌رنگ
«فرماندهی انتظامی تهران بزرگ»

«پلیس آگاهی»، گذشته‌ایم و سمت ساختمانی می‌رویم که پیش چشم بالاوپایین می‌شود.

در، لحظه‌ای ساکن نمی‌ماند. مرتب بازوبسته می‌شود.

از ردیف آدم‌هایی مثل خودمان که با چهره‌هایی پُرسؤال، به‌ترتیب داخل می‌شوند، گردن می‌کشم.

با دیدن چهره‌های عبوس و یخ‌زده آن‌هایی که خودشان را بیرون می‌اندازند، هوای اطرافم از جریان می‌افتد.

کسری کنار می‌ایستد و به داخل اشاره می‌کند.

نگاه می‌گیرم و با عبور از آن در انگار پا به سیاره‌ای دیگر می‌گذارم .

دیدن درگیری، دستبند و مأمور یونیفرم‌پوش برای من چیز جدیدی نیست، اما این‌بار بیشتر از همیشه جدی به‌نظر می‌رسد.

کسری خونسرد و محکم قدم برمی‌دارد. کنارش راه رفتن خوب است.

کمر خمیده‌ام پشت سایهٔ پهن و استوارش پنهان می‌ماند .

-رها؟

درون یک راهرو که از هر گوشه‌ای از آن صدای هیاهو و چیلک‌چیلک دستبند می‌آید، صدای او تنها صدایی است که دلم می‌خواهد بشنوم.

صدای دستبندها شبیه صدای چکاچک شمشیر وسط میدان نبرد، روی صدای آرامش خش می‌اندازد.

خودم را به نشنیدن می‌زنم تا دوباره صدایم کند .

-رها !

نگاه از پرونده‌های سرخابی و سبز و نارنجی توی دست مأمور روبه‌رویم می‌گیرم و جواب می‌دهم .

-می‌دونی باید کجا بریم؟

سری تکان می‌دهد و به اطراف نگاهی می‌اندازد .

-آره. ولی تو همین‌جا بشین تا برم کیان و پیدا کنم .

-منم می‌آم !

بی هیچ حرفی دست روی شانهم می‌گذارد و سمت صندلی‌های فلزی چسبیده به زمین هدایت می‌کند.

-یه بارم بگو چشم دیگه! چرا همیشه باید چونه بزنی؟! !

با فشار دستش روی صندلی وا می‌روم؛ شبیه آدامسی که زیر گرما شل می‌شود و به هر نقطه‌ای می‌چسبد و کش می‌آید.

تا بخوام با نگاهم تعقیبش کنم، میان آدم‌های کلافه‌ای که بی‌جهت وسط راهرو این‌سو و آن‌سو می‌روند، گمش می‌کنم.

حالا که رفته، هر بار که آن در لعنتی باز بسته می‌شود، سرما بی‌رحمانه به داخل لشکر می‌کشد.

گرچه تمام آدم‌های این‌جا یخ‌زده به‌نظر می‌رسند.

می‌ترسم! حالا که تنها مانده‌ام می‌ترسم.

خودم را بغل می‌گیرم و روی صندلی آرام‌آرام تکان می‌دهم.

نگاهم حتی ذره‌ای از مسیری که کسری از آن رفته جابه‌جا نمی‌شود .

-آدم کشتی؟

درجا می‌پریم و به‌سمت صدا سر می‌گردانم.

یک زن از جنس خودم را می‌بینم با دست‌هایی که در حصار زنجیرند و یک لبخند، کنج لبی که به‌شدت توی ذوق می‌زند .

-من؟! نه ...

-خب حالا! خوبه نکشتی و سه متر می‌پری !

-ترسیدم !

-حق داری، بچه‌م! اینجا عینهو قبر آدمیزاد می‌مونه! وقتی می‌آی توش، انگار شب اول قبره و باس وایسی به حساب‌کتاب!

با هر تکان دستش زنجیرها چلیک‌چلیک می‌کنند.

بیشتر نگاهش می‌کنم؛ موهایش تک‌وتوک نقره‌ای شده و با روسری سیاه رنگ‌پریده‌اش حسابی در تضاد است .

-جن دیدی مگه؟

دندان‌هایش سیاه است، اما می‌خندد و هیکل گوشتی‌اش تکان‌تکان می‌خورد.

زن مأمور همراهش تشر می‌زند: «ساکت!»، اما باز می‌خندد.

بدنم روی صندلی شل می‌شود. این‌جا بودن خاصیت عجیبی دارد.

ترس به نقطهٔ آخر می‌رسد و پس‌از آن دیگر هیچ... شبیه آبی که بعداز جوشیدن سر می‌رود و دیگر تقدیرش تمام می‌شود .

-اشتباه نیاوردن تو رو، بچه؟ خیلی خنگی! شایدم مات موندی! خب بگو چه غلطی کردی این‌جایی !

تشر زدنش جوری است که دلم پایین می‌ریزد.

شبیه مادری که هیچ‌وقت برای دختری مادری نکرده، می‌پرسد .

-من؟

-شوتیا! نه، عمهٔ خدا بیامرم. خب تو دیگه .

سرم را به دیوار تکیه می‌زنم و جواب می‌دهم :

-نه! آدم نکشتم!

-اونو که فهمیدم!

-پس چرا پرسیدی؟

-خب، من خونه پرش رو گفتم بهت، بچه! اون جور که تو پریدی، فهمیدم پشه‌مشه هم نکشتی! پس این جا
چیکار می‌کنی؟
چانه‌اش گرم شده و من چانه‌ام می‌لرزد.

آن قدر حرف می‌زند که نمی‌توانم به مسیر کسری خیره بمانم .

-بابا، حرف بزن دیگه! حرف آفت و فته! حرف نزنن سخت می‌گذره!

-خب چی بگم؟

-بگو این جا چیکار می‌کنی! وقتی این کاره هم نیستی... بگو، بذار بگذره! بعدش من باید برم. خیلی
خسته‌م دیگه .

نگاهم را از صورت بی‌روحش تا مأمور همراهش جابه‌جا می‌کنم.

زن متوجه می‌شود و تشر می‌زند.

- حرف نباشه! ساکت! حرف نزنید .

می‌گوید و دوباره سرش را توی ورقه‌های توی دستش فرومی‌برد .

زن ریزریز می‌خندد .

-بابا، اونو ولش کن. عین این مبصر بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌مونه. کوکش کردن هی بگه ساکت !

یک لبخند بی‌جهت از لبانم می‌گذرد.

با خودم فکر می‌کنم فرق آن چند باری که گذرم به کلانتری رسیده است و درنهایت با چند ساعت بازداشت و چند تعهد و امضاء، باز آسمان را دیده‌ام، با این جهنم زمین تا آسمان است .

-جرمت چیه؟

-خودت قاتلی؟

ابرو بالا می‌اندازد و نجی می‌کند.

-نچ! من پروندهم زود سنگین شد. دیگه به آدم‌کشی نرسید. یعنی راستش از ساقی‌گری بالاتر نزد!

ساقی‌گری... توی تونل خاطره‌ها چرخ می‌خورم و هرچه سعی می‌کنم، دیگه حتی صدای مادرم را به‌خاطر نمی‌آورم.

پرونده‌اش زود بسته شد. بی‌اختیار می‌خندم .

-نه بابا، مَث این‌که خیلی شوتی. جوک گفتم مگه، بچه؟

-نه بابا! ننه‌م ساقی بود! گفتم ساقی، خندیدم .

نیشش تا بناگوش باز می‌شود و انگار که آشنایی را پس از سال‌ها دیده باشد، چشم درشت می‌کند .

-ئِه پس من همکار ننه‌تم! اسم ننه‌ت چیه؟ حالا چرا می‌گی بود؟ تو هلفدونیه؟ چند سال بریدن براش؟
قاضیش کی بوده؟

مادرم را مرگ با خودش برده است. در روزی که یادم نمی‌آید چه حسی از شنیدن خبر آن داشته‌ام .

-ننه‌م مرده !

-ای وای، بچه‌م! چرا؟

جوری می‌پرسد که انگار سال‌هاست مادرم را می‌شناسد و حالا اتفاقی خبر مرگش را شنیده است .

-مواد تو شیکمش ترکیب. مرگ امثال مام از بدبختیه .

-ای دنیا! راحت شد عوضش! سرت سلامت باشه، دختر. حالا دیگه قاضیش اوس کریمه که قربون
عدالتش برم !

باز می‌خندم و سرم را ریزریز به دیوار پشت سرم می‌کوبم.

ذهن مرورگر کلمه عدالت را تکرار می‌کند و شکایت را توی دلم به همان قاضی می‌برم .

-نگفتی چرا اینجایی !

حس می‌کنم چیزی برای پنهان کردن از زنی که دیگر دستبندش صدا نمی‌دهد ندارم .

-خواهرمو آوردن! واسه اون اومدم .

-هی پیشونی! اونو دیگه چرا؟

بعد انگار خودش جواب خودش را بداند، روی پایش می‌کوبد و ادامه می‌دهد .

-خرفت شدما! چی می‌پرسم! سؤال داره آخه؟ بدبختی ارثیه دیگه. شماها که ننه‌تون بدبخت بوده، دیگه تکلیفتون معلومه!

خود من و که می‌بینی، یه نسل بدبخت بیچاره بودیم. شوخی نیستا! یه نسل که می‌گم راستی راستی حرف از یه نسله !

ماها خوب ری می‌کنیم. از خودمونم ارث می‌ذاریم واسه توله‌هامون !

-تهش چی؟

-یکی بمیره، ارثشم تموم می‌شه! بسه هرچی موندیم! اینا می‌گن قاضی امروز حکمو می‌ده. می‌خوان ارث و نسلمو با هم ببرن !

- اعدامت می‌کنن؟

- برو بابا دلت خوشه، بچهم! راحت می‌کنن. می‌خوان سفید عروس بپوشونن تنم! توام نشینی غصه ننهت رو بخوری یه وقتیا! خوش به حالش که خیلی وقته راحت شده!

آهسته زمزمه می‌کنم: «می‌دونم».

باز ریزریز می‌خندد.

خنده اش خش دارد. انگار وسط بغضی سنگین الکی خندیده باشد.

- اون خوش تیپیه کی بود؟ نومزدته؟

کسری؟ تنها سؤالی که لالم می‌کند، جواب دادن به این نسبت چندساعته، اما شبیه احساساتی چندین ساله است.

- دوستمه!

- عجب دوستی داری! بپا نقاپن ازت!

- فقط دوستمه! قاپیدن رو که قبلاً قاپیدن!

-ای خاک بر سرت! ماستی از بس! سر و ریختش و نگا! یارو اومده واسه خواهر تو یه کاری کنه‌ها!
پس کدوم خری قاپیده که الان واسه خاطر تو اینور اونور می‌ره؟

شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

-خاک بر سر اون پس!

جوابی نمی‌گیرم و نگاهش می‌کنم که مرتب به اطراف سرک می‌کشد .

-چی؟

-چشم خوب نمی‌بینه. ببین اون ساعت چنده؟

مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم و به ساعت آویزان مانده از دیوار می‌رسم.

ده صبح... همین را تکرار می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشد و جملاتی را با درد زمزمه می‌کند.

-دیگه وقتشه! الاناس که یه دری باز می‌شه و میان می‌برنم تو یه سوراخی، باز سؤال جوابای مسخره
می‌کنن. تهش دوتا سرباز اضافه می‌کنن و می‌فرستن دادگستری! همه‌شم کاغذبازیه‌ها!

-یعنی چی؟

- یعنی این قدر رفتم و او مدم که خودم قاضی شدم دیگه! بابا، حکم من طناب داره! وقتی خودم می‌دونم، دیگه چرا ان قدر اینور اونور می‌کشتم !

بعد همان طور که از جا بلند می‌شود، لب می‌زند:

- خسته‌م دیگه! دیرم شده !

مأمور کناری اش درجا تکان می‌خورد و با اخم براندازش می‌کند .

- بگیر بشین، هنوز صدا نزدن !

- چته بابا؟ مستراحم نمی‌شه رفت؟

مأمور زن گوشه لباسش را می‌گیرد و تشر می‌زند .

- راه بیفت !

نچ کلافه‌ای می‌کند و قبل از رفتن و دور شدن باز به سمتم برمی‌گردد .

- می‌رم ننهت رو پیدا می‌کنم و هر چی داد تو دلت مونده، جات می‌کشم سرش !

می‌گوید و تا بخواهم حرف دیگری بزنم او را هم دیگه نمی‌بینم.

تنها برای لحظه‌ای، سیاهی گوشه چادر مأمور همراهش و بعد از آن دیگه هیچ !

«دیوانه‌ای» زمزمه می‌کنم و پاهایم را بالا می‌آورم و روی صندلی توی شکمم جمع می‌کنم.

فایده ندارد، از جا بلند می‌شوم و کنار دیوار سر می‌خورم روی زمین و چشم‌هایم برق می‌زند.

حالا راحت زانوهایم به سینه‌ام می‌چسبد و بیشتر شبیه خودم می‌شوم.

نگاه مردی را که باتعجب براندازم می‌کند، با بی‌اعتنایی جواب می‌دهم و باز هم منتظر می‌مانم.

منتظر آن‌که دوست این روزهایم، خبری از خواهرم بیاورد.

«داری بهش فکر می‌کنی، دخترهٔ احمق؟ دیوونه شدی؟ یادت رفته سرتاپات از کثافته، بی‌شعور؟»

این‌ها را نیمهٔ منطقی‌ترم می‌پرسد و نیمهٔ مجنونم سپر انداخته و تسلیم به‌نظر می‌رسد.

جوابی ندارم، حتی برای خودم هم جوابی ندارم.

«اصلاً تو کی هستی که بهش فکر می‌کنی؟ به چه حقی؟ فکر کردی تو کدوم جهنمی هستی؟ وسط خاله‌خاله بازی‌های دختر بچه‌های کوچکی وقتی شیش‌سالت بود؟»

کف دستم را باحرص به صورتم می‌کشم. پوستم می‌سوزد.

هیچ‌وقت پوست حساسی نداشته‌ام و حالا مسخره است که تمام تنم شبیه پوست صورتم می‌سوزد و قلبم از همه بیشتر.

« می‌خوای به ریش نداشتهت بخنده؟ به بی‌جنبه‌گی‌هات؟ دیوونه به خودت بیا! زنیکه توهمی! »

« اصلاً تو عکس دختره رو ندیدی؟ سنجاقاشو؟ شیشه‌ عطرشو! »

نیمه‌ مجنونم سر در گریبان می‌کند و عقب می‌رود .

« اصلاً تو فکر می‌کنی کی هستی؟ سیندرلا؟ »

« من سیندرلا نباشم، اونم شاهزاده نیست! »

منطق از جوابی که متعصبانه به‌خورد عقم می‌دهم باز می‌ماند. بعد سری تکان می‌دهد و عقب می‌کشد .

« من که کاری نکردم! من که کاری نمی‌کنم. خودش باهام می‌آد! »

« اونم خره که نمی‌دونه تو طاعون‌زده‌ای، آفت! »

آن‌قدر با پشت دست گونه‌هایم را بی‌خودی پاک کرده‌ام که شک ندارم سرخ شده‌اند.

با خودم فکر می‌کنم؛ کسری که بیاید متوجه می‌شود و من می‌توانم سردی هوا را بهانه کنم!

از کجا می‌خواهد بفهمد که من پوست‌کلفت‌تر از آنم که این چیزها بخواهد از پا درم بیاورد .

دستی به پارچه شلوارم می‌کشم و دلم پوست‌پوست می‌شود .

آی! خاک بر سر آدم‌ندیده!

کاش می‌شد خبری از اسی بگیرم!

دلم دیوانگی‌هایش را می‌خواهد و یک نخ سیگار کج‌وکوله که کنج دیوار محل با هم دود کنیم و به قول اسی خودم دودکشم را سوراخ کنم.

ای‌کاش می‌شد خبری از اسی بگیرم!

با بالا گرفتن سروصدای یک هیاهو در کنارم، سرم را بلند می‌کنم.

دو مرد بر سر چیزی که نمی‌دانم چیست به جان هم افتاده‌اند.

سرم را تکان می‌دهم و تنم را جمع می‌کنم.

سربازها دخالت می‌کنند.

ملت به‌تماشا ایستاده‌اند. انگار که در مرکز جهانیم و تمام چشم‌ها دارند ما را نظاره می‌کنند .

وسط درگیری زانوی یکی توی پهلویم می‌نشیند. ریزنقشم و کنار صندلی هم کسی مرا نمی‌بیند .

دستم را بالا می‌آورم و توی پایش می‌کوبم .

- هوی! کوری مگه! این جا ...

حرفم تمام نشده این بار پایش بالا می‌آید و پایم را لگد می‌کند.

«آخ» ی می‌گویم و سریع از جا بلند می‌شوم. آخ گفتنم از درد نیست.

روی شلوار یک دست مشکی ام رد کفش‌های مرد جا می‌ماند و دلم فشرده می‌شود.

شلوار مشکی قشنگم خراب می‌شود و کسی در وجودم جیغ می‌کشد:

«بی‌لیاقت!» بعد دلم می‌خواهد از شدت درستی حرفش ایستاده کف بزنم .

چند مأمور دیگر وسط حادثه می‌دوند و مردها را جدا می‌کنند.

اتکیت شلوار هنوز کمرم را اذیت می‌کند.

نگاهم را از مردها که با نفس نفس کمی از هم فاصله گرفته‌اند می‌گیرم و توجهم جلب چند نفری می‌شود که از انتهای راهرو به سمت مخالف می‌دوند.

با صدای پاها، سرها سمت دیگری می‌گردند؛ انگار مرکزیت جاذبه جابه‌جا شده باشد.

مأمورها دو مرد را رها می‌کنند و بی آن‌که بدانند چه اتفاقی افتاده، سمت همکارانشان می‌روند و ما هنوز تماشا می‌کنیم.

از میان شلوغی‌های روبه‌رویم چهره‌هایشان را می‌بینم، گرفته و شکست خورده‌اند.

شبیهِ سردمداران لشکر بازنده که می‌خواهند خبر شکست قطعی را برسانند و همه‌چیز را تمام کنند.

هیاهو بالاتر می‌رود. کسی فریاد می‌زند:

«زنگ بزنیید اورژانس».

و کم‌کم جیغ چند زن ضمیمه‌اش می‌شود.

حتی مردهای کناری‌ام دعواشان را از یاد برده‌اند.

همان‌طور که دستشان به یقه هم بند مانده، مات تصویری مانده‌اند که من نمی‌بینم.

ابروهایم در هم گره می‌خورند.

سعی می‌کنم راهی به نقطه‌ای که نمی‌دانم کجاست، اما قلب حادثه به‌نظر می‌آید، باز کنم.

کم‌کم صدای یک مرد که گریه می‌کند اضافه می‌شود و دلم در هم می‌پیچد.

-به خدا نفهمیدم کی برش داشت. نفهمیدم.

مردی این‌ها را تکرار می‌کند و حالا عملاً ضجه می‌زند.

هرچه گردن می‌کشم چیزی نمی‌بینم. قدم نمی‌رسد.

کسری می‌گفت: «یک متر خیاطی!» دروغ نمی‌گوید.

با نگاهی به صندلی کناری‌ام سریع روی آن می‌ایستم.

اولین چیزی که به چشمم می‌خورد تابلوی سرویس بهداشتی است و مرد میان‌سالی که مقابل آن بر سر می‌کوبد.

چند مأمور داخل می‌روند و کمی بعد درحالی‌که جسمی را به‌دنبال خود می‌کشند، از در بیرون می‌آیند.

یک زن، دراز شده روی سرامیک‌های کف راهروی آگاهی، با خونی غلیظ و تیره که از دهانش بیرون ریخته و روی سرامیک‌ها رد می‌اندازد.

چشم‌هایم گرد می‌شود و نگاهم خیره به زنی که رفته بود تا مادرم را پیدا کند و حالا با چشم‌های نیمه‌باز به هیاهوی اطرافش می‌نگرد، مات می‌ماند.

-زنگ بزنیید اورژانس! زنیکه، وایتکس سر کشیده.

زن مأمور همراهش هراسان دور خودش می‌چرخد.

احتمالاً به دردمندی که تویش افتاده، فکر می‌کند و من خیره خون غلیظی هستم که از دهان زن بیرون می‌ریزد.

دربرابر مردانی که تکان‌تکانش می‌دهند سرفه می‌کند و این‌بار حجم غلیظی از خون را بالا می‌آورد.

پاهایش تکان می‌خورد. درد دارد؟

زن همچنان عق می‌زند و هر بار خون بیشتری پس می‌دهد.

سرش روی سرامیک می‌افتد.

حس می‌کنم می‌توانم طرح یک لبخند را روی لبش ببینم.

پیرمرد هنوز بر سرش می‌کوبد که چشم‌هایش کم‌کم بسته می‌شود و به‌دنبال مادرم می‌رود.

بی‌اختیار «هین» می‌کشم و روی دهانم می‌کوبم.

مردم دست در جیب‌ها می‌گردانند و هرچه خرده پول دارند، اطراف زن می‌ریزند.

کف راهرو را خون تازه پر می‌کند. مردم کفاره می‌ریزند و خودشان را خلاص می‌کنند.

من می‌مانم و تصویری که از پیش چشم کنار نمی‌رود و پیغامی که برای مادرم نفرستاده‌ام.

-رها...

رها گفتن‌هایش را می‌شناسم .

-رها، این چه جهنمی و ایستادی نگاه می‌کنی!

چرا از زمین و آسمون واسه تو می‌باره آخه، دختر!

به‌سمتش برمی‌گردم و اشک‌هایم از چشمانم بیرون پرت می‌شوند.

- بیا پایین. بیا، عزیزم، بریم بیرون!

- پس آهو چی؟

- الان فقط می‌خوام ببرمت بیرون! بوی خون می‌آد این‌جا!

نفس می‌کشم و بوی خون را به‌سمت همان دودکش‌های سوراخم هدایت می‌کنم.

هوای پشت‌بام خانه‌ی تیمور می‌پیچد وسط ساختمان آگاهی! مرگ بوی مخصوصی دارد.

- داشتیم حرف می‌زدیم با هم!

- باشه باشه، بیا پایین نگاه کردن نداره!

- داشت می‌رفت مادرمو پیدا کنه!

دستش روی بازویم شل می‌شود.

- مادرت؟

-می‌دونست داره می‌ره که بمیره. به منم گفت! ولی من جلوش و نگرفتم!

-باشه، عزیزم؛ بیا پایین. بیا یه کم بریم بیرون!

تنم را به سمتش می‌چرخانم و نق می‌زنم:

-مرد! به همین راحتی!

-بعدش باید بریم پیش آهو.

حس دختر بچه‌ای را دارم که موهایش را دوگوشی خرگوشی بسته‌اند. آن قدر سفت که سرش درد می‌کند.

با خودم تکرار می‌کنم: «آهو!»

_آره، جونم! می‌تونی ببینیش!

من سیندرلا هم نباشم، اما او شبیه یک شاهزاده رفتار می‌کند.

دست‌کم این چیز است که من به آن فکر می‌کنم.

نگاه آخر را روانه چشم‌های بسته زن می‌کنم و او دستم را بیشتر می‌کشد.

-بیا، رها! نگاه نکن!

نیمهٔ مجنونم گردن می‌کشد و عقل را کیش‌ومات می‌کند، وقتی لب می‌زنم :

-بغلم کن!

بوسیدمش در جاده‌های مردهٔ بی‌روح
بوسیدمش در کوچه‌های پشت لیلاکوه
بوسیدمش هی زیر هر ابر کبودی که
توی خیابان‌های خیس لنگرودی که

-بهتری؟

یک بار دیگر انگشتم را روی شاسی بالابر شیشه فشردم و بی‌خودی شیشه را بالاوپایین کردم .

-کاش می‌شد این دو روزو از همه‌جای مغزم پاک کنم !

پقی می‌خندد.

-بابا، خوش به‌حالت !

-چرا؟

-چون فقط دو روز تو کل زندگیت هست که دوست داری پاکشون کنی !

لحن پر خنده‌اش به غم توی صدایش نمی‌آید.

عجب وصله‌های ناجوری هستیم بر پیراهن پاره دنیا !

-زنه که اون تو مرد... فکر می‌کنم راحت شد !

-بهش فکر نکن !

-بخوام نمی‌تونم. بیشتر از آهو، دارم به اون فکر می‌کنم .

بارید از من، مثل ابر خسته از باران

بارید از من، تا خود استخر لاهیجان

خندید با من، در جدال گرم بازی‌ها

خندید با من، به تمام حال و ماضی‌ها

شاسی را باز فشردم و شیشه قیژی کرد و پایین رفت.

-اگه می‌خوای خراب شه، باید بهش لگد بزنی! این جور ی هیچیش نمی‌شه، دختر خانوم !

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهش کردم.

صفحه گوشی در برابرش روشن بود و الکی نگاه می‌کرد.

تصویر دخترک پس‌زمینه از هر وقتی زنده‌تر به‌نظر می‌رسید. انگار که جان گرفته و آمده و نشسته باشد
میان ما !

-چه‌جوری می‌تونی این‌قدر بی‌خیال باشی !

-بی‌خیال نیستم، ولی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. الان چیزای مهم‌تری واسه فکر کردن هست .

-به منم یاد بده... که شبیه تو باشم !

بیشتر می‌خندد و با شاسی روی در سمت خودش، شیشه مرا باز بالا می‌فرستد .

-تو تب داری هنوز؟ یخ کردیم !

اصرار می‌کنم .

-یادم می‌دی؟

کلافه سری به‌سمتم تکان می‌دهد که یعنی شبیه بچه‌های لوس و زبان‌نفهم شده‌ام .

-یاد دادنی نیست! خودت کم‌کم بی‌حس می‌شی. واسه منم سخت بود، ولی یادش گرفتم !

خندید با من، از مسیر رفت تا برگشت

خندید با من، در تمام پارک‌های رشت

بوسیدمش در کافه‌های خسته در راه

بوسیدمش از غم، جلوی در دانشگاه.

سعی می‌کنم تصویر زن را هل بدهم پشت صندوقچه ذهنم .

-کیان نگفت آهو کی می‌آد بیرون؟

-می‌آد بیرون! جرمی نداره. یه سری کاغذبازیه.

از امروز که گذشت دیگه. این قدر نگران نباش، آهو می‌آد بیرون؛ اینام می‌گردن دنبال قاتل !

کلمه قاتل را با خودم تکرار می‌کنم و پشت سرم تیر می‌کشد.

خودش ادامه می‌دهد :

-آهو دیگه چیزی نگفت؟

می‌گوید آهو و غمی بی‌اختیار تمام فضای دلم را پر می‌کند.

تصویر صورتش پشت پلکم می‌نشیند، وقتی تکرار می‌کرد: «تیمور مرد» و هی الکی دور خودش می‌چرخید .

-حالش خوب نبود! یعنی فکر کنم زیاد خوب نبود !

-چرا! مشکلی داشت؟ به من اجازه ملاقات ندادن. گفتن فقط فامیل درجه‌یک می‌تونه ببینتش !

- طفلک خواهرم که فامیل درجه‌یکش منم !

- رها! پرسیدم حالش چه‌طور بود؟

- خراب! داغون. شکل دیوونه‌ها! کل می‌کشید و می‌رقصید! هم‌همش می‌خندید !

بوسیدمش در رودسر، بر ماسه‌های داغ

بوسیدمش در شهر بعداز خوردن شلاق

- چیزی نیست. شوکه شده، رها! کیانم می‌گفت وقتی شنید، با گریه کل کشید !

- حالش و نمی‌فهمم !

- کجاش عجیبه که نمی‌فهمی؟

- این‌که از من لباس سفید می‌خواست! می‌گفت می‌خوام سفید بپوشم! اون مأموره که همراهش بود، شکل جن‌زده‌ها نگاش می‌کرد .

- یه‌کم که بگذره آروم می‌شه !

- کاش می‌فهمیدمش !

- هیچ‌وقت نمی‌فهمی! کسی شوهر تو رو دار نزده! اون الان فقط شوکه‌ست !

با کرختی نگاهش می‌کنم.

نگاهش هنوز به صفحه‌گوشی خیره مانده است.

خوب که گوش کنم حتی می‌توانم صدای خنده‌های دخترک را بشنوم.

بی‌اختیار پوزخند می‌زنم .

-این‌جوری باشه، فکر کنم منم یه عمره که شوکه‌م! چون با گریه زیاد می‌خندم !

-نه، رها! تو یه زن قوی هستی !

گفت و وسط لبخند، اشک از چشمم بیرون ریخت!

اولین بار است که این را از زبان کسی می‌شنوم.

حسی شبیه حس بلوغ تمام را در برمی‌گیرد.

شبیه حس درد اولین قاعدگی، گیج و پر از درد و نمی‌توانم از احساسم برای کسی بگویم .

آغوش وا کردیم اگرچه ترس هرسو بود

در سینما که شاهد عشق من و او بود

بوسیدمش هرشب سر پل‌های صدساله

بوسیدمش تا ساحل دریای چمخاله!

-من قوی نیستم. فقط همیشه ترسام رو گذاشتم تو دلم!
چون... چون هیچکس نبوده واسهش از ترسام بگم. چون هیچکس نبوده که آروم کنه .

-می‌خوای باهام حرف بزنی؟

دست به اشک روان صورتم کشیدم و سرم را تکان‌تکان دادم.

-با تو...؟

-آره می‌تونم خوب گوش کنم! واسه آروم شدنت هم یه فکری می‌کنیم. شاید دوباره به سرت زد و خواستی بغلت کنم .

بعد همان‌طور خیره به صفحه‌گوشی چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد ::

-این دفعه استقبال می‌کنم. منتها نه وسط آگاهی مرکزی تهران !

بوسیدمش در روزهای تلخ و سختی که
بوسیدمش بر کنده خشک درختی که
سخت و غریبانه گذر کردیم شب‌ها را
شام غریبان بود و می‌خوردیم لب‌ها را

-ببخشید، دست خودم نبود !

- دوستیم، رها... خب؟ مسخره‌ست که دیروز تو دزد بودی و یه چاقو رو تو دستم فروکردی، اما امروز دوستیم .

- مطمئنی دوستیم؟

- فعلاً که آره! فردا تصمیمون عوض شد، باز می‌افتیم به جون هم!

- دیگه نمی‌خوای ببریم کلانتری؟

- دلت می‌خواد ببرمت؟

- دوست دارم برم یه جا که هیچکس من رو نشناسه! حتی اگه اونجا کلانتری باشه!

- من نمی‌شناسمت، رها! راحت باش!

نگاهم بی‌اختیار کشیده می‌شود به تصویر دخترک، با لبخند زیادی واقعی‌اش.

نفس می‌کشم و حس می‌کنم عطرش جا مانده اینجا روی صندلی جلوی ماشین!

برم از حس‌های متفاوت و از همیشه خالی‌ترم .

با قلب‌های خسته‌حالی‌به‌حالیمان

با آن نگاه لهجه‌ بغض شمالیمان

بوسیدمش در کافه‌های خسته در راه
بوسیدمش از غم جلوی در دانشگاه .

دست خودم نیست که دست می‌اندازم به دستگیره.

من آدم این‌جا ماندن نیستم قلبم عجیب زبان‌نفهم شده و این‌جا ماندن را تحمل نمی‌کند.

این‌که بنشینم جایی‌که دخترک موطلایی قبلاً می‌نشسته.

در را باز می‌کنم و به سمتش می‌چرخم.

آفتاب نیمه‌جان زمستانی از پشت ساختمانی سرک می‌کشد و می‌افتد توی چشمم.

پیرمرد پارچه‌فروش هنوز آن‌جاست و برای مشتری‌ای که ندارد، بازار گرمی می‌کند.

پارچه‌هایش ریخته‌اند روی گاری؛ شلخته و درهم.

در انتظار رسیدن خریدار و من فکر می‌کنم همه‌مان ایستادیم وسط بازار زندگی؛ بی‌هدف، آشفته... در
انتظار مشتری و عاقبت تمامان مشترک است.

یک روز مرگ می‌آید به خریدن زنده بودن‌هامان!

-کجا راه افتادی، دختره؟ بودی حالا !

می پرسد و با لمس دکمه‌ای تصویر خندان دخترک ناپدید می‌شود.

بغض چنگ انداخته به گلویم .

-می‌خوام برم خونه خودم .

-به این زودی جا زدی؟

جا زده‌ام؟ یادم می‌آید که با قلدری ده‌ها بار این سؤال را از اسی پرسیده‌ام.

وقتی راضی نمی‌شد روزی همراهی‌ام کند.

می‌پرسیدم «جا زدی؟» و او شانه بالا می‌انداخت و با یک «برو بابا»، سروتهش را هم می‌آورد .

-برو بابا !

جواب اسی را تحویل کسری می‌دهم، ولی او کوتاه نمی‌آید .

-یعنی چی؟ چی رو برو بابا! مثل آدم جواب منو بده .

احتمالاً آن رگ دیوانگی‌اش درحال متورم شدن است .

-یعنی مرسی! خداحافظ !

بوسیدمش در رودسر، بر ماسه‌های داغ
بوسیدمش در شهر، بعداز خوردن شلاق!

در کامل باز نشده، دست گرمش می‌آید و می‌پیچد دور دست یخ‌بسته‌ام .

-یعنی چی مرسی؟! ولت کنم بری؟ به‌همین راحتی؟

باز مچ دستم گیر می‌افتد. باز تنم می‌لرزد و دلم سر می‌خورد پایین .

-من باید برم!

-کجا؟ هی برم برم! وقتی هنوز پلیسام نفهمیدن اونی‌که تیمور رو کشته کدوم دیوونه‌ایه !

-چه بهتر! امیدوارم سراغ منم بیاد !

-رها، از این به بعد هر وقت دیدی من حرف مفت زدم، محکم بزن تو دهنم! مثل دو دقیقه پیش که گفتم
تو زن قوی‌ای هستی و انگار خیلی چرت گفتم !

-کسری!

-زهرمار! تو حالت از خودت به هم نمی‌خوره؟ خیلی دلت می‌خواد بمیری؟ آگه آره، ببرمت از بالای دره‌ای، چیزی بنذازت پایین! زودترم خلاص می‌شی. لازم نیست بری انتظار یارو رو بکشی!

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهد:

-و این‌که ممکنه قبل کشتنت چه چیزایی ممکنه سرت بیاره، فکر کنی!

سعی می‌کنم با فشار، دستم را خلاص کنم؛ فایده ندارد.

-چی می‌گی، تو! باید چه غلطی کنم؟! تیمور رو کشتن، خواهرمم تو بازداشته! می‌خوای بشینیم با هم درمورد عکس پس‌زمینه گوشیت حرف بزنیم!؟

بابا، تو چی می‌خوای از جون من؟! اصلاً خر ما از کره‌گی دم نداشت.

مات می‌ماند.

حرفم که به آخر می‌رسد می‌فهمم چه گندی زده‌ام و چه‌طوری تمام تلخی‌هایم را بر سر او ریخته‌ام.

نگاهش برای لحظه‌ای بین صفحه خاموش گوشی و چشمان من جابه‌جا می‌شود.

من از همیشه دیوانه‌ترم.

موهای طلایی دخترک شبیه خاریست که صاف توی قلبم فرومی‌رود.

-چیه؟ چرا ماتت برد؟ حرف حق تلخه؟ دختره به پروپات نمی پیچه یه وقت، که بی خیال ما نمی شی؟
می گم اصلاً می دونه دست از سر من بر نمی داری؟

می خندد؛ بلندبلند، دلم ریش می شود .

-دلت می خواد دست از سرت بر ندارم، نه؟

یک «برو بابا»ی دیگه می گویم و در را بیشتر باز می کنم .

برایم اهمیت ندارد که در با دیوار سیمانی برخورد می کند .

-رها، داری الکی زور می زنی؛ و اگه داری تحریکم می کنی که بذارم بری یا حرفی بزنی که پیش
خودت خلاص شی، باید بهت بگم من از اون مردا نیستم که به این راحتیا تحریک بشم !

بعد روی تنم خم می شود و در نیمه باز را محکم به هم می کوبد و ادامه می دهد :

-توی هیچ زمینه ای !

-ولی ...

می پرد وسط حرفم ...

-نمی تونم بذارم بری! رو اعصاب من قدم نزن، خانوم رها! لطفاً!

به اندازه کافی اعصابم خورده! گند نزن بیشتر توش !

از بستن در که مطمئن می‌شود، کمر بندم را از کنارم می‌کشد و به ضامنش قفل می‌کند.

تق که صدا می‌دهد، دستم را آزاد می‌کند و من بیشتر اخم می‌کنم.

- چیه؟ شیشه رو که داغون کردی، درم که ترکوندی! می‌خوای یه جریمه هم بشم واسه کمر بند نبستن. قیافهت رو کج و کوله نکن واسه من .

رو برمی‌گردانم، دست می‌اندازد به سوییچ و استارت می‌زند .

- در مورد هر چیزی هم که بخوای می‌تونیم حرف بزنیم، جز عکس گوشی من !

- چرا؟ خورش نمی‌آد؟

- تو خورش می‌آد من ازت بپرسم چی شده که تا دست بهت می‌خوره، سه متر از جا می‌پری؟

مات نگاهش می‌کنم. فرمان را درجا می‌پیچاند و سر برمی‌گرداند .

- بعضی چیزا گفتنی نیست! آدم دردش می‌آد.

حماقت کرده‌ام و هیچ جوابی برای او بی که حماقتم را به یادم می‌آورد، ندارم.

توان هیچ کشمکش دیگری را هم با او در خودم نمی‌بینم.

کسری به آسانی ضربه‌فنی‌ام می‌کند، ولی همچنان رویم سمت پنجره است و ابروهایم توی هم گره خورده‌اند.

دست به سینه می‌زنم و به صدای قیژ قیژ چرخ‌های ماشین گوش می‌کنم که می‌خواهند از حصار دو ماشین پشت و جلویی بیرون بیایند .

بچه تیمور مرده! کیان گفت !

شبیهِ صاعقه‌زده‌ها به سمتش برمی‌گردم.

ابرو بالا می‌دهد و بی‌تفاوت نگاهم می‌کند.

او هم دلخور به‌نظر می‌رسد .

-گفتم تا تنت داغه خبرا رو بهت بدم. سرد شی، از اول می‌ری تو کما !

-چرا مرد؟

-دکتر گفته به‌خاطر شوک! خودشم زبونش بند اومده، حرف نمی‌زنه! شایدم عمدیه! اون تنها کسیه که قاتل رو می‌شناسه !

حرفش را من ادامه می‌دهم...

-و ما رو هم دیده !

-دقیقاً! ما رو هم دیده! فعلاً که حرف نزده! یعنی نمی‌تونه حرف بزنه !

تنم لمس می‌شود و شیشه را پایین می‌دهم.

سوز سرمای دی‌ماهی می‌خورد به صورتم و تمام می‌سوزد !

-باید برم خونه! باید با اسی حرف بزnm !

-دوست‌پسرته !

دوست‌پسر را زمزمه می‌کنم و تلخ می‌خندم .

_باید با یکی حرف بزnm. با من با کنایه حرف نزن !

_با من امتحانش کن. خوب گوش می‌دم، ولی نمی‌تونم بذارم بری خونه خودت. می‌ریم آپارتمان من .

می‌گوید و چرخ‌ها آزاد شده و ماشین ازجا کنده می‌شود.

از کنار گاری پیرمرد می‌گذریم و من بالاخره می‌توانم نوشته روی مقوا را بخوانم .

« نجیبی زود تموم می‌شه! »

به گمانم معنی تمام زندگی باید همین باشد.

-تشریف نمی‌آرید بیرون، خانوم رها؟

جواب نمی‌دهم. حرفی ندارم. حرف‌هایم را گم کرده‌ام.

کسری مخاطبم قرار می‌دهد و از این‌که بی‌جواب می‌ماند خسته نمی‌شود.

کسری خستگی‌ناپذیر است. با حساب من نزدیک به چهل‌وهشت ساعت است که نخوابیده و اعتراض نمی‌کند.

کسری زیادی مهربان است و درمورد عکس پس‌زمینه گوشه‌اش توضیح نمی‌دهد.

درمورد هیچ‌چیز توضیح نمی‌دهد و با رفتارهایش سردرگم می‌کند.

من هم دیگر چیزی نمی‌پرسم، می‌ترسم.

نشسته‌ام گوشه اتاق سفید و زانوهایم را بغل گرفته‌ام.

حرف‌هایمان شروع نشده، رنگ‌بوی اتمام گرفته است.

در سرم ولوله میدان جنگ برپاست، ولی جهان اطرافم خالی و در سکون است و گه‌گاهی سکوت کشنده‌اش با صدای مردانه‌ای شکسته می‌شود.

صدایش گرم و خوب است. از آن دسته صداهایی که می‌شود به آن گوش سپرد و سبز شد و جوانه زد.

-لااقل یه سروصدایی از خودت دربیار که نگرانت نشم .

نگرانم می‌شود؟ قلبم میان سینه بازی‌اش گرفته است .

-رها، اگه بدونی چی درست کردم امشب! نمک نزدن نترس! بیا بیرون، من از سکوت بدم می‌آد!

-فکر کن من نیستم!

این تنها جوابی است که می‌دهم.

از خودم در عجب می‌مانم که مهربانی‌های دوروزه‌اش چه بدعادت‌م کرده است.

آنقدر که شبیه زن و شوهرهای دهساله خودم را لوس کنم و انتظار داشته باشم اصرار کند.

-رها؟

صدای توتق در می‌آید. آنقدر جواب نداده‌ام که حالا با کوچکت‌ترین واکنشم او را پشت در کشانده‌ام.

صدایش نزدیک‌تر شده و من تکه‌های دلم را پیدا نمی‌کنم .

-می‌تونم پیام تو؟

می‌تواند؟ بیاید داخل اتاق سفید و رنگ بپاشد به سفیدی بی‌انتهایش؟

نگاهم را به پنجره می‌کشانم. جهان بیرون پنجره تاریک است .

- بیا !

آن قدر آهسته زمزمه می‌کنم که خودم هم به‌سختی می‌شنوم.

عجیب است که دستگیره در پایین کشیده می‌شود و قامت مردانه‌اش توی چهارچوب در نقش می‌بندد .

- و ایستا ببینم، درست فهمیدم؟ شما داری ناز می‌کنی واسه من، دختر خانوم؟

لعنتی زیادی باهوش است.

باید گونه‌هایم رنگ بگیرد و از تنم آتش شرم زبانه بکشد، ولی من این‌ها را بلد نیستم. همان‌طور خیره نگاهش می‌کنم .

- این نگاه چی می‌خواد بگه؟

یک «هیچی» زمزمه می‌کنم و به هزار جان‌کندن مسیر نگاهم را عوض می‌کنم.

باید این خیره‌سری را تمام کنم، ولی با فکر این‌که از فردا برای این مخاطب قرار داده شدن‌ها کسی را ندارم، دلم رضا نمی‌دهد .

- مظلومیت بهت نمی‌آد، دختر خانوم! حس می‌کنم اسیر گرفتمت و این‌جا حبست کردم.

لطفاً نگو فکر کنم که این‌جا نیستی! نمی‌تونم وقتی این‌جایی، این‌جوری فکر کنم. بیا بیرون حرف بزنیم با هم .

-مگه غير از اينه؟

دست‌ها را به سينه بند می‌کند و عضلات بازوهایش برجسته می‌شود .

-چی غير از اينه؟ رها، دليل زانوی غم بغل کردنت رو نمی‌فهمم. نگو که حرفامو با کيان نشنیدی !

از تماس بعد از ظهرش حرف می‌زند.

آن‌جا که جهان پشت پنجره، ميل به گرگ‌وميش می‌کرد و او از عمد پشت تلفن بلندبلند حرف می‌زد.

آهو فردا برمی‌گشت، آهوی بی‌گناهم .

-خواهرت که فردا می‌آد بیرون. حنا هم که وضعیت عمومیش خوبه .

-چرا نمی‌ذاری برم؟

-کسی این‌جا شما رو اذیت می‌کنه، لیدی؟

-همینش ترسناکه! من عادت به خوب بودن‌های بدون دليل ندارم !

-من از اون گربه‌ها نیستم که واسه خاطر رضای خدا موش بگیرم. يه سر همهٔ اين بازيا وصل می‌شه به کيان و مانی. حالا که تیمور مرده، نمی‌تونم...

می‌پرسم:

-منو طعمه کردی؟

ابرو بالا می‌اندازد و اخم در هم می‌کشد.

نگاهش پر از خستگی است و من از این که طعمه باشم حس خوبی ندارم .

-به‌خاطر خودته!

تلخ شده‌ام و این دست خودم نیست .

-به‌خاطر خودم یا خودت؟

فراموش کرده‌ام کسری همان مردیست که پایه‌پای من، شبی را مجاور جهنم بوده است .

-نیست خیلی داره بهم خوش می‌گذره با حضورتون، لیدی !

معنای کلامش صریح‌تر از آن است که متوجه زهر معنایش نشوم .

_منظور من اون نبود .

-مگه شما می‌دونی منظور من چی بود !

-نه می‌دونم، نه واسه مهمه! من فقط فکر می‌کنم تو دست از سر من بر نمی‌داری که حس پلیس‌بازی خودت رو ارضا کنی !

یک قدم از آستانه در جلوتر می‌آید.

قفسه سینه‌اش با شدت بیشتری بالاوپایین می‌شود .

-من واسه ارضا کردن حسایی که می‌گی، کسی رو با زور وادار به چیزی نمی‌کنم! حالا چه اون چیزی که منظور منه، چه اون چیزی که تو بهش فکر می‌کنی !

حس می‌کنم از هر طرف گیر افتاده‌ام و حسایی آچمز شده‌ام.

-بذار تو آرامش بگذره، رها! نمی‌تونم ولت کنم! این ربطی به هیچی نداره !

-مگه نگفتی دوستیم؟ خب، تو رو خدا بگو منظورت از این کارا چیه! من از بی‌جواب موندن کلافه شدم. چرا نمی‌ذاری برم؟

دستی در خرمن موهایش فرومی‌برد و ترتیشان را به هم می‌ریزد .

-شما زنا فقط بلدید میخ بکوبید وسط مغز آدم. وقتی می‌گم نمی‌شه، حتماً نمی‌شه! نمی‌شه، لعنتی! به گوشیت چند تا پیام اومده که ...

شاخک‌هایم فعال می‌شود.

سر جا نیمخیز می‌شوم و پرسش‌گرانه نگاهش می‌کنم.

شبییه کسی که حرفی ناخواسته زده باشد، فوری کلامش را قطع می‌کند .

-گوشیم...؟چه پیامایی؟ اصلاً گوشیم کجاست؟

-دست کیان! خونه اون دوستت جا مونده بود .

_خب، چه پیامایی؟! کیان واسه چی باید پیامای منو بخونه؟ فضولی تو خونتونه، نه؟

«آه» کشداری می‌گوید و سر تکان می‌دهد.

سفیدی چشم‌هایش را سراسر رگ‌های خونی پوشانده‌اند.

خستگی از تمام وجودش سرریز شده است .

-فقط بهم اعتماد کن. باشه! من به تو آسیب نمی‌زنم! باشه، رها! ؟

تنها نگاهش می‌کنم. آن‌قدر غرق در افکارم شده‌ام که حرفی پیدا نمی‌کنم.

در جواب بی‌جواب ماندنش شانه بالا می‌اندازد و من رو برمی‌گردانم.

بی‌خبری به مرز جنون کشانده است.

باید خبری بگیرم! من طاقت این همه غفلت را ندارم.

از گوشه چشم می بینم که داخل اتاق می شود.

سمت کمد می رود و یک حوله سفیدرنگ را از گوشه ای که نمی بینم، بیرون می کشد .

-من می خوام برم دوش بگیرم و بعدش پیام بخوابم! تو می تونی همین جا بخوابی؛ من می رم رو کاناپه!
واسهت رو گاز غذا گذاشتم. گرسنه خواب. فردا خیلی کار داریم .

تند و بی اراده می پرسم :

-چیکار؟

انتظار دارم اطلاعات بیشتری را با سؤال های پشت سرهم بگیرم، اما او تنها ریزریز می خندد و سمت در انتهای اتاق سفید می رود .

-می خوای حرف بکشی؟ خداوکیلی ظرفیت امروزت تکمیل نیست؟

با حرص می غرم.

-جواب منو بده !

-حالا می فهمی خودت! الان بیشتر نپرس! اون قدر همه چی تو سرم پخش و پلاست که نمی تونم جوابت رو بدم .

- ولی این چیزیه که به من مربوطه!

- آره، آره، به تو مربوطه همهش! ولی من نمی‌تونم تا وقتی خودم همه‌چی رو درست نمی‌دونم، بیشتر به هم بریزمت. لطفاً بفهم!

- چرا نمی‌تونی؟ چیزی که به من مربوطه بدبختیاش، مال خودمه! اصلاً تو چی می‌خوای وسط زندگی من؟ رابین هودی؟

کلافه نگاهم می‌کند. در نگاهش غم سنگینی این سو و آن سو می‌رود.

من جنس غم را خوب می‌شناسم.

- ببین، رها، تو حتی نمی‌تونی تصور کنی من چه قدر بدبختی دارم خودم... ولی همه رو ول کردم و دارم با تو سروکله می‌زنم.

تو رو خدا خودت بیشتر سربه‌سرم نذار. ساکت بمون!

وقتی حرف دیگه‌ای نداری، تو رو سر جدت قسم، ساکت بمون. اصلاً نخواستم حرف بزنی!

- این محترمانه خفه شو می‌شه دیگه، شازده؟ باز زدی به در لفظ قلم؟

بعد دهانم را کج می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم.

- ساکت بمون! شرمنده، خفه‌خون‌گیرم خرابه! لنگه‌ تو که گردن‌گیرت خراب شده، هرچی بهت می‌گم، گردن نمی‌گیری!

-رها، تو دوست داری «خفه شو» بشنوی؟

با چشم‌هایی دریده نگاهش می‌کنم و نزدیکش می‌شوم .

-بگو، راحت باش. من عادت دارم بهش. فقط نیچونم که تو کتم نمی‌ره!

دست‌هایش را بالا می‌آورد و بند شانهام می‌کند.

-لعنت به خودم که اصرار کردم حرف بزنی، خب؟ راضی شدی؟ سربه‌سرم نذار، عزیزم. خب؟ من زیاد عصبانی نمی‌شم، ولی اگه عصبانی بشم، باید زنگ بزنی آتش‌نشانی !

-من عزیز تو نیستم !

جور عجیبی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

پلک می‌بندم و شانهام را عقب می‌کشم. ریز می‌خندد .

-چی بستنی تو چشمات، لامصب؟ چیه نژادش؟

می‌گویم و در انتظار جواب نمانده، در را باز می‌کند و داخل حمام می‌شود.

تا شنیدن صدای آب تکان نمی‌خورم و تنها گوش تیز می‌کنم.

صدای ریختن قطره‌های آب روی سرامیک‌های کف حمام را که می‌شنوم، از جا کنده می‌شوم و به اتاق گلدار پناه می‌برم.

تلویزیون گوشه‌ اتاق روشن است و زمزمه‌ ضعیفی از آن شنیده می‌شود.

ساعت روی دیوار تیک‌تاک می‌کند. عقربه‌ها از نه گذشته‌اند.

سردرگم وسط اتاق می‌ایستم. از هجوم سؤال‌های بی‌جواب به‌مرز خفگی رسیده‌ام و از دیوانگی‌های کسری خلاصی ندارم.

گیر یک زبان‌نفهم افتاده‌ام که با سر بالا جواب دادن‌هایش کلافه‌ترم می‌کند.

با قدم‌های تند سمت کاناپه می‌روم و تنم را باحرص روی تشکش می‌کوبم.

آن‌قدر محکم که صدای مهره‌های کمرم و فنرهای صندلی را هم‌زمان می‌شنوم.

لبم را از دردی که توی استخوانم می‌پیچد گاز می‌گیرم.

صدای وزوزمانند تلویزیون روی اعصابم رژه می‌رود.

دستم را بالا می‌آورم و ناخنم را زیر دندان می‌کشم.

پایم را مرتب و با ریتم روی زمین می‌کوبم. بی‌فایده است.

انتظار کشیدن از من بر نمی‌آید؛ باید بروم. این‌جا ماندن قطعاً دیوانه‌ام می‌کند.

بلند می‌شوم و دست خودم نیست که سمت کاغذ دیواری‌های گلدان کشیده می‌شوم!

گل‌های ریز و زیبایش برای من شکل آهنربا عمل می‌کند.

پیشانی به دیوار می‌چسبانم و دست روی تن سرد دیوار می‌کشم.

حسی شبیه به لذت زیر پوستم می‌دود.

برمی‌گردم و به آشپزخانه نگاه می‌کنم و قابلمه کوچکی که روی گاز است.

گرسنه نیستم. آن‌قدر فکرهایم را داده‌ام جویده‌ام که سیر شده‌ام.

شالم را از روی شانه تا روی موهایم بالا می‌آورم و بی‌اراده سمت در می‌روم.

کیف پول کسری روی کانتر افتاده و یکی‌دوتا اسکناس ده‌هزار تومنی از گوشه آن بیرون زده است.

دست در جیب‌های شلوار مشکمی می‌گردانم و هیچ نصیبی نمی‌شود. جیب‌هایم پر از خالی‌ست.

با نگاهی به در نیمه‌باز اتاق سفید، سمت کیف پول می‌روم...

دزدی که نیست! من فقط می‌خواهم برای به خانه رسیدن کمی از دوستم پول قرض بگیرم.

با این فکر خودم را قانع می‌کنم و دست روی کیف پول می‌کشم و با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپد بازش می‌کنم.

چند اسکناس درشت چشمک می‌زنند.

یکی از اسکناس‌ها را آرام لمس می‌کنم و دلم از جا کنده می‌شود. انگار کسی دستم را عقب می‌کشد.

با خودم فکر می‌کنم، من می‌توانم تمام راه را در مسیری که نمی‌دانم چه قدر از خانه دور است، پیاده برگردم، اما دست در کیف مردی نگردانم که نگرانی‌هایش حال دلم را خوش می‌کند.

کیف را محکم می‌بندم و سر جایش برمی‌گردانم.

سمت در می‌روم. کاپشنم جا مانده روی دسته کاناپه سرمه‌ای.

اهمیت ندارد. می‌ترسم سر برگردانم و در جاذبه گل‌های روی دیوار گیر بیفتم.

دستگیره را پایین می‌کشم. قفل نیست.

مسیر رفتنم حسابی هموار است.

حالا به هیچ‌چیزی جز نم دیوار اتاقم و مهتابی چشمک‌زنش و خبرهای احتمالی‌ای که شاید بتوانم از کسی بگیرم، فکر نمی‌کنم.

کتانی‌های اسی را از گوشه دیوار برمی‌دارم.

حواسم هست که باید حسابی بندهایشان را محکم کنم که توی پایم لقالق نکنند.

باید برگردم و کفش‌هایم را به خودش بدهم و دم‌پایی‌های صورتی‌ها را پس بگیرم.

تتم را توی راهرو می‌کشم و در را آهسته پشت سرم می‌بندم.

پله‌ها را که پابره‌نه و دوتا یکی پایین می‌آیم.

دلم برای اتاق سفید و مردی که خستگی‌امانش را بریده است، تنگ می‌شود.

مقابل در کوچه کتانی‌ها را پا می‌کنم. چند شماره‌ای به پایم بزرگ است.

بندهایش را محکم می‌بندم و کمر راست می‌کنم و ضامن در را می‌کشم.

در خیابان همه‌چیز عادیست.

مردی با کیسه زباله از ساختمان کناری بیرون می‌آید و زیرچشمی نگاهم می‌کند.

اهمیت نمی‌دهم و دست‌هایم را در سینه‌گره می‌زنم.

چند قدم به سمت راست برمی‌دارم و بعد باز سر جایم برمی‌گردم.

من این‌جا را نمی‌شناسم.

مرد عجیب‌تر نگاهم می‌کند.

- آقا، خیابون کدوم طرفیه؟

کیسه زباله را روی زمین رها می‌کند و با نگاهی مشکوک نزدیک می‌شود .

- مال این ساختمونی؟

از لحن کنجکاوش خوشم نمی‌آید و تأکید می‌کنم :

-منظورم خیابون اصلیه !

انگار خودش می‌فهمد که تمایلی برای پرسش و پاسخ ندارم.

با دست به انتهای خیابان اشاره می‌کند. به مسیر روبه‌رو .

-تا انتها بری و بپیچی دست چپ، می‌رسی به اصلی !

تشکر می‌کنم و او و پرسش‌هایش را پشت‌سرم جا می‌گذارم.

بی‌آن‌که به پشت‌سرم نگاه کنم، راه می‌گیرم سمت خیابان.

پای رفتنم احمقانه لنگ می‌زند؛ شبیه رود باریکی که دلش می‌خواهد به چشمه برگردد، اما سربالا رفتن
برایش از محالات است.

می‌روم و دلم را میان سینه خاموش می‌کنم.

این چه احساس احمقانه‌ای است که از آن خلاصی ندارم.

خیابان آن قدر شلوغ نیست. یک شب عادی زمستانی را تجربه می‌کند و مردمی که برای رسیدن به مقصد عجله دارند، در رفت‌وآمدند و از کنارم بی‌توجه می‌گذرند.

خودم را بغل می‌گیرم و برای وسوسه نشدن، حتی به پشت‌سرم نگاه هم نمی‌کنم.

-آره، دختر! چیه اون دیوونه؟ آدم نمی‌تونه بفهمه چی می‌گه اصلاً! خوب کردی زدی بیرون!

این‌ها را برای خودم تکرار می‌کنم و به صدای گریه دختر بچه درونم اهمیت نمی‌دهم.

آن قدر غرق در افکار درهم‌برهم خودم شده‌ام که زودتر از آن‌چه که فکرش را می‌کردم، به خیابان اصلی می‌رسم.

بعد بی‌جهت، چند قدم در جهت حرکت ماشین‌ها می‌روم.

حاضرم ساعت‌ها در مسیری که نمی‌دانم دقیقاً به کجا ختم می‌شود قدم بردارم، اما به حوالی برمودای خانه سفید و جاذبه کاغذیواری‌های گلدار و صاحب‌خانه‌اش برنگردم.

-خانوم؟!!

با شنیدن صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشینی روی برف‌های نیمه‌منجمد، آن‌هم از جایی در نزدیکی‌ام، هشیار می‌شوم.

اهمیت نمی‌دهم.

این صدای کسری نیست.

در این حوالی کسی مرا نمی‌شناسد؛ پس احمقانه است اگر خیال کنم که توسط مردی، این چنین آرام "خانم" خطاب شده‌ام!

-رها خانوم؟! -

سر جا خشکم می‌زند. حتی جرئت ندارم سرم را بگردانم.

در وضعیتی مسخره به روبه‌رو زل زده‌ام و کسی از کنارم صدایم می‌زند.

-ای بابا! نترسین، منم!

تا بخواهم به سمتش برگردم، صدای بسته شدن در ماشین به گوشم می‌رسد و لحظه‌ای بعد مقابلم می‌ایستند.

-کجا راه افتادین با این سر و وضع!

همان‌طور که زبانم بند رفته و مغزم منقبض مانده است، به خودم نگاهی می‌کنم.

-سرما می‌خورید! این چه وضعیه آخه با یه‌لا لباس! هنوز ضعیفه بدنتون!

-خودت این‌جا چیکار می‌کنی! کسری فرستادهت؟! -

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و جدی‌تر می‌شود .

-من تازه داشتم می‌اومدم با کسری حرف بزنم که شما رو...

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، برای لحظه‌ای سکوت می‌کند و با لحن مشکوکی ادامه می‌دهد .

-کسری می‌دونه؟

-کسری آقامه مگه؟! بذار بریم رد کارمون، بابا !

و تا می‌خواهم از مقابلش عبور کنم، خودش را در مسیرم قرار می‌دهد .

-بکش کنار، مهندس! بذار بریم به بدبختیامون برسیم .

-فرار کردی؟

سر بلند می‌کنم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم .

-رابین هود، پوارو، ماشالله هزار ماشالله یه صداسیمابین دور هم! مگه زندونی بودم؟

-می‌گم می‌دونه راه افتادی تو خیابون؟ اونم با این سر و وضع؟

- چه‌مه؟ توام سابیدی ما رو! لختم مگه! اون جوری هم مشکوک به من نگاه نکن. چیه؟ می‌ترسی سر رفیقت و کرده باشم زیر آب؟

پوزخند می‌زند و دست‌ها را به سینه بند می‌کند .

- کسی نمی‌تونه سر اون و زیر آب کنه !

- خب، پس حله دیگه! باز چرا نیگاه‌نیگاه می‌کنی منو! رک باش با من، مهندس! می‌ترسی چیزی ازش بلند کرده باشم؟

می‌گویم و دست می‌اندازم در جیب‌هایم و آسترشان را بیرون می‌کشم.

- سولاخه! ببین! جیب ماها همیشه سولاخه! دروغ نگم، این شلواری که تنمه مال اون آقاست که اونم شرمنده می‌شد لخت برم. شلوارمو خودشون پاره کردن !

مات و مبهوت نگاهم می‌کند و دستش را به بازویم بند می‌کند .

- یعنی چی پاره کرد! به‌خاطر همین داری فرار می‌کنی؟ کسری الان کجاست؟

صادقانه جواب می‌دهم :

- حموم !

- تو زیادی رکی یا زیادی احمقی؟ یعنی چی آخه؟ چی شده؟ اصلاً خودش می‌دونه؟

-چی رو باید بدونه؟! -

-اینکه از خونه زدی بیرون! ببین... ببین... آرام باش، من حلش می‌کنم!

بعد دستی توی موهایش می‌کشد و ناباورانه زمزمه می‌کند:

-خدای من!

-چی می‌گذره تو مخت... ببخشید تو مغزتون، آقای مهندس؟ ببینم، اون داداشمون سابقه خفت‌گیری و تجاوز و اینا داره؟

اخم درهم می‌کشد و به‌تندی جواب می‌دهد:

-نه‌خیر!

-خب، پس خدا رو شکر! با اجازه!

مجدد مسیرم را سد می‌کند. کلافه نگاهش می‌کنم.

-دارم فکر می‌کنم گرفتن راه دختر مردم چیزیه که تو محل ما به‌خاطرش آدم می‌کشن، اما این‌جا انگار از این خبرا نیست!

توام که به کت‌شلوارت نمی‌آد مال این صحبتا باشی؛ بذار من برم. تازه از دست اون دیوونه خلاص شدم .

-برو سوار شو!

تخس نگاهش می‌کنم.

-دیگه چیزی نمی‌خوای؟ ببین، آقا کیان! من ان‌قدر با اون رفیقت سروکله زدم و نتیجه نگرفتم، مغزم درد می‌کنه؛ خب؟ فکر کن من و این‌جا ندیدی. برو به رفیقت سر بزن. ایشالا که تا الان از حموم اومده بیرون!

-گفتم سوار شو! منم زیاد روفرم نیستم امشب، دختر!

-دوتا نافرمد به‌هم بخورن جرقه می‌زنن، مهندس!

این‌جا خونه کسری نیست که دستم به هیچ‌جا بند نباشه. این‌جا وسط خیابونه، دوتا جیغ می‌کشم می‌زنم به در کولی‌بازی، چهارتا باغیرت پیدا می‌شن مراعات کت‌وشلوارت رو نکنن!

-نمی‌تونیم بذاریم بری!

-یعنی قربون خدا برم، بیست‌وچهار سال بی‌سروصاحب بودم، امشب دوتا گردن‌کلفتش رو پیدا کردم!

-آخه من به تو چی بگم! یالا سوار شو گفتم!

نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم.

برق کفش‌هایش وسط گل‌ولای خیابان هم چشم را می‌زند.

یاد حرف‌های کسری می‌افتم و رو به او بی که هم‌چنان مصرانه نگاهم می‌کند، می‌پرسم:

-گوشیم دست توئه؟

-آره! خونه اون دوستت مونده بود؛ اسی!

-خود اسی کجاست؟

-من چه می‌دونم یه مرد دومتری ممکنه کجا باشه؟

-گوشیمو واسه چی برداشتی؟!

-برداشتم بهت برسونم که

-که اتفاقی زیر و روش رو کشیدین بیرون، نه!

حس می‌کنم با پوزخند نگاهم می‌کند.

با یادآوری تکتک پیام‌های گوشه‌ام سرم گیج می‌رود.

- همون آقای اسی اول خوندن و پیام رو به من نشون دادن، گفتن مراقب شما باشیم!

- اسی غلط کرد. حالا اون بچس، واسه شما با این فکل کراواتتون افت نداره گوشه من و زیر و رو می‌کنین و اون رفیق دیوونه‌تون رو می‌ندازین به جونم!؟

- کسری اذیتت کرده؟ با من راحت باش!

نگاه پرسش‌گرش حس خوبی به من نمی‌دهد.

بی‌اراده گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

- یعنی سابقه‌ش خرابه که هی می‌پرسین؟ چه اذیتی؟

- سابقه شما خرابه که می‌پرسم! کسری به‌کم جوشیه!

کفرم در می‌آید.

- او هو! شما!!! ولم کنید، بابا... از دست اون دیوونه خلاص شدم، گیر یه لفظ قلم دیگه افتادم!

کلافه نگاهم می‌کند و به ماشین گول‌پیکر سیاهش اشاره می‌زند.

- برو سوار شو!

- چرا باید سوار ماشینت شم؟! اون دیوونه نیست، جانشینش تویی؟

- بشین تا با کسری تماس بگیرم !

- زنگ می‌زنی از بزرگترم کسب تکلیف کنی؟! بابا، شماها از کجا اومدین؟ یا ببرین منو کت‌بسته بدین دست مأمور یا ولم کنید برم پی بدبختیم.

بابا... من سالم خوب نیستم. از دیشب سالم خوب نیستم، به خدا .

- پس فرار کردی؟

- نه وایسادم تا هی شعر تحویلیم بده! آقا، اصلاً من نوکر جفتیتونم. یه گهی خوردیم که چوبش رو صدجور بدترش کوبیدید تو سروکله‌مون. بابت همه حالایی هم که بهمون دادین، دمتون گرم!

شما بودی که پی کار خواهر ما رو گرفتی، آقایی کردی؛ خدا از برادری کمت نکنه.

دیشب نبودى نمى‌دونم حنا چى مى‌شد، آهو چى مى‌شد. بازم دمتون گرم.

قول می‌دم فردا که آهو خلاص شد و اومد بیرون، دیگه رنگمون نبینید. می‌ریم گم‌گور می‌شیم... والا. هرچی فخار و سایر وابستگانم تو مغزمون هست، خط می‌زنیم.

بی‌اعتنا به سخنرانی بلندبالایم باز به ماشین اشاره می‌زند.

- گفتم سوار شو!

- لعنت خدا بر دل سیاه شیطون. چرا مرغتون یه پا داره !

در را باز می‌کند و با تحکم بیشتری تکرار می‌کند :

-یا، رها !

-بابا، چی‌تون دست ما جا مونده که خبر نداریم!

اصلاً سوار نشم چه‌طور می‌شه؟ توام لنگه‌ اون رفیقت، جومونگی نکنه؟

می‌خندد و انگشت شست و سبابه‌اش را دور لبش می‌کشد.

-نمی‌دونم چرا همه من و از رو کت شلوارم قضاوت می‌کنن!

این را می‌گوید و تا به خودم بجنبم، بازویم را می‌چسبد و با خودش سمت ماشین می‌کشد و هم‌زمان تلفنش را از جیبش بیرون می‌آورد.

-می‌شینی تو ماشین، منم زنگ می‌زنم کسری!

دختر خوبی باش! گفتم که زیاد حال مساعدی ندارم. همون به اصطلاح خودتون می‌شه قروقاتی! درسته دیگه؟

تسلیم تسلیمم! راهی جز قبول چیزی که می‌خواهد ندارم!

مثل همیشه زورم به کسی نمی‌رسد و نخواستم برای کسی مهم نیستم.

حتی تقلا هم نمی‌کنم. دستش را پس نمی‌زنم.

سرم را می‌اندازم پایین و تتم را روی صندلی ماشین سر می‌دهم.

حتی خودش هم از این همه سکوت و تغییر موضع، متعجب به نظر می‌رسد.

بی‌پناهی و تنهایی چیز نیست که در این لحظه با تمام وجود حسش می‌کنم .

خودم را تا در مخالف می‌کشم و بی‌توجه به کثیفی کفش‌هایم، پاهایم را توی شکم جمع می‌کنم .

-جاییت درد گرفت؟

قلبم درد می‌کند؛ بی‌قراری می‌کند، ولی جواب نمی‌دهم .

-رها، با توام! چرا یه‌هو ساکت شدی؟

باز هم سکوت. موبایل به‌دست هاج‌و‌واج نگاهم می‌کند؛ همراه با اندکی نگرانی!

من تنها سری تکان می‌دهم و سرم را روی زانو می‌گذارم.

گرمای ماشین زیادی دلچسب است! از آن حس‌هایی که از شدت خوبی حالت تهوع به همراه می‌آورد.

یقۀ مانتو را از گردن فاصله می‌دهم.

در ماشین بسته می‌شود. بوی چرم زیر دماغم می‌زند و صدای گریه‌ام را آزاد می‌کنم!

پرت شده‌ام به هفت سال پیش. به یلدای امسال. به هفتاد و دو ساعت گذشته...

امشب میان تمام خاطره‌ها مدام جابه‌جا می‌شوم.

هق‌هق‌کنان سرم را از روی زانو بلند می‌کنم و می‌بینمش که گوشی را به گوشش چسبانده و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد.

نشنیده هم می‌دانم که مخاطبش کسراست و چشم‌پسته هم می‌توانم تصورش کنم.

برای لحظه‌ای نگاهمان در هم گیر می‌افتد.

سرش را به‌علامت پرسش تکان می‌دهد.

نگاه می‌گیرم و چشمم به سوییچ روی ماشینی که هنوز روشن است قفل می‌شود و احمقانه‌ترین فکر دنیا در سرم جرقه می‌زند.

کمی رانندگی بلدم. اسی یادم داده است.

پیکان مدل ۴۸ اصغر ترقه، رفیقش را می‌گرفت و آخر شب‌ها رانندگی یادم می‌داد.

با آن پیکان سفید می‌زدیم به دل خیابان و خنده‌های الکی می‌کردیم.

با این فکر بی‌اختیار لبخندی می‌زنم.

همان‌طور که اشک‌هایم پایین می‌ریزند، سرک می‌کشم به سمت صندلی راننده.

کلی شاسی و چراغ دارد که از آن‌ها سر در نمی‌آورم، ولی مهم نیست، نباید چیز سختی باشد.

من تنها به سوییچ بازش فکر می‌کنم. به یک پدال گاز و رویای دور آزادی!

نگاه دیگری به کیان می‌اندازم.

دست‌به‌سینه به تیر چراغ‌برق تکیه داده و گره کرواتش را شل کرده است.

برایم مهم نیست چه فکری می‌کند.

منتظر کسراست و من می‌خواهم از واکنش کسری فرار کنم!

در کسری از ثانیه خودم را از بین دو صندلی جلو می‌کشم.

عرق از سرو صورت‌م راه گرفته است و دست‌هایم بی‌امان می‌لرزند.

« - نترس، دختر! عین ماشین اصغره. اصلاً ماشین ماشینه دیگه! یه کم زلم‌زیمبو بیشتر داره. فقط گاز بده و برو.»

با این فکر با پاهایم دنبال جای احتمالی گاز و کلاج می‌گردم و چون کلاج را پیدا نمی‌کنم، چشمانم گرد می‌شود.

یک پدال گاز و یک ترمز بیشتر ندارد.

حرف‌های اسی در سرم جان می‌گیرد :

« رها، حالا تو این لگن اصغر رو می‌بینی و دلت خوشه ماشین سوار می‌شیم. از مابه‌ترو ماشیناشون پیش این مثل سفینه می‌مونه!

تازه اون پایین دوتا پدال بیشتر نداره! تو فقط گاز می‌دی و باقیش عشق و حال خالصه!
بهشون می‌گن اتومات! دنده‌شم فرق می‌کنه تازه! فرمونشم انقده نرمه که دیگه نگران نیستی پشت بازو بیاری بعد یه مدت !

فوراً سرم را به سمت دنده می‌گردانم و «آه» از نهادم بلند می‌شود.

من بلد نیستم این سفینه را به پرواز در بیاورم .

چند شاسی را بی‌جهت فشار می‌دهم.

آب‌پاش و راهنما هم‌زمان به کار می‌افتند.

کلافه سرم را روی فرمان می‌گذارم و دوباره مثل بچه‌ها هق‌هق می‌کنم .

به ثانیه نکشیده، با صدای آرام برخورد دستی با شیشه از جا می‌پریم.

نگاه که می‌کنم، کیان را آن‌طرف مرز شیشه‌ای می‌بینم که با صورتی پر خنده تماشا می‌کند.

شبیبه شکست خورده‌ها، مایوس و وارفته خودم را روی صندلی کناری می‌کشم و در سمت راننده باز می‌شود .

-جایی تشریف می بردین، مادمازل؟ کمک احتیاج ندارین!

صادقانه جواب می دهم:

-خونهمون !

-با ماشین من؟

تنها زمزمه می کنم: «ببخشید» و سر که تکان می دهد، ادامه می دهم:

-تو رو خدا !

-تو رو خدا چی، رها؟ باور کن همه چی خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که فکرش رو می کنی !

-چرا زنگ زدی به کسری؟

-چون نمی تونم اجازه بدم بری... از پس کسری بر نمی آم !

-منو برنگردون دست اون دیوونه! اگه نمی تونم برم خراب شده خودم، باشه، خفه خون می گیرم، ولی
ببرم یه جا دیگه !

-کسری اذیتت می کنه؟! ببین چند باره دارم ازت می پرسم !

-اعصاب قاطی باز یاشو ندارم !

-خب، کجا بیرمت؟!!

-من چه می‌دونم کدوم قبروستونی ببریم. ببرم خونه خودت! اصلاً تو ماشین می‌مونم، ها؟ این‌جوری ردیفه دیگه؟

سکوتش ادامه پیدا می‌کند.

نگاهش می‌کنم که دستش را به ستون ماشین بند کرده و خیره تماشایم می‌کند.

-شماها چرا عین جن به آدم نگاه می‌کنید؟

انگار که به خودش آمده باشد، دست‌ها را برمی‌دارد و هیکل درشتش را پشت فرمان جا می‌دهد.

-دو دقیقه نشستی، کل سیستم ماشین و به هم ریختیا!

-خودتو نزن به اون راه سر جدت، مهندس جون. من و ببر از این جا .

تنها زمزمه می‌کند: « نمی‌شه، دختر »!

میان گریه پوزخند می‌زنم .

-بابا، تو خیلی کلنگی! از رانندگت حساب می‌بری، دوزاری !

-کسری می‌خواد ازت محافظت کنه !

-فرشتهٔ مهربونه؟ من محافظت هیچ‌کس رو نمی‌خوام! یکی می‌خواد بالاسر اعصاب اون وایسته، نره
پاچهٔ کسی رو بگیره !

-این‌جوری نیست !

در لحنش چیزی شبیه توییخ و سرزنش ندارد.

صدایش آرام و مهربان است. از تمام این مرد آرامش سرریز می‌شود.

کاملاً بی‌ربط می‌پرسم :

-مانی خوبه؟

-چی شد حالا یاد اون افتادی !

-تو بابای مانی‌ای دیگه! می‌بینمت باس یاد ننه‌م بیفتم؟

بینی که بالا می‌کشم، بلند می‌خندد .

-نه قاعدتاً! همون باید یاد مانی بیفتی!

- پرسیدم خوبه؟ حتماً الان تو بغل ننهش سه قفلهش کردی !

- مادرش مرده !

کسی سیخ داغ وسط قلبم فرومی‌کند و دستم روی سینه چنگ می‌شود .

- خدا چیزش کنه... چیز... رحمت.... خدا بیامرزتش یعنی ...

دستی به صورتش می‌کشد و نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند .

- خودتو اذیت نکن! من می‌فهمم حرفاتو !

حرف‌هایم را می‌فهمد؟ می‌فهمد و به‌سمت خانه کسری می‌راند؟

سرم را به شیشه می‌چسبانم و جواب نمی‌دهم.

آرام حرکت می‌کند، انگار تمام جهان را روی دور آهسته گذاشته‌اند .

- ببینمت حالا !

تکان نمی‌خورم. اشک روی صورتم مرتب تازه می‌شود و اما باز دلم می‌خواهد بیشتر گریه کنم.

ماشین از حرکت می‌ایستد و در آپارتمان جلوی چشمم بالاوپایین می‌شود.

دست گرمی زیر چانهام می‌نشیند.

دلَم می‌خواهد عکس‌العمل نشان بدهم، اما تمام جانم سر شده است .

_رها !

رها گفتنش با کسری فرق می‌کند. دلَم رها صدا زدن‌های او را می‌خواهد .

_ببین من و !

به‌طرفش می‌چرخم و می‌بینم چشم‌هایش برق می‌زند.

-تترس !

-بذارید برم خونه !

-به‌خاطر ...

-تموم کن این سخنرانیتو! به‌خاطر خودم بذارید برم! اون آشغال‌دونی هرچی که هست، زندگی منه !

شبیهِ دختر بچه‌های لوس و غیر قابل‌تحمل شده‌ام و دست خودم نیست که دلَم رفتن می‌خواهد.

دستش از چانهام جدا نمی‌شود.

همچنان توی چشم‌هایم عمیق نگاه می‌کند .

سعی می‌کنم سرم را عقب بکشم. دستش کش می‌آید .

-نگام کن !

لحنش این بار دستوری‌تر است و سرم باز بی‌اختیار به سمتش می‌چرخد.

تالاب به سخن باز کند، در طرف من باشتاب باز می‌شود .

-چه خبره این‌جا؟! !

دست کیان از چانه‌ام جدا می‌شود و من پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و باز سرم را پایین می‌اندازم .

-می‌گم چه خبره این‌جا! خلوت کردید؟

-کسری !

کیان تشر می‌زند .

-زهرمار! تو تاریکی نشستی نازش می‌کنی؟

-کسری، تو دیوونه شدی؟ بعد اون جریان، هرچی که می‌بینی، تو ذهن‌ت یه کثافت‌کاری گنده‌ست؟

_ اصلاً به من چه !

می‌گویند و گوشهٔ یقه‌ام را سفت می‌چسبند .

_ دست‌وپات رو باید می‌بستم؟ خورش می‌آد هم‌همش تو در دسر باشی؟

_ اذیتش نکن، کسری !

_ یه! پنج دقیقه نبودم، ماجرا رمانتیک شد! اون قدر که جلو در خونه من ...

حرصی زیر دستش می‌کوبم و یقه‌ام را آزاد می‌کنم .

_ چی می‌گی واسه خودت! اصلاً شما دوتا چتونه! چه مرگتونه !

_ یه! گند زدم وسط خوشیتون انگار! فقط، جناب فخار، این‌جا محل زندگی منه! واسه این‌جور ناز و نوازشا، شما کلی مکان امن تو دست‌وبالت هست!

با درک مفهوم طعنهٔ کلامش از جا می‌پریم و صدای کیان از کنارم به اعتراض بلند می‌شود .

- چرا چرت‌وپرت می‌گی، مرد حسابی! این حرفا چیه !

حس می‌کنم اکسیژن درون اتاقک ماشین روبه‌اتمام است.

با تمام حرصی که درون وجودم انباشته شده تخت سینه کسری می‌کوبم.

عقب که می‌کشد از ماشین پایین می‌پریم .

چند قدم که به سمت روبه‌رو برمی‌دارم، بازویم کشیده می‌شود .

-کجا باز راه افتادی؟! -

زیر لب می‌غرم: «گم شو»!

انگار ماتش می‌برد که برای لحظه‌ای دستش از آرنجم دور می‌ماند .

-چته، احمق! می‌گم این‌جا خونه‌زندگی منه؛ این مسخره بازیا چیه؟

-گم شو تا دوتا کلفت‌تر از حرف خودت نبستم به خیکت! تو فکر می‌کنی هرچی به مغزت می‌ادو حق داری تف کنی وسط صورت من؟! اصلاً تو کی هستی؟! !

-رها، بیا بریم بالا حرف بزنینم. من و دیوونه نکن بن‌داز به جون خودت !

-فاز مردی ورت داشته؟ جنس از کی می‌گیری، دیوونه؟

مسخره تویی که فکر می‌کنی چون من یه روزی وسط زندگی بی‌ربطم به تو گره خوردم دیگه هرچی دلت می‌خواد می‌تونی بارم کنی! راستش من اون شازده‌فکول‌خان رو نمی‌دونم، ولی خودم از تمام امثال شما نرایی که تا یه زن می‌بینی، زیر شکمتون قیام می‌کنه متنفرم !

_زیر شیکم کی قیام کرده !

دیوانه‌وار جیغ می‌کشم:

-نمی‌دونم!

و کمی آرام‌تر ادامه می‌دهم:

-اما انگار تو می‌دونی که به خودت اجازه می‌دی به رفیقت حالی کنی اگه می‌خواد من و دستمالی کنه،
به‌جای جلوی در خونه‌تو بیرتم مکان!

حرفم که تمام می‌شود از غفلتش استفاده می‌کنم و به‌سمت خیابان می‌دوم.

بلندبلند گریه می‌کنم.

برایم مهم نیست آن یکی دو رهگذری که با چشمان گشاد شده نگاهم می‌کنند، چه فکری درموردم خواهند کرد.

صدایش از پشت سرم بلند می‌شود و من اهمیت نمی‌دهم.

تنها به رفتن و دورشدن فکر می‌کنم.

-داری حوصله من و سر می‌بری.

به‌طرفش که دقیقاً پشت سرم ایستاده برمی‌گردم.

موهای خیشش به پیشانی‌اش چسبیده‌اند و چشم‌هایش قرمزتر شده‌اند .

-چیکار کنم حوصله‌ت سر نره! این کارات برای چیه؟

-رابین هودم !

لال می‌شوم .

-چیه؟ خودت گفتی دیگه! آره، من رابین هودم.

ببین احمق جون، یه دیوونه که نمی‌دونیم کیه، گفته می‌خواد بفرستت وردست تیمور! می‌خوای بری؟ راه بازه، بفرما !

بی‌توجه به عاقبت کارم تنها سر تکان می‌دهم .

-تموم شد؟ آره می‌خوام برم وردست تیمور. حالا به‌سلامت!

باز دستم را می‌کشد.

-یه کاری نکن خط قرمزای تموم عمرم رو بشکنم و بزخم تو دهنت! وسط خیابونیم، دختره دیوانه. مردم دارن نگاهمون می‌کنن!

دستش را فوری می‌گیرم و روی گونه‌ام می‌گذارم .

-می‌خوای بزنی؟

بعد همان‌طور که اشک‌هایم پایین می‌ریزند، با فشار دست خودم دستش را بلند می‌کنم و محکم روی گونه‌ام فرود می‌آورم.

چشم‌هایش گرد می‌شود و دستش را تند پس می‌کشد .

-چیکار می‌کنی، رها !

-مگه نمی‌گی می‌زنم! خب بزنی! توام لنگه همه اونایی که یه عمر زدن.

بزنی دیگه، چرا عقب می‌ری! یه‌جوری بزنی که هم زبونم بند بیاد، هم گوشم کر شه. اصلاً یه‌جوری بزنی بمیرم.

من کس‌و‌کار ندارم. کسی بالاخوام در نمی‌آد، خیالت راحت باشه. تو نمی‌دونی من چه‌قدر از خدایه یکی پیدا شه و من و به‌خاطر گناهی که نمی‌دونم چیه، این‌قدر بزنی تا بمیرم !

جیغ می‌کشم و تا می‌خواهم دستش را دوباره بگیرم و روی صورتم فرود بیاورم، بازویش را دور تنم می‌پیچد.

جهان اطرافم از حرکت می‌ایستد و زمستان به استقبال بهار می‌رود.

در جواب سکوت، یک لبخند الکی به رهگذری که به تماشای دیوانگی‌هایم مدتی درنگ کرده می‌زند.

بعد دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند.

-جیغ جیغ نکن دیگه، دختره... اونم وقتی این قدر بغلی هستی...

گفتیم دوستیم! حالت خوب نیست، مثل صبح بگو بغلت کنم.

همین را می‌گوید و همان جور که تن کرختم را به سینه چسبانده، به سمت آپارتمان می‌کشد.

کیان مبهوت و در سکوتی مطلق به دنبالم پله‌ها را بالا می‌آید و من همچنان زبان بندرفته‌ام را پیدا نمی‌کنم.

به دومین طبقه که می‌رسیم، بازویم را رها می‌کند.

با حس نگاه خیره‌کیان شانه‌هایم آویزان می‌شود.

کنار می‌روم و منتظر باز شدن در می‌مانم.

دلم می‌خواهد به خلوت سفیدم پناه ببرم و هیچ‌کس را نبینم، حتی کسری را که هر لحظه بیشتر و بیشتر اخم‌هایش را درهم گره می‌کند.

-بازش کن دیگه، کسری!

در جواب کیان، پوف کلافه‌ای می‌کشد و نمایشی دست در جیب شلوار خانگی‌اش می‌گرداند.

-کلید کو؟

کف دستش را محکم به دیوار می‌کوبد و غر می‌زند.

-اون قدر باعجله اومدم پایین، سر پروژه نجات، کلیدو تو جا گذاشتم .

کیان خنده‌کنان دست به شانه‌اش می‌زند.

-خب، حالا اتصالی نکن. زاپاس داشت این‌جا یادمه، کجاست؟

شانه بالا می‌اندازد و نگاه تیزی حواله‌ام می‌کند.

-نمی‌دونم. الان مغزم کار نمی‌کنه .

شبیبه کودک خطاکاری خودم را کناری می‌کشم و نگاه می‌دزدم .

-نمی‌شه که! خوب فکر کن ببین زاپاس کجاست؟ تو شرکت نیست؟ توی...

دست کیان را پس می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد.

-کلید کلبه درویشی ما تو شرکت تجاری شما دقیقاً چه غلطی می‌کنه، مهندس!

از حرص بی‌خودی انباشته در کلامش، متعجب تماشایش می‌کنم.

هر دو در سکوت به هم خیره شده‌اند و هیچ نمی‌گویند.

کسری عطسه‌ای می‌زند و «لعنتی» ای زیر لب زمزمه می‌کند.

موهایش همچنان کاملاً خیس آب، روی پیشانی این سو و آن سو می‌روند.

کیان آهسته اورکتش را از تن بیرون می‌کشد و روی شانه‌های کسری می‌اندازد .

-سرما خوردی! موهاش هنوز خیسه .

به جهنمی می‌گوید و لگد دیگری به در می‌کوبد.

-همه‌چیم اون توئه! گوشیم... مدارکم .

-این‌جا وایسیم که در وا نمی‌شه، توام داری سرما می‌خوری... این دخترم حالش خوب نیست.

سر هر دو نفر به سمتم می‌چرخد.

صادقانه پیشنهاد می‌دهم:

-من یه اتاق دارم که...

بعد با نگاهی به کتوشلوار کیان، بقیه حرفم را می‌خورم .

- خودش آدمو آواره می‌کنه، خودش پیشنهادای جذاب داره واسه مون!
بیبنم، تو دست هر نر مخری رو می‌گیری و بهش اتاقت و پیشنهاد می‌دی، دختر خانوم؟

تیزی ناخنم را توی گوشت دستم فرو می‌کنم و حرصی جواب می‌دهم:

-از شما یاد گرفتم که یه دختر و زورکی تو خونه‌تون حبس می‌کنین. اصلاً خوبی نیومده بهتون...
دیوونه‌ها!

کیان غش‌غش می‌خندد.

-خیلی بامزه‌ست!

-جدی باش، کیان... خدمت اون، بعداً خودم شخصاً می‌رسم!

روی کلمه شخصاً تشدید می‌گذارد.

خنده کیان جمع می‌شود و سر جلو می‌کشد و زیر گوشش آهسته چیزی زمزمه می‌کند که نمی‌شنوم.

از لحن کسری حساب کار خودم را کرده‌ام و دیگه جرئت حرف زدن ندارم.

عقب که می‌کشد، تأکیدی می‌پرسد:

-باشه؟

- نمی‌شه، کیان! اون‌جا نمی‌شه!

- گفتم با من، دیگه نگران نباش... گرچه دلیل این بازی احمقانه رو نمی‌فهمم.

کسری هشدارگونه نامش را صدا می‌زند و کیان دست‌ها را به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد.

- خپله‌خب... مربوط به من نیست. هیچی نمی‌گم. فقط بریم.

- حواست هست؟

- آره، خیالت راحت باشه.

می‌گوید و دست در جیب می‌کند و سوئیچ ماشینش را به دست کسری می‌دهد و بی هیچ حرف دیگری پله‌ها را پایین می‌رود.

- چی شد؟! کجا رفت؟

تنها نگاه می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

- چرا رمزی حرف می‌زدین؟

- باهوشیا!

-با من مثل بچه‌ها حرف نزن !

-بچه نبودی، کار دستمون نمی‌دادی !

-ببین، شازده... تو و ایستا همین‌جا، زیر پات بالاخره یه چیزی سبز می‌شه. منم برم به بدبختیم برسیم .

-با همدیگه به بدبختیاتم می‌رسیم، یکی یکی !

-الان تکلیف چیه؟ راهروپارتی؟

کلافه نچی می‌کند و به دیوار تکیه می‌زند .

-رها، خیلی نق می‌زنی! می‌خوای باز بیای بغلم؟ انگار بغلت می‌کنم ساکت‌تری !

از لحن جدی، اما تکه واضحی که نثارم می‌کند، دلم فشرده می‌شود .

-خدایا... باز لباس اون شکلی شد!

فوری دست به لبم می‌کشم .

-چه شکلی؟ لبام چه شکلی شد؟

-صدات داره اذیتم می‌کنه دیگه !

-مسخره کردی؟ جفتون یه چیزی تون می‌شه‌ها !

-خوبیش اینه که می‌فهمم اون زبون درازت سرجاشه! باید اعتراف کنم نگرانش می‌شم !

-نمی‌فهمتون! نه تو، نه اون مستر کراواتو !

شانه بالا می‌اندازد و عقب می‌رود.

-هرچی نفهمی، واسه خودت بهتره!

-حالا تا کی قراره این‌جا بمونیم!

-می‌ریم یه‌کم دیگه!

-کجا؟

-اونم می‌فهمی، یه‌کم دیگه !

-ولی...

-نق نزن، دختر! اعصابم به‌اندازه‌ی کافی از دستت خورده! نق نزن که بری رو اعصاب من! واسه ساکت کردن من روشای خودمو پیدا کردم !

با حرص سمت راهپله می‌روم و جواب می‌دهم:

- غلط کردی!!

بی‌خیال ادامه می‌دهد:

- که با توجه به حالی که داریم، ممکنه خشن به‌نظر برسه. پس به‌نفعته سکوت کنی!

- یه‌باره بفرما سیفون و... چیزه... بفرما خفه شو دیگه!

دست‌هایش را به نشانه تشویق، بی‌صدا به‌هم می‌کوبد.

- من چند بار باید تکرار کنم که خیلی باهوشی!؟

دوباره و بی‌اختیار لب برمی‌چینم و روی پله سنگی راهپله وا می‌روم.

دیگر چیزی نمی‌گوید.

هر از گاهی صدای زنگ تلفنش از پشت در بسته به صدا درمی‌آید و او کلافه‌تر سر تکان می‌دهد.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته است که دست سر شانهام می‌زند و من که سر به زانو گذاشته‌ام، از جا می‌پریم.

- بریم!

همین! و این تنها کلامی است که تا ساعتی بعد و رسیدن به مقصد، میان ما ردوبدل می‌شود.

درون کوچه بهشت که می‌پیچد، بی‌اراده تنم را روی صندلی جمع می‌کنم.

سکوت از راهپله‌های آپارتمان تا روی صندلی‌های چرم ماشین کیان کش می‌آید و همچنان میان ما یکه‌تازی می‌کند.

روی صندلی عقب نشسته‌ام و به اخم‌های در همش وقتی هنگام سوار شدن در جلو را محکم به هم کوبیده‌ام، هیچ اهمیتی نداده‌ام.

دیگر نشستن توی ماشین‌هایی که روزی آرزویش را داشته‌ام هم سرحالم نمی‌آورد.

مقابل در که می‌ایستد، بی‌هیچ حرفی پیاده می‌شود و سراغ آیفون می‌رود.

اخم‌هایش حسابی در هم گره خورده‌اند و دیگر نگران نگرانی‌هایم نمی‌شود.

شبیه پسر بچه‌ها قهر کرده و من هم به سکوتی بی‌دلیل ادامه می‌دهم.

صدای آشنای زنگ یک تلفن توی فضا می‌پیچد.

خودم را به فضای بین دو صندلی می‌کشم و گوش تیز می‌کنم و در عین حال نگاهم حتی برای لحظه‌ای از روبه‌رو کننده نمی‌شود.

صدا از جایی توی داشبورد می‌آید.

فوراً تنم را از میان صندلی‌ها رد می‌کنم و به جستجوی صدا در داشبورد را باز می‌کنم.

صدا واضح‌تر می‌شود. چشمانم برق می‌زند.

تلفنم را به‌چنگ می‌کشم و فوراً بی‌صدا می‌کنم.

نام اسی روی صفحه روشن و خاموش می‌شود.

کسری همچنان از پشت آیفون صحبت می‌کند.

رد تماس می‌دهم و تندوتند یک پیام می‌فرستم.

-بیا خونه نیارون فخارا! زود بیا!

همین را می‌نویسم و هم‌زمان با فاصله گرفتن کسری از دیوار، گوشی بی‌صدا را توی جیبم سر می‌دهم.

دیوانگی انتها ندارد. فین‌فین‌کنان پشت فرمان می‌نشینند.

-بالاخره فهمیدی آژانس نگرفته بودی، دختر خانم؟

جواب نمی‌دهم؛ حوصله ندارم. حوصله بی‌حوصلگی‌هایش را ندارم.

در باغ بهشت، آهسته مقابل چشمانم باز می‌شود و روبه‌رویم یک بهشت از درخت و سبزه قد علم می‌کند که زیر چراغ‌های روشن باغ برق می‌زنند.

با حیرت به منظرهٔ روبه‌رویم خیره می‌شوم.

سر کسری مرتب به‌طرفم برمی‌گردد، اما من حفظ ظاهر بلد نیستم.

یک لبخند گشاد روی لب‌هایم جاخوش کرده که با هیچ‌چیز از بین نمی‌رود .

-چه چلچراغی می‌شه اون چشمتا وقتی ذوق می‌کنی! انگار سگا رو یه گوشه بستن، جاش چراغ آویزون کردی !

-این‌جا... این‌جا واقعاً بهشته ...

-کاش واقعاً بهشت بود !

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و چشم غره می‌روم.

لبخند می‌زند و سرش را جلو می‌کشد .

-ذوقش و نیگا !

-من بلد نیستم ادا در آرم! این جا خیلی خوشگله. اینو منی می گم که یه عمر بوی جوب زیر دماغم زده .

متفکرانه به روبهرو نگاه می کند و سرش را پایین می آورد.

با همان لبخند گشاد می پرسم :

-این جا خونه متری چنده؟

ریز می خندد و جواب می دهد :

-خریداری؟ املاکی سر خیابونه !

و من دوباره می پرسم :

-مال خودشه؟

اخم در هم می کشد .

-مال کی؟

-مستر کراوات دیگه! مال کیانه؟

-چه زود دخترخاله شدی !

-بگم مهندس و هی سرخوسفید شم، دختر خوبی‌ام؟ زیاد ادا درآوردن واسهت انگار! عادت داری ادابازی ببینی!

می‌گویم و دست به دستگیره می‌اندازم.

پایین می‌روم و به رها صدا زدن‌هایش اهمیتی نمی‌دهم.

انگار پرت شده باشم وسط خواب و خیالم. حتی دلم نمی‌خواهد پلک بزنم .

می‌روم سمت جاذبه درخت‌ها، سمت سبزی سبزه، سمت برف‌های سبک و سفید جامانده روی شمشادها!

سمت سرمایی که هست، اما زمستانی که این‌جا یکه‌تازی نمی‌کند.

می‌دوم سمت خواب‌های بیست‌وچهارساله‌ام... سمت برنامه‌های رنگی تلویزیون بدون برفک!

دستی به بدنه ماشین سفیدرنگی که کناری پارک شده می‌کشم.

از آن‌که گذشتم، می‌روم سمت استخری که درونش نمای ساختمان مرمر سفید را منعکس می‌کند...

آن‌قدر این لبخند کش آمده که عضلات صورتم درد می‌کند.

می‌ایستم روی کفپوش کنار استخر و عکس می‌افتد توی آب.

کمرم را خم می‌کنم تا خندهام را بهتر ببینم! دلم تازه می‌شود.

بیشتر می‌خندم. باد می‌وزد و تصویرم به هم می‌ریزد.

دست بزرگی می‌نشیند روی کمرم.

آن قدر محو تصویر خندهام شده‌ام که ندیدمش .

-نیفتی تو آب حالا !

از آینه آب می‌بینم که سیگاری توی دست دارد و نگاهم می‌کند.

-رها !

-می‌خوای ضدحال بزنی، حرف نزن اصلاً !

-به چی فکر می‌کنی که نیشبت بسته نمی‌شه، دختر خانوم !

-به این‌که تو خوابم نمی‌دیدم قبل مردنم مسافر بهشت بشم .

بقی می‌خندد و از سیگار سفیدش کام می‌گیرد .

آرام هلش می دهم. تکان نمی خورد .

- چرا هل می دی؟ !

- حال نمی کنم باهات! کلاً با بیس جماعت حال نمی کنم! اونم الان که حالم خوبه !

- من بیسم؟

- من که هر کار گفتمی کردم! حالا می خوام تنها باشم! حال ندارم هر غلطی که می کنم، بعدش اون پوزخند مسخرهت رو ببینم! باس ببخشی !

- سابقهت خرابه! تنها بمونی کار دستمون می دی .

- زکی! آقا رو! مردم اینور دهنشون سرویس می شه که اونور برن بهشت! چوب خورده تو سرم از تو بهشت دربرم؟

- فکر می کردم از اونا نیستی که این چیزا به چشمت بیاد !

- همه از اونا شن، عالی جناب! از اون که می گه نیستم بیشتر بترس! اون داره ادا درمی آره! من فقط انگار از وسط خوابم پا شدم و پرت شدم توش!

می پرسد:

- یعنی چی ؟

- یعنی ما حد خودمون دستموننه! همون درحد یه خواب با آرزو هامون حال می‌کنیم!
حالا برو رد کارت می‌خوام رو این صندلی خوشگلا تنهایی بشینم! یه نخ از اون سیگار تم بده دود کنیم،
بعدهش بزن به چاک !

- سرسنگینیت با من علت خاصی داره، رها؟

- آره، ارث اقام دستته !

نگاه می‌گیرد و خیره به آب استخر، پک دیگری به سیگارش می‌زند .

- واسه چی ازم فرار کردی؟

دست به سینه به طرفش می‌چرخم .

- چون دلیل پیله بودن تو رو نمی‌دونم! عادت به آویزونی ندارم !

- آویزونم نبود! خودم می‌خواستم که ازت ...

توی حرفش می‌پریم و تندتند هرچه به ذهنم می‌آید را ردیف می‌کنم .

- دلالت هرچی که باشه فرقی نمی‌کنه! ما شکل علف هرز قد کشیدیم. کسی آب نریخته پامون!

حالا این که یکی بگه فلان کارو حق نداری بکنی، چون ممکنه چیز بشی، یه کم افت لاتی داره
واسه مون !

-ولی من از زنایی که فرار می‌کنن متنفرم !

سرم پر می‌شود از تصویر دخترک موطلابی...

سیگار را از دستش می‌گیرم و پک عمیقی به آن می‌زنم و می‌پرسم :

-فرار کرده ازت؟

-کی؟

-موطلابیه! خوشگله !

-از کجا می‌دونی خوشگله؟

-موهاش خوشگل بود. دستاش تو عکس شکل پنبه بود... سفیدم بود... نمی‌تونه بقیه‌ش زشت باشه!

یعنی می‌گی زیر دستاش با اون لاکای قرمزش، یه صورت خوشگل نبوده؟

-چه قشنگ آنالیز کردی تو چند ثانیه !

-معنی آنالیزو نمی‌دونم! دروغ چرا! فحش که نیست؟ اگه فحشه، دوسه‌تا پدرمادردارشو بذارم تو
کاسه‌ت !

اخم‌هایش از میان می‌رود و بلندبلند می‌خندد .

- لعنتی! چه ناخواسته شیرینی تو !

اخم می‌کنم و دوسه قدم فاصله می‌گیرم.

- خودتو نجسبون به ما! نگفتی، خوشگل بود؟

سر تکان می‌دهد و تأیید می‌کند .

- خوشگل بود! زیاده!

اعترافش ناخواسته غمگینم می‌کند.

بغض را با دم بعدی پایین می‌فرستم.

حالا می‌توانم از تصویر ناقص دخترک در ذهنم یک چهره کامل بسازم؛ شبیه رویاهایم...

- دوستش داشتی؟

جواب می‌دهد :

- نمی‌دونم!

- برو عمدت رو سیاه کن! این قدر دوشش داری که واسه خاطرش می‌ری تو هیپروت! حالا چرا ولت کرده؟

از گوشه چشم نگاهم می‌کند و لب می‌زند .

- من انداختمش بیرون !

می‌گویند و از من فاصله می‌گیرند و سمت ساختمان می‌روند.

من می‌مانم و خونی که توی تنم یخ بسته و سیگاری که به انتها نزدیک می‌شود.

خیره به مسیر رفتنش، سیگار توی دستم را خلاص می‌کنم.

دست در جیب سمت ساختمان می‌روم و حاضرم قسم بخورم که با چشم‌های باز، رویای موطلائی را می‌بینم.

بی‌اراده شال کهنه سیاهم را از روی سرم پایین می‌کشم و دست روی موهای کوتاه‌بلند سیاهم می‌گردانم.

با حس چرب شدن انگشتانم، اخم‌هایم توی هم می‌روند.

گوشه شکسته ناخنم که لای موهایم گیر می‌افتد و چند تایی را از ریشه درمی‌آورد، پقی می‌زنم زیر خنده!

صدای بسته‌شدن در ساختمان که بلند می‌شود، بلندبلند می‌خندم.

دستم را روی پاچه شلوارم می‌کشم و روی شکم خم می‌شوم.

از شدت درماندگی خنده‌ام بند نمی‌آید.

باز به سمت ساختمان گردن می‌کشم و غر می‌زنم :

-یه سیگارم نداد دستمون، چس‌دودش کنیم، نسناس!

بعد انگار که تصویر منعکس شده‌ام درون آب جان داشته باشد، خطاب به او ادامه می‌دهم :

-من و تو هم خوب دیوونه‌ایما! با کله روغنی و چشم‌وچال کبود وایستادیم، یه‌کاره از یارو می‌پرسیم طرف خوشگل بود؟ انتظار داریم بگه نه، خیلی‌ام زشت بود !

می‌بینی رها خانوم، انگاری مام خل شدیم !

ولی خودمونیم، دختره عجب خری بوده! اگه یکی لنگه اون واسم می‌رفت تو هپروت، هیچی ارزش نمی‌خواستم دیگه! می‌گفتم صبح تا شب فقط بغلم کنه !

بعد انگار که حرف زشتی زده باشم، هینی می‌کشم و سنگ کوچکی از کنارم برمی‌دارم و پرت می‌کنم وسط تصویر خودم.

صورت‌م که گم می‌شود، غر می‌زنم :

-آه! برو گم شو توام، بابا! ما رو چه به این مدل آرزوها آخه!

اصلاً کاش یادت بدم این‌قدر به آرزوهات زل نزنی، دیوونه !

با لرزش چیزی توی جیبم پلک می‌زنم و کمرم را به پشتی صندلی می‌کوبم.

هول گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و با دیدن نام اسی، دوباره پوزخند می‌زنم .

«قربون معرفتت، رفیق!»!

گوشی را به‌ضرب به گوشم می‌چسبانم و نامش را لب می‌زنم .

-اسی !

-اسی فدای صدا زدنت بشه، آخه. تو کجایی، دختر؟!!

دست خودم نیست که زمزمه می‌کنم: «زهرمار»!

پقی می‌خندد و «جون» بلندبالایی پشت گوشی حواله‌ام می‌کند .

_گوشی منو واسه چی داده بودی دست این مرتیکه؟

-خودش بهت داد؟

-از تو داشبورده ماشینش کش رفتم. این ناکسا که نم پس نمی‌دن .

-الان خونہی بهشتی! اون جا واسه چی رفتی؟

-اومدم سیزده بهدر! چرا چرت می‌گی؟ خب، خرکش کردن آوردنم دیگه!

خیلی پیلهن اینا! اصلاً نمی‌شه پیچوندشون. چی بوده تو این گوشی کوفتی که اینا دست از سر کچل ما برنمی‌دارن آخه؟!

-ندیدی هنوز!

-نه کسری بغلم بود!

متعصبانه می‌پرسد:

-یعنی چی؟

-یعنی با هم می‌رقصیدیم! باز رگ غیرتت پاره شد؟

دارم می‌گم گوشی رو کش رفته بودم. این جا وایساده بود، نمی‌تونستم برم سروقنتش!

«آهان» ی می‌گوید و زمزمه می‌کند:

-اذیتت که نکردن؟ اون یکی، کیان، شکل علیه‌السلاماست! بهش نمی‌اومد آدم ناجوری باشه. گفتم حواسش به ناموس ما جمع باشه تا آبا از آسیاب بیفته!

واقعاً الان تو بهشتی؟ شیطونه می‌گه پیام خشتکش و پایبون بزنم دور گردنش! دو خط به روش خندیدیم، ورداشته برده خونہش!

- خب حالا! فیلم نسا، حال ندارم! کاریم ندارن که! فقط من تا می‌آم دو کلمه حرف بزدم، می‌گن صلاح نیست تنها بری خونه!

- همون جا باش، گوله خودمو می‌رسونم عقبته، پرنسس.

یکی از بچه‌ها مکان داره. می‌ریم کیلید می‌گیریم ازش، می‌چپیم تو سوراخ موش!

- سقف خونه‌مون خراب شده مگه که بچپیم تو سوراخی؟

- نمی‌شه رفت خونه! پیامما رو بخون، خودت حساب می‌آد دستت!

باتعجب به گوشی خیره می‌شوم و می‌پرسم:

- کجایی تو؟ کی می‌رسی؟

- تو راه!

- زود بیا دیگه!

- موتورها! موشک که نیست! خراب شده‌شونم اون سر دنیاست!

وسط راه باس بنزین بزیم، ما بدبخت بیچاره‌ها!

نفس بلندی می‌کشم و می‌پرسم:

- از همه‌چی خبر داری؟

-سیر تا پیاز !

-معلوم شد کی کله تیمور رو کرده زیر آب؟ زنش مُقر اومد؟

-زنه زده به سرش، رها! این جور که ما آمار گرفتیم، زنه که خل شده، تمام! کلاً بالاخونهش رفته
کرایه !

-بخشکی شانس! مگه ...

-حنیف، فراریه! پلیس دیروز ریخت تو محل، دنبال حنیف می گشت. همه مون رو قیونی زده بردن
کلانتری به حساب کتاب !

ولی پیداش نکردن که نکردن... همه می گن سر تیمور رو کرده زیر...

با صدای خش خش پای از جا می پرم و گوشه را توی جیبم سر می دهم.

یک زن از سمت ساختمان گوشه به دست نزدیکم می شود و همان طور که پاشنه می کفش هایش توتق صدا
می کند رگباری با گوشه صحبت می کند .

دست هایم را در هم می پیچم و فوری می گویم :

-سلام !

بهت زده سر بالا می آورد و نگاهش در نگاهم گیر می افتد.

سری تکان می‌دهم و سلامم را تکرار می‌کنم.

با نگاه تیزش هم‌چنان بدون هیچ کلامی خیره نگاهم می‌کند.

معذب سرم را پایین می‌اندازم.

-مهمون عزیز کرده‌شون تویی پس !

تا بخواهم جواب بدهم، صدای کسری سکوت باغ را در هم می‌شکند .

-رها! بیا تو دیگه! بیا مریض می‌شی!

زن با نگاهی گذرا به پشت‌سرش سری تکان می‌دهد و به‌سمتم می‌آید.

نگاهم بین در ورودی ساختمان و در خروجی باغ در نوسان است.

-دوتاییشونم قراره ساپورت کنی؟ بهت نمی‌آد !

با بهت به صورت آرایش‌کرده‌اش نگاه می‌کنم.

به تنش تکانی می‌دهد و عطر ملایمی از ادکلنش زیر دماغم می‌زند .

-فقط لازمه بگم اگه فکر می‌کنی با تهت افتادی تو ظرف عسل، کور خوندی! صبح مثل سگ می‌ندازنت بیرون.

بهتره همین الان گم‌شی! این‌جا صاحب داره!

هجوم خون را به صورتم حس می‌کنم .

- چی می‌گی واسه خودت، زنیکه؟! !

- همون پس! حسابی هاری که می‌تونی از پس دوتابیشون بریبای !

_شغلتو نبند بیخ ریش ما! تو از کدوم گوری پیدات شد !

_از همون گوری که داری می‌ری توش بخوابی! این‌جا فاحشه‌خونه نیست !

قدش از من بلندتر است، ولی اهمیت ندارد.

دست‌هایم را بالا می‌آورم و توی موهایش چنگ می‌کنم.

جیغ می‌کشد و دست‌وپا می‌اندازد. در جواب، فشار بیشتری به دستم منتقل می‌کنم و سرش را پایین می‌کشم .

-چی زر زر کردی، زنیکه؟ دوباره بگو تا همین‌جا گیساتو بدم دستت !

مشت به سینه‌ام می‌کوبد و گوشه‌اش روی چمن‌ها می‌افتد.

تصویر یک زن را روی پس‌زمینه‌اش می‌بینم. یک زن موطلائی!

مات جاذبه طلایی‌های درخشان تصویر دخترک، دستم از موهای زن که هنوز تقلا می‌کند، جدا می‌شود.

تا کمر خم می‌کنم که بتوانم بهتر ببینم، چنگ به گونه‌ام می‌کشد و خیسی خون بلافاصله روی صورت
آش‌ولاشم رد می‌اندازد .

«آخ» ی می‌گویم و تنم را به عقب می‌کشم .

زیر لب فحشی می‌دهد و فوری گوشی‌اش را برمی‌دارد و توی جیب پالتوی خوش‌دوختش سر می‌دهد.

تا به خودم بیایم صدای فریاد بلندی آرامش بهشت را به هم می‌ریزد .

-چه خبره اون‌جا؟-

زن دستپاچه لباسش را مرتب می‌کند و من بی هیچ حرفی، خیره به در ساختمان می‌مانم و به دو مردی
نگاه می‌کنم که با قدم‌هایی سریع نزدیکمان می‌شوند.

اخم‌های درهم و فک سفت‌شده کسری را زودتر از کیان شکار می‌کنم.

با یک نگاه بی‌حالت پشت سر کیان پیش می‌آید.

نگاهمان که در هم جفت می‌شود، سری تکان می‌دهد و چیزی زمزمه می‌کند .

دستی به گونه‌ام می‌کشم و انگشتانم از خون تازه رنگ می‌گیرد .

-زنیکه پاچه‌ور مالیده! الان نشونت می‌دم .

به‌طرف زنی که به‌سمت کیان می‌رود برمی‌گردم و گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

جواب نمی‌دهم. من هنوز درگیر طلایی‌های موهای دخترک توی تصویرم و چشم‌هایی که به نظرم روشن می‌رسیدند .

-آقای فخار! خوب شد اومدید. ببینید این وحشی چی به روز من آورد !

صدایش را نازک کرده و به نظرم لحن پر عشوه باید همین باشد.

هنوز آن پوزخند بی‌دلیل را گوشه لب دارم.

من طنازی بلد نیستم و نازک کردن صدایم را نمی‌دانم .

-زنیکه یه‌هو پرید بهم! وای، فکر کنم بدنم کبود شده باشه!

از لحن حرف زدنش حالت تهوع می‌گیرم.

جای مشتش وسط سینه‌ام هنوز زق‌زق می‌کند و از کبودی تنش حرف می‌زند .

-می‌گم چه خبره این‌جا؟ چاله میدون؟

-از خودتون بپرسید که چاله‌میدونیا رو تو خونه‌تون راه دادید !

-ساکت باشید، خانم شفق! با خودتون بودم !

کیان زودتر به هنگامه میان ما می‌رسد و تا بخواهم باز با نگاه دنبال کسری بگردم، بازویم کشیده می‌شود .

-ببینمت، رها !

سرم را بالا می‌گیرم و نگاه هراسان چشمان کیان توی صورتم بالاوپایین می‌شود .

-رها، خوبی؟ صورتت داره خون می‌آد. ببین، این جا !

می‌گویند و با انگشت به گونه‌ام اشاره می‌کند .

-چیزی نیست یه خراشه! چی شد یه‌هو؟

از پس شانهاش کسری را می‌بینم که دست در جیب به زن نگاه می‌کند.

جای دست‌هایش را روی بازویم، دست‌های کیان پر کرده و من حتی به جیب‌های شلوارش حسودی می‌کنم .

-خوبم، آقا کیان !

نمی‌توانم تنها "کیان" خطابش کنم .

- یعنی چی خوبم! خون مال چیه پس ...

- می‌گم خوبم، آقا کیان. بابا یه چُس خراشه...

بعد انگار که تازه متوجه حرفم شده باشم، نگاه می‌دزدم .

- ببخشید، این دهن ما واشیرماشیرش خرابه، هرز می‌پره ازش. یه خراش کوچولوئه حالا یه چُسم...
ببخشید یه‌کمم خون می‌آد .

لبخند محوی روی صورت زیادی آرامش می‌نشیند .

- معذب نکن خودتو... فقط بگو چی شد!

لب باز نکرده‌ام که زن جیغ جیغ می‌کند .

- آقای فخار، من فکر کنم شما موضوع رو کلاً اشتباه متوجه شدید. این دریده به من حمله کرد!

- رها به شما حمله کرد، خانم شفق؟

این بار صدای گرم کسری به‌جای دستانش به داد زمستان و یلدای بی‌پایانم می‌رسد و نگاه کیان همچنان روی صورتم سنگینی می‌کند .

با کمی مکث ادامه می‌دهد :

- مطمئنید؟

- چی رو مطمئنم، آقا کسری! زده آش و لاشم کرده؛ شما می‌پرسید مطمئنید؟ آقا کیان، شما یه چیزی بگو !

- مخاطبتون من باشم، خانوم !

این کسری را جز همان یک بار در جهان خوابم و نشسته پشت میز آگاهی دیگر ندیده‌ام.

این صدای جدی! این لحن کوبنده!

انگار این‌که دست در جیب و خونسرد نگاه می‌کند، همان است که امضای آخر را زیر پرونده من نشانده باشد.

- مخاطبم شماييد، ولی شما دارید من و متهم می‌کنید! جای این‌که لنگ این آکله رو بگیريد و ...

- دهند و ببند، خانم شفق !

کیان تا صدایش می‌زند، دست بالا می‌آورد .

- به چه دلیل بهتون حمله کرد؟

تتم را از زیر پنجه‌های کیان بیرون می‌کشم و با بهت به‌سمتش می‌روم .

-کسری...! من ...

-یه لحظه اجازه بده، عزیزدلم .

جفت ابروهایم بالا می‌پرند و کسری هنوز خونسرد به زن نگاه می‌کند.

حتی صدای نفس‌های کیان را پشت سرم می‌شنوم.

زن باحرص اشاره‌ای به من می‌زند .

_داشتم می‌رفتم بیرون، این زنیکه یه‌هو حمله کرد بهم، چرت‌وپرت بادم کرد. دیگه بقیه‌شم دارید می‌بینید .

_من جز یه موش موذی چیزی نمی‌بینم !

زن هاج‌وواج جلو می‌آید و این بار دست کسری به‌سمت او بلند می‌شود .

-نزدیک من نشین، خانم! نیاز به توجیه ندارم !

- آخه... آخه چه توجیهی !

-توجیه کثافت‌کاری خودتون و اون‌ی که پشت تلفن باهش حرف می‌زدید !

زن عملاً وا می‌رود و باز ذهنم تا تصویر موطلایی پرواز می‌کند.

- هم دیدمتون، هم قبل از این که از ساختمون خارج بشید، صداتون رو شنیدم !

رنگ از رخ زن می‌پرد و دستپاچه به موهایش دست می‌کشد .

- باور کنید قضیه این جور نیست. ما دوست هم بودیم! خیلی قبل تر از ماجرای شما !

این بار کیان هاج و واج جلو می‌رود .

- کسری، چی می‌گی؟ دوست کی؟ چه خبره این جا !

- شما اجازه بده، کیان! بعداً برات توضیح می‌دم .

بعد خطاب به زن ادامه می‌دهد :

- من از روز دزدیدن مانی زیر نظر دارم، خانوم! از همون روزم همه چیزو فهمیدم !

- ولی، آقا ...

با همان سردی حرفش را قطع می‌کند .

- دیگه این جا نبینمتون !

مات لحن قاطع و صورت خونسردش خیره نگاهش می‌کنم.

دست‌از جیب بیرون می‌کشد و به‌طرفم دراز می‌کند .

- تو بیا این‌جا، عزیزم .

شبیهِ براده ریز و بی‌وزن آهن، سمت مغناطیس دست‌هایش کشیده می‌شوم.

نزدیکش که می‌شوم، دستش را توی هوا به‌نشان تأکید تکان می‌دهد و من که دست بلند می‌کنم، در کسری از ثانیه به‌سمتش کشیده می‌شوم.

نگاهی به صورتم می‌کند و آهسته طوری‌که فقط خودم بشنوم، لب می‌زند .

- چه خوشگل‌تر شدی، بچه پررو .

بغض توی گلویم می‌نشیند و گونه خونی‌ام را به پارچه مان‌تو می‌سایم .

- بغض بلدی بکنی؟ واسه زخمت؟ پس مرده و زخم‌اش چی شد، دختر شجاع؟

دل کوچکم هری می‌ریزد پایین و جایی میان سنگ‌ریزه‌های باغ گم می‌شود .

آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد :

- دو دقیقه زبون بدهن بگیر فقط، جونم !

بعد نگاهش از چشمانم کنده می‌شود و خطاب به‌جایی پشت‌سرم، بلندتر ادامه می‌دهد :

-جناب مهندس فخار!؟

کیان «جانم»ی می‌گوید و خرت‌خرت صدای سنگ‌ریزه‌ها به‌دنبالش شنیده می‌شود .

-فردا برای پرستار مانی آگهی کن لطفاً! ایشون یادگار روزای خوبی نیستن. آدم خوبی هم نیستن .

-من هنوز متوجه حرفات نشدم، کسری !

بی‌اهمیت ادامه می‌دهد :

-من فکر می‌کنم ایشون اصلاً آدم نیستن !

زن خطاب به کیان زمزمه می‌کند :

-آقای مهندس !

و کسری حرف آخرش را بلندتر تحویل کیان می‌دهد.

-دوست ندارم دیگه این‌جا ببینمشون.

زن فوری چند قدم جلو می‌آید و تندتند حرف می‌زند .

-ولی، آقا کسری، مانی رو من بزرگ کردم! الان به‌خاطر یه زن معلوم‌الحال می‌خواید منو به هر دلیل درست و غلطی که می‌گید، اخراج کنید؟

تنها در جواب پوزخندی می‌زند.

-من جواب شما رو نشنیدم، مهندس فخار! توی خونه‌تون جاسوسی هست که به مهموناتون حمله می‌کنه! واسه من چیزی بالاتر از این نیست !

کیان فوراً با دست به‌سمت خروجی باغ اشاره می‌کند .

-برای تسویه‌حساب تو شرکت منتظرتونم .

گیج‌و‌گنگ سرم را میان دو مرد قاطع کناری‌ام جابه‌جا می‌کنم .

زن پوزخندی می‌زند .

-به‌خاطر این فاحشه؟

تا بخواهم از جا تکان بخورم فشار پنجه‌های کسری دور مچم بیشتر می‌شود .

-فکر کنم باید به روش خودم ادب یادتون بدم. همون روش مورد‌علاقه خودم که خیلی وقته ازش دور بودم! حرفتون رو نشنیده می‌گیرم !

زن لفظ قلمش را فراموش می‌کند .

-مگه شهر هرته؟

-این جا هرت‌آباده، خانوم شفق. وگرنه شما این جا نبودید.

-من پرستار مانی‌ام! از تو دستور نمی‌گیرم!

کسری با لحنی محکم می‌گوید:

-آقای فخار از من دستور می‌گیرن!

-فقط به‌خاطر این‌که دوستش بودم؟

-من هیچ ننگی بالاتر از بودن دوست اون تو این خونه نمی‌بینم !

-همیشه می‌گفت تو دیوونه‌ای !

-مطمئنم که همش رو نگفته! هنوز به دیوونگی من مونده! دیوونه بشم، تو و اون و باهم آتیش می‌زنم !

کیان روبه‌رویش می‌ایستد .

-کسری، من هنوز نفهمیدم. حرف بزن مرد حسابی. دوست کی؟ جاسوس کی؟ چه خبره تو این خونه !

-مچش رو همون روز گرفتم، کیان. فقط تا امروز صبر کردم .

بعد با اشاره به صورت من که زبانم بند رفته، ادامه می‌دهد :.

-که اشتباه کردم .

-می‌گم جاسوس کی؟

دست آزادش را توی موهایش فرومی‌برد و نفس عمیقی می‌کشد .

-جاسوس یلدا !

شانه‌های زن فرومی‌افتند و سر پایین می‌اندازد .

-یلدا می‌خواد برگرده .

دستم را بالا می‌آورد و بلندتر از قبل جواب می‌دهد .

-بهش بگید دارم ازدواج می‌کنم !

می‌گوید و تمامی بهشت و زیبایی‌هایش بر سرم آوار می‌شود.

-اسمش خوشگل بود ...

سرش را بالا می‌آورد و توی چشمانم زل می‌زند.

پوزخندی می‌زنم و آن سنگریزه‌ای را که در دست دارم، میان آرامش و سکون آب استخر پرتاب می‌کنم.

تصویر هر دو نفرمان به هم می‌ریزد و زمزمه می‌کنم :

-یلدا ...

-رها، باید با هم حرف بزنیم ...

بی‌اعتنا به حرفش ادامه می‌دهم :

-می‌دونی چی بده، کسری؟ موقع تولد، آینده‌مون از هیچ‌کجامون معلوم نیست! وگرنه یکی لنگه من اسمش نمی‌شد رها! یکی لنگه اون خانم خوشگله، یلدا !

دستی به سروصورتش می‌کشد و می‌پرسد :

-چه‌طور؟!

-یلدا واسه من معنی سیاهی می‌ده! آخه همه یلداهای عمرم سیاه بود! اون وقت اسم اون دختره هم یلداست !

-رها !

-رها خر کیه، بابا !

-داریم حرف می‌زنیم .

دستم را توی هوا تکان می‌دهم .

-حرفی نداریم ما بزنینم! خوب شد این زنیکه ریخت سرمون. معلوم نبود تا کجا می‌خواستی ما رو نمک‌پرورده کنی! آخرشم به یه جایی برسونی که خیط باشه بخوایم بگیم نه !

-می‌ذاری منم دو کلمه حرف بزنام؟!

یک «نه» بلند و قاطع بر زبان می‌آورم و بلافاصله ادامه می‌دهم :

-حرفاتو زدی... منم شنیدم و هرچی بیشتر فهمیدم، بیشتر ازت بدم اومد. بیشتر از این گند نزن تو شخصیت رابین‌هودیت !

-داری اشتباه فکر می‌کنی ...

یک سنگ ریزه دیگر وسط آب می‌اندازم و مشتم از سنگ‌ها خالی می‌شود.

تم را به صندلی می‌چسبانم و خودم را بغل می‌گیرم .

-کاش دهننت رو ببندی تا الان وسط بهشت مستر کراوات، هرچی رو شنیدم، بالا نیاوردم .

-فقط واسه یکی دو بار... نمایشی ...

-از من خرت‌پیدا نکردی؟ خودت رو دست‌کم گرفتی، میرزاقلمدون! جای برادری بد مالی نیستی!
پیشنهادای گانگستریت رو ببری پیش یکی دیگه، رو هوا می‌زنه !

-چه دیوونه‌وار بحث می‌کنی، تو !

-پیام ماچت کنم بگم مرسی که کاندید تیارت سالتون شدم؟

-تو اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟

-گردنم را تیز به‌سمتش می‌گردانم .

-گفتی انترمنتر یلدا خانومتون بشم که از شما بکشه بیرون ...

بعد انگار تازه متوجه حرفم شده باشم، فوراً اصلاحش می‌کنم .

-چیزه... یعنی بی‌خیالت بشه!

می پرسد:

- خوب این کجاش نشدنیه؟ من نمی‌تونم واسه این کار دوره بیفتم، رها !

- چرا مثلاً؟ دختر چهارده‌ساله آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای مگه که می‌ترسی یکی سیریشته شه، ترتیتم بده، یه آبم روش؟

چیزی در جوابم نمی‌گوید و چون سکوت کش می‌آید، صدایش می‌زنم .

- کسری؟! !

- ای بر قبر مرده و زنده کسری لعنت !

فضای خالی میان سینه‌ام تیر می‌کشد.

دلم را هنوز از لابه‌لای سنگ‌ریزه‌ها پیدا نکرده‌ام .

- می‌دونی چیش درد داره... این‌که فکر می‌کنم از اول داشتنی بهش فکر می‌کردی ...

دست در جیب نزدیک می‌آید و مقابل پاهایم زانو می‌زند .

- فکر کردم کمکم می‌کنی .

- وقتی این‌جوری فکر می‌کنم، بیشتر حالم به‌هم می‌خوره! چون دیگه هرچی یادم می‌آد انگار سیاه‌بازی بوده! بی‌خودی سوپرمن نشده بودی !

-رها، فقط یکی دو بار! فکر کن یه کار چند روزه پیدا کردی اصلاً!

-آره دیگه! کی از یه بی کس و کار آس و پاس تو این کار واسه تو بهتره... بعدش لنگه یلدا خانوم، سیریشتم نمی شه.

-پولش و می دم.

انگار دستی به دلم چنگ می کشد.

نگاه می دزدم و برای حفظ ظاهرم الکی می خندم.

دوباره شبیه دیوانگان شده ام.

کسی چه می داند؛ می خندم که آن همه اشک بی بهانه از چشمم بیرون نپریده باشد.

اشک هایم که روی گونه ام راه می گیرد، با همان خنده نفرت انگیز بریده بریده جواب می دهم:

-بابا دمت گرم! نخندون ما رو! ما اون قدرم آشغالی نیستیم اسم پول بیاری، خوش خوشانمون بشه!

-دارم بهت پیشنهاد کار می دم!

-اوه اوه، چه دست و دل باز! دو روز رفیق شخصیت باشم و پولم و بگیرم، توام سیریش خانوم و از سرت باز کنی، بعدشم آروغ مردی بزنی!

-این کجاش ایراد داره!

-اون جاش که اون قدر خندیدم اشکم و اشش دراومد!

تا بخواد حرف دیگری بزند، با صدای خرت و خرت سنگریزه ها سرم را به سمت صدا برمی گردانم.

کیان را می بینم درحالی که موجود کوچکی را پتویپچ روی دست دارد و آرام و خنده بر لب نزدیک می شود.

با تشخیص گردی سپید صورت سورمه ای پوش، هیجان زده از جا می پرسم.

-سلام، من اومدم.

این را کیان درحالی زمزمه می کند که دست کوچکش را به نشانه سلام توی هوا تکان می دهد و مانی از خنده ریشه می رود.

-تو خونه همش گریه می کنی، اما این جا می خندم. ببینم، رها!

جلو می روم و اهمیتی به نگاه کسری که روی تنم سنگینی می کند نمی دهم.

_سلام، آقا پسر شجاع!

کیان باز دست مانی را تکان می‌دهد و با لحن کودکانه جواب می‌دهد :

-سلام، رها خوشگله !

بچی می‌زنم زیر خنده و بی‌هوا دستم را روی ساعد کیان می‌گذارم .

-سرجدت، مهندس، تو دیگه نخندون ما رو. پکوپهلومون درد می‌کنه هنوز. با صدای خودتم جواب بدی ما قبولت داریم. قد تیربرق محلمونی؛ این صدا چیه از خودت درمی‌آری؟

غش‌غش می‌خندد و مانی را از خودش فاصله می‌دهد .

-بغل می‌خوام! بابامو بیچاره کردم .

« هینی» می‌کشم و تنم را عقب می‌برم.

متعجب، باز مانی را به تنش می‌چسباند .

-چی شد، رها!؟

-یه نگاه به سر و ریخت من بکن، بعد این عروسکو بگیر سمت من. سرتاپام کثافته. مریض می‌شه بچه .

-بدش من !

صدای کسری با دلخوری همراه است .

- واسه چی آوردیش بیرون. هوا سرده .

- گریه می‌کنه هم‌ش. از خواب پریده، بهانه می‌گیره. این‌جا رو نبین نیشش بازه .

بعد تکان‌تکانش می‌دهد و گریبان نرم و سپیدش را می‌بوسد.

- ددری شدی، عمر بابا؟ با رها خوشگله زیاد ماجراجویی کردی، الان دیگه خونه بند نمی‌شی؟

هاج‌وواج نگاهش می‌کنم .

- زکی! خوبه که هیچ فرصتی رو واسه تیکه بار آدم کردن از دست نمی‌دین. راضی‌ام از تون !

مانی دوباره غش‌غش می‌خندد و بی‌اختیار خنده به لبم می‌آورد .

- به آقات بخند، بچه! حالیه مگه ما چی بار هم می‌کنیم؟

کسری از کنارم می‌گذرد و بی‌آن‌که نگاهم کند، بچه را از بغل کیان بیرون می‌کشد.

- کمک‌های اولیه هست تو خونه، کیان؟

- آره، باید باشه !

- زخم صورت این خانم رو پانسمان می‌کنی؟

دستی به صورتم می‌کشم و دیگر خیسی خون را حس نمی‌کنم .

-زحمت نمی‌دم دیگه! سایه‌تون کم نشه! خوش گذشت !

بی‌توجه به حرف من رو به کیان ادامه می‌دهد :

-لطفاً، کیان جان! من مانی رو نگه می‌دارم .

کیان دست مرا می‌کشد .

-بیا بریم تو .

-چی باهمدیگه می‌برید و می‌دوزید و تن آدم می‌کنید؟ چیزیم نیست که! بیار مخ اینو پانسمان کن، انگار عیب کرده !

-رها، با کیان برو لطفاً!

انگشت روی چشم فشار می‌دهم و نق می‌زنم .

-می‌خوام برم، مهندس !

و با کمی مکث ادامه می‌دهم :

- با اجازه صاحبخونه البته! بقیه که عددی نیستن !

جلو می‌آید و باز دستم را می‌کشد.

دلم می‌خواد از شدت استیصال جیغ بکشم .

- کجا؟

با نگاهی به کسری آرام ادامه می‌دهم :

- می‌رم رد کارم .

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند و سمت ساختمان هدایت می‌کند .

- بریم تو باهات حرف بزنم .

- حرفی نمونده، کیان‌خان. گفتنی‌ها رو رفیق‌تون تحویلیم دادن .

دست دیگرش را پشت کمرم می‌گذارد و اصرار می‌کند .

- اون کلهش خرابه. بریم تو، هم زخم صورتت رو پانسمان کنم، هم خودم واست توضیح بدم .

سر می‌گردانم و نگاه مرددم را تا کسری می‌کشانم.

انگار که غافلگیر شده باشد، نگاه می‌گیرد و بجه‌به‌بغل پشت می‌کند.

شکل پسر بچه‌ها قهر کرده است. خنده‌ام می‌گیرد.

-قهر کرده!

سرش را جلو می‌کشد و توی چشم‌هایم دقیق می‌شود.

-مهمه واست؟

دهانم را کج می‌کنم.

-فضولیش به شما نیومده حکماً! برو بابا... لطفاً!

کیان دستم را بیشتر می‌کشد.

-بیا، رها جان!

تتم را عقب می‌کشم.

-وا بدین، بابا. می‌خوام برم. زورکی می‌خوان بیرن آدمو بخیه کنن.

مانی می‌خندد و دست‌هایش را بهم می‌کوبد.

دستم را از دست کیان بیرون می‌کشم و به‌طرفشان خیز برمی‌دارم .

-ای کله پدرت، بچه! چته تو آخه نصف‌شبی !

کسری سرش را جلو می‌آورد و لب می‌زند .

-سگا رو ول کردی تو باغ چرا؟

هجوم پرفشار خون به سرم را حس می‌کنم. سرم را زیر می‌اندازم .

-تو که می‌دونی تا نخوام پات رو بیرون نمی‌ذاری !

سینه سپر می‌کنم .

-قراره لاتی‌شو پر کنی، بچه رو اول بده بغل باباش...! گنده‌لاتی؟

گردنش را بیشتر جلو می‌کشد .

-اهلی کردن سگا رو خوب بلدم !

می‌گوید و پوزخندی می‌زند و سر در گریبان مانی دور می‌شود .

-رها جان !

صدای نرم و متواضع کیان است.

مهم است؟ خودم هم جوابش را نمی‌دانم اما سرتقانه سر بالا می‌اندازم .

-به درک بابا! مردک فرصت‌طلب !

فرصت‌طلب را بلندتر از حد عادی بیان می‌کنم.

صدای حرف زدنش با مانی بلندتر می‌شود.

دلم برای صدای بم و خش‌دارش ضعف می‌رود .

-رها، یه چیزایی هست که باید بدونی! حالا که اسم یلدا اومده وسط .

-دردم اومده، آقا ...

می‌پرد وسط حرفم .

-فقط کیان! اسمم همینه .

سری تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم :

-دردم اومده، کیان !

فشار دستش روی کمرم بیشتر می‌شود .

-می فهمم! بریم حرف بزنیم .

مردد به ساختمان نگاه می کنم. غرق در نور و روشنایی است .

-اسی داره می آد دنبالم. الاناست که برسه! زودتر گورم و گم کنم، بهتره. مرسی بابت همه چی .

هاج و واج براندازم می کند .

-اونو چهجوری خبر کردی؟

شانه بالا می اندازم و گوشی ام را از جیب بیرون می کشم و مقابلش بالا می گیرم .

-این ریختی .

نگاهش همچنان پر از سؤال است. خودم ادامه می دهم :

-تو داشبورده ماشینت بود. زنگ می زد .

به سمت ساختمان قدم برمی دارد و من ناخودآگاه به دنبالش کشیده می شوم.

-همه چی رو فهمیدی؟

تازه به خاطر می‌آورم که هنوز هیچ‌کدام از پیام‌ها را نخوانده‌ام، اما خودم را نمی‌بازم .

- همه رو !

- پس رفتنت به صلاح نیست .

قدم روی اولین پله مرمر می‌گذارم و می‌پرسم :

- واسه رفیقت نمایش بازی کنم، به صلاحمه !

- ما ازت مراقبت می‌کنیم !

پوزخندی می‌زنم و تنم را کنار می‌کشم .

- تُف تو رفاقتی که شرطی باشه !

می‌خندد و در ساختمان را باز می‌کند .

- گفتم بریم حرف بزنیم.

- سیریشی تو خون‌تونه‌ها !

با خنده پلک برهم می‌گذارد .

-متأسفانه !

-همخونم نیستید آخه !

-واسه یکی بودن، زیادم خون مشترک لازم نیست! کافیه یکی واسهت خیلی عزیز باشه .

-زیر دیپلم حرف بزن، مهندس !

-کسری واسه‌م خیلی عزیزه !

با شنیدن اسمش سرم را پایین می‌اندازم و در حصار هردو دستش قدم به‌داخل ساختمان می‌گذارم.

پیش چشمانم یک سالن، آکنده از زرق‌وبرق، قد علم می‌کند .

-خوش اومدی به کلبه‌ درویشی...

غش غش می‌خندم و نگاهش می‌کنم که دست‌به‌سینه مقابل در ایستاده و با لبخندی محو، تماشا می‌کند .

-تعارف شابدوالعظیمی هم بلدین شما ازما بهترن؟

-چه تعارفی؟

- همین دیگه! درویشای محلتون اگه این ریختین، آدرس بده خودم برم مخ یکیشون و بزnm !

- دیوونهم مگه سیب سرخو بدم دست شغال !

- زیاد حرف می زنی، مهندس! اگه الان منتظری سرخو سفید شم، باس خدمتت عرض کنم که زرشک !

صدای خنده اش در سراسر سالن بزرگ می پیچد .

- خدای من! یه چیزی گفتم، ببین چی از توش درآوردی !

- درشت نگو تا درشت نشینه تو کاسهت، مرد حسابی! اگه این جا کلبه درویشیه، اتاق من حکماً مستراح
بین راهیه !

سرش را به در تکیه می زند و بیشتر خنده اش را آزاد می کند .

- آدم از حرف زدن باهات خسته نمی شه، دختر .

- خوب حالا! خیلی هم لازم نکرده خوشت بیاد. می گم که... می شه یه کم دید زد؟ آخه خونه تون شکل اون
خونه های تو تلویزیونه !

دستش را به سمت سالن دراز می کند .

- راحت باش. من می رم وسایل پانسمان بیارم.

سری تکان می‌دهم و به‌طرف سالن می‌چرخم.

حتی سایه‌ سیاهی لباسم روی سرامیک‌های یک‌دست سفید منعکس می‌شود.

نگاهی به کتانی‌های اسی توی پایم می‌کنم.

فوری خم می‌شوم و از پا درشان می‌آورم.

انگشت شصتم از سوراخ درشت جوراب بیرون می‌زند.

همان‌طور که توی پایم جابه‌جایش می‌کنم، کتانی‌ها را سمت در پرت می‌کنم.

صاف می‌خورند به تن چوبی در و تقی صدا می‌کنند .

-صدای چی بود؟

با دست آرام توی سرم می‌کوبم و جواب می‌دهم :

-هیچی، هیچی! ببخشید !

دیگر جوابی نمی‌دهد و کمر که راست می‌کنم، دوباره شصت پایم بیرون می‌افتد.

شانه بالا می‌اندازم و فراموشش می‌کنم؛

مثل تمام چیزهایی که یک عمر به‌آسانی فراموششان کرده‌ام.

دورتادور سالن به آهستگی قدم برمی دارم و باذوق تماشا می کنم.

نمی توانم مانع آن لبخند شکل گرفته گوشه لبم باشم.

اینجا چیزی بالاتر از تمام رویاهای من است .

-رها ...

می بینمش که با جعبه سفیدرنگ کوچکی نزدیکم می شود .

-بیا زخمت رو ضد عفونی کنم .

-بابا بی خیال، مهندس. بی خودی گذشتهش می کنی. ردیف شد.

باز می گوید:

-بیا اینجا بشین، رها .

در نگاهش چیزی شکل کوتاه آمدن پیدا نمی کنم. سر پایین می اندازم و نزدیکش می شوم .

-بشین، عزیزم .

به کانایه سفیدرنگ کمی آن طرف تر اشاره می کند.

نگاهی به لباس‌های تنم می‌اندازم و در خودم توان مقابله نمی‌بینم.

فوراً روی سرامیک می‌نشینم زمین و چشم‌هایم گرد می‌شود .

-چیکار می‌کنی؟! -

-خاکی باش، مهندس. من رو این مبل ژیکولیاتون قولنج می‌کنم .

-پا شو، دختر، این کارا چیه !

لب برمی‌چینم و به در اشاره می‌زنم .

-پا می‌شم می‌رم تو حیاط منتظر اسی می‌شما! قلق اون یکی بیشتر دستمه. باز چهارتا بار هم می‌کنیم، وقت می‌گذره .

-سربه‌سر کسری نذار. هرچی می‌خوای به من بگو !

-نچ! با شما رودرواسی دارم .

-مگه من چمه؟

اشاره‌ای به هیکل درشتش می‌کنم که جعبه به‌دست بالای سرم ایستاده است .

-همین‌که انگار خطکش قورت دادی !

پوف کلافه‌ای می‌کشد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.

بعد پاچه‌های شلوارش را کمی بالا می‌کشد و چهارزانو مقابل می‌نشیند .

- آدمو دیوونه می‌کنی.

گونه‌ام را جلو می‌برم و اخم می‌کنم .

- چه‌قد نق می‌زنی، شازده! دو دقیقه هم آق‌دایی رو به زمین بچسبونیش، طوریش نمی‌شه .

پقی می‌خندد و دست از بیرون کشیدن محتویات جعبه برمی‌دارد.

-رها... رها... لعنت بهت، دختر... تو عالی هستی !

- جو نده، کارتو بکن، مهندس. دیگه خودمون که می‌دونیم هیچ پخی نیستیم! عینهو خری که ...

و چون چشمان درشت‌شده‌اش را می‌بینم، ادامه می‌دهم :

-آه... نمی‌ذارین این دهن گل‌وگلاب ما بسته بمونه که... ول کن سر جدت .

صدایش هنوز تهمانده خنده دارد .

-من خیلی جدی گفتم، دختر... به نظر من همه باید یکی شبیه تو توی زندگی بی‌سروتهشون داشته باشن که از روزمرگی نجاتشون بده .

ابرو بالا داده تماشایش می‌کنم .

-زرشک! ما خودمون کوه دردییم، مهندس! تو دیگه ببین چه‌قد بدبختی! کورم که هستی !

متعجب می‌پرسد :

-کور چرا؟

به‌اطراف اشاره‌ای می‌زنم .

-لامصب، شما از تخت شاهیتون پیاده شی و دو قدم اون‌ورترم ببینی، زندگیت از کسالت درمی‌آد. چیه انگار وسط موزه زندگی می‌کنین.

خیره در چشمانم می‌پرسد :

-دوست نداری؟

-نچ! خونه باید مشتئی باشه. ان‌قدرم تمیز و تینیش‌مامانی دیگه خوب نیست... اصلاً خونه باید....اوم، خونه باید... باید ...

یاد گل‌های برجسته کاغذیواری‌های خانه سفید در سرم جان می‌گیرد.

یک خانه سفید و گرم که گل‌هایش جان داشته باشند. به‌گمانم همه‌آرزویم باید همین باشد.

کیان منتظر نگاهم می‌کند و ذهن من پی نوازش گل‌ها، از تنم پر کشیده است .

-خونه باید چی؟

سرم را پایین می‌اندازم .

-خونه باید گرم باشه، کیان خان !

و با خودم فکر می‌کنم اگر بگویم سفید باشد با یک تک‌کاناپه سورمه‌ای، زیادی مشخصات خانه کسری را داده‌ام؟

-که این‌طور... گرم... بهش فکر نکرده بودم .

-چون تا حالا وسط خونهت زیر سه‌تا پتو از سرما بندری نرقصیدی، مهندس !

دوباره می‌خندد و گوشه چشمش چین می‌افتد.

انگار آرامش از تمامش سرریز است. خنده‌اش حس خوبی می‌دهد .

-حتی وقتی جدی هستی هم شیرینی! من بی‌شوخی می‌گم، دختر! آدم از حرف زدن باهات حسابی سر کیف می‌آد .

به جعبه اشاره‌ای می‌کنم .

-بیا این پانسماں زورکی رو زودتر ردیف کن، پاشیم بریم رد کارمون، قربون دست و پنجهت... یه وقت زیادی کیفور می‌شی، کار می‌دی دستمون!

سری تکان می‌دهد و باز با محتویات جعبه مشغول می‌شود و درعین‌حال می‌پرسد :

-واقعاً می‌خوای بری؟

-تا این‌جاشم زیادی وردل شما نشستم. بابت همه‌چی هم دم شما گرم. خدا عزیزت کنه، شازده... البته... عزیز که هستی... عزیزترت کنه !

بی‌توجه به خنده‌های ریزم می‌پرسد :

-به کسری کمک نمی‌کنی؟

اسمش می‌آید وسط و شب به یلدا می‌رسد.

به کسری کمک کنم که یلدا را تمام کنیم؟ تکلیف یلداهای دراز بعداز اینم چه می‌شود .

-توام که سنگ اونو به سینه می‌زنی !

پنبه آغشته به بتادین را جلو می‌آورد .

- همیشه زدم! همیشه می‌زنم. اون تنها ...

حرفش نیمه‌تمام مانده، ساکت می‌شود .

-باتریت تموم شد؟

-تنها رفیقمه !

می‌گوید و همچنان غرق در فکر است.

پنبه جایی میان زمین و هوا معطل مانده است.

خودم صورتم را جلو می‌کشم. این حالش را دوست ندارم...

این غم عمیق نشسته روی خط‌های پیشانی‌اش دمغم می‌کند.

دستم را مقابلش تکان می‌دهم .

-خب حالا... بزن راحت باش... کشتیات چرا غرق شد؟

ابروها از هم فاصله می‌گیرند و باز می‌خندد.

-چی رو بزنم !

-سنگ کسری رو دیگه! کم بزن، ولی همیشه بزن عوضش! بالاخواه آدمیزاد، همیشگیش کیف می‌ده! ما که رنگشم ندیدیم !

-بهقول خودت غمت نباشه! حالا یه روزی ...

می‌پریم وسط حرفش.

-فلسفه تف نده واسه‌مون! صد سال سیاهم که بگذره، زندگی ما همون گهه! خوش‌به‌حال کسری فقط!
رفتنی بگم بهش، یه‌کم گوشت بشه به تنش بچسبه! حالیش نیس که! خوش‌به‌حالشه که یکی رو داره که سنگش رو به سینه بزنه!

-اگه می‌تونی کمکش کن، رها! کاری که ازت خواسته اصلاً سخت نیست !

-تو ام می‌دونستی پس؟ فیلم‌نامه رو جفتیتون نوشتین؟

-من همه‌چی رو می‌دونستم. یعنی کسری ازم نظر خواست و منم دیدم حق می‌گه! واسه این کار هیچ‌کس بهتر از تو نیست .

می‌گوید و پنبه را به صورتم می‌چسباند و تا می‌گویم «آخ»، فوری می‌پرسد :

-می‌سوزه؟

سر بالا می‌اندازم و غش‌غش می‌خندم .

-یه روز اون خدانیامرز، دزدیدن مانی رو گذاشت گردنم! تا گفتم: چرا من؟ گفت هیچکس بهتر از تو نمی‌تونه! الانم می‌خوان این مصیبت و به ریشمون ببندید و بازم می‌گید هیچکس بهتر از تو نمی‌تونه!

-بده مگه! آدم یه‌جوری باشه که بقیه روش حساب کنن؟!!

-کاش می‌شد با خدا هم‌کلام بشم، کیان! گرچه اگه از اونم بپرسم چرا سرم این همه مصیبت می‌آد، می‌خواد بگه هیچکس بهتر از تو نمی‌تونه!

آی گوربه‌گور بشم من با همه این جون‌سختیام !

_بحث کسری فرق داره !

-چش‌و‌چالش مشکیه؟ اونم ته کثافت‌کاری رو دیگه ازم می‌خواد. چه فرقی داره؟

-ما نمی‌تونیم به کسی اعتماد کنیم !

بیشتر می‌خندم و سرم تکان‌تکان می‌خورد .

-صاف و ایسا، دختر !

-آخه خودت ببین چی می‌گی، مرد حسابی! از ما علیه‌السلام‌تر نبود بیارینش وسط معرکه!

رو چه حسابی به من اعتماد می‌کنه اون وقت؟ رو حساب بی‌کس‌وکاری؟ بابا، طرف جیمز بانده مگه! یه راننده‌ست دیگه !

-بیشتر نپرس! اونم دلایل خودشو داره! یلدا کم آتیشی نبوده، رها !

شانه بالا می‌اندازد و یک گاز استریل را روی گونه‌ام می‌گذارد .

-دریغ نکن از مون! فقط یکی‌دو بار... اون قدر که آتیش کسری بخوابه !

تند می‌گویم:

-ولی من نیستم! شما رو به‌خیر، ما رو به‌سلامت! زنگ بزن آتیش‌نشانی بیاد رفیقتو خاموش کنه!

گاز را با چسب پانسمان محکم می‌کند و دستش را پشت گردنم بند می‌کند و سرم را جلو می‌کشد.

چشم درشت کرده می‌پرسم :

-چته!؟

-حنا رو با هزینه خودم تو بهترین بیمارستان عمل می‌کنم!

-خوبه که تهدید نمی‌کنی .

-رها، من نمی‌دونم چرا کسری رو تو اصرار داره. نمی‌خوامم بیشتر از اون چیزایی که برام گفته بدونم!
من فقط می‌خوام چیزی که می‌خواد بشه !

-چیزی که می‌خواد چیه؟

-پربه‌پر کردن با یلدا !

کمی فکر می‌کنم و تا بخواهم حرف دیگری بزنم، در اصلی ساختمان به‌ضرب باز می‌شود.

دست کیان از پشت گردن من هاچوواج‌مانده سر می‌خورد .

-می‌کشمت، بی‌ناموس !

ندیده صدای اسی را تشخیص می‌دهم و هول خودم را عقب می‌کشم و از جا بلند می‌شوم .

-اومدی، اسی؟

بی‌اعتنا به منی که به پیشوازش می‌روم، تنم را باضرب به کناری هل می‌دهد .

-چه خبره این‌جا؟ تو کی اومدی؟

اسی تک‌خنده‌ای می‌کند و بی‌جواب یقه کیان را که تازه سرپا شده، به‌چنگ می‌کشد .

-چیکارش داشتی؟

کف دستم را محکم به پیشانی می‌کوبم .

-اسی، تو باز رفتی تو فاز فردین؟ ولش کن !

-چیکارت داشت؟

جلو می‌روم و دست اسی را می‌گیرم و از یقه کیان کنار می‌کشم .

-برو تو باغ، الان می‌آم !

پوزخندی می‌زند و باحرص عقب می‌کشد .

-نیومده دکم می‌کنی؟ بدموقع اومدم؟ نیمه‌تموم موند؟

دومین بار! این دومین بار است...

دومین بار در تمام عمرم که دستم با تمام توان روی گونه لاغر اسی فرودمی‌آید !

با صدای جیغ مانی، سر من و کیان هم‌زمان به سمت در برمی‌گردد.

کسری جلوی در با اخم‌های درهم و صورت سرخ‌شده تماشایمان می‌کند.

مانی را روی دست بالا می‌گیرد .

-بیا بچہت رو بگیر !

کیان بی‌هیچ حرفی سمتش می‌رود و مانی را از بغلش بیرون می‌کشد .

-زدی منو، رها؟! زدی؟ به‌خاطر اون بی‌ناموس زدی؟

دست خودم نیست که اشک‌هایم تندتند از گونه‌ام سر می‌خورند پایین.

بانفرت به اسی نگاه می‌کنم و جیغ می‌کشم .

-شر و ورات رو تموم نکنی دوباره می‌زنم! حال از اون گندوگهی که مثل فاصلاب از تون می‌جوشه و بالا می‌زنه و خودتون اسمش رو می‌ذارید غیرت، متنفرم! می‌فهمی، متنفرم!

-دو روز تو اینا گشتی هار شدی؟ بوی پول زیر دماغت زده؟

سومی را محکم‌تر می‌زنم.

آنقدر محکم که کف دستم به زق‌زق می‌افتد .

-اینم زدم تا دوباره یادت بیاد هر چرت‌وپرتی رو که به مغزت می‌رسه، تف نکنی بیرون!

واسه اون چیزی که چپ‌وراست به ریشم می‌بندی، راه‌های دیگه‌ای هم بدم .

می‌گویم و گریه بی‌صدایم تبدیل به هق‌هق می‌شود.

کسری باشتاب از کنارم می‌گذرد و محکم روی بازوی اسی می‌کوبد.

اسی هاج‌وواج به عقب پرت می‌شود .

- چته؟ لاتی؟ گردن‌کلفتی؟ دعوا داری؟

فریاد می‌کشد :

- دارم، آره! ناموس ما رو آوردید دونفری دست به سروگوشش می‌کشید! آتیشتون می‌زنم !

- حواستو جمع کن جرقه‌ش خودت رو نسوزونه! حواست باشه نسوزونمت واسه دری‌وریایی که داره از دهننت درمی‌آد!

گند بگیرن اول‌وآخر اون غیرتی رو که این‌جوری به رفیقش حرف مفت می‌بنده !

- رفیقم نیست، زنده! شما بی‌کس‌وکار گیرش آوردین !

کسری جلوتر می‌رود.

آن‌قدر هیكلش درشت است که از پشت شان‌ه‌هایش هیبت اسی گم می‌شود.

-زنتم که باشه، اگه دست کشیدنی باشه، حسابی دست می‌کشن بهش! این دختری که من دو روزه می‌شناسمش، با من و تو زیاد فرق نداره !

-ناموس خودتم باشه همین حرفو می‌زنی؟ فکر می‌کنین سواره‌این، صدامون در نمی‌آد؟

-من با سواره و پیادهش کار ندارم، بچه! اینو منی می‌گم که ناموسم جلو چشم خودم با برادرم رفت !

لرزیدن صدای بلندش را حس می‌کنم و حرف‌هایی که شنیده‌ام برایم تکرار می‌شود.

اسی باز هم عقب‌تر می‌رود و اشک‌هایم حالا دیگر دریا شده‌اند .

-از این به بعد حرفی داشتی بیا با خودم بزن! من تا ته این ناموس‌بازیا رو رفتم و برگشتم و فهمیدم اونی که نخواد بمونه، از آسمون سنگم بیاره نمی‌مونه !

می‌گویند و به‌طرفم می‌چرخد و دستم را به‌دنبال خودش می‌کشد .

-تموم کن این زرزر کردناتو، دختر !

جوابی ندارم.

گریه‌ام که بلندتر می‌شود دستم را محکم فشار می‌دهد .

-یاد بگیر که نذاری هیچ‌کس گریه کردنت رو ببینه !

خفقان گرفته‌ام. گریه به مرز خفگی‌ام کشانده است .

-می فهمی چی می گم؟

تنها می گویم: «نه!» و بیشتر اشک می ریزم.

دری را باز می کند و داخل اتاق تاریکی پرتم می کند .

-یاد بگیر وقتی حرف یه نفر شرفت رو نشونه می ره، گریه هات رو تنهایی بکنی !

عقب عقب می روم و صدای تیک فشردن یک پریز توی گوشم می پیچد و روشنایی چراغ، تمام اتاق را احاطه می کند .

-حالا گریه نکن، جونم.

نزدیک می آید و دستش را مقابل صورتم بالا می گیرد.

منتظر با چشمان اشکی تماشایش می کنم.

انگشتش نرم روی صورتم کشیده می شود و دلم به هم می پیچد .

-تو خودتم حرف اسی رو زدی! جلوی در خونه ت !

دست دیگرش را کلافه به تهریشش می کشد .

-من دست خودم نیست. زود دیوونه می‌شم و همه رو شکل یلدا می‌بینم. تا بخوام به یادم بیارم که همه یلدا نیستن، گند زده‌م! به‌قول خودت شیکر اضافه خوردم اصلاً .

-دلم می‌خواد جیغ بکشم!

نرم می‌خندد .

-من باهش مشکلی ندارم! فقط این‌جا مانی می‌ترسه فکر کنم! بیا بریم به‌جای خلوت پیدا کنیم، دوتایی داد بزنی، هوم؟!!

و با چشمکی ادامه می‌دهد:

-هوم؟! پایه‌ای؟

این یکی از آرزوهایم بوده است. باشور و هیجان می‌پرسم:

-اون قدری که صدامون بگیره؟

لبخند آرام دیگری می‌زند و پلک بر هم می‌گذارد .

_صدا می‌خوایم چیکار؟ اون قدر داد بزنی که خفه‌خون بگیریم خلاص شیم اصلاً! توام که دیوونه! منم یکی کله‌خراب‌تر از خودت!

_اسی اومده دنبالم! می‌خوام برم !

_رفتنت صلاح نیست، رها !

دست به اشک روان صورتم می‌کشم .

-کی می‌دونه صلاح آدما تو چیه !

-من نمی‌تونم اصرار کنم! حال وحوصله ندارم بعدش ده ساعت باهات سروکله بزنم که اصرارم واسه خاطر خودم نیست! فقط می‌تونم بگم سعی می‌کنم مراقبت باشم. این ربطی به هیچی نداره !

دوباره چشم‌هایم خیس می‌شود.

لعنت به لحن مهربانش! انگار که یک جادوی پنهان بلد باشد، تمام آرزوهایم را زیروزبر می‌کند .

-نچ! باز که زدی صحرای کربلا! گریه نکن می‌گم، ئه !

آرام اعتراف می‌کنم :

-شب اول داشتم جون می‌کندم که جلوت گریه نکنم! حالا بذار گریه‌هام تموم شه، بعد از این در برم بیرون .

دستش را که میان زمین و هوا معطل مانده عقب می‌کشد و پرسشی نگاهم می‌کند.

-می‌خواهی بغلت کنم؟ شکل صبح؟ اون جور می‌شی؟

فین‌فین‌کنان سر پایین می‌اندازم، اما می‌بینم که با احتیاط بازو از هم می‌کشاید.

قبول نکردم کم‌کمش کنم و برای بی‌قراری‌ام آغوش می‌شود.

این مرد عجیب‌ترین موجودیست که تا امروز دیده‌ام .

-داری فکر می‌کنی؟ آگه فکر می‌کنی آرومت می‌کنه، بیا بغلم... آگه نه، بگو برم یه کم آروم شی... سخت
نگیر! گفتیم که دوستیم !

چانه‌ام به یقه می‌چسبید .

-چیکار کنم، رها؟

جواب نمی‌دهم .

-برم بیرون؟ می‌خواهی یه کم تنها باشی؟

هول سر بالا می‌اندازم.

آن‌قدر در زندگی تنها بوده‌ام که هیچ دردی برایم بدتر و بالاتر از درد تنهایی نیست .

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند .

-ببینمت زرزو !

و تا نگاهش می‌کنم آرام جلو می‌آید و تن کرختم را در آغوش می‌گیرد.

تنش که به تن یخزده‌ام می‌چسبد، دست‌هایش با اندکی مکث دور شانهام می‌پیچد .

-حالا انقد گریه کن تا جونت درآد، دختره زشت !

دست خودم نیست که هق‌هق می‌کنم .

-آفرین... همین‌جوری ادامه بدی، تمومه! بدون درد و خونریزی!

باعجز صدایش می‌کنم .

-کسری !

-جون کسری؟ باشه، باشه، هیچی نمی‌گم. اگه گریه آرومت می‌کنه، انقدر گریه کن که سبک بشی. من شده تا صبح این‌جا وایمیستم .

و با کمی مکث ادامه می‌دهد :

-مثل میخ !

بی اختیار پقی می‌خندم و سرم را عقب می‌کشم.

دستش بند مانده به بازویم. توی نی‌نی چشمانم زل می‌زند .

- خندیدی! دیگه سوختی! ایشالا دفعه بعدی جای گریه می‌برمت یه‌جا جیغ بکشی !

با بغض زمزمه می‌کنم:

- این دومین بار بود! دومین باری که زدم تو گوشش !

- باریک‌الله، دختر شجاع. دفعه اول کی زدی تو گوش این تیر برق !

از لحن صحبتش خنده‌ام می‌گیرد.

صادقانه باز هم وسط گریه می‌خندم .

- شب اولی که مانی رو برده بودیم !

- اون شب دعوا هم می‌کردین؟ ما فکر می‌کردیم حتماً دارین خواب پولای کیان رو می‌بینید .

- بهم گفت باه‌اش بخوابم !

یک سکوت کشنده جای آوای آرام و سرخوشش را می‌گیرد!

چشم‌هایش جدی می‌شود.

خودم ادامه می‌دهم:

-اون‌جا اولین بار بود! دلم نمی‌خواست بزنم، ولی زدم.... زدم به تلافی اون‌ی که باید می‌زدم، اما نتونستم... زدم جای اون‌ی که زورم بهش نرسید و باعث شد تنها رفیقم بهم پیشنهاد هم‌خوابی بده تا حرفم و باور کنه .

سکوت همچنان کش می‌آید.

انتظار توبیخ دارم یا کنجکاوی بیشتری که جگرم را آتش بزند، اما صدایش ماتم می‌کند .

-کاش دوتا می‌زدی! اون شبو می‌گم .

تمم را عقب می‌کشم و مات و متحیر تماشایش می‌کنم.

دستش را به نشان سکوت روی بینی‌اش می‌گذارد .

- هیس! هیچی نگو دیگه! تموم شد دیگه !

وقتی به‌اندازهٔ عمر بیست‌و‌چهارساله‌ام جواب حسرت‌هایم را از او گرفته‌ام چطور می‌توانم درخواستش را قبول نکنم؟

من کی این‌همه بی‌چشم‌ورو شده‌ام؟

برآورده شدن آرزو چقدر می‌ارزد؟

بی‌جواب سر می‌گردانم و می‌روم سمت در .

- کجا؟

- من که رفتم، به کیان بگو قبوله !

خودش را به من می‌رساند و با ابروی درهم‌کشیده می‌پرسد :

- چی قبوله؟ !

- خودش می‌دونه.

کمی فکر می‌کنم و دست روی دستگیره می‌گذارم .

- بگو رها گفت قبول! اما نه به‌خاطر قولی که بهم دادی! بگو می‌خوام سنگش رو یه‌جوری به سینه بزنم
که جاش درد بگیره !

می‌گویم و به صدا زدن‌هایش اهمیت نمی‌دهم و از اتاق بیرون می‌روم و خطاب به اسی که گوشه‌ای
ایستاده لب می‌زنم :

- بریم.

-رها...

-پا شو جلوپلاستو جمع کن برو جلوی چشم نباش، اسی!

-ببخشید! قهر نکن با من!

لبخند مسخره‌ای دهانم را کج می‌کند.

-این‌که فکر می‌کنی هر شعری می‌تونی تف بدی، تهش ماله رو بگیری دستت، منم می‌گم عیب نداره از دهنش در رفته، خیلی باحاله‌ها!

دستی به موهای فر فری‌اش می‌کشد و چهار دست‌وپا ستم می‌آید.

-من داغ می‌کنم وقتی با یه خر دیگه جیک‌جیک می‌کنی، قناری!

حرصی رو می‌گیرم و زل می‌زنم به مهتابی نیم‌سوز اتاقم که هی پت‌پت می‌کند.

-پا شو جمع کن بزن به چاک! اصلاً حال و حوصله تو رو ندارم. می‌خوام زود کپه مرگمو بذارم؛ فردا آهو می‌آد!

زانوهایش را بغل می‌گیرد و شکل ماتمزده‌ها نگاهم می‌کند.

-این‌جا بیا نیست! بی‌خود به دلت صابون نزن!

- آهو رو خودم بزرگ کردم! کلهش خرابه، ولی ترسوئه! جایی رو نداره بره. اون گوربه‌گور خونه رو آب کرد قبل نفله شدنش!

هوم می‌گوید و بعد انگار که چیزی به‌خاطرش رسیده باشد، با شور می‌پرسد:

- تهشم نفهمیدیم! تو می‌گی تیمور رو کی کشت، رها؟

دستم را توی هوا تکان می‌دهم.

- آقای گوربه‌گورم! من چه می‌دونم!

- پلیس دنبال حنیفه! ولی زده به چاک!

سری بالا می‌اندازم.

- نه! حنیف از این جیگرا نداره! آدم کشتن راحت‌تره! او نم‌اون جوریه! آویزونش کرده بود.

زانوهایم را بغل می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- قیافه‌ش از جلو چشمم کنار نمی‌ره!

- من واسه‌ت نگرانم، رها.

- تو دیگه چرا! تا قبل از این فقط غیرتی می‌شدی، مصیبت داشتیم... حالا نگرانتیم به بدبختیامون اضافه شد؟

دست‌هایش را روی زمین ستون می‌کند و سرش را جلو می‌کشد .

-اس.ام.اسه رو نخوندی هنوز؟

شاخک‌هایم تکان می‌خورد. پیام‌ها را به‌کل فراموش کرده بودم.

فوری دست می‌کنم توی جیب مانتو و گوشی را بیرون می‌کشم.

چند تماس از دست‌رفته از چندین شماره‌تلفن ناشناس روی صفحه را رد می‌کنم .

-کدومه؟

گوشی را از دستم بیرون می‌کشد و تق‌تق شاسی‌هایش را در می‌آورد .

-الان نشونت می‌دم .

منتظر نگاهش می‌کنم و حوصله‌ام سر می‌رود.

-دنبال خط چهار آدیداس می‌گردی؟ یه قرن پیش که پیام نداده .

-پیامش نیست، رها! بابا خودم خوندم اس.ام.اسش و... بعد به اون یارو بی‌ناموسه نشونش دادم !

از صفتی که به کیان مهربان نسبت می‌دهد دلم فشرده می‌شود.

با کف دست به شانهاش می‌کوبم و گوشی را بیرون می‌کشم.

-مؤدب باش!

چشم درشت کرده، مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

-خبریه؟

نگاهم را به گوشی می‌دوزم و خودم هم یکبار نگاه می‌کنم.

هیچ پیامی با شماره ناشناس در گوشی نیست.

-کو پس این کوفتی؟ هیشکی پیام میام نفرستاده که!

-حتماً پاک کرده طرف!

سؤالی نگاهش می‌کنم و بینی‌ام را چین می‌دهم.

-کی؟

صاف می‌نشیند و به‌حالت نمایشی کروات خیالی‌اش را مرتب می‌کند .

-دوس پسرت !

باحرص ازجا بلند می‌شوم و سمت کمد قراضه گوشه اتاق می‌روم .

-چی شدی !

-خفه شو دیگه، اسی !

-دِ آخه من ندونم تو سر یه نره‌خر شکل خودم چی می‌گذره که باس سرمو بذارم زمین، بمیرم.

عصبی نگاهش می‌کنم .

-تو سر خودت چی می‌گذره !

باشوق ازجا بلند می‌شود .

-من خاطر خواتم! می‌خوامت! رها، بیا تمومش کنیم !

با اعصابی که حسابی به‌هم ریخته، گره بقچه لباسم را باز می‌کنم.

حوله و شلوار چیت گلدار و یقه اسکی نخکش شده را بیرون می‌کشم.

-چیکارش کنیم مثلاً !

-یه محرمیت بخونیم، من خیالم راحت شه که هر جا می‌گم ناموسمه، نزنن تو دهنمون! می‌خوام مردت باشم! دوستت دارم، رها !

کنارش می‌زنم و سمت در اتاق می‌روم .

-دیدى رها خر نمى‌شه، پیشنهاد شرعیت و کشیدی وسط؟ یادت رفته انگاری که دو شب پیش می‌خواستى من و بکشی تو رختخوابت !

خودش را به من می‌رساند و مانع می‌شود .

-من شیکر خوردم. الان که دیگه همه‌چی ردیفه. اصلاً کار به ننه‌منم نداریم. یه صیغه بخونیم، من خاطر جمع شه ...

کلافه لباس‌هایم را زیر بغل می‌زنم و هر دو بازویش را می‌چسبم .

-من دوستت ندارم! یعنی اون شکلی که باید یه زن، شوهرش رو دوست داشته باشه، هیچ‌وقت نمی‌تونم دوستت داشته باشم! می‌فهمی؟

وارفته نگاهم می‌کند .

-فکلیه رو می‌خوای؟ با اون اسم سوسولیش؟ کیان... پولدارم هست .

بازویش را تکان تکان می‌دهم .

-من و ببین! دِ بفهم، لا کردار! نمی‌خوامت، اسی! برو دنبال زندگیت!

خودش را عقب می‌کشد و گوشه دیوار سر می‌خورد.

هیچ حرفی ندارم که بزnm. نمی‌دانم چه‌طور باید آرامش کنم .

-پاشو برو خونه‌تون! ننهت نگرانت می‌شه!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با چشم‌هایی شفاف از پرده اشک نگاهم می‌کند.

قلبم درون سینه داغ می‌شود، اما حرفی نمی‌زنم تا همه‌چیز را بدتر نکنم .

-میری حموم؟

گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم لحن رهای همیشگی باشد .

-تو رو سننه؟ برمی‌گردم این‌جا نبینمت!

-نصف‌شبی؟ یه‌وقت یکی از این بدمستای کله‌خراب نصف‌شبی پیچش شل شه، بخواد بره دست به آب چی؟ الان وقت حمومه؟

-تو چی هستی پس؟ فقط موتور شر و ورگویییت خوب کار می‌کنه؟

دو دقیقه پشت این شیشه بشین. چشت به حیاط باشه، کسی اومد سمت مستراح، بپر یقهش رو بگیر، آقای ناموس پرست !

-وایسا صبح! الان حال پاسیونی ندارم! بیا یه متکا بده ما کپهمون رو بذاریم بابا !

باحرص می‌گویم:

-سیریش لنگه تو نوبره‌ها !

-نمی‌تونم نگران رفیقم باشم؟ اینم جیزه؟

-رفیقت رو قرار نیست آل ببره !

-ولی اونی که یه گردن‌کلفت رو کشته بهش پیام داده بود که زود می‌آد سراغش !

رو می‌گردانم و نفس حبس‌شده‌ام را آزاد می‌کنم.

قطعات پازل را کنار هم می‌چینم و همه‌چیز تکمیل می‌شود. خنده‌ام می‌گیرد.

-به چی می‌خندی! یارو گفته می‌آد سراغت! همه نگرانتن !

-من از چیزی نمی‌ترسم!

می‌گویم و دیگر منتظر جوابش نمی‌مانم. در را باز می‌کنم و تن‌گر گرفته‌ام را داخل حیاط پرت می‌کنم.

چراغ اتاق همسایه‌ها همه خاموش‌اند.

پاورچین می‌روم سمت اتاق کوچکی که حمام و دستشویی مشترکمان است.

اسی سیگار به‌دست در اتاق را باز می‌کند .

-تا یه سیگار بکشم اومدیا !

بی هیچ حرفی چراغ را روشن می‌کنم و داخل می‌روم.

لخلخ صدای سابیده شدن دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های حیاط به‌گوشم می‌رسد .

-رها، درو از تو قفل کن، یه نوک پا برم و بیام !

پیراهن کاموایی را از تنم بیرون می‌کشم.

-نیومدی هم مهم نیست! گفتم که از چیزی نمی‌ترسم !

در جواب صدای پایش دور و دورتر می‌شود.

روی تنم دست می‌کشم و دیدن کبودی‌های ریز و درشت تنم حیرت‌زده‌ام می‌کند.

تمام تنم رنگ چادر سیاه اختر را گرفته است.

شیر آب را با بغض سنگینی باز می‌کنم و دیگر نمی‌فهمم چه قدر زیر دوش حمامی که آب ضعیفش حتی ولرم هم نمی‌شود می‌ایستم و به حال تکتک مصیبت‌هایم اشک می‌ریزم .

ساعتی بعد حس بهتری دارم.

آب سرد وسط چله زمستان، روح گرم‌زده‌ام را اندکی خنک‌تر کرده است.

در حمام را که باز می‌کنم، اسی چمباتمه‌زده جلوی در اتاق و با خنده‌ای کج و معوج تماشایم می‌کند.

- عافیت باشه !

حواله را روی سرم سفت می‌کنم و غر می‌زنم:

- خب دیگه خوش گذشت. بزن به چاک .

- اول بیا تو ببین حاجیت واست چیکار کرده! بدو الان سرما می‌خوری !

با دستش به اتاق اشاره می‌زند. متعجب به دنبالش روان می‌شوم .

- چه غلطی کردی نصفه شبی !

دستش را پشت کمرم سر می‌دهد و در اتاق را باز می‌کند.

گرمای ملایم بخاری حسابی به جانم می‌چسبد.

با دست به زمین اشاره می‌کند و با تعقیب مسیر دستش، چشم‌هایم گرد می‌شود.

- این چه بساطیه !

خنده‌کنان می‌رود و پای آن سفرهٔ یکبار مصرفی که کف اتاق پهن کرده می‌نشیند و بطری کدوری را مقابلم بالا می‌گیرد .

- اصل کیشمیشه! طلاست اصلاً .

- همین و کم داریم .

شانه بالا می‌اندازد .

- ما که خواب نداریم. جواب ردم که به خوردمون دادی! حال نامیزونه الان! اصلاً من هیچی، بشین دوتا پیک به‌سلامتی اون گوربه‌گوریه، تیمور بز نیم، حالمون جا بیاد.

بدم نمی‌آید... کمی سرگیجه و سرخوشی الکی و بی‌خبری شاید بتواند از این برزخ خلاصم کند .

- چرا ماتت برده؟ بشین دیگه!

کنار سفرهٔ کوچکش می‌نشینم و به چیپس و ماست‌موسیر و خیارشورهای حلقه شده و چند ورق کالباس وسط آن اشاره می‌کنم .

- اینا رو از کجا آوردی؟! !

در بطری را باز کرده و استکان‌های شیشه‌ای کوچک را از محتویات بطری، لب‌ب‌لب پر می‌کند .

-دیگه تو نباید ما رو خیلی هم دستکم بگیری، پرنسس !

استکان را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم .

-آخرین بار کی خوردیم؟

-از پاسگاه اومده بودی.... روبه‌راه نبودی.... کتک خورده بودی.

می‌خندم و سرم را تکان‌تکان می‌دهم .

-آره! یارو چغیر بود مچمو گرفت وقتی می‌خواستم کیفش و بزمن! مأمور مثل سگ کتکم زد.... چقد گریه کردم.... دو روز موندم تو بازداشت !

پیکش را بالا می‌آورد .

-چقد می‌گفتی من خیلی بدبختم. منم می‌گفتم اگه این زندگیه، که تا ثابت نکنه کجاش و دیدی، ول‌کنمون نیست!

-الان که فکرشو می‌کنم، خیلی بدبخت‌تریم، اسی !

-کجاش و دیدی! حالا اول زمستونه! شباش قراره تا اون‌جا که می‌تونه کش بیاد!

می‌گوید زمستان و یاد یلدا می‌افتم.

چند ساعت پیش به کسری قولش را داده‌ام.

یربیر که شدیم، بساط خالی‌ام را جمع می‌کنم و می‌روم جایی که دیگر در آن خبری از مرداد آغوش کسی وسط چله زمستانش نباشد.

-اولیش و بخوریم سلامتی اونایی که دوششون داریم و نمی‌دونن، یا ما رو دوس دارن و ازبس خریم، تا آخرش حالیمون نمی‌شه!

دلم در سینه تنگ می‌شود. دوست داشتن چه حسی است؟

مثلاً شکل همین که دلم برای چند ساعت پیش از این فشرده می‌شود؟

برای یک اتاق کوچک که در آن به یک آغوش مهمان شده بودم؟

پیک کوچک را یک نفس سر می‌کشم و چهره‌ام از طعم تند و گشش در هم می‌رود.

با خنده تماشایم می‌کند.

-قربونت برم که این جور ی لپات گل انداخت! چرا ان فده با من می‌جنگی، تو؟

استکان خالی را مقابلش سر می‌دهم .

-ساقی انقدر وراج نمی‌شه که !

دومی را برایم پر می‌کند .

-اینو بخوریم بهسلامتی چشات! بهسلامتی چشای بی‌پدرت که از وقتی یادمه، بابامو سوزونده! سلامتی قلب گندهت که همیشه واسه ما جا تنگ اومده توش !

« نوش » می‌گویم و بعدی را سر می‌کنم.

پیک سوم نرسیده، اشکش را می‌بینم که از گوشه پلکش سر می‌خورد.

-سومی رو بخوریم سلامتی دربه‌دری! سلامتی بدبختی! سلامتی شادی که از ما فراریه! سلامتی غصه که صاب‌خونه‌ست! بخوریم سلامتی اوس‌کریم! که آخرشم مهر ما رو تو دل اونی که می‌خواستیمش جا نکرد که نکرد !

شانه‌های لاغرش تکان‌تکان می‌خورد و پیک بعدی را پر می‌کند .

-اینو بخوریم سلامتی تکتک لحظه‌هایی که بغض تو گلومون داره خفه‌مون می‌کنه، اما نمی‌تونیم اون‌جوری که دلمون می‌خواد گریه کنیم!

-گریه نکن، اسی !

- بخوریم به سلامتی و قتایی که می بینمت و رو عمرم حساب نمی شه و شبایی که قراره بدون تو با جون
کندن بگذره!

می گوید و صدای حق هفتش در تمام نهمتری نمزدهام می پیچد!

- سلامتی اون یارو خوشنیه! پولداره! آدم حساییه! سلامتی خودت، رها، که تو رفاقت کم نداشتی! اما کم
برداشتی که رفیقت کم نیاره!

سلامتیت که هیچ وقت به رومون نیاوردی گندو کثافتمون و ...

با سری که گیج می رود دست بر شانهاش می گذارم و اسمش را دوباره لب می زنم .

-اسی ...

با چشم های اشکی نگاهم می کند .

- سلامتی خودت که همیشه در دلمو گوش کردی، اما آخرش نفهمیدیم خودت کجا در دلد می کردی، رها!
سلامتی تو که هیچ وقت ما رو نخواستی! ما رو دور انداختی!

دست را دوباره روی شانهاش می کوبم. تنش را عقب می کشد .

- بهم دست نزن!

می گوید و سیگاری آتش می زند و همان طور که عقب می رود، با پا لگدی نثار سفره می کند.

بطری روی زمین چپه می‌شود و قُلُّقُل بیرون می‌ریزد.

دست می‌اندازم و برش می‌دارم .

-قرار بود این کوفتی حالمون و خوب کنه !

سیگارش را دود می‌کند و چیزی زیرلب با زمزمه می‌گوید که نمی‌فهمم.

تعمانده بطری را یک‌نفس سر می‌کشم و به رها صدا زدن‌هایش اهمیتی نمی‌دهم.

با صدای زنگ گوشی سر سنگین‌شده‌ام را به‌سمتش می‌گردانم و مقابل صورتم بالا می‌گیرم.

چشم‌هایم دود می‌زند و اعداد پیش چشمم بالاوپایین می‌شوند .

-کیه نصف‌شبی؟! -

شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم :

-شماره غریبه‌ست !

می‌گویم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم .

-الو ...

-بیداری، رها...؟

حتی وقتی سرم گیج می‌رود هم این صدا را می‌شناسم. به آرامی زمزمه می‌کنم:

-کسری...

-بیداری، دختر؟

می‌گویم «هوم» و به اسی که با چشم‌های خمارشده سرش را می‌خاراند، غش‌غش می‌خندم.

-رها؟ به چی می‌خندی؟

-به این یارو دیوونه‌هه!

صدایش جدی‌تر می‌شود.

-تو حالت خوبه؟

خنده‌کنان جواب می‌دهم:

-توپ توپم!

و آرام‌تر اسمش را صدا می‌زنم.

باهمان حال افتضاحی که دارم هم رها کردن نفسش توی گوشی را حس می‌کنم .

-جون کسری؟ زنگ زدم بگم ...

دست خودم نیست که وسط حرفش می‌پریم .

-چه خوب کردی... خوب شد... یعنی... دمت گرم زنگ زدی... دلم واسهت تنگ شده بود .

می‌دانم حرفی زده‌ام که نباید می‌زدم و می‌توانم چشم‌های گردشده‌اش را از پشت تلفن تصور کنم .

اسی روی زمین دراز می‌کشد و با دستش خطوط فرضی روی زمین رسم می‌کند.

با پا لگدی به پایش می‌کوبم، فریاد می‌کشد:

-چته؟

-یه نخ سیگار آتیش کن، اسی... نسخم ...

-رها، کجایی؟

بقی می‌خندم و توی گوشی لب می‌زنم .

-کاخ اعلاحضرت همایونی، شاه‌غلام‌خان میرزا !

بعد هر هر می خندم و ادامه می دهم :

-اسی، اون یارو دیوونه هه یادته؟ به غلام در بهدر می گفت شاه غلام... چی بود اسمش؟ چی چی عملی؟

اسی بلندتر می خندد.

-کریمو می گی؟ ولش کن بابا! قاطی داشت یارو! سیماش اتصالی می زد !

-شنیدی؟ یارو رفیق آقام بود! ننشه می کرد به آقای ما می گفت شاه !

بعد با کمی مکث ادامه می دهم :

-شاهی که شاهدخت رو به دو لول تریاک بیشتر فروخته بود !

بی توجه به سکوت ممتد کسری پشت خط، یک لگد دیگر حواله پای اسی می کنم .

-هوی... سیگارت کو... آتیش کن دیگه اون سگ مصبو ...

-مستی، رها؟

حالا صدایش کاملاً جدی به نظرم می رسد .

-ترش نکن بابا، دلم گرفت !

- جواب من و بده، عین آدم !

چند سرفه نمایشی می‌کنم و روی پهلو سمت اسی کش می‌آیم .

- در خدمتم، جناب سرهنگ! هرچی شما بگی !

- می‌گم مستی؟ چیزی خوردی؟

سیگار روشن را از دست اسی می‌قایم و جواب می‌دهم :

- م...س...ت !

- احمق !

لب می‌زنم :

- حالا یعنی احمق فحشه، شازده؟ چه تی‌تیش مامانیه! فحش باس پدرمادر دار باشه، وگرنه اثر نمی‌کنه !

- کجایی الان! خونه خودت؟

- ای بابا... گفتم که! تو لباسام! وسط شاهنشین کاخ غلامشاه !

-این همه اصرار داشتی بری خونه خودت که بشینی مست کنی؟ اونم با وضعیت الان؟

کام عمیقی از سیگار توی دستم می‌گیرم .

-زنگ زدی ضدحال بزنی، خوش تیپ!؟ توام تا دو خط به‌روت خندیدیم سرت گیج رفت؟

اسی همان‌طور که می‌خندد یکبارہ می‌زند زیر گریه!

بعد درحالی‌که دراز کشیده، طاق‌باز می‌شود و هق‌هق می‌کند .

پوف کلافه‌ای می‌کشم .

-ای بابا! گاومون دوقلو زایید !

-رها، چه خبره اون‌جا !

دهانم را به گوشی می‌چسبانم و آرام پیچ می‌زنم :

-ولش کن بابا؛ این خله! به خواستگاریش جواب منفی دادم! شکست عشقی خورده، طرف!

اسی صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و فریاد می‌زند :

-سلامتی بچه‌مایدارا !

پاکت چپیس را سمتش پرتاب می‌کنم .

-خفه شو، یابو. چرا عربده می‌زنی! الان اختر می‌آد هست و نیستمون رو می‌ریزه تو خوب !

اسی بی‌خیال ادامه می‌دهد :

-سلامتی خوشتیپا! بچه خوشگلا! ماچ کردنیا !

کسری می‌پرسد :

-کی رو می‌گه؟

صدایم بی‌اختیار کش می‌آید.

-ولش کن اینو! باز سیاه‌مست شده، داره چرت‌وپرت می‌گه! صد دفعه گفتم آدم باس قد جنبه‌ش بخوره !

-سلامتی دزد ناموسا !

کسری صدایش بالاتر می‌رود .

-می‌گم کی رو می‌گه !

-بابا، مسته.... اصلاً نمی‌دونه من با کی دارم حرف می‌زنم که !

جای کسری اسی جواب می‌دهد :

-می‌دونم .

سرم روی گردنم به‌طرفش خم می‌شود .

-با کی دارم حرف می‌زنم؟

-با اون یارو که نرسیده بودم، رفته بود تو کارت !

در همان حال بی‌خبری هم تنم یخ می‌زند.

کسری تقریباً فریاد می‌کشد:

-کی؟

سیگار از توی دستم روی قالیچه نخنما می‌افتد.

بی‌حرکت، سیاه شدن پرزهای یک‌درمیان‌ش را نگاه می‌کنم.

اسی ادامه می‌دهد :

-اسمش چی بود؟ ژینگولی بود خیلی! آهان، کیان! اعلاحضرت مستر کیان فخار !

بقی می‌زنم زیر خنده و کسری عصبی اسمم را صدا می‌کند :

-رها! به خودت بیا! چه قدر خوردین که حالیتون نیست چی می‌گید !

-ها! چته؟ رها! رها! واسه چی زنگ زدی اصلاً؟! نصف شبی! دوزار احترام به کلاس کاری آدم نمی‌ذارید!

شاید من از اون دختر خوشبختا بودم که الان بوس شب به خیر رو گرفته بودم و تو تخت خوشگلم لالا کرده بودم! باس بیدارم می‌کردی؟

اسی همچنان ادامه می‌دهد :

-سلامتی بی‌ناموسا چشم دریده‌ها !

« آه » کلافه‌ای می‌گویم و از جا بلند می‌شوم.

تلوتلویی می‌خورم و شال سیاهم را از روی چوب‌آب‌اسی چنگ می‌زنم .

-گوشی دستت باشه، کسری! من برم بیرون، این هی پارازیت ول می‌ده .

هول می‌پرسد:

-بیرون؟ نصف شبه !

از حرف کاملاً جدی‌ای که می‌زند باز بی‌اختیار از خنده ریشه می‌روم .

- نصف شب شماست، خوش تیپ! واسه ما تازه سر شبه.

می‌نالد:

- وای رها! وای رها!

بی‌توجه به لحن کلافه‌اش در را باز می‌کنم و دمپایی‌هایم را پا می‌زنم.

از آن طرف خط صدای تق‌توق می‌آید .

- صدا قابلمه می‌آد چرا؟ داری چیکار می‌کنی؟

و با نگاهی به آسمان ادامه می‌دهم:

- نصف شبی !

- رها، هشیاری؟ می‌فهمی من چی می‌گم؟

در کوچه را باز می‌کنم .

- آره بابا! اون زرافه سیاه‌مسته! من ردیفم !

-الان كجایی؟

قدم داخل تاریکی كوچه می‌گذارم و لب می‌زنم :

-تو كوچه! چه‌قد سرده !

-رها، برگرد تو خونه... من دارم می‌آم !

-تو دیگه كجا؟

-رها، برگرد تو خونه! دیوونه‌ احمق با توام !

« برو بابا»یی زمزمه کرده و بی‌مقدمه تماس را قطع می‌کنم.

روشنی لامپ شهرداری پیش چشم کم‌زیاد می‌شود.

انگشتم را مقابل نور لامپ بالا می‌گیرم و به بستن مسیر نور غش‌غش می‌خندم.

گوشی دوباره و دوباره زنگ می‌خورد .

-ای بابا. گور پدرت! سیریش !

می‌گویم و تنم را گوشه دیوار سر می‌دهم.

پاهایم را بی‌قید دراز می‌کنم تا وسط کوچه.

سوز سردی از تنم عبور می‌کند.

-چه سردم هست، لاگردار! خدا، نوکرتم، دو دقیقه کولرو خاموش کن! یخ زدیم!

بعد با خودم فکر می‌کنم کاپشنم را کجا گذاشته‌ام؟ هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید.

صدای زنگ تلفن حتی برای لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

گردن لمس و بی‌حس باز روی شانه خم می‌شود.

سرم را به دیوار سیمانی کوچه تکیه می‌دهم و پلک روی هم می‌گذارم.

زمین و زمان دور سرم می‌چرخد. انگار در یک خلاء کامل فرورفته‌ام.

کف دست و پایم سوزن‌سوزن می‌شود.

نمی‌دانم چه قدر زمان گذشته که با صدای پارس سگی از جا می‌پریم.

مایع تلخ‌مزه‌ای از میان معده‌ام می‌جوشد و تا حلقم بالا می‌آید.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم. نزدیک سه صبح را نشان می‌دهد.

چشم‌هایم را باریک می‌کنم. دوازده پیام از دست‌رفته دارم.

عکس یک پاکت نامه به‌نشانه‌ی پر شدن ظرفیت حافظه روی صفحه چشمک می‌زند.

کف دستم را روی زمین ستون می‌کنم و می‌خواهم از جا بلند شوم که باز صدای زنگ گوشی بلند می‌شود.

تم دوباره روی زمین نمدار وا می‌رود.

«آه» کشداری می‌گویم و این بار تماس را وصل می‌کنم.

-ساعت خواب، عزیزم!

صدا را تشخیص نمی‌دهم، اما بی‌خبرتر از آنم که واکنشی نشان دهم.

مست و گیج جواب می‌دهم .

-تو کی هستی دیگه؟

بی‌توجه به آن‌چه پرسیده‌ام ادامه می‌دهد :

-چهل دقیقه‌ای می‌شه که خوابیدی !

شناختن صدا را فراموش می‌کنم و جواب می‌دهم :

- خوابم برد !

-کوچه جای خوابیدنه؟ نمی‌گی یکی میاد جیزت می‌کنه، عزیزم؟

دو انگشتم را روی پلک‌هایم فشار می‌دهم.

صدای شخص پشت تلفن در سرم اگو می‌شود .

-زمین خیسه! بلند شو تا مریض نشدی !

ابلهانه نگاهی به زمین می‌اندازم و می‌خندم .

-آره، خیسه انگار... ببین کجا خوابیدم !

صدای پشت تلفن بی‌اعتنا ادامه می‌دهد :

-بلند شو بتونم بهتر ببینمت! خیلی وقته درست حسابی ندیدمت، دخترجون !

گوشی را بیشتر به گوشم می‌چسبانم.

تلوتلوخوران از جا بلند می‌شوم.

به محض ایستادنم چراغ‌های یک ماشین پارک‌شده کمی آن‌طرف‌تر روشن می‌شوند و نورش مستقیم توی چشمم می‌افتد.

مغز منجمد و کرخت شده ام کم کم هشیار می شود.

با حال عجیبی بین مستی و ترس، به گوشی توی دستم و شماره غریبه و بعد به ماشین نگاه می کنم.

مبهوت توی گوشی لب می زنم :

-تو کی هستی؟

در جوابم ماشین استارت می خورد و از پارک خارج می شود.

بی اختیار چند قدم سمت در خانه برمی گردم .

-کجا می ری، عزیزم؟

حالا دیگر به هیچ چیز به جز فرار از این جهنم فکر نمی کنم، ولی پاهایم از سرما تقریباً منجمد شده و به زمین چسبیده اند .

-کجا فرار می کنی آخه! نکنه می خوای جیغ بکشی؟ فقط زودتر، من حوصله ام خیلی سر رفته !

هیچ نمی گویم. انگار تمام مغزم قفل شده و هیچ کدام از اعضای بدنم را رهبری نمی کند .

-هشیار شدی؟ چه حیف! نمی خواستم دیدن ترس توی چشمت رو از دست بدم!

این را می‌گویند و هم‌زمان صدای بوق اشغال در گوشم می‌پیچد .

گوشی از توی دستم روی زمین سقوط می‌کند و دلم به هم می‌پیچد.

دوسه قدم دیگر عقب می‌روم و کمرم را به در خانه می‌چسبانم.

چشمانم از وحشت درشت می‌شوند. در سمت راننده آهسته باز می‌شود.

با کف دست به آرامی به در ضربه می‌زنم. دست‌هایم جان ندارند.

ضربان قلبم روی هزار است... هرچه سعی می‌کنم فشار دستم را بیشتر کنم، صدای به در کوبیدن‌هایم کمتر و کمتر می‌شود.

با چشمانم وق‌زده‌ام می‌بینم که پوشیده در لباس‌های یک‌دست تیره به آرامی پایین می‌آید.

با یک ماسک بزرگ و یک عینک، تقریباً تمام صورتش را پوشانده است.

نمی‌شناسمش... کوتاه‌قامت و لاغر اندام است.

- صدای نفسات تا این‌جا می‌آد! باورم نمی‌شه که تو ترسیدی، رها؟

تنم را بیشتر به در فشار می‌دهم .

- کی هستی؟

در جواب در ماشین را می‌بندد و ماشین را دور می‌زند.

حس می‌کنم تا چند ثانیه دیگر تپش‌های قلبم کاملاً متوقف خواهد شد .

- غریبه نیستم، دختر! اصلاً غریبه نیستم !

صدایش آن‌قدر آشناست که انگار به اندازه یک عمر در گوشم تکرار شده باشد.

چیزی نمانده از شدت دلهره قالب تهی کنم.

یکبار دیگر صدایم می‌زند و این بار ضربه‌های دستم را شدیدتر می‌کنم.

می‌خندد و نزدیک‌تر می‌آید. تا بخواهم جیغ بکشم، ماشینی به سرعت داخل کوچه می‌پیچد.

مرد فوراً به سمت صدا برمی‌گردد.

یک ماشین سفیدرنگ است.

بی‌اختیار زمزمه می‌کنم «کسری» و از ته دلم آرزو می‌کنم خود کسری باشد.

مرد فحشی زمزمه می‌کند و سریع سمت ماشین خودش برمی‌گردد.

صدای کشیده شدن ترمزدستی و توقف ماشینی درست در چند قدمی‌ام در گوشم می‌پیچد.

اشتباه نکرده‌ام... کسری فوراً پیاده می‌شود و تا صدایش می‌زنم صدای از جا کنده شدن ماشین غریبه نشان از رفتنش می‌دهد.

کسری فوراً سمتم می‌آید. دست‌هایم از وحشت به‌وضوح می‌لرزند.

صدایش می‌زنم و بی‌توجه به‌حال پریشانم به‌دنبال ماشین می‌دود.

حالت تهوع امانم را بریده است .

کمی صدایم را بالاتر می‌برم:

-کسری .

مثل برق‌گرفته‌ها با ابروهای در هم گره‌کرده به‌طرفم می‌چرخد و تقریباً فریاد می‌زند :

- خفه شو!

می‌گوید «خفه شو» و بی‌اختیار زانوهایم تا می‌خورند.

به گمانم تمام مهربانی‌اش را جایی جا گذاشته باشد .

-دختره احمق !

دلم به هم می‌خورد. یک عق خشک و خالی می‌زنم و قلبم درون سینه معلق می‌ماند.

کسری کوتاه نمی‌آید. آرام ناله می‌کنم .

-حالم بده !

آن چند قدم فاصله را به سرعت پر می‌کند و بازویم را می‌چسبید .

-بهت می‌گم خفه شو، خب! صدات رو نشنوم، رها!

این بار زمین و زمان دور سرم می‌گردند.

تنم را کنار می‌کشم و معده و امانده‌ام تمام الکل را به یکباره پس می‌زند .

-رها !

صدایش را از درون یک تنگ پر از آب می‌شنوم.

دوباره عق می‌زنم... دستی روی کمرم می‌نشیند... باز هم خودم را عقب می‌کشم .

- برو... عقب!

کوتاه نمی‌آید... دستش را با سرعت بیشتری روی کمرم بالاوپایین می‌کند.

انتهای بلوز یقه‌اسکی نازک و نخکش‌شده‌ام تا روی کمرم بالا آمده است.

از تماس مستقیم دستش با پوست کمرم همه‌جانم گر می‌گیرد.

- هیچی نیست... هیچی نیست... الان تموم می‌شه...

- برو... عقب... منو... نگاه نکن.

نچ کلافه‌ای می‌گوید و یک «دیوانه» زمزمه می‌کند... دیوانه گفتنش به جانم می‌چسبد.

- همه‌جونت یخ‌زده، دختره دیوانه! تنت مثل یه تیکه یخه!

تتم یخ زده؟ من که به‌جز داغی سوزان خورشید چیزی حس نمی‌کنم.

- می‌تونی بلند شی؟

پقی می‌زنم زیر گریه... دیدن آن غریبه و حال خرابم ظرفیتم را تکمیل کرده است.

- هم‌گند زدی هم‌گریه می‌کنی!

اشکریزان زیر دستش می‌زنم .

-برو گم شو !

به‌جای جواب دست‌هایش را زیر پاهایم می‌پیچد و تن لمس‌شده‌ام را از روی زمین بلند می‌کند.

با دست‌های بی‌حس و جانم به سینه محکمش مشت می‌کوبم .

-بذارم پایین! نمی‌بینی سرور یختم رو گند گرفته ...

یک هیس کشدار در جواب نق‌زدن‌هایم حواله‌ام می‌کند که دلم ریش می‌شود و هری می‌ریزد پایین .

-موهات بوی شامپو تخم‌مرغی می‌ده !

بعد عمیق سرم را بو می‌کشد .

-شانس آوردی این لعنتیا ان‌قدر بوشون زیاده که اون بوگند الکل رو لباساتو می‌پوشونن !

بعد جایی نزدیک گوشم پچ می‌زند :

-وگرنه خودم بیچاره‌ت می‌کردم !

پلک روی هم می‌گذارم و حرف نمی‌زنم... که من بیچاره‌تر از این‌که هستم نمی‌شنوم.

در سمت شاگرد را باز می‌کند و تتم را آرام روی صندلی می‌نشانند.

باز دلم به هم می‌پیچد. هول کنارش زده و دوباره عق می‌زنم.

-چه کوفتی خوردین با اون مرتیکهٔ احمق که اینه حالت، دختر؟! -

سرم روی تتم سنگینی می‌کند. شانه‌هایم را سفت می‌چسبد و مانع سقوطم می‌شود.

-تنت یخه! حموم بودی، نه؟ موهاش خیسه هنوز! نمی‌تونم جایی ببرمت با این وضع! بو الکل از بیست‌فرسخی نشون می‌ده چیکار کردی با خودت.

دستم را به گوشهٔ پیراهنش چنگ می‌کنم.

-من و... من و ببر خونه... اسی تو خونه خوابه!

با فشار دستش داخل اتاقک ماشین برم می‌گرداند.

-نه چیزی می‌گی، نه جایی می‌ری، رها! نمی‌دونم با این حالت از این‌که اومدی تو کوچه باید خوشحال باشم یا از این‌که آگه دیر رسیده بودم، چه بلایی سرت می‌اومد، ناراحت ...

بی حرف دیگری سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و دستمال کاغذی را دور لبم می‌گرداند.

تنها نگاهش می‌کنم، گیج‌تر از آنم که بابت وضعیت شرم‌آورم خجالت‌زده باشم .

-یهجوری نگاه می‌کنی که تا ته حرفت رو می‌خونم، رها! مدت زیادی نیست که می‌شناسمت، ولی تا ته حرف چشمت رو می‌خونم و دارم هشدار می‌دم رو زبونت نچرخه اون حرفی که الان داری بهش فکر می‌کنی .

حالا که این‌جا نشستهام و در چشم‌هایش زلزده‌ام، دوباره احساس مستی می‌کنم.

مست از چیزی که باید فراتر از مستی احمقانه‌ الکل باشد.

گوشه‌ لیم به خنده‌ای کج می‌شود .

- بادمجون بم ...

اخم می‌کند و کمر بند ماشین را دور تنم محکم می‌کند .

-چه قدر دلم می‌خواد بعضی وقتا بزخم تو دهنتم!

می‌گوید و در ماشین را محکم بهم می‌زند و من پر می‌شوم از تمام حس‌های روشن دنیا.

پشت فرمان که می‌نشیند، گردنم بی‌اختیار به سمتش کج می‌شود .

-اخماشو نگاه!

جور عجیبی نگاه می‌کند .

-اخم؟ باید بزخم یه بلایی سر اون چشات بیارم تا دلم خنک شه !

دست خودم نیست که انگشتم را به نرمی روی بازوی کلفتش می‌کشم .

-ولی من از اخموها خوشم می‌آد... تو که اخم می‌کنی، من خوش خوشانم می‌شه .

اخم کرده نگاه می‌گیرد و استارت می‌زند .

-نخیر! انگار خانوم آمپرش بالاست هنوز !

-من و کجا می‌بری؟

-خونه خودم !

غش غش الکی می‌خندم .

-خونه خالی نمی‌آم !

ماشین از جا کنده می‌شود و با فشار دستش سر جا برم می‌گرداند .

-صاف بشین! بی خود می‌کنی نمی‌آی! با یه زهرخردومتری نشستی به عرق خوری، واسه من مقدس بازی درمی‌آری؟

این بار سمت شیشه خم می‌شوم .

-از تو می‌ترسم !

بخاری را روشن می‌کند و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد .

- چرا بدنت گرم نمی‌شه؟! !

میچ دستش را سفت می‌چسبم.

-تو چرا انقدر جوش آوردی؟ هوی یارو... یه وقت فکر نکنی مستم، حالیم نیستا !

-تو تنت یخ زده، دختره نفهم! چی فکر می‌کنی با خودت؟! !

- سرم داد نزن !

جواب نمی‌دهد. نگاهش می‌کنم که توی آینه جلوی ماشین زلزده و هر لحظه بیشتر اخم می‌کند .

-رها! اگه داری مسخره‌بازی درمی‌آری، تمومش کن و سفت بشین. می‌خوام تند برم !

به‌خیال خودم که تنم را صاف می‌کنم، اما هنوز اختیار ثابت نگه داشتن گردنم را هم ندارم .

- شنیدی، رها...؟ می‌خوام تند برم.... یکی دنبالمونه!

کف دست‌هایم را به هم می‌کوبم. معنی حرفش را اصلاً نمی‌فهمم .

- آخ جون، پلیس‌بازی! بزن بزن شد، رو هیکل منم حساب کن !

دستش را محکم تخت سینه‌ام می‌کوبد و زیرلب چیزی زمزمه می‌کند که نمی‌فهمم.

از نگاه کلافه‌اش هم چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود.

تنها خیره می‌مانم به دست مردانه و رگ بیرون‌زده ساعدش که به سینه‌ام فشرده می‌شود .

- سرت می‌خوره تو شیشه، بی‌شعور! سفت بشین سر جات .

می‌گوید و با همان یک دست آزادش دنده را جابه‌جا می‌کند و ماشین به‌پرواز درمی‌آید.

گیجم... الکل در خونم قل‌قل می‌جوشد و مغزم را زایل می‌کند.

سرعت بالای ماشین را از عبور تندوتند نور لامپ‌های شهرداری منعکس توی شیشه حس می‌کنم، اما باز هم درک درستی از موقعیت ندارم.

نمی‌دانم چرا ساعد کسری را سفت چسبیده‌ام...

چیزی نمی‌فهمم... نگاه مرد عبوس کناری‌ام حتی برای لحظه‌ای از آئینه جدا نمی‌شود.

دستش را بیشتر به تنم می‌فشارم، واکنشی ندارد.

آرام لب‌هایم را به پوست ساعدش می‌چسبانم.

نگاه گذرای پر از اخمی نثارم می‌کند و دستش را پس می‌کشد.

تعادل دنیایم به هم می‌ریزد! تنم دوباره سمت دروا می‌رود و پلک می‌بندم.

دیگر او هم واکنشی ندارد.

نمی‌دانم چه قدر گذشته که صدای وحشیانه موتور ماشین آرام می‌گیرد و صدایم می‌زند.

جواب نمی‌دهم... تمام کلمات را جایی توی سرم گم کرده‌ام.

-رها! بلند شو! گم‌مون کرد... رسیدیم خونه!

مثل بچه‌گربه بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

جای دستش روی سینه‌ام خالی مانده و همان جای خالی مانده‌اش درد می‌کند.

-با شمام، خانوم!

من لال شده‌ام... یک لال بیچاره که حال خوبی ندارد و دلش تنها اندکی نوازش می‌خواهد.

-پا شو تا بالا بیا، می برمت زیر دوش آب، این کوفتی از سرت می پره؛ حالت خوب می شه .

حالم خوب نمی شود. گرمی دست هایش که نباشد، این زمستان تا ابد کش می آید و دیگر هیچ وقت سالم خوب نمی شود .

کلافه از ماشین پایین می رود. حالا هشیارترم...

اخم های گره کرده اش را ندیده حس می کنم.

دلم آغوش می خواهد...

دلم می خواهد خودم نباشم... نقاب مستی شدیدتری بزنم و توی بغلش بخزم و به فردا فکر نکنم.

به روزی از همین روزها که مسیرمان برای همیشه از هم جدا خواهد شد .

در سمت مرا باز می کند .

-این دختره بچه شده؟

بچه؟ این دختر قطعاً دیوانه شده است. انتظار دارم بغلم کند، منتظر نگاهش می کنم .

-ولی نمی‌دونه این‌جا کسی از دخترایی که بوی الکل می‌دن و نمی‌تونن سرشون و رو تنشون سفت نگه دارن خوشش نمی‌آد!

لعنت به الکل... لعنت به سرگیجه...

تصویرش مقابل چشمم بالاوپایین می‌شود.

روی تنم خم می‌شود، کمر بندم را باز می‌کند و عقب‌نرفته توی چشمم زل می‌زند.

-واسه مهمه که چی قراره سرت بیاد! نمی‌دونم چرا، ولی مهمه!

می‌گوید و تا بخوام حرفش را در مغز یخ‌بسته‌ام حلاجی کنم، دستم را می‌کشد.

من هنوز حرف‌های گم‌شده‌ام را پیدا نکرده‌ام.

دختری که عمری نقاب شجاعت دروغینش را با خودش این‌سو و آن‌سو می‌کشید، حالا روح زخم‌خورده و محبت‌ندیده‌اش به‌عیان پرده‌داری می‌کند.

مقاومت نمی‌کنم. آهسته پایین می‌روم، اما به‌ضرب تنم را به تنش می‌چسبانم.

-تو امشب چته، دختر؟

قطعاً امشب دیوانه شده‌ام.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سمت آسانسور هدایت می‌کند .

-نه به اون موقع که داشتی یخ می‌زدی، نه به الان که داره تنت آتیش می‌گیره !

در جواب وزنم را روی تنتش می‌اندازم و سفت شدن عضلات سینه‌اش را حس می‌کنم .

-زیونتم که گربه خورده . من دستم به اون پسرک دیلاق برسه فقط !

داخل اتاق آسانسور به تصویر ناجورمان توی آینه خیره می‌شوم .

قد بلند و چهارشانه است... هم قد آرزوهایم نیست... هم شکل آرزوهایم نمی‌شوم .

لباس‌های پاره و کهنه‌ام تصویر لباس‌های شیک و مرتبش را زشت نشان می‌دهد .

کف دستش روی کمرم می‌نشیند و جهانم به اندازه یک کف دست، کوچک می‌شود .

نگاهش را از تصویر مشترکمان می‌گیرد و با دست آزادش چانه‌ام را به سمت خودش برمی‌گرداند .

-چی تو چشات امشب، لعنتی!

بی هیچ حرفی، آسانسور که می‌ایستد، در سکوت به دنبالش بیرون می‌روم .

خودش هم دیگر حرفی نمی‌زند.

انگار فهمیده که پای عقل و منطق امشب حسابی لنگ است. سربه‌سر رویاهایم نمی‌گذارد.

مستقیم می‌کشدم سمت اتاق سفید. حتی مهلت احوال‌پرسی با گل‌های دیوار را نمی‌دهد.

در رفتارش نوعی شتاب‌زدگی است. معنی‌اش را نمی‌فهمم و فقط به اتصال دست‌هایش به مچ دست‌هایم فکر می‌کنم.

دری را باز می‌کند و به آرامی کنار گوشم پیچ می‌زند :

-می‌تونی یه دوش بگیری این کوفتی از سرت بپره؟

سرم را آهسته پایین می‌آورم و دستم را بیرون می‌کشم.

نگاهش می‌کنم، نگاه می‌دزدد و در را می‌بندد و تصویرش ناپدید می‌شود .

-رها، من این‌جام. چیزی خواستی بهم بگو .

شیر آب را می‌پیچانم.... آب یکنواخت از روزنه‌های دوش روی سرم می‌چکد.

با همان لباس‌ها می‌روم زیر دوش... اشک‌هایم یکی‌یکی پایین می‌ریزند .

-رها، می‌شناختیش؟ اون یارو رو که تعقیبمون می‌کرد می‌گم .

من رها را هم نمی‌شناسم. دست می‌کشم روی میچ دستم... جای دست‌هایش شسته نمی‌شود.

-باهام حرف بزن، جونم. باشه؟ یا لااقل یه سروصدایی بکن.

بیست‌وچهار سال... بیست‌وچهار سال است که کسی نگرانم نشده.

شبیهِ علف هرزی هستم که خودش در حاشیۀ جاده سبز می‌شود و هیچ‌کس به قد کشیدنش اهمیتی نداده است.

صدای تق‌تق در اشک‌هایم را شدیدتر می‌کند.

بیست‌وچهار سال است کسی صدای گریه‌هایم را نشنیده است.

-رها جانم! سرت داد زد! ببخشید، باشه! فقط حرف بزن.

نمی‌دانم چرا گریۀ خفهام صدا دار می‌شود. تندتند به در می‌کوبد.

-چی شد؟ حالت بده؟ رها؟ رها!

تتم روی زمین وا می‌رود و تق‌تق استخوان‌هایم روی سرامیک کف حمام صدا می‌کند.

به در کوبیدن‌هایش حتی برای لحظه‌ای متوقف نمی‌شود.

-رها، حرف نرنی مجبورم بیام تو ...

حسرت‌هایم یکی‌یکی از دل خاک مردهٔ قلبم جوانه می‌زنند .

پیشانی‌ام را به زمین می‌چسبانم.

در به‌ضرب باز می‌شود .

-این چه وضعیه !

در جوابش هق‌هق می‌کنم...

بی‌هیچ حرف دیگری جلو می‌آید و مقابلم روی زانو می‌نشیند.

آب دوش می‌چکد روی سیاه‌های آزاد وحشی‌اش.

نگاهش می‌کنم و حس بلوغ احساس، روی قلبم، شبیه درد اولین ماهیانه‌ام درد می‌کند.

شانه‌ام را بالا می‌کشد .

-کاش حرف بزنی... با من ... کاش الان با من حرف بزنی .

منطقم را در الکل جوشانده‌ام و عقل نصف‌ونیمه‌ام را زیر پاهایم لگدمال کرده‌ام.

شبیبه دیوانه‌ها تنم را به‌سمتش متمایل می‌کنم.

جفت ابروهایش بالا می‌پرند .

-چیکار می‌کنی، رها! کار نده دستمون... به خودت بیا .

خدا نکند الکل از سرم بپرد...

خدا نکند برای جنون بهانه بیشتری نداشته باشم...

بازویش را به چنگ می‌گیرم و جلوتر می‌روم .

-رها! نمی‌خوام کاری کنم که بعداً یقۀ خودمو بگیرم... تو مستی، دختر .

دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم و خودم را توی آغوشش می‌اندازم.

آب از سر و روی هردو نفرمان چکه می‌کند .

-تو امشب چته! چی می‌خوای؟

در جواب به گردن نمناکش بوسه می‌زنم و خدا نکند مستی از سرم پریده باشد.

دست‌هایش می‌پیچد دور تنم...

کاش تمام میان فشردگی بازوهایش حل شود و دیگر چیزی از من باقی نماند.

-من پسر پیغمبر نیستم... می فهمی داری دیوونه می کنی!؟

یک بوسه؟ دو بوسه؟ چندمین بوسه زخم پینه بسته دلم را آرام می کند.

صدای نفس هایش کش می آید...

تمام جانم نبض می زند.

سرم را بین دو دست بزرگ و محکمش می گیرد .

-اگه یه کم دیگه پیش بری، واسه بعدش هیچ تضمینی ندارم! می فهمی حرفای منو؟

تا می خواهم دوباره سرم را در گردنش فروکنم، با شدت بیشتری تنم را تکان می دهد .

-چی رو می خوای بفهمی! این که خودم بهت اعتراف کنم که چی به سرم آورده اون چشمای سگ مصیبت؟ که چرا نمی تونم عین آدم بتمرگم سرجام و به دختری فکر نکنم که وسط خیابون چاقو می کشه، اما به حال عالم و آدم دل می سوزونه؟

اگه می خوای اینا رو بشنوی باشه، قبول... تو بردی، ولی نخواه اون کثافتی باشم که تو مستی به تنت دست می زنه .

می گوید و تن خیسم را محکم به سینه می چسباند.

و من نمی فهمم چه قدر طول می کشد تا چسبیده به سینه اش، تمام سال های در بهداری را زار بزنم.

تاب می‌خورم... نشسته‌ام گوشه‌ اتاق سفید و زانوهایم را محکم در آغوش کشیده‌ام و هی تاب می‌خورم.

روشنایی ضعیفی از زیر در به‌داخل سرک می‌کشد.

جز صدای نفس‌های بی‌رمق خودم و موزیک آرامی که از بیرون اتاق شنیده می‌شود، صدای دیگری به گوشم نمی‌رسد.

آن‌قدر اشک ریخته‌ام که ندیده ورم پلک‌هایم را حس می‌کنم.

به بی‌وزنی رسیده‌ام...

کوله‌بار سنگین غصه‌ها را از دوش گذاشته‌ام پایین و ناخواسته با کسری مرورشان کرده‌ام؛ از تیموری که جان ندارد... از خواستگاری اسی... از تمام بی‌کسی‌ها و حتی از حنیفی که به تنم دست کشیده است.

حالا دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد و روحم برهنه دور فضای خانه چرخ می‌خورد.

در تمام خانه هم تنها صدای آرام موسیقیست و دیواری به ضخامت سکوت، میان من و اوپی که انگار باید برای همیشه دیشب را از یاد ببریم .

*دل ندارم که بمونی، دل ندارم که بری

دل ندادم که ببینم واسه رفتن حاضری

چی عوض شد تو وجودم، این نبودم قبل تو

مطمئن باش هرچی بودم، این نبودم قبل تو *

تاب می‌خورم و تاب می‌خورم و نگاهم از در سفید رنگ حمام کنده نمی‌شود.

اسی بی‌وقفه به گوشی بی‌صدایم زنگ می‌زند.

عقر به‌های ساعت به صبح نزدیک می‌شوند.

جواب اسی را نمی‌دهم، جواب دلم را هم نمی‌دهم...

فقط بی‌وقفه با زانوهای که محکم در آغوش گرفته‌ام تاب می‌خورم.

دلم شبیه یک پروانه، جایی حوالی گل‌های دیوار اتاق کناری‌ام در پرواز است، اما پاهایم وسط باتلاق سرگردانی فرورفته‌اند .

*اینم از من، اینم از تو، اینم از این زندگی

گاهی رازاتو نمی‌شه حتی به خودت بگی

اون دوتایی‌ها تموم شد، اما باز دوست دارم

دوست دارم گوشهٔ قلبت خودمو جا بذارم*...

آهسته از جا بلند می‌شوم. شبیه شب‌پره‌ای که به‌دنبال شعله می‌گردد.

دلم در سینه آرام و قرار ندارد.

حوله را به‌آرامی از دور تنم باز می‌کنم. یک بوی تلخ مردانه می‌زند زیر بینی‌ام و دلم را فشرده می‌کند.

عطری که دیشب در آغوش کسری آن را نفس کشیده‌ام و به‌گمانم برای هوای یک عمر نفس کشیدنم کفایت بکند.

تمام لباس‌هایم نمدار و مرطوب به تنم چسبیده‌اند؛ اهمیتی ندارد.

آرام در اتاق را باز می‌کنم و سرکی به اطراف می‌کشم.

کسری روی کاناپهٔ سورمه‌ای‌رنگ، همان‌طور نشسته، خوابیده است.

صبح شفاف و سفید از تمام پنجره‌ها به‌داخل سرک می‌کشد و دستی به سر گل‌ها می‌کشد.

صدای موسیقی همچنان در سرم می‌پیچد .

*من به‌ونه‌ت کرده بودم تا نفس باشی برام

می‌رم و می‌ری و می‌دونی چقد تو رو می‌خوام

برمی‌گردم به گذشته، از همیشه خسته‌تر

چیزی از دلم نمونده که بگم منم ببر*...

پاورچین پاورچین می‌روم جلو...

انگار که کسی تصویر را روی دور آهسته گذاشته باشد.

کسری تکان نمی‌خورد و تنها قفسه سینه‌اش با ریتم آرامی بالاوپایین می‌شود.

نگاهم خیره می‌ماند به رگ برجسته گردنش که دیشب به‌هوای مستی ده‌ها بار به آن بوسه زده‌ام.

لبخند، بی‌دلیل می‌نشیند روی لب‌هایم...

کمی جلوتر می‌روم، صفحه گوشه‌اش روی میز کوچک مقابل کاناپه روشن مانده است.

با نگاه دیگری به‌صورت غرق خوابش خم می‌شوم و گوشه‌ی را برمی‌دارم تا همان صدای اندک موسیقی را قطع کنم.

*اینم از من، اینم از تو، اینم از این زندگی

گاهی رازاتو نمی‌شه حتی به خودت بگی

اون دوتایی‌ها تموم شد، اما باز دوست دارم

دوست دارم گوشه قلبت خودمو جا بذارم* .

علامت توقف موزیک روی صفحه را لمس می‌کنم.

بعد از برنامه خارج می‌شوم.

یک پیام جدید روی صفحه است... یک پیام دیده نشده... یک پیام معمولی تلخ خوانده نشده... یک پیام از یلدا!

دستی می‌آید و پرده‌ها را پایین می‌کشد.

به یکباره انگار همه جا تاریک می‌شود.

جهان فرومی‌رود وسط چرت عصرانه... وسط بی‌خبری و فراموشی.

انگشتم روی قسمت باز کردن پیام بازی می‌کند.

کسری آرام نفس می‌کشد.

می‌توانم نفس‌هایش را برای یک عمر شمارش کنم و خم به ابرو نیاورم.

باز چشمم به اسم یلدا می‌افتد... به شبی که قرار نیست به صبح صادق شادی ختم شود.

عاقبت دوام نمی‌آورم و با نفسی بندرفته پیام را باز می‌کنم.

« چیزی بین ما نبوده! من اشتباه کردم. الانم آگه برگشتم به‌خاطر توئه!
با اون دختر غربتیه که شهره می‌گفت، نمی‌تونی من و خودت رو گول بزنی... بذار همه‌چیزو درست
کنم.»

گوشی توی دستم سنگینی می‌کند.

سرم گیج می‌رود و با تنی لرزگرفته صفحه پیام را به‌سرعت می‌بندم.

نگاه می‌کنم به صورت غرق در آرامشش...

به دست‌های حمایت‌گرش...

به لب‌هایی که بارها پیشانی‌ام را بوسیده‌اند.

نگاه می‌کنم به قامت آرزوهایم و حسرت از دل و نگاهم بیرون می‌ریزد.

گوشی را برمی‌گردانم روی میز...

شبیهِ یک بمب ساعتی خنثی‌نشده که هر لحظه انتظار انفجارش را داشته باشم، می‌خواهم از خودم دورش
کنم.

دست‌هایم بی‌امان می‌لرزند.

ساعت کوچک روی دیوار به لحظه رفتن و برای همیشه بریدن نزدیک می‌شود، به نقطه صفر تنهایی ...

تیکتاک... تیکتاک... تیکتاک...

نفس عمیقی می‌کشم و باز از بغض امان ندارم.

کسری تکانی می‌خورد و در خودش جمع می‌شود.

تمام شب را به پیشانی‌ام بوسه زده و دردهایم را شنیده است.

پیام یلدا را پاک کنم!؟

پاک کنم و باز به‌هوای مستی بخزم میان آغوشی که کوچکترین ردی از هوس روی تنم به‌جا نمی‌گذارد؟

پاک کنم و بخواهم باز موهایم را ببوسد؟

پاک کنم و این بار وسط گرمی آغوشش بمیرم؟

شبیبه دختر بچه‌های حسود لج کرده‌ام...

صفحه‌گوشی هنوز روشن است. می‌دانم که اگر بسته شود، رمزش را به‌خاطر نمی‌آورم.

بی‌منطق باز جلو می‌روم و در دلم ثانیه‌ها را می‌شمارم.

به ثانیة پنجم نرسیده، پیام یلدا برای همیشه پاک می‌شود و با صدای دینگی که می‌دهد، کسری پلک‌هایش را باز می‌کند .

خیره در چشم‌هایش سراسیمه عقب می‌کشم.

گیج خواب است.

جوری رو برمی‌گردانم که صدای تق شکستن قولنج گردنم درمی‌آید .

-رها!...

صدایم می‌زند و خم می‌شود سمت گوشه .

-چیزی می‌خواستی؟

ای خانه‌ات خراب با این صدای لعنتی خش‌گرفته.

رها هم بمیرد با این اشک‌هایی که امانش نمی‌دهند.

پلک می‌بندم تا ریزش اشک‌هایم را مهار کنم.

دلم هزاران هزار قطعه می‌شود. صدای خش‌خش می‌آید.

چنگ می‌زنم به موهایم... گریه چه‌طور بند می‌آید...؟

-من و چرا نگاه نمی‌کنی؟ با توام، دختر؟!

به هزار جان کندن لب می‌زنم:

-صدای آهنگت زیاد بود! کمش کردم... خواب بودی!

دستش می‌نشیند روی سرشانه‌ام و جوری درجا می‌پرم که فوری دستش را پس می‌کشد.

-چته؟ من و نگاه کن!

جوابی نمی‌دهم و حس گرمی تنش از پشت سر روی تن یخ‌زده‌ام چیزی شبیه گذر جریان برق است.

شکل دیوانه‌ها تنم را جلو می‌کشم.

-از همون جام حرف بزنی صدات می‌آد!

مقابلم می‌ایستد و بدون مکث انگشتش را زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بالا می‌کشد.

-ببینمت! صدات چرا این‌جوریه؟ خودت چرا این‌جوری هستی؟

-من خوبم!

می‌گویم و بغض به گلویم نیشتر می‌زند .

-گریه می‌کنی؟ به‌خاطر دیشب؟

حس ایستادن بر لبه پرتگاه را دارم، من چاره‌ای جز پریدن ندارم.

تمام سرنوشت من چیزی جز سقوط نبوده است.

یاد تصویر ناجورمان در وسط آئینه می‌افتم و یلدایی که ساز بازگشتش را کوک می‌کند و قرار است روسیاهی را به روی زغال بگذارد.

من جان جنگیدن با لشکر موهای طلایی و گونه‌های سرخ را ندارم...

می‌خواهم از تمام این میدان، بوسه‌های دیشبم را به‌غنیمت ببرم.

بغض را با بدبختی قورت می‌دهم و ابرو در هم می‌کشم.

-چه خبر بوده دیشب؟ لباسام چرا خیسه؟

بعد الکی دستم را به سرم بند می‌کنم .

-آخ سرم! هیچی یادم نیست! اصلاً من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟! !

نگاه بهت زده اش را نمی توانم به هیچ چیز تشبیه کنم، شکل غروب خورشید است. همان قدر دلگیر و همان قدر خسته...

نگاهش می کنم و در چشمانش تصویر سقوط دخترکی را می بینم که ناگزیر به رفتن است.

نگاه می دزدم و لب به دندان می کشم.

- چیزی یادت نیست؟ هیچی؟

آخ، امان از یک عمر بازی نقاب ها. من بازیگر ماهری شده ام.

رو می گیرم و سمت آشپزخانه می روم.

- زده به مخت؟ یادم نیست دیگه؟ سؤال جواب کردنت چیه؟

سکوت کش می آید... شیر آب را باز می کنم و بی خودی یک استکان را آب می کشم.

- آهو کی می آد؟ دیر نشه، امروز می آد دیگه؟

بهت زده وسط حال ایستاده است.... با یک دست لباس راحتی و موهای آشفته.

تمام تصویرم از یک زندگی چیزی جز این نیست، اما پلک هایم را روی هم فشار می دهم و تق و توق استکان ها را در می آورم.

-رها !

-ها؟؟ سر صبحی چته؟ می‌گم ساعت چند آهو می‌آد؟ باید برم دنبالش...

بدون آن‌که جوابم را بدهد برمی‌گردد سمت میز، گوشی‌اش را چنگ می‌زند و آن صدای دینگ لعنتی دوباره در گوشم می‌پیچد.

زیر زیرکی تنها نگاه می‌کنم .

-صفحه پیام بازه !

لعنت به من... لعنت به دلی که در سینه قرار نمی‌گیرد و لعنت به نقابی که روی صورتم بند نمی‌شود .

-چی گفتی؟ پیام چی؟

گوشی به دست نزدیک می‌شود .

-می‌گم صفحه پیامای گوشیم بازه! چرا؟

-من چه می‌دونم، حتماً دستم خورده! وقتی داشتم آهنگو قطع می‌کردم .

-منو نگاه کن جوابمو بده! ول کن اون بی‌صاحبا رو . می‌گم این صفحه بازه !

بی‌اهمیت استکان بعدی را زیر آب می‌گیرم .

- من وقتی نمی‌دونم لباسام چرا خیسه، انتظار داری بدونم صفحه پیامای تو چرا بازه؟ اصلاً من و سننه؟

وارد آشپزخانه می‌شود و در دل فاتحه خودم را می‌خوانم .

- ببین منو! من منتظر پیام کسی بودم! این ربطی به فراموشی تو نداره؟ آگه داره، بیا با هم حرف بزنیم
فراموشیت رو خوب کنم !

یلدا چه بی‌خبر از راه می‌رسد؛ حتی در ابتدای صبح... حتی وقتی انتظار آمدنش را نمی‌کشم...

می‌آید و لحظه‌ها می‌آیند. می‌آید و لحظه‌ها می‌آیند.

- آگه منتظرش بودی، بازم خبرش می‌رسه! غمت نباشه!

خیره در چشم‌هایم لب‌هایش بازوبسته می‌شوند. استکان را توی دستم فشار می‌دهم.

- من چیزی از دیشب یادم نیست .

- ولی، رها ...

با صدای بلندتری تکرار می‌کنم .

- می‌گم یادم نیست !

و این بار دیوار سنگین سکوت را تق شکستن استکان فرومی‌ریزد و صدای منی که می‌گویم: «آخ»!

گوشی لعنتی را هول روی کانتر پرت می‌کند و کنارم می‌ایستد .

- چی شد؟

با لذت به قرمزی خونی نگاه می‌کنم که روی افتضاحم سرپوش موقتی گذاشته است. تکه بریده شیشه کف دستم فرورفته و خون پرفشار توی سینک می‌ریزد .

کسری کف دستش را محکم روی سینک می‌کوبد .

-دیوانه! دیوانه !

هنوز دیوانه گفتنش به جانم می‌چسبد، راضی به دست بریده‌ام نگاه می‌کنم .

دستم را فوراً زیر آب سرد هدایت می‌کند و چیزی می‌گوید که درست نمی‌فهمم.

بعد هم می‌دود سمت اتاق و منی می‌مانم که این‌بار بهانه خوبی برای گریه دارم.

با باند و گاز استریل که برمی‌گردد من هنوز یک‌نفس گریه می‌کنم .

-نگاش کن! یه‌جای سالم تو تنش نیست. من به تو چی بگم آخه، دیوونه !

- خیلی می‌سوزه !

چه بهانه خوب‌یست بریدن دستم... سوزش دلم را به راحتی به زبان می‌آورم و از چیزی نمی‌ترسم .

- می‌خوای بریم دکتر؟

سرم را به کابینت تکیه می‌زنم .

-دکتر سر در نمی‌اره از سوزشش که! خودت یه کاریش بکن !

دستم را می‌گیرد و همان‌طور که خیره نگاهم می‌کند می‌پرسد .

-من چیکارش می‌تونم بکنم، وقتی خودت نمی‌خوای؟! !

و هنوز جواب نداده‌ام که با یک حرکت سریع شیشه را بیرون می‌کنند. اشک‌هایم تندوتند روی صورتم قل می‌خورند .

-رها، این بخیه می‌خواد! لج نکن !

وسط گریه می‌خندم و به بریدگی دستم خیره می‌شوم .

-نه! خودش خوب می‌شه... اولش می‌سوزه... بعد کم‌کم یادم می‌ره... حتی آگه هنوز بسوزه هم بهش عادت می‌کنم .

جور عجیبی نگاهم می‌کند. کاش نگاهش را زود فراموش کنم.

یلدا می‌خواهد همه‌چیز را درست کند... یلدایی که عکس موهای روشنش روی پس‌زمینهٔ صفحهٔ گوشی‌اش می‌درخشد.

چه وصلهٔ ناجوریست تصویر لباس‌های کهنه و موهای کوتاه و بلندم پیش طلایی‌های براق و روشن یلدا... پیش لاک‌های قرمز... دست‌های شکل پنبه‌اش... چه تصویر ناجوریست، رها.

_می‌خوای باور کنم هیچی از دیشب یادت نیست؟

کاش می‌توانستم تکه‌ای از شیشه را وسط مغز بی‌خاصیتم فرو کنم و برای همیشه فراموشی بگیرم.

تلخ لب می‌زنم:

-یادم نیست!

-ولی من فکر می‌کنم می‌خوای فرار کنی!

-از چی؟

-تو خنگ نیستی، رها! می‌دونی دارم چی می‌گم .

کوتاه جواب می‌دهم... حتی نگاهش نمی‌کنم .

-نمی‌دونم !

-من از اونایی که جا می‌زنم متنفرم؛ اینو می‌دونی؟

-منم از اونایی که زورکی می‌خوان چیزی رو بذارن گردن آدم ...

پوزخند می‌زند .

-زورکی؟

دستم را مقابلش تکان‌تکان می‌دهم .

-خوبه دکتر نشدی! همون شوferی راه‌دستته! نصف خون تنم از دستم در اومد، هنوز داری چرت‌وپرت می‌گی .

یک لبخند تلخ... یک نگاه که دزدیده می‌شود و دختری که با فراموشی عمدی‌اش سقوط می‌کند...

سقوط می‌کند و برای آخرین بار می‌پرسد :

-منو تا خونه می‌رسونی؟ یا یه کم پول بهم بدی که بتونم برم .

باند را با طمأنینه دور دستم می‌پیچد .

-می‌خوای بری؟

با دست سالمم اشک‌هایم را پاک می‌کنم .

-آره... می‌خوام برم .

باند را محکم می‌کند و از جا بلند می‌شود و بدون آن‌که نگاهم کند، جواب آخر را می‌دهد .

-خودم می‌رسونمت !

کات! حرف آخرش را می‌زند و این نمایش به پردهٔ آخر می‌رسد.

-آهو!

نمی‌دانم این چندمین باریست که صدایش می‌زنم، اما جوابم را نمی‌دهد.

نگاهش می‌کنم که چنباتمه زده جلوی بخاری و تقوتق صدای فندکش را درمی‌آورد .

-می‌خوای من به نگاهی کنم بهش؟ آره، آهو؟

باز هم بی‌جواب می‌مانم.

دورتادور خانه چشم میگرداند و با خودش غر میزند .

-خونه مثل یخچاله !

مشتاقانه دوسه قدم جلوتر میروم و بالاحتیاط لب میزنم :

-بیا بریم خونه من !

نگاه نصفونیمه‌ای حواله‌ام می‌کند .

-شوهرمو که کشتن، تو هم مال آقام رو صاحب شدی؟ صاحب‌خونه شدی؟

بعد دهانش را کج می‌کند و ادامه می‌دهد :

-خونه من! تو آخه گورت کجا بود، کفنت باشه، زالو؟

دل از شنیدن حرف‌های تکراری به‌هم می‌خورد .

-سیاه تیمور رو کردی تنت؟

دستی به سیاهی پارچه لباس می‌کشد .

-حس می‌کنم آقام یه‌بار دیگه گوربه‌گور شده، یتیم شدیم!

من از این‌همه تنهایی می‌ترسم! دیگه اسم هیچ مردی رومون نیست !

- تیمور مرد نبود! کی رو گول می‌زنی؟

با لحنی دردمند می‌پرسد:

- واسه این جماعت حرف‌مفتزن یه بیوه بیست‌ویک ساله می‌دونی حکم چی رو داره؟

با یادآوری فروش خانه شان‌هایم آویزان می‌شود .

- باس جمع کنیم بریم یه‌جا که هیچ‌کس نشناستمون !

با حرص از جا بلند می‌شود و نزدیک می‌آید .

- با داغی که رو پیشونیمون چسبیده چیکار می‌کنیم؟ !

دست خودم نیست که لب می‌زنم :

- خدا بزرگه !

پوزخند کج و کوله‌ای حواله‌ام می‌کند .

- کدوم خدا؟ نکنه واست معجزه شخصی فرستاده؟ این یارو خیلی اسمتو می‌آره! فرشته مهر‌بونه؟ یا

شاید خبریه !

تکیه می‌زنم به دیوار و باحسرت و بغض نگاهش می‌کنم .

-کاش تموم کنی این تیکه و تحقیر هفت‌ساله رو !

بی‌اعتنا به آنچه گفته‌ام چشم‌هایش را در کاسه می‌گرداند .

-رهاخانوم، خیلی نگران‌تون بودن. رهاخانوم، خیلی غصه خوردن. رهاخانوم، رهاخانوم !

بعد با چشم‌هایی دریده توی چشمم زل می‌زند.

-حالم از این نسبتی که بینمونه بهم می‌خوره، رهاخانوم! برو راحتم بذار!

دستم را می‌گذارم روی شانهاش... رنگی‌های چشمانش برق می‌زند .

-نمی‌تونم به‌حال خودت ولت کنم !

خودش را با تندی عقب می‌کشد و دستم میان زمین و آسمان معطل می‌ماند .

-تو از حال من چی می‌دونی؟

می‌گویند و در انتظار جواب نمانده، خم می‌شود، حنای غرق خواب و رنگ‌پریده را بغل می‌گیرد و می‌رود سمت اتاق.

به در و دیوار خانه نگاه می‌کنم... خانه موقتی...

و به لباس‌های یک دست مشکی تنش فکر می‌کنم و گودی زیر چشم‌هایم.

کسی تقویتق به شیشه در ضربه می‌زند .

-صابخونه؟

صدای گرم کیان است... نگاهم را از در اتاق می‌گیرم و سمت راهروی کوچک خانه آهو می‌روم.

کیان در آستانه در ایستاده است.

با آن قد بلند و اورکت چرم مشکی‌اش مسیر نور را بند آورده، اما لبخندش زیادی روشن است و برای نور پاشیدن به غم خانه کافی به نظر می‌رسد .

سلام می‌کنم و گوشه‌های لبش به خنده عمیق‌تری کش می‌آید.

کنار پلکش چروک می‌افتد، دلم می‌خواهد آرامش صورتش را قاب بگیرم بعد ببرم و گوشه قلب ناآرامم بیاویزم و...

-تو این جایی...

بعد پلاستیک داروهای توی دستش را تکان‌تکان می‌دهد.

- دو دقیقه رفتهم اینا رو بگیرم همهش !

- اینا چیه؟

- داروهای حناخانوم! به قول خودش قلصاشه !

میخندم و بدون آنکه بخوام، یک قطره اشک از گوشه پلکم سر میخورد .

- به سرم می‌گه سلم !

خم می‌شود و پلاستیک را روی زمین می‌گذارد .

- نگفتی این‌جا چیکار می‌کنی، آهوی فراری !

به داخل خانه اشاره می‌زنم .

- آهو اون یکیه... من رهائشونم ...

می‌خندد و سر تکان‌تکان می‌دهد .

- خوب یه بلایی سر این رفیق ما آوردی که نمی‌شه طرفش رفتا !

با یادآوری کسری دلم فشرده می‌شود و چانه‌ام بیشتر می‌لرزد .

-رها خانووم !

خانم گفتنش با خانم گفتن کسری زمین تا آسمان فرق می‌کند، اما همان هم به جانم می‌چسبد .

بی‌خودی می‌پرسم :

-مانی خوبه؟

دستش را به‌طرفم دراز می‌کند .

-بیا !

دوسه قدم جلوتر می‌روم و می‌پرسم :

-کجا؟

دستش را به‌نشان انتظار تکان دیگری می‌دهد.

-بیا بهت می‌گم! باید حرف بزیم .

یک اخم ظاهری می‌کنم و رو برمی‌گردانم .

-در مورد اون آقا حرفی ندارم .

پوف کلافه‌ای می‌کشد و با همان کفش‌ها قدم درون راهرو می‌گذارد .

-چه‌قدر شما زنا بحث می‌کنید. یه چشم گفتن چه‌قدر کار داره مگه!

می‌گوید و دست در هوا مانده‌ام را می‌گیرد و با خودش سمت حیاط می‌کشد.

معذب دستم را کنار می‌کشم و غر می‌زنم :

-آقا کیان !...!

باهمان لبخند آرام تنم را به آجرهای دیوار می‌چسباند .

-اسمم کیانه! فقط کیان! حالا بگو ببینم تو گوشی کسری چی دیدی؟

نگاه می‌دزدم و با پایم صدای کاشی لق حیاط را الکی درمی‌آورم .

-خودش حرفی زده؟

-ای، یه چیزایی! منتظرم خودت بگی چی تو گوشیش بوده که دختر فراری شدی !

-من چیزی ندیدم ...

دوباره تکرار می‌کند و باز حال دلم خوش می‌شود .

-د نشد، رهاخانوووم! به‌قول خودت ما خودمون ختم روزگاریم. با کت‌شلوارمون قضاوتمون نکن.

دست خودم نیست که به‌خنده می‌افتم.

-چیز مهمی نبود... اگر هم بود به من ربطی نداشت!

-پس چرا خوندیش و چرا پاکش کردی، آگه واست مهم نبوده؟
کسری اصرار داره که یه‌چیزی بوده. می‌گفت صفحه پیام باز بود .

صادقانه جواب می‌دهم .

_نمی‌دونم... چرا از اون که پیام رو فرستاده بود نمی‌پرسید .

ابرو بالا می‌اندازد و نگاهش را از چشم تا لب‌هایم جابه‌جا می‌کند .

-کی پیام فرستاده بود؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و لب می‌زنم:

-یلدا!

بعد با کمی مکث ادامه می‌دهم :

-کسری هم گفت منتظرش بوده .

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند و صورتم را بالا می‌کشد.

هنوز تلقوتولوق کاشی را درمی‌آورم و هنوز، بغض چانه‌ام را می‌لرزاند .

-من و نگاه کن ...

سرم را پس می‌کشم و نگاه بی‌جهتم را می‌دوزم به درخت خشک و سرمازده خرمالو .

-حرفت و بزن ...

-واسه‌ت مهمه؟

خوب منظورش را می‌فهمم، اما باز هم خودم را وسط بیراهه گم می‌کنم.

-چی؟

اسمش را می‌آورد و یاد نگاه آخرش می‌افتم و خداحافظی چندثانیه‌ای کوتاها مان ... و چشم‌هایی که دیگر نمی‌شد رد نگرانی را از آن‌ها خواند.

-به من چه کی قراره برگرده تو زندگیش!

-رها! اگه دارم سؤال جوابت می‌کنم واسه اینکه که کسری مردی نبوده از چیزی این‌قدر بهم بریزه، اما الان آشفته‌ست! دلش مهمه واسم!

جواب نمی‌دهم و به آشفتگی حال کسری فکر می‌کنم و به انتظارش برای پیام یلدا...

دوباره صدایم می‌زند .

-رها!

تنها یک بله بی‌جان زمزمه می‌کنم .

-تو قرار بود کمکمون کنی! قرار بود ...

-من سر حرفم هستم... زیر چیزی نردم. هر موقع بهم بگید، هرکاری که باشه، انجامش می‌دم، ولی ...

باشور نگاهم می‌کند... نگاهم را به‌سختی از چشمان منتظرش می‌گیرم .

-ولی چی، بامعرفت؟

-تا اون موقع نبینمش... صحنه تئاترتون هر جا که باشه، گردن من از مو باریکتر... مدیونم بهتون، ولی... نمی‌خوام دیگه ...

می‌پرد وسط حرفم...

با گفتن چیزی که برای سوزاندن صدمه جگر پاره‌ام کافی به نظر می‌رسد.

- اصرارت به ندیدن کسری یه چیزیه شکل خودش که دستاش و می‌کنه تو جیبش و می‌گه اصلاً رفت که رفت! گور پدرش!

تا بخوام لب به جواب باز کنم در اتاق به ضرب باز می‌شود.

آهو با صورتی برافروخته به نزدیکی صورت‌هایمان خیره می‌شود.

- رهاخانم، این‌جا جای این کارا نیست. آقا کیان رو معطل نکن!

حتی من عمری معنی شرم را نفهمیده هم تنم گر می‌گیرد.

کیان ابرو در هم گره کرده عقب می‌کشد.

- سوءتفاهم شده، خانم مددی!

با پر چادرش رو می‌گیرد و به من چشم‌غره می‌رود.

- اختیار دارید، آقای فخار. با شما نبودم. خواهرمو خوب می‌شناسم!

کیان با ابروهای بالا داده تماشا می‌کند...

شبیه آخرین بازمانده‌های برف زمستانی در حال آب شدنم.

دست در جیب می‌گرداند و سوئیچ را مقابلم می‌گیرد .

-می‌شینی تو ماشین، دختر خوب؟

نگاه ماتم زده‌ام را تا آهو می‌کشانم که پره‌های بینی‌اش با حرص بازوبسته می‌شوند .

-واسه چی باید برم؟

بعد خطاب به آهو ادامه می‌دهم :

-خواهرت رو می‌شناسی؟ آره؟

پقی می‌خندد و رو به کیان می‌کند .

-چرا فکر می‌کنه نمی‌شناسمش، وقتی اسمش هفت سال ورد زبون شوهرم بود؟

انگار میان یک دیگ آب جوش افتاده‌ام...

کیان دست روی شانه‌ام می‌گذارد .

-رها جان، مری تو ماشین !

با چشم‌هایی که از هجوم اشک‌تار می‌بینند، خیره در چشم‌هایش لب می‌زنم:

-نه!

-من خواهش کنم چی، رهاخانوم؟

آهو پشت چشمی نازک می‌کند و یک عفریتۀ زیر لبی بر زبان می‌آورد که به گوش هردو نفرمان می‌رسد.

شانه‌ام بیشتر فشرده می‌شود.

با دست‌هایی که بی‌امان می‌لرزند سوئیچ در هوا مانده را می‌گیرم و بی‌هیچ حرفی می‌روم سمت در کوچه.

دلم را کنار یخچال خالی خانۀ خواهرکی که به گناه متهم می‌کند جا گذاشته‌ام.

داخل کوچه که می‌شوم، چانه و دست‌ودلم هنوز می‌لرزند.

نگاهی به گول‌آهنی سیاه‌رنگ کیان می‌اندازم.

بچه‌های همسایه دورش و رجه‌ورجه می‌کنند.

تکیه می‌زنم به دیوار و یک دکمه را لمس می‌کنم. سر بچه‌ها خنده‌کنان به‌سمتم می‌چرخند.

-خاله...! خاله یهبار دیگه چراغاش و روشن کن.

بازوق کودکانه‌شان گره افتاده میان ابروهایم شل می‌شود.

دکمه را می‌فشارم و صدای جیغ‌های از سر شادیشان به آسمان می‌رسد .

-خاله... خاله می‌تونیم سوار شیم؟

تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم و نزدیک می‌روم.

زن‌های همسایه چادر به سر و پیچ‌چکنان با انگشت نشانم می‌دهند .

-برو بچه نمی‌شه !

آن‌که از همه مشتاق‌تر است در جواب پاسخ منفی‌ام لب برمی‌چیند و بعد باحرص روی لباسم تف می‌کند.

بقیه بچه‌ها غش‌غش می‌خندند. خودش جیغ می‌کشد :

-خاله بد زشت!

دلم برای تمام کودکانه‌هایشان فشرده می‌شود.

برای شلوارهای کاموایی که زانو انداخته‌اند و صورت‌هایی که سرما کبودشان کرده است.

یاد آرزوهای کوچک خودم می‌افتم و خیره به چانه‌ لُرزان پسر بچه لب می‌زنم .

-بپرید بالا !

می‌گویم و ریموت را می‌زنم. بچه‌ها جیغ شادی می‌کشند.

در را که برایشان باز می‌کنم چهارتایی می‌روند روی صندلی عقب و من میان خنده‌هایم نگاه می‌ماند به کفش‌های نیمه‌گلی که چرم سیاه صندلی‌ها را رد می‌اندازند.

پسر بچه اولی جلوی در راننده ایستاده است و دست به کمر تماشا می‌کند.

-بپر بالا دیگه !

پر اخم در راننده را نشان می‌دهد .

دستی به سر ماشین شده‌اش می‌کشم .

-چه خوش‌اشتها !

-می‌خوام رانندگی کنم !

در را باز می‌کنم و هم‌زمان کمرش را می‌گیرم و با خودم پشت فرمان می‌نشانم .

-بله بفرمایید، آقا !

گل از گلش شکفته می‌شود و دیگر خبری از لب‌های برگشته‌اش نیست.

باذوق فرمان را تکان‌تکان می‌دهد.

برمی‌گردد و گونه‌ام را تندوتند می‌بوسد .

-مسافر زدی، رهاخانم !

با شنیدن صدای کیان هین می‌کشم و به‌سمتش برمی‌گردم.

با چند پوشه در دست، در چند قدمی ماشین تماشا می‌کند .

-خوش می‌گذره، آقا پسر! خوب هی از این دوست ما ماچ می‌گیریا !

پسرک خنده‌کنان فرمان را می‌پیچاند .

-دوست دخترته؟

کیان می‌خندد و جلوتر می‌آید .

-پس چی که دوست‌دخترمه! تازه می‌خوام بدزدمش ببرمش واسه خودم !

بی‌توجه به حرف کیان آرام روی دست بچه می‌زنم .

-بی‌تربیت بشی پیادهت می‌کنما !

کیان غش‌غش می‌خندد.

بچه‌ها روی صندلی عقب بالاوپایین می‌پرند.

با اشاره‌ای به پوشه‌ها می‌پرسم :

-اینا چیه؟

-مدارک پزشکی حنا! واسه قولی که بهت دادم !

سرم را در گردن بچه فرومی‌کنم .

-من واسه خاطر چیزی ...

-هیس..... مرده و حرفش، رهاخانوووم !

پسر بچه را بغل می‌گیرم و از ماشین پایین می‌آیم.

جیغ می‌کشد و به شانهام مشت می‌کوبد.

با بغض راه گرفته در گلویم با بی‌اعتنایی زمینش می‌گذارم و بعد یکی‌یکی بچه‌ها را از ماشین پیاده می‌کنم.

کیان در سکوت تماشا می‌کند.

درها را که می‌بندم سوئیچ را مقابلش می‌گیرم .

-دمت گرم !

همچنان می‌خندد.

-بشین بریم .

به خانه و در قهوه‌ای‌اش اشاره می‌زنم .

-من برمی‌گردم پیش آهو ...

دست روی شانهام می‌گذارد و سمت ماشین هدایت می‌کند .

-آهو فعلاً تنها باشه واسش بهتره .

-چیزی گفته؟

- نمی‌خواد ببینتت !

- واسه تیمور سیاه پوشیده !

- فکر کنم قبلش یه سر باید بریم کارواش !

هاج‌و‌واج نگاهش می‌کنم و خوب می‌فهمم که تمایلی به ادامه بحث ندارد .

- قبل چی؟

- قبل این‌که من شما رو به یه ناهار دعوت کنم، بانوی زیبا !

- ناهار؟

چشمکی حواله‌ام می‌کند .

- چیه؟ دوست دخترم رو نمی‌تونم یه ناهار مهمون کنم؟

می‌گوید و در را باز می‌کند و در برابر نگاه کنجکاو همسایه‌ها کمی خم می‌شود و دستش را سمت داخل دراز می‌کند .

- بفرمایید، لیدی !

در قهوه‌ای‌رنگ چیلیکی صدا می‌دهد و انگار تازه بسته می‌شود.

تتم را می‌کشم روی صندلی و سرم را به شیشه تکیه می‌زنم.

کیان که روی صندلی می‌نشیند، یک بوی گرم می‌زند زیر دماغم و دلم را برای تلخی بویی که از گردن یک غریبه در مشام دارم دل‌تنگ می‌کند.

- نمی‌خوای جوابم بدی؟

باحرص به ایموچی‌های غمگینی که در ادامه جمله‌اش ضمیمه کرده است نگاه می‌کنم و دست دیگرم بی‌اختیار مشت می‌شود.

نگاهم را دورتادور خانه می‌گردانم و جای خالی دختری که تنها چند روز است می‌شناسم توی ذوقم می‌زند...

سینه‌ام هنوز از نم موهایش مرطوب است و جای بوسه‌اش روی گردنم تیر می‌کشد.

نمی‌دانم از اولین باری که دیدمش چه قدر می‌گذرد، اما خوب می‌دانم که از همان اولین بار به جسارت چشمانش فکر کرده‌ام... به موهای کوتاه و بلندش... به لرزش دستانش...

کف‌ری‌ام... گوشی را روی میز می‌اندازم و از جا بلند می‌شوم.

بی‌اختیار می‌روم سمت اتاقی که هنوز در هوایش بوی شامپوی تخم‌مرغی پیچیده است.

دست‌به‌سینه تکیه می‌زنم به چهارچوب و خیره به در حمام نگاه می‌کنم.

دخترک چه معصومانه در آغوشم گریسته بود...

صدای زنگ تلفن می‌آید...

اهمیتی ندارد؛ هیچ‌چیز جز رفتن دختری که سرش بوی شامپوی تخم‌مرغی می‌دهد و کنارش می‌توانم خودم باشم، اهمیتی ندارد.

جای خالی‌اش در این اتاق آن‌قدر آزاردهنده است که انگار سال‌ها کنج این دیوار می‌نشسته و زانوهایش را بغل می‌گرفته است.

خودم به خانه رساندمش... با یک خداحافظ خالی... با یک نگاه خالی‌تر... و با دلی که می‌دانم برای برق چشمانش تنگ می‌شود...

باید سری به پارکینگ بزنم.

دلم می‌خواهد حتی فضای ماشین هم بوی شامپوی ساده معمولی‌ترین دختر دنیا را بدهد.

آهسته می‌روم سمت حمام و در را باز می‌کنم...

تصویر دخترک که پیشانی‌اش را به سرامیک چسبانده بود و زار می‌زد پیش چشم مجسم می‌شود.

نفس کلافه‌ام را بیرون می‌فرستم و دستم بی‌اختیار جای بوسه‌اش را لمس می‌کند...

دوباره صدای زنگ گوشی بلند می‌شود...

نمی‌تواند خودش باشد... بعید می‌دانم شماره‌ای از من داشته باشد... وقتی حتی نامم را به‌درستی نمی‌داند.

برمی‌گردم سمت اتاق و تلفن را چنگ می‌زنم.

هزارمین تماس یلدا را رد می‌کنم و تند و تند شماره کیان را می‌گیرم و تا پنجمین بوق آزادی که تماس وصل شود، خیره می‌مانم به گل‌های روی کاغذدیواری‌ای که بارها نگاه خیره دخترک را به آن‌ها شکار کرده‌ام.

-جونم، کاوه؟

-کاوه و زهرمار!

-تلخ شدی، اخوی!

دل‌م می‌خواهد از او بپرسم، اما آن‌قدر آشفته‌ام که در خودم تاب تحمل شماتت‌های کیان را نمی‌بینم...

-رفتی دنبال زنه؟

ریزریز می‌خندد و بیشتر کلافه‌ام می‌کند.

-زنه کیه؟ خواهر رها؟!

کلافه دستی به سرو صورت‌م می‌کشم و کنار پنجره می‌ایستم.

زبری تهريشم را كف دستم حس مي‌كنم و صورت گلگون دخترک پيش چشمم مجسم مي‌شود.

-اسمش رو با خنده مي‌آري اعصاب منو به هم بريزي؟

بيشتر مي‌خندد و بيشتري كلافهام مي‌كند.

-جان خودت كه اصلاً دوتا شاخ دراومده رو سرم...

كي باور مي‌كنه عالي‌جناب كاوه فخار واسه خاطر يه دختر، اونم به قول خودش دزدی كه اولش از ترس تيغ خوردن، هويت خودش قايم كرد پيشش، حالا اين جوري مثل روغن تو تابه‌ي داغ واسهش جلزولز كنه!

-من جلزولز نكردم واسه كسي، كيان! الانم اسم اون دختره رو نياوردم... خودت بحثش رو پيش كشيدی!

-تو دروغگوي خوبي نيستی، كاوه! هيچ وقت نبودى! تو پسر خوب خانواده‌اي! اين جور چيزا مال من طردشده‌ست، اخوي!

صدای بوق پشت‌خطی دوباره و چندباره در سرم تکرار می‌شود.

-پشت‌خطی داری، كاوه؟ قطع كنم؟

گوشه پرده را کنار می‌زنم و به خيابان ساكت نگاه می‌كنم.

-يلداست!

پوف کلافه‌ای می‌کشد و لعنتی زیر لب زمزمه می‌کند.

-کامران بدجوری قالش گذاشته!

-دردم این نیست، کیان! دردم این نیست! دردم بی‌شرفی آقاداتشمن نیست، که اون از اولشم تکلیفش معلوم بود!

کامران اولین بارش نبود که گند می‌زد، فقط فکرشم نمی‌کردم که تیغ کینه‌ش ناموس منو نشونه بره!

-یلدا زن نبود، کاوه! که اگه بود، صدتا گنده‌تر از کامرانم دستشون به دامنش نمی‌رسید!

-من دردم اینم نیست! یلدا رفت دنبال لیاقتش!

-پس چی؟! دیگه دردت چیه؟ کاوه، تمومش کن...

هنوز داری مشت‌مشت قرص می‌خوری، دیوانه!

بابا داره از حالت دیوونه می‌شه!

-دردم اینه که کجا رو غلط کردم که یلدا منو نمی‌شناسه!

-مشکوک حرف می‌زنی! به خدا که اگه بخوای...

نگفته تا ته حرفش را می‌خوانم...

-تو هم لنگه یلدا فکر می‌کنی که من بی‌غیرت و بی‌ناموسم؟ تفاله داداشمو باز می‌نشونم بالای سرم؟

دردم اینه که هیچکدومتون منو نشناختین که اگه الان همهچی رو دارم می‌ریزم تو خودم، واسه خاطر اینه که دستم با کثافت خون داداش عوضی و نامزد عوضی‌ترم نجس نشه!

-خب، این موش‌وگر به‌بازیا چیه که درمی‌آری، برادر من! اصلاً چرا زنیکه باید به تو پیام بده! که یکی هم که واسهش کسری و کاوه بودند فرقی نداره، این‌جوری...

حرفش را ادامه نمی‌دهد و من نفسم را در سینه حبس می‌کنم...

کاوه یا کسری بودند برای اویی که جای خالی‌اش به‌چشم می‌آید فرقی ندارد و خوب به‌خاطرم می‌آید که از نسبت نداشتنم با فخارها بیشتر ابراز شادی کرده است...

برخلاف یلدا که جابه‌جا شدن بین برادران فخار را احتمالاً مثل مدال بر گردنش آویخته است ...

-حدم درست بود پس!

-آره! خودش گفت! گفت پیام یلدا رو پاک کرده، ولی نم‌پس نداد که چه پیامی!

دختر توداریه! خیلی هم عجیب... اصلاً انگار شبیه هیچکس نیست!

عروس محبوب مامان که قبل‌توزرد از آب‌درآومدنشم کل فخارا رو به‌خاطر صفرای حساب‌بانکی‌شون دوست داشت... حالا احتمالاً پولای داداش فراری‌مون ته کشیده که باز احمق‌تر از کاوه گیرش نیومده که بند کنه بهش!

دستم را لای موهایم فرومی‌برم و پرده را رها می‌کنم.

تصویر خیابان پیش چشمم گم می‌شود.

-لعنت بهش!

-اون زن شیطانہ، کاوہ!...

نمی‌داند که لعنتم را حواله چشم‌های غمگین دختری می‌کنم که انگار هزار سال است به برق نگاهش خو گرفته‌ام!

صدایش جدی می‌شود.

-کار یلدا رو یه‌سره کن، کاوہ! من کاری ندارم که با بقیه زندگی می‌خوای چیکار کنی، چون تو مردی نیستی که بشه بهت زور گفت، ولی اگه قرار باشه پای یلدایی که با داداش عوضی‌مون دست گذاشتن وسط آبروی فخارا دوباره به زندگی باز بشه، این بار اونی که تمام‌قد جلوت وایمیسته، خودمم! از هیچی هم نمی‌ترسم! اوضاع من تو خونه از این بدتر نمی‌شه! می‌شنوی، کاوہ!؟

دوباره تکرار می‌کنم.

-ای زهرمار و کاوہ!

و در جوابم پیچ می‌زند.

-حالا هر چه‌قدر که می‌خوای بحث رو ببیچون، ولی مگه من مرده باشم که اون روزات از یادم بره!

تم را روی کاناپه می‌کوبم و خیره به در اتاق می‌پرسم.

- کجایی؟

خنده‌کنان جواب می‌دهد.

- جلوی در خونۀ رهاا خانووم... می‌خوام ببرمش رستوران! شمام تشریف ببر شرکت، شازده! که امروز جلسه داری!

تنها جمله‌های اولش را می‌شنوم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- با رها؟

- اوهوم! رهاا خانووم البته! خواهرش رسماً انداختش بیرون!

- اونم انگار مثل ما از همخون شانس نیاورده!

بی‌اهمیت به آنچه گفته‌ام ادامه می‌دهد:

امروز بچه‌های کوچ‌دوره‌ش کرده بودن، می‌خواستن سوار ماشین من بشن. ریموت دستش بود. داشتم می‌دیدمش! یکی‌شون به سروکله‌ش مشت می‌زد، اما بازم بغلش کرد.

دروغ چرا بگم، من و یاد سارا می‌ندازه! انگار همه تو دلش جا می‌شن! دلم خیلی می‌سوزه واسه‌ش، کاوه!

با یادآوری سارا و غم برادرم دلم فشرده می‌شود.

-خدا بیامرزه سارا رو، ولی کاش یه کم دلت واسه برادرت می سوخت!

-وقتی منتظر خبر یلدایی، جایی واسه دلسوزی نداری، جناب مدیرعامل! خودکرده را تدبیر نیست! پا شو خودت رو جمع کن برو سمت شرکت که دلم واسهت نمی سوزه!

-کیان، اصلاً روفرم نیستم! کاش امروزم یه بهانه بیاری!

-جناب پدر امروز تشریف فرما می شن، تو که می دونی خوش ندارم منو زیاد با تو ببینه. امروز گردن خودته!

-سخت می گیری، کیان! بابا شکل مامان نیست.

-بی خیال، داداش! حالا که سارا رفته دیگه نمی تونم هیچ کدوم رو ببخشم. تو «خوبه» باش، بذار منم همون پسر نافرمانشون بمونم.

بعد با کمی مکث ادامه می دهد:

-اوه! اوه! رها اومد... شرکت یادت نره! من امروز نمی تونم جور تو رو بکشم. فعلاً، اخوی!

می گوید و بدون آن که منتظر کلام آخرم باشد تماس را قطع می کند.

گوشی را با پنج تماس از دست رفته مقابل صورتم می گیرم.

حالا که خوب نگاه می‌کنم، خنده‌های یلدا از توی عکس هم مصنوعی به‌نظر می‌رسد.

دستم روی صفحه می‌لرزد و به‌دنبال گزینه حذف تصویر پس‌زمینه می‌گردم که با صدای زنگ واحد از جا می‌پریم .

بی‌حوصله و کلافه از جا بلند می‌شوم و سمت در می‌روم و هم‌زمان تمام فکرم حوالی خانه‌ای در جنوبی‌ترین منطقه تهران در پرواز است...

کسی که پشت در است دوباره دستش را روی شاسی زنگ می‌فشارد.

-آه! بله! بله؟

می‌گویم و در را با حرص باز می‌کنم.

-کاوه!!

صدایم می‌زند و زمین‌وزمان دور سرم می‌گردد...

پوشیده در پالتوی قرمز رنگ نگاهم می‌کند...

بوی غلیظ عطری به حریم عطر ملایم پیچیده در خانه دست‌درازی می‌کند.

یک قدم که جلو می‌آید، تازه خود و ارفته‌ام را پیدا می‌کنم و تا بخواهم در را ببندم، خودش را داخل پرت می‌کند.

-باید باهات حرف بزnm!

انگار برای اولین بار است که می بینمش.

قدبلند و کشیده است؛ غرق در لباس های فاخر و عطرهای آن چنانی...

با همان چشم های درشت و آبی... همان لب های سرخ همیشگی.

این که مقابلم ایستاده تصویر همان دخترک روزهای شیرین گذشته است...

همان عروس بااصل و نصب فخارها که خبر فرارش با برادرم کارم را تا آسایشگاه روانی کشانده بود .

-برو بیرون تا اون روی سگ من بالا نیومده! من و دیوونه تر از اینی که الان هستم نکن!

من اون کاوه نیستم که می شناختی، دختر! من هارم! دریدن یکی شکل تو واسه من زشت نیست دیگه !

لب های خوش حالتش از هم فاصله می گیرند.

هیچ وقت نازکتر از گل نشنیده است .

-کاوه جان! آروم باش حرف بز نیم .

بلندتر از قبل فریاد می کشم و فکر هیچ چیز را نمی کنم .

- حرف بز نیم؟ مگه حرفی هم مونده، زن داداش!

زن داداش را غلیظتر از آنچه که باید، ادا می‌کنم و شانه‌هایش آویزان می‌شود.

- کاوه جانم!

دلم از شنیدن اسمم به هم می‌پیچد.

من تنها یک کاوه می‌شناختم که از درد غیرتش یک شب تب کرد و از فردایش دیگر حتی نفسی هم نکشید.

دلم برای یک کسری شنیدن از زبان دختری که کاوه فخار را نمی‌شناسد، عجیب بی‌قراری می‌کند.

- بذار پیام تو! التماس می‌کنم.

دستم از روی در به پایین سر می‌خورد.

نه این‌که تسلیم شده باشم... دلم نمی‌خواهد لرزش دستانم حال آشفته‌ام را رسوا کند.

- پیام تو؟

تیز نگاهش می‌کنم.

- کامران می‌دونه می‌ری خونه‌ داداش مجردش، یا اونم دور می‌زنی؟

تو چه عفریته‌ای بودی، یلدا! چه عفریته‌ای بودی!

انگار نمی‌شنود. تنش را داخل می‌کشد و در را به آرامی پشت سرش می‌بندد .

- به کامران چه ربطی داره من می‌خوام با نامزدم حرف بزنم! تو به دوستات همه‌چی رو توضیح می‌دی؟

گفتم که داری اشتباه می‌کنی، بذار حرف بزنم .

مثل دیوانه‌ها به سمتش خیز برمی‌دارم .

- اشتباه؟! باورم نمی‌شه یه نفر این قدر وقیح باشه!

توی هیچی ندار بی‌آبرو با کدوم رو پاتو این‌جا گذاشتی؟ اصلاً آدرس این خراب‌شده رو از کجا آوردی؟
به چه حقی چندوقته برای من پیام می‌فرستی؟

دستش را روی بازویم می‌گذارد .

- من یلدام، کاوه. یلدای تو! از اون سر دنیام می‌تونم حسست کنم! پیدا کردن آدرست که کاری نداره !

نفس‌های عجیب و غریبم را نمی‌توانم کنترل کنم.

دلم بسته‌ قرص‌هایم را می‌خواهد که به آن‌ها پناه ببرم و در حس منگی موقتشان خودم را غرق کنم.

دستی عصبی توی موهایم فرومی‌برم.

- یلدای من، یا دوست دختر کامران؟ تو کدومی؟ یلدایی که با داداشم خوابیده؟

می‌گویم و تنم را به شدت عقب می‌کشم .

- دستت هم دیگه به من نخوره، یلدای کامران! دستت به من نخوره، زن داداش، که من خیلی عارم می‌آد
ازت! من شکل داداشم بی‌شرف و بی‌ناموس نیستم !

بدون کوچکترین تغییری در چهره‌اش می‌رود سمت اتاق.

با نگاهم دست‌هایش را تعقیب می‌کنم که گره کمر بند پالتو را شل می‌کند .

- تو هنوزم دیوونه‌ای! منم صبرم خیلی زیاده .

می‌گوید و به آرامی پالتو قرمز رنگ را از تنش خارج می‌کند.

بعد به نرمی روی کاناپه می‌نشیند و موهای روشنش را با طنازی به یک طرف شانه‌اش هدایت می‌کند .

- حالا بیا حرف بزنیم، بداخلاق من !

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیرد .

- حرف بزنیم؟! خودت رو زدی به اون راه و خلاص؟

-کدوم راه؟! آخه بین من و کامران چیزی نبوده! چهجوری ثابتش کنم برات؟

بعد چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد :

-رو تن من جز جای دستای تو جای دستای هیچ مردی نیست، کاوه! اصلاً یادته همیشه می‌گفتی بوی تنم رو می‌شناسی؟ خب تو ثابتش کن که راست می‌گفتی! من واسه همهچیز همین الان آماده‌م!

مقابل کانتر می‌ایستم و خودم را از جاذبه‌های زنی که روزی پرستش می‌کردم دور می‌کنم.

سفیدی تنش حتی از زیر تاپ نازک سیاه‌رنگش تمام خانه را روشن کرده است .

-راست می‌گی، زن‌داداش! بین تو و کامران هیچ‌چیز اضافه‌ای نبوده جز حماقت من !

با خنده پایش را روی پای دیگر می‌اندازد .

-تو داری از من فرار می‌کنی؟ آره، کاوه !

ابرو درهم می‌کشم و دست‌هایم را باحرص مشت می‌کنم .

-اون حرفایی رو که به‌خاطرش چند روزه مزاحم شدی زودتر بگو، بعدشم برو و پشت‌سرتم نگاه نکن!
نمی‌خوام کاری کنم که بیشتر از این از خودم متنفر بشم .

-نمی‌شینی؟

فریاد می‌کشم:

-نه!

-یادت رفته عادت داشتی بغلم کنی حرفامو بزنی، کاوه؟

سرم گیج می‌رود و با خودم فکر می‌کنم جعبه قرص‌هایم را کجا ممکن است گذاشته باشم!

-خفه شو، یلدا!

کوتاه نمی‌آید... کمر به دیوانه کردنم بسته است.

-کاوه، بین من و کامران هیچی نبوده... فقط یه هم‌خونگی اجباری، اونم واسه رسیدن به چیزی که می‌خواستم و تو همراهیم نکردی...

اشتباه کردم... من بدون تو خوشبخت نمی‌شم. حتی اگه وسط رویاهام زندگی کنم.

-گفتم بس کن، زن‌داداش! من و نخندون که جای خنده بالا می‌آرم این همه کنافت رو دیگه!

از جا بلند می‌شود و نزدیک کانتر می‌آید.

-شهره چی می‌گفت؟! اون دختره کیه؟

با یادآوری رها یک لبخند واقعی روی لب‌هایم می‌نشیند.

دختری که کاوه و زرق و برق دنیایش را نمی‌شناسد و چشم‌هایش جور عجیبی برق می‌زند .

-نامزدم !

-یه فاحشه رو می‌خوای عقد کنی؟ که با کیان دوتایی ...

دستم را بالا می‌آورم و با تمام توان توی صورتش می‌کوبم.

جیغ کوتاهی می‌کشد و سرش روی گردنش خم می‌شود .

-ناموس من بودی و عشق برادرم و به کسی که ندیدیش انگ فاحشگی می‌زنی؟ تو چه جونوری هستی !

سرش را بالا می‌آورد و توی چشم‌هایم زل می‌زند.

رنگی‌های چشم‌هایش مدام بالا و پایین می‌شوند.

جای چهار انگشتم به‌خوبی روی صورتش رد انداخته است...

جلو می‌آید و همچنان باحرص نگاهش می‌کنم .

-اگه آرومت می‌کنه انقدر بزن تا بمیرم، کاوه... ولی نخواه که برم... من بدون تو زندگی ندارم .

این را می‌گوید و تا به‌خودم بجنبم، از گردنم آویزان می‌شود.

-بفرما، خانوم خانوما رسیدیم .

به صورت خندانش نگاه می‌کنم و دلم تازه می‌شود.

آنقدر متین و آرام حرف می‌زند که می‌شود در عصر یک روز تابستانی، وقتی نسیم پرده‌های خیال را تکان‌تکان می‌دهد، در آرامش حرف‌هایش به‌خوابی چندین‌ساله رفت.

نگاه از صورتش می‌گیرم و از شیشه بیرون را نگاه می‌کنم .

-این‌جا کجاست؟

شیشه را پایین می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد .

-این‌جا بهشته !

بقی می‌خندم و نگاه از رودخانه پرآب می‌گیرم .

-بهشت مگه چند تا شعبه داره؟ بهشت که باغ شماست! شکسته‌نفسی می‌فرمایید... باغتون فقط رودخونه نداره .

ضربه آرامی به بازویم می‌زند .

-برو پایین انقدر فلفل نباش، آتیش‌پاره! خودم می‌دونم بهشت کجاست! وسط دود و دم تهرون، بهشتی هم آگه باشه گوگرد گرفته‌تش! دیگه به‌درد نمی‌خوره .

بعد نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد :

-دوتا نفس عمیق بکش بذار زندگی بره تو ریه‌هات .

اخمی مصنوعی می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

-الان ترجیح می‌دم یه نخ سیگار بکشم .

-حالا بیا پایین، واسه اونم یه فکری می‌کنیم .

می‌گوید و خنده‌کنان از ماشین پیاده می‌شود و تا کمر بندم را که به‌زور برایم بسته باز کنم، در باز می‌شود .

-بفرمایید، خانوووم... در خدمتون باشیم .

شبیهِ پسر بچه‌های شیطان است و من نمی‌توانم که نخندم...

نمی‌توانم مانع آن حس پررنگ ذوق‌زدگی نشسته در چشمانم باشم، اما نمی‌توانم به کسری هم فکر نکنم.

خداحافظ گفتنش شبیه یک وزنه سنگین و نوک‌تیز قلبم را سوراخ کرده است.

از ماشین که پایین می‌روم موجی از سرما تنم را احاطه می‌کند.

تا بخواهم به‌عادت همیشگی‌ام خودم را بغل بگیرم، سنگینی چیزی را روی شانهام حس می‌کنم .

-سرما می‌خوری! لباست نازکه .

نگاهش می‌کنم که دکمه‌های کتتش را محکم می‌کند.

گرمای تنش را روی اورکت مردانه‌اش جا گذاشته است و عطر تنش را جایی حوالی یقه‌آن...

بی‌اراده از دهان نفس می‌کشم... نکند بوی عطری که هنوز در مشامم جا مانده است، با عطر تازه‌ای جای‌گزین شود .

دستش به‌نرمی روی کمرم سر می‌خورد .

-بریم، خانوم رها؟

در جواب تنها همراهی‌اش می‌کنم.

نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم... بلد نیستم...

اصلاً انگار این چند روز جزوی از زندگی لجن‌گرفته‌ی من نباشد...

گاه‌وبی‌گاه خودم را وسط رویاهایم پیدا می‌کنم .

-این‌جا رو دوست نداری؟

صادقانه اعتراف می‌کنم:

-از سرمونم زیاده!

-خوشم نمی‌آد خودت رو ان قدر دست‌کم می‌گیری! چته، دختر؟

-شما سرت گیج رفته، ما رو دست بالا می‌گیری، وگرنه که تا قبل این هیچ‌کس ما رو آدم حساب نکرده بود... نقل یه روز دو روزم نیستا... حرف یه عمره .

نمی‌دانم با آن بغض لعنتی گلوگیرم چه کنم.

کنار کسری راحت‌ترم...

دلم می‌خواست این‌جا بود تا به‌جای آن‌که مراقب حرف زدنم باشم، در مورد شوهر فخارها بودن دستش بیندازم و الکی به این بهانه، خوب نگاهش کنم و به حال خوبم بخندم .

-تو شکل سارایی!

یک کلمه عادی می‌گویدی، اما از غم صدایش دلم فشرده می‌شود .

-سارا...؟

-مادر مانی... یکی شکل تو بود... که اولاش فکر می‌کرد واسه عروس فخارا بودن خیلی کمه... بقیه هم همین فکر می‌کردن .

دلم می‌خواهد بگویم «خب»، اما از شنیدن لرزش صدایش حس خوبی ندارم. یک لبخند تلخ می‌زند.

- آخرشم نشد اون جور که همیشه می‌خواست باهش پیر بشم... سارا خیلی شکل تو بود... اونم اولاً تندتند بغض می‌کرد .

درجا می‌ایستم و نگاهش می‌کنم.

کلافه گره کراواتش را شل می‌کند .

- این جور وقتا چی می‌کن؟ می‌گن متأسفم؟ به خدا من بلد نیستم .

بیشتر می‌خندد .

- خودت باش، دختر. خودت باشی قشنگ‌تری. مریدم از بس آدمای عوضی دیدیم. من و کسری ظرفیتمون خیلی پره !

- شریک غمت پس... اینو بلدم .

- حتی خودت هم باورت نمی‌شه که چه قدر شکل سارایی .

بعد با کمی مکث می‌پرسد :

-اونجا خوبه انگار .

نگاهش می‌کنم که به ردیف آلاچیق‌های شیشه‌ای اشاره می‌زند .

-بریم اونجا بشینیم؟

نگاهم بی‌اختیار سمت تخت‌های روباز کنار رودخانه کشیده می‌شود.

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند .

-اونجا؟

بعد با اخمی مصنوعی ادامه می‌دهد :

-بیخ می‌زنیم !

مظلومانه به تخت‌ها خیره می‌مانم.

آنقدر غرق لذت‌م که حتی می‌توانم پاهای تاول‌زده‌ام را در آب فروکنم و به سرما فکر نکنم .

-خوش اومدید، جناب فخار! افتخار دادید.

با شنیدن صدا چشم از ردیف تخت‌ها می‌گیرم و به مرد شیک‌پوشی نگاه می‌کنم که نزدیک می‌شود.

کیان صمیمانه دست می‌دهد و احوال‌پرسی می‌کند.

مرد نگاه جستجوگرش را نمی‌تواند از من مچاله‌شده در خودم دور نگه دارد.

- کاوه خان نیستن؟ عجیبه تنها اومدید .

با شنیدن اسم کاوه گوش‌هایم تیز می‌شوند .

- کاوه مسافرته... بیاد، امکان نداره سر نزنه این‌جا .

مرد الکی می‌خندد و خوش‌خدمتی می‌کند.

- اون تختی که همیشه با همسرشون رزرو می‌کردن، اکثراً در انتظارشون خالیه .

کیان به شانه‌ی مرد ضربه‌ای می‌زند .

- کاوه که متارکه کرده، شما هم نمی‌خواد زیاد تخت‌و رزرو نگه دارید. اینم گفتم که اگه تنها اومد، چیزی رو یادش نیارید .

خنده‌ی مرد جمع می‌شود و همچنان نگاه پر از شگفتی‌اش را از من جدا نمی‌کند .

- ظاهراً شما مهمان دارید، جناب فخار. خدا همسرتون رو بیامرزه .

-ای بابا! چه اصراری داری پتۀ فخارا رو بریزی رو آب، مردحسابی؟ این رسم رفاقت چندسالهست؟

خندهام می‌گیرد و دست‌ها را به سینه می‌زنم.

حالا که رنگ مرد می‌پرد و تته‌پته می‌کند، حس بهتری دارم!

-جسارت شد، کیان خان! شرمنده... بفرمایید ...

-ما اون‌جا می‌شینیم!

و همان ردیف تخت‌ها را نشان می‌دهد.

-اون‌جا خیلی سرده، جناب فخار... تختای تابستونهست.

به من اشاره‌ای می‌کند و قهقهه می‌زند.

-رو حرف خانوم نمی‌شه حرف زد... هرچی ایشون دستور بده.

-مبارکه!

کیان «ای بابا»یی زمزمه می‌کند و حالا بیشتر از آن‌که احساس خوبی داشته باشم، زیر نگاه مرد معذبم.

دل‌م می‌خواهد کفش‌های پارهِپاره‌ام را قایم کنم.

بی اختیار به دستش فشاری می آورم و لب می زنم :

-بریم، تو رو خدا !

بی هیچ حرف دیگری یک «بالجازه» خطاب به مرد زمزمه می کند و همراهی ام می کند .

-حیف! یه چیزایی بعضی وقتا نمی ذاره بزnm تو دهن بعضیا !

بی اراده می گویم:

-جای کسری خالی! اون بود می زد فک این نر مخر فضول و پیاده می کرد.

آمار کل خاندان رو داد دستم... بابا، شاید دوست دخترتو قاچاقی آورده بودی !

فشاری به دستم می آورد.

-آوردم دیگه !

لال می شوم و قدم هایم را تندتر می کنم.

-چی شدی، رها؟

کاملاً بی ربط می پرسم :

_با کاوه این جا زیاد می آین؟

-قبل از این که بره خارج، آره... کلاً خیلی ساله این جا پاتوقمونه که ظاهراً باید یه فکری به حال صاحبش بکنم، جلو دوست دخترمون گاف نده .

-ازش بدم می آد !

با چشم های گردشده نگاهم می کند .

- از این مرده؟

سرم را به چپوراست تکان می دهم .

-از کاوه ...

می گویم و کفش هایم را از پا در می آورم و از تخت بزرگ رو به رودخانه بالا می روم .

-کسری می گفت آدم مزخرفیه! داداش تو چه جوری می تونه اون قدر عوضی باشه که کسری می گفت؟

سکوت می کند... یک سکوت ممتد و دنباله دار .

دیگر آن چروک های ریز حاصل خنده را گوشه چشم هایش پیدا نمی کنم .

-فضولی کردم، ببخشید... منم شکل این یارو شدم انگار .

با دست اشاره‌ای به پشتی‌ها می‌زند .

-بشین، عزیزم .

پیشخدمتی دوان‌دوان با منویی در دست نزدیک می‌شود و گوشی کیان هم‌زمان زنگ می‌خورد.

- خوش اومدید، آقای فخار .

این بار بی هیچ جوابی منو را می‌گیرد و به‌دست من می‌دهد .

-چی می‌خوری؟

منوی چرمی که توی دستم می‌نشیند، با بهت نگاهش می‌کنم.

-نمی‌دونم !

دوباره می‌خندد و به پیشخدمت اشاره‌ای می‌زند.

مرد بدون هیچ حرفی سر خم می‌کند و دور می‌شود.

گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد و همان‌جورکه به صفحه‌اش نگاه می‌کند، دوباره می‌خندد .

- یعنی چی نمی‌دونم؟ تا یه چیزی انتخاب کنی من جواب اینو بدم .

می‌گویند و بی هیچ حرف دیگری به سرعت از تخت فاصله می‌گیرند.

با یک خنده بزرگ که نمی‌توانم مانعش بشوم منوی چرمی را باز می‌کنم.

از تمام اسم‌های ردیف‌شده‌ی پشت‌سرهم، همان چند گزینه موجود در دکان ممدکبابی را می‌شناسم.

چشم از منو و همه گزینه‌های ناآشنایش می‌گیرم و با نگاهم کیان را تعقیب می‌کنم که باحالتی عصبی جایی دورتر با تلفن صحبت می‌کند و هم‌زمان دست‌هایش را توی هوا تکان‌تکان می‌دهد .

- چی میل دارید، خانم؟

کمرم را صاف می‌کنم و نگاهی به پیشخدمت جوان می‌اندازم .

- آبگوشت دارید؟

و تا بخواهد تأیید کند، ادامه می‌دهم :

- با پیاز !

دست خودم نیست که می‌خندم.

قیافه کیان هنگام خوردن دیزی و پیاز در نظرم مجسم می‌شود و خنده‌ام بند نمی‌آید .

-با یه پارچ دوغ و سبزی! دیزی خور باشی، بلدی مخلفاتش و...

پسرک «اطاعت»ی می گوید و همان طور هاچوواج دور می شود.

حدس می زنم احتمالاً در ذهنش بین من و مهندس فخاری که می شناسد، دنبال شباهت و ارتباطی می گردد، اما درست مثل خودم هرچه فکر می کند، کمتر به نتیجه می رسد.

نفس عمیقی می کشم و بی خیال تمام سوال های بی جواب عالم به پشتی تکیه می زنم.

به کیان خیره می مانم که همچنان گوشی به دست این طرف و آن طرف می رود و گاه دست بین موهایش می گرداند و گاه با پا، سنگی را شوت می کند .

آن قدر این انتظار به درازا می کشد که دیزی سفارشی ام از راه می رسد و جلوی چشمانم یخ می زند و من همچنان کیانی را نظاره می کنم که مدت هاست تلفنش را قطع کرده و دست به سینه به رودخانه خیره مانده است .

سرم را روی زانو می گذارم.

هر از گاهی به سینی پروپیمان دست نخورده زیر زیرکی نگاه می کنم و باز پلک می بندم و منتظر کیان می مانم .

-رها... خوابت برده؟

با خنده سر بلند می کنم.

-داشتم بی‌خیالت می‌شدم دیگه... چه عجب!...

خنده‌اش را احتمالاً آب رودخانه با خود برده است...

چهره‌اش در میان اخم و غمی سنگین، کدر و تیره به‌نظر می‌رسد.

بی هیچ حرفی آهسته از تخت بالا می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند و با بی‌میلی سفره را باز می‌کند.

-آقا کیان، حالت خوبه؟ ردیفی؟

-غذا یخ زده، رها... تو چرا نخوردی؟ ببخش، اصلاً متوجه ساعت نشدم.

انگار حوصله‌اش را هم به آب داده است.

صدایش به‌شدت گرفته و دماغ به‌نظر می‌رسد.

در جواب کنجکاوی‌ام یک سؤال معمولی می‌پرسد و غم صدایش سیرم می‌کند.

دیگر اشتها ندارم... تنها نگاهش می‌کنم و باز دلم طاقت نمی‌آورد.

-فضولیه، اما چیز بدی شنیدی؟

دستی به صورتش می‌کشد و لبه سفره را رها کرده و تنش را به پشتی می‌کوبد.

- چه طور؟

- ما بهش می‌گیم پنچری! یه ساعت حرف زدی پنچر شدی، مهندس. رفتی تو جاده‌خاکی اصلاً!

لبش به لبخندی کم‌رنگ کشیده می‌شود .

- داغونم، دختر... داغون .

سعی می‌کنم بخندم و بیشتر نپرسم .

- زندگی، صد سال اولش سخته... سخت بگیری دقت می‌ده و باز نمی‌گذره .

- یلدا رفته سراغ کسری .

خیر کوتاه و کشنده است... شبیه تلخ‌ترین تیتیر صفحه‌ حوادث روزنامه‌ها...

چیزی از میان دلم کنده می‌شود .

دست می‌اندازم به سینی غذا و با این بهانه نگاه می‌دردم.

حس نگاه خیره‌اش روی تنم زیادی سنگین است.

در جواب انتظارش تنها با یک حفظ ظاهر احمقانه و مصنوعی شانه بالا می‌اندازم و لب می‌زنم :

- به من چه...؟

- همین؟

- پس چی؟ پاشم بقیه جر بدم که یکی که نمی‌شناسم رفته سراغ یکی که واسه‌م مهم نیست؟!!

به گمانم معنی دروغ مصلحتی باید همین باشد.

یک حقیقت وارونه تحویلش می‌دهم و به بهانه سردی هوا، نگران لرزیدن چانه‌ام نیز نیستم .

مشکوکانه می‌پرسد :

- واسه‌ت مهم نیست...؟

سفره را پهن می‌کنم، اما هنوز نگاهش نکرده‌ام.

جرئت ندارم سرم را بالا بگیرم.

از سرازیر شدن قطره‌های اشکی که کم‌کم در کاسه چشمم جمع می‌شوند عجیب می‌ترسم .

- واسه من چرا باید مهم باشه؟ من سر پیازم یا تهش؟ مبارک هم باشن. منتظرش هم بود اتفاقاً !

- رها؟

مبهوت صدایم می‌زند و من با سبد سبزی الکی ور می‌روم .

- پروژه هم که منتفی شد... نمایش تعطیله انگاری ...

- کاش کمک کنی .

دست از سر برگ ریحان و شاهمی برمی‌دارم و بالاخره سر بلند می‌کنم. چشمانم می‌سوزند .

- من که گفتم هستم... ولی چشاتو وا کن، شازده! داری دست‌وپای باطل می‌زنی. دلایلش به من ربطی نداره و نمی‌پرسم، اما وقتی طرف خودش می‌خواد...

- کسری یه انگیزه می‌خواد واسه بقیه زندگیش. اگه تو... قبول کنی که... چه می‌دونم... یه کاری که دیگه برنگرده سر خونه‌ی اولش... یعنی چه‌طوری بگم ...

تا ته حرفش را می‌خوانم.

انگار کسی تمام این حرف‌ها را از قبل در گوش من زمزمه کرده باشد یا نشنیده، بارها و بارها مرورشان کرده باشم.

- ما بدبخت بیچاره‌ها آدمای پیچیده و کج‌وکوله‌ای نیستیم که واسه حرف کوبوندن تو کله‌مون مجبور باشی با کلمه‌ها بازی کنی...

اصل حرفت رو بزن... حتی اگه به مذاق‌مون خوش نیادم ما عادت داریم سرمون و بندازیم پایین!

سینی غذا را مقابلش می‌کشد و آهسته لب می‌زند .

-ولش کن !

لعنتی! تیرم به هدف نمی‌خورد.

تم را به سمتش می‌کشم و بی‌اختیار دست روی دستش می‌گذارم .

« -ولش کن» واسه ما فحشه‌ها، کیان! یه عمر هرکی خواسته از سر بازمون کنه، پیش خودش گفته ولش کن! توام یکی لنگه بقیه‌ای یعنی؟ گرچه تو سر دسته از مابه‌ترونی! یادم نبود .

نگاهم می‌کند و دستم را به‌نرمی می‌فشارد .

-تو خیلی فرق داری !

دیوانه‌تر از آنم که به این راحتی آرام بگیرم .

-اینی که گفتمی خودش یه‌جور ولش کنه! می‌دونستی؟ درسته ما بی‌سوادیم، ولی خیلی چیزا حالیمونه!

-مگه من مرده باشم که اون زن برگرده وسط زندگی کسری !

-خیلی ببخشیدا، ولی تو رو سننه؟ یارو بست نشسته بود منتظر جواب پرنسس! تو واسه چی خودتو جر ...

اوم... چیزه... ببخشید... واسه چی دخالت می‌کنی؟

-تو از هیچی خبر نداری، دختر! از هیچی!

دلم می‌خواهد بیشتر بپرسم، اما از سؤال‌های بیشتری که بدون جواب باقی بماند بیشتر می‌ترسم .

همچنان خیره نگاهم می‌کند.

هر از گاهی دهانش را به‌هوای حرفی باز می‌کند، اما انگار نگفته پشیمان می‌شود و لب فرومی‌بندد .

-حرفت و آنقدر مزه‌مزه نکن، کیان! عینهو این غذا از دهن می‌افته... یه‌باره بگو و خلاصم کن .

-من خودم... خودم... آه... خودم از وقتی ...

همان حرف بریده‌بریده و نصف‌ونیمه‌اش با صدای ترمز شدید ماشینی بیرون از محوطه پارکینگ رستوران خلوت، نیمه‌کاره می‌ماند .

سرش را با سرعت به‌سمت پارکینگ برمی‌گرداند و با «وای» زیرلیبی که زمزمه می‌کند، دلم آشوب می‌شود.

مسیر نگاهش را تعقیب می‌کنم و 206 سفیدرنگ کسری را تشخیص می‌دهم.

دوسه نفری از خدمه رستوران حاج‌وواج به‌تماشا ایستاده‌اند.

از ماشین پیاده می‌شود و من حتی نمی‌توانم پلک بزنم.

همان‌طور نیم‌خیز و با دستی که دست کیان را گرفته است، انگار سر جا خشک شده‌ام.

-مردک دیوانه! دیوانه!

-این‌جا چه خبره؟ تو بهش گفתי این‌جا بایم؟ بابا، مصبتون و شکر؛ چه خبره بین شماها؟

حتی مهلت ندارد جوابم را بدهد.

کسری با یک پرسش کوتاه از خدمه، با سرعت نزدیک می‌شود.

مقابل تخت که می‌رسد کیان هول از جا بلند می‌شود .

-کسری جان!

انگار نمی‌شنود. به‌هم‌ریخته و آشفته به‌نظر می‌رسد.

با دکمه‌هایی که یک‌درمیان بسته شده‌اند و موهای پریشانی که در باد زمستانی تکان‌تکان می‌خورند .

با زانو روی تخت می‌آید و دست من به‌ت‌زده را می‌گیرد و بی‌هیچ حرفی سمت خودش می‌کشد .

کیان از تخت پایین می‌رود .

-کسری، آرام باش. با این بیچاره چیکار داری؟

انگار نمی‌شنود. دست مرا بیشتر می‌کشد و من بی‌اختیار تا لبه تخت جلو کشیده می‌شوم .

-کسری، می‌گم آروم باش! چته مرد؟ چیکارش کردی؟

به سمت کیان می‌چرخد و فریاد می‌کشد .

-من آروم، لعنتی! آروم !

بعد رو به من می‌کند و ادامه می‌دهد :

-پاشو، یالا! به خدای احد و واحد قسم الان کسی بخواد واسه من ادای اضافی درآره، قول می‌دم اون رویی رو از من ببینه که خیلی سعی کردم زیاد نشونش ندم .

حس می‌کنم مچ دستم تا لحظه‌ای دیگر از جا کنده خواهد شد.

یک فشار دیگر به دستم می‌آورد و من بی‌اراده از تخت پایین می‌روم.

هنوز پاهایم را کامل توی کفش فرو نبرده‌ام که راه می‌افتد و من هراسان بدون کوچکترین اختیاری به دنبالش کشیده می‌شوم.

-چته دیوونه! کجا می‌بری منو؟

-هیس! هیس... حرف نزن. الان اصلاً حرف نزن، رها. الان اون قدر دیوونه‌م که خودم و تو و همه این خراب‌شده رو با هم آتیش می‌زنم .

سر برمی‌گردانم و با استیصال کیان را نگاه می‌کنم که دست در جیب کنار تخت ایستاده و مات و مبهوت تماشایمان می‌کند.

انگار که بر پرده سینما شاهد یک ملودرام غمگین باشد. همان قدر هاج و واج و درمانده به نظر می‌رسد.

نگاهمان که درگیر می‌شود او هم انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی می‌گذارد و به سکوت دعوت می‌کند.

-کسری، دستم داره کنده می‌شه به خدا!

-نازک نارنجیا با من زیاد دووم نمی‌ارن، دختر خانوم!

از حرفش ماتم می‌برد، اما تا بخواهم چیز دیگری بپرسم به ماشین رسیده‌ایم.

خودش در را باز می‌کند و تقریباً توی ماشین پرتم می‌کند.

از پشت شیشه باز هم کیان را می‌بینم که وارفته لب تخت می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد و من پیش خودم اعتراف می‌کنم از حال آشفته مردی که با حرص کنارم توی ماشین می‌نشیند کمی می‌ترسم.

-می‌شه بگی فازت چیه؟ این کارا یعنی چی؟ قاطی‌بازی در نیار واسه من، سر جدت!

در جواب ماشین را استارت می‌زند و به پرواز درمی‌آورد.

-اصلاً مگه قرار نبود دیگه همو نبینیم؟

جواب نمی‌دهد، فقط با سرعت دنده عوض می‌کند و پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد .

-با شمام، آقای شوماخر! جواب من و بده !

-کمر بندت رو ببند! کم حرف بزن .

جواب چیزهایی که دلم می‌خواهد بدانم را نمی‌دهد و بیشتر مرا به هم می‌ریزد.

من دیوانه هم به خیال خودم ضربه آخر را می‌زنم .

-یلدا پیشت بود؟

-خفه شو !

همین جمله کوتاه را می‌گویند و به همین سادگی کیش و ماتم می‌کند.

دست‌ها را به سینه می‌زنم و سرم را سمت شیشه می‌گردانم.

به خیال خودم که حفظ ظاهر می‌کنم، اما شک ندارم که رنگ پریدگی احتمالی‌ام احوال قلب ترسیده‌ام را رسوا می‌کند .

-نشینی گفتم ببند اون سگ صاحب‌تو؟

باز هم جواب نمی‌دهم.

خودش روی تنم خم می‌شود و کمر بند را می‌کشد و صدای تق چفت شدنش با صدای بوق بلند ماشین روبه‌روی هم‌زمان می‌شود.

بی‌اختیار جیغ می‌کشم .

-کسری!

باحرص روی فرمان می‌کوبد و جواب نمی‌دهد. آرام‌تر ادامه می‌دهم :

-آروم باش، تو رو خدا .

دست بلا تکلیفم را بی‌هوا می‌گیرد و زیر دستش روی دنده می‌گذارد .

-تو بلدی... آره؟ خودت حالت نیست، اما خوب بلدی. آروم کن، رها! آروم کن. من دارم دیوونه‌تر از اینی که هستم می‌شم .

دستم را پس نمی‌کشم.

خودش که نمی‌داند به این بهانه خودم بیشتر آرام گرفته‌ام!

یخ زمستان وجودم زیر آفتاب مرداد دستانش نرم‌نرمک آب می‌شود .

-من اگه بلد بودم خودمو آروم می‌کردم .

-دارم دیوونه می‌شم، دختر! می‌فهمی؟ توی لعنتی از کجا پیدات شد یه‌هو؟ من که داشتم زندگیمو می‌کردم !

مفهوم کلامش باید خوشحالم کند، اما برعکس به‌همم می‌ریزد.

دست خودم نیست که می‌خندم .

- دوربین مخفیه؟ ما مزاجمون به این حرفا نمی‌خوره، شازده!

یلدا داغت گذاشته، فیلمش و واسه من بدبخت بازی نکن که حسابی ظرفیتم تکمیله !

-چرند نگو! دارم جدی حرف می‌زنم .

-چرا جدیت شکل فحشه پس! من با تو چیکار داشتم؟

هرچی گفتم، واسه غلط اضافه‌ای که کرده بودم گفتم چشم. آقایی کردی در حقم؛ مدیونم بهت، ولی معنی‌ش این نیست که می‌تونم هر جور دلت می‌خواد باهام حرف بزنی!

-گوش کن، رها! هرچی می‌گم می‌گی چشم و چرند گفتن رو تموم می‌کنی! فهمیدی؟

به سیم آخر می‌زنم.

این کشمکش‌ها خارج از تاب‌وت‌حمل قلب هزارپاره‌ام به‌نظر می‌رسد .

- تو داری چرند می‌گی! چی با خودت فکر می‌کنی؟ بی‌کس و کار و بدبخت گیر آوردی؟ فیلم هندیه؟

این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنت یعنی چی، مرد گنده؟

می‌آی من و خفت می‌کنی، اما هنوز عکس اون‌کی که اسمش می‌آد اخمات می‌ره تو هم، رو گوشیته !

می‌گویم و با حرص گوش‌اش را که بی‌امان زنگ می‌خورد از کنار دنده توی سینه‌اش می‌کوبم .

- خودت و گول نزن! حتی منی که یه عمر گوشه خیابون پرسه زدم می‌فهمم که تو داری خودت رو بازی می‌دی !

-داری جوش خودت و می‌زنی !

این مرد قطعاً دیوانه شده است !

-خوادم؟ به سرتاپام نگاه کردی، فکر کردی انقدر بدبختم که خودمو لای دست هر نری که از راه می‌رسه ولو می‌کنم؟ نه! من یه عمر داغ شدم که داغ بی‌ناموسی نجسبه وسط پیشونیم!

-من دوستت ندارم، رها !

در زندگی چیزهایی هم هست که خودت می‌دانی، اما یکبار دیگر شنیدنش، به‌شدت دردناک است و تقریباً فلجت می‌کند.

-کدوم خری تو یه هفته خودش و وارد کثافت می‌کنه؟

جیغ می‌کشم .

- پس چه مرگنه، اجل معلق؟ واسه چی بند کردی به من؟

در جواب طوری فرمان را می‌پیچاند که با سر روی بازویش سقوط می‌کنم .

تا به خود ببایم ترمزدستی را می‌کشد و من خودم را میان انبوهی از درختان سرمازده پیدا می‌کنم.

قلبم وحشیانه خودش را به دیوار سینه می‌کوبد .

بدون هیچ حرفی پایین می‌رود و از شیشه می‌بینمش که خیره در چشمانم ماشین را دور می‌زند.

در را که باز می‌کند خودم را عقب می‌کشم .

- چته؟ می‌ترسی از من؟

- شکل دیوونه‌ها شدی! چته، کسری؟ من چیکار کردم که خودم نمی‌دونم و تو توانش رو از من می‌کشی. به خدا من تو این دنیا با هیچکس کار نداشتم !

دستش را به بازویم بند می‌کند .

- بیا پایین !

از تحکم صدایش حساب کارم را می‌کنم .

خودم کمر بند را باز کرده و پایین می‌روم.

در را محکم به هم می‌کوبد و جسم یخزده‌ام را به دنبال خودش به میان حصار تاریک درختان می‌کشد.

شبییه برگ بی‌جانی افتاده در مسیر باد به دنبالش کشیده می‌شوم.

- کجا می‌ریم؟! -

- حرف نزن گفتم! -

تقلا می‌کنم، اما اتصال قوی پنجه‌هایش حتی ذره‌ای از بازویم جدا نمی‌شود.

- مگه اسیر گرفتی، یارو! ولم کن بابا.

با نگاهی به پشت‌سر، تنم را به تنه یک درخت می‌کوبد.

- تو منو دوست داری، آره؟! -

چشم‌هایم تا آخرین حد ممکن درشت می‌شوند.

خیره در چشم‌هایم لب می‌زند:

-آره، رها؟

-چی می‌گی واسه خودت؟

-جواب منو بده! جواب من یه کلمه‌ست! تو منو دوست داری؟ یه مرد آس‌وپاس و هیچی‌ندار رو با یه‌عالمه زخم که تو تنش جا مونده دوست داری؟

وای که در اسارت دست و حریم تن و نگاه گیرایش بینواترین اسیر جهان منم .

-چون یه شب گیج الکل یه غلطی کردم که نباید، حالا باید این‌جوری ...

بالاخره لبش به‌نشانه خنده بالا کشیده می‌شود و من از آن‌چه که گفته‌ام آه از نهادم برمی‌آید .

-ادامه بده، عزیزدلم! ادامه بده ...

بعد سرش را آن‌قدر جلو می‌کشد که نفس‌هایش مستقیم به پشت لبم می‌خورد .

-داره دیشبو یادت می‌آد انگار...

باحرص به سینه‌اش می‌کوبم و این بار خودخواسته عقب می‌رود و دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا می‌گیرد .

-منو ببین! خوب نگاه کن! من یه دیوونه هیچی‌ندارم. عاشقت نیستم، اما گیر افتادم تو چشمت! من بد باختم وسط زندگی، رها .

لالِ لال تنها نگاهش می‌کنم.

جفت دستانش را توی موهایش فرومی‌برد .

-اگه دوست داشتنت واقعیه، تا تهش باهات می‌آم!

اگه من و واسه این گندوگهی که داری الان می‌بینی هنوزم می‌خوای، کمک کن! من هیچی نیستم جز یه دیوونه که به سایه خودشم شک داره !

قلب تک‌پاره‌ام از درون سینه تا وسط گل‌ولای قل می‌خورد .

-قبوله !

با شور آن چند قدم فاصله را پر می‌کند .

-من به کیانم گفته بودم که تئاترمون سر جاشه! واسه این من و کشوندی این‌جا؟

می‌گویم و آهسته تنم را دوباره به درخت تکیه می‌دهم تا مانع از سقوطم باشد .

-این همه شامورتی‌بازی لازم نبود، خوش‌تیپ !

کسی چه می‌داند درون سینه چه داغی در همین لحظه تمام را می‌سوزاند.

-داری جوابم می‌کنی؟

نه به‌خاطر یلدا و نه به‌خاطر نگاه مشتاق و پرشور مردی که مهربانی‌اش شیرین‌ترین خاطره تمام عمر من است؛ بلکه این بار فقط به‌خاطر غرور زخم‌برداشته‌ام لب می‌زنم:

-قرارمون سر جاشه! من اونی نیستم که وسط راه جا می‌زنه... هر نقشی می‌خوای واسهت بازی می‌کنم، ولی بعدش می‌رم دنبال بدبختیم. چیز بیشتری از من نخواه وقتی هنوز تو تکلیف خودت حسابی حیرونی .

شانه‌هایش که آویزان می‌شود دلم خنک نمی‌شود! چرا که اعتراف به دوست داشتنش حتی پنهان و در میان سینه برای خودم زیادی سنگین است، اما حقیقت دارد.

حقیقتی که تأییدش غرورم را هزار تکه می‌کند.

قلب و غرور پاره‌پاره به چه کارم می‌آید؟

در برابر نگاه مات‌شده‌اش می‌روم سمت ماشین.

صدایم که می‌زند بغضم را با بدبختی پایین می‌فرستم .

-رها ...

دست می‌اندازم به دستگیره و از همان‌جا فریاد می‌کشم:

-منو برمی‌گردونی پیش کیان؟

-مشکلی پیش اومده، جناب فخار؟

سرم را از روی برگه‌هایی که به‌ظاهر با آن‌ها مشغولم بلند می‌کنم و یک لبخند مسخره و کج‌وکوله به عطایی می‌زنم .

-خوبم، عطایی .

-ببخشید... ولی فکر کنم متوجه عرایض بنده نشدید .

آه از نهادم برمی‌آید.

با خودم اعتراف می‌کنم حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیده‌ام، چه برسد به این‌که بخوام به‌خاطرشان بیاورم .

-دوباره بگو!

با چشم‌هایی گردشده نگاهم می‌کند، اما نگاه خیره‌ام را که می‌بیند گلویی صاف می‌کند و کلماتش پشت‌سرهم ردیف می‌شوند .

-کجا بودم... آها! داشتم عرض می‌کردم خدمتتون که اون مورد ترخیص بار شرکت «آتیه» با مشکل جدی روبه رو شده، مهندس جان. داریم با طرفای مقابلمون به دردرس برمی‌خوریم. کیان خان فرمودن فقط شما می‌تونید ...

عینک را از روی چشمانم برمی‌دارم و باحرفی که در تنم شعله می‌کشد روی میز پرتش می‌کنم!

عطایی ناگهانی سکوت می‌کند .

-برو بیرون !

شبیهِ صاعقه‌زده‌ها نگاهم می‌کند.

حتم دارم با خودش فکر می‌کند کاوه فخاری را که می‌شناسد، هیچ‌وقت این‌قدر آشوب‌زده و درمانده ندیده است.

-شما حالتون خوبه، جناب مهندس؟

من بی‌حوصله‌تر از آنم که خویشتن‌داری کنم.

تمام خویشتن‌داری و صبوری‌ام را دیروز لابه‌لای درختان آن ناکجاآباد گم کرده‌ام .

-دکتری، عطایی؟

عقب می‌کشد و سر پایین می‌اندازد .

-شرمنده... قصد جسارت نداشتم. عفو کنید، مهندس!

تا بخواهم جوایش را بدهم تقه‌ای به در می‌خورد و منشی جوان شرکت با آن لبخند همیشگی که انگار روی صورتش دوخته باشند، وارد اتاق می‌شود .

-جناب فخار تماس گرفتن یه سر برید برای بازدید انبار شماره دو. ظاهراً ...

دستم را روی میز می‌کوبم و از جا بلند می‌شوم.

دلم می‌خواهد کنار درختان برگردم و به دخترک اصرار بیشتری بکنم تا به یک دیوانه که دلش از بین تمام القاب رنگ‌ووارنگ، همان یک کسرای ساده بودن را می‌خواهد، فرصت بیشتری بدهد.

- همه بیرون... بیرون... یالا!

عطایی دستپاچه می‌شود و دخترک «هین» کوتاهی می‌کشد.

-جناب فخار... کمکی از دست من برمی‌آد...؟ آگه حالتون خوب نیست دکتر خبر کنم.

-گفتم همه بیرون. زنگ بزنید کیان بیاد این‌جا... همین الان.

تا آخر وقت هرکسی از این در به‌جز برادرم تو بیاد، اخراج. متوجه‌اید؟ برای همیشه اخراج!

دخترک تقریباً فرار می‌کند و من دلم از تعفن این هیولای سیاهی که در وجودم رشد می‌کند به‌هم می‌پیچد.

عطایی دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا می‌برد و من یاد تسلیم شدن دیروز خودم می‌افتم.

دخترک دیوانه ساده چه خوب کیش‌وماتم کرد.

تصویر آخرین نگاهش پیش چشم مجسم می‌شود.

چشمانش برق می‌زد. اصلاً نگاهش برق عجیبی دارد و شبیه آذرخشی غیرمنتظره هر رهگذری را خشک می‌کند.

با دو انگشت چشمانم را فشار می‌دهم و با خود زمزمه می‌کنم:

- لعنت به مردی که دست تسلیمش را مقابل سرنوشت بالا گرفته باشد .

عطایی یک «بله قربان» زیر لب می‌گوید و از صدای پاهایش می‌فهمم که با سرعت سمت در می‌رود.

- آقای مهندس، مطمئنید که....

پلک می‌گشایم و با چشم‌هایی از کاسه بیرون زده فریاد می‌زنم.

- فقط کیان! برو به کیان زنگ بزن و بگو خودش و برسونه پیش من!

تندتند چند چشم پشت‌هم ردیف می‌کند و من همچنان به در نگاه می‌کنم.

بسته که می‌شود بالاخره روی صندلی وا می‌روم .

صندلی گردان را سمت پنجره می‌گردانم و گره کراوات را شل می‌کنم.

تلفن روی میز زنگ می‌خورد، جوری فریاد می‌کشم که خودم از کاوه بودنم بیزارتر می‌شوم.

در دوباره به‌ضرب باز می‌شود.

صدای نازک منشی توی سرم مانند پتک می‌کوبد .

-آقای مهندس، مادرتون پشت خطن... باور کنید من بهشون گفتم حال مساعدی ندارید، ولی گفتن حتماً باید باهاتون حرف بزنین.

دستم را به‌نشانه کلافگی توی هوا تکان می‌دهم و به تلفن خیره می‌مانم که بی‌امان زنگ می‌خورد.

دخترک بیرون می‌رود و من ناچار و کلافه گوشی را برمی‌دارم.

بی‌میل‌تر از هروقتی، یک «الو» ی بی‌جان در آن می‌پرانم .

-کاوه !

لحن هشدارگونه‌اش خبر از کشمکشی بزرگ می‌دهد .

-سلام، مادر !

-هیچ معلومه کجایی؟ دیشب منتظرت بودیم، ولی حتی یه خبر از خودت بهمون ندادی !

-گرفتار بودم، مادر. جانم...؟

- گرفتاری شبونه برای مرد بااصل ونسبی مثل تو چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟

دستم را لای موهایم فرومی‌برم و به پشتی صندلی تکیه می‌زنم.

- امر بفرمایید، مادر .

- تو چته، بچه؟! !

- حالم خوب نیست .

- مریضی؟

پقی می‌خندم. مادرم را به اندازه تمام عمرم خوب می‌شناسم .

-نگو از هیچی اطلاع نداری، مادر من. که حتی نسبت بی‌اطلاعی جسارته به درگاهتون، آنا بانو !

- با کامران حرف زدم .

آرنجم را روی میز ستون می‌کنم و ابرو درهم می‌کشم .

- همیشه حس مادرانعت رو تحسین کردم .

- پسر مه، کاوه! پسر م !

-کیان پسرت نیست !

-کیان خودش خواست که پسر نباشه! وقتی رفت دنبال اون دختره سطح پایین .

دست خودم نیست که تقریباً فریاد می‌کشم .

-مامان! کیان که دنبال زن موردعلاقه‌ش رفت پسرت نیست، ولی کامرانی که زن این یکی پسرت رو فراری داد پسر شماست؛ نه؟

-صدات و روی من نبر بالا... انقدر با کیان نشست و برخاست کردی که داری شکل اون می‌شی .

-می‌دونی مامان دارم به چی فکر می‌کنم؟ این که کیان تو همه ما از همه خوشبخت‌تر بود.

می‌پرسد:

-فکر می‌کنی طرد شدن خوشبختیه؟

-من انقدر بدبختم که فکر می‌کنم مردی که ناموسش با برادر خودش فرار نمی‌کنه، تمام فاکتورای خوشبخت بودن رو داره !

-بین یلدا و کامران چیزی نبوده، کاوه !

-جدی؟ خودش گفت؟

-بچه‌های من دروغ نمی‌گن! توی تربیتشون نیست!

-ناموس‌زدی توی تربیتشونه؟

-می‌خوام ترتیب یه ملاقات حضوری رو بدم! من، تو، یلدا و کامران!

-چشم‌ت روشن! پس پسر و عروست باهم برگشتن! نمی‌دونستم کامران هم ایرانه!

-یلدا عروس توئه، کاوه جان!

دست خودم نیست که شکل دیوانگان می‌خندم.

-فکر کنم باید آماده‌تر شدن باشم. چون من حتی حاضر نیستم ملاقات زناداش پیام.

-می‌آی، پسر. امروز می‌آی این‌جا تا قبیلش باهم حرف بزنیم. بعدش هم من ترتیب قرار حضوری رو می‌دم.

-احترامت خیلی بهم واجبه، مامان... خیلی زیاد. ولی...

-بعدازظهر منتظرتم...

این را می‌گوید و بی آن‌که منتظر جوابی از من بماند گوشی را قطع می‌کند.

صدای بوق اشغال در سرم می‌پیچد.

بلافاصله در باشتاب باز می‌شود.

سرم را بلند می‌کنم و کیان را در قاب در می‌بینم .

سرم را میان دو دست می‌فشارم .

-کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم .

هول داخل می‌شود و در را پشت سرش محکم به هم می‌کوبد .

-نزدیک شرکت بودم که عطایی زنگ زد که آب دستته بذار زمین، برسون خودتو که اخویت خل شده !

-فکر می‌کردم الکی می‌پرسه خوبی! نگو واقعاً روانشناسی حالیشه !

-خوب نیستی، کاوه !

-انقدر منو با این اسم لعنتی صدا نزن !

جلو می‌آید و مقابل میز می‌ایستد. در نگاهش غم عجیبی حس می‌کنم .

-تو چته، مرد؟ اولش گفتمی داریم می‌ریم طرفِ یه مشت دزدِ هیچی‌ندار، اینا یه وقت به اسم کاوه فخار طمع می‌کنن و واسه‌مون بازی درمی‌آرن! اون‌جا قرار شد کسری بشی... یکی شکل خودشون بشی.

بابا، تموم شد و رفت اون قضیه؛ تو هنوز کسری موندی؟!

-باهاش راحت‌ترم!

-کاش می‌دونستم دردت چیه .

ابرو بالا می‌اندازم و خیره در چشمش می‌پرسم:

-تو نمی‌دونی؟

با لحنی خاص می‌گوید:

-نه والا! فقط می‌دونم بدجوری قاطی کردی! اشک اون دختره هم دیروز با دیوونه‌بازیات درآوردی. بابا، من خودم به اندازه کافی دلم کبابه واسه این دختره. اکشنش رو تو بازی نکن، هندی‌ش بیفته گردن ما!

-حالش خوبه؟

-من نمی‌دونم خوب از نظر خودش چیه .

-برگشت خونه‌ش؟

-آره! پیغام فرستاد هر جا هم بگی می‌آد. واسه اون نقشه به قول خودت فوق العاده‌ت که از نظر من مثل سناریوی فیلم‌فارسی می‌مونه!

بی‌توجه به طعنه‌ای که بارم می‌کند، لب می‌زنم:

-کاش نمی‌داشتی بره خونه‌ش! یکی دنبالشه، کیان. نگرانم واسه‌ش!

-چیکار می‌کردم؟ می‌گفتم بیاد دولت‌سرای شاه‌عباسی شو فر فخارا؟ داشت می‌رفت، خبر مرگم گفتم یه مقدار پول بهش بدم تو دست‌وبالش باشه؛ یه چیزی جوابم داد که هنوز یادم می‌آد، من نرم‌خر گوشام سرخ می‌شه!

با تصور کردن دختر یاغی‌ای که می‌شناسم بی‌اختیار می‌خندم.

-ها...! بخند اخوی، بخند که دنیا ایشالا بهت بخنده.

فحشش رو من خوردم، تو خوش به‌حالت می‌شه؟

-دختره دیوونه‌ست!

پالتویش را از تن بیرون می‌کشد و روی مبل پرت می‌کند.

-می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به این گند خوردن یکی‌یکی وسط ایدئولوژی‌های تو و نوه‌زاده ناصرالدین‌شاه خدابیارمز!

منظورش را خوب می‌فهمم، اما دلم می‌خواهد باز هم بشنوم؛ شاید لابه‌لای صحبت‌هایش بتوانم خبرهای بیشتری از رها بگیرم.

-منظورت که من نیستم!

-اتفاقاً دقیقاً منظورم با شما و والدۀ گرامتونه.

مادرمون از اون جایی که از نوادگان و الامقام اعلی حضرت همایونی بودن، همیشه تأکید داشتن عروساشون باید حتماً خون قفلک میرزا و فلان السلطنه های منقرض شده تو رگاشون قلقل کنه ... شما هم که خواهناخواه پیرو ایشون بودید و بعد نامزدیتون فرمودین انتخابی بهتر از عروس انتخابی مامان قطعاً براتون وجود نداشته .
حالا این وسط منم که نشستم به تماشا که ایدئولوژی جذاب شما با دیدن یه دختر ساده چهطوری داره نابود می شه .

-من به رها حسی ندارم!

-پس غلط می کنی می آیی مثل اجل معلق دنبالش، می بریش و اشکش رو درمی آری که درنهایت فحشش و من بخورم.

می غرم:

-اون دختر ذاتش وحشیه! ربطی به من نداره .

-هرچی که هست من تحسینش می کنم؛ دختر باشرفیه! چیزی که فلان الدوله های ما به گرد پای ادعاشم نمی رسن!

-دیگه چیزی نگفت؟

مشکوکانه نگاه می‌کند، با یک لبخند یک‌جوری که گوشه لب‌هایش نشست است.

کیان تمام مرا از حفظ و چشم‌پسته می‌شناسد .

-گوشیت چرا خاموشه، اخوی؟

شانه‌هایم از تغییر یک‌دفعه‌ای مسیر صحبتش آویزان می‌شود.

می‌خواهد اصرار بیشتری بکنم. خوب می‌شناسمش .

-شکسته .

دست‌به‌سینه به پشتی مبل تکیه می‌زند .

-|||... به سلامتی ایشالا.... حواس‌پرت شدی، آقاداتاش !

-خودم شکستمش. عکس یلدا توش بود .

سرش را به چپ‌و‌راست تکان‌تکان می‌دهد .

-عکس یلدا رو پاک می‌کنن؛ گوشه‌ی رو به‌خاطرش نمی‌شکنن .

-نتونستم! نتونستم پاکش کنم .

-اونایی هم که نمی‌تونن، خیلی غلط می‌کنن که تو چشماتشون یه عالمه سؤال داره بالاوپایین می‌شه و دیگه غرورشون نمی‌ذاره چیز بیشتری بپرسن!

با انگشتانم روی سطح میز ضرب گرفته‌ام .

-چرند نگو! چی رو می‌خوای به‌زور ببندی به ریش من؟

-چیزی که تمام فکرتو به خودت مشغول کرده، کاوه!

نگو نه که من تو رو خوب می‌شناسم، داداش!

سعی می‌کنم باز هم الکی بخندم، شاید مسیر درستی افکارش را منحرف کنم .

-آخه یه هفته‌ای کی خودشو بدبخت می‌کنه؟

-واسه عاشق سارا شدن یک ساعت کافی بود برای من، کاوه. واسه پرستش هم یه عمر وقت دارم. تو از یه هفته واسه من حرف می‌زنی؟

دلَم از غم برادرَم فشرده می‌شود.

خودش ادامه می‌دهد :

-چرا قبول نمی‌کنی؟ دلت می‌خواد کسری باشی، اما بازم قبول نمی‌کنی! همیشه خدا کلهت بوی قرمه‌سبزی می‌ده، لعنتی!

- چون مزخرفه !

از جا بلند می‌شود و پالتویش را باحرص چنگ می‌زند .

-من دیگه حرفی ندارم، عالی‌جناب. روز خوش! بقیه حرفام بی‌فایده به‌نظر می‌رسه !

بی‌اراده از جا بلند می‌شوم و از پشت میز بیرون می‌آیم.

-ولی اون چیزی‌که از اون دختر خواستم سر جاشه !

-اون دخترم حرفی نداره... خودش که گفت همه‌جوره کمک می‌کنه و بعدش می‌ره سراغ زندگیش .

جمله آخرش را حسابی محکم ادا می‌کند.

حساب کار خودم را از تحکم کلام و ابروهای درهم گره‌خورده‌اش می‌کنم .

-من قرار نیست برگردم سراغ ته‌مونده کامران... تو چی فکر می‌کنی درمورد من؟

-گفتم که... من نمی‌ذارم برگردی، حتی اگه خودت بخوای.

به روح سارا قسم، غلط اضافه بکنی، شده چشم‌و روی بزرگتر بودنتم می‌بندم و از بیخ‌وبین می‌برم رگوریشه این برادری رو !

دست خودم نیست که اسم دخترک یاغی بر زبانم رانده می‌شود .

-رها ...

قبل از خروج درجا می ایستد و گردنش را به سمت می چرخاند .

-من خودم آماده ش می کنم! بقیه ش دیگه به تو ربطی نداره، شاهزاده فخار !

می گوید و از در بیرون می رود.

من می مانم و ادامه یک روز کوتاه زمستانی که قطعاً قرار است به یلدایی دوباره ختم شود.

-کرایه رو اخ کن بیاد، دختر خانوم !

نرسیده به در اتاق مکث می کنم و دست هایم را بیشتر در سینه گره می زنم .

-هنوز سر ماه نشده؛ کدوم کرایه؟ باز تو چشمت خورد به سرور یخت ما، اختر خانوم؟

-به تو باس از الان بگم که ته ماه یه چی دستمو بگیره !

به طرفش می چرخم و توی چشم های طلبکارش زل می زنم .

- و ایسا ببینم... چندوقت پیش حنیف یه پول کلفت نداشت کف دست تو و گفت بابتش یه مدت نیچی به دست و پای ما؟

دستش را به‌نشانه «برو بابا» توی هوا تکان می‌دهد .

-برو بابا، پدر نیامرز! تو ان‌قدر حسابت سنگین بود که اون شیتیلی که حنیف‌خان گذاشت کف دست، ما نصف بدهیاتم نبود .

می‌دانم دروغ می‌گوید، اما چاره‌ای جز مدارا ندارم.

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم و با سر به اتاق اشاره می‌زنم .

-بابت سقفی که تا دو روز دیگه از رطوبت خراب می‌شه سرم، مایه می‌خوای، یا آب این حموم کوفتمی که همیشه خدا یخه؟! !

جلو می‌آید و بی‌هوا چانه‌ام را محکم می‌چسبد و بالا می‌کشد .

-با از مابه‌ترونی می‌پری، یادت افتاده سقفت نم‌زده، دختر غلام زیرتی؟

چشم‌هایم گرد می‌شوند و سرم را عقب می‌کشم .

-چی می‌گی واسه خودت؟

-یادت نمی‌آد؟ اون شب ولو بودی وسط کوچه؛ سروصدا شد! من از لای در دید زدم... مچتو گرفتم، آکله‌خانم! بگو اون پسر خوش‌تیپه این بار کرایه‌ت رو بده! تو که مهره‌مار داری، صوفیا لولن !

با حرص رو برمی‌گردانم و در اتاق را به‌ضرب باز می‌کنم .

-برو رد کارت، اختر. کلهت تو کار خودت باشه .

بلندبلند می‌خندد و روی اعصابم ناخن می‌کشد .

-باشه، پرنسس‌خانم. الان رفع زحمت می‌کنم، ولی دو صبح دیگه اومدی آشغالاتو از کف کوچه جمع کردی، یادت باشه امشب اتمام حجت کرده بودم باهات... یادت باشه .

بی‌توجه به حرف‌های دنباله‌دارش خودم را داخل اتاق پرت می‌کنم و پرده را کیپ‌تاکپ می‌کشم.

می‌دانم که از این آفت خلاصی ندارم.

با بغضی که در گلویم جاگیر شده روی زمین چمباتمه می‌زنم و زل می‌زنم به دیواری که نم به سقف آن رسیده است .

« -همه‌چی شد شکل همون کوفتی که بود! دیدی، رهاخانم؟ »

مچاله شده‌ام کنج دیوار و همچنان به لکه بزرگ زردرنگ حاصل از رطوبت نگاه می‌کنم و استکان چای هزار بار جوشیده‌ام برای بار هزارویکم یخ بسته است.

« -اصلاً چوب دوسرطلا که می‌گن خودتی و خلاص!»

شکل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زنم و برایش هیچ منطقی ندارم.

منتظر تماس کسی نیستم، فقط نمی‌دانم چرا گوشی را با دست دیگرم سر زانوهایم نگه داشته و به صفحه تاریکش خیره مانده‌ام .

این چند روز هیچ‌کس سراغی از من نگرفته است. من هم در یک سکوت بی‌دلیل فرورفته‌ام و دنیا و آدم‌هایش را به‌حال خودشان گذاشته‌ام .

با خودم زمزمه می‌کنم: «دیدنی تهش از اولش هم بیچاره‌تری، فلک‌زده؟»

یک پوزخند کج‌وکوله می‌زنم و استکان را روی زمین می‌کوبم و باز از جا بلند می‌شوم.

شبیهِ یک موج سرگردان وسط طوفانی عظیم در دل اقیانوس، درحال له شدنم.

گوش تیز می‌کنم و دیگر خبری از هیاهوی تکراری همسایه‌ها و غرولندهای اختر توی حیاط نیست.

آهسته می‌روم سمت در و پرده ضخیم را با دستم جمع می‌کنم .

هیچ خبری نیست...

صاحبخانه هم تشرش را زده و رفته است.

تنها لنگه دمپایی پسرش کنار حوض آب جا مانده و ماشین پلاستیکی‌اش کمی آن‌طرف‌تر سروته چپه‌شده به‌حال خودش رها شده است.

همه‌جا در سکوت و سکون فرورفته است.

باز هم بی‌اراده گوشی را مقابل صورتم بالا می‌گیرم و باز هیچ نصییم می‌شود!

تا بخواهم پرده را بیندازم و برگردم و از همین اول شب وسط رختخواب همیشه آماده‌ام بخزم، روشنایی یک لامپ در انتهای‌ترین نقطه حیاط نگاهم را به سمت خودش می‌کشد.

چشمانم را باریک می‌کنم و بیشتر دقت می‌کنم... اشتباه نمی‌بینم.

چراغ اتاق انتهای حیاط روشن است و نورش حتی از پشت جعبه‌های میوه تا اواسط حیاط می‌رسد.

دست می‌اندازم به دستگیره؛ بعد انگار که چیزی یادم افتاده باشد، شکل برق‌گرفته‌ها عقب می‌کشم.

روشنی چراغ چیزی را در دلم تکان می‌دهد.

پرت می‌شوم وسط کابوس‌های نیمه‌شب‌های هفت‌ساله‌ام و دهانم به شکل یک هذیان تبادار و نامفهوم بازوبسته می‌شود.

گوشی را در دستم فشار می‌دهم و تنم را به دیوار می‌چسبانم.

پای کنار کشیدنم لنگ می‌زند.

با نگاهی که بین اتاق انتهای و شاسی‌های گوشی مدام جابه‌جا می‌شود، بی‌اختیار روی اسم کسری مکث می‌کنم.

بیش‌ازاین وقت کشمکش با خودم را ندارم.

انگار بیشتر از حس هراس، یک حس بی‌موقع از این‌که بهانه‌ای به‌دست دلم رسیده تا صدایش را بشنوم، شادی می‌کند.

«-زنگ بزن، رها. زنگ بزن... خودش گفت هرچی شد بهش زنگ بزنی.»

هرچه بیشتر می‌خواهم به خودم بقبولانم که نترسیده‌ام، کمتر موفق می‌شوم.

یک فحش زیرلبی نثار کسری می‌کنم!

مردکِ دیوانه لعنتی، چه‌طور از من کله‌شوق و نترس دیروز، یک دخترک نازکنارنجی لوس و ترسو ساخته است که خودم نمی‌فهمم.

شاسی را فشار می‌دهم و لبم را زیر دندان می‌کشم.

طولی نمی‌کشد که آوایی نحس بر سرم آوار می‌شود.

«دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

صدا در گوشم تکرار می‌شود و جهان اطرافم در خاموشی عظیمی فرومی‌رود و من حساب کار خودم را می‌کنم.

خاموشی تلفنش از هر پیامی رساتر است.

دخترک قرمزپوش پشت دیواری خودش را قایم می‌کند و پا بر زمین می‌کوبد.

پلک‌هایم را محکم بازوبسته می‌کنم و از شماره‌اش می‌گذرم.

دستم را به سینه می‌آویزم و بغض را پایین می‌فرستم.

سرم که خلوت شد دلم را خواب می‌کنم .

خیره به گوشی شماره‌ها را بالاوپایین می‌کنم.

آقا اسی خان، یوسف بی‌کله، آهو...

کدامشان در این شب دلهره به‌دادم می‌رسند؟

به اسم کیان که می‌رسم، آن منی که منطقی‌تر است، به‌جای من شناسی را فشار می‌دهد.

به چند بوق آزاد نرسیده، صدای پرانرژی‌اش توی گوشی می‌پیچد:

-سلام بر شاه‌ماهی فراری .

-حنیف این‌جاست، کیان! هم‌دست تیمور !

خبر، کوتاه... مختصر و به‌اندازه کافی شوکه‌کننده به‌نظر می‌رسد.

-تو کجایی، رها؟

لحن صدایش استرسم را بیشتر می‌کند!

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم لرزش صدایم را کنترل کنم .

-تو اتاقم... چراغ اتاقش روشنه... دارم از پشت شیشه نور رو می‌بینم .

صدای تق‌توق در گوشی می‌پیچد .

-در رو قفل کن. برگرد تو اتاق و چراغ خاموش کن، رها. زود باش .

از هولی که در صدایش افتاده دستم از روی پرده شل می‌شود و عقب می‌کشم .

-بخواه دیده باشه، تا حالا دیده که چراغ اتاق من روشنه .

-بحث نکن با من، دختر. کاری که گفتم بکن... ببین، من هنوز تو شرکت؛ خودمو می‌رسونم بهت... درو
حتماً قفل کن، رها .

یک «باشه»ی آرام زمزمه می‌کنم و دکمه قرمز رنگ را با انگشت‌هایی که بی‌امان می‌لرزند، فشار
می‌دهم .

مهتابی را فوراً خاموش می‌کنم و با تنی لرز گرفته برمی‌گردم سمت در تا قفلش کنم.

بعد شیبه دختر بچه‌ای ترسیده از کابوس هیولاهای، زیر پتویم پناه بگیرم و همه ترسم را فراموش کنم.

قلبم باشتاب خودش را به درودیوار سینه می‌کوبد.

صدای زنگ تیز گوشی دوباره بلند می‌شود.

با نگاهی که به گوشی می‌اندازم پرده را کنار می‌دهم.

با دیدن هیکل تمام‌قد حنیف از پشت شیشه و نگاه خیره‌اش، هین بلندی می‌کشم.

گوشی و پرده هم‌زمان از میان انگشتانم سر می‌خورند.

اهم اهم.... با سلام....

بدون هیچ حرکتی تنها تماشا می‌کنم؛ با چشم‌هایی که هفت سال است در کابوس‌هایم به من زل زده‌اند.

چه قدر این پرده از نمایش آشنا به نظرم می‌رسد.

صحنه‌ای که مردی با نگاه دریده، تنها نگاه می‌کند و روح از تن دختری تنها پر می‌کشد.

می‌دانم که پشت در نمی‌ماند.

مرز شیشه‌ای میانمان زیادی باریک و شکننده به‌نظر می‌رسد... آن‌قدر که سرمای نگاهش از جان سرد شیشه هم می‌گذرد و مستقیم میان دلم می‌نشیند .

دست خودم نیست که لب می‌زنم :

-برو! تو رو خدا ...

دست خودش نیست که لبخند مسخره‌ای می‌زند.

کیان گفته بود در اتاقم را قفل کنم و کلید چرخانده‌نشده توی قفل در، به من دهن‌کجی می‌کند .

دوباره التماس می‌کنم:

-برو، حنیف، برو !

در جواب دستش می‌نشیند روی دستگیره و من بی‌اختیار چند قدم عقب می‌روم.

گوشی روی زمین و باطری جداشده‌اش همان اندک امید باقی‌مانده‌ام را هم دود می‌کند .

دستم را به روی سینه چنگ می‌کنم و صدای تق باز شدن در توی گوشم می‌پیچد.

این بار تمام نقاب‌هایم می‌شکنند و مطمئنم تا آخر عمر دیگر شبیهشان را پیدا نخواهم کرد .

-دعوت نمی‌کنی بیام تو، مادمازل؟

سیاهی که نیاز به دعوت ندارد. خودش می‌آید و روی تمام رنگ‌های روشن جهان سایه می‌اندازد.

- از دیدنم ذوق زده شدی، دختر غلام؟

می‌گویند و پیش چشمانم وقزده‌ام، یک کابوس هفت‌ساله قدم به داخل اتاق می‌گذارد.

صدای باز شدن در اتاق یکی از همسایه‌ها سر هردو نفرمان را به سمت در می‌گرداند.

تا بخواهم قدم تندی سمت در بردارم، محکم آن را می‌بندد و تمام‌قد مقابلم قد علم می‌کند.

- غلط اضافه بکنی یا صدای اضافه از خودت درآری، می‌شم اون سگ هاری که جز پاره کردن، به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه، رها!

تمام اندک توان و جرئت باقی‌مانده‌ام را یکجا جمع می‌کنم:

- کی گفت بیای تو؟ چی می‌خوای اصلاً این‌جا؟

بی‌اعتنا به آنچه گفتم پرده را کپک می‌کند و با همان کفش‌ها روی فرش کهنه‌ام پا می‌گذارد.

- باس اجازه می‌گرفتم؟

سعی می‌کنم خودم را نبازم .

-این‌جا خونه منه !

به سرتاپایم نگاه وقیحی می‌اندازد .

-خونه امید ما هم هست ...

-برو بیرون، حنیف... جیغ‌وداد راه می‌نداز ما !

-دلت می‌خواست ازت اجازه بگیرم، پرنسس؟ بابا، واسه ما افت داره!

بیشتر پافشاری می‌کنم :

-به خدا نری بیرون، جیغ می‌کشم .

-این‌جا شهر آدم‌مرده‌هاست، رها! الکی ادای زنده‌ها رو درمی‌آریم... کسی این‌جا صدای کسی رو نمی‌شنوه !

ناامید دست‌هایم کنار تنم آویزان می‌شود .

-چی می‌خوای؟

-مگه وقتی خودتو انداختی تو اتاق من و چپیدی زیر لحافم، اجازه گرفتی؟

دلم در سینه فشرده می‌شود.

حنیف روش خلع‌سلاح کردنم را خوب و با جزئیات ازبر است.

بازهم عقب می‌روم و تنم را به دیوار نمزده تکیه می‌زنم و به باطری جداشده گوشی خیره می‌مانم.

-حرفتو زود بزن و بعدش هری! ما دیگه کاری با هم نداریم!

بی‌خیال روی زمین می‌نشیند و زانوهایش را بغل می‌زند.

-راس می‌گی! کار تو دیگه با ازما بهتر و نه! خوب با فخارا می‌پری!

-من کاری به کسی ندارم!

-خوب حال می‌دی بهشون، نه؟ آمارتو دارم. تو انگار ادا تنگات واسه ما بوده فقط!

سرم از سنگینی حرف‌هایش گیج می‌رود.

-کارتو بگو و بزن به چاک، حنیف!

چای یخ‌زده‌ام را از روی زمین برمی‌دارد و یک‌نفس سر می‌کشد.

-پلیس دنبالمه! پول لازمم که بزمنم به چاک!

همچنان سعی می‌کنم خودم را نبازم...

من این حنیف را خوب می‌شناسم؛ به اندازه یک عمر وحشت از سایه‌اش!

-منو سننه؟

از گوشه چشم می‌بینم که سرش را تیز بالا می‌گیرد .

-فک می‌کنی خبر ندارم کی اسم منو پیش پلیس آورده؟ اون مردک کراواتی هنوز دنبالمه! حالام که این یکی شر شده، افتاده بیخ ریش ما !

-پیش خودت گفتم سر تیمورو می‌کنی زیر آب و فلنگو می‌بندی و تموم؟ فکر این جاش رو نکرده بودی، نه؟

می‌گویم و سرم را بالا می‌گیرم و توی چشم‌هایش زل می‌زنم... هیچ حسی در نگاهش دیده نمی‌شود .

-راستکی خیال می‌کنی تیمورو من کشتم؟ آره، رها؟ تو که حرفت نبود، دختر! من هر گندوگهی که تو بگی هستم! ولی سگ‌کشی کار من نیست! جیگرش و ندارم !

دل‌م می‌خواهد اصرار کنم و پرونده مهره‌های سوخته را برای همیشه ببندم، اما مطمئن‌تر از آن است که حتی بخواهم به احتمال دروغ گفتنش فکر کنم .

- چون نکشتیش فرار می‌کنی؟

- چون اونی که کشته، گفته آفتابی نشم!

نزدیکش می‌شوم و بی‌اختیار می‌پرسم:

- کی؟ کی تیمورو کشت؟!

با همان نگاه بی‌تفاوتش نگاهم می‌کند:

- دنبالته، رها! خودتو حسابی واسهش آماده کن! این کینه کهنه‌تر از این صحبتاست! رگوریشه نمی‌شناسه!

نفس عمیقی می‌کشم و الکی می‌خندم:

- من بچه نیستم!

- ولی قد یه بچه احمقی! یه بچه که خوب بازی می‌خوره! از اونی که فکرشم نمی‌کنه!

- بهم بگو کیه که اون قدر مرد نیست که از تو سایه شاخوشونه نکشه واسه‌م!

پوزخندی می‌زند و با استکان خالی توی دستش بی‌خودی ورمی‌رود.

- غریبه نیست!

نفس حبس شده‌ام را کلافه بیرون می‌فرستم و سعی می‌کنم لرزش دست و دلم روی صدایم تأثیر نداشته باشد .

-بس کن، حنیف! ماها هم‌پیاله همیم! من از این چیزا نمی‌ترسم !

-ولی باید بترسی! این بازی کثیف‌تر از این حرفاست! تیمور که عددی نبود !

- خفه شو !

-من خفه شم بی‌خیالت می‌شه؟ دیگه دنبالت نمی‌آد؟! !

بی‌اراده نزدیک‌تر می‌روم .

-کی؟ حرف بزن، کثافت !

به‌سمتم خیز برمی‌دارد و صدای جیغ کوتاهم، با گذاشتن دستش روی دهانم در گلو خفه می‌شود.

تنش را از پشت مماس تن مجالهام می‌کند و دهانش را نزدیک گوشم می‌آورد :

-خیلی دلت می‌خواد بدونی، آره؟ قبلش باید جیگر شیر داشته باشی تا با شنیدنش پس نیفتی! می‌دونی رها، تو هیچی نیستی! تو الان جز یه دختر بچه ترسیده، هیچی نیستی!

هزاران سؤال بی‌جواب تا نوک زبانم پیشروی می‌کنند، اما دست بزرگ حنیف راه حرف زدنم را بسته است و حس لمس وحشتناک تنش راه نفس کشیدنم را ...

-پول می‌خوام، رها! من پول می‌خوام که برم رد کارم ...

با آرنج میان شکمش می‌کوبم. دستش از دهانم فاصله می‌گیرد .

-من باج به شغال نمی‌دم، حرومی! برو گم شو تا شهرو خبر نکردم .

این بار با شدت بیشتری دهانم را می‌چسبد و دست آزادش وقیحانه روی شکمم چنگ می‌شود .

-یاغی شدی، دختر غلام! گشتن با فخارا حسابی هارت کرده! من هفت ساله هواتو داشتم. می‌شنوی...
هفت سال! الانم از این جهنم هرچی زودتر فرار کنی، به‌نفعته! اختیار با خودته که به حرفم گوش بدی یا
در خونه فخارا بازم دم تکون بدی !

تقلا می‌کنم و صدای فریادم در گلو خفه می‌شود .

-هیس! صدات در نیاد، دختره پتیاره! تو انگار یادت رفته حنیف کیه؟ یا شایدم تیمورو گشتن، یابو برت
داشته که حنیف موش شده! من هر کوفتی که باشم، دندونام واسه فرورفتن تو شاهرگت حسابی تیزه !

می‌گوید و سرش را بیشتر در گردنم فرومی‌برد و لاله گوشم را میان دو دندان می‌گیرد.

بعد ادامه می‌دهد:

-یادت رفته زیرم ضجه می‌زدی؟ من همون حنیفم، دختره آشغال کله! حواست باشه با کی حرف
می‌زنی... حواست باشه تا دوباره صدای ناله‌هات زیر تنم، تو گوش خودت نییچه !

انگار تمام چراغ‌های دنیا را کسی بدون کوچک‌ترین منطقی خاموش کرده و رفته است.

همه‌چیز تکرار می‌شود...

باز دستی روی شکم چنگ شده و باز تلفنی بی‌مصرف گوشه‌ای افتاده است.

تن لمس شده‌ام به عقب کشیده می‌شود و کنج دیوار فرود می‌آید و باز هم منم که زورم به دنیا و آدم‌هایش نمی‌رسد.

-زبون‌درازی می‌کنی؟ می‌خواهی یه‌کاری کنم مثل سگ این بار زیرم جون بدی و صدات به هیچ‌جا نرسه؟ ترتیب تو بدم و بعدشم لاشه‌ت رو خوراک سگ کنم! باور کن پاداش بهتری نصیب می‌شه!

لال شده‌ام... لال لال...

تمام تنم در لرزشی عصبی فرورفته و حتی توان تکان دادن دست و پایم را ندارم.

تنها سر خورده‌ام گوشه دیوار و پاهای حنیف را نگاه می‌کنم که با هر حرفی که می‌زند برای تأکید بیشتر به پایم کوبیده می‌شود.

خودم را بغل می‌گیرم و بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

روی دوزانو مقابلم می‌نشیند.

مخلوطی از بوی عرق و چربی زیر دماغ می‌زند...

دلم می‌خواهد تمامم را به‌همراه دنیا و آدم‌های گوشه‌ای بالا بیاورم!

-خوبه که می‌ترسی ازم! شدی عین هفت سال پیشت، رها... اون موقع هم می‌ترسیدی... همین‌جوری!
آره، درست همین‌جوری تن و بدنت می‌لرزید و من لذت می‌بردم از دیدن وحشتت !

سرش را جلو می‌کشد و دستش را به یقه بلوزم بند می‌کند .

-من با تنت غریبه نیستم! واسه من ادای گردن‌کلفتا رو درنیار، وقتی این‌جوری می‌ترسی ازم .

دستم را مقابلش بالا می‌گیرم.

حالت تهوع امانم را بریده است.

دستم را باحرص و خشونت جوری پس می‌زند که صدای تق انگشتم توی گوشم می‌پیچد .

-دختر خوبی باشی، کاری ندارم باهات! باس دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی باشی که اگه نباشی، هر جا باشی اجل معلقیت خود منم! حیفه که تو رو حروم دیگری کنم !

از شدت دردی که از دستم شروع می‌شود و تا مغز سرم می‌پیچد، نفس بریده ناله می‌کنم .

-هرچی می‌گم گوش می‌گیری و می‌گی چشم تا عزرائیلت نشدم، رها!

تو رو لازم نیست با تیزی خلاص کنم! یه شب که خودتم نمی‌فهمی، می‌آم سراغت و کار نیمه‌تمومم
تموم می‌کنم، اون‌وقت واسه تموم عمر و هر ثانیه مردنت کافیه، رها!

یقه‌ی لباسم را بیشتر می‌کشد و تأکید می‌کند:

- شنیدی، دختر؟! -

پارچه‌ی لباسم پوسیده‌تر از آن است که تاب مقاومت داشته باشد...

قرچی می‌کند و تا جایی اواسط سینه پاره می‌شود و اشکم هم‌زمان از گوشه‌ی پلکم سر می‌خورد.

فکم بی‌امان می‌لرزد و صدای برخورد دندان‌هایم به هم توی گوشم می‌پیچد.

همه‌ی جانم جوری یخ بسته که انگار تمام جهان را زمستانی ابدی فرا گرفته باشد.

- چته؟ چرا بدنت می‌لرزه؟! -

جواب نمی‌دهم... جواب دادن را فراموش کرده‌ام...

یک بیچاره‌ی در مانده‌ام که در یک تونل زمان هفت‌ساله گیر افتاده و از مادر لال متولد شده است.

ابروهای حنیف در هم گره می‌افتند...

نگاه تیز و باریکش مرتب میان شکاف یقه و چشم‌های پرآب ترسیده‌ام جابه‌جا می‌شود.

- کاریت ندارم، نفله! چه مرگته؟! -

می‌گوید و باز سر نفرت‌انگیزش توی گودی گردنم فرومی‌رود .

- الان کاریت ندارم، ولی خوب یادت بمونه که چی بهت گفتم... چندوقت دیگه می‌آم سراغت... یا واسه‌م مایه جور می‌کنی و همون پولایی رو که دودستی بردی تقدیم اون مادر به‌خطاها کردی پس می‌گیری و می‌دی به من... یا کاری باهات می‌کنم که مطمئنم حال الانت پیشش عروسیه... فهمیدی؟

می‌پرسد و چون جوابی نمی‌گیرد، دستش بی‌شرمانه روی برهنگی قفسه‌سینه‌ام به‌گردش درمی‌آید.

با یک خنده‌چندش‌آور تأکیدی‌تر می‌پرسد :

- فهمیدی یا نه؟

آن‌قدر تندوتند سرم را بالاوپایین می‌کنم که استخوان‌های گردنم تق‌تق صدا می‌کنند.

دستش را از پوست سینه‌ام پس می‌کشد و روی موهایم می‌گرداند .

- می‌دونی که اصلاً بدم نمی‌آد کار نیمه‌تمومم رو باهات تموم کنم... آتو نده دست من، دختر غلام شاه !

بعد موهایم را به‌هم می‌ریزد و از جا بلند می‌شود و بی‌خیال می‌رود سمت در...

انگار نه‌انگار که دختری را گوشه‌اتاق، تالجن‌ترین احساس دنیا با خودش کشانده باشد.

دستش که روی دستگیره می‌نشیند به‌طرفم برمی‌گردد.

لب‌هایش را به فرم یک بوسه به‌هم می‌رساند و چشمکی می‌زند .

-اگه می‌خوای جز سروسینه‌ت دستم به جاهای دیگه از تنت نرسه، با من خوب باش... واسه پولامم شده، زود برمی‌گردم... دست‌خالی باشی، کاری می‌کنم آرزوی مرگ کنی، رها .

می‌گوید و در را باشتاب باز می‌کند و بیرون می‌رود.

شبیبه گنجشکی بال‌شکسته و سرمازده روی زمین وا می‌روم...

پرده ضخیم از هجوم باد پیش چشمم تکان‌تکان می‌خورد و چشمان بی‌قرارم را با خودش چپ‌وراست می‌کند.

ناخنم را روی قفسه سینه می‌گذارم و به چپ‌وراست می‌کشم.

باد تا وسط نهمتری سرمازدهام هجوم می‌آورد و هوهو می‌کند و من ناخن را محکم‌تر می‌کشم...

آنقدر محکم که جای دست‌های حنیف را روی تنم با خون بشویم و پاک کنم .

نمی‌دانم چه‌قدر می‌گذرد که با صدای کوبیدن پرشتاب در حیاط تکانی می‌خورم.

تمام جانم یخ بسته، اما هنوز به سینه ناخن می‌کشم.

کمی بعد صدای لخلخ دمپایی روی موزاییک در گوشم می‌نشیند .

-چه مرگته؟ سر آوردی مگه، یابو؟!

صدای حرصی اختر است.

پرده همچنان چپ‌وراست می‌شود.

تمام جانم گوش شده و خیسی خون را زیر ناخنم حس می‌کنم.

در همچنان کوبیده می‌شود .

-بابا، چه خبره؟

صدای مرد گردن‌کلفت همسایه است... و پشت آن صدای نازک زنی که چرت شبانه‌اش پاره شده و صدای جیغ‌جیغ‌های پسر کوچک اختر...

همه و همه میان نوای بم هق‌هق‌هایم خفه می‌شود .

-بسم‌الله، شما؟

-رها... رها کجاست؟

صدای کیان رنگی از آرامش ندارد.

من همچنان ناخنم را عمیق‌تر به پوست سینه می‌کشم...

جای دست‌های حنیف با خون که نه، شاید با سیاهی قیری‌رنگی شبیه مرگ از روی تنم برای همیشه پاک شود.

- خوش اومدید، آقا. امرتون...؟

لحن محافظه‌کار اختر را خوب می‌شناسم...

احتمالاً برق کفش‌های کیان چشمش را گرفته باشد... شاید هم آن پالتوی بلندش.

-رها رو می‌خوام ببینم... کجاست؟ اتاقش... کدومه؟

-شما کس و کارشی؟

-خانوم، بیست‌سؤالی نپرس از من. می‌گم رها کو؟ با من تماس گرفت گفت تو خونه‌ست!

-بله بله، خونه‌ست، آقا... تو اتاقشه... من مراقبش بودم! یه کاسه آشم سرشبی دادم دستش، بچه گشنه
نخوابه... خوابه حکماً!

-اتاقش کدومه؟

اختر احتمالاً تحت تأثیر جذبۀ فخارها قرار گرفته باشد که دیگر صدایش به گوشم نمی‌رسد.

پرده ضخیم لعنتی که به‌تندی کنار می‌رود، هر چه‌قدر هم پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم باز نمی‌توانم مانع ریزش قطره‌های اشک باشم.

- یا خدا! ...

هفت سال است که صدایش کرده‌ام، اما باز جای دست‌های حنیف روی تنم جا مانده است...

دیگر صدایش نمی‌کنم.

کیان خدا را صدا می‌زند و من مطمئنم که دیگر صدایش نمی‌کنم.

- رها جانم؟

چشم باز نمی‌کنم. بهت و اندوه احتمالی یک مرد که دیدن ندارد.

لحظه‌ای بعد حتی از پشت پلک بسته هم می‌بینمش که کنارم زانو می‌زند.

- این‌جا چه خبر بوده؟

صدای جیغ‌جیغ اختر دلم را به هم می‌پیچاند.

- خدا مرگم بده! چی شد این امانت؟ حالش به هم خورده، آقا...؟

بعد انگار جلوتر می‌آید که هراسان جیغ می‌کشد .

- این خون چیه؟ خاک بر سرم؛ چی به روز این دختر اومده! ...

با همه ضعیف دست لرزانم را بالا می‌آورم...

دست گرمی تمام دستم را دربر می‌گیرد.

اختر هنوز حرف می‌زند و من دلم می‌خواهد به گرمی دست‌های یک مرد فکر کنم که می‌تواند حامی باشد... که می‌تواند گرم کند...

بگذار مشترک مورد نظر برای همیشه خاموش بماند!

با صدایی که جور عجیبی می‌لرزد و با همان چشم‌های بسته لب می‌زنم:

- بهش... بگو... بره... بره... کیان ...

می‌گویم و بلافاصله صدای لرزان و لحن تندش در گوشم می‌نشیند .

- خانوم، برو بیرون ...

و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

- همه بیرون؛ سینما تعطیله... بیرون گفتم .

بعداز آن همه‌های از صدای پاها و پچیچ‌ها به‌جا می‌ماند و دری که این بار بسته می‌شود .

-رها، منو ببین... ببین، عزیزدلم...

پلک‌هایم را به‌آرامی باز می‌کنم.

نور ضعیف تک‌لامپ اتاقم بهانه‌ خوبیست که پلک جمع کنم و دلم از دیدن چروک‌های حاصل از اندوه گوشه چشم کیان کمتر بگیرد .

-رها، این‌جا چه خبره...؟ چه خبره، لعنتی...؟! !

دست خودم نیست که می‌خندم...

به خون خشک‌شده روی دستم نگاه می‌کنم و لبخند بی‌اراده‌ای تمام صورتم را پر می‌کند .

-قشنگ شدم، نه؟ ببینم، کیان... ببین چه قشنگ شدم .

دست لرزان گرمش دور شانهام می‌پیچد .

-پا شو ببینمت... پا شو... لعنت به من... خدا لعنتم کنه .

- با خداتون قهرم دیگه... قهرم، به خودش قسم ...

هنوز حتی نیمخیز نشده‌ام که در لعنتی اتاقم باشتاب باز می‌شود .

-کیان !

شنیدن صدایش شدیدتر از هر وقتی قلبم را به خونریزی می‌اندازد .

-اومدی، کسری! الان اومدی؟! !

می‌گویم و بلندبلند می‌خندم .

-گوشیت خاموش بود ...

خودم هم می‌دانم که شکل دختر بچه‌های احمق بهانه می‌گیرم.

هیچ نمی‌گوید، تکان هم نمی‌خورد.

تنها جلوی در انگار خشک شده است، اما شانه‌های پهنش وزش باد زمستانی را خوب مهار می‌کند.

دست کیان به تنم فشار بیشتری می‌آورد.

می‌نشینم و پارچه دریده لباسم آویزان می‌شود.

کیان فوراً رو برمی‌گرداند و یک «وای» زیرلیبی زمزمه می‌کند.

نگاهم به قامت بلند کسری مانده است که با چشم‌هایی دریده‌تر نگاهم می‌کند.

-رها، بدنتو ببوشون... لباس کجا داری؟

و چون جواب نمی‌دهم، کیان همیشه‌مهربان فریاد می‌کشد:

-منو نگاه کن! می‌گم لباس کجا داری...؟ تنت معلومه!

نگاه لعنتی‌ام از کسری جدا نمی‌شود... نگرانش می‌شوم...

انگار همان‌طور ایستاده جلوی در، روح از تنش پر کشیده باشد.

-ول کن اون مجسمه رو... منو نگاه کن... می‌شنوی صدام...؟

با بغض نگاهش می‌کنم... صورتش را به سمت دیوار چرخانده است.

با دستی که بی‌امان می‌لرزد پارچه پاره را می‌گیرم و برهنگی تنم را می‌پوشانم.

کیان فوراً به‌سمتم برمی‌گردد...

قرنیه چشم‌هایش میان رطوبت آشنایی از جنس غم بالاوپایین می‌شود.

سرم را جلو می‌کشم و اسمش را صدا می‌زنم .

-جان کیان؟

-بهش بگو بره! بگو کسری هم از این‌جا بره...

خدا می‌داند برای گفتن همین کلمات ساده، با چه غمی دل صدپاره‌ام را لگدمال کرده‌ام .

-می‌تونی بلند شی، رها؟ می‌تونی، عزیزم؟ باید ببرمت دکتر .

دکتر به چه کارم می‌آید، وقتی بهترین متخصصان دنیا هم نمی‌توانند سر از سرطان ناشناخته قلبم در بیاورند .

-فقط بهش بگو بره ...

در امتداد جمله‌ام حق‌هق امانم نمی‌دهد .

کیان از جا بلند می‌شود و به‌سمت مجسمه مردی می‌رود که انگار با پلک‌های بازش، دیگر حتی نفس هم نمی‌کشد .

-من و نگاه کن! چه مرگته؟

بالاخره صدایش را می‌شنوم:

-لباسش... خون... دست خورده تنش... آره؟

-یا همین الان دهنتم رو ببند یا مراعات هیچی رو نمی‌کنم، مردک !

-لباسش پاره‌ست! این‌جا چه خبر شده !

-آره، پاره‌ست. لباسش پاره‌ست! منم خوب می‌دونم تو مغز مریض تو چی داره می‌گذره... ولی اشتباه اومدی!

واسه اون چیزی که داره عین خوره روحتو می‌خوره، راهو اشتباه اومدی، اخوی !

-من باید بدونم چی شده... من این دختری ...

-تو این دختری چی؟ صدات می‌لرزه چرا؟ چی، کسری؟ بگو چی که یه‌جوری چشمم رو همه‌چی ببندم که تا یه عمر، حسرت این لحظه رو بخوری!

با بهت به کیان نگاه می‌کند که پره‌های بینی‌اش باحرص باز و بسته می‌شود. آرام لب می‌زند :

-یلدا !

کیان عصبی می‌خندد :

-یلدا؟! برو کسری، برو! برو که خودم می‌دونم با دختری که حاضرم بقیه عمرمو روی پاکیش قسم بخورم! برو یقه‌ای رو که باید از یلدا بگیری، از این بیچاره جر نده !

-چی شده؟

شکل برق‌گرفته‌ها شده است... همان قدر مات و گیج و گنگ... و شوکه !

-ازش بپرس چی شده !

-هرچی که شده، ما این‌جا یه مجسمه احتیاج نداریم... اشتباه کردم به توی روانی زنگ زدم. تو لیاقت نداری! نداری، کسری! لیاقت تو، خودخواسته با داداشت خوابید، روانی !

حرفش را به‌اتمام می‌رساند و تخت سینه‌اش می‌کوبد .

-برو سراغ همونی که سرتاپات رو به‌لجن کشید .

پیش چشمان وقزده‌ام می‌بینم که بدون هیچ حرف دیگری، از همان راهی که آمده برمی‌گردد...

قاب در از تصویرش خالی می‌ماند...

می‌رود و تق! آخرین دانه دومی‌نو روی زمین می‌افتد و به‌همین سادگی همه‌چیز تمام می‌شود...

به‌ستم که برمی‌گردد، اشک را با همان دست خونی‌ام از صورت پاک کرده‌ام .

-رها جان ...

می‌گویم :

-من ...

و باز حق‌هاق امانم نمی‌دهد.

مقابل پایم زانو می‌زند و شانه‌هایم را با دو دست می‌گیرد و تکان‌تکان می‌دهد :

-من و نگاه کن، دختر !

توی چشم‌هایش زل می‌زنم، همان لبخند مهربان را بر چهره دارد .

-حتی دیگه نمی‌خوام بدونم چی شده... باشه؟ خودت و اذیت نکن .

دست‌های خون‌آلودم را بالا می‌آورم و نشانش می‌دهم :

-می‌خواستم جای دستش و پاک کنم! هرچی خون می‌آد... پاک نمی‌شه .

جور عجیبی نگاهم می‌کند و ثانیه‌ای بعد، تن یخ‌زده‌ام میان گرمای آغوشش پیچیده می‌شود .

-کی می‌تونه به این‌که از گل پاکتری حتی شک کنه !

میان آغوشش ناله می‌کنم :

-رفت !

تتم را بیشتر به تنش می‌فشارد و دم گوشم پیچ می‌زند :

-آدمی می‌رن دنبال لیاقتشون ...

-دوستش داشتم !

می‌گویم و این سنگین‌ترین اعتراف تمام عمر من است.

خنده‌کنان تنش را فاصله می‌دهد .

-اون دیوونه رو؟ حسرت داشتن یکی شکل تو بسه واسه بقیه روز و شباش !

-من چیکار کنم؟

-زندگی کردن رو خودم یادت می‌دم .

-نمی‌تونم، کیان... نمی‌تونم ...

چشم‌هایش را با آرامش روی هم می‌گذارد .

-بهت قول می‌دم تهش همونی می‌شه که خودت می‌خوای!

مات‌مات نگاهش می‌کنم .

-من و قبول داری؟

نمی‌دانم چرا روزهای گذشته هرکدام به بلندی یک سال گذشته‌اند...

حالا انگار هفت سال است که این مرد نشسته روبه‌رویم را می‌شناسم .

-دارم ...

-الان فقط لباسات رو عوض کن، باید بریم .

-کجا...؟

-به قول خودت خونه بهشت! می‌برمت پیش خودم ...

به بازوهایم فشار مختصری می‌آورد و از جا بلند می‌شود .

-بیرون منتظرتم! خودم منتظرتم، رها.

می‌گوید و از در اتاق بیرون می‌رود و من با دست‌هایی که دیگر نمی‌لرزند، به دنبال لباس‌های تازه‌ای می‌گردم که پاره و خونی نباشد تا بر تن بکشم و کنار مردی که مهربانی‌اش انتها ندارد، به ضیافت بهشت بروم.

- شما این‌جا حنیف می‌شناسید؟

از صدای بلندش صدای قل‌قل قلیان‌ها ساکت می‌شود و سر همه آدم‌های قهوه‌خانه به طرفمان برمی‌گردد.

گوشه کتتش را می‌کشم .

- کیان، اینا همه خلاف سبک‌شون قتله! این‌جوری حرف نزن باهاشون !

پرخنده نگاهم می‌کند .

- این پی‌زوریا؟ باز تو منو از رو کتشلوارم قضاوت کردی؟

- با ما حرف می‌زنی صدات پایین باشه، ژینگول !

می‌شناسمش... یکی از همان‌هاییست که تسبیح به‌دست سر گذر محله را قرق می‌کند .

- تا صدام بالاتر نرفته و شکل خودتون نشدم جواب منو بدید !

اسمال قهوه‌چی با همان لنگ قرمز رنگ دور گردنش که حالا به قهوه‌ای می‌زند جلو می‌آید .

-فرمایش!

کیان دستی به کراواتش می‌کشد و جلو می‌رود .

-حنیف می‌شناسی، عمو؟

ابرو درهم می‌کشد و گوشهٔ سبیلش را زیر دندان می‌برد .

-آقا کی باشن؟

دستی در جیبش می‌کند و برق تراول‌های تانخورده حتی چشم مرا هم می‌زند.

-آشنا می‌شیم، عمو! جواب منو بده !

گل از گل اسمال‌خان می‌شکفتد و دستی به سبیل از بناگوش دررفته‌اش می‌کشد.

-خوش اومدی، سالار !

کیان منظوردار نگاهم می‌کند و چشمکی می‌زند.

کسی سیگار به‌دست از پشت میزش بیرون می‌آید .

-ایکی ثانیه آبگوشنتش کنم واست، اسمال‌خان تا یاد بگیره تو محل ما عرو عور نکنه؟

اسمال اخمی می‌کند و دستمال یزدی را از دور گردن باز می‌کند و توی هوا می‌تکاند.

دستمال شترق صدا می‌دهد و کیان دستش را توی هوا به سمت تکان می‌دهد .

-از مادر زاده نشده تو قهوه‌خونه اسمال کسی مهمونش و بی‌حرمت کنه! بتمرگین تا سبیل دونه‌دونه‌تون و دود ندادم! آقا، عزیز ماست !

دستم را توی دست کیان می‌گذارم و او یک‌ضرب مرا به سمت خودش می‌کشد.

با لبخندی که بی‌خود و بی‌جهت روی لب‌هایم شکل گرفته، جایی مجاور سینه‌ پهنش می‌ایستم.

سرش را تا نزدیکی گوشم جلو می‌آورد :

-به این می‌گن جادوی اسکناس! می‌خوای بگم یه دورم کولی بده بهم؟

بیشتر می‌خندم و کیان مهربان دستم را می‌فشارد .

-ووش خنده‌ش و!

اخم مصنوعی بر چهره می‌نشانم و به اسمال که همچنان رجز می‌خواند اشاره می‌زنم :

-بپرس زود بریم.

-کولی دوست نداری؟! تعارف نکنیا... شما امر کن، ما در رکابتون باشیم، بانو!

تا بخواهم جواب بدهم اسمال جلو می‌آید و دستش را مقابل کیان بالا می‌گیرد:

-کوچیک شما اسمالم... چشم بگردون سالار، هرکدوم از این نخاله‌ها چشم‌وابرو اومد واسهت، همین‌جا فیتیلش کنم!

کیان با ابروهایی بالا داده به دست درازشده اسمال نگاه می‌کند...

دستم را مقابل صورت مردی که نیشش تا بناگوش باز شده تکان‌تکان می‌دهم.

-من و نیگا، اسمال‌سماور!

تازه نگاهش را تا من که شانه‌به‌شانه کیان ایستاده‌ام، می‌کشاند.

-تو دختر غلامی؟

-من رهام، اسمال‌خان! خوش ندارم یکی با اسم آقای خدانیامرزم صدام کنه!

کیان دستم را عقب می‌کشد.

-رها جان؟

سؤالی نگاهش می‌کنم. آرام ادامه می‌دهد :

- اجازه بده من حرف بزنم، عزیزم .

ماتم می‌برد.

می‌گوید و پلک‌هایش را به‌نشانه آرامش روی هم می‌گذارد و خطاب به اسمال می‌پرسد :

- با حنیف کار دارم! کار شخصی و فوری! کجا می‌تونم پیداش کنم؟

مرد کف سرش را می‌خارانند:

- کدوم حنیف؟

دست خودم نیست که وسط حرفشان می‌پریم :

- تو حنیف نمی‌شناسی؟ حنیف بی‌کله!

کیان فشار دیگری به دستم می‌آورد و این‌بار به‌وضوح اخم می‌کند.

سرم را پایین می‌اندازم و دستم را از توی دستش بیرون می‌کشم .

-ها! اون حنیف! اون که یه جا بند نمی‌شه... عینهو دود می‌مونه، لاکردار!

اسکناس‌های تانخورده را از جیب بیرون می‌کشد و کف دست‌های زمخت اسمال می‌گذارد.

مرد قهقهه می‌زند :

-نوکرتم، سالار! خیلی آقایی! پیداش می‌کنم واسهت... از زیر سنگم شده پیداش می‌کنم .

-حواستو جمع کن... چند برابر این پولو بهت می‌دم واسه روزی که حنیفو گیر بیاری و یه زنگ به شماره‌ای که روی کاغذ دور پولو نوشته، بزنی! من آدامو می‌فرستم و باهات تسویه می‌کنم .

-نوکرتم... چشم... چشم... به موت قسم از الان خودم می‌شم عزرائیل حنیف. گیرش می‌آرم واسهت... اصلاً امر کنی، خودم نسخه‌ش و می‌پیچم، دوتا تیزی مهمونش می‌کنم جیگرت بیشتر حال بیاد .

کیان دستش را به علامت توقف بالا می‌آورد .

-خوبه حالا... آدم نمی‌خواد بکشی واسه دو تا بسته پول! کاری که گفتم بکن پولتو بگیر.

-رو تخم چشمم، آقا! دمتم گرم... دم این دختر غلام‌خانم گرم که شما رو آورده این‌جا با ما آشنا کرده.

بعد به من که بقکرده دست‌به‌سینه ایستاده‌ام اشاره‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

-خیلی خانومی، دختر غلام

کیان دکمه کتتش را به آرامی می بندد .

- با من صحبت کنی بیشتر خوشحالم می کنی .

فوراً سر پایین می اندازد و من بی اراده پوزخند می زنم .

- هر چی شما بگی، نوکرتیم؛ بند کفشتیم... امر کنی و بخوای گره بزنی، خفه می شیم واسهت!

کیان به دست های اسمال اشاره دیگری می کند .

- یادت نره چی بهت گفتم. منتظر تماستم .

مرد چند «چشم» دیگر می گوید و کیان دست مرا که به سینه بند کرده ام می گیرد و دنبال خودش می کشد .

- از خنده تعریف کردم، اخمات و کشیدی تو هم زیادیمون نشه، رهاخانوم؟

- من خودم زبون دارم، عالی جناب فخار؟ ندارم؟

- بله، در جریانم... قبلاً به وفور با زبونتون آشنایی پیدا کردم .

- پس چرا نداشتی حرف بزمنم خودم؟

- چون بنده اونجا چوب نبودم.

پوفی کشیده و می‌گوییم:

-از این شعارای حمایتیت تف نده واسه من، کیان‌خان فخار... ما گوشمون...

کنار ماشین می‌ایستد و در را باز می‌کند و میان حرفم می‌پرد:

_ببین، رها! هرجوری که هستی به قول خودت دمت گرم... خیلی آقایی اصلاً! ولی وسط قهوه‌خونه‌ای که بین آدماش من که مردم، احساس امنیت ندارم، صلاح نمی‌بینم تو بخوای صحبت کنی .

تخت سینه‌اش می‌کوبم و بیشتر اخم می‌کنم .

-من بدم حقمو از دنیا و آدماش بگیرم .

سمت صندلی هدایتم می‌کند و با آرام‌ترین لحن دنیا ادامه می‌دهد :

-بله، شما بلدی! ولی فکر نمی‌کنی از این به‌بعد بهتره یه‌کم خانوم‌تر باشی؟

من جای جفتمون حرف می‌زنم و بخوای، با همه دعوا می‌کنم. تو یه‌کم استراحت کن... این زندگی زیادی خسته‌ت کرده !

چیزی از میان دلم سر می‌خورد...

شاید هم پروانه‌ای به‌نرمی بال می‌زند و از حس بال زدنش قلقلکم می‌آید .

-ببین، دوباره خندیدی! همیشه بخند، دختر شجاع!

رو برمی‌گردانم و او با صدای بلند ادامه می‌دهد :

-حالا کجا بریم، ضعیفه؟

دست خودم نیست که قهقهه می‌زنم :

_ شما کار و زندگی ندارید، عالی‌جناب؟ الان یه هفته‌ست اسیر من شدی!

-یه شریک دارم که واسه‌ش بد نیست یه‌کم بالا سر کار وایسه تا با محیط کارش آشنا بشه! ولم کن تو رو خدا... چه کاریه؟ تازه دارم زندگی می‌کنم .

-مزاحمت شدم، کیان .

انگشتش را به نوک بینی‌ام می‌زند.

-کی بهتر از ناجی مانی می‌خواست پرستار مانی باشه آخه؟ تو فکر هیچی رو نکن... بریم به خریدمون برسیم .

-چه خریدی؟

-تئاترمون که یادت نرفته؟ واسهش به خیلی چیزا احتیاج داریم، خانوم رها !

دستم را به سینه می‌زنم و برای نلرزیدن صدایم، ناخنم را توی بازو فرومی‌کنم .

-فکر کردم دیگه بی‌خیال شده و برگشتن پیش هم ...

در جواب در را محکم به هم می‌کوبد و ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند .

- غلط می‌کنه که بی‌خیال شده باشه! غلط می‌کنه... همه‌چی سر جاشه، رها! مگه این‌که تو پشیمون شده باشی و نخوای اون مجسمه رو دوباره ببینی .

آن‌قدر تند جواب می‌دهم که کیان هاج‌وواج نگاهم می‌کند .

-می‌خوام!

استارت می‌زند و ماشین به‌پرواز درمی‌آید .

-تو یکی از اونم دیوونه‌تری !

می‌گوید و چشمکی می‌زند و صدای موزیک تمام ماشین را پر می‌کند.

اینا همه دست‌به‌یک‌ی کردن

که تو رو برگردونن

می‌دونن با تو آروم

پیش‌ت عاشق وارونه‌م.

اینا همه دست به یکی کردن
که تو مال خودم باشی
نمی‌ذارم تنها شی
باید عاشق هم باشیم.

-خوش اومدی، آقا .

با کرختی سر بالا می‌گیرم و زری‌خانم را برانداز می‌کنم که در راه خدمت به خاندان بی‌سروته فخار،
مو سپید کرده است .

-خوبی، زری خانم؟

گل از گلش می‌شکفتد و نیمچه تعظیمی می‌کند که ابرو در هم می‌کشم .

-صد دفعه نگفتم واسه این تحفه فخارا خموراست نشو؟

جور عجیبی نگاهم می‌کند و آهسته مشت بر سینه می‌کوبد .

-دردوبلات بخوره تو سرم، اوغلان... (پسر)

می‌خندم و تمام سال‌های کودکی‌ام شبیه فیلمی از پیش چشمانم می‌گذرد.

من از زری خانم بیشتر مادرانه دیده‌ام...

مادرم از نسب قاجاری‌اش، برای مادرانه خرج کردن همیشه شرم داشته است .

-گرسنه نیستی، بالام؟ (بچه‌م)

حتی می‌توانم برای لهجه شیرین آذری‌اش و چروک‌های ریزودرشت گوشه چشمش بمیرم .

-نه، عزیزم... ته‌بندی کردم او مدم دست‌بوس ...

رنگ‌بهرنگ می‌شود و جلو می‌آید و یقه پیراهنم را مرتب می‌کند .

-گادوا آلیم... (قربونت بشم)

سر جلو می‌کشم و پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌پرسم :

-مادر خونه نیست؟

پشت چشمی نازک می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد :

-خانم یوخی! (نیست) با اون دختره رفته بیرون!

شاخک‌هایم فعال می‌شود و می‌پرسم :

_کدوم دختره؟

چشم‌های مهربانش غمگین می‌شود :

- همان‌که نشون کرده تو بود، او غلوم. (پسرم)

دستی توی موهایم می‌کشم و نفسم را پر حرص بیرون می‌فرستم .

-از کی دوباره جادوگر پاش شده تو این خراب‌شده؟

-از همون وقت که با کامران خان برگشتن. از همون اولش!

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم .

-خوش به حال من پس! چه خانواده‌ای...! حالا کجا رفتن؟

شانه بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد .

-بیل‌میرم والله! (نمی‌دونم به خدا)

تا بخواهم سؤال دیگری بپرسم، صدای مردانه‌ای در سراسر عمارت می‌پیچد .

-چه عجب! چشم ما به جمال شما روشن، جناب آقای کاوه‌خان فخار!

از شنیدن صدای گرم و لحن سراسر طعنه پدرم پر از احساسات متفاوت می‌شوم.

مدت‌هاست که ندیده‌امش. درست از همان وقتی که درگیر چشمان دخترکی غریبه شده‌ام، هیچ‌کس را ندیده‌ام و فقط چشمانم الکی باز مانده است.

به‌طرف صدا برمی‌گردم و با لبخند کج‌وکوله‌ای که روی لب می‌نشانم، جلو می‌روم.

-سلام، بابا!

پدرم شبیه مادرم نیست...

برعکس، او به شجره‌نامه پرشاخ‌وبرگ خاندانش افتخار زیادی نمی‌کند...

پدرم برای ما همیشه بابا بوده است.

-علیک‌السلام، پسرم.... خوش اومدی، بابا جان.

-مادر با یلدا رفته بیرون؟

آن‌قدر تند و بی‌مقدمه می‌پرسم که خنده‌اش می‌گیرد.

-این زری موهاش سفید شده، دهنش لقه هنوز!

- جواب من و بده، بابا! یلدا هنوز مثل اوایل تو این خونه می‌ره و می‌آد؟

پلک‌هایش را به‌نشانه تأیید روی هم می‌گذارد .

- آره، بابا جان.

- چرا با من این کارو می‌کنید؟ من حالم بده، بابا... از وقتی این زنیکه هرزه با مثلاً برادرم برگشته، دارم مشت‌مشت قرص می‌خورم .

- برادرت؟

با اکراه لب می‌زنم :

- کامران !

- کامران پسر من نیست !

می‌گوید و دستی به شانه‌ام می‌زند و سمت سالن مهمان‌خانه هدایت می‌کند و هم‌زمان به‌طرف زری گردن می‌گرداند:

- زری خانوم، دوتا گل‌گاوزبون دم می‌کنی، دنبال یه چیکه آرامش بگردیم از توش؟

- گوزوم اوسته، آقا جان. (رو چشمم، آقا)

زری که دور می‌شود در جا می‌ایستم .

- زیاد نمی‌مونم، بابا! نمی‌خوام یلدا رو ببینم !

- یعنی یه گل‌گاوزبون با بابات نمی‌خوری؟

- مادر اصرار نمی‌کرد اصلاً نمی‌اومدم.

- بعد یه هفته یادت افتاده؟ خوبه حداقل بین فخارا یه نفر از ملک‌تاج‌بانو کمتر حساب می‌بره !

- پیغام فرستاد که عاقم می‌کنه نیام! مادر ما زن مدرن و به‌روزیه، اما تو ناله و نفرین هنوزم شکل اجداد قاجارش مونده! نمی‌دونستم وقتی که می‌آم، می‌شنوم خودش با یلدا رفته بیرون! با کابوس پسرش !

- کیان خوبه، کاوه؟

ماتم می‌برد... آن قدر بی‌مقدمه می‌پرسد که همه‌چیز فراموشم می‌شود.

همراه با دستی که سر شانهام می‌فشارد ادامه می‌دهد :

- پسرش خوبه؟ اسمش مانی بود دیگه آره؟

دل‌تنگی لعنتی‌ترین حس جهان است... به شجره و رگوریشه و اصل و نسب هم مربوط نمی‌شود.

می‌آید و قلبت را در چنگال‌های تیزش می‌فشارد و صدای مردی به‌صلابت پدرم را می‌لرزاند...

می‌آید و هر ثانیه، نصیحت‌های روانشناس متخصص و اروپارفته‌ام را دود می‌کند و به هوا می‌فرستد .

دل‌تنگی آن‌قدر لعنتی و زبان‌نهم است که هر لحظه روحم را با خودش تا جنوبی‌ترین نقطه تهران و چشم‌های غمگین دخترکی می‌کشاند.

-گوشت با منه، کاوه؟

-کیان خوبه، بابا! مانی هم خوبه ...

-هنوزم نمی‌خواد منو ببینه؟

-هنوز یادش نرفته یه شب قبل تصادفِ سارا، مادر چه‌جوری زن پایه‌ماهش رو از خونه پرت کرد بیرون...

-گناه مادرتو پای من می‌نویسه؟

-گناه؟ بابا، سارا اون شب تصادف کرد و حتی پسرش و ندید!

-کاش اون شب نمی‌اومد ...

-سارا دیگه زنده نمی‌شه، بابا! دیره واسه این حرفا!

به‌سمت صندلی هدایتیم می‌کند و به دسته عصایش خیره می‌ماند.

چند دقیقه بعد زری خانم با فنجان های حاوی گل گاوزبان هایش از راه می رسد .

-نمی دونید مادر با من چیکار داره؟

فنجان را از سینی برمی دارد و با اشاره دست زری خانم را مرخص می کند .

-سر از کار مادرت فقط خدا درمی آره !

-نمی تونم قبول کنم که شما چیزی نمی دونید... بهم بگو، بابا .

-خودت حدس نمی زنی؟

_فقط باورم نمی شه .

- برای مادرت حفظ پول و رگوریشه قجریش از جونش مهم تره! دلیل انتخاب یلدا هم چیزی جز این نبود .

-براش مهم نیست که عروستون با پسر دیگه تون فرار کرد و رفت! نه؟

این بار عصایش را محکم روی زمین می کوبد.

-گفتم کامران پسر من نیست !

فنجان را روی عسلی کنار میبل می گذارم.

از جا بلند می‌شوم و مقابل پاهایش روی زمین زانو می‌زنم .

-به من بگو این‌جا چه خبره! مادر بیشتر از خود من با شنیدن خبر رفتن یلدا و کامران به هم ریخت!

نگاهم می‌کند و در نگاهش هزاران حس متفاوت بالاوپایین می‌شود .

-از این خونه برو !

ابرو درهم می‌کشم و دستم بی‌اختیار روی پاهایش چنگ می‌شود .

-برو و حتی اگه شنیدی مادرت تو رو هم مثل کیان طرد کرده، برنگرد. این‌جا برنگرد، کاوه... مادرت بلده تو رو چه‌طوری راضی کنه !

-باید دیوونه باشم که پس‌مونده کامران رو دوباره وسط زندگیم راه بدم !

-من اون‌قدر ملکتاج رو می‌شناسمش که می‌گم حتی اگه صبح تو خونه خودت چشم باز کردی و دیدی یلدا کنارت خوابیده و بعد خبرش رسید که ازت حامله‌ست، نباید تعجب کنی !

انگار جریان برق از تنم می‌گذرد .

-موضوع چیه، بابا؟ تو این خونه چه خبره؟

-تمام رگوریشه خیالی مادرت، تو دستای یلداست .

گیج می‌پرسم :

- یعنی چی؟

- همه ثروت مادرت! تمام زندگیمون، کاوه! تمام زندگیمون !

دستم از روی پاهایش سر می‌خورد و تن کرختم روی سرامیک‌های روشن سالن وا می‌رود.

بازویم میان دست‌های لرزانی فشرده می‌شود .

-ولی تو برو و هر اتفاقی افتاد، نذار پای اون شیطان مؤنث دوباره به هیچ کجای زندگیت باز بشه!

-خب... بفرمایید، خانوم. رسیدیم .

چشم از هیاهو و شلوغی مقابل مجتمع بزرگ تجاری می‌گیرم.

به کیان نگاه می‌کنم که کامل به‌طرفم چرخیده و با لبخند براندام می‌کند .

-این‌جا؟ یه‌کاره، ورداشتی از ته خط اوردیمون قطب شمال، خرید؟

-غر نزن، رهاخانوم. اگه این‌جا رو دوست نداری، بریم یه جا دیگه !

-من اصلاً این‌جا تا حالا کلاهم نیفتاده، مردحسابی، که ببینم دوست دارم یا نه... ولی از همین‌جام دارم می‌بینم که به گروه خونیم نمی‌خوره!

می‌خندد و با کف دست روی فرمان آهسته ضربه می‌زند.

-مگه گروه خونیت چشه؟ یا شو ببینم، باز نیفت به جون خودت.

-خوشت می‌آد حرف تکراری بشنوی؟ گفتی بریم خرید کنیم، گفتیم مایه‌تیله تعطیله... قرار شد به‌جاش مانی رو واسه‌ت نگه دارم تا پرستار پیدا کنی؛ مام گفتیم باشه. یه وقتی نباشه که سروشکل کج‌وکوله ما جلوی کسی زاقارت باشه، شرمنده بشین.

-خب، حالا مشکلتش چیه! مانی رو داری نگه می‌داری دیگه!

-این‌جا بخوایم خرید کنیم که باس تا دوما‌دی مانی نگهش دارم واسه‌ت، مرد حسابی!

خنده‌کنان دستش را به‌علامت «برو بابا» توی هوا تکان می‌دهد و دست به دستگیره می‌اندازد...

بی‌هوا بازویش را می‌گیرم و مانع پیاده شدنش می‌شوم.

-جونم، خانوم! الان می‌خوای باز وایسیم با هم شمشیربازی کنیم که تهشم به‌زور ببرمت؟ خب، از اول مثل یه دختر خوب خودت بیا... چرا این‌قدر می‌جنگی با من آخه، تو!

-داری اذیتم می‌کنی، کیان! به خدا اذیتم می‌کنی! اصلاً زبون آدمیزاد تو کنت نمی‌ره!

بازویش را به‌آرامی آزاد می‌کند و بی‌حرف دیگری آهسته پیاده می‌شود.

از شیشه‌ی جلویی می‌بینمش که با ژست خاصی دکمه‌ی کتتش را می‌بندد و دست به موهایش می‌کشد.

من این چیزها را خوب نمی‌فهمم، اما حتماً آن‌قدر مرد جذابی هست که سر چند دختر نشسته توی ماشین کناری با لیوان‌های پلاستیکی ذرت مکزیکی توی دستشان و لبخندهای گل و گشادشان را به سمت خودش بگرداند.

کمی کمرم را جلوتر می‌برم و بیشتر دقت می‌کنم...

اعتراف می‌کنم که چند تار جوگندمی‌شده روی شقیقه‌هایم چیز نیست که نمی‌شود دوستش نداشت...

و لبخندش... و نگاه مهربانش... و روح بزرگی که در کالبدش جا نمی‌شود.

پلک می‌زنم و تصویر مردی با جوگندمی‌های پررنگ‌تر و نگاه نامهربان و لب‌هایی که نمی‌خندند، پشت پلک‌های بسته‌ام تصویر می‌شود.

دلم هری می‌ریزد پایین. خیلی وقت است که ندیده‌امش...

این هفتمین غروب زمستان است که به شکار خنده‌اش کمین نکرده‌ام.

این هفتاد و هشتاد و هشت سال است که برای دزدکی دید زدن‌هایم از پشت دیوار دلم به‌انتظار نمانده‌ام.

در ماشین که باز می‌شود، تصویر نگاه یخ‌زده‌اش را در گرمی نگاه غریبه‌ی روبه‌رویم گم می‌کنم.

-در خدمتتون باشیم، بانو.

دخترها توی ماشین کناری شیطننت می‌کنند...

با لباس‌های رنگی و خنده‌های بلند...

سروصدا می‌کنند و دستشان را به شکل تلفن کنار گوششان می‌گیرند .

- با تو کار دارن، خوش‌تیپ!

گیج به اطراف نگاه می‌کند .

- ها؟ کی؟

پقی می‌خندم و به دخترها اشاره می‌کنم:

- اوناها، از اون‌جا دارن طناب می‌دن!

بهت‌زده نگاهش را میان ماشین کناری و باز چشم‌های من جابه‌جا کرده و تکرار می‌کند:

- طناب؟

کمر بندم را باز می‌کنم و خودم هم دستم را به‌نشان تلفن کنار گوش می‌گیرم.

- بابا، تو دیگه خیلی پرتی! شماره می‌خوان، مهندس؛ شماره! شماره می‌خوان تا تیلیفون‌بازی کنن باهات!

دوزاری کجش که بالاخره راست می‌افتد، لب‌های کلفتش هم‌زمان به لبخندی کش می‌آید.

- شما زودتر پیاده شی، متوجه می‌شن بنده همراه دارم... خودشون خجالت می‌کشن !

با نگاه ناامید دیگری به مرکز تجاری، پوف کلافه‌ای می‌کشم و بالاخره پیاده می‌شوم.

-بابا، این اضافه‌کاری یا چیه آخه...! همون می‌رفتیم از شوکت، قسطی چهارتا تیکه برمی‌داشتم؛ هم فشارم زیر قسطش بالا پایین نمی‌شد، هم واسه شما کسر شأن نبودم دیگه! من نمی‌دونم شما از مابه‌ترون چه اصراری دارید پولاتون و آتیش بزیند .

جوری بازویم را می‌کشد که «آخ» بی‌اختیاری از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد .

- چته؟ دستم کنده شد ...

- تو کسر شأن کسی نیستی، رها! من ازت خواهش کردم این‌جا باشی. باشه؟

- خب، حالا! با خودمونم نمی‌تونیم طرف شیم؟ کندی دستمو ...

می‌گویم و با نگاهی به اطراف گم می‌شوم وسط صدای خنده‌ها!

در جاذبه برق کفش‌ها! ماتیک‌های سرخ و صورتی! پالتوهای بلند و مارک‌دار...

- تا حالا ندیده بودم این همه آدم یه‌جا بخندن !

و چون سؤالی نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم:

-ببین! این جا حال همه خوبه! چشماتشون برق می‌زنه و حتماً به خریدشون فکر می‌کنن! اون پایین مایینا از این خبرا نیست! غم آب و نون نمی‌ذاره کسی بخنده !

سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

جوابی ندارد. حرفم آن قدر حساب است که بعید می‌دانم حتی خود خدا هم برایم جوابی داشته باشد.

سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم :

-نوکرتم، اوس کریم !

می‌گویم و یک قطره باران صورتم را تر می‌کند.

-رها، بدو بارون گرفت !

قلبم در سینه فشرده می‌شود.

تتم را از بدنه ماشین جدا می‌کنم و با نگاه دیگری به آسمان لب می‌زنم :

-بازم نوکرتم !

صدای تیز دخترها حسابی روی اعصابم رژه می‌رود...

جیغ جیغ می‌کنند و با همان لیوان‌های بزرگ ذرت بالاوپایین می‌پرنند .

-بریم .

همین تک‌کلمه را می‌گویند و جلوتر از من راه می‌افتند و من از آن گره افتاده میان ابروهایش حساب کار خودم را می‌برم و آرام به‌دنبالش روان می‌شوم.

مقابل شیشه‌ی پایین‌داده‌ی ماشین دخترها که می‌رسم، صدای «ایش» گفتن و پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنوم.

دستم را مقابل شیشه باز می‌کنم و توی هوا تکان می‌دهم :

-رد کنید بیاد!

گیج و سؤالی نگاهم می‌کنند و آن‌که کلاه بافتنی صورتی دارد و منگوله‌اش تکان‌تکان می‌خورد، می‌پرسد :

-چی رو؟!!

-شماره دیگه! مگه خودتون رو جر نمی‌دادید به اون خوش‌تیپ‌خان شماره بدید. بدید من بهش بدم .

اخم‌هایشان در هم می‌رود. هنوز نگاهم با تکان‌های منگوله‌ی کلاه جابه‌جا می‌شود .

-تو دیگه چه مدل سلیطه‌ای هستی؟!!

گردنم را پایین می‌کشم و توی چشمش زل می‌زنم .

-می‌خوای نشونت بدم؟

آن‌قدر محکم بیانش می‌کنم که عقب می‌کشند.

-رها جان!

صدای کیان است... که دست در جیبِ کت خوش‌دوختش، همان‌طور که خنده‌اش را دوباره گوشه لب دارد، منتظر براندازم می‌کند.

-برو صاحب‌ت صدات کرد! ارزونی خودت، زنیکه تیغی!

دست خودم نیست که دست دراز می‌کنم و لبه کلاهش را تا جلوی چشمانش پایین می‌کشم.

- چخه پس!

می‌گویم و دیگر در انتظار چیزی نمی‌مانم.

کیان دوباره صدایم می‌زند.

با سری بالا داده به‌سمتش می‌روم و سعی می‌کنم به کفش‌های پارهام فکر نکنم و فقط خدا می‌داند وسط چه جهنمی دست‌وپا می‌زنم.

-هنوز دارن نگاه می‌کنن... چی گفتی بهشون؟

- گفتم شمارشون و بدن که بدم بهت. نمی‌دونم چرا ماتشون برد!

غش غش می‌خندد و دستم را می‌فشارد.

- تو معرکه‌ای، دختر!

به هوای درست کردن شالم دستم را آزاد می‌کنم.

- داشتیم واسه‌ت جوجه می‌کشیدم... خوشت اومده؟ داشتیم، مهندس!

مقابل در شیشه‌ای بزرگ مجتمع تجاری با دست اشاره‌ای به داخل می‌زند.

- بریم زودتر به کارمون برسیم که من یکی هیچ‌وقت حریف زبون تو نمی‌شم، خانوم‌ها!

زرد، آبی، قرمز، صورتی ...

دنیای دیگری از رنگ و نقش‌ها در مجتمع لوکس و پرزرق‌وبرق مقابلم در جریان است.

دنیایی که با سیاه و قهوه‌ای‌های دوخته‌شده به مغازه دودزده شوکت‌قسطی فرسنگ‌ها فاصله دارد.

با چشم‌هایی حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کنم و یک تهران دیگر با مردمانی غریبه را می‌بینم.

جایی که انگار تکتک ثانیه‌هایش در یک جهان موازی با تهرانی که زیر پوستش نفس می‌کشم، می‌گذرد .

دوشادوش کیان قدم برمی‌دارم و دیگر به نگاه‌های مردم اهمیت نمی‌دهم.

کیان کراواتش را باز کرده است.

کت خوش‌دوختش را روی دست گرفته، اما باز هم نمی‌تواند از هجوم سنگین نگاه‌ها کم کند.

من این‌جا شبیه وصله ناجور ناشناخته‌ای بر تن ردای سلطنتی تهران به‌نظر می‌رسم .

-خب، از کجا شروع کنیم؟

-حس می‌کنم اومدم شهربازی... دوست دارم مثل بچه‌ها بدوئم و روی سرامیکاش لیز بخورم .

می‌خندد و به بوتیک بزرگی با اجناس رنگارنگ اشاره می‌زند .

-بریم اون‌جا؟ ویتزینش چشمو می‌گیره. اون پالتو قرمز رو ببین پشت ویتزین...

-قصه سیندرلا رو شنیدی، کیان؟

باتعجب نگاه از ویتزین مغازه می‌گیرد و براندازم می‌کند.

-ها؟!!

-سیندرلا! می‌گم شنیدیش؟ همون که یه پری واسهش جادو می‌کرد و اون یه پرنسس می‌شد، ولی فقط تا نیمه‌شب! نیمه‌شب که می‌گذشت همه‌چی شکل اولش بود...
اثر جادو موقتی بود واسه سیندرلا. حالا حکایت منه!

ابروهایش را در هم گره می‌کند و غر می‌زند:

-رها!

-این زرد و قرمز و نارنجیا زیادی واسه دنیای سیاه من رنگ‌وارنگه! حس می‌کنم توش شکل کولیا می‌شم. یعنی هر چه قدرم خوب و خوشگل و گرون باشه به من نمی‌اد!

این بار با یک من اخمی که روی پیشانی بلندش خط انداخته، دست سرگردانم را می‌گیرد و به سمت همان بوتیک می‌کشد.

-من از قصه سیندرلا خوشم نمی‌آد، رها! زیادی فانتزیه...

با دهانی باز مانده نگاهش می‌کنم.

اعتراف می‌کنم که باورم نمی‌شود عالی‌جناب کیان فخار، از کارتون‌های دیزنی سر دربی‌آورد.

-می‌تونم بدونم کدوم کارتون و دوست داری، مرد گنده؟

بعد غش غش می خندم و ادامه می دهم :

-باورم نمی شه کارتون دیده باشی !

_باز این دختره منو قضاوت کرد .

بیشتر می خندم و بریده بریده می پرسم :

-حالا نگفتی کدومو دوست داری؟

قاطعانه جواب می دهد :

-جوجه اردک زشت !

خنده ام در کسری از ثانیه جمع می شود.

ذهن به هم ریخته ام را در یادآوری همه آنچه در تلویزیون کوچک خانه زیور با نام جوجه اردک زشت دیده ام زیور رو می کنم .

-حالا چرا جوجه اردک زشت؟

-چون آخرش خیلی خوشگل می شد! یعنی آرزوش جزو سرنوشتش بود... تقدیرش این بود که به رویاهاش برسه !

می گوید و من لال مانده از استدلال سنگینش را داخل بوتیک می کشد.

بهمحض ورودمان رایحه ملایمی از پرتقال مشامم را پر می‌کند.

دخترکی کم‌سن‌وسال که تمام معصومیت چهره و چشم‌های آبی‌اش زیر لایه‌های سنگین مواد آرایشی پوشانده شده است، جلو می‌آید .

- خوش اومدید. می‌تونم کمکتون کنم؟

می‌پرسد و حتی او هم نمی‌تواند مانع نگاه کنجکاوانه‌اش باشد.

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم...

من به تمام این نگاه‌ها عادت کرده‌ام...

اسم جوجه‌اردک زشت در ذهنم تکرار می‌شود.

خوب به‌خاطر می‌آورم که در آخر قصه وقتی از همه عالم ناامید شده، به‌شکل زیباترین قو به‌سمت آسمان‌ها پر کشیده است .

کیان «ببخشید»ی رو به دختر جوان زمزمه می‌کند و با فشار آرام دستش به کمرم، به گوشه‌ای هدایتم می‌کند.

-رها جان ...

در جواب تنها نگاهش می‌کنم که به‌نشانه آرامش پلک بر هم می‌گذارد .

-خودت باش، دختر! فکر هیچی رو هم نکن... قراره هم‌همش رو ازت پس بگیرم!

یک لب‌خند گل‌وگشاد از این‌که فکرم را خوانده است روی لب‌هایم شکل می‌گیرد.

کف دستم را بالا می‌آورم .

-قول؟

با خنده‌ای آرام کف دستش را به دستم می‌کوبد و لب می‌زند :

-قول قول!

می‌گوید و من در هیاهوی رنگ‌ها رها می‌شوم.

شبیبه اسمم... درست وسط آرزوهایم...

من اطوار درآوردن را بلد نیستم. تحقق رویاهایم سرحالم می‌آورد.

کیان صبورانه پایه‌پای دیوانگی‌های من همراهی‌ام می‌کند.

از فروشنده خواسته عقب بایستد تا خودم انتخاب کنم .

زرد، آبی، مشکی... هیچ‌کدام در نظرم نمی‌نشینند.

از تمام رنگ‌ها چشم همان پالتوی سرخ‌رنگ انتخابی کیان را گرفته است.

شادابی‌اش شبیه گilas‌های رسیده وسط تابستان است.

کیان هم استقبال می‌کند و من درحالی‌که نرمی پارچه را یواشکی لمس می‌کنم و به چشم‌های خندان کیان لبخند می‌زنم راهی اتاق پرو می‌شوم.

-منم باید ببینما! پوشیدی، بیا بیرون .

« خپله‌خب» کلافه‌ای خیره به صورت خندان لب می‌زنم و در را می‌بندم و خنده‌ام جمع می‌شود.

انگار تمام هیاهوی دنیای بیرون در گوشه‌ اتاق کوچکی که یک آینه دارد آرام می‌گیرد.

دستانم همچنان بی‌اختیار به لمس پارچه مشغولند...

پالتو را مقابلم بالا می‌گیرم و توی آینه زل می‌زنم.

آن «من» که احساساتی‌تر است به گریه افتاده، اما در چشم‌هایش حسی شبیه شادی برق می‌زند.

آن من دیوانه با همان اشک‌هایی که روی صورتش قل می‌خورند پالتو را تن می‌کشد و مثل دختر بچه‌ها دور خودش می‌گردد.

لبخندم آن قدر عمیق است که روی گونه‌هایم چال افتاده و من با خودم فکر می‌کنم که حتماً خاصیت خنده میان گریه باید همین باشد...

حتی آخرین باری که این چال‌ها را توی آینه شکار کرده‌ام به‌خاطر نمی‌آید .

- پوشیدی؟ چیکار داری می‌کنی اون تو !

با صدای ضربه انگشتانش که به آرامی به در می‌خورند، «هین» کوتاهی می‌کشم و پالتو را از تنم بیرون می‌آورم .

_رها، حالت خوبه !

-اومدم، اومدم!

کاپشن کهنه را که دوباره به تن می‌کشم، چال‌هایم نیز دوباره گم شده‌اند .

پالتوی قرمز را روی دست می‌گیرم و در را که باز می‌کنم، خنده کیان هم گم می‌شود.

-دوشش نداشتی؟

-خوشگله !

انگشتانش به سمت گونه‌ام کش می‌آید.

سرم را عقب می‌برم. می‌پرسد:

-گریه کردی؟

-نه بابا! همین خوبه... بریم...

-رها؟

-بریم، تو رو خدا....

دیگر هیچ نمی‌گوید.

پالتو را از میان دستان سرگردانم برمی‌دارد و سمت پیشخوان می‌رود و من می‌مانم و دست‌های خالی و چال‌هایی که گم شده‌اند.

سمت در فروشگاه می‌روم و نفس عمیقی می‌کشم.

فایده ندارد... انگار در تمام این مجتمع بزرگ اکسیژن پیدا نمی‌شود.

لحظاتی بعد کیان با ساک پلاستیکی بیرون می‌آید.

-کسری داره می‌آد این‌جا!

شکل دیوانه‌ها نگاهش می‌کنم .

- نمی‌دونم چشمه... گفت خیلی زود باید ببینتم .

- من نمی‌خوام ببینمش !

کارت بانکی و پلاستیک را به‌طرفم می‌گیرد.

می‌گوید :

- نمی‌دونه تو با منی... برو بقیه چیزا رو بخر. خودم بهت زنگ می‌زنم .

و چون هم‌چنان بدون هیچ حرکتی تنها تماشایش می‌کنم، دستش را کلافه بالاوپایین می‌کند :

- بگیر دیگه ...

با دست‌هایی لرزان کارت و پلاستیک را از دستش می‌گیرم و او ادامه می‌دهد :

- رمزشو اس.ام.اس می‌کنم واسه‌ت، یادت نره! برو هرچی لازمه بخر ...

پلاستیک توی دستم سنگینی می‌کند.

دلم می‌خواهد از کسری بپرسم، اما غرورم اجازه نمی‌دهد.

هنوز تصویر آخرین باری که دیدمش از سرم بیرون نرفته است...

وقتی خیره به یقه‌پاره‌شده‌ی لباسم، از دست‌خوردگی احتمالی تنم پرسیده و نام یلدا را زمزمه کرده بود.

- واسه چی می‌آد؟

- گفت کار واجب داره.

تمام تصاویر مربوط به آن رستوران کنار رودخانه از پیش چشم عبور می‌کند.

باز هم کیان به هم‌ریخته به‌نظر می‌رسد.

- برو، رها... خودم بهت زنگ می‌زنم.

«باشه» ای زمزمه می‌کنم و با پلاستیک حاوی پالتوی آلبالویی‌رنگ می‌روم.

کیان و نگاه آشفته‌اش را پشت‌سرم جا می‌گذارم.

بی‌هدف... بی‌مقصد... بدون انگیزه...

تنها راه می‌روم و انگار تمام وزن جهان توی کیسه‌ی پلاستیکی‌ام افتاده باشد.

روی یک نیمکت می‌نشینم و پالتویم را بغل می‌زنم.

نمی‌دانم‌ها تمام فضای ذهنم را پوشانده‌اند.

احساس نزدیک بودنش بعد از هفت غروب زمستان، احساسی است که نمی‌دانم چه اسمی باید بر روی آن بگذارم.

نمی‌دانم چه قدر می‌گذرد، ولی خلوت شدن تدریجی مجتمع را حس می‌کنم.

احتمالاً که غروب هشتمین روز هم گذشته باشد.

صدای گریه یک بچه از جایی پشت سرم، توجهم را جلب می‌کند.

سر که می‌گردانم، دختر بچه‌ای را می‌بینم که گوشه ویتترین یکی از مغازه‌ها ایستاده و با وحشت گریه می‌کند.

از جا بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم.

- چرا گریه می‌کنی؟

با دهان بازمانده گریه می‌کند و آب دهان و بینی‌اش مخلوط شده است.

با قلبی فشرده شده اولین حدسی را که می‌زنم، بر سر زبان می‌آورم:

- مامانت کجاست؟

انگار که داغ دلش تازه شده باشد، وسط گریه‌هایش جیغ می‌کشد .

-مامانم... گم... شده !

گوشه‌ی مانتوی کهنه‌ام را بالا می‌آورم و صورتش را خشک می‌کنم .

-اگه قول بدی گریه نکنی، می‌ریم مامانتو پیدا می‌کنیم.

با چشم‌های براق اشکی‌اش مستقیم نگاهم می‌کند.

چانه‌ی کوچکش عجیب می‌لرزد .

-آفرین... ببین گریه نمی‌کنی چه قدر خوشگل می‌شی... مامانت ببینه گریه کردی، غصه می‌خوره‌ها ...

و با خودم فکر می‌کنم مادرها حتماً با دیدن این چیزها خودشان هم گریه می‌کنند .

-بریم مامانتو پیدا کنیم، بچه! نمی‌دونم چرا تو کل دنیا هرچی بچه‌ی ننه‌بابا گم کرده و زر زرو هست، گیر من بیچاره می‌افته !

حرفم که تمام می‌شود انگار دوباره یاد گمشده‌اش افتاده باشد، هق می‌زند.

از جا بلند می‌شوم و دست کوچکش را به دنبال خودم می‌کشم .

-گریه نکن، خب... به کم دیگه مامانت می‌آد پیشت... مامانا بچه‌هاشون و گم نمی‌کنن .

بعد در دلم ناله می‌کنم:

«-مامانا بی‌معرفت نیستن آخه»

پرسن پرسن انتظامات مجتمعا را پیدا می‌کنم.

از دور زنی را پشت مرز شیشه‌ای اتاق حراست می‌بینم که اشک‌هایش در مسیر دریا شدن است .

کمرم را خم می‌کنم و با اشاره انگشت به دختر بچه‌ای که حالا فقط بی‌صدا زاری می‌کند زنی را نشان می‌دهم که احتمال می‌دهم مادرش باشد.

-اون خانوم مامانته، خانوم بداخلاق؟

با آستین اشک‌ها را تندوتند پاک می‌کند و قدم‌هایش تندتر می‌شوند...

متوقفش می‌کنم و باز جلوی پایش زانو می‌زنم :

-وایسا ببینم... اول جواب بده ببینم زبونت و گربه نخورده .

چشم‌های اشکی‌اش از اتا‌فک کنده نمی‌شود .

-آره؟ مامانته؟

سر به‌سمتم می‌گرداند و در نگاهش هزاران ستارهٔ پرنور چشمک می‌زنند .

-مامانمه... مامانمه!...

بی‌اختیار پشت دست‌های اشکی‌اش را می‌بوسم .

-بدو برو پیش مامانت. دیگه هم دستشو ول نکن !

و حرفم تمام نشده که دستش را می‌کشد و به‌سمت اتا‌فک شیشه‌ای نگهبانی می‌دود.

با خنده‌ای که لب‌هایم را تا آخرین حد خودشان کش آورده است، تماشایش می‌کنم.

در اتا‌فک شیشه‌ای را که باز می‌کند، آن زن، گریان و ناباور جیغی می‌کشد و بغلش می‌زند و حسرت تمام فضای دلم را ناخواسته پر می‌کند.

نگاهی به پلاستیکم می‌اندازم و تا بخواهم ازجا بلند شوم، با شنیدن صدای جیغ زنی سر به‌سمت صدا می‌گردانم و سایهٔ سیاهی را می‌بینم.

تا به خودم بجنبم لگد سنگینش مستقیم توی پهلویم می‌نشیند و روی سرامیک‌های روشنی که دلم می‌خواست رویشان از شادی سر بخورم، با درد پرتم می‌کند.

دومین ضربه به گمانم محکمتر است و این بار کمرم را نشانه می‌رود.

دست خودم نیست که از درد، از بهت، از گیجی و ضعف شبیه حیوان زخمی ناله می‌زنم و صدای همهمه بالا می‌گیرد.

من فقط درد ضعف‌آوری را حس می‌کنم که از کمرم شروع می‌شود و تمام تنم را به لرز نشانده است.

با سری چسبیده به زمین یکی‌دو نفری را می‌بینم که به سمتم می‌دوند و قبل از آن پاهای تیره‌پوشی که به سمت مخالف فرار می‌کنند و دور می‌شوند.

- خانوم، حالت خوبه؟

صدایشان از دور می‌آید. از خیلی دور... شاید از وسط اقیانوسی که کسی نمی‌شناسد.

صدایم می‌زنند، اما کسی نزدیک نمی‌شود.

صدای فریاد یک مرد در گوشم می‌پیچد:

- مانیتورا رو چک کن ببین صورتش معلومه؟ چی شد یه هو ...

بعد کنارم روی زمین زانو زده و با نوک انگشت به شانهام می‌زند.

- خانوم، خوبی؟ طرفو می‌شناختیش؟ می‌تونی بلند شی؟

نفسم از شدت درد بند رفته است و مرد روبه‌رویم می‌خواهد تمام سؤال‌های دنیا را تنهایی جواب بدهم.

زنی مأمور نگهبانی را کنار می‌زند و شانه‌ام تکان‌تکان می‌خورد.

صورتش غرق اشک‌هایی شده که مجال پاک کردنشان را پیدا نکرده است.

دختر بچه‌ای که چند لحظه پیش به آغوش همین زن برگردانده‌ام، به شانه مادرش چسبیده و جیغ می‌کشد.

-حالت خوبه؟ صدای منو می‌شنوی؟ تو پیداش کردی، آره...؟ دخترمو ...

چیزی شبیه لبخند روی صورتم نقش می‌زند.

گرمی دست‌های لرزان زن دست‌هایم را احاطه می‌کند :

-تنهایی؟ کسی هست بیاد کمکت؟

زبان جواب دادن ندارم... انگار از شدت ضربه قدرت تکلم از دست رفته باشد.

از کنار زانو‌هایی که زن روی زمین ستون کرده می‌بینم که گوشه پالتوی آلبالویی‌ام از پلاستیک بیرون‌زده و زیر لگد مردمی که به تماشا ایستاده‌اند، گیر افتاده است.

دستم به سمت پالتویم کش می‌آید تا از زیر پاها باز به رویاهایم برش‌گردانم و شاید نرمی پارچه‌اش بتواند دوباره حال دلم را خوب کند.

کسی از درون اتاقک شیشه‌ای فریاد می‌زند :

- صورتش و پوشونده. هیچی معلوم نیست. زنگ بز نیم پلیس بیاد .

یکی از زن‌ها جلوتر می‌آید :

- چرا حرف نمی‌زنه !

و دیگری جواب می‌دهد:

- شوکه شده، بیچاره! یارو انگار قهرمان المپیک تکواندو بود. ندیدی لگدشو؟ من جای این بدبخت کمرم تیر کشید .

می‌گویند و من با خودم فکر می‌کنم چه چیز جز یک سایه سیاه دیده‌ام...

از دنیای آدم‌رنگی‌ها و نگاه جستجوگرشان متنفرم.

دلم می‌خواهد تا ابد کنج تاریک‌خانه جهان خودم بخزم .

- خانوم، می‌شناختینش؟

مأمور نگهبانی است...

زن فشار دیگری به دستم می‌دهد و در جواب می‌گوید :

-نه... آیلین می‌گه این دختره آوردنش انتظامات ...

-یعنی چی آخه؟ چرا یکی باید بیاد با لگد بزنه وسط کمرش؟

این بار جای جواب آیلین گریان را بغل می‌زند:

-نکنه داشتن بچه‌مو می‌زدیدن، این نجاتش داده؟

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و انگار سرنوشت من به سرنوشت تمام کودکان ربوده‌شده دنیا گره خورده باشد .

-این موبایل دختره‌ست؟ داره زنگ می‌زنه !

سعی می‌کنم با نگاهم به‌دنبال گوشی بگردم... پیدا نمی‌کنم.

حس راه گرفتن مایع گرمی از میان پاهایم دیوانه‌ام کرده است...

مأمور حراست به‌سمتی که مردم اشاره می‌کنند خیز برمی‌دارد و لحظاتی بعد گوشی‌ام را در دست گرفته است.

زن با شور می‌پرسد :

-موبایل تونه یا اون حرومی؟ بچه‌مو داشتن می‌دزدیدن؟

انگار در نگاهم به‌دنبال تأیید می‌گردد تا از بیچاره‌ای که روی زمین افتاده یک قهرمان در ذهن خودش بسازد و حتماً با آب‌وتاب بیشتری برای دیگران نقلش کند .

-مامان، من دستتو که ول کردم فقط گم شده بودم. خیلی ترسیدم، گریه کردم.

زن محتاطانه می‌پرسد :

-گم شده بودی؟ هیچ‌کس نمی‌خواست بدزده تو رو؟ پس کی این بدبختو ناکار کرد؟

صدای مأمور نگهبانی سوالات بی‌جواب و بی‌انتهایش را پایان می‌بخشد :

-شوهرش بود انگار! تو همین مجتمعه. الان می‌آد!

صدای رها شدن نفس‌ها در گوشم می‌پیچد.

مردم حلقه‌زده به‌دور صحنهٔ اجرای نمایشی حقارت‌بار به‌نام «سقوط»، با همه‌های گنگ متفرق می‌شوند و همان دخترک نقش اول سقوطکرده را روی سرامیک‌ها تنها می‌گذارند .

حس راه گرفتن رطوبتی گرم که سرمنشأ آن را نمی‌دانم، آن‌قدر افتضاح است که با تمام توان، ناخواسته تنم را منقبض کرده‌ام، اما فایده ندارد...

یک جاری سیال و داغ است که نمی‌توانم مانعش باشم .

-رها!

صدای بهت زده اش را خوب می شناسم... صدای عادی اش را هم...

صدای شاد و صدای ناراحت و اکثر اوقات عصبانی اش را...

اصلاً همه و همه اش را آن قدر می شناسم که انگار در جهانی پیش از این زیسته ام و کاری جز شناختن او نداشته ام.

صدایم می زند و اشک ها قل می خورند.

پالتوی آلبالویی را دیگر نمی بینم...

دنیای هزار رنگ آدم های این جا به تنها دلخوشی ام نیز رحم نمی کند.

چه خوب شد که کسی از راز رویای گل های کاغذیواری سر در نمی آورد که آدم ها گاهی رویاهای دخترکی را می دزدند .

کسی از میان جمعیت فریاد می زند :

-شوهرش او مد .

می گوید و لحظه ای بعد عطر گس و تلخ زمستانی اش شامه ام را پر می کند.

به ورودی مجتمع که می‌رسم پریشان‌تر از آنم که به دلیل حضور کیان، آن‌هم این ساعت از روز در مرکز خرید فکر کنم.

حالا که سمت پله‌برقی می‌روم اصلاً یادم نمی‌آید که در ماشین را بسته‌ام یا به‌حال خود رهايش کرده‌ام.

وارد که می‌شوم روی صندلی‌های اطراف کافی‌شاپ طبقه همکف پیدایش می‌کنم.

از جا بلند می‌شود و هول به‌سمتم می‌آید و از خودم پریشان‌تر به‌نظر می‌رسد.

-چی شده، کاوه؟

می‌پرسد و من اصلاً نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.

-یلدا داره یه غلطایی می‌کنه!

ابروهایش در هم گره می‌خورد.

-او غور به‌خیر! با این رنگ‌وروی پریده تا این‌جا اومدی بگی که یلدا... خانوم دارن یه غلطایی می‌کنن!؟

-جدی باش، کیان! دارم از خونه بابا می‌آم. بابا یه چیزایی گفت که ...

نگاهش نگران می‌شود و گوشه پلکش چین می‌خورد.

-چی شده؟

-اون وکالتی رو که کامران از مادر گرفت، یادته؟

کمی فکر می‌کند و جواب می‌دهد :

-خب؟

-انگار تمام اون اموال الان به اسم یلداست !

متعجب می‌پرسد :

-ها؟!!

-می‌گم تمام اموال مادر الان به نام یلداست!

می‌خندد و بی‌خیال روی صندلی می‌نشیند .

-چرنده! کی این چرت‌وپرتا رو گفته؟!!

با بهت کنارش می‌نشینم.

چهره‌اش بی‌خیال‌تر از آن است که حرفم را جدی گرفته باشد .

-یعنی چی؟ اصلاً تو می‌فهمی من چی می‌گم؟ !

- کاملاً توجیهم، اخوی! دارم می‌گم چرنده! یه تئوری مسخره که معلوم نیست از ذهن گنبدیده کدومشون دراومده... حالا اینا یا احمقن یا ما رو احمق فرض کردن!

- کیان، می‌شه درست حرف بزنی؟ بابا به من گفت که یلدا اختیار املاک مامان و داره... اون وکالت به‌نام کامران بوده... یعنی کامران این‌قدر دیوونه‌ست؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد و با لبخندی که انگار روی صورتش دوخته باشند جواب می‌دهد:

- اون وکالت‌نامه در حد جابه‌جایی ملک و سند نبوده اصلاً! من با وکیل مامان همون‌موقع حرف زدم.

و چون منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

- اون‌موقع که کامران پاش رو کرده بود تو یه کفش تا دنبال کارای ملکی مامان و بگیره، محسن با من تماس گرفت و گفت که مامان خواسته این وکالت‌نامه رو به کامران بده. من اون روزا تو گیرودار مرگ سارا بودم، ولی به محسن گفتم جوری تنظیمش کنه که قابلیت انتقال به‌نام یکی دیگه رو نداشته باشه. امکان نداره الان به‌اسم کسی باشه. اگه باشه فروش مال غیر حساب می‌شه و اصلاً قانونی نیست. دست خریدار و فروشنده هم به هیچ‌جا بند نیست.

دستی از گجیجی میان موهایم فرو می‌برم و زمزمه می‌کنم:

- پس چی می‌گن اینا؟

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد:

- واسه مهم نیست که گل پسر مامان می خواسته چیکار کنه... حتی اگه تونسته بودم، واسه مهم نبود. کلاً هیچی دیگه از شجره پرافتخار فخارا برام مهم نیست .

با تأکیدی بیشتری می پرسم :

- مطمئنی؟

- حرف من و قبول نداری، از محسن سؤال کن... اون اموال اصلاً قابل فروش نیستن بدون امضای مامان. اگه به این هوا از کسی پول گرفته باشه، کلاهداریه! می گیرن چوب می کنن تو ...

حرفش را باخنده نیمه تمام می گذارد .

- پسر خوبه توزرد از آب دراومده انگار، کاوه !

- پس یلدا جوش چی رو داره می زنه؟

شانه بالا می اندازد :

- نمی دونم. شاید پسر خوبه یه چیزی زده، یه توهمی تحویلش داده. اونم فکر می کنه این داداش ما خیلی مخش کار می کنه! مردم چه قدر از یه آدم بنگی توقع دارن !

- ولی بابا خیلی جدی بود...

- با محسن تماس بگیر، بگو پی‌گیری کنه! این‌که مامان بخواد دودستی زندگیش و به‌نام شازده قجریش
بزنه بحثش فرق می‌کنه، اما خود کامران با اون وکالت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

دوباره تکرار می‌کنم:

- ولی بابا!

- پا شو خودتو جمع کن! چیه؟ تو چرا به دست‌وپا افتادی؟ شاید بابا واسه تو فشار گذاشتن تو این حرفو
می‌زنه... یادت رفته بابا همونیه که وقتی زن نه‌ماهه منو از خونه بیرون کردن، دست‌به‌جیب و ایستاد فقط
تماشا کرد؟

- ولی به من گفت به هیچ قیمتی تو اون خونه برنگردم.

جفت دست‌هایش را نمایشی بالا می‌گیرد.

- خب، خدا رو شکر! این بار خواسته در حق پسران نافرمان خودش پدری کنه!

می‌گوید و با اندکی مکث به بازویم مشت می‌کوبد.

- من اصلاً نمی‌فهمم، بر فرض محال اصلاً این قضیه درست باشه! به‌خاطر چهارتا خونه و چهار تیکه
زمین مامان می‌خواه با یلدا راه بیای که اصل و نسب قجر ملک‌تاج‌بانو یه وقت تیکه‌تیکه نشه! اصلاً به تو
چه... تو خر خودت و برون!

- من یلدا رو به هیچ قیمتی ...

وسط حرفم می‌پرد .

- زهرمار و یلدا! اصلاً آگه یه روز او مدن بهت گفتن یا این دختره یا داداشتو می‌کشیم، تو بگو لطفاً داداشمو بکشید .

بی‌اختیار می‌خندم و او ادامه می‌دهد :

- فقط بگید زیاد زجر نکشه... آروم خلاصش کنید بره پیش... ساراش!

چیزی به بزرگی غم برادر در دلم تکان می‌خورد .

- این‌جا چیکار می‌کنی تو اصلاً !

سرش را به سمت بالا می‌گیرد و خوب می‌فهمم که می‌خواهد بغضش را پایین بفرستد .

- به تو چه! با دوست دخترم اومدیم خرید !

متعجب سری به اطراف می‌گردانم و می‌پرسم :

- دوست دخترت؟

دستی به تهریش کم‌رنگ صورتش می‌کشد:

- چیه؟ به من نمی‌آد؟ پا شو برو دنبال کارت از کار و زندگی افتادیم .

-صبر می‌کنم کارت تموم شه می‌خوام بیام خونه‌باغ! حوصله تنهایی ندارم .

اصرار می‌کند :

-کار من طول می‌کشه. پا شو شرت و کم کن، اخوی. مزاحم ما نشو ...

از آن نگاهی که مرتب بین صفحه گوشی‌اش و من جابه‌جا می‌شود حس خوبی ندارم.

مستقیم نگاهش می‌کنم که پوف کلافه‌ای می‌کشد و از جا بلند می‌شود .

-تا تو می‌ری رد کارت، منم برم دنبال دختر بازیم. این جوری شرت کم نمی‌شه .

آخرین باری که کیان را این‌قدر سرحال دیده‌ام درست یادم نمی‌آید؛ جز چند بار... وقتی ...

با حدسی که می‌زنم اخم‌هایم بی‌خودی در هم گره می‌خورد.

-دوست دخترت کیه، کیان؟

از روی صندلی بلند می‌شود و کتتش را تن می‌کشد :

-داداش بزرگ‌بازی درنیار واسه من .

می‌گوید و عصبی خنده‌ای می‌زند.

من کیان را مثل کف دستم می‌شناسم.

بازویش را می‌گیرم و مانع رفتنش می‌شوم :

-گفتم دوست‌دخترت کیه؟ تو آدم جواب ندادن نیستی!

عصبی‌تر بازویش را عقب می‌کشد:

-چی می‌خوای بشنوی؟

همه آن‌چه را در سرم می‌گذرد روی زبانه می‌ریزم :

-با رها اومدی؟

-رها به تو چه ربطی داره اصلاً!

-جواب منو بده، کیان!

صدایم آن‌قدر بالا رفته است که سر چندین نفر هم‌زمان به‌سمتم برمی‌گردد .

کیان با لبخندی ظاهری سر به اطراف می‌گرداند .

-صدای گاوم کلفته! البته ببخشید، داداش‌بزرگه!

و چون همچنان منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد :

-گفتی یه عروسک نمایشی می‌خوای تا باهاش داغ بذاری رو دل یلدا، البته به‌خیال خودت! گفتی هیچ‌کس بهتر از این دختره نیست و بعداً به زندگیت نمی‌پیچه !

با هر حرفی که در صورتم تفش می‌کند ضربان قلبم شدیدتر می‌شود.

-گفتی، اصلاً این عالیه که نمی‌دونه تو چه تحفه‌ای هستی، شاهزاده! اونم گفت قبول! هرچی تو گفتی گفت قبول. دیگه قرار نبود چون گفته قبول، هر جور دلت می‌خواد رفتار کنی. تو اصلاً خودت می‌فهمی چته؟

-من هیچیم نیست !

با انگشت به سینه‌ام ضربه می‌زند :

-آره، تو هیچیت نیست. من اشتباه می‌کنم اصلاً. حالام که هیچیت نیست حق نداری یه روز بیای دستش و بگیری و ببری و اشکش و دربیاری و یه شیم تو خونه خودش از رو یقه پارمش قضاوتش کنی !

حرصی می‌خندم:

-تو چرا این‌قدر جوش اونو می‌زنی، کیان؟

- چون من می‌فهمم تنهایی و بی‌کس‌وکاری چه کوفتیه! الانم هر کاری که گفتمی رو انجام می‌ده. اما بعدش دیگه به تو ربطی نداره که تنش اون شب دست خورده یا نه! می‌فهمی، کاوه؟ واسه پسری که تا قبل یلداخانومش... به تن نصف دخترای تهران دست کشیده، واقعاً ربطی نداره یقه‌ اون بیچاره چرا جر خورده!

لال می‌شوم. حرف حساب جواب ندارد.

- این دفعه اگه منطق خانزاده و رعیت افکار عتیقه و قجری مادرمون تو وجودت زد بالا، واسه دست بالا گرفتن خودت دنبال آدم بهتری بگرد. نه اون بیچاره‌ای که عاشق یه راننده گنداخلاق پایتی شده، جناب ولیعهد!

با دهانی بازمانده عقب می‌کشم. با خونسردی کتتش را مرتب می‌کند.

- چیز دیگه‌ای هم مونده، اخوی؟

تا بخوادم لب به جواب باز کنم صدای جیغ بلندی از طبقات بالایی سر همه را به سمت بالا می‌گرداند.

- چه خبره؟

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد:

- اجازه هست تا سقف این‌جا به زمینش نجسبیده و از آسمون سنگ نریخته، من برم دنبال رها؟

-می‌دونه من این‌جام؟

سرش را به نشان تأیید پایین می‌آورد .

-می‌دونه، ولی نمی‌خواد ببینتت! قرارمون باشه هر وقت که تو بگی .

می‌گوید و هنوز دوسه قدم فاصله نگرفته، مرد سیاه‌پوشی دوان‌دوان از کنارمان می‌گذرد و با برخورد به چندین نفر بالاخره خودش را از در شیشه‌ای مجتمع بیرون پرت می‌کند .

کیان هاجوواج دستی به موهایش می‌کشد و مسیر خروج مرد را با نگاهش تعقیب می‌کند .

-دیوانه‌خانه‌ست به خدا !

دوسه مأمور نگهبانی تازه به صحنه می‌رسند. دست خودم نیست که نزدیکشان می‌شوم .

-چه خبره؟

کلاه از سر برمی‌دارد و سر تکان می‌دهد.

می‌گوید :

-این یارو زد طبقه بالا یه دختره رو آش‌ولاش کرد... همین‌جور الکیا! زد و دررفت !

با بهت و دلشوره از مرور تصویر مردی سیاهپوش و آن چه شنیده‌ام به سمت کیان می‌گردم که با چشمانی درشت‌شده نزدیک می‌شود .

- یعنی چی زد؟ همین جوری؟

- می‌گم که همین جوری! دختره دراز به دراز افتاده رو زمین ...

صدای زمزمه آرام کیان که نام رها را لب می‌زند، دلم را به شور می‌اندازد .

گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد.

دست خودم نیست که از دستش آن را بیرون می‌کشم .

با صدایی که می‌لرزد، تأکید می‌کند :

- آخرین شماره .

انگشتم روی آخرین شماره‌ای که به اسم دختر شجاع ذخیره شده است می‌لغزد.

به جای صدایی که دلم می‌خواهد پشت خط تلفن از او بپیچد، یک مرد هراسان جواب می‌دهد .

می‌دوم سمت پله‌ها... کیان به دنبالم روان می‌شود .

- آره، کسری؟ دختره رهاست؟

آن قدر گیج و پریشان است که خودش هم کسری صدایم می‌زند.

نفس نفس زنان تماس را قطع می‌کنم و جواب می‌دهم :

-رها رو زدن، کیان... زدنش !

می‌گویم و «یا خدا» گفتنش تمام تنم را از هراس دختری که غم نگاهش استخوان سوز است به لرزه درمی‌آورد.

-لباست کتیف شده .

نگاهی به پیراهن سفیدش می‌اندازد و به آرامی سر جایش جابه‌جا می‌شود :

-بهتری؟

دست به پهلو زده در جا نیم‌خیز می‌شوم :

-می‌تونی درش بیاری بشورمش؟

با دست اشاره‌ای به تختخواب می‌زند :

-بشین سر جات !

بیشتر تلاش می‌کنم که سرپا بایستم. بلندتر تکرار می‌کند :

-گفتم بشین سر جات، رها! گور بابای منو لباسم کرده! خونریزیت شدیده !

موهایم بلندتر شده‌اند. به راحتی پشت گوشم گیر می‌افتند .

-مهم نیست؟! !

دستش را محکم به پیشانی می‌زند :

-به خدا بلند می‌شم یه دورم خودم می‌افتم به جونت تا مجبور شی بخوابی، رها! منو دیوونه نکن !

از زورگویی‌اش دلم مالش می‌رود، اما بیشتر اخم می‌کنم.

خودش ادامه می‌دهد :

-دکتر گفت که یکی دو روز لطف کنی و بتمرگی سر جات، دخترخانم! ان‌قدز ضربه شدید بوده که
پریود شدی !

-ماشینو کثیف کردم .

نفس حرصی‌اش را بیرون می‌دهد و سرش را به سمت سقف بالا می‌گیرد :

-خدایا! من چی می‌گم، این دیوونه چی می‌گه !

-گند زدم رو صندلیش!

یک «به جهنم» زمزمه می‌کند و خودم فوری می‌پرسم :

-ماشین کی بود؟

چشم‌هایش درشت می‌شود .

-چه فرقی می‌کنه؟

-ماشین خودتون نبود !

دست خودم نیست که جمعش می‌بندم ...

-خودت شد خودتون؟ !

دلم می‌خواهد از تمام جهان کسرش کنم و با رویاهایم جمعش بزنم .

بی‌توجه به کنایه و واضحش می‌پرسم:

-ماشینم باید تمیز کنم. شما می‌تونید از لباسای کیان بپوشید؟ نگفتید ماشین کیه !

-ماشین دوستمه! مهمه؟ 206 دوست نداری؟ اون ماشین دوستمه !

- چی می‌گی واسه خودت... خودتون؟ به من چه اصلاً!

- پس برگرد سرجات، انقدرم وول نخور! نه لباس کوفتی من، نه ماشین کوفتی دوستم هیچ ارزشی نداره! تو اصلاً درد می‌فهمی؟

سرم را بالا می‌اندازم .

- سوپرگرل! یه‌بارم بگو دردت اوامده!

ناامید سرم را به تاج تخت سلطنتی تکیه می‌زنم .

- آدم عادت می‌کنه .

پا روی پا می‌اندازد و چیزی شبیه «هوم» زمزمه می‌کند .

- کیان کجاست؟

- هرکسی و هرچیزی، از منی که روبه‌روت نشستم واسه تو مهم‌تره انگار!

— من با شما کاری ندارم.

جوری روی کلمه شما تشدید می‌گذارم که دلم هزار پاره می‌شود .

-با کیان کار داری؟

-صاحبکارمه !

-صحیح !

می‌گویند و از جا بلند می‌شود و به آرامی پیش می‌آید:

-ببین، رها ...

در جواب تنها نگاهش می‌کنم و صورتم از هجوم بغضی ناخواسته چین می‌خورد.

-در مورد اون شب ...

احمقانه می‌پرسم: «کدوم شب؟» و دلم می‌خواهد فراموشی بگیرم .

-اون شب تو خونه خودتون... چهطوری بگم... با این‌که واسه‌م تعریف کرده بودی... رفتار من ...

-اشتباه کردم! بی‌خیال ...

نگاه پرسش‌گرش جایی میان چشم‌ها و لب‌هایم در رفت‌وآمد است .

- اشتباه کردم واسهت تعریف کردم .

و چون جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم :

- منم اون شب خیلی پرچونگی کردم .

- ولی من اون شبو دوست دارم، رها !

بی‌اهمیت می‌پرسم :

- کیان کی می‌آد! اصلاً کجا رفته؟

پوزخندی می‌زند و سرش را به اطراف می‌گرداند :

- نمی‌دونستم هم‌خونه شدید با هم. امشب فهمیدم .

- گفتم که صاحب‌کارمه! من مانی رو نگه می‌دارم .

دست‌ها را پشت کمر می‌برد.

- من در جریان نبودم، الانم دلم نمی‌خواد این‌جا بمونی! می‌ریم خونه من !

- شما؟

سؤالی می‌پرسم و این تلخ‌ترین و سنگین‌ترین سؤال همهٔ عمر من است .

- یعنی چی؟

- برو، کسری... من نیاز به دلسوزی شما ندارم .

و دوباره روی شما خطاب کردنش تشدید می‌گذارم.

سرش را به‌نشانهٔ تأیید پایین می‌آورد و می‌شنوم که زیر لب چند بار واژهٔ «شما» را تکرار می‌کند.

موهای وحشی‌اش بی‌قید توی هوا تکان‌تکان می‌خورند .

-اوکی! شما! شما، دارید به من می‌گید شما !

بعد دست در جیبش می‌گرداند و گوشی‌ام را بیرون می‌آورد :

-کار خودش بوده، خانوم شما !

دستم را با تردید به سمتش دراز می‌کنم .

-پیام فرستاده واسه‌ت! از نوع عاشقانه !

-چه پیامی؟

- نوشته خوش گذشت! قول داده بازم بیاد سراغت! حالا بازم قهرمان بازی دربیار! باز به دیوونه بازیات ادامه بده !

مردد می پرسم :

- همون شماره ست؟

سر بالا می اندازد :

- نه! یه شماره دیگه ست که تو... یعنی شما سیو نداریش .

بهت زده از آن چیزی که می گوید سرم را بالا می آورم و توی چشم هایش زل می زنم.

- از اسم خودم تو گوشت خوشم اومده... بهم می آد. و تمام پیامایی رو که برام نفرستادی و فقط ذخیره شدن هم خوندم... همه رو !

حس می کنم حرارت از گوش هایم بیرون می زند.

منظورش اسم لعنتی ست و از پیام هایی حرف می زند که در هفت روز دلتنگی نوشته ام و هرگز ارسال نشده اند.

با لبخندی ادامه می دهد :

-اون پسره اسی هم خیلی زنگ می‌زنه! خوشم نمی‌آد ازش! آقای لعنتی از آقاسی‌خان شما خوشش نمی‌آد!

سرم گیج می‌رود و دهانم مزه زهر می‌دهد .

-می‌خوام زنش بشم ...

دستش را درون جیب شلوار فرومی‌کند .

-آفرین! ولی اصلاً خنده‌دار نبود، خانوم رها!

-تو می‌تونی به زندگی بی‌دروپیکر من هرچه‌قدر می‌خوای بخندی... تو می‌تونی منو مسخره کنی و هر جور دلت می‌خواد حرف بزنی... توی عوضی مختاری حتی تمام چرت‌وپرتای منو بخونی، کسری!

کاملاً عصبی می‌خندد:

-تمومش کن، رها! بیا تمومش کنیم .

با خونسردی ظاهری ادامه می‌دهم :

-منم می‌تونم بگم زندگی من به تو هیچ ربطی نداره! اون چارتا خط چرت‌وپرتم مخاطبش تو نبودی!

می‌گویم و اتاق در سکوتی سنگین فرومی‌رود.

حتی صدای باز شدن در اتاق هم نمی‌تواند اتصال ممتد نگاهمان را ازبین ببرد.

-سلام! من اومدم! غذا گرفتم، بچه‌ها !

همان‌طور که روی تخت نشسته‌ام به سمت در کش می‌آیم و صورتم از دردی که در پهلوهایم می‌پیچد، در هم فرومی‌رود .

-کجا بودی؟

پلاستیک‌ها را بالا می‌آورد.

بسته پد بهداشتی را توی نایلون روشن تشخیص می‌دهم و لیم را گاز می‌گیرم .

-دارید مجسمه‌بازی می‌کنید؟ کسری زنده‌ست؟

خریده‌هایم را گوشه‌ای رها می‌کند و خندان پیش می‌آید و دست روی شانه کسری می‌گذارد:

-به هوشی، رفیق؟! هرکی پلک بزنه باخته؟

در جا تکان می‌خورد و دست‌هایم را آهسته بالا می‌آورد و پاکت سیگارش را از جیب بیرون می‌کشد .

کیان آهسته لبه تخت می‌نشیند و با چشم، به کسری اشاره می‌زند .

-چشه؟ باز دوشاخه رو گرفت بالا که !

شانه بالا می‌اندازم و صدایم را بالا می‌برم :

-می‌شه گوشی منو بدید، آقا کسری؟ می‌خوام به اسی زنگ بزنم. کارش دارم .

تیز به‌سمت‌مان می‌چرخد.

سیگار روشن نشده بین لب‌هایش معطل مانده است.

کیان چشم درشت می‌کند و نگاهش را بین ما می‌گرداند .

-بسم‌الله! من نبودم جنی، چیزی رفته تو بدن این؟

من فقط نگاهش می‌کنم.

به لعنتی‌ترین ضمیر جمع دنیا باحسرت نگاه می‌کنم و کاسه چشمم از اشک پر می‌شود .

-می‌خوای با نامزدت حرف بزنی؟ دلت برات تنگ شده؟

کیان مبهوت نگاهم می‌کند .

-چه خبره این‌جا؟ دو دقیقه رفتم خرید کنم، نامزد کردی؟

بعد غش غش می‌خندد و سرش را جلو می‌کشد .

-چیکارش کردی؟ این همین جوریش دیوونه‌ست! وا بده، دختر !

با صدای بلند شکستن آینه جیغ کوتاهی می‌کشم و کیان مثل برق گرفته‌ها از جا بلند می‌شود.

نگاهم روی تکه‌های شکسته موبایلم روی سرامیک‌ها قفل می‌شود .

-چته، کسری؟

بعد با بهت بیشتری ادامه می‌دهد :

-گوشی رها رو شیکوندی؟

بی‌خیال و خونسرد کنش را از روی دسته‌ صندلی برمی‌دارد و سمت در اتاق می‌رود .

-بهش بگو یه بار دیگه اسم اون مردک درازو جلوی من بیاره، به جای این ماس‌ماسک، گردن خودش و خورد می‌کنم .

می‌گوید و بی‌انتظار پاسخ از اتاق بیرون می‌رود .

کیان همان‌طور که صدایش می‌زند پشت‌سرش روان می‌شود.

من می‌مانم و جای خالی‌اش در اتاق و حفره‌ خالی میان قلبم و چشم‌هایی که از تکه‌های شکسته آینه جدا نمی‌شود.

-سورپرایز!

هین بلندی می‌کشم و بچه به‌بغل سمت صدا برمی‌گردم .

- هیییین! ترسیدم! چرا ان قدر بی‌سروصدا اومدی؟

جلو می‌آید و پلاستیک‌های توی دستش را روی صندلی‌های کنار استخر می‌گذارد .

-ماشین و تو نیاوردم، باید زود برم

می‌گوید و جلو می‌آید و مانی را که به هوای آغوش پدر بی‌قراری می‌کند از بغلم بیرون می‌کشد .

-بده ببینم پسر بابا رو! تو باغ چیکار می‌کنیدی؟ سرده هوا .

به تصویر لپ‌های گل‌انداخته مانی لبخند می‌زنم و عقب می‌روم .

-تو خونه بی‌قراری می‌کرد .

-خب، رهاجانم، باید بیریش توی اتاق. خودش اون‌جا با اسباب‌بازیش سرگرم می‌شه و کمتر نق می‌زنه .

نگاهم را تا ساختمان سفید و درخشان روبه‌رویم می‌کشانم و برمی‌گردم و به اتاقک کوچک خودم در انتهای باغ اشاره‌ای می‌زنم :

-من تو اتاق خودم راحتم. می‌خوای باز وایسیم باهم بحث کنیم؟

اخم می‌کند و مانی را بیشتر در آغوش می‌فشارد .

-شناختن تو کار سختیه !

-ولی فهمیدن سابقه خرابم مثل آب‌خوردنه، مهندس !

-این بچه چرا ان‌قدر سنگینه؟ چه‌قدر لباس پوشوندی بهش!

می‌گویم:

-دست به لباساش نزنیا، سرما می‌خوره باز. همون چند روز پیش که یه‌کم فین‌فین می‌کرد شربتش و با مصیبت می‌خورد .

مانی را روی دستانش بلند می‌کند .

-دوست‌دختر منو اذیت می‌کردی تا شربت بخوری، عمر بابا؟

مانی در جواب غش‌غش می‌خندد و به زبان خودش قان و قون می‌کند.

اخمی مصنوعی می‌کنم .

-بی شرف! جون به جونش کنی باباییه! یه ساعته دارم واسهش شکلک درمی آرم، یه زره نخندید. الان داره غش می کنه .

مشتاقانه گونه تپش را می بوسد و مانی از خنده ریسه می رود .

-پسرم مثل باباش سرسنگینه، به دخترا رو نمی ده

بعد دست کوچک مانی پوشیده در کلاه و کاپشن را تکان تکان می دهد .

-مگه نه، بابایی؟ به رها خوشگله نگفتی با دخترا دوست نمی شی؟

بیشتر می خندم و روی اولین صندلی خالی می نشینم.

- اینا چیه؟

می پرسم و اشاره ام به پلاستیک های رها شده روی صندلی ها است .

-نشین، رها. بپوش بریم.

متعجب می پرسم:

-کجا؟

-جا های خوب خوب !

حس خوبی ندارم. مدام نگاه می‌دزدد و حتی نگاه نمی‌کند و این عجیب به نظر می‌رسد.

- چرا نسیه حرف می‌زنی؟ کجا قراره بریم؟ چیزی شده؟

- امشب می‌خوایم باهم بریم بیرون .

چند ساعتی بیشتر از روز نمی‌گذرد و همین متعجب‌ترم می‌کند .

- هنوز خورشید نرسیده وسط آسمون، کو تا شب !

- کارت تو آرایشگاه شاید طول بکشه .

شستم خبردار می‌شود. دست‌ها را به سینه می‌زنم و متفکرانه براندازش می‌کنم :

- نمایش شروع شد؟ آقای کسری خواستن که امشب ...

با حرصی آشکار وسط حرفم می‌پرد :

- گور بابای هرچی که کسری می‌خواد! ما باهمیم!

بعد سرش را در گریبان مانی فرومی‌برد و ادامه می‌دهد:

- کاش بیشتر نپرسی، رها!

لحن حرصی‌اش هیچ تناسبی با آن خندهٔ احمقانهٔ نمایشی روی لبش ندارد.

-چی شده، کیان؟

-کسری رو فراموش کن، دختر! باهم می‌ریم، باهم خوش می‌گذرونیم، ها؟ من و تو، دوتایی. فکر کن از همون اول کسری وجود نداشته .

شکل برق‌گرفته‌ها از جا بلند می‌شوم و بی‌اراده به بازویش که کنارم ایستاده است چنگ می‌زنم.

-کیان؟ حرف بزن تو رو خدا.... چی شده؟

-از من بدت می‌آد؟ دوستیم دیگه! دوستیم... می‌خوام با دوستم شب برم بیرون...

-بیرون رفتن و دوستی ما چه ربطی به کسری داره! آرایشگاه واسه چی...

جور عجیبی نگاهم می‌کند و نگاهش تمام تنم را به لرز می‌کشانند.

-کسری با یلدا قرار داره... امشب...

دست خودم نیست که هم‌زمان با تر شدن سریع چشمانم گوشهٔ لب‌هایم بالا کشیده می‌شود.

-چه خوب.... مبارکه... آشتی‌کنونه؟

ماني خندان را توی آغوشش جابه‌جا می‌کند.

-پیش من نمی‌خواد فیلم بازی کنی... لعنت به این چشماات !

سرم را به سمت آسمان می‌گیرم و پلک می‌زنم تا مانع سقوط قطره‌های اشکم باشد.

جان می‌کنم تا محکم بایستم و دم نزنم؛ انگار که در تمام عمرم منتظر شنیدن این خبر بوده باشم.

-چرا فکر کردی واسه‌م مهمه...

می‌گویم و در خاتمه جمله‌ام که با صدایی لرزان به اتمام می‌رسانمش، یک "به درک" هم نثار تمام رویاهایم می‌کنم.

-رها!

دست‌هایم را مشت می‌کنم و با تمام توان ناخن‌هایم را توی گوشت فشار می‌دهم تا با تمام توان مانع ریختن اشک‌هایم باشم.

-رهاجون، من و نگاه....

با صدایی که بچگانه کرده است از زبان مانی صدایم می‌زند.

صدایی که شکل خودم، عجیب می‌لرزد.

-نگاه... بغض کردم! من غصه می‌خورم تو ناراحت باشی، رهاجون!

به احمقانه‌ترین حالت دنیا می‌خندم و به بهانه بوسیدن دست مانی سر جلو می‌کشم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

-برو بچه، کله پدرت!

آهسته می‌خندد و حتی خندیدن‌هایش لرزه گرفته است.

-دستت درد نکنه.... منم دوست دارم، رهاجون.

این‌جا سرزمین حرف‌های وارونه است...

وقتی در باغ نمی‌دانم چندصدمتری عمارت فخار، بی‌تناسب‌ترین آدم‌های دنیا هم‌زمان خنده‌های الکی تحویل هم می‌دهند و چانه‌هایشان می‌لرزد، من با خودم فکر می‌کنم که عمیق‌ترین غم‌های دنیا فقیر و غنی نمی‌شناسد.

شکل زمستانی یک‌شبه از راه می‌رسند و محصول چند ماه گرمای خورشید و رشد جوانه‌های امید را به یخ‌زدگی می‌کشانند.

نفس عمیقی می‌کشم و توی چشم‌هایم زل می‌زنم.

-حالا کجا فراره بریم؟

- جیگر کی!

- ها؟

- می‌خوایم بریم جیگر یکی رو بسوزونیم!

بعد به شکل مسخره‌ای با همان صدای لرزانش به سینه می‌زند.

- که الهی جز جیگر بزنه.

دستم را به ساعدش بند می‌کنم.

- کیان! من حالم خوبه! واسه یابو برداشتن من خودت رو اذیت نکن وقتی تو چشمت داغ یه چیز دیگه‌ست!

دست یخزده‌ام را می‌گیرد.

- تقصیر منه، رها...

- آرایشگاه واسه چی حالا!

انگار اصلاً متوجه حرف‌هایم نمی‌شود.

- همه‌چی تقصیر منه! از اولم نباید می‌داشتم یکی مثل تو وارد این کثافت‌کاری بشه.

ساعدهش را می فشارم:

-واسه مهم نیست، بی خیال!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و به پلاستیک های روی صندلی اشاره ای می زند .

-صبر کردم تا لنگه اون پالتو رو دوباره بیاره که همون رو واسهت بخرم .

با ذوقی مصنوعی به سمت پلاستیک ها برمی گردم و دیگر شوق پالتوی قرمز رنگ را هیچ کجای دلم پیدا نمی کنم .

-همون قرمز ه؟

-که قراره باهانش شکل آلبالو بشی!

می گوید و سمت صندلی ها می رود و با جابه جا کردن پلاستیک ها ادامه می دهد .

-یه سری خرید دیگه هم هست... زود آماده شو بریم مانی رو بذاریم مهد، من تو رو برسونم
آرایشگاهی، جایی. می خوام امشب بترکونی! باشه؟

بعد چشمکی می زند و ادامه می دهد :

-یه جوری که کلی بهانه داشته باشیم بعدش به هیچی فکر نکنیم .

-نکنه عروسیشه بهم نمی‌گی! آب از سر من گذشته‌ها!

-به من اعتماد کن، رها!

می‌گوید و همان‌طور که سر در گریبان مانی فرومی‌برد و سمت در باغ می‌رود، تکرار می‌کند:

-فقط به من اعتماد کن!

-وقت قبلی داشتی، عزیزم؟

گیج از هیاهوی مقابلم، به دختر جوانی که سر تا پایم را برانداز می‌کند نگاه می‌کنم.

_نه!

-بیا بگو کارت چیه تا واسهت وقت بذارم.

-من امروز می‌خوام. یعنی کارم واجبه.

می‌گویم و مقابل کانتر پذیرش سالن بزرگ زیبایی می‌ایستم.

-عزیزم، بدون وقت قبلی که مشتری قبول نمی‌کنیم.

کارت کیان را روی میز می‌گذارم و با تحکم بیشتری لب می‌زنم :

- هرچه قدر پولش باشه می‌دم. کارم مهمه .

نگاهش را از چشمان مصمم من تا کارت روی میز می‌کشاند. بعد همراه با لبخندی گشاد، با انگشتان کشیده‌اش به سمت خودش سرش می‌دهد .

- این‌جا رو کسی معرفی کرده بهت؟

سرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم و به ده‌بیست‌سی‌چهل کردن‌هایمان همراه کیان با دیدن تابلوهای بزرگ آرایشگاه زنانه فکر می‌کنم. متعجب‌تر از قبل «آهانی» زمزمه می‌کند و ادامه می‌دهد :

- کارت چیه؟

- همه‌چی !

بقی می‌خندد و همراه با پرسیدن رمز، دستش را به سمت صندلی‌های انتظار دراز می‌کند...

- بشین تا بگم بچه‌ها بیان ببینم چیکار داری. یه مقدارم می‌کشم، بقیه‌ش رو آخر سر حساب می‌کنیم .

« باشه» ای می‌گویم و بعد از تکرار رمز کارت، روی اولین صندلی، در انتظار نوبتم می‌نشینم .

خیلی نمی‌گذرد که دختر جوانی مقابلم می‌ایستد :

- کارت چیه، خوشگلم؟

شانه بالا می اندازم:

- همه چی .

صورتش را جلو می کشد و توی چشم هایم دقیق می شود :

- می خوای اول اصلاحت کنم تا بقیهش یادت بیاد؟

و هنوز جواب نداده ام که دستم را به سمت صندلی گوشه سالن شلوغ می کشد و چند دقیقه بعد تمام صورتم با ماده ای چسبناک پوشانده می شود .

- موها تم می خوای رنگ کنی؟

در حالی که اشک چشمم به خاطر آن ماده چسبناک لعنتی که از جای جای صورتم کنده می شود روان است، لب می زنم :

- وای، یه شکنجه دیگه !

می گویم و در عین حال اصلاً بی میل نیستم که تمام پیشنهادات دختر بزک کرده و شیک روبه رویم را انجام دهم .

- مثل ماه می شی! از من می شنوی آلبالویی بهت خیلی می آید. چشات سگ داره، لعنتی!

آن دیگری چند لحظه قبل می‌گفت: «چشم گریه‌ای»... این یکی می‌گوید: «سگ»... دست خودم نیست که می‌خندم.

-وا! به چی می‌خندی...؟! چهقد مو داره صورتت، از کمر افتادم!

-اولین بارمه!

از خنده ریشه می‌رود:

-واقعاً؟ دختر، تو این دوره و زمونه کی پشمای صورتت و نگه می‌داره این همه؟

-قروفری نیستم.

نگاهی عاقل‌اندرسفیه حواله‌ام می‌کند.

-آی کلک... یه هو افتادی به فراست قروفر؟ دوست‌پسر گرفتگی؟ بچه‌مایداره؟

چشم می‌بندم و با یادآوری صورت کیان لب‌هایم از دو طرف کش می‌آید.

آن قدر که برای سنگ‌تمام گذاشتنم اصرار کرده که در آخر تسلیم کرده است!

-چی شد حالا؟ بگم رنگ‌کارمون بیاد؟ خیلی تغییر می‌کنیا. از من می‌شنوی حتماً رنگ کن.

می‌گوید و تکه دیگری را از صورتم جدا می‌کند و تا می‌گویم «آخ»، غش‌غش می‌خندد:

-تمومه دیگه! بذار آینه بیارم .

فوراً دستم را بالا می‌آورم:

-آینه نمی‌خوام .

بالاخره کمرش را راست می‌کند و ضربه‌ای به بازویم می‌زند:

-منم جای تو بودم، نمی‌خواستم تا آخرش خودمو ببینم. یه اصلاح ابرو کردی، انگار یکی دیگه شدی .

بعد خنده‌کنان به سمت دیگری می‌رود و دقایقی بعد، با مرتب شدن موهایم به انتظار تغییر دیگری می‌نشینم.

-مدلم می‌شی؟

متعجب از سؤال زنی که طبق خواست خودم صندلی را رو به دیوار گردانده و سمت دیوار موهایم را خشک می‌کند، می‌پرسم:

-ها؟ مدل چی؟

-مدل عروس. فیست حرف نداره، محشر می‌شی .

-پولم توشه؟

می‌خندد و برس را توی موهایم می‌گرداند و برای رسیدن صدایش تقریباً فریاد می‌زند :

-شوخی می‌کنی؟

پوزخند می‌زند و به عابربانک کیان فکر می‌کنم که تمام لبخندهای زنان بزک‌کرده دوروبرم را از صدقه‌سر همان کارت کوچک دارم .

-حسابی خوشگلش کن، سیما جون. می‌خواه دل دوست پسرش و بیره‌ها .

همان‌طور بلندبلند جواب می‌دهد :

-خوش‌به‌حال دوست‌پسرش! مثل ماه شده .

بعد سشوار را خاموش می‌کند و سرش را تا نزدیکی گوشم پایین می‌کشد:

-یه میکاپم کنی قول می‌دم همین امشب بیاد خواستگاریت .

از شدت هیجان نفس‌هایم تکه‌تکه از دهان بیرون می‌آید :

-اونم می‌خوام .

با ابروهای بالاداده تماشایم می‌کند :

-چی رو می‌خوای؟

-همون که گفتی؛ اسمش چی بود؟ همونم می‌خوام.

ناباور خنده‌ای می‌کند:

-میکاپ؟

سرم را تکان‌تکان می‌دهم:

-آره، آره همون.

دستش را روی سر شانهام می‌گذارد:

-تو خیلی عجیبی!

و با نگاهی به سرتاپایم ادامه می‌دهد:

-تو پول داری اصلاً؟

دخترک کناری‌اش باضرب به شانهاش می‌زند:

-حساب کرده، سیما! کارتو بکن! ایشالا مشتری خودمون می‌شه!

با خنده نگاهی به لباس‌هایم می‌کنم.

قبل از کوچ بدون مقدمه‌ام به عمارت فخارها، با هزار التماس از همان مغازه دودزده شوکت قسطی خریدم.

-فکر می‌کنی اون بدبختی که شکل منه، پول نداشته باشه، پا می‌شه می‌آد شما بزکدوزکش کنید؟! !

می‌گویم و با جمع شدن خنده‌ام ابرو درهم می‌کشم و زن الکی می‌خندد :

-بابا، شوخی کردم .

دیگر حرفی نمی‌زنم... حتی در تمام مدتی که با چشم‌های بسته منتظر تمام شدن کارم نشسته‌ام و عطر و بوی پودر و بقیه لوازم آرایشی زیر دماغم می‌زند...

علی‌رغم هشدارهای زن مبنی بر اخم نکردنم آن گره عمیق افتاده میان ابروهایم از صورتم کنار نمی‌رود.

حتی وقتی صدای تعریف کردن‌های الکی‌شان در گوشم می‌پیچد و حتی وقتی دنبال آدرس مطب دکتر بینی‌ام می‌گردند و من تنها سر تکان می‌دهم...

-تموم شد، عزیزم! دیگه می‌تونی چشمات رو باز کنی .

چشم‌هایم را باز می‌کنم و دختر مقابلم به شانه‌دیگری می‌کوبد .

-قبول نکرد مدل بشه! صورتش خیلی خوش‌آرایشه !

با بیچارگی و صدایی که می‌لرزد، می‌پرسم :

-خوشگل شدم؟

شلیک خنده‌هایشان بیشتر از قبل، آن یک سیاره فاصله بینمان را گوشزد می‌کند .

-خوشگل چیه؟! یکی دیگه شدی اصلاً. پا شو خودت ببین !

با کرختی از جا بلند می‌شوم و با پاهایی که به‌دنبالم کشیده می‌شوند سمت آینه می‌روم و هرچه نزدیک‌تر می‌شوم، بیشتر به‌دنبال خودم می‌گردم .

بی‌شک دختری که از توی آینه تماشا می‌کنم نمی‌تواند خودم باشد.

با موهایی قرمز تیره و ابروهای کشیده و ماتیک سرخ و چشم‌هایی که سیاه‌تر از همیشه شده‌اند.

گوشی تازه‌ای که کیان موقتاً به دستم داده است بی‌امان توی جیبم و بی‌ره می‌رود.

مات و خیره به تصویر توی آینه از جیب بیرونش می‌کشم و تماس را وصل می‌کنم .

-رها، داری چه غلطی می‌کنی؟ من این‌جا چوب شدم! بیا دیگه، بیچاره شدم از قدر به در ساختمون نگاه کردم .

تنها اسمش را صدا می‌زنم و درجا غرغر کردن هایش متوقف می‌شود:

-جانم؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

-ترسناک شدم.

-یا خدا! نگو که شکل مادر فولادزهرت کردن!

-شبيه خودم نیستم، کیان .

-جراحی پلاستیک کردی مگه؟ چیکار می‌کنن تو این آرایشگاه‌ها؟

-باورم نمی‌شه این من باشم .

نفسش را حرصی بیرون می‌فرستد و غر می‌زند :

-رها، زود بیا پایین. بیا ببینم چی می‌گی .

چند بار نامفهوم کلمه‌ی «باشه» را زمزمه می‌کنم و بدون قطع کردن تماس، شبیه صاعقه‌زده‌ها سمت دخترهایی که با خلوت شدن سالن پشت‌سرم جمع شده‌اند و پچ‌پچ می‌کنند، می‌گردم .

-حالت خوبه؟

احمق‌تر از آنم که صادق نباشم :

-نه !

-می‌خواهی آژانس بگیریم واسهت بری خونه‌تون .

-اومدن دنبالم .

-پسره اومده؟ بدبخت الان سخته می‌کنه .

یکی بلند می‌گوید :

-عه، بچه‌ها !

و دیگری با کاپشن گل‌وگشادم نزدیک می‌شود و شال مشکی‌رنگ را دستم می‌دهد و با چشمکی لب می‌زند :

-ایشالا کوفتش بشی !

و من بی‌آن‌که جوابی بدهم حسابم را پرداخت می‌کنم و دیگر نمی‌فهمم با آن تن لرز گرفته‌ام چه‌طور از ساختمان بیرون می‌زنم!

-آقای فخار !

-به شما یاد ندادن واسه ورود به جایی اول باید در بزنی و کسب تکلیف کنید؟

-آخه مادرتون تشریف آوردن، آقای مهندس! خیلی هم عجله دارن .

سرم را با تعجب از روی برگه‌ها بلند می‌کنم و به منشی که در آستانه در معطل مانده، چشم می‌دوزم:

-مادرم؟

سرش را با تردید پایین می‌کشد :

-بله، مادرتون. الان بیرون، گفتن که باید همین حالا شما رو ببینن !

و تا بخواهم حرف دیگری بزنم مادرم به شدت دختر را کنار می‌زند:

-بیا برو کنار ببینم! کاوه؟

از جا بلند می‌شوم و آهسته لب می‌زنم:

-سلام !

-این مسخره‌بازیا چیه؟ برای اومدن منم نیاز به تشریفات اداری هست؟ یک ساعته منو معطل کردی، بچه !

دخترک همان‌طور که بازویش را ماساژ می‌دهد نگاهش را از من تا مادرم می‌کشاند :

- ببخشید، حاج خانوم! من باید خبر می‌دادم .

می‌گویند و من چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم .

- کاوه، این دختر وقیح رو اخراج می‌کنی، پسر! خیلی زود!

دخترک لب برچیده صدایم می‌کند:

- آقای مهندس!

دستم را به‌نشانه آرامش بالا می‌آورم:

- مشکلی نیست، خانوم. شما بیرون تشریف داشته باشید... من حلقش می‌کنم .

مادرم ابرو در هم می‌کشد و دخترک با چانه لرزان از اتاق بیرون می‌رود .

- بفرمایید، مادر. برای چند دقیقه معطلی نیاز نیست نظم شرکت من رو به‌هم بزنید.

- همه‌تون خیرمسر شدید. یادتون رفته من کی‌ام. این دختر این‌جا نمی‌مونه‌ها! گفته باشم ...

- چون بهتون گفته حاج خانوم، به قوم پرافتخار و رگوریشه قجریتون توهین شده، مادر من؟

باغیض در اتاق را محکم به هم می‌زند .

-چون من می‌گم! می‌پرسم کاوه تو اتاقشه، می‌گه اجازه بدید اطلاع بدم! دختره وقیح!

-داره وظیفهش رو انجام می‌ده!

با قدم‌هایی محکم جلو می‌آید و تأکید می‌کند :

-اخراج که بشه می‌فهمه من کی‌ام! فهمیدی حرف منو؟ این دختره اخراج!

-مسائل شرکت من، فقط به خودم و برادرم مربوطه، مادر! فقط من و کیان می‌تونیم درمورد اخراج شدن کسی نظر بدیم .

پوزخندی می‌زند و روسری ابریشمی‌اش را از سر برمی‌دارد :

-برادرم! چه برادر عزیز شدی برای من!

سرم را تکان‌تکان می‌دهم و روی صندلی‌ام برمی‌گردم...

-اگه تو کل خاندان معظم و پرافتخار فخار بخوام یکی رو اسم ببرم، اون یه نفر کیانه ...

-دهنت و ببند، کاوه! بیش‌تر از این تربیت غلط من رو توی صورتت تف نکن .

- تربیت؟ من یه مرد سی و دو ساله هستم، مادر، نه یه پسر بچه چهار ساله که نگران تربیت غلطت باشی!
هر چیزی که الان روبه روت نشست، نتیجه تربیت قاجاری خودته، ملکتاج خانوم!

- صحیح !

با دست به صندلی اشاره می‌زنم:

- تموم کن این بحث رو، مامان. لطفاً بشین و بهم بگو این چه بحث مهمیه که به خاطرش من افتخار دیدن
شما رو تو محل کارم پیدا کردم ...

با حرص روی صندلی می‌نشیند و بی‌مقدمه می‌گوید :

- امشب با یلدا ملاقات می‌کنی !

با خنده‌ای عصبی سر جابم برمی‌گردم و چند برگه را بیهوده جابه‌جا می‌کنم، اما جواب نمی‌دهم .

- شنیدی چی گفتم، کاوه؟ امشب ...

دستم را با حرص روی میز می‌کوبم:

- شنیدم !

- من براتون میز رزرو کردم، همون رستوران همیشگی .

به‌ظاهر بی‌خیال لب می‌زنم :

- خوش بگذره بهتون !

- یعنی چی، پسر؟

- یعنی این که وقتی به جای من تصمیم گرفتید، خودتون هم سر قرار می‌باشید که با زن پسر تون کامران گذاشتید، حاضر بشید!

با لحنی حق به جانب می‌گوید:

- باید حرفاش رو بشنوی! یلدا هم زن کامران نیست .

- حرفای یلدا رو بشنوم که چهارتا تیکه زمین جامونده از فلانی‌الملك و بهمان‌السلطنه بالا کشیده نشه؟

به وضوح جا می‌خورد و کمرش را از پشتی میل فاصله می‌دهد :

- پدرت چیزی گفته؟

- چه اهمیتی داره؟ در مورد اون وکالت کامران و یلدا دستشون به هیچ جا بند نیست. من خودم با محسن حرف زدم. اون وکالت نامه شامل حق فروش زمیناتون نمی‌شده. با خیال راحت به زندگی تون برسید و اسم اون زن رو دیگه جلوی من نیارید !

- اون زمی‌نا واسه من مهم نیست، مهم برادرته !

شکل برق گرفته‌ها سر بلند می‌کنم و توی عنیبیه‌های رقصان چشمانش زل می‌زنم.

خودش ادامه می‌دهد :

- کامران فراریه! بابت اون زمی‌نا از یلدا و پدرش پول گرفته و غیب شده. حکم جلبش رو دارن. یلدا گفته می‌بخشتش اگه... اگه...

- اگه کاوه خرت‌تر از چیزی که هست بشه؟ مادر، شما در مورد من چه فکری می‌کنی؟ این قدر بهم می‌آد بی‌غیرت باشم؟ اصلاً می‌فهمی چی از من می‌خوای؟

- بین یلدا و کامران چیزی نبوده! دختره باکره‌ست، اگه دردت اینه!

دست خودم نیست که بلندبلند می‌خندم :

- خودش بهت گفته؟ جلوی ملک‌تاج بانو با افتخار از باکرگیش حین دست‌به‌دست شدن بین دوتا برادر حرف زده؟ مامان، می‌فهمی چی می‌گی؟ فکر می‌کنی تمام مشکل من با یلدا بکارت نداشته‌شه؟

باحیرت نگاه می‌کند، اما همچنان ادامه می‌دهد :

- زنت همون جوهره که آخرین بار از خونه‌تو رفته، کاوه! اگه با کامران همراه شده، به‌اصرار پدرش بوده که یه‌عمر چشمش دنبال زمینای خانوادگی من بود .

همان‌طور که خنده‌کنان دست بین موهایم می‌کشم، می‌گویم :

- خوش به حال کل ایل و تبار فخار. عروس خانوم باکر هست! کاوه شونم غیرتش نم کشیده. زمینای مادرشم حراجه... خدای من!

- پاک بودن عروست خنده داره؟

- پاک بودن دختری که با برادرم فرار کرده، خنده داره؛ وقتی زن نمونه بودن رو بارها به خودم اثبات کرده.

- تو... تو با یلدا رابطه داشتی...؟

بی توجه به سؤالی که می پرسد و درحالی که از شدت خشم رو به انفجارم، تقریباً فریاد می زنم:

- و همون اول هم برای سؤالی که هیچ وقت جوابی برایش پیدا نکردم، یه نامه مسخره نشونم داده که خونریزی نکردنش هیچ ربطی به دختر نبودنش نداره!

می گویم و شبیه دیوانه ها از جا بلند می شوم و با ضربه دست هر چیزی راکه بر میز مقابلم است، روی زمین پرتاب می کنم...

- مامان، تمومش کن! منم پسرتم و دارم از درد غیرتم و کلاه گشادی که سرم رفته جون می دم. تو از باکرگی یلدا حرف می زنی؟

یلدا نامزد من بود! بین من احمق و نامزدم بارها چیزی بوده که بین تمام زن و شوهرای دنیا ممکنه پیش بیاد!

- جواب من و بده، پسر. می‌گم شما رابطه داشتید؟ پس چی می‌گه یلدا؟

- یلدا چه‌طوری باکره‌ست وقتی همون اولشم دختر نبود! این چه مزخرفیه!
این زنیکه سر کدوم دیوانه‌ای رو به خیال خودش با این چرندیات کلاه می‌ذاره؟

تنها نگاهم می‌کند و با بیچارگی ادامه می‌دهم:

- مامان، تموم مردونگی و غیرت من با یه نامه خفه شد! به‌خاطر علاقه‌ای که تو سرم کردی و سر گرفتن وصلتی که توش خون کوفتی قاجاریتون حفظ می‌شد، از غیرتم گذشتم.

- اگه حرفت حق بود همون‌موقع ادعای حق می‌کردی، کاوه! حرفت قابل‌قبول نیست.

- خفه‌خون گرفتم، چون یه نامه دستم داد که الان مطمئنم همونم جعلی بوده! من یه بی‌شرف عوضی‌ام که زنش بهش دروغ گفت و با برادرش فرار کرد و هنوزم ادعای دختر و نگیش می‌شه!
هنوزم می‌خوای برم اون عفریته رو ببینم؟ آره؟ من بی‌همه‌چیز رو می‌خوای بفرستی سر قرار؟ راضی هستی من بیشتر از این تحقیر بشم؟

سر پایین انداخته و حرفی نمی‌زند و تمام تنم را لرزشی عصبی تکان می‌دهد.

پشت پنجره می‌ایستم و به حماقتی که انتها ندارد فکر می‌کنم.

- اگه بری، کیان رو می‌بخشم. می‌تونه به خانواده برگرده.

باحیرت به‌سمتش برمی‌گردم:

-کیان؟ کدوم خانواده؟ اصلاً مطمئنی که کیان دنبال بخشش شماست؟ از سهتا پسری که به دنیا آوردی، همه عمرت طرف کامرانی رو گرفتی که الان همون یه دونه فراریه !

-فقط تو می تونی یلدا رو قانع کنی! یلدا بهونهش تویی... چرا نمی فهمی؟

فریاد می کشم:

-به درک !

-من کامران رو می خوام! نمی تونم ببینم به خاطر یه دیوونگی این جورى خودش و آواره کرده! کمکمون کن، کاوه! اگه حقى از مادری من به گردن خودت می بینی، کمکمون کن !

- حرفایی که زدم واسهت مهم نیست...؟ خر فرض شدن پسر ت با یه دختر دست خورده واسهت مهم نیست؟ بازیچه شدن مردونگیش واسهت اهمیت نداره؟

-چرا از خودش نمی پرسى؟

-از خودش چی پرسم؟ پرسم چرا دختر نبود؟ چرا با داداشم رفت؟ پرسم ببینم زن سابقم با داداشم خوابیده یا نه؟!

-دروغ می گى .

-دروغ!

جوری فریاد می‌کشم که در اتاقم بلافاصله باز می‌شود.

دیوانه‌تر از آنم که به ورود منشی ترسیده‌ام اهمیتی بدهم.

با دست‌هایی که می‌لرزد تلفن را برمی‌دارم و باز هم ناخواسته شماره یلدا را از حفظ می‌گیرم.

طولی نمی‌کشد که صدای نفرت‌انگیزش از آن سوی خطوط تلفن در گوشم می‌پیچد :

- عشقم...؟

با صورتی جمع‌شده از نفرت فریاد می‌زنم :

-شب با شناسنامه‌ت می‌آی رستوران که از همین امشب بریم خونه من و فردا هم تو اولین محضری که دیدیم عقدت می‌کنم. دست از سر پسر مادر من بردار، یلدا !

می‌گویم و در انتظار جواب نمانده دسته تلفن را روی میز پرت می‌کنم :

-تموم شد؟ این جوری تموم می‌شه؟ این جوری دست از سرم برمی‌دارید؟ عقدش می‌کنم. این بار عقدش می‌کنم که خیالتون راحت باشه اون رگوریشه لعنتی حفظ می‌شه. شما به زمیناتون می‌رسید. پسر تون برمی‌گرده؛ گور پدر کاوه !

بعد مثل بیچاره‌ها روی صندلی وا می‌روم و ادامه می‌دهم :

-زمینات و پسر عزیزت رو بهت برمی‌گردونم، مامان. فقط تو رو جان همون کامران قسمت می‌دم که واسه همیشه دست از سرم برداری. دیگه نمی‌خوام ببینمت! کاوه مرد... دختر فلان السلطنه...! کاوه مرد!

- خانوم، ببخشید، می‌تونم ازتون درخواست کنم دست منو بگیرید، بعد بریم تو؟ آخه شما خیلی رویایی هستید !

سرم را از روی شیشه بلند می‌کنم و به‌طرف کیان می‌چرخم که با یک لبخند بزرگ تماشایم می‌کند .

-وای! ببخشید، من انگار اشتباهی سوارتون کردم. شما رهای ما رو ندیدین؟

-رهای شما چه شکلی بود؟

دو انگشتش را به‌هم نزدیک می‌کند:

-ان قدر بود هم‌هش! به‌قول کسری قد یه متر خیاطی !

-زهرمار !

غش غش می‌خندد و من خوب می‌فهمم که تمام این خنده‌های الکی‌اش برای فراموش کردن همه‌ آن چیز نیست که امشب قرار است با آن مواجه شوم .

-خانم، واسه چی اون ابروهای خوشگلتونو می‌کشید تو هم آخه! حیف نیست پیشونیتون چروک بیفته؟!

- تمومش نمی‌کنی، نه؟

- آخه رهای ما گم شده! شما که انقدر زیبا و متینی، یه کمکی به ما بکن... ثواب داره! راه دوری نمی‌ره .

- اصلاً حوصله شوخی ندارم، کیان .

- غلط می‌کنی! امشب باید از همیشه بیشتر بخندی... منو نگاه کن !

دستم را به نشانه بی‌حوصلگی توی هوا تکان می‌دهم و همزمان لب می‌زنم :

- برو بابا !

و تا بخواهم دست به دستگیره بیندازم بازویم کشیده می‌شود.

-رها !

با بی‌حالت‌ترین چشم‌های دنیا نگاهش می‌کنم و چیزی شبیه «هوم» از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد .

-من می‌دونم دوسش داری !

-دیگه ندارم !

بی‌اعتنا به آنچه گفته‌ام ادامه می‌دهد :

-منم خیلی دوستش دارم! کدوم برادریه که جونش به جون برادرش بند نباشه ...

ابرو در هم می‌کشم و متعجب می‌پرسم :

-برادر؟

سری تکان می‌دهد و جواب می‌دهد :

-کسری واسه‌م مثل برادره! من از برادرام هیچ خیری ندیدم، ولی کسری واسه‌م فرق داره !

-من و سننه !

-اه! روح رها داره تو شما حلول می‌کنه انگار، خانم! تو رو سننه یعنی چی! عیبه واسه خانم باوجناتی مثل شما !

-حرفتو بزن !

-قرار بود به کسری کمک کنیم دیگه! اخماتو وا کن !

اشاره‌ای به خودم می‌زنم :

-این جوری؟

-شاید همه‌چی عوض شده باشه، ولی بازم داریم راه خودمون و می‌ریم.

-می‌شه اصل حرفتو بزنی بریم رد کارمون؟ حس دل‌قکی رو دارم که به‌زور آوردنش سیرک تا وظیفه‌ش رو انجام بده!

می‌گوید:

-به من اعتماد کن تا تهش بشه همونی‌که هر دو مون می‌خوایم!

و با کمی مکث ادامه می‌دهد:

-خواهش می‌کنم...

لب می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

-کسری آدم بدی نیست! بهش وقت بده! باشه؟

-فعالاً که او مدیم سرسلامتی عروسی! این چرت‌وپرتا چیه تو تحویل می‌دی آخه! من و نگاه کن... من همون دل‌قک سیرکم.

می‌گویم و بازویم را آزاد می‌کنم و به رستوران مجلل روبه‌رویم اشاره‌ای می‌زنم:

-اون قدر که بردی سر و شکلمو ماسک زدی تا پیام این‌جا و با... اون دختره...

بعد بغضم را پایین می‌فرستم و باحرص روی پایم می‌کوبم :

- که کسرشان کسی نباشم... دیگه خبر نداری خر رو هر چه قدر پالونش و عوض کنن، همون خر بدبخته !

مچ دستم را جایی بین زمین و هوا گیر می‌اندازد :

- تو کسرشان کسی نیستی، احمق! چته؟ باز زدی به در دیوونگی چرا؟! به خدا از دست همه‌تون آخر من خل می‌شم .

- ولم کن بابا. بریم به سیرکمون برسیم .

فشاری به دستم می‌آورد :

- فقط کاری که من می‌گم بکن! خب؟ من از خودم بهتر می‌شناسمش.

در را باز می‌کنم و تأکیدی‌تر می‌پرسد :

- باشه، رها؟

در حالی که با کرختی پیاده می‌شوم لب می‌زنم :

-واسه مهم نیست دیگه! می‌آم که چیزی گردنم نمونه که این گردن ما یه عمر زیر منت این و اون شکست و صدامون درنیومد .

می‌گویم و راه می‌گیرم سمت ورودی رستوران.

صدای بستن در را پشت سرم می‌شنوم و چند ثانیه بعد دستم را سمت خودش می‌کشد .

-عین لشکر شکست‌خورده قرار نیست بریم تو، دوست‌دختر قشنگم! بهت چی گفتیم؟ اخمات بخوره وسط فرق سر من، حداقل با من راه برو !

-حالا مثلاً بین این همه آدم، همه خیره شدن به در که ببینم ما چه‌طوری می‌ریم تو؟ کم داری !

-هیچکس این‌جا نیست و کسری هم هنوز نیومده! تو رو خدا هرچی می‌گم گوش کن !

با بهت به‌سمتش می‌چرخم و با چشم‌هایی درشت‌شده می‌پرسم :

-یعنی چی؟

-رستوران و رزرو کردم. امشب کسی جز ما این‌جا نیست... خود کسری چند دقیقه پیش خبردار شده که منم این‌جام. تو راهه !

-با دختره دیگه؟ می‌خوام ببینم ماسک دل‌قلمو کی باس بزنم!

-تنهاست، دیوانه. تنها! تو واقعاً فکر کردی قراره با یه زن و شوهر خوشبخت مواجه بشی؟ اون خودش یه چرتی گفته که مثل چهارپا مونده توش! نگاه به سن و سالش نکن. دیوانه‌تر از همه‌مون اونه !

نگاهم را بین در ورودی و چشم‌هایش جابه‌جا می‌کنم و پوزخندی می‌زنم :

-شما از ما بهترن فقط از دور قشنگید... الان یکی از دور نگاهمون کنه، فکر می‌کنه من یه دختر خوشبختم که با تهم افتادم تو عسل! کسی تو دلمو نمی‌بینه که حالم چه‌جوری داره از خودم به‌هم می‌خوره .

در جواب بازویش را جلو می‌آورد:

-بیا، خوشگله! بیا بریم تو، بعدش که رفتیم خونه هرچه‌قدر بخوای به غرغرات گوش می‌کنم. الان بخند ببین چه‌قدر خوشگل‌تر می‌شی !

دستم را دور بازویش حلقه می‌کنم و درحالی‌که با اضطراب پابه‌پایش قدم به جلو می‌گذارم، لب می‌زنم :

-حالم بده، کیان .

-اثرات جراحیه! خودم حالم بده !

می‌گویم و در برابر تا کمر خم شدن پرسنل رستوران تنها سری تکان می‌دهد .

-کدوم جراحی؟

-جراحی پلاستیک دیگه! انگار اون رها رو بردن، یکی دیگه جاش آوردن .

-یهوقت جا نمونی از دریوری !

-چرا این جوری راه می‌ری حالا! پاهاتم عمل کردن!؟

با ناله قدم بعدی را برمی‌دارم.

-پدرم داره درمی‌آد تو این کفش! نمی‌تونم راه برم... منو چه به این قرتی‌بازیا آخه. این در و دافا چهطوری از اینا می‌پوشن بیست و چهاری؟ اصلاً مگه کتونی چشه؟ !

غش غش می‌خندد :

-قشنگ از دور هرکی ما رو ببینه می‌فهمه یه جای کارمون لنگ می‌زنه‌ها! بابا، عین آدم راه بیا. عین اردک شدی چرا؟

-خوبیش اینه که دنیای شما واسه من چندساعته‌ست! نخواستم! ارزونی خودتون !

درحالی‌که قدم به داخل رستوران می‌گذارد پیش گوشم لب می‌زند :

-این قصه سیندرلا نیست! نگران زنگ نیمه‌شب نباش.

با دلی لرز گرفته سرم را به‌نشانه فهمیدن حرفش پایین می‌کشم و پابه‌پای کیان به‌سمت میزی می‌روم که در انتهای‌ترین نقطه سالن مجلل و به زیباترین شکل آراسته شده است.

با مهربانی صندلی را عقب می‌کشد و با ابروهای بالا داده خنده‌کنان لب می‌زند :

-بانوی من! بفرمایید .

-واسه درودیوار فیلم بازی می‌کنی؟

-باید فحشت بدم به دلت بچسبه حتماً؟ بابا، بذار کارم بکنم .

دست خودم نیست که پقی می‌خندم :

-بفرمایید، سازده! خودتم بشین منتظر بمونیم عالی‌جناب شوهر فخارا تشریف‌فرما بشن!

همان‌طور پرخنده روی صندلی مقابلم می‌نشیند:

-کم‌کم سروکله‌ش پیدا می‌شه .

-فکر نمی‌کردم یه روز یلدا رو ببینم !

-من فکر می‌کنم زودتر از این حرفا تموم می‌شه! قبل او مدن یلدا !

-زرشک !

-بیادم، من و ببینه جلو نمی‌آد. تو از همین دور لبخند بزنی .

-واقعاً قراره از دور واسه هم فیلم بازی کنیم؟

منو را به دستم می‌دهد و بینی‌ام را به آرامی می‌کشد:

-این یه ملاقات شصت‌شصته، خانوم رها !

باهیجان منو را باز می‌کنم و خودم را وسط رویای غذاهایی که حتی اسمشان را بلد نیستم پیدا می‌کنم .

-شصت‌شصت دیگه چه مدلشه !

با بی‌خیال‌ترین لحن دنیا جواب می‌دهد :

-می‌شینیم از دور به هم شصت نشون می‌دیم!

جوری می‌خندم که این بار خودش چشم درشت می‌کند.

- عه! زشته! یه خانم متشخص که این مدلی تمام دندوناش بیرون نمی‌افته موقع خنده .

و کمی با طمأنینه ادامه می‌دهد :

-و برای بار هزارم... کسی رو از روی کت و شلوارش قضاوت نمی‌کنه!

-تو دیوانه‌ای!

-با تو همه شکل خودشون می‌شن... همیشه همین‌جوری بمون، رها!

لب به جواب نگشوده‌ام که در رستوران به‌ضرب باز می‌شود.

-اوه! صاحبش اومد.

با نگاهی هراسان به در رستوران، لب می‌زنم:

-کسراست؟ تنها؟

-می‌دونم کسراست! کی اندازه اون این‌قدر دیوونه‌ست که این‌جوری بیاد تو آخه!

-داره می‌آد این‌وری!

سرش را جلو می‌کشد:

-تو خونسرد باش.

و درحالی‌که دکمه کتش را می‌بندد، با چشمتی از پشت صندلی بلند می‌شود.

در چند قدمی میز، کیان دستش را به بازوی کسری وصل می‌کند و فقط خدا می‌داند در دل من چه آشوبی برپا است.

-تنهایی، شاه‌داماد؟ عروس پیشوونی سفیدت کجاست؟

-تو انگار مهمون داری؟!!

زیرچشمی می‌بینم که کیان اشاره‌ای به من می‌زند.

-چیه... به من نمی‌آد؟

کسری صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

-رها کجاست؟

-خیلی سؤال می‌پرسی، اخوی.

-کیان محض‌خاطر خدا درست حرف بزن... رها هم می‌دونه امشب این‌جا چه جهنمیه؟

-پشت تلفن شاه‌کارت رو تعریف کردی. دیگه واقعاً به تو ربطی نداره که رها از گندی که قراره به خودت بزنی می‌دونه یا نه!

لبم را گاز می‌گیرم و از این حس که کسری مرا نشناخته است غرق هیجان می‌شوم.

- من غلط کردم، کیان. یه کاری بکن! اصلاً نفهمیدم چیکار کردم.

پوزخندی بی‌اراده صورتم را دربر می‌گیرد و با فکری آنی منو را باضرب می‌بندم.

- کیان جان!

می‌گویم و کیان بالبخند به‌سمتم برمی‌گردد.

- جونم!

تمام تنم از شدت اضطراب می‌لرزد، اما با خنده‌ای که روی صورتم می‌کشم خیره در نگاه بهت‌زده کسری از جا بلند می‌شوم.

کیان دستی در موهایش می‌کشد و دست دیگرش را به‌سمت من دراز می‌کند:

- بیا، عزیزم.

با قدم‌هایی آرام، درحالی‌که سعی می‌کنم تعادلم را توی آن پوتین‌های پاشنه‌دار از دست ندهم سمت کیان می‌روم و دستم را به‌آرامی توی دستش می‌گذارم.

- سلام.

کسری پلک نمی‌زند... شاید حتی نفس هم نمی‌کشد. تنها با نگاهی خیره نگاهم می‌کند و مردمک چشمانش بالاوپایین می‌شود.

- تیریک می‌گم، کسری!

می‌گویم و دستم را به سمتش می‌گیرم. کیان دست دیگرم را می‌فشارد.

- چرا حرف نمی‌زنه؟

- احتمالاً سکنه کرده، عزیزم. سکنه سرپایی! به هوشی، اخوی؟ الان مهمونت می‌آد؛ جمع کن خودتو!

- رها...! رهای... خودم کجاست؟

جمله، کوتاه، مختصر و شوکه‌کننده است... آن قدر که دست‌هایم لمس کنار تنم وا می‌رود.

کیان دست‌هایش را مقابل صورت کسری تکان می‌دهد:

- خوبی؟

- این کار رو با من نکن... شما دوتا باهم ...

- این دختر امانت دست منه! من و با اون داداش ناموس‌دزدت تو یه دیگ نجوشون.

و تا بخواهد جوابی بدهد کیان ادامه می‌دهد:

- ولی تو لیاقت نداری!

صدای زنگ تلفن همراهش در فضای خلوت رستوران می‌پیچد.

پیشخدمتی نزدیک می‌شود .

-قربان !

کیان برافروخته به سمتش برمی‌گردد :

-با مدیریت هماهنگ شده کسی جلو نیاد !

پیشخدمت هاج و واج «اطاعت»ی زمزمه می‌کند و دور می‌شود .

-نمی‌خواهی جواب بدی؟

عصبی دستی به صورتش می‌کشد .

کیان جلو می‌رود و از جیب کت اسپورتش گوشی را بیرون می‌کشد و حتی نمی‌تواند تصور کند که برای
رها نکردن دست‌هایم چه قدر خداخدا می‌کنم .

-عروس خانومه!

نگاهم به صفحه گوشی کسری خیره می‌ماند که اعداد به جای حروف، روی صفحه‌اش به‌صاف ایستاده‌اند .

- یلداست؟

کیان حرصی غر میزند :

- پس عروس منم؟! لعنت بهت بیاد، کسری! نوۀ ناصرالدین شاه رو دعوت کرده رستوران !

- بریم که مزاحمون نباشیم !

- اونی که مزاحمه ما نیستیم! این آفاست !

با بهت اسم کیان را لب میزنم. دستم را محکم فشار می دهد :

- هیچی نگو !

لب می گزم و به کسری نگاه می کنم که نگاهش حتی ذره ای از توی چشم هایم جابه جا نمی شود .

-رها... من ...

بعد انگار که کلافه شده باشد، عصبی دستی توی موهایش می کشد و رو به کیان می کند :

-وقتی ان قدر خوب کارگردانی می کنی، حداقل همه چیزو بهش می گفتی !

-برو بابا !

دست لرزانم را بالا می آورم :

- خودتو اذیت نکن! من می‌دونم واسه چی این‌جام. از اولم قرارمون همین بود... ولی وقتی ...

شکل دیوانه‌ها آن دوسه قدم فاصله را به‌سمتم خیز برمی‌دارد:

- واسه چی... واسه چی خودتو ...

- می‌خواست کسرشان کسی نباشه...

کسری می‌پرسد و کیان جوابش را می‌دهد.

من می‌مانم و دلی که به‌لرزه افتاده و گوشه‌ای که همچنان بی‌امان زنگ می‌خورد .

- درمورد خودت این‌جوری فکر می‌کنی؟

سرم را تندوتند به‌چپ‌راست تکان می‌دهم .

- من همون رهام! ره‌ای ...

آن‌قدر آهسته لب می‌زند "ره‌ای خودم" که صدایش را نمی‌شنوم.

تنها از روی حرکت لب‌هایش زبانم مهر می‌شود و کلمات را گم می‌کنم .

- جواب این دیوونه رو چی می‌خوای بدی؟

همچنان با نگاه مستقیم به من لب می‌زند :

-گور پدرش !

-ولی تو گفتی امشب با شناسنامه بیاد این‌جا که ببری عقدش کنی ...

-کیان !

-زهرمار! کجا رو نگاه می‌کنی؟ این دختر امانت منه. نیاوردم این‌جا که تو با چشمت بخوریش !

فوراً به سمت کیان برمی‌گردد :

-امانت؟ امانت کی؟

-امانت کسی که تکلیفش با خودش مشخص شده باشه! بیا برو جواب عروس خانومو بده، یه وقت به روح شاه قاجار برنخوره که نوه‌زاده عفریت‌هش رو معطل نگه داشتی!

می‌گوید:

-تو جوابشو بده! نمی‌خوام حرف بزنی .

کیان پقی می‌خندد و من از سنگینی نگاه مرد روبه‌رویم سر پایین می‌اندازم .

-من مثل تو جواب نمی‌دما، کارخونه لبنيات! گفته باشم از الان! فردا کسی از من شاکی نباشه، وقتی تو هنوز تکلیفت با خودت ...

-مشخصه! تکلیفم مشخصه !

-کارخونه لبنيات و واگذار کردی؟ ديگه ماست از برنندت توليد نمی‌شه، اخوی؟

بی‌اعتنا به آنچه کیان می‌گوید سر جلو می‌کشد و من بی‌اختیار دست کیان را می‌فشارم .

-من رهای خودمو می‌خوام !

گوشه لب‌هایم بالا کشیده می‌شود .

-زوده ولی! نرو، دختره! هیچ‌جا نرو !

-چی می‌گی در گوش دختر مردم ...

-بهم فرصت بده تا خودمو پیدا کنم، دختر مردم! من مرد عشق و عاشقی نیستم، اما تو هیچ‌جا نرو!
باهات حال خوبه !

کیان نج کلایه‌ای می‌کند و گوشی را سمت صورتش می‌گیرد :

-چه عروس چشم سفیدی! ول نمی‌کنه !

بعد همان‌طور که غرغر می‌کند تماس را وصل کرده و ادامه می‌دهد :

-بله! بفرمایید !

- ...

-خیر، تشریف ندارن !

- ...

-خودشون غلط کردن! روتو برم من !

- ...

-ببین، من و تو از هم خوشمون نمی‌آد؛ بهتره زیاد باهم هم‌کلام نشیم. فقط بدون مگه من مرده باشم که تو بخوای...

حرفش به‌اتمام نرسیده پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و شانیه‌هایش پایین می‌افتند.

دست خودم نیست که جلوتر می‌روم:

-کیان !

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد :

-زن من، با دری‌وریای یه هرزه شکل تو روحش اذیت نمی‌شه. دستت واسه من بیشتر از این حرفا رو شده، زن‌داداش !

می‌گوید و با یک لبخند تلخ گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد :

-آخیش! رو دلم مونده بود !

کسری حرصی نفسش را بیرون می‌فرستد.

کیان سری تکان می‌دهد و به من اشاره می‌کند :

-مهم نیست !

-با من می‌آی؟

مات به سمت کسری برمی‌گردد که منتظر نگاهم می‌کند:

-که رهای خودم باشی؟

کیان آهسته جلو می‌آید و سر شانهاش می‌زند.

کسری آهسته پلک بر هم می‌گذارد :

-جواب همه دنیا رو خودم می‌دم .

می‌گوید و چیزی از میان دلم به پایین سر می‌خورد.

دستش به طرفم کش می‌آید.

گوشی دوباره زنگ می‌خورد.

کیان این بار به در اشاره می‌زند :

-برید، بچه‌ها! برید. مادر فولادزره با من!

کسری دستش را توی هوا به نشانه انتظار تکان می‌دهد.

کیان آهسته پلک روی هم می‌گذارد.

دستش را رها می‌کنم و به سمت میز برمی‌گردم.

کیفم را که برمی‌دارم، سنگینی نگاهش روی دوشم سنگینی می‌کند:

-دیگه دوست نیستیم؟

به طرفش می چرخم و آهسته سر پایین می آورم:

- هستیم !

-پس چرا حرف نمی زنی باهام !

-چون نمایشم، شروع نشده تموم شده انگار ...

-دیگه نمایش نیست، رها !

با صدای فریادمانند کیان از پس شانه های کسری سرک می کشم.

توی گوشی فریاد می زند و لبخند مهربانش را پیدا نمی کنم .

-بریم، رها! فقط بریم !

-ولی من ...

تا به خودم بجنبم، دست های مردانه اش شبیه پیچک رونده ای دور شانه هایم می پیچد:

-چه قدر حرف می زنی، تو !

و این بار برخلاف خواسته‌ام سمت در خروج کشیده می‌شوم .

-ما رفتیم، کیان !

گوشی را از گوشش جدا می‌کند و عصبی فریاد می‌زند :

-یلدا تو محوطه‌ست!

با اضطراب به کسری نگاه می‌کنم که پره‌های بینی‌اش تندوتند بازوبسته می‌شود .

-دست من و ول نکن !

می‌گویم و در خروج را باز می‌کند و مرا تقریباً به‌دنبال خودش می‌کشانند.

موجی از سرما به صورتم می‌خورد و من خوشحالم که سرما می‌تواند دلیل قابل‌توجهی برای سرخی گونه‌هایم باشد .

-می‌آی بدوئیم؟

-داری فرار می‌کنی؟

-نصف مردونگی به فراره !

دست خودم نیست که خنده‌ام می‌گیرد.

هم‌زمان ماشینی به‌سرعت داخل محوطه ورودی رستوران می‌پیچد و من یک زن را پشت فرمان به‌راحتی تشخیص می‌دهم.

یک زن پوشیده در لباس سفید و با یک تاج گل که روی موهای بلونش گذاشته است .

-بدو، دختر !

-اون یلداست! آره؟

-فقط بریم !

-داری از زن سابق فرار می‌کنی؟

-دارم از خودم بودن فرار می‌کنم! می‌خوام کسرای تو بمونم، رها !

هاج‌وواج از درک نکردن مفهوم جمله‌اش در را باز می‌کند و به‌سرعت سوار می‌شوم.

همان ماشین چند شب پیش است که نمی‌شناسمش و بوی چرم صندلی‌هایش با شامه‌ام غریبی می‌کند.

به چشم برهم‌زدنی خودش هم پشت فرمان می‌نشیند و استارت می‌زند.

یلدا با دسته گلی در دست از ماشین لوکسش پیاده می‌شود.

چیزی را فریاد می‌کند که با روشن شدن سریع پخش ماشین و شیشه‌های بالاداده شده نمی‌شنوم .

-داره صدات می‌کنه !

-دیگه مهم نیست !

می‌گوید و سمت خروجی رستوران می‌رود و یلدای سپیدپوش را پشت‌سر جا می‌گذارد .

-می‌شه انقدر ماشین مردمو نگیری باهات اینور اونور بری! من می‌ترسم تو این یه گند دیگه بزنی !

با گیجی می‌پرسد:

-ها؟

-بدم می‌آد شکل از مابه‌ترونی می‌شی !

ریزریز می‌خندد و دستی به صورتش می‌کشد :

-می‌خوام قسطی بخرم ازش! دوست نداری !

صادقانه جواب می‌دهم:

-نه !

صدای خنده‌اش بی‌شک گوش‌نوازترین ملودی جهان است وقتی در گوشم می‌پیچد.

بعد از آن به آهستگی لب می‌زند :

- من اشتباه نکرده بودم! تو رهایی! رهای خودم!

.....

- امشب تولدم بود !

با لب‌هایی از هم گشوده‌شده نگاهم می‌کند.

در نگاهش چیزی شبیه ستاره‌های روشن و پرنور برق می‌زند :

- این همه تغییر به مناسبت تولدته؟ کیان می‌دونست حتماً !

- فقط تو می‌دونی! شاید هیچ‌کسی تو دنیا ندونه من کی به دنیا اومدم ...

دستی به تهریش مردانه‌اش می‌کشد و جوری لب می‌زند «تولدت مبارک» که چیزی از میان دلم کنده می‌شود.

لب‌هایم بی‌اختیار به لبخندی کش می‌آید :

- چه جمله قشنگیه !

- تولدت مبارک، قشنگه؟

- وقتی تاحالا از کسی نشنیده باشیش می‌فهمی که چه قدر قشنگه !

- اگه باعث می‌شه اخماتو واکنی، حاضرم واسهت شعر تولدت مبارک بخونم، خوشگله !

دستی به موهای قرمز می‌کشم :

- شکل دل‌کا شدم، کسری !

نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- مرسی، جونم !

- بابت چی؟

- که هنوزم اسممو صدا می‌کنی !

به مسیر روبه‌رو و خیابان‌های خلوت اشاره می‌زنم :

- خر نمی‌شم!

بقی می‌خندد و دست در هوا مانده‌ام را میان پنجه‌های گرمش می‌گیرد :

-لطفاً خر شو! چون همینیه که من می‌گم! حرف مرد یکیه !

-دلیلی واسه اومدن به خونه تو ندارم .

-کیان و ببینی حالت خوب می‌شه؟

از نیش کلامش ابروهایم درهم می‌رود :

-تو انگار مریضیا! خوشت می‌آد واسه حالت ترحم بخری؟ دیوونه !

یک دستش را از روی فرمان بلند می‌کند و به‌نشانه تسلیم بالا می‌گیرد :

-ببخشید، دست خودم نیست! یه‌هو می‌زنه به سرم !

جواب نمی‌دهم و او ادامه می‌دهد :

-ولی توام داری لج می‌کنی .

-خسته نشدی از این همه کل‌کل؟

- نمی‌خوام ازت دور بمونم! فهمیدنش ان‌قدر سخته؟ گفتم باهات حالم خوبه! گند نزن بهش !

- نمی‌تونم مانی رو ول کنم و کیان و دست‌تتها بذارم .

- کیان واسه مانی پرستار می‌گیره! کاری که همیشه کرده !

- خرج این آتوآشغاللا رو باید با کار کردنم صاف کنم. بدم می‌آد به یکی بدهکار بمونم .

- لازم نکرده نگران بدهیت به کسی باشی! دیگه لازم نیست !

از بحثی که میان ما تمامی ندارد، کلافه‌ام.

جواب می‌دهم :

- بهش قول دادم !

- به منم قول بده! قول بده که ...

دوست ندارم حرفی بزند که حاصل از هیجان‌زدگی‌اش باشد.

به میان حرفش می‌پریم :

- من خونهٔ بهشتم نرم، می‌رم خونهٔ خودم! هنوز سقفش خراب نشده !

عصبی نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

با سرتقی پیش چشمانش شانه بالا می‌اندازم !

-چیه؟

-چه شجاع شدی! خونه خودت بودی که ...

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد .

-که رسیدی و دیدی یکی لباسمو تو تنم جر داده، نه؟!!

-کافیه، رها! منظورم این نبود !

با بی‌خیالی سمت شیشه می‌چرخم.

با یادآوری هفت سال گذشته‌ام با تلخی ادامه می‌دهم :

-که همون په نفر تو هیفده‌سالگیم یه بلایی رو سرم آورده که هنوز که هنوزه دارم تو آتیشش می‌سوزم !

-تمومش کن! تو یکی توی داغون کردن خودت از منم دیوونه‌تری به خدا !

-من و ببر همون چندمتری بدون تیکه و کنایه خودم، کسری! دیگه بهشتم نمی‌رم !

-فکر می‌کردم بهشتو دوست داری!

می‌گویم:

-نه! توش دلم می‌گیره!

و شکل دیوانه‌ها ادامه می‌دهم:

-خونۀ سفید رو دوست دارم!

می‌خندد و آهسته روی فرمان ضربه می‌زند.

-اون دیگه کجاست؟

-جای دوری نیست! همین دوروبرا!

-چرا همه‌چیز واسه تو یه اسمی داره! حالا کجاست این خونۀ سفید؟

صادقانه جواب می‌دهم:

-خونۀ تو.

می‌گویم و ماشین آرام آرام متوقف می‌شود.

نگاهم خیره می‌ماند به پنجاه و چند ثانیه قرمز رنگ روبه‌رو.

از گوشه چشم می‌بینمش که روی صندلی می‌چرخد و به طرفم برمی‌گردد :

-خونه من که یک ساعته دارم باهات کلنجار می‌رم که بریم اونجا؟

-نیومدمم ربطی به نیومدمم نداره! فهمیدنش اصلاً سخت نیست !

-حالا چرا دوشش داری...؟

من عاقل‌تر از آنم که دیوانه نباشم!

که لب فروبندم و از خیر به تصویر کشیدن آرزوهایم بگذرم .

-شکل خونه آرزوهایم! دیواراش کاغذدیواری گل‌دار داره... گرم هست! خب، آدم دیگه از یه خونه مگه چی می‌خواد؟

می‌گویم و سرم را می‌چسبانم به شیشه و از بخاری که روی شیشه می‌نشیند حال دلم خوش می‌شود .

با سرانگشت‌های لاک‌خورده‌ام نقش یک قلب کج و کوله روی بخار شیشه می‌کشم.

با حس گرمی دستانش که روی پایم می‌نشیند، کامل‌نشده سریع پاکش می‌کنم .

-تو از من می‌ترسی؟

-نه! نمی‌ترسم. ولی وقتی یه‌دفعه‌ای یکی لمس می‌کنه، دست خودم نیست که می‌زنه به سرم. خودت می‌دونی چرا ...

-تا کجا باهات جلو رفتی؟

از بهت سؤال بی‌مقدمه و مستقیمی که می‌پرسد بی‌اختیار بیشتر اخم می‌کنم :

-واسه‌ت مهمه که بدونی؟

به پاهایم فشار مختصری می‌آورد و لب می‌زند :

-دیگه نه !

سبزی چراغ چشمم را می‌زند .

-سبز شد .

-به من نگاه کن !

یکی دو ماشین با بوق‌های سرکش از کنارمان می‌گذرند.

نگاهش می‌کنم .

- هیچی واسه تو تموم نشده! دیگه نمی‌خواد بهش فکر کنی ...

به‌آرامی پایم را پس می‌کشم و او نگاهش مهربان‌تر می‌شود.

آرام می‌گویم:

- تو چه می‌فهمی حال منو !

- هنوزم گریه آرومت می‌کنه؟

-دیگه بهشون می‌خندم! دیگه از گریه گذشته!

ولش کن! نمی‌خوای بری؟ فکر کنم باید دور بزنی و دوستتو برسونی دم خونه‌شون! سعی می‌کنم تو جنگل زنده بمونم که دوست بمونیم .

خنده‌کنان سرش را عقب می‌کشد و با دستش به گوشه‌ خیابان اشاره می‌کند :

-اون زنو ببین؟

مسیر انگشتانش را تعقیب می‌کنم.

به زنی می‌رسم که تا کمر از شیشه‌ ماشینی که مقابل پایش ایستاده داخل رفته و با راننده در ظاهر بحث می‌کند.

با ابروهایی درهم‌کشیده از حدس آن‌چه که درمورد آن زن فکرش را می‌کنم، لب می‌زنم :

-خب!

-کاسبه! چند شبه این‌جا می‌بینمش! وای میسته تا یکی بیاد سوارش کنه! اوایل که یکی واسهش بوق می‌زد، عقب‌عقب می‌رفت!

-ولی الان تا کمر از شیشه رفته تو!

-چون واسهش عادی شده!

-تن‌فروشی عادی می‌شه؟

دستش را توی هوا تکان می‌دهد:

-فعلاً که شده! ان‌قدر عادی که وایسته سر قیمت تنش چونه بزنه! ولی تو بعد هفت سال با یه تماس ازجا می‌پری! وقتی واسه تو عادی نشده، واسه منم دیگه مهم نیست!

در سکوت هم‌چنان به جایی‌که زن و ماشین ایستاده‌اند نگاه می‌کنم.

چند لحظه بعد مسیر مستقیم نگاهم به آن زن را ایستادن یک ماشین در کنارمان به هم می‌ریزد.

@shahregoftegoo

-مردک، عاشقی مگه! راهو چرا بند آوردی؟

نگاهش را برای لحظه‌ای به من می‌اندازد که با بی‌تابی از پشت شانه‌هایش برای دیدن دوباره آن زن گردن می‌کشم .

ماشین کناری فحشی نثارمان می‌کند و بوق‌زنان دور می‌شود .

کسری دستش را زیر چانه‌ام می‌زند و صورتم را مقابل صورتش ثابت می‌کند:

-من و نگاه کن ...

با گيجی نگاهش می‌کنم:

-چرا؟

-بریم خونه سفید؟ انگار حال هردوتامون اون‌جا بهتره !

لب به‌جواب گشودنم با بیرون آمدن سر و کمر آن زن از ماشین هم‌زمان می‌شود .

-حواست کجاست، رها؟

-ماشینه رفت !

-می‌شه من و نگاه کنی؟

زن غری می‌زند و لگدی نثار هوا در مسیر دور شدن ماشین می‌کند.

چشم‌هایم باریک می‌شود.

کسری می‌خندد و به آهستگی حرکت می‌کند.

-خانوم، خودمون رو از یادمون برد.

می‌گوید و دستش را روی بوق می‌گذارد.

با صدای گوش‌خراش بوق ماشین، آوایی شبیه «تولدت مبارک» می‌نوازد و خودش بلندبلند فریاد می‌زند:

-تولد... تولد... تولدت مبارک !

با شنیدن صدای ریتمیک بوق و تولدت مبارک خواندن کسری، سر زن بالا می‌آید.

مستقیم نگاهش در نگاه من چفت می‌شود.

کسری همچنان ادامه می‌دهد :

-بیا شمع رو فوت کن که با هم زنده باشیم!

می‌گوید و من از بهت تصویری که در چندقدمی‌ام می‌بینم، خون توی رگ‌هایم یخ می‌بندد.

کسری آوازخوانان ماشین را آهسته به حرکت درمی آورد.

دست خودم نیست که به بازویش چنگ می زنم.

متعجب نگاهم می کند .

-چی شدی؟

با تمام توان روی داشبورد ضربه می زنم:

-نگه دار! نکه دار !

جوری روی ترمز می کوبد که بدنم به سمت جلو پرتاب می شود.

این بار فریاد می کشد :

-چته، رها! چی شده؟

در جواب روی صندلی کش می آیم و باتمام قدرتی که در حنجره ام دارم جیغ می کشم :

-آهوا!

-تلفنت و چرا جواب نمی‌دی، مردیکه؟ گوشی گرفتی خاموشش کنی؟ اینم بشکون خیالم راحت شه که حداقل نداری !

آهسته از جلوی در ورودی کنار می‌روم :

-تو کاروزندگی نداری؟

-زیاد پیش می‌آد نگران کاروزندگیم بشم، اخوی !

با دست اشاره‌ای به داخل می‌زنم:

-بیا تو! گوشیم خاموش شده حتماً !

-دختره رو کجا زدی زیر بغلت رفتی حاجی‌حاجی مکه !

با نگاهی به کیان که کفش‌هایش را از پا در می‌آورد سری تکان می‌دهم و به سمت آشپزخانه می‌روم .

-لال بازی چرا از خودت درمی‌آری؟ می‌گم رها کجاست؟

-همین کجاست؟

-اومد این‌جا؟ واسه چی؟

-من آوردمش !

قدمی داخل می‌گذارد و صدایش را بلند می‌کند:

-رها؟ زنده‌ای؟ شما اخراجی، خانوم مددی! بچه من تلف شد دیشب!

عصبی به سمتش برمی‌گردم و انگشتم را حرصی به نشانه سکوت روی بینی می‌گذارم:

-زهرمار! خوابیده!

با چشم‌هایی درشت‌شده در را پشت سرش می‌بندد و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

-الان وقت خوابه مگه؟

-تا صبح نخوابیدیم! هوا که روشن شد با مسکن خوابش برد.

چشم‌هایش درشت‌تر می‌شود.

-ها؟

بعد بدون آن‌که منتظر جواب بماند با قدم‌هایی بلند سمت اتاق می‌رود:

-تو غلط کردی! امانت داده بودم دستت! چیکارش کردی؟

شبییه تیر از کمان ره‌اشده از آشپزخانه بیرون می‌روم و نرسیده به در اتاق شانه‌اش را عقب می‌کشم:

-چی می‌گی، تو! بهت می‌گم خوابه! تا صبح گریه کرده!

دستم را به شدت پس می‌زند و یکی تخت سینه‌ام می‌کوبد .

-چه غلطی کردی، کاوه! فکر کردی اینم لنگهٔ بقیه‌ست...؟

بی‌شعور، ندیده بودی دست بهش می‌خوره، سه متر می‌پره؟ تو چه حیوونی هستی آخه !

با حدس مفهوم حرف‌های او چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم:

-حالش خوب نبود! تو چی فکر می‌کنی در مورد من؟ من شکل اونایی‌ام که تجاوز می‌کنن، بی‌شعور؟! !

-صحيح و سالم بود با تو اومد. چشمه پس؟

دستش را می‌گیرم و سمت کاناپه هلش می‌دهم .

-برو گم شو اونور! هی هیچی نمی‌گم، و ایستاده من و سؤال جواب می‌کنه! اصلاً به تو چه !

می‌گویم و باز بی‌خیال سمت آشپزخانه می‌روم .

-کاوه، نگو که در مورد اون دختر اشتباه ...

-توی راه خواهرشو دید !

سؤالی تکرار می‌کند:

- خواهرش؟

سرم را به‌عنوان تأیید پایین می‌کشم و در یخچال را باز می‌کنم. جلوتر می‌آید و دست‌هایش را روی کانتر ستون می‌کند:

- خب؟ این خواهرش و می‌دید، چشماش برق می‌زد که !

- و ایستاده بود گوشهٔ خیابون که دیدمش !

بقی می‌خندد و دستی به موهایش می‌کشد .

- واسه این حالش بد شد؟ خب سوارش می‌کردید !

شیر را از یخچال بیرون می‌کشم و هم‌زمان که روی کانتر می‌گذارم، سرم را تا نزدیکی کیان جلو می‌برم:

- واسه کاسبی و ایستاده بود، شنگول خان!

سر و تنش را هم‌زمان عقب می‌کشد و بابیت لب می‌زند :

-نگو! خواهر رها؟ آهو؟

- او هوم! وایستاده بود یکی سوارش کنه! قبلشم من داشتم در مورد تن فروشا سخنرانی می‌کردم! اصلاً
یه هو همهچی به هم خورد .

-دختره رو باهات فرستادم و خودم با اون هیولا دست‌به‌یقه موندم که تو میتینگ شهرنو بذاری واسه‌ش؟
قرصات مغزتو پوک کرده به خدا، پسر !

هم‌زمان که لیوان‌های شیشه‌ای روی کانتز را از شیر پر می‌کنم، حرصی صدایش می‌زنم :

-کیان !

صدایش را پایین می‌آورد .

-زهرمار! دیوانه شدی، بدبخت! همهٔ عالم انگار زده به سرشون! خواهره سر این‌که این بدبخت با من
حرف می‌زد داشت جیگرش و سیخ می‌زد، حالا خودش ...

نفس کلافه‌ام را بیرون می‌دهم و حرفش را نیمه تمام می‌گذارم :

-رها خیلی به هم ریخته !

با حسی از اندوه و ناباوری چرخ می‌زند :

-بابا، این زنیکه دیوانه‌ست! بچه داره آخه! پروندهٔ پزشکی دخترش دست منه !

- که چیکارش کنی؟! -

- واسه کلیه تقاضا دادم به بیمارستان. نارسایی کلیه داره. من خودم باهش حرف زدم. گفتم همه چی رو درست می‌کنم .

- اصلاً نمی‌دونم چی بگم!

ابرو در هم کشیده و غر می‌زند:

- آخه خودفروشی! سنی نداره، کاوه! بچه‌ست به خدا خودش !

و با نگاهی به در اتاق ادامه می‌دهد :

- بیچاره این دختر که درد همهٔ عالم به‌دلشه! خودش چی شد؟

با لیوان شیر روی کانتنر ور می‌روم.

در خودم اشتهای سر کشیدنش برای آرام کردن درد معده‌ام را پیدا نمی‌کنم .

-رها که جیغ کشید زنک دود شد! تا ما پیاده شیم، یه ماشین ترمز گرفت پرید توش و رفت !

-کسری؟

با شنیدن صدای ضعیفی از اتاق، سر هر دو نفرمان به سمت اتاق برمی‌گردد .

لیوان را روی کانتز می‌کوبیم و می‌گوییم :

-جونم؟ بیدار شدی !

در جواب، صدای هق‌هقش از در چوبی اتاق می‌گذرد و به گوش‌هایمان می‌رسد.

کیان که سمت در می‌رود، بی‌اختیار اخم می‌کنم :

-کجا؟

می‌گوییم و دست خودم نیست که به سرعت خودم را به در می‌رسانم :

-تو رو صدا کرد مگه! کسری منم !

جور عجیبی نگاهم می‌کند و دست‌هایش را به‌نشانهٔ تسلیم بالا می‌گیرد:

-شرمنده، اخوی! فقط حواستو جمع کن خیلی تو نقشت فرونری! این دختر یه بازیگر تئاتر نمی‌خواد
واسه آروم شدنش!

دستم را که روی دستگیره می‌گذارم ادامه می‌دهد :

-واسه خودت زندگی کن! رها اونیه که از صدتا قرص بهتر می‌تونه یه مردو آروم کنه! چرا با خودت می‌جنگی؟

سری به‌نشانه کلافگی تکان می‌دهم.

دستگیره را پایین می‌کشم و آهسته داخل می‌شوم.

با آن پالتوی قرمز که هنوز به تن دارد روی تشک سفید نشسته است.

چشم‌های ورم‌کرده‌اش خبر از گریه‌ای طولانی می‌دهد .

-کاش یه‌کم دیگه می‌خوابیدی! هنوز دو ساعت نشده !

می‌گویم و برای جلو رفتن مرددم. سرش را بالا می‌اندازد و می‌گوید :

-نه، من باید برم. باید زود برم ...

کمرم را به دیوار تکیه می‌زنم و خیره تماشایش می‌کنم.

چانه لرزانش هر لحظه دوباره زیر گریه زدنش را هشدار می‌دهد و عجیب حس می‌کنم چیزی به‌اندازه جسم ظریف و کوچکش بین بازوهایم خالی مانده است .

_کجا بری با این حالت؟

-دنبال آهو؛ باید پیداش کنم !

می‌گوید و دوباره هق هق می‌کند.

چند قدم جلو می‌روم و این‌پا و آن‌پا می‌کنم:

- مگه می‌دونی کجا باید دنبالش بگردی؟

سر بالا می‌اندازد:

- نه! ولی این‌جور زنا... این‌جور...

گریه امانش نمی‌دهد.

نفس عمیقی می‌کشم و تا جلوتر بروم، صدای کیان از بیرون در اتاق به گوش می‌رسد:

- الان تو هی گریه کنی چیزی درست می‌شه! گریه نکن دیگه!

درجا می‌پرد و با چشم‌های اشکی‌اش به سمت در برمی‌گردد:

- کیان این‌جاست؟

- آره، بیرونه!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و صدایش می‌زند :

-واسه چی نمی‌آی تو، کیان !

-اذن ورود ندارم .

-یعنی چی؟ !

در دوقدمی دختری که شانه‌هایش همچنان بی‌امان می‌لرزد به‌سمت در گردن می‌کشم :

-بیا تو !

می‌گویم و کیان در چهارچوب در ظاهر می‌شود و نگاهی بین ما جابه‌جا می‌کند .

-وایستادی فیلم نگاه می‌کنی؟

می‌گوید و با ابروهای در هم کشیده تنه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

کنار رها زانو می‌زند و جای خالی‌مانده دخترک میان بازوهایم تیر می‌کشد .

دستش روی شانه رها می‌نشیند و من چشم‌هایم را می‌بندم.

دلم می‌خواهد مشت‌مشت از آن قرص‌های لعنتی را یکجا ببلعم و چند ساعت در بی‌خبری خودم فروبروم.

- به خدا با گریه کردن چیزی درست نمی‌شه. اگه می‌شد، من الان واسهت یه چهارلیتری اشک می‌ریختم. آروم بگیر، درستش می‌کنیم .

- می‌گی چه غلطی بکنم؟

دستش را باطمینان روی شانه‌ها می‌کوبد:

- پیداش می‌کنیم! از من چرت‌وپرت شنیدی تا حالا؟

با خودم فکر می‌کنم آرام کردن یک زن که گریه می‌کند سخت‌ترین کار جهان است و کیان خوب بلد است با دو کلمه، یک دریا اشک را مهار کند .

با چشم‌های سرخ‌شده به‌طرفم می‌گردد و لب می‌زند :

- کسری می‌گه نمی‌شه پیداش کرد! می‌گه ...

کیان باحرص و غضب نگاهم می‌کند و می‌گوید :

- کسری می‌ترسه ماستش بی‌هوا دوغ بشه! تکون نمی‌خوره فعلاً! ولش کن .

بعد دستش را آرام به‌سمت تو می‌دهد و جوری که فقط خودم ببینم لب می‌زند :

- خاک بر سرت !

- باید خودم برم !

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و جلوتر می‌روم:

- مگه تو بی‌کس و کاری...-

می‌گویم و پلک که باز می‌کنم، شست کیان به علامت پیروزی به سمتم گرفته شده است .

- پیداش می‌کنیم .

کیان با لب‌هایی که کشیده می‌شود نگاهمان می‌کند:

- می‌رم از تو ماشین چند تا تلفن بزنم .

می‌گوید و از جا بلند می‌شود.

با فشار مختصری که به بازوهایم وارد می‌کند، سمت در می‌رود .

رها سر جایش نیم‌خیز می‌شود .

-یه وقت نره!

تردید را کنار می‌گذارم و کنارش زانو می‌زنم:

-چیکارش داری؟

-من و تا یه جایی می‌رسونه... نمی‌دونم کجا، فقط بتونم پیداش کنم... دارم دیوونه می‌شم.

یک قطره اشک دوباره از گوشه چشمش سر می‌خورد و دست‌های من بی‌اختیار جلو می‌روند.

-رها...

بابهت به دست‌هایم که به‌طرفش کش آمده‌اند نگاه می‌کند.

خودم را جلوتر می‌کشم و بالاخره دست‌هایم را دور تنش حلقه می‌کنم.

-دیگه خودم باهاتم! آروم بگیر! پیداش می‌کنیم.

در جواب صورتش را جایی میان سینه‌ام فرومی‌کند و صدای گریه‌اش به آسمان می‌رسد.

-کیان زنگ نزده؟

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد و نگاهش را از صفحه گوشی می‌گیرد:

-یه کار فوری واسهش پیش اومده رفته شرکت! گفت فردا می‌ره سراغ اون دوستش واسه گرفتن آمار گرم‌خونه‌های شهرداری !

سرم را به دیوار می‌کوبم و ناله می‌کنم :

-دیره! فردا دیره !

-دو هفته‌ست داری می‌گردی، رها! یه روز دیگه صبر کن .

-نمی‌تونم !

-می‌خوای بریم در خونه سابقش یه پولی بذاریم جیب طرف، شاید چیزی می‌دونه و نمی‌گه !

سرم را به چپوراست تکان می‌دهم :

- همسایه‌ها می‌گفتن همه‌چیز رو ریخته تو کوچه، بی‌شرف بی‌آبرو! به نظرت اون می‌دونه خواهر بدبخت من با یه بچه کجا رفته؟

از روی کانایه سرمه‌ای بلند می‌شود و مقابل پاهایم زانو می‌زند :

-تا فردام آروم بگیر تا کیان آمار گرم‌خونه‌ها رو ...

دست خودم نیست که وسط حرفش می‌پریم :

-فردا دیره! همین الانم دیره... واسه پیدا کردن آهو هر ثانیه که این‌جا نشستم دیره !

دستش را به آرامی زیر چانه‌ام می‌گذارد :

-می‌گی چیکار کنیم؟ باز بریم با ماشین...

سرم را بالا می‌اندازم و نجی می‌کنم :

-از اولش باید همون کاری که اول گفتمو می‌کردم .

-زده به سرت؟

-فقط این جور می‌تونم پیداش کنم! چرا نمی‌فهمی !

-شکل و قیافه‌ت رو شبیه فاحشه‌ها کنی نصف شب و ایستی کنار خیابون، پیدا می‌شه، دختره بی‌شعور؟

-این کارها فقط به همجنس خودتون آمار می‌دن !

-بی‌خود! تا فردا صبر می‌کنی، رها! آگه کیان پیداش نکرد اون وقت یه فکر دیگه

با حرص از جا بلند می‌شوم و سمت اتاق می‌روم :

-برو بابا! از اول باید همین کارو می‌کردم .

می‌گویم و سمت آینه می‌روم و روژلب آلبالویی پررنگ را باز می‌کنم .

-داری اون روی سگ منو بالا می‌آری، رها !

با بغض به‌سمتش می‌چرخم:

-تو چی می‌فهمی از حال من! دو هفته! دو هفته‌ست دارم دنبالش می‌گردم که اون شب کنار خیابون سوار ماشین یه غریبه شده و رفته !

-اگه می‌خواست به حرفات گوش بده فرار می‌کرد؟

-این دلیل نمی‌شه که من دنبالش نگردم.

باعصبانیت از اتاق بیرون می‌رود.

من به‌دنبالش روان می‌شوم و روژلب توی دست‌هایم معطل مانده است.

کلید را توی قفل در ورودی می‌گرداند و بعد از قفل کردنش، توی جیب شلوار جینش سرش می‌دهد .

-تو هیچ‌جا نمی‌ری! باز می‌گردیم، ولی تو با این سروشکل و اون نقشه مسخرهت هیچ‌جا نمی‌ری !

آن رگ دیوانگی‌ام تیر می‌کشد و بدون آینه روژلب را حرصی روی لب‌هایم می‌کشم.

چشم بسته هم می توانم تصور کنم که چه گندی زده ام .

-داری چه غلطی می کنی؟

-دارم آماده می شم واسه شب اول کاریم!

با چشم های درشت شده نگاهم می کند و بابخت به سمتم می آید .

-می فهمی چی می گی؟! !

-آره! آره، می فهمم. ان قدر انگل و آویزون زندگی تو و کیان بودم که جفتیتون هوا برتون داشته آقابالاسر منید! ولم کنید، اصلاً می خوام برم پی زندگیم. دهنم سرویس شد ان قد جواب پس دادم به شما دوتا! دست از سرم بردارید، بابا !

می گویم و حواسم نیست که همچنان روژ لب را روی لب هایم می کشم.

باغیظ جلو می آید و روژ را از دستم بیرون می کشد و سمت دیوار پرت می کند...

-تو زده به سرت، ولی من عقلم سر جاشه! واسه اثبات دیوانگیتم لازم نیست خودتو شکل دلکای سیرک کنی !

نگاهم خیره می ماند به رد سرخ پررنگ جامانده روی کاغذدیواری گلدار محبوبم و قلبم تیر می کشد .

-باید خواهرمو پیدا کنم! من بی خاصیت! من احمق! چرا نمی فهمی دردم چیه، کسری؟ تو و اون کیان جز سنگ انداختن چیز دیگه ای هم بلدید؟

لحنش مهربان می‌شود:

-باید از راه خودش بریم ...

جیغ می‌کشم:

-کدوم راه؟ دو هفته‌ست راهایی که می‌گید رفتین و جواب نداده! بذارید راه خودمو برم! ولم کنید...
بذارید به‌حال خودم بمیرم.

می‌گویم و اشک‌هایم روی صورتم قل می‌خورند.

دست‌هایش بلافاصله دور تنم می‌پیچند .

-بیا بغلم ببینم، دیوانه‌جان !

دست‌های گرم و حمایت‌گرش را به‌سرعت پس می‌زنم و دلم فشرده می‌شود:

-من باید برم! دارم تو خونه خفه می‌شم، وقتی نمی‌دونم تنها کس وکارم تو این دنیا کجا سرش و می‌ذاره
زمین... اینا رو بفهم تو رو خدا !

-من اینارو می‌فهمم، ولی منطق تو رو نه! خودتو شکل زنای خراب درست کنی، وایستی سر خیابون
کنار چهار تا زن خراب، خواهرت پیدا می‌شه؟

شانه‌اش را به عقب هل می‌دهم و به هوای پوشیدن پالتوی قرمز راهی اتاق می‌شوم .

صدایش دور و دورتر می‌شود :

-رها، من اون درو باز نمی‌کنم... حالا هرکاری دلت می‌خواد بکن! آروم که شدی با هم می‌ریم باز می‌گردیم .

-اصلاً تو کی منی؟ کاسه داغ‌تر از آش؟

اختیار کلام و صدایم را ندارم و دست‌هایم حتی توان نگه داشتن پالتو را ندارند.

دست‌به‌سینه در چهارچوب در ظاهر می‌شود:

-من؟ هیچ‌کس! من ادعایی ندارم، خانوم آستین‌سرخود!

برای آرام کردنم در آغوشم می‌کشد و ادعایی ندارد.

من دیوانه وسط این خانه سفیدرنگ لعنتی چه می‌کنم؟

باحرص جلو می‌روم و انگشت اشاره‌ام را به سینه‌اش می‌کوبم:

پس اون درو وا کن تا برم رد کارم! من زیگیل کسی که ادعایی نداره نمی‌شم!

می‌گویم و با بغضی خفه‌کننده پالتو را تن می‌زنم .

- فکر کردی این ریختی معجزه می‌کنی؟! با یه روژلب سرخ!

جنون علائم خاصی ندارد.

آهسته و آرام تمام مغز را پر می‌کند و با سرریز شدن از کاسه مغز خودش را شبیه ماده‌ای مذاب و ویران‌کننده به سر زبان‌های سرخ هدایت می‌کند...

- شایدم خوشم اومد با همون اولین ماشین رفتم! اون وقت شمام از دست من خلاص می‌شین.

به ثانیه نرسیده دست‌هایش را از سینه جدا می‌کند و پیش می‌آید:

- چی گفتی؟

- به تو مربوط نیست!

بازویم را می‌گیرد و تکان‌تکان می‌دهد و می‌غرد:

- با توام!

- قرارمون از اول همین بود که هرکی تهش بره دنبال سرنوشتش!

- سرنوشت تو فاحشگیه؟

در جواب تنها خیره آن رگ برجسته شده گردنش می مانم و لب می زنم :

- برو درو باز کن !

- درم باز می کنم واسهت، ولی قبلش کار دارم باهات !

می گوید و آستین پالتو را به سمت پایین می کشد :

- درآر این کوفتی و !

از لحن حرف زدنش حس خوبی ندارم.

سفیدی چشم هایش به سرعت سرخ شده و پره های بینی اش با حرص بازوبسته می شوند .

- گفتم درآر !

می گوید و با فشار بیشتری که به دستم می آورد، تسلیم پالتو را از تنم بیرون می کشم :

- چته تو، کسری؟! !

- می خوام واقعیت کار جدیدی رو که داری ازش حرف می زنی، اولین نفر خودم بهت نشون بدم. غریبه چرا؟

-دیوونه شدی؟

پالتوی آلبالویی رنگم زیر پاهایم روی زمین می افتد.

لب هایم زیر آن حجم غلیظ ماسیده از روژلب آلبالویی عجیب می سوزد .

-با توام !

در جواب دستم را می کشد و سینه به سینه خودش می چسباند:

-مگه اینو نمی خوای؟ ها؟ مگه نگفتی می خوای با اولین ماشین تشریفت رو ببری !

بعد عین دیوانه ها می خندد و ادامه می دهد :

-مسیر رستگاریت از این راهه؟ بیا میون بر بز نیم، عزیزم !

از حرفی که می زند حال خوبی ندارم.

عصبی زیر دستش می زنم و به سمت در اتاق می روم:

-بکش کنار! زده به سرت؟ !

با یک خیز بلند خودش را به من می رساند.

باز میچ دستم را میچسبد و سمت خودش می‌کشد :

-کجا با این عجله، دختر خانوم؟ چیه؟ نکنه از من می‌ترسی؟

سر می‌گردانم و در چشم‌های باریک‌شده‌ای که رگه‌های سرخ وسط سفیدی‌هایش خط انداخته‌اند خیره می‌شوم :

-گفتم بکش کنار! زندگی من به تو مربوط نمی‌شه! با هر کسی که دلم بخواد می‌رم! با هر کی عشقم بکشه!

جوری تنش را از پشت سر به تنم می‌چسباند که نفسم درون سینه گره می‌خورد .

-باشه برو! ولی اولیش خودمم، عشقی !

می‌گویند و جایی نزدیک گوشم پیچ می‌زند :

-واسه اون که می‌خواد خودش و حراج کنه چه فرقی داره دیگه، ها؟ چیه؟ من راضیت نمی‌کنم؟

دست خودم نیست که نفس‌هایم یک‌درمیان می‌شوند و به‌شماره می‌افتند.

در لحن کسری حتی ذره‌ای از شوخی و شیطنت پیدا نمی‌شود.

نگاه سرخ‌شده‌اش بیشتر تنم را به لرز می‌کشاند .

-بذار برم!

-هنوزم می‌خواهی بری گوشه خیابون و ایستی؟ واسه چی؟ واسه خواهرت؟ واسه پول؟ یا واسه این که به خود احمقت ثابت کنی خیلی جیگر داری، ها؟ خسته نشدی از این همه ادعا؟

می‌گویدی و در کسری از ثانیه داخل اتاق هلم می‌دهد و در را محکم پشت سرش به هم می‌کوبد.

-هنوزم می‌خواهی بگی زندگیت به من ربطی نداره؟!!

و چون جواب نمی‌دهم، فریاد می‌کشد:

-جواب من و بده!

آن رگ دیوانگی‌ام ورم کرده است...

این غرور احمقانه شبیه شیشه حیاتی شده که به جانم وصل است.

در جواب سؤالش تنها جیغ می‌کنم:

-می‌خوام از این سگ‌دونی برم! برم و دیگه اسمتم نیارم، عوضی!

در جواب خونسردانه تیشرت سفیدرنگش را از تن بیرون می‌کشد.

بی اراده یک قدم عقب می‌روم .

صدای نفس‌های بلند هر دو نفرمان تنها صدایی است که در تمام اتاق به‌گوش می‌رسد.

با شانه‌های فرو افتاده اسمش را ناله می‌کنم :

-کسری !

تیشرت را با حرص به گوشه‌ اتاق پرتاب می‌کند و نگاه من به عضلات در هم پیچیده سینه‌اش که با شدت بالا و پایین می‌شود خیره می‌ماند .

-کسری چی؟ من و خوب نگاه کن؟ عاقبت کارت و حرفی که می‌زنی، هر شب سرویس دادن به یه نره‌خر بی‌پدر شکل منه!

خوب نگاه کن، بعدش من بچه بابام نیستم اگه اون درو وا نکنم تا بری به کاری بررسی که تو چشم من نگاه می‌کنی و سنگش و به سینه می‌زنی .

دستم می‌لرزد... و دلم... و پاهایم...

تمام وجودم منارجنبانی شده که تکان‌هایش را هیچکس نمی‌تواند مهار کند.

-من نمی‌خوام با تو ...

-واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ قول می‌دم از بعدیا بهتر باشم! ها؟

لحنش دیوانه‌ام می‌کند.

- بیا امتحانش کنیم، عزیزم! بیا امتحانش کنیم تا دیگه حتی واسه کم کردن روی من، با افتخار از فاحشگی حرف نزنیم!

جیغ می‌زنم :

- من اینو نمی‌خوام !

خونسرد جلو می‌آید.

مرد روبه‌رویم همان کسرای دیوانه و خونسردی است که در خانه‌ی اسی من را سؤال و جواب کرده است .

- پولش و می‌دم، خانوم خانوما! نترس! بیا جلو کارتو شروع کن !

تمام تنم از آنچه که می‌شنود منقبض می‌شود و سرم به دوران می‌افتد.

دیوانه‌تر از آن است که حال خرابم تأثیری در پیش نیامدنش داشته باشد.

سینه‌به‌سینه‌ام که می‌ایستد، محکم پلک می‌بندم.

دستش را به چانه‌ام بند می‌کند :

- نگفتی؟ از من می‌ترسی؟ خودم شروع کنم یا شروع می‌کنی؟

- حالم بده !

نمی‌شنود. انگار هیچ‌چیز نمی‌شنود.

-من اولیشم؟ آره، رها؟ واسه دختری که تا دست به تنش می‌خوره سه متر می‌پره هوا و حالا می‌خواد تاج فاحشگی بذاره سرش، خودم می‌شم اولیش... چی از این بهتر!

می‌گوید و چانه‌ام را تکان می‌دهد:

-باور کن آگه خوب بهم سرویس بدی، مشتری می‌شم. اصلاً می‌شم مشتری ثابت! ها؟ بهت قول می‌دم یه‌جوری راضیت کنم که دفعه دیگه خودت پیش‌قدم بشی!

-تمومش کن، کسری!

چانه‌ام را بالاتر می‌کشد و سرش را جلوتر می‌آورد.

آن‌قدر جلو می‌آورد که می‌توانم هوای نفسش را نفس بکشم و درعین ناباوری به حیاتی دوباره بازگردم.

نفس عمیقی می‌کشم و عطر خمیردندان نعنایی‌اش زیر بینی‌ام می‌پیچد.

-چته؟ نفست داره بند می‌آد؟ یا نکنه حالت داره از من به‌هم می‌خوره؟!!

مستأصل و بیچاره دوباره تکرار می‌کنم:

-تو رو خدا ادامه نده! تو رو خدا ...

-هنوز که شروع نکردهم، خوشگله! اصلاً اولش تو شروع کردی! من فقط می‌خوام تمومش کنم! اونم به روش خودم! همون چیزی که تو می‌خوای!

زانوهایم تا می‌خورند و قبل از به زمین رسیدنم، جایی میان زمین و هوا و درست وسط آغوشش فرود می‌آیم.

عطر تن و آن رایحه تلخ لعنتی‌اش هنوز هم برای من قوی‌ترین مخدر ناشناخته عالم است.

در عین ریختن زهری کشنده به بندبند استخوان‌هایم، برای جان نیمه‌جانم شبیه تریاق به نظر می‌رسد.

این بار نفس آرام‌تری می‌کشم و کاسه چشم‌هایم از اشک پر می‌شوند.

-گفته بودم از نازک نارنجیا خوشم نمی‌آد! نگفته بودم؟ پس جمع کن خودتو، جمع کن که می‌خوام حسابی آمادهت کنم.

-داری اذیتم می‌کنی!

غش غش می‌خندد و عضلات سینه‌اش تکان‌تکان می‌خورند:

-اذیت می‌شی؟

می‌گوید و دستش را روی کمرم به حرکت درمی‌آورد.

- این جوریه که به تنت دست می‌کشم اذیت می‌کنه؟ می‌دونی قراره چندتا مرد دست بکشن به تنت؟

می‌گوید و سر در گریبانم فرومی‌کند :

- به تنی که من می‌خوام لای پنبه بذارمش؟!!

باز هم صدایش می‌زنم و دیوانه منم که به مهری گمشده و ناشناخته امیدوار مانده‌ام .

- ان قدر من و صدا نزن که دلم بلرزه واسهت، لعنتی! من دارم کمکت می‌کنم، بی‌شعور! نمی‌فهمی؟

می‌خوام زیروم کارتو بهت یاد بدم! کاری که به‌خاطرش با صدتا شکل من باید سروکله بزنی!

می‌گوید و دستش را به یقه لباسم می‌رساند.

با جفت دست‌هایم دستش را می‌چسبم .

- دیوونه‌بازی درنیار!

صدای پاره‌شدن پارچه که در گوشم می‌پیچد، چشم‌هایم سیاهی می‌روند .

- دیگه دیر شده، رها!

می‌گوید و سرش را جایی میان گردنم فرومی‌کند و ادامه می‌دهد :

-خیلی دیر شده واسه اینکه یه «به‌درک» نثارت کنم و واسه‌م مهم نباشه چی سرت می‌آد!

یک قطره اشک از گوشهٔ پلکم سر می‌خورد و در امتداد گونه‌ام راه می‌گیرد .

-واست مهمه؟

در جواب گونه به گونه‌ام می‌سابد و ته‌ریش‌هایش در پوست صورتم فرومی‌رود .

-دیگه این حرفا رو نزن! هیچ‌وقت نزن!

می‌گوید و پنجه‌هایش روی یقهٔ پاره‌شدهٔ لباسم مشت می‌شود .

جایی میان سینه‌ام تیر می‌کشد.

دست خودم نیست که دستان لرزانم را بالا می‌آورم و به‌آهستگی روی گونه‌اش می‌گذارم.

سرش را فوراً بالا می‌آورد و توی چشم‌هایم بدون هیچ حرفی زل می‌زند.

صدایش می‌زنم و قطرهٔ بعدی اشک از پلکم سرریز می‌شود :

-کسری؟

سرانگشتانش را به‌نرمی روی صورتم می‌کشد.

- من... من ...

پلک می‌بندد و سرش را بالا می‌اندازد:

- هیچی نگو وقتی واسه‌ش منطق نداری!

حالا این منم! شبیه زنی که دست‌هایش عمری به نوازش گونه‌ معشوقه‌اش مشغول بوده است.

دست خودم نیست که صورتش را لمس می‌کنم و دیگر به پارگی یقه‌ لباس هم اهمیتی نمی‌دهم .

- خیلی وقته!

انگار بدون آن‌که جمله‌هایم سروته و مفهومی داشته باشد خودش متوجه منظور آن‌ها می‌شود .

- تا کجا؟

پاسخ سوالی‌اش دلم را به آشوب می‌کشاند .

می‌پرسد و تتم را که در آرام‌ترین حال بیست‌وپنج سال گذشته‌اش قرار دارد، به‌نرمی روی زمین دراز می‌کند:

- هوم، رها؟ من اینا رو یه بار دیگه هم شنیده‌م. یهباری که ...

حرکت دستم را روی گونه‌اش متوقف می‌کنم:

- می‌دونم!

کنارم به‌آهستگی دراز می‌کشد و دستش را بالای سرم ستون می‌کند.

آن قدر نزدیک است که می‌توانم از آسمان نگاهش برای شب‌های تاریک عمرم ستاره بچینم.

- رفیق نیمه‌راه نمی‌خوام دیگه ...

می‌گویند و سرانگشتانش به لمس اغواکننده‌ی گونه‌های تبارم مشغول می‌شود.

- من از اوناش ...

زبانم بند می‌آید... شاید اولین قدم‌ها همین باشد:

- آدم نیمه‌راه نیستم!

نگاهش را بین چشمانم جابه‌جا می‌کند و دستش را از روی صورتم عقب می‌کشد:

- دیوونه‌بازی امروزتو فراموش می‌کنم!

شرمزده از حرفی که زده‌ام نگاه می‌زددم.

حال دلم آنقدر عجیب است که اگر آهو را گم نکرده بودم، می‌توانستم خودم را خوشبخت‌ترین زن جهان بنامم .

-نگران آهو هم نباش !

بغض با شدت بیشتری توی گلویم جا خوش می‌کند :

-کاش می‌شد !

-حالشون خوبه.

-یه‌جوری حرف می‌زنی که انگار... انگار ...

-من ازشون خبر دارم !

هین ناخواسته‌ای می‌کشم و تا بخواهم ازجا بلند شوم شانه‌هایم را به زمین میخ می‌کند:

-شما جات خوبه !

-تو ازشون خبر داری و به من ...

سرش که پایین کشیده می‌شود، حرف‌ها در مغز و دهانم به‌اتمام نرسیده به‌حال خودشان رها می‌شوند .

دهانش به نزدیکی گوشم می‌رسد و با دلی که لرز گرفته است، پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم .

-الان وقتش نیست! صلاح این بوده، انقدر شلوغ نکن، دختر!

دست خودم نیست که نفسم را تکه‌تکه بیرون می‌فرستم.

انگار تمام احساسات عجیب و غریب جهان را به قلبم سرازیر کرده‌اند. می‌پرسم:

-حالش خوبه؟

با حس گزیده‌شدن لاله گوشم دست آزادم را روی دهانم می‌گذارم .

-خوب می‌شن!

دیگر چیزی نمی‌پرسم.

مغزم به خالی‌ترین حالت خودش در بیست و پنج سال گذشته رسیده است .

شنیدن صدای نفس‌های گرمش در گوشم ضربان قلبم را تندتر می‌کند.

دستش آهسته روی برهنگی گردنم به‌گردش درمی‌آید و تا بخواهم اسمش را صدا بزنم، جایی میان گوش و گردنم را به‌آهستگی می‌بوسد :

-کاش می‌دونستم چی داری که کنارت این‌قدر حالم خوبه !

می‌گوید و بوسه دیگری به گونه‌ام می‌زند.

نفس‌هایم یک‌درمیان به‌شماره می‌افتند.

من از زبان بوسه‌ها چیزی نمی‌فهمم.

حالا برای اولین بار بوسیده می‌شوم و تنم بی‌اراده منقبض می‌شود .

- هیس...! آروم باش! من دارم اذیتت می‌کنم؟

چیزی نمانده از شدت دردهای بلوغ نارس زیر گریه بزنم...

این حس آن‌قدر عجیب و دردناک است که تکتک استخوان‌هایم تیر می‌کشند !

- چرا می‌لرزی، جونم؟

- یاد اون...

باز سرش را در گودی گردنم فرومی‌کند:

-دیگه حتی فکرشم نکن! من این‌جام!

در جوابش حق می‌زنم و برخلاف انتظارم، در آرامش چند بوسه‌ دیگر از گردن و گونه‌ یخزده‌ام می‌گیرد .

-زود به تنم عادتت می‌دم، خوشگله! گریه‌ واسه چیه؟ بدنتو سفت نکن. آگه اذیت می‌شی دیگه ادامه ندم ...

مثل دیوانه‌ها به بازویش چنگ می‌زنم و او بهت‌زده نگاهم می‌کند :

-ها؟ چیه؟ خب حرف بزن! دارم اذیتت می‌کنم؟

سرم را تندوتند به چپ‌وراست حرکت می‌دهم:

-اذیت نمی‌شم !

می‌خندد و گوشه‌ لب‌هایم را می‌بوسد و لب می‌زند :

-جونم! فهمیدم...

با صدای زنگ تلفن همراهش در جا تکانی می‌خورم .

-بر خر مگس معرکه لعنت !

با دیدن قیافه‌ کلافه‌اش خنده‌ام می‌گیرد و حال دلم خوش‌تر می‌شود:

-کیه؟

-کی می تونه باشه؟

شانه بالا می اندازم :

-من چه می دونم .

تلفن هم چنان بی امان زنگ می خورد .

خنده کنان کنارم روی زمین وا می رود .

-خب جواب بده، کشت خودشو!

دوباره تکرار می کند :

-ای بر خرمگس معرکه لعنت! حالا تا جواب ندی مگه ول می کنه!

ابرو درهم می کشم و دلهره بچگانه ای به دلم چنگ می زند...

-اون زنه ست؟

خنده اش در کسری از ثانیه قطع می شود .

-کیانه! زنی تو زندگی من وجود نداره !

می‌گوید و دلخور از جا بلند می‌شود و گوشی به‌دست از اتاق بیرون می‌رود.

با بغضی که دوباره به بیخ گلویم چسبیده به مفهوم حرفش فکر می‌کنم و این واقعیت که زنی در زندگی‌اش وجود ندارد .

صدای حرف‌زدنش از اتاق گل‌ها به‌گوشم می‌رسد.

تنم را از روی تشک سفیدرنگ بلند می‌کنم و نشسته کمرم را به دیوار می‌چسبانم .

پارچه‌ پاره‌شده لباسم تا نزدیکی شکاف سینه‌ام آویزان می‌شود.

هنوز هم چیزی به‌نام شرم به‌معنای واقعی خودش را نمی‌شناسم.

دستی روی گردنم می‌کشم و چیزی از میان دلم سر می‌خورد .

-داشتم می‌گفتم؛ هیچ زنی توی زندگی من وجود نداره !

با خونسردی نگاهش می‌کنم که دست در جیب به چهارچوب در تکیه زده و تماشایم می‌کند .

-خب؟

در جواب جوری به‌سمتم خیز برمی‌دارد که حتی فرصت نمی‌کنم پلک بزنم !

- هیچ زنی به جز تو، رها !

می‌گوید و ثانیه‌ای بعد لب‌های ترک‌خورده‌ام میان لب‌های گرم و ابرمانندش گیر می‌افتند.

آقا خودش خوب می‌دونه

که ما اونو از رودخونه

درش آوردیم

بیرون آوردیم

آوردیمش توی خونه ...

به کیان خندان نگاه می‌کنم که پوشیده در کت‌شلوار مارک‌دار و آن‌چنانی‌اش سخت مشغول کوبیدن محتویات ظرف سفالی آب‌گوشت است .

-مگه داری گل لقت می‌کنی...؟! این‌کاره نیستی، بابا؛ بده من بکوبم!

کسری دست دراز شده‌ام را با حرصی نمایشی پس می‌کشد :

-ولش کن، بذار سرش گرم باشه .

به لکه‌ آب‌گوشت روی قسمت شکم پیراهن سفیدش اشاره می‌کنم :

-داره به لباسش هم آب‌گوشت می‌ده آخه! حیف لباسش... همه رو چرب‌و‌چیلی کرد !

خندان نگاهم می‌کند و دستش را روی سینه می‌گذارد و اندکی خم می‌شود :

-بازم به معرفت شوما، ضعیفه !

دستش را برمی‌دارد.

از دیدن لکه سرخ‌رنگ نزدیک یقه‌اش تقریباً جیغ می‌زنم :

-گند زد تو هیکلش! نه‌نه! نگاش کن .

-زیاد بهش توجه نکن، دیوونه‌ست! بذار کارش و بکنه! واسهش خوبه!

کیان غر می‌زند و کسری را که بی‌خیال غر غر می‌کند مخاطب قرار می‌دهد و باز دست‌هایش را روی سینه می‌گذارد :

-چاکر شومام هستیم، رفیق !

می‌گوید و خیره در چشم‌های من چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد :

حالا پا شو حالی بکن

برقص و خوشحالی بکن

مانند ما شو

بشین و پا شو

حالا که کبکت می‌خونه

خنده‌کنان سر می‌گردانم و نگاه مستقیم کسری به خودم را شکار می‌کنم که آهسته پلک روی هم می‌گذارد
و سری تکان می‌دهد:

- جونم ...

تا بخواهم حرفی بزنی صدای اعتراض کیان بلند می‌شود:

_بابا، من و نگاه کنی؛ دارم هنر‌نمایی می‌کنم خیر سرم... رفتید خونه با همدیگه چشمک‌بازی کنید .

و با اشاره به انتهای‌ترین نقطه تخت ادامه می‌دهد:

- خانوم، با شمام هستم! دل بده به کار... سقوط سهام کار خونه کشتی‌سازی رو ولش کن ...

با غصه آهو را نگاه می‌کنم که در خودش تقریباً مچاله شده است.

یک ماه گذشته و خورشید چشمان خواهرکم هر روز بی‌فروغ‌تر می‌شود.

زمستان رو به‌انتهاست و یلدای دیگری

رخ نشان می‌دهد.

- با شمام، خانوم آهو! با ما باش دو دقیقه! خسته نشدی به اون گوشه تخت انقدر زل زدی؟

خواهرم تقریباً دو هفته را در بیمارستان گذرانده است؛ بعد از این که جسم کتک خورده و دریده شده اش را زیر یکی از پل های تهران پیدا کرده بودند.

حالا او حال جسمی بهتری دارد، اما یخ نگاهش آب شدنی به نظر نمی رسد.

خوب است، همین که دیگر دنبالش نمی گردم خوب است...

حنا و مانی را یک پرستار بیست و چهار ساعته باهم مراقبت می کند.

گه گذاری دیده ام که حنا یواشکی به مانی خواهرانه ای نثار می کند.

بهار که از راه برسد، دخترک مظلومم پیوند کلیه می شود و دیگر در هیچ کجای تنش کبودی های سرم را پیدا نخواهم کرد.

تمام این ها از بزرگ منشی مردی است که با دست های روغنی، خنده کنان گنج قارون را زمزمه می کند .

-ولم کنید !

جواب تمام اشتیاقم همین چند کلمه روتین و معمولی است.

دلم در سینه چنگ می شود .

-رها! خودتو ناراحت ...

-آخه ...

کیان سرش را بالا می‌اندازد و خطاب به من و کسری لب می‌زند:

-ولش کنید .

می‌گوید و دوباره شعر خواندنش را ادامه می‌دهد:

اگه نرقصی می‌شینم

عقدۀ دل وا می‌کنم

نیگا تو چشمت می‌کنم

شکوه رو آغاز می‌کنم

کسری اشاره‌ای می‌کند و من نگاه از آهو می‌گیرم و الکی بلندبلند می‌خندم.

آهو کز کرده گوشۀ تخت، بیشتر در خودش جمع می‌شود.

کسری فشاری به دستم می‌آورد و سرش را به گوشم نزدیک می‌کند .

-دکترش گفته زیاد سربه‌سرش نذارید. بذار به‌حال خودش باشه... یخش باز می‌شه کم کم .

با غصه نگاهش می‌کنم:

- آخه اصلاً حرف نمی‌زنه .

- عادیه، رها! کم بلا سرش نیومده !

می‌گوید و به‌طور نامحسوسی گونه‌ام را می‌بوسد .

- کیان از دست رفت ان‌قدر گفت و لش کنید. دو دقیقه نگاش کن، داره بال‌بال می‌زنه .

سرم را سمت کیان می‌گردانم که غرغر می‌کند:

- چه عجب! هنر ما دیده شد... بابا، دل به کار بدید. رها، چته؟ رفتی تو دل کارخونه لبنیات داری و می‌ری توام؟ تو این‌جوری نبودی که!

بعد همان‌طور که قری با سر و گردنش می‌آید، گوشت‌کوب به‌دست ادامه می‌دهد :

- می‌گم کسری جغجغه رو

نون بده و چایی بده .

می‌گم حالا در بیاره

کفشت و دمپاییت بده !

کسری قهقهه می‌زند و دلم از شنیدن آوای خنده‌اش در نزدیکی گوشم سر می‌خورد .

- کسری جغجغه؟ حسن جغجغه نبود؟! -

کیان مجدداً باجدیت گوشتکوب را کف ظرف سفالی فشار می دهد :

- شرمنده، اخوی... ما این جا حسن نداشتیم، باید از هیکل شما مایه می داشتیم .

کسری اخمی مصنوعی می کند و دستش را دور بازویم می پیچد.

نگاه آهو باریک و هشیار می شود .

- تو به چی می خندی...؟ -

سعی می کنم تتم را فاصله بدهم، اما موفق نیستم.

پیچک بازوانش قدرتمندتر از تمام توان من به نظر می رسند .

- آخه بهش نمی آد ...

کیان دستی نمایشی به سبیل نداشته اش می کشد و صدایش را کلفت تر می کند:

- زکی! بازم که شوما ما رو از روی کتشلوارمون قضاوت کردید، ضعیفه؟

- دلکک بازیاتون کی تموم می شه؟

سر هر سه نفر مان به سمت زنی برمی‌گردد که در نگاهش گویی هزاران ستاره به اعماق سیاهچاله‌ها سقوط کرده‌اند .

کیان سریع‌تر از ما به خودش برمی‌گردد و می‌خواند :

آقا خودش خوب می‌دونه...

که ما اونو از رودخونه ...

صدایش دیگر نشاط اولیه را ندارد...

بشکنی در هوا می‌زند و حواس ما را به خودش جمع می‌کند.

- لالید به سلامتی؟ بابا، یه دم بگیرید با من تموم شده! مردک سنگ ریخته توی این جای گوشت !

دوباره صدای آهو بلند می‌شود و کسری بازوهایم را فشار می‌دهد .

- هوی! با توام مردیکه الکی خوش !

با چشم‌های گردشده تشر می‌زنم :

- آهو !

مثل دیوانه‌ها از جا می‌پرد:

-ها؟ تو چته؟ تو بشین که داره خوب می‌ماله سر و گوشت و! خاک بر سرت، فاحشه خانوم!

فشار دست کسری به دور بازویم محکم‌تر می‌شود.

با گونه‌هایی آتش‌گرفته به کیان نگاه می‌کنم که به‌نشانه آرامش پلک برهم می‌گذارد.

چشم روی آرامش ظاهری کیان می‌بندم و دوباره نام آهو را تشر می‌زنم.

این بار کیان لبخند بزرگی می‌زند:

-رها جان! آروم باش.

می‌گویند و به‌سمت آهو سر می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

-شما داروهاتو خوردی، آهو خانم؟

آهو شبیه ماده‌پلنگ تیرخورده‌ای از جا می‌پرد:

-قرصی خودتی و هفت‌جدوآبادت، مردیکه جلف دلکک!

کیان خنده‌کنان گوشت‌کوب را دورن ظرف دیزی فرومی‌کند:

-خب بچه‌ها فکر کنم این دیگه آماده‌ست... برای حمله آماده باشید.

خون خونم را می خورد.

فشار دست کسری دور شانهام هر لحظه شدیدتر می شود .

-مگه با تو نیستم؟ چه روی سگی داری که هیچی بهروت نمی آد .

جیغ می کشم:

- خفه شو !

کسری سری تکان می دهد و زیر گوشم لب می زند :

-رها جانم... بدتر می شه ...

دستش را باحرص پس می زنم :

-به جهنم! بدتر از این آكله بی چاک و دهنی که هست مگه ممکنه بشه؟! !

-بچه ها، می خوام غذا رو بکشم.

خوب می فهمم که کیان قصد خواباندن غائله را دارد.

برعکس این آهویی که مقابلم روی زانو نیمخیز شده است شبیه کسی به نظر نمی‌رسد که قصد ساکت شدن داشته باشد .

- زیرخواب کدومشون شدی که اینجوری سنگتو به سینه می‌کوبن؟

کسری با دست عقیم می‌زند :

-درست حرف بزنی !

-فکر کنم تو از این یکی مشتاق‌تری، نه! می‌خوای بگیریش؟

و با اشاره‌ای به من ادامه می‌دهد :

-آره؟ قراره بگیرت؟ می‌خوای زنش بشی؟

کسری عصبی‌تر از آن به نظر می‌رسد که ساکت بماند .

-تو، بزرگترشی؟

آهو بی‌خیال «نچی» می‌کند و می‌گوید

-من از کثافت‌کاریاش خبر دارم! ببین خوش‌تیپ، این خواهر من هم دزده هم خرابه؛ می‌دونی؟

و رو به کیان ادامه می‌دهد :

-توام می‌دونی؟

با بهت صدایش می‌زنم و دوباره جیغ می‌کشم:

-خفه شو، آهو. تو رو خدا خفه شو!

کیان باحرص ظرف سفالی را عقب می‌زند.

سر بلند می‌کند.

رو به دوسه نفری از پرسنل که در انتهای باغ ایستاده‌اند و تماشاچیمان می‌کنند تشر می‌زند:

-چیه؟ سینماست مگه؟ ببینم کسی داره فضولی می‌کنه می‌دم در این‌جا رو گل بگیرن! برید سر کارتون.
وسط هفته اومدیم که کسی نباشه، این چه وضعیه!

آهو به‌سمتش خم می‌شود:

-پس لال نیستی! چیه؟ صدات رفت بالا! نمی‌دونستی؟

تمام تنم را رعشه‌ای بی‌امان تکان می‌دهد.

-داری می‌لرزی، رها!

این را کسری زمزمه می‌کند و بلافاصله صدای غش‌غش خندیدن آهو در گوشم می‌پیچد:

-چه دلسوز! ولی ببین، یارو ...

می‌گوید و دوزانو جلو می‌آید و خیره در چشم‌های سرخ‌شده کسری لب می‌زند:

-این عتیقه رو این‌جوری موش و مظلوم نبین! این بلده به‌وقتش مار غاشیه بشه! مگه نه، آجی خانوم؟

جواب نمی‌دهم. جوابی ندارم.

بی‌اراده به سر پایین‌افتاده کیان خیره مانده‌ام.

لبخند گوشه لبش که از نظرم طعم هلاهل می‌دهد.

-قرصاش دست توئه، کیان!

آهو جلوتر می‌آید و یقه کسری را به چنگ می‌کشد.

کیان نیم‌خیز می‌شود.

کسری دستش را به‌نشانه آرامش بالا می‌گیرد و توی چشم‌های دریده‌اش زل می‌زند.

-من قرص نمی‌خورم، یابو! می‌فهمی؟ بچه‌م رو کجا قایم کردید؟ چرا نشونم نمی‌دینش؟

_بچه‌ت تو خونه منه، مادر نمونه! یقه‌ش رو ول کن!

-تو گه خوردی! ازت شکایت می‌کنم.

-کفشات و بپوشی سر جاده و ایسی می‌تونی امیدوار باشی یکی دو ساعت بعد یه ماشین عبوری از وسط جاده چالوس تا اول تهران برسونت! اون‌جا که رسیدی اولین کلانتری می‌تونی شکایت کنی. بفرمایید!

-من بچه‌مو می‌خوام که تو دزدیدی!

کیان همچنان با آرامش ادامه می‌دهد:

-ولی من نمی‌تونم قول بدم با سابقه درخشان و پرونده کلفتی که از شاهکارات داری همون‌جا نگیرنت و تحویل دیوونه‌خونه ندن!

با بهت و التماس صدایش می‌کنم:

- کیان؟

انگار در کسری از ثانیه تمام آرامشش دود می‌شود و به آسمان می‌رود:

-ها؟ کیان چی؟ همین تو گند زدی به این! زبون نداری؟ بدبختی؟ چته؟ وایمیستی هرچی از دهنش درمی‌آد بهت بگه؟ به چه جرمی؟ خواهر بزرگتر بودن؟

با صدایی که بغض به آن خش انداخته است لب می‌زنم:

- تو نمی‌فهمی؟

- نمی‌فهمم؟ وقتی برادر بزرگم به‌خاطر من حرف می‌خورد و صدایش در نمی‌آورد خوب این چیزا رو فهمیدم. فقط من مثل این خانم بی‌صفت نبودم.

کسری با یقه‌ای که همچنان در مشت آهو اسیر مانده اشاره‌ای می‌زند:

- یکی بره اونو بگیره.

آهو پر نفس‌تر ادامه می‌دهد:

- تو، جواب من و ندادیا! می‌خوای بگیریش؟

- به تو ربطی نداره!

- می‌دونی خواهر من زیر همسایه‌مون خوابیده؟ خودش تعریف کرده! واسه تو نگفته؟

بعد گردنش را اندکی به عقب می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

- توام می‌دونی؟ می‌دونی این خواهر من خرابه، اومدی بیرون واسه‌ش شعر می‌خونی؟

با بلند شدن دست کسری جیغ می‌کشم.

تا به خودم بجنبم، ضربه سیلی‌اش به صورت از سرما سرخ‌شده آهو برق از سرم می‌پرانند .

کیان مثل برق از جا بلند می‌شود و شانه‌های کسری را عقب می‌کشد.

دوسه نفر از پرسنل رستوران سمت ما می‌دوند و نگاه من خیره چشم‌های زنی می‌ماند که همچنان باحرص نگاه می‌کند.

-پس می‌دونی !

این‌بار با شانه‌هایی که توی دست‌های کیان گیر افتاده فریاد می‌زند:

-صداتو ببر !

کیان رو به من می‌کند .

-پا شو دهن این دیوونه رو بگیر. این الان حالش بد می‌شه .

کسری تقلا می‌کند :

-ولم کن، کیان، کاریش ندارم. شونهم رو ول کن .

آهو نگاه می‌گرداند و خیره در چشمانم لب می‌زند :

-دوست پسرت هاره! فکر می‌کنه من با این چیزا دردم می‌آد!

دیگر حال خودم را نمی‌فهمم.

روی تخت می‌ایستم و یقه‌ آهو را می‌گیرم و از جا بلندش می‌کنم.

به نگاه‌های خیره پرسنل نیز اهمیتی نمی‌دهم .

- هفت سال! هفت سال تموم هرچی گفتمی به حساب اون قدمی که عقبکی رفته بودم لال شدم و هرچی دلت خواست بارم کردی!

پوزخندزنان چشمانش را در حدقه می‌گرداند که یقه‌اش را تکان‌تکان می‌دهم:

-ولی قرار نیست باقی عمرم چشمامو ببندم و به‌روت نیارم که هر گهی به زندگیت خورده، مال خیریت خودت بوده که هم‌مش نشستی تا از آسمون خدا واسه‌ت معجزه پایین بیفته!

چشم‌هایش شفاف می‌شوند و چانه‌اش می‌لرزد .

-من بچه بودم! تو، ولی ...

-من چی؟ من یه زن کامل گنده بودم که تو رو از قصد فرستادم تو دهن شیر؟ تو چه مرگته، آهو؟ تا کی می‌خوای بشینی و کثافت هفت سال گذشته رو هم بزنی؟

کسری دستم را به عقب می‌کشد و می‌گوید:

-بیا بریم، رها!

می‌گوید و از جا بلند می‌شود و سوییچ ماشینش را سمت کیان پرتاب می‌کند.

-با ماشین من برمی‌گردی، کیان؟ لطف کن این خانمم تا تهران همراهی کن بعدش هر جا دلشون خواست می‌تونن برن!

می‌گوید و دستم را بیشتر می‌کشد.

یقه‌آهو از میان انگشتانم باز می‌شود.

کیان سوییچ خودش را از جیب بیرون می‌کشد.

-کاش من و تنها نمی‌داشتید.

می‌گوید و خنده‌کنان به آهوپی که دوباره به انتهای‌ترین نقطه تخت برگشته است اشاره‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

-من می‌ترسم.

دست در دست کسری لب می‌زنم:

- ببخشید، کیان، ببخشید...

ظرف‌های سفالی آبگوشت را نشانم می‌دهد :

-من چرا... این دیزیای بی‌زبون باید ما رو حلال کنن که همیشه یخ می‌کنن !

کسی از میان پرسنل نزدیک می‌شود :

-آقای فخار ...

کیان فوراً جواب می‌دهد:

-بله؟

-نیازی هست پلیس خبر کنیم؟

این را درحالی می‌گوید که به آهوی جمع‌شده در خودش خیره مانده است.

کیان دوباره لبخند می‌زند:

-صبح به‌خیر، بچه‌ها! دیگه چه خبر؟

-هرچی شما امر کنید، آقای فخار .

- شما آگه تشریف ببرید دوتا دیزی گرم دیگه برای ما بیارید تا با این خانوم مهربون بخوریم، ممنونتونم می‌شیم. وگرنه ما خودمون پلیسیم مگه نه، خانوم آهو؟ صلحیم دیگه؟

کسری من را به پایین تخت هدایت می‌کند و به سمت پارکینگ خلوت رستوران می‌کشد.

می‌پرسم:

- ما کجا می‌ریم؟

- هیس! هیس! هیچی نگو... الان هیچی نگو ...

لال می‌شوم و به سمت ماشین بزرگ سیاه‌رنگ کیان می‌روم.

- چرا ماشین کیان و گرفتی!

- چون شیشه‌هاش دودیه!

صادقانه می‌گوید و با حرصی که از تکتک رفتارش پیداست مرا به سمت صندلی هدایت می‌کند.

آن رگ بیرون‌زده روی گردنش چیزی را از میان دلم هری پایین می‌ریزد.

پشت فرمان که می‌نشیند تنها زمزمه می‌کنم:

-بهخاطر حرفای آهو... ببخشی ...

و هنوز جمله‌ام را تمام نکرده‌ام که با نگاهی به اطراف دستش را پشت گردنم می‌گذارد و سرم را جلو می‌کشد:

-تو بلدی منو آروم کنی، دختر؛ آره؟

تنها نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

-آروم کن، رها! فقط تو می‌تونی از کل دنیا این دیوونه رو آروم کنی .

بدون هیچ اختیاری سرم را جلو می‌کشم.

جایی نزدیک گوشش پیچ می‌زنم:

-من دوستت دارم !

صدای ریزریز خنده‌اش مثل همیشه خوش آهنگ‌ترین ملودی جهان است .

-پادم باشه شیشه‌های ماشین خودمم همین‌جوری دودی کنم .

می‌گویم و این‌بار لب‌هایم را توی ماشین با شیشه‌های دودی و در خلوت‌ترین نقطه پارکینگ رستورانی خلوت، باولع به کام می‌کشد.

-کجا، خانم؟

نرسیده به در آسانسور متوقف می‌شوم و به سمت صدا گردن می‌گردانم .

-با کی کار دارید؟

دستی به شالم می‌کشم و یکی از همان لبخندهایی را که بارها برایش تمرین کرده‌ام، تحویل مرد درشت‌هیکل روبه‌رویم می‌دهم و می‌گویم :

-سلام. صبح به‌خیر ...

گره ابروهایش کمی از هم بازتر می‌شود و این برای من که از شدت استرس به مرز تهوع رسیده‌ام خوب است .

-سلام، خانم. بفرمایید با کی کار دارید؟

نگاهی در اطراف سالن می‌گردانم و تمام تلاشم را می‌کنم که صدایم بیشتر از این نلرزد:

-با آقای مدیر عامل !

-با آقای فخار؟

لب‌های خشک‌شده‌ام را با زبان اندکی مرطوب می‌کنم .

-بله، باهاشون کار دارم .

-قرار قبلی داشتید؟

شانه‌هایم آویزان می‌شود و لب می‌زنم:

- نه! وقت چی؟

با دستش سرسری به در شیشه‌ای ورودی ساختمان بزرگ شرکت فخارها اشاره‌ای می‌زند :

_بدون قرار ملاقات کسی رو به حضور نمی‌پذیرن. بفرمایید، خانم .

-ولی من باید ببینمشون.

در جوابم دستش را یکبار دیگر تکان می‌دهد...

-گفتم بفرمایید، خانم. در اختیار من نیست. شرمنده .

نزدیک می‌شوم و تلفن را نشان می‌دهم :

- باید ببینمشون؛ واجبه .

- عرض کردم بدون وقت قبلی ...

اشاره‌ای به تلفن می‌زنم :

- حالا شما یه تماس بگیرید. شاید بشنون من اومدم، اجازه بدن .

سرش را بالا می‌گیرد و نگاه مشکوکی حواله‌ام می‌کند :

- شما؟

از طرز نگاهش حس خوبی ندارم.

کمی خودم را عقب می‌کشم و جواب می‌دهم :

- من از آشناهاشون هستم .

در نگاهش نوعی تردید شکل می‌گیرد.

با همان نگاه خیره‌اش گوشی تلفن را به دست می‌گیرد.

- فامیلیتون رو محبت کنید؟

می‌گوید و چند شماره می‌گیرد و گوشی را به گوشش می‌چسباند:

- پرسیدم فامیلی شریفتون؟

این‌پا و آن‌پا می‌کنم.

مرد، منتظر نگاهم می‌کند و من نمی‌دانم در این آسمان خراش چندطبقه، وقتی کیان پشت میز احتمالاً چندمیلیونی‌اش نشسته و طبق عادت همیشگی‌اش مرتب دست به گره‌کراواتش می‌کشد، مرا به‌نام مددی می‌شناسد یا نه!...

- خانم؟

- مددی هستم !

دست خودم نیست که دلم می‌خواهد کیان هم مرا بشناسد...

مدت‌هاست که خودم را از کسی پنهان نمی‌کنم. سرم را پایین نمی‌گیرم.

به خانه خودم برگشته‌ام.

با به اتمام رسیدن همه چیز که کیان با زور و دعوا به‌عنوان آن چند پرستاری از مانی در جیبم چپانده، به من هشدار می‌دهد که باید دنبال کاری برای خودم بگردم و برای خواهری که با او همسایه شده‌ام.

مرد روبه‌رویم سرش را تکان‌تکان می‌دهد و توی گوشی لب می‌زند :

-سلام، وقتتون به‌خیر. از نگهبانی تماس می‌گیرم. جناب مهندس کاوه هنوز تو جلسه هستن؟

ابروهایم بی‌اختیار در هم گره می‌خورند.

می‌گویند کاوه و من بدون این‌که بخواهم، با شنیدن این نام حس خوبی ندارم.

وسط حرف مرد می‌پرسم و تندتند تکرار می‌کنم:

-گفتم آقای مدیر عامل!

گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد:

-خب... متوجه شدم دیگه! بفرمایید عقب، خانم.

عقب‌عقب می‌روم و مرد همچنان با تلفن صحبت می‌کند.

گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره کیان را می‌گیرم.

بوق‌های آزاد پشت‌سرهم در گوشم تکرار می‌شوند و او جواب نمی‌دهد.

-خانم؟

سر برمی‌گردانم و با گجی جواب می‌دهم :

-بله؟

-مهندس هنوز توی جلسه هستن و سفارش کردن هیچکس مزاحمشون نشه. منشی اجازه اطلاع‌رسانی نداره، شما هم که وقت قبلی ندارید. شرمنده !

-می‌تونم منتظر بمونم. هر وقت که ...

-متأسفم! بفرمایید .

می‌گوید و با دستش به خروجی اشاره می‌کند .

سرم را تکان می‌دهم و با همان بهت و افکار به‌هم‌ریخته، خودم را توی خیابان می‌اندازم .

گوشی توی دستم و بیره می‌رود.

مقابل صورتم می‌گیرمش و نام کیان به همه‌آنچه که شنیده‌ام دهن‌کجی می‌کند .

-بله !

-سلام، خانوم‌خانوما! از این‌ورا... آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

-مگه تو منو دیدی؟

صدایش جدی می‌شود :

- یعنی چی که دیدمت؟ مگه کجایی که بتونم دیده باشمت؟

- پس این سؤالاً چیه می‌پرسی؟

می‌گوید :

- خب زنگ زده بودی... یعنی، رها... چی می‌گی، تو؟

- جلسه تموم شده؟

- ها؟ جلسه چی؟

جوری می‌پرسد «ها؟» که متعجب دوباره به نامش نگاه می‌کنم .

- رها، چی می‌گی؟ شمارهت افتاده بود رو گوشیم؛ متوجه نشدم. همین چند دقیقه پیش ...

- تو کجایی، کیان؟

- سر کارم! واسه چی می‌پرسی؟

سرم را بالا می‌گیرم و ساختمان بلندبالای شرکت را از نظر می‌گذرانم.

آفتاب نیمه‌جان و ضعیف چشمم را می‌زند .

- جلسه داشتی؟

فوری جواب می‌دهد:

- نه! رها، هیچ معلومه چی می‌گی؟ کجایی، تو؟

- جلوی ساختمون شرکت تو!

صدای تلق و تولوق می‌آید .

- چی؟ شرکت؟ توی شرکتی؟

- کاوه ایرانیه؟

صداها شدیدتر می‌شوند و آن طرف خط کیان نفس نفس می‌زند.

شتابزده می‌پرسد:

- کاوه کیه؟! !

شانه بالا می‌اندازم و از مقابل در دورتر می‌شوم.

-من اومدم گفتم می‌خوام مدیرعامل رو ببینم. مأمور نگهبانی زنگ زد پرسید مهندس کاوه ...

-نه... نه... چیزه ...

-چی می‌گی، کیان؟ داری می‌دویی؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

-رها، به من بگو الان کجایی؟ خب؟ فقط همین و به من بگو! جلوی ساختمان شرکت من یعنی کجا؟

-دارم فارسی حرف می‌زنم باهات، مهندس! جلوی ساختمان شرکتتم؛ یعنی درست جلوی ساختمان شرکتت! خواستم بی‌خبر پیام که... مثلاً... مثلاً... ..

-مثلاً چی؟ واسه چی اومدی؟

« برو بابا» بی‌مزمه می‌کنم و نامش را این بار تشر می‌زنم:

-دارم می‌رم. زحمت نکش، مهندس !

-وایسا ببینم! وایسا، من الان می‌آم !

-مگه جلسه نبود، تو؟

-وایسا بهت می‌گم. دختر، با من یکی به‌دو نکن! همون جا که هستی وایسا !

متعجب از لحن کلافه‌اش اسمش را صدا می‌کنم و صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

با بهت بیشتری دوباره به سمت ساختمان شرکت برمی‌گردم و برخلاف سفارش کیان به طرف خیابان راه می‌گیرم.

سرم ناخواسته پر از تکرار اسم کاوه است و شتاب‌زدگی کیان و حرف‌هایی که با هم جور در نمی‌آیند.

راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس می‌گیرم و می‌روم.

هنوز چند قدمی دورتر نشده‌ام که صدای فریاد کیان در گوشم می‌پیچد :

-وایسا! مگه بهت نگفتم وایسا !

درجا می‌ایستم و به سمت صدا گردن می‌کشم.

دوان دوان خودش را به من می‌رساند و بازویم را می‌کشد :

-کجا می‌ری؟ چرا حرف گوش نمی‌دی؟

متعجب نگاهش می‌کنم که نفس‌نفس می‌زند و روی زانو خم می‌شود تا نفسش سر جا بیاید:

-وای خدا! نفسم گرفت .

- چته، کیان؟ دستمو کندی، ملت دارن نگاه می‌کنن .

یک «به‌درک» از میان لب‌هایش بیرون می‌پرد و متعجب‌ترم می‌کند :

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

جوری می‌پرسد که بی‌اراده اخم می‌کنم:

- اومدم شرکتتو خالی کنم. تفنگ تو کیفمه !

بازویم را تکان می‌دهد:

- درست جواب من و بده، دختر .

- اوخ! یادم نبود شما عالی‌جناب فخارید و این‌جا دیگه کیانی که من می‌شناسم نیستی! باید با تشریفات قبلی
برسم خدمتتون، مهندس!

بی‌توجه به آن‌چه گفته‌ام مرا سمت ساختمان شرکت می‌کشد:

— بیا سر جدت کل‌کل نکن. بیا تا من برم ماشینمو بیارم برسونمت!

چشم‌هایم باریک می‌شوند :

-داری منو می‌پیچونی؟

-چرت نگو، رها! می‌ریم ناهارم می‌خوریم .

دستم را به‌ضرب بیرون می‌کشم :

_کاوه اومده ایران، نمی‌خواید منو ببینه؟

محکم به پیشانی‌اش می‌زند :

-کاوه دیگه کدوم خریه آخه !

-نگهبانه گفت مهندس کاوه !

-فامیلیشه، دیوانه... فامیلیش! کاوه نمی‌تونه فامیلی یه نفر باشه؟

کمی در فکر فرومی‌روم و بعد می‌پرسم:

-ولی توام گفتی جلسه نداشتی !

-صبح جلسه داشتیم. بعدش گفتم به همه بگن تموم نشده؛ حوصله ندارم .

- چرا؟

- وای، رها، وای! دو دقیقه وایسا برم ماشین بی صاحب و بیارم .

می‌گویند و مقابل در شیشه‌ای شرکت دستش را به نشانه صبر بالا می‌آورد:

- باشه؟ دو دقیقه وایسا !

در جواب با سرتقی وارد شرکت می‌شوم و به رها صدا زدن هایش اهمیت نمی‌دهم.

مأمور نگهبانی با دیدنم از جا بلند می‌شود:

- چه خبره !

این بار با اعتمادبه‌نفس سمت آسانسور می‌روم.

با خودم فکر می‌کنم سوار آسانسور که شدم، برای پیدا کردن طبقه مورد نظرم فکر دیگری می‌کنم.

صدای کیان را از پشت سرم می‌شنوم .

- وایسا! تو رو خدا وایسا. کجا می‌ری؟

نگهبان می‌پرسد:

- آقا، مزاحمه؟ بنده از مش بیرون؟

به کیان نگاهی می‌کنم که باحرص و خشم رو به مرد نگهبانی که آمادهٔ صدور دستور است تا احتمالاً شبیه موش مزاحمی وسط خیابان پرتم کند تشر می‌زند :

-دیگه چی؟ بفرما، آقا. برگرد سر کارت ...

می‌گویند و هم‌زمان با باز شدن در آسانسور خودش را پشت‌سر من داخل اتاق می‌اندازد :

-تو چه مرگنه، بچه؟ دنبال چی هستی؟

-یه چیزی این‌جا سر جاش نیست. یه چیزی که نمی‌خوای من برم بالا !

-رها! رها !

-اگه بگی به تو مربوط نیست، همین الان برمی‌گردم، کیان. ولی من دروغ تو کتم نمی‌ره !

-چی سر جاش نیست آخه، دختر خوب! بیا بریم عین دوتا دوست خوب ماشین و برداریم بریم نهار ...

-اومده بودم باهات حرف بزنم! وگرنه مزاحم از ما بهترتون نمی‌شم .

-رها، خفه شو لفظ دوستانه‌ای حساب می‌شه؟

خنده‌ای الکی روی لب می‌کشم :

-خفه شو واسه ما مثل قربون صدقه‌س، عالی‌جناب! واسه شما فحشه! وگرنه دراصل فحش باید «چیز» داشته باشه!

-کلافه به صفحه گوشه‌اش نگاه می‌کند .

-می‌خوای دوستتو بندازی بیرون؟

-جرئتش و دارم؟

-فقط اومدم حرف بزنم !

-در مورد چی؟

هنوز جوابش را نداده‌ام که در آسانسور مجدداً باز می‌شود.

روبه‌رویمان دو مرد ایستاده‌اند که با دیدن کیان تعظیم نصف‌ونیمه‌ای می‌کنند و عقب می‌روند:

-بیخشید، جناب مهندس. بفرمایید .

لبخندی زورکی روی صورتش شکل می‌گیرد و آرام‌تر می‌زنم :

-بزن دیگه اون ماس‌ماسکو! منتظر چی هستی؟

سری تکان می‌دهد و بالاخره آخرین دکمه را لمس می‌کند:

- ببین، رها، می‌خوام یه چیزی بهت بگم. اول خوب گوش بده، باشه؟

دست‌ها را به سینه می‌زنم و خیره نگاهش می‌کنم:

- چی می‌خوای بگی که این جور می‌کنی؟!!

- هیچی نگو، بذار حرفمو بزنم... چیز مهمیه!

- نکنه این‌جا آبدارچی‌ای، الکی قپی اومدی واسه من! کله‌گنده‌هه کاوست؟

- بابا، کاوه کیه! دو دقیقه گوش بده!

کلافه پاهایم را ریزریز کف آسانسور می‌کوبم.

می‌گویم:

- بگو، می‌شنوم! فقط راست بگو، باشه؟ حالم از دروغ به‌هم می‌خوره!

دستش را بالا می‌آورد:

- خپله‌خب، باشه. هولم نکن.

نگاهی به عدد آسانسور می‌اندازم که رقم چهار را نشان می‌دهد .

- راستش در مورد... در مورد کسراست... چه‌طوری بگم آخه ...

می‌گویند و دستی به صورتش می‌کشند و من بی آن‌که بخواهم، دلهره به جانم می‌افتد .

- کسری چی؟ چیزی شده؟ ها، کیان؟

- کسری یه سری چیزا رو در مورد خودش ...

و چون مکث می‌کند، بی‌صبرانه می‌پرسم:

- خب؟ وای، جونت دربیاد مرد... چرا قسطی حرف می‌زنی؟

تنها نگاهم می‌کند و نفسش را بیرون می‌فرستد.

به‌سمتش خیز برمی‌دارم و بازویش را تکان می‌دهم .

- کیان، چته؟ چی شده؟ من از کسری خبر ندارم! تو رو خدا بگو چی شده...؟

- چرا خبر نداری؟

- قهریم! قصه‌ش مفصله ...

- ببین، کسری دراصل... دراصل... یعنی اگه الان این جا ...

و با کمی مکث ادامه می‌دهد :

- خدا لعنتتون کنه! وای، خدا هردوتون رو لعنت کنه!

- کیان، چی شده؟ کسری طوریش شده؟ از این یارو کاوه خوشش نمی‌اومد. نکنه با داداش تو دعواش شده؟

و چون جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم :

- آره آره، همینه! اون دیوونه کلهش خرابه! کاوه اخراجش کرده؟

و هنوز هم جوابی نداده است که آسانسور متوقف شده و درش رو به سالن بزرگی باز می‌شود .

- حرف بزن تو رو خدا. قلبم اومد تو دهنم !

بازویش را فشار می‌دهم.

گوشی تلفنش دینگی می‌کند و فوراً مقابل صورتش می‌گیرد.

صدایش می‌زنم :

-کیان؟ کسری چی؟

خندان نگاهم می‌کند .

-هیچی، عزیزم. بیا سرکاری بود !

متعجب از تغییر وضعیتش دستش را بیشتر می‌کشم:

-یعنی چی؟ چی داشتی می‌گفتی؟

-می‌خواستم ببینم کسری چه قدر واسهت مهمه! یه دستی زدم، دخترشجاع .

-دروغ نگو! دروغ نگو! تو می‌خواستی یه چیزی بگی !

-دروغم چیه، دیوانه؟

-قسم بخور، بگو جان مانی !

درجا می‌ایستد و مستقیم نگاهم می‌کند.

-من جان بچهم رو هیچوقت قسم نمی‌خورم، ولی به هرچی که قبول داری قسم، اون دیوونه هیچیش نیست؛ سرکاری بود، بابا !

بعد دستش را پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید :

-مگه نمی‌خواستی باهام حرف بزنی؟ بیا بریم تو اتاقم مثل دوتا آدم متمدن بشینیم و باهم حرف بزیم .

می‌گوید و به سمت جلو هدایت می‌کند.

ناچار پابه‌پایش قدم برمی‌دارم.

مقابل چشمم یک سالن وسیع به رنگ تیره خودنمایی می‌کند.

یکی‌دو نفری با ورود کیان می‌ایستند و سری تکان می‌دهند.

کیان با لبخند جواب می‌دهد و این بار لبخندش حرصی به‌نظر نمی‌رسد.

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند :

-دیدی مشکلی نیست؟! خب بابا، تو خیلی یه‌هوایی اومدی، هول شدم! اصلاً تو این‌جا رو چه‌جوری پیدا کردی؟

-یه‌بار کسری نشونم داده! گفت این‌جا شرکت کیانه !

-مردک خرفت !

پقی می‌خندم :

- بده داشت باهات پز می‌داد؟

- شما چی فرمودین؟

- چی باید می‌گفتم؟ گفتم مبارک صاحبش. تورو سننه! تو وایسا کارتو بکن!

سری تکان می‌دهد.

آهسته لب می‌زند:

- اونجا اتاق منه، خانوم مارپل !

به مسیری که اشاره می‌کند نگاه می‌کنم.

تابلوی مدیرعامل را روی دیوار تشخیص می‌دهم.

دخترک ریزنقشی با نزدیک شدنمان به اتاق ازجا بلند می‌شود و با کنجکاوی براندازم می‌کند .

- چرا اونجوری نگاش می‌کنی؟

متعجب بهسمتش برمی‌گردم و می‌پرسم :

-ها؟

-دختره رو می‌گم. خواهرشوهربازی درنیار !

نگاه دقیقی به دخترک می‌اندازم.

شیک‌پوش و آراسته است و مهربان به‌نظر می‌رسد. می‌پرسم :

-خبریه مگه؟

غش‌غش می‌خندد و رو به منشی جوان سری تکان می‌دهد :

-می‌خوام عروسم بشه. درنظر دارمش واسه مانی!

یک «دیوانه» زیرلی نثارش می‌کنم و ادامه می‌دهم :

-مانی هنوز پوشک می‌شه‌ها !

بی‌خیال شاننه بالا می‌دهد:

-ما مغز اقتصادیمون فعاله! تا مانی از پوشک دربیاد، این دختره هم شده شوگرمامی! بچه‌م آینده‌ش تأمین می‌شه .

می‌گوید و رو به منشی جوانش می‌کند:

- خانوم، محبت کنید بگید دوتا قهوه بیارن. کسی هم مزاحم نشه، مهمان ویژه دارم.

دخترک «چشم»ی زمزمه می‌کند و نگاهش به روی من باریکتر می‌شود.

کیان خندان در اتاق را باز می‌کند و مقابل نگاهم که هنوز متعجب است، تا کمر خم می‌شود:

- بفرمایید، لیدی! شرکت خرابه ما رو منور کردید!

با کنجکاوای به داخل اتاق سرک می‌کشم.

فشار دستش روی کمرم بیشتر می‌شود.

- برو تو دیگه، کمرم خشک شد!

می‌گوید و من آهسته پا به درون اتاق می‌گذارم:

- چه قدر این‌جا خوشگله!

- نه به زیبایی شما، دوشیزه خانوم!

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق به سمتش برمی‌گردم که با یک لبخند بزرگ تماشایم می‌کند.

- بشین، عزیزم. بشین ببینم چی می‌گی!

سری تکان می‌دهم و به سمت کاناپه می‌روم و آهسته می‌نشینم.

او هم روبه‌رویم می‌نشیند و دستش را به زیر چانه می‌زند:

- سراپا گوشم! ولی اول بگو با کسری چرا زدید به تیپ‌وتاپ هم!

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- به من فقط گفت رفت خونه خودش!

- خب همه‌چیزو گفته دیگه!

- به‌خاطر همین؟

- می‌خواست پیشش بمونم!

- خب؟ چرا نموندی؟

می‌گویم:

- نمی‌تونم! باید زندگی‌مو کنم! کسری منطق نداره! شایدم حرف من حالیش نمی‌شه.

- حرف تو چیه، خانوم؟

- می‌دونی آهو رو آوردم پیش خودم؟ یعنی پیش خودم که نه... اتاق حنیف ...

ابرو در هم گره می‌زند و تکرار می‌کند :

- حنیف؟

- خودش که گوربه‌گور شد. اختر جل‌وپلاشش و ریخت تو حیاط، اتاقش خالی موند. آهو هم که آواره بود. با هزار التماس آوردمش تو اون اتاقه. این‌جوری چشمم بهشه، ولی خب، این‌طوری هم نمی‌تونم... دارم دنبال کار می‌گردم .

- چه قدر خوب !

- می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی؟

- ذهن‌خونی بلدی؟

- ذهن‌خونی نمی‌خواد... لابد داری فکر می‌کنی این دختره که یه روز مانی رو دزدید و می‌خواست ما رو تیغ ...

می‌پرد وسط حرفم:

-من الان دارم فکر می‌کنم این دختره که مانی رو بهم برگردوند، چهقدر داره عوض می‌شه .

در جواب سرم را پایین می‌اندام .

-خب، درد کسری چیه این وسط؟

-کسری خله! اون از زندگی من هیچی حالیش نیست. من دردم واسه خودم بسه. می‌گه تو اون خونه که حنیف اومد و تهدید کرد که بازم برمی‌گرده، صلاح نیست موندنت.

-خب...

-می‌گه کار کردنت وقتی هنوز نمی‌دونیم اون دیوونه‌ای که یکی‌دو بار خودش و بهت نشون داده و احتمالاً همونم سر تیمور رو کرده زیر آب کیه، صلاح نیست و از این حرفا...

-خب اونم نگرانته ...

-من عادت ندارم کسی از این تیرپیا ورداره واسم... من و کسری دوستیم... نمی‌خوام وبال گردن کسی باشم.

خودش یه راننده‌ست... مگه چهقدر درمی‌آره؟ اصلاً درم بیاره، چرا باید بچسبونه به زندگی زخم‌زلی من...؟

-اومده بودی اینا رو بهم بگی؟

سرم را پایین می‌اندام و لب می‌زنم:

- نه ...

- پس چی؟

گوشی تلفنی را که خودش به دستم داده، به طرفش می‌گیرم:

- جواب منو نمی‌ده... اون قدری می‌شناسمش که بدونم تا نشه اونی که می‌خواد، کوتاه نمی‌آد... منم اونی نیستم که زیگیل زندگی یکی دیگه باشم... باید برم دنبال کار و بدبختی خودم ...

متعجب به گوشی نگاه می‌کند :

- این چیه؟

- گوشی تو... به کارم نمی‌آد... اومدم پیش بدم... یعنی نداشته باشمش راحت‌ترم.

با حالت گنگی نگاه می‌کند و بعد می‌پرسد:

- چرا؟

- خب، حداقل این جور خیالم راحت‌تره که ندارمش. راستش وقتی جوابم نمی‌ده مگسی می‌شم. یعنی... اعصابم خورد می‌شه ...

- به خاطر نگرانش بهش حق نمی‌دی؟

دست‌ها را به سینه می‌زنم و کمرم را به پشتی صندلی می‌کوبم:

-نه! بدبختی من واسه خودم بسه! آهو حالش میزون نیست؛ تا عمل حنام که چیزی نمونده!

-عمل حنا ربطی به تو نداره!

-فردین بازی رو تموم کن، مهندس! خیلی هم ربط داره... حنا دختر آهوئه و آهو خواهر منه!

طبق عادت همیشگی‌اش دستی به گره کراواتش می‌کشد:

-آهو الان چیکار می‌کنه؟

شانه بالا می‌اندازم:

-تو اون خرابه می‌پلکه! اسی می‌ره از یه مغازه اون وسط‌مسطای شهر براش سبزی می‌گیره می‌آره، اونم پاک می‌کنه... یه پولی بهش می‌دن، اما می‌دونم حالش خوب نیست... مثل مرده پرسه می‌زنه... می‌خوام کار کنم تا خرج دوا و درمونش کنم. اختر می‌گه این روانشناسا شاید بتونن یه کاری بکنن...

-خب من می‌تونم...

ستم را مقابل صورتش می‌گیرم:

-می‌دونم می‌خوای چی بگی، ولی هیچی نگو که پشیمون بشم از این‌جا اومدم... ببین کیان، خیلی مسخره‌ست که یکی مثل من دوست یکی لنگه‌ی توئه! خودم می‌دونم... شاید اصلاً حرفای من و نفهمی، ولی دلم خوشه دوستم به حرفام گوش می‌کنه...

می‌خندد و دستم را کنار می‌زند.

هنوز لب به جواب نگشوده که در اتاق بی‌مقدمه باز می‌شود.

سر هر دو نفرمان به سمت در اتاق می‌گردد.

کسری سینی به دست از آستانه در با لبخند تماشایمان می‌کند:

-خوش اومدی، پرنسس! راه گم کردی؟

با گیجی به کیان نگاه می‌کنم که چشمان گشادشده‌اش به روی کسری و سینی توی دستش، دست‌کمی از من ندارد .

-ارتقا شغلی گرفتی، اخوی؟

چشم غره‌ای می‌رود و با پا در را پشت‌سرش می‌بندد :

-تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم، خانوم! رو زمین پیدات کردیم !

ابرو درهم می‌کشم و سرم را زیر می‌اندازم.

کیان از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-اذیتش نکن، کسری !

-من اذیتت می‌کنم، رها؟

و چون جواب نمی‌دهم جلو می‌آید و سینی را تقریباً روی میز می‌کوبد :

-با شمام، خانوم! پرسیدم من اذیتت می‌کنم، خانوم مستقل؟

حتی سرم را بلند نمی‌کنم.

مقابلم زانو می‌زند و چانه‌ام را به‌نرمی بالا می‌کشد :

-من با شما حرف نمی‌زنم مگه؟

نگاهش که می‌کنم انگار سنگین‌ترین وزنه دنیا روی قلبم می‌نشید که این‌طور سنگین می‌شود .

-گوشی رو پس بدی که دیگه به کارت نمی‌آد، هوم؟

کیان سر شانه‌اش می‌زند:

-گوش و ایستاده بودی؟

چانه‌ام را رها می‌کند و نگاهم سرگردان می‌شود.

سمت میز می‌رود و یک گوشی را از روی آن برمی‌دارد.

بعد با لبخندی یک‌جوری یک گوشی دیگر از جیبش بیرون می‌کشد .

-گوشیم تو اتاق شما جا مونده بود، مهندس !

کیان اخم می‌کند:

- روشنم بود، نه؟

سری به‌معنای تأیید پایین می‌کشد و هردو گوشی را توی جیبش سر می‌دهد .

- روشنم بود!

-اومده بودم پیش بدم، آره !

دست‌هایش را نمایشی به‌هم می‌کوبد :

-آفرین به تو !

-دیگه به کارم نمی‌آد !

- حرف آخرته؟

کیان شبیه بزرگتری دلسوز تشر می‌زند :

- بچه‌ها، بسه !

- مهندس، می‌تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه منو با این خانم تنها بذارید؟

کیان به میز تکیه می‌دهد و فنجانش را به لب می‌رساند :

- اگه خود خانوم رضایت داشته باشن، صد البته! در غیر این صورت شما بیرون !

می‌گوید و جرعه‌ای از محتوای فنجان را سر می‌کشد .

- اصلاً ببینم، شما چرا سر کارت نیستی؟ مگه نگفته بودم ماشین و یه دستمال بکشی؟

کسری طوری به سمتش گردن می‌چرخاند که شانهایم بالا می‌پرند. کیان قهقهه می‌زند.

- کیان، برو بیرون .

می‌گوید و با اندکی مکث باحرص پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد .

- به رئیس احترام نمی‌ذاری! کم کنم از حقوق این ماهت؟

کسری عصبی می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد و چند تکه از سیاه‌های وحشی‌اش روی پیشانی می‌ریزند...

دستم را محکم در هم می‌پیچم که بی‌هوا وسط موهایش فرو نکنم... که آبروی دلم را نریزم.

- خانم، شما چی دستور می‌دید؟ این آقا خطرناکه! با این حال می‌خواید باهاشون تنها بمونید؟

نگاهی به کسری می‌اندازم و دلم برای تحکم کلام و برهم فشردگی چانه‌اش ضعف می‌رود.

سرش را رو به بالا می‌گیرد:

- خدایا! خدایا!...! یه کم صبر فقط یه کم!

کیان بیشتر می‌خندد و فنجان را روی میز می‌کوبد.

دست‌هایش را توی جیب شلوارش سر می‌دهد و قدمی به جلو برمی‌دارد:

- چاییم جوشیده بود! فکر نکن حواسم به کارات نیست!

می‌گوید و همان‌طور خنده‌کنان از در اتاق بیرون می‌رود.

کسری سری تکان می‌دهد و حادثه تکان خوردن موهایش آن قدر عظیم است که به دلم زخم‌های جدی می‌زند.

دوباره به سرتیتر خونبارترین حوادث جهان برمی‌گردد.

-دیوانه‌ست! دیوانه!

دیوانه‌ها شبیه کیان نیستند.

یک آدم عادی با علائم خفته جنون باید یکی شبیه مرد بی‌انصاف روبه‌رویم باشد.

-تو چته، دختر؟! ها؟

و چون مستقیم نگاهش می‌کنم، به آرامی کنارم روی کاناپه می‌نشیند:

-می‌خوای بگی دلت برام تنگ شده، آره!

-برو گم شو!

-چه ابراز احساسات غلیظی! راضی به زحمتت نیستم، خانوم!

-چی می‌خوای بشنوی از من؟

در جواب دست‌هایش را پیچکوار دور شانه‌هایم می‌پیچد:

-همون چیزی رو می‌خوام که تو رو تا این‌جا کشونده!

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا آن اعتراف لعنتی به دوست داشتنش از بین لب‌هایم بیرون
نپرد .

- هنوز نمی‌خوای باور کنی که واسه من مهمی !

می‌گویند و چنان به شانهام فشار می‌آورد که لحظه‌ای بعد سر و سرگردانی‌ام با هم وسط امن آغوشش
فرود می‌آیند .

- تو اصلاً نمی‌فهمی من چی می‌گم !

با حس گرمی لب‌هایش روی پیشانی‌ام انگار کسی خورشید را به آینهٔ قلم می‌تاباند .

- می‌فهمم! به خدا می‌فهمم! اونی که نمی‌فهمه تویی، دیوانه جان!

لب‌هایم آویزان می‌شود.

کسری مهربان است... آن‌قدر مهربان که من مهربانی‌ندیده در تمام عمرم نیز به‌خوبی حسش می‌کنم .

- این‌که نمی‌خوام و نمی‌تونم سربار تو و زندگی تو باشم ...

- هیس... تو سربار من نیستی !

- هستم !

بعد به تنم تکانی می‌دهم و او تنم را محکم‌تر می‌چسبید :

-کجا وول می‌خوری! تو، جات خوبه همین‌جا ...

می‌شناسمش... عادتش همین است که به من بیچاره امان حرف زدن نمی‌دهد.

انگار تمام نقطه‌ضعف‌هایم را می‌شناسد .

-باز نمی‌ذاری حرف بزنم! بازم داری حرف خودتو می‌زنی!

از خودش جدایم می‌کند و شانته‌هایم را در دست می‌گیرد .

-تو مگه می‌دونی حرف من چیه، بچه؟

-ببین، کسری؟

-جونم؟

طوری می‌گویند که لب می‌بندم و تمام کلماتم را گم می‌کنم .

-جون کسری... حرفتو بزن... فقط نق نزن بعد این همه مدت که آشتی کردیم خیر سرمون !

-من می‌خوام برم دنبال کار، خب...؟

اخم‌هایش در هم گره می‌خورد.

می‌گوید:

- حرف جدیدی نداری؟ اینا تکراریه .

- حرف همینه! حرف حساب قدیمی و جدید نداره !

- چیکار بلدی؟ یه کاری که بشه روش حساب کرد !

نگاهش می‌کنم و هیچ ردی از تمسخر در چهره‌اش پیدا نمی‌کنم.

شانه بالا می‌اندازم :

- هر کاری که بشه! هر کاری که باهات سرمو بالا بگیرم. من عارم نمی‌آد! مگه تو از رانندگی کردنت عارت می‌آد؟

دستی به صورتش می‌کشد و از جا بلند می‌شود :

- این‌جا چطوره؟ این‌جا رو دوست داری؟

احمقانه به اطرافم نگاه می‌کنم :

- از این اتاق؟ !

مردانه می‌خندد و خنده‌اش چیزی شبیه جاری شدن آبی زلال در بستر رودخانه‌ای است که سال‌های سال از خشک شدنش گذشته باشد .

-از این شرکت منظورمه !

-این چه ربطی به من داره؟

-بیای این‌جا کار کنی، ها؟ حواس ما هم ...

میان حرفش می‌پریم :

-تو خودت این‌جا چیکاره‌ای؟

خونسرد سر تکان می‌دهد :

-تو فکر کن همه کاره !

-حتماً از اون همه کاره هیچ کاره‌هائش !

-کیان به من نه نمی‌گه.

از جا بلند می‌شوم و آهسته جلو می‌روم .

-اینکه دوستی تو و کیان چه مدلیه اصلاً به من خط و ربطی نداره، سازده!

-بعضی وقتا حالم از خیره سریات به هم می‌خوره، رها!

-پرت به پرم نگیره تا خیرسریامو نبینی! سخت نیست اصلاً!

اخم می‌کند و روشنی از میان می‌رود و تمام اتاق تاریک می‌شود:

-ما این مدلی معامله‌مون نمی‌شه، رها! یعنی من نمی‌تونم بیشتر از این خودسریت رو تحمل کنم!

-تو کی منی، کسری؟ معشوقه تلفنی؟ آقابالاسر غیرحضوری؟ اصلاً تو کی هستی؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دست‌هایش را روی میز ستون می‌کند.

صورتش را نمی‌بینم، اما می‌توانم بهتر از هر چیزی در دنیا تصورش کنم!

- چندوقت پیش بهت گفتم حتی دیگه نمی‌خوام تو اون آشغال‌دونی برگردی!

چشم‌هایم درشت می‌شود:

-اون آشغال‌دونی خونه منه!

انگار نمی‌شنود... بی‌توجه ادامه می‌دهد:

-بهت گفتم بیا با هم زندگی کنیم! اما بازم گفتی نه و برگشتی سر جای اولت! برگشتی، رها!

-چون دلیلی واسه اومدن به خونه تو ندارم!

-رها، تو از من چی می‌خوای؟ یه دسته‌گل بگیرم، کت شلوار بپوشم پیام خواستگاریت، می‌آی تو خونه؟
خوبه این‌جوری؟

سرم را پایین می‌اندازم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

دوستش دارم و زبانش را نمی‌فهمم که قطعاً عاشق باید زبان‌نفهم‌ترین موجود دنیا باشد.

-اینو می‌خوای؟ این‌جوری حالت خوب می‌شه؟! ها؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و بغض را به ضرب‌وزور پایین می‌فرستم:

-کی گفته حال من بده!

در جواب تنها نگاهم می‌کند.

-چی واسه خودت می‌بری و می‌دوزی و تن من می‌کنی؟

-بیا با من زندگی کن! بذار خیال منم ...

به سمتش هجوم می‌برم و با انگشت اشاره‌ام به سینه‌اش می‌کوبم:

- تو انقدر حال به هم‌زنی که فکر می‌کنی... فکر می‌کنی ...

دستم را جایی میان زمین و آسمان می‌چسبم.

دست دیگرم را مشت می‌کنم .

- حرف گوش کن! بذار حالمون خوب باشه!

دستم را با حرص پس می‌کشم :

- اینقدر حال به هم‌زنی که فکر می‌کنی اگه اون کت شلوار کوفتیت و بپوشی و دسته گل کوفتیتم بخری،
من با سر می‌آم تو بغلت!

چشم‌هایش گرد می‌شود .

- تو فکر می‌کنی کی هستی که دماغت انقدر باد داره؟ نکنه پسر اسکندر شاهی، آدم از خودراضی؟

دستم را به سمت خودش می‌کشد. ناخواسته سینه به سینه‌اش می‌چسبم .

- فکر می‌کنی کی هستی که من باید هول با تو بودن باشم؟

-چه زبونی درآوردی تو، دختر!

-زبون داشتم! تو، مغز تو کلهت نداشتی که فکر می‌کردی درد من درد اون کتشلوار تخم ...

پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و لب‌هایم به هم دوخته می‌شود .

دستم را پس می‌کشم و عقب‌عقب می‌روم :

-ببخشید... ببخشید از دهنم دررفت!

_حرف تو چیه، رها؟ ها؟ اونو بهم بگو!

-اگه بهت گفتم می‌خوام کار کنم نظرت به‌عنوان یه دوست واسم خیلی مهم بود .

-خب منم گفتم به صلاح نیست! الان به صلاح نیست!

-دیگه صلاح بودن یا نبودنش به رفیقم زیاد مربوط نمی‌شه!

دستش را محکم روی پیشانی می‌کوبد و می‌فهمم که ضربه‌ام را حسابی کاری زده‌ام!

-می‌شه این دوست‌دوست گفتن لعنتی و ان‌قدر نبندی به ناف من؟

-پس چی هستی؟

فریاد می‌زند:

-یه مرد عوضی هیچی ندار...! که قسم خورده بود بعد اون زنیکه دیگه دلش واسه نگاه هیچ زنی سر نخوره!

عصبی می‌خندم:

-بین دوستا که این حرفا ...

طوری «خفه شو» را فریاد می‌زند که در اتاق به ثانیه نکشیده باز می‌شود.

-چتونه؟ واسه چی بر عکسید شما دوتا آخه! دو دقیقه تنها می‌مونید، همو پاره می‌کنید! چرا؟!!

نگاهم روی کیان خیره می‌ماند که با چهره‌ای در هم‌کشیده داخل می‌شود و در را پشت‌سرش محکم به هم می‌کوبد:

-وسطه شرکتیم‌ها، مستر خطخطی! منشی پشت این در نشسته!

« به جهنم» ی زمزمه می‌کند و همان‌طور که دست در موهایش می‌کشد سمت پنجره می‌رود.

-رها، ببین!

مات نگاهش می‌کنم.

- ببین، این بی‌شعور خیلی دوستت داره! آگه اینو نتونسته تاحالا بهت بگه از بدبختی خودشه که دوست داشتشم خرکیه !

کسری تیز به سمتش برمی‌گردد و چشم درشت می‌کند !

- حالا می‌خوای با چشمت منو بخوری یا بدری یا پاره کنی حرفی نیست، اخوی. ولی مردی فقط به ادعا نیست! چرا بهش نمی‌گی؟

کسری می‌غرد:

- از زنای خیره‌سر شکل این حالم به هم می‌خوره! یلدا شبیه این، این شبیه یلدا! همه‌شون مثل همدیگن !

پوزخند می‌زنم و چند قدمی عقب می‌روم.

کیان پشت سرش می‌ایستد :

- مشکل تو می‌دونی چیه؟ مشکل تو اینکه که نمی‌دونی نسل اون چیزی که تو می‌خوای خیلی وقته منقرض شده! وگرنه این دختر حرف عجیبی نمی‌زنه! می‌گه می‌خوام خودم و خواهرمو سروسامون بدم .

- خپله‌خب، حرفی نیست. ببین تو همین شرکت کجا می‌تونی واسه رها ...

دیگر اختیار زبانم را ندارم :

- حرف من و نمی فهمی، نه؟

خیره در چشم هایم یک «نه» کشیده ادا می کند.

- خب، خیالی نیست! هر جور راحتی! حداقل این طوری خیال منم راحت شد!

می گویم و پاکوبان سمت در می روم.

صدایش را از پشت سر می شنوم .

-رها، آگه بری واسه همیشه رفتیا!

شانه بالا می اندازم و به هیچ چیز اندازه در خروج فکر نمی کنم:

-باشه!

می گویم و هنوز به در نرسیده ام که بازویم کشیده می شود.

از پشت شانه های پهنش کیان را می بینم که سر تکان می دهد و نگاه می دزدد.

-باشه و زهرمار... بفهم، بفهم تو رو خدا!

-درد من اینه که اصلاً نمی دونم چی رو باید بفهم!

کیان آهسته نزدیک می‌شود و چشمکی نثارم می‌کند :

-یه کیلو شیرینی بگیرید اول با خودتون آشتی کنید، دیوانه‌ها!

می‌گوید و مقابل نگاه مبهوتم باز هم از آن در لعنتی بیرون می‌رود .

-بفهم که من خاک‌برسر... من... من احمق ...

دل‌دل می‌زنم و خلاصم نمی‌کند... قفل این پیله را که بگشاید، قطعاً پروانه می‌شوم .

-کسری، من روم زیاد نمی‌شه حد خودمو بدم... چرا فکر می‌کنی ...

دستش را روی دهانم می‌گذارد و سرش را تا نزدیکترین حد ممکن جلو می‌آورد. آن قدر جلو که پیشانی‌اش به پیشانی‌ام می‌چسبد:

-به خدا من اون جونوری که تو نظر توئه نیستم. من فقط یه دیوونم که از عالم و آدم ترسیده. از همه زنا... حتی از تو... از توی لعنتی ...

دلم می‌خواهد حرف بزنم، اما طوری دهانم را محکم چسبیده است که حتی نمی‌توانم درست نفس بکشم .

-ولی دوستت دارم! من توی عوضی‌تر از خودمو دوست دارم، رها! به خدا دوستت دارم!

حالم حال عجیبیست که تعریفی برای آن ندارم!

این اولین بار است که تمام حس‌های عالم را هم‌زمان میان دلم تجربه می‌کنم .

-آخیش... آخیش...-

جوری نفس راحت بیرون می‌دهد که دلم به‌حال بیچارگی هردو نفرمان به‌هم می‌پیچد .

-ولی حالا که فهمیدی، عوض نشو... تو رو به هرچی می‌پرستی عوض و عوضی نشو، رها! من حالم میزون نیست... من از این چندتا کلمه لعنتی که جون‌کنم تا سر زبونم بیاد می‌ترسم .

تقلا می‌کنم و اصوات نامفهومی از حنجره‌ام خارج می‌شود...

دستش را برمی‌دارد و خیره در چشم‌هایم کف دستش را به لب می‌رساند و آهسته می‌بوسد.

چشمان شفاف‌شده‌اش آینه‌ی جهان‌نمای من است...

خودم را بهتر از هر وقتی در آینه‌ی چشمانش می‌بینم .

-هرکاری دلت می‌خواد بکن، ولی حال منم بفهم! من تحمل ندارم !

دستم را به شانه‌اش می‌رسانم و تقدیر این است که حال ما برخلاف تمام داستان‌های عاشقانه جهان رقم بخورد .

-بذار همه‌چی رو با هم ردیف کنیم، خب؟

یکبار دیگر کف دستش را بوسه می‌زند و دلم ریش می‌شود.

خودم را جلو می‌کشم و من این بوسه‌ها را از خودش آموخته‌ام...

-بذار درستش کنیم...

می‌گویم و سرم را به هوای بوسیدن مردی که به گمانم باید اولین و آخرین مرد خلقت بشریت باشد جلو می‌کشم.

همان وقت چند ضربه به در نواخته می‌شود و فوراً عقب می‌روم.

سر کیان خنده‌کنان از در داخل می‌شود:

-بگم شیرینی رو بچه‌ها برن بگیرن؟

کسری دوباره اخم می‌کند.

-گوش وایسادی؟

بیشتر می‌خندد و با انگشت میز را نشان می‌دهد:

-نه، جان داداش! اصلاً بیاین بریم بیرون، مهمون من! فقط داری می‌ای اون گوشی من و از روی میز بیار، اخوی!

دست خودم نیست که زیر خنده می‌زنم.

کسری شبیه تیر از کمان رها شده سمت در هجوم می‌برد.

درست در همان لحظه پایش روی سرامیک‌ها می‌لغزد و با شانه به در بزرگ چوبی برخورد می‌کند.

هم‌زمان صدای شلیک خنده کیان به آسمان بلند می‌شود...

و من با خودم فکر می‌کنم که معنای تمام زندگی چیزی جز زیستن در همین لحظه‌ها چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

-خیلی خوش‌به‌حالت بود، یه کره هم پس انداختی!

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و کلافه به‌سمت اختر برمی‌گردم که با یک چوب دراز در دست، سمت دستشویی می‌رود.

-چی می‌گی باز، اختر!

-والا به خدا من دلم واسه شما می‌سوزه که گیساتون رو نمی‌گیرم و نمی‌ریزمتون توی جوب خیابون!

می‌گوید و داخل می‌شود و من با گیجی به‌دنبالش روان می‌شوم :

-چه خبره؟

چوب بلند را تندوتند در دهانه چاه فرومی‌کند و بوی تعفن بیشتر بلند می‌شود. می‌گوید :

-به این آبجی خانومت بگو این دور و ورا واسه زن بیوه زود حرف درمی‌آرن! می‌خواد از این بندوبس‌اسا به‌راه ...

-چی می‌گی، زن حسابی؟

اهمیت نمی‌دهد و با قدرت بیشتری چوب را بالا و پایین می‌کند.

گردنم را به عقب می‌گردانم.

در اتاق انتهایی حیاط مثل همیشه بسته است و چراغش خاموش به‌نظر می‌رسد.

-برو از آبجی خانومت بپرس! والله قباحت داره این کارا این‌جا، دختر جون. زن و بچه مردم تو این اتاقا زندگی می‌کنن که خواهرت داره شعبه شهرنو ...

دست خودم نیست که جلوتر می‌روم و ضربه‌ای به کمرش می‌کوبم:

-دو دقیقه برگرد جواب منو بده، ببینم چی می‌گی! کله رو کردی وسط چاه خلا؟!

با حرص به سمتم برمی‌گردد و چوب را بالا می‌آورد.

دلم از دیدن کثافت روی چوب به هم می‌پیچد .

-بگیر اونور این بی‌صاحبو. دلم به هم خورد .

-دارم نشونت می‌دم که ببینی چاه گرفته، وگرنه ما از خوشی کله‌مون رو نکرديم وسط گه مردم! ای خراب شه سقف این بی‌صاحب رو سر همه‌مون .

نمی‌دانم چند بار به صورت اختر دقیق شده‌ام.

هرچه هست چروک‌های ریز کنار چشمش از همیشه بیشتر شده‌اند ...

دست دیگرش را می‌گیرم و به سمت حیاط می‌کشم :

-جان بچمت تلخ نشو... بیا دو دقیقه بیرون ببینم چی می‌گی! درمورد آهو داری حرف می‌زنی دیگه!

با شنیدن اسم آهو ابروهای نازکش را در هم می‌کشد:

-به این آکله بگو خودشو جمع کنه... این‌جا شهر نو نیست!

-چی شده؟ کاری کرده؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد و سرش را نزدیک می‌آورد.

تحمل بوی تند سبزی که از دهانش می‌آید سخت‌تر از بوی کثافت مستراح به‌نظر می‌رسد، اما مقاومت می‌کنم تا پیشیمان نشده، حرفش را تمام کند.

-مهمون مرد می‌آد قاچاقی واسهش! خودم با این چشمای کور شده خودم دیدم! همین دم غروبی رفت!

چشم‌هایم سیاهی می‌روند و با بیچارگی یک «وای» زیر لبی زمزمه می‌کنم:

-مرد اومده بود اتاق آهو؟

گوشه پالتویم را می‌گیرد و تنم را تکان می‌دهد:

-دارم می‌گم با این چشمای کور شده خودم دیدم!

دستم را به بازویش می‌رسانم:

-اسی واسهش سبزی می‌آره‌ها! اسی نبود، اختر؟ درست دیدی؟

چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند:

- واه! واه! چه حرفا! یعنی می‌خوای بگی انقدر خرفت شدم که پسر شوکت رو نمی‌شناسم؟ خیر، اسی نبود.

مستأصل دوباره نگاهی به در اتاق آهو می‌اندازم:

- پس کی بود؟

شانه بالا می‌اندازد:

- الله اعلم! این لامپ حیاط سوخته، درست نمی‌شه دید زد... ولی یه مردی بود سر و صورتش و پوشونده بود. این خواهر هفت‌خطت کیلیم داده بهش. مثل دزدا بی‌صدا اومد اینور و اونور و یه نگاهی کرد و چپید تو دخمه‌ خاهرت! پیش پای تو هم رفت!

همچنان «وای» گفتن‌های بی‌اختیارم از کاسه‌ سرم شره می‌کند و از سر زبانم بیرون می‌ریزد:

- خلاصه بهش بگو که ما این‌جا حواسمون به چپوراستمون هست... پا کج بذاره پا می‌ذارم سر جیگرم، دختر غلام.

بازویش را فشار دیگری می‌دهم:

- جان عزیزت این حرفو پیش خودت نگه‌دار، نقل دهن خلق‌الله نشه؛ من خودم ردیفش می‌کنم.

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد:

-حالا تو خودتم همچین علیه‌السلام نیستی. فکر نکن حواسم به توام نیست که رخت و لباست عوض شده و جای ماتیک رو لباته!

دستم از تنش جدا می‌شود و کنار تنم سر می‌خورد:

-من به خدا... به خدا...

_همین‌که کثافت‌کاریتو نمی‌آری تو خونه من، گلام رو می‌ندازم هوا! با اون یارو خوش‌تیپه ریختی روهم؟

اخم کرده، خود را عقب می‌کشم:

-دارم کار می‌کنم.

-جون من؟ چیکار حالا؟ شب‌کاری؟

دستم را توی هوا تکان می‌دهم و به‌سمت اتاق آهو راه کج می‌کنم.

اختر غش‌غش می‌خندد:

-کارمار، جز شب‌کاری سراغ داشتی به مام یه آمار بده، پرنسس. راه دوری نمی‌ره!

جواب نمی‌دهم... با مغزی که از هجوم افکار رو به انفجار است، تن خسته‌ام را تا مقابل آن اتاق لعنتی می‌کشانم.

صدای کشیده شدن دمپایی‌های اختر روی کاشی خبر از دور شدنش می‌دهد .

دستم را به دستگیره می‌رسانم و لعنت به تقدیری می‌فرستم که انگار برای همیشه سرنوشت مرا به این دخمه گره زده است.

گوشم را به در می‌چسبانم و هیچ صدایی نمی‌شنوم.

انگار که از مرگِ زندگی در این مخروبه سال‌ها گذشته باشد.

باین‌حال آرام صدا می‌زنم: «آهو» و پشت‌بندش در را بلافاصله باز می‌کنم .

تاریکی از درون اتاق به وسط سینه‌ام هجوم می‌آورد و قصد دریدنم را دارد .

-چته، یابو؟! -

تلخ است، اما شنیدن صدای یک آشنا پاهایم را از لرزش باز می‌دارد.

آهسته کمی داخل می‌روم و دستم را به‌هوای روشن کردن چراغ، روی تن سرد دیوار می‌گردانم.

- واسه چی تو تاریکی نشستی؟

- مفتشی؟ اتاقو اشتباهی اومدی! این خراب شده منه!

بی اراده صدایم را کمی بالاتر می برم:

- روشن کن اون وامونده رو!

می گویم و به ثانیه نرسیده لشکر تاریکی شکست خورده، عقب نشینی می کند.

می بینمش که کنار دیوار ایستاده است.

هنوز دستش را از کلید برق کنار نکشیده با چشم هایی دریده تماشایم می کند:

- گاه و یونجه کم آوردی که اومدی سراغ من؟

بی فایده است... امید به داشتن یک مکالمه آرام و بدون تنش بین من و اوایی که شمشیرش را همیشه از رو بسته است، امید عبثی به نظر می رسد.

- مهمون داشتی!

- داشتم! تو رو سننه؟

حتی سعی نمی‌کند که انکارش کند.

همچنان با چشمانی وقزده نگاه می‌کند و در نگاهش ذره‌ای شرمندگی دیده نمی‌شود.

-مرد بود؟

-رها، من دختر پلمب چشم‌وگوش‌بسته نیستم! حواست هست؟

-مرد می‌آری تو خونه، آهو؟ جلوی چشم این قوم بنی‌اسرائیل؟

-این قوم بنی‌اسرائیل سرشون تو ماتحت خودشون باشه، خیلی ناراحتن!

کاملاً داخل می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم:

-کی این‌جا بوده؟

می‌پرسم و شامه تیز می‌کنم.

بوی سیگار در تمام فضای اتاق پیچیده است!

انگار که منظورم را فهمیده باشد، پاکت سیگار را از سر طاقچه بالا می‌آورد:

-بوی اینه.

-کی این‌جا بوده؟

-دوست‌پسرمو آورده بودم یه دلی از عزا ...

دیگر نمی‌فهمم چه می‌کنم.

با قدم‌هایی بلند خودم را به او بی می‌رسانم که امشب قصد به جنون رساندنم را دارد .

-ها! چته، سلیطه؟ تو کی هستی که من و سؤال جواب می‌کنی اصلاً؟

می‌گویند و به سبزی‌های تلنبار شده گوشه‌ اتاق اشاره می‌زند:

-من که خودم دارم خرج خودم و درمی‌آرم. آقا بالا سرم نمی‌خوام. هری، رها! هری!

بعد دستی به یقه پالتویم می‌کشد و ادامه می‌دهد :

-سر خودتم از لای برفا بیار بیرون، علامه دهر!

-می‌خوای بدبختمون کنی، آهو؟

شانهام را به عقب هل می‌دهد و خودش کنار دیوار سر می‌خورد:

- مرگ واسه من عروسیه. چی می‌گی، تو! اصلاً چه مرگنه! واسه تو که بد نشده! رفتی خودت و انداختی زیر اون یارو و عشق و حال ...

جیغ می‌زنم:

-خفه شو!

از جا بلند می‌شود:

-ببین، من خواهر تو نیستم! عزرائیلم! خوب نگاه کن تا سرور یخت عزرائیلت یادت بمونه!

-چرا نمی‌فهمی؟

بیشتر از این من و حیرانی‌ام را منتظر دیدن دیوانگی‌هایش نمی‌گذارد.

یقه‌ام را به‌چنگ می‌کشد و من تنها با چشمانی درشت‌شده نگاهش می‌کنم.

-هنوز اون قدری می‌فهمم که یادم نره با تو یکی باید چیکار کنم! تو و اون فاسقت که بچهمو برده و نمی‌ذاره ببینمش!

-آهو، می‌فهمی داشتن حنا رو می‌بردن بهزیستی؟ آره؟ می‌فهمی کیان واسه نگه داشتنش چه قدر دوندگی کرد تا موقع عملش برسه؟

ابرو بالا می‌اندازد:

-عیب نداره! خاله‌ش محبتای اون مردیکه رو به روش خودش جبران می‌کنه! جبران می‌کنه تا وجدان خودش و آروم کنه به‌خاطر کاری که با خواهرش کرده!

زیر دستش می‌زنم.

سمت در هلم می‌دهد:

- نمی‌گذرم! ازت نمی‌گذرم، رها. تا قیام قیامت ازت نمی‌گذرم و قسم می‌خورم کاری کنم که آرزوی مرگ کنی! به جان حنا قسم می‌خورم!

در اتاق را که باز می‌کند، دیگر قلبم را درون سینه حس نمی‌کنم.

حتماً ناغافل وسط درگیری‌ام با او بی که روزی خواهر می‌خواندم از سینه‌ام جدا شده است و حالا دیگر برای همیشه در کنج این مخروبه مدفون خواهد شد.

- حالا هم گورت و گم کن و منتظر باش تا واسه بریدن نفست بالا سرت برسم!

داخل حیاط پرتم می‌کند و در را محکم به هم می‌کوبد.

نه این‌که توان مقابله نداشته باشم؛ فقط ظرفیتم تکمیل است.

- زود رفتی سراغش، امون نادادی بگم که پاچه منم بد گرفت!

گفتن اختر و غش غش خندیدنش تأثیری در حال خرابم ندارد.

خودم را جمع‌وجور می‌کنم و تن بی‌رمقم را سمت نه‌متری نم‌زده خودم می‌کشانم.

هنوز در را نبسته‌ام که صدای فریاد اختر در گوشم می‌پیچد :

-من با سلیطه‌بازیش کاری ندارم! این دفعه زنگ می‌زنم آژان بیاد بیره، زنیکه فاسدو!

بی‌اعتنا خودم را درون اتاق می‌اندازم و آن قدر گیجم که قفل نبودنش برایم اهمیتی ندارد.

با همان بغضی که در گلویم جا خوش کرده است پالتو را از تن بیرون می‌کشم.

دل بی‌قرارم برای شنیدن صدایی که منبع آرامشم شده است، دل‌دل می‌زند.

گوشی را که از جیب بیرون می‌کشم، هم‌زمان توجهم به کاغذ بزرگی که روی دیوار چسبیده جلب می‌شود.

با بهت‌زدگی به‌سمتش می‌روم.

نرسیده به دیوار، همان چند واژه‌ی کوتاه برای بیرون پریدن اشک‌هایم کافی به‌منظر می‌رسند و باز بودن در را تازه به‌خاطرم می‌آورد.

«بازی داره شروع می‌شه! منتظرم باش!»

دوباره می‌خوانم و پاهایم دیگر توان نگه داشتن وزنم را ندارند.

روی زمین که وا می‌روم، گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم.

یک پیام تازه از مردی دارم که این‌بار شماره‌اش را به اسم شوهر فخرها ذخیره کرده‌ام.

اشکریزان پیام را باز می‌کنم: «خوبی؟»

انگشتانم روی صفحه می‌لرزند: «خوبم!»

و همان‌طور که تنم را کنار دیوار می‌کشم و چشمم از در ورودی برنمی‌دارم، لب می‌زنم: «ولی کاش تو باور نکنی!»

-اومدی، بابا جان؟

کتم را به دست خدمتکار می‌دهم.

در برابر تعظیمش اخم می‌کنم و سری نصف‌ونیمه تکان می‌دهم:

-سلام!

عصازنان پیش می‌آید و دستی به سر شانهام می‌زند:

-چرا اخم کردی، پسرم؟

اشاره‌ای به خدمتکار می‌کنم که آهسته دور می‌شود :

-این خونه هنوز تو حال و هوای دوره‌ی ناصرالدین‌شاهی مونده؟ مادر این بیچاره‌ها رو ول نمی‌کنه؟

-مادرت دیگه عوض نمی‌شه! حالا که اومدی اخم نکن ...

بعد سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و ادامه می‌دهد :

-خیلی بی‌تابیت رو می‌کرد .

دست خودم نیست که پوزخند می‌زنم :

-بی‌تابی من و؟ کامران هنوز سرش به سنگ نخورده؟

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و سمت مهمان‌خانه هدایت می‌کند .

-تا یلدا شکایتش و پس نگیره، کامران آفتابی بشو نیست! هر چند من حس می‌کنم مادرت خودش نقش اول پروژۀ غیب شدن کامرانه !

صدای صحبت و خنده از مهمان‌خانه به گوش می‌رسد.

شانه بالا می‌اندازم و بی‌خیال جواب می‌دهم:

- نه شکایت یلدا، نه غیب شدن کامران، هیچ کدوم واسه من یه برادر بیشتر ندارم که اونم ...

مشتاقانه وسط حرفم می‌پرد :

- حال کیان خوبه؟

حرفم را با خنده‌ای به اتمام می‌رسانم:

- که اونم حال شما واسهش زیاد مهم نیست .

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دو ضربه به کمرم می‌کوبد .

- من دلم واسه اون پدر سوخته تنگ شده !

هیچ دلم به درازا کشیده شدن این بحث را نمی‌خواهد.

کلافه‌ام... از سر شب که دخترک زیادی خواستنی را به آن دخمه برگردانده‌ام حال خوبی ندارم...

گیج و پریشان و آشفته‌ام و مدام صحنه پیش آمدنش برای یک بوسه را مرور می‌کنم و حالی شبیه به حال پسرهای تازه به بلوغ رسیده پیدا می‌کنم.

- کاوه جان؟

نرسیده به ورودی سالن می ایستم و پرسشی نگاهش می کنم .

- پلدا و پدرشم این جان، بابا !

مثل برق گرفته ها عقب می کشم و گیج پدرم را نگاه می کنم .

- آروم باش، پسر !

سر بلند می کنم و خدمتکار هنوز در تیررس نگاهم است...

دست هایم را به هم می کوبم و دست خودم نیست که فریاد می زنم:

- کت من و بیار!

پدرم سراسیمه دستش را به بازویم می رساند :

- کاوه !

- کاوه رفته به درک! تموم کنید این نمایش خیمه شب بازیتون و !

می گویم و بلندتر فریاد می کشم:

-مگه با شما نیستم؟ کت منو بیار !

خدمتکار حاج وواج بهطرفم برمی‌گردد.

دیگر هیچ صدایی از مهمان‌خانه به گوشم نمی‌رسد.

همچنان زیرلب غرغر می‌کنم:

-به خدا که منو باز یچه خودتون کردید. نمی‌دونم چرا قبول نمی‌کنید این احمقی که جلوتون وایستاده، یه
مرد سی‌وچندساله‌ست، نه یه بچه کم‌شعور !

-چه خبر تونه؟! !

با همان صورت برافروخته بهسمت صدا برمی‌گردم.

مادرم از ورودی سالن بهسمت راهرو می‌آید .

-ما چه خبر مونه یا شما که معلوم نیست دوباره چرا معرکه گرفتی؟

-تو اینطوری تربیت نشدی، کاوه !

برای اولین بار سر بالا می‌گیرم و حتی به پایین آوردن صدایم فکر هم نمی‌کنم:

-من بدتر از اون چیزی که فکر می‌کنید بار اومدم، ملکتاج خانم! سیستم تربیت قاجاریتون مدت‌هاست
منسوخ شده !

-آبروریزی نکن، پسر !

-شما از آبروریزی چی می‌فهمید؟ آبروریزی بزرگتر از این‌که زنی رو که نامزد این یکی پسرتون بوده و با اون یکی پسرتون فرار کرده، دعوت کردید خونه‌تون؟ من این‌جا نمی‌مونم، مادر!

پدرم سرکی به سالن می‌کشد :

-یواش کاوه! یک‌عالمه آدم تو سالنه !

-دروغ می‌گم مگه؟ از چی دفاع می‌کنید؟ از یه زن معلوم‌الحال یا از شق‌القمر پسرتون؟

خدمتکار با دست‌هایی لرزان کتم را مقابل می‌گیرد :

-کنتون، آقا !

-آقا جایی نمی‌رن !

کت را باحرص از دست دختر بیرون می‌کشم :

-آقا، اشتباه کرد اومد! بفرمایید به مهموناتون برسید. نمایش تمومه !

-تو از من می‌ترسی، کاوه؟

به طرف صدا سر می‌گردانم و به زنی نگاه می‌کنم که پوشیده در پیراهن کوتاه دکلتۀ مشکی‌رنگ با جامی در دست روبه‌رویم ایستاده است و انگشتانش را با طنازی لبۀ جام می‌گرداند .

-آره؟ این سروصداها مال همینه؟

مادرم کت را آهسته از دستم می‌کشد :

-برگرد تو سالن، یلدا جان... مشکلی نیست .

-مشکلی نیست؟ پس این سروصداها واسه چیه؟

-تو واقعاً نفهمی یا خودتو به نفهمی می‌زنی، عروس پرافتخار برادران فخار؟

-آره کاوه! من نفهمم، عشقم.

مادرم دستش را به گوشۀ پیراهن پدرم می‌رساند و به‌سمت سالن می‌کشد.

می‌گوید:

-بریم، بچه‌ها خودشون می‌آن !

باحرص تنها نگاهش می‌کنم .

-نگام نمی‌کنی؟

-برو، یلدا. برو!

در جواب برعکس جلو می‌آید و صورتش را جلو می‌کشد :

-کجا برم؟ ببین، من حتی یک‌درصدم شبیه اون زنی نیستم که رفت! خب؟

-واسه من مهم نیست که توی آشغال می‌خوای چه بلایی سر اون برادر آشغال‌ترم بیاری!

به‌نرمی سرش را جلو می‌کشد.

بوی عطر همیشگی‌اش زیر شامه‌ام می‌زند .

-باید حرف بزنی .

-فکر می‌کنی حرفی داریم؟

دستش را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارد و تنم یخ می‌زند.

-داریم! درمورد همه‌چی... خودمون... زمینای مادرت... اون دختره حتی!

با شنیدن حرف آخرش ماتم می‌برد و به امید حدس اشتباهم احمقانه می‌پرسم :

-کدوم دختره؟! -

دستش روی سینه‌ام به‌آرامی گردش می‌کند.

یک جرعه از محتوای گیلای توی دستش را سر می‌کشد و به‌آرامی لب می‌زند :

-رها! -

آهسته پلک می‌زنم و نفسم را بیرون می‌فرستم:

-خب که چی؟ -

-گرمه، کاوه . -

دستش را از روی سینه‌ام پس می‌زنم:

-پرسیدم خب که چی؟! -

-تو هنوزم می‌دونی من چرا یه‌هو گرمم می‌شه؛ نه؟ -

جلو می‌روم و بازوی برهنه‌اش را باحرص به چنگ می‌کشم :

-چهقدر حالمو بهم می‌زنی !

-چرا؟ چون یادت می‌آرم که یه روزایی بینمون رابطه‌ گرمی بوده؟

و با چشمکی ادامه می‌دهد :

-که من هنوزم بهش فکر می‌کنم .

-بچه‌ها، نمی‌آین تو؟

صدای پدرش را به‌خوبی می‌شناسم .

یلدا دستم را به‌طرف در خروجی سالن می‌کشد و تقریباً فریاد می‌کشد :

-کاوه می‌خواد باهام حرف بزنه، می‌ریم تو باغ .

از نمایش دورویی و تظاهرش بیزارم .

-اخم نکن دیگه! حالا چه فرقی می‌کنه؟

بعد سرش را به عقب می‌گرداند و رو به خدمتکاری که سینی به‌دست سمت مهمان‌خانه می‌رود اشاره می‌زند:

-دوتا گیلاس و یه شیشه برای من و آقا بیار تو باغ. یالا!

جوری رفتار می‌کند که انگار اتفاقی نیفتاده است!

انگار دوستی صمیمی را پس از مدت‌ها دیده باشد و بخواید صرفاً به یک نوشیدنی دعوتش کند.

-واسه خودت مهمونی گرفتی؟ تو که انقدر ذلیل نبودی!

-نق نزن، کاوه، یه شبه.

دستم را از دستش با تنفر بیرون می‌کشم و در جیب‌هایم فرو می‌کنم:

-من مثل تو به این قضیه نگاه نمی‌کنم، خانوم یلدا! تنها چیزی که باعث شده الان این‌جا وایستم و منتظر شنیدن حرفات باشم...

منتظر نگاهم می‌کند و تصویر دخترک دوست‌داشتنی و آن ناشیانه بوسیدن‌هایش پشت پلکم تصویر می‌شود.

-خب؟

-آوردن اسم رهاست!

- او لآلا! خوش به حال رها! اعتراف می‌کنم که حسودیم شد .

شانه بالا می‌اندازم و دست در جیب سمت آلاچیق می‌روم.

از همان جا جواب می‌دهم:

- زود بیا ببینم چی می‌خوای بگی! باید برم!

می‌گویم و داخل آلاچیق می‌شوم و روی نیمکت می‌نشینم.

بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد تا با سینی محتوای گیل‌اس‌ها و بطری ودکا قدم درون آلاچیق بگذارد .

- گفتم خودم بیارم تا کسی مزاحمون نشه! امشب یه شب خاصه... بعد مدت‌ها... من و تو ...

- مزاحمت؟ کاش متوجه مزاحمت خودت باشی .

- من مزاحم تو نیستم، عشقم! قبول کن...

- با اصرارت فقط بیشتر حالمو به هم می‌زنی!

در جواب بطری را بالا می‌گیرد :

-بریزم برات؟

تنها نگاهش می‌کنم که با لوندی موهای طلایی‌اش را به یک طرف سرشانه هدایت می‌کند :

-خوردی منو! چرا قبول نمی‌کنی که هنوزم به من ...

-تو چرا قبول نمی‌کنی که من اون آدم احمق گذشته نیستم؟ هر حماقتی که بین ما بوده دیگه تموم شده...
همه‌ش تموم شده، دختر جون!

-گوش کن، کاوه ...

می‌گوید و محتوای بطری را به سمت گیلان روانه می‌کند :

-کامران بود که اومد سراغ من. می‌گفت ...

روی میز خم می‌شوم و بطری را از دستش بیرون می‌کشم:

-فقط، رها! کامران یا تو یا هرچیز دیگه‌ای واسه‌م پیشیزی ارزش نداره، زنده‌اش!

بعد بطری را به دهان می‌برم و سر می‌کشم.

مسیر راه گرفتن ودکا از دهان تا رسیدن به معده‌ام آتش می‌گیرد.

از گوشه چشم می‌بینمش که دست به زیر چانه زده و باشور تماشایم می‌کند .

- چته؟

در جواب گیلانش را بالا می‌آورد :

- به سلامتی روزای خوبمون!

می‌نوشتد و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

- و شبای فوق‌العاده‌مون !

دست خودم نیست که می‌خندم...

مثل دست‌هایم که نمی‌توانم مانع لرزششان باشم:

- تو که ادعای باکرگی داشتی! واسم جالبه که از شبامون حرف می‌زنی .

- من ترمیم کردم !

و با چشمکی ادامه می‌دهد :

- در حال حاضر هم باکره‌م !

چشمانم از وقاحتش گرد می‌شود:

-بعداز این‌که کامران تفت کرد؟

-من با کامران نبودم !

-باید باور کنم؟ !

دستی به گردن‌بند ظریفش می‌کشد و به گیل‌اس نصفه‌اش خیره می‌ماند:

-کامران گولم زد... یعنی قرار نبود این‌جوری شه! کم آورده بود، دنبالش بودن... پول لازم داشت... منم چون برادر تو بود ...

-باهاش فرار کردی؟

سری به اطراف می‌گرداند و خودش را کمی جلو می‌کشد.

کوچک‌ترین تلاشی برای پوشاندن برهنگی سینه‌هایش نمی‌کند .

-بابا زمینای مادریت رو تو کله کامران انداخت... خودت می‌دونی که همیشه چشمش دنبال اون زمینای لعنتی بود... کامران فقط دنبال پول می‌گشت...

با پیشنهاد بابا و رو حساب وکالتی که داشت قبول کرد اون سندا رو به ما واگذار کنه.

-ولی شما از ایران رفتید !

-کامران می‌ترسید! از تو، از کیان ...

-چه جونورای ترسناکی! توام می‌ترسیدی که باهش رفتی؟

اشک در چشمان زیادی روشنش حلقه می‌زند:

-بابا مجبورم کرد که با کامران برم و تا منتقل نشدن کامل سندا ولش نکنم...
تنها نبودیم... وکیل بابا هم با ما بود... به خدا حتی سر انگشت کامران هم به من ...

جرعه‌ای دیگر سر می‌کشم و تلخ لب می‌زنم :

-دیگه واسه‌م مهم نیست...

-اون دختره چی؟ اون واسه‌ت مهمه؟

به بطری توی دستم خیره می‌شوم.

دختری که یلدا از او حرف می‌زند، چند وقتیه تمام حفره‌های خالی قلبم را پر کرده است .

-ان قدری مهمه که واسه‌ت مهم نیست چیکاره بوده؟

سرم را بالا می‌آورم و بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم.

این دست‌وپا زدن‌هایش بیشتر در نظرم حقیرش می‌کند .

-تو می‌خوای به چی برسی؟

از جا بلند می‌شود و بی‌تعدادل میز را دور می‌زند.

کنارم که می‌نشیند نفسم را در سینه حبس می‌کنم .

-یه دختر جیب‌بر که تو خرابه‌های ته تهران زندگی می‌کنه، رها مددی! این چیزیه که تو می‌خوای؟

خودم را عقب می‌کشم و توی چشم‌های به‌خون افتاده‌اش زل می‌زنم:

-فهمیدم... تو خیلی زرنگی، یلدا! ولی باورکن همه رو خودم می‌دونم .

دستش روی پایم می‌نشیند و تنش را جلوتر می‌کشد...

بوی الکل با هر نفسش دلم را به‌هم می‌پیچاند.

اما ترجیح می‌دهم از جا تکان نخورم تا خودش از آخر این نمایش مسخره پرده بردارد.

-خانواده‌ت چی؟ اونام از انتخاب بی‌نقص پسر نورچشمیشون خبر دارن؟

-تو انتخاب خودشون بودی! یادت رفته؟

این حجم از خونسردی حتی برای خودم عجیب به نظر می‌رسد...

الکل کم‌کم تأثیر خودش را می‌گذارد و تنم را در کرختی فرومی‌برد.

-اون دختره چی؟ از همه‌چیز تو خبر داره؟

سرم را به‌نشانه تأیید پایین می‌کشم و او ادامه می‌دهد:

-همون قدر که من خبر داشتم؟

گردش دستانش روی پاهایم سرعت بیشتری گرفته است و این هیچ حسی را در من برانگیخته نمی‌کند.

با همان بی‌تفاوتی به نمایش مضحک روبه‌رویم خیره مانده‌ام.

تنها منتظرم کسی پرده را ببرد و همه‌چیز تمام شود.

-از هیجانی که موقع سکس بهش دچار می‌شی و تا پای آسیب زدن به طرفت پیش می‌ری و واسه‌ت هیچی مهم نیست؟! از عقیم بودن، کاوه؟ هوم؟

نگاه می‌گیرم و او با دستش چانه‌ام را به سمت خودش برمی‌گرداند:

-اصلاً خبر داره؟ از بیماریت؟ از این‌که همه‌چیز توی وجودت پوچه و ثمر نمی‌ده؟

دستی می‌آید و بی آن‌که ببینمش، لب‌هایم را به هم فشار می‌دهد.

نگاه می‌گیرم و تنها صدای دکتر حین اعلام نتیجه آخرین معالجاتش در گوشم تکرار می‌شود.

صدایی که می‌گوید: «متأسفم، جناب فخار... آخرین آزمایشاتون هم چیز جدیدی رو نشون نمی‌ده متأسفانه... به‌نظر می‌رسه این اختلال اسپرمتوزنز تو شما همیشگی باشه... نمودارای من داره روند کاهشی رو حتی نشون می‌ده... باید اعلام کنم که با افزایش سن این تحرکات کمتر هم می‌شه و عملاً به صفر می‌رسه...»

ناخواسته آه می‌کشم .

- عزیز دلم... ببین ...

صورتش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود :

- باور کن برای من مهم نیست... قرار بود این مثل یه راز پیش من باشه .

حالا عملاً پیشانی‌اش به پیشانی‌ام چسبیده است .

- مثل یه رازم پیش من می‌مونه .

- اون یکی مرضی که ازش می‌گفتی چی؟ به‌هرحال تو کسی هستی که با ویتترین نقص و مرض فخارا زندگی کردی .

وقیحانه چشمکی می‌زند:

- اوف! من اون یکی رو مرض نمی‌دونم، عشقم! بلام باهاش کنار بیام.

یک جرعه دیگر از محتویات بطری سر می‌کشم و به حرارتی که از گلو تا معده‌ام می‌رسد فکر می‌کنم:

- ولی به‌نظر من، دونستن این یکی با ادعای باکرگیت زیاد جور در نمی‌آد! واسه خودت بده، دختر جون!
برای من مهم نیست! مثل ...

ورفته نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهم :

- مثل عقیم بودنم که فکر می‌کنی با دونستنش بزرگ‌ترین برگ برنده دنیا تو دستته! باور کن اونم واسه‌م
مهم نیست !

-ولی... ولی تو به‌فکر درمانش بودی! خودت می‌گفتی که عقیم بودننت به‌عنوان پسر بزرگ فخارا ...

-چون دیگه پسر بزرگ فخارا بودن هم واسه‌م مهم نیست !

-یعنی دیگه درمان نمی‌کنی؟

-حرف دیگه‌ای نداری؟ عقیم بودن یا نبودن من به تو مربوط نمی‌شه .

تنش را به ضرب به تنم می‌چسباند:

-ببخشید، ببخشید، راست می‌گی! آخه واقعاً هم مهم نیست .

بعد خیره در چشمانم با چشمکی ادامه می‌دهد :

-ولی من رابطه‌های پرشورت رو دوست داشتم! رها چی؟ با اون هیجان کنترل‌نشده تو راحت کنار می‌آد؟ شرط می‌بندم اولین بار راهی بیمارستانش کردی!

مثل خودش چشمک می‌زنم:

-نه مشکلی نبود! یعنی رها با این قضیه مشکلی نداشت!

-کاو، می‌خوای بگی... تو... تو باهش خوابیدی؟

-درمورد رابطه نرمالم با شریک زندگیم باید به تو جواب پس بدم؟ به یه دختر ساده از همه‌جا بی‌خبر، ولی باتجربه! هوم؟

سرش را به چپ‌راست تکان می‌دهد و نگاهش را به جایی حوالی لب‌هایم می‌دوزد.

رسیدن الکل به جریان خونم سرم را به دوران انداخته است، اما نه آن قدری که نسبت به زنی که روبه‌رویم نشسته است، احساس تهوع نداشته باشم!

-کاو، بیا تمومش کنیم، باشه؟

-مگه تمومش نکردیم؟

دستش همزمان به بالاتر و روی شکم خزیده است.

و من همچنان به نمایش تنفربرانگیز این شیطان مؤنث خیره نگاه می‌کنم:

-قصدت از این کارا چیه، یلدا؟

شبییه بچه‌گربه خودش را وسط سینه‌ام جا می‌دهد:

-من دلم واسه‌ت تنگ شده! واسه همه‌چیز! ببین، کاوه...

دست کرختم را بالا می‌آورم و به‌ضرب از سینه‌ام دورش می‌کنم:

-حالم به‌هم می‌خوره به‌هم دست می‌زنی!

ابرو در هم می‌کشد، اما خودش را از تکتوتا نمی‌اندازد:

-من شکایتمو پس می‌گیرم. دیگه با کامران هیچ کاری ندارم، خب؟

بار دیگر بطری را به لب‌هایم می‌چسبانم:

-پس، خوش‌به‌حال مادر!

-ولی از تو نمی‌تونم بگذرم... من به اجبار بابا تو رو از دست دادم. حالا می‌خوام خودم واسه دوباره به دست آوردن هر چیزی که داشتم زور بزنم !

-چه جالب! خب ادامه بده... دیگه چی؟

-اون دختره رو هم بی‌خیال می‌شم... تازه می‌خواستم برم سراغش و

بی‌شک از رها صحبت می‌کند...

جای شیرین بوسه‌هایش روی لب‌هایم را با رد تلخ الکل پیدا نمی‌کنم...

دست به لب‌هایم می‌کشم و قلبم تا اتاقک کوچک نمزده‌ای در جنوب شهر پرواز می‌کند :

-می‌خواستی بری سراغش؟

طنزانه موهایش را دور انگشتانش می‌پیچد :

-من... شایدم مادرت... وای چه فاجعه‌ای می‌شه !

دست معطل مانده‌ام بدون کوچکترین اختیاری بالا می‌آید و به گلوی یلدا می‌رسد :

-سگ کی باشی؟

چشم‌هایش درشت می‌شوند و دست‌هایم را می‌چسبند:

-چیکار می‌کنی، کاوه؟

آهسته می‌خندم و سر و تنم را جلو می‌کشم :

-تو فکر کردی کی هستی که منو تهدید می‌کنی، یلدا؟

-من با تو کاری ندارم !

-ولی درمورد رها حرف زدی.

-اون دختره غربتی ...

-درباره رهای من حرف زدی و نمی‌دونی من اون دستی رو که به تنش بخوره، می‌شکنم! می‌دوزم اون دهنی رو که درمورد اون دختر از همه‌جا بی‌خبر حتی بخواد حرف بزنه !

دستوپا می‌زند و من گردنش را رها می‌کنم...

روی میز خم می‌شود و سرفه‌های خشک و خشن امانش نمی‌دهد...

سر جابم برمی‌گردم و انگار که سرگرم تماشای مفرح‌ترین نمایش دنیا باشم، دوباره الکل را سر می‌کشم .

-تو مریضی !

-می‌دونم .

-یه بیمار جنسی با وضع خطرناک !

-با پارتنرم کنار می‌آم، تو نمی‌خواد نگران ما باشی !

-من پوست از سر کامران می‌کنم، کاوه، قسم می‌خورم... می‌ندازمش تو زندان تا بیپوسه ...

با آرامش دستم را زیر چانه می‌زنم.

زیر چشم‌هایش یک رد سیاه باقی مانده است و صورت همیشه مرتبش کثیف و شلخته به‌نظر می‌رسد .

-دست از سر تو و آبروت بر نمی‌دارم، کاوه! واسه تمام رقیبات باید جالب باشه که بدونن زنی که کنارتی
چیکاره‌ست !

-واقعاً فکر می‌کنی این چیزا برای من مهمه؟

سرفه دیگری می‌کند و چشم‌هایش را باحرص روی هم می‌گذارد :

-آبروت تو دست منه!

-من اون روزی که یه دختر دست خورده رو به اسم یه دختر اصیل و باشرافت تو خونه‌م راه دادم، آبروم سر دستم بود... اون روزی هم که همون دختر به اسم ناموسم با برادرم رفت، آبروم از تو دستام سر خورد ریخت زمین و واسه همیشه گم شد!

می‌گویم و سر جلو می‌کشم و خیره در چشم‌هایش لب می‌زنم:

-ولی حالا اونم دیگه واسه من بی‌شرف بی‌آبرو مهم نیست! که من اگه شرف داشتم، تا حالا رگ باعث‌وبانی این رسوایی رو بریده بودم.

باحرص از جا بلند می‌شود...

روی نیمکت کش می‌آیم و دستم را به گوشه‌ لباس و پهلویش بند می‌کنم:

-وایسا ببینم!

-ولم کن تا جیغ نکشیدم، همه رو نکشوندم این‌جا!

از جا بلند می‌شوم و سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم:

-تو انگار دلت واسه اون روی من خیلی تنگ شده، یلدا!

بیشتر تقلا می‌کند:

-ولم کن!

-اگه سایهت رو... خوب گوش کن، حتی سایهت رو دوروبر رها ببینم، اون وقت فقط باید خدا به دادت برسه! فهمیدی؟

جواب نمی‌دهد و من دیوانه‌وار تکانش می‌دهم:

-فهمیدی؟

جیغ می‌کشد و بیشتر خودش را عقب می‌کشد.

در ورودی سالن باشتاب باز می‌شود.

-چه خبره اونجا! کاوه؟

با شنیدن صدای مادرم یلدا صدایش را بلندتر می‌کند:

-یکی به دادم برسه!

-می‌گم چه خبره اونجا! آبرومون رفت!

مسخره است که زنی شبیه او از آبرو صحبت به میان می‌آورد...

می‌خندم و مادرم در را پشت‌سرش می‌بندد و با گام‌هایی بلند پیش می‌آید:

-داری چه غلطی می‌کنی کاوه! ولش کن!

همان‌طور که گوشت تن یلدا و پارچه‌ی لباسش را هم‌زمان در دست می‌کنم، بدون کوچک‌ترین احساسی، به زنی نگاه می‌کنم که هیچ‌وقت مادرانه‌هایش را ندیده‌ام.

-می‌دونم از من بدت می‌آد، ملکتاج‌خاتون! می‌دونم چرا! خودتم خوب می‌دونی!

-این چرت‌وپرتا چیه، پسر؟

بعد به بینی‌اش چین می‌اندازد و چند باری بو می‌کشد:

-بوی گند الکل می‌دید!

با همان خنده‌ای که نمی‌توانم مهارش کنم به بطری نگاه می‌کنم:

-اون موقعی که هوس عشق پسر رعیت به زندگی‌ت افتاد و می‌خواستی باه‌اش زندگی‌ت بسازی، من اون پسری بودم که تو یه عقد هول‌هولکی واسه خوابوندن آبروریزی طایفه، یه داماد زوری تو دامن‌ت گذاشت، بانو! مگه نه؟

دستم را بیشتر به پهلوی یلدا فشار می‌دهم و به جلو هدایتش می‌کنم:

-و اینم دختری بود که به‌زور تو دامن من گذاشتی تا سر گذشته، با بابا یربهر شده باشی. تا آتیش کینه‌ت از بابا رو با منی تلافی کرده باشی که نورچشمی بابا بودم!

-توام شکل اون برادرت و قیحی

-کیانم مثل من واسه پاییند کردن تک دختر اسمورسمدار قجری به شوهر و زندگیش به دنیا اومد. بلافاصله بعد من... اما...

حالا حتی یلدا هم با بهت و تعجب نگاه می کند.

باحرص بهسوی مخالف هلمش می دهم :

-گم شو !

دست به پهلو و متحیر نگاه می کند.

با اولین قدمی که به طرفش برمی دارم، جیغ می کشد و به سمت در ورودی سالن می دود .

-تو و اون برادرت از اولم ...

با آرامش لبخند می زنم :

-اون یکی برادرمون چی؟

وحشت زده نگاه می کند .

-همون برادری که بعد افتادن طشت رسواییت با همون رعیت به دنیا اومد، مادر !

از شدت سیلی‌ای که به صورتم می‌زند تنها پلک می‌بندم:

-می‌دونی چرا؟ چون کامران بچه‌ای بود که واسه خاک کردن بی‌آبروویت با خواسته خودت به دنیا آوردیش! موفق شدی...

شباهت بیش از اندازه ته‌تغاریت به بابا سند پاکدامنی تو بود... سند این‌که هرکی پشت سر دختر حامله خان حرف زده از رو حسادتش بوده! که وقتی دهن مردم پشت دختر خان به بدگویی می‌چرخیده، شاهزاده حامله تو بغل شوهرش و یار می‌کرده و همه اون ته‌متا از سر کینه بوده!

-تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟! !

-تو فراموش کردی و به بچه‌ای که آبروت و خریده بود دودستی چسبیدی. سر اون رعیت بدبختم رفت زیر آب، اما بابا چی؟ بابا هم یادش رفت که چرا زنی که ازش فراری بود، با بلند شدن پچ پچا و وقتی تهدید به طرد شدن و محروم شدن از همه‌چی شد، یه‌هو باهاش مهربون شد؟ یه‌هو هوس یه بچه دیگه کرد؟

-اینارو پدرت برات ...

-فکر کردی بابا یادش رفت زنی که تو اتاقتش هم نیومده بود، چرا یه‌هو مادرانه‌هاش گل کرد؟

-خفه شو، کاوه!

بلندتر می‌خندم و دست‌ها را به سینه می‌رسانم :

-من عقیمم! چی صدات کنم... مادر؟ والامقام؟ شاهدخت؟ هرچی که هستی پسر بزرگت که من باشم
عقیمم! اصلاً اینو می‌دونستی؟

باحیرت نگاهم می‌کند و من باحرص سر انگشتانم را به چشمم فشار می‌دهم:

-دکتر می‌گه نتیجه‌ی بیماری مسخره تو بچگیه که بهش اهمیت داده نشده... تو یادته، مامان؟
نه یادت نیست، می‌دونی چرا؟

-چی می‌گی، پسر؟

-چون اون موقع همون شوهری که زوری می‌دونستیش، حالا با دادن یه بچه دیگه بهت می‌تونست
آبروت و بخره و ثابت کنه که تو تمام مدت سرت گرم خونه و زندگیت بوده!

دیگر جواب نمی‌دهد... تنها با همان چانه‌ای که لرز گرفته است نگاهم می‌کند.

-یه مریضی مسخره... چند روز تب... و بووم! اصلاً یادته کی به دادم رسیدی تو اون حال؟
کسی من و کیان و نمی‌دید! حتی همون بابایی که رجوع عاشقانه زن اصل و نسب‌دارش، هوش و حواسش و
برده بود ...

به‌طرفم که قدم برمی‌دارد دستم را به علامت توقف بالا می‌گیرم:

-حالا دیگه هیچی واسه‌م مهم نیست... حتی اگه قرار باشه اون پسر که با به‌دنیا اومدنش آبروت و خرید
و به‌خاطرش همیشه نورچشمیت بود، تا آخر عمرش گوشه‌ی زندون بیوسه...

من و کیان همون آشغالایی هستیم که به‌قول خودت هیچ‌وقت نمی‌خواستیشون!

-کاوہ، من و بابات ...

- کاش دست از سر من و برادرم برداری، مامان!

در جواب کمی من و من می‌کند، بعد بدون هیچ حرفی سر پایین می‌اندازد و سمت عمارت برمی‌گردد.

تن بی‌جانم دوباره روی نیمکت وا می‌رود.

آن قدر سبک شده‌ام که می‌توانم زق‌زق بی‌امان تنم را به سر برآوردن دو بال پرواز از جایی میان گوشت و پوست و استخوانم نسبت بدهم.

گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و به عکس خندان دخترکی در پس‌زمینه خیره می‌شوم که لبخندهایش شبیه خنده‌های خودم فقط مخصوص لحظه‌های شمارش معکوس عکاس است.

سه... دو... یک... و بعد از آن خنده‌های شبیه‌به هم و کج‌وکوله‌مان گم می‌شود.

صفحهٔ پیام را باز می‌کنم و تندوتند می‌نویسم: «خوبی؟»

بعد، قبل از آن‌که جنون در لایه‌های جانم ته‌نشین شود ارسالش می‌کنم و گوشی را روی میز می‌اندازم.

تنم نبض می‌زند و قلبم وحشیانه خودش را به قفسهٔ سینه می‌کوبد...

گردش دست‌های یلدا روی تنم دکمهٔ بالایی پیراهنم را باز کرده و بیشتر دلم را به هم می‌زند.

« کاش امشب بفهمی چه قدر بهت احتیاج دارم، رها! به این که حتی با رسیدن انگشتمم به تنت از جا بپری، دختره دیوونه!»!

گوشی روی میز می لرزد.

با یک خیز بلند به چنگش می کشم.

نگاهم دودو می زند، اما همان تک کلمه ای ساده هم کمی آرامم می کند.

نوشته است:

« خوبم!»!

کوتاه نوشته است.

نوشته است خوبم، اما همین تک کلمه ای ساده از جا بلندم می کند ...

« تو بلدی منم خوب کنی!»!

گوشی را در جیبم سر می دهم و تلوتلوخوران سمت در باغ می روم.

ماشینم را کمی جلوتر پارک کرده ام...

ریموت را در جیبم لمس می‌کنم و آهی کشدار می‌کشم و پوف کلافه‌ای می‌گویم.

سرم گیج می‌رود. «لعنت»ی به حال خرابم می‌فرستم و دست در جیب سمت خیابان می‌روم.

نرسیده به گذر ماشین‌ها یک پیام دیگر به گوشی‌ام می‌رسد...

«ولی کاش تو باور نکنی!»

ابرو در هم می‌کشم و دست بالا می‌آورم و فریاد می‌زنم: «دریست!»

لحظه‌ای بعد با تنی که از آثار الکل هر لحظه گرم‌تر می‌شود، خودم را توی اولین ماشین عبوری می‌اندازم.

بعد از دادن آدرس همان اتاقی که امشب می‌تواند بهشت من باشد، در جواب دخترک می‌نویسم: «دوستت دارم!»

می‌نویسم و چشم به روی تمام تردیدهایم فرومی‌بندم و پیام را ارسال می‌کنم...

با همان بال‌های نادیده‌ام به‌سوی عجیب‌ترین پارادوکس دنیا پرواز می‌کنم.

-این‌جا چیکار می‌کنی این وقت شب؟

سر جایش تلوتلویی می خورد :

-باید می اومدم پیشت !

با سر به آسمان اشاره می زنم:

-الان؟

صورتش را با اخم جمع می کند :

-بیست سؤالی راه انداختی؟ نمی ذاری پیام تو؟ !

دست هایم را روی سینه بیشتر در هم می پیچم و با استرس به این سر و آن سر کوچه نگاهی می اندازم :

-آخه الان ...

-می ترسی؟

-یه هو زنگ می زنی می گی دارم می آم. دو دقیقه نشده باز زنگ می زنی بیا درو باز کن ...

در جواب شانهام را کنار می زند.

از خشونت مختصری که چاشنی رفتارش کرده است تعجب می کنم .

-می خوام پیام تو! وایستاده سؤال جواب می کنه منو !

با نگاهی نگران به عقب گردن می‌کشم و این‌بار سرتاسر حیاط خلوت را مرور می‌کنم:

-آخه... آگه یکی ببینه...

-مقدس‌بازی در نیار واسه من...

چشم‌هایم از حرفی که می‌زند درشت می‌شود.

-چی می‌گی، کسری؟ چته تو؟

باحرص می‌گوید:

-از اون سر شهر نکوبیدم پیام این سر شهر که تو جلوی در چوب به آستینم کنی...

حرفش تمام نشده چند قدم به راست متمایل می‌شود.

تعادل ندارد... ابرو درهم می‌کشم.

سر جلو می‌برم و هم‌زمان دست دراز می‌کنم و پیراهنش را می‌گیرم و به‌طرف خودم می‌کشانش:

-کسری، تو مستی؟ مست کردی پا شدی اومدی در خونه من؟

- ما رو به منزلتون راه نمی‌دید، پرنسس؟

- اصلاً کجا بودی، تو؟

- آه! برو کنار !

از لحن دستوری‌اش حس خوبی ندارم.

این‌بار خشونت بیشتری هم چاشنی رفتارش می‌کند :

- برو کنار دیگه !

می‌گوید و کنارم می‌زند و خودش را تلوتلوخوران وسط حیاط می‌اندازد .

یک «وای» زیرلبی زمزمه می‌کنم و آهسته در را می‌بندم.

نگاهم از در بسته و چراغ خاموش اتاق آهو جدا نمی‌شود .

- کجا رو دید می‌زنی؟

دستش را می‌گیرم.

همان‌طور که به سمت اتاق می‌کشم، هم‌زمان لب می‌زنم:

- هیس! الان یکی می‌بینه.

برخلاف انتظارم صدایش را بلندتر می‌کند:

- خب ببینه! چیه مگه! بدت می‌آد یکی ما رو باهم ببینه؟

کلافه بیشتر زور می‌زنم:

- تو رو خدا آرام! نمی‌خوام آهو بفهمه. به خودت بیا.

دور خودش می‌چرخد و سرسری به مسیر اتاق آهو نگاه می‌اندازد:

- این همه گندکاریاش و ماله کشیدی، حالا خانوم با اون سابقه درخشان معلم اخلاق شده واسه من؟

هین می‌کشم و خودم را پشت تنش می‌رسانم و به سمت اتاق خودم هدایتش می‌کنم:

- کسری، تو رو خدا یواش. اصلاً آهو هیچی... من یه دختر مجردم که تنها زندگی می‌کنه؛ خوبیت نداره ...

سکسه می‌کند و وسط حرفم می‌پرد:

- گه خورده هرکی گفته تو مجردی! من چی‌ام پس؟

به گمانم باید جنون از سرم گذشته باشد که وسط آشوب و کشمکش میان من و مرد دیوانه روبرویم، دلم از شنیدن حرفی که می‌زند مالش می‌رود .

-باشه! باشه! بیا بریم تو با هم حرف بزنییم .

تنش را شل می‌کند و بالاخره موفق می‌شوم .

-نیومدم که حرف بزنییم، رها...!

همان‌طور که محتاطانه دستگیره در اتاقم را پایین می‌کشم، می‌پرسم :

-پس چی؟ واسه چی اومدی؟

-اون زنی که گند زده به اعصابم !

همان‌طور که بیشتر سمت اتاق هلش می‌دهم، می‌پرسم :

-کدوم زنی که؟! !

بی‌پروا جواب می‌دهد :

-یلدا!

دینگ دینگ دینگ... ساعت شماطهدار خیالم خبر از رسیدن نیمه‌شب می‌دهد.

یلدا می‌رسد و رویای شیرین سیندرلا بودن را لابه‌لای سیاهی‌اش تمام می‌کند:

-پیش یلدا بودی؟

بینی بالا می‌کشد و دست در جیب فرومی‌کند و شانه تکان می‌دهد:

-اون پیش من بود.

-واسه چی؟

-دست بر نمی‌داره!

گیج و مبهوت در را پشت‌سرم می‌بندم.

آن‌قدر گیجم که مراعات سکوت را نمی‌کنم.

تنها پرده ضخیم را کیپ‌تاکپ می‌کشم و جلو می‌روم.

-اومده بود که ...

در جوابم جلوی چشم لب برمی‌چیند و یقه کتتش را تا مقابل بینی بالا می‌کشد.

-گندش بززن! انقدر خودشو چسبوند بهم، تمام تنم بوی کثافت می‌ده .

نمی‌دانم چرا خیره به صورتش نگاه می‌کنم.

انگار که روی لب‌هایش، شاید هم جایی روی گونه و شاید هم حوالی گردنش دنبال اثری از یلدا می‌گردم .

-ها؟ به چی زل زدی؟

جای بوسه‌های صبح روی لب‌هایم گزگز می‌کند :

-به هیچی!

برمی‌گردد سمت در.

کتش را از پشت می‌کشم :

-کجا؟

انگار که اصلاً صدایم را نشنیده باشد چرخ می‌زند به دور خودش می‌زند.

می‌گوید:

- چه قدر گرمه این جا! دارم آتیش می گیرم. نمی پزی، تو؟

شوکه از شنیدن حرفی که می زند ژاکت نخنما شده ام را محکم تر به دور خودم می پیچانم .

- گرم؟ چی خوردی که وسط این یخچال گرمته؟

در جواب کتتش را از تنش بیرون می کشد و بی محابا گوشه اتاق پرت می کند:

- گرمه، رها، خیلی گرمه! دارم می میرم از گرما!

- بیرون نرو!

می گویم و بی خیال از کنارش می گذرم و جلوی بخاری زانو می زنم.

بغض لعنتی بیخ گلویم چسبیده و نفسم را به شماره انداخته است.

می پرسم :

- با یلدا ...

بغض امان نمی دهد که حرفم را به اتمام برسانم...

بقیه حرفم را قورت می دهم و همان اندک شعله بخاری را خاموش می کنم .

-اسم اون زنیکه رو جلوی من نیار .

-پس چرا تو اسمشو ...

-بره به درک !

با پرت شدن چیزی کنارم سر بلند می‌کنم.

یک پیراهن مردانهٔ مچاله روی زمین سقوط کرده است.

نگاهش می‌کنم و با دیدن بالاتنهٔ برهنه‌اش همه‌چیز را به فراموشی می‌سپارم.

-چیکار چیکار می‌کنی....؟ واسه چی لخت می‌شی؟

-نمی‌فهمی گرممه؟ !

-خب، الان... الان لای درو باز می‌ذارم .

«نچ» ی می‌کند و جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد.

ناچار از روی زمین بلند می‌شوم و تمام تلاشم را می‌کنم که چشم از عضلات برجستهٔ سینه‌اش بگیرم .

-من حالم باهات خوبه، دختر !

به لباس مچاله‌شده‌اش گوشه اتاق اشاره می‌کنم:

-لباستو تنت کن !

نمی شنود. شاید هم خودش نمی خواهد...

بوی گند الکل جای آن عطر تلخ و گس مدهوش کننده را در تمام تنش اشغال کرده است.

-بهت نیاز دارم... الان !

-باشه باشه، لباستو تنت کن حرف می زنیم .

-آروم کن، باشه؟ باید آروم کنی... هرطوری که بلدی... هرطوری که می شه ...

اتاق دور سرم می چرخد.

دست هایش شبیه پیچکی دور تن لرزانم پیچیده اند و قصد جدایی ندارند.

هفت سال است که این کابوس تمام نمی شود...

کابوس دست هایی که دور تنم می پیچند و زمین و زمانم را بهم می پیچانند.

این بار تقلا می کنم و تقلایم نتیجه معکوس می دهد :

-چه غلطی می‌کنی؟

-بازم داری اذیتم می‌کنی.

جواب نمی‌دهد.

فک سفت‌شده و نگاه خیره‌اش مرا می‌ترساند .

-حواسم هست ...

-به چی...؟ لعنتی، به چی حواست هست؟

-به تو ...

می‌گوید و دستش را به یقه ژاکتم بند می‌کند.

پوسیده‌تر از آن است که در برابر عضلات پیچ‌درپیچ بازویش تاب مقاومت داشته باشد .

-چرا لباسات انقدر راحت جر می‌خوره؟

چیزی نمانده از شدت درماندگی زیر گریه بزنم.

کسری حرف می‌زند و صدای حنیف از حنجره‌اش بیرون می‌آید.

ژاکت پاره شده از تنم بیرون می‌آید و زیر پاهایم روی زمین می‌افتد.

با خودم فکر می‌کنم که دیگر هیچ‌کدامشان را ندارم...

هم ژاکت را و هم مردی را که حرف‌هایم را نمی‌شنود.

شاهرگ برجسته کسری شبیه تمام تنم نبض می‌زند...

لبه بلوزم را که بالا می‌کشد جفت دست‌هایم را محکم می‌چسبم:

- تو رو خدا ...

- هیس! گفتم حواسم هست .

ساکتم می‌کند و آن‌که در سرم فریاد می‌کشد ساکت نمی‌شود.

کمی بعد بلوزم هم زیر پا افتاده است و من بر جسم بی‌جان ناباوریم ایستاده‌ام و با فشار دست‌های کسری به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شوم.

سرش میان گردنم فرومی‌رود، درد به تمام جانم نیش می‌زند.

کمی بعد روی زمین درازم می‌کند و کارد به استخوانم می‌رسد .

- کسری؟

-ها؟

حتی خودش را دیگر نمی‌شناسد .

می‌خندد... صدای خنده‌اش آرام نمی‌کند .

-کسری دیگه کدوم بی‌شرفیه که اسمش و صدا می‌کنی...؟

لبم را گاز می‌گیرم و از خودش به خودش پناه می‌برم.

سرم را میان سینه‌اش فرو می‌کنم و سرگردانی‌ام را مشت می‌کنم و وسط سینه‌اش می‌کوبم :

-تو رو خدا !

-تو منو نمی‌خوای؟

-این‌جوری نه... این‌جوری نمی‌خوام... این‌جوری می‌ترسم ...

-زنیکه می‌گفت من مریضم! من مریضم؟ آره؟ دارم اذیتت می‌کنم؟ دردت می‌آد؟

دندان را بر سر جگر می‌فشارم و دوطرف صورتش را با دست مهار می‌کنم

-چه مریضی ای؟

دستش را به کمر شلوارم می‌رساند :

-اولین بار رفت زیرم، غش کرد فکر کنم! ادا هم زیاد درمی‌آورد. من هم‌هش می‌گفتم حواسم هست، ولی ادا درمی‌آورد .

می‌گوید و غش غش می‌خندد .

هم‌زمان چانه‌اش از بغض می‌لرزد:

-ولی من نمی‌خواستم .

-کسری، تو چته؟

کمر شلوارم را که پایین می‌کشد نفسم در سینه حبس می‌شود .

-من هیچیم نیست !

می‌گوید و لب‌هایم را گیر می‌اندازد.

طعم الکل در دهانم پر می‌شود.

یک قطره اشک از گوشه پلکم سر می‌خورد.

حالا حتی یادآوری خمیردندان نعنایی اش هم دلم را به هم می زند .

-مگه نه؟

با همان دستی که به گرمای صورتش پیوند خورده است به صورتش می کوبم :

-به خودت بیا! حالت نیست داری چیکار می کنی ...

شلوارم که از تنم بیرون کشیده می شود اشک هایم شدت بیشتری می گیرند .

-تو که مثل اون زنیکه نیستی !

درد دارد و دردش را به تمام تنم منتقل می کند.

دلم برای درد و لرز صدایش پرپر می زند و نمی توانم مانع از لرزیدن تن خودم باشم .

-من تو رو دوست دارم آخه!

-این جوری؟

صدایم آن قدر گرفته است که خودم به سختی می شنوم.

دوباره به لب هایم حمله می کند و این بار شوری خون را حس می کنم .

-من تو رو دوست دارم ...

نمی‌دانم به لب‌های سرشده‌ام فکر کنم یا به دست قوی و مردانه‌اش که در تمام تنم چنگ می‌شود.

با هر بازی دستش روی تنم دلم از شدت درد ضعف می‌رود.

-کسری ...

باز هم سکوت و دست‌هایش به حوالی شکمم رسیده‌اند.

-هیچی نگو!

این صدای حنیف است که در گوشم تکرار می‌شود.

بغضم به‌شدت می‌ترکد و گردش دستش روی پایین‌تنه‌ام کند می‌شود.

-بسه! بسه! تو رو خدا، بسه!

گیج نگاهم می‌کند.

پاهایم به می‌چسبد و تنم به‌شدت تکان می‌خورد.

پشت سر هم پلک می‌زند و تمام تنم در انقباضی ناخواسته فرومی‌رود .

-تمومش کن! تو رو خدا! آگه حرفمو می‌فهمی تمومش کن .

دستش را از روی پاهایم برمی‌دارد و دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌شود .

سنگینی‌اش را از روی تنم برمی‌دارد و نفس حبس‌شده‌ام آزاد می‌شود.

خودم را به‌سختی عقب‌عقب می‌کشم و همچنان باحیرت نگاهم می‌کند .

یک دستم را به گلویم می‌رسانم و سرفه‌کنان دستم را به میز بالای سرم می‌رسانم.

بی‌تعادل به سطحش چنگ می‌زنم...

به ثانیه نمی‌رسد که کسری با چشمان درشت‌شده تقریباً فریاد می‌زند :

-رها !

پارچه رومیزی توی دستم کش می‌آید و قبل از آن‌که حتی چشم ببندم، تمام خرت‌وپرت‌های روی میز بر سرم آوار می‌شود.

-رها؟

بی‌توجه به همه آن چیزی که روی سرم آوار شده است دست‌هایم را جلوی تنم می‌گیرم و ناله می‌کنم:

-جلو نیا... تو رو خدا جلو نیا...

انگار نمی‌شنود.

همان جور که چهار دست و پا به سمتم می‌آید بیشتر در حفاظت از تنم تقلا می‌کنم:

-نیا، کسری... تو الان مستی... یه کاری می‌کنی بعداً پشیمون می‌شی... گوش بده... تو رو خدا!...

مات نگاهم می‌کند و دست‌هایش را به عنوان تسلیم بالا می‌گیرد:

-خوبم، رها جان. به خدا خوبم الان. مست نیستم دیگه. پرید از کلمه... الان عقم سر جاشه.

بعد دست‌هایش را محکم روی دهانش می‌کوبد:

-چه غلطی کردم؟ چه غلطی کردم...

با صدای برخورد دستی به شیشه از جا می‌پریم. صدای اختر می‌آید:

-چه خبره تو این خراب‌شده تو نصف‌شبی، دختر غلام. کشتی داری می‌گیری؟ مام بیایم و ایستیم تماشا کنیم.

هین آرامی می‌کشم.

بی اختیار دستم را به نشانه سکوت کردن کسری روی بینی ام می گذارم .

- چیزی نیست، اختر خانم. هرچی رو میز بود چپه شد زمین. دوسه تیکه چینی شکسته!

با طعنه می گوید:

- چینی جاهاز ننهت شکسته؟ تو گورت کجات بود کفنت باشه؟ آخه چینی داد می زنه؟ صدای دادوبیداد شنیدم من!

- هیچی نبود، اختر. برو رد کارت سر جدت. این جا رو جمع و جور کنم می خوام بخوابم .

- بیا این درو باز کن ببینم. تو غلط کردی که می گیه صدای هیچی نبود! صدای مرد شنیدم من! یالا بیا باز کن درو !

لبم را گاز می گیرم و با بیچارگی به کسری نگاه می کنم.

دستش را توی هوا تکان می دهد و می پرسد :

- مگه مفتشه؟ چیه مگه؟

- هیس! تو رو خدا! تو رو خدا ساکت .

- یعنی چی آخه! به این چه؟

- جان رها حرف نزن .

در جواب لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد و چهار دست‌وپا به سمت می‌آید .

اختر دوباره به در می‌کوبد :

- درو وا می‌کنی یا اژان خبر کنم، دختر غلام؟ مرد آوردی توام؟ دوتا خواهر خونه تیمی راه انداختین؟

کسری با حیرت نگاه از در بسته می‌گیرد و رو به من پچ می‌زند :

- چی می‌گه این؟

همچنان دستم روی دهانم مانده است.

تنها سر بالا می‌اندازم و لب می‌زنم: «هیچی»!

آن قدر آهسته می‌گویم که خودم نیز به سختی می‌شنوم.

برایم عجیب است که کسری ابرو درهم می‌کشد .

- خونه تیمی چیه؟ کی مرد آورده؟

شانه‌هایم آویزان می‌شود و انگار فراموش می‌کنم که برهنه در مقابلش نشسته‌ام.

-بذار این دیوونه بره اول ...

و تا بخواهم از جا بلند شوم بازویم را می‌چسبد.

بی‌تعداد در آغوشش می‌افتم.

از برخورد مستقیم پوست تنم با همان عضلات پیچ‌درپیچی که نگاهم را خیره می‌کند لبم را به دندان می‌گیرم و در خودم جمع می‌شوم:

-چیکار می‌کنی؟

سرش را تا نزدیکی گوشم پیش می‌آورد:

-جواب من و بده بهت می‌گم. کی مرد آورده؟ دیوونه بشم پا می‌شم می‌رم از خودش می‌پرسما !

چند ضربه‌ی دیگر به شیشه می‌خورد:

-مگه با تو نیستم، گیس بریده؟ برم زنگ بزنم مأمور بیاد جمع‌تون کنه؟

ای الهی به زمین گرم بخورید که از تخم و ترکه‌ی همون مردید که یه محل از دستش عاصی بودن! بیا باز کن تا رسوات نکردم !

-جوابش و نده. خودش خسته می‌شه می‌ره .

از برخورد لب‌هایش با لاله گوشم تنم مورمور می‌شود:

-زنگ می‌زنه پلیس.

با اخم می‌گوید:

-خب بزنه، زنیکه سیریش!

-تو کی منی که می‌گی بزنه... شوهرننه‌م؟ مأمور بیاد اول می‌گه این دست‌خر...

بازویم را فشار می‌دهد:

-بی‌تربیتی کنی گوشت و گاز می‌گیرما، دختره بی‌ادب!

سرم را بالا می‌گیرم و خیره نگاهش می‌کنم.

-چیه؟ چشات و چرا درشت می‌کنی که من باز وحشی بشم آخه؟!!

انگشتم را روی دهانش می‌گذارم:

-دیگه اون کارو نکن.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد :

- غلط کردم که ...

اختر دوباره به شیشه می‌کوبد و حرفش نیمه‌تمام می‌ماند .

-پا شو اینو ردش کن تا خودش و خونه‌شو باهم آتیش نزدم. پا شو .

چشم درشت کرده نگاهش می‌کنم:

-می‌بینت !

و تا می‌خواهد آن «به درک»ی را که از نی‌نی چشمانش تا نوک زبانش بالا آمده است بیرون پرت کند، دستم را جلوی دهانش می‌گذارم:

- واسه منم مهم نیست، اما الان وقتش نیست .

پوف کلافه‌ای می‌کشد و سری تکان می‌دهد.

با یک جست از جا بلند می‌شوم و سعی می‌کنم به لرزش پاهایم فکر نکنم.

همان‌طور که شلوار را از پاهای لرزانم بالا می‌کشم به کسری نگاه می‌کنم که دور خودش می‌گردد.

نمی‌توانم مانع خندیدنم بشوم.

با آن هیکل درشت تیشرت و کتتش را در بغل گرفته و به اطراف اتاق نگاه می‌کند .

-برو پشت رختخوابا !

به‌طرفم برمی‌گردد و چشم درشت می‌کند:

-کدوم گوری برم؟

با دست به کیه رختخواب‌ها اشاره می‌کنم:

-اون‌جا ...

اختر این بار جوری به شیشه می‌کوبد که مطمئنم حتی از شکستنش ابایی ندارد .

کسری سمت رختخواب‌ها می‌رود .

-خدا لعنتت کنه! خدا لعنتم کنه! این چه کوفتیه !

به‌طرف رختخواب‌ها هلش می‌دهم.

حال آن خنده بی‌دلیل که روی لب‌هایم نشسته مطمئنم می‌کند که چیز زیادی از چند دقیقه قبل را به‌خاطر نمی‌آورم.

شاید هم پیچیدگی مغز و قلبم به یکدیگر باعث شده که حافظه‌ام شرطی و اختیاری اتفاقات را در خودش ثبت و ضبط کند.

- برو اون پشت خم شو تا لحافا رو بریزم روت. بدو الان شیشه رو می‌شکنه این زنیکه ...

با بیچارگی نگاهم می‌کند!

می‌گوید:

- مستیم که سهله، فیوزامم از دست تو داره می‌پره. این چه بدبختیه آخه!

- جون رها! برو .

- ای زهرمارو جون رها! نقطه‌ضعف منو پیدا کرده لامصب؛ هی جون رها، جون رها!

گردنم را کج می‌کنم و کف دستم را آرام روی گونه‌ام می‌کوبم. همان‌طور غرغرکنان پشت رختخواب‌ها می‌رود:

- بذار این زنیکه بره! من می‌دونم و تو!

خم می‌شوم و به شانه‌اش فشار می‌آورم:

- بخواب، جان عزیزت حرف نزن!

- عزیزم تویی !

- باشه بخواب. الان رسوامون می‌کنه !

« خپله‌خب » ی زمزمه می‌کند و روی زمین می‌نشیند.

تا خم می‌شوم و می‌خواهم اولین لحاف را روی سرش بیندازم، یقه تیشرت‌م را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد .

- چیه؟

لحاف را از دستم می‌گیرد.

سرش را جلو می‌کشد و گوشه لبم را به نرمی می‌بوسد :

- دوستت دارم، دیوانه! برو نامادری سیندرلا رو ردش کن بره !

می‌گوید و من تنم را عقب می‌کشم.

همان‌طور که زیر رختخواب‌ها دفنش می‌کنم، هم‌زمان آخر قصه سیندرلا پیش چشمم ترسیم می‌شود.

آخرین پتو را که روی سرش می‌اندازم غرغر بم و نامفهومش به گوشم می‌رسد و خنده را روی لبم می‌نشانند .

- پنج دقیقه دیر کنی من این جا خفه می‌شم. چه جهنمیه لعنتی !

با دست روی کپهٔ لحاف و تشک‌ها می‌کوبم :

- ساکت !

- من از این جا می‌آم بیرون دیگه، رها! خدا به دادت برسه !

با ضربهٔ بعدی کمر راست می‌کنم. دوباره غر می‌زند :

- زود باش تا نموندم رو دستت !

پوف کلافه‌ای می‌کشم و دستم را به پیشانی می‌چسبانم.

سمت در برمی‌گردم و فریاد می‌کشم :

- دهن‌مهن نداشتی واسه ما تو، اختر! چته، درو شکوندی؟

صدای اختر از آن طرف در بلافاصله بلند می‌شود :

- باز که نکردی! رفتم زنگ بزنم کلانتری گزارش خونه‌تیمی بدم، آکله خانم؛ رفتم به جان بچهم! بعداً
نگی نگفتی !

موهیم را تا حد امکان به هم می‌ریزم و سمت در می‌روم.

در آخرین لحظه نگاهم به کفش‌های مردی می‌افتد که زیر انبوه رختخواب‌ها پنهانش کرده‌ام:

-گندش بززن!

بعد فوری خم می‌شوم و کفش‌ها را به دست می‌گیرم و سرتاسر اتاق چشم می‌گردانم.

-رها، من رفتما!

-امون بده دو دقیقه، زن ناحسابی، کیلیدو پیدا کنم.

-چه غلطی داری می‌کنی که درو سه‌قفله کردی؟

-دِ آخه قفلش نکنم که خوابم نمی‌بره وسط این دیوونه‌خونه‌ت، مادام!

کفش‌ها توی دستم مانده است.

مغزم عملاً کار نمی‌کند تا برای مخفی کردن یک جفت کفش زمخت مردانه فکری بکنم.

ناچار سمت یخچالی می‌روم که همیشه از نظرم واژه کمد بیشتر مناسبش بوده است.

خنده‌کنان کفش‌ها را در یخچال می‌گذارم و سمت در خیز برمی‌دارم و به ثانیه نرسیده بازش می‌کنم.

اختر جاخورده سر و تنش را عقب می‌کشد .

-بفرما تو، دم در بده !

دست‌هایش را به کمر می‌رساند و قری به سر و گردنش می‌دهد :

-ازت شکایت می‌کنم، دختر غلام !

دستم را به کمر می‌زنم و طلبکارانه نگاهش می‌کنم :

-نه بابا! به چه جرمی؟ یالا برو زنگ بزن مأمور بیاد تا منم واسه خاطر تهمت بی‌جا شکایت کنم و سیبیل شوهرت و دود بدم، اختر خانوم.

سر و شانهم را کنار می‌زند و داخل اتاق سرک می‌کشد :

-بکش کنار، بابا... چه دست پیشم می‌گیره! خودم صدای مرد شنیدم.

با همان لحن طلبکارانه به عقب هلش می‌دهم :

-بکش کنار بذار باد بیاد، اختر. طویله‌ست مگه سرو می‌ندازی می‌ری تو. مردای ما شوهر می‌خواستن، خودمون خیلی ساله فرستادیم رفتن. مرد کجا بود؟

ابرو بالا داده نگاه می‌کند:

-باس مطمئن بشم یا نه؟ من پیر شدم، خرفتم که نشدم هنوز، دخترجون .

کمرم را به در می‌چسبانم و با دست به فضای اتاق اشاره می‌کنم:

-دولت‌سرای شاهیه مگه که از سرش تهشو نشه دید؟ کلش همین‌قدره دیگه! بفرما ببین! نکنه گذاشتمش تو جیبم؟

نگاهش را کنجکاوانه درون اتاق می‌گرداند .

-زرشک! صدای چی بود پس !

-داشتم با اون ماسماسک فیلم می‌دیدم با اجازه‌ت، خرم سلطان! پا شدم جمع‌وجور کنم، گاف دادم هرچی رو میز بود ریخت زمین. حله حالا؟ خوب دیدات و زدی، کلانتر محل؟

باحرص تخت سینه‌ام می‌کوبد.

یک «آخ» بی‌اختیار از بین لب‌هایم بیرون پرت می‌شود .

-وقتی دستت به پات می‌گه گه نخور، نصفه شبی نمی‌خواد جمع‌وجور کنی که ملت زابرا شن !

سر و تنش را سمت حیاط هل می‌دهم:

-برو رد کارت تا مگسی‌تر نشدم و این بار من زنگ نزدم کلانتری عارض بشم از دستت، ملکه اختر!
صاف کردی ما رو با این لونه به خدا. برو، مام بریم کپه مرگمون و بذاریم .

همان‌طورکه زیر لب غر می‌زند عقب گرد می‌کند و سمت اتاق خودش برمی‌گردد.

نگاهم را برای ثانیه‌ای به انتهای حیاط می‌دوزم.

با حس دیدن یک سایه که به محض دیدنم به پشت جعبه‌های میوه عقب‌نشینی می‌کند یک قدم جلو می‌روم
و زمزمه می‌کنم:

-آهو!

بلافاصله صدای برهم خوردن در از انتهای حیاط بلند می‌شود.

با شانه‌هایی آویزان شده دستم را به روی سینه چنگ می‌کنم.

-پیس پیس!

چشم‌هایم از شنیدن لحن پر خنده‌اش گرد می‌شوند.

سمت اتاق برمی‌گردم و همان‌طورکه انگشت اشاره‌ام را به نشانه سکوت روی بینی می‌گذارم، با چشم به
آن‌طرف حیاط اشاره می‌کنم :

-بیا تو دیگه! سرد و گرم کردیم!

خنده‌کنان و پاورچین به‌سمتش پرواز می‌کنم.

بهمحض ورودم در را آهسته بهم می‌کوبد و پرده را کیپ می‌کند .

می‌پرسم:

- واسه چی اومدی بیرون؟

- مگه قرار بود تو اون کوره آدم‌سوزی بمونم؟ این دیگه چه آفتی بود؟ حس می‌کنم یه پسر چهارده‌ساله‌م که قاچاقی رفتم خونه دوست‌دخترم!

- می‌دیدت شر می‌شد .

- بابا شرش کجا بود؟ تهش می‌خواستم دستتو بگیرم ببرمت دیگه !

- این کار جرمه، میرزا قلمدون خان !

- کدومش؟

- نصف‌شب مست باشی و سر از اتاق دختر مردم دربیاری !

شیطان نگاهم می‌کند و دست‌ها را به سینه می‌زند.

باز هم عضلات سینه‌اش پیچ می‌خورد و دلم بهم می‌پیچد .

-باریک‌الله، خانوم وکیل. حکمشم بلدی؟

شانه بالا می‌اندازم :

-حکمی باس شلاق بزنن دیگه !

چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند :

-فقط همین؟

بعد باخنده سمت پریش می‌رود.

دانه‌های عرق روی شانه‌های پهنش برق می‌زند:

-چندتا می‌زنن حالا؟

می‌پرسد و به ثانیه نکشیده اتاق در تاریکی فرومی‌رود.

تنها نور ضعیفی از چراغ روشن توی حیاط از لای درزهای در می‌گذرد و به‌زحمت راهی به تاریکی میان ما پیدا می‌کند .

-چراغو چرا خاموش کردی؟ هیچی نمی‌بینم .

-چراغ می‌خوایم چیکار؟

همچنان پچ می زند و به خنده وادارم می کند.

کورمال کورمال به سمت مسیر فرضی ام از جای کلید برق می روم.

- هیچی نمی بینم، دیوونه ...

به دیوار نرسیده دست گرمش دور تنم می پیچد:

- بیا این جا ببینمت... تو چشمات و ببند، دیگه کاریت نباشه !

از شدت هیجان لبم را گاز می گیرم و اسمش را ناله می کنم :

- کسری ...

سرش توی گردنم فرومی رود و لب به لاله گوشم می رساند :

- عمر کسری... آخه تو کی شدی نفسای کسری؟

بدنم توی آغوشش تقریباً وا می رود .

- چی داشتی می گفتی؟

صدایم بریده بریده از حنجره خارج می شود :

- هیچی !

-زنه چیکارت کرد گفتی آخ؟ هوم؟

می پرسد و تنم را همراه تنش دوباره روی زمین می کشاند.

جسم و جان لمس شده ام سپر انداخته و در برابر این لشکرکشی ناعادلانه تسلیم به نظر می رسد .

- هوم؟ چیکارت کرد، جونم؟

دوباره تکرار می کنم :

- هیچی ...

-دختر قوی من واسه هیچی گفت آخ...؟

حالا دیگر چشم هایم به تاریکی عادت کرده است.

با قناعت به همان نور کم جان حیاط هم برق چشمانش را شکار می کند... و نفس های گرمی که در تمام تنم می پیچد .

- هلم داد... یعنی زد تو ...

دستش نرم روی شکمم می‌خزد.

دلم از سینه بیرون می‌افتد و لابه‌لای نقش‌ونگار گلیم نخ‌نماشده گم می‌شود:

- زد این‌جا؟

لب به دندان می‌گزم و تنها سر بالا می‌اندازم :

- نه !

دستش کمی بالاتر می‌آید:

- این‌جا، عمرم؟

یک نه دیگر بر زبان می‌آورم.

دستش را به قفسه سینه‌ام می‌رساند و نرم تا گریبان عرق‌کرده‌ام بالا می‌کشد :

- این‌جا؟

سرم را با شرم میان سینه‌اش فرومی‌کنم .

- آگه بگم دیگه نمی‌ذارم این‌جا بمونی، مرد زورگویی‌ام؟

-کسری، ما حرفامونو و ...

با دست دیگرش بلوز کهنه‌ام را بالا می‌کشد.

این بار با تماس مستقیم دست گرمش و پوست تنم، صدا در گلویم خفه می‌شود .

-من دیگه نمی‌ذارم رها خانوم این‌جا بمونه ...

می‌گوید و بوسه‌های ریزش را از گردنم پایین‌تر می‌کشاند.

از حسی که چون جوانه‌ای از اعماق وجودم سر بیرون می‌آورد ناآرام تقلا می‌کنم .

-دیگه نمی‌ذارم کسی به تنش دست بزنه ...

نفسم را در سینه حبس می‌کنم و بی‌اختیار به کمرش چنگ می‌کشم.

آرام ادامه می‌دهد :

-نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره !

- این جا خونه ...

سرش را بالا می آورد و خیره نگاه می کند.

حالا برای دیدنش احتیاج به هیچ روشنایی ای ندارم...

دستم را به گونه اش می رسانم .

- همه کس یه راننده هیچی ندار می شی، دختر مردم؟

- ولی ...

- اگه بگی نه، مجبورم بدزدمت! از شلاقم نمی ترسم. اصلاً تو باشی از هیچی دیگه نمی ترسم، رها .

همچنان نگاهش می کنم .

- جواب نمی دی...؟ نکنه لبت داره خون می آد هنوز...؟ وایسا ببینم ...

حرفش که تمام می شود دیگر امانم نمی دهد.

جوری نرم و آهسته از لب هایم بوسه می گیرد که تمام احساسم از گوشه چشم هایم سرریز می شود .

سرش را که فاصله می دهد زبانش را دور لب هایش می کشد :

- نه، خون نمی آد که... خوشمزه هم هست اتفاقاً! نکنه زبونتته؟ بذار ببینم...

تا بخواد باز به جان لب‌هایم بیفتد. نفس بریده صدایش می‌کنم .

-گریه می‌کنی، نفس کسری؟ آگه اذیتت می‌کنم ...

دستم را دور گردنش می‌پیچم و درجا نگاهش می‌دارم :

-دیگه نه ...

بازویش را از زیر سرم برمی‌دارد و روی تنم خیمه می‌زند :

-جواب من و ندادی... به دنیا نشونت بدم که دنیاو ببینن؟

سرم را به پهلو مایل می‌کنم و بی‌جهت به دیوار زل می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

-من دوشش دارم ...

حصار آغوشش را روی تنم تنگتر می‌کند :

-کدوم پدرسوخته‌ای رو؟

ریزریز می‌خندم و اشک و خنده‌ام مخلوط می‌شوند :

-شوفر فخارا رو ...

دست‌هایم را بالای سرم چفت می‌کند و گونه به گونه‌ام می‌سابد :

-حتی اگه یه روز شوفر فخارا نباشه؟

میان‌گریه می‌خندم و لب می‌زنم :

-حتی اگه دیگه هیچی نباشه !

-تا کجا، بی‌شرف؟!!

سؤال می‌کند و منتظر جواب نمی‌ماند و بوسه بارانم می‌کند...

من اما همان‌طور که نقطه‌نقطه‌ تنم با بوسه طواف می‌شود، با خودم تکرار می‌کنم:

-تا آخرش، کسری... تا آخرش...

.....

با حس جنبش آهسته‌ای در کنارم چشم باز می‌کنم.

متوجه تکان خوردن آرام دخترکی می‌شوم که نیمه‌برهنه در آغوشم به خواب رفته است .

بی اراده لبخندی می‌زنم و دست آزادم را لابه‌لای موهای فرومی‌کنم که سیاهی‌اش کم‌کم از ریشه نمایان می‌شود .

دوباره تکان می‌خورد.

این بار سرم را پایین می‌کشم و آهسته به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم .

-سلام !

-بیدارت کردم؟

مست خواب است.

در این لحظات آن‌قدر شیرین به نظرم می‌رسد که دلم می‌خواهد لب‌های غنچه‌شده‌اش را هزاربار بوسه بزنم .

-آه! چه زود صبح شد .

تنگ‌تر به آغوش می‌کشم.

شبیهِ بچه‌گره‌ای خودش را در بغلم جا می‌کند .

-بخواب، رها. خیلی زوده .

بازویم را سفت می‌چسبید :

- همین جا بمون .

پلک برهم می‌گذارم و لب می‌زنم :

-کجا برم آخه که تو نباشی ...

دیگر جواب نمی‌دهد.

چند دقیقه بعد فشار پنجه‌هایش از روی بازویم شل می‌شود و دهانش نیمه‌باز می‌ماند.

نمی‌توانم مانع خودم باشم تا یک بوسه دیگر از موهایش نگیرم.

آهسته سر پایین می‌کشم و نجوا می‌کنم :

-دختره خوشمزه!

دیگر تکان نمی‌خورد.

دوباره به خواب عمیقش برگشته است و من در عالم بیداری، به احساس خوبی که دارم بی‌خودی لبخند می‌زنم.

بعد سرم را روی زمین برمی‌گردانم.

بدون آن که دستم را از زیر گردنش بردارم طاق باز می‌خوابم و به رد نمزدگی روی سقف خیره می‌شوم.

سروصدای اندکی از بیرون اتاق به گوشم می‌رسد.

رد کم‌رنگی از نور تمام فضا را احاطه کرده است.

از شدت سرمای که در تنم می‌پیچد نیم‌نگاهی به بخاری خاموش می‌اندازم.

با یادآوری دیشب آه از نهادم بلند می‌شود.

با نگرانی به دخترکی که در خودش جمع شده است چشم می‌دوزم.

آرام زمزمه می‌کنم: «سرما می‌خوری که!»

تا با نگاه دنبال رواندازی بگردم که روی تنش بکشم صدای ویزویز آهسته‌ای گردنم را بی‌اختیار به سمت صدا می‌چرخاند.

چشمم به کت در هم‌پیچیده‌ام می‌افتد که به شکل نامرتبی همان‌جا کنار کپه رختخواب‌ها رها شده است.

-خروس بی‌محل!

زیرلب غر می‌زنم و تنم را برای رسیدن به کت، تا آخرین حد ممکن کش می‌آورم.

بدون شک کیان است.

هیچ دیوانه‌ای جز او جرئت زنگ زدن این وقت صبح به مردی که حالا بدون یال و کوپال همیشگی‌اش جایی خارج از تخت بزرگ و مجلل و راحتش روی زمین خوابیده است ندارد.

نگاهم مرتب بین کت و دخترک غرق در خواب میان آغوشم جابه‌جا می‌شود.

-خدا لعنتت کنه که کل عالم از من حساب ببرن، تو یکی به هیچ‌جات نیست !

با سرانگشتم پارچه را لمس می‌کنم.

رها به سمت مقابل می‌چرخد و سرش را روی دست خودش می‌گذارد و از تنم فاصله می‌گیرد .

با آزاد شدن دستم از جا می‌پریم.

گوشی را از جیب کت بیرون می‌کشم و سر و ته مقابل صورتم بالا می‌آورم.

با دیدن شماره کسی که روی صفحه خاموش و روشن می‌شود چشم‌هایم درشت می‌شود.

گوشی را به امید آن‌که چشم‌هایم اشتباه دیده باشد جابه‌جا می‌کنم.

فایده ندارد... آن شماره‌ها تغییر نمی‌کنند.

مبهوت و وارفته دستم را به پیشانی می‌رسانم و بی‌اختیار تماس را قطع می‌کنم.

به ثانيه نكشيده دوباره گوشى توى دستم ويبره مى رود.

با نگاهى كه روى قرمزى كم رنگ شده موهاى دخترك خيره مانده است، اين بار تماس را وصل مى كنم .

-الو، عشقم؟ واسه چى قطع مى كنى؟

آهسته پچ مى زنم :

-برا چى زنگ زدى به من!؟

صدای قهقهه اش توى گوشى پر مى شود :

-مى ترسى دختره بفهمه؟

آهسته مى گويم:

-چى چرت و پرت مى گى، زنيكه ديوانه؟

-حالا چرا آروم حرف مى زنى؟ هنوز خوابه؟

-چته، يلدا؟ چه مرگته كله سحرى؟

-نچ! نچ! كله سحر چيه؟ لنگ ظهره. ديشب خيلى بهت خوش گذشته ها!

-می‌خوام قطع کنم!

-اوم، باشه. تو قطع کن، منم یه‌کم دیگه می‌بینمت.

با درک مفهوم جمله‌اش سر جا نیم‌خیز می‌شوم:

-یعنی چی؟

-دارم می‌آم پیشت، عشقم. سورپرایزه! پلاک‌شون چند بود؟

-پلاک کی؟

-خونه این دختره دیگه... رها خانوم!

نام رها را کشیده ادا می‌کند و روی خانوم گفتنش تشدید می‌گذارد:

-آه! چه‌قدر این‌جا بوی گند خوب می‌آد! خفه نشدی تو، کاوه؟

تا بخواهم حرفی بزنم صدای سرخوشش از گوشه فاصله می‌گیرد:

-ببخشید، آقا پسر، این دوروبرا رها می‌شناسی؟

بدون آن‌که بخواهم، تندتند نفس می‌کشم.

گوشی را تا آخرین حد ممکن به گوشم چسبانده‌ام .

-رها کیه؟ کدوم رها؟

-همون دختره که تنها زندگی می‌کنه. می‌دونی خونه‌شون کدومه؟ من تا این‌جا بیشتر آدرس ندارم ازش.

-کاوه، فامیلی این دختره چی بود؟

می‌پرسد و با اندکی مکث خودش ادامه می‌دهد :

-خوادم یادم اومد، مددی .

-رها مددی، آقا پسر .

-ما این‌جا با فامیلی مامیلی نمی‌شناسیم کسی و اسم باباش چیه؟

-اسم پدرزنت چیه، کاوه؟

گوشی را از گوش دم‌کرده‌ام جدا می‌کنم و گیج و آشفته به در ورودی خیره می‌مانم .

-نکنه رها، دختر غلام عملی رو می‌گی، خانوم؟

یادا آن‌طرف تلفن از خنده ریسه می‌رود :

-واووو! چه با افتخار. آره همون. حالا خونش کدومه؟

و قبل از هر حرفی صدای پرهیجان پسرک انگار که کشف بزرگی کرده باشد در گوشم پر می‌شود.

-ته اون کوچه‌سومی. پلاک دوازده.

-کدوم کوچه می‌شه؟

-سه‌تا بعد این که الان سرش وایستادیم. کوچش یه‌نموره از این‌یکی پت‌وپهن‌تره، به خیابون راه داره. یه در سفید زنگ زده داره. پلاکش یادم نیست.

-آه! چه بد. پلاکش و بلد نباشم باید بازم بگردم که ...

-نه، خانوم، اون‌جا از هرکی بی‌رسی خونه غلام عملی رو می‌خوای، درش و نشونت می‌ده.

آهسته صدایش می‌زنم:

-یلدا!

اصلاً نمی‌شنود.

شاید هم به‌عمد جوابم را نمی‌دهد.

- دستت درد نکنه، آقا پسر. بیا اینم مشتاقتم !!!

- خدا زیادش کنه. ازش طلب‌مطلب داری؟

- نه اومدمم خواستگاریش! امر خیره .

- اشتب اومدی‌ها، پرنسس. رهایی که من می‌گم اصلاً به دکوپز شما نمی‌خوره که !

انگار که دوباره گوشی را به گوشش می‌چسباند .

- می‌شنوی، کاوه؟ تو کی ان‌قدر چیپ و بی‌کلاس شدی؟ دختره چیکارت کرده؟

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ اصلاً آدرس این‌جا رو ...

- تو که خیلی باهوشی، کاوه! آخه پیدا کردن این دختره غربتی کاری داره؟! !

- برو رد کارت تا خودمو برسونم .

- می‌خوای بگی که الان پیشش نیستی؟ باورم نمی‌شه، عشقم. دیشب با اون کله‌داغ‌کرده امکان نداره جایی جز بغل دختره خوابیده باشی .

- خفه شو !

- می‌بینی؟ من هنوزم تو رو خوب بلدم !

-می‌آم بیرون حرف می‌زنیم. آبروریزی نکن، یلدا. رها دوست نداره ...

-بی‌خیال، عشقم. من اومدم خونهنویی عالی‌جناب فخار. نیتمم خیره... تا چند دقیقه دیگه پیشتم، عزیزم.
فعلاً...

صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

مثل برق‌گرفته‌ها ازجا بلند می‌شوم و لباس‌هایم را از گوشه‌ اتاق جمع می‌کنم.

همان‌طورکه تندوتند بر تن می‌کشم دخترک را صدا می‌زنم:

-رها، پا شو باید بریم .

تکان نمی‌خورد.

آن‌قدر شیرین به‌خواب رفته که بیدار کردنش تنها چیزی است که ابداً آن را نمی‌خواهم، اما چاره‌ای هم ندارم.

بالای سرش زانو می‌زنم و دست به شانه‌اش می‌رسانم :

-رها! پا شو می‌گم، باید بریم .

غلٹی می‌خورد و آهسته چشم باز می‌کند و فوراً هشیار می‌شود:

- چی شده؟

- یلدا اینجاست. پا شو، رها. پا شو .

در جا می‌نشیند و گیج و منگ دستی به موهایش می‌کشد :

- یلدا واسه چی، این جا چی می‌خواد؟

- نمی‌دونم، رها. حتماً تعقیب کرده دیشب. بلند شو تا نرسیده .

چند «وای» زیر لب زمزمه می‌کند و آخر سر خیره در چشمانم لب می‌زند :

- وای آهو! یلدا... واسه چی اومده؟

- هرچیه نیتش خیر نیست. بجنب، رها .

- چه غلطی کنیم، کسری .

از جا بلند می‌شوم و لباس‌هایش را روی زمین پرت می‌کنم :

- بپوش تا نرسیده! باید بریم .

یک دستش را روی بینی می‌گذارد و لباس را از روی زمین چنگ می‌زند.

- هیس! باز داری داد می‌زنی که !

« خیل‌خب» ی زمزمه می‌کنم و ادامه می‌دهم :

- هرچی رو که لازمه بردار، رها! شاید دیگه برنگردی این‌جا !

مات نگاهم می‌کند و دلم برای مظلومیت نگاهش مالش می‌رود .

- یعنی چی؟

- بعداً برات می‌گم. بدو فقط .

بی آن‌که جوابم را بدهد لباس‌ها را بر تن می‌کشد.

بعد سمت کمد چوبی کهنه گوشه اتاق خیز برمی‌دارد .

- مدارکتو بردار .

شناسنامه را نشانم می‌دهد و هم‌زمان به در ورودی اشاره می‌زند:

-یه آمار بگیر ببین بیرون چه خبره .

با سر حرفش را تأیید می‌کنم و به سمت در اتاق می‌روم.

گوشهٔ پرده را جمع می‌کنم:

- هیچکس تو حیاط نیست جز ...

به سرعت تنم را کنار می‌زنند:

- جز کی؟

- یه بچه با سه‌چرخه‌ش .

- پسر اختره! تا کسی دیگه نیومده، درو که باز کردم برو سمت نردبونی که اون گوشهٔ حیاطه، کسری .

- نردبون؟

- ببخش، الان آسانسور نداریم اینجا! برو سر جدت بحث نکن. این زنیکه برسه تو این‌جا باشی حیثیت نمی‌مونه واسه من.

می‌گوید و در را باز می‌کند.

سوز زمستان به تن‌گر گرفته‌ام می‌رسد .

- کفشام کو!؟

محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد :

-وای! تو یخچاله .

نگاه متعجبم را به یخچال می‌اندازم:

-تو یخچال واسه چی؟

بی هیچ حرفی سمت یخچال می‌دود و کفش‌هایم را بیرون می‌کشد.

بدون آن‌که درش را ببندد رهایش می‌کند.

به‌سمتم برمی‌گردد و کفش‌ها را روی زمین می‌اندازد :

-بپوش .

پای بدون جورابم را در کفش فرو می‌کنم.

تا مغز استخوانم از شدت سرما یخ می‌زند.

دخترک معصومانه نگاهم می‌کند :

-الهی بمیرم. یخ زدی؟

و بدون آن که منتظر حرفی بماند روی زمین زانو می‌زند و تندوتند بند کفش‌ها را می‌بندد .

- نخوری زمین حالا. الان تموم می‌شه بعدش زود برو .

- پس تو چی ...

- من می‌خوام ببینم حرف حسابش چیه؟

دخترک بدون شک دیوانه است.

نمی‌داند آن چیزی که من را فراری می‌دهد نقابی است که این جور به زمین افتادنش می‌تواند رویای شیرین نیمه‌شبیه‌ام را دود کند و به آسمان بفرستد.

دستم را به بازویش می‌رسانم و از روی زمین بلندش می‌کنم.

نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم.

به دکمه‌های یک‌درمیان بسته و شال توی دست و شناسنامه‌ای که توی جیب کاپشنش سر می‌دهد.

در جوابش می‌گویم:

- بی‌خود! با من می‌آی !

- باید ببینم حرف حسابش چیه یا نه... نباشم که راحت بی‌حیثیتم کنه؟ مگه چیکار کردم؟

رها نمی‌داند و از نقاب‌هایی که بر چهرهٔ من است هیچ نمی‌فهمد .

مچش را محکم می‌چسبم:

-تو با من می‌آی ...

-اصلاً تو از چی داری فرار می‌کنی، کسری؟ آگه بنا به بی‌آبرویی باشه ...

با صدای کوبیده شدن مثنی بر در ورودی کوچه سر هردونفرمان سمت در برمی‌گردد .

-وای! برو برو.... برو تا کسی نیومده تو حیاط !

حقیقت چیزی نیست که وسط این جهنم فرصت بر ملاسازی‌اش باشد.

من را از دست دادن دختری که دیشب به روی بازویم آرمیده است عجیب می‌ترساند.

با یک فکر آنی در را باز می‌کنم و پسرک سه‌چرخه‌سوار با تکه‌نانی در دست خشکش می‌زند .

-چه غلطی می‌کنی، کسری ...

تصویر نردبان را گوشهٔ حیاط شکار می‌کنم.

بدون فکر قبلی به‌طرفش می‌دوم و دخترک را همراه خودم می‌کشانم .

- فقط بدو، رها... فقط بدو...

گیج و گنگ و ناچار به دنبالش کشیده می‌شوم.

تمام حواسم جمع در بسته اتاق آهو مانده است .

- کسری، چه غلطی داری می‌کنی؟

- فعلاً فقط بریم! الان می‌بینمون .

به نردبان نرسیده دستم را بیرون می‌کشم و به عقب نگاهی می‌اندازم.

پسرک اختر با تکه بربری مانده در دستش همچنان مبهوت نگاهمان می‌کند .

-داری از چی فرار می‌کنی؟ از یلدا؟

دستش را بین موهایش می‌کشد :

-الان وقتش نیست! بفهم، رها. بفهم!

صدای کشیده شدن چرخ‌های سه‌چرخه پلاستیکی پسرک اختر به سمتمان نزدیک می‌شود.

کسری تنم را به نردبان می‌چسباند :

-برو بالا! نباید این‌جا بمونی!

-چرا؟ بالاخره باید ببینم حرف حسابش چیه یا نه؟

فشاری به کمرم می‌آورد و شکل پر کاهی از روی زمین بلندم می‌کند.

چند پله بالاتر می‌گذارد و می‌گوید:

-دلیلی نداره با یه دیوانه دهن‌گشاد بحث کنی. راه بیفت!

ناچار پایم را روی پله محکم می‌کنم.

همزمان صدای بازشدن در اتاق اختر به گوشم می‌رسد:

-چه خبره؟ سر آوردی مگه؟ هیچ‌کس دیگه تو این خراب شده نیست، این از خدا بی‌خبر درو از جا نکنه؟
آهای جماعت تماشاچی، هم‌تون مردید به فضل الهی؟!!

پشت‌سرم پله‌ها را بالا می‌آید و به پایم ضربه می‌زند:

-برو، رها... برو!

مغزم از کار افتاده و شنیدن صدای اختر، تنها فرمان فرار را در مغزم صادر می‌کند.

-ماما... ماما ...

کسری غر میزند:

-یه کف دست بچه الان لومون می ده .

پایم را روی سطح پشتبام می گذارم و برای گرفتن دستش کمر خم می کنم .

-لال پتیه، طفلی. یه کم شیرین عقله .

دستش را به دستم می دهد و خودش را بالا می کشد و هردو همزمان کنار هم روی کف پشتبام وا می رویم .

-کوچه معلومه از این جا؟

نفس نفس زنان به آن قسمت از لبه بام که به کوچه اشراف دارد اشاره می کنم.

تیز از جا بلند می شود و با کمر خمیده به آن سمت می رود.

من سر جایم برمی گردم و دستم را به لبه بام بند می کنم و چشم به حیاط می دوزم.

حیاطی که دخترک قدبلند و موبلوندی پوشیده در پالتوی آبی رنگ، درست به رنگ چشمانش قدم به درون آن می گذارد و ناخواسته ضربان قلبم را تند می کند .

-بفرما، خانوم؟ فرمایش؟

-با رها کار دارم .

از لحن حرف زدندش حس خوبی ندارم.

-چیکار هستی؟

-شما مفتشی؟

حتی از همین بالا هم می‌تونم ابرو درهم کشیدن اختر را حس کنم.

-اتاقش کدومه؟

-بیا برو بیرون، بی‌تریبیت! من جای ننه‌تم ناسلامتی!

-ننه من فضول نیست. بگو اتاقش کدومه، خودتم برو رد کارت تا سقف این خرابه رو نیاوردم پایین .

صدای همهمه از توی حیاط بلند می‌شود.

دستی سر شانه‌ام می‌نشیند:

-رها، پا شو. ما باید بریم!

سرم را بهطرفش میگردانم و ابروهای درهمپیچیده و فک سفت شده‌اش چیزی نیست که انتظار دیدنش را داشته باشم:

-اخمش و نگاه !

-باید بریم می‌گم! این خراب‌شده به کجا راه داره؟

-چته، کسری؟ چرا این ریختی شدی؟

-بلند شو تا صداش و ننداخته سرش !

به داخل حیاط اشاره می‌زنم :

-این‌که از منم بی‌چاکو دهن‌تره !

این بار آنجم را می‌گیرد و بهطرف خودش می‌کشد :

-مگه با تو حرف نمی‌زنم من؟

-شوهرمو دزدیده! شوهرم شب تو بغل این دختره خوابیده !

با شنیدن صدای جیغ یلدا جایی میان زمین و هوا خشک می‌شوم.

کسری دستم را بیشتر می‌کشد:

-من و ببین. به کجا راه داره اینجا؟

با بهت نگاهش می‌کنم :

-وایسا ببینم چی می‌گه این زنیکه! شوهر کدومه ...

کسری هر لحظه برآشفته‌تر می‌شود:

- لازم نکرده، بیا می‌گم.

حالا صدای باز شدن یکی یکی درهای اتاق همسایه‌ها هم به‌گوش می‌رسد.

با به‌خاطر آوردن آهو آه از نهادم بلند می‌شود.

-کسری، اگه الان نرم دهنش و ببندم، دیگه نمی‌تونم جلوی دهن این ملتو بگیرم .

-حرف کسی واسه مهم نیست .

-ولی واسه من مهمه! واسه توام مهم نبود فرار نمی‌کردی !

-من واسه خاطر حرف جماعت نیست که ...

شکل بچه‌ها پا بر زمین می‌کوبم:

- پس چی؟

- طلاقش ندادی، کسری؟

با انگشت اشاره به کنار شقیقه‌اش ضربه می‌زند :

- خل شدی؟

- داره می‌گه شوهرم !

- زنیکه دیوانه‌ست !

- می‌خوام سجالتو ببینم !

بازویم را می‌کشد :

- بیا بهت می‌گم .

- گفتم باس سجالتو ...

عصبی مقابلم می‌ایستد و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد :

- وسط این جهنم شناسنامه لعنتیمو از کجا واسهت بیارم؟ !

-من هیچجا باهات نمی‌آم، کسری .

جوری دستش را دور کمرم قفل می‌کند که نفسم در سینه بند می‌آید :

-تو، غلط می‌کنی! خودسر شدی؟

-تا وقتی اون زن وسط حیاط جیغ می‌زنه و می‌گه شوهر ...

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند و با همان لحن حرصی و صدای دورگه‌شده‌اش جواب می‌دهد :

-تو مال خودمی، دختر! منم شوهر هیچکس نیستم .

-الان خواهرم چی فکر ...

-به درک! راه بیا ببینم !

-اتاقش اینه، خانم. ایناها صداتو بیار پایین سر جدت رسوای خلاقمون کردی .

-زنگ بزنی مأمور بیاد، اختر؟ این‌جا زن و بچه زندگی می‌کنه .

-شوهر منو این زنیکه دزدیده. گفتی اینه اتاقش ...

بله بله گفتن اختر و صدای خرد شدن شیشه آخرین چیزی است که می‌شنوم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم.

نرسیده به لبه بام خانه‌ی اسی سر جا می‌ایستم و دو انگشت سبابه و شستم را روی چشم‌هایم فشار می‌دهم.

- چی شد؟

- سرم داره گیج می‌ره !

به حیاط خانه‌ی اسی اشاره می‌کند:

- این‌جا خونه‌ی اسی می‌شه؟

تنها با سر تأیید می‌کنم.

به راه‌پله‌های فلزی اشاره می‌زند :

- بجنب !

- ما داریم از چی فرار می‌کنیم، کسری؟

- الان وقتش نیست، باشه؟ به وقتش همه‌چیزو واست توضیح می‌دم .

- ولی...

جفت بازوهایم را می‌چسبد:

-به من اعتماد کن، جونم. خواهش می‌کنم .

-اما ...

-جون کسری! بعداً همه‌چیزو برات تعریف می‌کنم. از اول اولش !

می‌گوید و دستم را به سمت پله‌ها می‌کشد.

همراهش که می‌شوم دیگر به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم.

حتی صدای جیغ‌جیغ‌های ضعیف یلدا و اختر هم کم‌اهمیت به‌نظر می‌رسد.

من همانم که از وسط آتش هم به آرامش گلستانش ایمان دارم و دم بر نمی‌آورم .

-دیگه جون خودتو قسم نخور !

حالا خنده محوی که روی لب‌هایش می‌نشیند همان آتشی است که بی‌خبر گلستان شده است.

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌ام می‌زند:

-دیوونه من !

می‌گوید و دستم را می‌فشارد و با نگرانی به راه‌پله اشاره می‌زند :

- نرده رو بگیر سرت گیج نره !

تنها «باشه» ای زمزمه می‌کنم و هنوز به حیاط خانه شوکت خانم نرسیده، صدای فریاد اسی به گوشم می‌رسد :

- هوی کی هستین؟ چه غلطی می‌کنین؟

بعد بلافاصله صدای کشیده شدن دمپایی‌اش روی موزاییک‌های لق حیاط نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود .

- همین و کم داشتیم .

آن دو پله باقی‌مانده را پایین می‌پریم و فوراً جلوی اسی می‌روم :

- یواش، اسی! ماییم!

چشم‌هایش در کاسه گرد می‌شود و به‌طرف کسری که تازه به سطح حیاط رسیده است گردن می‌کشد:

- این‌جا چیکار می‌کنید؟

دستم را به نشانه کلافگی تکان می‌دهم:

-مفصله! ننهت خونه‌ست؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-نه!

صدای خرد شدن شیشه دوباره بلند می‌شود.

اسی به طرف پله‌های پشت‌بام می‌رود.

-وایسا ببینم! این سروصداها از خونه‌ اختره؟!!

کسری یک سلام نصفه‌ونیمه می‌دهد و به سمت در کوچه می‌دود.

اسی مقابل می‌ایستد:

-من با صدای جیغ‌جیغ این زنه اومدم بیرون که ...

سرم را پایین می‌اندازم.

دستش را زیر چانه‌ام می‌زند:

-که شوهرم شوهرم می‌کنه!

-خب، که چی؟

کسری طلبکارانه نزدیک می‌شود.

اسی بی‌اعتنا به او در چشم‌هایم خیره مانده است .

-چیکار کردی، رها؟

-رها، جلوی در شلوغ. فعلاً باید صبر کنیم .

می‌گویند و دست اسی را از چانه‌ام پس می‌زنند .

-با توام، رها. پرسیدم چیکار کردی؟

-من... هیچی...

کسری دستش را مقابل صورت اسی تکان می‌دهد:

– با من حرف بزن!

-تو زن داری؟! !

-نه !

-پس این‌که تو حیاط اختر داره به رها فحش می‌ده و سنگ شوهر به سینه می‌زنه، ننه منه؟

اسی بازویم را می‌کشد:

-جواب منو بده! رفتی تو زندگی مرد زنده؟

این را که می‌گوید باحرص و نفرت کسری را نشان می‌دهد .

کسری باشدت عقیم می‌کشد :

-می‌شه انقدر از دستات استفاده نکنی؟ !

اسی عصبی سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستد .

-رفیقمه! تو، کی هستی؟

-این دختر ناموس منه !

اسی ناباور نگاهم می‌کند :

-چی می‌گه این بچه ژینگول، رها؟

کسری مثل تیر از کمان رهاشده تخت سینه‌اش می‌زند :

-حرف دهننتو بفهم .

اسی گارد گرفته همچنان به من نگاه می‌کند .

-مثل زنای فاحشه، رفتی تو زندگی یه زن دیگه؟ به‌خاطر این؟

دست کسری روی یقه‌اش مشت می‌شود .:

-دارم بهت می‌گم درست صحبت کن، بچه !

-بچه تو جاش می‌شاشه، مردیکه بی‌ناموس دزد!

می‌گوید و من ناتوان این بار با بلند شدن مشت گره‌شده کسری، بی‌اعتنا به دیوار مشترک خانه‌هایمان
جیغ می‌کشم.

.....

-یه لیوان آب بهم می‌دی، خانوم...؟

نگاهش می‌کنم و با اندکی مکث ادامه می‌دهد :

-فامیلی آقائون چیه؟

به علامت ندانستن لب برمی‌چینم و شانه بالا می‌اندازم.

- زشت نیست اسمور سمش و ندونسته، دزدکی از پشت بوم باهانش فرار می‌کنی؟

گره دستانم را به دور زانو محکم‌تر می‌کنم و می‌گویم :

- هیچ وقت نپرسیدم .

- از خر شیطون پیاده شو، همشیره! این بابا شلوارش دوتاست !

- اون زنیکه زنش نیست .

- واسه یکی که شوهرش نیست آبروی جفتتون رو گرفت داد دستتون؟ اگه شوهرش نیست چرا فرار کرد؟

- نمی‌دونم !

- چیکارت کرده که لالمونی گرفتی؟ نکنه تخم دوزرده کردی واسهش !

- بس کن، اسی !

بانفرت لبهائیش را جمع می‌کند :

- من و سننه! یکی دیگه شب بغل یکی دیگه خوابیده اون وقت ...

این بار اسمش را بلندتر تکرار می‌کنم.

دست‌هایش را محکم روی دهانش می‌کوبد :

- چشم! چشم، پرنسس! اسی خفه‌خون می‌گیره، چشم! ولی این یارو یه ریگی به کفششه! بعداً نگي نگفتی!

کلافه از بحثی که هر لحظه بیشتر از قبل آشفته‌ام می‌کند به صورتش اشاره می‌کنم :

- پیشونیت داره خون می‌آد !

باحرص به کسری نگاه می‌کند که روی پله‌های ایوان نشسته و پشت‌کرده به در ورودی، سیگار دود می‌کند .

- مردیکه وحشی خرزور !

- خودت پریدی بهش !

سرش را بالا می‌کشد و پراخم براندازم می‌کند :

- پا می‌شم حرص اونم سر تو خالی می‌کنما !

دهانم را کج می‌کنم و ادایش را درمی‌آورم :

-چاییدی !

بعد برای فرار از گرداب سؤالات بی‌جوابی که هیچ منطقی برای پاسخ‌گویی به آن‌ها در خودم پیدا نمی‌کنم، از جا بلند می‌شوم.

با خنده‌ای الکی سمت آشپزخانه می‌روم .

-داری فرار می‌کنی؟

لیوانی را از آب‌چکان برمی‌دارم و نشانش می‌دهم :

-می‌خوام واسه‌ت آب بیارم .

-تو اصلاً می‌دونی این بابا کیه که واسه‌ش سینه سپر کردی؟

-تمومش کن، اسی !

-ها! چیه، پرنسس؟ تمومش نکنم می‌ری آقاتون و صدا می‌کنی؟

با زور دوباره می‌خندم و لیوان را زیر شیرآب می‌گیرم .

-حقم داری‌ها. تو نخندی کی بخنده !

-زیاد حرف می‌زنی .

دلخور به در ورودی اشاره می‌زند :

-تابستونه مگه که در این خراب‌شده رو چهارطاق باز گذاشتی؟ اتاق یخ زد .

بعد به‌طرف در خیز برمی‌دارد.

لیوان به‌دست خودم را به اتاق می‌رسانم:

-درو نبندیا !

معنادار نگاهم می‌کند و پوزخند تلخی گوشه لب‌هایش می‌نشیند :

-چرا؟ آفاتون غیرتیه؟

نزدیک می‌شوم و لیوان را به دستش می‌دهم و ابرو درهم می‌کشم :

-تو رو خدا، بس کن! چرا دنبال شری همه‌ش؟

خیره در چشمانم آب را یک‌نفس سر می‌کشد.

-بین من و تو هیچی عوض نشده، اسی فروری !

می‌گویم و دلجویانه دستم را وسط موهایش می‌کشم.

-واسه تو آره، ولی واسه من ...

به زخم ابرویش اشاره می‌زنم :

-تو انگار تنتت بازم می‌خاره !

انگشت شست و سبابه‌اش را دور لب‌هایش می‌کشد:

-بابا، فهمیدیم حاجی‌تون زورش زیاده! فقط...

-رها، بیا این‌جا !

سر هر دو نفرمان به سمت در برمی‌گردد.

اسی دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و خون تازه روی انگشتانش رد می‌اندازد:

- غیرتی هم هست! حواسش خوب جمعه، بچه‌زنگ! رها، اصلاً من به‌درک، ولی به ناموسم قسم اشاره کنی، یکی ثانیه ...

چشم از در ورودی ایوان می‌گیرم و می‌پرسم :

-ایکی ثانیه چی؟

چاقوی ضامن‌داری از جیبش بیرون می‌آورد و نشانم می‌دهد :

-بفهمم ریگی به کفششه، ایکی ثانیه شیکمش و سفره می‌کنم .

ناخودآگاه «هین»ی از دهانم درمی‌آید.

چاقو را از دستش بیرون می‌کشم :

- خجالت بکش، بچه! تو چاقوکشی؟

-واسه خاطر تو می‌کشم !

چاقو را توی جیب شلوارم سر می‌دهم و تخت سینه‌اش می‌کوبم :

-بذار اونایی که شیکمشون و سفره کردی از بیمارستان مرخص کنن اول ...

لبش به‌نشانه پوزخندی بالا کشیده می‌شود :

-حالا تو هی ما رو مسخره کن؛ باکی نیست، ولی رها... تو یه اوکی به ما بده، من سه روز زیگیل می‌شم و آمارش و می‌ذارم کف دستت !

-لازم نکرده!

صدای کسری بالاتر می‌رود :

-مگه من شما رو صدا نمی‌زنم، رها خانوم !

رو می‌گیرم و هنوز قدم از قدم برنداشته بازویم گیر می‌افتد.

اسی می‌گوید:

-این بابا یه جای کارش می‌لنگه !

تمم را عقب می‌برم و پوف کلافه‌ای می‌کشم.

آشفته به سمت ورودی ایوان می‌روم:

-کارم داری؟

با دستش به فضای خالی کنارش اشاره می‌زند :

-بیا این‌جا بشین !

نزدیک می‌شوم و دلخور نگاهش می‌کنم:

-حرف تو بزن !

گوشهٔ لباسم را می‌گیرد و باضرب پایین می‌کشد.

ناچار کنارش می‌نشینم و غر می‌زنم:

- چته تو؟! اصلاً معلومه؟

- چی پچیج می‌کنی با اون خطکش‌خان تو اتاق؟

- با تو هم حرفی ندارم .

سرش را تا نزدیکی گوش‌هایم جلو می‌کشد:

- جلوی این پسره نمی‌تونم از دلت دربیارم !

می‌گوید و با چشمکی عقب می‌کشد .

- بذار بریم خونه !

پرسشی نگاهش می‌کنم.

ادامه می‌دهد :

-خونۀ خودمون !

-تا نگی قضیه چیه باهات هیچجا نمی‌آم .

-گند نزن تو حال من، رها !

چشم‌هایم را درشت کرده و نگاهش می‌کنم:

-تو گند زدی وسط زندگی من! زن تو اومده وسط خونۀ من سنگ شوهر به سینه زده!

-یلدا زن من نیست !

-ولی خودش چیز دیگه‌ای می‌گه !

-حرفش و باور می‌کنی؟

-تا زمانی‌که شناسنامه‌ت رو نبینم، آره !

می‌خندد و دستش را بین موهای به‌هم‌ریخته‌اش فرومی‌کند:

-باید یه چیزی رو بهت بگم !

دست‌هایم را به سینه بند می‌کنم.

از جا بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم :

-می‌شنوم !

-ببین، رها! چه‌طوری بگم... من اونی که تو فکر می‌کنی نیستم !

دست خودم نیست که یک قدم عقب‌تر می‌روم:

-من چه‌طوری فکر می‌کنم؟

سرش را به چپ‌راست تکان می‌دهد :

-آخه چه‌جوری بگم که ...

به دیوار مشترک حیاط طوری اشاره می‌زنم که انگار یلدا هنوز هم آن‌طرف مرز آجری‌اش ایستاده است
و فریاد می‌کشد.

نگران می‌پرسم:

-به اون زن ...

-نه، نه! اصلاً به یلدا ربط نداره !

-پس چی؟

-درمورد خودمه!

مقابل پایش زانو می‌زنم و بی‌قرار شانه‌اش را تکان می‌دهم:

-تو چی، کسری؟

با صدای زنگ تلفنش دستش را به‌علامت سکوت بالا می‌آورد.

-کیه؟

صفحه نمایش گوشی را به‌طرفم می‌گیرد:

-کیانه! اومده دنبالمون.

-این کارا واسه چیه؟ داریم از چی فرار می‌کنیم؟

-از من!...

گیج، نگاهم را بین صفحه گوشی و چشمانش جابه‌جا می‌کنم.

-همه‌چی رو واسه‌ت می‌گم... ولی قبلش باید بهم قول بدی که ...

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و از مقابل پایش بلند می‌شوم :

-بده من ببینم. فلسفه تفت می‌ده واسه من .

بعد فوراً تماس را وصل می‌کنم و بی هیچ حرفی گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

صدای پرخنده کیان در گوشم پر می‌شود:

-از تیم محرمانه حفاظت اطلاعات به مرد هزارچهره ایران... صدای منو داری، رئیس؟!!

دستم را به دهان می‌فشارم و کیان ادامه می‌دهد:

-تکرار می‌کنم، از تیم خفن حفاظت اطلاعات به مرد هزارچهره! اگه صدامو می‌شنوی فوت کن! به موقعیت نزدیکم .

نمی‌دانم دقیقاً چه غلطی بکنم تا بیشتر حرف بزند.

ته دلم می‌لرزد.

در واقع هیچ احساس خوبی نسبت به حرف‌های بی‌سروتهی که شنیده‌ام ندارم...

از یلدایی که وسط حیاط خانه اختر جیغ می‌کشید و حتی همین حرف‌های ساده کیان ...

تا بخواهم بیشتر فکر کنم، تن کسری از پشت سر مهارم می‌کند.

قبل از آن‌که فرصت کنار کشیدن داشته باشم سرش را نزدیک گوشی می‌آورد:

-گوشی دست رهاست، کیان!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم.

کیان آن طرف خطوط تلفن سرفه‌های متوالی می‌زند.

کسری در جواب بهتم شانه بالا می‌اندازد و دست‌هایش را به کمر می‌زند:

-باهم حرف می‌زنیم. بذار وقتی که حال جفتمون خوب باشه. این جا نه ...

پر حرص نگاه می‌گیرم.

گوشی به دست در انتهای حیاط می‌ایستم و ناخنم را زیر دندان می‌کشم.

-الو!

-به‌به! مادمازل سیندرلا! چشم ما به جمال شما روشن .

-مرد هزارچهره یعنی چی؟!!

سرفه‌ای دیگر می‌کند:

-بابا، داشتم شوخی می‌کردم .

-دروغ نگو!

-باور کن، رها!

-گفتم به من دروغ نگو!

-بذار خودش باهات حرف بزنه!

-این چه کوفتیه که همهٔ عالم و آدم می‌دونن جز من! کیان، کسری زن و بچه داره؟

آنچنان می‌خندد که گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم:

-زن و بچه دیگه چه آفتیه؟ اون اصلاً آنتنش کج!

-دارم جدی باهات حرف می‌زنم، کیان!

-باور کن منم جدی‌ام! درمورد کج بودن آنتنش باهات حرف نزده مگه؟

-کیان !

-چشم، چشم، جونم! عزیزم، امر بفرما .

-کسری مریضه؟! !

-آره !

انگار خاری وسط قلبم فرومی‌رود:

-چه‌جور مریضی‌ای؟

-ببین، رها، چه‌طوری بگم... شاید باید مهلت بدم تا خودش باهات حرف بزنه ...

-د حرف بزن، تو رو اون مصیبت !

-کسری ایدز داره!

-یعنی کسری ...

-متأسفم، رها! باید خودش بهت می‌گفت .

می‌گویم «وای» و دیگر به صدا زدن اسمم توسط کیان اهمیت نمی‌دهم.

کسری با دست اشاره می‌زند :

- چت شد؟

در جوابش گوشی از بین دستانم سر می‌خورد و با صدای تقی روی موزاییک‌های حیاط وا می‌رود.

تنها مستقیم نگاهم می‌کند و هیچ واکنشی به خرد شدن گوشی ندارد:

- چی شد می‌گم؟ کیان چی گفت؟

- چرا به من نگفته بودی؟

حرصی دستی توی موهایش می‌کشد :

- خدا لعنتت کنه، کیان! خدا لعنتت کنه !

دوباره تکرار می‌کنم :

- می‌گم چرا به من نگفته بودی، عوضی؟! !

دست‌هایش را به نشانه آرامش و سکوت بالا می‌آورد و نزدیک می‌شود :

-رها، به خدا گذاشته بودم واسه یه وقت بهتر! الان وقتش نبود .

-پس دیگه کی وقتش بود؟

-از اولم نمی خواستم بهت دروغ بگم. رها، به جان خودم ...

دست هایم کنار تنم مشت می شوند :

-جون خودتو قسم نخور !

-به چی قسم بخورم که باور کنی... ببین من نمی دونستم واکنش تو چیه... نمی خواستم از اول... یعنی من...

-تو چی؟ این چیزی بود که من نباید می دونستم؟

-نه! نه! تو باید می دونستی اصلاً حقت بود که بدونی ...

دستم را به روی بازویش می گذارم :

_کیان باید به من می گفت؟

-کیان پدر صاحب منم درآورد که هرچه زودتر بهت بگم... می گفت رها باید بدونه ...

به سینه‌اش چنگ می‌زنم و با بغضی که صدایم را می‌لرزاند می‌پرسم :

- یعنی الان منم ...

مشکوک نگاهم می‌کند :

- تو چی...؟

از مظلومیت نگاهش دلم هزار تکه می‌شود.

سرم را تندوتند به چپ و راست تکان می‌دهم :

- نمی‌دونم نمی‌دونم. مهم نیست واسه‌م، به جهنم! باید یه راهی باشه... پیدا می‌شه... این همه دانشمند تو دنیا چه غلطی می‌کنن پس ...

با هردو دست صورتم را مهار می‌کند :

- چی می‌گی، تو...؟

آن اشک راه‌گرفته از گوشه چشمم را پاک می‌کنم :

- هیچی... هیچی مهم نیست واسه‌م... کسری، واسه منی که هیچی برای از دست دادن ندارم مهم نیست ...

- یعنی واقعاً واسه‌ت... مهم نیست؟

جوری می پرسد و چشم درشت می کند که باورکردنی نیست.

می پرسم:

- یلدا هم می دونه؟

بعد به دیوار مشترک اشاره می زنم و ادامه می دهم :

- شاید این کولی بازی واسه خاطر همینه، ها؟

- رها، مگه می شه که ندونه؟ اصلاً یلدا واسه خاطر همین گه مثل زالو چسبید به من ...

شکل برق گرفته ها نگاهش می کنم :

- الان باورم می شه که عاشقت بوده... الان باورم می شه .

تا بخواد حرف دیگری بزند در اتاق به ضرب باز می شود و اسی در چهارچوب در قرار می گیرد:

- شما دوتا نمی خواید جمع کنید برید؟

لب هایم را محکم روی هم فشار می دهم.

اسی ادامه می‌دهد :

-رها خانوم، شما زدی به در بی‌آبرویی؛ ما این‌جا هنوز آبرو داریم .

کسری براق می‌شود .

-یعنی چی؟

به نزدیکی تن‌هایمان اشاره می‌کند و فکش سفت می‌شود :

-از راه پشت‌بوم فرار می‌کنید و شب تو یه اتاق می‌خوابید بی‌محرمیت، باکی نیست! یعنی خانوم‌خانوما گفتن به ما ربطی نداره، که اگه رخصت می‌داد گردنتو می‌شکستم .

کسری ابرو گره‌زده سمت در اتاق می‌رود.

با طعنه می‌گوید:

-نه بابا !

گوشهٔ لباسش را می‌کشم:

-به خدا یه بار دیگه دست به اسی بزنی، نه من نه تو !

اسی دست‌هایش را به سینه می‌زند و می‌گوید:

-من واسه شکوندن گردن این گنده‌الکی نیازی به بالاخواهی تو ندارم، پرنسس!

نزدیک در اتاق می‌روم:

-توام زبون به دهن بگیر، بچه. چی می‌خوای اصلاً؟

گوشی تلفنم را به‌سمتم می‌گیرد:

-هلاک کرد خودش و این ماسماسک! اون یکی خوش‌تیپه‌س. می‌گه کارش فوریه!

جای من کسری خیز برمی‌دارد و به او نرسیده، اسی گوشی را عقب می‌کشد:

-فقط تحویل خودش می‌دم.

کسری جلوتر می‌رود.

-روتو کم کن، بچه!

اسی تنها پوزخند می‌زند و نج بلندبالایی تحویلش می‌دهد.

حس می‌کنم این بار عمداً می‌خواهد دعوا راه بیندازد.

فوراً مقابلش می‌ایستم. دست دیگرش را بیشتر پشت‌سرش پنهان می‌کند.

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و تن کسری را سمت حیاط هل می‌دهم.

ابروهای اسی آویزان می‌شود :

- چته، رها؟

گوشی را در جیبم فرومی‌کنم و همزمان چاقوی جیبی را بیرون می‌کشم.

در کسری از ثانیه تنش را به چهارچوب در قفل می‌کنم و تیزی چاقو را زیر شاهرگش می‌گیرم.

کسری مبهوت صدایم می‌زند .

- روتو کم نمی‌کنی، تو، نه؟

- واسه خاطر اون پسره؟

روی تنش خم می‌شوم و چاقو را از دستی که پشت سر پنهانش کرده بیرون می‌کشم .

- رها، این می‌خواست چه غلطی بکنه؟

به جیبم اشاره‌ای می‌زنم :

- بیا جواب کیان و بده .

و چون تعلش را می‌بینم، فریاد می‌زنم :

-یاالا! بعدش دو کلوم با این شازده اختلاط کنم و بریم رد کارمون .

اسی با چشمان وقزده نگاهم می‌کند.

گردنش را تا حدامکان عقب کشیده است.

کسری گوشی را از جیبم بیرون می‌کشد و الوگویان دور می‌شود.

-رها، رو من چاقو کشیدی؟ حواست هست اینی که این طوری میخس کردی به در منم؟

چاقو را بیشتر به پوستش فشار می‌دهم.

چشمان او هم بیشتر درشت می‌شود .

-آره! چون تو می‌خواستی رو کسرای من ...

-کسرای تو؟!!

- خوب گوش کن، آقا پسر. واسه منی که یه عمر دنیا از گیسم گرفته و تا هر جا که عشقش می‌کشیده دنبال خودش کشونده، هیچی مهم نیست جز اونی که تو می‌خواستی خطخطیش کنی. پس خوب حواستو جمع کن!

-رها، من رفیقتم!

-پس رفیقم بمون و تیزیتو از کسی که دوشش دارم غلاف کن که اگه یه بار دیگه ببینم همچین غلطی کردی، چشممو رو این همه سال رفاقت می‌بندم و خودم مثل عزرائیل می‌آم بالاسرت!

-تو بهخاطر اون منو می‌کشی؟

-من بهخاطر اون همه کار می‌کنم! حتی اگه لازم باشه خودم بهخاطرش بمیرم! گرفتی؟

می‌گویم و با فشاری به تنش سمت اتاق هلش می‌دهم.

چاقو را مقابلش پرت می‌کنم:

-دیگه هم با اینا بازی نکن که دست و بالتو نیره!

دستش را به بازویش بند می‌کند و بانفرت بهسمت ایوان اشاره می‌زند:

-بزنیید به چاک تا مثل خواهرت ...

-مثل خواهرم چی؟

-تا مثل خواهرت واسه زمین زدنت آویزون حنیف نشدم، رفیق!

از چیزی که می شنوم شوک زده عقب عقب می روم و لب می زنم :

-آهو! حنیف...

-از این جا گم شو، رها! گم شو و از این به بعد هوای سایه تم داشته باش که خواهرت قسم خورده انتقام تمام روز و شباش و از تو بگیره!

-رها؟

مات و مبهوت به سمت کسری برمی گردم .

-این روانی چی تحویل تو داده؟

هنوز لب به جواب نگشوده ام که اسی در اتاق را محکم بهم می کوبد و فریاد می کشد:

-از خونه من گم شید بیرون!

چندبار محکم پلک می زنم و پشت به در، گیج به کسری زل می زنم .

-چی بهت گفت؟

- هیچی... تو چی می‌گی؟

گوشی‌اش را بالا می‌آورد:

- این احمق به تو گفته من ایدز دارم؟

کنارش می‌زنم و به سرعت پله‌های ایوان را پایین می‌روم:

- واسه‌م مهم نیست!

- اینو می‌گفتی واسه‌ت مهم نیست؟ حتی همچین ...

به‌طرفش می‌چرخم و پا بر زمین می‌کوبم:

- آره! آره! به‌درک، واسه‌م مهم نیست. تو برام مهمی. هر کوفت‌وزهرماری می‌خوای داشته باش.
نمی‌ذارم توش تنها بمونی!

جلو می‌آید.

نرسیده به در خروجی کوچه تنم را به ضرب می‌چرخاند و پشت‌سرم می‌ایستد.

- می‌شه شکل خودت حرف بزنی؟

- یعنی چه ریختی؟

- نمی‌خندی بهم؟

- مگه می‌خواهی جوک بگی؟

سرش را به گریبانم نزدیک می‌کند و آهسته به آن بوسه‌ای می‌زند :

- بابا، اصلاً من خر و خرابتم، دختر غلام!

دست خودم نیست که پقی می‌خندم .

تنم را فاصله می‌دهم و خنده‌کنان چشم در چشمش می‌دوزم :

- من این ریختی حرف می‌زنم؟

- کیان سر کارت گذاشته! حالا بماند که به خدمت اونم می‌رسم به‌خاطر گوشیم که نابود شد. ولی اصلاً تو فهمیدی چی شد؟!

هنوز از شوک شنیدن حرفش بیرون نیامده‌ام که ادامه می‌دهد :

- تو بازم می‌خواستی باهام بمونی!

می‌گوید و دستش را به ضامن در می‌رساند و بازش می‌کند .

- تو ایدز نداری؟

به کوچه اشاره می‌زند :

-از خود دیوونه‌ش بپرس .

نگاه می‌کنم و غول سیاه آهنی کیان را می‌بینم و خودش که با یک خنده بزرگ عینکش را از روی چشم برمی‌دارد :

-چیکار کردی با مشترک مورد نظر؟ ترکوندی اینم؟

کسری خطونشان می‌کشد.

رو به کیان می‌گوید:

-به خدمتت می‌رسم !

روی صندلی خم می‌شود و در سمت شاگرد را باز می‌کند.

رو به من چشمکی می‌زند :

-تو بیا پیش خودم بشین، کسری بره عقب به کارای بدش فکر کنه، مردک ایدزی !

با ابرو به سمت خانه اختر اشاره می‌زنم :

- خبری نیست؟

دوباره عینکش را روی چشم برمی‌گرداند :

-می‌خوام ببینم تا من این‌جام کی جرئت می‌کنه به خواهر خوشگلم بگه بالای چشمت ابروئه، آخه !

خنده‌کنان پا به کوچه می‌گذارم.

کسری همان‌طورکه در خانه را می‌بندد، غر می‌زند :

-بابت گوشی سرویسی، اخوی !

کیان «برو بابا»بی می‌گوید.

دست کسری روی کمرم می‌نشیند و دیگر مهم نیست که زن‌های چادربه‌سر دو در آن‌طرف‌تر از خانه اسی با دیدنم پچ‌پچ می‌کنند.

چه باک از بدنامی، وقتی دنیا پشت‌سرم ایستاده باشد ...

-سوار شید دیگه واسه همیشه از این‌جا بریم، بچه‌ها !

کسری «باشه»ای می‌گوید و همان‌طورکه سمت صندلی هدایتم می‌کند، جایی نزدیک گوشم پچ می‌زند :

-خیلی می‌خوامت، پرنسس!

- کاوہ، بالآخرہ تو کی می خوای این موش و گربہ بازی رو تموم کنی؟

کلافہ از بازخواست شدنی کہ بی انتہا بہ نظر می رسد، سرم را بہ چپوراست تکان می دہم :

- نمی دونم !

- باید بہش بگی، مرد حسابی! من نمی فہم این ہمہ دست دست کردن برای چہ اصلاً؟ آخہ کسری یا کاوہ بودن توی تحفہ چہ فرقی می کنہ؟

با بیچارگی نگاہش می کنم:

- نمی تونم، کیان! اصلاً موقعیت من و می فہمی؟ یہ دروغی بہ یہ دلیلی گفتم، حالا مثل خر موندہم تو گل !

- آخرش کہ چی؟ نگی من می گم! بہ جان مانی من می گم، اون وقت واسہ خودت گرون تموم می شہ !

- بی خود !

-بی خود و باخودش دیگه به تو مربوط نمی‌شه! تو سر یه دروغ مسخره رو گرفتی و می‌کشی، منم دارم می‌بینم که چه قدر اوضاع قاراشمیشه! ولی بهت پیشنهاد می‌کنم قبل جنبیدن زبون من، خودت دست‌به‌کار بشی !

-تو رو جان مانی، تو دیگه منو تهدید نکن !

-تهدید نیست، دیوانه. لطفه! بابا، این دختره بالاخره باید همه‌چیزو بفهمه؛ چه بهتر که از زبون خودت بشنوه...

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-ولی اگه قراره هم‌چنان اون مهر سکوت مسخره بخوره رو دهنتم، ترجیح می‌دم من اون کسی باشم که این گندو جمع می‌کنه !

-اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم بهش! از کجا شروع کنم که ...

عصبی سیگاری روشن می‌کند و به پشتی میل تکیه می‌زند:

-که چی؟

-که نبره ازم !

می‌خندد و سرش را به پشتی میل تکیه می‌زند .

-بدجور گیر افتادی، اخوی!

دست دراز می‌کنم و از پاکت سیگار برادر یک نخ به غنیمت می‌گیرم.

-اون چشمای لامصبش!

-خب، پس چرا خفه‌خون گرفتی، کاوه! کارو یه‌سره کن. این دختر تنه‌است. تو از اونم بدبخت‌تری! رها حالتو خوب کرده. یه نگاه به خودت بکن!

اصلاً... اصلاً از وقتی اومده حال هممون بهتره. گه بگیرن این زندگی بدون بالاپایین ما رو.

-می‌ترسم! از دست دادنش منو می‌ترسونه!

-رها تو رو دوست داره، پسر! از دست دادن دیگه چه صیغه‌ایه؟

دستی بین موهایم می‌کشم و نفس کلافه‌ام را بیرون می‌فرستم:

-رها مثل بقیه نیست. از پولدارای به‌دردنخور خوشش نمی‌آد. من اون روز که گفتم راننده‌ توام، نمی‌خواستم با فهمیدن همه‌چی تیغم بزنه! چه می‌دونستم دو صباح که بگذره از اونور بوم با کله می‌افتم زمین.

کمی در فکر فرومی‌رود:

-ان‌قدر آویزون و تیغی تو زندگی‌مون دیدیم که بهت حق می‌دم واسه دروغ شاخدارت. اما تا همین‌جا! از این‌جا به‌بعد رو حق داره بدونه تو چه تحفه‌ای هستی!

- الان که فکر می‌کنه آقازادهه تویی، هر از گاهی روحتو منور می‌کنه! بفهمه کاوه فخار به دردنخور منم، دیگه ...

- چشم دلم روشن! دختره مارمولک. با گرگ دنبه می‌خوره، با چوپون گریه می‌کنه؟ بذار ببینمش!

_کیان!

- کیان و زهرمار! فحش کوچیکه رها، مردی نداشته منو نشونه می‌ره. آقا داداش ما دست‌به‌جیب و ایستاده می‌گه ...

دهانش را کج می‌کند و ادامه می‌دهد:

- کیان! ای بی‌کیان بمونی که خیرت نمی‌رسه!

- می‌شه وسط اعصاب‌خوردی من مسخره‌بازی رو بذاری کنار؟

تنش را جلو می‌کشد و دستش را سر زانوهایش می‌گذارد:

- چیکار کنم؟ بشینم این‌جا الکی بادت کنم بگم برو جلو هیچی نمی‌شه! خب می‌شه دیگه! عمیقاً گند زدی برادر، ولی باید جمع‌وجورش کنی.

نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد:

-تا دیر نشده !

-کاش می‌شد تا ابد شوfer فخارا بمونم !

-نمی‌شه! خودتم خوب می‌دونی! بالاخره هم باید یه فکری کرده باشی! تا کی می‌خوای مثل دزدا از خودت فرار کنی.

اون زنیکه دیگه رها رو می‌شناسه، می‌خوای پیداش کنه اون بذاره کف دستش؟ اون وقت تا بخوای حالیش کنی کسری کیه، کاوه کدوم خریه، فاتحه‌ت خونده‌ست!

-این چند روز بگذره بهش می‌گم! می‌گم و کارو یه‌سره می‌کنم .

-تو این چند روز قراره معجزه اتفاق بیفته؟

-این قرارداد جدید حسابی درگیرم کرده، تمرکز ندارم. آینده شرکتو قراردادمون با این شرکت اماراتی تأمین می‌کنه. کلک اینا رو بکنم، همه‌چیزو درست می‌کنم .

-داری بهانه می‌آری، مرد گنده !

-باید چند روز برم دبی !

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد:

- عالی شد. منم به رها می‌گم رانندهم رو واسه ترفیع شغلی فرستادم دبی رانندگی بین‌المللی یاد بگیره.

کلافه مشتتی سر زانوهایم می‌کوبم .

-الکی برزخ نشو! خب به این دختر چی می‌خوای بگی؟ مری دبی چه غلطی کنی، شوهر فخارا؟

-مسلماً نباید بفهمه می‌رم دبی. می‌گم واسه یه سری کار باید برم شهرستان .

-منم باید ماله بکشم حتماً! به خدا از خودم بدم می‌آد به این طفل معصوم دروغ می‌گم !

-فقط تا وقتی برگردم، کیان! الان نمی‌تونم. تمام ذهنم درگیر این قراردادده !

پوف کلافه‌ای می‌کشد :

-خیله‌خب! فرد مورد نظر خر شد! باشه برو، من یه چیزی می‌پروم... فقط ...

-فقط چی؟

-تو این مدت راضیش کن بیاد خونه نیاورون. اون آپارتمان خودت و خونه خودش نمی‌تونه بمونه .

-تو که بیست و چهار ساعت نمی‌تونی خونه باشی خونه نیاورونم همه می‌شناسن .

کمی در فکر فرومی‌رود:

-گاوومون که دوقلو زایید، اخوی !

سری به عنوان تأیید پایین می‌کشم و لب می‌زنم :

-می‌دونم .

-یعنی بدبخت واقعی ماییم! جرأت نداریم تو خونه خودمون ناموسمون و مستقر کنیم!

-من از یلدا می‌ترسم! کسی حریف اون نیست. وگرنه بقیه چیزا با دوتا نگهبان تو محل حل می‌شه !

-زنیکه یه جوری هم مشت به سینه می‌کوبه شوهر شوهر می‌کنه، انگار سه شیکم ازت زاییده، بعدش بی‌خرجی ولش کردی.

اصلاً من نفهمیدم این چه مرگشه! هیچ ازش خبر داری؟

سرم را به نشانه نفی بالا می‌اندازم .

-بعد از اون جنجال خونه رها، زیادی همه‌چی ساکنه! هیچ خبری ازش نیست. بابا می‌گفت کامران هم‌چنان فراریه و این یعنی دست یلدا و باباش به هیچی نرسیده! نمی‌دونم چی تو کله‌شه !

-گلابی !

-ها؟

-توی گلابی! با خودش گفته کی از این صیفی‌جات بهتر؟

من قبول دارم که یلدا به اصرار باباش با کامران رفت به هوای سندای مامان. وگرنه هیچ خری امپراطور رو ول نمی‌کرد وزیر رو بچسبه! حالام که کامران توزرد از آب دراومده و دست پدر و دختر همزمان مونده تو پوست گردو. فقط می‌مونه ...

-کاوه بیچاره !

-همون گلابی که من گفتم !

تا بخوام جوابی بدهم با ضربه‌ای که به در می‌خورد سر هردونفرمان به‌سمت در برمی‌گردد .

-بفرمایید.

مش رحیم است.

با سینی چای توی دستش آهسته داخل می‌شود:

-سلام، مهندس .

یک سلام زیرلبی می‌پرانم.

پشت دستم را به دهان می‌چسبانم و غرق در افکار خودم می‌شوم.

پیرمرد سلانه‌سلانه نزدیک می‌شود و فنجان‌ها را روی میز می‌چیند :

-امضا نکردی این برگه رو، مهندس جان؟

کیان از جا بلند می‌شود :

-چی شده، مشتت؟ این داداش ما کشتیاش غرقه! چی رو باید امضا می‌کرد؟ به من بگو.

مش رحیم برگه‌ای را از روی میز بالا می‌آورد:

-اینها، مهندس، برگه مرخصیه. هی به هرکی گفتم من کارم واجبه باید برم، گفتن الا و بلا خود مهندس باید برگه مرخصیت و امضا کنه .

با دستم اشاره می‌کنم .

-ندیدم، مش رحیم. بیار امضاش کنم .

خندان، برگه به دست نزدیک می‌شود .

کیان فنجان چایش را به دهان نزدیک می‌کند :

-حالا کجا با این عجله؟

کاغذ را دستم می‌دهد و به‌طرف کیان برمی‌گردد:

-آی آقا... دست رو دلم نذار. از سر خوشی که نمی‌رم. این دختر ما زایمان کرده، گفتم دو روز برم
یه‌سری بزرم.

-به‌سلامتی پدربزرگ شدی‌ها!

-بودم، مهندس. این دختر کوچیکه‌س. اولین بچه‌شه. گفتم نرم، سر بچم تو سروهمسر پایین می‌افته که
باباش یه نوک پا نیومده بچش رو ببینه.

همان‌طورکه کاغذ را امضا می‌کنم، می‌پرسم:

-مگه خونه دخترت کجاست؟

-کرج، مهندس جان. سخته برم و پیام، وگرنه مرخصی نمی‌گرفتم.

می‌گوید کرج و من به کیان نگاه می‌کنم.

لب‌هایش به‌نشانه لبخندی کش می‌آید.

خنده‌کنان ازجا بلند می‌شوم و کاغذ را به دست مش رحیم می‌دهم:

- این برگه مرخصیت. با امور مالی هم هماهنگ می‌کنم حقوقتو جلوجلو بهت بدن که با خیال راحت بری .

پیرمرد می‌خندد و گل از گلش شکفته می‌شود :

- عاقبت به‌خیر بشی، مهندس .

بر شانه‌اش می‌کوبم و به در اشاره می‌زنم:

- برو، ایشالا بهت خوش بگذره .

همان‌طور که دعا می‌خواند به‌سمت در خروج می‌رود.

تا لحظه خروجش نگاه من خیره به کیان می‌ماند که با لبخند چایش را سر می‌کشد .

- می‌دونم داری به همونی فکر می‌کنی که منم فکر می‌کنم .

_چرا خونه کرج به فکر خودم نرسیده بود؟

می‌گوید:

- حالا زیادم خوشحالی نکن. راضی کردن رها خودش یه مشکل گردن‌کلفت دیگه‌ست .

پشت میز می‌نشینم و لپ‌تاپ را باز می‌کنم :

-رگ خواب رها دستمه، راضیش می‌کنم .

غش غش می‌خندد:

-حالا کی بهش می‌گی؟

به صفحهٔ لپ‌تاپ اشاره می‌کنم:

-فعلاً دنبال نزدیک‌ترین تاریخ پرواز دبی‌ام !

چشم‌هایش گرد می‌شود :

-به همین زودی؟

درحالی‌که با نگاهم صفحات آژانس هواپیمایی را بالا و پایین می‌کنم، جواب می‌دهم :

-می‌دونی همین‌طوری چند وقته این قرارداد کوفتی به تعویق افتاده؟ دیگه نمی‌شه سر دووندشون. از رها خیالم راحت باشه پریدم. فقط ...

-فقط چی؟

-تو هواشو داری، کیان؟ اگه بره کرج ...

-رها دوست‌دختر خودمه‌ها !

از جا بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم .

- غلط کردم، مرد! رها به هیچ‌جام نیست اصلاً! چته؟

مقابله می‌ایستم و هر دو دستم را به بازوهایش می‌رسانم.

با لحنی آمیخته به شوخی می‌گوید:

- از کجا خاموش می‌شی تو، مردیکه نره‌مخر! دکمه‌ت کو؟ بابا من شکر خوردم !

دست خودم نیست که به‌خنده می‌افتم .

دست‌هایش را بالا می‌برد:

- نخوری منو، حالا بچهم یتیم‌تر می‌شه .

بی هیچ حرفی در آغوشش می‌کشم.

برادر، دوست، رفیق، خانواده! کیان خودش به‌تنهایی همه‌کس من است .

دست‌های تنومندش را دور کمرم حلقه می‌کند :

-می‌خوای اول آمادم کنی تا راحت‌الحلقوم بشم، اخوی؟ من مزه گند زهرمار می‌دم. مثل همه روزایی که بهم گذشته!

-کیان!

-جان داداش!

-تو نبودی تا این‌جا نمی‌کشیدم!

_از بس که خری! موهات از من بیشتر داره سفید می‌شه. یه‌هو اندازه مانی تر می‌زنی به کل زندگیت!

- هوای زن‌داداشتم داشته باش!

فوراً از خودش جدایم می‌کند و توی چشم‌هایم دقیق می‌شود:

_آره؟ جون کیان؟ زن داداش؟ خبریه؟

-از دبی که برگردم، به‌زورم شده می‌کشونمش سر سفره عقد! اون دختره حق نداره حتی یه قدم ازم دور شه!

این بار محکم‌تر در آغوشم می‌کشد و محکم به کمرم می‌کوبد:

-خوشبخت بشی، صاحب‌امتیاز کارخونه بزرگ لبنیات فخار!

- از قدیم گفتن دختر باس حسابی به خودش برسه !

- بعله که گفتن! مخصوصاً وقتی ...

_وقتی چی؟

-وقتی اون داره می‌آد !

- خب بیاد! کسری‌ست دیگه! دوستته !

-حالا فقط دوستم که نه... کسری‌ست! هم دوستمه، هم ...

- عشقته !

دستم را به لبه میز می‌کوبم:

-خب، این‌جوری اصلاً قبول نیست. تو از زیر زبونم حرف می‌کشی!

دستی بین موهایم می‌کشم و به تصویر خودم درون آینه خیره می‌مانم .

-خل شدی رفت، رها خانوم! دیگه با خودتم حرف می‌زنی .

روژلب قرمز رنگ را از کیف لوازم آرایشی‌ام بیرون می‌کشم و محکم روی لب‌هایم می‌کشم :

-آره! تسلیم! خب چیکار کنم اون داره می‌آد !

لب‌هایم را به هم می‌سابم و سرم را جلو می‌کشم.

از بعد از ظهر که خبر آمدن کسری را بعد از چند روز گرفته‌ام، سری به آرایشگاه زده‌ام.

جای موهای قرمز کم‌رنگ شده‌ام را یک مشکی پرکلاغی پوشانده است.

ابروهایم نیز فرم بهتری گرفته و از لاک‌های سرخم حسابی خوشم می‌آید.

در راه برگشت به خانه هم نتوانسته‌ام از قید خریدن پیراهن سفیدرنگ پشت ویتترین بوتیک کناری آرایشگاه بگذرم و هرچه داشته‌ام، تا ریال آخر برایش پرداخت کرده‌ام.

حتی پیاده برگشتن هم نتوانسته است احساس خوب درون دلم را ذره‌ای کم‌رنگ کند .

-ناپرهیزی نکردی، رها خانوم؟

موهایم را پشت گوش می‌زنم و با همان روژلب، روی هر دو گونه‌ام خطی می‌اندازم .

-نه! من عادی‌ام !

حتی خودم به خودم پوزخند تحویل می‌دهم .

-می‌خوای امشب ...

با دست به گونه‌هایم می‌کشم :

-می‌خوام امشب باهم شام بخوریم !

می‌گویم و مات تصویر دخترک درون آینه چشمت می‌زنم .

-این همه چیتان‌پیتان واسه خاطر یه شام؟! خودتی، رها خانوم!

با بلند شدن صدای گوشی به سمت آن می‌گردم.

در آخرین لحظه به دخترک دهن‌کجی می‌کنم :

-اصلاً به تو چه، فضول خانوم !

می‌گویم و با لبخندی گشاد تلفن را به گوشم می‌چسبانم .

-بفرمایید !

-فرمون که دست شماست !

شنیدن صدایش برابر با سرریز شدن تمام احساسات خوب دنیا به قلب بیچاره من است:

- کجایی پس؟

- قرمه‌سبزی جا افتاده، عیال؟

از اتاق خواب خارج می‌شوم و به سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم:

- چه قرمه سبزی‌ای؟!!

- نگو که واقعاً قرمه‌سبزی پختی!

در ماهیتابه محتوی املت پرگوجه را برمی‌دارم و عمیق بو می‌کشم.

قرمه‌سبزی نیست. ظاهر جالبی هم ندارد، اما عطر خانه می‌دهد؛ بوی زندگی...

- قول می‌دم از قرمه‌سبزی بیشتر دوش داشته باشی.

می‌گویم و با خودم فکر می‌کنم که همین املت را می‌توانم با ظرافت در بشقاب بچینم و با ریحان‌های تازه‌ای که از سر راه خریده‌ام تزیین کنم.

- مگه املت چشه اصلاً؟

غش غش می‌خندد و لپ‌هایم گل می‌اندازد.

- جونم!

- خیلی مونده بررسی؟

- نه، عزیزم. یه کم دیگه پیشتم. چیزی لازم نیست بگیرم؟ نون داریم؟

یک قطره اشک از گوشه چشمم سر می خورد.

این روزها زندگی برای من یک مفهوم ساده، اما به شدت گرم دارد.

یک خانه با کاغذدیواری های گلدار که سرما از درز پنجره هایش نفوذ نمی کند و چراغ های روشن و پرنور دارد.

مردی که به خانه نرسیده برای خریدن نان سوال می پرسد.

کسی چه می داند همین معمولی ها عمری آرزوی من بوده است .

- داریم .

- بغض کردی؟

دیگر چه فرقی می‌کند وقتی حتی از حرف‌های تک‌کلمه‌ای‌ام هم تمام حال را خوب می‌فهمد .

-نه، من خوبم !

-برسم و چشمت اشکی باشه من می‌دونم و تو، دختر خانوم !

با پشت دست به پلکم می‌کشم و می‌خندم :

-نه خوبم! خوبم به خدا !

-بذار حدس بزنم! دل خانوووم واسه‌م تنگ شده، آره؟

چه حال غریبی‌ست وسط‌گریه از ته دل خندیدن !

-دیگه روت و زیاد نکن !

-خیلی خسته‌م، رها !

نمی‌دانم طنازی را کی آموختم :

-الهی بمیرم. کیان ازت زیادی کار کشیده؟

-باید دنبال یه کار دیگه باشم !

- حالا دور برندار! کیان کجاش شکل صاحبکارای دیگهست !

- از در که اومدم، بوسی، بغلی، لبی، چیزی بدی خستگیم درمی ره !

با اعتراض صدایش می‌زنم:

_کسری !

- جون کسری... دارم می‌آم که به خدمتت برسم !

صدایم را آن قدر پایین می‌آورم که خودم هم به‌سختی می‌شنوم :

-زود بیا !

-پس چاییم تیار کن، ضعیفه، که نزدیکم !

-چشم !

-قربونت برم من! فعلاً .

می‌گویند و صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود.

گوشی را روی کانتور می‌گذارم و با سرخوشی وسط پذیرایی خانه می‌آیم.

در احاطه گل‌های خوش‌رنگ و لعاب کاغذیواری چرخ می‌زنم.

دامن سفید پیراهنم روی هوا تاب می‌خورد و دلم مالش می‌رود.

با شنیدن صدای آیفون درجا می‌ایستم و یک لبخند گشاد روی صورتم نقش می‌بندد .

-چه زود رسیدی!

می‌گویم و خنده‌کنان سمت آیفونی می‌روم که دوسه بار دیگر زنگ می‌زند.

زمزمه می‌کنم: «مگه کلید نداری، دیوونه؟!»

با خودم می‌گویم حتماً دلش می‌خواهد من آن کسی باشم که در را برایش باز می‌کنم. دسته آیفون را برمی‌دارم:

-چه زود اومدی!

-ببخشید، خانوم .

متعجب از شنیدن صدای یک غریبه لب می‌زنم :

-بله؟

-یه بسته دارید .

چشم‌هایم گرد می‌شود:

-آقا، حتماً زنگو اشتباه زدید .

-نه، خانوم، درسته! تشریف بیارید پایین !

-آقا، مطمئنید؟ بسته به نام کیه؟

با کمی مکث جواب می‌دهد :

-اجازه بدید !

تا لحظه آخر با فکر این‌که حتماً اشتباه گرفته و کسی نیست این‌جا مرا بشناسد، هر لحظه آماده قطع کردن آیفون، انتظار می‌کشم .

-خانوم... خانوم رها مددی !

-بله! خودم هستم !

-بسیار خب. لطف کنید تشریف بیارید پایین، بسته رو تحویل بگیرید. فقط سریع‌تر خانوم؛ من عجله دارم .

گیج و مبهوت آیفون را سرجایش می‌گذارم و سمت اتاق می‌روم.

پالتوی بلند و آلبالویی را تن می‌کشم و با نگاهی به بلندی‌اش که تا جایی نزدیک مچ پاهایم را پوشانده است، قید پوشیدن شلوار را می‌زنم.

با انداختن شال روی سرم همان‌طور که در سرم پر از سؤال است به‌سمت پله‌ها روانه می‌شوم.

در کوچه را که باز می‌کنم، متوجه ماشینی کمی آن‌طرف‌تر می‌شوم که جوانکی به آن تکیه زده است.

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و جوان تنش را از بدنه‌اش جدا می‌کند:

- خانوم مددی؟

- بله !

- تشریف بیارید، خانوم!

با تعجب به خودم اشاره‌ای می‌زنم:

- من پیام! خب بسته رو بیارید ...

کلافه در ماشین را باز می‌کند:

- خانم! من پیکم، نوکر بابات که نیستم. بیا بسته رو وردار بریم به کار و زندگی مون برسیم، بابا! نصف شب شد.

با ابروهای بالاداده از در ساختمان فاصله می‌گیرم و چراغ‌های یک ماشین از کنار دیوار بلافاصله خاموش می‌شود.

همان‌طور که مشکوک به آن ماشین نگاه می‌کنم می‌پرسم:

- بسته رو کی فرستاده؟

شانه بالا می‌اندازد :

- من پیکم، خانم! جغد دانا که نیستم! به منم بسته رو دادن گفتن بیارم به این آدرس تحویل شما بدم .

چشم‌هایم را باریک می‌کنم و آهسته سمت پر اید سفیدرنگ می‌روم.

می‌پرسم:

- سنگینه؟ چی هست آخه؟

- بفرمایید خودتون ببینید.

می‌گوید و زیپ کاپشنش را تا انتها بالا می‌کشد.

نگاهم به هندزفری توی گوشش خیره می‌ماند.

در تاریک و روشن کوچه احساس می‌کنم چیزی زیرلب زمزمه می‌کند.

- بیا دیگه، خانم! واسه چی مانت برده؟

بعد خودش کمرش را داخل ماشین می‌برد و همچنان غرغر می‌کند.

آهسته نزدیک می‌شوم و پشت‌سرش می‌ایستم:

- بدید به من، لطفاً.

- سنگینه خانم! یه کمک به من می‌دید؟

مشکوک در را تا انتها باز می‌کنم و کمی خودم را به جلو متمایل می‌کنم:

- کو؟

دستش روی کمرم می‌نشیند.

مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پریم و سرم محکم به طاق ماشین برخورد می‌کند:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

در جواب، دستش روی پارچه پالتو چنگ می‌شود و به سمت صندلی هلم می‌دهد:

-سوار شو! یالا!

هین بلندی می‌کشد و تنم را بیشتر به سمت صندلی متمایل می‌کند.

دست‌هایم را بلافاصله به دو طرف در ستون می‌کنم و فوراً متوجه همان ماشین عقبی می‌شوم که چراغ‌هایش را خاموش و روشن می‌کند.

-سوار نشی، با همین چاقویی که الان رو پهلوته شیکمت و سفره می‌کنم! بدون تابلوبازی سوار شو!

می‌گوید و همان‌طور که تا کمر از در ماشین جلوتر رفته‌ام فشرده شدن چیزی به پهلویم را حس می‌کنم.

-تو کی هستی؟

-حرف اضافه نزن، برو بالا! صدات دربیاد زده‌م! من شوخی ندارم!

حرکت آدم‌ها را توی خیابان از پنجره مقابلم می‌بینم، ولی با فشرده شدن آن چاقو زبانم را به کام چسبانده‌ام.

-با تو نیستم مگه؟

همان‌طور که با زانویم به صندلی فشار می‌آورم تا مانع بیشتر فرو رفتنم در اتاقک پراید باشم یک دستم را بالا می‌گیرم:

- چاقو رو بردار، سوار شم!

- چابیدی، خوشگله!

بعد فشار دستش را روی کمرم بیشتر می‌کند:

- یالا تو!

مغزم ذق‌ذق می‌کند.

نگاهم از آن ماشین غریبه، اما به‌شدت آشنا کننده نمی‌شود.

با خودم فکر می‌کنم اگر سوار بشوم، کارم تمام است.

یک عمری با همه دنیا دست در گریبان مانده‌ام و حالا آنی نیستم که به این راحتی تسلیم این غریبه بشوم.

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و در کسری از ثانیه با تمام توانم تنم را عقب می‌کشم.

تا متوجه حرکت می‌شود و می‌خواهد واکنشی نشان بدهد، به پهلو می‌چرخم.

با کف دست تیغه چاقو را محکم می‌گیرم و از پهلویم دور می‌کنم.

چشم در چشمش که می‌شوم، بی‌صدا ابروهایش بیشتر درهم گره می‌خورد:

- بچه‌پررویی؟ تنت می‌خاره؟

با تمام سوزشی که در کف دستم حس می‌کنم تقریباً فریاد می‌زنم:

- آررره!

مرد، با فشار دست آزادش به تنم بیشتر تقلا می‌کند.

سوزش دستی که با آن به تیغه چاقو چسبیده‌ام نیز بیشتر می‌شود، اما اهمیتی ندارد.

- دختره سرتق...! الان ملت می‌ریزن سرمون!

حالا کشمکش میان ما عملاً به یک درگیری بی‌صدا تبدیل شده است.

کف دستم همچنان روی تیغه چاقو فشار می‌آورد.

مرد روبه‌رویم به‌نظر چپ‌دست می‌آید و دست راستی که با آن چاقو را به‌طرف بدنم هدایت می‌کند، آن‌چنان جاندار به‌نظر نمی‌رسد.

- کی تو رو فرستاده؟

حس می‌کنم توجه یکی‌دو نفری به‌سویمان جلب می‌شود و هم‌زمان صدای خش‌خش ضعیفی از توی هدفونش به گوشم می‌رسد .

-آقا، مقاومت می‌کنه! نمی‌تونم سوارش کنم...

-می‌گم کی تو رو فرستاده، عوضی؟!!

-چه خبره اون‌جا؟!!

صدای یک مرد غریبه است و سرم به‌طرفش می‌چرخد.

-خانوم، چی شده؟!!

تم را بیشتر به‌جهت مخالف می‌کشم و مرد، کلافه چاقو را بالاخره رها می‌کند.

با افتادنش روی زمین نفس در گلو مانده‌ام آزاد می‌شود و جیغ می‌کشم:

-کمک!..کمک!...

مرد، عاصی شده، یقه‌ام را می‌چسبد و به‌سمت دیگر هلم می‌دهد.

کف دستم را با دست دیگر فشار می‌دهم و روی کمر خم می‌شوم.

-دختره عوضی پاچه‌پاره!

و قبل از نزدیک شدنش کف دستش را روی هدفون توی گوشش می‌گذارد :

- چشم، آقا! چشم!

به‌طرف جمعیتی که به تماشا ایستاده‌اند می‌چرخم:

-یه مرد بین شما نیست؟

صدا از کسی در نمی‌آید.

جوانک غریبه در را به‌سرعت می‌بندد و به‌سمت صندلی راننده می‌دود.

با سوزش بی‌امان دستم عقب‌عقب می‌آیم.

تا چشمم به پلاک مخدوش‌شده ماشین می‌افتد، آه از نهادم بلند می‌شود.

جمعیت به یک‌قدمی‌ام می‌رسد.

-زنگ بزنید اورژانس!

دست خونی‌ام را به‌نشانه منفی بالا می‌آورم:

-نمی‌خواد. نمی‌خواد.

سروصدا بالا می‌گیرد و میان هیاهو، با کشیده شدن شدید لاستیکی روی آسفالت، زنی جیغ می‌کشد و همزمان یقه‌ام به عقب کشیده می‌شود.

وسط زمین و هوا ماشین عقبی به سرعت از کنار جمعیت می‌گذرد.

با پرت شدنم وسط گل‌ولای کوچه متوجه می‌شوم که پلاک آن ماشین دوم هم گل‌مالی شده و اعداد و ارقامش به هیچ عنوان مفهوم و خوانا به نظر نمی‌رسند.

از سوزش دستم ناله می‌کنم و جمعیت دور سرم جمع می‌شوند.

-دستت خیلی بریده، خانوم.

دیگری ادامه می‌دهد:

-اگه عقب نمی‌کشیدنت از روت رد شده بود.

من نمی‌شنوم، هیچ‌چیز نمی‌شنوم.

تنها دستم را محکم فشار می‌دهم و برای جلوگیری از جیغ زدنم لبم را محکم به دندان می‌کشم.

-بابا، زنگ بزنی پلیس بیاد! چرا ایستادید؟ تگراسه مگه زن مردم وسط خیابون چاقو بزنی؟

نفس بریده نگاهشان می‌کنم:

- همه‌تون لات کوچه خلوتید؟

متعجب از واقعیتی که نثارشان می‌کنم به همدیگر نگاه می‌اندازند.

دست سالمم را روی زمین ستون می‌کنم و به‌سختی از جا بلند می‌شوم:

- نه پلیس لازم دارم نه آمبولانس!

- زنیکه دیوانه!

افتان و خیزان به‌طرف در آپارتمان برمی‌گردم.

نصف جمعیت کوچه از پنجره‌ها آویزان شده‌اند و تنها تماشا می‌کنند.

با تمام وجودم از تک‌به‌تک این جماعت همیشه‌تماشاچی بیزار و متفرم.

با ناامیدی به آسانسور نگاه می‌کنم که روی عدد چهار توقف کرده و هشدارش خاموش و روشن می‌شود.

پله‌ها را به‌آرامی بالا می‌روم و خون روان‌شده از دستم روی سفیدی سرامیک راه‌پله رد می‌اندازد.

وارد آپارتمان که می‌شوم گوشی‌ام روی کانتر زنگ می‌خورد.

به سمتش می‌روم.

نام کیان روی صفحه خاموش و روشن می‌شود.

تا دستم را به طرف گوشی دراز می‌کنم بغضم منفجر می‌شود و قید جواب دادن به تلفن را می‌زنم.

در میان های‌های گریه‌ام پالتو را از تنم بیرون می‌کشم و داخل آشپزخانه می‌شوم و دست بریده‌ام را زیر شیر آب نگه می‌دارم.

از شدت سوزشش جیغ می‌کشم. تمام تنم را لرزشی عصبی فرا گرفته است .

بدون آن‌که شیر آب را ببندم پای ظرفشویی می‌نشینم.

همان‌طور که یک دستمال آشپزخانه را دور دستم می‌پیچم، با بغض به پیراهن خونی‌شده‌ام خیره می‌مانم .

-نیومدی، کسری! نیومدی ...

می‌گویم و از شدت درد به حالت سجده خم می‌شوم و پیشانی‌ام را به سرامیک می‌چسبانم و زجه می‌زنم:

-خدا... من دیگه خسته شدم! خسته شدم!

دستمال از خون دستم سرخ می‌شود و ناله می‌کنم :

- فقط می‌خوام زندگی کنم، هیچی دیگه نمی‌خوام .

کف دست سالمم روی سرامیک‌ها چنگ می‌شود .

- تو رو خدا !

آیفون مجدداً زنگ می‌زند.

با چشمان اشکبار سرم را بالا می‌گیرم و وحشت به جانم لشکر می‌کشد .

تتم را به کابینت تکیه می‌زنم.

آیفون دوباره بی‌امان زنگ می‌زند .

-کسری !

نامش را زبان می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم.

با ترس به سمت آیفون می‌روم که کسی با سرانگشت جلوی دوربینش را مسدود کرده است.

با حرص و بغض دسته را برمی‌دارم:

-بله!

-چه خانم خشنی!

آن قدر در سرم سروصداست که مخاطب آن طرف آیفون را تشخیص نمی‌دهم...

- شما!

- مهمون نمی‌خواید؟

- دستتو بردار ببینم کی هستی!

- انگشتش را عقب می‌کشد.

با نمایان شدن تصویر کیان درحالی‌که مانی را در آغوش گرفته و دست کوچکش را خیره به دوربین آیفون تکان‌تکان می‌دهد، گریه‌ام شدت می‌گیرد.

- اون‌جا خونه خاله رها ایناست؟ ما دلمون واسه‌ش تنگ شده، یه هویی اومدیم بهش سر بزنینم .

- کیان!

- سورپرایز! پسر دلش واسه رها خوشگله تنگ شده بود، اومده دیده‌بوسی؟

هق‌هق گریه امانم نمی‌دهد.

سرش را متعجب نزدیک می‌کند:

-رها جان؟

وقتی می‌بیند جواب نمی‌دهم ادامه می‌دهد:

-رها! خوبی دختر؟ داری گریه می‌کنی؟

دکمه آیفون را می‌فشارم:

-بیا بالا، کیان!

می‌گویم و همان‌جا پای آیفون وا می‌روم.

طولی نمی‌کشد تا صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای توی راه‌پله بیچد.

نیم‌خیزشده و در را باز می‌کنم. کیان حیرت‌زده، مانی به‌بغل قدم به درون اتاق می‌گذارد.

ساک وسایل مانی به‌همراه پلاستیک‌های توی دستش روی زمین ولو می‌شود.

-یا خدا! این‌جا چه خبره!؟

در جوابش تنها هق می‌زنم و تا می‌خواهد مانی را روی زمین بگذارد جیغ می‌کشم:

-نذارش بچه رو زمین، همه‌جا خونه.

طفل معصوم از بلندی صدایم هراسان می‌شود و سرش را در گردن کیان فرومی‌کند.

جلوی پایم زانو می‌زند:

-رها، این خون چیه؟!-

دستم را نشانش می‌دهم:

-خون این!-

-حواست کجاست؟-

می‌پرسد و با خیال یک سهل‌انگاری دستش را به‌طرفم دراز می‌کند.

بی‌معطلی سرم را میان سینه‌ پهن و برادرانه‌اش فرومی‌برم :

-حالم بده، کیان؟-

-مگه داشتی چیکار می‌کردی آخه که این همه خون و خونریزی راه انداختی؟!-

آرام سرم را نوازش می‌کند و مانی نونق‌کنان به سرم مشت می‌کوبد .

-بچه، تو چته؟-

اشکریزان عقب می‌روم:

- اینم از من خوشش نمی‌آد!

دست کوچک مانی را به‌طرف صورتم می‌آورد و می‌گوید:

- خاله رو ناز کن. واسه چی می‌زنیش؟

مانی در جواب با همان دست به گونه‌ام می‌کوبد.

حرصی رو برمی‌گرداند و خودش را در آغوش کیان پنهان می‌کند.

- کسری کو؟

سرم را به دیوار می‌کوبم:

- هنوز نیومده!

- با چاقو بریدی؟

سرم را بالا می‌اندارم و نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد!

- نه؟ یا خدا! پس چی؟

- یکی می‌خواست به‌زور... به‌زور... من و ...

مشکوک به خانه نگاهی می‌کند:

- کسی اومده بود تو خونه؟ چه خبر بوده تو این خراب‌شده؟

ناله می‌کنم:

- نه! یکی اومده بود دم در!

چانه‌ام را سفت می‌چسبید:

- خب؟

- به هوای یه بسته کشیدم پایین، می‌خواست زورکی سوار ماشینم کنه!...

چند «وای» زمزمه می‌کند و سر آسیمه از جا بلند می‌شود:

- کی، رها؟ نشناختیش؟

- نه! فقط تونستم چاقو رو پس بزنم.

- هیچکس تو این کوچه لعنتی نبود؟

- هیچکس جلو نیومد! منم بودم جلو نمی رفتم!

- این جا موندنت به صلاح نیست!

- من زندگی شما رو هم به گند کشیدم.

در جواب فحشی زیرلب زمزمه می کند و همان طور که گوشش را به گوش می چسباند، سمت اتاق می رود.

.....

طبقه اول، دوم، سوم؟ حتی به خاطر نمی آورم که خانه لعنتی ام در چندمین طبقه این آپارتمان است.

از تماس کیان مدت زیادی نمی گذرد و نفهمیده ام فاصله گل فروشی تا خانه را چه طور طی کرده ام.

حتی نمی دانم دسته انبوه گل های سرخی را که برای دخترک سفارش داده بودم کجا انداخته ام.

وارد آپارتمان می شوم و در اولین نگاه مانی را می بینم که روی فرش پذیرایی چهار دست و پا می رود.

صدا می زنم:

-رها!

کیان، تی به دست از آشپزخانه بیرون می آید.

-مراقب باش، زمین خونیه !

تازه متوجه رد خونابه روی زمین می شوم.

هول می پرسم:

-ای وای! این همه خون چیه!؟

تی را بالا می آورد :

-اولش و ندیدی پس !

-کجاست؟

با سر به اتاق اشاره می زند:

-توی اتاق! یه مسکن بهش دادم .

-اوضاع دستش ناجوره؟

سرش را بالا می اندازد.

-نه! بریدگی سادهست! یعنی خودش می گه ساده! می شناسیش که، دردش و نشون آدم نمی ده !

- همسایه‌ها چیزی ندیدن؟

- من یه آمارم از درو همسایه گرفتم، اما می‌گن دوتا ماشین بودن که پلاک هیچ‌کدوم قابل خوندن نبوده!

- ماشین چی بوده؟

- گفتن یه ماشین مشکی!

تصویری از گذشته در خاطر می‌نشیند:

- کار همونه!

تند می‌پرسد:

- یلدا؟!!

- یلدا از این غلط نمی‌کنه! می‌دونه پوست خودش و خاندانش و می‌کنم!

- پس کی؟ این دختر با کسی کاری نداره!

- همونی که دنبالشه... وای آگه بفهمم کدوم بی‌ناموسییه، کیان!

می‌گویم و با احتیاط از روی سرامیک‌ها می‌گذرم و سمت اتاق قدم برمی‌دارم.

دست کیان روی شانه‌ام می‌نشیند:

-آماده‌ش کن ببریمش، کاوه!

تا می‌خواهم دستم را به‌نشانه سکوت روی بینی‌ام بگذارم، دستش را مشت می‌کند:

-زمن دختره رو لتویار کردن، تو به فکر نمایش احمقانه‌تی؟ ادعایم می‌شه که دوستش داری؟ باید داغش و به دلمون بذارن تا تو دیوانه تموم کنی این بازی مسخره رو؟

-تمومش می‌کنم! بهت گفتم تمومش می‌کنم.

-تمومش کن. یه مدت بذارید برید یه‌جا که هیچکس نباشه! برو خودت و ایسا شرکت دبی، کاوه! با رها! فقط برید! برو زندگی کن، داداش!

مانی نقونوق می‌کند. با غم به در اتاق نگاه می‌کنم:

-تو این سفر اعلام می‌کنم که خودم قراره منتقل بشم شرکت دبی! فقط چند روز مراقبتش باش تا برگردم. با خودم می‌برمش!

با رضایت سرش را پایین می‌کشد:

-من با بچه می‌رم توی ماشین. فقط آماده‌ش کن... نمی‌خوام دیگه حتی یه لحظه این‌جا بمونه!

-اگه تا خونه مهرشهر تعقیبون کنن چی؟

انگشت اشاره‌اش را به سرشانه‌ام می‌کوبد:

-تو آماده‌ش کن، می‌ذارمتون نزدیکترین ایستگاه مترو. اونجا خودتون و بین جمعیت گم‌و‌گور کنید! فقط زود باش چون من دارم وسط این جهنم دیوونه می‌شم.

«باشه» ای زمزمه می‌کنم و دستم را به دستگیره می‌رسانم.

باحرص تی را روی سرامیک‌ها می‌اندازد و مانی را بغل می‌زند و سمت در خروج می‌رود.

در را باز می‌کنم و آهسته صدایش می‌زنم.

-اومدی؟

-ندیدیشون؟

دستش را روی دامن پیراهن خونی‌اش می‌گذارد:

-چه سوال مسخره‌ای!

نزدیک می‌روم و مقابلش می‌نشینم:

-باید از این‌جا بریم!

خیره در مردمک چشمانم پوزخند می‌زند:

-ان قدر زندگی جفتمون پر از گند و کثافته که نمی‌دونم این...

دست پارچه‌پیچ‌شده‌اش را بالا می‌گیرد.

-شاهکار کدومشونه...

-هنوز داره خون می‌آد.

معصومانه به دستش نگاهی می‌اندازد:

-درد نمی‌کنه!

دستم را به‌نرمی دور شانه لرزانش می‌پیچم. با بغض می‌خندد:

-این پیراهن و خریدۀ بودم امشب واسه تو بیوشم.

توی بغلم مثل یک بچه تکانش می‌دهم:

-یکی دیگه می‌خریم.

-می‌خواستم باهم شام بخوریم.

-صدات که می‌لرزه از خودم بدم می‌آد، رها.

انگشتان همان دست بریده را به سینه‌ام چنگ می‌کند:

-من فقط می‌خوام زندگی کنم، کسری! به خدا فقط می‌خوام زندگی کنم.

به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم و او ادامه می‌دهد:

-خسته شدم دیگه!!

-همه‌چی درست می‌شه.

تلخ می‌خندد:

-می‌ترسم درست شدنش قد نده به عمر من!

-باید از این‌جا بریم، رها! امن نیست.

مظلومانه نگاهم می‌کند:

-کجا؟ کجا که این طالع سیاه من و دنبال نکنه؟

-یه خونه امن که کسی نمی‌شناستش! بعدش من واسه چند وقت محبورم برم و وقتی برگشتم...

همچنان منتظر به صورت‌م نگاه می‌کند.

آهسته گوشه لبش را می‌بوسم و ادامه می‌دهم:

-باهم از این شهر لعنتی می‌ریم!

با چشم‌های گردشده نگاه می‌کند:

-فرار کنیم؟

در جواب بوسه‌ای به انگشتانش می‌زنم:

-با من ازدواج می‌کنی؟

-حالا چرا کشتیات غرق شده، دختر خانوم؟

لب برمی‌چینم و با غم به دیوارهای استخوانی‌رنگ زل می‌زنم.

کیان همان‌طور که میان اسباب و اثاثیه می‌پلکد، ادامه می‌دهد:

-قیافهت و اون جووری نکن دیگه! نرفته سفر آخرت که !

-نمی شد یکی دیگه بره؟

شیطان به چشمانم زل می زند :

-نچ! من به کسی جز اون بزمجه اعتماد ندارم که کارامو بسپارم دستش !

از لفظ بزمجه ای که به کار می برد ناخودآگاه اخم هایم در هم فرومی رود و تشر می زنم :

-|||!

جفت دست هایش را به نشان تسلیم بالا می برد !

-حواسم نیست خودش نیست، جانشینش هست. ببخشید به تحفه خان گفتیم بز ...

حرصی از جا بلند می شوم و سمت دیوار می روم :

-من چرا به حرف شما گوش کردم اومدم این جا! باید برمی گشتم...

خندان جلو می آید و دستم را در دست می گیرد:

-چندتا بخیه خورد این؟

خودم را عقب می کشم :

-برو بابا !

-نه، بگو دیگه! چندتا خورد؟ دوتا، آره؟ روت رو برم به خدا!

-از این جا خوشم نمی آد .

-چرا؟ از اون قبلی که بهتره ...

دستی روی دیوار می کشم و مثل دختر بچه های لوس غر می زنم :

-کاغذیواری نداره !

جوری متعجب می گوید «ها؟» که بغض و خنده ام مخلوط می شود .

-تو کی وقت کردی ان قدر لوس شی، دختر! تو که خواهر جومونگ بودی یه پا واسه خودت !

نگاهی به پنجره می اندازم.

آفتاب کمجان اسفندماه، سایه خودش را بی رمق از پنجره های شهر کنار می کشد.

یک عصر زمستانی ست. کسری دیروز پیشانی ام را بوسید و رفت... یک ساعت پیش صدایش را شنیدم،
اما ...

نفس «آه» ماندم از سینه بیرون می‌پرد.

یک عصر زمستانی شبیه باقی روزهای زمستان است... فقط... دلگیر و... دلگیرتر...

-رها؟ واسه اون دیوانه داری گریه می‌کنی؟

پشت دستم را روی چشم‌هایم می‌کشم:

-اذیتم نکن!

از بین کارتن‌ها می‌گذرد:

-من غلط بکنم.

نگاهش می‌کنم و هیبت کیان با آن شلوار گرمکن خانگی و تیشرت و دستمالی که روی سرش بسته است، به‌نظر تماشایی‌تر از همیشه می‌رسد.

-بابا شما دوتا وضعیتتون وخیم‌تر از این صحبتاست! فکر کنم کسری از دبی برگرده...

متعجب می‌پرسم:

-دبی؟

حس می‌کنم دست‌وپایش را کمی گم می‌کند:

- ما بین خودمون به مأموریتای سخت می‌گیم دبی! الان از خودشم بپرسی همین‌و می‌گه!

« آهان» ی می‌گویم و نگاهم را به کارتن‌های مقوایی می‌دهم. می‌پرسم:

- این همه وسیله واسه چیه؟!!

- جهاز عروسه! تو کاریت نباشه!

بعد به خودش اشاره می‌زند:

- وظیفه‌ داداش عروسه.

نوارچسب را از دم‌دست‌ترین نقطه به‌طرفش پرت می‌کنم.

ازخنده ریسه می‌رود:

- رها، پا شو دست بجنبون. شب شد هنوز هیچ غلطی نکردم. الان عزرائیل زنگ بزنه ببینه هنوز بخاری خونه سیندرلا رو راه ننذاختیم، عرضمون رو متصل می‌کنه به ...

با بهت صدایش می‌زنم:

- کیان!

غش غش می‌خندد و یکی از کارتن‌ها را باز می‌کند :

-زهرمار و کیان! چیه بابا! حالا که دیگه کت و شلوارم تنمون نیست! چه‌طور خودت می‌گی؟

بی‌هدف کمی با کارتن‌ها ور می‌روم و درنهایت همه‌آنچه را که مدت‌هاست به آن فکر می‌کنم بر زبان می‌آورم:

-می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

همان‌طورکه با لوله بخاری کلنجر می‌رود با نیم‌نگاهی جواب می‌دهد :

-یا خدا!

-دو دقیقه جدی باش، کیان. واسه‌م خیلی مهمه!

با کاتر به جان کارتن بخاری می‌افتد :

-جونم، بگو!

-می‌خوام برم سرکار!

-باریکلا، دختر! چیکار؟

شانه بالا می‌اندازم و همان‌طور که در بیرون آوردن بخاری کمکش می‌کنم، لب می‌زنم:

-نمی‌دونم! هر کاری که بشه! هر چیزی که بشه ازش پول درآورد .

جعبه را رها می‌کند و بازویم را می‌چسبد:

-چیزی کموکسر داری؟

خجالت‌زده می‌گویم :

-نه!

-چی پس؟ کسری همین‌جوری مثل بز رفته؟

با مشتش به سرشانه‌اش می‌کوبم :

-نه! نه! ببین .

می‌گویم و عابربانکی را که قبل رفتن به‌زور در جیبم چپانده است نشانش می‌دهم .

-حتی نمی‌دونم چه‌قدر توش پول هست.

نگاهش را بین چشمانم و کارت بانکی قرمز رنگ جابه‌جا می‌کند :

- پس چی؟

- من پول کسری رو نمی‌خوام .

- حلاله، نترس !

از چیزی که می‌شنوم گوشه‌ چشمم چین می‌خورد.

انگار خودش هم متوجه می‌شود که می‌گوید :

- هی! هی! غلط کردم. همین‌جوری یه چیزی پروندم. اصلاً منظوری نداشتم به خدا !

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و از جا بلند می‌شوم و سمت پنجره می‌روم.

حالا دیگر خورشید رفته و تاریکی تمامی جهان پشت پنجره را بغل گرفته است .

- بچه زدن نداره‌ها، رها خانوم !

« برو بابا» بی زمزمه می‌کنم و سیگاری از لبه پنجره برمی‌دارم و با حرصی که نمی‌دانم از کجا منشاء می‌گیرد آتش می‌زنم.

به ثانیه نکشیده کنارم می‌ایستند:

-قهر نکن دیگه!

دود سیگار را از پنجره بیرون می‌فرستم .

- قهر نیستم!

-می‌خواهی توی شرکت خودم ...

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، چشم‌هایش را در حدقه می‌گرداند و ادامه می‌دهد:

-شرکت بچه‌ها...

-من بچه و احمق نیستم، مهندس! محض اطلاعاتون به دلسوزی کسی هم احتیاج ندارم!

آهسته به پیشانی‌اش می‌کوبد:

-باز برگشت به تنظیمات کارخونه .

کام عمیقی از سیگارم می‌گیرم:

-آره! آره! بگو باز خر شد جفتک انداخت! بگو برگشت تنظیمات کارخونه! زد جاده خاکی... اصلاً هرچی!

دستمال کاغذی مجاله‌ای را از جیبش بیرون می‌کشد و توی هوا تکان می‌دهد :

-من توی صلح‌ها !

دستمال را از دستش بیرون می‌کشم و روی زمین پرت می‌کنم:

-می‌فهمی من چی می‌گم؟

به دیوار تکیه می‌زند و دست‌هایش را به سینه بند می‌کند.

دخترک یاغی درونم پرچم طغیان برافراشته است!

کارت قرمز را روی زمین می‌اندازم :

-من واسه‌م مهم نیست تو این کوفتی چه‌قدر پوله! نمی‌خوام از کسری پول بگیرم. عارم می‌آد. عار می‌دونی یعنی چی؟

حالت چهره‌اش چیزی از فهمیدن یا نفهمیدنش را آشکار نمی‌کند.

بلندتر می‌گویم :

-می‌دونی... از این‌که آویزونشم حالم از خودم به‌هم می‌خوره. تمام مدتی که این کارتن‌ها رو آوردن بالا و ریختن این وسط داشتم از حرص و خجالت می‌مردم. اینا رو می‌فهمی؟ من از کسری هیچی نمی‌خوام.

ابرو بالا می‌دهد و نرم و آهسته می‌پرسد:

- هیچی؟

- هیچی جز خودش! جز خودش! واسه بقیه زندگی می‌خوام جون بکنم! هیچکس واسه زندگی من کاری نکرده، می‌خوام خودم یه تنه واسهش جون بکنم. حالا هر جور که شده .

شانه بالا می‌اندازد :

- خب می‌گی من چیکار کنم !

- فعلاً بهش چیزی نگو .

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد .

- شرمنده، اما...! منو با کسری در ننداز! خوشبختانه حس می‌کنم تو ضامن اسلحه‌ای هستی که فعلاً با آرامش تو توی غلاف رفته! هیچ خوش ندارم اون اسلحه دوباره بیفته به شلیک رگباری !

- کیان !

- کیان نداریم! تو قایم‌موشکت کیان نداریم. تو پنهان‌کاریت دوستت نیستم دیگه! وایمیستم جلوت، چون نمی‌خوام با کله‌شقیات بلایی سرت بیاد. چون تو...

- من چی؟

-تو تنها کسی هستی که کسری به خاطرش می‌خنده!

می‌گویند و دستی بین موهایش می‌کنند.

از آن کیان شوخ و مهربان همیشگی خبری نیست.

یک سیگار گوشه لب می‌گذارد و با همان تلخی نزدیک می‌شود و خونسرد کارت را از روی زمین برمی‌دارد:

-پول کسری رو نمی‌خوای؟ اوکی، من درک می‌کنم.

می‌گویند و تق! کارت از وسط دو نیمه می‌شود.

-هرچی خواستی به خودم بگو! ولی لطفاً نخواه تو دیوونه‌بازیات شریک باشم! اونم تو وضعیتی که مرغ شانسست هر روز داره واسهت تخم طلا می‌ذاره!

-پولت مال خودت! پول جفتتون مال خودتون! بخوره تو سرتون!

سرش را تکان‌تکان می‌دهد:

-باز دیوانه شد. خوبه که جفتتون عین همید. روزی یه بار به مغزتون صاعقه نزنه، آدم به احوالتون شک می‌کنه.

با لجبازی داخل اتاق می‌روم و شلوار جین و پلیور بافتنی و اورکتش را روی سرش پرت می‌کنم و جیغ می‌کشم:

- شما از حسی که من دارم چی می‌فهمید آخه! از این حس گه انگل بودن!

لباس‌ها را به‌طرفم بلند می‌کند:

- الان این یعنی چی؟!!

- برو خونه‌تون. می‌خوام تنها باشم!

با دست اشاره‌ای به خانه می‌زند:

- با این وضع؟

- برو، کیان!

- حداقل بذار بخاری رو وصل کنم، آلاسکا می‌شه‌ها!

شبيه دختر بچه‌ای احمق پا بر زمین می‌کوبم:

- فقط برو!

نچنچ‌کنان داخل اتاق می‌رود و دقایقی بعد درحالی‌که من ناخن‌هایم را می‌جویم، لباس پوشیده بیرون می‌آید.

- واقعاً بیرونم می‌کنی؟

- برو، کیان! منو با خودم دست به یقه نکن!

سمت در می‌رود.

- ببخش که زور می‌گم اما این واسهت بهتره!

- مردای همه‌چیزدون! عقل کلای دنیا! برو، کیان، بیشتر از این منو حرص نده!

«باشه» ای می‌گوید و سویچش را از میان به‌هم‌ریختگی کانترا چنگ می‌زند.

- چیزی خواستی زنگ بزن.

تنها جیغ می‌کشم:

- برو! ...

با چشم‌های گردشده از اتاق بیرون می‌رود.

هنوز از جایم تکان نخورده‌ام که با صدای خش‌خش، متوجه کارتی می‌شوم که از زیر در داخل می‌فرستد.

تا بخواهم حرفی بزنم با صدایی که از پشت در بم به نظر می‌رسد، می‌گوید :

-رمزش چهارتا صفره !

بعد صدای دویدنش روی پله‌ها به گوشم می‌رسد .

عاصی و درمانده سمت کارت می‌روم و کارت طوسی‌رنگ با رمز چهارتا صفر را این‌بار خودم می‌شکنم و تکه‌هایش را کنار کارت قبلی روی زمین پرت می‌کنم.

با خودم زمزمه می‌کنم:

-کاش می‌فهمیدین من چی می‌گم !

بغض تا بیخ گلویم می‌جوشد و بالا می‌آید، اما با تمام توان دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا مانع ریخته شدن اشکی باشم.

به اطرافم نگاه می‌کنم.

حالا منم و خانه‌ای که جز فرش و بخاری، هیچ‌کدام از محتویات این کارتن‌های ریز و درشت اثاثیه پخش‌وپلا در وسط اتاق به کارم نمی‌آید .

-خیال می‌کنن جهاز عروس می‌خوان بفرستن !

بعد عصبی به اولین کارتن لگد می‌کوبم :

-خیال کردن اینا رو ببینم از ذوق می‌میرم .

با نگاهی به در باز اتاق خواب فکری در سرم جرقه می‌زند.

چند ساعت بعد تمام جعبه‌ها توی اتاق روی هم چیده شده‌اند.

حالا از تمام اثاثیه تنها یک فرش و یک دست رختخواب و یک قوری و کتری‌ای که همین‌حالا هم توی آشپزخانه خالی قل‌قل می‌کند برایم باقی‌مانده و کافی به‌نظر می‌رسد .

آخرین کارتن را داخل اتاق سر می‌دهم و در لحظه آخر چشمم به نوشته درشت استخدام و کاریابی دسته روزنامه می‌افتد .

با لبخندی که نمی‌توانم مانعش باشم روزنامه را چنگ می‌زنم و با دیدن تاریخ به‌روزش سرخوش می‌خندم .

مدرس زبان انگلیسی... کار با فتوشاپ... مشاور املاک ...

واقعیت همان است که کیان می‌گوید؛ من هیچ کاری بلد نیستم.

می‌خواهم روزنامه را کناری بگذارم که آخرین بخش از ستون استخدام و کاریابی لبخند را به لبم برمی‌گرداند !

«استخدام خانم جهت خدمات نظافت»

تهران... میدان صادقیه... و ساعت نه صبح، حالا انگار حقیقتی است که باید هر روز با آن مواجه بشوم.

باید شب‌ها ساعت‌ها را کوک کنم و روزها در دلم دعا بخوانم که در متروی کرج-صادقیه، آن‌هم آن‌وقت صبح میان انبوه آدم‌هایی که خودشان را با رخوت از رختخواب جدا کرده‌اند و اغلب با قیافه‌هایی عبوس و جدی به روبه‌رو زل می‌زنند، جایی برای نشستن پیدا کنم.

تمام فکرها که از سرم می‌گذرد خنده‌ام پرسروصدا رها می‌شود:

-حالا ببین اصلاً قبولت می‌کنن! نیست خیلی هم بلدی؟

صدای خنده‌ام در صدای فریاد پونک پونک گفتن راننده تاکسی گم می‌شود و باز خودم جواب خودم را می‌دهم:

-یاد می‌گیری، رها! یاد می‌گیری! کاری نداره که! ساعتش خوبه! گفتن فقط صبحا!

بعد با خودم فکر می‌کنم ساعت چهار که همین مسیر را برگردم و از کنار ردیف تاکسی‌های قطار شده پونک که بگذرم، شاید بتوانم خودم را به قطار تندروی صادقیه-گلشهر برسانم.

باز در خوشبینانه‌ترین حالت می‌شود امیدوار باشم که جایی برای نشستن پیدا کنم.

-اگه کسری بفهمه چی؟

-خر نشو! از کجا می‌خواد بفهمه! روزا کسری خودش سر کاره. اون یکی دو باری رو هم که صبحا زنگ می‌زنه یا می‌آد، می‌شه یه کاریش کرد...

دخترک منطقی درونم دست‌ها را به سینه وصل می‌کند :

-ولی بفهمه پوستت رو می‌کنه !

رهای دیوانه‌تری سر بلند می‌کند :

-زرشک !

یک رهای احساساتی دستی بر سر دلم می‌کشد و نوازشش می‌کند :

-اگه تا شیش بررسی خونه، وقت می‌کنی بازم برایش خودتو آماده کنی .

بعد خیره به مهربانی‌های نگاه دخترک می‌پرسم :

-یعنی می‌رسم برایش قرمه‌سبزی بپزم؟ یعنی ...

به انتها نرسیده حواسم جمع پسرکی می‌شود که نامحسوس خودش را به زنی که کیف را بی‌خیال روی شانهاش رها کرده و با صدای جیغ‌مانندی مشغول صحبت با گوشی صحبت است، نزدیک می‌کند .

-داره می‌ره کیفشو بزنه !

پسرک که نزدیک می‌شود در دلم می‌شمارم:

- ۱ ... ۲ ... ۳ ...

یعنی منم این جوری بودم؟ من و اسی؟ همین قدر زشت و کریه؟

حالا نزدیک ساختمان شرکت رسیده‌ام.

سرم را بلند می‌کنم و نور کم‌جان آفتاب اسفندماه چشمم را می‌زند .

-اونم وقتی می‌تونستم کلفتی کنم و این قدر...

به سمت ساختمان منحرف نشده باز حواسم جمع پسرک می‌شود .

به دوقدمی زن رسیده است .

-چه کثافتی بودیم !

بعد با فاصله گرفتن از ورودی ساختمان خودم را تا اواسط پیاده‌رو می‌کشانم و فریاد می‌زنم :

-دزد !

پسرک درجا خشک می‌شود و همه آدم‌های خیابان برای لحظه‌ای متعجب به سمتم گردن می‌کشند .

-چی شده خانم! کی دزده؟ !

خیره به مسیری که زن بی خیال همچنان جیغ جیغ کنان پشت تلفن در آن دور و دورتر می شود، هنوز تمام حواسم جمع پسرک صاعقه زده است.

خطاب به مردی که سؤال پرسیده جواب می دهم :

-فهمید خودش !

مرد عاقل اندر سفیه نگاه می کند.

این را از همان گوشه چشم هم می فهمم.

صدایم را دوباره روی سرم می گیرم :

-مرد باش !

دیگر نمی مانم تا نگاه های بهت زده مردم را با لبخندی کج و کوله پاسخ بدهم.

آن چند قدم را برمی گردم و خودم را داخل ساختمان می اندازم .

قدم روی اولین پله نگذاشته دخترک های ضدونقیض درونم را می بینم که همگی دوشادوش هم ایستاده اند و با شوری وصف نشدنی تشویق می کنند.

آن یکی که احساساتی تر است اشک از چشم پاک می کند و من بغضم را با شدت پایین می فرستم.

به روی راهپله‌ها و دیوارهای کثیف و گچ‌های تکه‌تکه کنده‌شده می‌خندم و لب می‌زنم :

-می‌خوام زندگی کنم! می‌خوام زندگی کنم!

-من از پس این دختره چموش بر نمی‌آم، کاوه! رفتی اون‌جا لنگر انداختی؟

انگشت به چشم‌ها می‌کشم و روبه‌روی پنجره تمام‌قدی اتاقم با نمایی مستقیم از برج خلیفه می‌ایستم.

می‌شناسمش، کیان است و غرغرهایی که تمامی ندارد .

-شما که خوب بودید با هم !

-غلط کردم! چشاتم اون ریختی گرد نکن واسه من... چیه مگه؟ غلط کردم واسه همین وقتاست دیگه !

-هنوزم کارت نکشیده، نه؟ از هیچ‌کدوم از حسابا؟

-احتمالاً نعش کارت منم یه جایی بغل مال تو چال کرده. دریغ از یه هزاری !

-دختر سفتیه !

و با اندکی مکث ادامه می‌دهم :

-قربونش برم !

کیان حرص و خنده را مخلوط تحویل می‌دهد :

-سفت؟! پدر صاحب اعصاب ما رو درآورده، سفته تازه؟

-فرق داره، کیان! اصلاً همه چیش فرق داره!

هوم کشیده‌ای می‌گوید و با اندکی مکث ادامه می‌دهد :

-والا ما هرچی دورمون دیدیم تیغی بوده! گفتیم سلام، چشمشون دنبال کیف پولمون دودو زده !

لحظه‌ای شک به جانم حمله می‌کند.

گلویم را می‌گیرد و به دیوار می‌چسباند.

کیان بی‌جواب مانده نجی می‌کند .

-الو! اهلاً و سهلاً، سیدی؟! مردی بحمدلله؟

-می‌گم ...

-یا خدا!... چی می‌گی باز ...

-می‌گم این که نمی‌دونه من... یعنی... کاوه ...

-کاوه، پا می‌شم با اولین پرواز خودمو می‌رسونم دوبی تا یه لنگ‌ولقدی بارت کنما!

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و او ادامه می‌دهد:

-می‌گم من و با زیرشلواری پرت کرد تو کوچه! از کارتی که بهش دادم یه ریال نکشیده تاحالا! حالا تو الان شوفری، رفتی دور ایران دنبال یه لقمه نون حلال! من که همون گهی‌ام که هستم!

واقعیت حرف‌های تندى که به‌سمتم شلیک می‌کند به‌جای ناراحتی بیشتر سرحالم می‌آورد:

-راست می‌گی! من یه وقتایی ...

-تو یه وقتای خیلی معدودی مغزت روشنه، اخوی. بعد اون دیگه کار نمی‌کنه!

مکثی می‌کند و می‌گوید:

-حالا ول کن اینا رو، کی می‌آی؟ قرارداد چی شد؟ من از پس این دختره برنمی‌آم!

-تمومه دیگه! امضا کردیم. فقط سه نفر از هیئت‌مدیره‌شون با من می‌آن تهران!

-خاله بازیه مگه؟ امضا کردن، دیگه چه مرگشونه؟

- تأکید دارن که حتماً باید اونام شرکت ما رو توی تهران بازدید کنن .

- کم شرکت دویی رو انگشت کردن؟ دیگه چه باز دیدی! چه قدر عشوه دارن اینا .

- چه می‌دونم! اینام شراکتشون این مدلیه! البته تو زمینه کارخونه ابریشم خودمون هم که ...

- برادرمون به طرز ویژه‌ای ریده توش ...

- جمع‌وجورش کن، کیان! برگ برنده ما ابریشمه! ما این عربا رو لازم داریم .

- خیل‌ه‌خب! اصل حرفو بگو. کی برمی‌گردی؟

- فردا یه ضیافت نمی‌دونم چی‌چی گرفتن، باید باشم؛ به‌عنوان شریک جدید شرکتشون.

برای پس‌فردا بلیط دارم. نصف‌شب می‌رسم تهران!

صدای بشکن زدنش از آن طرف خطوط تلفن به‌گوش می‌رسد :

- خداحافظ مسئولیت! زنگ می‌زنم به رها ...

جوری می‌گویم «نه» که حتی صدای نفس‌هایش دیگر شنیده نمی‌شود...

_به رها چیزی نگو فعلاً!

وارفته می‌پرسد:

- چرا؟

- می‌گم دارن با من می‌آن! تو این سه‌چهار روزی که هستن علاوه بر شرکت و کارخونه باید واسه شون مهمونی و اینا بچینیم. تو این چند روزی که گیر اینام همون رها فکر کنه نیستم بهتره!

انگار محکم روی میز می‌کوبد:

- داری کشش می‌دی، کاوه! داری کشش می‌دی!

پشت به پنجره می‌کنم و دست دیگرم را داخل جیبم فشار می‌دهم:

- نه! به خدا نه! اینا شرشون کم شه من سیر تا پیازش و واسهش تعریف می‌کنم.

- با سیر تا پیازت کار ندارم، کاوه. می‌ری می‌شینی جلوش عین آدم می‌گی کی هستی! نگی من می‌گم! به جان مانی!

پلک‌هایم را با استیصال روی هم فشار می‌دهم.

هیچ صدایی نمی‌شنوم:

- کیان؟ الان فقط اخم‌وتخم تو رو کم دارم!

-پا شم برقصم، مردیکه دیلاق؟

-ناراحت شدی؟

-حالا اگه یه چیز سفارشی ...

می‌خندم :

-تو؟ چی می‌خوای؟ دو هفته نیست برگشتی ...

-حیفایی... نان... نه نه... نانسی دوست ندارم.... همون حیفایی، چیزی...!

غش غش می‌خندم و روی تخت می‌نشینم :

-دیوانه !

صدای در اتاق بلند می‌شود .

-در می‌زنن، کیان !

-برو برو. فقط یادت نره چی گفتم.

به سمت در که می‌روم هنوز لبخند حاصل از شکایت‌های کیان را درمورد دختری که حتماً تا حالا با غرور ذاتی‌اش او را دیوانه کرده است روی لب دارم .

-تو رهای منی آخه !

در را باز می‌کنم. موجودی ظریف تعظیمی می‌کند و بدون آن‌که منتظر حرف یا دعوتی باشد داخل می‌خزد.

بایهت به سالن و اتاق‌های ردیف‌شده نگاه می‌کنم.

ساعت از نیمه‌شب گذشته و هیچ‌کس حتی در راهروها پرسه نمی‌زند .

با همان چشمان گشادشده به سمت اتاق برمی‌گردم.

زن ظریف مقابلم درست سر جای قبلی‌ام ایستاده است.

رو به پنجره‌ای با نمای برج خلیفه و پشت به من... با یک لبخند شیطان روی لب‌هایش که از توی شیشه می‌بینم .

- I think you have made a mistake, ma'am!

(فکر می‌کنم یه اشتباهی شده، خانوم !)

جواب نمی‌دهد گوشه لب‌هایش بیشتر بالا کشیده می‌شوند.

دوباره تأکید می‌کنم :

- This is my room!

(این اتاق منه!)

به جای جواب با همان لبخند دستش را به کمر بند روبدوشامبر حریرگونه اش می‌رساند و باظرافت تنش را تکان‌تکان می‌دهد.

کلافه دستم را بین موهایم می‌کشم:

- Can you speak english?

(می‌تونی انگلیسی حرف بزنی؟)

به طرفم می‌چرخد؛ نرم و آهسته.

جوری که حس می‌کنم انگار تمام عمر را لوندی آموخته و مشغول عشوه‌فروشی بوده است .

به عربی جوابم را می‌دهد. زبانی که آن را می‌فهمم، اما نمی‌توانم به زبان خودش پاسخش را بدهم .

- اعددت نفسی من اجلک .

(من خودمو برات آماده کردم .)

تمام حس‌های بدنم باهم و هم‌زمان به جریان می‌افتند.

حالا دو طرف روبدوشامبر را کنار می‌زند و تن سفید و پنبه‌مانندش از بین ست مشکی چشمک می‌زند.

از آخرین رابطه جنسی ام مدت ها می گذرد.

دقیقش را نمی دانم. هفته ها! ماه ها! آخرین باری که کار یلدا به دکتر رسید...

یا آن دیگری که بعد از رفتن یلدا، مهمان چندین ساعت رختخوابم شده بود و آن قدر از ترس جنون و دیوانگی هایم مشت بر سینه ام کوبیده بود که از قیدش بگذرم.

موجود ظریف با زانو روی تخت می آید:

- جنّت لخدمتک، سیدی !

(من برای خدمتگزاری به تو اومدم!)

روبهرویش می ایستم.

آن جا که چهار دست و پا به لبه تخت رسیده و همان طور خیره نگاهم می کند .

- Who has sent you?

(کی تو رو فرستاده؟)

انگلیسی را می فهمد.

چرا که طنزانه لب به دندان می کشد و نگاهش را زیر می اندازد :

-قال شیخ فاضل اننی وثیقہ ضیافتہم .
(شیخ فاضل گفتن من سند مهمان نوازشون هستم .)

چانه اش را با دست می گیرم:

-مهمون نوازی؟

می گویم و شکل دیوانگان به یکبارہ قہقہہ می زنم.

نگاہ دخترک بابہت بہ من خیرہ است و ہمچنان سعی می کند کہ نگاہش بہ اندازہ کافی تحریک کنندہ
باشد!

ہمان طور کہ مهمان نوازی را تکرار می کنم انگشتم را بہ پوست صورتش می کشم.

بعد بہ یکبارہ رها می کنم. مچ دستانم را سفت می چسبید :

-سیدی!

بہ سمت در ورودی می چرخم تا ببندمش و دوبارہ تکرار می کنم:

-چہ مهمون نوازی ای!

برای آخرین بار همه چیز را بادقت مرور می‌کنم .
ظرف‌ها را شسته‌ام... آشپزخانه را تی کشیده‌ام...

کمی آن طرف‌تر به فرش‌ها شامپو کشیده‌ام و اهمیتی ندارد که بوی وایتکس بعد از شستن سرویس بهداشتی
از مشام بیرون نرفته است.

آخرین دستمال را به کانتیر می‌کشم و نم مختصر دست‌هایم را با لباسم می‌گیرم .

-تموم شد، خانوم. من می‌تونم برم؟

زن صاحبخانه با وسواس به اطراف سرک می‌کشد :

-تو جدید اومدی؟

سؤالش جوری است که نگرانم می‌کند.

یک هفته از شروع به کارم می‌گذرد و من حالا پیش خودم فکر می‌کنم شبیه زنی شده‌ام که عمری را به
شست‌وشو گذرانده است. می‌پرسم :

_راضی نیستید از کارم؟ جایی مونده؟ به خدا من ...

با لبخند دستی به موهای بلوند کوتاهش می‌کشد و سمت اتاق خواب می‌رود .

_چته، دختر؟ کارت که حرف نداره ...

لبخند تمام صورتم را پر می‌کند و کودکانه می‌پرسم .

- واقعاً؟

کیف پول به دست نزدیکم می‌آید.

نگاه من از دستانش کنده نمی‌شود؛ ذوق دستمزد... ذوق پول حلال ...

-قبلیا همه از زیر کار دررو بودن... سمت چیه؟ دفعه بعدم بگم حتماً تو رو بفرستن.

می‌گویم:

-من رهام! مددی! حتماً می‌آم. حتماً ...

با نگاهی از سر رضایت به اطراف خانه، کیف را باز می‌کند و اسکناس‌ها را بیرون می‌کشد:

-این دستمزد خودت...

پول را کف دستم می‌گذارد.

چشمانم برق می‌زند. زن ادامه می‌دهد :

-اینم انعام خودت چون خیلی راضی بودم.

کاغذهای اسکناس را میان پنجه می‌فشارم و هم‌زمان حس غرور و شادی در رگ‌هایم می‌ریزد .

-ممنون، خانوم. خدا برکت بده .

کیف را می‌بندد و روی کاناپه می‌اندازد .

-خسته نباشی. می‌تونی بری .

با خوشی لبخندی تحویلش می‌دهم و به‌سمت لباس‌هایم پرواز می‌کنم.

تمام حواسم پی ساعت است... به ساعتی که به پنج عصر نزدیک می‌شود و پیامی که صبح روی گوشی‌ام نشسته است .

« امشب می‌آم خونه... خیلی دیر می‌آم، اما دیگه نمی‌تونم صبر کنم... دلم واسه‌ت تنگ شده...»

با همین فکرها از زن خداحافظی می‌کنم و از آپارتمان بیرون می‌روم.

باید خودم را به اولین ایستگاه مترو برسانم و حتی به‌جای خالی برای نشستن فکر نکنم...

شاید سر راه ناپرهیزی کردم و یک پیراهن گلدار خریدم...

شاید هم یک سنجاق سر رنگ‌وارنگ... یک رژلب آلبالویی براق...

وارد مترو که می‌شوم به هیاهوی آدم‌ها لبخند می‌زنم.

می‌دانم که این لبخند را تا دو ساعت احتمالی بعدی که به خانه می‌رسم روی لب خواهم داشت؛ حتی ساعت‌های بعدی‌اش...

وقتی با سرخوشی میان بازوهای کسری تپیده‌ام و از دلتنگی‌های این چند روز برایش گله می‌کنم.

با همین فکرها به دستانم نگاهی می‌اندازم و با دیدن پوسته‌پوسته شدن‌هایش لبم را گاز می‌گیرم.

در ذهنم به لیست خریدهایم یک کرم مرطوب‌کننده اضافه می‌کنم...

- جای نفس کشیدن نیست!

سر بلند می‌کنم و با دیدن لیلا، یکی از دختران شرکت لبخندم عمق می‌گیرد.

- عه، تویی؟

بعد تنم را بیشتر به دیواره می‌فشارم و سعی می‌کنم روی پله‌ها برای دختری به خستگی خودم جا باز کنم.

فوراً می‌نشیند و به بازویم می‌زند:

- کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

مهربان نگاهش می‌کنم:

- خسته نباشی !

چشم‌هایش را در کاسه می‌گرداند :

- اوف نگو... دهنم سرویس شده از صبح. تو چند جا رفتی؟

- من از صبح یه جا... کارش زیاد بود .

- من دوجا رفتم، جونم داره درمی‌آد. دیگه جون نداشتم این آدرس شبو برم. همون مهمونیه. گفتن بهت؟

با یادآوری حرف‌های صبح صاحب شرکت سری تکان می‌دهم:

- آره، گفتن. نیروی پذیرایی می‌خوان. مگه شرکت واسه پذیرایی هم...

دستی توی هوا تکان می‌دهد و حرفم را قطع می‌کند :

- نه. این بابا با صاحب شرکت آشناست .

بعد چشمکی می‌زند :

- تأکید کرده دخترای درست‌حسابی و جوون بفرسته واسه‌ش. مثل این‌که مهمونی اعیونیه! حیف امروز
پرید. ولی فردا رو می‌رم. می‌آی دیگه .

-نه. فردا رو اصلاً شاید مرخصی گرفتم .

-مگه مغز خر خوردی، دختر؟ مهمونی اعیوناستا! یه عالمه انعام و اینا ...

دست خودم نیست که لب می‌گزم :

-نامزدم می‌خواد بیاد پیشم .

چشم‌هایش را به‌طرز بامزه‌ای کج می‌کند :

-وای نامزدم‌این! خب بگو فردا کار داری .

-نمی‌تونم. آخه خیلی وقته ندیدمش .

-آی بدبخت روزی بریده! نامزدبازی واسه آدم نون و آب می‌شه؟

بی‌هوا دستم را روی قلبم می‌گذارم. قلبی که از همیشه تندتر می‌زند .

-مهم نیست. نمی‌خوام بعد این همه مدت که می‌آد ...

-خیله‌خب بابا! فهمیدیم گوشات درازه. صبح حتماً به شرکت زنگ بزن بگو که نمی‌ری. چون امروز نرفتم، واسه فردا دیگه بی‌خیالمون نمی‌شه. رو این مشتریا حساسه.

« باشه» ای زمزمه می‌کنم و گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم.

بی‌اختیار انگشتانم روی شماره‌اش می‌لغزد.

از بعد پیام صبح، هر بار که این شماره را گرفته‌ام با یک پیام مواجه شده‌ام:

« مشترک مورد نظر خاموش است !»

این بار نوای بوق آزاد تلخی همه به ناامیدی رسیدن‌ها را با خودش برده است .

یک بوق... دو بوق... نمی‌دانم بعد از چندمین بوق کشدار است که صدای جادویی‌اش در تلفن پر می‌شود :

- غلط کردم !

ابروهایم به منظور اخم به هم نرسیده از هم فاصله می‌گیرند:

-گوشیت چرا ...

- غلط کردم، خانوم !

دستم را روی دهان می‌گذارم و ریزریز می‌خندم:

- اصلاً معلوم هست ...

انگار گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد :

-اون جا نه! این جا گفتم .

-کجایی تو، کسری؟ سر کی داد می‌زنی؟

-هیچی، عزیزم. من سرم خیلی شلوغه، بعداً حرف بزنیم؟

دلخور لب برمی‌چینم:

-کجایی آخه؟

-شب می‌آم دیگه! سعی می‌کنم زود بیام. آگه دیر کردم بخواب. قول می‌دم رسیدم بیدارت کنم.

با حسی که در تنم می‌دود دهانه گوشی را به لب نزدیک می‌کنم:

-دلم برات ...

-حرف حالتون نمی‌شه چرا؟ چند بار بگم اون جوری نه؟

با ناراحتی صدایش می‌زنم:

-کسری؟

- جونم، عزیزم. جونم، چی گفتی؟

شانه بالا می اندازم :

- هیچی اصلاً .

برخلاف انتظارم جواب می دهد:

- باشه باشه. شب می بینمت .

دیگر منتظر جواب نمی ماند و بلافاصله تماس را قطع می کند.

- کشتیات چرا غرق شد؟

با دلخوری گوشی را وسط آشفته بازار کیفم رها می کنم و جواب لیلا را می دهم :

- هیچی .

- طرف زد تو حالت؟!!

با حرص نگاهش می کنم و جواب می دهم :

- نه!!

-خیله‌خب بابا! برزخ می‌شی چرا؟

با اعلام ایستگاه بعد سر شانهام می‌زند:

-من می‌رم جلوی در و ایسم. ایستگاه بعدی پیاده می‌شم. توام سعی کن فردا رو بیای، پول خوب می‌دن .

« باشه»ای در هوا می‌پرانم و با به‌خاطر آوردن چیزی دوباره گوشی به‌دست تندوتند تایپ می‌کنم.

«کیان، کسری کجاست؟»

جواب زودتر از آنچه انتظارش را دارم می‌رسد .

«تو لباساش!»

می‌نویسم: «به‌جوری جواب می‌ده!»

کیان هم همان جواب را تحویل می‌دهد .

«سرمون شلوغه! درضمن من هنوز با شما حرف نمی‌زنم. مزاحم نشو، خان.م!»

دستم را به چانه وصل می‌کنم و غرق در افکار خودم می‌شوم.

هر ایستگاهی که می‌گذرد مترو خلوت و خلوت‌تر می‌شود و من همچنان به شب فکر می‌کنم...

به وقتی که نمی‌دانم چه قدر از آن باقی مانده است. به پیراهن گل‌داری که هنوز نخریده‌ام.

«جورابای نانوی مردونه سه جفت، ده تومن. بهترین جنس توی بازار. خانوم، جوراب بدم؟»

صاف می‌نشینم و به صدای پسر جوان با دقت بیشتری گوش می‌دهم.

- خانوم، جوراب بدم؟ جنسش حرف نداره‌ها ...

کسی سر دلم چنگ می‌کشد.

صدای پسر در میان اعتراض مسافران واگن زنانه گم می‌شود.

- آقا این‌جا زنونه‌ستا! برو وسط مردا جوراب بفروش! نمی‌بینی چه قدر شلوغه؟!

پسرک می‌خندد؛ بی‌پروا، بلند و به شدت آشنا!

- مردا واسه خودشون خرید نمی‌کنن که! بیاین سه جفت جوراب بخرین دل شوهرتون و شاد کنین، خانوما. حراجش کردما.

با موج اعتراض‌های بعدی غرغر می‌کند:

- ای بابا! زن جماعتو بذاری فقط غر بزنه!

هنوز مهلت نکرده‌ام سر بگردانم.

صدایش دقیق از پشت‌سرم توی گوشم پر می‌شود:

- خانوم، می‌تونم برم پایین؟ این‌جا کاسب نیستیم .

چون جواب نمی‌دهم ادامه می‌دهد :

- خانوم، سر راه نشستیا! می‌خوام رد شم .

سر می‌چرخانم و با شکی که به یقین بدل شده است نگاهش می‌کنم.

جوراب به‌دست درجا خشک می‌شود .

با ذوق دیدن کاری که هرچه هست حلال است سرپا می‌ایستم و خیره نگاهش می‌کنم.

مردمک چشم‌هایش را هاله‌اشکی شفاف تکان می‌دهد :

-تو؟ این‌جا ...

تا می‌خواهد جوراب‌ها را پنهان کند دستش را توی هوا چنگ می‌زنم .

-رها... من ...

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم :

-سرتو واسه کار حلال همیشه بالا بگیر، اسی!

-باز که کشتیات غرق شده، اخوی!

از تکاپوی خدمتکاران چشم می‌گیرم و کلافه به سمت کیان برمی‌گردم :

-خسته شدم دیگه!

به تلفن جامانده توی دستم اشاره‌ای می‌زنند و می‌پرسد:

-حضرت یار بود؟

با اشاره غیرمستقیمش دلم مالش می‌رود. یادم بماند این‌بار که او را دیدم به این اسم خطابش کنم .

-بی‌تابی می‌کنه .

تلفن خودش را بالا می‌آورد و مقابل صورتم تکان‌تکان می‌دهد :

-از منم می‌پرسید کسری کجاست!

-کی؟ زنگ زد؟

-نه، پیام داد. بعداز این‌که تو قطع کردی. حق داره این سفر کاریت زیادی مسخره‌ست، آقای راننده !

دستم را به کمر می‌رسانم و پوف کلافه‌ای می‌کشم :

-تو چی گفتی؟

-گفتم عزیزم، رانندهم درگیر ضیافت‌های باشکوه شراکت با طرفای اماراتیمونه! چی باید می‌گفتم؟ گفتم تو لباساش !

دستم را حرصی به پوست لبم می‌کشم .

-امشب می‌رم خونه، هر جور شده .

چشم‌هایش گرد می‌شود:

-امشب؟ کی قراره بری، کی برسی مهرشهر؟ دوباره صبح کی برگردی؟ یه‌دفعه بذار فردا برو.

با حسی از دل‌تنگی می‌گویم:

-دلم طاقت نمی آره! شب و می رم، فردا اول وقت تهرانم. فردا روز آخره، بعدش دیگه خلاص می شیم .

خنده کنان سر و تنش را جلو می کشد و آرام سر شانهام می کوبد :

-حالت و خریدارم، اخوی! حرفی نیست برو .

بعد شیطان چشمکی می زند:

- فقط رسیدی زود بخواب، داداش خوبم. فردا جون داشته باشی با این عربا سروکله بزنی !

با چشم هایم برایش خطونشان می کشم.

ریزریز می خندد. بعد با دست به کارگرانی که میز به دست میان زمین و هوا برای مکان احتمالی میزها معطل مانده اند اشاره می کنم .

-این پسره خدمات مجالسیه کجا غیب شد؟

بیرون باغ را نشانم می دهد .

-رفت یه سیگار بکشه. اونم سرویس شده بدبخت. افتتاحیه المپیکم ان قدر دنگ و فنگ نداره .

لب می زنم :

-من نمی فهمم این همه دلکبازی واسه چیه اصلاً! قرار بود یه شب مهمونی بگیریم .

دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند:

- واسه رفع کدورت !

با یادآوری آن شب بی‌اختیار پوزخند می‌زنم:

- کدورت!

کیان با ریتم زمزمه می‌کند :

- هدیه رو وا نکرده پس فرستاد !

نگاهم را در نگاهش چفت می‌کنم:

- هدیه! اینا درمورد من چی فکر می‌کردن؟

کمی عقب‌تر می‌رود و به‌صورت نمایشی سرتاپایم را برانداز می‌کند :

- حداقل فکر نمی‌کردن بزنی زیر گوش هدیه خانوم !

-اون همه اخم‌وتخم واسه خاطر یه فاحشه؟!!

کیان دست‌هایش را محکم به هم می‌کوبد و صدایش را بالا می‌برد:

-بجنبین، بچه‌ها! وقت نداریم .

با به‌خاطر آوردن خون سرازیر شده از بینی دخترک، حرصی پلک می‌بندم و انگشت‌هایم را روی چشم فشار می‌دهم و با خودم تکرار می‌کنم :

-به‌خاطر یه فاحشه همه‌چی داشت می‌رفت رو هوا .

صدای نرم و آهسته کیان در گوشم می‌پیچد:

-اونم دیگه از شناس‌گند توئه که طرف فاحشه شخصی خودش و واسه‌ت فرستاده! می‌خواست‌ه حال بده به شریکش .

دست خودم نیست که صدایم کمی بالا می‌رود:

-گه خورد !

دوسه نفری از خدمتکارها که هن‌هن‌کنان میز سلف‌سرویس شام را به گوشه سالن می‌کشاندند به‌سمت‌مان می‌چرخند.

کیان با چشم و ابرو اشاره می‌کند و بعد در نزدیک‌ترین فاصله به من می‌ایستد .

-مدل مهمون نوازی شون این جوریه دیگه. وقتی برای صحبت های اولیه رفتم واسه منم کادو فرستادن!
منتها من ...

بی تفاوت می پرسم :

-تو چی؟ هدیه رو باز کردی و پس فرستادی؟!!

می خندد و سرش به عقب پرتاب می شود :

-نه، چند تار سیبیل شیخ زائد روش جا مونده بود، چندشم شد حقیقتاً .

صورتتم از چندش درهم کشیده می شود و لب می زنم :

-زهرمار !

دستش را به بازویم می رساند و بریده بریده جواب می دهد:

-آخه این چیه تو می پرسی؟

جوری که انگار مخاطبم خودم باشم جواب می دهم :

-زنیکه رو انتظار داشتن ناز کنم؟!!

-انتظارم نداشتن یه جور بزنی تا در خونه شیخ سینه خیز برگرده، سازده !

-اصلاً دلیل این کارو نمی‌فهمم. الان همه این گربه‌رقصونی‌ها واسه خاطر یه فاحشه‌ست؟ این‌که امضای قرارداد رو گذاشتن واسه شب آخر؟ که سه شب ضیافت بگیریم واسه شون!؟

صورتش جدی می‌شود و دورتادور سالن را نگاه می‌اندازد:

-اینا یه انتظارای دیگه داشتن از سفرشون به ایران! تو گربه رو دم حجله کشتی؛ حالا اینام ...

-انتظار داشتن ناموس ایرانی رو حراج کنم زیر دستشون؟

جور عجیبی نگاه می‌کند. عصبی توی موهایم دست می‌کشم:

-بی‌شرفای بی‌ناموس!

-آروم باش، مرد! اینا فرداشب مستقیم از این‌جا می‌رن فرودگاه و دیگه خلاص. فقط امضای آخرو بزنین ...

-اگه بزنین زیرش، جای شریک، رقیبشون می‌شم. تو همون امارات کاری می‌کنم ...

فشاری به بازویم می‌آورد :

-امضا می‌کنن، کاوه. دراصل این امضای آخر فرمالیته‌ست... فقط قضیه زنگو علمش کردن که حرصشون و خالی کنن. چه می‌دونم، مثلاً با خودشون فکر کردن یکی تو گوش خلعتی بی‌مثالشون زدی، اگه دو روز سر ندوئوننت کم آوردن .

سوالی نگاهش می‌کنم. ریزریز می‌خندد :

-گردنشون و تیر نمی‌زنه، انقدر خاله زنکنا!! اصلاً تف تو این زندگی!

نگاه دیگری به گوشی‌ام می‌اندازم و دلم برای حتی شنیدن صدای آرام دختری از آن طرف خطوط تلفن پرواز می‌کند. حتی برای چند ثانیه!

-این قضیه تموم شد، یه هفته از تو خونه تکون نمی‌خورم! از الان در جریان باش!

آهسته توی سر خودش می‌زند:

-بگو گاوم زایید! آقا قراره بره ماه عسل، ما باید جورشو بکشیم!

صفحه گوشی را باز می‌کنم و بی‌جهت به قسمت گالری می‌روم.

عکس‌های دخترک یکی‌یکی پیش چشم صف می‌کشند.

انگشتم را روی عکسی می‌گذارم و به ثانیه نرسیده لبم را گاز می‌گیرم.

پیش چشم عکس دختر ریزنقشی‌ست که در تاریک و روشن فضای ماشین چشمانش برق می‌زند. درحالی‌که قاشق بستنی را نزدیک لب‌های پر از خنده‌اش نگه داشته است!

-می‌گه دارم می‌رم سرکار!

- همون قصه پیرزنه که زیرش لگن می‌ذاره؟

- به توام گفته؟

سرش را پایین می‌کشد :

- اوهوم. آخرین بار سر این‌که چرا از کارتا برداشت نداره و دیگه کارمون داشت به فحش خوارمادر می‌رسید .

دستم را به دهان می‌گیرم :

- بهم با ذوق می‌گفت می‌خواد تو زندگی کمک کنه !

کیان نجی می‌کند:

- حیوونی، کسری! این کیان ظالم واسه یه رانندگی مگه چهقدر بهش حقوق می‌ده !

با حسرت به عکس نگاه می‌کنم :

- باید زودتر تمومش کنم. فقط مشکل این‌جاست که...

- بهت اولتیماتوم دادم، گفتم کارو یه‌سره نکنی من دهنمو باز می‌کنم دیگه !

- نمی‌دونم از کجا باید این گندو جمع کنم .

برادرانه نگاهم می‌کند:

-خودت باش! خود واقعیت. اون وقت همه گندای عالم خودبه‌خود جمع می‌شه!

بعد نگاهی به ساعتش می‌کند و ادامه می‌دهد:

-یه زنگ بزن ببین گروه دف چی شد... منم برم سراغ رستوران چند مدل دسر گفته بودم اضافه کنن.

«باشه» ای می‌پرانم و دور شدن کیان را تماشا می‌کنم.

از دایره دیدم که خارج می‌شود دوباره به گوشی زل می‌زنم. آرام زمزمه می‌کنم:

-می‌ذارمت لای پرفو! یه کم دیگه صبر کن.

بعد قبل از آن‌که به سفارش کیان پیگیر گروه نوازندگی شوم، صفحه پیام‌ها را باز می‌کنم و تندتند حروف پشت‌سرهم را تایپ می‌کنم: «دوستت دارم»!

پیام تحویل می‌شود. حالا نفسم کمی سبکتر از میان سینه به بیرون راه پیدا می‌کند.

با هجوم مسافران به سمت واگن در ایستگاه کرج، بیشتر خودم را به دیواره چسبانده‌ام.

اخم‌های اسی در هم کشیده شده است، اما دست‌هایش را می‌بینم که مثل سپردفاعی محکمی از دور تنم گذشته و به پشت سرم ستون شده‌اند.

به سروصدا و غرولندهای تکوتوک مسافران زن هم هیچ اهمیتی نمی‌دهد .

-وای خفه شدم این همه جمعیت کجا بود !

به سمت مسافران گردن می‌کشد و من تند نور صفحه گوشی را خاموش می‌کنم که مبادا نگاه اسی به «دوستت دارم» گفتن‌های یواشکی‌مان بیفتد .

-شلوغ ندیدی پس !

_تا من عادت کنم یه عمر می‌گذره .

-تهران کارت چیه؟

صادقانه جواب می‌دهم:

-تو شرکت خدمات کار می‌کنم .

بعد با یادآوری اسکناس‌های توی کیف دوباره حس لذت در تنم پر می‌شود .

-آقای خوش‌غیرت مشکلی نداره زن جوون بره خونه هر کس وناکسی ...

یکی دو نفر نگاهمان می‌کنند و انگشت اشاره‌ام را هول جلوی بینی می‌گیرم :

-یواش‌تر !

رو به زن کناری‌ام طلبکارانه سر تکان می‌دهد و چون یقه‌اش را به‌سوی خودم می‌کشم با نفرت لب می‌زند :

-مردیکه پفیوز !

اسمش را تشر می‌زنم :

-اسی!

دست‌هایش را از دو طرف سرم برمی‌دارد.

کمی به‌سمت در شیشه‌ای مترو خم می‌شود :

-رسیدیم! وایسا اونا که جلوی در هستن اول برن! لهت می‌کنن!

چانه‌ام بی‌اختیار می‌لرزد :

-نمی‌آی بریم خونه من؟

سر بالا می‌اندازد و لبخند کج و معوجی تحویل می‌دهد:

- یعنی پامو بذارم تو خونه اون دزد ناموس؟

با اخم نگاه می‌دزدم. دیگر حرفی نمی‌زند.

ثانیه‌ای بعد صدای ضبط‌شده‌ای کلمه ایستگاه گلشهر را تکرار می‌کند و در واگن مهمه راه می‌افتد.

بی‌توجه به آنچه درباره شلوغی و زیر دست و پا ماندن تحویل داده است زیر دستش می‌کوبم و خودم را میان سیل خروشان جمعیت به سمت در خروجی می‌اندازم .

-رها!

برای نشنیدن تلاش می‌کنم .

-خانوم هل نده! ای بابا، چه‌تونه چرا هل می‌دین؟ آی خانوم، کمرمو شیکوندی!

با خروج از در، درست همان لحظه که جمعیت از دورم پراکنده می‌شوند و به سمت پله‌برقی هجوم می‌آورند سرما در تنم می‌پیچد.

برمی‌گردم و با حسرت نگاه دیگری به واگن می‌اندازم .

-بی‌معرفت!

بعد همان‌طور که دست زیر پلکم می‌کشم به سمت پله‌ها پا تند می‌کنم .

-رها، وایسا! رها!

درجا می ایستم و بازویم کشیده می شود .

-هواتو داره؟!!

لب هایم ناخودآگاه به خنده کش آمده است :

-داره .

-یهجوری حالیش کن که اگه یه وقت خم به ابروی تو بیاره با من طرفه ها! اونوقت با خیال راحت می آم
گردنش و می شکونم!

-کشتی کجه مگه؟

-به جون ننه م شوخی موخی ندارم! باد به گوشم صدای آخ تو رو برسونه با تیزی بالای سرشم!

حالا از شدت خنده روی تنم خم شده ام.

به این بهانه می توانم پلک هایم را آنقدر روی هم فشار دهم تا مانع چکیدن اشکی باشم.

خودش ادامه می دهد :

@shahregoftegoo

-از اون روز که از خونه‌مون رفتین خیلی با خودم اره دادم و تیشه گرفتم! از اون روز که فهمیدم شبا دیگه تو بغلش ...

حرفش را به اتمام نرسانده سرش را بالا می‌گیرد و مسخره می‌خندد :

-از اون روز باورم شد مال من نیستی. بعدش... بعدش با خودم فکر کردم ...

-اسی ...

با صدایی لرزان حرفش را کامل می‌کند :

-بعدش با خودم گفتم همین‌که می‌خنده واسه تو بسه، دیوونه! الانم برو به زندگیت برس... آ... آ... آ...
آبجی !

اشک از چشمم پایین می‌افتد و دیگه مانعش نمی‌شوم.

کجای دنیا دریایی در پیاله‌ای کوچک جا گرفته است؟

-ولی... ولی یادت نره که بی‌کس و کار نیستی! اینو به اون مردیکه هم بگو .

-بهش می‌گم .

با دست به پشت سرش اشاره می‌زند :

-اگه باهام حرف داشتی من هر روز تو متروام... از کرج تا تهران... از تهران تا کرج... با همین کیسه جوراب که می‌بینی ...

به کیسه جوراب‌هایش خیره می‌شوم.

یک لبخند گشاد تحویل می‌دهد :

-بهقول ننه‌م کیسه افتخار !

-چرا؟

-چون حالا بهم افتخار می‌کنه! چون حالا حتی اگه قرار باشه روزی دوازده ساعت تو واگن راه برم و از گلشهر و صادقیه سرم گیج بره، باز می‌دونم ننه‌م بهم افتخار می‌کنه! نوکرشم به مولا! نوکر اوس‌کریم.

-منم بهت ...

حرفم را فوراً قطع می‌کند :

-یادت نره به اون چلغوز بگی چی بهش گفتم! حالام تا هوا تاریک نشده زود برو خونه! آدرستم به هیچکی نده! حتی به من! قرارمون همیشه تو مترو باشه .

-آدرسم ...

- هیچی نگو، رها. فقط حرف گوش بده. از اون یارو خوشم نمی‌آد، اما کارش درسته که آوردنت یهجا که هیچکس پیدات نکنه.

می‌پرسم:

- تو چیزی می‌دونی؟

دستم را می‌گیرد و به سمت پله‌ها هلم می‌دهد .

- آهو دلش نمی‌آد، رها! اونم مثل من دلش نمی‌آد !

با شنیدن اسم آهو تمام سوال‌های دنیا یکی‌یکی در سرم شکل می‌گیرند :

-مگه آهو ...

- هیچی نپرس! فقط برو. خودم پیش رو می‌گیرم و اون قدر سیریشش می‌شم که یه روزی مام به آهو افتخار کنیم. شایدم یه موقع باز همه دور هم جمع شدیم و مثل خیلی سال پیش کوچه رو صدای خنده‌مون گرفت !

- حرفات یه جوریه که ...

بیشتر سمت پله‌ها هلم می‌دهد :

-بازم همو می‌بینیم... بین صادقیه و گلشهر... شاید هر روز... مثل قدیما! اما الان زود برو خونه .

ورودی پله‌برقی به‌سمتش می‌چرخم و با دیدن ایما و اشاره‌اش مبنی بر تندتر رفتن، همان‌طورکه خیره نگاهش می‌کنم پایم را روی پله‌ها می‌گذارم.

تصویر اسی در برابر چشمانم کوچک و کوچک‌تر می‌شود و من با خودم فکر می‌کنم خوشبختی از همین چیزهای کوچک شروع می‌شود.

چیزهای کوچکی که ردهای بزرگی روی قلب‌ها به‌جا می‌گذارد.

-می‌خوای تو بری خونه؟ من هستم ...

نگاه در مانده‌ای به اطراف می‌اندازم و با اشاره دست به هیئت مهمانان اماراتی اشاره می‌کنم :

-هنوز شامم سرو نشده. نمی‌تونم برم ...

-مگه بهش نگفتی می‌ری امشب! الان منتظرته... این‌جا موندنتم با این ذهن آشفته به‌درد نمی‌خوره. چته اصلاً امشب؟

گوشی‌ام را بی‌هدف بالا می‌آورم.

برای هزارمین بار بی‌دلیل صفحه‌اش را خاموش و روشن می‌کنم .

-الان یه پیام می‌دم می‌گم نمی‌تونم برم، یه‌دفعه بمونه فرداشب. اینا فردا شب پروازشون ساعت چنده؟

-ساعت یک شب !

-پس فردا زود تموم می‌شه .

-کاوه، با توام! می‌گم چته؟

با کلافگی سر تکان می‌دهم :

-نمی‌دونم چه‌جوری باید بهش بگم .

-چی رو؟

-از کسری نبودن و این کاوه لعنتی حال‌به‌هم‌زن با یه دنیا مشکل ریز و درشت... حالم از خودم که خودمم به‌هم می‌خوره .

غمگین نگاهم می‌کند:

-از اولش اشتباه بود، ولی قرارم نبود به این‌جا برسه! الان کاریه که شده... باید خودت باشی ...

-لعنت به خودم... اگه بره چی، کیان...؟

-نمی‌ره... عاشق هیچ‌جا نمی‌ره... من هنوز سارا رو خواب می‌بینم... باهم مانی رو بزرگ می‌کنیم.

قلبم از اندوهش فشرده می‌شود:

-بره دیگه همینم نیستم... الان حالم خوبه... بدون قرصا... حالم باهاش خیلی خوبه! اگه ...

شانه‌ای بالا می‌اندازد :

-الان این‌جا و ایستادن درد رو دوا نمی‌کنه، آقای مدیرعامل! ان قدر تبر به ریشه‌ی اعصابمون نکوب.
بیا سر میز .

نگاهی به میهمانان می‌اندازم :

-فردا شب برام خیلی مهمه، کیان. برای تمام کارمندای ارشد شرکت و طرفای کاریمون کارت دعوت
بفرست .

« باشه»ای زمزمه می‌کند و بار دیگر با دست به میز اشاره می‌زند :

-برو اون‌جا بشین. نگران چیزی هم نباش. قیافه‌تم این‌جوری نکن !

صاف می‌ایستم و دستی به گره کراواتم می‌کشم :

-تو برو الان می‌آم .

-فرداشب تمومه، کاوه !

پوزخند کج و کوله‌ای می‌زنم:

-فرداشب از اون امضای لعنتی که خاطر جمع شه تازه اول فکر و خیال تازه‌ست. الان حال خوشمه .

کیان سر تکان می‌دهد و به‌آرامی زمزمه می‌کند :

-درست می‌شه.

« او هومی» می‌پرانم و درحالی‌که به دور شدن کیان چشم دوخته‌ام گوشی را دوباره بی‌هدف باز می‌کنم.

با دیدن پیامی از یک شماره ناشناس ابروهایم درهم فرومی‌روند.

شماره ناشناس را رد می‌کنم و تندتند یک پیام برای رها می‌نویسم :

«عزیز دلم، امشب نمی‌تونم پیام. فرداشب می‌بینمت. دوستت دارم. کسری!»

بی‌اراده به اسم کسری که نوشته‌ام زل می‌زنم و سری با تأسف تکان می‌دهم.

قبل از آن‌که پای ماندنم سست شود و قید همه تشریفات را بزخم فوراً پیام را ارسال می‌کنم.

از بخش ارسال و نوشتن پیام جدید که خارج می‌شوم یک پیام دیگر از همان شماره ناشناس در صندوق دریافتی‌ها به‌چشم می‌خورد :

«تصمیم با خودته»!

-کاوه جان؟

سرم را به سمت کیان بلند می‌کنم که با لبخندی نمایشی خیره تماشایم می‌کند:

-آقایون سراغ شما رو می‌گیرن .

نگاهم را روی همهٔ مردان کت‌شلوارپوش نشسته دور میز می‌گردانم.

سری به علامت احترام برایشان تکان می‌دهم.

بعد همان‌طور که به سمت میز می‌روم پیام دریافت‌شده را باز می‌کنم .

« سلام! یلدام. کامران و گرفتن. منتظرت بمونم یا پسر گل مامانت رو بندازم اون‌جا که عرب نی می‌ندازه؟»

کلمات پیش چشم بالا و پایین می‌شوند.

در پیام دیگری باز تأکید کرده است: «تصمیم با خودته»!

همان‌طور معطل مانده در جوابش تایپ می‌کنم: «واسه‌م مهم نیست!»!

جواب به ثانیه نرسیده می‌رسد: «چه‌طوره برم سراغ چیزایی که واسه‌ت مهم‌ان، هوم؟»

خون با فشار از تمام تنم به‌سمت مغزم پمپاژ می‌شود.

دستم را به نزدیک‌ترین ستون بند می‌کنم.

کیان از جا بلند می‌شود.

- کاوه؟ چیه پسر؟

گوشی را مقابلش می‌گیرم.

- خب به‌درک واسه خاطر کامران این‌جوری شدی؟ هرکی خریزه می‌خوره ...

حرفش تمام نشده آخرین پیام ارسالی یلدا را نشانش می‌دهم.

- داره لاف می‌زنه زنیکه بی‌همه‌چیز.

- اگه رها ...

دست‌هایش را به نشان آرامش مقابلم بالا می‌گیرد:

- جای رها رو هیچ‌کس بلد نیست. این عوضی هم فقط می‌خواد تو رو بترسونه!

بعد بدون معطلی گوشی را از دست من هاجوواج مانده بیرون می‌کشد .

-چیکار می‌کنی؟

یکی سر شانهام می‌زند و الوگویان دور می‌شود.

صدای فریاد بلندش در صدای دفنوازان گم می‌شود.

دستی به موهایم می‌کشم و به سمت مهمانان اماراتی می‌روم.

با لبخندی که به سختی روی لب نشاندهام عذرخواهی مختصری می‌کنم و قول می‌زبانم بهتری را می‌دهم.

کسی از پشت سر به شانهام می‌کوبد. یکی از پرسنل است.

با گنجی نگاهش می‌کنم. با دست به در ورودی سالن اشاره می‌زند .

-جناب فخار، ظاهراً مهندس با شما هستند .

مسیر دستانش را تعقیب می‌کنم.

کیان درحالی که گوشی را از دهانش فاصله داده است لب می‌زند: «بیا!»

با عذرخواهی دیگری به سمت در سالن می‌روم.

کیان بازویم را می‌گیرد و به طرف باغ می‌کشد.

تا آن جا جلو می‌رود که دیگر جز صدای مختصر و ضعیفی از سالن هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شود.

آرام می‌پرسم :

- چیه؟

در جواب با سر اشاره‌ای به گوش می‌زند.

صدای هق هق یلدا در فضا پخش می‌شود:

- کیان، من نمی‌تونم، این جور می‌تونم. من بدون کاوه ...

- زرزر نکن واسه من، یلدا! من اون خری که تو فکر می‌کنی نیستم. الانم سر حرفی که گفتم هستم. می‌دم در اون مطب دخترخاله‌تم گل بگیرن! یه پرونده واسه‌تون می‌سازم که از کلفتیش حیرون بمونید!

- من فقط کاوه ...

- همونی که من می‌گم! هر بلایی سر کامران بیاری مختاری. اصلاً بندازش زندان تا موهاش رنگ دندوناش بشه، ولی همیشه یادت باشه که من حواسم به توئه!

فقط دلم می‌خواد دست از پا خطا کنی!

کیان گفتنش با قطع تماس ناتمام می ماند.

بهت زده کیان را نگاه می کنم:

- چی شد؟

- آدم اندازه کلفتی گردنش لاف می زنه !

- یعنی چی؟

- گفتم اگه یه بار دیگه این کارا رو بکنه چه بلایی سرش می آرم! فکر کنم فهمید هوا پسه، غلاف کرد .

- من اصلاً نمی فهمم تو چی می گی !

- اون قضیه ادعای باکرگیش از همون اول تو کتم نرفت. یه کم دنبال قضیه رو گرفتم، یادم افتاد دختر خاله این هفت خط جراح زنان زایمانه! پیداش کردم .

چشم هایم گشاد می شوند و هیجان زده می پرسم:

- خب !

- خب به جمالت، اخوی. یه دستی زدم، دودستی پس داد. چون اون ادعا اگه کار به دادگاه و اینا برسه فریب حساب می شه، ماستش رو کیسه کرد. شهر هرته مگه؟ پروانهش رو باطل می کنن .

-الان به یلدا همینو گفتی؟

سرش را کمی جلو می‌کشد :

-هم این، هم این‌که شده دار و ندارمو بفروشم و بریزم به پای کامران می‌آرمش پای شهادت که با یلدا رابطه داشته! اون وقت حکم رابطه نامشروعم واسه پروندهش می‌گیرم و یه جوری جار می‌زنم که این خانم و دخترخالهش به‌عنوان پزشک کلاً کارشون همینه که یه عمر آینه عبرت خلق‌الله بشن.

سرم را به‌نشانه ناباوری به چپ‌وراست تکان می‌دهم.

گوشی را باز می‌کند و می‌بینم که شماره را در لیست سیاه می‌گذارد :

-دیگه زنگ نمی‌زنه! الان یه طرف قضیه پای خودشون گیره .

می‌گوید و گوشی را به‌سمتم می‌گیرد :

-برو به زندگیت برس.

نگاهم بین کیان و ورودی سالن معطل مانده است.

خنده‌کنان از کنارم می‌گذرد:

-برو، کاوه، من امشب و یهجوری ماست مالی می‌کنم. برو خونه امشب .

به سمت ماشین می‌گردم و دستم را به کمرم بند می‌کنم :

-اصلاً باورم نمی‌شه .

آن قدر بلند گفتم که کیان قهقهه می‌زند و درجا به سمتم برمی‌گردد:

-فردا زود نیای و منو دست تنها بذاری، می‌گم همون یلدای خونخوار بیاد سراغت .

ریموت را از جیب بیرون می‌کشم و با سر به سمت ماشین می‌دوم.

دستم به دستگیره نرسیده خطاب به کیان فریاد می‌زنم:

-جبران می‌کنم .

دستش را توی هوا برایم تکان می‌دهد :

-از قبل حساب شده، اخوی !

بی حرف دیگری و با همان خنده‌ای که نمی‌توانم مانعش باشم پشت فرمان می‌پریم.

دقایقی بعد به سمت کرج پرواز می‌کنم!

قابلمه را توی یخچال هل می‌دهم.

با بغضی که در گلویم جاگیر شده است به اتاق برمی‌گردم و کنار بخاری روی زمین دراز می‌کشم .

یکبار دیگر پیام کسری را روی گوشی مرور می‌کنم.

در جواب همکارم که پرسیده فردا می‌روم یا نه، تنها می‌نویسم: «حوصله ندارم»!

همین و بعد از آن گوشی را خاموش می‌کنم .

-دیدی نیومد، رها خانوم؟ الکی این همه منتظر بودی !

-خب کار داشت !

بعد خودم را شبیه گهوارهای تکان‌تکان می‌دهم تا پوزخندهای رهای دیوانه بیشتر از این به مرز دیوانگی‌ام نکشاند .

با نگاهی به شعله‌های بخاری کم‌کم چشمانم سنگین می‌شود.

نمی‌دانم چه قدر گذشته است که با حس لمس شدن تنم مثل برق‌گرفته‌ها هینی می‌کشم و از جا می‌پریم .

-چته دختر؟ منم !

صدایش در گوش جانم می‌نشیند و تمام آتش‌ها سراسر گلستان می‌شوند:

-کسری؟

مقابلم نشسته است و در تاریکی برق چشمانش خیره‌ام می‌کند.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم مبادا حرکات اضافی این رویای شیرین را به بیداری و تنهایی بکشاند.

-مگه نگفتی امشب ...

خنده‌کنان سر تکان می‌دهد:

-می‌خوای برم فردا پیام .

دست خودم نیست که از گردنش می‌آویزم.

دست‌های گرمش به دور تنم پیچیده می‌شوند و من جایی میان خواب و بیداری تمام رویاهایم را به آغوش می‌کشم :

-دل‌م واسه‌ت ...

- هیس ...

سرش میان گودی گردنم فرومی‌رود و عمیق بو می‌کشد.

تم را بیشتر به تنش می‌چسبانم .

- چرا این‌جوری نفس می‌کشی؟

همان نفس نصف‌ونیمه در سینه‌ام حبس می‌شود:

- می‌ترسم خواب باشم! می‌ترسم خودم و بیدار کنم .

- بیداری، زندگی .

تمام دل‌تنگی و تنهایی‌ام را در آغوشش هق می‌زنم :

- واسهت ... قرمه‌سبزی گذاشته بودم ...

می‌گویم و سعی می‌کنم خودم را از حصار امنیت آغوش بیرون بکشم .

- کجا؟

- برم واسهت غذا ...

یک دستش را دور کمرم می‌پیچد و با دست دیگر کتکش را از تن بیرون می‌کشد :

- هیچ‌جا نرو! امشب هیچ‌جا نرو... حتی یه قدم دورتر از جلوی چشم من...

از حرارت دستی که دور کمرم پیچیده است تمام تنم گر می‌گیرد.

کرواتش را هم از سر بیرون می‌کشد و من تازه متوجه تیپ رسمی‌اش می‌شوم:

-کجا بودی؟

انگار نمی‌شنود. تنها صدایم می‌زند و چون منتظر نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

-گواهی فوت پدرت ...

پدرم... پدر من... واژه پدر برای من یک مفهوم ناشناخته و دور است که هیچ تعلق خاطری به آن احساس نمی‌کنم.

-باید بگیریم.

-واسه چی؟

همان‌طور که دست به یقه لباسم می‌رساند خودش را جلو می‌کشد.

-برای این که زن من واقعاً زن من بشه!

به قدری این جمله را سریع بیان می‌کند که خوب نمی‌شنوم.

می‌پرسم :

- یعنی چی؟

لب‌هایش روی گردنم می‌نشیند و دکمه‌های ظریف پیراهنم یکی‌یکی باز می‌شوند .

- تو می‌دونی چرا نمی‌شه ازت گذشت؟

دستم را در مسیر دکمه‌ها به دستانش بند می‌کنم :

- تو امشب یه چیزینه !

دستم را به‌نرمی پس می‌زند:

- نمی‌خوام از دستت بدم. نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم! زندگی کردن بدون تو رو دیگه بلد نیستم. می‌ریم محضر، عقد می‌کنیم؛ زود رها، خیلی زود. فقط اون گواهی...

کسی سر دلم را چنگ می‌زند .

- آخه ...

لاله گوشم میان دندان‌هایش کشیده می‌شود...

صدای نفس‌زدن‌های عجیب و غریبش تمام تنم را به رعشه می‌اندازد .

-پشیمون شدی؟ از عروس شوهر فخارا بودن...؟

می‌پرسد و دستش را به لبه پیراهنم می‌رساند .

-نه! فقط ...

حرفم با بالا کشیده شدن لباس از سرم نیمه تمام می‌ماند :

-تو حالت خوب نیست !

محکم‌تر از قبل مرا به تنش می‌چسباند. شبیه کوره آتش است...

قطره‌های درشت عرق پیش چشمم از پیشانی‌اش سر می‌خورد .

-من الان خودمم باورم نمی‌شه که ان قدر حال خوب باشه !

-این‌جوری؟

با فشاری به شانه‌هایم روی زمین درازم می‌کند:

-نگو که توام این‌و نمی‌خوای ...

بعد سرش را به گوشم می‌چسباند و پیچ می‌زند :

-صدای نفسات... گرمی تنت... رها... من ...

دو طرف صورتش را با دست مهار می‌کنم :

-تو چی؟ امشب چرا این‌جوری شدی؟

-من می‌ترسم از دستت بدم. اینو می‌فهمی؟

-می‌فهمم، ولی ...

-باهام راه بیا... بذار این جنون دست از سر من برداره ...

-تو می‌خوای ...

-خودتو به من بسپار... بذار این ترس دست از سر من برداره ...

اشک از گوشه چشمم سر می‌خورد.

این بغض لعنتی بالاخره از جایی سر باز کرده است.

فوری نگاه می‌دزدم.

دوستش دارم... آن قدر که برای پریدن از سر تمام ترس‌هایم دلم را در مشت بگیرم و بدون ترس از
فرداهای دیده‌نشده خودم را به طوفان سردرگمی بسپارم و در ازای آن به آرامش رسیدن او را از دل
هشت سال دلهره بیرون بکشم .

دستش را زیر چانه‌ام بند می‌کند:

-از من نترس !

-هیچ وقت نمی‌ترسم .

با انگشتانش به نرمی گونه‌ام را نوازش می‌کند :

-من احمقانه فکر می‌کنم که این طوری همیشه دارم... فقط کاش درک کنی چه قدر می‌ترسم... مثل
پسر بچه‌ها با خودم فکر می‌کنم این جور... این جور هیچ وقت نمی‌ری !

سرم را در تأیید حرف‌هایش با گجی پایین می‌کشم ...

-تو دلت نمی‌خواد... که ...

کف دستش را به گونه‌اش می‌چسبانم ...

-شاید چون منم مثل دختر بچه‌ها فکر می‌کردم... دختر بچه‌هایی که ...

روی آرنجش نیم‌خیز می‌شود:

-تا تو نخوای بهت دست نمی‌زنم .

وسط گریه خندیدن حال عجیبی دارد.

هیچ‌چیز در دنیا مهم‌تر از حال خوب مردی نیست که خودش مرکز تمام دنیای من است .

خودم را بالا می‌کشم و لب‌هایم را به‌نرمی بوسه می‌زنم.

بعد در جواب نگاه پرسش‌گرش خودم دست به دکمه‌های پیراهن مردانه می‌رسانم.

دکمه‌هایی که هرکدام شبیه گویچه‌های سربی داغ انگشتانم را به آتش می‌کشند.

-منم می‌خوام ...

می‌گویم و تمام ترس‌هایم را بغل می‌گیرم و گوشه‌ای پنهان می‌کنم و با خودم تکرار می‌کنم :

«هیچی جز خوشحالی اون واسه‌م مهم نیست»!

بعد لب‌هایی را که دوباره طعم شور اشک گرفته‌اند به‌سختی می‌جنبانم:

-من آمادم، شوهر فخارا. چرا ماتت برده؟!

روی تنم که خم می‌شود دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمم.

با خودم فکر می‌کنم که این حس عمیق و ریشه‌زده در تمام وجودم شرح تازه و جدیدی از جنون است.

آنجا که عاشق دندان بر سر جگر می‌گذارد و با خودش مدام تکرار می‌کند که هر حسی جز حس خوشی معشوق برایش بی‌اهمیت‌ترین احساس عالم به‌نظر می‌رسد!

.....

با نور ضعیفی که مستقیم پشت پلک‌های بسته‌ام می‌خورد چشم‌هایم را باز می‌کنم و در جا غلٹی می‌زنم.

تمام هال خالی و خلوت خانه کرج در سکوت فرورفته است.

تنها صدای شعله‌های کم‌جان بخاری از کنارم، سرم را به‌طرفش می‌گرداند.

با دیدن شعله‌های کم‌نور و رقصان همه دیشب پیش چشمانم مجسم می‌شود و به ثانیه نرسیده، تمام تنم به عرق سردی می‌نشیند.

هول از جا بلند می‌شوم و دورتادور خانه چشم می‌گردانم.

کسری را پیدا نمی‌کنم.

خبری از خودش و از لباس‌های تکه‌تکه درآمده و پخش‌وپلاش در هیچ کجای این خانه نیست...

دستی به پتوی نازک روی تنم می‌کشم و آن را تا بالای برهنگی سینه بالا می‌آورم.

آهسته صدایش می‌زنم:

@shahregoftegoo

-کسری!

هیچ صدایی سؤال را جواب نمی‌دهد... تنها همان صدای اندک بخاری...

گاهی شکستن قولنج یکی از اسباب محدود این خانه خالی.

شاید اگر دقت بیشتری بکنم صدای بوق ضعیف ماشین‌ها... از خیلی دور... پشت پنجره‌های کیپ‌شده و بسته خانه...

باز با ناامیدی صدایش می‌زنم و زیر لب غرغر می‌کنم:

-باید می‌رفتی؟ اونم امروز... که من...

نیم‌تنهام را به عقب می‌گردانم.

چشمم به لیوان بزرگ محتوی شیر کمی بالاتر و چسبیده به کانتنر می‌افتد که رویش نوشته:

-من و بخور!

شکلک بامزه‌ای از یک لبخند را هم ضمیمه‌اش کرده است.

دستی زیر پلکم می‌کشم و لب می‌زنم:

-دیوونه!

با یادآوری دیشب موجی از شرم به تنم می‌ریزد و همان لب را به دندان می‌کشم:

-کاش نمی‌رفتی! امروز که...

اندکی آهسته‌تر ادامه می‌دهم:

-امروز که بهت احتیاج داشتم...

چشمم به گوشی کنارم می‌افتد.

یک دستم همچنان مصرانه لبه پتو را برای جلوگیری از سقوط نکردنش سفت و محکم چسبیده است.

با دست دیگرم گوشی را به‌چنگ می‌کشم و بی‌اراده شماره‌اش را می‌گیرم.

بوق‌های کشدار یکی پس از دیگری در گوشم نواخته می‌شوند.

تا بخواهم با ناامیدی آیکون قطع تماس را لمس کنم، صدای گرم و آرامش در گوشم پر می‌شود:

-سلام، عروسکم!

دلخورم... دست خودم نیست و دلخورم...

از چیزی که مثل موریانه به جان مغزم افتاده می‌ترسم:

-سلام!

مهربان می‌گوید:

-صداش و...! ساعت خواب!

حوصله ندارم... حتی حوصله لحن دلجویانه‌اش...

حس تلخ و گزنده دوست‌داشتنی نبودن دست از سر بیچارگی‌هایم بر نمی‌دارد:

-رفتی؟ امروز که...

دلجویانه صدایم می‌زند:

-رهای من!

اما من با خودم فکر می‌کنم رهای او بودن چیز نیست که از تمام دنیا بیشتر می‌خواهم.

فقط اگر این حس گزنده و تلخ مرا به حال خودم بگذارد...

-کسری، امروز... بهت...

-یه امروزم تحملم کنی بعدش می برمت ماه عسل!

او بی منظور می گوید و من پرمنظور آه می کشم.

-رها؟

-کمم برات؟

بی مقدمه می پرسم و تمام واژه های دنیا گم می شوند... تمام آواهای دلنشین...

حتی همان رها گفتن های کشیده... پرمنظور... رها گفتن های دیوانه کننده اش...

سکوت کش می آید و خودم ادامه می دهم:

-ازم خوست نمی آد؟ کافی نیستم برات... که دیشب... اون جوری....

-دیوانه شدی؟

سرم را در تأیید حرفش پایین می کشم و لب می زنم:

-دیوونهت شدم!

رها شدن نفش را پشت گوشى حس مى‌کنم :

-حتى نمى‌تونى تصور کنى چه دردى به جون منه !

-درد؟

-اين‌که تو اوج خواستن و نیاز چشم ببندى رو مرد بودنت! رو حسست !

-پسم زدى، كسرى!

مى‌گويم و دست روى دهان مى‌گذارم و هق مى‌زنم ...

-دخترک ديوانه من !

و من دوباره تکرار مى‌کنم :

-پسم زدى!

با اوج گرفتن هق هقم لحنش جدى مى‌شود.

با خودم اعتراف مى‌کنم حتى براى اين جدى شدن هائيش دلم مالش مى‌رود.

-پست زدم؟ حتماً بايد تو مرد بودن خودم شک کنم!

بعد به مسخره مى‌خندد:

-می‌گه پسم زدی! تو اصلاً فهمیدی من چی کشیدم؟ می‌دونی الان چه حالی‌ام؟ ها... متوجه شدی؟

ابرو در هم می‌کشم و می‌پرسم:

-چی شده!

فین‌فین می‌کند. با بهت دوباره صدایش می‌زنم:

-کسری!

می‌گوید:

-گور بابای من! گوش بده...

بهت دست نزدم، چون نتونستم! چون راضی نشدم واسه خاطر خودم حرمت تویی رو بشکنم که حاضرم تا ته دنیا مثل برگ گل بودنت قسم اول و آخرم باشه، بی‌شرف!

اشک گرم و تازه دوباره در کاسه چشمم پر می‌شود.

کوتاه نمی‌آید و صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گیرد:

-اون وقت خودم زیر دوش آب سرد تو اون اتاق خالی تا خود صبح مثل سگ لرزیدم و راضی نشدم
بعدش حتی کنارت بشینم. می‌دونی چرا؟

گنگ و گیج و آشفته با زبانی الکن مانده جان می‌کنم تا بپرسم:

-چ... چرا...

-چون از تو چشم گرفتن دیگه کار من نیست!

دوباره فین فین می‌کند.

دستم روی سینه چنگ می‌شود و پتوی نازک بالاخره لیز می‌خورد...

-سرما خوردی...

با اندکی مکث اصفاه می‌کنم:

-زندگیم؟

تلخ می‌خندد:

-فدای سرت! آخ، رها آخ... چیکار کردی با من... چیکار کردی...

انگار این‌که این‌جا نشسته من نیستم... همانی نیستم که عمری را کف خیابان هدر کرده است...

انگار این‌جا دختری نشسته که بعد از عمری تمرین دلدادگی، حالا لب به ناز و نیاز گشوده است...

سراپا ناز و نیازم و همه‌شان را به اندازه می‌خرد...

- بمیرم...

عطسه می‌زند و این بار جان‌دارتر تکرار می‌کنم:

- بمیرم برات!

- دیگه نمی‌تونم... این همه نزدیک، اما دور... دیگه کار من نیست... من حرمت تنت و نشکستم... یعنی نشد... یعنی...

لبم را گاز می‌گیرم...

- یعنی چی؟

- اسمت و بهجوری مهر می‌کنم وسط شناسنامه که تا آخر عمرت یادت بمونه رئیس کیه!...

وسط گریه می‌خندم:

- رئیس!

با همان حرص لبریزشده در کلامش ادامه می‌دهد:

-اون وقت یه بلایی به سرت می‌آرم که بفهمی چه قدر تا قبل این بهت رحم می‌کردم، دختر خانوم!

شرمی دخترانه تمام وجودم را پر می‌کند.

-حتی عوض این سرماخوردگی... تا صبح بال‌بال زدنم... تلافی از دور نگاه کردنت... حتی همین صبح از دور... بوسیدنت!

بی‌تاب می‌پرسم:

-کی می‌آی...؟

-این دفعه می‌آم که تمومش کنم... فقط قبلش... قد یه شب گوش شنوا می‌خوام و همون دختری رو که...

سکوت آن طرف خطوط تلفن پر می‌شود...

من اما تمام وجود سرتاسر گوش شده‌ام را بیشتر به گوشی می‌چسبانم.

خودش ادامه می‌دهد:

-قد یه شب همون دختری رو می‌خوام که شکل خودم باشه! که بریدن برایش شکل طناب مرگه .

- نمی فهمم !

- می گم برات، عمرم... امشب می آم و هممش و واسهت می گم... قبل این که عروس شوfer فخارا باشی!
قبل این که دیگه قرار باشه هیچ وقت شوfer فخارا نباشم .

با گنگی صدایش می کنم.

- هیچی نگو... شب می آم... می آم که تمومش کنم... الان... وقت تنگه... باید برم ...

بعد دوباره عطسه ای می کند .

- آخ، خدا لعنتت کنه!

- خودتو ببوشون! لباس گرم ...

- دوست دارم !

میگوید و به ثانیه نکشیده بوق های کوتاه و پشت سر هم اشغال در تمام فضای خانه پر می شود.

گوشی از توی دستم سر می خورد و جایی میان پیچ و تاب پتو گم می شود.

در دلم می پرسم:

-سرما خوردی؟

نگاهم دوباره به شکلک خندان کنار لیوان شیر می‌افتد. نفس عمیقی می‌کشم:

-بمیرم برات!

تک‌آلارم گوشی به‌نشانه رسیدن پیام تازه بلند می‌شود.

با رخوت به‌دنبال گوشی می‌گردم و پیام تازه را باز می‌کنم.

کلمات پیش چشم ردیف می‌شوند: «رها، نیرو کم داره! خودتو برسون تا شرفی سگ نشده! می‌تونی بهش زنگ بزنی و بگی که مستقیم می‌ری باغ. تو شهریاره! بیا، گفته انعام مستی می‌ده.»

نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم و شانه بالا می‌اندازم.

کسری گفته است شب می‌آید و من تحمل این خانه را بدون او حتی برای ثانیه‌ای دیگر ندارم.

در جواب شهره تایپ می‌کنم: «آدرس و بفرست برام. خودم به شرفی زنگ می‌زنم می‌گم مستقیم می‌رم همون‌جا.»

جواب چند دقیقه بعد می‌رسد: «ایول!»

یک ساعت بعد درحالی‌که نگاه آخر را به خانه می‌اندازم و به‌سمت در خروجی پا تند می‌کنم.

برای کسری می‌نویسم: «امشب منم حرف دارم باهات!»!

بعد ارسالش می‌کنم.

با خود می‌اندیشم که حتی اگر نخواهد شوهر فخارها باشد من با همین کاری که به تازگی یاد گرفته‌ام و به سرعت در آن جا افتاده‌ام، می‌توانم برای مدتی چرخ زندگی‌ای را که به آن نویدم داده است بگردانم.

- حواست کجاست، دختر؟ سر رفت!

درجا تکان می‌خورم و فوراً جام محتوی شربت پرتقال را عقب می‌کشم:

- وای! ببخشید!

- عاشقی؟ حواست و جمع کن. نمی‌بینی چه قدر کار ریخته سرمون؟

دستمالی برمی‌دارم و تند و تند روی آب روان شده می‌گردانم:

- الان تمیز می‌کنم.

مرد مسئول نیروی خدمات ابرویی بالا می‌اندازد و با بدخلقی یک «تکرار نشه» می‌پرانند و به سمت دیگری می‌رود.

لبم را گاز می‌گیرم و دستمال خیس شده را توی سینک پرت می‌کنم.

شهره نزدیک می‌شود و یکی از جام‌ها را برمی‌دارد:

-یه دونه خودت بخور فشارت بیاد بالا! رنگ به‌روت نیست. چته امروز؟

شانه بالا می‌اندازم و لب برمی‌چینم:

-نمی‌دونم چه مرگمه. انگار تو دلم رخت می‌شورن .

شربت پرتقال را یک نفس سر می‌کشد :

-از کار آشپزخونه بدم می‌آد .

دوباره سر وقت شربت‌ها برمی‌گردم :

-وا! کاره دیگه !

نگاهی به اطراف می‌اندازد:

-هیجان اون بیرون بیشتره !

با چشم و ابرو به در خروجی آشپزخانه بزرگ ویلا اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد :

-دوست دارم برم بیرون. باید باحال باشه!

بی تفاوت می پرسم:

-چی؟

نگاهش برق می زند:

-بچه ها می گن مهمون خارجی دارن. چندتا عرب خرمايه! موسیقی و فلان .

-این چیش باحاله؟

دستش را حرصی روی بازویم می گذارد و به سمت مخالف هل می دهد:

-برو بابا، ضدحال !

با خنده ای که نمی توانم مهارش کنم بازویم را آهسته مالش می دهم:

-وا! خب جدی دارم می پرسم. کجاش باحاله؟ آدمن دیگه .

-چه می دونم. از تو آشپزخونه موندن که بهتره. چهار تا آدم درست حسابی می بینیم حداقل .

-خانوما، دست بجنبونید .

شهره ابرو درهم می کشد و زیر لب غر می زند :

-خرمگس معرکه !

بعد بلندتر ادامه می‌دهد :

-آقا شرفی، نمی‌شه ما جزو کادر پذیرایی باشیم؟

شرفی همان‌طور که با گوشی‌اش ور می‌رود جواب می‌دهد :

-خودشون میان دوسه نفرو انتخاب می‌کنن. الان به کارتون برسید .

شهره کوتاه نمی‌آید :

-از اون لباس باحلام می‌دن؟ بچه‌های دیشب می‌گفتن.

شرفی اخم‌آلود سرش را از گوشی بالا می‌آورد:

-شما الان به کارت برس. خودشون اومدن مشخص می‌شه برنامه امروزشون چیه .

-حالا اومدن شما سفارش من و خانم مددی رو بکن، ما بریم جزو کادر پذیرایی. باشه، آقا شرفی؟

صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود و شهره سکوت می‌کند.

هر دو نفر مان بی آن که بخوایم خیره شرفی مانده ایم .

-سلام، جناب مهندس. احوال شما؟ بله همه چی مرتبه .

شهره باذوق به بازویم می‌گوید و با ابرو به شرفی اشاره می‌کند .

-نیروی خانم جوان در حال حاضر توی آشپزخونه ده نفر !

شهره آهسته سوت می‌زند:

-الو، آقا شرفی !

بعد انگشتش را بین من و خودش جابه‌جا می‌کند .

- هوای ما رو داشته باش .

شرفی ابرو درهم می‌کشد و پشت می‌کند و به مکالمه‌اش ادامه می‌دهد.

پوزخند بلندی می‌زنم و دستمالی بی‌جهت توی سینی می‌گردانم.

-ها؟ به چی می‌خندی؟

-به تو! حمالی، حمالیه دیگه! چه فرقی می‌کنه کجا حمالی کنی !

« برو بابا» بی‌نثارم می‌کند.

همانطور که غرگران دور می‌شود، می‌گوید:

- تو بمون همین جا شربتت و بریز، جونت درآد .

می‌خندم و بلندتر از حد معمول می‌گویم :

- خدا شفات بده !

با احساس و بی‌ره خفیف گوشه از جیب شلوار جینم، لبخند بی‌اراده‌ای تمام صورتم را پر می‌کند.

ندیده هم می‌توانم تکتک حروفی که با آن شماره‌اش را ذخیره کرده‌ام پشت سر هم بخوانم و غرق در خوشی شوم .

با همین فکر گوشه را بیرون می‌کشم.

با دیدن اسم ذخیره شده «آقامون»، بی‌اختیار گونه‌هایم داغ می‌شود .

صدای شرفی نزدیک می‌شود و من با هراس درحالی که گوشه را مثل چینی باارزشی دور از خودم و محکم نگه داشته‌ام سمت شهره می‌دوم .

- شرفی اومد بگو من الان می‌آم .

بدون آن که منتظر جوابی از نگاه حیرت‌زده‌اش باشم از در شیشه‌ای آشپزخانه می‌گذرم و به سمت باغ پا تند می‌کنم.

-دیشب کوه می‌کندی؟

با اخم نگاهش می‌کنم. با خنده بزرگی که نمی‌تواند مهارش کند نگاهش را مرتب بین من و شیشه جابه‌جا می‌کند.

-زهرمار!

قهقهه می‌زند و شیشه سمت من پایین می‌آید.

با برخورد باد سرد به صورتم از جا می‌پریم.

همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کنم، دوباره شیشه را بالا می‌فرستم:

-بچه شدی، خرس گنده؟ چته؟

همچنان شانیه‌هایش ریزریز تکان می‌خورد:

-دارم تلاش می‌کنم خوابو از سرت بیرونم. خب مگه مجبوری اضافه‌کاری و ایستی، اخوی!

دست‌هایم را به سینه بند می‌کنم و برای هزارمین بار صفحه گوشی را بی‌جهت خاموش و روشن می‌کنم.

انگار که دلم بخواد اسم و آرامش اسمش را هر چند در غالب یک پیام خالی یا یک تماس پاسخ داده نشده، به تکتک رگ‌هایم تزریق کنم.

- کاوه؟

بی‌حوصله نگاهم را تا چشمان خندانش بالا می‌کشم:

- هوم!

-یه امشبم تحمل کن... بعدش برو تا چند وقت من هستم... برو به خودت و زن‌داداش برس!

روی زن‌داداش گفتنش تشدید می‌گذارد.

-امشب بهش می‌گم.

-امشب؟

کلافه دستی توی موهایم می‌کشم:

-خسته شدم دیگه.

سری به نشانه استفهام تکان می‌دهد.

با کلافگی از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم:

- نمی‌شد تو همون تهران به جا بگیری!!

می‌گوید:

- تمام باغایی که باهاشون کار می‌کنیم واسه این تیپ مراسما پر بودن. تو حوصله نداری، غر الکی نزن. بگیر بخواب تا برسیم .

بعد گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و ادامه می‌دهد :

_بذار ببینم این شرفی چیکار کرد .

- چه‌طور؟

- قرار بود نیروی پذیرایی هم خودش بیاره امشب. سپردم چندتا ترگل‌ورگل بیاره. نره‌خرای دیشبی گند زدن با اون سبیلای کلفتشون. این عربا ...

حرفش را ادامه نمی‌دهد.

سیگاری آتش می‌زنم و منتظر نگاهش می‌کنم که صفحه‌ گوشی را احتمالاً به‌دنبال تلفن شرفی بالاوپایین می‌کند.

می‌پرسم:

- عربا چی؟

سرش را برای ثانیه‌ای به طرفم می‌چرخاند و چشمکی تحویل می‌دهد:

-ظریف‌پسندن!

تا بخواهم چیزی بگویم چشم و ابرویی می‌آید و گوشی را به گوش می‌چسباند:

-الو! شرفی، چیکار کردی...؟

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و دوباره صفحه گوشی را باز می‌کنم.

نگاهم به سه حرفی ساده اسمش خیره می‌ماند و دلم برای شنیدن صدایش پر می‌کشد.

کیان غرغر می‌کند:

-دست منو نذاری تو پوست گردو! نیروی کار درست می‌خوام، آبرو داریم ما. الان چندتا درست‌حسابی آوردی با خودت؟

نمی‌دانم چه جواب می‌گیرد که ابرو بالا می‌اندازد:

-هوم... فکر کنم کافیه. به یکی از بچه‌ها می‌سپارم فرما رو تحویلشون بده. خودت سفارش‌ها رو بهشون بکن.

طاقتم بالاخره به انتها می‌رسد و فیلتر به انتها رسیده را از میان درز باریکی از شیشه بیرون می‌فرستم.

بعد بدون آن‌که به خودم مجال بیشتری برای فکر کردن بدهم، انگشتم را روی سه‌حرفی دوست‌داشتنی
اسمش می‌گردانم.

بوق‌های کشدار پشت‌سرهم نواخته می‌شوند.

کمی بعد صدایش مثل معجزه‌ای در گوشم می‌پیچد و تمام تنم را به آرامش می‌رساند .

-جانم، کسری؟

-سلام .

-سلام، عزیز دلم. جانم؟

آهسته صحبت می‌کند.

بی‌اختیار می‌پرسم :

-کجایی؟

کیان به‌طرفم می‌چرخد و لب می‌زند:

-کیه؟

سرم را بالا می اندازم:

- الو! رها... صدام می شنوی...؟

کیان سری تکان می دهد و دوباره با تلفن مشغول می شود .

- آره، آقا. می شنوم، بیرونم ...

- چه بی خبر... حالا کجا رفتی؟

من ومن می کند.

دوباره صدایش می زنم.

- او مدمم واسه شام یه چیزایی بخرم. می آی دیگه؟

- دیر می آم، ولی می آم. همه چی خوبه؟

بی توجه به آن چه پرسیده ام جواب می دهد :

- صدای کیانه؟

به کیان نگاه می کنم که بالاخره تماس را قطع می کند :

-آره!

تا بخواهم حرف دیگری بزنم گوشی از دستم کشیده می‌شود.

کیان می‌گوید:

-الو، خوب گوش بده، دختره کله‌خر سرتق!

تکیه‌ام را به در می‌زنم و با لذت تماشا می‌کنم.

صحبت از رها که می‌شود خنده‌های هردویمان واقعی و حتی مسریست!

دوست‌داشتنی بودن این دختر حسی است که به همه سرایت می‌کند.

-ورور نکن در گوش من. نه، تو گوش کن. هنوز یادم نرفته با زیرشلواری شوتم کردی تو خیابون.

این بار من هم بلندبلند می‌خندم.

-الهی ور بپری، دختره بی‌آبرو. نگفتی چی سرم می‌آد؟ بی‌پناه تنها با یه‌لا شلوار؟ نترسیدی بی‌عفتم کنن کفتارای تو خیابون ...

آوای لطیف خنده‌م و نامفهومش تمام وجودم را به شنیدن مجبور می‌کند.

_من با این ماست صنعتی کاری ندارم. خودم انتقاممو ازت می‌گیرم؛ انتقامی سخت!

سرعتش کم می‌شود و من نامش را با اخطار صدا می‌زنم:

-کیان!

-کیان و مرگ، مردیکه گردن کلفت. اون جویری صدام می‌کنی نمی‌گی واسه خاطر جذبیت دلم غش می‌ره؟! مگه ناموس نداری خودت ...

دستم را به نشانه‌ پس گرفتن گوشی توی هوا تکان می‌دهم .

ماشین متوقف می‌شود و کیان چند بوق پشت‌هم می‌زند.

به روبه‌رو نگاه می‌کنم و در بزرگ سفیدرنگ پیش چشمم قد علم می‌کند.

کیان پچ می‌زند:

-رسیدیم .

سری تکان می‌دهم:

-بده من گوشی رو!

کیان همچنان توی گوش می‌دهد :

- خانوم، این آقای به‌ظاهر محترم اصرار دارن گوش رو بگیرن. چی دستور می‌فرمایید؟

چند بوق دیگر می‌زند.

نمی‌دانم در جواب چه چیزی تحویل می‌گیرد که چشم‌هایش گرد می‌شود :

- الو! رها؟

- چی شد؟

با صدای باز شدن در باغ نگاه هر دو پیمان برای لحظه‌ای به روبه‌رو خیره می‌شود.

_کیان؟

گوشی را مقابل صورتش می‌گیرد:

- قطع کرد. هول گفت بعداً زنگ می‌زنم و قطع کرد .

- واسه چی؟

مانشین را به حرکت درمی‌آورد.

برای نگهبان تا کمر خم‌شده سری تکان می‌دهد و لب می‌زند:

- نمی‌دونم!

ماشین جایی در میانه باغ متوقف می‌شود.

کیان دست‌ها را به سینه می‌زند و من همچنان به گوشی نگاه می‌کنم.

- دوباره بگیرش! اصلاً هم به اون چیزای مسخره‌ای که تو سرته فکر نکن.

کسی دو انگشتی به شیشه می‌کوبد و شرفی از پله‌های ایوان دوان‌دوان پایین می‌آید و نزدیک می‌شود.

- شرفی اومد.

سری تکان می‌دهم و دوباره شماره را می‌گیرم.

کیان دست به دستگیره می‌اندازد.

- سلام، جناب مهندس. خوش اومدید.

کیان تشکری می‌کند و شرفی خم می‌شود:

- خوش اومدید، جناب فخار.

با گیجی سر تکان می‌دهم.

همزمان صدای ضبطشده نرفت انگیزی در تمام سرم پر می‌شود :

«دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

.....

- تو این جا چیکار می‌کنی، دختر؟

خنده حاصل از کل‌کل و مکالمه شیرینم با کیان و جریان یافتن نوای آهنگین صدای کسری در تکتک رگ و پی‌ام روی لبم می‌ماسد.

فوراً دستم را به لبه گوشه می‌رسانم و خطاب به شهره با اخمی بی‌اختیار سر تکان می‌دهم و لب می‌زنم :

- چیه؟

نگاه مشکوکی به تلفن توی دستم می‌اندازد و با ابرو به جایی انتهای باغ اشاره می‌کند:

- انگار اومدن. الان شرفی بیاد ببینتت پاچه‌تو می‌گیره. برو تو .

« خیل‌خب» ی زمزمه می‌کنم.

با شانه‌هایی فرو افتاده گوشه را دوباره به گوشم می‌چسبانم و تندوتند می‌گویم:

-الان باید برم، کیان. کار دارم... خودم بعداً زنگ می‌زنم.

بدون آن‌که منتظر پاسخی بمانم یک خداحافظ نصفه‌ونیمه ضمیمه حرف‌های هول‌هولی و یک‌درمیانم می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم.

-این‌جا چیکار می‌کنی؟ برو تو آشپزخونه.

شرفی با ابروهای درهم‌رفته، درحالی‌که یقه لباسش را مرتب می‌کند، خطاب به من تشری می‌زند و فوراً پله‌های ایوان بزرگ را به‌سمت باغ پایین می‌رود.

شهره بازویم را می‌کشد:

-همین‌و می‌خواستی؟ بدو!

بی‌حواس اشاره‌ای به مسیر رفتن شرفی می‌کنم:

-چی شده؟

سمت آشپزخانه هلم می‌دهد:

-از ما بهترن اومدن.

دست خودم نیست که انگشتم روی دکمه کناری گوشی مدت‌دار می‌لغزد و با ویبره خفیفی که می‌خورد خیالم را از بابت خاموش بودنش راحت می‌کند.

بعد همان‌طور که همراه شهره به سمت آشپزخانه پا تند کرده‌ام با خودم فکر می‌کنم حتماً امشب که ببینمش سرم را بالا می‌گیرم و با افتخار از لذت پول‌های حلال برایش تعریف می‌کنم.

آن‌قدر با اشتیاق حرف می‌زنم که چشمش را روی خشکی پوست دستم و ناله‌های احتمالی حاصل از کمر خشک‌شده‌ام ببندد.

توی آشپزخانه دوباره خودم را با بساط شربت‌ها سرگرم می‌کنم.

یکی از پسرها پوشیده در فرم مخصوص خودش را داخل می‌اندازد:

- شربت آماده‌ست؟

شهره سوالی نگاهم می‌کند. هول سر پایین می‌کشم:

- آره آره، الان می‌آرم.

شهره به پسر نزدیک می‌شود:

- چه خبره بیرون؟

- آقا شرفی گفت می‌خوان بیان چند تا دختر واسه پذیرایی انتخاب کنن.

شهره شیطان بشکنی می‌زند:

-ایول! آماده باش، رها .

پسرک پوزخند می زند :

-دنبال ترگل ورگلاش می آن! مهمون خارجگی دارن !

شهره تیز می پرسد:

-منظور؟

با دلهره ای که نمی دانم از کجا به جانم نشسته است جام های شربت را پر می کنم .

-هیچی! ولی اگه دیدی رفیقتو جات بردن غصه نخور، جوجه اردک زشت !

چند دختر دیگر از خنده ریسه می روند و من لبم را بی جهت گاز می گیرم.

شهره مشتکی به بازویش حواله می کند:

-گم شو، نکبت !

پسرک خنده کنان جلو می آید:

-شربت آماده نشد، خوشگله؟

پراخم سر بالا می‌گیرم:

- حرف دهنتمو بفهم!

- خب حالا!

شرفی هن‌هن‌کنان وارد می‌شود و دو پلاستیک مشکی‌رنگ را به دست یکی از دخترها می‌سپارد:

- چه خبره این‌جا؟

نگاهم پی پلاستیک‌های مشکی و بطری‌های شفاف میانشان کشیده می‌شود.

- آب‌شنگولیه، آقا شرفی؟

دخترها دوباره می‌خندند.

شرفی به نشانه تأیید حرفش سر پایین می‌کشد.

- جونم! شیشه‌ها رو. آقا شرفی می‌شه نگاهشون کنیم؟ خیلی خفنن.

پسرک سینی محتوی شربت را از دستم می‌کشد:

- کم عقل!

-چیه؟ یه جوری می‌گی انگار بالاتر از عرق‌سگی هم دیدی تو زندگیت!

شرفی غر می‌زند:

-ساکت!

بعد نگاهش را پی دخترها می‌گرداند:

-پنج نفر می‌خوام واسه امشب پذیرایی سالن! پنج‌تا سفارشی.

دستمال را در جیب مانتوی فرم فرمی‌کنم و سمت سینک برمی‌گردم.

-شما بیا... شما ...

شهره باز دخالت می‌کند:

-من و رها رو نبری، صبح استعفام رو میزته!

-خانوم مددی!

دستم را لب سینک ستون می‌کنم:

-من تو آشپزخونه راحت‌ترم، آقای شرفی.

شهره کف دستش را بالا می‌آورد و خطاب به من توی هوا تکان می‌دهد:

-ای خاک بر سرت !

صدای شلیک خنده باز به آسمان بلند می‌شود.

شرفی کلافه‌شده، از آستین مانتوی شهره می‌کشد.

کفری می‌گوید :

-توام بیا برو کشتی منو !

-رها، بیا دیگه، مسخره !

دوباره تکرار می‌کنم:

-من این‌جا راحت‌ترم .

شرفی سر تکان می‌دهد و به دو دختر دیگر اشاره می‌زند:

-بچه‌ها، فرم گذاشتم واسه‌تون تو اتاق پرو. سریع آماده شید، وقت نداریم .

راضی از انتخاب نشدنم سرم را به کار خود گرم می‌کنم.

دقایقی بعد اتاق از هیاهوی دخترها خالی می‌شود.

من می‌مانم و چهار تای دیگر که از خودم ساکت‌تر و بی‌صداتر به کار خودشان مشغول شده‌اند.

- کاوه جان؟

با شنیدن صدای کیان به‌سمتش می‌چرخم و سری تکان می‌دهم .

- با شما بودن .

بعد نامحسوس اخمی می‌کند و دوباره مشغول صحبت می‌شود.

نگاه بی‌حوصله‌ام را تا همتای اماراتی‌ام می‌کشانم و لبخندی الکی تحویلش می‌دهم.

از مهمان‌نوازی‌مان تعریف می‌کند و من بی‌حوصله‌تر می‌شوم .

- چه مرگته، مردیکه؟! !

- گوش‌ی رها هنوز خاموشه !

- یه ساعت دیگه تحمل کن، وقت شامه! بذار اینا گورشونو گم کنن!

.....

گره کراواتم را شل می‌کنم و برای یکی از پرسنل دست تکان می‌دهم.

دختری با لبخند گشاد مقابلم می ایستد که طرز راه رفتنش با آن کفش های پاشنه بلند مسخره به نظر می رسد .

-یه لیوان آب لطفاً .

خنده گشاد دخترک جمع شدنی به نظر نمی رسد.

با نگاهی به تیم اماراتی که مشغول صحبت هستند دستم را حرصی مقابلش تکان می دهم :

-خانوم !

کیان با شنیدن صدایم سرش را بالا می گیرد :

-چیه، کاوه؟

دخترک «چشم»ی می گوید و به حالتی مثل دو به سمت مخالف می رود.

سر بالا می اندازم و لب می زنم:

-هیچی !

شرفی نزدیک می آید.

خم می شود و در گوش کیان چیزی زمزمه می کند .

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

-دلکک !

کیان با علامت دستش شرفی را مرخص می‌کند و خنده‌کنان می‌گوید :

-شنیدم !

-مشروب و تو بهش سفارش داده بودی؟

شانه بالا می‌اندازد :

-خواسته خوش‌خدمتی کنه !

-بدون هماهنگی با ما؟ یه نگاه به این مست و ملنگا بنداز .

بی‌پروا به میهمانان نه‌چندان دوست‌داشتنی‌مان اشاره می‌کنم.

کیان هول‌شده لبخندی می‌زند و اشاره مستقیم مرا با چند جمله به زبان خودشان ماست‌مالی می‌کند :

-گند نزن. هرچی من رشته‌م تو پنبه کردی، الاغ !

تا می‌خواهم جوابش را بدهم دخترکی که پی آب فرستاده‌ام تق‌تق‌کنان نزدیک می‌شود.

از راه نرسیده با «بفرمایید» گفتنش به خنده ام می اندازد .

همان طور خیره به کیان دستم را توی هوا به سمتش دراز می کنم.

درشت شدن چشم های کیان و صدای بلند افتادن چیزی از ارتفاع و جیغ دخترک و شکستن شیشه همزمان می شود.

کیان روی صندلی نیم خیز می شود.

جوری گردنم را به سمتشان برمی گردانم که گردنم صدا می کند.

اماراتی ها روی صندلی نیم خیز می شوند.

احتمالاً از دیدن تصویر دخترکی پادرهوا شده با دامن فرم نسبتاً کوتاه و دستمال سر باز شده و جوراب شلواری خیس شده اش، حظ و بهره کافی می برند .

دست خودم نیست که شرفی را بلند صدا می کنم. کیان چشم غره می رود :

- کاوه، آرام !

شرفی دوان دوان جلو می آید :

- جناب مهندس !

جان می کنم که صدایم دوباره به فریاد بلندتری بلند نشود :

- زهرمار!

یکی از مهمان‌ها مثلاً دلسوزانه نزدیک می‌شود:

- فتاة فقيرة!

(دختر بیچاره!)

پوزخندزنان به شرفی رو ترش می‌کنم .

- به‌جای خنده‌های احمقانه به نیروت کار یاد بده .

چشم‌چشم‌گویان بالای سر دخترک همچنان پادروامانده و گریان خم می‌شود.

کیان از جا بلند می‌شود.

سرفه‌های کوتاهش چیزی جز تلاش برای مسلط شدن به اوضاع نمی‌تواند باشد .

- أيتها السادة ، العشاء جاهز . رجاءا واصل .

(آقایون، شام آماده‌ست . خواهش می‌کنم بفرمایید .)

باقی مردها از روی صندلی‌ها را بلند می‌شوند و با اشاره دست کیان به سمت سالن شام روانه می‌شوند .

آن یکی که چهره درهم تری به خودش گرفته است با به صدا درآمدن تلفنش خود را به گوشه‌ای می‌رساند.

در جواب دعوت کیان برای پیوستن به رفقاییش به تلفن اشاره می‌کند .

کیان با فاصله گرفتنش نزدیک می‌شود :

-شرفی، از درینکت به پرسنلم دادی انگار !

با شرمندگی نگاهم می‌کند و کیان به‌نشانه آرامشم پلک برهم می‌گذارد.

-من شرمندهم، جناب فخار. جداً شرمندهم .

کیان یادآوری می‌کند :

-داداش، شام آمادهست .

-تو برو، من می‌آم .

بعد همان‌طورکه از مسیر دور شدنش چشم می‌گیرم دوباره تشر می‌زنم :

-تیر خوردی مگه! پا شو جمع کن خودتو، دختر !

شرفی بازویش را می‌گیرد و دخترک گریان لب می‌زند :

-ببخشید، آقا. ببخشید... به خدا ...

حرفش را با بی‌حوصلگی قطع می‌کنم :

-شرفی، این افتضاح و این شیشه‌خورده‌ها رو جمع کن زود. اگه قرار نیست تلفات بیشتری هم بدی، یه لیوان آب برام بیار. گندت بززن با این میزبانی !

شرفی چشم‌چشم‌گویان دختری را که لنگ می‌زند سمت مخالف تقریباً هول می‌دهد.

دخترک تلوتلویی می‌خورد و این‌بار می‌خندم:

-مگه مجبوری آخه! درآر اون لامصبا رو .

اشاره‌ام به کفش‌هایش است.

شرفی دوباره از بازویش می‌چسبد. باز تکرار می‌کنم :

-یکی یه لیوان آب بیاره واسه من .

کیان از در اصلی سرش را داخل می‌کشد:

-شرفی کو؟

به او و دخترک که درحال دور شدن است اشاره می‌زنم و دست در جیب می‌کنم :

-امدادسانی می‌کنه !

با خنده سرش را تکان می‌دهد و صدایش را بالاتر می‌برد:

-شرفی، بیا ببینم. پرسنتل تو غذاخوری‌ام دارن شیرین‌کاری می‌کنن .

شرفی دختر را از دری که در آستانه‌اش متوقف شده‌اند رد می‌کند و به‌سمت کیان می‌دود .

-آب یادت نره واسه آقا !

دخترک لحظه‌ای برمی‌گردد :

-کسی تو آشپزخونه نیست، همه تو سالن غذاخون .

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد تندوتند ادامه می‌دهد :

-آها، چشم چشم، الان می‌گم اون دختره می‌اره .

بعد رو به من می‌کند :

-الان می‌گم واسه‌تون آب بیارن، آقا. بازم ببخشید .

چشم از میهمان اماراتی‌ام که ظاهراً تازه صحبتش گل انداخته می‌گیرم و با قدم‌های بلند سمت دخترک می‌روم :

- لازم نکرده یکی دیگه رو دستمون بمونه! خودم اومدم .

می‌گویم و با لبخندی که از شدت حرص کج شده است به دختر نزدیک می‌شوم:

- خودم می‌آم آشپزخونه می‌خورم تا امشب تلفات ندادیم!

گفتی چه کسی؟ در چه خیالی؟ به کجایی؟

بی تاب توام، محو توام، خانه خرابم

.....

بی‌اعتنا به سروصداهای نامفهوم بیرون روی صندلی نشسته‌ام و بی‌هدف به صفحه‌ی خاموش گوشی چشم دوخته‌ام.

شهره با یک لبخند گشاد وارد آشپزخانه می‌شود و یکی‌یکی جام‌ها را زیرورو می‌کند .

- چی می‌خوای، دختر؟

« هین» ی می‌کشد و به سمت من می‌چرخد که در انتهای‌ترین نقطه‌ی آشپزخانه کز کرده‌ام و تا گردنم را بالا نگیرم اصلاً دیده نمی‌شوم .

- این جایی؟ چرا مثل جن می‌مونی؟

با کلافگی به جام‌ها اشاره می‌زنم:

- می‌گم چی می‌خوای؟

-گیلاس تمیز !

می‌گوید و گیلان دیگری را به سمت نور می‌گیرد :

-پس تو چه غلطی می‌کنی! اینا که همیشه لک داره !

از جا بلند می‌شوم و نزدیکش می‌شوم.

گیلاس را از دستش بیرون می‌کشم:

-کو لک؟

پوفی می‌کشد و جام به دست به سمت یخچال می‌رود:

-آب‌خنک داریم؟

متعجب می‌پرسم:

-آب تو گیلان؟

-کم حرف بزن! بیا دوتا تیکه یخ در بیار .

بی‌حوصله سمت در شیشه‌ای باغ برمی‌گردم:

-چه شلوغ شد یه هو !

-دارن می رن سالن شام!

« آهان» ی می گویم و گوشه پرده را پایین می اندازم و می پرسم :

-آبو واسه چی می خوای؟

-واسه این یارو مهندس جیگره! وای، رها، تیکه ایها! یه جوری گفت آب بیار، من از خوشی سه دور
سکته کردم! یارو همه جاش سگ پاچه گیر داره !

بقی می خندم :

- همه جاشم دیدی؟

-گم شو بذار کارمو بکنم !

سرم را به نشانه افسوس تکان می دهم.

با همان لبخندی که از روی لبش کنده نمی شود بالاخره گیلانش را از آب پر می کند.

با وسواس داخل سینی می گذارد و تق تق کنان از آشپزخانه بیرون می رود.

دوباره گوشی را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

دستم روی کلید روشن کردنش سر می‌خورد.

طولی نمی‌کشد که سیل تماس‌های از دست‌رفته و پیام‌های اغلب با یک مضمون کسری، به صفحه‌گوشی هجوم می‌آورد.

لبم را به دندان می‌گیرم و با استرس نگاهم را بین در ورودی و پرده می‌گردانم.

آهسته گوشه‌ پرده را بالا می‌زنم.

دوباره در باغ سکون حکم‌فرما شده است.

دستم را روی سینه می‌فشارم:

-چیزی نیست که، الان می‌آم... فقط یه آمار بگیرم !

بعد با ذوقی بی‌نهایت، اما آهسته در را باز می‌کنم و بلافاصله با احتیاط خودم را در شکاف تاریک میان ساختمان و دیوار می‌اندازم.

تا آن‌جا جلو می‌روم که از تمام باغ چیزی به‌جز روشنایی چراغ‌ها دیده نمی‌شود.

از شدت هیجان پاهایم به لرزه افتاده‌اند.

یکی از جعبه‌های میوه را برعکس می‌کنم و رویش می‌نشینم و با قلبی که ضربانش روی هزار است، با لذت شماره کسری را می‌گیرم.

بعد گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

دستم بی‌اراده روی قلب نافرمانم چنگ می‌شود.

.....

-آقا، خودم می‌آوردم به خدا... خدا منو بکشه شما چرا می‌آین آشپزخونه؟

بی‌جواب به‌دنبال دخترک از راهروی باریکی می‌گذرم و بعد از خروج از ساختمان مقابل در آشپزخانه می‌ایستم.

با همان لبخند گل‌وگشاد در را باز می‌کند و به داخل اشاره می‌زند:

-الان آقا شرفی بیاد ببینه شما تو آشپزخونه‌اید، کله منو می‌کنه!

بعد الکی می‌خندد و من در تماشای رفتار کودکانه‌اش به دیوار تکیه می‌زنم.

انگار در جستجوی کسی گردن می‌کشد:

-یه لیوان آب بلدی بدی الان دست من؟

-بله، بله آقا، چشم!

-دنبال چی می‌گردی؟

-این دختره کو؟

بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد و سمت یخچال می‌رود .

تا بخواهم حرف دیگری بزنم با لرزش گوشی از جیبم تکیه‌ام را از دیوار برمی‌دارم و گوشی را بیرون می‌کشم.

با دیدن اسمش شکل گیج‌و‌منگ‌ها به دخترک لیوان به‌دست نگاه می‌کنم .

-بفرمایید، آقا !

تماس را وصل می‌کنم و یک «الو، گوشی» در آن می‌پرانم و همان راه آمده را برمی‌گردم.

کیان از در ورودی وارد می‌شود :

-چیة؟

گوشی را نشانش می‌دهم و همان‌طور که کف دستم را محکم روی دهنی نگه داشته‌ام لب می‌زنم:

-رهاست !

گوشه لب‌هایش بالا کشیده می‌شود؛

-خب، الهی شکر !

به سمت در پرواز می‌کنم و همان‌جور که از روی تکه‌سنگ‌ها به طرف در خروجی باغ می‌روم توی گوشه غر می‌زنم:

- هیچ معلومه کجایی؟

.....

- الو، گوشه!

می‌گویند و انگار گوشه از گوشش جدا می‌شود.

لبم را همچنان با هیجان گاز می‌گیرم.

- رها! رها!

از جایی که نشسته‌ام به طرف باغ سرک می‌کشم. هیچ چیز دیده نمی‌شود.

- رها، کجا غیب شدی؟ رها!

«نچ» کلافه‌ای زمزمه می‌کنم و تماس را قطع و دوباره خاموشش می‌کنم.

بعد از جا بلند می‌شوم و آهسته‌آهسته به سمت نور می‌روم.

شهره کوتاه نمی‌آید.

نرسیده به روشنایی هیکلش را از پشتسر تشخیص می‌دهم که رو به باغ ایستاده و صدایم می‌زند.

بی‌حوصله جواب می‌دهم :

- چیه، شهره؟ چته هی رها رها؟

درجا می‌پرد و به سمت صدایم برمی‌گردد.

با نگاهی باریک‌شده دوسه قدم به سمت شکاف ساختمان برمی‌دارد:

- کجا بودی؟

- مفتشی؟

- اونجا کجاست؟

حرصی با دستم به پشتسر اشاره می‌کنم :

- کجاست؟ خرابه‌ست! داشتم تلفن می‌زدم. سؤال جواب تموم شد!

بعد راهم را می‌گیرم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

پشت سرم داخل می‌آید:

-خب حالا ترش نکن !

-شرفی نمی‌ذاره بریم؟ خیلی طول کشید .

-تو این بر بیابون کجا می‌خوای بری؟

-باید برم! هر جور شده !

مشکوک می‌پرسد:

-چرا؟

-به نامزدم نگفتم اوادم! می‌ترسم بره خونه .

ابرو بالا می‌اندازد :

-وا! مگه اومدی دزدی که نگفتی؟

با خودم فکر می‌کنم این یکی باید از گفتن حقیقت دزدیدن مانی در آن سرمای دی‌ماهی وسط خیابان هم سخت‌تر باشد.

-خیلی سؤال می‌کنی، شهره! برو شرفی رو صدا کن. یه آژانسی چیزی بگیره واسه من !

از گوشه آشپزخانه تی را بلند می‌کند و به‌طرفم می‌آید .

- این چیه؟

- چشم روشنی! سرخودی مگه، برم برم؟ این تی رو بگیر برو تو سالن، شیشه شیکسته، جمع کن !

انگشت اشاره ام را به سمت سینه ام می گیرم :

- من؟

- نه، پس عمه! نمی بینی ناقص !

انگار تازه متوجه خیسی لباس تنش می شوم :

- و! چت شد؟ سنگول بودی که !

- جلو این مهندسه آبروم رفت، رها! کله پا شدم !

دست خودم نیست که به خنده می افتم :

- خوردی زمین !

- هی به این شرفی بی پدر می گم کفشه واسه من بزرگه! مثل ژله پخش شدم زمین، انگام رفت هوا .

بیشتر می خندم. ابرو درهم می کشد :

-زهرمار! برو اون جا رو تمیز کن تا شرفی نیومده باز اون روی خوشگلش و نشونمون نداده !

باحتیاط صورتم را سمت در هل می‌دهم :

-کسی نیست؟

-نه، همه رفتن شام! برو دیگه. رها، سر جدت نکیر و منکر نپرس.

تی را از دستش بیرون می‌کشم :

-خیله‌خب! برو بشین رو اون صندلی !

ناله‌کنان سمت صندلی می‌رود و هم‌چنان غرغر می‌کند :

-پام شیکسته گمونم !

-می‌خوای بگم مهندس بیاد بوسش کنه خوب شه؟

«هین» ی می‌کشد و «برو بابا» بی نثارم می‌کند :

-برو که ایشالا مهندسو رویت کنی بفهمی چی می‌گم! فقط مواظب باش دستت تی نره تو چشمت .

همان‌طور خنده‌کنان از آشپزخانه بیرون می‌آیم و پشت در سالن اصلی گوشم را به در می‌چسبانم.

@shahregoftegoo

هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.

با این حال گره روسری سه گوش را پشت سرم محکم می‌کنم و با یکی دو سرفه دستگیره را می‌کشم.

در را باز می‌کنم و قدم به سالنی می‌گذارم که دورتادورش با گل و شمع تزئین شده است .

نگاهم را روی زمین می‌گردانم و با دیدن شیشه‌خرده‌ها کمی جلوتر و آب ریخته روی سرامیک براق و سفید فحشی نثار شهره می‌کنم و جلو می‌روم.

به آن نقطه نرسیده با شنیدن صدای مردی به زبانی که احتمال می‌دهم عربی باشد با تعجب سرم را به سمت صدا برمی‌گردانم.

نور سالن به شدت محدود شده است، اما دلیل نمی‌شود که آن مرد تلفن به دست درشت اندام گوشه سالن را خوب و واضح نبینم.

سلام آرامی زمزمه می‌کنم و نزدیک شیشه خورده‌ها زانو می‌زنم :

-الهی بمیری شهره... این لیوان پودر شده که !

بعد به دنبال چیزی که بتوانم تکه‌های شیشه را در آن جمع کنم به اطراف چشم می‌گردانم.

یک بشقاب از پشت سر در میدان دیدم قرار می‌گیرد.

سر بلند می‌کنم و با دیدن مرد سیه‌چرده لبخند به لب بشقاب را می‌گیرم و آهسته می‌گویم :

-ممنون !

-احرصي على عدم حمل الزجاجة في يدك يا فتاة .

(مراقب باش شیشه تو دستت نره، دختر .)

هیچ از زبانش نمی فهمم و تنها همان عربی بودنش را تشخیص می دهم .

-كيف حال تلك الفتاة المسكينة؟

حال اون دختر بیچاره چه طوره؟

با گیجی نگاهش می کنم.

لب های گوشتالو و کلفتش به لبخندی گشوده می شود.

بعد آهسته قدم برمی دارد و روی دسته صندلی راحتی روبه رویم می نشیند .

-نمی فهمم چی می گید !

حالا او سوالی نگاهم می کند. خنده ام می گیرد :

-عربی... لا... لا عربی ...

غش غش می خندد و هیکل گوشتالودش تکان تکان می خورد :

- لا تعرف العربية؟ ماذا عن اللغة الإنجليزية؟
عربی بلد نیستی؟ انگلیسی چه طور؟

سرم را به جمع کردن خرده‌شیشه‌ها گرم می‌کنم و با خودم غر می‌زنم :

-چی می‌گه زبون نفهم؟!

-هل تريدني أن أساعدك؟
می‌خواهی کمکت کنم؟

چون جواب نمی‌دهم مقابلم بشکنی می‌زند :

-حبیبتی؟

-کله پدر هرچی آدم زبون نفهمه! عجب گیری کردم .

بعد نگاه مستأصل و درمانده‌ام را بین مرد و در سالن می‌گردانم .

سرش را پرسشی تکان می‌دهد .

-ال آقا! ال مستر! ال الاغ! نمی‌فهمم! پا شو برو پی کارت سرجدت !

هنوز خنده از لب‌هایش جدا نشده است :

-انت لطیف جدا !

تو خیلی شیرینی !

-بی‌پدر زبون‌نفهم !

از جا بلند می‌شود و مقابلم روی زمین زانو می‌زند :

-انت خادمة هنا؟

تو این‌جا خدمتکاری؟

دیگر جواب نمی‌دهم. خودش ادامه می‌دهد :

-خادمة؟ الكثير من الجمال ليكون خادما !

خدمتکاری؟ برای خدمتکار بودن زیادی خوشگلی!

لبخندی اجباری می‌زنم.

دستش به‌طرف شیشه‌خرده‌ها کش می‌آید.

لب‌گزیده نگاهش می‌کنم.

کتشلوار و کراوات و سرووضع مرتبش نشان می‌دهد که یکی از همان مهمانان رسمی و مهم امشب است که حالا روبه‌روی من زانو زده است و شیشه‌خرده جمع می‌کند.

تند و تند لب می‌زنم :

- آقا! آقا، چیکار می‌کنی؟ تو رو خدا پا شو برو! واسه من دردرس می‌شه .

بی‌توجه به کارش ادامه می‌دهد.

پوف کلافه‌ای می‌کشم :

- با توام، زیون نفهم !

در جواب پنجه‌های پهنش دور مچم می‌نشیند.

مثل برق‌گرفته‌ها نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم دستم را عقب بکشم :

- چه غلطی می‌کنی؟! دستم و ل کن .

- اهدنی ، لا أهتم ، أريد فقط أن أتحدث إليكم ، استمعوا إلي

آروم باش. باهات کاری ندارم، فقط می‌خوام حرف بزنی .

حالا این‌که چیزی از زبانش را نمی‌فهمم بیشتر کلافه‌ام می‌کند.

بیشتر تقلا می‌کنم:

-دستم و ول کن. ول کن بهت می‌گم.

بیشتر از هفت سال گذشته است و من هنوز همون مارگزیده‌ای هستم که کوچکترین لمس اجباری مرا در ثانیه به‌حال جنون می‌کشد.

همچنان حرف می‌زند.

من دست می‌اندازم و تکه شیشه بزرگی را از بشقاب برمی‌دارم و به‌طرفش نشانه می‌گیرم:

-ولم کن، کثافت! دستم و شکستی!

با چشم‌های درشت‌شده باز هم می‌خندد.

برای یک ثانیه بی‌حرکت می‌شوم و می‌خواهم در یک حرکت سریع خودم را عقب بکشم که بی‌هوا دست اسیرم را می‌کشد.

تعالدم از دست می‌رود و با دست آزادم روی شیشه‌های شکسته فرودمی‌آیم.

با سوزش شدیدی که در دستم می‌پیچد و بغض حاصل از گیر افتادنم جیغی می‌کشم.

بالاخره رهایم می‌کند و همین‌طور که دست‌هایش را مقابلم بالا می‌گیرد از جا بلند می‌شود:

-ماذا فعلت؟ أنت مصاب .

چیکار کردی؟ زخمی شدی .

دستم را بالا می‌گیرم.

تکه‌های ریز و درشت شیشه در کف دستم جا خوش کرده‌اند و خون با فشار از محل بریدگی‌ها بیرون می‌زند .

-دعنی اساعدک !

بذار کمکت کنم .

می‌گویند و تا بخواهم عقب‌گرد بزنم و خودم را از این جهنم دره بیرون بیندازم این‌بار دستش دور کمرم می‌پیچد.

دست خودم نیست که هیستریک جیغ می‌کشم .

مرد با دیدن حالات جنون‌آمیزم به‌حالت تسلیم عقب می‌کشد .

-رها! چیه؟

به‌سمت شهره برمی‌گردم و با چانه‌ای لرزان نگاهش می‌کنم.

به گونه می‌کوبد و ناباور جلو می‌آید :

- چی شده؟ خاک به سرم، دستت !

- این جا چه خبره؟

نگاه شهره میخ جایی پشت سرم می شود.

بلافاصله صدای مرد عرب همان طور که دوباره کلمات عربی را پشت هم ردیف می کند در گوشم می پیچد.

من اما ایستاده برجا شبیه ماهی بیرون از آب افتاده ای با شنیدن صدای آشنایی که هنوز در سرم تکرار می شود، دهانم بی خودی باز و بسته می شود .

-رها! رها، چیه؟ چته؟

لب هایم همچنان به هم می خورد .

-رها، حرف بزن! هیچی نیست. دستت بریده فقط... ای خدا! ...

بعد دست از بازوهایم می کشد و همان طور که فریاد می زند .

-آقا شرفی!

آژیرکشان خودش را در راهروی منتهی به آشپزخانه می اندازد.

من هنوز تقلا می‌کنم و با همه وجودم می‌خواهم که سوزش دستم قدرت مغزم را در تشخیص صداها زایل کرده باشد .

- کاوه، چی شده؟ کی جیغ کشید؟

صدا! صدای لعنتی... باید مرده باشم...

باید چند روزی هم از مرگم گذشته باشد که صاحبش را شناسم.

این لحن نگرانش... این آوای برادرگونه‌اش... و این... کاوه خطاب کردنش... کاوه خطاب کردنش؟ نفر قبلی... کاوه...

جان می‌کنم و روی پنجه به سمت لعنتی‌ترین صداها می‌چرخم.

فشار دستم از روی مچم شل می‌شود و به سینه‌ام می‌رسد.

انگار سنگین‌ترین سنگ دنیا روی سینه‌ام افتاده باشد. اشتباه نکرده‌ام... هرگز اشتباه نمی‌کنم.

گنگ و صامت به دو مرد خشک‌شده در آستانه در ورودی خیره مانده‌ام و دهانم همچنان الکی باز و بسته می‌شود:

- یا خدا! یا خدا!

دری از پشت سرم پر شتاب باز می‌شود .

-چه غلطی کردی! امشب با آبروی من چه غلطی کردین شماها!

تا بخواهم دست خونی‌ام را نشان شرفی بدهم محکم از پشت به شانهام می‌کوبد.

سکندری می‌خورم و با زانو روی زمین می‌افتم، اما نگاهم از دو مرد روبه‌رویم کنده نمی‌شود.

شرفی مقابلشان می‌ایستد:

-جناب فخار، غلط کرد... من جبران می‌کنم.

چون سکوت کش می‌آید خودش ادامه می‌دهد:

-آقا کیان!

دستش را به لبه کت مرد صاعقه‌زده‌ای بند می‌کند.

-کاوه خان!؟

دست خودم نیست که لب می‌زنم:

-کاوه!...

کیان از پشت سرش چشم می‌بندد و دستش توی موهایش فرومی‌رود.

مرد عرب‌زبان جلو می‌رود و تندوتند چیزی به عربی می‌گوید.

کسری تکان نمی‌خورد؛ حتی پلک هم نمی‌زند.

تنها به من وارفته روی زمین خیره مانده است و انگار که در همین لحظه روح از تنش پر کشیده باشد.

- آقای مهندس، چی شده؟ دختره حرفی زده؟

بعد رو به شهره می‌کند :

- چیزی گفته این دختره به آقا؟

- من او دم دست و بالش خونی بود، آقا شرفی !

شرفی فریاد می‌کشد:

- لالی مگه؟ چی گفتی به آقای فخار؟

فخارها را نگاه می‌کنم و رنگ از صورت هر دویشان پریده است... هر دویشان...

این‌که مقابلم ایستاده و نفس نمی‌کشد کاوه است؟

خدایا کسری کجاست؟

شرفی پوفی می‌کنند و ناامید به‌ستم می‌آید.

خم می‌شود تا دست زیر بازویم بیندازد .

دوباره به طرفشان گردن می‌کشم:

-کسری !

مگر می‌شود این‌همه شباهت ...

این‌همه کسری باشد و ... کسری نباشد ...

اسی می‌گفت کاوه فخار یک اتکیت‌دار اطوکشیدهٔ عصا قورت‌داده است!

خودش روزی گفته بود خدا نکند شبیه کاوه باشد...

حالا خدا خوابیده و خودش کاوه شده است...

حتماً خواب می‌بینم. بیداری نمی‌تواند این‌قدر مصنوعی باشد...

مگر در عالم خواب هم کسی دروغ می‌گوید؟

نگاهم به خون روان دستم کشیده می‌شود.

خدا رو شکر که شنیده‌ام خون خواب را باطل می‌کند .

کیان سرش را به گوشش نزدیک می‌کند :

-خودت گند زدی، خودتم درستش کن !

من اما با خودم فکر می‌کنم کی این همه خوب لبخوانی یاد گرفته‌ام؟

شرفی نامحسوس به پایم می‌کوبد :

-پا شو خودتو جمع کن... آبرومو بردین شما امشب !

لب‌هایم در جوابش بی‌آن‌که بخواهم، کج‌وکوله می‌شود و فرم یک پوزخند می‌گیرد.

شرفی بیشتر اخم می‌کند:

-زده به سرت؟

هنوز دستش به بازویم نرسیده است که صدای عریه‌مردی در گوشم می‌پیچد :

-دستتو بکش !

شهره «هین» می‌کشد و شرفی مثل برق‌گرفته‌ها کمر راست می‌کند .

کیان با هر دو دست صورتش را پوشانده است .

-چرا، جناب فخار؟ دختره رو ببرم ...

با قدم‌هایی که محکم روی زمین می‌کوبد جلو می‌آید و شرفی را کنار می‌زند.

حتی مرد عرب کت شلوارپوش در سکوت خیره به فاجعه‌ای نگاه می‌کند که هنوز میزان خرابی حاصل از آن تخمین زده نشده است.

خودش خم می‌شود و پنجه‌های مردانه‌اش را دور بازویم محکم می‌کند:

-پا شو ببینم !

شرفی و شهره با چشمانی وقزده عقب می‌روند.

فکم سفت‌تر از قبل به هم فشرده می‌شود. تنها نگاهش می‌کنم .

-با تو نیستم مگه؟ بهت می‌گم پا شو .

شرفی تته‌پته می‌کند :

-آقای فخار، من خودم برخورد می‌کنم. شما اجازه ...

جوری بی‌حواس و ناگهانی به سمتش خیز برمی‌دارد که رها کردن بازویم فراموشش می‌شود و استخوان
شانه‌ام تقی صدا می‌کند .

-تو غلط می‌کنی !

-آقای فخار! من ...

حرفش تمام نشده یقه‌اش کشیده می‌شود !

-این دختر این‌جا چه غلطی می‌کنه؟ !

-یعنی... یعنی چی، آقا؟ از نیروهای منه.

_تو غلط کردی بهش تنه زدی... !!! تو غلط کردی میخواستی بهش دست بزنی !

رفتارش حالت طبیعی ندارد.

مشت اول را که هیستریک پرتاب می‌کند جیغ می‌زنم :

-کیان !

مشت دوم به سوم نرسیده، کیان که چند ثانیه قبل همراه مرد عرب خارج شده است با چشمانی از حدقه
بیرون‌زده خودش را داخل سالن می‌اندازد.

بی معطلی به سمت معرکه می‌دود:

- کاوه، ولش کن! ولش کن ...

کاوه گفتن هایش گلوله‌ای سربی و داغ است و مستقیم وسط قلب بیچاره‌ام می‌نشیند.

فارغ از هیاهوی اطرافم به هزار جان‌کندن سرپا می‌ایستم و شکل مسخ‌شده‌ها به‌راه می‌افتم.

شهره تکیه‌زده به دیوار پشت سر حق‌حق می‌کند.

آهسته سمت در قدم برمی‌دارم. پای رفتنم لنگ می‌زند.

کسی در سرم اسم کاوه را زبان گرفته است...

نه، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... اصلاً حقیقت نمی‌تواند این‌قدر سیاه باشد... این‌قدر تاریک و دردناک...

بندیدند استخوان‌هایم از سنگینی این حقیقت به درد نشسته است.

وارد باغ می‌شوم و سرمای اسفندماهی صورت گر گرفته‌ام را می‌سوزاند.

کسی اسمم را صدا می‌کند، اهمیت نمی‌دهم.

تنها می‌خواهم بروم و در عمق این سیاهی بی‌انتها خودم را گم‌و‌گور کنم .

-رها، کجا می‌ری !

صدای کیان است... کیانی که کسرای مرا کاوه خطاب کرده است... دروغ‌گوهای لعنتی!...

-رها جان .

بلندتر صدا می‌زند و صدای دویدنش روی سنگ‌ریزه‌های کف باغ از پشت‌سرم شنیده می‌شود :

-وایسا، دختر. یه دقیقه گوش بده.

درجا می‌ایستم، اما نگاهش نمی‌کنم.

دروغ باید صورتش را کریه کرده باشد... باید نفسش مسموم شده باشد.

مگر می‌شود کسرای من کاوه باشد... مگر می‌شود مرد من نباشد؟

شوفر فخارها را کجا پیدا کنم؟ کجا دنبالش بگردم .

-کجا می‌ری؟

-می‌رم دنبال کسری !

-یا خدا...! رها جان ...

رها منم... کیان هم این جاست. آن هم که آن داخل یقه جر می‌دهد کاوه است... کسرای من کجاست؟

-رها، به خودت بیا!

به راهم ادامه می‌دهم:

-می‌رم پیداش می‌کنم... صبح می‌فرستمش سر کار ...

بازویم از پشت سر کشیده می‌شود.

هنوز نیم‌تنه‌ام کامل نچرخیده که ضرب کشیده سنگین کیان هوش از سرم می‌پراند.

درد که از صورتم به تمام تنم جریان پیدا می‌کند بازویش را به دور شانهام می‌پیچد و تنم را سفت میان آغوشش جا می‌کند.

-گوش بده به من، رها. نمی‌خواهی ببینیش، باشه قبول. حق داری... من با توام، خب... تو حق داری ولی اول حرفاش و گوش کن.

تنها به سینه‌اش چنگ می‌زنم و هیچ صدایی از گلوی خشک‌شده‌ام خارج نمی‌شود.

-رها، کاوه رو ول نکن... به چوب دروغش همه هستیش و نزن... امون بده حرف بزنه... من خودم نوکرتم... فقط امون بده .

-کیان .

آنکه اسمش کاوه است به سیم آخر زده و دیوانه شده است.

این فریاد کشیدن‌ها جنون صاحبش را فریاد می‌زنند .

-کاوه، برو بذار من اول آرومش کنم .

-نمی‌خواد! سوئیچتو بده .

-کاوه !

-خفه شو، انقدر این اسم لعنتی رو صدا نزن! نمی‌بینی حالشو؟

-باشه باشه. الان برو، تمام تنش داره می‌لرزه. نمی‌بینی؟

جلو می‌آید. او را نمی‌بینم، اما می‌شناسمش...

بوی عطرش را... هرم نفس هایش را... صدای بم و خش‌گرفته لعنتی‌اش را هم...

فقط نمی‌دانم چرا باید کاوه باشد...

اصلاً یک نفر چه‌طور جرئت می‌کند این‌قدر شبیه کسرای من باشد ...

-رها، بیا! بیا بریم... بیا واسه همیشه بریم .

سرم را بیشتر در سینه‌ کیان فرومی‌کنم :

-منو به حال خودم نذار... بذار حرف بزنم .

-کاوه، گفتم بذار آروم شه اول .

-پس من چی... کی منو آروم کنه؟ آره آره، من کاوه بی‌شرفم! می‌خوای ولم کنی؟

می‌گوید و جوری مرا از بغل کیان بیرون می‌کشد که نفس درون سینه‌ام گره می‌خورد .

-مگه می‌تونی ولم کنی؟ مگه حق داری؟ مگه دست خودته؟

تمم را به‌قدری سفت چسبیده که حتی نمی‌توانم درست نفس بکشم...

آهسته بو می‌کشم. حتی هوایش را می‌شناسم ...

-کاوه، آروم.... خپله‌خب! برید بشینید تو ماشین من این لعنتیا رو راهی کنم بریم .

همچنان در گوشم پیچ می‌کند :

- مگه دست خودته؟ تو فکر می‌کنی من می‌ذارم نباشی؟

- شنیدی، کاوه؟

« نهچ » کلافه‌ای می‌کند و یک دستش را از دور کمرم باز می‌کند.

سرما از همان قسمت خالی مانده از دستش به جانم می‌نشیند .

- بده من سوئیچو!

- بگیر، چند دقیقه هم تحمل کن الان می‌آم .

می‌گوید و صدای قدم‌هایش دور و دورتر می‌شود.

بی‌هیچ حرفی در آغوش آشناترین غریبهٔ دنیا تکان می‌خورم .

- بدنت یخ زده !

چه اهمیتی دارد وقتی این همه به کسری شبیه است و کاوه صدایش می‌کنند ...

- بیا بشین تو ماشین .

هنوز زبانم در دهان نمی‌چرخد.

راه می‌افتد، ریموت را می‌زند و در سکوت مرا روی صندلی می‌نشاند.

-دستت خیلی بریده... بخیه می‌خواد...

-نه!

-خونریزی داره، رها.

خون ...

نمی‌گویم و هنوز دلم روشن است که همین خون بهزودی همه کابوس‌های دنیا را باطل کند .

مقابل در زانو می‌زند و انگشت پخزده‌اش را روی گونه‌ام می‌گرداند .

-عزیز دلم... با من حرف بزن... فحش بده... اصلاً بزن... خودت و خالی کن... فقط این‌جوری نباش .

بی‌اراده همان دست زخمی را روی گونه‌اش می‌گذارم و تنها نگاهش می‌کنم. خدایا، چشم‌هایش ...

سرش را روی گردن خم می‌کند.... خون دستم روی صورتش رد انداخته است.

رهای دیگری کنارم روی صندلی ماشین خودش را جا می‌دهد .

-بهت دروغ گفته .

اشک از چشم پایین می افتد .

لب می زند :

-گریه نکن. به خدا یه کاری دست خودم می دم .

دخترک تازه وارد بدجنسی می کند: «هنوزم داره دروغ می گه ».

لب هایم تکان می خورد و بی فایده است... چشم هایش برق می زند .

-نمی خواستم بهت دروغ بگم .

لعنتی خود کسراست... وقتی حتی زبان نگاهم را می فهمد .

-مجبور شدم.

دخترک ناله می کند: رهای بیچاره ...

پلک می بندم و در دلم تکرار می کنم: «کاوہ...!»

دهانم طعم هلاهل می گیرد

هق می‌زنم و دستم را از صورتش عقب می‌کشم .

دخترک سر شانهام می‌زند: «همه‌چی تموم شده، رها!»

دروغ گفته و هر لحظه منتظرم سقف دنیا روی سرم خراب بشود .

از جا بلند می‌شود و سمت در باغ می‌دود.

بی‌حرف به صندلی تکیه می‌کنم.

دو لنگه در را باز می‌کند و دوان‌دوان پیش می‌آید و پشت فرمان می‌نشیند .

استارت که می‌زند کسی از پشت‌سر فریاد می‌کشد :

-کجا می‌ری، کاوه!

-می‌رم خونه بهشت ...

« آه» تکه‌تکه از گلویم خارج می‌شود .

بعد دست زخمی‌ام را می‌گیرد و به لب می‌برد و آهسته بوسه می‌زند :

-می‌ریم خونه من .

به بهشت می‌روم و آتش از دلم زبانه می‌کشد...

روزی گفته‌ام خوش به حال صاحبش... جواب داده؛ «خوش به حال ندارم».

سرم را به شیشه تکیه می‌زنم.

دخترک کنج باغ سرش را به حالت تأسف تکان می‌دهد.

ماشین به پرواز درمی‌آید.

اشک‌هایم از یکدیگر سبقت گرفته‌اند.

-رها؟

دست خودم نیست که جواب می‌دهم:

-من و ببر پیش کسری!

صدای هق‌هق مردانه‌اش به سرعت اتاقک یخزده ماشین را پر می‌کند.

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز.

.....

شرم ...

به این دنیا

به این درد

به این عمری که بر نمی‌گردد ...

خودم رفتم

دلم جا موند

کی تقدیر و این جور عوض کرده ...

پیچ صدا را می‌پیچانم و برای بار هزارم صدایش می‌کنم:

-رها؟

جواب نمی‌دهد! مثل همه هزار بار گذشته حتی نگاه نمی‌کند...

من اما برای بار هزار و یکم از سر خیابان خانه‌ای که خودش روزی بهشت صدایش می‌زد، دور می‌زنم و بی‌خودی راهی خلوت و سیاهی کوچه‌ها می‌شوم .

-بذار بخونه ...

دلم از سردی صدایش فشرده می‌شود، اما چشم‌هایم از به حرف آمدنش احتمالاً برق می‌زند .

داره یه عمر می‌شه

که زیر آوارم

ولی تا چون دارم
دوست دارم

داره یه عمر می‌شه
تو باد و بارونم
مقصر من بودم
می‌دونم ...

- حرف بزنیم؟

دوباره به سکوت و گریه برگشته است...

واکنشش هیچ‌کدام از آن‌هایی نیست که تصورش را می‌کردم.

رها جیغ نکشیده... فحش نداده... حتی تهدید به رفتن هم نکرده است...

فقط هنوز همان‌طور در خودش جمع شده و جواب هیچ‌کدام از صدا زدن‌هایم را نداده است...

شاید خودش نداند که این سکوتش چه فاجعه‌ای را رقم می‌زند .

کمی در جای خود کش می‌آید و دست دراز می‌کند و صدا را بالاتر می‌برد .

یه حسرت از گذشته مونده

تو وجودم

اونی که باید واسه تو بودم، نبودم... نبودم... نبودم... نبودم...

-دِ لامصب، منم ببین! من و نگاه کن!

بی حرف سرش را بلند می کند و مستقیم در چشمانم زل می زند...

نگاهش دو حفره پوچ تو خالی است...

تاریکتر از سیاهی بی انتهای بی انتهای که از شب به فضای ماشین شره کرده و قصد بیرون رفتن هم ندارد .

-با من این کارو نکن ...

-با کدومتون؟

داره یه عمر می شه

که زیر آوارم ...

ولی تا جون دارم

دوست دارم ...

داره یه عمر می شه ...

تو باد و بارونم ...

مقصر من بودم

می دونم...

دستم را جلو می برم و باز هم برخلاف انتظارم عقب نمی کشد .

صورت یخزده‌اش را لمس می‌کنم و قطره اشک دیگری از چشمش پایین می‌افتد...

دوباره تکرار می‌کند :

- کدوم کارو با کدومتون نباید بکنم؟ تو کدومشونی؟ من کی ام اصلاً؟

-مجبور بودم، رها! به خدا مجبور بودم ...

-با خودت فکر می‌کردی دختره تیغیه؟ ترسیدی؟ حق داشتی... به خدا حق داشتی... ولی بعدش...

حق‌ها امانش نمی‌دهد و دلم را به آتش می‌کشد .

-ولی بعدش چرا تمومش نکردی... هنوز باورت نشده؟ یعنی من هنوزم شکل همونیم که مانی رو آورد؟
آخه همون موقع هم که ...

خودش نمی‌داند.... نمی‌فهمد که با سر هم کردن ساده همین کلمات به‌ظاهر معمولی چه بر سر می‌آورد .

تنها زمزمه می‌کنم:

-من و ببخش !

تا گوشه لب‌هایش بالا کشیده شود اضافه می‌کنم:

-باید ببخشی، رها!

-قرار شد من و ببری پیش کسری... می‌تونی؟ بلدی؟ اصلاً می‌شه؟

بار هزار و دوم دیگر دست‌وپایم از مغزم دستور نمی‌گیرند.

این بار داخل خیابان می‌پیچم و مقابل خانه دوست‌داشتنی آن روزهایش روی ترمز می‌کوبم.

-برگشتی به جلد خودت؟ کاوه شدی؟ این‌جا خونه اونه...

ریموت در را می‌زنم و گیج نگاهش می‌کنم:

-ها؟!!

-اونی که من دوش داشتم از این‌جا خوشش نمی‌اومد.

-باید حرف بزنیم!

با حالت تحقیر آمیزی به باغ بزرگ و روشن روبه‌رو اشاره می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم روح بزرگ این دختر حتی در تمام وسعت این باغ هم جا نمی‌شود.

-این‌جا حرف بزنیم که یادم نره کی هستی، عالی‌جناب؟

دست خودم نیست که صدایم بالاتر می‌رود:

-بسه، رها! بسه !

لبخند عجیبی می‌زند و دوباره صدا را بالا می‌برد .

داره یه عمر می‌شه

که زیر آوارم ...

ولی تا جون دارم

دوست دارم ...

داره یه عمر می‌شه

تو باد و بارونم

مقصر من بودم ...

می‌دونم...

در باغ که آهسته بسته می‌شود ماشین را خاموش می‌کنم.

آن موزیک شکنجه‌گر هم بالاخره به آخر می‌رسد .

-پیاده شو !

پاهایش را در بغل جمع می‌کند:

-اینجا؟

- باید کاوه رو نشونت بدم. همه کاوه کثافت و... خودش و همه اون چیزایی که خودشم دوشون نداره!

- از کاوه‌ای که کسری هم دوشش نداشت خوشم نمی‌آد... از این‌جا هم... از هر چیزی که مال کاوه‌س.

- ولی کاوه عوضی منم! چه بخوای و چه نخوای، منم .

- از کاوه عوضی هم خوشم نمی‌آد!

- دندان‌هایم را با آخرین توان روی هم می‌فشارم تا فریاد نکشم .

- می‌تونم دوباره کسری بشی؟ واسه همیشه؟

- این زندگی منه، رها. این دروغ باید تموم می‌شد. می‌خواستم خودم بهت بگم ...

- پس زندگیت و وردار و برو... واسه همیشه برو!

- پلک می‌بندم و دست به دستگیره می‌اندازم.

- پایین می‌روم، شاید آن بیرون جای بهتری برای کشیدن فریاد باشد .

شرم ...

به این دنیا ...

به این درد ...

به این عمری که بر نمی‌گرده...

.....

در را که محکم پشت سرش می‌کوبد می‌توانم فک سفت شده‌اش را به‌خوبی ببینم... ابروهای بلند و کشیده و در هم گره‌خورده‌اش... حتی بندهای سفیدشده انگشت‌های دستش را ...

از پشت سر تماشايش می‌کنم و نگران لغزیدن دلم نیستم...

امشب که بگذرد دیگر نگران هیچ‌چیز نیستم...

فردا که برسد می‌توانم رهای در مانده‌ای را که قد آرزوهایش حتی به سر شانیه‌های شوfer فخارها هم نمی‌رسید بغل بگیرم و با خودم به کنج تاریک خانه همیشه‌اش برگردانم...

انگشتم را روی شیشه بخار گرفته می‌گردانم... دست خودم نیست که می‌نویسم «کاوه!» و با بغض نگاهش می‌کنم.

چه قدر به او نمی‌آید... چه دور و غریب و مسخره به‌نظر می‌رسد .

این کلمات نجسب پشت سرهم در قالب یک اسم چه‌طور می‌تواند متعلق به مرد مقابلم باشد...

نگاه دیرباورم هنوز کاوه بودنش را باور نکرده و از سر شانیه‌هایش کنده نمی‌شود...

سرشانه‌هایی که آهسته تکان می‌خورند... شکل شانه‌های خودم... شکل قلبی که به ویرانی رفته است .

آن قدر همه چیز پشت سرهم اتفاق افتاده و بر سرم آوار شده که خودم را از یاد برده‌ام.

به گمانم از یاد خودش هم رفته باشد... آن دخترک فرم‌پوش دستمال به‌دستی را که دلش برای شوهر
فخارها پر می‌کشید .

برای لحظه‌ای برمی‌گردد و در نگاهم خیره می‌ماند .

پلک نمی‌زنم، حتی نفس نمی‌کشم...

می‌شود فراموشی بگیرم، یا زبانم را گم کنم، یا واژه‌ها را؟ مثلاً دیگر اسمش را صدا نکنم.

مغزم را هم از کاسه سر بیرون بکشم و همه کاهه‌ها را یک‌به‌یک و سرحاصله خط بزنم...

آن وقت بی‌توجه به تمام دیوانگانی که کاهه خطابش کرده‌اند پایین بپریم و خود ترسیده‌ام را میان امنیت
آغوشش گم‌و‌گور کنم.

دستش را به‌طرفم دراز می‌کند و لب می‌زند :

- بیا !

چشم‌هایش برق می‌زنند و دست‌های هنوز خونی مانده‌ام روی سینه چنگ می‌شود .

پلک برهم می‌گذارد و دوباره تکرار می‌کند :

-بیا زندگیم .

شکل خودش از پشت شیشه تا انتها بالا کشیده شده لب می‌زنم :

-کجا؟

دست مشت کرده‌اش را دو بار روی قلبش می‌کوبد :

-سرجات !

چیزی نمانده تا این بغض لعنتی راه نفسم را برای همیشه قطع کند .

با دست دیگرش زیر پلکش را پاک می‌کند.

عالی‌جناب کاوه فخار است... همان عالی‌جنابی که اسی گفته است شب‌ها روی تشکی از طلا می‌خوابد...

اما امشب این‌جا ایستاده است، درحالی‌که اشک‌هایش به لطف نورباران چراغ‌های کاخ اعیانی‌اش برق می‌زند و دستش به‌سمت کش آمده است...

بی‌اختیار دست به دستگیره می‌اندازم.

چشم‌هایش درشت می‌شود. میان گریه می‌خندم .

می‌توانم همه‌چیز را فراموش کنم و به‌سویش پر بکشم... بعد تا آخر دنیا نه کاوه و نه کسری، اصلاً همان شوفر فخارها صدایش کنم.

-رها؟ بیا... بیا این‌جا ...

روی چمن‌ها ایستاده و جوری تکان نمی‌خورد که انگار پا در گل‌ولای یک مرداب دارد...

می‌فهمش... من حال آدم‌های درگل‌مانده را می‌فهمم...

نگاهم از سر انگشتانش کنده نمی‌شود .

-بیا بذار تموم شه این حال بد !

بعد سرش را به‌سوی آسمان بلند می‌کند:

-چرا تموم نمی‌شه امسال؟

یک قدم به‌سمتش برمی‌دارم. زمین زیر پایم عقب می‌رود .

خیره در چشمش لب می‌زنم:

-دروغ گفتی ...

-اولش اشتباه بود... بعدش فقط نمی‌خواستم از دستت بدم .

-ولی بازم دروغ گفتمی .

-راستش و می‌گفتم نمی‌موندی. حتی یه لحظه هم نمی‌موندی .

-الان چی...؟

-الان پای هر دو مون گیره !

پای ماندنم گیر است و پای رفتنم لنگ می‌زند...

دنیای بدون کسری چه‌طور می‌گذرد؟ قبل از او شب‌ها را چگونه می‌گذرانده‌ام.... چه‌طور نفس می‌کشیدم؟

با دروغ بزرگش چه کنم؟ بروم؟ فرار کنم؟ فردا که نباشد خورشید از کدام سمت طلوع می‌کند؟

قبل از او چه‌طور هر ثانیه نمی‌مردم؟

چند قدم دیگر می‌روم :

-کسری؟

هق می‌زنم و صدایش می‌کنم. لب‌هایش را به هم می‌فشارد :

-جون كسرى ...

آخ از جان گفتن هایش... وقتى امشب كه بگذرد ديگر حتى قرار نيست كسرايى در ميان باشد كه من بتوانم جانم باشم .

حالا دقيق مقابلش رسيدهام :

-دروغ گفتى !

درد كه انتها ندارد... از غمها هم كه كم نمى آيد... بگذار سيلاب اين مصيبت هردونفرمان را با خود ببرد .

پر روسرى ام را كه روى شانه افتاده مى گيرد و به لب مى رساند و آهسته بوسه مى زند.

نيم تنه ام را به سمت در باغ مى چرخانم:

-بهم دروغ گفتى !

با بهت صدايم مى زند...

تصوير در باغ پيش چشمان غرق اشك بالا و پايين مى شود .

يك قدم... دو قدم... سه قدم ...

-رها؟

دیگر حتی جوابی هم ندارم.

دستش که باشدت دور کمرم می‌پیچد و تا بخواهم واکنشی نشان دهم، پاهایم نیز از زمین فاصله می‌گیرد و همان زبان نصفه‌ونیمه هم بند می‌آید .

-بهت دروغ گفتم، آره! ولی این‌که گفتم نمی‌ذارم یه قدم ازم دور شی راست بود، رها!

به سمت ساختمان برمی‌گردد، درحالی‌که مثل پرکاهی زیر خم دستانش از روی زمین فاصله گرفته‌ام.

-ولم کن! ولم کن ...

اهمیتی نمی‌دهد... به بازوهایش مشت می‌کوبم و افاقه نمی‌کند.

سرزمین بازوانش همیشه به وسعت تنم بوده است .

-بذارم زمین بهت می‌گم!

-ببخشید! اما من وانمیستم تا زندگیم از تو دستام بره!

جیغ می‌کشم:

-ازت بدم می‌آد... از کاوه... از دروغاش... از این خونه بدم می‌آد .

نگاهش را از ساختمان تا چشم‌های خشمگینم می‌کشاند:

-من بدم تو رو عاشق کاوه کنم! عیب نداره .

کنار در ماشین روی زمین می‌گذاردم و حرصی ادامه می‌دهد :

-بهدرک که از این خونه هم بدت می‌آد !

در هیولای سیاه‌رنگ کیان را باز می‌کند و مرا شکل دختر بچه‌ها روی صندلی عقب می‌گذارد .

-از همین امشب شروع می‌کنم، ها؟ دوباره... از اول... این بار تو رو عاشق کاوه می‌کنم... نمی‌ذارم بری، رها... نمی‌ذارم زندگیم از لای انگشتام سر بخوره !

می‌گوید و بدون آن‌که مهلت بدهد، کنارم روی صندلی جا می‌گیرد و تنم را محکم به آغوش می‌کشد .

-دیوونه! دیوونه...!

- این‌جا خونه کاوه نیست... ماشین کیانه! فکر کن اولین باره... تو رو خدا فکر کن اولین باره که دارم تو ماشین کیان می‌بینمت! فقط من و بین... چشمت به من باشه... بهم فرصت بده نه کاوه و نه کسری، ولی فقط مرد تو باشم!

-می‌خوام برم !

-واسه رفتن اول باید خلاصم کنی! هنوزم دست بهتیزیت خوبه...؟ آره، دختره؟ آگه آره، بکش و خلاصم کن !

خستم دیگه !

دوباره صدایش می‌زنم:

-کسری !...!

این‌بار «جانم» ی تحویل نمی‌دهد.

نفس‌های بلند و کشدارش نشان از حرصی آشکار دارد :

-من کسری نیستم، اما تو انگار خیلی دلت می‌خواد باشم، آره...؟ دلت کسری رو می‌خواد؟

سرم به دوران افتاده است و چشمانم از هجوم اشک تار می‌بیند.

هنوز هم باورم نمی‌شود که دقیقاً چه بلایی بر سرم آمده است.

این غریبه را که به دور تنم پیچیده و با بوسه‌هایش مرا می‌سوزاند را هم می‌شناسم و هم نمی‌شناسم .

-دو دقیقه آروم بگیر، دختر... آروم باش تا منم آروم بگیرم. بذار آروم بگیریم، لعنتی !

می‌گوید و بیشتر و بیشتر می‌بوسد.

چشمان گریانم... چانه لرزانم... آن خط عمیق نشسته بین ابروهایم... همه من را حریصانه لب می‌کشد و با بوسه داغ می‌گذارد.

به اندازه نفسی عقب می‌کشم و خیره در چشمانش لب می‌زنم:

- ازت متنفرم... می‌فهمی، عوضی... متنفرم... حق نداشتی این کارو با من بکنی... حق نداشتی ...

نفس زنان توی صورتم می‌غرد.

- من و ببین... خوب نگام کن... دنیات دیگه منم... اونی که دلت می‌خواد نیستم... کسری رفته به درک...
از این به بعد همه دنیای تو، منم، رها ...

این را می‌گوید و سرش را پرشتاب پایین می‌آورد و لب‌های لرزانم را باخسونت به کام می‌کشد.

سال نفرین شده در قرن مصیبت یعنی

هی زمستان برود، باز زمستان برسد.

دستم را بین موهایش می‌گردانم و به صورت در هم‌رفته‌اش خیره می‌شوم...

خسته‌ام... تمام جانم درد می‌کند...

کمر شب شکسته و من همچنان روی صندلی ماشین نشسته‌ام...

مردی که می‌شناسم و نمی‌شناسمش هم در خودش جمع شده و سر روی پاهایم گذاشته، وسط بوسه‌های دلجویانه و ببخشید گفتن‌هایش بالاخره خوابش برده است .

لب‌هایم هنوز می‌سوزند...

انگشتان دست آزادم را رویشان می‌کشم و حسی عجیب در تنم ریشه می‌زند...

این مرد به‌خواب‌رفته میان آغوشم را که هم می‌شناسم و هم نمی‌شناسم تمام شب بوسیده‌ام...

با حرصی عجیب... آن‌قدر که لب‌هایمان طعم شور اشک گرفته است...

سرم را بلند می‌کنم و به ساختمان سفید و روشن مقابلم چشم می‌دوزم...

خانه اوست... دست من ولی به بلندی سقف روشنش نمی‌رسد...

امروز دوستم دارد و حتماً فردایی می‌رسد که کوتاهی دست و قامت چشم‌ودلش را یک جا می‌زند .

هق‌هق را در گلو خفه می‌کنم. باز لبم گزگز می‌کند.

چه کسی باور می‌کند از تمام عمارت اعیانی روبه‌رو یک صندلی ماشین سهم هر دو نفرمان باشد؛ یک صندلی برای ببخشید گفتن‌هایش...

یک صندلی برای بوسیده شدن‌هایم...

یک صندلی که عالی‌جناب کاوه فخار روی آن به‌خواب رفته باشد.

دست به دستگیره می اندازم... پلکش می پرد.

دست نگه می دارم .

-رها؟

با همان لحن همیشگی مردی که می شناختم صدایم می زند .

پلک هایش نیمه باز شده است، تنها نگاهش می کنم .

-بریم تو؟ دست و پامون خشک شد .

سرم را تندوتند به چپور است تکان می دهم .

-چرا؟

از هم قد نشدنم با سقف آن خانه چه طور باید بگویم.

چگونه قلبم را پاره کنم و دور بریزم...

اصلاً چه طور کسری نباشد...؟ با کاوه مگر می شود از دردها گفت.

تکلیف حرف هایمان چه می شود...

لب هایم گزگز می کنند و می ترسم جز تب تندی از هوس، اثری روی لب های دخترکی کوتاه قامت باقی نماند.

- حرف نمی زنی باهام؟

در جوابش بالاخره حق می کنم.

دست معطل مانده ام میان موهایش را می گیرد و به لب هایش می رساند و به نرمی بوسه می زند:

- چند بار دیگه بگم من همون آدمم؟ چه قدر طول می کشه ببخشی؟

سرش را همزمان از روی پایم بلند می کند.

سرما دوباره از کدام درز باز مانده داخل می شود و از کجا در تنم می پیچد؟

- پا شو بریم تو !

می گوید و منتظر جواب نمی ماند. نرم و آهسته از ماشین پایین می رود.

هوا گرگومیش است و میل به روشن شدن دارد...

اسفندماه زمین کم‌کم رو به انتها می‌رود و بهاری در قلب مسکوت‌م قرار نیست از راه برسد.

در به‌آهستگی باز می‌شود .

-بیا، عمرم .

اشک لعنتی تمام نمی‌شود .

-ما حرفامون و زدیم، رها. مگه نه؟

-حرف؟

می‌خندد و حتماً خنده‌اش هنوز طعم شور اشک می‌دهد :

-باشه! من حرفامو زدم، تو نزدی. بریم که تو حرف بزنی.... حالا بیا. باید بیای، رها !

-اگه نیام چی؟

-به‌زور می‌برمت! نشناختی من و که چه کله‌خرابی‌ام .

هنوز بیست و چهار ساعت از شناختن کاوه فخار لعنتی نگذشته است... از کدام شناخت حرف می‌زند؟! !

-به‌زور ...

چشمکی می‌زند :

-آره خانوم! بهزور !

دیگر منتظر پاسخم نیز نمی‌ماند.

دست زیر پاهایم و پشت کمرم می‌برد و مرا به سمت خودش می‌کشد.

-چیکار می‌کنی؟

می‌گوید :

-می‌خوام با اسکورت شخصی تا منزل همراهیتون کنم، بانو .

می‌گوید اسکورت شخصی و به سینه‌اش اشاره می‌کند.

خوب که دقت کنم می‌توانم نم حاصل از اشک‌هایم را روی پیراهن روشنش پیدا کنم. تنم را عقب می‌کشم :

-ولم کن !

دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا می‌گیرد :

-خودت بیا پس! بدو یخ زدم. تنمون عرق داره .

تب تندی از بوسه‌های دلجویانه به عرق نشسته است .

-می‌خوام برم خونه خودم

ابرو درهم می‌کشد... می‌دانم صبرش روزی به آخر می‌رسد.

از چشم افتادن چه دردی دارد...؟

باید بروم تا درد سقوط از ارتفاع چشمانش را تجربه نکرده‌ام .

-این‌جا دیگه خونه خودته... رها، گوش کن .

دست‌هایش را می‌چسبم :

-تو رو خدا، کسری !

می‌گویم و خودم فوراً لبم را گاز می‌گیرم .

-من و ببین .

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا می‌کشد:

-من دست از سر تو برنمی‌دارم، خب؟ حالا هی خر خودتو برون... باشه، من کسری... من اصلاً هرچی تو بگی... ولی دست از سرت برنمی‌دارم.

عالی جناب کاوہ فخار است و نمی دانم از جان حسرت هایم چه می خواهد.

تنها تکرار می کنم:

- گفتم می خوام برم خونۀ خودم .

- می برمت کرج ...

تأکید می کنم:

- خونۀ خودم !

هر دو دستش را مماس صورتم می کند:

- خونۀ زن کجاست؟ یادته؟

خوب به خاطر ممانده است. روزی عین همین سؤال را پرسیده و یک بوسه جواب گرفته است.

حالا قطعاً انتظار بوسه را نمی کشد...

حالا که پریشان و آشفته تمام شب میخ کاوہ بودنش را وسط قلب هزار پاره ام کوبیده است .

جلو می کشد و پیشانی ام را می بوسد...

حتماً وضع لب‌هایم رو به وخامت رفته است... لبِ شوره‌بسته که بوسیدن ندارد!

-خونه زن جاییه که شوهرشه! هوم؟

اولین بار است که لقب‌های تازه برای خودمان می‌گذاریم... این قدر صریح و محکم...

حالا باید سرخ‌وسفید شوم و در دلم قند آب کنند، اما بی هیچ حس‌وحالی تنها نگاهش می‌کنم.

فشار دستانش دور صورتم بیشتر می‌شود:

-بدون تو موندن دیگه کار من نیست، خانوم رها! متوجهی؟

متوجه نیستم. وقتی کسری گم شده و غریبه روبه‌رویم محرم به آرزوهایم نمی‌شود.

تأکید می‌کند:

-تا قبل عید. هوم، رها! قرارمون همین بود... مگه نه؟ چرا ان قدر یخی؟ چی عوض شده؟

لب می‌زنم:

-تو !

با تردید دست از گونه‌ام برمی‌دارد و به خودش اشاره می‌زند:

-من عوض شدم؟ نه به موت قسم !

موهایم بلندتر از همیشه شده‌اند و به آن‌ها قسم می‌خورم... موهایم را دوباره کوتاه کنم؟

-عوض نه، عوضی شدم! ...

استخوان فکش را روی هم فشار می‌دهد.

خوب می‌فهمم که همچنان برای فریاد نکشیدن تلاش می‌کند.

بی‌مقدمه مچم را می‌گیرد و از صندلی پایین می‌کشد:

-اصلاً من عوضی، باشه؟

جواب نمی‌دهم و او فریاد می‌کشد :

-باشه؟

در جلو ماشین را باز می‌کند و روی صندلی هلم می‌دهد:

-تو غلط می‌کنی جایی به‌غیر از پیش من عوضی باشی !

هق هقم شدیدتر می شود .

-من و با صبرم امتحان نکن، دختر! من دیگه صبر ندارم. تمومش کن...

در سکوت و گریه روی صندلی کز می کنم.

سریع پشت فرمان می نشیند و استارت می زند.

با ریموت سریع در را باز کرده و دنده عقب می گیرد.

عمارت پرزرق و برق روبهرو پیش چشمم دور می شود.

چه کسی باور می کند روزی برسد که حتی بهشت، دوست نداشتنی ترین جای دنیا باشد.

باشتاب از خانه بیرون می زند.

صدای بوق کشدار ماشینی درجا می پراندم.

از آینه نگاه می کنم و مردی سوار بر یک هیولای آهنی دیگر بهت زده در انتظار ورود به پارکینگ
خانه اش به ما خیره مانده است .

دستی از پنجره بیرون می برد و فریاد می زند :

- ببخشید .

مرد به خودش می‌آید :

- کجایی، آقای فخار؟ داشتی لهمون می‌کردی که، مرد حسابی!

از فخار بودنش بیزارم و انگار امروز قرار است برای تمام شهر عالی‌جناب کاوه فخار باشد.

با خنده‌ای تلخ حرف مرد را تکرار می‌کنم:

- حواست کجاست، آقای فخار...؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و اسمش را کامل می‌کنم .

-والاحضرت کاوه فخار !

باحرص فرمان را می‌پیچاند. پاکت سیگار را از کنسول بیرون می‌کشم:

- اجازه هست؟

چیزی زیرلب زمزمه می‌کند که نمی‌فهمم.

سیگار را گوشه لبم می‌گذارم و نیم‌تنه‌ام را به سمت پنجره می‌چرخانم. بعد مهار اشک را کامل رها می‌کنم.

حتی دیگر میل به دود کردن همین سیگار را هم ندارم.

-این همه گفتم و هنوز بهم حق ندادی، رها؟

-به دروغ هیچ وقت حق ندادم!

-اولش نمی شناختمت! بفهم لامصب. بفهم.

-بعدش چی؟

-بعدش فقط ترسیدم!

این سؤال و جواب ها از دیشب به هزار نوع متفاوت میان ما ردوبدل شده است و هر بار همین جواب را گرفته ام.

از مردی که بعدش فقط ترسیده است...

چطور باید برایش بگویم که از این جا به بعد را من می ترسم! خیلی هم می ترسم.

-امروز می ریم دنبال اون گواهی فوت ...

-اینم به زور؟

-وانمود نکن به اون چیزی که نیستی، رها!

کاوہ فچار یک دیوانہ خطرناک است وقتی از «وانمود نکردن» با دختری می‌گوید که عمری را با نقاب‌هایش گذرانده است... هرچند حالا گمشان کرده باشد.

-دیگه نمی‌خوام! من کسری رو می‌خواستم .

جواب نمی‌دهد. فضای ماشین سنگین است.

سیگار را آتش می‌زنم و به صدای تق فندک دل خوش می‌کنم.

می‌خواهم برگردم و نگاهش کنم و از چشم‌هایش چیزی بفهمم. رمق ندارم.

حتی صدای نفس‌های بلندش در گوشم نمی‌پیچد.

هیولای کیان در یک صبح تاریک بی‌هدف در خیابان‌ها پیش می‌رود و آدم‌های درونش هیچ حرفی با هم نمی‌زنند.

از گرفتن دست‌ها و حرف‌های عاشقانه هم خبری نیست...

نمایش زندگی تلخ‌ترین سکانس‌هایش را به اکران گذاشته است .

-سیگارتو بنزاز بیرون، می‌خوام بنزین بزنم .

از شیشه سرک می‌کشم و با دیدن تابلوی بزرگ پمپ بنزین سیگار را از پنجره بیرون شوت می‌کنم.

کمی بعد متصدی جایگاه، باک ماشین را برای بیهوده چرخیدن‌های بیشتری پر می‌کند .

-بابات تو کدوم زندان اعدام شد؟

یک سؤال بی‌مقدمه می‌پرسد و دیوار تفاوت‌های بزرگمان پیش چشمم قد می‌کشد .

-نشیدی، خانوم؟

شنیده‌ام و عظمت این دیوار زبانم را بند آورده است... دیواری که کاوه بودنش آجرهای بیشتری روی آن گذاشته است.

ترمزدستی را می‌کشد :

-یه دقیقه بشین، الان می‌آم .

می‌گوید و پایین می‌رود.

با نگاهم تا پیچیدنش به سالن سرویس‌های بهداشتی تعقیبش می‌کنم .

تلفنش از روی داشبورد زنگ می‌زند... نام کیان را تشخیص می‌دهم...

کیانی که خودش فخار است و حالا می‌دانم چیزی به قدرت اشتراک خونی میانشان جریان دارد .

تلفن را به گوشم می‌چسبانم :

- الو !

رها شدن نفسش را حس می‌کنم :

- معلومه شما کجایید؟

- یه جوری رفتار نکن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، کیان !

- من تو خونم! اومدم اگه همدیگه رو کشتید جمعتون کنم... ظاهراً دیر رسیدم .

دیگر حتی طنز کلامش هم نمی‌تواند لب‌هایم را به‌خنده بجنباند.

در جوابش سکوت می‌کنم. ناامید می‌پرسد :

- کجاییین؟

- پمپ بنزین نزدیک خونه برادرت!

روی واژه برادر یک تشدید حسابی می‌گذارم .

- هنوز زنده‌اید؟

-من می‌خوام برم .

-رها، کاوه رو ...

-فعلاً فقط می‌خوام تنها باشم، کیان! خواسته‌ی زیادیه؟

می‌گویم و دست به دستگیره می‌اندازم و پایین می‌روم.

جواب می‌دهد:

-نه !

آهسته وارد سالن سرویس بهداشتی مردانه می‌شوم:

-پس بگو دنبالم نیاد !

صدای نفس‌نفس زدنش می‌آید. بعد صدای بسته شدن یک در... بعد صدای استارت ماشین:

-فکر می‌کنی من می‌تونم جلوی اون دیوونه رو بگیرم؟

در تمام اتاق‌های سرویس مردانه را یکی‌یکی از پشت چفت می‌کنم و توی گوشی لب می‌زنم :

-ولی من می‌تونم .

می‌گویم و خودم را از سالن تاریک بیرون می‌اندازم .

-چیکار کردی، دختر؟

-تو فقط بهش بگو دنبالم نیاد... امروز نیاد... به کاوه بگو دنبالم من نیاد .

دوسه نفری هم‌زمان مشت بر درهای آلومینیومی می‌کوبند .

-رها! من نزدیکم وایسا!

-سوییچ رو ماشینه! زود بیا ...

-رها، گوش بده ...

گوش نمی‌دهم.

تنها در ماشین را باز می‌کنم و گوشی روشن را روی صندلی می‌گذارم و به سمت خیابان پا تند می‌کنم.

در جیب شلوار فرم هنوز چند اسکناس مچاله پیدا می‌شود.

کافی به‌نظر می‌رسد. آن‌قدر که خودم را در اولین ماشین عبوری ببندازم و به سکوت و گریه و خوردن یک فنجان چای جوشیده بدطعم در نه‌متری نم‌زدهام فکر کنم.

شاید هم به اتاق خواهری پناه بردم و برای زار زدن در غم ریختن سقف آرزوهایم، آغوش پرکنایه‌اش را یکی دو ساعتی قرض گرفتم!

با همین فکرها شماره‌اش را می‌گیرم.

برخلاف انتظارم بعداز دو بوق متوالی صدای بی‌حوصله‌اش در گوشی پر می‌شود.

زمرمه می‌کنم:

- آهو ...

حتی زیر نگاه موشکافانه راننده هم گریه امانم نمی‌دهد.

*کاوه

- فقط دستم بهت برسه!

غرغرکنان پشت فرمان می‌نشینم.

تمام جایگاه از دیوانه‌ای حرف می‌زنند که درهای سرویس بهداشتی را از پشت چفت کرده است و تنها منم که آن دیوانه را به‌خوبی می‌شناسم.

پایم را روی پدال می‌فشارم و از جایگاه خارج نشده یک ماشین آشنا جلوی راهم را سد می‌کند.

شیشه را پایین می‌دهم و فریاد می‌زنم :

-برو کنار، کیان. عجله دارم .

از پشت فرمان پایین می‌پرد و دوان‌دوان خودش را به من می‌رساند که تا رسیدن به جنون مطلق فاصلهٔ چندانی ندارم.

-لگنت و ور می‌داری یا با ماشین از روش رد شم؟

به ماشین اشاره‌ای می‌زند:

-محض اطلاع اون لگن خودته، اخوی !

از شدت حرص دندان به هم می‌سایم:

_برو کنار می‌خوام برم دنبالش .

-چه‌جوری رفت؟

صحبت کردن از دخترکی که شبیه ماهی از لای انگشتانم سر خورده است نیاز به اشارهٔ مستقیم ندارد :

-در تمام دستشوییای پمپ بنزینو از پشت بست !

صورتش در تلاش برای نخندیدن مجاله می‌شود.

عصبی دست به صورتم می‌کشم:

-گفتم برو کنار، کیان. دختره احمق زبون نفهم!

-به من گفت، کاوه! بذار بره.

چشم‌هایم گرد می‌شوند:

-بهت گفت؟

به گوشی رهائنده روی صندلی شاگرد اشاره می‌زند:

-باهاش حرف زدم. تو چته پسر... مگه اسیر گرفتی؟!!

تخت سینه‌اش می‌کوبم و در را محکم می‌بندم.

می‌خواهم دنده عقب بگیرم که تا کمر از شیشه آویزان می‌شود و سوییچ را بیرون می‌کشد:

-چه مرگته، کاوه! بچه شدی؟

می‌گویم:

- باید برم دنبالش! چرا نمی‌فهمی؟! رها رفته .

- بذار تنها باشه. الان وقت قلدربازی نیست .

می‌گوید و آهسته به سمت ماشین رهاشده می‌رود و گوشه خیابان پارکش می‌کند .

پاکت سیگار را چنگ می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

با سری که به نشان افسوس تکان‌تکان می‌دهد مقابلم می‌ایستد .

-دوتا دیوانه زنجیری خوردید به پست هم !

-من باهات حرف زدم، کیان! تموم شب باهات حرف زدم... نمی‌خواد ببخشه؟ تمومش نمی‌کنه؟ کجا گذاشت رفت؟

دست روی شانهام می‌گذارد :

- بذار یه کم تنها باشه! اصلاً حالتش رو می‌فهمی؟

-اون حال منو می‌فهمه؟

-به خدا می‌فهمه، فقط الان وقتش نیست. برمی‌گرده، کاوه. به خدا برمی‌گرده .

تنها نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد :

-بیا بریم خونه... امروز گور بابای دنیا. بریم خونه یه کم بخواب. داری از پا درمی‌آی ...

-بهدرک !

به سمت صندلی شاگرد هدایت می‌کند.

تمام ماشین عطر تنش را گرفته است. کدام دیوانه‌ای فتوا داده که مردها گریه نمی‌کنند؟

کیان کنارم جا می‌گیرد. ناله می‌کنم :

-اگه دیگه برنگرده چی؟

پلک‌هایش را به نشانه آرامش برهم می‌گذارد و فرمان را به سمت مقصد دوست نداشتنی دخترک وصلی
به جانم می‌گرداند :

-خودم برش می‌گردونم، اخوی... واسه همیشه برش می‌گردونم .

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و به مسیر روبه‌رو نگاهی می‌اندازم :

-باید خونه رو بفروشم .

حتی او هم دوست نداشتنی های دخترک را می شناسد .

« او هوم» ی زمزمه می کند و من ادامه می دهم :

- باید گواهی فوت باباش و بگیرم. دیر می شه !

متفکرانه به روبهرو خیره مانده است:

- اسم باباش چی بوده؟

یک سیگار آتش می زدم :

- غلام! غلام مددی !

راهنما می زند و گوشی را از جیبش بیرون می کشد :

-خونه رو که سپردیم به بنگاه بعدش باید بریم سازمان زندان مرکزی... امروز کار زیاد داریم... قبل این که عروست برگرده، کاوه... قبل این که برگرده.

به خیابان آشنا که وارد می شویم بوی لجن جوی آب، پر قدرت زیر دماغم می زند...

خنده ام می گیرد... راننده با بهت بیشتری نگاهم می کند.

دیوانه‌ای که مرز بین خنده و گریه را گم کرده است و عجیب هم تماشایی به نظر می‌رسد .

-پیاده می‌شم، آقا !

از خدا خواسته روی ترمز می‌کوبد.

جایی در اواسط محله... کمی جلوتر از مغازه ممدکبابی محبوب اسی با میز و صندلی‌های چرک‌گرفته‌اش .

حالم خوب است... گریه‌هایم را کرده‌ام.

همین که خواهرم مثل همیشه بدقلقی نکرده و با جمله «منتظرم» تماس را به‌پایان رسانده است برای بهتر بودن حالم کفایت می‌کند.

بعداً وقت دارم تا کاوه و کسری را پای میز محاکمه بکشانم؛ بعداً که برای خودم چای جوشیده ریختم...

بعداً که خوب خاطرات شب اولین هم‌آغوشیمان در اتاق کوچکم را دوره کردم.

از ماشین پایین می‌روم و تا مقابل در کهنه خانه‌آشنای تمام سال‌های کودکی و نوجوانی‌ام پرواز می‌کنم.

یک نفر در این خانه گفته که منتظرم می‌ماند. بعداً فرصت دارم غصه تمام روزهایی را که هیچ‌کس در انتظارم ننشسته بخورم!

نگاهی به اطراف می‌اندازم... از زن‌های چادر بهسر محله خبری نیست.

جای آدم‌برفی گوشه دیوار هم با نزدیک شدن بهار خالی مانده است.

صدای بلند انفجارمانندی دستم را در میانه راه خشک می‌کند.

به طرف مسیر صدا نگاه می‌کنم. چند پسر بچه در پیچ کوچی خنده‌کنان می‌دوند.

- چه خبره؟

سر خوشانه جواب می‌دهند :

- امشب چهارشنبه‌سوریه، خاله !

متعجب می‌پرسم:

- امشب؟ تا عید چه قدر مونده .

همان‌طور آژیرکشان دور می‌شوند :

- یه هفته دیگه عیده... سه‌شنبه آینده هفت صبح، سال تحویل می‌شه. امشب چهارشنبه‌سوریه !

واژه چهارشنبه‌سوری را برای خودم تکرار می‌کنم و چه قدر خوب است که تنها یک هفته دیگر این سال
نحس به انتها می‌رسد و تمام یلداهای بی‌انتها را با خودش به آخر می‌کشاند .

دستم را دوباره به کلون آهنی می‌رسانم و چند ضربه می‌زنم.

صدای آهو در گوشم پر می‌شود:

-بیا تو، خواهر! در بازه، هلش بدی باز می‌شه .

لبم را به دندان می‌کشم و واژه‌ خواهر را مزهمزه می‌کنم.

گفته منتظرم است و حالا خواهر خطاب می‌کند... انگار این بهار پیش‌پیش بر سر حیاط کهنه‌ خانه‌ اختر و اهالی‌اش سایه افکنده است .

در را هل می‌دهم و قدم به داخل حیاط می‌گذارم.

زن جوان خندانی مقابلم قرار می‌گیرد؛ با موهایی که انتهایش را باد ملایم بهار از پیش‌رسیده تکان می‌دهد .

نگاهم خنده‌هایش را باور نمی‌کند.

صدایش می‌زنم و او با لبخند جلو می‌آید. عطر گل‌های دامن بلندش تمام حیاط را پر می‌کند :

-منتظرت بودیم، رها!

ای در سر زلف تو پریشانی‌ها

واندر لب لعنت شکرافشانی‌ها

گفتی: «ز فراق ما پشیمان گشتی؟»

ای جان! چه پشیمان، که پشیمانی ها!

-خدا لعنتت کنه، کیان!

این هزارمین بار است که شماره کیان را تکرار می‌کنم و هر مرتبه جواب مشابهی گرفته‌ام...

خاموش است؛ مثل شماره لعنتی رها!

شماره‌ای که هر دفعه گرفته‌ام اپراتور لعنتی همین حرف‌ها را تحویل داده است...

از بعدازظهر که پس از سر زدن به بنگاه برای فروش این بهشت دوست‌نداشتنی به خانه برگشته‌ام از کیان خبری ندارم.

کیان به‌سختی در این روزهای آخر سال مسئولی را برای پیدا کردن پاسخ سؤالش پیدا کرده و به‌سراغش رفته است تا از گواهی فوت مردی که رها حتی از شنیدن اسمش اکراه دارد خبری بگیرد.

یکبار دیگر ناامید، شماره را تکرار می‌کنم و بی‌فایده است...

مشترک موردنظر خاموش است و خیال روشن شدن ندارد.

شبیه تمام چراغ‌های خانه که خاموش‌اند و دستم به روشن کردنشان نمی‌رود.

دخترک وصل به جانم گفته از این بهشت بیزار است...

خوب که نگاه می‌کنم انگار تمام دیوارها با دست‌هایی نامرئی گلویم را فشار می‌دهند.

از روی کانایه سفید دوست‌ناداشتنی‌تر بلند می‌شوم و سمت پنجره‌های قدی رو به باغ می‌روم...

چراغ‌های باغ هم خاموش‌اند... همه‌جا تاریک...

دخترک رفته و بدون او دنیا در تاریکی عظیمی فرورفته است.

در را باز می‌کنم و آهسته قدم به باغ می‌گذارم...

مخلوط بویی از باروت و خاکستر در فضا پیچیده است...

صدای موزیک بلند از جایی در بیرون دیوارهای ماتم‌کده‌ام در گوشم می‌پیچد.

دست در جیب می‌برم و بی‌هدف به‌سمت در می‌روم...

دیگر نمی‌توانم خانه را تحمل کنم. در را که باز می‌کنم نور آتش بزرگ وسط کوچه چشمم را می‌زند.

کاش می‌شد این یکی را هم خاموش کنم و تا برگشتنش گوشه‌ای بنشینم...

کیان گفته برمی‌گردد.... دلم هم.... وقتی برگشت می‌توانم تمام شهر را آذین ببندم .

مرد همسایه چند تکه چوب داخل آتش پرت می‌کند.

از گر گرفتنش دختر بچه‌ای با ذوق، جیغ شادی می‌کشد...

دختری کمی آن طرف‌تر با چیزی شبیه زغال به صورتش می‌کشد و دوستش کلافه او را صدا می‌زند:

-شادی، بدو تا آتیش نور داره عکس بگیریم .

بعد خود را توی آینه دستی‌اش چک می‌کند و گوشی‌اش را مقابل صورتش بالا می‌گیرد .

- برو بچ، این‌جا انفجاره! جای همگی خالی... شادی داره حاجی فیروز می‌شه ...

انگار که نبودن شادی را دوباره به‌خاطر آورده باشد باحرص جیغ می‌کشد:

-شادی، بیا دیگه...

به در تکیه می‌زنم...

دلم دخترک را می‌خواهد تا دستش را بگیرم و از روی آتش بیرانم و از دیدن گونه‌های گل‌انداخته‌اش دلم سر بخورد.

بعد به بهانه آرام کردنش او را در کنجی تاریک به آغوش بکشم و یواشکی گوشه لب‌هایش را ببوسم.

دختر گوشی به‌دست باز جیغ می‌زند .

-شادی !

من اما نفس حسرت زده‌ام را از غم گم کردن شادی گمشده‌ام تکه‌تکه از دهان بیرون می‌فرستم .

دختر و پسر دسته‌دسته دور آتش با صدای بلند موزیک خنده‌کنان پا بر زمین می‌کوبند.

دست‌ها را به سینه بند می‌کنم و به شعله‌های سرکش آتش خیره می‌مانم.

با صدای خفیف گوشی نگاهم را از جمعیتی که به‌نوبت از روی آتش می‌پرند می‌گیرم و شتاب‌زده از جیبم بیرون می‌کشم.

شماره پدرم روی صفحه روشن و خاموش می‌شود.

بی‌میل تماس را وصل می‌کنم.

صدای جیب‌های دسته‌جمعی و ادارم می‌کند صدایم را بالاتر ببرم .

-جانم بابا!

-کاوه جان ...

انگشتم را در گوشم فرومی‌کنم و پشت به جمعیت می‌ایستم.

-صداتو ندارم، بابا... بلندتر حرف بزن .

احتمالاً دسته بعدی دخترها از روی آتش می‌پرند که جیغ بلندتری می‌کشند .

«زردی من از تو... سرخی تو از من...»

-کاوه بابا! کجایی... صدامو می‌شنوی؟

دوباره داخل باغ برمی‌گردم و تا جایی جلو می‌روم که از آن حجم شلوغی جز همه‌های نامفهوم باقی نمی‌ماند .

-الان می‌شنوم، بابا. جانم... سلام .

-سلام، پسرم. کجایی، بابا جان؟

-خونه خودم! چیزی شده؟

-حال مادرت خوب نیست، کاوه .

مادرم... دوباره قلب مادرم... قلبی که من و کیان را در خود جا نمی‌دهد... همان قلب سرکش و مریض مادرم!

-باز قلبش؟

-نمی‌آی مادرتو ببینی؟

باید تماس را قطع کنم و همان‌طور که از شدت استرس نفسم به‌سختی بالا می‌آید تا خانه پدرم پرواز کنم، ولی جز منقبض شدن چند عضله در تنم و درهم رفتن بیشتر ابروهایم هیچ اتفاق دیگری در من نمی‌افتد.

-نقشه جدید مامانه؟

پیرمرد عملاً وا می‌رود.

-چه نقشه‌ای، پسر؟

-من دیگه عروسک نمایشی خیمه‌شب‌بازی مامان نیستم، بابا... منم مثل کیان... فکر کنید نیستم... فکر کنید مردم.

آرام می‌گوید:

-گوش بده، کاوه!

فریاد می‌زنم:

-گوش نمی‌دم! به هیچی گوش نمی‌دم. خسته شدم.

مامان یه عمر جز منفعت خودش چی دید؟ ازدواج مصلحتی به خواست مامان چی به سر من آورد، بابا؟ الان چه خبره؟ نمایش جدید، مثل اون دفعه؟ بکشیدم خونه، یلدا رو بندازید به جونم که زنت بتونه واسه به‌دست آوردن اصل و نسب کوفتیش یه راه تازه باز کنه؟

-یلدا از ایران رفته، کاوه !

عده‌ای از بیرون این دیوارهای مرگزده سرخوش جیغ بلندتری می‌کشند .

«زردی تو از من... سرخی من از تو...»

پاهای سست‌شده‌ام را تا آلاچیق شیشه‌ای می‌کشانم...

پدرم ادامه می‌دهد :

-داروندارم و فروختم و پول کردم ریختم به‌پاش تا واسه کامران رضایت بگیرم... پول و که گرفت رضایت داد و رفت .

نفس حبس‌شده‌ام را بیرون می‌فرستم .

-با کامران رفت . باهم رفتن... هم‌ش نقشه بود، کاوه! مثل زالو دست‌به‌یکی کرده بودن تهمونده مارم بمکن و برن !

دستم روی زانو مشت می‌شود.

صدایش به لرزه افتاده است .

-کاوه! بابا ...

تلفنم به اخطار ضعیف شدن باطری یک تکبوق می‌زند.

دوباره صدایم می‌کند:

-کیان جواب منو نمیده، بابا... مادرت سخته کرده... اسم شما رو می‌آره.

ناباورانه می‌پرسم:

-الان... شما الان...

حرفم به اتمام نرسیده تا تهش را می‌خواند.

-تو یه خونه کرایه‌ای... ته تهران...

آسمان روشن می‌شود... نورهای رنگی را از پشت شیشه نگاه می‌کنم.

-کیانو راضی کن، کاوه... بیارش... مادرت بی‌قراری می‌کنه!

صدای چند تکبوق متوالی در گوشم پر می‌شود.

با بهت نگاهی به صفحه می‌اندازم، کیان است.

نشانگر شارژ باطری به حد قرمز خود رسیده است.

- کاوه! الو ...

فوراً گوشى را دوباره به گوشم می‌چسبانم و تندتند لب می‌زنم:

- بابا، بهتون زنگ می‌زنم .

- نمی‌آی، بابا؟

در برابر التماس کلام و صدایش بی‌اراده «آه» می‌کشم .

- می‌آم، بابا! می‌آم .

- کیان ...

وای! کیان ... کیانی که پشت خط است و از شنیدن اسم خانواده‌اش بیزار ...

یک بچه بدون مادر را اصلاً چه‌طور بزرگ می‌کند ...

مانی مادر مرده را وای! سارای جوان مرگ کیان.

این بار الو گفتنش را بی‌پاسخ می‌گذارم و تماس را قطع می‌کنم ...

تماس کیان هم قطع شده است...

خودم شماره‌اش را می‌گیرم .

-الو! کیان ...

صدایش به شدت بم و نامفهوم است... تنها کاوه گفتنش را متوجه می‌شوم .

-صداتو ندارم، پسر... الو! ...

گوشی چند بوق متوالی می‌زند... باطری دیگر دوام نمی‌آورد .

-الو... کیان... می‌شنوی؟ کجایی؟

الو الو گفتنش قطع و وصل می‌شود.

با استرس سرپا می‌ایستم .

-کاوه... یارو... وای... گفتن ...

عصبی خودم را از در شیشه‌ای آلاچیق بیرون می‌اندازم .

-صدات قطع و وصل می‌شه... دوباره بگو... دوباره بگو... الو ...

چیزی شبیه به نارنجک دستی منفجر می‌شود... جمعیت هلله می‌کنند...

گوشی چند بوق دیگر می‌زند و همان صدای نصفه‌ونیمه هم قطع می‌شود .

یک «لعنتی» زمزمه می‌کنم و به سمت ساختمان می‌دوم.

دست‌هایم به شدت می‌لرزند.

شارژر را پیدا می‌کنم و جان می‌کنم تا به گوشی متصلش کنم.

بعد شکل دیوانه‌ها به دنبال پریز دور خودم می‌گردم.

یک پریز خالی به چشمم می‌خورد...

دویدم به سمتش با صدای پیچیدن زنگ آیفون همزمان می‌شود.

« آه » کشداری را تقریباً فریاد می‌زنم و گوشی به دست خودم را به آیفون می‌رسانم.

آنچه در تصویر می‌بینم شوکه‌ام می‌کند...

تصویر یک زن است... پشت به دوربین ایستاده درحالی‌که به جمعیت رقصان خیره مانده است.

-بله؟

از جا تکان نمی‌خورد.

دختر و پسر دور آتش‌گردی می‌رقصند...

دوباره صدا می‌زنم :

- خانوم ...

درکمال شگفتی بی‌توجه به صدا زدن‌هایم، برای جماعت روبه‌رویش دست می‌زند.

حس خوبی ندارم... دستۀ آیفون از دستم جدا می‌شود...

خیره به صفحه‌ی روشن عقب‌عقب می‌آیم.

پایم به لبه‌ی یک میز گیر می‌کند و محکم زمین می‌خورم.

نگاهم از تصویر زنی که پشت به دوربین تندتند کف دست‌هایش را به هم می‌کوبد کنده نمی‌شود.

از جا بلند می‌شوم و سمت در می‌دوم...

پاهایم درهم‌گره می‌خورد و هم‌زمان نفس درون سینه‌ام...

خودم را به در باغ می‌رسانم...

صدای طپش‌های بلند قلبم از ترکیدن نارنجک‌های دستی لعنتی هم بیشتر گوش‌هایم را کپی کرده است.

ضامن را می‌کشم و زن هنوز دست می‌زند.

بابهت جلو می‌روم...

هم قد و قامت رهای من است... شبیه به شادی گمشده‌ام.

- خانوم! ...

فایده ندارد... نمی‌شنود...

امکان ندارد در این معرکه خانم صدا زدن لرزان نصفه‌ونیمه‌ام به گوشش رسیده باشد.

چیزی از مقابل چشم می‌گذرد و مقابل پاهایم می‌افتد...

یکی از دخترها خنده‌کنان جیغ می‌کشد:

- الان می‌ترکه، مراقب باش ...

من فقط به آن زن نگاه می‌کنم....

ترقه با صدای بدی زیر پایم منفجر می‌شود...

دخترها سوت می‌کشند و دست‌های زن در میانه راه معطل مانده و دیگر به هم کوبیده نمی‌شوند.

با چشم‌هایی درشت‌شده خودم را به جثه ریزه‌میزه‌اش می‌رسانم...

دستم به شانهاش نرسیده به‌طرفم برمی‌گردد .

پسری بلند فریاد می‌کشد :

«غم برو شادی بیا

محنت برو روزی بیا»...

-سلام!

بابهت لب می‌زنم:

- آهو!

دخترها یک‌صدا جواب می‌دهند:

«زردی من از تو

سرخ‌ی تو از من»...

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی

آن منی کجا روی بی‌تو به سر نمی‌شود .

(چند ساعت قبل)

دست هایش که به طرفم کش می آیند ابروهایم از شدت حیرت بالا می پرند.

آهو غش غش می خندد .

-چرا این شکلی نگام می کنی؟

بعد دستش را به علامت انتظار تکان می دهد .

با بهت نزدیکش می شوم و خودم را در آغوشش رها می کنم .

-تو... تو خوبی، آهو؟

دهانش را به گوشم می چسباند و آرام می گوید:

-خوب ...

بعد کمی عقب می کشد و موشکافانه براندازم می کند .

-می دونستم بالاخره می آی! منتظرت بودم .

نگاهم را تا اتاق خودم می‌کشانم...

شیشه‌ای که یلدا شکسته هنوز ترمیم نشده است و پردهٔ آویز با نسیم انتهای اسفند گاهی تکانی می‌خورد.

مسیر نگاهم را تعقیب می‌کند .

-می‌خوان بدنش اجاره !

می‌گوید اجاره و انگار تازه متوجه خلوتی بیش‌از اندازهٔ حیاط می‌شوم .

-چه قدر ساکنه این جا !

دست‌هایش را از دور تنم برمی‌دارد و وسط حیاط چرخ می‌خورد .

- همه رفتن! ببین هیچ‌کس دیگه نیست.

بهت و گیجی‌ام دوچندان می‌شود .

-رفتن؟ همه با هم؟ کجا؟

-صاحب‌خونهٔ جدید همه رو مرخص کرده!

بیشتر دقت می‌کنم. مدام دست‌هایش را درهم گره می‌کند.

شبییه آدمیست که اضطراب امانش را بریده باشد.

پلک چپش می‌پرد! با تردید صدایش می‌زنم :

- آهو، خوبی؟

کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند .

- عالی !

- صاحب‌خونه جدید کیه؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- صاحب‌خونه جدید دیگه !

- این‌جا به جون اختر وصل بود. چرا باید بفروشه؟ آگه همه رفتن، تو چرا هنوز این‌جایی؟

- با من کاری نداره! تو همین‌جا بمون. می‌گم با تو هم کاری نداشته باشه! به حرف من گوش می‌ده.

دست‌هایم را به بازویش بند می‌کنم و نگران نگاهش می‌کنم .

- آهو؟

« آه» کشدار و کلافه‌ای تحویل می‌دهد .

-چیه، بدبخت؟! دلت واسه اختر تنگ شده؟ عادت کردی بزنه تو سرت؟ سالی به دوازده ماه بخواد چهارتا تیکه اثاثتو بریزه بغل جوب تو کوچه؟ الان ببین... این جا رو ببین...

می‌گوید و عقب‌عقب می‌رود و در تکتک اتاق‌ها را باز می‌کند .

- هیچ‌کس نیست دیگه !

آزادانه دور حیاط می‌گردد و موهایش شبیه پنج‌سالگی‌هایش توی هوا بلند می‌شود.

-الان همش مال منه! همه‌ی این خونه !

-واسه تو؟

-او هوم !

بعد به پشت‌بام اشاره می‌کند و می‌گوید:

-تازه، من اون نردبون و برداشتم که دیگه هیچ‌کس نتونه بره رو پشت‌بوم. آخه سرده اون بالا !

نگاهم تا لبه بام بالا کشیده می‌شود.

بهمحض بالا آمدن سرم، کسی سرش را عقب می‌کشد .

-کی بالاست؟

جلو می‌آید و دستم را می‌کشد .

-ولش کن !

-یکی رو پشت‌بومه، آهو!

-می‌ترسی؟

بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شوم... نگاهم از دیوار کوتاه بام کنده نمی‌شود .

-می‌فهمی من چی می‌گم؟ می‌گم یکی رو پشت‌بومه .

-بیا اتاقتو ببین! خونه‌مونو...

در لانه نه‌متری نمزده‌ام را باز می‌کند.

تمام تنم از حسی نامعلوم به عرق نشسته است.

اتاق غرق در آشفته‌گیست...

تنها چیزی که نظرم را جلب می‌کند یک تشکچه گوشه اتاق است. با یک منقل و یک دسته وافور...

انگار که زمان به عقب برگشته باشد! دستم را به ساعدش چنگ می‌کنم.

می‌پرسم:

- اینا... اینا چیه؟

با دمپایی‌هایش قدم داخل اتاق می‌گذارد.

- اینا رو یادته؟ غلام می‌نشست این‌جا یادته؟

- اینا کجا بود؟

انگار حرف‌هایم را نمی‌شنود. شاید هم اهمیتی نمی‌دهد!

آرام و خونسرد می‌رود و روی تشکچه می‌نشیند.

- یادته می‌نشست این‌جا؟ دقیقاً همین‌جا... رو این تشک، تریاک می‌کشید؟ تریاک تو شیکم ننه‌مون
ترکید... یادته، رها که غلام ککشم نگزید؟ تو اصلاً شکل ننه‌مون و یادت می‌آد؟ !

چهارچوب در را محکم می‌چسبم.

- اینا رو از کجا آوردی؟! !

به دیوار تکیه می‌کند و موهایش را پشت گوش می‌زند.

طرهٔ موهای لجباز دوباره روی صورتش سر می‌خورند.

- تو خرت‌وپرتای اختر بود. نداشتم بریزه دور... اینا ارث ننه بابامونه، رها.

بعد شبیه دیوانه‌ها می‌خندد.

- من و تو جامون اون گوشه بود. دوتایمون لاغر بودیم... یه کف دست جا بسمون بود. تو واسه‌م نقاشی می‌کشیدی... هم‌هش می‌گفتی نترس... ببین دارم واسه‌ت خونه می‌کشم، از چی می‌ترسی؟ سردم می‌شد یه خورشید زرد گنده می‌کشیدی که گرم کنه! ولی گرم نمی‌کرد... من هم‌هش و یادمه، تو چی؟

بغض باشدت در گلویم جا خوش می‌کند.

درد و حسرت خودش را در تکتک کلماتش با بی‌رحمی تمام جا کرده است.

- کاش همون روزا می‌رفتیم تو نقاشیا، رها. اون موقع که تو واسه‌م خونه می‌کشیدی... یه خونه که... در داشت... تیمور... تیمور نمی‌تونست بیاد توش من و ببره... تو هم نمی‌تونستی از توش فرار کنی تا تیمور من و ببره.

صدایی شبیه به کوبیده شدن پا نگاه ترسیده‌ام را به‌سوی سقف می‌کشاند.

می‌خواهم عقب بکشم. جیغ می‌زند:

- کجا؟

- یکی رو پشت‌بومه، آهو... تو چرا این‌جوری شدی؟

- تیمور منو که نمی‌خواست... اصلاً از اول نمی‌خواست... منو برد که رختخوابش خالی نمونه. تو گذاشتی منو ببره... فرار کردی تا منو ببینه!

دست به زیر چشمانش می‌کشد و نم اشک را می‌گیرد.

- بهم گفت نمی‌خواستم بدمت به تیمور. خودش گفت. گفت تیمور تو رو به‌زور گرفت. منم کشتمش!

زانوهایم سست می‌شوند.

با دستی که به گلویم بند مانده است روی زمین وا می‌روم.

واژه «کشتمش» در سرم تکرار می‌شود.

خواهر آشفته‌ام از چه چیزی حرف می‌زند؟! از کشته شدن تیمور چه می‌داند؟

جواب سؤال را بین کدامیک از کلمه‌های آشفته‌اش می‌توانم پیدا کنم؟

-کی بهت گفت؟

با پارچهٔ دامنش الکی ور می‌رود و جواب نمی‌دهد.

دوباره می‌پرسم :

-کی تیمورو کشته؟

-اون دیگه! گفت باید زودتر می‌کشتمش! خودش گفت... اگه همون موقع می‌مرد دیگه منو نمی‌برد با خودش ...

می‌گوید و هنوز لب‌هایش از خندهٔ چند ثانیه قبلش جمع نشده، زیر گریه می‌زند .

-اگه تیمور منو نمی‌برد حالم بد نمی‌شد... حالم بده الان... دارم می‌میرم .

صدای تق‌تق چیزی از سقف این بار از جا می‌پراند.

آهو تیز تکانم می‌دهد .

-ترسیدی؟ مثل اون شب... اون شب که وسط این اتاق وایسادیم تا انتخابمون کنه؟ من صدای قلبتو می‌شنیدم. ترسیده بودی... قول داده بودی از هیچی نمی‌ترسی، ولی تو هم ترسیده بودی.

با چشمانی گشادشده از ترس به بالا اشاره می‌کنم.

دوباره تنه‌پته‌کنان می‌پرسم :

- کی اون جاست، آهو؟

- قول داده کاریت نداشته باشه... مهربونه! اومه منو ببره.

جیغ می کشم:

- کی اون جاس؟

در جوابم بلندبلند ضجه می زند.

ترس تمام تنم را تقریباً فلج کرده است.

چهار دست و پا خودم را از آستانه در به سمت حیاط می کشم. آهو فریاد می زند:

- می خوای فرار کنی؟

جواب نمی دهم و او بلندتر می پرسد:

- مثل اون شب که فرار کردی؟

به هزار جان کنندن سرپا می ایستم. زانوهایم عملاً می لرزند.

-تو فقط بلدی دربری منو تنها بذاری !

دستم را روی ضامن در می‌گذارم. جیغ می‌کشد :

-اون در قفله، رها !

ناباور ضامن در را می‌کشم. باز نمی‌شود. وسط حیاط می‌دوم .

-بیا درو باز کن .

از اتاق بیرون می‌آید .

-من کلید ندارم .

حس ناامنی نفس‌هایم را به‌شماره انداخته است.

گوشی‌ام را از جیب بیرون می‌کشم. خودم خاموشش کرده‌ام.

دکمه روشن کردنش را پیدا نمی‌کنم.

دوباره سمت در برمی‌گردم و با مشت ضربه می‌زنم .

-کی این درو قفل کرده .

-اون!

اشکریزان بهطرفش برمی‌گردم که به یک‌قدمی‌ام رسیده است.

-اون کیه، آهو؟ داری با من چیکار می‌کنی؟

خیز برمی‌دارد و در ناباوری مطلق من گوشی را از دستم بیرون می‌کشد و تا به خودم بجنبم به‌سمت دیوار پرتش می‌کند .

- نمی‌ذارم فرار کنی !

حالا این منم که هق‌هق می‌کنم.

مشت دیگری به در می‌کوبم و فریاد می‌زنم :

-درو باز کنید ...

در جوابم صدای تق‌وتوق ترکیدن ترقه‌های پسرهای شیطان محله به گوشم می‌رسد .

-کسی به داد ما نمی‌رسه، رها .

تا می‌خواهم دوباره جیغ بزنم صدای انفجاری بزرگتر از گوشه‌ دیگری از محله بلند می‌شود.

آهو با چشم‌هایی خیس، اما لبخندزنان دوباره داخل حیاط برمی‌گردد .

- چهارشنبه‌سوریه، می‌شنوی؟

ناله می‌کنم :

- می‌خوام برم. تو رو خدا، آهو...

می‌گوید :

- من می‌خوام آتیش درست کنم. بیا... بیا باهم درست کنیم. داره عید می‌شه، رها!

می‌گوید و سرخوشانه سمت اتاقش می‌دود.

دوباره بااحتیاط به لبهٔ بام نگاه می‌کنم... خبری نیست.

سمت در برمی‌گردم و تا بخواهم مشت دیگری حواله‌اش کنم، صدای جیغ بلند آهو درجا می‌خکوبم می‌کند.

دستم را روی سینه می‌فشارم و آهسته صدا می‌زنم:

- آهو !

جواب نمی‌دهد. دوباره صدا می‌زنم.

جز صدای ترکیدن گاه‌وبی‌گاه ترقه‌ها هیچ صدای دیگری نیست.

با پاهایی لرزان سمت اتاقش قدم برمی‌دارم.

اتاقی که هفت سال است کابوس‌های شبانه‌ام درون چهاردیواری دودزده‌اش جریان دارد.

از جعبه‌های روی هم تَلَنبارشده میوه می‌گذرم و روبه‌روی در بسته می‌ایستم .

-آهوا! چی شده؟ تو رو خدا جواب بده .

-رها، بیا تو... بدو بیا تو ...

با ترس و دلهره دست به دستگیره می‌اندازم...

در با صدای قیژ مانندی رو به داخل باز می‌شود.

در انتهای‌ترین نقطه اتاق ایستاده است و با موهای ریخته بر سرشانه‌اش به آرامی بازی می‌کند .

-بیا تو... باید ببینی...

می‌خواهم عقب‌عقب بروم... عبور کسی را از گوشه چشم تشخیص می‌دهم و سر جا خشکم می‌زند.

آهو بلندبلند می‌خندد.

تا بخواهم برگردم دستی دور دهانم می‌پیچد و صدای یک کابوس هفت ساله در گوشم پر می‌شود.

-خوش اومدی، دختر کوچولو!

اشک از گوشه پلک‌هایم سر می‌خورد. امان نمی‌دهد.

دست دیگرش را دور تنم می‌پیچد... قلبم وحشیانه خودش را به سینه می‌زند.

-این‌جا دیگه آخر دنیاست، رها!

روی تنم خم می‌شوم، اما فایده‌ای ندارد...

با همان یک دست روی هوا بلندم می‌کند و می‌گوید:

-شلوغ نکن مهمون داریم.

آهو به سرعت از در اتاق بیرون می‌رود و خنده‌کنان سمت در کوچه می‌دود.

دست حنیف بی‌شرمانه روی شکمم گردش می‌کند.

-هییس... هییس... آرام بگیر! کمتر اذیت می‌شی... یه نفر می‌خواد ببینت... حرف داریم باهات...

در میان گریه و جیغ‌های خفه‌شده صدای باز شدن در کوچه را می‌شنوم.

آهو با صدای بلند به کسی سلام می‌کند.

با تمام توانم تقلا می‌کنم.

حنیف تنم را به سمت حیاط می‌کشاند و هم‌زمان در گوشم زمزمه می‌کند :

-بالاخره امشب سهم خودم می‌شی. قولش و از آقا گرفتم.

تا بخواهم دوباره جیغ بکشم کفش‌های مردانه‌ای روی کاشی‌های لُق حیاط کشیده می‌شوند و مقابلم توقف می‌کنند.

سرم را آهسته بالا می‌کشم .

آهو کمی آن‌طرف‌تر خودش را بغل گرفته و شکل دیوانه‌ها بی‌هدف و آهسته تکان‌تکان می‌خورد .

دستی زیر چانه‌ام می‌نشیند. حنیف به شکم چنگ می‌کشد.

نگاهم را تا چشمانش می‌کشانم و صدای مردانه‌ای در گوشم پر می‌شود .

-سلام، بابا جان!

دردا که دردِ عشق تو از گفتگو گذشت

وز عمر من مپرس که آبی به جو گذشت

هر کس نشان من ز تو پرسد همین بگوی

"دیوانه ای که عاقبت از آبرو گذشت"

***شب چهارشنبه‌سوری

-این‌جا چیکار می‌کنی، آهو؟

بی‌توجه به آن‌چه گفته‌ام جلو می‌آید و دستم را به‌طرف آتشی می‌کشانند که دخترها دور آن هنوز سلفی می‌گیرند .

-می‌آی از رو آتیش بپریم؟ چهارشنبه‌سوریه‌ها !

با چشمانی گردشده نگاهش می‌کنم.

مردمک چشمانش یک لحظه ثابت نمی‌مانند.

دستم را باحرص بیرون می‌کشم .

-چه مرگته، زن حسابی؟

اول کمی لب برمی‌چیند، بعد دوباره خنده کج‌وکوله‌ای تمام صورتش را پر می‌کند .

-خب پس بریم تو... بریم تو بچه‌م منتظر مه .

می‌گوید و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند سمت در نیمه‌باز می‌دود.

از همان جا که ایستاده‌ام فریاد می‌کشم:

- آهوا! کجا می‌ری؟

همزمان به‌دنبالش روانه می‌شوم. جایی کنار استخر ایستاده است.

دست‌هایش را به سینه چلیپا زده و به آب خیره مانده است.

پشت‌سرش می‌ایستم. تیز به‌سمتم برمی‌گردد.

- حنا کو؟ برو بگو بیاد!

متعجب‌تر می‌پرسم:

- حنا؟

« او هوم» ی می‌پراند و می‌گوید:

- دخترم دیگه! کو؟ اون داداشت کجا قایمش کرده؟ نمی‌ذارن من ببینمش!

با تعجب می‌پرسم:

-داداشم؟

چشمکی میزند .

-من همهچی رو می‌دونم، همه می‌دونن! فقط... فقط رها نمی‌دونست !

-رها کجاست، آهو؟

-پیش شوهرمه !

ابروهایم بالا می‌پرند، مجنون‌وار حرف می‌زند .

-شوهرت کیه؟

غش غش می‌خندد .

-شوهر کردم، نمی‌دونی؟ من شوهر کردم دیگه ...

بی‌خودی سرجا تلوتلو می‌خورد.

صورت برافروخته‌اش را بین دو دست مهار می‌کنم و سرم را جلو می‌کشم.

بوی الکل زیر بینی‌ام می‌زند .

-خفه کردی خودت و که، احمق !

بعد سر عقب می‌کشم.

در کمال شگفتی غنچه شدن لب‌هایش را می‌بینم و سری که به‌سمت کشیده می‌شود.

فوراً پیش می‌زنم .

-چه غلطی می‌کنی؟ به خودت بیا .

چشم‌های سرخش را باز می‌کند و می‌پرسد :

-حنا این‌جاس؟ آره این‌جاس... اون داداش پفیوزت دزدیدتش !

حرف‌های آشفته‌اش نگرانم می‌کند.

بازویش را محکم به چنگ می‌گیرم .

-رها کجاست؟ اومد پیش تو؟ آره...

آن‌قدر می‌خندد که اشک از گوشه چشمش سر می‌خورد و سیاهی پایین پلکش می‌نشیند .

- عروس‌سپشه، عروس کجا راه بیفته وسط ترق‌توروق آخه؟ تو نیومدی؟ شبم عروس‌کشون داریم!

- چی می‌گی؟ عروسی کی؟ مگه مجبوری تا خرخره بخوری آخه!

به شدت تقلا می‌کند.

- ولم کن... ولم کن، عوضی!

با ضربه‌های محکمی که به در کوبیده می‌شود سرم به سمت انتهای باغ می‌گردد.

آهو شبیه به جنون زده‌ها جیغ می‌کشد.

- خفه‌خون بگیر. یه کاری دستت می‌دما! حرف بزنی فقط...

شدت ضربه‌ها به در شدیدتر می‌شود.

فحشی زمزمه می‌کند و پایش را بالا می‌آورد که میان زمین و هوا پایش را مهار می‌کنم.

- ببین من لنگه خودت دیوونم! آگه خودت و زدی به دیوونگی که هر غلطی خواستی بکنی یه بلایی سرت می‌آرم که نفهمی چی به سرت اومده. عین بچه آدم حرف بزنی، رها کجاست؟ این دری‌وریا چیه می‌گی؟

همچنان به تقلا کردنش ادامه می‌دهد.

صدای کوبیده شدن به در روی اعصابم خط می‌اندازد.

همان طور که از بازو مهارش کرده‌ام با خودم به سمت در می‌کشانمش...

صدایش هر لحظه بالاتر می‌رود.

در را که باز می‌کنم کیان پشت در با رنگی پریده ماتش می‌برد.

- یا خدا! چه خیره، کاوه؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم با حس کنده شدن گوشت دستم عربده‌ای می‌زنم.

زن دیوانه روی دستم خم شده و دندان‌هایش را با آخرین توان توی گوشت دستم فرو برده است.

کیان فوراً به خودش می‌آید و آهو را عقب می‌زند.

رد ردیف دندان‌هایش روی دستم باقی مانده است.

- چه غلطی می‌کنی، زنی که؟ چته؟

- حنا کو؟ کجا قایمش کردی؟ او دم بپر مش.

- حنا این جا چیکار می‌کنه؟ چشه این؟

همان طور که دستم را روی دست دیگرم می فشارم جواب می دهم :

-مسته... بوی دهنش خفهم کرد، زنی که خر !

آهو خود را جلو می کشد و یقه کیان را به چنگ می کشد .

-دروغ می گی، عوضی! دروغ می گی !

-خدایا زنم هست آخه، نمی شه کاریش کرد. یقه رو ول کن، زن ناحسابی !

-خودم پیداش می کنم. حتماً تو خونهس.

بعد آژیرکشان به سوی خانه می دود.

کیان نفسش را با حرص بیرون می فرستد.

- این چه مصیبتیه آخه !

به طرف خانه راه می افتم. کیان در را می بندد و بلند صدایم می زند :

-کاو، وایسا باید یه چیزی بهت بگم .

-اول تکلیف این و معلوم کنیم .

-کاوه! وایسا بهت می‌گم، مهمه .

درجا می‌ایستم و به‌سمتش می‌چرخم.

-این یارو... بابای رها ...

درد دستم را فراموش می‌کنم.

بی‌آن‌که نگاهم حتی ذره‌ای از چشمانش جابه‌جا شود تنها می‌پرسم :

-خب؟

کلافه این‌پا و آن‌پا می‌کند .

-چه‌جوری بگم ...

-وضع من از این‌که هست عمراً گه‌تر نمی‌شه، کیان. حرف بزن !

-مرگ آدمی به اسم غلام مددی هیچ‌جا ثبت نشده .

-یعنی... یعنی چی؟

-شاید اصلاً نمرده، کاوه! این آدمی که دنبال رها بود... یعنی ...

دستم را میان موهایم فرومی‌برم و از ریشه می‌کشم .

-وای رها! ای وای ...

با صدای بلند شکسته شدن چیزی نگاه مات هر دو نفرمان به ساختمان کشیده می‌شود.

کیان زودتر از من خودش را جمع‌وجور می‌کند .

-خدا امشبو به‌خیر کنه !

می‌گویند و سمت ساختمان می‌دود و ثانیه‌ای بعد بلند فریاد می‌زند :

-کاوه!

با حالی پریشان خودم را به ساختمان می‌رسانم.

جایی‌که آهو بالای سر یک گلدان شکسته نشسته و یکی از تکه‌ها را به سمت شاهرگش نشانه رفته است .

- یا خدا !

کیان دستش را به‌نشانه آرامش مقابلم بالا می‌گیرد .

- آهو جان؟ پا شو، عزیزم. اونو بنداز زمین .

من اما آشفته‌تر از آنم که مراعات پریشانی‌اش را بکنم .

- پا شو خودتو جمع کن، زنیکه !

کیان تیز نگاهم می‌کند .

- خفه شو، کاوه. می‌خوای شرش دامن‌مون رو بگیره؟

نگاه بی‌رمق آهو به صورتم خیره می‌ماند .

- دوسش داری؟

جای من کیان جوابش را می‌دهد :

- کی رو؟

کوتاه جواب می‌دهد .

- خواهر منو !

-می‌دونی کجاست؟

سرش را به علامت تأیید پایین می‌کشد.

می‌گوید:

-پیش شوهر منه!

حالا نوبت کیان است که متعجب بشود.

می‌پرسد:

_شوهر داری مگه؟!

-انقدر کتکش زد که راضی بشه زنگ بزنه تو بیای... می‌خواست بگه با دسته‌چکیت بیای... راضی نشد... یه جورى ساکت بود که انگار آگه نفسم می‌رفت راضی نمی‌شد تو رو توی هچل بندازه .

-کتکش زد؟ کی رو...

حرف نحس تکراری‌اش را دوباره به زبان می‌آورد :

-خواهر منو!

برای دویدن سمت در حتی یک ثانیه معطل نمی‌کنم.

آهو جیغ می‌کشد:

-اگه بری شاه‌رگمو می‌زنم. باید و ایستی گوش کنی! خودش می‌خواد بهت زنگ بزنه .

کیان مداخله می‌کند .

-کاوه، وایسا سرجات. محض خاطر خدا وایسا !

-نمی‌شنوی چی می‌گه؟ نمی‌شنوی؟ داره می‌گه رها رو ...

حرفم را قطع می‌کند و به آهو نزدیک می‌شود .

-دیوونه‌تر از این حرفاست که خودش و نزنه! وایسا سرجات... الان تنها راه رسیدنمون به رها همین دیوونه‌ست !

بعد خطاب به آهو می‌پرسد :

-الان خواهرت کجاست، عزیزم؟

زن مستقیم نگاه می‌کند و می‌گوید :

- هرچی زدنش راضی نشد با دروغ تو رو بکشونه اونجا... وقتی زدم بیرون بی چون شده بود... تقصیر من بود... رها... رها همیشه منو دوست داشت، ولی من ...

کیان از شدت حرص پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد .

-باباتون زنده‌ست، آهو... تو می‌دونستی؟

آهو قهقهه می‌زند .

-بابامون... بابامون... غلام ...

-اون رها رو اذیت کرده؟

تنها می‌گوید :

-نه !

بعد خیره به کیان ادامه می‌دهد :

-آمارتون و دارن! اونا زرنگن... خیلی وقته می‌دونن شما کی هستید... اومدن سراغ من... منم... منم ...

بعد با همان شدت زیر گریه می‌زند .

-رها آگه ولم نمی‌کرد... آگه فرار نکرده بود... آگه با تیمور رفته بود... منم با شوهرم از همون اول رفته بودم .

این کلاف درهم‌پیچیده بی‌انتها با کلمات بی‌سروته زن مجنون مقابلم هر لحظه بیشتر درهم گره می‌خورد .

-ولی غلام زنده‌ست، آهو .

-به شوهرم می‌گم بکشتش! اصلاً خودم... خودم می‌کشمش !

دوباره دست به دستگیره می‌اندازم و باز آژیر می‌کشد.

-نرو!

کیان دوباره نامم را تشر می‌زند و آهو ادامه می‌دهد:

-کاش تا الان مرده باشه. نمرده باشه می‌افته دست حنیف !

خون باسرعیت به مغزم پمپاژ می‌شود .

-حنیفم اون جاست؟

-رها هیچ‌وقت بهش پا نداده! اونم زده به سرش! هم می‌زدش هم مواظبش بود کجاش می‌زنه !

عصبی به صورت تم دست می‌کشم.

صدای تلفن از جیبش بلند می‌شود.

با دست آزادش گوشی را از جیب بیرون می‌کشد و با نگاهی سرسری به صفحه دستش به سمتم دراز می‌شود .

-بگیر... با تو کار داره.

کیان مبهوت تماشا می‌کند.

جلو می‌روم و گوشی را از میان انگشتان لرزانش بیرون می‌کشم و فوراً تماس را وصل می‌کنم .

-الو !

صدای بم و محکم مردانه‌ای در گوشی پر می‌شود .

-مشتاق دیدار، جناب آقای فخار !

مطمئنم این صدا را هرگز در تمام زندگی‌ام نشنیده‌ام .

-تو کی هستی؟

-چه اهمیتی داره؟ خواستم شخصاً باهات صحبت کنم... این دختره که زیر بار برو نیست. خواستم بدونی ما هم دوست نداشتیم کار به این‌جا برسه ...

- چیکارش کردی، کثافت؟

می‌گوید:

- هنوز هیچی، البته فعلاً!

- از من چی می‌خوای؟

- یه چک سفیدامضا! این دختر کله‌خرازم تا زمان نقد شدن حساب پیش من می‌مونه و بعدش بی‌حساب می‌شیم.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

- صدامو می‌شنوی، آقای فخار؟

- کجا باید پیام؟ چکو چه‌جوری بهت برسونم؟

- آهو بلده! خودش راهنماییتون می‌کنه! من منتظرتونم.

می‌گوید و قطع می‌کند.

صدای بوق اشغال در گوشم پر می‌شود .

باسرعت سمت اتاق خیز برمی‌دارم .

-کاوه، کجا؟

-باید برم .

به‌دنبالم داخل اتاق می‌شود.

کشوها را با اعصابی خراب بالا و پایین می‌کنم .

-دسته‌چکم کو؟

آهو در آستانه در ظاهر می‌شود. با تنی که علناً لرزه گرفته است.

-راستی راستی انقدر دوشش داری؟

دیوانه‌وار جلو می‌روم.

جوری دستم را با همه قدرت توی صورتش فرودمی‌آورم که کیان فوراً به‌سمتم خیز برمی‌دارد و از پشت‌سر مهارم می‌کند .

-کاوه !

-تو چه جور همخونی هستی، عوضی؟ چه جور خواهری؟

کیان می‌گوید:

-کاوه، آروم باش هر چی بخوان بهشون می‌دیم .

-الان دیگه؟ الان که کتکش زدن؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر من؟

بعد دوباره رو به آهو نعره می‌کشم:

-تو چه جور حیوونی هستی؟ از دهتا کلمه اون دختر نه تاش اسم تو بود! می‌فهمی؟ خواهرتو انداختی وسط معرکه؟ به خاطر من عوضی... من هیچی ندار ...

صدای کیان به لرزه افتاده است .

-کاوه، آروم باش... جان مانی آروم بگیر حالت بد می‌شه دوباره .

-حال من از این بدتر نمی‌شه... از این خراب‌تر نمی‌شم... اون دختر و اذیت کنن به خاطر من ...

آهو زمزمه می‌کند:

-من نمی‌خواستم ...

خیره به صورت رنگ‌پریده‌اش فریاد می‌زنم:

-خفه شو! برو با همون شیشه از این ننگ خودتو بکش و خلاص کن، کثافت... بهم بگو کجا دنبالش بگردم بعدش فقط برو بمیر. چون رهامو که پس بگیرم خودم خلاصت می‌کنم .

کنار در روی زمین وا می‌رود .

-راست... راست می‌گفتی که رها... اسم من و...

خودم را از دست‌های کیان بیرون می‌کشم و می‌گویم :

-تا یه نفر به‌خاطر من بی‌ناموس سلاخی نشده بگو دسته‌چک کجاست؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید .:

-تو کشوی اتاق کار... الان می‌آرم واسه‌ت.

می‌گوید و از اتاق بیرون می‌دود.

گوشه‌ آستینم کشیده می‌شود.

خیره به زن درمانده نگاه می‌کنم .

-فایده‌ای نداره ...

مقابلش زانو می‌زنم و می‌پرسم:

-مگه دردشون پول نیست؟

-می‌خواد رها رو بیره! پولم که بگیره می‌برتش !

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم .

-مگه از رو نعش من رد بشه .

« آه » می‌کشد و لب می‌زند:

-منو نمی‌بخشه !

بعد خنده کم‌رنگی از صورتش عبور می‌کند .

-به‌درک که می‌برتش! اگه با تیمور می‌رفت من وسط کثافت نمی‌موندم. تیمور خاطرش و می‌خواست ...
حرف اول و آخرش رها بود .

کلافه از شنیدن هزارباره حرف‌های تکراری از زبان زن دیوانه روبرویم دست‌هایم مشت می‌شود.

انگار که چرخه این سیکل معیوب قرار نیست برایش هیچ‌وقت به انتها برسد!

- تو خیلی بدبختی، آهوا! می‌دونی؟ یه بدبخت که حتی دیگه ارزش ترحم کردنم نداره .

در جوابم پوزخند می‌زند.

چشمانش دودو می‌زنند، اما با کشیده محکمی که آثارش روی صورتش به‌جا مانده است هشیارتر به‌نظر می‌رسد .

- بریم، کاوه .

آهو سرش را بالا می‌کشد .

- هو! کجا؟ گفتم بچم کو؟ به خدا نگی، بهشون می‌گم خلاصش کنن !

کیان بی‌جواب سمت در می‌رود .

- بهش بگو، کیان! بهش بگو !

آهو با وضع رقت‌انگیزی چهار دست‌وپا سمت در می‌رود .

- چی رو بهم بگه؟ بچم کجاست؟ بچم ...

بقیه حرف‌هایش لابه‌لای زجه‌هایش نامفهوم می‌ماند .

کیان آهسته سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و زمزمه می‌کند :

- من هرچی گفتم تو هیچی نگو .

بعد خطاب به زن مجاله‌مانده روی زمین جواب می‌دهد .

-بیمارستان کودکان، از بهزیستی منتقلش کردن... چند روز دیگه عمل پیوند می‌شه! ولی اونی که قرار بود کلیشهش رو بده انگار ...

آهو هول سر بلند می‌کند و کیان ادامه می‌دهد :

-دیگه نمی‌تونه بیاد.

زن، هراسان روی دو زانو بلند می‌شود .

-چرا؟! !

-چون معلوم نیست تو قراره چه بلایی سرش بیاری .

آهو چشم درشت می‌کند.

- کی قرار بود کلیهش رو بهش بده؟

این بار کیان آن کلمات را تکرار می‌کند :

-خواهر تو !

ناباورانه می‌پرسد :

-رها؟

برادرم در تأیید سرش را پایین می‌کشد.

با همان حال خرابم هم به ذکاوتش آفرین می‌گویم.

شاید باقی‌مانده حس مادرانه این زن دیوانه آخرین راه نجاتمان باشد.

کیان به‌طرفم برمی‌گردد .

-بریم، کاوه !

هر دو از در خانه خارج می‌شویم.

می‌پرسم :

-دروغ گفتی؟

-حنا بعد عید پیوند می‌گیره... چه فرقی می‌کنه از کی؟ شاید این دیوونه بتونه جلوشون و بگیره .

_اگه بلایی سرش بیارن ...

-تا دستشون به پول نرسه سالم می‌مونه .

-نیومد، کیان. آهو نیومد ...

هنوز جواب نداده است که صدای بلند آهو از پشت‌سرمان بلند می‌شود :

-من می‌دونم باید چه‌طوری از دست اونا خلاصش کنیم!

بیندم شال و می پوشم قدک را

بنازم گردش چرخ و فلک را

بگردم آب دریاها سراسر

بشویم هر دو دست بی نمک را

***صبح چهارشنبه سوری

_بزرگ شدی، دختر جون!

بزرگ شده‌ام؟ اصلا من هم باید این مرد را بشناسم؟

_ خوب چیزی هم شدی! حنیف بی‌راه نمی‌گه .

می‌گوید و دستش را به‌طرف صورتم دراز می‌کند.

جیغ می‌کشم :

_ به من دست نزن .

آهو جلو می‌آید .

_ آقا، ببریدش تو اتاق! همسایه‌ها می‌شنون شر می‌شه .

دستش را بلند می‌کند و خواهر ریزجته و کمسن‌وسالم را زیر خم بازویش جا می‌دهد.

با نفرت خیره در چشمش روی زمین تف می‌کنم.

حنیف قهقهه می‌زند و می‌گوید :

_ آقا، دیدی راست می‌گفتم. وحشی‌بازی تو خونشه !

با سر تأیید می‌کند .

_حدسش و می‌زدم با یه ماده‌شیر روبه‌رو بشم! تیمور واسه‌م گفته بود! قبل این‌که ...

سرم را بالا می‌کشم و در صورتش خیره می‌مانم.

لاغراست و قدی متوسط دارد...

موهای جوگندمی کم‌پشت، اما مرتبی دارد و چشم‌هایی آشنا... انگار که سالیان سال است این چشم‌ها را می‌شناسم.

آهوی مجاله‌شده در آغوشش را تکانی می‌دهد .

_تو بگو! قبل این‌که تیمور چی؟

آهو مظلومانه سر بالا می‌کشد.

به بالاپایین شدن دست‌های مرد غریبه و جافتاده روی بازوهایش حس خوبی ندارم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

جواب نمی‌دهد و او جوری به بازویش فشار می‌آورد که سفید شدن بند انگشتانش را می‌بینم .

- لال شدی، آهو !

حنیف از پشت سر تندتند لب می‌زند :

-قبل این‌که شما تیمورو آویزونش کنید، آقا !

-نه، می‌خوام خودش بگه. این الان باید مثل بلبل غزل خون چهچه بزنه واسه من !

-داری اذیتش می‌کنی .

مرد تیز نگاه می‌کند.

آهو نگاه می‌دزد و حنیف دم گوشم زمزمه می‌کند :

-به‌نفعته خفه‌خون بگیری .

تقلایی می‌کنم و مرد جلو می‌آید .

-تو درست همونی هستی که تعریفش و می‌کردن .

نمی‌شناسمش، اما این بار روی صورتش تف می‌کنم؛ بی‌آن‌که حتی لحظه‌ای تردید کرده باشم.

نمی‌شناسمش و مطمئنم یک سر تمام ترس و وحشت این روزهایم به او متصل می‌شود...

به او که نمی‌شناسمش، اما مرا به خوبی می‌شناسد .

آهو «هین» می‌کشد و عقب می‌رود.

حنیف تنم را کنار می‌کشد.

-پوزهبند باید بندازم دور دهند؟ تو صورت آقا؟ تو صورت آقا، بی‌شرف؟

مرد خیره در چشمانم با دست صورتش را پاک می‌کند .

-بی‌راه نمی‌گفتی، بابا !

لب می‌زنم:

- بابا؟ !

بیشتر به چشم‌هایش دقت می‌کنم... چشم‌های آشنای لعنتی‌اش !

-خیلی وحشیه! باس اهلیش کنیم !

حنیف دم گوشم پچ می‌زند :

-اهلیت می‌کنم! خودم اهلیت می‌کنم، رها!

نگاه من از چشمانش کنده نمی‌شود.

انگار که هفت سال است بین بی‌خوابی‌های شبانه‌ام و حالت این چشم‌ها ارتباط مستقیمی باشد!

چشم‌های سیاه کشیده... سیاه‌چاله‌های ترسناک و... کشنده...

- تو کی هستی؟

خطاب به حنیف می‌پرسد :

- نگفتی بهش؟

- ما بدون اجازه شما آب نمی‌خوریم، آقا .

از کنارم می‌گذرد و دست آهو را هم به همراه خود می‌کشاند .

- ببرش تو، حنیف! این‌جا خیطه !

بعد تن آهو را به سمت یکی از اتاق‌ها هدایت می‌کند.

- برو منقل و ردیف کن! یه چیکه آبم واسه خواهرت بیار گلوش و تازه کنه .

می‌گوید و صورتش را مقابل صورتم قرار می‌دهد .

- حالاً حالاها کار دارم باهاش !

- کجا ببرمش، آقا !

به آن اتاق نحس گوشه حیاط اشاره می‌کند .

- ببرش اتاق خاطره‌ها! هنوز از اون‌جا می‌ترسه دیگه؟

حنیف ریسه می‌رود .

- اصلاً اون‌جا رو می‌بینه زرد می‌کنه، آقا !

- خوبه، پس ببرش همون‌جا! کار ما رو اون‌جا بهتر راه می‌ندازه .

تقریباً فریاد می‌زنم :

- هنوز نگفتی کی هستی، کثافت !

حنیف هول دستش را مقابل دهانم می‌گذارد و آهو داخل حیاط می‌دود .

- آقا، صداس به گوش اسی برسه شر می‌شه ها !

حنیف نجی می‌کند .

-آمارش و دارم، نسناس خونه نیست! با این صدای ترق و تورو قم صدا به صدا نمی رسه! غمتون نباشه !

مرد با اخم هایی درهم به اتاق اشاره ای می زند .

-ببرش تو، صداشم هر جور بلدی خفه کن تا من اول خودم و بسازم !

-رو چشمم، آقا!

بعد دستش را سر شانهام می زند.

می گوید :

-واسه من بریدن نفست کاری نداره، دختر غلام! تحریکم نکن نفست و واسه خاطر گندی که به همه چی زدی ببرم !

آهو مداخله می کند .

-ذغال گذاشتم، آقا !

نگاهش را با تانی از چشمانم می گیرد و سمت نه متری نم زده ام قدم بر می دارد .

حنیف تنم را به سمت مسلخ می کشاند .

-خب کجا بودیم؟ !

نگاه وحشت زده‌ام از در آن اتاق دودزده جدا نمی‌شود .

- هفت سال قبل نشد... ولی امشب ...

سرم به دوران افتاده است.

با استیصال اسمش را ناله می‌کنم :

-حنیف !

آن قدر نزدیک گوشم حرف می‌زند که تمام تنم به آتش نشسته است .

-چی می‌خواید از جونم؟

-وایسا، خودش می‌آد ...

-تو بگو ...

مقابل پله ایستاده است .

-برو بالا! یالا ...

تنم را به سمت حیاط خم می‌کنم و ضجه می‌زنم.

از این اتاق و خاطراتش وحشت دارم .

دوباره دستش را روی دهانم می‌گذارد.

با یک اشاره تنم را از روی زمین بلند می‌کند و از پله بالا می‌رود.

چشمانم را می‌بندم و در دل التماس می‌کنم :

- خدایا، مرگ منو برسون... همین الان برسون... نرسونی شک می‌کنم به بودنت... خدایا، به خودت قسم... به شرف تکتک اونایی که پیشت آبرو دارن قسم... خدایا من بی‌آبرو قسمت می‌دم به آبروت .

فشار دستش روی پهلوهایم غیر عادی به‌نظر می‌رسد.

اشک بی‌اختیار از گوشه چشم‌هایم راه گرفته است .

-این‌جا رو یادته، رها؟

چشمانم را محکم می‌بندم تا جایی را که به آن اشاره می‌کند نبینم.

این بار در دلم فریاد می‌کشم :

-تو رو به خداییت قسم! به آبروت! خدایا، تو رو به خودت... این حیوونی رو که آفریدی واگذار می‌کنم
به خودت... فقط تو می‌تونی به دادم برسی! به دادم برسی تا قطع شه این نفس!

حالا دیگر تقلا هم نمی‌کنم.

وقتی با هر تکان خوردنم دستش روی تنم با شدت بیشتری حرکت می‌کند، حتی دست‌وپا هم نمی‌زنم که
این جان‌کندن‌ها تنها سریع‌تر مرا به اعماق این مرداب می‌کشاند.

تن لمس‌شده‌ام را گوشه‌ اتاق می‌گذارد.

مثل عروسک گوشه‌ دیوار سر می‌خورم.

آن‌قدر همه‌چیز در زندگی‌ام سریع اتفاق افتاده که باورکردنش محال به‌نظر می‌رسد.

هنوز بیست‌وچهار ساعت از آغاز فاجعه نگذشته است، اما به‌اندازه‌ای سخت و کشدار گذشته که انگار
بیست‌وچهار هزار سال طول کشیده است.

-رنگت شده مثل دیوار پشت‌سرت! ترسیدی؟ انگار دو روز با از مابه‌ترونی پریدی یادت رفته چه مدلی
تیزی رو پهلوی ملت فشار می‌دادی تا لختشون کنی!

-از من چی می‌خواید؟

-زنگ می‌زنی شازده فخار بیاد این‌جا!

با وحشت تکرار می‌کنم :

-کسری؟

اخم می‌کند و همان‌طور که سیگاری آتش می‌زند تصحیح می‌کند :

-کاوه فخار !

همین‌جاست که نمی‌دانم برای کدام یک از مصیبت‌هایم باید اشک بریزم .

-آمارتون و دارم! آگه تا الان روی اون آقاآنتیکه خط ننداختم به خواست آقا بوده... خیلی باهاش پریدی !

دود سیگار را توی صورتم فوت می‌کند و ادامه می‌دهد :

-پرتو خودم می‌چینم، رها !

حالا ترس از حد گذشته و جانم را سیر کرده است .

-بهش زنگ نمی‌زنم .

-آگه زنگ نزنی ...

با خودم فکر می‌کنم حنیف چه دیوانه‌ایست که نمی‌داند مرگ، پایانی شیرین برای من است.

گستاخانه در چشمش خیره می‌شوم .

-بالا تر از سیاهی رنگی نیست، تهش می‌خوای بکشی !

بی‌شرمانه دستش را روی پاهایم می‌کشد .

-واسه تو هست .

جوری عقب می‌کشم و پایم را سمتش پرتاب می‌کنم که سیگار از دستش جدا می‌شود و روی شلوارش می‌افتد.

همزمان با خاموش شدن سرخی آتش چیزی صدا می‌دهد و عریده حنیف را به آسمان بلند می‌کند .

بلافاصله در اتاق باز می‌شود. آهو حتی نگاه نمی‌کند .

- چته؟

-از این وحشی بپرس !

با سر به بیرون اشاره می‌زند .

-آقا کارت داره .

-می‌آم حالا .

-گفت الان بیای .

حنبف غرولندکنان از جا بلند می‌شود.

به محض خروجش از اتاق چهار دست و پا به سمت در می‌روم.

آهو رو می‌گیرد. به یقه‌اش چنگ می‌کشم .

- هووو! چته...؟! !

کف دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم .

-تو رو خدا !

-زورم نمی‌رسه، رها! مثل همیشه زورم نمی‌رسه! الکی آویزون ما نشو! آگه هرکار می‌گه انجام بدی اذیتت نمی‌کنه.

-فقط به کسری خبر بده! تو رو خدا... تو هیچ‌کاری نمی‌خواد بکنی... فقط یه زنگ بزن .

سرش را به چپ‌و راست تکان می‌دهد.

کسی از جایی دور بلند صدا می‌زند :

- آهو !

تا می‌خواهد فاصله بگیرد فشار دستم را بیشتر می‌کنم .

- این اصلاً کیه، آهو؟! این کیه که ما رو می‌شناسه... تو بغلش چیکار می‌کنی، آهو؟

پوزخند می‌زند .

- عزیز !

مبهوت تکرار می‌کنم:

- عزیز؟

سرش را پایین می‌کشد .

- برادرزن تیمور !

در کسری از ثانیه خاطرات آن شب لعنتی در سرم تکرار می‌شود.

پنهان شدنم در سایه دیوار و بله و چشم گفتن‌های تیمور به مردی که عزیز صدایش می‌زد.

که خواهرش مهری جان تیمور بود و بار شیشه هم داشت.

زنی با یقه‌ای که چاک خورده است.

درست همان وقتی که شوهرش سر شب چمدان‌های فرارشان را محکم بسته و چند ساعت بعد لب پشت‌بام خانهاش آویخته از طناب تکان‌تکان می‌خورد... عزیز است...

برادر زنی که آخرین خبرش را از تیمارستان داشتم.

مهری، زنی که شنیده‌ام با چشم‌هایی تا انتها باز همچنان رو به طاق حیران مانده است.

-برادر... برادر... مهری... عزیز...

سرش را پایین می‌کشد.

-بابای حنیف!

دستم روی سینه چنگ می‌شود و برای نفس کشیدن تلاش می‌کنم.

خودش ادامه می‌دهد:

- که به عمره واسه سر از دم‌دستگاه شریکش درآوردن، پسرش و جای نوچه تیمور تپوند وسط زندگی سگی ما!

دستم از یقه‌اش جدا می‌شود و به گلیم گره می‌خورد.

انگار کسی راه گلیم را بسته باشد .

- حنیف پسر عزیزه؟!!

« او هوم» ی می‌گوید .

- هرکار می‌گن بکن، رها!

- پس... پس تو...؟

حتی نمی‌توانم کلمات را درست ادا کنم.

تا ته حرف نصف و نیمه‌ام را می‌خواند.

به خودش اشاره می‌زند و پوزخند می‌زند.

- من؟

با وحشت سر پایین می‌آورم .

-من فاسق قاتل شوهرم !

-از کی؟

-از همون شبی که قرار گذاشتیم تیمورو بکشیم گل دار !

می‌گوید و جهان برای ثانیه‌های متمادی در سکوت مرگباری فرومی‌رود!

گرگ آمد و خواب‌هایمان؛ خرگوشی

خوش‌خوابی و خوش‌خیالی و خوش‌نوشی

جمعیت‌مان، عبث‌تر از تنهایی

آیین چراغ‌هایمان؛ خاموشی

*شب چهارشنبه سوری

-زنگ بزن به اون پسره، کیان...

-کدوم پسره؟

می‌شنوم، اما متوجه چیزی که می‌پرسد نمی‌شوم.

انگار مغرم تحلیل رفته است...

حس می‌کنم یک توده بی‌مصرف مجاله‌شده درون کاسه سرم جا خوش کرده است...

ماشین جلویی حرکت نمی‌کند.

دختر و پسر کنار هم تپیده‌اند و هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارند...

دستم را روی بوق می‌گذارم.

تنها سرهایشان با ریتم آهنگی که صدایش تا این جا هم می‌رسد می‌جنبند.

- می‌گم کدوم پسره؟

به‌طرفش می‌چرخم و گیج می‌گویم:

- ها؟

حواسم نیست که دستم روی بوق جا مانده است.

آهو از آن عقب آه کشدار و بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- فهمیدیم با بوقش خریدی، خونه‌خراب! وردار دستتو!

همچنان کیان را نگاه می‌کنم که آهسته دستش را جلو می‌آورد و دست لمسم را از روی بوق عقب می‌کشد.

-داداش!

انگار تازه به خودم برمی‌گردم... به ساعت نه شب آخرین سه‌شنبه سال... در یک ترافیک وحشتناک... درحالی‌که هنوز سرهای سرنشینان ماشین جلویی سرخوشانه تکان‌تکان می‌خورد....

-زنگ بزن به اون پسره، همسایه‌شون! داری شماره‌شو؟

آهو تأکیدی ادامه می‌دهد:

-اسی رو می‌گه!

یکبار دیگر بوق می‌زنم.

-آره همون! زنگ بزن ببین کحاست...

کیان هنوز جواب نداده شیشه را پایین می‌دهم و با آخرین توان فریاد می‌کشم:

-برو دیگه، یابو! راهو باز کن...

صدای موزیکشان خیابان را برداشته، اما فریادم بلندتر از آن است که به گوششان نرسیده باشد.

درهای ماشین باز می‌شوند و سه پسر پایین می‌آیند.

کیان دستش را به‌نشانه عذرخواهی بالا می‌آورد.

-چه مرگته، کاوه! ماشینه، هواپیما که نیست بپره ...

چند ماشین از کنار راه باز می‌کنند.

حالا پسرهای درشت‌اندام، تمام‌قد راه رسیدن به دخترک را بند آورده‌اند ...

دوباره دستم را روی بوق می‌گذارم.

-برین گم شین ...

کیان تقریبا فریاد می‌زند:

-بسه کاوه!

سعی می‌کنم دنده عقب بگیرم.

با اولین پرش ماشین صدای برخورد محکمش با چیزی در اتاقک فلزی پر می‌شود.

کیان به پیشانی می‌کوبد. آهو بی‌خیال نچنچ می‌کند.

- حاجی، یابو که خودتی !

کسی روی کاپوت می‌کوبد .

-سیمات اتصالی کرده، بیا پایین از نو سیم‌کشیت کنیم!

کیان چند وای زمزمه می‌کند و شیشه را پایین می‌دهد.

همزمان کسی به شیشه‌ی کناری‌ام می‌کوبد.

سر می‌گردانم و نگاهم در نگاه خشمگین یک زن قفل می‌شود.

صدای آهو روی اعصابم خش می‌اندازد .

-زاییدی، مستر!

سرم را به‌علامت پرسشی تکان می‌دهم.

چشم‌هایش گرد می‌شوند و از پشت شیشه جیغ‌جیغ می‌کند:

-زدی ماشین و ترکوندی، تازه می‌گی چیه؟ پیاده شو حداقل دسته‌گلتو ببین!

پسرهای روبه‌رویی چند بار دیگر روی کاپوت می‌کوبند...

کیان غرغرکنان پایین می‌رود.

به‌طرف در می‌چرخم و حرف آهو ضربه‌فنی‌ام می‌کند.

- با این وضع تا برسیم حنیف رختخواب حمله‌شم انداخته!

خشمگین به عقب می‌چرخم. زن در را باز می‌کند.

- آهای، یارو... مستی؟

سروصدای کیان بالا گرفته است.

برای ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم.

در همان حال یکی از پسرها که از بقیه درشت‌تر است محکم تخت سینه‌اش می‌کوبد.

- تو چیکاره‌ای، مرتیکه زن...

خون جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد... کیان ماتش برده است...

وای از عزیز به زیر خروارها خاک خوابیده برادرم... وای از سارای کیان...

عربده می‌کشم:

- هوی!

همزمان با هجوم کیان از روی کاپوت می‌پریم و مشت و لگدم را بی‌آنکه بدانم کجا فرودمی‌آیند در هوا پرتاب می‌کنم .

دستی یقه‌ام را می‌کشد...

صدای جر خوردن پارچه در گوشم می‌پیچد...

آهو می‌گوید رختخواب حجله‌ها...

مشت بعدی را می‌کوبم. خون از بینی برادرم فواره می‌زند....

کف پای کسی توی پهلویم می‌نشیند.

آهو گفته اگر دیر برسیم کارش تمام است... وای از غیرت هزارپار شده کیان

-آقا، صلوات بفرستید ...

-یکی زنگ بزنه مأمور بیاد...

صدای هیاهوی مردم... موزیک‌های بلند... ترق و تروق گاه‌وبی‌گاه ترقه‌ها...

یک نفر دستش را دور کمرم حلقه می‌کند.

کیان همچنان مشتش را پرتاب می‌کند. کسی نمی‌تواند او را عقب بکشد...

فریاد می‌زنم:

-کیان!

دوسه نفر به‌سویش می‌روند... او را عقب می‌کشند، اما کوتاه نمی‌آید...

خون حجم بیشتری از صورتش را پوشانده است.

سرم را می‌گردانم. یکی از پسرهای ماشین روبه‌رویی را می‌بینم که از کاپوت ماشین بالا می‌رود.

صدای جیغ آهو در گوشم می‌پیچد.

پسر روی کاپوت بالاپایین می‌پرد و فحش می‌دهد.

با تمام توان خودم را از گیروبند دست‌هایی که محکم تنم را دربر گرفته‌اند آزاد می‌کنم.

سمت کیان می‌دوم و این بار خودم مهارش می‌کنم.

-من و ببین، کیان. من و ببین...

بهستم می‌چرخد و من از تمام صورت خونی‌اش اشک توی چشم‌هایش را تشخیص می‌دهم.

-کیان، ولش کن... ولش کن... جان مانی ...

در آغوشم تقلا می‌کند.

-به زن من، بی‌شرف... به زن من ...

آخرین تیر این ترکش را رها می‌کنم.

-جان سارا... بریم کیان... زنم... ناموسم... جان سارا!

انگار کسی به قلب آتش آب سرازیر می‌کند.

او را عقب می‌کشم و سمت ماشین هل می‌دهم...

قطره‌های خون یکی‌یکی روی لباس پاره‌شده‌اش فرودمی‌آیند.

-باز کنید راهو!

فریاد می‌کشم و کیان را روی صندلی جلو می‌نشانم.

آهو ماتش برده است.

-بشین، آهو!

بهطرف صندلی راننده که می‌دوم پسر آخرین پپرپرهايش را روی کاپوت مچاله ماشين می‌کند.

بالاخره دوسه نفری از مردها پابینش می‌کشند...

با لذت به شاهکارش نگاه می‌کند و انگشت وسطش را خیره در چشم بالا می‌آورد.

در را باز می‌کنم و پشت فرمان جا می‌گیرم.

-کجا، فردین خان؟ زدی ماشين منو ترکوندی، تشریف می‌بری؟

-الان دیرم شده!

دست‌هایش را لب پنجره محکم می‌کند و سرش را جلو می‌کشد.

-خسارت من چی!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

-شماره منو بزن. فردا بیا دم شرکت، خسارتت هرچی که هست بگیر. فقط الان ولم کن.

فوراً گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد.

-شماره‌تو بگو، خوش‌تیپ!...

ماشین روبه‌رویی با صدای وحشتناکی تیک‌آف می‌کشد و دور می‌شود...

حتی از همین‌جا هم کاپوت مچاله‌شده قابل‌تشخیص است. اهمیتی ندارد...

دستم را روی بوق می‌گذارم تا آن چند نفری که جلوی ماشین ایستاده‌اند کنار بروند. زن تکرار می‌کند:

-بگو دیگه!

شماره‌ام را تندوتند تکرار می‌کنم.

کنار گوشم سوت می‌کشد.

-شماره‌شو!

کیان محکم روی داشبورد می‌کوبد و فریاد می‌زند:

-برو... برو... یالا!

همزمان آخرین نفر از جلوی ماشین کنار می‌رود.

-شماره رو به چه اسمی سیو کنم، آقای بزنبهادر؟

با اخم به دستانش اشاره می‌زنم .

-بکش عقب !

-بگو دیگه، چی سیوت کنم؟ بهادر خوبه؟

به‌جای جواب با تمام قدرت پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم.

زن آژیرکشان عقب می‌رود.

-دیوونه!

با عقب کشیدنش پای دیگرم را از روی ترمز برمی‌دارم و ماشین پرواز می‌کند.

کیان هردو دستش را به صورت چسبانده است.

آرام صدایش می‌زنم:

-داداش!

-من خوبم، کاوه! فقط برو! جان سارا برو تا یه داغ دیگه نجسبیده به دلمون!

صدایش عجیب می‌لرزد.

آهو تنه‌اش را از بین صندلی جلو می‌فرستد.

-دیگه الان بریمم فایده‌ای نداره!

یک «خفه شو» در جوابش می‌پرانم. سکوت می‌کند.

لرزش شانه‌های کیان قلبم را از جا درمی‌آورد.

-سارا جان، ببخشید! ببخشید، عزیزم. غلط کردم، سارا... انقد زدم تو دهنش که دهنش پاره شد، سارا...

آهو آرام به شانه‌اش می‌کوبد.

-خب حالا!

در جواب کیان دوباره ناله می‌کند:

-ببخشید سارا... آخ، سارا...

صدای گوشی از عقب ماشین با اشک‌های کیان درهم می‌پیچد.

آهو به عقب برمی‌گردد.

-اسیہ!

کیان با پارچہ پارشدہ پیراھن صورتش را پاک می‌کند.

-بہش زنگ زدی؟

از آئینہ نگاہش می‌کنم.

-اوہوم... گفتم شاید نزدیک باشہ.

تماس کہ وصل می‌شود کیان زمزمہ می‌کند:

-بزن رو اسپیکر.

« باشہ» ای می‌گوید و بلافاصلہ صدای نفس‌نفس زدن‌هایی در ماشین می‌پیچد.

-کجایید، آہو؟ من رسیدہم خونہ خودمون.

بہجای آہو من جواب می‌دہم:

-اسی، ببیننت واسہ رها در دسر می‌شہ! وایسا برسیم.

صدایم را که می‌شنود انگار داغ دلش تازه می‌شود.

-وقتی سپردمش دستت فکر می‌کردم غیرت داری! کجا ولش کردی به امون خدا؟

فرمان را در دستم مجاله می‌کنم.

-الان وقت تسویه حساب من و تو نیست .

در جوابم عربده می‌زند:

-تف به غیرت!

بعد صدای شکستن اجسام از پشت تلفن به گوشمان می‌رسد .

-من حموم خون راه می‌ندازم دست اون بی‌ناموس خورده باشه به رها !

کیان خشمگین به عقب می‌چرخد و گوشی را از دست آهو می‌کشد .

-تو هیچ غلطی نمی‌کنی تا ما برسیم . حرفت غم رفیقه، درست ... دمتم گرم، بچه! ولی بفهم که ما این‌جا داریم از ناموس حرف می‌زنیم! از ناموس برادریم! جای این‌که بری و خودتو به کشتن بدی وایسا تا برسیم.

عربده می‌زند :

-لعنت به تو و داداشت! کی می‌رسید... من دارم دیوونه می‌شم.

کیان نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید :

تا چند دقیقه دیگه. درو واسه‌مون باز بذار ...

بوق‌های پشت‌سرهم خبر از قطع شدن تماس می‌دهد.

کیان به‌طرفم می‌چرخد .

-به سرگرد اطلاع دادم! پلیس تو راهه !

آهو زمزمه می‌کند: «پلیس؟»

کیان بی‌توجه ادامه می‌دهد:

-گاز بده، کاوه !

آهو توی سروصورت کیان می‌کوبد .

-گوشیمو بده، کثافت! گوشیمو بده !

کیان دست‌هایش را مهار می‌کند و گوشی را از پنجره نیمه‌باز به خیابان پرت می‌کند .

-به جون مانیم غلط اضافه کنی دیگه رنگ بچہتم نمی‌بینی! بتمرگ !

بعد با تمام قوا دست‌های آهو را به عقب پرت می‌کند.

فین‌فین‌کنان کمرش به صندلی می‌چسبد.

با دیدن خیابان‌های آشنا راهنما می‌زنم تا اولین دوربرگردان را به سمت آن محله لعنتی بیچم. دست کیان روی شانهام می‌نشیند .

-دیگه تموم شد، داداش! رسیدیم .

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا از شدت درد پیچیده در قلبم ناله نکنم.

در دلم تکرار می‌کنم: «رسیدیم، رهای من. یکم دیگه این جهنم واسه همیشه تموم می‌شه. رسیدیم»...

روبرویت می‌نشینم روبرویم نیستی

نیستی هرشب برایت شعر می‌خوانم هنوز

-بگیرش، رها، من و سگتر از اینی که هستم نکن!

با نفرت نگاهی به دست درازشده‌اش می‌اندازم و سرم را بالا می‌کشم.

دستش را با تأکید بیشتری تکان می‌دهد.

-بگیر زنگ بزن دوست‌پسرت با دسته‌چکش بیاد!

خیره در چشمش روی زمین تف می‌کنم و به‌وضوح دندان‌به‌دندان ساییدنش را می‌بینم.

-رها، من سگ بشم هارما! گوش بده به حرفم!

بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

-واسه عزیز خان یه جنازه با دوتا زیاد توفیر نمی‌کنه!

خنده‌ام می‌گیرد. دلم می‌خواهد وسط این همه مصیبت با صدای بلند قهقهه بزنم!

مرا از چه می‌ترساند؟ از مرگ؟ همین را برایش تکرار می‌کنم:

-من و از مردن نترسون، حنیف! تو رو خدا .

در دلم می‌گویم :

«کاش پیش از مرگ یک بار دیگر دست‌هایش را می‌گرفتم. البته اگر قبل از آن می‌توانستم حافظه‌ام را پاک کنم و شب گذشته را خط بزنم.»

با اخم‌های درهم‌کشیده مقابلم زانو می‌زند و یقه لباسم را به چنگ می‌کشد.

-ببین، رها! عزیز خان بزنه به سرش دیگه خود خدام جلودارش نیست .

-می‌دونم .

ماتش می‌برد، اما خودش را نمی‌بازد .

-خوبه که می‌دونی. بگیر زنگ بزن اون یارو بیاد. یالا دیگه !

بی‌توجه به آنچه که گفته است شمرده‌شمرده ادامه می‌دهم :

-این‌که از بابات هرچی فکرش رو بکنم برمی‌آد عجیب نیست، حنیف! چون چند ساله تخم‌ترکه نجشش و خوب می‌شناسم .

سرم را جلو می‌کشد .

-گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی! زنگ می‌زنی یا نشونت بدم چی ازم برمی‌آد؟

با تمسخر پوزخند می‌زنم و دیگر جوابش را نمی‌دهم.

در اتاق تق‌وتوقی می‌کند و هیبت عزیز در آستانه آن ظاهر می‌شود.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

بوی تند تریاک زیر بینی‌ام می‌زند .

-چیکار کردی، بابا جان؟ مایه تو راهه؟

حنیف یقه‌ام را رها می‌کند و عقب می‌کشد.

پشت سرش آهو داخل می‌شود که از تمام مردهای خطرناک داخل این اتاق خطرناک‌تر به‌نظر می‌رسد .

-زیر بار نمی‌ره، آقا !

خونسرد روی زمین می‌نشیند .

-از جونت سیر شدی، دختر جان؟

سری به‌نشانهٔ تفهیم تکان می‌دهد و رو به آهو می‌کند .

- آهو؟

لبخند کثیفی تمام صورت خواهرم را پر می‌کند .

- بله، آقا؟

- چایی نباتت کو پس؟

دستپاچه سمت در می‌دود .

- خاک‌به‌سرم، یادم رفت. الان می‌آرم، عزیز خان. چشم .

از در بیرون نرفته حنیف فریاد می‌کشد:

- واسه منم بیار .

بعد با اندکی مکث خیره در چشمم ادامه می‌دهد :

- مامان !

صدای قهقههٔ عزیز به آسمان بلند می‌شود .

-پدر سوخته بی شرف !

نگاه عزیز به سوی من کشیده می شود .

-زن مطیعیه! خوشم می آد !

خواهرم را می گوید و من دلم نمی خواهد باور کنم.

برای من خواهرم همان دختر بچه پنج ساله با چشمان درشت و پرسؤال است.

این زن یاغی را سخت می شناسم. زنی که وجه اشتراکش با آن دختر بچه سیل بی شمار سؤالات به جواب نرسیده است...

یک عمر معادله حل نشده که خودم هم جوابشان را نمی دانم... یک جهان تاریک و ... لاینحل!

عزیز آهسته صحبت می کند شمرده و با طمأنینه .

-از همون چهارده سالگی می شناسمش. تیمور بهم گفته بود غلام دوتا دختر داره که واسه شون دنبال مشتری می گرده .

کلمه مشتری در سرم هزار بار تکرار می شود.

انگار جسم و روح هنوز وسط آن اتاق میان تعفن صحنه به صف ایستادنمان مقابل تیمور جا مانده است .

-یکی دویاری که با تیمور اومدیم تو محل دیده بودمش... بچه بود... با بچه‌های ریزدرشت همسایه تو کوچه لی‌لی‌بازی می‌کرد. تیمور نشونم دادش و گفت اسمش آهونه! همون‌جا گفتم مشتری این یکی منم !

نفسم در سینه گره می‌خورد.

با صدای بلند ترقه‌ای از بیرون پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

عزیز ادامه می‌دهد :

-اون موقع‌ها حنیف و تازه فرستاده بودم تو این خونه. خود تیمورم نمی‌دونست پسر منه. فرستادمش این‌جا بهش گفتم خودش و تو رفت و آمدای تیمور بچسبونه بهش! آخه پفیوز همون موقع هم زیرآبی می‌رفت !

دیگر حتی نفس هم نمی‌کشم. سیگاری آتش می‌زند.

می‌گوید:

-چند وقت که گذشت حنیف تو دست‌وبال تیمور جا افتاد. غلام پول لازم بود؛ ما خریدار نبودیم، یکی دیگه...

من چندوقتی نبودم. یه شب زنگ زد گفت: «عزیز، غلام خبر داده خریدار نیستین یه مشتری دیگه پیدا کنم واسه دخترا.» گفتم: «برو ببین چه قدر می‌خواد، بنده از جلوش اونی رو که تو کوچه لی‌لی می‌کرد واسه من بیار! گفت چشم! خودشم می‌گفت خواهر بزرگه هم واسه من!

تو رو فقط از دور دیده بودم. تیمور می‌گفت چشمت خیلی وحشیه!

چشم باز می‌کنم و نگاه خیره‌اش تنم را به لرز می‌کشانند .

-به حنیف که گفتم، گفتم: «خواهر بزرگه حیفه واسه تیمور.» منم گفتم: «تیمور خر کیه. غلط کرده به خواهر بزرگه که تو می‌گی حیفه چپ نگاه کنه. باشه واسه خودت! می‌گم تیمور می‌آرتش واسه!»!

حنیف کمی جابه‌جا می‌شود و صدایش مو بر تنم راست می‌کند .

-گفتم دلم می‌خواد خودش بیاد، با پای خودش!

عزیز بیشتر می‌خندد.

مات نگاهشان می‌کنم.

-اون شب که تیمور اومد دیگه اصلاً لازم نبود بهش بگم دور خواهر بزرگه رو خیط بکشه! خبرش رسید که خواهر بزرگه بد داغی بهش گذاشته! غلام مایه رو گرفته بود. کی می‌خواست از اون عملی پول بکشه بیرون. به تیمور سپردم آهو رو واسه هم بیاره. آورد، ولی... نتونسته بود جلو خودش و نگه داره! می‌گفتم: «از حرص اون بزرگه بود که بهم راه نداده! می‌خواستم دق و دلی اونم سر این در بیارم.» من گذشتم، دختر چهارده‌ساله دست خورده دیگه به کارم نمی‌اومد. این جوری خواهرت موند تو پاچه تیمور! توام شدی داغ دلش! بعد اون تیمور بهم می‌گفت: «عزیز خان.» تو ظاهر آبم از آب تکون نخورده بود! اما «خان» ته اسمم از زبونش نمی‌افتاد. آخه خودش می‌دونست چه غلطی کرده. من و خوب می‌شناخت.

آهو سینی جای به‌دست وارد اتاق می‌شود.

مقابل عزیز که خم می‌شود دلم می‌خواهد جیغ بکشم.

عزیز استکان چای با محتوای تیره و کدر را برمی‌دارد و با دست دیگرش ضربه‌ای به پشت آهو می‌زند.

نصف چای لیوان دیگر توی سینی می‌ریزد.

آهو ریسه می‌رود. دلم به هم می‌پیچد .

-بی شرف جلد خودم بود... وقتی او دم سراغش و از آویزون کردن تیمور گفتم یه لحظه معطلم نکرد. خواهرت خیلی با تو فرق می‌کنه، دختر.

سؤالی آهو را نگاه می‌کنم.

خودش گفته فاسق قاتل شوهرش بوده است...

تصویر صورت کی بود و زبان از حلق درآمده تیمور از پیش چشم تکان نمی‌خورد. می‌پرسم :

-خواهر منه؟

آهو تیز نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم :

-تو خواهر منی؟ هم‌خون من و ان قدر پست و حقیر !

یک پایش را با ضرب جلو می‌گذارد.

مثل وقتی که بخواد سگ زبان نفهمی را از خودش دور کند .

- هووی! زبونت و کوتاه کن !

-من فکر می‌کردم ته کثافتای دنیا تیموره! ولی خواهرم... وای از خواهرم !

تا می‌خواهد قدم دیگری به سمت بردارد عزیز هشدارگونه صدایش می‌کند.

« چشم»ی می‌گوید و عقب می‌رود.

عزیز چایش را هورت می‌کشد .

-تیمور خودش بلیط خودش و سوزوند .

تلخ لب می‌زنم :

-تیمور؟ شوهر خواهرت؟

با مسخرگی می‌خندد .

-مهری خواهر من نبود! یعنی خواهر واقعی نبود. ولی اسم تیمور روش بود وقتی چشمش تو رو گرفت!
وقتی آهو رو برد! گفتم که سر تیمور تو حساب بود چه غلطی کرده! وقتی دید دیگه کاری به کارش
ندارم، با غلط کردم و گه خوردم برگشت سراغ مهری! به خیال خودش این‌جوری رابطه‌ها رو جوش
می‌داد! پدرتون نمی‌دونست که بلیطش خیلی قبل‌تر از اینا واسه من سوخته بود.

مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

پدرتون نمی‌دونست که بلیطش خیلی قبل‌تر از اینا واسه من سوخته بود .

حنیف گوشه دامن آهو را می‌کشد و آهو سینی را مقابلش می‌گیرد .

-من کجای این هزارویک‌شب‌تونم؟

عزیز نفسش را پرسروصدا بیرون می‌فرستد و چهارزانو می‌نشیند .

-من کامران فخار رو اولین بار تو دویی دیدم. تو یه بار؛ مست و خراب... با یه خانم آلامد و چیتان‌پیتانی که حتی وقتی تگری زدنش و می‌دید خودش یه گوشه عق می‌زد!

بعد با چشمکی ادامه می‌دهد :

-می‌شناسیش... یلدا!

تمام اتاق دور سرم می‌گردد. حنیف پوزخند می‌زند .

-زن اول دوست‌پسرته!

آهو خندان کنار عزیز چنباتمه می‌زند.

عزیز ادامه می‌دهد :

-خیلی طول نکشید تا سر از کارشون دربیارم. تو مستی مٹ بلبل حرف می‌زد. کارشون گیر بود... منم سه‌پیچ شدم. دختره می‌گفت یه سری زمین دارن که باید آبش کنن... یکی رو می‌خواستن سند جعلی درست کنه واسه‌شون. قرار شد کمکشون کنم...

اول چشمم به زمی‌نا بود... فقط زمی‌نا... دوتا بچه‌فرتی بودن که می‌شد مثل آب خوردن هرچی رو داشتن و نداشتن از تو چنگشون درآورد.

نفسی می‌گیرد:

-تو همین بروبی‌ها از تو حرفاشون حرف داداشاشون شد! کامران اسمشون و گذاشته بود چاه نفت! گفت شرکت دارن. واسه من دونه‌ستن اسم شرکتشونم بس بود.

دستم را به سرم بند می‌کنم.

تصویر سورمه‌ای‌پوش سروه‌مانده پیش چشم پررنگ می‌شود .

-نقشه‌ دزدیدن اون بچه‌ چندماهه کار تو بود؟

بی‌تفاوت نگاه می‌کند.

یک «حرامزاده» از بین لب‌های نیمه‌بازم بیرون می‌پرد.

حنیف گارد حمله می‌گیرد و با هشدار عزیز با فک سفت شده سر جایش بر می‌گردد .

-اسمورسم شرکت که دستم اومد زنگ زدم به تیمور. از خداهش بود یه خوش خدمتی به من بکنه و دوباره تو دم دستگاه من جای پاشو محکم کنه. نصف روز نشد آمار فخارا رو در آورد و گفت بقیه‌ش با من. شرطمون پنجاه پنجاه بود. پولاً رو که می‌آورد وقت داشتم سرش و بکنم زیر آب. همه چی داشت درست پیش می‌رفت تا این که ...

لحظه‌ای مکث می‌کند و خیره در چشم لب می‌زند :

-تو یه الفبچه گند زدی به همه چی !

نفسم را با آرامش بیرون می‌فرستم.

برگرداندن مانی به آغوش کیان تنها کاری است که هیچ وقت از آن پشیمان نبوده‌ام .

این بار حنیف ادامه می‌دهد :

-بعد اون جریان تیمور پيله شد که یا باس عزیز خان ردش کنه اونور یا تموم داروندارشو اینور لو می‌ده ...

آهو بی مقدمه زیر خنده می‌زند... آن قدر شدید که سرش به عقب پرتاب می‌شود .

-آقا به تیمور گفت باروبندیشو جمع کنه تا ردش کنه سفر !

عزیز با آهو همنوا می‌شود .

-سفر آخرت البته! دیرم شده بود... چند سالی هم بیشتر از کوپنش موند... بی‌شرف واسه من شاخ‌وشونه می‌کشید .

صدای ترکیدن ترقه‌ای از وسط حیاط می‌آید.

آهو ترسیده جیغ کوتاهی می‌کشد.

عزیز کمرش را نوازش می‌کند و دلم به هم می‌خورد .

-البته گل دار کشیدن تیمور فکر آهو بود! می‌گفت دوست دارم زجر بکشه. قول گرفته بود یه فیلم از جون دادنش بگیرم واسه‌ش! تا فیلمو ندید زیر لحافم نیومد، پدرسوخته !

حنیف از جا بلند می‌شود و بالای سرم می‌ایستد.

عزیز انگار با خودش زمزمه می‌کند:

-بعد قضیه تیمور من دیگه آفتابی نشدم. تا این‌که آهو پیغام رسوند کار ناتومو و تمومش کنیم. گفت حالا رها می‌تونه ما رو به اون چاه نفت برسونه.

حرفش که تمام می‌شود گوشی دوباره پیش چشمم گرفته می‌شود .

-بگیر زنگ بزن! دسته‌چک کاوه خان و لازمش داریم .

گوشه لبم بالا کشیده می‌شود.

عزیز حرفش را تکمیل می‌کند :

-مایه که برسه ما زحمت و کم می‌کنیم. با تو هم دیگه کاری نداریم. زودتر شرو بکنی به‌نفع خودته، دختر جون.

-من به کسی زنگ نمی‌زنم .

آهو جیغ‌جیغ می‌کند :

-تو غلط می‌کنی !

با چشم‌هایی دریده و وقزده نگاهش می‌کنم .

-سر منم مثل سر تیمور می‌کنید زیر آب؟

حنیف گردنم را از پشت می‌گیرد .

-کم زر بزن !

آهسته‌تر از قبل لب می‌زنم :

-من به کسری زنگ نمی‌زنم، به هیچ قیمتی!

گردنم تکان‌تکان می‌خورد و سرم به زمین می‌چسبد.

عزیز را می‌بینم که سرپا می‌ایستد و آهسته نزدیک می‌شود.

-نمی‌زنی؟!!

یک «نه» قاطع بر زبان می‌آورم و بعداز آن با فشار دست حنیف لب‌هایم مماس با قالی می‌شود.

-یه‌کم کتک بخوره زنگ می‌زنه، عزیز خان.

چشم می‌بندم و باورم نمی‌شود این صدای خواهرکم باشد.

-آخه کتک مال خر چموشه! نه آدم باهوش!

حنیف فوراً دهانش را به گوشم می‌رساند.

-کاری رو که می‌گه بکن. من دلم نمی‌خواد بزنت، رها! فکر کردی یارو می‌خواد تو رو بذاره رو سرش حواحلوا کنه؟ یادت رفته ماها کی هستیم؟! از کجا اومدیم؟

دو روز دیگه بالا می‌آرتت، دختر! مایه رو می‌گیریم با هم می‌ریم یه جا که پیدامون نکنه! با خودم می‌برمت!

بی‌اعتنا نگاهش می‌کنم و تنها لب می‌زنم :

-بزن! هرچه قدر که آرومت می‌کنن بزن! من دوش دارم! نمی‌کشمش وسط آتیش !

خودداری‌اش زودتر از آنچه که فکرش را بکنم تمام می‌شود.

با ضربه‌ای که توی صورتم می‌زند حتی عزیز به حرف می‌آید :

-حنیف !

کمر راست می‌کند و فریاد می‌کشد :

-دوشش داری؟ دوشش داری باس به‌خاطرش بمیری، هرزه عوضی !

انگار کس دیگری به‌جای من حرف می‌زند.

حتی صدایم نمی‌لرزد و تنها جواب می‌دهم :

-بزن، حنیف !

اولین ضربه که توی پهلویم می‌نشیند پلک‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم.

آهو پرشور زبان باز می‌کند :

-زر اضافه می‌زنه... کتک بخوره به غلط کردن می‌افته .

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و منتظر ضربه بعدی می‌مانم.

تمام عمرم شبیه فیلمی کوتاه از پیش چشمم می‌گذرد .

-آهو، بدو بیا تو؛ سرده تو حیاط .

لب برچیده از گوشه حیاط نگاهم کرده است .

-نمی‌آم. بابا گفته اگه جلو چشمم باشی می‌زنمت .

دست‌هایم را به‌طرفش دراز کرده‌ام .

-من نمی‌ذارم بزنت! خواهرت مرده مگه؟ من نمی‌ذارم هیچکی تو رو بزنه! بیا آهو... بیا نقاشی کنیم ...

دومین ضربه کمی بالاتر است...

هیچ صدایی به‌جز صدای تشویق‌گونه آهو در سرم نمی‌نشیند .

-نقاشی چی دوست داری؟

کودکانه انگشت به دهان گرفته است.

-خونه !

برایش تندتند یک خانه کشیده‌ام... با دودکشی که از آن دود به سمت آسمان آبی بلند می‌شود.

ضربه‌های بعدی را دیگر نمی‌شمارم.

طاق‌باز می‌شوم و باز هم آهو را می‌بینم که از روی طاقچه بطری کدروی را برمی‌دارد و محتوایش را سر می‌کشد .

-یه خورشیدم بکش، رها! این گوشه... خورشیدش گرم باشه .

و من با بغضی دیوانه‌کننده یک خورشید کشیده‌ام .

-اصلاً دو تا خورشید بکش... این جوری تو خونه دیگه هیچ وقت سردمون نمی‌شه .

قطره اشکم کنار خورشید خندان اول افتاده و خورشید دوم را کشیده‌ام .

-من می‌رم می‌آرمشون !

عزیز نفس زنان به سمتش برمی‌گردد.

به چشمان حنیف خیره می‌شوم.

فوراً سرش را به سمت دیگری می‌گرداند .

-کی رو؟

آهو جلو می آید و می گوید:

-دوست پسرش و... با دسته چک... بفهمه رها دست ماست می آد. خاطرش و می خواد .

حرفش که تمام می شود کف پای حنیف مستقیم وسط کمرم فرود می آید .

-زنیکه کثافت !

به پهلو می چرخم و تمام تلاشم را می کنم که صدایم نلرزد .

-تو رو... خدا... کسری... نیاد... نیاد این جا.

آهو بی خودی دور خودش می چرخد... با گونه هایی که از هیجان گل انداخته است .

-می رم حنارم می آرم! بچه مو دزدیدن بهم نمی دن، حرومیا !

عزیز با سر اشاره می زند :

-یه ماشین واسهش بگیر .

حنیف «چشم»ی می‌گوید و از جا بلند می‌شود.

عزیز به‌طرف آهو می‌رود .

-برو دست پر برگرد .

خنده‌کنان سمت در می‌رود.

عزیز به‌دنبالش روانه می‌شود.

اتاق که در سکوت فرومی‌رود نفس پر دردم را بیرون می‌فرستم .

پرسیده‌ام کجا بیایم؟

با مشت دو بار به جایی نزدیک قلبش کوبیده است و جواب داده است؛ سر جات !

اشک از گوشه چشم‌هایم یکی‌یکی پایین می‌افتد.

خدایا، می‌شود صدایم را بشنوی؟ می‌شود همین یکبار آرزو کنم؟

می‌شود کسری نیاید؟ اصلاً می‌شود یکبار خدای من باشی؟

با ناله دست به پهلویم می‌کشم و اشک‌ریزان لب می‌زنم: «نیا کسری! نیا!»

برای نیامدنش دعا می‌کنم و به خیال خودم این‌طوری از جانی محافظت کرده‌ام که هزار بار عزیزتر از جانم شده است.

حتی اگر... کسرای من... برای همیشه... در یک سیاهی بی‌انتها... گم شده باشد.

.....

پشت دستم را به بینی دردناکم می‌کشم، از شدت درد صورتم در هم جمع می‌شود.

بعد دستم را مقابل صورتم می‌گیرم و با دیدن خون لخته‌شده نفسم را تکه‌تکه بیرون می‌فرستم.

خواب نیستم... وسط وحشتناکترین کابوسم با چشمان تا انتها باز گیر افتاده‌ام و می‌دانم هیچ خونی باطلش نمی‌کند.

نمی‌دانم چه قدر گذشته است... آهو رفته کسری را با خودش بیاورد...

از حنیف و عزیز هم دیگر خبری نیست...

زمان آن قدر کند می‌گذرد که انگار سال‌هاست کف این اتاق افتاده‌ام و تنها ذکر «خدا کند که نیایی» را زبان گرفته‌ام.

چند ترقه پشت سر هم منفجر می‌شود.

خوب که دقت می‌کنم صدای هلهله شادمانه پسر بچه‌های محل شنیده می‌شود.

دیوار فاصله بین من ناتوان و آدم‌های توی کوچه آن‌قدر بلند است که حتی تصور پریدن از سر این دیوار را هم نمی‌کنم.

این بار نه می‌ترسم نه زرزق تنم اهمیتی دارد... این بار فقط بریده‌ام... و فقط کمی... جان ندارم.

از بیرون صدای تق‌وتوق می‌آید و یک زمزمه مردانه...

کسی زیر لب آواز می‌خواند...

کمی بعد در به‌آهستگی باز می‌شود.

کاش کسی آمده باشد تا این بازی به بلندای یک عمر کش‌آمده را تمامش کند.

_ آقا می‌گه دیگه با تو کاری نداره!

صدای حنیف است. من تمام زیروم این صدا را از حفظم...

تاریخ تکرار می‌شود... اتاق همان اتاق است...

ترس از این اتاق و صاحب‌خانه‌اش شبیه جنین ناقص از رحم سقطشده‌ای، یک جایی که نمی‌بینم افتاده و بوی تعفنش تمام فضا را پر کرده است.

_ گفت دیگه با خودمه که باهات چیکار کنم! بکشمتم یا... امونت بدم....

جوابش را نمی‌دهم.

نزدیک می‌شود و مقابل صورت آماس کرده‌ام چهارزانو می‌نشیند.

تتم بی‌اختیار جمع می‌شود.

چیزی در سرم هشدار می‌دهد... کاش راه اول را انتخاب کرده باشد که من از این مرد امان نمی‌خواهم!

_ولی تو حیفی واسه خلاص شدن. کفران نعمته اصلاً!

بیشتر در خودم جمع می‌شوم و سعی می‌کنم تتم را نامحسوس کنار بکشم.

دستش را به چانه‌ام می‌رساند .

_ هفت سال پیش و یادته، تو همین اتاق؟

می‌گویدی و من به هفت سال گذشته پرتاب می‌شوم .

_ *چی می‌خواهی این‌جا؟

از شدت حرص و ترس همزمان لکنت زبان گرفتم.

جان‌کنم تا کلمه تلفن را بر زبان بیاورم. در جواب صورتش را خاراند .

_واسه چی می‌خواهی؟

_باید همین الان یه تلفن بزنم، واجبه! تو رو خدا!

وقتی جلوتر آمد، با همه کم سن و سالی ام تغییر نگاهش را به خوبی حس کردم .

_خالی خالی؟

فهمیدم و خودم را به نفهمیدن زدم.

غلام تریاک و شیشه را از این سر اتاق تا آن سر ردیف کرده بود...

کینه در دلم قل خورد... مردی دختر چهارده ساله اش را به حراج گذاشته بود!

_پول ندارم الان... الان... هیچی ندارم... بعداً واسهت می ارم... جبران می کنم .

چشمانش برق زده بود، آن قدر که چشمانم را بستم .

_پول نمی خوام!

این را گفتم و بیشتر خودم را در کوچه و پس کوچه های حاشا و انکار گم کردم .

_به خدا جبران می کنم. باید زنگ بزنم پلیس!

چشم‌هایش گرد شدند .

پلیس؟! !

اما من حق زدم :

غلام خواهرم و فروخت !

خبر مفید و مختصر بود، اما شکل شمشیر دولبه‌ای تا انتها در جگر سوخته‌ام فرورفت.

تلفن را از جیبش بیرون کشید و من روی هوا قاپیدم.

شماره را که گرفتم دستش به گوشه پیراهنم بند شد .

با وحشت نگاهش کردم... معصومیت یک دختر هفده‌ساله چه قدر می‌ارزید؟

تماس که وصل شد تنها صدای زجه‌های آهو در گوشم تکرار می‌شد و الو را که گفتم دست‌هایش بی‌شرمانه مرزهای تنم را دریدند* .

با پشت دست به نرمی گونه‌ام را لمس می‌کند .

هفت سال گذشته، رها !

هفت سال گذشته! جنین نارس وحشت حالا هفت سال است که در این جهنم گنبدیده است .

*آدرس را که به مرد آن طرف خط تلفن می‌دادم جسم مردانه‌اش را روی بیکارت روح هفدهساله‌ام حس می‌کردم.

پلیس گفت رسیدگی می‌شود و کاش کسی پیدا می‌شد که به یک پرونده تجاوز رسیدگی کند.

صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. خودم را عقب کشیدم.

دلم می‌خواست پای برهنه تا آنجا بدم که آدم‌های روی کره زمین به انتها برسند .

_کجا با این عجله؟ باس منو خالی کنی !

کاش دیوارها زبان سخن گفتن داشتند و از التماس‌های یک دختر هفدهساله می‌گفتند...

چیزی که مرا به تقلا انداخت ترس از فهمیدن دیگران نبود.

چرا که برای آن دیگران انگشت‌شمار زندگی من تفاوتی نمی‌کرد چه بر سر من آمده است.

آن چیزی که دست‌وپایم را دیوانه‌وار تکان می‌داد حسی بود که از اعماق جانم ریشه می‌گرفت...

حسی که وادارم می‌کرد از تنها دارایی‌ام دفاع کنم... شرافتم...

باید چیزی در من باقی می‌ماند که روزی تنها قسم راست زندگی‌ام باشد.

دهان که باز کردم به‌طرف تخت کشیده شدم .

سخت‌نگیر خوش می‌گذره. بدنت و شل کن... یه‌کم شل کن... کاریت ندارم*

کاش کسی مغزم را از کاسه بیرون بکشد.

مغزی که فراموش نکرده است و چند سال است هی‌زم به آتش دلم می‌ریزد.

من از یاد نبرده‌ام... همه‌چیز تک‌به‌تک در ذهنم مانده است .

تخت فلزی لعنتی... با ملافه‌های چرک‌گرفته‌اش... بوی عرق تن مردانه... تکان خوردن‌های وحشیانه‌اش روی تنم... سنگینی هیکل یک نر درشت‌جثه روی قفسه‌سینه‌ام... زمزمه‌های تهوع‌آورش کنار گوشم... زجه‌های خفه‌شده‌ام وقتی با یک دست دهانم را گرفت.

وقتی مستأصل با تمام وجود تکه آخر لباس تنم را چسبیدم.

وقتی التماس کردم: «بذار برم. تو رو خدا... تو رو خدا...»

لعنت به حافظه پاک‌نشده‌ام! حتی صدای ناله‌هایش در گوشم مانده است...

وقتی شکل حیوان زخمی ناله کرد و بلافاصله رطوبت چندش‌آوری روی تنم حس کردم و ضربه‌ای که باحرص روی پهلویم نشست.

وقتی باحرص گفت: «دختره زر‌زرو، کوفتم شد! پا شو گم شو...»

بعداز آن بود که من گم شدم...

درست بعداز لحظه‌ای که از روی تنم بلند شد...

وقتی هیچ‌کدام از اعضای تنم را حس نکردم...

وقتی هنوز تلفنی را که بهای سنگینی برای آن پرداخته بودم میان مشت عرق‌کرده‌ام می‌فشردم .

_ *پا شو گم شو گفتم، تا این دفعه تمومش نکردم .

تلفن را کناری انداختم. لباسم را مرتب کردم.

چهار دست‌وپا خودم را تا در کشاندم .

_ چیزی خواستی باز بیا پیش خودم !

شنیدم و خود گم‌شده‌ام را برداشتم و تا رسیدن پلیس‌ها پای دیوار حیاط نشاندم...

غلام را که کشان‌کشان بردند از میان پچ‌پچ‌ها شنیدم که دخترک دیوانه شده!

آن وقت دست‌ها را از دور خودم باز کردم و چرخیدم و چرخیدم تا تمام افکارم از کاسهٔ سرم بیرون بریزد* .

_ غلامو که بردن مثل خل و چلا دور خودت چرخ می خوردی، رها! من داشتم نگات می کردم!

نگاهم کرده... حتماً وقتی اشک و خنده ام مخلوط شده بود.

اما بعد از آن را کسی ندید... آن شبی را که سر در بالش آن قدر جیغ کشیدم که از حال رفتم کسی ندید.

_ گوشت با منه؟

کاش گوش نداشتم که با کسی باشد... کاش هیچ وقت نمی شنیدم...

خدایا، کاش... زبانم را بلافاصله گاز گرفتم...

آرزوهای الکی چه معنایی می دهد؟

خدایا، غلط کردم... کاش فقط کسری نیاید!

_ مزهت هنوز زیر زیونمه!

می گوید و دستش پایین تر سر می خورد.

تمام حواس تنم همزمان هشیار می شود، با همه توان زیر دستش می کوبم.

_گم شو، کثافت! من اون دختر بچهٔ احمق هفت سال پیش نیستم!

جری‌تر می‌شود. مچ دستم را سفت می‌چسبید.

_من اگه بخوام چه غلطی می‌خوای بکنی؟

درد؟ درد پیچیده در دستم چه اهمیتی دارد.

انگار این که مثل صاعقه‌زده‌ها از جا بلند می‌شود اصلاً من نیستم.

جیغ می‌زنم و دست‌وپایم را در هوا تکان می‌دهم.

می‌زنم و می‌خورم.... زورش به مهار کردنم نمی‌رسد...

تمام بغض و کینه‌ام از حنجره‌ام بیرون می‌زند.

دري باز می‌شود و صدای فریاد عزیز در گوشم می‌پیچد:

_حنیف، چه خبره؟!!

جواب نمی‌دهد، اما به ثانیه نرسیده با صدای فریاد عزیز بالاخره دست‌هایش را از دور تنم شل می‌کند.

سمت در اتاق می‌دود.

_چیه، آقا؟

افتان و خیزان خودم را به در می‌رسانم...

صدای انفجار ترقه‌ها به اوج خودش رسیده است.

دستم را به چهارچوب ستون می‌کنم.

حنیف فحش زشتی می‌دهد و صدای آشنایی به گوشم می‌رسد.

انگار خون درون تنم یخ می‌بندد .

_می‌کشمت، حروم‌زاده! می‌کشمت .

شیشه می‌شکند...

جهت صدا را تشخیص نمی‌دهم، بچه‌ها توی کوچه ولوله به‌پا کرده‌اند.

پایم را از ورودی اتاق به‌سمت پله می‌گذارم و شکل احمق‌ها زمین می‌خورم .

_صداش و خفه کن، حنیف !

چهاردست‌پا از کنار جعبه‌های میوه می‌گذرم.

_ *رها، این داستان تموم بشه دست پر می‌آم؛ دستتو می‌گیرم از تو خونه اون مادر فولادزره می‌آرمت بیرون، خانوم خونه خودم بشی *.

من صاحب این صدا را خوب می‌شناسم .

لعنت به من، لعنت به گوش‌هایم... لعنت به این سروصدا... لعنت به درد... از همان روزی که زاده شد و کنار ما قد کشید .

به آخرین جعبه میوه که می‌رسم نفسم در سینه بند آمده است .

_ *تو دیوونه‌ای، اسی !

خندید و چشم‌هایش را به‌طرز مسخره‌ای چپ کرد .

_ حالا کجاش و دیدی؟ اصلاً می‌خوای امتحان کنیم؟

پرسیدم:

_ مگه دیوونه‌ها رو امتحان می‌کنن، بچه؟

_ پس چی که امتحان می‌کنن! یک دو سه آزمایش می‌کنیم... یک دو سه! خانوم رها، لطفاً بگو بمیر .

دستش را به‌سمت دهانم کش آورد. انگار میکروفونی مقابل دهانم گرفته باشد .

_چی رو بگم؟

_جون اسی بگو بمیر !

_مثلاً من بگم بمیر تو می میری؟ !

_پس چی که می میرم. تو یه کلمه از الکی بگو تا من راستکی واسهت بمیرم، رها*!

بالاخره حیاط را می بینم. آن کسی که بین دست های عزیز عربده می کشد گفته که برای من می میرد .

جیغ می زنم :

_اسی !

سر عزیز و حنیف به طرفم می چرخد. نگاه من به صورت خون آلود اسی خیره مانده است .

هیستریک دوباره جیغ می زنم. ترقه ها یکی پس از دیگری منفجر می شوند .

_نترس، رها، نترس! کسری نزدیکه، نترس! کار این حرومیا تمومه! گریه نکن... مادرشون و به
عزاشون می شونم. تو فقط گریه نکن .

عزیز درجا تکان می خورد. حنیف هاج و واج فاصله می گیرد.

همان‌طور که از پشت‌سر اسی را مهار کرده دست‌هایش را بیشتر می‌کشد و سینه‌اش را بیشتر بیرون می‌زند .

_ببر صدای اینو !

می‌گویند و دیگر حتی فرصت نمی‌کنم جیغ بزنم...

برق استیل چاقویی که از جیب حنیف بیرون می‌آید چشمم را خیره می‌کند.

با چشم‌های درشت‌شده از جا بلند می‌شوم.

هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که فرورفتن چندباره چاقو به پهلویش و بیرون ریختن خون و صدای فریاد از سر دردش همزمان می‌شود.

دیگر هیچ‌چیز نمی‌فهمم...

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و جیغ می‌کشم.

عزیز، اسی بی‌جان‌شده را رها می‌کند.

به‌سستم خیز برمی‌دارد و فوراً جلوی دهانم را می‌گیرد.

از پشت دست‌های عزیز روی دهانم همچنان جیغ می‌کشم.

اسی شکل کاغذ تا می‌خورد و روی زمین می‌افتد .

عزیز خطاب به حنیف تشر می‌زند :

_بجنب ماشین و بیار جلوی در... بجنب .

ضامن چاقو را می‌بندد و در جیبش فرومی‌کند.

اشتباهی به سمت یکی از اتاق‌ها می‌دود.

عزیز صدایش را بالاتر می‌برد:

_کدوم گوری می‌ری؟! در اون طرفه !

اسی آرام سرش را به سمت من که با چشم‌هایی وحشت‌زده نگاهش می‌کنم می‌چرخاند.

حنیف سمت در کوچه می‌دود .

_الان می‌آرم، آقا! بیاین جلوی در .

عزیز، تن بی‌جانم را آهسته سمت در کوچه می‌کشد.

دیگر حتی جیغ هم نمی‌کشم. دم گوشم پچ می‌زند :

_صدات دربیاد نفست و خودم می‌گیرم .

صدا ندارم... نفس ندارم.

چیزی شبیه لبخند لب‌های اسی را کج و کوله می‌کند... دیگر جان هم ندارم!

صدای سوت آرامی از توی کوچه بلند می‌شود و نور ضعیفی حیاط را کمی روشن می‌کند.

خون اطراف تنش را پوشانده است...

جان ندارم و جان ندارد، اما هنوز به رویم لبخند می‌زند.

پشت در کوچه می‌رسم. پاهایم بی‌اختیار به دنبال تنم کشیده می‌شوند.

یک ماشین به‌شدت ترمز می‌کند و با بسته شدن در حنیف فریاد می‌زند:

_برید گم شید اونور بازی کنید، یالا .

بعد آهسته‌تر ادامه می‌دهد :

_تیز سوارش کن، آقا .

در کوچه را باز می‌کند و از گوشه چشم می‌بینم که به بیرون سرک می‌کشد.

نگاهم از گوشه حیاط کنده نمی‌شود. لب‌هایم تکان می‌خورد...

هجای اسم خودم را از میان لب‌هایم حتی در تاریک و روشن هوا هم خوب تشخیص می‌دهم .

چشم‌هایش روی هم می‌افتند. تنم را از لای در بیرون می‌کشد.

زن‌های چادر به سر محل در چند قدمی ماشین تجمع کرده‌اند.

در خانه ننه شوکت اسی بسته است...

چراغ‌هایشان هم احتمالاً خاموش است وقتی روشنایی خانه‌اش کف حیاط خانه ما رو به خاموشی می‌رود.

حنیف چاقو را از جیبش دوباره بیرون می‌کشد.

خون اسی روی دست و چاقویش مانده است.

چاقو را خطاب به جمعیت تکان می‌دهد .

_برید گم شید .

زن‌ها آژیرکشان عقب می‌کشند و همه می‌شود .

تنم روی صندلی ول می‌شود.

عزیز کنارم جا می‌گیرد و دیگر بی‌ملاحظه فریاد می‌کشد :

_حنیف، بریم !

پلک‌هایم روی هم می‌افتند. دیگر هیچ اشکی گونه‌ام را تر نمی‌کند.

ماشین از جا کنده می‌شود و دست عزیز راه نفسم را آزاد می‌کند .

_می‌آن دنبالمون، آقا !

_خفه شو! برو سمت خونه .

« چشم آقا» را که می‌گوید صدایش می‌لرزد.

تن بی‌جانم لمس و وارفته به در تکیه می‌کند.

-*اینو بخوریم به سلامتی چشات! به سلامتی چشای بی‌پدرت که از وقتی یادمه، بابامو سوزونده! سلامتی قلب گندهت که همیشه واسه ما جا تنگ اومده توش!

« نوش» گفتم و بعدی را سر کشیدم .

پیک بعدی نرسیده، اشکش را دیدم که از گوشه پلکش سر خورده است .

_سلامتی دربه‌دری! سلامتی بدبختی! سلامتی شادی که از ما فراریه!

بخوریم سلامتی اوس کریم! که آخرشم مهر ما رو تو دل اونی که می‌خواستیمش جا نکرد که نکرد !

شانه‌های لاغرش تکان‌تکان خورد و پیک بعدی را پر کرد .

_گریه نکن، اسی !

-بخوریم به سلامتی و قتایی که می‌بینمت و رو عمرم حساب نمی‌شه و شبایی که قراره دیگه تو نباشی و با جون کندن بگذره !*

دهانم باز مانده و برای نفس کشیدن تلاش می‌کنم.

لبخند کوچوکوله آخرش پررنگ‌ترین تصویر مقابل چشمانم است.

آخرین باری که صدایش را شنیدم هم بلندترین فریاد توی گوش‌هایم .

_ *خدا رو چه دیدی، رها! شاید یه روزی رسید که دوباره دور هم جمع شدیم و صدای خنده‌مون کل کوچه رو گرفت !*

حالا با شتاب از آن کوچه و محله دور می‌شوم.

حال دیگر احتمالاً صدای خنده بلندش از سر بی‌دردی ابدی در تمام محله پیچیده است...

لب دوختیم و خیره به چشمان هم شدیم .

نازم به این سکوت که با گفت و گو گذشت .

آنقدر کف پایم را روی پدال گاز فشرده‌ام که حالا دیگر سر شده و احساسش نمی‌کنم .

_سرعتتو کم کن، کاوه! تو محله‌ایم .

بی‌توجه جلو می‌روم و لب می‌زنم :

_دیر شد !

_زن و بچه مردم زیر می‌کنی، رسیدیم دیگه !

تنها فرمان را به داخل کوچه می‌پیچانم و سرعتم را خیلی کم می‌کنم .

_به اون پسر زنگ بزن بگو رسیدیم .

کیان لب به جواب نگشوده نگاه هر دو نفرمان به روبه‌رو خیره می‌ماند.

به تجمع آدم‌ها جایی اواسط کوچه... به یک در تا انتها باز... به بچه‌هایی که به‌جای شادی و ترقه‌بازی چهارشنبه‌سوریشان چندتایی دور هم جمع شده‌اند و به یک خانه نگاه می‌کنند... به یک خانه آشنا !

_نگه دار !

فرمان به‌سرعت به مغزم می‌رسد و جفت‌پا ترمز می‌گیرم.

با تکان شدید ماشین آهو که بعداز برخوردش با کیان کلامی حرف نزده است خودش را از بین دو صندلی جلو می‌کشد.

انگار او هم تازه متوجه ماجرا می‌شود و از هردو نفر ما زودتر به خودش می‌آید.

فوراً در را باز می‌کند و سمت خانه می‌دود.

من و کیان تنها به روبه‌رو نگاه می‌کنیم با نفس‌هایی که بی‌اختیار درون سینه‌هایمان حبس شده‌اند.

_چه خبره؟

تنها لب می‌زنم:

_رها!

آوردن اسمش در من شبیه به معجزه عمل می‌کند.

فوراً پیاده می‌شوم.

همزمان با پایین رفتن نور چراغ گردان پلیس درودیوار محله را روشن می‌کند.

دو بار روی کاپوت می‌کوبم و کیان مات‌برده را متوجه می‌کنم.

بعد دوان دوان سمت جمعیتی می‌روم که جلوی در باز تجمع کرده‌اند .

_ آقا، کجا؟ کسی تو نره. زنگ زدیم کلانتری !

چشم‌هایم تا نهایت خود گشاد شده‌اند و تندتند نفس می‌کشم. مرد را کنار می‌زنم. با تعجب پراندام می‌کند .

_ تو کی هستی اصلاً؟ !

بالاخره خودم را به در ورودی می‌رسانم .

_ هوی! با توام !

به طرفشان می‌چرخم و عربده می‌زنم:

_ زنم اون توئه !

بعد خودم را داخل حیاط می‌اندازم.

اولین چیزی که می‌بینم خون است... یک خون جاری شده روی موزاییک‌های رنگ پریده حیاط .

_ ای وای! ای وای !

مثل دیوانه‌ها سمت اتاق‌ها می‌روم و در تکتکشان را با لگد باز می‌کنم...

چراغ همه اتاق‌ها خاموش است.

چشم به اتاق انتهایی حیاط می‌افتد... تنها اتاقی که نور باریکی از داخلش به چشم می‌خورد.

به آن سمت می‌دوم و در بازمانده‌اش چشم را خیره می‌کند.

پاهایم لرزه گرفته‌اند...

دستم را به چهارچوب می‌رسانم و با نفس حبس شده به داخل سرک می‌کشم.

هیچ خبری نیست. تنها ته‌مانده دود سیگار در فضا پیچیده است و مهتابی پت‌پت می‌کند.

چشم به یک حجم سیاه مجاله شده می‌افتد و آه از نهادم بلند می‌شود. کاپشن رها!

داخل اتاق می‌شوم و چیزی زیر کفشم صدا می‌کند.

خم می‌شوم. سنجاق موهایم... دیشب این سنجاق را با هر بوسه‌ام به تار موهایم به‌خوبی دیده‌ام.

از اتاق بیرون می‌روم. دایره خون وسیع‌تر شده است.

دستانم را مقابل صورتم می‌گیرم و جلوتر می‌روم.

اسی دراز به دراز کف حیاط افتاده و چند قدم آن طرف تر آهو روی زمین چنبا تمه زده و رنگ صورتش به سفیدی مهتاب است.

نزدیک تنش زانو می‌زنم. خون از پهلویش بیرون می‌ریزد.

جای ضربه‌های چاقو روی تنش به وضوح پیداست، اما قفسه سینه‌اش با ریتم آرامی بالا و پایین می‌شود.

صدایش می‌زنم :

_اسی !

چشم‌هایش به آرامی باز می‌شود .

_دیر... اومدی... داداش !

_رهام کو...؟

_بردنش!

چندین نفر دوان دوان خودشان را داخل حیاط می‌اندازند .

به طرفشان برمی‌گردم.

صدای بلند «یا حسین» گفتن کیان دلم را آشوب می‌کند.

یکی‌دو مأمور جلو می‌آیند.

اسی دوباره چشم می‌بندد.

مأمور دیگری بیسیم می‌زند و تقاضای آمبولانس می‌کند .

_من و نبردن! من و با خودشون نبردن .

با صدای فریاد بیمارگونه آهو جمعیت به داخل حیاط سرک می‌کشند.

کیان برای افسری با صدای آرام چیزی را توضیح می‌دهد.

آهو بی‌ملاحظه‌تر فریاد می‌زند :

_من و جا گذاشتن... منتظرم نموندن .

آن وقت است که پلیس دوباره بیسیم می‌زند و این بار تقاضای مأمور زن می‌کند.

کسی دست بر شانه‌ام می‌گذارد.

به‌طرفش سر می‌گردانم.

کیان است... با چشم‌هایی سخنگو... نگاهی که نگرانی‌اش را فریاد می‌زنند.

لرزش دستش را روی شانهم حس می‌کنم .

_پا شو، داداش .

یک بار دیگر نام رها را زمزمه می‌کنم. به مأمورها اشاره می‌زند .

_پیداش می‌کنن .

ازجا بلند می‌شوم. وضعیت آهو بدتر از قبل به‌نظر می‌رسد.

نگاهی دورتادور حیاط می‌گردانم.

یک مأمور پلیس جلوی در جمعیت را کنترل می‌کند و دو نفرشان داخل اتاق‌ها سرک می‌کشند.

نزدیک آهو می‌شوم و دستم را به بازویش بند می‌کنم.

صدای جیغ‌هایش بلندتر می‌شود. یکی از مأمورها تذکر می‌دهد :

_آقای فخار !

کیان بی‌توجه کنارم می‌ایستد .

_چییه، داداش؟

_ فقط این می‌تونه کمک کنه پیداش کنم. دیر می‌شه، کیان. دیر می‌شه .

بعد با فشاری به بازویش از روی زمین بلندش می‌کنم.

به‌شدت تقلا می‌کند و هذیان می‌گوید. صدایش می‌زنم:

_ آهو، به من نگاه کن !

فایده‌ای ندارد. پشت‌سرهم فحش ردیف می‌کند و کلمات نامفهوم بر زبان می‌آورد .

_ جان حنا... منو نگاه کن، زن! تو رو خدا یه دقیقه گوش بده .

ساکت می‌شود و نگاه یخزده‌اش را به صورتم می‌دوزد .

_ تو می‌دونی رها رو کجا بردن؟ جاشونو بلدی؟

سرش را به چپ‌و راست تکان می‌دهد .

_ نه! نه !

مطمئنم این زن تنها کسی است که می‌تواند مرا به رها برساند .

_ چرا چرا، تو بلدی... بگو رها کجاست .

صدایم بالاتر می‌رود و فشار دستم دور بازویش بیشتر شده است .

کیان سعی می‌کند مرا عقب بکشد .

_داداش، ولش کن! پلیس پیداش می‌کنه.

من نمی‌توانم منتظر بمانم...

صبوری را دیگر بلد نیستم... اصلاً نمی‌شناسمش.

بی‌اراده مقابل پاهای لرزانش زانو می‌زنم و این‌بار به‌جای بازویش دستم را به مچ پایش می‌رسانم .

_تو چی می‌خوای، لعنتی... می‌خوای التماس کنم؟ باشه... التماس می‌کنم. فقط بگو رها کجاست... کجا پیداش کنم... تو می‌دونی... به خدا که تو می‌دونی .

بدون آن‌که حرکتی کند تنها تماشا می‌کند.

صدای کیان علناً می‌لرزد .

_ولش کن، کاوه... تو رو جان رها پا شو، داداش .

_تا بهم نگره ولش نمی‌کنم... من و ببین، آهو... هرچی بخوای بهت می‌دم... هرچی دارم به پات می‌ریزم... مگه همین و نمی‌خوای، لعنتی... فقط بگو الان کجاس...؟ نذار دیر بشه .

_رها دیر کرد! اون روز... از مدرسه دیر... اومد ...

به مچ پایش فشار بیشتری می آورم .

_تو دیر نکن، آهو... فقط حرف بزن... تو نذار کار از کار بگذره... هرکاری بگی می کنم. هرکاری ...

مردد می پرسد:

_هرکاری؟! !

باطمینان لب می زنم :

_هر کاری !

_تا آخرش مراقب حنا باش .

مات سرم را بالا می آورم.

می پرسد:

_قول می دی؟

_من مراقبشم، قول می‌دم .

پایش را با ضرب عقب می‌کشد و بلافاصله دو زانو روی موزاییک‌ها می‌افتد.

شانه‌هایم را با دست می‌گیرد و جیغ می‌کشد .

_قول می‌دی؟ قول می‌دی؟

وحشیانه تنم را با دست‌های لاغرش تکان‌تکان می‌دهد .

_قول بده. قول الکی نه... مثل همهٔ مردای کثافت قول نده... تو رو خدا... تو رو خدا یه باشرف بیاد
قول بده تا آخرش مراقب بچهٔ منه .

به‌طرف پلیس سر می‌گرداند .

_بچهٔ مریضه، آقا... بچهٔ همش درد داره. تو رو خدا یه مرد بیاد که زیر حرفش نزنه... یه مرد بیاد
که تو تموم زندگیم ندیدم... یکی بیاد سر حرفاش بمونه .

جیغ می‌کشد .

_یکی قول بده بهم ...

تنش را با ضرب به تنم می‌چسبانم .

_قول شرف می‌دم بهت، من مراقبشم. آروم بگیر... هیس... من زیر حرفم نمی‌زنم .

_جناب سروان، نیرو رسید .

سرباز جلوی در این را بلند فریاد می‌زند.

جمعیت دوباره به همه می‌افتد. کیان اسمم را تشر می‌زند :

_کاوه، ولش کن... مأمور رسیدن.

آهو سرش را در گردنم فرومی‌کند و تا بخواهم واکنشی نشان بدهم در کمتر از چند ثانیه یک آدرس در گوشم زمزمه می‌کند .

دو زن پشت‌سرش می‌ایستند و بازوهایش را می‌چسبند.

این بار پنجه‌هایش را در گردنم فرومی‌کند و بار دیگر به‌تندی لب می‌زند :

_اگه با پلیس بری می‌کشنش.

زن‌ها تنش را عقب می‌کشند.

انگار با چشم‌هایش التماس می‌کند.

از جا بلند می‌شوم و پلک‌هایم را به نشان آرامش به‌آرامی برهم می‌زنم..

کشان‌کشان از در بیرونش می‌برند. آمبولانس هم می‌رسد.

کیان آهسته می‌پرسد :

_چی گفت؟

گیج نگاهش می‌کنم .

_هیچی !

می‌دانم که اگر خبرش کنم امکان ندارد پلیس را در جریان نگذارد.

آهو گفته اگر پلیس بفهمد کار رها تمام است. سمت در کوچه می‌روم.

کیان فوراً خودش را به من می‌رساند .

_کجا، کاوه؟

خیره به دو نفری که یک‌دو سه‌گویان تن اسی را برای گذاشتن در برانکارد جابه‌جا می‌کنند لب می‌زنم :

_حالم خوب نیست !

می‌دانم که باور نکرده است .

_دیوونه‌بازی درنیار!

همه چیز را از چشمانم خوانده است. مثل همیشه...

غیر از این باشد که نمی‌تواند خود کیان باشد.

دستم را روی دستش می‌گذارم و می‌گویم:

باید تنها برم.

کاوه!

نمی‌تونم از دستش بدم، می‌فهمی؟ نمی‌تونم! تنها می‌رم. هیچی نمی‌شه.

می‌گویم و خودم را به در کوچه می‌رسانم و دیگر به صدا زدن‌هایش اهمیت نمی‌دهم.

اسی را روی برانکارد از در به سمت آمبولانس می‌برند.

از وسط جمعیت خودم را به‌سختی کنار می‌کشم.

نگاهم در نگاه آهو که آن‌طرف شیشه‌ای بالا داده شده ماشین سفید و سبزرنگ پلیس چفت می‌شود.

لب می‌گزد و رد اشکش حتی از پشت شیشه هم دیده می‌شود.

به سمت ماشین قدم تند می‌کنم.

آدرسی که در گوشم زمزمه کرده را تندوتند با خودم تکرار می‌کنم مبادا از حافظه‌ام پاک شود.

پشت فرمان که می‌نشینم انگار رها روی صندلی عقب نشسته و از توی آینه به چشمانم زل زده است.

استارت می‌زنم و ثانیه‌ای بعد ماشین دنده عقب برای خروج از این خیابان لعنتی به پرواز درمی‌آید.

همزمان صدای زمزمه‌اش در گوشم می‌پیچد.

آنجا که آرام گرفته در آغوشم از رویای کاغذیواری‌های گلدار خانه خیالی‌اش با ذوق سخن می‌گوید.

طمع وصال گفتمی که به کیش ما حرام است

تو بگو که خون عاشق، به کدام دین حلال است؟

- آقا، اگه پسره مرده باشه چی؟

نگاهم به هیبت مرد روبه‌رویم خیره مانده است که پریشان به‌نظر می‌رسد.

- به درک. مرده باشه هم رفته وردست تیمور.

فشار دست‌های حنیف به دور تنم بیشتر می‌شود.

استخوان‌هایم تیر می‌کشند.

- همسایه‌ها همه دیدنمون. همه منو می‌شناسن. یه کاری بکن، آقا!

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و فریاد می‌زند:

- خفه‌خون بگیر، بچه، ببینم چه غلطی دارم می‌کنم. پسره یه‌تنه گند زد به هرچی پنبه که رشته بودم!

- باید زودتر جیم شیم.

- کدوم گوری بریم بی‌مایه؟

بعد با چشم‌هایی درشت‌شده به‌سمت خیز برمی‌دارد.

- جیغ‌وداد این آکله پسره رو کشوند تو حیاط.

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم.

صحنه‌ی فرورفتن چاقو به پهلو‌ی اسی از پیش چشم کنار نمی‌رود.

بیخ گلویم را می‌چسبد و فشار می‌دهد .

-دختره‌ی پتیاره .

دست و پایم بی‌خودی تکان می‌خورند.

حنیف تنم را عقب می‌کشد و من به‌سرفه می‌افتم .

-آقا!

با چشم‌هایی دریده به حنیف زل می‌زند و می‌گوید:

-خلاصش کن! واسه من دوتا و سه‌تا دیگه توفیری نداره.

بعد تخت سینه‌اش می‌کوبد و به‌سمت در خروج عقب‌گرد می‌زند.

حنیف آهسته می‌پرسد:

-بکشمش؟

-بمونه شر می‌شه. همه‌چی رو می‌دونه. خلاصش کن، حنیف!

حنیف بازویم را محکم‌تر از قبل می‌چسبد.

سرفه هنوز هم امانم نداده است .

-واسه مهم نیست قبلش می‌خوای باهاش چیکار کنی. فقط اول دکمه‌ی صداخفه‌کنش و بزن !

به در نرسیده حنیف فوری می‌پرسد:

-کجا؟

-می‌رم زنگ بزنگ پول جور کنم. باس بریم .

بعد نگاه عجیبی به هر دو نفرمان می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود .

حنیف تنم را محکم به دیوار می‌کوبد.

زانوهایم تا می‌شوند و روی زمین می‌افتم.

چشم‌هایم دورتادور فضا می‌چرخند.

یک اتاق کوچک است، اما برای من به وسعت یک جهان تنگ آمده است.

اتاقی که همان فضای اندکش هم با جعبه‌های بزرگ روی هم چیده محدود شده است.

دیگر هیچ چیز نیست؛ جز یک لامپ کم مصرف بی جان و یک فرش نخ نما شده.

انگار تمام وسعت این خانه همین است.

یک اتاق تنگ و کوچک و یک حیاط پر از آت و آشغال در جایی که نمی دانم کجاست.

با خودم فکر می کنم حتی پیدا کردن جنازه ی گنبدیده ام نیز در این ناکجا آباد احتمالاً باید چندوقتی طول بکشد...

-کرم خودت و ریختی.... آخرشم کرم خودت و ریختی.

نگاهم را با بی اعتنایی از چشمان به خون نشسته اش می گیرم.

چانه ام را محکم می چسبدم.

-به من بی محلی نکن وقتی زندگیت زیر دست منه.

دستش را با خشم پس می زنم.

جری تر می شود.

-ازت بدم می آد، رها. ازت بدم می آد! می دونی چرا؟ چون تو خیلی خوب برای چیزی که واسه ت ارزش داره می جنگی.

همچنان نگاهش می کنم.

- هفت سال پیش و خوب یادته. اگه یادت نیست بذار خودم یادت بندازم. دست و پا زدناتو یادته؟ چی تو دلته که باعث می‌شه از هیچی نترسی و بزنی تو دل آتیش؟ چرا نمی‌ترسی؟

بعد چانه‌ام را رها می‌کند و روی زمین وا می‌رود.

می‌پرسد:

- پس چرا تو دل من نیست. پس چرا من ترسیدم و وقتی هیچی از کثافت‌کاری این دنیا حالیم نبود گذاشتم یه نره‌خر عوضی هر کاری دلش می‌خواد باهام بکنه... با یه پسر بچه‌ی نه‌ده‌ساله... پس چرا من ترسیدم... چرا تو نمی‌ترسی، کثافت...

حالا همین اتاق کوچک هم دور سرم می‌گردد.

- اگه وا می‌دادی کاریت نداشتم. اصلاً حالم به هم می‌خورد و می‌کشیدم کنار. چون تقلا کردی تا آخرش رفتم که ببینم تا کجا می‌ری... که ببینم یه آدم تا کجا می‌ره واسه شرفش که من بی‌شرف از ده‌سالگیم تا پونزده‌سالگیم نرفتم. که ترسیدم... تو چرا نمی‌ترسی... بترس... بترس، بی‌شرف...

نگاهم را به زمین می‌دوزم.

- نمی‌شنوی؟ با توام! می‌گم از من بترس! از من باید بترسی.

چرا عوض نمی‌شی. چرا هنوز مثل هفت سال پیشی... تا خرخره تو لجنی، واسه چی می‌جنگی... ها؟

جواب نمی‌دهم و او عربده می‌کشد:

-جواب من هیچی ندارو بده.

دهان سرشدهام را آرام می‌جنبانم :

-واسه خاطر چیزی که شاید تو ازش خیلی راحت گذشتی! واسه خاطر چیزی که سرمو بالا نگه داره...
شرفم !

فکش سفت می‌شود و عقب می‌کشد.

حالا جلوی چشم مرد درشت اندامیست که مثل جنون زده‌ها بر سر و صورتش می‌کوبد.

-من ترسیدم! آره، من ترسیدم ازش. می‌گفت اگه نیای می‌آم وسط محلتون به دوستات می‌گم. می‌گفت همه هوت می‌کنن.

من ترسیدم.... من ترسیدم که هو بشم. خودم می‌رفتم... خودم می‌رفتم پیشش که نترسم دیگه... آخرش می‌دونی چی شد...؟

کمی آرام می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-کشتمش! با همین چاقو که امشب اسی رو زدم کشتمش...

چون می‌ترسیدم، تو پونزده سالگیم یه آدمو کشتم... ولی بازم ترسیدم.... از این که گیرم بیارن و بکشتم گل دار...

من دستام بوی خون می‌ده. هیکلم بوی خون می‌ده. هنوز می‌ترسم پیدام کنن و بگن ایناها.... این همون پسریه که شلوارش تا سر زانوهایش پایین بود، ولی آدم کشت... این همونه.

در خودم جمع می‌شوم و عقب می‌کشم.

انگار با خودش حرف می‌زند!

-کسی کاریم نداره. کسی دنبال قاتل یه عوضی بچه‌باز نمی‌گرده... کسی این همه سال پیدام نکرده. از این به‌بعدم...

به سیم آخر می‌زنم.

-ولی واسه خاطر اسی اون که می‌کشدت گل دار خودمم، حنیف!

صدای بسته شدن در کوچه می‌آید. سرش به‌طرف در برمی‌گردد.

تیز از جا بلند می‌شود و فریاد می‌زند:

-آقا!

حالا ابداً از یک مجسمه‌ی تو خالی نمی‌ترسم.

زیر خنده می‌زنم.

-عزیزم رفت؟ تنهات گذاشت. هیچ‌کی از ترسوها خوشش نمی‌آد.

می‌گویم و انگار به انبار باروتی کبریت انداخته باشم.

در اتاق را محکم می‌بندد، طوری که شیشه‌اش تکان می‌خورد.

-خفه شو، هرزه! من بهت نشون می‌دم ترس چیه!

فرصت جمع کردن لب‌هایم را هم پیدا نمی‌کنم.

به‌طرفم حمله‌ور می‌شود و موهایم را می‌گیرد و بلند می‌کند.

ترس را گوشه‌ی دلم پنهان می‌کنم و تمام توانم را به سرپنجه‌هایم هدایت می‌کنم.

چنگ می‌زنم و جیغ می‌کشم.

-ترسیدی؟ ترسیدی که جیغ می‌کشی؟ آره؟ بگو ترسیدی، رها... بگو!

همچنان به سر و صورتش چنگ می‌کشم.

-یه کاری می‌کنم و اسه یه عمر از سایه‌ی خودتم بترسی.

صدای جر خوردن پارچه‌ی لباسم در گوشم می‌پیچد.

عقب نمی‌کشم. حاضرم وسط همین اتاق کوچک بمیرم و عقب نکشم.

دست‌هایش قوی‌تر اند.

دهانش فریاد می‌کشد و دست‌های بی‌شرمش هر بار تکه‌های بیشتری از لباس‌های تنم را به یغما می‌برند.

هنوز هم عقب نکشیده‌ام.... یک عمر با چنگ‌و‌دندان نجنگیده‌ام که این‌جا عقب‌نشینی کنم...

از پشت‌سر مهارم می‌کند و دستش را به دکمه‌ی شلوارم می‌رساند.

بیخ گوشم نفس‌نفس می‌زند.

-تمومه دیگه، دختر غلام!

پرت شدن دکمه‌ام را به‌چشم می‌بینم.

سرم را پایین می‌کشم و جوری دندان‌هایم را در گوشت ساعدش فرومی‌کنم که صدای عربده‌اش اتاق را پر می‌کند.

با آرنج دست دیگرش آن‌قدر به سرم می‌کوبد که بی‌اختیار فشار دندان‌هایم کم می‌شود.

به‌طرف مخالف پرتم می‌کند.

با صورت به دیوار می‌خورم و روی زمین می‌افتم.

در همان حال سعی می‌کنم دو لبه‌ی کمر شلوار را روی هم نگه دارم...

کمر صاف می‌کند و پیراهنش را از تن بیرون می‌کشد.

سعی می‌کنم از جا بلند شوم. دست‌وپایم در هم گره می‌خورند.

صدای باز شدن زیپ شلوارش شبیه ناقوس مرگ است...

دستم را به دیوار می‌گیرم و دوباره تلاش می‌کنم جلویش را بگیرم.

دندان به هم می‌ساید و با یک خیز بلند خودش را به من می‌رساند و تخت سینه‌ی برهنه‌ام می‌کوبد...

کمی آن‌طرف‌تر باز روی زمین می‌افتم. درد در تمام بدنم پر می‌شود.

مقابلم می‌نشیند و با انداختن وزنش روی تنم پاهایم را مهار می‌کند.

با تمام توان جیغ می‌زنم.

شلوارم را که پایین می‌کشد از شدت ناتوانی به زمین مشت می‌کوبم.

سد مقاومتم شکسته شده است. حتی جیغ‌هایم دیگر صدای بلندی ندارد...

اشک‌هایم درشت و پشت‌هم از چشمانم پایین می‌افتند.

خودش را بین پاهایم جا می‌کند.

شکل هفت سال پیش دست‌های بی‌جانم را به آخرین تکه‌ی لباس تنم بند می‌کنم .

خنده‌ی چندان‌آورش حتی از پشت پرده‌ی اشک هم قابل تشخیص است.

-بهت که گفتم تموم شده! من خیلی ساله واسه کشیدنت زیر خودم صبر کرده‌م، رها!

روی تنم خیمه می‌زند.

گرمی دست‌هایش را که روی دستانم حس می‌کنم از شدت ناتوانی سرم را تندوتند و پشت‌سرهم محکم به زمین می‌زنم.

می‌خندد و برای کنار زدن دستانم تلاش بیشتری می‌کند.

یکبار دیگر دهانم را باز می‌کنم و با گلوئی زخمی فریاد می‌کشم.

هیستریک می‌خندد و این بار صدای خنده‌اش با صدای کوبیده شدن بر در کوچه یکی می‌شود.

کسی آن بیرون است که بر در می‌کوبد و حنجره‌ی سالمی برای فریاد زدن دارد. کسی که صدای آشنایش گریه‌هایم را شدیدتر می‌کند.

بالاخره از روی تنم کنار می‌رود.

بالاتنه‌اش برهنه و شلوارش تا مچ پاهایش پایین آمده است.

دست‌هایم به‌شکل وحشتناکی روی تنم می‌لرزند، درحالی‌که هنوز تکه‌ی پارچه را رها نکرده‌اند.

در اتاق را باز می‌کند و طنین آوایی که به گوشم آشناست، هرچه بیشتر در فضای اتاق می‌پیچد.

حنیف خم می‌شود تا شلوارش را بالا بکشد که صدای برخورد چیزی از ارتفاع به روی زمین در میانه‌ی راه خشکش می‌کند.

دیگر حتی فرصت نمی‌کنم پلک بزنم.

به ثانیه نرسیده در شیشه‌ای اتاق طوری به دیوار پشت‌سرش می‌خورد که شیشه‌هایش درجا خرد می‌شود و با صدای بدی بر زمین می‌ریزد.

مثل جنین در خودم جمع می‌شوم و به صحنه‌ی مقابلم چشم می‌دوزم.

به آن‌جا که صاحب صدای آشنا روی سینه‌ی یک کابوس چندساله نشسته و مشت‌های جنون‌آمیزش را با فریادهای بلند به سر و صورتش حواله می‌کند.

حنیف که غافلگیر شده، حتی فرصت نکرده شلوارش را بالا بکشد.

خون را روی صورتش می‌بینم و دندان‌های به‌هم‌چسبیده‌ی آشناترین غریبه‌ی عالم را که بی‌محابا مشت می‌کوبد.

-بی‌شرف بی‌ناموس... بی‌ناموس.

لرزش صدایش آشکار است.

اگر این اشک‌های مزاحم مجالم دهند شاید بتوانم چشمان به‌خون‌نشسته‌اش را هم به‌وضوح ببینم.

وسط هیاهو سر بلند می‌کند و عربده می‌زند:

-رها... رها...

حنیف از حواس‌پرتی‌اش استفاده می‌کند و این بار جایشان عوض می‌شود.

دوباره کسی به در می‌کوبد....

اسمش را با وحشت زمزمه می‌کنم.

در هنگامه‌ی پیچیدن دو مرد و فریادهایشان صدا به صدا نمی‌رسد.

در خانه شکسته می‌شود و صدای فریاد چند نفر در حیاط می‌پیچد.

کسری باز عربده‌ای می‌کشد و حنیف را که مات حیاط شده است کناری می‌اندازد.

مردهای غریبه وارد اتاق می‌شوند و داخل شدنشان با خیمه زدن کسری روی تن برهنه‌ام همزمان می‌شود.

هممه بالا می‌گیرد.

کسری همان‌طور که تمام تن برهنه‌ام را در آغوش خود پوشانده است سرش را به‌طرف در می‌گرداند.

-برید بیرون. برید بیرون.

انگار همگی از دیدن وضعیت حنیف پی به ماجرا می‌پرند...

ثانیه‌ای بعد فحش‌های رکیک مردانه است که گوش‌هایم را کیپ می‌کند و مشت و لگدهایی که همگی نثار مردی می‌شوند که هنوز هم شلوار به‌پا ندارد.

حنیف را کشان‌کشان از اتاق بیرون می‌کشند.

کسری دوباره فریاد می‌زند:

-کسی تو این اتاق نیاد! زنگ بزنید پلیس!

حریم امن بازوهایش را به دور تن جمع‌شده‌ام محکم‌تر می‌کند و هق‌هق مردانه‌اش در گوشم پر می‌شود.

-ناموسمه! کسی نیاد این‌جا....

شانه‌هایش تکان‌تکان می‌خورند.

اشک‌هایم دریا شده‌اند.

به سینه‌اش چنگ می‌کشم و او سرم را بوسه می‌زند.

-بی‌شرفا، ناموسمه!

از حیاط هنوز صدای درگیری می‌آید.

در خلوت دونفره‌ی ما اما جز آوای گنگ و نامفهوم کسری و زجه‌های بی‌پایان من صدای دیگری نمی‌پیچد.

-آقا، کجا سرتو می‌ندازی می‌ری. گفتن کسی تو نره. ناموسیه .

کسری تا سر می‌گرداند و می‌خواهد

«کسی داخل اتاق نشود» خودش را تکرار کند کیان بهت‌زده در آستانه‌ی در قرار می‌گیرد .

-یا امام غریب !

کسری حصار تنم را بازهم محکم‌تر می‌کند.

-یه‌چیزی به من برسون تنش و بپوشونم. یه‌چیزی بهم بده .

کیان دور خودش می‌چرخد، درحالی‌که ذکر «یا خدا» را زبان گرفته است .

کسری بلندتر تکرار می‌کند :

-کیان، یه چیزی بهم بده. تو رو خدا داداش یه چادر پیدا کن

« باشه» ای می گوید و طوری سمت حیاط می دود که شانهاش محکم به چهارچوب در می خورد.

-یکی از خانوما یه چادر برسونه... یه چادر می خوایم .

بعد دوباره در چهارچوب قرار می گیرد و دست هایش را به دو طرف در ستون می کند.

-کسی نزدیک نیاد. خانوم، شما چادرتو بده من ...

کمی بعد بلندتر ادامه می دهد:

-بده... تو رو به شرف زهرا قسم... فکر کردن نداره !

دلم در سینه چنگ می شود.

سرم را دوباره در سینه ی کسری پنهان می کنم و جهان پیش چشم تاریک می شود .

-کاو، داداش، بیا این چادرو ببیچ دورش .

حصار دستش شل می شود و نفسم بند می آید. زار می زنم:

-نرو، کسری... تو رو خدا نرو

- نمی‌رم، نفسم! هیچ‌جا نمی‌رم... بذار تنت و بیوشونم .

اما من بی‌اختیار تنش را محکم‌تر از قبل چسبیده‌ام .

- کیان، چادرو پرت کن این‌جا. برنگرد خودت .

« چشم» ی می‌گوید و اطاعت می‌کند.

- رها، دستامو ول کن اینو بییچم دور تنت... رها جان، آروم بگیر. ببین منو... می‌خوام تنت و بیوشونم .

با بغض سنگینی حرف می‌زند.

با اکراه برای ثانیه‌ای دستانم را رها می‌کنم و چادر سیاه دور تن برهنه‌ام کشیده می‌شود.

دوطرف صورتش را با دست‌های لرزانم می‌گیرم.

- منو ببر خونه... تو رو خدا... تو رو خدا از این‌جا بریم... منو ببر، کسری...

با پشت دست به صورتش می‌کشد.

- می‌برمت عمرم... تموم شد دیگه... نترس... تنت داره می‌لرزه...

در جوابش دیوانه‌وار جیغ می‌کشم:

-منو ببر خونه... منو از این جا ببر...

پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند.

-کیان.

-بله داداش

-ماشین و بیار جلوی در، کلیدش تو جیممه.

-داداش، پلیس می گه باید با رها...

-الان نه... الان فقط برو ماشین و بیار...

جلو می آید و دست در جیبش می کند.

-چشم، داداش. الان می آرم.

کیان که از در بیرون می رود در گوشم پچ می زند:

-می تونی راه بری...؟

سعی می کنم کمرم را از روی زمین بلند کنم.

از درد و ناتوانی ناله‌ای سر می‌دهم.

- بغلت می‌کنم. نلرز، لعنتی... نلرز. خدا لعنتم کنه! آرام بگیر .

مأموری داخل اتاق می‌آید.

می‌گوید:

- آقای فخار!

جیغ می‌زنم و بیشتر خودم را به تنش می‌چسبانم.

به طرفشان برمی‌گردد .

- برای تنظیم شکایت ...

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد.

- الان فقط باید زخمی از این‌جا ببرم بیرون. حیاط خلوت کنید. برادرم رفته ماشین و بیاره .

- بله، حق با شماست .

می‌گوید و داخل حیاط برمی‌گردد .

-کسی تجمع نکنه. بفرمایید... همگی بفرمایید!

کسری پیشانی‌ام را به‌نرمی می‌بوسد ...

-الان می‌ریم، رها ...

بعد از جا بلند می‌شود و دست‌هایش را زیر تنم می‌فرستد و از روی زمین بلندم می‌کند.

به‌طرف در می‌رود. تمام هیاهو به‌یکباره آرام می‌گیرد.

چادر را روی سرم می‌کشم و هق‌هق می‌کنم.

کسی آرام کنارش حرف می‌زند:

-آقای فخار، فردا بیاین کلانتری...

با صدای بلندش حرف مرد را قطع می‌کند:

-گفتم الان نه! حال من و زخم نمی‌بینید؟

-داداش، ماشین جلوی دره. آقا بیا کنار، چی رو نگاه می‌کنی؟! فکر کن ناموس خودته. برید کنار.

تنم را بالاتر می‌کشد و دم گوشم زمزمه می‌کند:

- الان داریم می‌ریم بیرون.

از پشت سیاهی چادر طرح نامفهومی از کوچه را می‌بینم و آدم‌هایی که تجمع کرده‌اند.

- درو باز کن، کیان.

- باید ببریمش بیمارستان.

به سینه‌اش چنگ می‌اندازم و آرام لب می‌زنم:

- من و ببر خونه...

عجیب است که صدایم را می‌شنود.

- می‌ریم خونه...

- خودت می‌شینی، داداش؟

خم می‌شود و تنم را به‌نرمی روی صندلی می‌گذارد.

خودش هم بلافاصله کنارم جای می‌گیرد و محکم مرا در آغوش می‌کشد.

- نمی‌تونم رانندگی کنم، کیان. فقط ما رو ببر خونه...

- چشم...-

در ماشین بسته می‌شود.

چادر را از روی صورتم پایین می‌کشد.

نم چشمانش دیوانه‌ام می‌کند.

زار می‌زنم و سرم را در میان سینه‌اش فرو می‌کنم.

کیان ماشین را استارت می‌زند و کسری بوسه‌ای روی موهایم می‌نشانند.

- هیس... می‌ریم خونه‌مون. می‌خوایم زندگی کنیم... دیگه همه‌چی تموم شده، رها...-

من همین یک نفس از جرعه‌ی جانم باقی‌ست

آخرین جرعه‌ی این جام تهی را تو بنوش ...

-ببرمت حموم؟-

نگاهم به تصویر درهم پیچیده‌شده‌ی دخترک خیره مانده است.

در خودش جمع شده و هیچ تلاشی برای پوشاندن تنش نمی‌کند.

تنها به‌صورت مداوم به بدنش چنگ می‌کشد و زیرلب با خودش حرف می‌زند.

دلم مجاله می‌شود. کسی آرام به در می‌کوبد .

-داداش ...

فوری به‌سمت در می‌چرخم .

-نیای تو !

-نمی‌آم، داداش. یه لحظه می‌آی بیرون؟

-الان می‌آم .

قبل از بیرون رفتن جلوی پاهایش زانو می‌زنم و دست یخ‌زده‌اش را در دست می‌گیرم.

چشم‌های متورم از گریه‌اش را به چشمانم می‌دوزد .

-زندگیم ...

-تنم کثیفه !

دستم را به‌نرمی روی پوست تنش می‌کشم.

تنها پوششی که دارد یک تکه لباس زیر است .

-ان قدر چنگ نزن به تنت ...

-جای دستاش و چه جوری پاک کنم؟ پاک نمی‌شه... دیگه هیچ وقت پاک نمی‌شه .

با خودم فکر می‌کنم در اولین فرصت از یک روانشناس برایش وقت بگیرم.

دیدن حال آشفته‌اش دیوانه‌ام می‌کند.

دوباره به در کوبیده می‌شود.

دستش را فوراً مقابل برهنگی تنش می‌گیرد .

-نمی‌آد تو... کیانه... درو باز نمی‌کنه .

دانه‌های درشت اشک روی صورتش قل می‌خورند.

فشار دیگری به دستش وارد می‌کنم .

-یه دقیقه می‌تونم برم بیرون؟

دستش را عقب می‌کشد و چنگ دیگری به بالای سینه‌اش می‌کشد .

-برو ...

-رها... ببین ...

بلندتر از قبل ادامه می‌دهد :

-برو، کسری ...

بعد با خودش تکرار می‌کند:

-کاوه! آخ ...

درمانده‌تر زیر گریه می‌زند .

-هرچی که هستی برو... می‌خوام تنها باشم .

تنها نگاهش می‌کنم. جیغ می‌کشد :

-برو بیرون !

با اکراه از جا بلند می‌شوم. با خودش حرف می‌زند .

- هفت سال گذشت و هیچی از یادم نرفت... حالا دیگه باید هفتاد سال بگذره... من که دیگه خوب نمی‌شم.... تنم که دیگه تمیز نمی‌شه... توام از من بدت می‌آد... از یه دختر دست خورده .

صورتتم را بین دست‌هایم پنهان می‌کنم و سمت در می‌روم.

می‌دانم که وضع درستی ندارد و هرچه بگویم به گوش جان نمی‌گیرد.

دست به دستگیره می‌اندازم و نور به داخل اتاق سرک می‌کشد .

-درو ببند !

می‌گویند و به‌سمت دیوار می‌چرخد.

کیان کمی آن‌طرف‌تر ایستاده است.

تا بستن در اتاق سرش را پایین نگه می‌دارد.

در را به‌نرمی می‌بندم. می‌پرسد :

-چه‌طوره؟

همه تعریفم از حال دخترک پریشان را در قالب چند کلمه بر زبان می‌آورم .

-افتضاح !

نفس کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد.

- چیکارم داشتی؟

دستم را می‌گیرد و به سمت در خروجی آپارتمان می‌کشد.

این‌جا خانه محبوب ره‌است؛ با کاغذ دیواری‌های گلدارش و تک کاناپه سورمه‌ای‌رنگ...

خانه سفیدی که رها تنها این‌جا را خانه می‌داند .

-کجا، کیان؟

-باید یه چیزی بهت بگم !

-بگو خب .

با چشم به در بسته اتاق اشاره می‌زند .

-نمی‌شه ... می‌شنوه !

گره افتاده میان ابروهایم کورتتر از قبل می‌شود.

آن‌قدر ویرانم که جایی برای مصیبت بعدی ندارم .

- یا خدا!

سرش را به چپوراست تکان می‌دهد .

- بیا، کاوه! بیرون حرف می‌زنیم .

ناچار اطاعت می‌کنم و به‌دنبالش از خانه و ساختمان بیرون می‌روم.

از کوچه نگاهی به پنجره‌ها می‌اندازم. تمام چراغ‌های ساختمان جز یکی روشن است.

چراغ‌های آن اتاق لعنتی خاموش‌اند... اتاقی که دخترکی پریشان در آن ناخن به دیوار می‌کشد .

- کاوه؟

« هوم» ی می‌گویم و نگاهم را به چشمان مضطربش می‌دهم .

- سرگرد مرتضوی زنگ زد .

- خب؟

سیگاری گوشه لبش می‌گذارد و در ثانیه آتشش می‌زند.

خودم ادامه می‌دهم :

_چی گفت؟

-در مورد آهو بود ...

در سرم اسم آهو تکرار می‌شود.

در آخرین لحظه‌ها تنها او بوده که به دادم رسیده است .

-خب؟

-موقع انتقال به پاسگاه ...

حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و پک عمیقی به سیگارش می‌زند. دلم گواهی بد می‌دهد .

-وای! یا خدا! ...

دود سیگارش را بیرون می‌فرستد و تلخ لب می‌زند:

-خودکشی کرده!

پنجه‌هایم را بین موهایم می‌فرستم و می‌پرسم:

_با چی؟

- توی لباسش ظاهراً چاقو داشته. رگش و زده، کاوه... توی ماشین .

تصویر التماس کردنش در لحظه آخر پشت پلک‌هایم تصویر می‌شود. آن‌جا که برای یک قول واقعی التماس می‌کرد. دستم را به شانه کیان می‌رسانم .

- زنده‌ست...؟! !

عجیب دلم می‌خواهد که جواب مثبت از بین لب‌های به‌هم‌فشرده‌اش به بیرون پرت شود. سر که بالا می‌اندازد پاهایم سست می‌شوند .

- عمیق زده، کاوه. به بیمارستانم نرسیده .

دستم را روی دهانم می‌گذارم .

- ای وای !

نگاهم دوباره تا تک‌چراغ خاموش ساختمان بالا کشیده می‌شود .

- ای وای، رها... ای وای !...!

- فعلاً صلاح نیست چیزی بفهمه، داداش .

جواب نمی‌دهم. دوباره صدایم می‌زند:

- کاوه جان ...

تصویر چشمان زنی دردکشیده از جلوی نظرم کنار نمی‌رود؛ زن کم‌سن‌وسالی که درد زودتر از خودش قد کشید و به بلوغ رسید... زنی با یک یادگاری... حنا.

کیان ادامه می‌دهد :

- عزیزم دستگیر کردن .

تیز نگاهش می‌کنم. شاید این تنها خبر خوش چند سال اخیر باشد .

- حنیف یک به دو نرسیده آمار جاهایی که ممکنه باشه رو لو داد. پسرش ...

ماتم می‌برد... مبهوت لب می‌زنم :

- پسرش؟

سرش را به‌نشانه تأیید پایین می‌کشد .

- حنیف پسر عزیز بود .

تا بخواهم چیز دیگری بپرسم صدای شکستن چیزی از بالای سر نگاه هردونفرمان را بالا می‌کشد.

شیشه پنجره اتاق تاریک با صدای بدی خرد می‌شود و به سمت پایین سقوط می‌کند.

کیان تنم را فوراً کنار می‌کشد .

-واحد توئه، کاوه !

-رها !

نامش را زمزمه می‌کنم و سمت راه پله می‌دوم.

منتظر آسانسور نمی‌مانم و یکی‌درمیان پله‌ها را بالا می‌دوم.

کیان پشت‌سرم است.

در واحد همسایه‌ها یکی‌یکی باز می‌شود.

هرچه بالاتر می‌روم صدای جیغ وحشت‌زده زنی در گوشم می‌پیچد.

تا در را باز کنم کلید دو بار از بین دست‌انم پایین می‌افتد.

در را که باز می‌کنم وحشت‌زده صدایش می‌زنم.

جیغ و هق هقش مخلوط شده است.

در اتاق را باز می‌کنم و ایستاده در مرکز اتاق می‌بینم.

با تنی برهنه و شیشه‌ای در دست و موهایی که تکتکه کف اتاق ریخته شده است... موهایی که تازه بلند شده بودند.

- کاوه، چه خبره؟ همسایه‌ها ریختن بیرون .

به‌طرف من و صدا می‌چرخد.

شیشه را روی زمین پرت می‌کند و خودش را در آغوشم می‌اندازد .

- هیچ‌کس نیاد تو... هیچ‌کس... تو رو خدا ...

- کسی نمی‌آد، عمرم... چیکار کردی؟

بیشتر در آغوشم پنهان می‌شود .

- تنم داره آتیش می‌گیره، گرمه... وسط جهنم... گرمه... تو رو خدا یه کاری کنیم... موهام گرم می‌کرد... جای دستاش داغ می‌شه... خونه داره آتیش می‌گیره... من وسط آتیشا می‌سوزم .

دستی به سرش می‌کشم.

انگشتانم مرطوب می‌شوند.

برای بریدن موهایش تکه‌تکه سرش را بریده و به خون انداخته است.

نرم از روی زمین بلندش می‌کنم .

-کیان، همسایه‌ها رو دست‌به‌سر کن خودتم برو... لطفا !

-چشم... همه‌چی خوبه؟ لازمه دکتر خبر کنم، کاوه؟

رها سرش را در گردنم فرو می‌کند.

- همه‌چی خوبه، کیان. برو .

-گرممه... چرا این‌جا خنک نمی‌شه؟ من دارم می‌سوزم، کسری .

شقیقه شور به‌سته‌اش را بوسه می‌زنم.

با یک فشار در آغوشم از روی زمین بلندش می‌کنم و به‌سمت حمام می‌برم.

-گریه نکن، عشقم... من درستش می‌کنم.

در جوابم ضجه می‌زند.

صدای بسته شدن در اتاق می‌آید.

روی سرامیک‌های کف حمام کمرش را رها می‌کنم.

با حس خنکی صدای گریه‌اش آرام می‌گیرد و زیر خنده می‌زند.

کاش این شب لعنتی به صبح برسد .

به سمت دوش می‌روم و پیچ آب سرد را تا انتها می‌پیچانم.

تا برگردم و صدایش کنم کف حمام دراز کشیده است و بی‌صدا اشک می‌ریزد.

حالا این قلب من است که به آتش کشیده می‌شود .

-نفس کسری ...

-تو که کسری نیستی... نیستی ...

-چرا زندگیم... واسه تو همیشه کسرام ...

به سمت دیوار می‌چرخد.

صدای برخورد دندان‌هایش به هم به مرز جنونم کشانده است.

آب سرد را با فشار روی سرم می‌گیرم و دکمه‌های پیراهنم را شل می‌کنم .

-تنم و چه جوری تمیز کنم؟

دوش را سرجایش می‌گذارم و آب را گرم می‌کنم.

بدن دخترک به لرز نشسته است.

لباسم را از تن بیرون می‌کشم و نزدیکش می‌شوم.

همچنان با خودش حرف می‌زند.

خم می‌شوم و بدن برهنه‌اش را در آغوش می‌گیرم و با خودم زیر دوش می‌برم.

« هین» ی می‌کشد و در آغوشم جمع می‌شود.

مخلوط خون و آب از بین موهای کوتاه و بلندش پایین می‌ریزد.

-موهات تازه داشت بلند می‌شد ...

حالا از انقباض شدید تنش کاسته شده است.

دستش را دور کمرم می‌پیچد.

- این آیم تن من و تمیز نمی‌کنه. من کثیفم. آره... بین... جای دستاش رو تنم داغ شده!

راه نفسم بند آمده است؛ از بغض صدایش... زهر حرف‌هایش... کوتاه و بلندی ناهمگون موهایش... از درد بی‌انتهایش...

وقتی از جای دست‌های حنیف روی تنش حرف می‌زنند...

وای از دردی که نمی‌شود گفت و تنها باید نیمه‌شب در بیابان فریادش کشید.

- هیس... آرام باش... تو هیچیت نیست... تو از گل پاکتری... هیچی نگو دیگه، رها.

کوتاه نمی‌آید و چسبیده به سینه‌ام زار می‌زند.

- کاش من بمیرم، کسری... دیگه تحمل ندارم... هفت سال این درد من و کشت... حالا دوباره... همون درد... روی تنم... وای تنم انگار زخمه... خدا لعنتم کنه... خدا لعنتم کنه.

کاش تمامش کند، کاش این حرف‌ها با سوز استخوان‌سوزش را هرچه زودتر به انتها برساند...

از غریبه‌ها حرف نزنند... از رد به‌جامانده روی سفیدی تنش.

- تو رو خدا هیچی نگو، رها.

می‌نالد:

-دارم می‌میرم... دارم خفه می‌شم... چه‌جوری هیچی نگم...؟ دارم می‌سوزم.

این بغض مگر دست از سر ما برمی‌دارد، مگر می‌گذارد ادای آدم‌های قوی را در بیاورم... انگار کسی به جمجمه‌ام مشت می‌کوبد .

با گلوبی متورم شده از بغض خیره در چشمش لبخند می‌زنم .

-خوب می‌شی، رها. دیگه یه قدم اون‌ورتر از جلوی چشمم نمی‌ری... ما حالمون باهم خوب می‌شه... باهم آروم می‌شیم .

-تو هم من و ول می‌کنی... سرتاپای من لجنه .

-بس کن ...

-تو ام از من بدت می‌آد .

-هیس، رها، بسه. تو رو خدا بسه ...

-هیچ وقت یادت نمی‌ره که یه مرد دیگه ...

بی‌اختیار پهلویش را می‌فشارم. ساکت می‌شود .

-رها ...

حرفی نمی‌زند. بغض سنگین راه نفسم را بند آورده است .

-هیچی نگو، دختر. من خودم تو دلم آتیشه... تو رو خدا هیچی نگو...

بگو من چیکار کنم؟ چیکار کنم که آروم بگیری...؟ چیکار کنم که آروم بگیره درد غیرتم...؟ که یادم بره... که یادت بره. لعنت به هرچی غیرت توی این دنیااست، رها. تو رو خدا دلمو آتیش نزن. غیرتم داره می‌ترکه، تو دیگه بدترش نکن.

شانه‌های ظریفش می‌لرزند.

مهار اشک را رها می‌کنم .

-من آرومت می‌کنم... توام منو آروم می‌کنی... رها، تتم پر درده. آگه کمرم تاحالا نشکسته به‌خاطر عشق توئه...

تو رو به هرچی می‌پرستی قسمت می‌دم... به هرچی که قبولش داری... جان کسرات... جان اینی که بدون تو دیگه زنده نمی‌مونه... نفسم شو، رها، بذار بهت نفس بدم .

اسم را صدا می‌زند.

سر و صورتش را هزار بار می‌بوسم .

-جونم... قشنگ‌ترینم... عزیز دردکشیده من... جونم... گریه نکن... دیگه همه‌چی تموم شده .

لرزش شانه‌هایش کم‌کم آرام می‌گیرند و هق‌هق بی‌امانش متوقف می‌شود.

کمی بعد از ریتم منظم بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش می فهمم که بالاخره خواب جان پریشانش را دربرگرفته است.

آهسته آب را می بندم. حوله را روی تنش می کشم و از حمام خارج می شویم.

سوز سردی در تمام اتاق پیچیده است.

تن حوله پیچ شده اش را از اتاق سرد بیرون می برم و پکیج را تا انتها زیاد می کنم.

لباس خیس را عوض می کنم و به پذیرایی خانه برمی گردم.

او را بغض کرده با لب هایی برگشته می بینم که سر جایش نشسته است.

-بیدار شدی؟

دست هایش را به طرفم دراز می کند و می گوید :

-نرو! می ترسم .

پتوی دونفره ای برمی دارم و سمت کانایه راحت سورمه ای می روم .

گیج نگاهم می کند .

-بیا، زندگی .

همان طور که حوله را دور تنش سفت چسبیده است می آید و به نرمی روی پاهایم می نشیند و شکل بچه گربه در آغوشم جمع می شود.

پتو را روی تنش محکم می کنم.

آن قدر در گوشش زمزمه می کنم تا نفس هایش منظم می شوند.

هر چند هر از گاهی با تیک شدیدی درجا تکان می خورد و حتی در خواب صورتش درهم فرومی رود، اما همین هم خوب است.

همین که در آغوشم آرام گرفته و به سینه ام سنجاق شده است هم خوب است.

ساعت ها می گذرد و من از جا تکان نمی خورم...

چشم از پنجره هم بر نمی دارم... از آن جایی که سیاهی شب شکسته می شود و کم کم نور تمام خانه ما را پر می کند.

لب خموش و

دل پر از آواز هاست...

-راحت باش، کاوه جان .

معذب روی صندلی راحتی جابه‌جا می‌شوم و نگاهم را تا در بسته اتاق سفیدرنگ و نورگیر مشاوره می‌کشانم .

-نگران نباش .

از این‌که کسی روبه‌رویم نشسته که نگفته حرف‌هایم را می‌خواند احساس بهتری دارم.

به روی مرد مقابلم لبخندی می‌زنم و او ادامه می‌دهد :

-رها یه دختر قویه .

اسمش را می‌آورد و لبخندم وسعت می‌گیرد.

جای خالی‌اش روی قفسه‌ی سینه‌ام بیش‌از اندازه حس می‌شود.

سه روز از فاجعه گذشته و سه روز است که سنجاق تنم بوده است، در سکوت ...

-یه دختر محکم ...

هم می‌شنوم و هم نمی‌شنوم... تمام حواسم درگیر دخترک پریشان است.

دکتر فروزش دوست کیان است. همه ما را به‌خوبی می‌شناسد؛ کاوه خیانت‌دیده... کیان در گذشته جامانده... حتی سارای پرکشیده کیان را هم به‌خوبی می‌شناسد...

حالا از قوی بودن دختری پر از گره‌های ریزودرشت روحی حرف می‌زنند.

حالا رهای مرا هم می‌شناسد... آن قدر که وسط ترافیک کاری‌اش برای شنیدن حرف‌های او ساعت‌ها وقت می‌گذارد.

دیروز ساعت‌ها تنهایی با او حرف زد و برای امروز اصرار کرد که حتماً بعداز رها با خودم صحبت کند؛ تنها...

حالا من روی صندلی مقابلش نشسته‌ام و سعی می‌کنم لبخند بزنم.

داروهای خودم را تمدید نکرده‌ام... دکتر فروزش با دیدنم خندیده و گفته که حتماً دیگر احتیاجی ندارم که سراغش را نگرفته‌ام...

لبخند تحویلش داده‌ام و از سنجاق‌سینه‌ام گفتم... از دختری که درد و درمان من است و من هیچ‌چیز به‌جز دیدن خنده‌اش را نمی‌خواهم.

-به قول کیان آنتن داری، اخوی؟

-دارم، دکتر !

ابرو درهم می‌کشد .

-دکتر؟! پس گوشتون با من باشه، جناب مهندس !

بیشتر می‌خندم. خودکارش را به‌نرمی بین انگشتانش می‌گرداند.

به بازی انگشتانش خیره می‌مانم .

-قبل از هر چیزی ما دوستیم، کاوه... کیان اول مریض من بود... الان از بهترین دوستای منه... تو هم بیمار من بودی، ولی الان این‌طور نیست... بذار راحت حرف بزنیم، هوم؟! !

-می‌شنوم، سهیل .

می‌گویم و یکبار دیگر سرم را به‌سمت در می‌گردانم .

-کاوه جان...!

سرجایم برمی‌گردم و تنها لب می‌زنم:

-می‌ترسم .

-از چی؟

-به خودش آسیب می‌زنه... تنش ...

-جای اون چنگا رو می‌گی؟

تا بخواهم تأیید کنم خودش ادامه می‌دهد :

_روی دستاش دیدم... دیروزم متوجه شدم وقتی حرفاش و از هفده سالگیش شروع کرد و بهمرز بیستوپنج سالگیش رسید تمام مدت بدون این‌که متوجه باشه به گردنش ناخن می‌کشید .

-فکر می‌کنه جای دستای اون کثافت این‌جوری از تنش پاک می‌شه. فقط وقتی تو بغل منه آرام می‌گیره .

سرش را به‌نشانه تأیید پایین می‌آورد.

تلفن را مقابلش می‌کشد و با فشردن چند شاسی صدای زنانه‌ای در اتاق پر می‌شود .

-خانم امینی، لطفاً آهسته صحبت کنید .

زن صدایش را پایین می‌آورد .

-بفرمایید، دکتر .

-رها چه‌طوره؟

زن تقریباً پچ‌پچ می‌کند :

-آرومه. چهارزانو و دست‌به‌سینه نشسته روی کاناپه و فقط به زمین نگاه می‌کنه .

بی‌اراده «آه» می‌کشم. دخترک مظلوم من!

سهیل می‌گوید:

- بدون این‌که متوجه بشه بقیه ویزیت‌ها رو کنسل کنید. فکر می‌کنه همه نگاهش می‌کنن... اذیت می‌شه...
خودتونم اصلاً بهش خیره نشید. عادی باشید ...

- چشم، دکتر .

تشکری زمزمه می‌کند و تماس را قطع می‌کند.

دستی بین موهای پخش‌وپلای خودم می‌کشم .

- حالش خوب نیست، سهیل .

- رها خوبه، کاوه... بهت که گفتم دختر محکمه... من بیشتر نگران تشدید وسواس توام ...

- من خوبم ...

از پشت میزش بلند می‌شود، آهسته می‌آید و کنارم می‌نشیند.

دست بر شانهام می‌گذارد .

- به‌عنوان یه مرد من تو رو می‌فهمم، کاوه. دردی که توی دل توئه رو من می‌فهمم... منم مردم... ولی
به‌عنوان پزشک الان تمام تمرکز روی بهبود حال رهاست .

- هیچی به‌جز خوب شدن حالش نمی‌خوام .

- پس خودتو نباز... وسواس شدید تو با اومدن رها توی زندگیت به طرز شگفت‌انگیزی خوب شد...
کیان با اولین بار بغل گرفتن مانی سرپا شد... من ایمان دارم که شما خارق‌العاده‌اید، به شرطی که خودتون
بخواین...

مکت کوتاهی می‌کند و ادامه می‌دهد:

هیچکس به جز تو نمی‌تونه حال رها رو خوب کنه... من پزشکشم، اما راستش درمانگر اصلی، بعد خدا
تویی، مرد! خودتو نباز.

- چیکار کنم، سهیل؟

- به رها تجاوز شده!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم؛ واژه تلخ و نجس لعنتی!

فشار دستش روی شانهام بیشتر می‌شود.

- دو بار! و درسته که به یه شکل ناقص و بیمارگونه، اما حقیقت این کلمه تغییر نمی‌کنه... این دختر
تجربه دو بار تجاوز رو پشت سر گذاشته.

حرفی نمی‌زنم.

آهسته به کمرم ضربه می‌زند و می‌پرسد:

-می‌خواهی یه سیگار بکشیم؟

با گنجی لبخند می‌زنم .

-تو هم؟

- همه این عناوین و برجسبای دهن‌پرکن و رنگارنگو که از روی ما بردارن درنهایت همه ما آدمیم...
آدمایی که وسط طوفان زندگی دنبال جزیره آرامش می‌گردیم.
از دیروز تمام فکر و ذکر من این دختره. وقتی کیان باعجله بهم زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد دیگه
منم وسط این طوفان بودم. به‌عنوان یه پزشک... یه دوست... یه انسان .

پاکت سیگار را از جیبم بیرون می‌کشم و مقابلش می‌گیرم.

با لبخند یکی بیرون می‌کشد و دستش را در طلب فندک دراز می‌کند .

-یه‌چیزی هم بده روشنش کنم، حس نکنم گیر افتادم وسط سریالای تلویزیون که توی همه‌شون روانشناسا
رو انگار اطو کردن .

سیگار هردونفرمان را روشن می‌کنم و سهیل ادامه می‌دهد:

-ببین، کاوه! سندرم آسیب تجاوز یه آسیب روانشناختیه که توسط قربانی تجاوز جنسی تجربه می‌شه. این
سندرم شامل آشفتگی‌های رفتاری و روحیه! سندرم تو جنبه‌های فیزیکی، هیجانی، شناختی و رفتار
میان‌فردی خودش رو نشون می‌ده و معمولاً توسط اکثر قربانیان تجاوز بلافاصله و تا ماه‌ها یا سال‌ها
بعداز سانحه تجربه می‌شه .

یک عمیقی به سیگارم می‌زنم و حرف‌هایش را تجزیه و تحلیل می‌کنم.

واژه سال‌ها در سرم پررنگ‌تر از هر چیزی خود را نمایان می‌کند.

تلخ لب می‌زنم :

-یعنی سال‌ها ...

دود سیگارش را بیرون می‌فرستد .

-آروم باش، مرد... این چیزی که من گفتم به الگوریتم کلیه و توی هر فرد قربانی یه‌جور بازتاب داره... بعضیا اصلاً قبول نمی‌کنن، ولی رها این و پذیرفته... وقتی سعی می‌کنه جای دستای اون مردو از روی تنش پاک کنه یعنی به شدت تلاش می‌کنه این حادثه رو تو ذهنش کم‌رنگ کنه. مثل هفت سال قبل که مشابه این اتفاق و گذاشت گوشه‌ی ذهنش و واسه بقیه زندگیش جنگید، الانم سعی داره همین کارو بکنه.

می‌پرسم:

-من باید چیکار کنم؟

پاهایش را با ریتم ملایمی به زمین می‌کوبد .

-تجاوز یه‌جور سانحه‌ست... مثل هزاران سانحه سخت دیگه... علائم سندرم آسیب تجاوزم مثل علائم اختلال استرس بعداز وقوع سانحه‌ست، اما آسیبی که تو اون اتفاق افتاده طولانی‌مدت و جدی‌تره .

در سکوت به سیگارم پک می‌زنم.

سهیل ادامه می‌دهد :

- تو این سندرم بازمانده تجاوز جنسی سه مرحله از آسیب روانشناختی رو تجربه می‌کنه: مرحله حاد، تنظیم بیرونی و مرحله عادی‌سازی مجدد .

تو مرحله حاد که توی روزها یا هفته‌های پس از تجاوز اتفاق می‌افته، بازمانده ممکنه یکی از سه پاسخ مرسوم رو نشون بده که رها توی اولین دسته‌ست... دسته قربانیانی که پاسخ شدید دارد. پاسخ ابرازی! یعنی آشفتن و به شدت هیجانی می‌شن و دوره‌های گریه و حملات اضطرابی دارن، درسته؟

فیلتر سیگارم را بی‌جهت توی دستم نگه داشته‌ام و به خروج دود ضعیف از آن خیره مانده‌ام .

-درسته...

می‌گوید:

- همین ناخن کشیدن به تنش... همین بی‌قراری و آشفتگی... رها دردو قبول کرده و به شیوه خودش داره ابرازش می‌کنه، کاوه... این وسط نقش تو به‌عنوان کسی که تو مرکز این ماجراست از همه سخت‌تره. باید خیلی قوی باشی .

- هرکاری لازم باشه واسه‌ش می‌کنم، سهیل .

-می‌دونم .

چشم از دود ضعیف و نخمانند می‌گیرم.

سهیل ادامه می‌دهد :

-توی چشمت می‌خونم!

بعد از جا بلند می‌شود و پشت پنجره می‌ایستد .

-کارت سخته، اما شدنیه! خوب گوش کن، کاوه... قربانیای تجاوز پنج جور واکنش دارن .

اولین مورد کم‌انگاریه! طرف می‌خواد نشون بده که همه‌چیز خوب و اوکیه. دومین مورد واکنش نمایشیه که طرف نمی‌تونه از صحبت درباره حمله دست برداره، سومین مورد سرکوبه که قربانی از بحث درمورد تجاوز فرار می‌کنه. چهارمین ری‌اکشن توضیحه، یعنی حادثه رو مرتب تحلیل می‌کنه و مورد آخر ...

با اندکی مکث ادامه می‌دهد :

-جنگه !

مبهوت لب می‌زنم:

-جنگ؟

دست در جیب به‌طرفم برمی‌گردد .

-آره، جنگ! و از نظر من مورد آخر تنها آکت مسلم رهاست... می‌جنگه تا کنارش بذاره...

بعضی‌ها خونه‌زندگیشون و عوض می‌کنن... بعضی‌ها محل کارشون و... و بعضی شکل ظاهریشون و! موهای کوتاه و بلند و نامرتبش به من می‌گه که رها داره می‌جنگه... می‌خواد زودتر کنارش بذاره... اون به‌خاطر تو می‌جنگه... تو هم به‌خاطر اون بجنگ!

دوباره به سیگار خاموش شده زل می‌زنم.

صدایم می‌کند:

-کاهه!

تنها یک «هوم» بی‌مفهوم از بین لب‌هایم بیرون می‌پرد.

-من نمی‌دونم رابطه‌تون چه‌طوری پیش رفته، اما رابطه جنسی رو فعلاً صلاح نمی‌دونم... تا زمانی‌که خودش بخواد... اون هیجان تو من و می‌ترسونه... توی برخورد با رها که حالا ممکنه توی رابطه نرمال جنسیش هر ری‌اکشن شوکه‌کننده‌ای داشته باشه... چه می‌دونم، ممکنه کلاً چشم روی طبیعت عادی بدنش بینده یا اگه تن بده حین رابطه به اون تجربه وحشتناکش فلش‌بک بزنه!

ته‌سیگار خاموش را گوشه جلد مجله روی میز مقابلم می‌گذارم و دست‌به‌سینه به کاناپه تکیه می‌کنم.

-واسه این چیزا مهم نیست...

می‌خندد و سرش به عقب پرتاب می‌شود.

می‌گوید:

- باز رفتی تو اون پوسته خشک و مسخره مدیر عاملیت؟ چت شده؟ از مردی ساقط شدی؟ چیزی نگو که خودتم مطمئنی نمی‌تونی روش بمونی... مهمه... من دارم الان بهت می‌گم که بدونی باید چیکار کنی... که رفتارهای احتمالی‌ش شوکهت نکنه ...

- یعنی ممکنه... چه‌طوری بگم... یعنی ...

- ادامه نده! می‌دونم چی می‌خوای بپرسی.

من باز هم در دلم خدا را شکر می‌کنم که سهیل به‌عنوان پزشک تمام حرف‌های نگفته‌ام را هم می‌داند و من مجبور نیستم تمام این واژه‌های لعنتی را کنار هم بچینم و به زبان بیاورم .

- من گفتم ممکنه، کاوه... من می‌تونم روان آسیب‌دیده رو درمان کنم... ولی تو به‌عنوان پارتنر رها... دوست رها ...

حرفش را با به زبان آوردن یک تک‌کلمه کوتاه قطع می‌کنم .

- همسر، سهیل! به‌عنوان همسر رها بگو چیکار کنم .

لبخند تمام صورتش را می‌پوشاند.

نزدیک می‌شود و دستش را مقابلم می‌گیرد .

- تبریک می‌گم، مرد بزرگ !

دست در دستش می‌گذارم.

از جا بلند می‌کند.

مقابلش که می‌ایستم حرف‌هایش را تکمیل می‌کند.

-تو به‌عنوان همسر رها توی درماتش بزرگ‌ترین نقش و داری... رها می‌تونه یه زن عادی باشه...
پتانسیلش رو داره، کاوه! یه زن معمولی... با ذهنی که تمام حادثه رو به کورتترین نقطه شوت کرده؛
زندگی اجتماعی نرمال... زندگی جنسی نرمال... همه‌چیز شدنی... رها می‌تونه... ما هم کمکش
می‌کنیم .

صدای غش‌غش خنده‌ای از بیرون اتاق نظرم را جلب می‌کند.

فوراً به‌طرف در می‌روم.

سهیل هشدارگونه صدایم می‌کند .

-وایسا، کاوه !

ناآرام به‌طرفش می‌چرخم .

-چرا؟

تلفن را برمی‌دارد و تماس با منشی را دوباره وصل می‌کند .

-چه خبره، خانم امینی؟

-دارن با تلفن صحبت می‌کنن، دکتر !

نزدیک میز می‌شوم .

-با کی؟

زن انگار که صدایم را شنیده باشد جواب می‌دهد :

-اسم کیان و از بین حرفاشون متوجه شدم .

سهیل تشکر می‌کند و درحالی‌که تلفن را به‌جای سابقش برمی‌گرداند باخنده در چشم خیره می‌شود.

-نقش پررنگ اون دیوانه خطرناک با روکش سالم و بدون نقص و یادم رفت.

از تشبیهش خودم به خنده می‌افتم .

-کیان اگه نبود، من خیلی وقت پیش از پا می‌افتادم .

-همون جوری که به گفته خودش اگه تو نبودی بعد سارا از پا افتاده بود .

-کیان قوی‌تر از منه !

غش غش می‌خندد .

-اون مردک مجنونه! فقط خوب بلده تو جلدی که واسه‌ش ساختیم فروبره... رها رو خیلی دوست داره...
رها هم توی حرفاش اسم کیان و زیاد می‌آره، اینم یه پوئن مثبت. مردیکه حال خود منم خوب می‌کنه .

کسی به در ضربه‌ای می‌زند.

سر هر دو نفرمان به سمت در ورودی می‌چرخد .

-بفرمایید.

دستگیره آرام پایین می‌آید و منشی در آستانه در ظاهر می‌شود.

پشت‌سرش رها را می‌بینم؛ با رنگی پریده و موهای کوتاه و بلند و پریشان... اما سری که بالا نگه داشته
است...

و چشم‌هایی که سریع به چشمانم متصل می‌شود .

-بله، خانم امینی...؟

به رها اشاره‌ای می‌زند. هنوز نگاهش به من است.

شالش روی شانه‌هایش افتاده و گوشی تلفن را در مشتش به سینه چسبانده است .

-رها جان گفتن که انگار باید یه چیزی به شما بگن...
دستم را در هوا دراز می‌کنم و خیره در چشمانش لب می‌زنم :

-بیا ببینمت، دختر .

برق چشمانش چشمم را خیره‌تر می‌کند.

با رنگ پریده‌اش شبیه یک مهتاب کامل است... وقتی وسط سیاهی شب آسمان، دنیا را روشن می‌کند.

از پشت‌سر منشی خودش را داخل اتاق می‌اندازد.

سهیل با اشاره دست زن را مرخص می‌کند.

در که بسته می‌شود رها خودش را در خم بازویم جا کرده است؛ نیم‌وجبی دوست‌داشتنی من...

به پیشانی‌اش بوسه می‌زنم و دم گوشش زمزمه می‌کنم:

-از این‌جا بریم جفتمون کچل کنیم، بچه؟

رد اشک به چشمانش می‌نشیند .

-تو چرا؟

_فکر کردی می‌ذارم تنهایی خوشگل شی؟ تا تهش باهاتم !

سهیل سرفه‌ای می‌کند .

-اهم اهم !

از دیدن خنده نصف‌ونیمه روی لب‌هایش حال دلم خوب می‌شود.

رو به سهیل می‌کنم.

-چته، مرد حسابی؟ دو دقیقه بیرون تشریف داشته باش اصلاً .

سرش را تکان‌تکان می‌دهد .

-جانم، رها؟ چی می‌خواستی بگی؟

در جواب سهیل می‌گوید «آخ» و گوشی تلفن را بالاتر می‌آورد.

می‌گوید:

- کیان پشت خطه. گفت گوشی رو بدم شما .

گوشی را از دستش می‌گیرد و صدای فریاد کیان از گوشی موبایل پخش می‌شود.

سهیل غش غش می خندد .

-چته، دیوانه؟!!

بعد گوشتی را از گوشش جدا می کند و ادامه می دهد :

-خیله خب. گذاشتم رو اسپیکر! پرده گوشم پاره شد .

-کاو، داداش به هوشی؟! این مردک مغز خشک کن کله تو نخورد؟

دستم را دور کمر رها محکم تر می کنم .

-خوبم، کیان!!

-الهی صد هزار مرتبه شکر... دیگه یواش یواش داشتم به مطبش لشکر می کشیدم .

سهیل خنده کنان با کف دست به پیشانی اش می زند .

-کارتو بگو، دیوانه!!

-دکتر، سر شوخی رو داری خودت باز می کنیا. وسط بحث خانوادگی ما نپر. زن داداش؟

سهیل هشدارگونه صدایش می زند و کیان امانش نمی دهد .

-ببین، نصف اون توصیه‌هاتو بذار در کوزه، دکتر جون. ما رو القابمون حساسیم. رها هم صددرصد رو زن‌داداش من بودن حساسه !

-کیان، قطعت می‌کنم .

-من پایین مطبم، مردک کله‌گیر! چی رو قطع می‌کنی؟ قطع کنی اومدم بالا.

رها یک قدم به جلو برمی‌دارد و به زمین چشم می‌دوزد .

-قطعش نکن .

کیان قهقهه می‌زند .

-جونم... قربون صدات بشم... خواهر خودمه ...

گوشی را از دست سهیل بیرون می‌کشم .

-چی می‌گی، کیان؟

-چی می‌خواستم بگم؟ از بس این سهیل حرف می‌زنه یادم رفت .

رها آهسته سرش را به گوشی نزدیک می‌کند .

-اونجا رو گفتی که ...

- آها آها... اراندل و اوباش، بریزید پایین .

با تعجب می‌پرسم :

- کجا؟

کیان بی‌توجه ادامه می‌دهد :

- دکتر الکی، با تو هم هستم. بیا می‌خوام پزشکی یادت بدم... فقط بلدی سر بخوری. بیا دوتا چیز یاد بگیری !

- کجا؟

- حالا شما بیاید پایین مقصد با اوسا کریمه ...

رها نخودی می‌خندد. دلم برایش ضعف می‌رود.

تنها چند روز تا رسیدن بهار مانده است و دخترک با خنده‌اش سال را تحویل می‌کند...

انگار کسی در گوشم «حول حالنا الی احسن الحال» می‌خواند...

بی‌اختیار به شقیقه‌اش بوسه می‌زنم.

کیان ادامه می‌دهد :

-اومدینا ...

_من کار دارم، کیان، کوتاه بیا .

-تو غلط کردی کار داری. سر چندتا بدبخت و قراره بخوری شب عیدی. بریزید پایین ببینم. زن داداش،
بدو بیا قربونت برم. تو بیای اونام می‌آن .

سهیل دست‌هایش را نمایشی بالا می‌برد .

-تسلیم! وایسا جمع‌وجور کنم .

بعد به‌سمت میز کارش می‌رود و کیان آهسته‌تر ادامه می‌دهد :

- عیده، بچه‌ها... تو رو خدا بخندید... جان کیان... عید شده به خدا... رها، تو بخندی سال اون دیوونه
تحویل می‌شه .

من بغض نشسته در صدایش را تشخیص می‌دهم.

نمی‌تواند لرزش صدایش را پنهان کند. من از خودم بهتر کیان را می‌شناسم.

صدای بوق‌های پیاپی خبر از قطع شدن تماس می‌دهد .

سهیل کتتش را تن می‌کشد و دست بر شانهام می‌گذارد .

-بریم تا نیومده بالا .

یکبار دیگر شقیقه‌اش را می‌بوسم.

لبخند که روی لب‌هایش می‌نشیند آرام صدایش می‌کنم .

نگاهم می‌کند و گونه‌هایش قرمز می‌شود.

دلم می‌خواهد بلندبلند بخندم.

میخندد و کسی سیب سرخ جامانده هفت‌سین را پای سفره گذاشته است.

من همان انگور بدمستم که بوی موی تو

در مشام این شبِ وحشی شرابم کرده است .

-بیا دست من بگیر .

نگاهش می‌کنم که روی یکی از تخته‌سنگ‌های وسط رودخانه ایستاده و دستش را به‌طرفم دراز کرده است.

در خودم جمع می‌شوم و سر بالا می‌اندازم .

-می‌ترسم .

دستش را به‌نشانه انتظار تکان می‌دهد .

-از چی، دختر؟ من این‌جام، می‌گیرمت .

کیان از پشت سر صدایم می‌کند، به‌طرفشان برمی‌گردم.

روی تخت همیشگی نشسته و با دکتر فروزش غرق گفت‌گوست و هرازگاهی هم بلندبلند تکه‌ای می‌اندازد .

-رها، بیا... اونو ولش کن. سهیل می‌گه کارت قرمزشو تقاضا داده !

به‌سمت کسری برمی‌گردم که خنده‌کنان نگاهم می‌کند .

-چی می‌گه اون دیوونه؟

-می‌گه دکتر کارت قرمز واسه‌ت تقاضا داده !

از همان‌جا فریاد می‌کشد:

-کیان، من می‌آم اونورا. کارت قرمز م که تأیید شده، دیگه قتل عمد حساب نمی‌شه !

کیان دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-رها، ولش کن بمونه اون وسط با جریان آب خلوت کنه! بیا الان آبگوشت نفرین شده مون می‌آد... به خدا این دفعه حرومش کنید عاقتون می‌کنم .

با حسرت دوباره تخت را از نظر می‌گذارم...

همان تخت است در همان باغ همیشگی پاتوق فخارها... با این تفاوت که انگار شوهر فخارها را جریان آب همین رودخانه با خودش برده است.

نگاهم از گوشه تخت کنده نمی‌شود.

جای خالی آهو توی ذوق می‌زند.

جای خالی آهوپی که نمی‌دانم کجاست و جرأت پرسیدن هم ندارم... جای خالی‌ای که نمی‌دانم چه‌طوری پر می‌شود.

-رها؟

نگاهم بی‌خودی گوشه تخت را در جستجوی زنی مجاله جستجو می‌کند .

-بیا، خانوم... بیا این جا .

دکتر فروزش گفته که سعی کنم با تکان دادن سرم افکار منفی را از توی کاسه سرم بیرون پرت کنم و زیر پا بیندازم و بعد با تمام توان رویشان لگد بکوبم ...

دکتر فروزش گفته بخندم.

وقتی از او پرسیدم: «به چی باید بخندم؟» تنها نگاهم کرد و شانه بالا انداخت و جواب داد: «به اتفاقاتی که شاید هنوز نیفتاده و برای وقوع به یه لبخند ساده ما بند موندن!»

به سمت کسری برمی‌گردم و گوشه لب‌هایم کش می‌آید...

به اتفاقی که مدت‌هاست در زندگی‌ام افتاده و حالا خودش با لبخندی به‌سمتم دست دراز کرده است.

-من می‌گیرمت. نترس!

کیان دوباره فریاد می‌زند:

-دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

نمی‌دانم چرا بغض می‌کنم. صدای سهیل می‌آید:

-از نظر علم روان‌شناسی ...

کیان فریاد می‌زند:

-علم روان‌شناسی بخوره تو سر من، مردک مغز خشک‌کن.... یکی به دادم برسه.

آهسته یک قدم جلو می‌روم.

-بیا من می‌گیرمت .

کفش‌هایم را از پا بیرون می‌کشم و جوراب‌هایم را گلوله می‌کنم و داخلشان فشار می‌دهم.

بعد بی‌محابا پایم را داخل آب فرو می‌کنم .

-یه وقت شیشه‌ای، چیزی نباشه! ...

از خنکی آب حس خوبی دارم.

چند قدم داخل آب به‌طرفش برمی‌دارم و دست دراز شده‌اش را محکم می‌گیرم .

چشمکی می‌زند و با یک فشار تنم را به‌سمت خودش می‌کشد.

انگار که نیرویی فراتر از اراده من مرا از تخته‌سنگ بالا کشیده است .

-دیدنی اومدی؟

می‌گویند و کمرم را سفت می‌چسبند و به‌سوی درخت‌هایی می‌گردانند که کم‌کم به استقبال بهار می‌روند.

تنم را از پشت مهار می‌کنند و نفس حبس‌شده‌ام آزاد می‌شود .

کیان فریاد می‌زند:

- این جا خانواده نشستہ ہا !

تتم را بیشتر محصور می کند و می گوید:

- ولش کن !

نمی داند کہ من مدت ہاست ہرآن چہ جز او را رها کردہ ام .

- خوبی؟

خیرہ بہ آب روان رودخانہ لب می زنم :

- خوبم ...

تتم را می چلاند و صدای ترق و توروب استخوان ہایم را درمی آورد .

- باید یہ چیزی بہت بگم ...

طوری سر بلند می کنم کہ گردنم تقی صدا می دہد.

من از این بی مقدمہ ہایی کہ آہستہ بیان می شوند وحشت دارم.

قدش بلندتر از من است. آن قدر که برای دیدنش نور خفه شده خورشید پشت ابر مانده هم چشم را می زند .

- چی شده؟

نگاهش را توی صورتم جابه جا می کند. آهسته صدایش می زوم :

- کسری؟

- نمی دونم چه طوری بگم .

قلبم ضربان می گیرد. دکتر فروزش گفته است که نفس های عمیق و کشدار بکشم .

گفته تمام حال بدم را شکل لقمه بدمزه ای در خانه غریبه ای رودر بایستی دار به ضرب و زور پایین بفرستم و نگذارم طعم زهرماری اش کامم را تلخ که نه... تلخ تر کند.

- بگو! فقط بگو. من از این خبرایی که مزه مزه می شن، می ترسم .

- در مورد بابات !...!

لب می زوم:

- بابام؟! !

این واژه به شدت با تمام مفهوم واقعی اش و خاطرات من غریبی می کند.

پرسشی ادامه می‌دهم :

- غلام؟ !

در تأیید حرفم سر پایین می‌کشد .

-ممکنه زنده باشه !

با چشمانی درشت‌شده از آغوشش بیرون می‌آیم.

تعالدم روی تخته‌سنگ به هم می‌خورد و تا می‌خواهد مانع سقوطم باشد دستم را هشدارگونه بالا می‌آورم .

- چی گفتی؟

-اول آروم باش تا بقیه‌ش و بگم.

دستم را به بازویش بند می‌کنم .

-فقط حرف بزن !

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. کیان دوباره صدایمان می‌کند .

- آبگوشت عزیز رسید. من این دفعه منتظر هیچکس نمی‌مونم !

بازویش را تکان می‌دهم و بی‌اراده جیغ می‌زنم :

- حرف بزن! غلام چی؟! !

از گوشه چشم کیان و دکتر فروزش را می‌بینم که از روی تخت بلند می‌شوند و به سمت ما می‌دوند .

- چیه، کاوه؟

من اما همچنان به او خیره مانده‌ام.

چشم‌هایش را می‌بندد و به‌تندی لب می‌زند :

- غلام زنده‌ست!

انگار جریان برق از تنم می‌گذرد .

- دیوونه شدی؟

جواب نمی‌دهد.

سرم را سمت کیان و سهیل می‌گردانم که پرسشی نگاهمان می‌کنند.

بلند تکرار می‌کنم :

- این دیوونه شده؟

کیان کلافه غر می‌زند :

- چی شده؟ بابا، یکتون حرف بزنه .

به حالت مسخره‌ای جواب می‌دهم :

- می‌گه غلام زندهست !

کیان دستی به صورتش می‌کشد .

- الان، کاوه؟ الان؟

- باید بهش می‌گفتم.

مات نگاهش می‌کنم، باورم نمی‌شود.

سهیل مداخله می‌کند.

- من گفتم بهش بگه! باید می‌فهمید !

بعد خطاب به من دست‌هایش را بالا می‌آورد .

- ببین، رها جان ...

حرفش را قطع می‌کنم .

- مگه می‌شه اون عوضی زنده باشه؟ از کجا فهمیدید؟

کسری دست‌هایش را دو طرف صورتم می‌گذارد .

- وقتی رفتیم واسه گواهی فوتش فهمیدیم. گفتن مرگ کسی به اسم غلام مددی هیچ‌جا ثبت نشده !

سهیل فریاد می‌زند:

- کاوه، بیاید این‌ور. ممکنه تو شوک عصبی بره .

کیان عصبی خم می‌شود و پاچه‌های شلوارش را تا می‌کند .

- ابن‌سیناست، داداشم! فکر می‌کنه وسط آب نیروی شفابخشش بیشتره !

کسری به آرامی تکانم می‌دهد. آهسته نجوا می‌کنم:

- غلامعلی مددی ...

مبهوت لب می زند:

ها؟

رو به کیان می کنم و حرفم را تکرار می کنم:

- غلامعلی مددی! غلام خالی نه! غلامعلی مددی، فرزند حیدر! بهم بگو آدمی با این مشخصات زنده است؟

کسری دستم را می کشد .

- چرا نگفته بودی؟

- من نمی دونستم... نمی دونستم...

سهیل، هشدارگونه صدایش می زند:

- آروم صحبت کن، کاوه!

بعد نگاهی با کیان ردوبدل می کند .

بی قرار می پرسم:

- زنده است؟

کیان سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم این خبر بده یا خوب، اما غلامعلی مددی، فرزند حیدر، تو زندان اعدام شده. منتها نمی‌دونستیم که متوفی همون فرد مورد نظر ماست! ما دنبال غلام مددی بودیم، نه غلامعلی مددی!

سرم گیج می‌رود و تلوتلویی می‌خورم.

- اگه زنده بود خودم...

جیغ می‌کشم:

- به خدا که خودم می‌کشتمش.

کسری دستم را محکم می‌چسبد و رو به کیان می‌کند.

- پس چرا گفתי ممکنه ...

- می‌شه بیای تو خشکی دعوا کنیم، اخوی؟

از روی تخته‌سنگ داخل آب می‌پریم.

سهیل دستش را به سمتم دراز کرده است.

دستش را می‌گیرم و به محض بیرون آمدن از آب کفش‌هایم را مقابلم می‌گذارد.

بدنم به لرزه افتاده است.

عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند .

-به هیچی فکر نکن، رها... من و ببین... به هیچی ...

کیان مظلومانه نگاهم می‌کند .

-رها، تقصیر من نبود. من از زندان مرکزی استعمال کردم، ولی اسم کاملش و نمی‌دونستم. درضمن اسم پدربزرگتم نمی‌دونستم. وقتی اصرار به اسم غلام مددی می‌کردم توی سیستم غلامعلی مددی فرزند حیدرو دیدم، اما فوت کسی به اسم غلام مددی جایی ثبت نشده بود. به خدا ...

وسط حرفش می‌پریم .

-گواهی فوت واسه چی؟

جواب نداده آب «شلیپ»ی صدا می‌کند.

به‌طرف رودخانه می‌چرخم و کسری خیس از آب نگاهمان می‌کند.

کیان به‌طرز مسخره‌ای توی سرش می‌زند .

-داداش، شنا کن! شنا کن تا کمک برسه! طاقت بیار .

گوشه لباسش را می کشم .

-می گم گواهی فوت واسه چی...؟

-واسه این که دوتا دیوونه رو همخونه کنیم، عقدنامه می خوایم دیگه !

سهیل بدخلق غر می زند .

-نگو دیوونه! دیوونه یعنی چی؟

کیان به سمت کسری که از آب بیرون می زند دست دراز می کند .

-اینم از لحاظ علم روان شناسی مشکل داره، دکتر جان؟

کسری مقابل می ایستد. بی اختیار از سروشکلش خنده ام می گیرد.

کیان کتش را روی دوشش می اندازد .

-سر این آب گوشت من آگه جنگ جهانی سوم نشد، من اسممو عوض می کنم. خدا لعنتتون کنه !

کسری کفش هایش را پا می زند.

دستش را در جیب کت می‌گرداند و لبخند پررنگی می‌زند.

کیان ابرو بالا می‌اندازد .

-دکتر جان، تو علم روان‌شناسی به یه فردی که توی آب افتاده و لبخند ملیح می‌زنه به‌جز مشنگ چی می‌گن که علمی‌تر باشه؟

سهیل به‌خنده می‌افتد.

کسری موهای خیسش را عقب می‌زند.

جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد.

-بریم .

مات می‌پرسم:

-کجا؟

کیان نق می‌زند :

-آب‌گوشت من چی پس؟

-آب‌گوشتتو خوردی با سهیل برگرد تهران !

- یعنی می‌خوای بگی ماشینم پر؟

دستم را به سمت پارکینگ می‌کشد .

- جبران می‌کنم ...

کیان ادای گریه درمی‌آورد .

- نشستن با لباس خیس رو صندلی ماشین منو با چی می‌تونی جبران کنی، نامسلمون؟

سهیل به طرف تخت همیشگی فخارها هدایتش می‌کند.

- بیا، برادر من... از لحاظ علم روان‌شناسی...

کیان فریاد می‌زند:

- علم روان‌شناسی بخوره تو سر من... ولم کن .

کسری دستم را بیشتر می‌کشد .

- کجا می‌ریم؟

در ماشین را باز می‌کند. بی‌مقاومت سوار می‌شوم.

همان طور که آب از سر و رویش چکه می‌کند پشت فرمان می‌نشیند .

-با من هنوزم بدون سؤال تا آخرش می‌آی؟

-می‌آم !

می‌گویم و کمرم را به صندلی می‌چسبانم و حرفم را کامل می‌کنم :

-قراره چندتا پیچ جلوتر تو یه فرعی بیچی و ازم بپرسی هنوزم یه آسوپاس هیچی ندارو دوست دارم یا نه؟

جور عجیبی نگاهم می‌کند و ماشین را استارت می‌زند.

نگاهم از روبه‌رو کنده نمی‌شود.

کیان ظرف آبگوشت را بالا گرفته است و تکان‌تکان می‌دهد .

-نه !

-قراره چندتا پیچ جلوتر ...

ماشین از جا کنده می‌شود و او قاطع جوابم را می‌دهد:

-ما قراره این راهو تا آخرش بریم، خانوم مددی !

- آخرش کجاست؟

چشمکی میزند .

- آخرش جاییه که قراره تو رو به من برسونه .

با اندکی مکث ادامه می‌دهد :

- واسه همیشه!

صبح در کوچه‌ی ما

منتظر خنده‌ی توست

وقت آن است

که خورشید مجدد باشی...

- هنوز اینجایی؟

سرم را به‌طرفش می‌گردانم. یکی‌دو ساعتی از رسیدنمان به مقصدی که حتی اسمش را نمی‌دانم گذشته و حالا او که فقط شلوار جینش را با یک شلوار راحتی تعویض کرده است، چند قدم دورتر و دست در جیب، خیره تماشایم می‌کند .

-آره ...

- نمی‌آی تو؟

سر بالا می‌اندازم .

- نه !

دیگر چیزی نمی‌گوید. من هم سکوت می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم چه‌طور باید بگویم که دیدن ساحل و شنیدن صدای موج‌ها برای من دریاندریده چه حالی دارد .

دوباره به‌سمت دریا برمی‌گردم. عصر یکی از آخرین روزهای اسفندماه است... دقیقش را نمی‌دانم، اما یکی‌دو روز دیگر بهار از راه می‌رسد .

- هوا داره سرد می‌شه... فکر کنم بارون بگیره. بیا بریم تو ...

به آسمان نگاه می‌کنم، گرگومیش است. کمی آن‌طرف‌تر یک بساط آتش به چشمم می‌خورد و صدایی از همخوانی عده‌ای دختر و پسر که با صدای باد و دریا درهم پیچیده و به گوشم می‌رسد .

-رها؟! پا شو، دختر... گلی خانوم چپ می‌ره راست می‌آد می‌گه زنت چرا از دریا دل نمی‌کنه !

زن سرایدار را می‌گوید.

وقتی از دور ویلای سفیدرنگ را نشانم داد و گفت که بالاخره رسیدیم؛ یکی از ویلاهای ردیف‌شده کنار ساحل، غرق در رنگ و نور، تنها چشمانم را بسته‌ام.

تصویر اختلاف فاحش تصویرهایمان از توی آینه‌ آسانسور از پیش چشم کنار نمی‌رود.

امان از قلبی که خودش را به درودیوار سینه می‌کوبد.

- خانوم ...

صدایش خسته به‌نظر می‌رسد. چند ساعت رانندگی بی‌وقفه در سکوت باید خسته‌اش کرده باشد.

حق دارد، همسفری شبیه من کدام دیوانه‌ای را سر ذوق می‌آورد !

- نمی‌آی باهام؟

- تو برو !

- چی می‌خوای از جون این دریا؟

- تا حالا ندیده بودمش !

می‌گویم و دلم به حال خودم می‌سوزد، یک بیچاره دریاندریده.

نزدیک شدنش را حس می‌کنم و نرم نشستنش را؛ درست شبیه خودم... روی ماسه‌ها

یک بیچاره دریاندریده که صاحب یکی از ویلاهای غرق در رنگ و نور کنار ساحل، چسبیده به تنش روی ماسه‌ها می‌نشیند .

این زندگی بیشتر از آن چیزی که نشان می‌دهد احمقانه و دور از واقعیت به نظر می‌رسد. آرام می‌پرسم :

- نمی‌خوای با تعجب ازم بپرسی واقعاً یعنی تو زندگیت دریا رو ندیده بودی؟ واسهت عجیب نیست؟

نیم‌نگاهی حواله صورت‌م می‌کند و دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد .

- نه !

عالی‌جناب کاوه فخار است و دریا ندیدم برایش تعجبی ندارد!

بین من و او به اندازه همین دریا فاصله است، اما نمی‌توانم منکر آرامش راه‌یافته از دستانش به بندبند استخوان‌هایم باشم.

هنوز نمی‌توانم نگاهم را کنترل کنم. شبیه روزه‌داری که می‌خواهد روزه‌اش را بعد از یک عمر و با دیدن ماه کامل، سر صبر افطار کند. هرچه می‌بینم سیر نمی‌شوم.

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد .

— چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

بی‌اختیار زیر خنده می‌زنم. توصیه‌های سهیل تا مغز استخوانم نفوذ کرده است؛ بخندم و رها کنم، بخندم و نترسم، بخندم و سعی کنم نمیرم.

اخم می‌کند .

-خل شدی؟

-مسخره‌ست آخه !

-چی؟

از شدت خنده نفسم در نمی‌آید. می‌دانم که اگر مانع این روکش خنده باشم نمی‌توانم سیل اشک را مهار کنم .

-من! تو! همه‌چی !

دیوانه شدنم را حس می‌کند. جنون که پنهان‌کردنی نیست!

حالم خوب نیست و نمی‌توانم پنهانش کنم.

دستش را جمع‌تر می‌کند. بیشتر در آغوشش فرومی‌روم .

-اون چشمای خبیست با خنده‌هات نمی‌خونه! گریه کن آگه آروم می‌شی .

می‌گوید و من مرز بین گریه و خنده را گم می‌کنم.

-من تا حالا... تا حالا دریا رو... ندیده... بودم !

کمرم را به نرمی نوازش می‌کند. بغض که امان نمی‌دهد .

-چون دریا رو ندیده بودی داری گریه می‌کنی؟

- من و تو چه قدر کنار هم مسخره‌ایم !

فشار مختصری به تنم می‌آورد.

-رها خانوم؟!!

روی خانوم گفتنش تشدید می‌گذارد .

-مسخره‌ایم وقتی هنوز کنار همیم... وقتی کنارت نشستیم و هنوز نمی‌دونم تو کی هستی ...

نفسش را از بینی رها می‌کند .

-هنوز نمی‌دونی؟

سرم را روی سینه‌اش جابه‌جا می‌کنم. روی سرم را به نرمی می‌بوسد .

-عروس گریه نمی‌کنه که! می‌کنه؟ از خوشحالیه؟

می‌خواهم خودم را عقب بکشم .

-بس کن !

با دست تنم را محکم مهار می‌کند .

-من بس نمی‌کنم، تو گوش کن !

بی‌حرکت منتظر می‌مانم. صدای آواز خواندن دسته‌جمعی دختر و پسرها بلندتر شده است .

(مثل یه پروانه ...

دور تو می‌چرخیدم ...

همه رو یا هامو با تو می‌دیدم (...)

-گوشاتو وا کن، رها! اسمشو هرچی می‌خوای بذار؛ زورگویی... بی‌شرفی... بی‌ناموسی... اصلاً هرچی تو بگی. ولی این پنبه رو از تو گوشت بیار بیرون که به‌حال خودت بذارمت .

(زیبای بی‌احساس ...

از دوری ترسیدم (...)

دستم را روی سینه‌اش چنگ می‌کنم .

-بین من و تو اندازه همین دریا ...

نگفته تا ته حرفم را می خواند، عصبی تکانم می دهد .

- هیس!

نگفته تا ته حرفم را می خواند، عصبی تکانم می دهد .

- هیس!

(می ری و باز می زنی تو منو به هم و می بری تو غمو

بازم عاشقتم

چی بگم عاشقتم)

-تو نمی فهمی، کاوه خان فخار...

می گوید:

-اگه این جام یعنی می فهمم. اگه این جایی یعنی می فهمی... رها، چشمتو باز کن ببین همه چی تموم شده.
ببین حال همه جز ما خوبه .

-من ...

-تو چی؟ تو چی جز حرفای تکراری؟ حرف جدید بزنی. می خوای بیرسی منو می خوای؟ مطمئنی منو
با این همه چاله چوله دوس داری؟ می بینی، حرفاتو حفظم، رها!

(بگو می‌مونی برام که درآم از این حال و هوا
من می‌خوام بگم عاشقتم
مگه کم عاشقتم؟)

تقریباً فریاد می‌کشد و ادامه می‌دهد :

-یه روز همین سؤال و ازت پرسیدم. گفتم من دیوونه‌هیچی ندارم دوست داری؟ تو شوهر فخارا رو دوست داشتی... من خودشم... به‌ولله که خودشم... همون دیوونه‌هیچی ندارم .

اشک‌هایم روی صورتم قل می‌خورند.
صدای آواز خواندن دسته‌جمعی کمی آن‌طرف‌تر از ما به اوج خودش رسیده است .

منی که هر شب بیدارم برات
خودمو هر شب می‌ذارم به‌جات
اگه می‌خواستی می‌مردم برات
می‌میرم وقتی می‌خوابی چشات

تمم را بالا می‌کشد و هر دو طرف صورتم را با فشار دست مهار می‌کند .

-تموم شده! به خدا تموم شده... ببین فقط من و تو موندیم. حالمون خوب نیست... من و ببین... خودت و ببین... تمومش کن .

از شدت گریه دل‌دل می‌زنم .

-چیکار کنم...

بدون مکث جواب می‌دهد:

-زنم شو! بابا، زنم شو! مصیبت و شکر... زنم شو تا وقتی بغلت می‌کنم و تو خودت جمع می‌شی حالم به‌هم نخوره از خودم... از مرد بودنم... بابا، من با کدوم زبون بگم...؟ بذار زندگی واسه هردومون از امشب شروع بشه... از امشب که قبول می‌کنی... من خسته‌م، رها... بریده‌م !

آواز دسته‌جمعی‌شان به پایان رسیده است و حالا همگی بلندبلند می‌خندند. چندتایی فریاد می‌زنند :

(یه‌بار دیگه... یه‌بار دیگه...)

یک نفرشان جیغ می‌کشد :

-بارون گرفت ...

کسری به آسمان نگاه می‌کند .

- هر وقت گریه کردی بارون بارید... وای به حال کسی که دل تو رو بشکند !

با بغضی خفه‌کننده لب می‌زنم :

- هیچ وقت دلمو نشکن... هرکی می‌خوای باش، ولی دلمو ...

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام متصل می‌کند .

-دیوونه من ...

نگاهم را تا اکیپ دختر و پسرها می‌کشانم.

باران شدت می‌گیرد و آن‌ها کم‌کم به سمت مخالف دریا می‌دوند.

کسری راست می‌گوید؛ حال همه دنیا به‌جز ما خوب است و حال من از تمام دنیا فقط با او خوب می‌شود .

-کسری ...

تنها می‌گوید:

-آخ! جون کسری ...

-من ...

خنده‌اش از جنس بغض است، اما باز هم می‌خندد .

-زنم می‌شی؟

کوتاه جواب می‌دهم :

-می‌شم .

می‌گویم و این تک‌کلمه‌ای کوتاه قرار است به اندازه باقی عمر هر دو نفر مان به درازا بکشد.

- نمی‌شه، پسر جان! نمی‌شه!

با خجالت سری تکان می‌دهم و نگاهم را از دیوانه‌ای که با دست‌های ستون‌کرده خودش را تقریباً تا آن طرف میز محضردار جان به لب رسیده کش آورده است می‌گیرم.

- کار نشد نداره، حاجی! یه کاریش بکن.

آهسته صدایش می‌زنم:

- کسری؟!!

در جواب دستش را به ریش نداشته‌اش می‌کشد.

- امر خیره، حاجی! رومونو زمین ننداز!

مرد با لهجه شیرین شمالی‌اش غرغری می‌کند.

- دِ آخه مگه تو رو دنبالت کردن، پسر جان. فردا عیده، منم بگم می‌شه آزمایشگاه دیگه جواب تو رو نمی‌ده، قربان تو بشم من.

- آزمایشگاه با من. شما نامه‌شو بزن، واسه غروم آماده باش خودم می‌آم دنبالت. کار ما رو راه بنداز، حاجی! راه دوری نمی‌ره! خدا خیرت بده.

مرد «لااله الا الله»ی زمزمه می‌کند .

-عجب گیری افتادیم!

کسری، خندان خودکار را از روی میز برمی‌دارد و به‌طرف مرد می‌گیرد .

-بنویس، حاجی! بنویس بریم به آزمایشگاه برسیم؛ وقت کمه .

-باید ناشتا باشید!

-ناشتاییم، حاجی. شما فقط نام‌ش و بزن .

مرد به من اشاره‌ای می‌کند .

-مگه نمی‌گی پدر عروس فوت کرده. خب کو گواهی فوتش؟

در کمال شگفتی برگه‌ای از کتتش بیرون می‌کشد .

-این پرینت گواهی فوت پدر عروس خانوم. اصلشم تا عصر می‌رسه، حاج آقا .

مرد عملاً به خنده می‌افتد .

-قشنگ زبان من و بستنی. بده من شناسنامه‌ها رو. دو دقیقه هم برو آروم بشین تا نامت رو بزوم .

حتی نمی‌دانم شناسنامه‌ام را از کجا آورده است که شبیه معجزه‌ای آن را هم از جیب کت جادویی‌اش بیرون می‌آورد .

مرد سری تکان می‌دهد و شناسنامه‌ها را از دستش می‌گیرد و به صندلی‌ها اشاره می‌زند .

-اصل عقدنامه بعد عید آماده می‌شه‌ها. شب عیدی یقه‌ما رو نگیری که اصل عقدنامه‌ما رو هم بده!

کسری بدون جواب تنها می‌خندد و به سمت من می‌آید .

-وای! چه قدر کار داریم .

خنده‌ام گرفته است. گوشه‌کنش را می‌کشم و او با حالت مسخره‌ای روی صندلی کناری‌ام می‌نشیند.

- جونم، عروس خانوم؟ بابا این‌جا جای این هالیوودبازیا نیست! یه کم صبر داشته باش .

بی‌اختیار شلیک خنده‌ام رها می‌شود و نامش را تشر می‌زنم. در جواب دست‌هایم را میان پنجه می‌گیرد .

-جون دلم... همیشه بخند .

-حالا لازم بود با این عجله...؟

کامل به سمتم می‌چرخد .

-در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. نشنیدی؟
می‌خواهم جوابش را بدهم که سرش را به گوشم نزدیک می‌کند .

_می‌خوامت، عروس خانم... صبر ندارم دیگه برات !

شرمگین نگاه می‌دزدم. غش غش می‌خندد و نگاه معنی‌دار محضردار بیش‌تر خجالت‌زده‌ام می‌کند .

_حالا اینو راضی کردی آزمایشگاه رو می‌خوای چیکار کنی؟

دستی بین موهایش می‌گرداند .

_خان هفتم همین بود، وگرنه آزمایشگاه که حله .

متعجب چشم درشت می‌کنم. دیوانه کنار دستی‌ام فکر همه‌چیز را از پیش کرده است.

_تهران آشنا داشتیم شبونه زنگ زد گفت آزمایشگاه آشنا پیدا می‌کنه، صبح آدرس فرستاد، نامه رو بده، رفتیم .

دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و از شدت خنده شان‌هایم تکان‌تکان می‌خورد. خودش ادامه می‌دهد :

_شوخیه مگه؟ اصلاً من مهمون دعوت کردم! شب نشده باس عقدت کنم، ضعیفه !

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم .

_مهمون؟! !

خونسرد جواب می‌دهد :

_اوهوم .

_ما که کسی رو نداریم !

خنده‌اش تلخ می‌شود. شبیه لیموشیرینی که از وقت خوردنش گذشته باشد.

_ما خودمون واسه خودمون بسیم، رها !

زبانم بند می‌آید و قلبم از مظلومیت هردونفرمان فشرده می‌شود.

_آخه گفتم مهمون...

تا بخواهد جوابی بدهد مرد محضردار صدایش می‌کند .

_بیا، پسر جان، نامه‌تون آماده‌ست .

«چشمی» زمزمه می‌کند و هم‌زمان که از جا بلند می‌شود جوابم را می‌دهد .

_کیان مهمونه دیگه! بیاد سر عقد خان داداشش شاهد باشه شبونه هم کاسه کوزهش رو جمع کنه بره .

بعد با چشمکی آرام ادامه می‌دهد :

_ما کار داریم !

شرم دخترانه‌ای در تنم پر می‌شود و قلبم به ضربان می‌افتد. به سمت میز محضردار می‌رود و برگه سفید را از دستش بیرون می‌کشد .

_تا آزمایشگاه آروم برو، شاه داماد. شب عیدی خیابونا شلوغه کار ندی دست خودت با این همه عجله که واسه آوردن عروست داری .

به طرفم برمی‌گردد و چشمکی می‌زند. لبه شال را بین انگشتانم می‌فشارم. صدایش شادمان در گوشم می‌پیچد .

_به قول خودش من نوکرشم هستم .

یک قدم به سمتش می‌روم و همان‌طور که برگه را در جیب کت جادویی فرومی‌کند کنارم قرار می‌گیرد و با فشار دستش به سمت در هدایت‌م می‌کند .

_تا ته دنیا من دربست نوکرتم، عروس خانم !

پقی می‌خندم و هم‌زمان اشکم از گوشه چشمم سر می‌خورد. زیر لب «دیوانه» ی دیگری نثارش می‌کنم و سر که بلند می‌کنم نگاهم به کاغذ بزرگی که در قاب قشنگی به دیوار روبه‌رویم آویزان شده خیره می‌ماند .

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ/ آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟»

صدایم می‌زند و من درحالی‌که اشک تمام صورتم را پوشانده است نگاهم را از قاب روی دیوار برمی‌دارم و به چشمان پرسش‌گرش می‌دوزم .

- چی شد؟

می‌پرسد و به‌دنبال گوشی تلفنی که بی‌امان زنگ می‌خورد دست‌هایش را در جیبش می‌گرداند .

تنها سر بالا می‌اندازم و می‌گویم «هیچی» و از در بیرون می‌روم .

روی پله‌ها آرنجم را می‌کشد. قلبم درون سینه شکل ماهی قرمز تنگ هفت‌سین بازی‌اش گرفته است .

به تلفن توی دستش اشاره می‌زنم .

- جوابش و بده .

- مهم‌نمونه !

گوشی را از دستش بیرون می‌کشم و لب می‌زنم :

- کیان .

سرش را پایین می‌کشد و نگاهی به اطراف می‌کند. تماس را وصل می‌کنم، جلو می‌آید و بی‌هوا گوشه لب‌هایم را بوسه می‌زند .

باشور نگاهش می‌کنم و صدای بوق‌بوق ماشین کیان قبل‌از شنیدن صدای خودش در گوشم پر می‌شود .

-کیان؟

کیان هنوز جواب نداده کسری بی‌صدا «دوستت دارم» را لب می‌زند و ماهی بازیگوش بالاوپایین می‌پرد .

-جون کیان ...

دستش روی کمرم می‌نشیند و به‌سمت پایین پله‌ها هدایتم می‌کند .

-داری عروس می‌آری؟ این سروصداها چیه؟

بوق‌ها شدت بیشتری می‌گیرند .

-پس چی فک کردی؟

کسری می‌پرسد :

-چه خبره؟

سرم را به سرش نزدیک می‌کنم .

-گوش کن .

کیان سرخوش زیر آواز می‌زند .

-امشب چه شبیست؟ شب مراد است امشب... این خانه پر از شمع و چراغ است امشب ...

همان‌طور که قدم به خیابان می‌گذارم دستم را فوراً شبیه سایه‌بان روی پیشانی می‌گذارم .

-چه خبرته، داداش دوماد؟

بغض صدایش را می‌لرزاند، اما هنوز با خنده جوابم را می‌دهد:

-دوماد غلط کرد... من داداش عروسم، دختر !

گوشی را بی‌اختیار به گوشم فشار می‌دهم و از حال خوب همگی مان بیشتر ذوق می‌کنم .

-آروم بیا !

-آروم چیه، دارم پرواز می‌کنم. عروسی اخویمه‌ها !

کسری ریموت را می‌زند و با دستش به ساعت اشاره می‌کند. صدای شنیدن یک هق‌هق مردانه در پس‌زمینه خنده‌های کیان ابروهایم را درهم فرومی‌برد.

-صدای کیه، کیان؟

کسری به طرفم می آید و با اشاره سر می پرسد :

-چی شده؟

شانه بالا می اندازم، گوشی را از دستم بیرون می کشد .

-کیان، صدای کیه؟

نمی دانم کیان چه جوابش را می دهد که چشمانش نمناک می شوند .

-باورم نمی شه !

دستم را به ساعدش بند می کنم .

-کسری !

سرش را بالا می گیرد و اشکش از چشمش به راحتی قل می خورد و من با خودم فکر می کنم این زندگی عجیب دل نازکمان کرده است .

-باورم نمی شه! کیان... تو... به خاطر من ...

بعد دستش را جلوی صورتش می گیرد و عملاً شانه هایش به لرزه می افتند.

مردم جور عجیبی نگاهمان می‌کنند و من زبانم بند آمده است. ساعدش را تکان‌تکان می‌دهم.

-تو رو خدا... فقط بگو...

در جواب توی گوشی ادامه می‌دهد:

-مراقب خودتون باشید.

می‌گوید و تماس را قطع می‌کند و در چشمان منماکم خیره می‌ماند.

-چی شده...؟

-کیان داره... داره...

-کیان چی...؟

-با مامان و بابا می‌آد!

دستم را از ساعدش برمی‌دارم و به روی سینه‌ام می‌فشارم. ضربان قلبم به هزار رسیده است.

-مگه نگفتی که کیان باهاشون...

بی‌توجه به نگاه خیره مردم دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و تا به خودم بیایم با پاهایی که از روی زمین فاصله گرفته‌اند توی هوا چرخ می‌خورم.

-بذارم زمین، روانی!

خنده‌اش بند نمی‌آید و همزمان اشک‌هایش .

-همه‌ش از پا قدم تونه !

چند دختر و پسر جوان کنارمان دست می‌زنند و کسری بالاخره روی زمین می‌گذارد و خطاب به دختر و پسرها باشور لب می‌زند :

-می‌خواد زخم بشه! قبول کرده زخم بشه .

حالا عده بیشتری اطرافمان هیاهو می‌کنند و من در مرکز این دایره شلوغ‌پلوغ نمی‌توانم خنده‌ام را مهار کنم .

چند نفری تبریک می‌گویند. چشمم به سبزه‌ها و ماهی‌گلی‌های توی تنگ بساط دستفروشی آن طرف‌تر خیره مانده است که خودش لبخند به لب برای ما دست می‌زند .

صدای دایره و دنبک می‌آید. ورود یک حاجی‌فیروز رقصان به وسط جمعیت شادی مردم را کامل می‌کند .

خوب به چهره‌ها نگاه می‌کنم. دیدن خنده‌های بی‌شمار حال دلم را خوب کرده است. سهیل گفته که اتفاقات خوب اطرافم را به فال نیک بگیرم .

من رقص ماهی‌های توی تنگ دستفروش و بازیگوشی ماهی گلی توی دلم را به فال نیک گرفته‌ام .

کسی دستم را می‌کشد. کسری همان‌طور که تندوتند جواب تیریک جمعیت را می‌دهد در گوشم زمزمه می‌کند :

-بریم، عروس خانوم؟

با آرامش جواب می‌دهم :

-بریم .

اسکناس درشتی را یواشکی در جیب حاجی فیروز فرومی‌کند و به‌طرف ماشین اشاره می‌زند .

-پس بزن بریم !

من همان‌طور که سمت ماشین می‌روم یک بار دیگر با جان دل خطبه‌خط آن آیه خوشنویسی‌شده را لب می‌زنم :

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ/ آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟»

اظهار عشق را

به زبان احتیاج نیست!

چندان که شد

نگه به نگه آشنا بس است...

- همچنین بدم نشدا. می آد بهم ...

به موهای کوتاه شده ام دست می کشم و به موهای کوتاه تر شده اش از پشت سر خیره می مانم .

به طرفم می چرخد .

- هوم؟ نظرت چیه، عروس خانوم؟ می پسندی؟

نگاه می دزدم. لبخند می زنم و دهانم کج و کوله می شود .

چیزی تا غروب نمانده است و حالا نشسته ام لبه تخت کرم طلایی اتاق خواب ویلای فخارها به پیراهن بلند سفیدرنگ پهن شده روی تخت نگاه می کنم .

دستش زیر چانه ام می نشیند .

-رها؟

سر بالا می کشم. حق دارد با همین موهای کوتاه هم حسابی جذاب است. دستی به سرم می کشد و می خندد .

-از این عروس کچلای اخمو کی داره؟!

خوب می فهمم که می خواهد همه فکرهای احمقانه ام را پس بزند .

دستی به پارچه پیراهن می‌کشم و جانم رنگ سفید پارچه را به خودش می‌گیرد .

-دوستش داری؟

دوستش دارم؟ پیراهن سفید و ساده بیش از آنچه که باید، دل‌ودینم را برده است .

دوستش دارم، فقط نمی‌دانم چه مرگم شده است . بی‌ربط می‌پرسم :

-کیان رسید؟

کمی جدی می‌شود . دلم پایین می‌ریزد .

-رسیده هتل، تا بابا اینا رو مستقر کنه و آماده‌شون کنه که...

دستش را می‌گیرم و به گونه تب‌دارم می‌چسبانم . این کار آرامم می‌کند . خودش ادامه می‌دهد :

-بیان عروس کچل و ببینن که، نمی‌دونم چه پدر کشتگی‌ای با موهاش داره .

باید بخندم، اما بغض گلویم را فشار می‌دهد . می‌خندم و نمی‌توانم مانع ریزش اشک‌هایم باشم .

پیراهن سفید را لای انگشتانم مچاله می‌کنم و دلم به‌حال دختری که مسخره‌ترین پارادوکس دنیاست عجیب می‌سوزد .

نگاهی به ساعتش می اندازد. هول می شوم. دوست ندارم امروزش را خراب کنم. حق ندارم.

-دیر شد... الان... الان آماده می شوم.

با زانو روی تخت می آید و فشاری به شانهام وارد می کند.

-یه کم وقت داریم هنوز...

به عقب متمایل می شوم، دست هایش را دور شانهام می پیچد و به طرف تخت هدایت می کند.

-این عروس زشت ما چشه، خانوم؟ شما نمی دونید؟

درازکش به چشم هایش خیره می شوم. انگار که فنجان بزرگ قهوه ای مقابل چشمانم باشد؛ همان قدر گرم... همان قدر آرام.

-چی، دختر؟

می گوید و می خندد.

کسی قهوه را شیرین تر می کند. دلم می خواهد نگاهش را سر بکشم.

-می ترسم، کسری!

-از امشب؟!!

شیطنت می‌کند و نوک بینی‌ام را می‌کشد.

شرمگین لب می‌گزم. سرش را توی گردنم فرومی‌کند .

-شوخی کردم .

بعد بوسه‌ای از گلویم برمی‌دارد .

-تا تو نخوای... من ...

کدام دیوانه‌ای این همه عاشقی را نمی‌خواهد! فوراً جواب می‌دهم :

-نه! اونو نمی‌گم .

دوباره بوسیده می‌شوم .

-پس چی رو می‌گی، بی‌شرف؟

-اگه یه روز... چه‌طوری بگم... ما خوب شروع نکردیم ...

صدای شلیک خنده‌اش بلند می‌شود. از برخورد نفسش با پوست گلویم غلغلکم می‌آید.

-واسه چی می‌خندی؟

- راست می‌گی آخه .

خنده‌ام می‌گیرد، اما دلخور نیستم. صفحهٔ دلم زیادی روشن است .

- من با چاقو زدمت .

شانه‌هایش از شدت خنده تکان‌تکان می‌خورد .

- منم دنبالت کردم و قسم خوردم بیچاره‌ت کنم .

- ولی نکردی .

پنجه بین موهای کوتاهم می‌اندازد.

- خودم بیچاره شدم. کم‌کم ...

منتظر نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد :

- کم‌کم گیر افتاد دلم .

نفسم را درون سینه حبس می‌کنم. گونه به گونه‌ام می‌ساید .

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

دستم را به گونه‌اش می‌رسانم و سرش را عقب می‌کشم .

-کسری، من ...

بهت زده نگاهم می‌کند. دلم می‌خواهد تا آخر دنیا صدایش کنم .

-تو چی، رها؟

-کسری یا کاوه... هرچی که هستی... من ...

بی‌صبرانه می‌پرسد :

-تو چی؟ بگو دیگه .

صادقانه اعتراف می‌کنم:

-من دوستت دارم !

نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌فرستد .

نگاهش را پرشور دورتادور صورتم می‌گرداند .

-خب، عروس چی کم داره؟

تا بخواهم بیرسم «چی» حرفش را تکمیل می‌کند .

-گونه‌های گلی !

می‌گوید و سرش را پایین می‌کشد و تندتند گونه‌هایم را می‌بوسد. حسی عجیب در تمام تنم ریشه می‌زند .

حسابی که بوسه‌بارانم می‌کند سر عقب می‌کشد. جای تهریش روی پوست گونه‌ام گزگز می‌کند .

- عروس چی کم داره؟

این بار حتی مجال نفس کشیدن هم نمی‌دهد.

-لبای گل‌گلی !

تا به خودم بیایم لب‌هایم گیر می‌افتند.

این بار با ولعی آشکار بوسیده می‌شوم و مطمئنم عروس امشب کسری دیگر لب‌های گل‌گلی کم ندارد .

او نفس‌زنان عقب می‌کشد و من نفس‌بریده نگاهش می‌کنم .

- عروس چی کم داره؟

نمی‌دانم قرار است کدام نقطه از تنم هدف بوسه‌های حریصانه بعدی‌اش باشد .

با بغض می‌خندم .

- عروس تو هیچی کم نداره .

محکم در آغوشم می‌گیرد .

- نمی‌ذارم عروس من هیچی کم داشته باشه .

می‌خواهم چیزی بگویم که با صدای بوق‌های بلندی که از پنجره باز اتاق به گوشم می‌رسد سر هر دو نفرمان به سمت پنجره می‌چرخد.

این بوق‌ها نمی‌تواند کار کسی به‌جز کیان باشد. لب می‌زنم :

- کیان اومد .

دوباره به ساعتش نگاهی می‌کند .

- دیگه وقت نداریم .

می‌گویم و بوسه آخر را به لب‌هایم می‌زند و عروس امشب هیچ‌چیز در تمام دنیا دیگر کم ندارد .

از روی تخت پایین می‌رود. همچنان دراز کشیده نگاهش می‌کنم. قبل از آن‌که از اتاق بیرون برود آهسته می‌پرسد :

- می‌تونی لباس‌تو بپوشی؟

یک بار دیگر پارچه را نوازش می‌کنم و خیره به تاج‌گل‌های طبیعی که هل‌هلکی آماده شده است لب می‌زنم :

-می‌تونم.

سری تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود .

درجا نیم‌خیز می‌شوم که دو دستش را از آستانه در داخل می‌فرستد و انگشتانش را به شکل یک قلب کج و کوله به هم می‌چسباند .

-جات این‌جاست، عروس !

« دیوانه» ای زیر لب نثارش می‌کنم. در بسته می‌شود و من آهسته پا روی زمین می‌گذارم .

مقابل آینه می‌نشینم و به وسایل روی میز نگاه می‌کنم. از بین تمام لوازم آرایشی که بعد از آزمایشگاه با عجله خریده و حالا با سلیقه روی میز چیده است، روژلب سرخ را چنگ می‌زنم و بازش می‌کنم .

نگاهم به تصویر دخترک درون آینه می‌افتد. گونه‌ها و لب‌هایم از بوسه‌هایش سرخ سرخ است .

پیچ روژلب را می‌پیچانم و از دیدن قرمزی زنده و بی‌اندازه‌اش ذوق می‌کنم .

سرم را نزدیک آینه می‌برم .

-خب، عروس چی کم داره؟

از بیرون اتاق صدای همهمه می‌آید. بیشتر دقت می‌کنم. صدای گریه زنی در گوشم پر می‌شود که بعد از چند ثانیه انگار که در آغوشی فرو رفته باشد به سکوت می‌رسد.

رژ را آهسته روی لب‌هایم می‌کشم.

- خوشبخت بشی، عروس!

کیان می‌زند زیر آواز. کمی بعد صدای بلند همنوایی چند مرد در تمام ویلای فخارها پر می‌شود.

- کی به حجله کی به حجله سازده دوماه با زنش... کی بگرده دور حجله ...

کیان فریاد می‌زند:

- داداش کوچیک‌ترش!

همه می‌خندند و من درحالی‌که لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رود با خودم فکر می‌کنم که از تمام خوشبختی‌های دنیا هیچ‌چیز دیگری کم ندارم.

ای وصل تو اصل زندگانی

تدبیر خلاص ما تو دانی

از دیده برون مشو که نوری

وز سینه جدا مشو که جانی

-رها، تو زنده‌ای؟

با شنیدن صدای کیان دستم در میانه بالا کشیدن زیپ پیراهن جایی بین زمین و هوا خشک می‌شود. خیره به در تندوتند می‌گویم .

-نیای تو .

-خب، خدا رو شکر زنده‌ای .

خنده‌ام می‌گیرد و می‌پرسم :

-کسری کو؟

جواب می‌دهد :

- کاوه بیرونه... من اومدمم علائم هشیاریتو چک کنم .

کسرای من... کاوه دیگران... دیگر چه فرقی می‌کند وقتی شوهر فخرها بارها در گوشم زمزمه کرده که این دو مرد عاشق، معشوقه‌ای مشترک دارند .

زیپ را بالا می‌کشم و مقابل آینه برمی‌گردم .

-کسری نمی‌آد؟

صدای خندیدنش را می‌شنوم .

-خیر، نمی‌آد. شومام یه‌کم حیا کن، ضعیفه! ما رسم نداریم دوماً قبل عقد چشش تو چش ناموسمون بیفته !

از مرتب بودن لباسم که مطمئن می‌شوم لبخند به‌لب آهسته نجوا می‌کنم :

-بیا تو، کیان .

-حجاب کردی، زن‌داداش؟

سعی می‌کنم شبیه گذشته‌هایم جوابش را بدهم .

-بابا، کم آره بده تیشه بگیر با ما، لا‌کردار. بی‌چون اون دستگیره بی‌صاحبو، یه نوک پا بیا. حکمی کارت داریم که صدات می‌زنیم دیگه.

صدای شلیک خنده‌اش و باز شدن در اتاق هم‌زمان می‌شود و با دسته‌گلی در دست در آستانه در می‌ایستد .

با دیدنم خنده‌اش جمع می‌شود و صورتش درهم فرومی‌رود .

_سلام ...

نگاهش از چشم‌هایم حتی ذره‌ای فاصله نمی‌گیرد. آهسته صدایش می‌زنم .

_کیان جان؟

دستش را روی صورتش می‌کشد .

_آقا من گفته بودم داداش عروسما . من با اون کارخونه لبنیات نسبتی ندارم اصلاً .

به دسته گل توی دستش اشاره‌ای می‌زنم .

_چقدر قشنگه .

دسته گل را بالا می‌آورد .

_اون گلایی که کسری سفارش داده بود دوست نداشتی... حدس زدم از این گلای وحشی بیش‌تر خوشت میاد، عروس .

چشمم به گل‌های ریز و سفید توی دستش خیره مانده است .

نزدیک تخت می‌شود و دسته گل‌های وحشی و نامرتب دیزاین شده را روی تخت می‌گذارد و تاج‌گل را به دست می‌گیرد .

متوجه منظورش می‌شوم و به‌آرامی روی صندلی می‌نشینم .

پشت‌سرم می‌ایستد و من چشم‌های شفاف‌شده‌اش را حتی از توی آینه به‌خوبی تشخیص می‌دهم .

_کاوه برای من فقط داداش نیست... همه کس و کارمه... بهترین رفیقم .

دستم را روی پاهایم فشار می‌دهم .

تاجگل را بالا می‌گیرد و درحالی‌که هر دو نفر مان به آینه خیره مانده‌ایم آن را روی موهای کوتاهم می‌گذارد و ادامه می‌دهد :

_حالا توام داری خواهرم می‌شی.

می‌گوید و فوراً دست زیر پلکش می‌کشد .

_خانواده‌مون داره بزرگ می‌شه، رها .

دستی به اطراف تاجگل می‌کشد و موهایم را نوازش می‌کند .

_جای سارای من خالیه... اگه بود اونم عاشق تو می‌شد .

چیزی نمانده از شدت بغض راه نفسم قطع بشود .

_خدا سارات رو بیامرزه .

تلخ می‌خندد و هم‌چنان انگشت بین موهایم می‌گرداند .

_از همه خوبای دنیا با هم داشت... نمی‌شد عاشقت نشی... نمی‌شد دوست نباشین... نمی‌شد کیف نکنه از دیدن خوشبختی کاوه .

دستش که روی شانهام می‌نشیند دستم را بالا می‌آورم و روی دستانش می‌گذارم .

_خیلی خوشگل شدی .

بعد سرش را رو به آسمان بلند می‌کند .

_می‌بینی سارا؟ جاری رو پسندیدی؟

از جا بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم. فوراً پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد .

_یه وقت گریه نکنیا. اون شوهر وحشیت میاد منو می‌کشه .

دست روی ساعدش می‌گذارم .

_کسری خیلی خوشحال شد که مامان و باباتون رو ...

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد .

_هیچی تو گذشته‌ما تغییر نمی‌کنه... اما می‌شه بازم زندگی کرد... به‌خاطر خوشحالی کسری... من واسه خوشحالی اون دیوونه جون می‌دم.

تلخ لبخند می‌زنم و نگاه می‌دزدم. دست زیر چانه‌ام می‌زند و سرم را بالا می‌کشد .

_تو همه‌ زندگیه کاوه‌ای، رها .

لب‌هایم از هم فاصله می‌گیرند اما هیچ حرفی پیدا نمی‌کنم. تمام کلمات توی سرم گم شده‌اند .

کیان لبخندی می‌زند و نرم جلو می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد .

_دوشش داشته باش .

بعد نمایشی ابرو در هم می‌کشد .

_این یه دستوره !

کوتاه جواب می‌دهم :

_دارم .

بعد لب به هم می‌فشارم که بغضم سرریز نشود .

یقه کتتش را مرتب می‌کند .

_تو خوابتم نمی‌دیدي همچین برادر شوهر خوش‌تیپیا !

بی‌توجه به آنچه گفته است می‌گویم :

_من و ببخش !

جدی می‌پرسد :

_ برای چی؟

جان می‌کنم تا بر زبان بیاورم .

_ همهٔ اون چیزایی که نباید اتفاق می‌افتاد و من واسه‌شون مجبور بودم .

یک «هیس» کشیده بر زبان می‌آورد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند. بی‌معطلی در آغوش برادرانه‌اش فرومی‌روم.

_ بیا بغلم ببینمت که زده به سرت از خوشی داری چرند می‌گی .

_ کیان! من ...

_ هیس! من تو رو از اون روزی شناختم که فهمیدم کاوه دوستت داره! قبل اون و یادم نمیاد.

می‌خواهم حرفی بزنم اما کسی صدایش می‌کند .

_ کیان جان، بیا این بچت بی‌تابی می‌کنه .

از آغوشش بیرون می‌آیم و به در نگاه می‌کنم .

_ مانی رو آوردی؟

سرش را به علامت تأیید پایین می‌کشد و به طرف در گردن می‌چرخاند .

_ چیزی نیست . نمی‌شناسه شما رو غریبی می‌کنه . بدین بغل عموش .

دیگر جوابی نمی‌آید . کیان به پنجره نگاه می‌کند .

_ غروب! الان کاوه با عاقد می‌رسه .

نور تند نارنجی‌رنگ غروب خورشید تمام اتاق را به شور کشانده است . تاج‌گل را روی سرم فشار می‌دهد .

_ ورودت به خاندان در بوداغون فخارا مبارکمون باشه، عروس !

کسی از بیرون فریاد می‌زند .

_ کاوه با عاقد رسید .

صدای سهیل را تشخیص می‌دهم . با چشم‌هایی گرد شده رو به کیان می‌پرسم :

_ سهیلم اومده؟

سؤالم را با سر تأیید می‌کند .

_ کاش می‌شد یه شهر رو واسه دیدن خوشبختیتون این‌جا بیارم .

بعد همان‌طور که به سمت در می‌رود ادامه می‌دهد :

_زود بیا، عروس... اون بیرون فوق‌العاده‌س .

استرس به جانم افتاده است و به دلم چنگ می‌کشد. دسته گل را از روی تخت برمی‌دارم و برای آخرین بار به آینه نگاه می‌کنم.

از آغوش بیرون می‌آیم و به در نگاه می‌کنم .

_مانی رو آوردی؟

سرش را به علامت تأیید پایین می‌کشد و به طرف در گردن می‌چرخاند .

_چیزی نیست. نمی‌شناسه شما رو غریبی می‌کنه. بدین بغل عموش .

دیگر جوابی نمی‌آید. کیان به پنجره نگاه می‌کند .

_غروب! الان کاوه با عاقد می‌رسه .

نور تند نارنجی‌رنگ غروب خورشید تمام اتاق را به شور کشانده است. تاج‌گل را روی سرم فشار می‌دهد .

_ورودت به خاندان در بوداغون فخارا مبارکمون باشه، عروس !

کسی از بیرون فریاد می‌زند .

_ کاوہ با عاقد رسید .

صدای سهیل را تشخیص می‌دهم. با چشم‌هایی گرد شده رو به کیان می‌پرسم :

_ سهیل اومده؟

سؤالم را با سر تأیید می‌کند .

_ کاش می‌شد یه شهر رو واسه دیدن خوشبختیتون این‌جا بیارم .

بعد همان‌طور که به سمت در می‌رود ادامه می‌دهد :

_ زود بیا، عروس... اون بیرون فوق‌العاده‌س .

استرس به جانم افتاده است و به دلم چنگ می‌کشد. دسته گل را از روی تخت برمی‌دارم و برای آخرین بار به آینه نگاه می‌کنم .

دختر توی آینه با لباس یک دست سفید و دسته گل‌های وحشی توی دستش تماشایی به نظر می‌رسد .

دختری با موهای کوتاه و تیره و لب‌هایی سرخ شده و گونه‌هایی رنگ گرفته .

جلوتر می‌روم و به سیاهی پخش‌شده زیر چشم‌هایم لبخند می‌زنم. کمی از کرم‌پودر ابروهایم را هم سفید کرده است اما اهمیتی ندارد.

دستی به ابروهایم می‌کشم و سیاهی پایین پلکم را پاک می‌کنم. نگاهم به یک جفت گوشواره که با صدف درست شده است کشیده می‌شود .

کسری همین امروز از یک پسر بچه دست‌فروش خریده است .

گوشواره‌ها را با لبخند به لاله گوش می‌آویزم و صدای آشنای کسری در عمق جانم می‌نشیند .

_ آماده‌ای، عروس خانم؟

نفس عمیقم را بیرون می‌فرستم و سمت در می‌روم .

_ آمادهم !

می‌گویم و قدم به سالن ویلا می‌گذارم .

هیچ‌کس نیست، تنها کسری ایستاده در چهارچوب در خروجی و چشمانش ستاره باران است .

دست‌هایم را به‌سمتم دراز می‌کند. در آن کت و شلوار مدادی‌رنگ به قدری تماشایی شده که نگاهم حتی برای لحظه‌ای از تماشایش کنده نمی‌شود .

مقابلش می‌ایستم و دستم را توی دستش می‌گذارم. با نگاهی تحسین‌کننده سر جلو می‌کشد و گوشه لبم را می‌بوسد .

_ اگه فقط بگم چقدر خوشگل شدی بی‌انصافیه .

بعد آرام‌تر پیچ می‌زنند :

_حتی اگه چشمت خیس گریه باشه و واسه پاک کردن سیاهی زیر چشمت پوستت رو قرمز کرده باشی بازم قشنگترین رویای منی، رها .

از تیزبینی‌اش به خنده می‌افتم .

_یادت که نرفته... من رهای خودمو همیشه دوست دارم!

در جوابش دوباره «دوستت دارم» را بر زبان می‌آورم و این چند کلمه‌ایه ساده آنقدر وسعت دارد که تمام جهان مرا دربرمی‌گیرد .

با لبخندی دستم را در دست می‌گیرد و به سمت بیرون می‌کشانند. آن چیزی که مقابلم می‌بینم به یک رویا می‌ماند .

کمی آن طرف‌تر روی شن‌های ساحل چهارچوب بلند با فاصله از هم توی زمین فرورفته‌اند و حریر روشنی روی چوب‌ها رها شده است که با وزش اندک باد تکان‌تکان می‌خورد .

یک سفره مقابلش پهن است که آینه‌اش برق می‌زند و شعله شمع‌هایش یکی‌درمیان در اثر باد خاموش شده است .

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند .

_خوشت می‌آد؟

نگاه از ریشه‌های نورانی رها شده اطراف آن تکه جدا شده از بهشت برمی‌دارم و به چشم‌هایش می‌دهم که مشتاقانه تماشایم می‌کنند .

_کسری ...

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به سمت محوطه هدایت می‌کند.

_بریم که واسه یه عمر مال خودم بشی .

سری به اطراف می‌گردانم. اول از همه زن و مردی را می‌بینم .

مرد شباهت عجیبی به کسری دارد و کنارش زنی ایستاده که در عین خوش‌پوشی قدش خمیده به‌نظر می‌رسد .

سرم را به گوش کسری نزدیک می‌کنم .

_پدر و مادرتن؟

همان‌طور که به‌طرفشان تغییر مسیر می‌دهد با سر تأیید می‌کند .

دست خودم نیست که زانوهایم به لرزه می‌افتند.

مقابلشان می‌ایستم و لبخند می‌زنم .

_سلام .

لبخند مرد کت شلوارپوش دلم را گرم می‌کند اما از نگاه زن حس خوبی ندارم. پدر کسری دستش را به‌سمتم دراز می‌کند .

_علیک سلام، عروس. چشم ما به جمال شما روشن ...

نمی‌دانم باید چه خطابش کنم! اصلاً نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم .

می‌ترسم لب باز کنم و چیزی بگویم و تصویری که نساخته‌ام را هم خراب کنم. تنها لب‌هایم را بیش‌تر کش می‌آورم .

دست کسری دور شانهام می‌نشیند و من دست یخزده‌ام را در دست‌های گرم مردم می‌گذارم .

_تبریک می‌گم، دخترم .

می‌گویند و با فشار اندکی که به دستم وارد می‌کند حال دلم کمی بهتر می‌شود .

_کاش لیاقت پسر من داشته باشی، دختر !

حدم درست است. مادرش سر سازگاری ندارد اما نگاه تیز و برنده‌ای دارد و حرف که می‌زند دهانش به‌سمتی کج می‌شود .

پدر کسری تشر می‌زند:

_خانم !

من اما دستم را از بین دستش بیرون می‌کشم و به‌طرف زن دراز می‌کنم .

_خیلی دلم می‌خواست بینمتون .

زن با اکراه نگاهم می‌کند و کسری غر می‌زند:

_کاش دعای خیر کنی واسه حال پسرت، مادر!

مادرش پشت چشم نازک می‌کند .

_دعای خیرم اینه که از خدا بخوام این دختر لایق پسر من باشه .

پدرش «نچی» می‌کند و زن بالاخره دستش را توی دستم می‌گذارد .

بی‌آن‌که دست خودم باشد دستش را بالا می‌آورم و آهسته می‌بوسم و بر پیشانی می‌گذارم .

_من مادر ندارم .

بعد به پدرش نگاه می‌کنم .

_پدرم ندارم .

چشمان درشت‌شده‌شان خبر از بهتشان دارد و دست کسری شانهم را عجیب فشار می‌دهد. خودم ادامه می‌دهم :

_اما شنیدم دعای پدر و مادر در حق اولاد گیراست. دعای شما خیره، خانم فخار. دعا کنید من لیاقت قلب بزرگ پسرتون رو داشته باشم .

پدر کسری بی‌معطلی جلو می‌آید و دست دور گردنم می‌اندازد و به پیشانی‌ام بوسه می‌زند. بعد آرام در گوشم زمزمه می‌کند :

_اگه دوست داشتی به من بگو بابا .

در دلم چندبار کلمه «بابا» را تکرار می‌کنم .

چهار واژه کوتاه و روان است و حسرتش به اندازه یک عمر روی قلبم سنگینی می‌کند .

عقب می‌کشم و حالا از پشت پرده اشک می‌بینمش. دستش را به دست می‌گیرم و خم می‌شوم و پشت دستش را می‌بوسم .

_چشم .

و با اندکی مکث ادامه می‌دهم: بابا !

با تحسین تماشا می‌کنم. دست کسری از دور شانهام باز می‌شود و کمی بعد پدر و پسر در آغوش هم فرومی‌روند و چیزی در گوش هم زمزمه می‌کنند که من نمی‌فهمم.

اما تمام مدت رو به زنی که بدون کج‌وکوله کردن صورتش زیباتر به‌نظر می‌رسد لبخندهای واقعی می‌زنم .

کسری از آغوش پدرش بیرون می‌آید و صورت مادرش را آهسته می‌بوسد .

در نگاه زن می‌بینم که دلش برای آغوش پسرش پر می‌گشدد، اما غروری که در چشمانش دارد مانعش می‌شود .

پلک می‌بندم و هزاران آرزو از دلم می‌گذرند. کیان بچه به بغل کمی آن‌طرف‌تر ایستاده .

_داداش؟

بعد به مانی که موهایش را می‌کشد غر می‌زند .

_دو دقیقه آرام بگیر، پسرم. یه ساعت من این موها رو درست کردم آخه که شما داری سه سوته ترتیبش و می‌دی .

با خنده رو به رویش می‌ایستم و دست دراز می‌کنم .

_بدهش من .

بی‌معطلی مانی خندان را در بغلم می‌گذارد .

_یه کم خدمت زن عمو برس، بابایی. ثابت کن بچهٔ خلف بابا کیانی قربونت برم. موهایش و بکش بابا کیف کنه .

مانی اما بدون آن که در آغوشم غریبگی کند دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازد .

دستم را روی کمر کوچکش حرکت می‌دهم و خیره به کیان چشمکی می‌زنم و آهسته می‌گویم :

_تحویل بگیر، مهندس فخار .

پقی می‌خندد. و دستی به یقهٔ کتش می‌کشد و سبیل نداشته‌اش را تاب می‌دهد .

_نبینم ما رو از رو کت شلوارمون قضاوت کنی، زن داداش .

کسری کنارم می ایستد و سر مانی را نوازش می کند.

_قضاوت کنه چطور می شه؟

کیان نمایشی خم می شود .

_کوچیکتم، خان داداش! گردن ما از مو باریک تره .

کسری خنده کنان جلو می رود و در آغوشش می کشد .

_ولی گفته باشم من داداش عروسما. خم به ابروش بیاد با من طرفی، اخوی جان !

سهیل نزدیک می شود. همراه مانی به طرفش می روم .

_چه عروس زیبایی! خوبی، رها؟

لبخندم بی انتهاست. دستش را در دست می فشارم و جواب می دهم :

_خوبم، دکتر .

_رنگ رخساره خبر می دهد از سیر نهان... تو شگفت انگیزی، رها... اما ...

مانی شیطنت می کند و با هیجان در آغوشم دست و پا می زند. می پرسم :

_ اما چی...؟

عینکش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند.

_ دلیل نمی‌شه جلسات مشاورهت رو فراموش کنی .

با لبخند سر پایین می‌آورم .

_ یادم نمی‌ره، دکتر. دمت گ... مرسی که اومدی .

می‌خندد .

_ راحت باش .

مانی در آغوشم ریسه می‌رود .

به پشت‌سر می‌چرخم و با گروه دختر و پسرهای خندانی روبه‌رو می‌شوم که با شور کمی آن‌طرف‌تر صف کشیده‌اند؛ ساکنان ویلای کناری‌اند، همگی با صورت‌هایی خندان.

یکی از پسرها که گیتار در دست دارد بلند می‌گوید :

_ تبریک می‌گم .

لبخند می‌زنم و بلند خطاب به همگی می‌گویم :

_سلام .

یکی از دخترها به جایگاه شگفت‌انگیز اشاره می‌کند .

_مهمون نمی‌خواید .

پسر گیتارش را بالا می‌آورد .

_موزیکش با ما ...

کیان خنده‌کنان جلو می‌آید .

_چرا نمی‌خوایم، آقا... خوش اومدید... بفرمایید مجلس بی‌ریاست .

کسری سلام می‌دهد و با اشاره دست به جلوتر دعوتشان می‌کند. با هیجان جلو می‌آیند .

لباس‌های اسپرتشان هیچ شباهتی به مهمانان یک جشن ندارد، اما از ذوق هزاران پروانه در دلم پر می‌کشند .

_آقای فخار، شروع کنیم؟

به‌طرف عاقد می‌چرخم که روی یک صندلی کنار بساط تور و ریسه‌ها نشسته است. خورشید کم‌کم در آغوش دریا فرومی‌رود .

کیان جلو می‌دود .

_بچه‌ها، تا شما بشینید من الان میام .

کسری خودش را به ما می‌رساند .

_کجا؟

سوئیچش را از جیب بیرون می‌کشد .

_نپرس داداش ۵ دقیقه‌ای اومدم.

بعد بدون آن که منتظر جواب بماند به سمت مخالف می‌دود. کسری خطاب به عاقد می‌گوید .

_صبر می‌کنیم برادرم برگرده .

_تشریف بیارید کارا رو انجام بدید تا ایشونم بیان.

_تشریف بیارید کارا رو انجام بدید تا ایشونم بیان .

یکی از دخترهای اکیپ مهمانان جدیدمان صمیمانه دست بر شانه‌ام می‌گذارد .

_کی قند می‌سابه، عروس خانم؟

متعجب می‌پرسم :

_قند؟

رو به یکی از پسرها می‌گوید :

_روزبه ببین قند هست تو سفره عقدشون؟

پسر جلو می‌رود و سرک می‌کشد .

_نه !

کسری دوباره مرا زیر خم بازویش می‌گیرد. دختر رو به جمع می‌کند .

_مونا برو از تو ویلا دو تا قند بیار... بدو .

با خنده تشکر می‌کنم و همراه کسری به سمت جایگاه می‌روم .

یک زیرانداز روی شن‌های ساحل پهن شده است که آینه و قرآن بالای آن خودنمایی می‌کند. مانی همچنان به آغوشم چسبیده است .

_دوست داری این‌جا رو، رها؟

صادقانه جواب می‌دهم :

_جای آهو خالیه .

حریر سبک را کنار می‌زند و کفش‌های بدون پاشنه‌ام را از پا بیرون می‌کشم. کسری جواب می‌دهد :

_شک ندارم که دلش این جاست .

با بهت نگاهش می‌کنم .

_می‌دونه؟

داخل حصار نور و حریرهای رویایی می‌شود .

_آره، عزیز دلم... می‌دونه .

_حالش خوبه؟ من می‌ترسیدم...

با اشاره دستش روی زمین می‌نشینم و می‌پرسد :

_از چی؟

_از این که حالش و پیرسم... خوب نبودنشون من و می‌ترسونه... جرئت سؤال کردن نداشتم، آهو...
اسی ...

_هردوتاشون خوبن، رها... آهو از همیشه بهتره .

پلک می‌زنم و در دل خدا را شکر می‌کنم. لحظاتی بعد عاقد با دفتر بزرگی کنارمان می‌نشیند و تا رسیدن
کیان مشغول گرفتن امضا می‌شود .

سرم را در گوش کسری فرو کرده‌ام و گفته‌ام؛ امضایم یک خط گرد ساده است، که تابه‌حال جایی را
امضا نکرده‌ام .

با آرامش جواب داده که همان را بزنم و نترسم. که بعدها برای ادامه دادن درس خواندنی که رها کرده‌ام و کارهای بزرگی که همسر کاوه فخار باید انجام بدهد بهتر که امضایم روان و ساده باشد .

مانی در آغوشم دست‌وپا می‌زند. کسری شناسنامه‌ها را به دست عاقد می‌دهد .

_کجا موند این دیوونه؟

خورشید کم‌کم پشت دریا پنهان می‌شود. کسری گوشی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد که صدای بلند موزیک و موتور ماشین خیر از رسیدن کیان می‌دهد .

_بالاخره اومد!

عاقد صلوات می‌فرستد .

_خب، برادرتونم تشریف آوردن می‌تونیم شروع کنیم .

صدای خنده کیان از خودش زودتر می‌رسد .

_صبر کن، حاج آقا... مهمون آوردم واسه عروس...

با چشم‌هایی گردشده به پشت‌سر می‌چرخم و آن چیزی که از پشت حصار حریر به چشمم می‌خورد باورکردنی به‌منظر نمی‌رسد .

به چشم‌های متعجب کسری خیره می‌شوم و لب می‌زنم :

_اسیه !

کسری از جا بلند می‌شود .

پسرۀ دیوانه !

مانی به بغل سرپا می‌ایستم و پابرهنه قدم به روی شن‌ها می‌گذارم .

کیان با یک خندۀ بزرگ جلو می‌آید و همزمان که مانی را از بغلم بیرون می‌کشد پیشانی‌ام را می‌بوسد .

این یکی داداش عروس می‌گفت اصلاً راه نداره تو عروسی خواهرش نباشه. بچه پررو درد داره‌ها اما بیمارستان رو گذاشته بود رو سرش. با رضایت خودش و به‌شرط همراهی یه پرستار آوردمش .

اشک چشمانم را پر می‌کند. صدای اسی با کمر خم مانده بلند می‌شود .

دروغ می‌گه، آبجی. این فخارا همه‌شون خالی بدنن .

نگاهش می‌کنم که یک مرد که احتمالاً باید پرستار همراهش باشد برای راه رفتن همراهی‌اش می‌کند .

با ذوق جلو می‌روم و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری از چشمم پایین می‌افتند. اسی خیره در چشمم به جایی پشت‌سرم نگاه می‌کند .

آهای! داماد زپرته، ببین خواهر دسته گلم رو چه‌جوری حروم کردم .

می‌گوید و دست‌هایش برای در آغوش کشیدنم از هم باز می‌شود .

با شور جلو می‌روم و دست‌هایش دور شانه‌هایم می‌پیچد. «آخ» ضعیفی از گلویش بیرون می‌پرد.

پرستار هشدارگونه صدایم می‌کند .

_ خواهش می‌کنم یه‌کم احتیاط کنید .

با ترس به پهلویش نگاه می‌کنم .

_ خوبی، اسی؟

دستم را می‌گیرد و به‌سمت لب‌هایش می‌برد .

_ خوبم، آجی... دیدن خوشبختیه تو خوبم می‌کنه .

کیان درحالی‌که دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد کنارمان می‌ایستد .

_ امشب چه شبی‌ست ...

با قدردانی نگاهش می‌کنم .

_ مرسی، کیان .

دستش را روی سینه می‌گذارد .

_چاکر عروس خانم .

این بار عاقد تقریباً فریاد می زند .

_آقایون شروع کنیم؟

کسری دستش را پشت کمرم می گذارد و این بار درحالی به سمت جایگاه هدایت می کند که خورشید کاملاً در آغوش دریا حل شده است .

سر جاهایمان می نشینیم. کسری دستم را در دست می فشارد. عاقد بسم الله می گوید .

_مهریه عروس خانم چیه؟

تکرار می کنم :

_مهریه؟

کسری جواب می دهد :

_هرچی خودش بخواد .

دخترها داخل جایگاه می شوند و شال سفیدی بالای سرمان می گیرند.

یکی شان دو حبه قند را نشانم می دهد و چشمکی می زند و پشت سرمان می رود.

_رها، بگو... هرچی که بخوای .

یک فکر کوتاه از سرم می‌گذرد. رو به عاقد می‌کنم .

_می‌شه به خودش بگم؟

_باید ثبت بشه، دخترم .

کیان می‌خندد .

_کاوه، بدبخت شدیم .

صدای مادرشان هشدارگونه است .

_کاوه !

من اما روی حرفم پافشاری می‌کنم .

_نمی‌خواد ثبت کنید. من به خودش می‌گم .

عاقد ناچار «بفرمایید» می‌گوید و من سرم را نزدیک گوش کسری می‌برم .

_هرچی که من بگم؟

باطمینان جواب می‌دهد :

_هرچی که تو بگی .

صدایم به پایینترین حد خود می‌رسد .

_قول بده تا میلیون‌ها بار نبوسیدیم و بهم دوستت دارم رو نگفتی هیچوقت تنهام نمی‌ذاری .

سر عقب می‌کشد و جور عجیبی نگاهم می‌کند .

کیان قهقهه می‌زند .

_کاوه، اگه عندالمطالبه‌ست یه چیزی باشه که بتونم حبستو بکشم، داداش. تو وایسی کار کنی قسطاش رو بدی .

کسری بین دو ابرویم را می‌بوسد .

_شروع کن، حاج آقا.

عاقده سر تکان می‌دهد و دخترها با هیجان کل می‌کشند. کسری دستم را می‌فشارد و با نگاه به گوشواره‌های صدفی‌ام لب می‌زند :

_تا وقتی که زنده باشم روز و شب مهرت پرداخت می‌شه، عروس دریا

زمزمه می‌کنم :

_دوستت دارم .

بعد به دریا خیره می‌شوم و صدای عاقد در گوش‌هایم می‌پیچد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ الزَّوْجَ وَ حَرَّمَ الزِّنَاءَ وَ السِّفَاحَ وَ أَلْفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَ الشِّقَاقِ وَ
أَنْسَهُم بِالرَّافَةِ وَ الصَّلَاحِ ثَمَّ الصَّلُوهِ وَ السَّلَامِ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ .

چشم‌هایم خیس اشک است. کسری دست می‌اندازد و قرآن را از مقابل آینه برمی‌دارد. به تصویر صورت
مهربانش در آینه خیره می‌شوم. بی‌صدا لب می‌زند :

_دوستت دارم .

بعد با یک انگشتش عدد یک را نشانم می‌دهد .

_این اولیش ...

عاقد ادامه می‌دهد :

«النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي»

دوشیزه محترمه سرکار خانم رها مددی آیا بنده وکیل شما را به عقد ازدواج و نکاح دائمی آقای کاوه
فخار به مهریه مشخصه که عندالمطالبه باید به شما بپردازند در بیاورم؟ آیا بنده وکیلم؟

یکی از دخترها تقریباً جیغ می‌کشد :

عروس رفته گل بچینه...

کسری بیش‌تر دستم را می‌فشارد. اشک‌هایم با شدت بیش‌تری روان می‌شوند.

بار دوم خواندنش را درست متوجه نمی‌شوم.

و آرام‌تر ادامه می‌دهد :

مهر خانوم عندالمطالبه‌ست... طلب کنن بعد از عقد اقساطی پرداخت می‌کنم.

برای بار سوم که می‌خواند کسری زمزمه می‌کند :

_این‌بار باید جواب بدی، عروس خانم .

عاقبت می‌پرسد :

وکیلیم؟

کسری دست در جیب می‌کند .

_اجازه بدید، حاج آقا .

بعد حلقه‌ای که نمی‌دانم کی خریده را در انگشتم فرومی‌کند .

نگاهم به نگین درشت انگشتر ساده می‌ماند که زیر نور ریشه‌های نورانی برق می‌زند .

عاقده تکرار می‌کند :

_عروس خانم، آیا وکیلیم؟

پلک‌هایم را می‌بندم و دست کسری را می‌فشارم. بله‌ای که بر زبانم جاری می‌شود از اعماق جانم می‌جوشد .

جمعیت با شور دست می‌زنند و نگاه من همچنان به برق نگین انگشتر خیره مانده است .

عاقده از کسری هم می‌پرسد و او لبخند به لب بله را زمزمه می‌کند .

دخترها بلندتر از قبل کل می‌کشند .

عاقده تبریک می‌گوید و به نوبت در آغوش دخترهای غریبه و کیان و اسی فرومی‌روم و با همان صورت خیس شده از اشک تشکر می‌کنم.

پدر و مادر کسری را می‌بوسم و کیان به سمت ماشین می‌دود .

_حالا وقت برنامه اختصاصی داداش عروسه .

مانی را در بغل می‌چلانم و می‌بینمش که ماشین را در نزدیک‌ترین نقطه به جایگاه متوقف می‌کند .

صدای موزیک از داخل ماشین بلند می‌شود.

شاه دوماد عروس اومد اسب سمنده بتاز

بس که خوشگله عروس به آسمون می‌کنه ناز
سرنا و دهل ببین با چه نشاط کرده ساز

بعد خودش پایین می‌آید و در مرکز ریشه‌ها می‌ایستد .

_کاوه، خودت می‌دونی که زندگيه داداشی، نه؟

کسری جلو می‌رود و محکم بغلش می‌کند .

لرزیدن شانه‌هایشان را می‌بینم و کمی بعد کیان دست‌هایش را از هم باز می‌کند و همراه با آهنگ
می‌خواند .

سرخي چشمانش را می‌بینم، اما سعی می‌کند بیش‌تر از همیشه بخندد .

سر راه کنار برین دوماذ می‌خواد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

دختر و پسرها همراهی‌اش می‌کنن. کسری با عشق به قد و قامت بلند کیان نگاه می‌کند و برایش با ریتم
موزیک دست می‌زند .

مادیون سم طلايي عروس چه رامشه
راه مره یواش یواش می‌دونه عروس سوارشه
زیر روبند زری چشم عروس به یارشه

کیان دست دور شانه کسری می اندازد و همزمان با دست دیگر به من اشاره می کند .

سهیل، مانی را از آغوشم می گیرد و من هم وارد دایره نورانی می شوم و شانه به شانه کسری می ایستم .

کیان هر دو نفرمان را بغل می گیرد .

به سر عروس خانم شاباش کنین نقل و نبات
یله ترمه پر پراق به هیکلش چه خوب میاد
همگی کف بزنیید و باهم بگین شاباش شاباش....

خودش عقب می کشد و به جمعیت بیرون حلقه می پیوندد و برایمان دست می زند .

من می مانم و کسری که آهسته میان بازوهایش تابم می دهد .

_دوستت دارم !

می خندم .

_این شد دومیش ...

_یه عمر من می گم و تو بشمار ...

_پس بوسه هام چی؟

آهسته پیچ می‌زند .

_اونا رو از شب تحویل می‌دم .

سر راه کنار برین دوما می‌خواد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

_خوشبختت می‌کنم، رها .

موزیک به اتمام می‌رسد و بدون توجه به جمعیت در آغوش می‌گیرم .

لب می‌زند :

_خوشبخت‌ترین... قبول؟

و من بعد از این که آهسته سرشانه‌اش را می‌بوسم سر بالا می‌کشم و خیره در چشمانش تکرار می‌کنم .

_خوشبخت‌ترین...

یوسف مصر دلش شور تو را خواهد زد
تو اگر کوک کنی ساز زلیخایی را...

-می‌خواهی کمک کنم لباس تو دربیاری؟

مقابل آینه نشسته‌ام و گوشواره‌های صدفی را از گوشم بیرون می‌کشم .

-فیلم زیاد دیدی؟

بقی می‌خندد .

-ببخشید، یادم نبود که عروس من با همه دنیا فرق می‌کنه... این قرتی‌بازیا رو تو جواب نمی‌ده .

گوشواره‌ها را روی میز می‌اندازم .

-آخه مسخره نیست وقتی خودم پوشیدم بگم تو کمک کنی که درش بیارم؟

بالای سرم می‌ایستند و تاج‌گل را از روی موهایم برمی‌دارد و پنجه بین تار موهایم می‌گرداند .

-ای بابا ...

از توی آینه نگاهش می‌کنم .

-چیپه؟

-تو موهات از این سنجاقا هم نداری که اونا رو باز کنم .

به خنده می‌افتم و زیرلب «دیوانه»ای نثارش می‌کنم. خم می‌شود و روی موهایم را می‌بوسد .

-تو قشنگ‌ترین عروس دنیایی .

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و به بالا و پایین شدن سینه‌اش می‌دهم .

-کسری؟

دم عمیقی می‌گیرد .

-جون کسری؟

به پشت می‌گردم. سرم را بالا می‌گیرم و خیره در چشمانش لب می‌زنم :

-ممنون! بابت همه‌چی.

خنده‌کنان می‌پرسد :

-همین، عروس؟

دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را به شکمش می‌چسبانم .

-خب، دمت گرم، شو فرخارا !

صدای شلیک خنده‌اش حال دلم را خوب و خوب‌تر می‌کند.

دست‌هایم را دور بازویم می‌پیچد. از جا بلند می‌شوم و برای دیدن چشمانش گردنم را بالا می‌گیرم. نوک بینی‌ام را می‌کشد .

-خاله ریزه !

سرم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم. صدای خوردن قطره‌های باران به پشت پنجره می‌آید. لب می‌زنم :

-بارون گرفت .

همان‌طور در آغوش مرا به‌سمت پنجره هدایت می‌کند. بازی لب‌هایش با پوست گردنم تمامی ندارد. برای تسلط به نفس‌های بلند و بی‌اختیارم آهسته می‌پرسم :

-اون چی بود که کیان داد بهت؟

دستش را از روی بازویم پس می‌کشد و دقایقی بعد جلوی چشمانم می‌گیرد. تصویر یک خانه پیش چشمم بالا و پایین می‌شود. یک جاکلیدی با دو کلید رقصان .

-اینو داد .

با سرانگشت استیل خنک را لمس می‌کنم .

-کلید چیه؟

-واسه شماست .

دستم جایی میان زمین و هوا خشک می‌شود .

- واسه من؟

تأیید که می‌کند از آغوشش بیرون می‌آیم و به‌طرفش می‌چرخم .

- برای چی من؟

- هدیه‌ست! می‌خوای از خودش بپرس! به من گفت اختصاصی واسه رها!

کلید را از دستش بیرون می‌کشم .

- تو نمی‌دونی چیه؟

شانه بالا می‌اندازد .

- نه! امر کردن بعد از سال تحویل حرکت کنیم سمت تهران تا توضیحات تکمیلی رو اونجا خدمتتون بدن .

کلید را به‌سمتش می‌گیرم. دستم را به‌آرامی می‌گیرد و پنجه‌ام را مژگن می‌کند. خانه دوست‌داشتنی وسط انگشتانم پنهان می‌ماند .

- مال توئه، عروس!

می‌گویم و پیشانی‌ام را می‌بوسد و حوله‌اش را از لب تخت چنگ می‌زند .

-می‌رم حموم... تو هم این لباس‌تو عوض کن که استراحت کنی... خیلی خسته شدی .

دستم پایین می‌افتد و به حوله‌توی دستش نگاه می‌کنم .

واقعیت این است که زندگی میان ما جریان گرفته و من باید عادت کنم گاهی حوله به‌دست ببینم و گاهی برای آوردن حوله‌اش از پشت در حمام صدایم کند .

زندگی همین چیزهای ساده است که من بیشتر از هرکسی در دنیا آن را می‌فهمم. سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد .

-جونم، خانوم؟ شما از من چیزی می‌خواید؟

نگاه سرکشم را دستپاچه مهار می‌کنم و لب تخت می‌نشینم .

-نه!

خم می‌شود و به‌نرمی لب‌هایم را یکی‌دو بوسه می‌زند .

-من منتظر اجازه‌تو می‌مونم !

بعد عقب می‌کشد و درحالی‌که حوله را روی شانهاش می‌اندازد از اتاق بیرون می‌رود.

نگاهم را تا در سرویس گوشه‌اتاق می‌کشانم و از جا بلند می‌شوم. خوب می‌فهمم که برای راحتی‌ام از حمام این اتاق استفاده نکرده است .

دلهره عجیبی به دلم چنگ می‌کشد. جاکلیدی دوست داشتنی را روی میز رها می‌کنم و دور خودم می‌چرخم.

چشمم به کیسه خرید رها شده کنار میز آرایش می‌افتد. سراغش می‌روم و با زیرورو کردنش چیزی شبیه حوله پیدا نمی‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد.

یک دست لباس راحتی از توی پلاستیک بیرون می‌کشم و با همان حال عجیب و غریبم راهی حمام می‌شوم. نیم ساعت بعد که شیر آب را می‌بندم حس بهتری دارم.

با صدای تق و توقی که هرازگاهی از بیرون به گوشم می‌رسد می‌فهمم کسری هم برگشته است و همین باعث می‌شود دقایق طولانی بی‌هدف پشت در بسته معطل بمانم.

دلهره رهایم نمی‌کند. عاقبت با لرز نشسته در تنم لباس‌ها را تن می‌کشم و با همان دلهره بی‌انتهای بیرون می‌روم.

تمام چراغ‌ها خاموش‌اند، تنها آباژور کوچک کنار تخت نور ضعیفی را در اتاق پراکنده می‌کند.

کسری تا گردن زیر پتو فرورفته و درحالی‌که دست‌هایش را به سینه زده تلاش می‌کند چشمانش را بسته نگه دارد.

خودم را بغل می‌گیرم و آهسته به سمت آباژور می‌روم که خاموشش کنم. چشم باز می‌کند و چشمکی می‌زند.

- عافیت باشه!

موهای خیس را پشت گوش می‌فرستم و تا بخواهم جواب بدهم چشم‌هایش گرد می‌شود.

_تو چرا خیسی، دختر؟

به تنم نگاهی می‌کنم و آهسته جواب می‌دهم :

_حوله نبود .

سر جا می‌نشیند.

_وای !

حوله را روی موهایم می‌گردانم .

_دارم یخ می‌زنم .

گوشهٔ پتو را بالا می‌دهد .

_بیا این‌جا تا سرما نخوردی .

دو به شک به پتو و نگاه مشتاقش چشم می‌دوزم. پلک‌هایش را به‌نشان آرامش برهم می‌زند .

-بیا، خانوم .

نفس عمیقی می‌کشم و با همان لباس‌های خیسی که به تنم چسبیده‌اند روی تخت می‌روم. مشتاقانه در آغوشم می‌گیرد. تنم گرم می‌شود و بوی عطر ملایمش شامه‌ام را نوازش می‌کند .

- جات خوبه؟

سرم را بیشتر در سینه‌اش پنهان می‌کنم و بیشتر عطر سینه‌اش را می‌بلعم. دستش به نرمی روی کمرم بالا و پایین می‌شود.

- رها؟

جوری صدایم می‌کند که نفسم درون سینه حبس می‌شود. پتو را از روی سرم کنار می‌زنند و من نمی‌دانم چرا نمی‌توانم حتی نگاهش کنم.

- بدنتو منقبض کردی .

می‌گویند و تازه متوجه انقباض ناخواسته تنم می‌شوم.

_من فقط بغلت کردم. ببین... قرار نیست اتفاقی بیفته که تو دوست نداری... بدنت رو سفت نکن .

با صدای خفه شده‌ای می‌پرسم :

_چرا...؟

سر پایین می‌کشد و گونه‌ام را می‌بوسد .

_چون وقتی تنت رو سفت می‌کنی یعنی ترسیدی و من حالم از خودم به هم می‌خورم... فقط خوابیدیم، رها... اولین بارمون نیست تو بغل هم می‌خوابیم .

نفس‌های بلند می‌کشم و کم‌کم عضلاتم شل می‌شود. دست‌هایش حتی برای لحظه‌ای از نوازش تنم باز نمی‌ماند .

_دست خودم نیست ...

و آهسته‌تر ادامه می‌دهم :

_ببخشید .

روی تنم خیمه می‌زند و صورتم را بین دست‌هایش می‌گیرد .

_ببین منو، دیوانه جان .

تنها نگاهش می‌کنم .

_چی رو ببخشم؟

_این‌که من ... یعنی ما ... یعنی امشب که ازدواج کردیم ... باید ...

نوک بینی‌ام را می‌بوسد. این بوسه‌ها عجیب اعتیادآور به‌نظر می‌رسند .

تا بوسه‌اش تمام می‌شود بندبند بدنم برای بوسه بعدی خماری می‌کشند .

_من تا هر وقت که تو بخوای پسر خوبی‌ام .

شرمگین چشم می‌بندم .

_قول می‌دم خواسته‌ام ازت از بغل کردنت بیش‌تر نباشه ... حالا آرام بگیر.

می‌گوید و از روی تنم کنار می‌رود و از پشت‌سر درازکش در آغوشم می‌کشد .

_شب به‌خیر .

جواب شب به‌خیرش را نمی‌دهم. با چشم‌های تا انتها باز به روبه‌رو خیره مانده‌ام .

جابه‌جا می‌شود و با صدای تقی نور آباژور از میان می‌رود. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که سرم را به‌سمتش می‌گردانم .

چشم‌هایش باز و نگاهش خندان است. لب می‌زند :

_جونم؟ چی می‌خوای...؟

روی سینه‌اش خطوط فرضی می‌کشم .

_می‌خوام عادی زندگی کنم .

پرسشی تکرار می‌کند :

_عادی؟

سرم را جایی میان گوش و گردنش فرومی‌کنم و جواب می‌دهم .

_کمکم کن عادی باشم... یه زن عادی... که همه فکرش خوشحال کردن مردش باشه... از همون زنا که وقتی غذام ته می‌گیره دق کنم... وقتی نبینمت دلم تنگ بشه... یه زن عادی که وقت خونه اومدنت لباسای گلدار می‌پوشه و چشمش به ساعته ...

آهسته نامم را لب می‌زند و ادامه می‌دهم :

_من فقط می‌خوام معمولی باشم... از اون معمولیایی که خودشون قدرش رو نمی‌دونن اما من قول می‌دم که قدرشناس باشم... من چیز زیادی نمی‌خوام، کسری .

صورت‌م را عقب می‌کشد و توی چشم‌هایم زل می‌زند .

_چشمات چی می‌گه...؟

زبانم نمی‌چرخد که بگویم دلم حل شدن در آغوشش را می‌خواهد. که عادی بودن از همین‌جا و از همین امشب شروع می‌شود .

در سکوت سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. دست‌هایش دور تنم می‌پیچد و به‌نرمی روی تخت می‌خواباندم .

-من زیور چشمات و یاد گرفتم، دختره! بگو که اشتباه نمی‌کنم؟

پلک‌هایم را می‌بندم و او ادامه می‌دهد :

-بگو، رها !

همزمان دست‌هایم را بالای سرم می‌فرستد و گریبانم را بوسه‌باران می‌کند .

- چی بگم...؟

- این که این چشما همون چیزی رو میخوان که منم میخوام .

تنم از بوسه هایش گر میگیرد. جای جای تنم را با بوسه طواف می کند .

- حرف نمی زنی؟ اذیتت دارم می کنم؟

تند جواب می دهم :

- نه !

در گلو می خندد و بوسه های بیشتری از تنم می گیرد .

- کسری؟

خمار و تبادار نگاهم می کند. دلم می خواهد دوستت دارم را فریاد بزنم. لب باز می کنم چیزی بگویم که در گوشم پچ می زند :

- من بیشتر، خانوم فخار !

متعجب می پرسم :

- چی؟

- همون که می‌خواستی بگی !

می‌خندم و خنده‌ام با لب‌هایش مهر می‌شود.

اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست

چندان که شد

نگه به نگه آشنا بس است...

- بیا بیا بیا... همین‌جوری بیا... آها... آفرین... چشمتو باز نکنیا .

خندان دست‌هایم را برای پیدا کردن مسیر توی هوا تکان می‌دهم و صدا می‌زنم :

- کسری؟

صدای خنده‌های مردانه‌اش به گوشم می‌رسد .

- جونم؟ به خدا دست من نیست، از پس این دیوونه بر نمی‌آم .

کیان در گوشم می‌خندد .

-الکی شوهرتو صدا نزن واسه من... فکر کرده می‌ترسم ازش. یالا راه بیا، عروس .

دستم را روی دست‌هایش می‌گذارم و سعی می‌کنم چشمانم را آزاد کنم.

- کجا می‌بری منو؟

- آگه اجازه بدی، اندرونی!

- الان کجاییم؟

- تو حیاط!

همچنان سعی دارم راهی برای دیدن پیدا کنم. مقاومت می‌کند و دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را روی چشمانم نگه می‌دارد. کسری آهسته تشر می‌زند:

- چشماتش و فشار نده، کیان! دردش میاد.

کیان قهقهه می‌زند و همزمان از توجه کسری در دلم قند آب می‌شود.

- هیچیش نمی‌شه، بابا!

بعد سرش را به گوشم نزدیک می‌کند.

- رها، این داداش من سعی داره تو رو مثل خودش صاحب برند لابیات کنه... تو به حرفش گوش نده.

کسری دستم را می‌گیرد.

- ادیتش نکن!

کیان همچنان به جلو هدایت می‌کند .

-کاریش ندارم که ...

بعد تنم را به سمت دیگری متمایل می‌کند .

-نری تو دیوار، زن داداش... یه کم راست... الان داریم از در می‌ریم تو.

حرکت دست‌هایم توی هوا متوقف شده است. فشار دست‌های کسری مطمئن می‌کند که همه چیز خوب است .

از همان دو روز گذشته که محو خیرگی نگاهش، سال تحویل شده یا از شب قبلیش که تمام تنم با بوسه‌هایش طواف شده است ...

از وقتی بله را از عمق جانم گفته‌ام یا اصلاً شاید از همان اولین بار که دیدمش همه چیز یک خوب مطلق و بدون اندازه است ...

این دنیا با گرمی دست‌هایش زیادی خوب است .

-خب، حالا تا سه می‌شمارم بعد دستم رو برمی‌دارم. هشدار می‌دم دیدن تصاویر روبه‌رو خطر سکتۀ قلبی داره !

کسری بیشتر دستم را می‌فشارد .

-آماده‌ای، رها...؟

چیزی از آنچه که انتظارم را می‌کشد نمی‌دانم، اما تنها لب می‌زنم:

-آمادم!

دست‌های کیان به آرامی از پیش چشمانم کنار می‌روند. پلک‌هایم را به آرامی باز می‌کنم.

چیزی شبیه بادکنک از پشت سرم می‌ترکد و کیان شکل پسر بچه‌ها مقابلم شکلکی درمی‌آورد و تعظیم می‌کند.

-مبارکه، زن داداش!

تاری دیدم از میان می‌رود و انگار که خود گمشده‌ام را وسط یک باغ پر از گل پیدا می‌کنم.

پیش چشمم یک چهار دیواری با کاغذهای گلدار خودنمایی می‌کند. انگار که با هدایت دست‌های کسری سر از بهشت درآورده باشم.

-وای!...

بی‌اختیار دست‌هایم را جلوی دهان می‌برم. سرانگشت‌هایم که تر می‌شوند می‌فهمم چشم‌هایم زودتر از خودم به خودشان برگشته‌اند.

-رها...

با چشمانی خیس از اشک به کسری نگاه می‌کنم.

با سرانگشت گونه‌ام را پاک می‌کند و لب می‌زند :

-جونم...؟

دوباره به روبه‌رو نگاه می‌کنم. کیان کمی آن‌طرف‌تر با ذوق تماشا می‌کند. جلو می‌روم و به تن دیوارها دست می‌کشم ...

به گمانم دستانم باید عطر گل گرفته باشد .

-خوشت اومد؟

درحالی‌که اشک و خنده‌ام مخلوط شده‌اند به سمت دیگر خانه می‌روم. حتی لبه پنجره‌ها پر از گل‌دان است.

با کنج‌کاوای وارد آشپزخانه می‌شوم. پنجره‌اش رو به حیاط خانه تا انتها باز است .

پشت پنجره می‌ایستم و سرتاسر حیاط نقلی و مرتبش را از نظر می‌گذرانم. نفس عمیقی می‌کشم، بوی بهار زیر بینی‌ام می‌زند .

کیان از سمت حیاط مقابلم می‌ایستد و من با چشمان اشکی به قامت بلند یک برادر خیره می‌شوم.

-دوشش داری؟

دست خودم نیست و حق می‌زنم .

-از کجا می‌دونستی؟! -

شانه بالا می‌اندازد و چشمکی می‌زند .

- همه دنیا می‌دونن! حالا بگو ببینم خودشه؟ -

آستین به اشک روان صورتم می‌کشم .

- خود خودشه ! -

دستی روی شانه‌ام می‌نشیند .

-چی می‌گی به این زن مظلوم من اشکش و درمی‌آری، پسر؟ -

کیان جلو می‌آید و پیشانی‌ام را می‌بوسد .

-کوچیکتم، زن‌داداش . -

از پشت‌سر در آغوش کسری فرومی‌روم. کیان عقب‌گرد می‌زند .

-من می‌رم، کسری . -

دست‌هایش را دور شکم می‌پیچد .

- کجا؟

- بابا بهونه مانی رو می‌گیره، قول دادهم ببرمش اونجا .

- اون قضیه چی شد؟

از مقابل در بهسمت من می‌چرخد .

- اطاعت امر شد . همین امروز فردا جابه‌جا می‌شن خونه جدید .

در را که باز می‌کند کسری می‌گوید :

- ماشین و ببر .

تقریباً از توی کوچه جواب می‌دهد :

- با تاکسی می‌رم !

می‌گوید و در پشت‌سرش بسته می‌شود و من می‌مانم و دست‌های حلقه‌شده‌ای به دور تنم که ضربان قلبم را تندتر می‌کند.

- اینجا رو دوست داری؟

میان گریه می‌خندم .

-یادم نمی‌آد کی واسعت از رویاهام گفته بودم.

تنم را به سمت خودش می‌چرخاند.

-ولی من یادمه !

جلو می‌روم و آهسته می‌بوسمش. کنار گوشم پچ می‌زند :

- همه زندگی من!

خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم و به سمت اتاق‌ها برمی‌گردم. دست‌هایش را در جیب شلوار جینش فرومی‌کند و به‌دنبالم روانه می‌شود .

-این‌جا زندگی می‌کنیم...؟

سرش را به چپ‌و‌راست تکان می‌دهد .

- هرچی تو بخوای .

دور خودم می‌چرخم. جایی در مرکز خانه دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و دور خودم چرخ می‌خورم .

این روزها مرغ آمین زودب‌زود از شانهام پر می‌کشد و آرزوهای خاک‌خورده‌ام را پیش خدا می‌برد .

-کسری؟

- جونم...؟

- حیفه این‌جا فقط واسه خودم باشه .

- یعنی چی؟ مگه دوشش نداری؟

این‌خانه را دوست دارم. اصلاً انگار که از بدو تولد این‌خانه را دوست داشته‌ام .

من حتی خزیده در انتهای‌ترین نقطهٔ نهمتری نمزده‌ام نیز این‌خانه را در رویاهایم هزاران بار دیده‌ام و دوستش داشته‌ام .

- خونهٔ سفید چی می‌شه؟

متعجب شدنش را حس می‌کنم. جلو می‌آید و درست روبه‌رویم می‌ایستد .

- من و کیان فکر می‌کردیم عاشق این‌جا می‌شی .

- کی می‌گه نشدم ...

- پس چرا از اون‌جا می‌پرسی؟

به درودیوار روشن‌خانه نگاه می‌کنم و دم عمیقی می‌گیرم .

- می‌شه بعداً بگم؟

پیشانی به پیشانی ام می‌چسباند .

-می‌شه، عمرم .

حالا بالذت خودم را وسط رویای دیگری پیدا می‌کنم؛ رویایی که در آن کاغذ دیواری‌های گلدار خانه تنها سهم خودم نباشد، اما بیشتر سر ذوقم بیاورد .

-چی تو سرته، عروسک؟

-یه خونه امن .

پرسشی تکرار می‌کند :

-امن؟

دست‌هایم را دور کمرش می‌پیچم .

-قرار شد بعداً بگم .

نفس گرمش مستقیم به پشت لبم می‌خورد وقتی دوباره تکرار می‌کند :

-بازم هرچی تو بخوای.

با برخورد لبش به صورتم بی‌اختیار بین لب‌هایم فاصله می‌افتد و پلک‌هایم بسته می‌شود .

این عشق‌بازی‌های وقت و بی‌وقتش بدعادت کرده است. نزدیکم که می‌شود چشم‌هایم روی هم می‌افتند و آماده بوسیده شدنم .

حالا من درست ایستاده در مرکز رویاها بوسیده می‌شوم.

نفس‌زنان عقب می‌کشد .

-به نظرت کیان تا سر خیابون رسیده؟

نفس‌بریده جواب می‌دهم :

-می‌خوای بریم دنبالش؟

سر بالا می‌اندازد .

-نه !

-پس چی؟

-می‌خوایم بریم خونه... زشته وقتی داریم می‌ریم از بغل کیان رد بشیم و بهش محل ندیم .

-خب سر راه ...

دستم را با شور به‌سمت در می‌کشد .

- باید خیلی سریع برسیم خونه !

می‌خندم و درحالی همراهِش به سمت در خروج می‌دوم که مطمئنم گونه‌هایم از هیجان فرورفتن در آغوش امنش حسابی گل انداخته‌اند .

- تو ماشینت زیرانداز داشتی !

با ابروهای بالاداده به طرفم می‌چرخد .

- تا خونه ...

حرفش را خودم ادامه می‌دهم :

- فکر کنم نمی‌تونیم صبر کنیم !

دستم را رها می‌کند و سمت در کوچه می‌دود .

- می‌رم زیراندازو بیارم .

دستم را روی گونه‌های داغ و ملتهب می‌گذارم که مطمئنم از شدت هیجان گل انداخته‌اند .

دقایقی بعد کسری با زیرانداز برمی‌گردد و من نوعروس خوشبختی می‌شوم که در قلب بهشت به آغوش عشق فرومی‌روم .

انگار که مرغ آمین این بار زودتر از همیشه صدای آرزو کردن دلم را شنیده باشد.

دانی که از چه خندم؟

از همت بلندم

زیرا به شهر عشقت

بر عاشقان امیرم

۳ سال بعد

_مانی، بیا بیرون از توی اون باغچه، بچه... همه لباسات و خاکی کردی .

پسرک شیطان تندی به سمت پنجره می چرخد و با دیدن من دستی به کمر می گذارد و خیره نگاهم می کند.
سعی می کنم اخم کنم تا حساب کار را ببرد اما وقتی به دور خودش می چرخد و کمرش را تکان تکان
می دهد از خنده منفجر می شوم .

_مگه با تو نیستم، بچه؟

_بازی... بازی...

_مگه با خاک بازی می کنن آخه... مریض می شی، مانی... بیا تو قربونت بشم .

با انگشتان کوچکش به خاک باغچه اشاره می زند .

_رها... جوجو !

صدایم را پایین می‌آورم .

_باباتو صدا می‌کنما! بدو بیا تو!

پسرک سرتق دوان‌دوان به‌سمت در ورودی اتاق می‌دود و لحظه‌ای بعد صدای هیجان‌زده‌اش در خانه پر می‌شود .

_کیان، جوجو!

پنجره آشپزخانه را می‌بندم و سمت دفتر برمی‌گردم. کیان پا روی پا انداخته و باشور به گوشه‌ی توی دستش نگاه می‌کند. مانی دوباره جیغ می‌کشد .

_کیان، بیا... جوجو!

بدون آن‌که سرش را از توی گوشه بلند کند جواب می‌دهد :

_جوجو چیه، بابا؟!!

مانی دوباره صدایش از در ورودی فاصله می‌گیرد .

_کلم. (کرم)

خنده‌ام می‌گیرد و یاد «سلم» گفتن‌های حنا در سرم زنده می‌شود. کیان انگار چیزی به‌خاطرش آمده باشد فوری سر بلند می‌کند .

_بچه، دست نزنن به کرما!

بعد انگار که تازه مرا دیده باشد خنده تمام صورتش را پر می‌کند .

_چاکر زن داداش !

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و با سر به گوشی توی دستش اشاره می‌کنم .

_خسته نباشی !

دوباره با هیجان به صفحه چشم می‌دوزد .

_دارم اتک می‌زنم !

پوف کلافه‌ای می‌کنم .

_اون وقت من انتظار دارم اون بچه حرف گوش کنه! نشستی داری اتک می‌زنی، خرس گنده؟ پا شو بجهت رو جمع کن همه جونشو خاکی کرد .

خنده‌کنان جواب می‌دهد .

_بچه‌م می‌خواد جانورشناس بشه! چیکارش داری؟ بخیلی مگه؟

بهت زده صدایش می‌کنم :

_کیان !

_جون رها وسط جنگيم الان تموم مي شه .

بعد صدايش را بالا مي برد و ادامه مي دهد :

_حنا، پا شو ماني رو بيار تو، عمو ببينه بلدي !

چشم هايم گرد مي شود .

_با حنا چيکار داري؟ بچم داره تکليف نوروزيش و انجام مي ده !

گوشي را بالا مي آورد و قهقهه مي زند .

_داره دوشادوش من اټک مي زنه بابا!

متعجب مي پرسم :

_کي؟ حنا؟

از شدت خنده شان هایش تکان تکان مي خورند .

_آره... چشم خالهش روشن .

اخمی مصنوعی بر چهره می نشانم و همان طور که سمت اتاق می روم، غر می زنم .

_ جای بازی به کسری زنگ بزن بگو به طرف بسپاره یه نهال خوب بیاره واسه سرخاک آهو... باز
نریم بعد چندوقت ببینیم خشک شده .

«باشه» ای در هوا می‌پراند و من پشت در اتاقی که حنا به هوای حل تکالیفش در آن را بسته می‌ایستم و
گوشم را به در می‌چسبانم... هیچ صدایی نیست. دست روی دستگیره می‌گذارم و بی‌هوا بازش می‌کنم.
دخترک شیطان با گوشی توی دستش خیره به در خشک می‌شود .

_ خاله... خاله... به خدا ...

دستم را به کمر می‌زنم .

_ چشمم روشن، حنا خانم... چشمم روشن... داری پیک نوروزی حل می‌کنی، نه؟

کیان از اتاق دیگه فریاد می‌زند .

_ حنا اتمک زدن... بدبخت شدیم .

دخترک شرمنده خیره در نگاهم جیغ می‌کشد .

_ کیان !

داخل می‌روم و روی دفتر و کتاب پخش و پلاش خم می‌شوم .

_ حنا خانم، می‌دونه من از دروغ‌گوها خوشم نمیاد؟

لب برمی‌چیند و زیر لب غرغر می‌کند .

_درس دوست ندارم. من می‌خوام گیمر بشم!

مانی آژیر می‌کشد.

_کیان، جیش دارم!

سرم را به‌طرف در می‌چرخانم.

_کیان پا شو مانی جیش داره.

کیان بلند جواب می‌دهد.

_بابات وسط جنگه. پسر، مرد باش طاقت بیار!

چشم‌هایم را در حدقه می‌گردانم و تا می‌خواهم سراغ مانی بروم صدای کوبیده‌شدن در حیاط می‌آید و پشت‌بند آن مانی با ریتم جیغ‌جیغ می‌کند.

_اسی... اسی... اسی.

به‌طرف حنا می‌چرخم چشم‌هایم از شور برق می‌زند.

_چیه؟ پایه خراب‌کاریاتون اومد؟

خودش را لوس می‌کند.

_ خاله، بعداً حل می‌کنم .

اسی از جلوی در بلند سلام می‌کند. سریع می‌ایستم و خودم را به در می‌رسانم .

_ اسی، اون بچه رو ببر جیش کنه .

با پلاستیک‌های توی دستش جلوی در خشک می‌شود و به مانی نگاه می‌کند

_ جیش داری، فسقل؟

مانی که انگار دوباره بهیاد آورده باشد خشتک شلوارش را می‌چسبد .

_ وای! جیشم ریخت .

اسی پلاستیک‌ها را جلوی در رها می‌کند .

_ بدو ببینم... کله پدرت ...

کیان غش غش می‌خندد .

_ دارم می‌شنوم !

سری به نشان تأسف تکان می‌دهم و به سمت حنا می‌چرخم. دخترک روی دفتر و کتابش خم شده و صفحه تبلتش روشن است. به دست‌های سفید و تپلش نگاه می‌کنم... دیگر هیچ ردی از کبودی و سوزن سرم‌ها در آن دیده نمی‌شود. بی‌اختیار لبخند تمام صورتم را پر می‌کند. به سمتش می‌روم اما سرم گیج می‌رود.

این چندمین بار در چند روز گذشته است. تلوتلویی می‌خورم و فوراً روی زمین می‌نشینم تا سرگیجه
رهايم کند. حنا متوجه‌ام می‌شود .

_خاله، چی شد؟

دستم را به‌نشان آرامش مقابلش بالا می‌گیرم .

_خوبم، حنا ...

دخترک از جا بلند می‌شود .

_خاله جونم... خاله... رها ...

تمام اتاق دور سرم می‌چرخد. حنا باشتاب از کنارم می‌گذرد و قبل از آن‌که مانعش بشوم کیان را صدا
می‌زند .

_کیان، بدو بیا حال رها بد شده !

اسمش را صدا می‌زنم و زودتر از جواب گرفتنم صدای دویدن کیان در گوشم می‌پیچد .

_رها؟

آهسته لب می‌زنم :

_خوبم بابا .

دست‌های حمایت‌گرش دور شانهام می‌پیچد .

_چی شد یه‌هو؟

با کمک کیان از جا بلند می‌شوم و لبه‌ی یکی از تخت‌های ردیف در اتاق می‌نشینم .

_سرم گیج رفت .

به‌سمت حنا می‌چرخد .

_بدو برو آب بیار .

چشمان تیله‌ای دخترک برق می‌زند و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌دود جواب می‌دهد .

_توش قندم می‌ندازم .

به‌صورت درهم‌رفته کیان نگاه می‌کنم .

_اولین باره مگه ... یه سرگیجه‌ست دیگه .

برخلاف انتظارم بیشتر اخم می‌کند .

_مگه سابقه داره؟ چند وقته؟

و تا می‌خواهد گوشی‌اش را از جیب بیرون بکشد .

مچ دستش را سفت می‌چسبم.

_به کسری چیزی نگیا!

دستش را به ضرب از بین پنجه‌هایم بیرون می‌کشد.

_برو بابا، دیوونه!

دستش را روی صفحه‌گوشی می‌گرداند و ناله می‌کنم.

_شب عیدی بهانه دستش نده که من و زنجیر کنه تو خونه... تعمیرات این‌جا رو باید تا بعد تعطیلات تمومش کنیم، کیان. به خدا چیزی نیست... به‌خاطر امتحانای ترمم خیلی شب بیداری کشیدیم. یه‌کم بگذره خوب می‌شم.

پر اخم نگاهم می‌کند. اسی درحالی‌که مانی را شبیه پرونده‌ای زیر بغل زده جلوی در می‌ایستد.

_چی شده؟ رها؟

سر بالا می‌اندازم.

_هیچی... این دیوونه شلوغش کرده.

اسی این‌بار کیان را مخاطب قرار می‌دهد و سؤالش را تکرار می‌کند.

_چی شده، کیان؟

به مانی که بین دست‌های اسی تقلا می‌کند نگاه می‌کنم. شلوارش تا روی زانو پایین است .

_شلوار اون بچه رو یکی بکشه بالا .

اسی به خودش می‌آید و مانی را روی زمین می‌گذارد .

_نمی‌ذاره زپیش و ببندم. می‌گه زیپ خصوصیم رو گاز می‌گیره .

کیان اتوماتیک روی زمین زانو می‌زند و مانی به‌سمتش می‌دود و مقابلش می‌ایستد .

_لازم نکرده تو ببندی. یه دفعه با زیپ بچم رو ناکار کردی .

مانی یک لحظه آرام و قرار ندارد .

کیان کلافه دو طرف کمر شلوارش را تکان می‌دهد .

_دو دقیقه آروم بگیر، بچه. صاف و اینستی این زیپ باز خصوصیت رو گاز می‌گیره ها !

مانی بق می‌کند. دلم فشرده می‌شود .

_دعواش نکن بچه رو ...

زیپ شلوار که بالاخره بالا کشیده می‌شود دست‌هایم را به‌طرف مانی دراز می‌کنم .

_بیا پیش خودم .

پسرک مثل موشک خودش را در بغلم می‌اندازد .
سرگیجه از یادم می‌رود و سر کوچکش را به سینه می‌فشارم و طبق عادت همیشه بوسه باران می‌کنم .
صدای حنا از آشپزخانه می‌آید .

_کیان !

کیان غرغرکنان از جا بلند می‌شود .

_الان میام زنگ می‌زنم به شوهرت تکلیف من و با تو روشن کنه .
بعد از اتاق بیرون می‌رود و اسی پیش می‌آید .

_ردیفی، رها؟

به قامت بلندش خیره می‌شوم. دیگر از آن لاغری بی‌اندازه‌اش خبری نیست. ترکیب موهای مرتب کوتاه شده و پیراهن رسمی‌اش بیش از همیشه به چهره‌ مردانه‌اش نشسته است. لب می‌زنم .

_خوبم .

کنارم می‌نشیند و مانی به شانه‌اش مشت می‌کوبد .

_رهای منه! برو !

همزمان به خنده می‌افتیم. اسی مشت‌های کودکانه را مهار می‌کند و در چشم خیره می‌شود.

_چی شدی یه‌هو؟

صادقانه جواب می‌دهم:

_چند وقته سرم گیج می‌ره.

_دکتر رفتی؟

شبیه آن وقت‌هایمان جواب می‌دهم:

_تو دیگه چرا، لوتی؟ دکتر رفتن واسه ما افت داره بابا... ملت دست می‌گیرن واسه‌مون.

از خنده ریشه می‌رود و خودش ادامه می‌دهد:

_اصلاً درد مال مرده.

می‌گویم:

_بله قربان.

و فوری اخم می‌کند.

_بی‌خود! شما، برو دکتر! از این نسخه‌ها نیپیچ واسه خودت.

به اطراف اشاره می‌کنم .

_کسری بو بیره کل عید می‌خواد منو ببنده تو خونه مثل مأمور جهنم بالا سرم بست بشینه... نگاه کن...
دو روز دیگه عیده... ما هنوز هیچ کاری نکردیم... بچه‌ها برمی‌گردن بعد از تعطیلات... الانم دارن
بهانه می‌گیرن... به این‌جا عادت دارن... بهزیستی مثل قفسه واسه‌شون .

انگشت به نوک بینی‌ام می‌زند .

_بچه‌ها این‌جا رو با خاله ره‌اشون می‌خوان. باید سرپا باشی که اون بچه‌هام حالشون میزون باشه،
رها... تو داری مثل تراکتور کار می‌کشی از خودت؛ دانشگاه... کار... بچه‌ها... یه‌کم به خودت برس
تو رو خدا .

آهی می‌کشم و سر پایین می‌اندازم. سه سال است که تمام اختیار خانه سبز دوست داشتنتی را به بهزیستی
واگذار کرده‌ام و امسال برای تازه کردن گل‌های روی دیوار و تعمیر سقف و هزار کار ریز و درشت
برای ایام عید صاحبخانه‌هایم موقتی به مکان دیگری منتقل شده‌اند .

_رها؟

_بی‌تاب و دل‌تنگ بچه‌هام... هاله می‌گفت بچه‌ها واسه خونه خودشون بهونه می‌گیرن .

هاله یکی از مربی‌های این خانه امن است که با آوردن اسمش گل از گل اسی می‌شکند .

_تو برو خونه استراحت کن خودم نوکرتم هستم... اصلاً خودم به هاله زنگ ...

کیان درحالی‌که لیوانی در دست دارد و محتوایش را مرتب به‌هم می‌زند از در داخل می‌شود .

_ هاله چیه؟ خانم سعیدی! بگو دهنـت عادت کنه ...

اسی ابرو در هم می‌کشد و سر پا می‌ایستد. کیان ادامه می‌دهد :

_ آمارتو دارما، بچه !

اسی «برو بابایی» نثارش می‌کند و سمت در می‌رود. دستی سر حنا که مظلومانه در آستانه در ایستاده می‌کشد .

_ همه کلش باز!!

حنا لبخند به لب نگاهش می‌کند و من به خنده می‌افتم .

_ برو، وروجک... برو بازی کن .

آرام می‌پرسد :

_ خوبی، خاله؟

پلک‌هایم را آهسته روی هم می‌گذارم .

_ خوبم، خاله. تو برو بازی کن... ولی بعدش باید تکالیفتو انجام بدیا، گیمـر خانم .

_ چشم، خاله! همه رو انجام می‌دم .

اسی به مانی اشاره می‌زند .

_ کی می‌خواد گوشه‌بازی کنه؟

مانی فوراً از آغوشم بیرون می‌پرد و جیغ‌جیغ می‌کند .

_ گوشه‌بازی... گوشه‌بازی ...

بعد از چند ثانیه اتاق از هیاهوی بچه‌ها خالی می‌شود. کیان محتوای لیوان را به هم می‌زند و به دستم می‌دهد .

_ فکر کنم به عروسی افتادیم !

متعجب می‌پرسم :

_ عروسی؟

شیطان ابرو بالا می‌اندازد .

_ اون میرزا مقوا به هاله نخ می‌ده .

جرعه‌ای از آب‌قند را سر می‌کشم .

_ دیده بودم چندبار با هم حرف می‌زنن... ولی هاله ...

کیان با خنده‌ای ته لیوان را بالاتر می‌آورد تا تمامش را در حلقم خالی کند .

_ هاله خودش داره طناب می‌ده بابا .

به خنده می‌افتم و اندکی از شیرینی آب‌قند به ته حلقم پرتاب می‌شود. کیان با خنده پشت کمرم ضربه می‌زند. حالا دیگر سرگیجه کاملاً فراموش شده است .

_ تو نمی‌خوای دستی بجنبونی؟ موهات سفید شده، پیرمرد .

لب‌هایش به طرفین کش می‌آید و انگشت حلقه‌اش را بالا می‌گیرد. برق حلقه وفاداری‌اش می‌تواند ساعت‌ها چشمم را به خودش خیره نگاه دارد .

_ خانم، من خودم زن دارم .

_ خدا بیامرزه سارا رو ...

میخواهد چیزی بگوید که حنا از اتاق دیگر فریاد می‌زند .

_ کسری اومد! هورا ...

کیان تندی از جا بلند می‌شود. دستش را می‌کشم .

_ هیچی بهش نگیا ...

«خیله‌خب» ی زمزمه می‌کند و به سمت در می‌رود. کسری پر سر و صدا داخل می‌شود و بهمحض ورود بلند صدایم می‌زند .

کیان دست در جیب در آستانه در می ایستد .

_بیا نعره نکش... تحفه خانمت این جاس .

_تحفه خودتی، مردیکه !

نیم تنه اش از در می گذرد و کیان سر شانه اش می کوبد .

_حالم به هم خورد امروز... در جریان باش !

چشم هایم گرد می شود و نامش را تشر می زنم .

_وای، کیان !

کسری جلوی در می ایستد و من ادامه می دهم :

_خدا لعنتت کنه !

شانه بالا می اندازد .

_شرمنده، زن داداش... شاید شوهرت حریفت بشه .

بعد شکل بچه ها چغولی می کند .

_انقدر کار می‌کنه ببین این ریختی شده، کاوه! خیلی کم درگیر بود دانشگاهم بهش اضافه شده. تازه اولین بارشم نیست... خودش گفت .

کف دستم را به پیشانی می‌کوبم .

_بر اون ذاتت لعنت، بشر!

کیان با چشمکی کسرای بهت‌زده را داخل اتاق هل می‌دهد .

_داداش، تا بعد از تعطیلات استراحت کنه خوب می‌شه... حواست باشه استراحت مطلق. تو کله‌شم فرو کن هیچ سال اولی‌ای قد این درس نمی‌خونه سال اول دانشگاه تازه آشنایی با محیطه !

از شدت بهت و حرص جیغ می‌کشم. تعظیمی می‌کند .

_خلاصه که برقرار باشی، زن داداش !

می‌گوید و بیرون می‌رود و در اتاق را می‌بندد. کسری هم‌چنان نگاهم می‌کند، سری تکان می‌دهم .

_می‌بینی که... سر و مر و گندم... یه چیزی واسه خودش می‌گه !

دستی بین موهایش می‌کشد. تارهای سفید بین خرمن مشکی‌های وحشی‌اش عجیب خودنمایی می‌کند.
می‌پرسم :

_نهال برای بالای قبر آهو سفارش دادی؟

تنها سر پایین می‌کشد و ادامه می‌دهم :

_دیروز که رفتم دلم گرفت... نمی‌دونم چرا هرچی اونجا می‌کاریم خشک می‌شه... اصلاً...

حرفم را با یک چند حرفی ساده قطع می‌کند .

_رها...

این تنها یک چند حرفی ساده است که شامل حروف اسم می‌شود، اما حالا سه سال است که شنیدن اسمم از دهانش شنیدن دارد .

_جونِ رها؟

دست در جیب جلو می‌آید... حتی می‌توانم برای آن گره‌کور افتاده میان ابروهایش هزار بار بمیرم .

_داری چیکار می‌کنی با خودت؟

دست‌هایم را درهم می‌پیچانم .

_بالاسر کار نمونم تا دو ماه دیگه هم جمع نمی‌شه... با بدبختی رفتم کاغذیواری جدید پیدا کردم ...

بعد با بهیاد آوردن گل‌های نقش‌شده بر کاغذیواری تازه ذوق می‌کنم .

_اگه ببینی گلاشو ...

جلوی پایم زانو می‌زند و نگاه از چشمانم برنمی‌دارد .

_پس گل من چی...؟ حواست بهش هست؟

چیزی از قلبم پایین می‌ریزد. از همان روزی که پاهای برهنه و ناخن‌های شکسته‌ام را دیده تا همین امروز هنوز هم با توجهات ساده‌اش حال دلم خوش می‌شود. دستم را بین موهایش فرو می‌برم، این جوگندمی‌های جدید را هزاران بار بیشتر دوست دارم.

_حواسم هست ...

_چند وقته سرگیجه داری؟

پیش خودم این سرگیجه‌های لعنتی را مرور می‌کنم.

_یه هفته.

بعد برای منحرف کردن بحث تندوتند ادامه می‌دهم:

_کاغذیواریا رو هفته اول میاد نصب می‌کنه... ولی باید پیگیری کنیم یه وقت پشت گوش نندازن. وای! سقف اتاق بزرگه هم نم داره. کسری، تو رو خدا حواست باشه برای ایزوگام هماهنگ کنی... بچه‌ها باید زود برگردن خونه‌شون.

دوباره صدایم می‌زند و جانمی که جواب می‌دهم از عمق جانم می‌جوشد.

_چرا یه هفته باید سرگیجه داشته باشی و چیزی به من نگی...؟

_آخه چیز مهمی نبود... اصلاً فکر کنم مسموم شدم.

متعجب می‌پرسد :

_مسموم؟

_او هوم... از همون شبی که اون پیترزای مسخره رو خوردیم. صد دفعه گفتم از جایی که نمی‌شناسی سفارش نده. حالا من به جهنم، بچه‌ها مریض بشن چیکار کنم؟!

_ولی کسی چیزیش نشد، رها .

الکی می‌خندم .

_پس احتمالاً فقط پیترزای من مسموم بوده... چندباری بعدش بالا آوردم .

فکش سفت می‌شود .

_اینارو باید الان به من بگی؟

با خنده‌ای موهایش را به هم می‌ریزم و از جا بلند می‌شوم .

_برای چی به‌خاطر یه مسمومیت باید نگرانتم کنم؟

چیزی نمی‌گوید. پشت پنجره می‌روم و دست‌به‌سینه می‌ایستم .

_کاش هماهنگ کنیم این پنجره‌هارم عوض کنن، سوز میاد از لای درزش. طفلیا یخ می‌کنن... هوای بهار دزده .

بی‌ربط جواب می‌دهد .

_به‌نظرت لازمه که یه آزمایش بدی؟

باحیرت به‌طرفش می‌چرخم .

_به‌خاطر یه سرگیجه؟ به دکتر بگم واسه‌م آزمایش علت سرگیجه بنویسه؟

تند جواب می‌دهد .

_آزمایش حاملگی !

با دهان باز مانده تماشایش می‌کنم تا بین خطوط جدی صورتش ردی از شوخی پیدا کنم، اما کاملاً جدی به‌نظر می‌رسد .

_شوخی بامزه‌ای نیست، آقای فخار !

می‌گویم و باغضب دوباره به‌سمت پنجره می‌چرخم. حرف حاملگی در خانه ما یک حرف ممنوعه است، خودش خوب می‌داند و نمی‌داند چرا تکرارش می‌کند .

_شوخی نمی‌کنم .

«آه» کلافه‌ای می‌پرانم و پای‌کوبان به‌سمت در می‌روم .

_هروقت جدی بودی صدام کن .

هنوز دستم به دستگیره نرسیده شبیه تیر از کمان رها شده‌ای از جا می‌پرد و بازویم را محکم می‌کشد .

_رها! گوش بده ...

انگشتم را حرصی به سینه‌اش می‌زنم .

_تو گوش بده! قرار نیست با چیزی که ...

حرفم را با زمزمه‌ای قطع می‌کند .

_باید بهت می‌گفتم... اما ترسیدم... ترسیدم نشه و الکی باشه گفتم...

انگشتم میان زمین و هوا خشک می‌شود .

_چی رو باید بهم می‌گفتی؟

_نظر کمیسیون پزشکی در مورد آزمایشات و نمونه‌های آخرم... خب من فکر کردم همه‌چیز احتمالاً ...

کلمات را گم کرده‌ام، جان می‌کنم تا بپرسم .

_نظرشون چی بود؟

_گفتن نمونه‌برداری جدید نشون می‌ده که بدنم به داروهای جدید واکنش مثبت نشون داده و احتمال درمان قطعیم هست و ...

خودم را از بین بازوهایش بیرون می‌کشم . تمام سه سال گذشته شبیه فیلمی از پیش چشم می‌گذرد.
آزمایشات مرتب ماهیانه...جلسات مشاوره‌ی طولانی‌اش با سهیل... روند بهبود رضایت‌بخش برانگیختگی
جنسی...داروهای رنگ و وارنگ بیست و چهار ساعته...

_رها؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم آخرین عادت‌ماهیانه‌ام را به‌خاطر بیاورم.

اما هرچه فکر می‌کنم کمتر دستگیرم می‌شود. حقیقت این است که وسط امتحانات پایان ترم دانشگاه و
شلوغی آخر اسفند و نوسازی خانه‌ سبزمان حتی خودم را از یاد برده‌ام .

از پشت سر در آغوشم می‌کشد و در جا تکان می‌خورم .

_رها... یعنی ممکنه ...

دستم بی‌اراده روی شکم می‌نشیند، روی جایگاه جنین احتمالی‌ام. جنینی که باید تعبیر دیگر یک رویا
بدانمش... حالا سه سال است که رویاهایم را زندگی می‌کنم. بی‌اختیار هق می‌زنم. سرش را توی گودی
گردنم فرومی‌کند .

_برای آزمایش ازدواجمون یادته زمین و زمان رو به‌هم دوختی تا یه آزمایشگاه پیدا کنی؟

صدایش جور عجیبی می‌لرزد .

_یادمه، عزیزم .

با چشمان اشکی به‌طرفش می‌چرخم .

_ الانم می‌تونمی ...

حرفم به اتمام نرسیده گوشه لب‌هایم را می‌بوسد .

_ می‌تونم، زندگیم .

کودکانه لب می‌زنم :

_ همین الان ...

دستش روی شکمم سر می‌خورد .

_ یعنی تو اون‌جایی، بابا؟

می‌گوید و بغض هر دو نفر مان منفجر می‌شود .

با گریه می‌نالم .

_ الان بریم .

سروش را بلند می‌کند و توی چشم‌هایم زل می‌زند. خودم را توی مردمک‌های لرزانش پیدا می‌کنم و این تماشایی‌ترین تصویر تمام عمر من است .

_ بریم .

انگشتم را زیر چشمش می‌کشم، سر انگشتم را می‌بوسد .

_بریم تا دوباره یه شهر رو به هم بدوزم برات ...

میان گریه می‌خندم. دستم را به‌طرف در می‌کشد. از اتاق مدیریت سر و صدای جیغ‌وداد پر از شور و هیجان بچه‌ها و کیان و اسی در تمام خانه طنین انداخته است. کنار در بسته توقف می‌کنم، اشک‌هایم مثل سیل از گوشه چشم پایین می‌ریزند. کسری به حالت پرسشی سرش را تکان می‌دهد .

_چیه؟

_می‌تونم بقیه عمرمو به صدای خنده‌هاشون گوش بدم... صدای خنده خانواده‌مون .

مهربان نگاهم می‌کند .

_خونواده شوfer فخارا .

می‌خندم و تکرار می‌کنم :

_شوfer فخارا !

به در خروجی اشاره می‌زند .

_بدو بریم .

«باشه» ای زمزمه می‌کنم و به دنبالش روان می‌شوم. چشمم به تابلوی کوچک روی دیوار می‌افتد. بی‌اختیار دست می‌اندازم و از روی دیوار جدایش می‌کنم.

_چیکار می‌کنی؟

تابلو را شبیه شی باارزشی روی دستم می‌گیرم.

_ببریمش خونه.

باشور لبخند می‌زند. چشم‌هایش هنوز می‌درخشد... قهوه‌های نگاهش رقیق و شفاف‌تر از همیشه به‌نظرم می‌رسند.

_یکی دیگه سفارش می‌دم برای این‌جا بنویسن، اینو ببریم خونه... خوبه؟

با رضایت به خطوط تابلو چشم می‌دوزم و شال روی شانه افتاده‌ام را تا روی سر بالا می‌آورم.

_خوبه.

کنار در می‌ایستد.

_بدو تا این جماعت نریختن سرمون.

از کنارش می‌گذرم.

_اطاعت، رئیس.

می‌خندد .

_بی‌شرف !

عقب‌گرد می‌کنم و تندی خنده‌اش را می‌بوسم .

_جونمی، دختر .

می‌گوید و دستم را محکم‌تر از همیشه می‌چسبد و به‌دنبال خودش به‌سمت کوچه می‌کشاند. بهار نرسیده باغچه کوچکمان به گل نشسته است. با لیخندی که قادر به مهارش نیستم وارد کوچه می‌شوم، در را آرام پشت‌سرم می‌بندد. بی‌اختیار سر بلند می‌کنم و تابلوی بزرگ سر در خانه را از نظر می‌گذرانم. عبارت خانه سبز درشت و برجسته حک‌شده روی تابلو لبخندم را وسعت می‌بخشد. کسری ریموت را می‌زنند. به‌سمت ماشین می‌چرخم و قبل از آن‌که قدم بردارم تابلوی کوچک توی دستم را بالا می‌آورم و نگاهم را بین حروف خطاطی شده جابه‌جا می‌کنم... آن‌وقت بی‌اختیار سر خم می‌کنم و لب‌هایم را به حروف نورانی‌اش می‌چسبانم و انگار که روی ماه خدا را بوسیده باشم .

قَائِنَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

بی‌گمان پس از هر سختی آسانی‌ست .

پایان

به تاریخ چهارم اردیبهشت ماه یک هزار و چهارصد خورشیدی... ساعت ۱:۵۲ دقیقه بامداد ...

هانی زند....